

روی تخت دراز میکشم و چشمام و با لذت میبندم. بعد از گذشت چهار سال ، همه چی دقیقا مثل همون روزیه که رفتم. چراغا خاموشه و دیگه نمیتونم با دقت زل بزوم به وسیله ها اما تو همین تاریکی روشنی هم میتونم تشخیص بدم که جای هیچی عوض نشده. با اینکه میدونم مامان اجازه نداده تو این مدت احدی پاشو تو این اتاق بذاره اما بازم انقدر تمیز و مرتبه که انگار نه انگار که چهار سال خالی بوده.

پوزخند کج و معوجی که کنج لبم خونه میکنه دست خودم نیست. سرمو تکونی میدم و نفس سنگینمو بیرون فوت میکنم. دستامو زیر سرم میذارم و به سقف خیره میشم. روزای سخت و پر خاطره تموم شد. شاید بهتره بگم روزای نکبت بار لعنتی. ولی نه.. بی انصافیه. حداقل بخاطر پیدا کردن دوستی که داشتنش به همه ی روزای این تبعید می ارزید. یهو یادش میفتم که از وقتی راهمون از اتوبان جدا شد ارزش خبر ندارم. یعنی جا به جا شده؟

تلفنم و برمیدارم و شماره ش و میگیرم. با بوق سوم جواب میده:

_انگار خیلی خوش میگذره ها!

لبخند روی لبمو میخورم. فقط کافیه یکم بهش رو بدم تا سرتق بازیش و شروع کنه.

_نه به اندازه ی تو.. جا به جا شدی؟

_آره ولی ما که عمارت نداریم. مادرمونم دور سرمون مثل پروانه نمیچرخه. یه لقمه آب و نون گذاشتن جلوم گفتن گمشو بخواب. تازه در نبودم اتاقم دادن به خواهرم.

لبخند بدجنسی میزنم.

_حقته.. دیر اومدی زیادم میخوای؟

_نه که تو خیلی زود اومدی؟ خدایی فرق من با تو لندهور چیه؟ که من باید تو ایوون بخوابم و تو روی تخت پادشاهی؟

گوشه ی لبم و میجوّم. عاشق سگ کردنشم.

_فرقمون اینه که از قدیم آدم رو تخت و تشک میخوابه اما حیوون..

_هوئی!

ادامه نمیدم و چشمام و رو هم میذارم. اونم انگار زیاد حوصله نداره که پوفی میکشه و میپرسه:

_اوضاع خونه مرتبه؟

اخماتم تو هم میره. لحن نگرانش متوجهم میکنه که چه منظوری داره و من اصلا از جواب دادن به این سوالاتی منظوردار خوشم نیامد. با اصوات نامفهومی که از بین لبام در میارم جواب مثبت میدم. خداروشکر زیاد کشش نمیده و میگه:

_برو بگیر بخواب. یادت نره بالشت و دوتا کنی که خر و پف نکنی! گناه دارن اهل خونه همه مثل من صبر ایوب ندارن.

اینبار لبخند عمیق و صمیمی میشه. چهار سال هم خونه بودن باهش باعث شده عاداتم و خوب بلد باشه. دلم نمیاد چیزی بهش بگم. فقط خداحافظی میکنم و یه بالش دیگه میذارم زیر سرم. نه ولی فایده نداره. خواب از چشم فراریه. انگار طلسم شدم که دیگه تو این خونه نتونم بخوابم.

روی تخت میشینم و گوشه ی چشمام و میمالم. ذهنم سرکش شده و میخواد برگرده به چند سال قبل اما تو این مدت دیگه خوب یاد گرفتم چجوری جلوش یه سدّ محکم بکشم. برای فرار از بلبشویی که توی فکرم راه افتاده دوباره میشینم و کلافه دستمو توی موهام میبرم. ژل خشک شده و سفت لای موهام اجازه نمیده انگشتام و کامل توشون فرو ببرم. دلم یه دوش آب گرم میخواد اما نمیدونم واقعا خستگی اجازه ش و میده بهم یا نه. چراغ اتاق رو روشن میکنم و دنبال حوله و لباس تازه ام که تقه ای به در میخوره. اجازه ی ورود میدم. مامانه.. به روش میخندم اما انگار بین اومدن و نیومدن مردده.

چرا نمیای تو؟

مزاحمت نباشم؟

سر بالا میندازم و دستام و از هم باز میکنم. مثل همیشه از صمیمیتم خجالت میکشه اما برام مهم نیست. کنارم می ایسته. قد کوتاه نیست اما قدش درست از نصف بازومه. محکم بغلش میگیرم. در حالی که داره تو بغلم له میشه میگه:

هنوز لوس بازی هات و ترک نکردی؟

نگاهش میکنم. دلتنگ و بی نهایت با عشق. شاید یکمم دلخور!

هنوزم از حاجی میترسی؟

رنگ چهره ش عوض میشه و چشم میدزده. اخطار گونه میگه:

حاجی نه امیرعطا.. بابا!

اینبار چهره ی من تغییر میکنه. بعد از گذشت بیست و دو سال هنوز نتونستم به این کلمه عادت کنم. حاجی آدم بدی نیست. به گردنم خیلی حق داره اما نمیدونم چرا زبونم نمیچرخه تا..

چرا نخوابیدی مادر؟ دیدم چراغ و روشن کردی گفتم شاید چیزی میخوای.

سکوت میکنم و به مقابل پام خیره میشم. دست خودم نیست وقتی که به گذشته ها فکر میکنم و یه جاهایی مابینش گیر میکنم.

امیرعطا؟ حواست به منه مادر؟

کلافه جواب میدم.

داشتم میرفتم دوش بگیرم. از یزد تا تهران یه کله روندم. کلافه م.

میخوای یه لیوان شیر برات بیارم؟

سر بالا میندازم. روم همیشه بگم تنها چیزی که میخوام یکم سکوت و تنهاییه تا بتونم با این خونه ی لعنتی دوباره کنار بیام. دو تا دستش رو روی ته ریشای صورتم میکشه و با عشق میگه:

دلَم برات لک زده بود مادر.. خونه بی تو صفا نداره.

دلَم نمیداد بی جوابش بذارم. سر خم میکنم و دستشو که هنوز روی صورتمه میبوسم. آرام میگم:

برو بخواب مامان. بابا نگران میشه بینه سر جات نیستی.

اینبار چهره ش راضی تره. شونه م و آرام میبوسه و بعد از گفتن شب بخیر از اتاق بیرون میره. حالم بهتره.. محبتای خالص مامان همیشه بهترم میکنه. حس و حال دوش و حموم کامل از سرم رفته. دوباره به پشت روی

تخت دراز میکشم و اینبار قبل از بستن چشمام تیشترم و از تنم در میارم.

نمیدونم چقدر گذشته اما چشمام حسابی گرم خوابه که با صدای وحشتناکی از خواب میپریم. صدا از سمت حیاطه. پرده رو کنار میزنم. چیزی دیده نمیشه اما انگار یکی داره با قدرت و پشت سر هم به در حیاط میکوبه. هراسون و با همون نیم تنه ی برهنه از

اتاق میپریم بیرون. چراغا روشنه و این یعنی همه ی اهل خونه ترسیدن. عطیه با ترس از اتاق کناری من میاد بیرون. رنگش پریده. من من کنان میگه:

داداش کیه؟

سرمو تکون میدم و دوتایی با هم از پله ها میریم پایین. مامان تا جلوی پله ها میاد و با وحشت بهم میگه:

نمیدونم کی اومده دم در!

با عجله به سمت ورودی خونه میرم و همینکه میخوام بیرون برم حاج نادر و میبینم که داره همراه کسی برمیگرده سمت خونه. چشمام و ریز میکنم و سعی میکنم بفهمم چه خبره. با دختر کوچیکی که بغلش گریه میکنه نزدیک میشه. چشم ریزتر میشه. این

دختر دیگه کیه؟ وقتی کاملاً نزدیک میشه لیلی رو با یه ساک کوچیک پشت سرش میبینم. نگاه حاج نادر وقتی به من میفته توبیخگر

و پر از شماتت میشه اما من بی توجه به اون سراپا چشم شدم و دارم به لیلی نگاه میکنم. حاج نادر میاد داخل و دختر بچه رو میده به مامان. همه سکوت کردن. متوجه صورت خیس و ترسیده ی لیلی میشم و دیگه هیچی نمیفهمم. با تکون خوردن بازوم توسط عطیه به خودم میام. آروم کنارم میگه:

_برو یه چیزی تنت کن!

هنوز چشمم روی لیلیه. چرا حس میکنم زیر چشم

و کنار پیشونیش کبوده؟

مامان با نگرانی میپرسه:

_چی شده لیلی؟ تو که ما رو کشتی از نگرانی!

لیلی لب میگذره. خصوصاً وقتی از گوشه ی چشم منو میبینه. نگاهش هنوز پر از شرم و حیای مخصوص به خودشه و من هنوز در

کمال بی شرمی عاشق این نگاهم!

سقلمه ی عطیه اینبار محکم تر میشه:

_داداش!

لب های لیلی از هم تکون میخوره و بغض توی صداس بند دلم و پاره میکنه:

_ببخشید زن عمو.. ولی واقعا دیگه نمیتونستم بمونم.

لب هاش رو روی هم فشار میده تا اشکاش و کنترل کنه و خوشبختانه حواس کسی به دستای مشت شده ی من نیست.

سراپا گوشم برای شنیدن ادامه ی حرفش اما انگار برای اهل خونه این اتفاق و حرف ها زیادم عجیب و کنجکاو کننده نیست.

دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. محاله چند ثانیه ی دیگه اینجا بایستم و عهدم و نشکنم. دارم با همه ی وجود زور میزنم تا از

زخم کوچیک کنار ابروش چیزی نپرسم.

همه چند دقیقه سکوت میکنن تا اینکه مامان آهی میکشه و آروم اما با لحنی دستوری میگه:

_برین بالا بچه ها. من برای لیلی و درسا جا میندازم.

نگاهم ناخودآگاه به سمت دختر کوچیکی که فهمیدم اسمش درساست کشیده میشه. دختر بچه ای که سرش رو شونه ی مامانه و

حالا یکم آروم تره. چشماش درست مثل چشمای لیلیه! همونقدر سیاه و همونقدر قشنگ. نفسم سخت میاد بیرون. انقدر سخت که

برای حفظ آبروم روی پاشنه ی پا میچرخم و از پله ها بالا میرم.

#یک

نزدیک صبحه و هوا داره یواش یواش روشن میشه. اما هنوز نتونستم حتی برای چند دقیقه چشمم و روی هم بذارم. ذهنم مشوش

تر و ناآروم تر از هر وقت دیگه ست و سلول های خاکستریش در حال انفجاره. برای اولین بار تو زندگیم دلم میخواد سیگاری باشم

و همه ی این درد و کینه رو لا به لای دودای سیگارم بیرون فوت کنم اما میدونم نه اهل این کارام و نه علاقه ای به سیگاری شدن

دارم. نمیدونم چقدر از صبح گذشته و ساعت چنده. وقتی چند تقه به در اتاقم میخوره چشمم و میالم و نیم خیز میشم. عطیه

منتظر اجازه نمیمونه و داخل میاد. نگاهش مثل همیشه کنجکاو و دقیقه. چشاش روی بالا تنه م میچرخه. انگار میخواد مطمئن شه

چیزی تنه و تو وضعیت اسف بار دیشبم نیستم.

پوفی میکشم و بی حوصله میگم:

_مگه درس و مدرسه داری که این وقت صبح پا میشی؟

پشت چشمی برام نازک میکنه. نمیدونم چرا حس میکنم بیشتر حرفاش و توی دلش میزنه. درست عین پدرش!

_عطیه جان؟ میشنوی؟

_اومدم بیدارت کنم برای صبحونه. اما انگار اصلا خواب نبودی. دیشب تونستی بخوابی؟

بی حرف نگاهش میکنم. یعنی یادش میاد؟ وقتی به بهونه ی دانشگاه از این خونه رفتم همتش نه سالش بود. سرش گرم عروسکاش بود و خبر نداشت تو دل داداشش چه قیامتی برپا شد. اما چهره ی آتیش و این حس فضولی توی چشاش مشخص میکنه دیگه اون دختر بچه ی نه ساله نیست. هم خنده و هم حرص میگیره. سرمو تکون میدم و از جام بلند میشم.

_ خب کاری که مامان گفت و کردی. پس چرا نمیری؟

_ راستش.. خب. میخواستم بگم اگه دوست نداری بیای با ما صبحونه بخوری.. یعنی لیلی..

کلافه میشم و تند میگم:

_ لیلی دختر عمومی ماست و بودنش تو طبقه ی پایین و سر سفره ی صبحونه چیز عجیبی نیست!

به چشای قهوه ای و پر نفوذش زل میزنم:

_ ذهن کوچیکت و با چیزایی که بهت مرتبط نیست پر نکن باشه؟

لب بالا میکشه و بی حرف بیرون میره. میدونم بهش برخورد کرده اما اگه از اول نخوام سفت و سخت جلوش بایستم ، مطمئنم با کنجکاویش کار دست هممون میده. لیلی متاهله و دوست ندارم با حرف و حدیثای بیخود و بی جهت زندگیش و خراب کنم. تلنگر محکمی از داخل به مغزم میخوره. واقعا همینطوره؟

حوله رو با حرص روی دوشم میندازم و زیر لب میگم:

_ غیر از این نمیتونه باشه!

وقتی میرسم طبقه ی پایین جز مامان و امیرحسین کسی پشتِ میز نیست. ضمیر ناخوداگاهم بهم یادآوری میکنه که از قصد دوش گرفتم رو طولانی کردم اما برای حفظ غرور و ظاهر بلند میگم:

_ صبح بخیر. چه زود همه کشیدن کنار!

امیرحسین با دیدنم از جاش بلند میشه. دلم به همین توجه هاش و لبخندای از ته دلش گرمه.

مامان جواب میده:

_ دیر کردی مادر.. همه گرسنه بودن. پدرتم باید میرفت سر مغازه. برم برات چایی بیارم.

جلو میرم و امیرحسین و محکم بغل میکنم. چند بار پشتم میزنه و با صدای مردونه و گرمش زیر گوشم میگه:

_ رشدت نمیخواد متوقف شه پدر صلواتی؟

نگاهش میکنم. وقتی از تهران رفتم این چند تار موی کنار شقیقه ش سفید نبود. هرچند خیلی بیشتر بهش میاد و چهره ش رو مردونه تر و جذاب تر کرده. پر از دلتنگی ام و کلی حرفِ مردونه باهاش دارم.

_ مریم و بچه ها رو نیوردی؟

نچی میکنه:

_ مامان که صبح زنگ زد گفت رسیدی دیگه نفهمیدم چجوری خودمو برسونم اینجا. مریم و بچه ها هنوز نمیدونن.

کنارش روی صندلی میشینم. نگاهش روی صورتم دقیق شده.

_ فکر میکردم دو هفته ی بعد بیای. گفته بودی اواسط شهریور.

لقمه ی کره مربا رو دهنم میدارم و سر تکون میدم.

_ قرار بود ولی خدا روشکر زودتر تموم شد.

_ برنامه ت چیه حالا؟ میدونم آدم بیکار موندن نیستی.

مکث میکنم. میدونم چی تو ذهنش میگذره. از همون روزی که دانشگاه قبول شدم رویاش بود که دوش به دوش هم تو شرکت کار کنیم. لبخند مطمئنی بهش میزنم.

_ برنامه م و که خودت میدونی داداش!

یهو لب هاش کش میاد و یه خنده ی از ته دل تحویل میده. با دست پشتم میزنه و میگه:

_فردا صبح میز و اناقت حاضره مهندس!

_سلام داداش امیرحسین.

سر هر دومون به سمت لیلی میچرخه. نگاه هر دومون چند لحظه به هم تلاقی میکنه. تو همین چند ثانیه چند تا حس مختلف و توی نگاهش میبینم که شرمندگی و غم از همشون پررنگ تره. برای اینکه بیشتر از این تو سیاهی نگاهش غرق نشم چشم ازش میگیرم. امیرحسین چند لحظه بی حرف به صورتش زل میزنه و زیر لب و خیلی نامحسوس جواب سلامش و میده. میتونم بفهمم که داره خودش و کنترل میکنه که جلوی من چیزی از اوضاعش نپرسه. اشتها کور شده و لقمه رو دلم سنگینی میکنه. سرمو با اخم پایین میندازم و میشنوم که امیرحسین آروم میپرسه:

_این چه وضعیه لیلی؟

سکوت لیلی عذابم میده. خصوصا که دلم میخواد بپرسم چه بلایی سرش اومده و نمیتونم. لعنت میفرستم به خودم و قسمی که خوردم.

_میشه چند لحظه بیای داداش؟

سرمو ناخودآگاه بالا میارم. امیرحسین همراهش چند متر اون طرف تر میره. احساس مزخرفی دارم. بی نهایت مزخرف و بد. مگه برای امیرحسین چقدر این اوضاع میتونه مهم باشه؟ چقدر بیشتر از اونی که برای من مهمه؟ ماما استکان چای رو جلوم میذاره و با محبت میگه:

_مثل همیشه. پررنگ و لب سوز!

نگاهم و با زور از امیرحسین و لیلی میگیرم.

مامان با هزارتا حرف نگفته توی چشمش نگاهم میکنه. انگار نمیتونم حال بدم و ازش پنهون کنم چون میگه:

_لیلی چند روز مهمونونه. یکم تحمل کنی میره مادر. میدونی که جز ما کسی رو نداره!

چشمم و چند لحظه میبندم و سعی میکنم آروم باشم. هیشکی به اندازه ی من این چیزا رو نمیدونه. هیچ کس به اندازه ی منه لعنتی..

غرورم و زیر پام له میکنم و میپرسم:

_چی شده ماما؟ سر و صورتش چرا زخمه؟

مامان ازم چشم میدزده و خرده های نون و یه گوشه ی سفره جمع میکنه.

_چیزی نیس. زن و شوهر دعوا کنن. ابلهان باور کنن.

دستم میذارم روی دستش و حرکت انگشتاش و متوقف میکنم.

_باید واقعا ابله باشم که باور کنم فقط یه دعوی زن و شوهری ساده ست!

تو چشم زل میزنه. هم نگرانه و هم میترسه.

_به تو چه امیر عطا؟ به ما چه؟ خودشون میدونن.

دندونامو رو هم میذارم و چند نفس عمیق میکشم. حق با مامانه. واقعا به من چه؟

دستی به موهای پریشون و نم دارم میکشم و لقمه ی پنیری که برام درست کرده رو از دستش میگیرم.

_امروز یه سر به مغازه ی بابات بزن. یه خودی نشون بده. بالاخره اونم دوست داره با افتخار بگه که پسرش مهندس شده و برگشته!

غرق فکر سر تکون میدم و زیر چشمی به حرکات امیرحسین نگاه میکنم. دستاش و عصبی تو هوا تکون میده و یه چیزایی میگه.

لیلی اما آروم و سر به زیر فقط داره گوش میده.

لقمه رو با زور قورت میدم و قبل از اینکه این وضعیت از کوره درم ببره از پشت میز بلند میشم.

_چاییت و نخوردی مادر!

_گرممه. نمیخورم.

دستش و روی دستم میذاره و نگاهش پر از خواهش میشه.

_امیرعطا.. یه وقت چیزی ازش نپرسی که نتونه جوابت و بده. میدونم برات سخته اما چند روزی تحمل کن.

نگاهش میکنم. با ناراحتی و قدرشناسی. خوبه که حداقل میدونه چقدر برام سخته. سری تکون میدم و آرام و خفه میگویم:

_من خیلی وقته که کاری با لیلی ندارم مامان. خیالت راحت.

#دو

نزدیک ظهره و مغازه ی حاج نادر کم کم داره خلوت میشه. به خودم اعتراف می کنم که از این وضعیت ناراضی نیستم. از صبح انقدر جلوی اصناف مختلف دولا راست شدم و لبخند ژکوند تحویل دادم که همه ی عضلات صورتم درد میکنه. از این تظاهر بدم میاد. همیشه بدم میومده. از بادی که حاج نادر به خاطر موفقیت من به غبغب میندازه در صورتی که توش هیچ سهمی نداره بیزارم. شاید دیگران فراموش کنن اما من از یادم نمیره که وقتی از سربازی برگشتم ، چه داد و هواری راه انداخته بود که بیخیال کنکور و دانشگاه شم و کنار دست خودش تو همین یه در مغازه شروع به کار کنم. شاید اگه حمایت های مامان و امیرحسین نبود الان همین مدرکم نداشتم تا بخواد پزیش رو به دوستای قدیمی و اصناف و شرکاش بده.

پوفی میکشتم و استکان خالی چای رو روی میز میدارم. فرید ، شاگرد کم سن و سال حاج نادر به سمتم پا تند میکنه و با احترامی که حس میکنم بیشتر از ترس حاجیه استکان رو از جلوم برمیداره.

_آقا یه چایی دیگه بریزم براتون.

دستم و به نشونه ی "نه" بالا میارم و کتم و از پشت صندلی برمیدارم. حاج نادر یکم اون طرف تر مشغول حساب کتابه و حواسش به من نیست. از کنار تخته های قالی میگذرم و پیشش میرم.

_حاجی کاری با من ندارین؟

به سمتم برمیگرده و اخماش تو هم میره.

_کجا؟ احد رفته نهار بخره.

_یکم کار دارم. به حاج خانوم هم گفتم نهار میرم خونه پیشش.

با همون اخم نگاهی به شرکای دور و برش میندازه. دست پرورده شم و میدونم که چقدر براش مهمه جلوی دوست و آشناس خودش و مامان رو اینجوری صدا کنم. دستش رو روی شونه م میذاره.

_یه نهار و با پدرت بخور. بعد هرکاری داری برو برس. به جایی که برنمیخوره.

نگاهش میکنم و سر تکون میدم.

_ایشالا یه وقت دیگه. امروز خیلی کار دارم.

خط های لای ابروهای عمیق تر میشه. خوب میدونم خوشش نیاد حرفش و دوتا کنم اما لجبازی و جواب سربالا رو از خودش یاد گرفتم.

سری تکون میده و همراهم چند قدم اون طرف تر میاد. دستش هنوز روی شونمه.

_این چه کاریه که دم ظهری باید بری سراغش؟

_با دوستم چند جا باید سر بزنم. کار اداری نیست. اما چون از فردا میخوام برم سر کار باید امروز حلتون کنم.

چند لحظه تو سکوت نگاهم میکنه و کنار لبش کج میشه.

_پهلوی امیر حسین؟

لحنش پر از تحقیر اما برام مهم نیست. سر تکون میدم. اونم سر تکون میده اما با تاسف!

_امیرحسین برادر بزرگته. میدونم دوشش داری و دلت میخواد کنارش باشی. اما اوضاع شرکتش انقدر خوب نیست که بخوای با رفتن کنار دستش ریسک کنی.

صاف و بی تعارف میگم:

_من قرار نیست کنار دست کسی کار کنم حاجی. اونجا یه شرکت مهندسیه که قراره توش استخدام شم. اونجورم که از حرفای داداش شنیدم اوضاع کارشون خوبه شکر خدا.

پوزخند اینبارش صداداره. تسبیحش و توی دستش جا به جا میکنه و به سمت تخته های فرش اشاره میکنه.

_این رو خوب نگاه کن پسر. به اینا میگن پول نقد.. پول بی منت. مثل چک سفید میمون. ظاهر و باطنش بی بروبرگرد سوده. آخه کدوم آدم عاقلی چنین کسب و کار بزرگ و پرسودی رو میداره و میره کارمند شرکت خصوصی شه؟

سکوت میکنم. یعنی ترجیح میدم در این باره بحثی باهاش نکنم چون میدونم بی منطقه و طرز فکرش تغییر نمیکنه. ادامه میده:

_برادرت همیشه با من لج بود. از همون روزی که با مادرتون ازدواج کردم. شاید تو دو سالت بود و زیاد متوجه اوضاع نبودی. اما اون هفت سالش بود و خوب میتونست بفهمه دور و برش چه خبره. نمیخوام منت کنم و بگم چقدر برای جفتتون زحمت کشیدم. اما من این ثروت و همینجوری الکی و بدون زحمت به دست نیاوردم. وقتی با مادرتون ازدواج کردم یه شاگرد ساده بودم با چند هزار تومن پس انداز. اما حالا رو ببین.. توی بازار کسی نیست که اسم و آدرس مغازه ی منو شناسه. نفسمو پر صدا بیرون میدم:

_حاجی من اینا رو میدونم. امیرحسین هم..

_من برای امیرحسین همیشه ناپدری بودم و میمونم. اما تو سعی کن مثل اون نباشی. مثل اون فکر نکنی.

تو چشمام دقیق میشه:

_هرچند میدونم کینه ی تو ازم خیلی بزرگ تر از کینه ی امیرحسینه. اما بدون که من همیشه خیر و صلاح و خواستم و میخوام. برای اولین بار چشم از چشمش نمیدزدم و منم توشون زل میزنم. دلم میخواد داد بزنم و بپرسم چه خیر و صلاحی تو جدا کردن دو تا آدم عاشق که برای هم میمردن بود؟ اما نمیتونم. نه که زبونم نچرخه ، فقط پر از تردیدم. یکی توی ذهنم محکم داد میزنه " در نهایت کسی که تو رو نخواست لیلی بود!"

دستمو میشت میکنم و سرمو پایین میندازم. سکوتش بهم فرجه میده تا بگم:

_من دیگه باید برم حاجی. فعلا کاری ندارین؟

نفس عمیقی میکشه و چند ضربه به پشتم میزنه.

_برو ولی به حرفام خوب فکر کن. به سلامت.

خداحافظی میکنم و از مغازه ش بیرون میام. از راسته ی تنگ و پر پیچ و خم بازار فرش فروشا غرق فکر بیرون میام و همه ی این چند سال مثل فیلم از جلوی چشمام رد میشه.

#سه

وقتی به خیابون اصلی میرسم دوباره به ساعت نگاه میکنم. هنوز دستم کامل به گوشی توی جیبم نرسیده که ماشینش جلوی پام ترمز میکنه. حلق و بینیم پر میشه از دود و گرد و غبار. توپم از حرفای حاج نادر حسابی پره و دنبال بهونه ام. شیشه که پایین میاد بی سلام و احوال پرسه بهش میتوپم:

_آدم نمیشی تو نکبت؟

با آدامسی که تو دهنش میچرخونه میخنده و صدای ضبطو کم میکنه.

_تو که دیوار کوتاه تر از من نداری. پس سوار شو.

با همون اخم و تخم میشینم و سر و روم و میتکونم. ماشینش بنز قدیمی پدرشه که همیشه از خاطرات پربارش برام تعریف میکرد. نگاهی به سر و روش میکنم و میگم:

_ پس این بود رخس پر خاطره؟

_ رخس و بیخیال. بگو اعصاب چرا سگیه؟ نرسیده با حاج نادر زدین به تیپ و تاپ هم؟

ضبطش و زیاد میکنم و سرمو به صندلی تکیه میدم. صدای حمیرا توی گوشام زنگ میزنه اما باز حرفای حاج نادر از یادم نمیره. صدا دوباره کم میشه و میگه:

_ جون مجید چی گفت بهت که انقدر گوشت تلخ شدی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم.

_ حدس نمیزنی یعنی؟

_ نگو که میگه بیا کنار دست خودم!

سر تکون میدم و به ثانیه نکشیده صدای خنده ی بلندش تو ماشین پر میشه.

_ یعنی هرجوی دارم فکر میکنم خیلی باحال میشه. مهندس امیر عطای صولت بشه فرش فروش بنام و مشهور بازار. نگاهم میکنه و ادامه میده:

_ مدرکت میدی میبرم بازار کوزه فروشا.

خنده م گرفته. با همون خنده سر تکون میدم:

_ طرز فکرش عوض نمیشه. چیکار کنم؟ همیشه ی خدا با امیرحسین مسابقه داره. فکر میکنه یار و یارکشیه.

_ باز خوش به حالت که چند تا کیس برای انتخاب کردن گذاشتن جلوت. من که تا بخوام یه کار دست و پا کنم باید برم کارواش پیش پدرم.

به جیبش اشاره میکنه و جدی تر میگه:

_ این جیب پول میخواد. زندگی خرج داره.

_ اگه نیاز داری میتونم فعلا بهت قرض بدم.

ابرو بالا میده و با تمسخر نگاهم میکنه. اخم میکنم:

_ نترس از پولای حاجی نیس. یکم پس انداز دارم.

به رو به رو خیره میشه.

_ پس سفت بچسب بهش که نیازت میشه!

دیگه ادامه نمیدم. با اینکه از یه خانواده ی متوسط رو به پایینه اما تو این مدت خوب فهمیدم که حتی اگه بمیره هم از کسی پول قرض نمیکنه. عاشق غیرت و غرورشم. شاید برای همینه که انقدر به دوستیش اعتماد دارم. یکم بینمون سکوت میشه که میگه:

_ تو خونه حرف و حدیثی نشد؟

لبام کج میشه و پوزخند تلخی میزنم:

_ حرف و حدیث تشریف آورد خونمون!

سرش و با سرعت برمیگردونه سمتم.

_ لیلی؟

سر تکون میدم و شیشه رو یکم پایین میکشم. اون چیزی نمیپرسه اما من دوست دارم بگم. آروم میگم:

_ با سر و صورت و اوضاع داغون.

مکت میکنم:

_ و البته یه دختر بچه ی سه چهار ساله..

هنوز ساکت و غرق فکر. به سمتش برمیگردم. یه دستش به فرمونه و با دست دیگش ریشای زیر چونه ش رو بازی میده.
_باهش حرف زدی؟

_نه.

_حتی نپرسیدی چی شده؟
_آب دهنمو با زور قورت میدم.

_نه!

_خوبه!

سوالی نگاهش میکنم که شونه بالا میندازه.

_پرسیدنش دردی ازت دوا نمیکنه. زندگیت و بکن!

داره یه جورایی حرفای مامان و تکرار میکنه. چرا دلَم میخواد چیز متفاوت تری بشنوم؟ حرفش به مزاقم خوش نمیاد و بحثو عوض میکنم.

_کجا میریم؟

_خونه ی شما!

ابرو بالا میدم.

_مگه قرار نبود بریم اون زمین خالی که گفتی رو نشونم بدی؟

به ساعت روی ماشین اشاره میکنه.

_لنگِ ظهره مهندس. کلک و برا حاجی ریختیم. خودتم باور کردی؟

لبام کش میاد و محکم به بازوش میزنم.

_خالی بستی مرتیکه؟

دوباره میخنده و آدامسی که تو دهنش قايم کرده بود مشخص میشه.

_دیدم اینجوری نگم تا شب شدی مهندس فرش فروش و تمام. بعدم که میشناسمت میدونم موقع دروغ گفتن تابلو میکنی. این بود که کاری کردم کارستون.

به سمتم برمیگرده:

_هم گفتم بینمت. خودکشی مدکشی نکرده باشی. خواستم مطمئن شم هنوز سالمی!

کم کم داریم میرسیم و محله آشنا شده. نفسم و بیرون فوت میکنم:

_من دیگه سر شدم. پر رو تر از این حرفام.

جلوی خونه نگه میداره و به سمتم میچرخه:

_میدونم گوشت از این حرفا پره. اما اگه میخوای جفتتونم آرامش داشته باشین زندگیت و بکن.

چیزی نمیگم و با اخم به رو به رو خیره ام. بعد از چند لحظه سکوت میگه:

_تا کی اینجاست؟

سر تکون میدم.

_نمیدونم. هست فعلا.

_میخوای بیای خونه ی ما تا وقتی بره؟

نگاهم و به خونمون میدوزم. به دیوارای پشت خونه که یه روزی تهش یه باغ با صفا بود با کلی خاطره. لبخند روی لبم زهر میشه و مزه ی زهرمارش دهنم و پر میکنه.

_کجا بره؟ اینجا خونشه. امروز بره فردا میاد. فردا بره دو هفته ی دیگه میاد.

به سمتش میچرخم:

_تا کی فرار کنم؟

چیزی نمیگه. انگار دیگه واقعا حرفی برا گفتن نداره. از ماشین پیاده میشم و سرمو دولا میکنم.

_نمیای تو؟

_ایشالا یه وقت بهتر.

_در مورد کار با امیرحسین حرف میزنم. فکر میکنم به یه نیروی خوب دیگه مثل تو توی شرکت نیاز باشه.

سریع میگه:

_نه عطا.. به خدا اگه بگی..

_صدقه که نمیدم مرد حسابی.. کار کاره. بعدم قولی بهت ندادم هنوز.

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه دستمو

به نشونه ی

خداحافظی بالا میارم و میپریم اون سمت جوی آب. دو تا بوق پشت سر هم برام میزنه و میره. من میمونم و یه زنگ قدیمی رو به روم که هرکاری میکنم انگشتم روش نمیره.

#چهار

وقتی پا تو حیاط میذارم ، بدون اینکه خودم بخوام و اراده کنم پاهام منو سمت محوطه ی پشت خونه میکشونه. آروم از کنار دیوار به سمتی میرم که یه روزگاری اسمش پاتوق بود!

پشت خونه می ایستم. درست رو به روی استخر همیشه خالی و خزه بسته. هیچ وقت نفهمیدم این استخر به چه دردی خورد. هیچ وقت به جز همون دو سه باری که با هزار جور التماس و پادرمیونی مامان پُرش کردیم و سه تایی با لباس پریدیم توش. من ، امیرحسین و ...

لبام و روی هم فشار میدم تا اسمش و تو ذهنم زمزمه نکنم. آروم از کنار استخر خالی میگذرم. دیگه خبری از باغ نیست. پس مامان راست میگفت که به جز من هیچ کس حوصله ی گل و گیاه نداره. اینجا رسماً شکل خرابه شده و علفای هرز سر به فلک کشیدن. وسوسه ی رفتن به ته باغ رو دارم اما یه چیز خیلی محکم و قوی ته دلم مانعش میشه. دست تو جیبم میبرم و چند دقیقه زل میزنم به مسیر موزاییکی و قشنگی که الان پر از علف و سبزه ست. رو پاشنه ی پا میچرخم و برمیگردم. الان نه.. الان واقعا طاقت رویارویی باهاش رو ندارم. حد اقل تا زمانی که خودش اینجاست!

در خونه رو که باز میکنم ، ریه هام پر میشه از بوی خوش قرمه سبزی. چشمام و میندم و با لذت بو میکشم. مگه داریم از این بو مست کننده تر؟ عطیه همونطور که دیس برنج دستشه جلوم ظاهر میشه. سلام میده و به دیس اشاره میکنه:

_سلام داداش. ببین مامان برات چی پخته!

لبخند گرمی بهش میزنم. دیروز انگار خیلی تند رفتم. جلو میرم و لپش و محکم میکشم.

_تو که ببشتر از من ذوق زده ای کپل خانوم!

با گونه های سرخ سرش و پایین میندازه. هرقدر که با رفتارش منو یاد حاج نادر میندازه ، به همون اندازه هم شکل و قیافه ش مثل مامانه. شاید این تنها دلیلیه که باعث میشه ناتنی بودنمون زیاد اذیتم نکنه.

نمیفهمم از زیر دستم کی در میره. کتم و در میارم و از جالباسی جلوی در آویزون میکنم. مامان از پذیرایی با صدای بلند میگه:

_اومدی امیرعطا؟

با "بله" ی بلندی جوابشو میدم و بعد از شستن دستام سر میز میرم. سلام نسبتا آروم رو همه جواب میدن. حتی لیلی. صدای بچگونه ای توجهم و جلب میکنه.

_سلام عمو!

سرم به طرف درسا میچرخه. نگاهش میکنم. کلمه ی عمو پتک میشه و صدهزار بار تو فرق سرم میکوبه. با مکث بهش لبخند میزنم و دستمو روی موهای خوش حالت و فریش میکشم. برعکس مادرش موهاش فر و حالت دار و روشنه. آروم میگم:

_خوبی خوشگل خانوم؟

فقط با خجالت نگاهم میکنه که لیلی از کنارش میگه:

_باید بگی ممنونم مامانی.

نگاهم ناخودآگاه سمت لیلی میچرخه. چشم ازم میدزده اما من نگاهم به زخم کوچیک روی ابروشه. برای اولین بار بعد از مدت ها ، با دقت بیشتری نگاهش میکنم. لباس بلند سرمه ای رنگی تنشه و یه روسری نازک مشکی رنگ روی سرشه. دلم میخواد بپرسم از کی تاحالا جلوی من با حجاب میشینه؟ اما این جمله و سوالم دفن میکنم کنار اون هزار و یک جمله ی دیگه. صدای مامان و میشنوم:

_خسته نباشی مادر. فکر کردم نهار پهلو بابات بمونی!

گلو صاف میکنم و کمی برنج برای خودم میکشم.

_گفتم بهتون که میام.

نگرانه و نگرانش و درک میکنم. اما اون درک نمیکنه که برای بحث و جدل با حاج نادر دیگه خسته و بی حوصله م. چشمام و روی هم فشار میدم:

_اتفاقا اصرار کرد که بمونم. اما با دوست رفتیم تا جایی کار داشتیم. بعدم گفتم اولین نهار و پیش خودت باشم.

چهره ش کم کم باز میشه.

_خوب کردی مادرم. قرمه رو بخاطر تو پختم.

دستم و جلو میبرم تا به بشقاب خورشت برسونم اما تلاشم زیاد طول نمیکشه. لیلی خورشت رو کنار دستم میذاره. زیر چشمی نگاهش میکنم که مشغول خوردن اولین قاشق از غذاشه.

اخم روی پیشونیم پررنگه و زبونم نمیچرخه که حتی تشکر کنم. چند قاشق روی برنج میکشم و میخوام اولین قاشق رو بذارم دهنم که یهو لیلی میگه:

_صبر کن!

با تعجب نگاهش میکنم. از واکنش لحظه ایش خودشم خجالت میکشه و سرش رو به طرف مامان میچرخونه:

_زنعمو این توش اسفناج داره انگار.

مامان بعد از چند لحظه مکث محکم تو صورت خودش میکوبه:

_وای خاک به سرم. چطور یادم رفت؟ نخوری یه وقت امیرعطا. صبر کن الان برات غذای دیشب رو گرم می کنم.

ته دلم پر شده از یه حس مبهم ولی شیرین. اینکه لیلی هنوز خوب یادشه که به چی حساسیت دارم هم خوشحالم میکنه و هم آزارم میده. برمبگردم و سوالی نگاهش میکنم اما سرش و پایین انداخته. گلوم و صاف میکنم و گرفته میگم:

_نیاز نیست مامان. سالاد میخورم.

_مگه سالادم میشه غذا؟ خدا مرگم بده. نیست که یه مدت نبود، با مریم تو همه ی بسته های قرمه ای اسفناج هم ریختیم. اصلا حواسم نبود مادر.

_این حرفا چیه مامان؟ اشکالی نداره.

_ای ول لیلی جون چقدر خوب یادت مونده که داداش به اسفناج حساسیت داره. حتی مامان هم یادش نبود!

به طرف عطیه سر میچرخونم. لبخند مرموز و خونه خراب کنش کنج لبشه. مامان قبل از من دست به کار میشه و تند میگه:
_زود بخور برو اتاقت. باید بشینی کتابات و جلد کنی!

سکوت بدی سر میز حاکم شده. از همون سکوت

ایی که از صد جور سر و صدا و حرف بدتر و دردناک تره. دیگه نه حس و حال غذا خوردن دارم و نه دلم میخواد بیشتر از این تو این فضا باشم. از پشت میز بلند میشم و جلوی مامان رو میگیرم.
_برگرد غذات و بخور مامان. بخدا اشتها ندارم.
_مگه میشه؟ گرسنه بمونی؟ خدا بگم چیکارم نکنه.
_سه مامان. اینجوری بیشتر معذبم میکنی. من که تعارف ندارم باهات. گشتم شد یه چیزی گرم میکنم میخورم.
بین رفتن و نرفتن مرده که با چشم به لیلی اشاره میکنم و از پله ها بالا میرم.
#پنج

Medya:

لباسام و یه گوشه در میارم و روی تختم دراز میکشم. دستم پشت گردنم تو هم قفله و فکرم به لیلی و حرکت سر میزشه. نمیتونم بهش فکر نکنم. سلول های خاکستری ذهنم بلد نیستن چجوری باید به کسی که لحظه لحظه ی خاطراتش با اون شکل گرفته فکر نکنن. میدونم که این وضعیت دیر یا زود شکل جدید و بدی به خودش میگیره چون نه تو این خونه و نه حتی تو این محل کسی نیست که از ماجرای بین ما خبر نداشته باشه. دستی به سر و صورتم میکشم و به ساعت گوشیم نگاه میکنم. وقت کافی برای یه چرت نیم ساعته دارم تا حداقل بی خوابی دیشبم و جبران کنم.
نمیدونم چقدر گذشته که با رفتن چیزی مثل پر زیر بینیم به شدت قلقلکم میاد و چشمام و باز میکنم. چشمای درسا درست رو به روی چشمای منه و موهای فرفری و قشنگش پخش شدن روی صورتم. دلم برای نگاهش ضعف میره و با یه حرکت اونو بین دستام میگیرم.

_بیا اینجا ببینم کوچولو.

لبخند خجولی میزنه و وقتی روی سینم مینشونمش با خجالت دستای کوچیکش رو توی هم قفل میکنه. دست خودم نیست وقتی با دقت و حسرت زل میزنم تو چشمای سیاهش. آروم میگم:
_اسمتو به من نگفتیا خوشگل خانوم.
گردنش و کج میکنه.
_دُرسا..

لبش و میبوسم و از تو کشوی پانتختم یه شکلات بیرون میارم.

_بفرما خانوم قشنگ. اینم جایزه ی شیرین زبونی. به بوس به عمو میدی؟

سرش و تکون میده و همونطور که شکلات رو ازم میگیره جلو میاد. آروم گونه م و میبوسه و لبخندم و عمیق تر میکنه. دستای کوچولوش و میگیرم توی دستم و با سرانگشتاش بازی میکنم.

_خب عمو.. بگو ببینم. دوست داری اینجا رو؟ مهمونی خوش میگذره؟

سرش و به نشونه آره تکون میده. کمی مکث میکنه و نگران میگه:

_ولی اگه بابام بیاد چی؟

زبونش خیلی شیرینه و با زور متوجه حرفش میشم. سعی میکنم آروم باشم و یه جواب منطقی تحویلش بدم.

_خب بیاد. با هم دیگه کشتی میگیریم. ببینیم کی برنده میشه. کشتی دوست داری؟

چهره ی مظلومش نگرانه. جوابمو نمیده. به جاش میگه:

_میدونی بابام چاقو داره؟

همه ی رگای گردنم تو یه ثانیه خشک میشه. نیم خیز میشم و چند لحظه فقط نگاهش میکنم. آروم شکلاتش و باز میکنه و تو دهنش میذاره. نفس عمیقی میکشم و میگم:

_حتما میخواستی چیزی پوست کنه عمو. مثلاً میوه. دوست داری میوه؟

سرش و تکون میده و یکم جلوتر میاره:

_میوه نه. میخواد مامانمو پوست کنه.

چشام تا آخرین حد ممکن گشاد میشه که ادامه میده:

_به مامان لیلی گفت پوستت و میکنم. خودم شنیدم.

مات و مبهوت میشم و دیگه واقعا نمیدونم باید چی بهش بگم. تو همین حال خراب و شوکه م که با صدای لیلی به خودم میام.

_درسا مامان؟ اینجایی؟ دو ساعته دارم دنبالت میگردم. چرا اومدی اینجا؟

از روی شکمم برش میدارم و میدارمش زمین. هنوز نتونستم خودمو پیدا کنم و دارم توی دلم خدا خدا میکنم که حرفای درسا فقط توهمات بچه گونه باشه. لیلی جلو میاد و دست درسا رو میگیره. با شرمندگی و آروم میگه:

_ببخشید. اصلاً حواسم نبود کی اومد اینجا.

دست درسا رو میگیره و میخواد از کنارم بگذره که بی فکر و اراده مچ دستش رو میگیرم. می ایسته و برمیکرده. ناباور نگاهم میکنه. بلند میشم و رو به روش می ایستم. جوری که فقط خودش بشنوه میگم:

_چی میگه این بچه؟

لبش و گاز میگیره و با استرس به درسا نگاه میکنه. میتونم نگرانی رو توی چشماش ببینم. با اخم میگه:

_بچه ست دیگه. من از کجا بدونم چیا میگه.

فشار انگشتام دور مچش بیشتر میشه. تو چشماش خیره میشم.

_لیلی!

سعی میکنم دستش و از دستم بیرون بکشه. همزمان با چشمایی که خلع سلاح شون کردم نگاهم میکنه و میگه:

_امیرعطا!

چند لحظه طول میکشه تا متوجه موقعیتمون بشم. به خودم میام و تو دلم میگم واقعا دارم چه غلطی میکنم؟ دستش و ول میکنم و دستی بین ابرو هام میکشم. نمیدونم تو حرکاتم چی میبینه که آروم میگه:

_با سهراب گاهی دعوا مون میشه. مثل هر زن و شوهر دیگه ای. منم که ناز پرورده ی عمو و زعمو ام. جز شماها هم کسی رو ندارم. نگاه تندی بهش میکنم تا بفهمه بچه نیستم که گول این حرفا رو بخورم. سرش و پایین میندازه و آروم تر میگه:

_میدونم از اینکه اینجا ام زیاد خوشحال نیستی. دیر یا زود برمیکردم خونه م.

روی تخت میشینم و نگاهم و به سمت دیگه ای میدوزم و گرفته میگم:

_اینجا خونه ی تو هم هست. اتفاق های بین ما این حقیقت و عوض نمیکنه.

آهی میکشه:

_حقیقت اون روزی عوض شد که من با لباس عروس از این خونه رفتم امیر عطا. اینجا دیگه خونه ی من نیست. فقط تنها جاییه که میتونم بهش پناه بیارم.

دست درسا رو میکشه:

_بیا بریم مامان.

همراه درسا از اتاق بیرون میره و درم پشت سرش میبندد. نمیتونه بفهمه شنیدن این حرفا اون هم با اون بغض لعنتی و بزرگی که صداش و میلرزونه برای من یعنی چی. بچه نیستم که نفهمم چه اتفاقی داره تو زندگیش میفته و کور نیستم که نتونم حقایق رو ببینم. شوهرش رو نمیشناسم. اما نگاه پر از وحشت و ترس اون دخترک چهار ساله و بغض صدای لیلی همه چی رو برام روشن کرده. دوباره به تاج تختم تکیه

میدم و به قسمی فکر میکنم که زیر سایه ی رگِ قلبه شده ی گردنم دووم نیارود و زودتر از اونیه که فکر میکردم شکست. دوباره باهاش حرف زدم. با کسی که رفتنش با همون لباسِ عروس از این خونه ، مرگ تموم رویاهام شد. سرمو تکون میدم و زیر لب اسم شوهرش رو با خودم زمزمه میکنم.

#شش

Medya:

لباسام و یه گوشه در میارم و روی تختم دراز میکشم. دستم پشت گردنم تو هم قفله و فکرم به لیلی و حرکتِ سرِ میزشه. نمیتونم بهش فکر نکنم. سلول های خاکستریِ ذهنم بلد نیستن چجوری باید به کسی که لحظه لحظه ی خاطراتش با اون شکل گرفته فکر نکنن. میدونم که این وضعیت دیر یا زود شکل جدید و بدی به خودش میگیره چون نه تو این خونه و نه حتی تو این محل کسی نیست که از ماجرای بین ما خبر نداشته باشه. دستی به سر و صورتم میکشم و به ساعتِ گوشیم نگاه میکنم. وقت کافی برای یه چرت نیم ساعته دارم تا حداقل بی خوابی دیشبم و جبران کنم.

نمیدونم چقدر گذشته که با رفتن چیزی مثل پر زیر بینیم به شدت قلقلکم میاد و چشمام و باز میکنم. چشمای درسا درست رو به روی چشمای منه و موهای فرفری و قشنگش پخش شدن روی صورتم. دلم برای نگاهش ضعف میره و با یه حرکت اونو بین دستام میگیرم.

_بیا اینجا ببینم کوچولو.

لبخند خجولی میزنه و وقتی روی سینم مینشونمش با خجالت دستای کوچیکش رو توی هم قفل میکنه. دست خودم نیست وقتی با دقت و حسرت زل میزنم تو چشمای سیاهش. آرام میگم:

_اسمتو به من نگفتیا خوشگل خانوم.

گردنش و کج میکنه.

_درسا..

لپش و میبوسم و از تو کشوی پاتختیم یه شکلات بیرون میارم.

_بفرما خانوم قشنگ. اینم جایزه ی شیرین زبونی. یه بوس به عمو میدی؟

سرش و تکون میده و همونطور که شکلات رو ازم میگیره جلو میاد. آرام گونه م و میبوسه و لبخندم عمیق تر میکنه. دستای کوچولوش و میگیرم توی دستم و با سرانگشتاش بازی میکنم.

_خب عمو.. بگو ببینم. دوست داری اینجا رو؟ مهمونی خوش میگذره؟

سرش و به نشونه آره تکون میده. کمی مکث میکنه و نگران میگه:

_ولی اگه بابام بیاد چی؟

زبانش خیلی شیرینه و با زور متوجه حرفش میشم. سعی میکنم آرام باشم و یه جواب منطقی تحویلش بدم.

_خب بیاد. با هم دیگه کشتی میگیریم. ببینیم کی برنده میشه. کشتی دوست داری؟

چهره ی مظلومش نگرانه. جوابمو نمیده. به جاش میگه:

_میدونی بابام چاقو داره؟

همه ی رگای گردنم تو یه ثانیه خشک میشه. نیم خیز میشم و چند لحظه فقط نگاهش میکنم. آروم شکلاتش و باز میکنه و تو دهنش میذاره. نفس عمیقی میکشم و میگم:

_حتما میخواستی چیزی پوست کنه عمو. مثلاً میوه. دوست داری میوه؟

سرش و تکون میده و یکم جلوتر میاره:

_میوه نه. میخواد مامانمو پوست کنه.

چشام تا آخرین حد ممکن گشاد میشه که ادامه میده:

_به مامان لیلی گفت پوستت و میکنم. خودم شنیدم.

مات و مبهوت میشم و دیگه واقعا نمیدونم باید چی بهش بگم. تو همین حال خراب و شوکه م که با صدای لیلی به خودم میام.

_درسا مامان؟ اینجایی؟ دو ساعته دارم دنبالت میگردم. چرا اومدی اینجا؟

از روی شکم برش میدارم و میذارمش زمین. هنوز نتونستم خودمو پیدا کنم و دارم توی دلم خدا خدا میکنم که حرفای درسا فقط

توهومات بچه گونه باشه. لیلی جلو میاد و دست درسا رو میگیره. با شرمندگی و آروم میگه:

_بخشید. اصلاً حواسم نبود کی اومد اینجا.

دست درسا رو میگیره و میخواد از کنارم بگذره که بی فکر و اراده میچ دستش رو میگیرم. می ایسته و برمیگرده. ناباور نگاهم میکنه.

بلند میشم و رو به روش می ایستم. جووری که فقط خودش بشنوه میگم:

_چی میگه این بچه؟

لبش و گاز میگیره و با استرس به درسا نگاه میکنه. میتونم نگرانی رو توی چشماش ببینم. با اخم میگه:

_بچه ست دیگه. من از کجا بدونم چیا میگه.

فشار انگشتام دور مچش بیشتر میشه. تو چشماش خیره میشم.

_لیلی!

سعی میکنه دستش و از دستم بیرون بکشه. همزمان با چشمایی که خلع سلاح شون کردم نگاهم میکنه و میگه:

_امیرعطا!

چند لحظه طول میکشه تا متوجه موقعیتمون بشم. به خودم میام و تو دلم میگم واقعا دارم چه غلطی میکنم؟ دستش و ول میکنم

و دستی بین ابروهام میکشم. نمیدونم تو حرکاتم چی میبینه که آروم میگه:

_با سهراب گاهی دعوامون میشه. مثل هر زن و شوهر دیگه ای. منم که ناز پرورده ی عمو و زعمو ام. جز شماها هم کسی رو ندارم.

نگاه تندی بهش میکنم تا بفهمه بچه نیستم که گول این حرفا رو بخورم. سرش و پایین میندازه و آروم تر میگه:

_میدونم از اینکه اینجا ام زیاد خوشحال نیستی. دیر یا زود برمیگردم خونه م.

روی تخت میشینم و نگاهم و به سمت دیگه ای میدوزم و گرفته میگم:

_اینجا خونه ی تو هم هست. اتفاق های بین ما این حقیقت و عوض نمیکنه.

آهی میکشه:

_حقیقت اون روزی عوض شد که من با لباس عروس از این خونه رفتم امیر عطا. اینجا دیگه خونه ی من نیست. فقط تنها جاییه که

میتونم بهش پناه بیارم.

دست درسا رو میکشه:

_بیا بریم مامان.

همراه درسا از اتاق بیرون میره و درم پشت سرش میبنده. نمیتونه بفهمه شنیدن این حرفا اون هم با اون بغض لعنتی و بزرگی که

صداش و میلرزونه برای من یعنی چی. بچه نیستم که نفهمم چه اتفاقی داره تو زندگیش میفته و کور نیستم که نتونم حقایق رو

ببینم. شوهرش رو نمیشناسم. اما نگاه پر از وحشت و ترس اون دخترک چهار ساله و بغض صدای لیلی همه چی رو برام روشن کرده.

میدم و به قسمی فکر میکنم که زیر سایه ی رگِ قلبه شده ی گردنم دووم نیورد و زودتر از اونی که فکر میکردم شکست. دوباره باهاش حرف زدم. با کسی که رفتنش با همون لباسِ عروس از این خونه ، مرگ تموم رویاهام شد. سرمو تکون میدم و زیر لب اسم شوهرش رو با خودم زمزمه میکنم.

#شش

Medya:

استانبول_ ۹۶

سرم رو به آسمونه و رو به روم پر از ستاره ست. ستاره های کوچیک و بزرگی که مدام در حال حرکت به چپ و راستن. شایدم به خاطر حرکت این قایقه که اینجوری احساس میکنم اما هرچی که هست ، نگاه کردنشون تو این شبِ خنکِ تابستونی حس خوبی بهم میده. چشمام و با لذت میبندم و هوای مرطوب و خنک رو محکم تو ریه هام میکشم. من عاشق بوی این دریا و هوای شهر یوریشم. سرم و از گارد نرده ای قایق یکم عقب تر میبرم تا موهام کامل آویزون شن. میل عجیب و شدیدی برای شنا کردن دارم اما میدونم این وقت شب و تو این عمق از دریا زیاد کار جالبی نیست. تو دنیای خودم غرقم که صدای آیچا رو میشنوم.

_سرت و اونجوری خم نکن دنیز. سرت گیج بره بیفتی توی آب هیچ کدوم از این جنتلنا نمیپرن توی آب درت بیارن. سرمو صاف نگه میدارم و موهای مواجهم رو از صورتم کنار میزنم. نگاهی به پسرا میندازم و میگم:

_اینا جنتلمنن؟

اونم سرش و تکون میده و کنارم میشینه. چند جرعه از آب جویی که تو دستشه میخوره و میگه:

_شصتشن و ببری خبردار نمیشن. از بس که مستن!

بطری رو از دستش میگیرم و چپکی نگاهش میکنم.

_یعنی تو نیستی؟

ابرو بالا میندازه و بطری رو دوباره از دستم میقاپه.

_معلومه که نه. آخه الان دیگه کی با آبجو مست میشه؟

پوفی میکشم و سرمو تکون میدم. همزمان نگاهی به ساعت میندازم و بلند میشم.

_من باید برم خونه. خیلی دیره. اینا هم که مستن. کی میخواد این یات* رو برونه تا ساحل؟

آیچا لباسو بالا میکشه و به هاکان نگاه میکنه. نگاهش باعث میشه منم سرمو به سمتش برگردونم. یه گوشه ایستاده و داره به دلچک بازی و رقص بچه ها نگاه میکنه. به نظر عادی تر و بهتر میاد اما نوشیدنی تو دستش منو به شک میندازه. نچی میکنم:

_فکر خوبی نیست.

آیچا دستاش و از هم باز میکنه و خمیازه میکشه.

_اوکی. پس همینجا یه گوشه بگیر بخواب تا صبح شه و بچه ها به خودشون بیان.

بی حرف نگاهش میکنم. هرچقدر هم که باهاشون بجوشم باز نمیتونم مثل اونا راحت باشم. من یه دختر دورگه ام و اونا ترک! فرهنگ و عقاید ایرانیم بهم اجازه نمیده خیلی راحت کنارشون ولو شم و تا صبح بین پنج تا دختر و پسر مست بخوابم. کلافه نگاه دوباره ای

بهشون میندازم. واقعا امیدی نیست؟

آیچا که ناامیدیم و میبینه نرم میگه:

_سخت نگیر دنیز. میبرمت طبقه ی پایین کنار خودم برات جا میندازم تا خیالت راحت شه. خوبه؟

شونه بالا میندازم. بچه های اینجا رو از زمان دبیرستان میشناسم. هیچ کدومشون اهل بی بندوباری و سواستفاده نیستن. فقط تنها عیبهون اینه که دلشون میخواد زیادی خوش بگذرونن! شاید زیادم بد نباشه امشب و همینجا کنارشون بخوابم. نگاه دوباره ای به ساعت میندازم که از سه گذشته. در هر صورت باید بابت این تاخیر به مامان جواب پس بدم. پس چه بهتر که صبح زود ، وقتی از کلاس یوگا برگشته و اعصابش آروم تره براش توضیح بدم.

آیچا که سکوت و میبینه میگه:

_میمونی؟

به دور و برم نگاه میکنم و کلافه میگم:

_مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

دوباره سرجام میشینم و علی و احمد رو نگاه میکنم که بالاخره بیخیالِ رقص شدن و دارن رو در روی هم مچ میندازن. اوضاعشون خنده دار و اسف باره. هیچ کدوم تعادل ندارن و هربار که میخوان مچ بندازن دست یکیشون ولو میشه. نمیفهمم هاکان کی میاد کنارم می ایسته. فقط یک لحظه صداس و از کنارم میشنوم:

_چرا خودت و سرگرم نمیکنی؟

بی حوصله جواب میدم:

_احساس میکنم برای تفریح و سرگرمی زیادی دیره.

با کنایه ادامه میدم:

_اگه انقدر زیاده روی نمیکردین الان به جای خوابیدن روی قایق معلق و وسط آب لب ساحل بودیم.

هنوز جمله م تموم نشده که چند قطره بارون رو روی صورتم حس میکنم. سرمو با وحشت بالا میبرم و میگم:

_بارون؟

هاکان شیشه ی نوشیدنیش رو کنارم روی صندلی میذاره و با نگرانی سمت بچه ها میره. یه چیزایی به هم میگن و همزمان بارش باران تند تر میشه. آیچا دستمو به سمت فضای سرپوشیده ی وسط یات میکشه و میگه:

_خیس شدی بیا اینجا.

کنارش می ایستم و سعی میکنم به چیزای بد فکر نکنم. نمیدونم چقدر موفقم چون موج های پر تلاطم دریا و بارشی که داره هر لحظه تند تر میشه ترسم و چند برابر میکنه. با ملامت و حالتی عصبی میگم:

_اینم نتیجه ی از خود بیخود شدن و بی مسئولیتیتون. حالا خوشحال شدین؟

احمد سرش و داخل محفظه ی چوبی میاره. داره سعی میکنه متعادل باشه اما حتی کنترل چشماشو نداره.

_آروم دنیز. اینجوری با استرس فقط همه رو میترسونی! محض احتیاط طبقه ی پایین نرین. همینجا بایستین تا ما همه چی رو حل کنیم.

دستمو به کمرم میزنم:

_جدی؟ به نظرت حق ندارم نگران و عصبی باشم؟

علی که متوجه بحث بینمون میشه داخل میاد و با سر و رویی که آب ازش چکه میکنه میگه:

_الان وقت این حرفا نیست. باید جمع و جور کنیم هر چی زودتر برگردیم ساحل.

سرمو با حالتی عصبی تکون میدم. علی صاحب این یات لعنتیه و بیشتر از هر کس مسئول این بی مسئولیتی.

#هفت

*یات= قایق سوپرلوکس و مجهز

صدای خنده و آواز بلندی سر همگیمون و به سمت چپ میچرخونه. سویل دستاشو از هم باز کرده و داره زیر بارون آواز میخونه و میچرخه. آیچا با حرص رو به علی میگه:

برو اون احمق و بیار داخل. برای چی گذاشتی انقدر بخوره؟

علی بیرون میره و من با اعصابی که از دیدن اوضاع سویل متشنج تر شده میگم:

با این اوضاع میخوایم برگردیم ساحل؟ زیر این بارون و با این آدما که حتی چپ و راستشونم الان نمیشناسن؟
هاکان جواب میده:

تو نگران هیجی نباش. خودم قایقو میروم.

با تردید نگاهش میکنم. منتظر تایید هیچ کس نمیومونه و خودش رو به سکانی که بیرون و قسمت بالای قایقه میروم. استرس امونم و بریده. مدام دارم خودمو فحش میدم و با خودم تکرار میکنم که من واقعا اینجا چه غلطی میکنم؟ با تگون محکمی که قایق میخوره هر دو تعادل مون و از دست میدیم. احمد و علی سویل رو داخل میارن و تاکید میکنن همه روی صندلی بشینن و کسی از جاش تگون نخوره.

چشمام و میبندم و به این فکر میکنم که این شب لعنتی بالاخره تموم میشه. با خودم عهد میبندم دیگه به هیچ عنوان قاطی برنامه های تفریحی و مزخرفشون نشم. نمیدونم چقدر گذشته اما با دیدن دوباره ی هاکان با استرس میگم:
رسیدیم؟

ابروش و برام بالا میده و دستش و نمایشی و با حرص جلوم دراز میکنه.

بفرمایین مادماذل بی اعصاب. اینم ساحل!

بی حرف و خشک نگاهش میکنم. واقعا انتظار داره ازش تشکر کنم؟ کیفم رو روی سرم میگیرم و قبل از همه بیرون میرم. باران شدید و دید واضحی به اطراف ندارم. اما میتونم تشخیص بدم که این همون اسکله ای نیست که ازش اومدیم. به عقب برمیگردم و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم برخورد محکمی باهاش میکنم. بازو هام و میگیره و نگاهم میکنه. خیس خیس و از موهاش آب چکه میکنه. قبل از اینکه چیزی بپرسم میگه:

اونجوری نگاهم نکن. نزدیک ترین اسکله همینجا بود!

بچه ها از کنارم میگذرن و یکی یکی از قایق پیاده میشن. با حرص روی پاشنه ی پا میچرخم و با کمک آیچا که دستش و برام دراز کرده پیاده میشم. این منطقه رو میشناسم و خوب میدونم که حداقل پنج کیلومتر تا خونه ی ما فاصله داره. ساحل خلوته و حتی پرند هم پر نمیزنه و ما پنج تا احمق در حالی که ماشینمون چندین کیلومتر اون طرف تر تو ساحل پارکه ، حیرون و سرگردون و البته خیس آب یه گوشه ایستادیم. دلم نمیخواد سرشون غر بزنم چون میدونم انقدر بی اعصابم که ممکنه دعوی بدی راه بیفته. کیفم و روی دوشم میندازم و دست به سینه سر جام می ایستم. علی طناب رو سفت به سکو میبندد و به عنوان آخرین نفر مییره پایین. رو به هاکان میگه:

چرا ایستادین اینجا؟ برین و ایستین یه جای سرپوشیده و امن.

هاکان دست دخترا رو میگیره و به سمتی میره. دلم نمیخواد دنبالشون برم اما چاره ی دیگه ای ندارم. همینکه میخوام بچرخم و تغییر مسیر بدم چشمم به یه قایق کوچیک میفته که درست کنار یات ما به سکو بسته شده. مرد قد بلند و چهارشونه ای داره تند و با عجله روی قایق نایلون میکشه. اُورکت یشمی و چکمه های زرد رنگی که پاشه اونو شبیه ماهیگیری ساحلی کرده. بارون انقدر تنده که نمیتونم به دقت زیر نظر بگیرمش اما از اینکه این وقت شب توی این قایقه به شدت متعجب و شگفت زده م.

بی اختیار دو قدم جلو میرم. انگار متوجه صدای پام میشه که سرش رو تا نیمه به سمتم برمیگردونه. نمیتونم توی تاریکی چهره ی نیم رخش رو ببینم. حسی عجیب و پر از کنجکاوی ، عضلات شکمم و درهم پیچیده. میخوام یه قدم دیگه به سمتش بردارم که دستم از پشت کشیده میشه. سربرمیگردونم و هاکان رو میبینم که با قیافه ی برزخی نگاهم میکنه.

داری چه غلطی میکنی؟ الان و این موقع شب وقت لجبازیه؟

دستمو محکم همراه خودش میکشه. لحظه ی آخر دوباره سر میچرخونم و به قایق نگاه میکنم. ماهیگیر از لای نایلون صخیمی که روی قایقش کشیده داخل میره. لحظه ی آخر به سمتم برمیگرده تا نایلون های عقب رفته رو از داخل درست کنه. یک لحظه وسط تاریکی روشنایی و بارون چهره ش رو میبینم و بعد کشش دردناک عضلات دستم توسط هاکان باعث میشه روم و برگردونم و به سرعت باهاش همراه شم.

#هشت

Medya:

وقتی به خونه میرسم ساعت نزدیک پنج صبحه. کفشام و از پام در میارم و همونجا کنار درها میکنم. خیس آبم و موهام به سر و گردنم مثل چسب چسبیده. آروم درو باز میکنم و داخل میرم. لرز بدی به تنم افتاده. دلم یه قهوه ی داغ و یه وان آب گرم میخواهه. چند قدم جلو میرم و آروم از راهروی وسط خونه به سمت چپ می پیچم. جلوی اتاق خواب مامان و بابا می ایستم و سرکی میکشم. وقتی میبینم راحت و آسوده خوابن دستمو روی قلبم میذارم و راهی که اومدم رو برمیگردم. برای خودم یه لیوان آب جوش میریزم و پودر قهوه رو توش خالی میکنم. پاورچین پاورچین به سمت اتاقم میرم و همزمان حواسم به پشت سرمه تا مطمئن شم اهل خونه رو از خواب بیدار نکردم.

لباسام و توی حمام میندازم و یه دست لباس گرم و پوشیده میپوشم. وقتی زیر پتوی نرمم میخزم کلی حس خوب و شیرین به وجودم سرازیر میشه. گوشیم داره زنگ میخوره. جرعه ای از قهوه م مینوشم و جوابش و میدم:

بله؟

نگران بودیم. مشکلی که نیست؟

چرخه به چشمم میدم. دیگه همشون متوجه قوانین این خونه و سخت گیری های مامان هستن. نجی میکنم:

همه چی اوکیه. شماها رسیدین؟

تازه سویل و رسوندیم. داریم میریم سمت خونه ی ما. کاری نداری؟

نجی میکنم و بعد از خداحافظی گوشه ی رو کنارم زیر پتو میذارم. همه ی وقایع شب مثل فیلم از جلوی چشمم میگذره و لبخندی روی لبم میشینه. با همه ی سختی هاش خاطره انگیز شد. خصوصاً اون قسمتی که از تو کوچه پس کوچه ها با چهار تا دیوونه ی مست بدو بدو و خیس خودمون و تا اسکله ی قبل رسوندیم.

قهوه م و تا آخر مینوشم و یهو یاد اون مرد قد بلند و عجیب میفتم. اینجاها رو خوب میشناسم. یعنی تا امروز فکر میکردم که اینطوره! هیچ وقت ندیده بودم که ماهیگیری این وقت شب و توی این طوفان و بارون توی قایقش بخوابه. چند تا قایق ماهیگیری اطراف این اسکله ی نزدیک میبینم اما همشون بعد از تاریک شدن هوا یا به خونه و یا به سرپناهی که مخصوص خودشونه و به زبون خودشون بهش "باراکا" میگن میرن.

چند لحظه چشمم و میبندم و سعی میکنم چهره ش و بخاطر بیارم اما موفق نمیشم. نمیدونم چرا انقدر نظرمو جلب کرده. شاید بخاطر شغل و هوس سوژه یابیم باشه. نمیدونم چقدر تو فکر ماهیگیر عجیب و امشب میمونم که چشمم گرم میشه و دیگه هیچی نمیفهمم.

با کنار رفتن پرده ها و نوری که مستقیم توی چشمم میخوره چشمم میخوره چشمم و باز میکنم. مامان درست رو به روم دست به سینه ایستاده. موهای خرمایی و کوتاهش زیر نور آفتابی طلایی شدن اما نگاهش سیاه و توییخگره. دستمو جلوی چشمم میگیرم و نیم خیز میشم.

(Günaydın anne _صبح بخیر مامان)

ابروش و بالا میبره و مثل همیشه به فارسی جوابمو میده:

_ صبح تو هم بخیر. البته اگه بشه به دو سه ساعت خوابیدن گفت خواب!

از همین تک جمله میفهمم که توپش حسابی پره. نمیدونم واقعا متوجه ساعت اومدنم شده یا نه. محتاط میگم:

_ میدونی که بیشتر از چند ساعت نمیخوابم.

اخماش میره تو هم.

_ تو خوب متوجه منظورم شدی دنیز. دیشب حوالی صبح خونه اومدی و فکر نکن که من متوجه اومدنت نشدم. فقط نخواستم با بلند شدن از جام پدرت و نگران و بدخواب کنم.

نفسی میگیرم:

_ معذرت میخوام ولی واقعا توجیه خوبی براش دارم.

_ میشنوم!

_ بهت گفته بودم که با بچه ها میریم تور دریاگردی. واقعا سعی کردم زود خودمو به خونه برسونم اما بارون و طوفان همه ی برنامه هامون و بهم ریخت.

چشماش و ریز کرده. میدونم که هنوز متقاعد نشده. ادامه میدم:

_ مسیر خیلی خراب بود. برای همین به یه اسکله ی دیگه رفتیم. بچه ها هم ماشین و جای قبلی پارک کرده بودن و...

_ نگو که میخوای کل شب و خوشگذرونی با دوستات و برام تعریف کنی!

سکوت میکنم. کنارم روی تخت میشینه و تُن صداش نرم میشه.

_ دنیز، تو دیگه بچه نیستی. بیست و پنج سالته. خودت خوب و از بد تشخیص میدی. من وقتی همسن الانِ تو بودم تو شیش سالت بود! من نباید مدام بهت بگم که چه کاری و انجام بدی و چه کاری رو انجام ندی.

سرمو پایین میندازم. مامان گاهی خیلی بی انصاف میشه:

_ من هیچ وقت پا رو خط قرمزها نداشتم مامان.

بغلم میکنه و شونه هام و میماله.

_ اگه غیر از این بود دیشب به اون تور قایق نمیرفتی.

سرس و کج میکنه و کم کم اون لبخند قشنگی که چال گونه ش رو مشخص میکنه روی لباش میشینه.

_ دنیز. تو یه دختر ابرونی هستی. دختر منی. من با فرهنگ و عقاید ابرونی بزرگت کردم. ازت انتظار ندارم مثل ایرانی ها زندگی کنی اما ازت انتظار دارم به فرهنگ و ریشه ت احترام بذاری. دوستات ممکنه کارایی رو انجام بدن که از نظر خودشون و خانواده شون

هیچ اشکالی نداره. اما خونه ی ما قوانین خاص خودش رو داره. هوم؟

سرمو آروم تکون میدم. حق با مامانه. باید روی خیلی چیزها حساسیت بیشتری نشون بدم. البته اگه اون چهار تا دیوونه ی لعنتی بازم اغفالم نکنن. از کنارم بلند میشه و پنجره ی اتاق و برام باز میکنه.

#ته

_ هوا امروز خیلی خوبه. پدرت صبح میخواست برای پیاده روی بیدارت کنه اما فکر کردم شاید نیاز به خوابیدن داشته باشی.

دستم و رو شونه هام میذارم و گردنمو چپ و راست میکنم. احساس سنگینی و سستی میکنم. از تختم بیرون میام و بی حوصله میگم:

_ باورم نمیشه بابا دیگه روزای تعطیل هم سر کار میره! ضمنا، فکر کنم بیشتر به شربت و داروی سرما خوردگی نیاز داشته باشم.

جلو میاد و دستش رو روی پیشونیم میذاره. پزشکه و خیلی خوب میتونه متوجه علایم اولیه سرما خوردگی بشه.

_ چیزی نیست. یه گریپ ساده ست. تا یه دوش آب گرم بگیری برات پرتقال تازه آب میگیرم.

بعد از خوردن صبحانه ی مفصل و مقوی که مامان برام حاضر کرده، سری به ساحل نزدیک خونه میزنم. یکشنبه ست و مردای محله برای گرفتن ماهی تازه کنار سکو بساط پهن کردن. این منظره برام یادآور کلی خاطره ی خوبه. وقتی بچه بودم همیشه روزهای آخر هفته رو همراه بابا برای گرفتن ماهی تازه به ساحل میومدیم. اصلا انگار این ماهی های کوچولو و استخوانی که با زحمت و انتظار

خیلی زیادی هم صید میشدن به لذت دیگه ای داشتن. نمیدونم چرا این خاطرات انقدر قدیمی شدن. دلیلش یا بزرگ تر شدن من بود یا کار کردن بی حد و حساب پدرم.

کسی از پشت به شونه م میزنه. سرمو برمبگردونم و آیچا رو میبینم که با نیش باز نگاهم میکنه. باهش قراری نداشتم اما چندین ساله که این ساحل پاتوق ما پنج نفره. نگاهی بهم میندازه و میگه:

چرا زیر چشمت انقدر قرمزه؟ خوب نخوابیدی؟

پوفی میکشم:

چیز خاصی نیست. تو خونه به مشکلی برنخوردی؟

با حرص میخنده.

چه مشکلی؟ کی حواسش به منه اصلا؟

درد و ناراحتی رو از بین همین خنده هاش به خوبی میفهمم. مدت هاست که میشناسمش و خبر دارم که تو خانواده چه مشکلاتی داره. پدر الکی و مشغول که شب ها تا دیر وقت پای میز قمارخونه هاست. و مادری که دائم توی مهمونی های متعدد میچرخه و اصلا حواسش به بچه هاش و زندگیش نیست. انگار زیاد تو فکر میرم که تنه ای بهم میزنه.

حواست به من نیست؟

سری تکون میدم و روی نیمکت چوبی رو به روی دریا میشینم.

چرا. داشتم فکر میکردم.

کنارم میشینه:

انقدر سخت نگیر. دیشب هم برای خودش شبی بود دیگه!

سر تکون میدم. شاید بد نباشه ازش در مورد اون ماهیگیر بپرسم.

آیچا؟ دیشب موقع پیاده شدن از کشتی، حواست به قایقی که کنار یات بسته بودن بود؟

به جای جواب دادن موشکافانه نگاهم میکنه. موهای پریشونم رو که توسط باد به پرواز در اومده یک طرف گردنم نگه میدارم و میگم:

خیلی عجیب بود. یه ماهیگیر داشت روی قایق قدیمیش نایلون میکشید.

تعجبش که بیشتر میشه چشمام و براش گرد میکنم.

میدونم به من ربطی نداره اما اونجا واقعا برای موندن امن نبود. بعدم...

با کمی مکث ادامه میدم:

تا حالا این دور و برا ندیده بودمش!

نفسش و پر صدا بیرون میده. سکوتش برام عجیبه. چشمام و براش ریز میکنم:

واقعا ندیدیش؟

دیدمش. اما نه فقط دیشب. اونجا جای همیشگی اون ماهیگیره دنیز. فکر کنم فقط تو اولین بار بود که میدیدیش!

دهنم باز میمونه. یعنی واقعا فقط من ندیده بودمش؟ با سردرگمی میگم:

یعنی همونجا زندگی میکنه؟

سرش و تکون میده.

اونجوری که شنیدم روزا میره ماهیگیری. اوایل شب هم برمبگرده و توی همون قایق میخوابه.

از جاش بلند میشه و دستاش و به هم میکوبه:

با بچه ها برنامه ی بار* بذارم برای امشب؟

چرخی به چشمام میدم. چرا انقدر تو موضوع تفریح سیری ناپذیره؟ همراهش بلند میشم و نگاهش میکنم. دلم نمیخواد الان به هیچ

چیز دیگه ای جز اون ماهیگیر مرموز فکر کنم. انگار ذهنمو میخونه چون میگه:

_فراموشش کن دنیز. از اون ماهیگیر سوژه ی خوبی برای عکاسی در نمیا!

نمیتونم نگرانش و درک کنم. مثل بچه ای شدم که در مقابل یه موضوع سَرّی و جذاب شرطی شده. غرق فکر می‌گم:

_اگه همیشه اونجاست چرا که نه؟ چه موضوع و سوژه ای جذاب تر از اون. تازه منکه کاری باهاش ندارم. از دور ازش عکس می‌گیرم. بدون اینکه حتی متوجه بشه!

توی نگاهش ترس و تردید رو میبینم. وقتی جدیتم و میبینم دستمو میگیره و با نگرانی می‌گه:

_خواهش میکنم دنیز. اون مرد خیلی خطرناکه!

با بُهت نگاهش میکنم و منتظر توضیحم. ضربه ای به پیشونیش میزنه و می‌گه:

_توی اون اسکله همه میدونن که نباید به پر و پای اون ماهیگیر بیچن. آدم مرموز و خطرناکیه. البته تا وقتی دور و برش نیلکی آزارش به کسی نمیرسه!

ابرو بالا میدم.

_از کجا میدونی خطرناکه؟

همونطور که راه میفته می‌گه:

_چون چند بار بچه های محله ی پایین سر به سرش گذاشتن و اتفاق های خیلی بدی براشون افتاد. هاگان میگفت یات یکی از دوستاش و سوراخ کرده. انگار جزء همونایی بوده که به پر و پاش پیچیدن. بیچاره ها با بدبختی تونستن نجات پیدا کنن.

حرفای آیچا نه تنها منو نترسونده ، بلکه صد برابر کنجکاو ترم کرده. پس هاگان از راز اون ماهیگیر خبر داشته. و برای همین دیشب دستمو با اون شدت کشید!

نمیدونم این میلی که نسبت به شناخت و کشفش دارم دقیقا از کجا

نشئت میگیره. سکوتم باعث میشه آیچا سرس و کج کنه و اینبار با خواهش بگه:

_فراموشش کن دنیز. این شهر پر س

وژه و داستان برای عکاسیه!

برای تموم کردن بحث سرمو تکون میدم. آیچا شروع میکنه به صحبت درباره ی مدل موی جدیدی که توی مجله پسندیده. نمیدونم دقیقا چی می‌گه و از چه رنگی صحبت میکنه. سرمو الکی براش تکون میدم و کنارش قدم میزنم. اما تمام حواسم پیش اون قایق قدیمی و اون مرد خطرناکه. از خودم میپرسم ، واقعا چرا تا حالا کشفش نکرده بودم؟

#ده

Medya:

بیشتر از چند ساعته که تو تاریکخونه مشغول چاپ عکسامم. اون بیرون حتما هوا تاریک شده. بوی مایع ظهور و ثبوت اینبار انگار از همیشه آزار دهنده تره . بخاری که ازشون تو محیط بسته پر شده ، اینجا رو دقیقا شبیه سونا کرده.

عکس ها رو از داخل تشت مخصوص مایع ثبوت برم میدارم و با گیره ها به طناب عکسم آویزون میکنم. دست کش هام و گوشه ای میذارم و یه گوشه می ایستم و به کابینت تکیه میکنم. خیس عرقم و سرم از گرسنگی گیج میره. چند تقه به در میخوره و پشت

بندش صدای مامان و میشنوم:

_دنیز؟ حالت خوبه؟

از همینجا جواب میدم:

_آره مامان. یعنی فکر کنم.

خوب میدونه که نباید درو باز کنه. که البته اگر اینکار و بکنه هم به عادت همیشه م در قفله.

_اینبار خیلی طول کشید. نباید زیاد اون تو بمونی میدونی که!

با پشت دستم عرق پیشونیم و پاک میکنم. واقعا همینطوره اما مامان چه میدونه که من به اون کار لعنتی چقدر نیاز دارم. کلافه می‌گم:

_الان میام مامان. نگران نباش!

دیگه صدایی نمیشنوم. توجهم و به عکسای آویزون شده میدم. کم کم دارن خودشون و نشون میدن. خوبه! جلو میرم و با دقت نگاهشون میکنم. به دخترک دستمال فروشی که بساطش و زیر پل عابر پیاده پهن کرده. عکس بعد همون دختره و این دفعه روی تاب. نگاه پر حسرت و محزونش رو به بچه های هم سن و سال خودش که بیخیال و آسوده مشغول بازی ان شکار کردم. عکس قشنگ و خوبیه. اما نمیدونم چرا سوژه ش به اندازه ی کافی ارضام نمیکنه! دلم یه سوژه ی خاص میخواد. یه چیزی که تک و تازه و چالش برانگیز باشه. یکی اون ته ته ذهنم داره آروم زمزمه میکنه "مرد ماهیگیر!"

یه گوشه روی صندلی میشینم و دوربینم و دستم میگیرم. حالا که آیچا و نگاه سرزنشگرش نیست میتونم جدی تر به این مسئله فکر کنم. چه ایرادی داره اگه برای ارائه ی رزومه ی کاریم به اون شرکت معتبر خبرنگاری فقط چند تا عکس ازش بگیرم؟ لبام و روی هم فشار میدم. وسوسه ی عجیبی ته دلم و قلقلک میده و از هیجان عضلات دلم به هم میپیچه. دلم میخواد سر از کارش در بیارم. همین امشب!

بعد از اینکه از ظهور کامل عکس ها مطمئن میشم اطراف رو تمیز میکنم و بیرون میام. جدی جدی شب شده و من حدودا چهار ساعته که اون داخلم!

وارد خونه میشم و بوی خوش کیک پرتقالی رو تو ریه هام میکشم. گشنه ام و قارو قور شکمم منو کت بسته تا آشپزخونه میکشونه. مامان و که سر گاز میبینم لبخند رضایتمندی میزنم. خوشحالم از اینکه تابستون ها کار نمیکنه و ناراحت از اینکه چند روز دیگه تابستون تموم میشه!

جلو میرم و از پشت کمرش و بغل میکنم. دست روی دستم میذاره و مشغول به کار میگه:

_برات کیک پختم و پرتقال آب گرفتم. خسته به نظر میرسی.

کنارش می ایستم و به محتوای داخل ماهیتابه نگاه میکنم. مامان یه سبزی خوار بالفطره ست و من از این رژیم غذایی متنفرم! ابرو هام و توهم میکشم.

_باورم نمیشه که باز کلی علف سرخ کردی!

توبیخگر نگاهم میکنه و در فر رو باز میکنه.

_این تو برای تو و پدرت چیزای بهتری هم هست. نگران نباش!

چشمم با دیدن مرغ درسته و دورچین شده ی توی فر چهار تا میشه. با ذوق می‌گم:

_تو فوق العاده ای مامان.

خنده ش رو کنترل میکنه.

_نمیخواد تعریف کنی. فقط ازین به بعد به غذاهای های مورد علاقه م احترام بیشتری بذار.

_نگاهش میکنم. همیشه به سلامتی بیش از حد اهمیت میداده. حواسش به تمام کالری ها و چربی هایی که میخوره یا بهتره بگم نمیخوره هست! اندام باریک و پوست روشن و صافش ثمره ی همین دقت و وسواس غذاییه. درست برعکس من. شایدم بهتره بگم من برعکس اونم. من و بابا همیشه عاشق غذاهای چرب و گوشتی هستیم. مثل همین مرغ درسته ای که با دیدنش قار و قور شکمم پنج برابر شده. اما تنها خوش شانسیه من ژنتیکیه که از مادرم به ارث بردم. تنها چیزی که باعث میشه با این اشتها و سلیقه ی غذایی اضافه وزن نداشته باشم!

_اگه کیکت و نمیخوری بذارش توی یخچال.

جمله ش بوی تهدید و جدیت میده. فوری سر وقت کابینت میرم و یه برش بزرگ از کیک برمیدارم. بهم با لبخند نگاه میکنه و میگه:
_به نظر نمیاد سرما خورده باشی. اما محض اطمینان چند تا ویتامین اونجا برات گذاشتم.
ویتامین ها رو همراه آب پرتقالم میخورم و برای تشکر گونه ش و میبوسم. متوجه عجله م میشه و چشماش و ریز میکنه.
_میری بیرون؟

سرمو تکون میدم و میگم:

_یه سوژه ی جدید پیدا کردم که اگه بتونم شکارش کنم حتما استخدام میشم.

لبخند اطمینان بخشی بهم میزنه. مامان تنها کسیه که دوست داره کار کنم و مستقل باشم. درست برعکسِ بابا که معتقده من نیازی
به کار و پول در آوردن ندارم. با محبت میگه:

_مراقب خودت باش. یه چیز درست و حسابی تنت کن!

"چشم" بلندی میگم و به طرف اتاقم میرم. چند دقیقه ی بعد حاضر و آماده جلوش می ایستم و با خوشحالی میپرسم:
_کاری نداری؟

نگاه موشکافانه ای به تیشرت و شلوار جینم میندازه. راضی به نظر میاد. چشماش و چند بار باز و بسته میکنه و میگه:
_برای شام منتظرت نمیمونیم!

خوب می دونم منظورش چیه. این جمله یعنی "زود برگرد!"

بوسی براش میفرستم و دوچرخه م و از پشت محوطه ی باغچه برمیدارم. تا اسکله ی دیشب چند کیلومتر راهه و ترجیح میدم این
راهو با دوچرخه برم.

تقریبا نیم ساعت طول میکشه تا به اون ساحل و اسکله برسم. اینبار نسبت به دو شب پیش شلوغ تره اما باز هم نسبت به اسکله
های اطراف کم تردد تر به نظر میرسه. نگاهی به اطراف میندازم. اینجا پر از یات و سوپریات های بزرگه. درست برعکسِ اون شب.
حالا از کجا باید به خاطر بیارم که دقیقا اون قایق رو کجا دیدم؟

#یازده

Medya:

از کنار سکوی نزدیک به آب آروم آروم جلو میرم. نمیدونم قلبم چرا انقدر تند میزنه. دوربینم رو دور گردنم میندازم و دقتم و بیشتر
میکنم. انقدر جلو میرم تا تقریبا دیگه هیچ قایق و یاتی بسته به سکو نمیبینم. اما یکم اون طرف تر یه قایق بزرگ و آبی رنگِ قدیمی
هست. مطمئن نیستم همون قایق باشه اما دیگه این دور و اطراف چیزی دیده نمیشه.

آهسته بهش نزدیک میشم. آب دهنم و چند بار پشت سر هم قورت میدم و با قدم های آهسته از مقابلش میگذرم. تاریکه و انگار
هیچ کس هم داخلش نیست. وقتی از این قضیه مطمئن میشم مغزم دستور ایست میده. موهای کنار گوشم رو پشت گوشم میدم و
کش موهام رو سفت تر میکنم تا دقتم بالا بره. یواش یواش به قایق نزدیک میشم. صدای جیرجیرِ چوب هاش که آروم روی آب
ساکن تکون میخوره ترسم و چند برابر میکنه. برای چند ثانیه پشیمون میشم و عقبگرد میکنم. اما وسوسه ی عجیب و سرکشی که
توی دلمه منو وادار میکنه تا دوباره برگردم. لبمو گاز میگیرم و دستام و تو هم قفل میکنم. سرم و خم میکنم و آروم توی قایق و
نگاه میکنم. انگار واقعا کسی توش نیست. نگاه دوباره ای به اطراف میندازم. به جز یه پیرمرد که یکم اون طرف تر بساط صدفش رو
کنار منقل به پا کرده کسی دور و برم نیست. دل و جراتم و یکی میکنم و با قدم بلندی داخل قایق می رم. قایق تکون بدی میخوره
و باعث میشه تعادلم و از دست بدم. با جیغ آرومی دستمو به لبش میگیرم و با ترس دوباره به اطراف نگاه میکنم. وقتی مطمئن
میشم خبری نیست سرمو از محفظه ی چوبیش آروم داخل میبرم. یه در کوچیک و چوبی جلومه. دستمو سمت دستگیره ی
کوچیکش میبرم و همزمان ضربان قلبم رو توی دهنم حس میکنم. چند بار دستگیره رو بالا و پایین میکنم. در قفله!

فحش آبداری نثار دل خوش خیال خودم میکنم. واقعا انقدر احمقم که فکر کردم قراره این در باز باشه؟ یکم اون طرف تر کنار در چوبی یه پنجره ی گرد و کوچیک رو به اتاقک میبینم. تاریکی بیش از حد داخل قایق نمیداره بتونم خوب داخلش و ببینم. چراغ قوه ی گوشیم و روشن میکنم و جلوی شیشه ی مات و قدیمی میگیرم. همزمان دستمو حایل پیشونیم میکنم و صورتمو به شیشه میچسبونم. اولین و واضح ترین چیزی که میبینم یه تخت چوبی و قدیمیه با ملحفه ی آبی رنگ و نامرتبی که روش کشیده شده. چراغ رو تگون میدم. نمیتونم خوب جزئیات اتاقک و ببینم. کاش حداقل یه ذره روشنایی بود تا بتونم یه عکس بگیرم و دست خالی به خونه برنگردم. در حال نگاه کردن به داخل اتاقکم که حس میکنم سایه ی چیزی روی شیشه ی مقابلم افتاده. قلبم می ایسته و دیگه صدای ضربانش و نمیشنوم.

با آخرین توانی که دارم ، روی پاشنه ی پا میچرخم. حس میکنم یه دیوار سیاه رو به رومه. رو به رو که نه.. انقدر نزدیک که نوک بینیم بهش کاملاً چسبیده. بوی ماهی خام توی بینیم پر میشه و نفسم توی سینم حبس میشه. سرمو بالا میارم. آروم و با ترس. اون با تمام عظمت و در سکوت کامل مقابلم ایستاده. تنها چیزی که از بالاتنش میتونم تشخیص بدم کلاه لبه دار اسپرت روی سرشه که سایه ش چهره ش و کامل پوشونده. با وحشت و من من آروم میگم:
_مم..من..

زبونم بسته میشه و لال میشم. چجوری میتونم حرف بزنم وقتی این مجسمه ی عظیم الجثه و وحشتناک دقیقاً جلوم ایستاده و داره نگاهم میکنه. و من حتی نمیتونم کوچیکترین جزئیاتی از چهره ش رو ببینم. ذهنم میون این همه هول و ولا و ترس جرقه ی کوچیکی میزنه. آروم و لرزون گوشیم و بالا میارم. نورش و از پایین توی صورتش میگیرم و یک لحظه با تمام وجود مات میشم. باورم همیشه مرد ماهیگیر مرموز این آدم رو به روم باشه. همه ی این اتفاق ها فقط چند ثانیه بوده اما برام مثل یک سال میگذره. منم دستم که توسط دست های قدرتمندش قفل میشه ، دوباره همه ی حس های دیگه کنار میرن و ترس بدی به جونم میفته. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم دستمو با شدت میکشه و انتهای قایق طوری رهام میکنه که تعادل و از دست میدم و پایین میفتم. درد بدی توی زانو هام پیچیده و وحشتم لحظه لحظه بیشتر و بیشتر میشه. وقتی با اون قد بلند و هیکل درشت روی قایق راه میره و به سمتم میاد ، قایق کاملاً تلو تلو میخوره میخوره. ذهنم فقط یه پیشنهاد برای این وضعیت داره و اونم فراره !
در حالی که هنوز چند قدم بینمون فاصله هست ، از جام بلند میشم و با پرش بلندی خودم و به لبه ی سکو میرسونم. با تمام قدرتم شروع به دویدن میکنم و حتی جرات ندارم که پشت سرمو نگاه کنم. وقتی مطمئن میشم که به اندازه ی کافی ازش دور شدم ، می ایستم و دستمو روی قلبم میذارم. به پشت سرم نگاه میکنم. از همین

فاصله و با کمک چراغ های پایه بلند کنار پیاده رو میتونم ببینمش که درست وسط قایق ایستاده و نگاهش به این طرفه. پیش خودم اعتراف میکنم که توی زندگیم هیچ وقت به این اندازه نترسیده بودم. ذهنم خشک خشک شده. قلبم مثل نوار روی دور تنده و یکسره و محکم میکوبه. دستی به موهای پیشونم میکشم که اصلاً نفهمیدم کی از بند کش رها شدن. دو

باره دستم و روی قلبم میذارم و با قدم های تند سمت دوچرخه م که پشت درخت پارکش کردم میرم. وقتی به خونه میرسم هنوز تو حال و هوای ترسم و کامل به خودم نیومدم. از سر میز شام صدای قاشق و چنگال میاد. حدس میزنم بابا اومده باشه چون از قوانین این خونه ست که بدون حضور بابا غذا خورده نمیشه. اما من انقدر حالم بده که میتونم به راحتی از خیر مرغ محبوب و دورچین شده بگذرم و تنهایی نشستن توی اتاقم و ترجیح بدم. وقتی راه اتاقم و در پیش میگیرم میشنوم که مامان از سالن بلند میگه:
_دیز لباسات و عوض کن و بیا برای شام!

بی توجه به جمله ش توی اتاقم میرم و در و پشت سرم قفل میکنم. الان به آخرین چیزی که فکر میکنم شامه!

پشت میزم میشینم و سرمو روش میذارم. قلب بیچارم هنوز داره مثل یه ماشین بخار پر قدرت و کوبنده کار میکنه. زانو هام از درد ذوق ذوق میکنن و نبض میزنن. دستمو روشن میذارم و چشمام و میبندم. دوباره تمام صحنه ها رو برای خودم از اول مرور میکنم. سوزنِ فکرم کنار چهره ی اون مرد گیر میکنه و یادم میفته با وجود اینکه بی اجازه وارد حریمش شدم حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد و ترجیح داد وحشیانه یه گوشه پرتم کنه. خدا میدونه اگر موفق به فرار نمیشدم چه بلایی سرم میاورد. از فکرای جورواجوری که به مغزم خطور میکنه تمام تنم مور مور میشه.

سرمو تکون میدم و چشمام و باز میکنم. چطور میتونه تا این حد وحشتناک و در عین حال انقدر جذاب باشه؟
#دوازده

Medya:

تهران_۸۸

چشمم و به اطراف میدوزم و به دکور قشنگ خونه شون نگاه میکنم. یاد روزای نامزدی امیرحسین با مریم میفتم. همون موقعی که با عشق تا نیمه های شب بیدار میموند تا نقشه ی خونه ی آینده ش رو بکشه. این خونه برام خیلی عزیز و قابل احترامه چون نتیجه ی زحمات شبانه روزی و عرق پیشونی برادرمه. گرچه مترائش کوچیکه و بیشتر از هشتاد متر نیست ، اما انقدر به نظرم با صفا و پر از حسای خوبه که حس میکنم از عمارت با صفای حاج نادر برام شیرین تره.

مریم با سینی چای جلو میاد. با دیدن وضعیت من لبخند با محبتی میزنه و همونطور که سینی چای رو جلوم میگیره میگه:
_ میذاشتیش توی تختش داداش عطا.

برمیگردم و به چهره ی معصوم نازنین نگاه میکنم. انقدر قشنگ تو بغلم خوابیده که از دلم نمیاد کوچیکترین تکونی بخورم. با حسرت و ناراحتی میگم:

_ کاش موقع تولدش منم بودم. کی هشت ماه گذشت!

با محبت استکان چای رو کنارم میذاره و میگه:

_ بالاخره اومدی دیگه. ناراحتی نداره. بعدم بچه تازه از این سن شیرین میشه. علیرضا رو یادت نیست؟

سرمو تکون میدم. هنوز نتونستم خودمو قانع کنم. من در ازای چهار سال درس خوندن تو یزد ، خیلی چیزها رو اینجا از دست دادم. اینو میگم چون میدونم میتونستم نتیجه ی کنکور بهتری داشته باشم و تهران درس بخونم. اما نخواستم! دورترین نقطه رو انتخاب کردم تا..

_ عمو؟ عمو؟ یه چیزی به بابا بگو. هر چی میگم دسته های بازی کامپیوترم و بده گوش نمیکنه.

علیرضا شاکو و عصبانی به سمتم میاد. امیرحسین درست پشت سرشه و از اون عصبی تر به نظر میرسه. از دیدن قیافشون خنده م میگیره. سعی میکنم جوابی بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب. آرام و جوری که نازنین تو بغلم بیدار نشه میگم:

_ بابات چیز بدی نمیکه که عمو جون. درسات و بخون قول میدم دسته هات و ازش بگیرم بازی کنی.

برمیگرده و با حرص مشتتو تو شکم امیرحسین میکوبه. با لجبازی میگه:

_ گفتم بده. نشنیدی؟ بده بده بده.

مریم همدارگونه اسمش و صدا میزنه. انگار از مریم بیشتر حساب میبره که چشماشو میماله و ناله کنان دوباره به اتاقش برمیگرده. امیر حسین سری با تاسف تکون میده و به سمتم میاد:

_ از دست این بچه گاهی میگم اصلا خونه نیام!

همونطور که نازنین و از بغلم میگیره تا به اتاق خواب بره. با عشق نگاهش میکنه و ادامه میده:

_ اگه این دختر بابا نبود که دق میکردم.

دستام و که با برداشته شدن نازنین از حالت گرفتگی در اومدن ماساژ میدم و رو به مریم میگم:

چجوری این پدر و پسر و تحمل میکنی؟

میخنده و سرش و تگون میده.

دائما در حال دعوا ان. علیرضا اقتضای سنشه نمیتونم زیاد بهش سخت بگیرم. داداشِ شمام که ماشالا یه پا بچه ست برای خودش! امیرحسین از اتاق بیرون میاد و کنارمون میشینه:

قبل از مدرسه رفتن انقدر یاغی نبود. چند وقته این مدلی شده.

دیدن صمیمیت و داستان های شیرین خانوادگیشون برام جالب و سرگرم کننده ست. امیرحسین خیلی زود ازدواج کرد و خیلی زودتر بچه دار شد. درس و دانشگاهش رو وسط کلی مشکل و مسئولیت تموم کرد و حالا میبینم که چقدر خوب از پس تمام مراحل زندگی بر اومده. ته دلم یه جاهایی حسرت میخورم که چرا زندگی من مثل اون سر و سامون نگرفت. آرزوهای من و امیرحسین زیاد فرقی باهم نداشت. هر دومون دلمون یه خونه و خونواده ی گرم میخواست. هنوز هم خواسته هامون مشترک و سلیقه هامون شبیه به همه. شاید تنها فرقی که بینمون هست ناکام موندن من و از بین رفتن تمام آرزوهای جوونیمه. با صدای مریم به خودم میام:

چاییت سرد شد داداش.

استکان چای رو دستم میگیرم و رو به امیرحسین میگم:

تو شرکت به جز من نیروی دیگه ای نمیخوای؟

متفکرانه جواب میده:

چطور مگه؟

نمیدونم چطور بگم که هم شخصیت مجید و حفظ کنم و هم امیرحسین و تو رودربایسی ندارم. کمی از چایم میخورم و میگم:

راستش یکی هست که دلم میخواد باهامون کار کنه. خیلی آدم زرنگ و خلاقیه. مورد اعتماد و مورد تایید خودمه. فکر کردم شاید تو شرکت جای همچین ذهن آماده و نیروی خوبی خالی باشه.

دستش و زیر چونه ش میکشه و ابرو بالا میده:

کادر مورد نیاز ما با اومدن تو تکمیل شده.

با چند ثانیه مکث ادامه میده:

اما اگه واقعا فکر میکنی نیروی خوبیه میشه یه کاری کرد! نهایتا اتاق هامون و یکی میکنیم. یه میز میذاریم کنار مهندس نیارمی تو اتاق بغلی.

چهره م کم کم باز میشه و با چهره ی باز نگاهش میکنم. از اینکه فکر میکردم راضی کردنش باید سخت تر از اینا باشه خجالت زده میشم. مثل همیشه دست کم گرفتمش و یادم رفت که هیچ وقت حرف من و دوتا نمیکنه!

ممنون داداش. حتما امشب بهش خبر میدم. اگه اونم اوکی بود برای فردا یه قرار تو شرکت میذاریم.

صدای ناراضی مریم و از کنارم میشنوم:

همش میخواین صحبت کار و بکنین؟ بابا حوصله مون سر رفت!

امیرحسین به جای من میگه:

#سبزه

زنم زناى قدیم عطا. دو سه تا میوه پوست میکنند میچیدن توی بشقاب ، وسط فرمایشای شوهرشون میذاشتن جلوش که موقع حرف زدن دهنش خشک نشه. مهندس مملکت باشی و زنت

غرغرو باشه.

مریم پشت چشمی براش نازک میکنه:

_ آقای مهندس مملکت شما که همیشه تو دفتر داداشت و میبینی. اجازه بده ما هم از حضورشون فیض ببریم.

به سمت من برمیگرده و میگه:

_ تو بگو داداش عطا.

سرمو با خنده تکون میدم.

_ چی بگم؟

_ از یزد. از دانشگاه. از همکلاسی هات.

چشمکی برام میزنه:

_ دخترای خوشگل خوشگل.

قیافه ش مشتاق و خنده دار شده. همزمان موقع خوردن بقیه چایم نگاهی به امیرحسین میندازم و چشم و ابرو رفتنش رو به مریم شکار میکنم. نگرانه و میترسه با باز شدن این بحث ها حال و اوضاعم بهم بریزه. خبر نداره که من زندگی کردن با این زخم کهنه رو دیگه خوب یاد گرفتم. نفس عمیقی میکشم و جوابش و میدم:

_ دختر که زیاد بود زنداداش. ولی هیشکی هم قد و هیکل خودم پیدا نکردم. هر کی کنارم می ایستاد از کمرم بود. منم که حوصله ندارم یه عمر زن آینده م و کول کنم.

مریم می خنده و امیرحسین میگه:

_ تو اگه دنبال هم قد و هیکل خودت باشی باید بری سراغ انسان های اولیه.

اشاره ای بهم میکنه و یک طرفه میخنده:

_ هیکل نیست که ماشالا، درخت کاجه.

از اینکه صحبت و بحث به سمت شوخی کشیده شده راضی ترم. حداقل اینجوری راه های میانبر بیشتری برای فرار دارم. اما خوشحالیم زیاد طول نمیکشه چون مریم اینبار جدی تر میپرسه:

_ داداش یعنی واقعا کسی رو پیدا نکردی که باب میل باشه؟

چهره م یکم گرفته میشه. سرمو پایین میندازم و با لبه ی استکان بازی میکنم.

_ فعلا تو فکر رابطه ی جدی نیستم زنداداش.

_ آخه چرا؟ کار خوب که داری. چند میلیون پس اندازم داری. خانواده ی خوب هم داری. قد و هیکل و قیافه ی قشنگ هم داری.

بخدا همه سر و دست میشکونن برای همچین پسر و دامادی.

قبل از من امیرحسین جواب میده و هشدارگونه میگه:

_ مریم!

سرمو سمتش مبچرخونم.

_ بذار راحت باشه داداش.

_ بد میگم مگه؟ بیست و چهار سالشه. پسری هم نیست که خودش برای خودش آستین بالا بزنه. من برادر ندارم اما اگه داشتم بیشتر از امیرعطا دوشش نداشتم. بالاخره منم باید یه جور در حقش خواهری کنم دیگه.

از حرفش یه بوهای به مشامم میرسه. دستمو زیر چونه م میزنم و با چهره ی به ظاهر مشتاق نگاهش میکنم.

_ خب چرا لقمه رو از پشت سرت میچرخونی زنداداش. صاف و پوست کنده بگو مورد سراغ دارم برات.

انگار انتظار نداشته انقدر راحت برخورد کنم که چشماش برق میزنه. استکانش و روی میز عسلی کنارش میذاره و با هیجان بیشتری به سمتم برمیگرده.

_یه دختر هست. خیاطه. یعنی دیپلم خیاطی داره. اما باید ببینیش عطا. از هر انگشتش یه هنر میاره. قد و هیکل بلند و کشیده. ناز و کرشمه ی دخترونه. ظریف و خوشگل. خانواده دار و متین. اصلا هر چی بگم کم گفتم بخدا. باز امیرحسین به جام جواب میده:

_متاهل بره خواستگاریش قبول نمیکنه؟

مریم برمیگرده و با حرص برای امیرحسین چشم غره میره.

_چه خب؟ یه جوری تعریف میکنی انگار کیم کاردشیانه.

_نمک نریز امیرحسین. پریناز و میگم. دختر خاله کوثر!

ابروه‌های امیرحسین بالا میره و بعد چند ثانیه میگه:

_اوه اوه راست میگه عطا. اصلا پریناز و یادم نبود. البته تنها چیزی که مریم از قلم انداخت اینه که پریناز یکبار قبلا نامزد کرده!

سعی میکنم کلافگیم و پشت شوخی و خنده هام قایم کنم. سمت مریم برمیگردم و میگم:

_داشتیم زنداداش؟

_داره بزرگش میکنه. امیرحسین و نمیشناسی؟ من کامل در جریانم. یه صیغه ی محرمیت یک ماهه برای آشنایی خونده بودن که

این میون پریناز میفهمه نامزدش معتاده. بعدم همه چی بهم میخوره. اصلا مگه یک ماه نامزد بودن با کسی جرمه؟

دستی به پیشونیم میکشم. خودمم نمیدونم چرا کم کم دارم به هم میریزم. شاید چون یاد محرمیت و نامزدی یک ماهم با لیلی

میفتم. شاید چون قضیه و لحن جفتشون داره جدی میشه. دنبال یه جواب برای ختم قائله ام که علیرضا با حالت دو از اتاق میاد

بیرون و میگه:

_بابا بابا تلفنت داره زنگ میخوره.

امیرحسین گوشی رو از علیرضا میگیره و جواب میده. از سلام و احوال پرسیش میفهمم مامانه. نمیدونم چرا یهو نگران میشم. گوشم

و تیز میکنم تا ببینم از لای حرفای امیرحسین چی دستگیرم میشه.

_گوشیم اتاق بود نشنیدم. تلفن خونه؟.. لابد باز علیرضا با کامپیوتر به اینترنت وصل شده.

سکوتش طولانی میشه و اخماش تو هم میره. وقتی از کنارم بلند میشه و یکم اون طرف تر میره شک ام به یقین تبدیل میشه که

حتما اتفاقی افتاده. بی اختیار منم از جام بلند میشم. امیرحسین گوشی رو قطع میکنه و پیراهنش رو از روی جالباسی برمیداره.

مریم قبل از من با هراس میپرسه:

_چی شده امیرحسین؟ کجا میری آخر شبی؟

امیرحسین نگاهی به من میندازه و میگه:

_میتونی اینجا بمونی پیش بچه ها من تا یه جایی برم و برگردم؟

چند قدم جلو میرم.

_چی شده داداش؟

_چیزی نشده. یه کار فوری پیش اومده. زود برمیگردم.

#چهارده

_متوجه شدم داری با مامان صحبت میکنی. اتفاقی افتاده؟

مریم نگران میگه:

_وای امیرحسین. چرا چیزی نمیگی مردیم از نگرانی!

امیرحسین درمونده و کلافه نگاهمون میکنه. میتونم کامل از نگاهش بخونم که یه چیزی شده. چیزی که نمیخواد به من بگه. ذهنم جرقه میخوره و بی اختیار زمزمه میکنم:

_لیلی..

_بهنتره تو نیای امیرعطا. بمون پیش بچه ها تا پیام.

بی توجه بهش جلو میرم.

_یه درصد فکر کن همینجا بشینم!

دستش و رو قفسه ی سینم میداره و با خواهش میگه:

_سهراب و نمیشناسی عطا. بیشتر از اونیه که فکرش و بکنی خطرناک و بی آبروئه. الانم اومده دم در دنبال لیلی. ممکنه نسبت به تو حساس تر باشه و با اومدنت دعوا بالا بگیره.

پیشونیم نبض میگیره. حس میکنم خون تو رگام یخ بسته. نگرانی امیرحسین نگرانم کرده. نمیدونم وضعیت خونه چطوره اما میدونم اگر مشکل کوچیکی بود مامان امیرحسین و قاطی نمیکرد. برای اولین بار تو کل زندگیم خواهشش و رد میکنم و میگم:

_ازم نخواه همینجوری مثل احما همینجا بشینم. من بچه نیستم که بخوام بپریم روی سر و کولش. فقط میخوام بدونم دردش چیه! امیرحسین سرش و تکون میده و رو به مریم میگه:

_درو قفل کن برو پیش نازنین تو اتاق. زود برمیگردم.

مریم "باشه" ی خفه و نگرانی میگه. ازش خداحافظی میکنم و پشت سر امیرحسین بیرون میرم. نرسیده به ماشینش چند لحظه می ایسته و نگاهم میکنه. با خواهش میگه:

_تا جایی که میتونی دخالت نکن عطا. خواهش میکنم.

سرمو تکون میدم. دوباره با تاکید میگه:

_به خاطر حاجی.. به خاطر آرامش مامان و لیلی!

نفسمو بیرون فوت میکنم و سوار ماشین میشم. نیازی به یادآوری امیرحسین نیست. خوب میدونم که اگر حاج نادر عموی سهراب نبود، اگر این نسبت نحس خانوادگی بینمون نبود تا حالا صدبار همه ی حرمت ها رو شکسته بودم و همون موقعی که خبر رسید لیلی باهاش پای سفره ی عقد نشسته سرش و از تنش جدا میکردم. سرمو به شیشه تکیه میدم و چشم میبندم. خدا میدونه لیلی چقدر ترسیده. نگاه نگرانش و اون ترس لعنتی که توی چشمش خونه کرده از یادم نمیره. اون دیگه هیچ شباهتی به لیلی من نداره.

#پانزده

Medya:

وقتی نزدیک خونه میرسیم متوجه ماشین شاسی بلندی که جلوی در پارکه میشم. امیرحسین ماشین و پشت همون ماشین پارک میکنه و همینکه میخوام پیاده شم مچ دستمو میگیره:

_عطا یادت نره چی گفتم. باشه؟

چشمامو رو هم میدارم و سر تکون میدم. نمیدونم چقدر میتونم به عهدم وفادار بمونم. چند قدم جلو میرم و متوجه در باز حیاط میشم. به امیرحسین نگاه میکنم و سر تکون میدم. چشمش و رو هم فشار میده و دوباره به معنی خواهش دستی به ته ریشش میکشه. نفسمو پر صدا بیرون فوت میکنم و داخل میرم. صدای سهراب رو میشنوم که انتهای حیاط و کنار در خونه، بلند بلند در حال صحبت. لحنش اصلا مودبانه نیست. میخوام سرعتم و بیشتر کنم که امیرحسین میگه:

_خواهش میکنم یه گوشه بایست. به لیلی فکر کن که ممکنه پیش تو خجالت بکشه!

نقطه ی ضعفم و خوب میشناسه. سر تکون میدم و آروم به طرف درختچه های کوچیک کنار دیوار میرم. امیرحسین قدم هاش و تند میکنه. چراغ های حیاط روشنه و به خوبی میتونم هیکل ورزیده ی سهراب رو که درست رو به رو و پشت به منه تشخیص بدم. دستاش و تو هوا تکون میده و میگه:

_این نشد حرف حساب زن عمو. من دارم میگم حالا هر چی شده ، چه درست و چه غلط. کار باید به اینجا میکشید؟ مگه من حیثیت ندارم؟

صدای لرزون لیلی بند دلم و پاره میکنه:

_توروخدا بس کن سهراب. مگه من گفتم نمیام؟ بهم یکم فرصت بده. اینجا خونه ی منه. مگه خونه ی غریبه ست که آبروت رفته باشه؟

امیرحسین جلو میره و رو به جمع سلام میده. سهراب آروم جوابش و میده و لیلی و مامان بلند تر. چند لحظه بینشون سکوت میشه. امیرحسین رو به مامان با جدیت میگه:

_چی شده؟

مامان گره روسریش و سفت میکنه و ناراضی میگه:

_آقا سهراب اومده دنبال لیلی و درسا. اما لیلی فعلا نمیخواد بره.

خیلی دلم میخواد لیلی رو ببینم اما از اینجا امکانش نیست. دوباره صداش و میشنوم:

_سهراب. خواهش میکنم برو. به کی قسم ات بدم تا بری؟

صدای سهراب بالا میره:

_به هیشکی. برا چی داری بازی درمباری لیلی؟ بردار بچه رو بریم خونمون. بین چند نفر و نصف شبی اسیر خودت کردی!

امیرحسین چند قدم جلو میره.

_صبر کن آقا سهراب. شما که بچه نیستی. لیلی دلخوره. نمیگه که برنمیگردم. یکم زمان میخواد تا با این دلخوری کنار بیاد. اینجا خونه ی خودشه. اینجا نیاد کجا بره؟

_ول کن این حرفا رو امیر جان. مگه من بچه م؟ لیلی فقط دردش اینه که منو پیش شما و حاجی خراب کنه. وگرنه زن اگه بخواد با شوهرش قهر هم بکنه تو خونه ی خودش قهر میکنه. پا نمیشه تا تقی به توقی خورد بره خونه ی ننه باباش!

_آره راست میگی. زن تو خونه ی خودش قهر میکنه. اما وقتی که نازکش داشته باشه. وقتی بدونه مشککش قراره حل بشه. مگه تو با من حرف هم میزنی سهراب؟ مگه جز زدن کار دیگه ای هم بلدی؟

خونم به جوش میاد. دستام مشت میشه و حس میکنم خون جلوی چشمم و گرفته. امیرحسین و میبینم که داره با چشم چرخوندن دنبال من میگردد. وقتی منو آماده برای جلو اومدن میبینه دستش و با خواهش بلند میکنه و اشاره میده. دستمو چند بار روی صورتم میکشیم و سعی میکنم آروم باشم اما مگه میشه؟

دوباره صدای سهراب و میشنوم:

_انقدر بزرگش نکن. تا کی میخوای با دروغ و بزرگ نمایی خانواده ت و باهام دشمن کنی؟ چرا دست از این کارا بر نمیداری؟ دلت برای اون بچه بسوزه. فردا پسفردا که اونم ازدواج کرد و برای هر چیز کوچیکی برگشت پیش من و تو متوجه میشی چقدر اشتباه کردی.

امیرحسین کلافه دستی به موهاش میکشه و میگه:

_آقا سهراب الان دیر وقته. برای این حرفا هم اصلا مناسب نیست. پیشنهاد من اینه شما تشریف ببری. فردا بیای با لیلی حرف بزنی. اونم نه در حضور ما. خودتون دوتایی.

مامان در تایید حرفش میگه:

_راست میگه سهراب خان. الان هر دو عصبی هستین. این گره دلخوری رو کورتر نکنین.

_من همین امشب جفتشون و برمیگردونم خونه زن عمو. چه بخواد ، چه نخواد!
لیلی داد میکشه:

_نمیام میفهمی؟ میخوای با زور منو ببری؟

صدای داد سهراب بالا میره:

_ببر زبونتو نفهم. من خر نیستم. خوب حالیمه بوی چی به مشامت خورده که بست نشستنی اینجا.

امیرحسین دور میزنه و رو به روش می ایسته.

_منظورت و واضح تر بگو سهراب خان!

_منظورم واضحه امیرحسین. فکر کردین با بچه طرفین؟ یا فکر کردین به گوشم نمیرسه؟ طبل رسوایی کی رو میکوبین؟ دختر خونده ی خودتون؟

مامان تو صورت خودش میکوبه و لیلی میگه:

_خجالت بکش سهراب. باید از خجالت بمیرم بخاطر حرفای تو.

دیگه نمیفهمم تو چه حالی ام. با قدمای بلند خودمو بهش میسونم و بی مقدمه میگم:

_رسوایی دست بلند کردن و زور و قدرت نشون دادن به زن و بچه ست. نه پناه آوردن به خونه ی پدری. با این حرفا به کجا میخوای

برسی؟ رک و راست تو روی خودم بگو.

امیرحسین دستمو از پشت میکشه:

#شانزده

_عطا تو دخالت نکن لطفا!

_ولم کن داداش. مگه غیر مستقیم به من اشاره نمیکنه؟ اومدم راحت تر تو روی خودم بگه مشکلم چیه؟

جلو میرم و کامل رو به روش می ایستم. صورتش درست جلوی صورتمه و صاف و مستقیم نگاهم میکنه. لیلی از پشت میگه:

_امیرعطا برو کنار. این مسئله..

دستمو براش بالا میارم تا چیزی نگو. سهراب خیره تو چشم میگه:

_به.. قدم نو رسیده مبارک زن عمو. پس شازده پسرتون برگشتن خونه!

_مشکلت با منه؟ پس چرا لیلی رو قاطی میکنی؟

انگشت اشاره و بالا میاره. چشمش سرخ سرخه.

_لیلی نه، لیلی خانوم!

ریشخند میزنم.

_اگه بگم لیلی خانوم حله واقعا؟ چی رو میخوای عوض کنی؟ هرچقدر هم زور بزنی دستت تا یه جاهایی بازه. هیشکی نمیتونه منکر

نسبت لیلی با ما بشه!

میتونم رگ برجسته ی روی پیشونیش و بینم. دستشو به کمرش میزنه و سمت لیلی برمیگرده.

_برو حاضر شو. حوصله ندارم بخاطر یه دعوی مزخرف با هر خری دهن به دهن بشم.

دستمو جلو میبرم و یقه ی پیراهنش و جمع میکنم. امیرحسین از پشت سریع خودش و میسونه و منو عقب میکشه. صدای جیغ

مامان و لیلی تو حیاط میپیچه. سهراب با داد به سمتم میاد و میگه:

_چته؟ خروس جنگی شدی واسه من؟ رفتی یزد برگشتی دم در آوردی؟ من حاجی نیستم که بل بهت بدم بچه جغله. حد خودت

و بدون.

کسی که باید حد و حدودش و بدون توپی. آگه همون روزی که دستت رو لیلی بلند شد دستت و میبریدییم جسارت نمیکردی پا تو این خونه بذاری و برای ما شاخ و شونه بکشی.

مامان زار میزنه:

امیرعطا بس کن!

سهراب چند قدم جلو میاد که اینبار امیرحسین سینه جلو میده و جدی میگه:

برو سهراب. وگرنه کار به جاهای باریک بکشه دیگه برام نه آبروی تو پیش زنت مهمه، نه حرمت حاجی!

پس بهش بگو دهنش و بنده و تو کاری که بهش ربط نداره دخالت نکنه!

به سمت لیلی برمیگرده و داد میکشه:

تا اینجا رو روی سرت خراب نکردم گورت و گم کن بریم.

به لیلی نگاه میکنم. میبینم که دست و پاش داره از ترس میلرزه و صورتش از اشک خیسه. سینم بالا و پایین میشه. امیرحسین بازومو محکم فشار میده و کنار گوشم میگه:

عطا جون مامان دیگه چیزی نگو. ببین به چی قسم دادمت!

با حرکتی عصبی دستش و پس میزنم و یکم اون طرف تر روی سکو میشینم. مامان که حسابی ترسیده آروم سمت سهراب میره و میگه:

تورو خدا کوتاه بیا آقا سهراب. به خاطر حاجی. بخدا الان سر برسه شما رو تو این حال ببینه به هم میریزه.

آب از سر من گذشت زن عمو. یا لیلی امشب میاد یا من از اینجا جُم نمیکورم.

نمیدونم چند ثانیه ی دیگه میتونم خودم و تو این حالت نگه دارم. نمیدونم چقدر میتونم بخاطر قسمی که امیرحسین داد ساکت بمونم. فقط اینو میدونم که آگه فقط یه کلمه ی چرت دیگه از دهنش بیرون بیاد همه ی عالم و آدم و زیر پا میدارم و همینجا از خجالت تمام نامردی هاش در میام. با صدای بلند و رسای حاج نادر سر هممون به سمتش برمیگرده:

اینجا چه خبره؟

به سهراب نگاه میکنم که سریع خودش و جمع و جور میکنه و سلام میده. همه یکی یکی و آروم بهش سلام میدن. مامان با نگرانی میگه:

پس کجا موندی حاجی؟ مردم از نگرانی.

حاج نادر جلو میاد و با اخم کنار سهراب می ایسته:

ماشین خراب شده بود برده بودم تعمیرگاه یکی از بچه ها.

به سمت سهراب برمیگرده و میپرسه:

از کی تا حالا نصف شبا راه خونه ی عموت یادت میفته؟ یا نکنه دوباره اومدی قلدری کنی؟

سهراب سرش و پایین میندازه و چیزی نمیگه. حاج نادر سمت لیلی میره که یه گوشه ایستاده و اشکاش و پاک میکنه. آروم بهش میگه:

برای چی گریه میکنی عموجان؟

لیلی چیزی نمیگه. به جاش سهراب جواب میده:

اومدم زنم و ببرم عمو. جرمه؟

جرم نیست. اما هر کاری رسم و رسومی داره. نصف شبی اومدی لیلی و بقیه رو ترسوندی که چی رو ثابت کنی؟

مکثی میکنه و ادامه میده:

میفهمم زنت و دوست داری. میخوای آشتی کنی اما اینجوری؟

پوزخند صداداری که میزنم دست خودم نیست. سرمو تکون میدم و چند قدم اون طرف تر میرم. دارن دقیقا از کدوم دوست داشتن حرف میزنن؟ دستی بین موهام میکشم و میشنوم که لیلی آروم و گرفته میگه:
_درسا خوابه عموجون. دیر وقته. اگه قرار باشه برگردم حرف دارم. هم با شما هم با خودش.
_بیخود و بی جهت درسا رو بهونه نکن. امروز بیست بار بهت زنگ زدم. هزار بار پیام دادم. چرا جواب ندادی؟ تو خیال برگشت نداری لیلی. دلیلشم هر دومون خوب میدونیم.
حاج نادر "استغفرالله" ی زیر لب میگه و بعد از چند ثانیه سکوت رو به لیلی میگه:
_برو لباسای درسا رو بپوش. امیرحسین تا ماشین پدرش بغلش میکنه.
اونقدر سریع به عقب برمیگردم که گردنم رگ به رگ میشه. نگاه مات همه به حاج نادره. لیلی با بهت میگه:
_ولی عمو..
_حرفمو زمین ننداز لیلی. الان برو. فردا جفتون با هم بیاین حجره بشینیم حرف بزنیم. این مشکل و از ریشه حل کنیم.
لیلی سرش و پایین میندازه. دستاش محکم تو هم قفلن و هیچ کس به جز من نمیدونه که
#هفده

مطمئنا برای سرکوب کردن حرص و دردش داره ناخوناش و محکم تو مشتش فشار میده. نمیتونم سکوت کنم.
رو به حاجی میگم:

_لیلی نمیخواد بره. برای چی دارین زورش میکنین؟
حاجی نگاهم میکنه و خشک میگه:

_دخالت تو کار زن و شوهر کار درستی نیست. اگه ملاک حل کردن مشکلشونه من فردا خودم بینشون قاضی میشم و مشکل رو حل میکنم. امشب این موضوع ختم به خیر بشه به نفع همه ست.
اینبار امیرحسین میگه:

_ولی حاجی..

_همین که گفتم!

به سمت لیلی برمیگرده و با تحکم نگاهش میکنه. لیلی با مکثی طولانی، دست زیر چشماش میکشه و داخل میره. انقدر عصبانی و داغونم که میتونم به راحتی احترام چندین و چند ساله ی حاجی رو زیر پام بذارم و جلوی لیلی رو بگیرم. اما نگاه پر از خواهش مامان و امیرحسین باعث میشه تمام حرصم رو به جا جمع کنم و محکم سنگ جلوی پام و به سمت دیوار شوت کنم.
لیلی چند دقیقه ی بعد، درحالی که درسا بغلشه از خونه بیرون میاد. امیرحسین جلو میره و بچه رو ازش میگیره. همه سکوت کردن. حتی سهرابی که تا چند دقیقه ی پیش وسط همین حیاط داشت نعره میکشید. سهراب جلو میره تا ساک لیلی رو ازش بگیره. نگاهم روی تصویر دو نفره شون قاب میشه و قلبم برای هزارمین بار میشکته. لیلی دستش و پس میزنه و همراه ساکش از روی سنگ فرش های وسط حیاط به سمت در حیاط میره. حاج نادر دست روی شونه ی سهراب میذاره و میگه:

پ_ فکر نکن لیلی از اینجا رفت چون تو خواستی. همراهت فرستادم تا حرمت و بزرگیت حفظ بشه و بین کوچیک و بزرگ غرورت نشکته. فردا صبح دست زنت و بگیر بیا مغازه. باید ببینم چه مشکلی بینتون هست که اینجوری گره کور شده!

نمیتونم این نمایش مزخرف و بیشتر از این تماشا کنم. تا حد انفجار پرم و اگه خودمو به چهاردیواری اتاقم نرسونم مطمئنم اتفاق های خیلی بدی میفته. از کنار حاجی با عصبانیت رد میشم و داخل میرم. مامان پشت سرم میاد اما اعتنا نمیکنم. موقع بالا رفتن از پله ها عطیه با ترس بهم سلام میده. بدون اینکه جوابش و بدم وارد اتاقم میشم و درو پشت سرم میکوبم. انقدر محکم که مامان جرات نمیکنه داخل بیاد. پرده ی اتاقم و کنار میزنم. لیلی داره سوار اون ماشین شاسی بلند لعنتی میشه. امیرحسین داره یه چیزایی بهش میگه و همزمان درسا رو بغلش میده. داره میره. به همین راحتی و با یه دستور از سمت حاج نادر!

پرده رو با تمام زورم میکشم و روی تخت میشینم. نفوذی که حاج نادر روی لیلی داره نه از ترسه و نه از احترام. لیلی منت دارشه. منت دار عمویی که بعد از مرگ پدر و مادرش، بزرگش کرد و بهش پناه داد. پوزخندی میزنم و سرمو تگون میدم. یه حسی از درونم میگه عقدِ لیلی با سهراب، به اندازه ی قضیه ی امشب تلخ و اجباری بوده. و حتم دارم که اونجا هم نفوذ و خواسته ی حاج نادر صولت بی اثر نبوده!

#هجده

Medya:

استانبول_ ۹۶

با بچه ها تو یه کافه نزدیک ساحل نشستیم. هوا داره کم کم سرد می شه و وقت غروب، باید حتما یه چیزی روی دوشت بندازی تا سردت نشه. این خاصیت آب و هوای مدیترانه ای اینجاست. که خیلی زود به استقبال سرما و بارون های موسمی می ره. از لیمونادی که رو به رومه چند قلپ می خورم و با لنز دوربینم که درست جلوم روی میزه بازی می کنم. بچه ها مثل همیشه مشغول بحثن و حواسشون به من نیست. اما نگاه هاکان مثل همیشه موشکافانه به حرکاتمه. دستش رو روی انگشتم می ذاره تا حرکت اعصاب خردکنش رو متوقف کنه. برمی گردم و گنگ نگاهش می کنم. ابروهاشو به هم نزدیک می کنه و جدی میپرسه:

_چته؟

شونه بالا میندازم. دلم نمی خواد با دغدغه های مربوط به خودم روزشون و خراب کنم. بقیه هم خیلی زود متوجه ما دوتا می شن و حرفشونو نیمه کاره می ذارن. سویل می گه:

_دiniz حالت خوبه؟ چرا اصلا چیزی نمی گی؟

عالیه. حالا چطور باید بهشون بگم که حتی نمی دونم در مورد چی حرف میزنن؟ نفسی می گیرم و می گم:

_یکم بی حوصله م. ترجیح می دم گوش کنم.

علی از رو به رو جواب میده:

_حالمون و نگیر دینیز. خودت می دونی که وقتی کم حرف می شی اصلا خوش نمی گذره.

آیچا و بقیه منتظر نگاهم می کنن. نمی تونم بیشتر از این پنهون کنم. یعنی طبیعتم جوریه که زیاد نمی تونم حرفی رو تو دلم نگه دارم. دستمو تو هوا تگون می دم و می گم:

_دلم می خواد تو دفتر اون مجله ی لعنتی استخدام شم اما هیچ موضوع بخصوصی برای شرکت تو آزمون ورودیش پیدا نمی کنم.

صدای هاکانو از کنارم می شنوم:

_واقعا برای همین انقدر پکری؟

سرمو تگون می دم. البته به دروغ. چون نمی تونم بهش بگم همش همین نیست. نمی تونم اعتراف کنم چقدر اون شب توی ذوقم خورد و ترسیدم. همون شب لعنتی و ترسناکی که یک هفته ازش گذشته اما هنوز دارم کابوسشو می بینم. ماهیگیر بیشتر از اونی که فکرش می کردم خشن و بی تربیت از آب در اومد. زانو هام هنوز از زمین خوردن اون شب درد می کنه. مچ دستمم که..

_چرا انقدر سخت میگیری دینیز؟ مگه معطل حقوق و پولش هستی که داری انقدر بخاطرش خودتو اذیت می کنی؟

آیچاست که با پاره کردن رشته ی افکارِ غرغروی ذهنم، سعی داره به روش خودش دلداریم بده. زانومو بالا میارم و به لبه ی میز تکیه می دم. انگشتمو روی کاسه ی زانوم می کشم و می گم:

_من به این کار احتیاج دارم. چون اگه تا چند روز دیگه کار پیدا نکنم، کارمند رسمی و اجباریِ بابا می شم!

احمد از اون سمت می گه:

_والله ما که از خدامونه پدرمون هتل پنج ستاره داشته باشه و ما رو بکنه سرپرست تشریفات. اون وقت تو ناراحتی؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

_اوضاع تو با من خیلی فرق داره احمق جون. تو دنبال کار و پولی. من دنبال علاقه!

سرمو پایین میندازم و زمزمه وار می گم:

_دلم نمی خواد مجبور بشم کاری رو انجام بدم که هیچ علاقه ای بهش ندارم. دلم میخواد جایی کار کنم که مفیدم. که توش حرفی برای گفتن دارم.

نگاهشون می کنم و ادامه می دم:

_اصلا دلم کسب و کار خودمو می خواد. کار کردن تو هتل پدرم با کار نکردن هیچ فرقی نداره. چون در هر دو صورت اونیه که مخارجمو تامین می کنه!

آیچا ضربه ای به پیشونیش می زنه. می دونم درک عقاید خاص من براشون تا چه حد سخته. خدا رو شکر می کنم که منو خوب می شناسن و فکر نمی کنن حرفام شعاره. اما باز هم بعد از این همه شناخت براشون قابل درک نیست که با وجود داشتن زندگی مرفه دلم بخواد روی پای خودم بایستم.

دست هاکان جلو میاد و دوربینم و لمس می کنه. غرق فکر می گه:

_حالا چرا با دوربین پیشرفته تری عکس نمی گیری که کارت راحت تر بشه؟ فکر می کردم توی خونه کلکسیون دوربین داری!

_بخاطر اینکه شرط اون آزمون، عکاسی کلاسیکه. می خوان عکاس های واقعی رو شناسایی کنن، وگرنه که با دوربین دیجیتال همه می تونن عکس بگیرن!

آیچا می گه:

_تا کی فرصت داری؟

سرمو تکون می دم:

_کمتر از یک هفته!

صداشو میاره پایین و آروم می گه:

_اگه بخوای می تونم کمکت کنم تا از ماهیگیر عکس بگیری. اما از فاصله ی دور. می تونی؟

خون تو رگام یخ می بنده. حتی فکر کردن دوباره به اون غول برای بند اومدن نفسم کافیه. چشم ازش می دزدم و سریع می گم:
_نه نیازی نیست.

چشماش ریز می شه. این حالت نگاه رو می شناسم. سرش و خم می کنه و کنار گوشم تهدیدوار می گه:

_حرف بزن دنیز. فقط بهم بگو که نرفتی سراغش!

جوابشو نمی دم. نیشگون محکمی از دستم می گیره که مجبور می شم به سمتش برگردم. با حرص می گم:

_آره رفتم. حتی توی قایقش رفتم. چیزی هم نمونه بود که به عنوان شام منو جای ماهیاش بخوره!

چشم های آیچا تا حد ممکن گشاد شده. هاکان از کنارم می گه:

_باز دارین چی پیچ پیچ می کنین؟

دهنمو باز می کنم بگم "هیچی" که آیچا قبل از من جواب می ده:

_دنیز رفته سراغ اون ماهیگیر هاکان. اونم با وجود تمام هشدارهایی که بهش دادم!

جرات ندارم به سمت هاکان برگردم. با چشم غره به آیچا نگاه می کنم و همزمان متوجه سکوت سنگین پای میز می شم. احمد می گه:

#توزده

_درباره ی کدوم ماهیگیر حرف می زنین؟

هاکان با حرص جوابشو می ده:

_اون مردک روانی و دیوونه ی ساحل پایینی!

بازومو می کشه تا نگاهش کنم. با عصبانیت می گه:

_واقعا رفتی سراغش؟

تا حد مرگ از دست آیچا عصبی ام. انگار که اون مرد شده نقطه ی ضعفم و دوست ندارم هر کسی از راه می رسه دست روش بذاره.

عصبی جواب می دم:

_فقط می خواستم چند تا عکس بگیرم. برای چی انقدر بزرگش می کنین؟

اینبار سوپل جواب می ده:

_کار خوبی نکردی دنیز. مگه نمی دونی که اون به شدت خطرناکه؟ نشنیدی چه بلایی سر یات آلپر آورد؟

هر دو دستمو توی موهام فرو می برم و چند بار بالا و پایینشون میک نم. حرفای بچه ها استرسمو بیشتر کرده. دوباره یاد اون لحظه

های نفسگیر می افتم و جواب می دم:

_فکرتو نمی کردم تا این حد خشن و عصبی باشه!

هاکان سریع میگه:

_چیکارت کرد؟

سر تکون می دم.

_هیچی. فقط دستمو گرفت و پرتم کرد اون طرف تر. بعدم اجازه داد در حالی که چیزی نمونده بود خودمو خیس کنم ، از کنارش

فرار کنم.

دختر "هین" بلندی می کشن. هاکان هنوز داره شماتت بار نگاهم می کنه. از کش دادن این بحث خوشم نمیاد. از جام بلند می شم

و کیفم و برمی دارم.

_من دیگه باید برم خونه. کاری ندارین؟

هاکان دستمو می گیره و مانع می شه.

_حرفمون هنوز تموم نشده!

_از نظر من این بحث از شروع بیهوده بود.

آیچا می گه:

_نباید از من و بچه ها ناراحت بشی دنیز. ما صلاح تو می خوایم. درک می کنیم که بخاطر علاقه و حرفه ات کنجکاو ی. اما بعضی

وقت ها باید متوجه باشی که از یه چیزایی باید فاصله بگیری.

دلخور نگاهش می کنم. حق با اونه . اما از اینکه این موضوع رو توی جمع مطرح کرد ، اصلا خوشم نیومد. خصوصاً با پیشنهاد عجیب

و زیرکانه اش که برای حرف کشیدن از من بود!

سویشرت خاکستریمو دور کمرم گره می زنم و می گم:

_بیخیال آیچا. حالا که گذشت و تموم شد. دیگه لازم نیست نگران من باشین.

دستی به نشونه خداحافظی براشون تکون می دم و رو برمی گردونم. می تونم حدس بزنم چقدر برام نگرانن. اما من انقدر از اینکه

یکی مدام نگرانم باشه ، خسته شدم که دیگه این موضوع برام اهمیتی نداره.

سنگ ریزه های جلوی پامو شوت می کنم و بی هدف جلو می رم. با وجود تمام ترس هایی که نسبت به اون قایق آبی رنگ دارم ،

هنوز ذره ای از وسوسه ام کم نشده و همچنان یه جایی تو اعماق مغزم دنبال یه راه برای برگشتن به اون اسکله ی لعنتی می گردم.

با اینکه می دونم دیگه حاضر نیستم پا تو حریم اون غریبه بذارم اما باز هم نمی تونم از خیر سوژه ی محبوب و جذابم بگذرم.

پوفی می کشم و دوربینمو توی دستم جا به جا می کنم. بچه ها گفتن اون آدم خطرناکیه و حتی یات آلپر رو سوراخ کرده. به غریبه ی خطرناک و بی اعصاب تو یکی از اسکله های محله ی بالا نشین استانبول!!

از هر زاویه ای نگاه می کنم این داستان زیادی جذاب و چالش برانگیزه. دلم می خواد افسانه ی این مرد رو کامل تر بشنوم. وقتی بچه های خودمون تا این حد ازش اطلاعات دارن ، شاید اهالی اون اسکله چیزای بیشتری در موردش بدونن.

چیزی توی ذهنم فرمان ایست می ده. واقعا باورم نمیشه که دوباره دارم به این قضیه فکر می کنم. سرمو تکونی می دم تا فکرش رو از بین سلول های خاکستری و سمج ذهنم بیرون بندازم اما ته دلم مطمئنم که باز هم موفق نمی شم. انگار تا این مرد رو کامل کشف نکنم ، قرار نیست به آرامش فکری برسم!

#بپیست

Medya:

روی تختم دراز کشیدم و در حال بازی با گیم تازه ی گوشیم. هدفون روی گوشمه و همزمان موسیقی مورد علاقه م و گوش میدم. یکی از راه های پرت کردن حواسم تو این موقعیت ها همینه. صدای موزیک انقدر بلنده که متوجه اومدن مامان نمیشم. وقتی سیم هدفونم و میکشه ، توجهم به سمتش جلب میشه. لباس سیاه رنگ زیبایی تنشه و موهای کوتاهش و به پشت ژل زده. طلبکار نگاهم میکنه که چشمکی میزنم و میگم:

چه مامان جیگری!

میبینم که سعی میکنه لبخند رضایتمندش و پنهون کنه. دست به سینه میشه و شاکی میگه:

گفته بودی یک ربع دیگه پایینی.

لبمو بالا میکشم. با چه زبونی باید بهش بگم که از مهمونی های خشک و رسمی متنفرم؟ بدجنسانه به خودم میگم کاش بهانه ی بهتری آورده بودم. مثلا میگفتم مریضم و ..

دنیز صدامو میشنوی؟ یا میخوای تا آخر شب همینجا بشینی و نگاهم کنی؟

پوفی میکشم و روی تختم میشینم. نگاه مامان به موهای پریشونمه. همیشه با موهام مشکل داره. مثلا دلش میخواد گیسشون کنم. صافشون کنم یا مرتب تر نگهشون دارم. درست برعکس خودم که ترجیح میدم اونا رو راحت بذارم تا هر جوری که تو طبیعتشون هست زندگی کنن. پف و فر و نامرتب!

بخاطر خدا یکبار این موها رو مرتب بالای سرت ببند دنیز. همه آرزوی همچین موی طلایی و قشنگی رو دارن ولی تو..

سرش و با تاسف تکون میده. به سمت کمد میره و دامن و بلوزی برام بیرون میکشه.

اینا رو بیوش بیا پایین. یاسمین و منصور میخوان قبل از رفتن ببینن.

لحنش دستوریه. این یعنی خبری از خواهش نیست و باید برای دیدن دوستاش پایین برم. قبل از اینکه بتونم اعتراضی کنم با چشم و ابرو به لباس ها اشاره میکنه و از اتاق بیرون میره. دلم میخواد جیغ بکشم. از روی تخت بلند میشم و لباس ها رو با حرص برمیدارم. کاش این شب لعنتی زودتر تموم شه.

از پله ها که پایین میرم ، نگاه مهمونا رو روی خودم حس میکنم. موهای گیس شده م رو یک طرف گردنم نگه میدارم و آروم پایین میرم. دامن مشکی و خمره ایم بیش از حد تنگ و رسمی و آزار دهنده ست. با یقه ی خرگوشی و بسته ی بلوزمم مشکل دارم. اما با همه ی اینا چشمای مامان با دیدنم برق میزنه. یاسمین لیوان نوشیدنیش رو کنار میذاره و به سمتم میاد.

وای دنیز. چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

قبل از اینکه پامو از روی پله ی آخر پایین بذارم خودم و توبغلش پیدا میکنم. یاسمین و منصور دوستای مشترک مامان و بابا ان. تنها دوستای ایرانیمون. دوستشون دارم و میدونم محبت هاشون از ته دله. اما این به این معنی نیست که دلم بخواد تا انتهای شب کنارشون بشینم و بحث و صحبت های کسل کننده شون و گوش بدم. لبخندی به روش میزنم و سلام میدم. پدرم از پشت سر جلو میاد. چند روزه درست و حسابی ندیدمش و دلم براش لک زده. جلو میرم و کمرش و بغل میکنم. موهام و میبوسه و میگه:

خنده م میگیره. متوجه منظورش شدم. این روزها برای اینکه بحث تکراری کار بینمون پیش نیاد مدام در حال فرارم. خودمو تو بغلش پنهون میکنم و با خجالت میگم:

_خوبم بابا.

عمو منصور رو میبینم که اون طرف سالن و کنار سیستم صوتی برام دست تگون میده. چند نفر از مهمون ها هم همونجا ان. به رسم ادب جلو میرم و با همشون دست میدم. موسیقی ملایم و قشنگی در حال پخشه. صدای یاسمین رو از پشت سرم میشنوم:

_دخترت روز به روز خوشگل تر میشه ریما.

لبخند خجولی میزنم و کنار مامان می ایستم. مامان دست میندازه دور شونم و منو به خودش فشار میده:

_همینطوره!

یکی از همکارهای مامان که اسمش و به خاطر نمیارم از سمت مخالف میگه:

_اما اصلا شبیه خودت نیست. به جز اندام کشیده ش هیچیش به تو نرفته.

مامان نگاهم میکنه و با خونسردی جواب میده:

_چهره ی دنیز به پدرش رفته. خصوصاً چشماش. ولی من از این بابت شکایتی ندارم!

نمیدونم چرا حس میکنم یه جنگ خاموش کلامی بینشونه. شاید چون مادرم ایرانیه و همکارش ترک ، سعی داره با زور بهش تحمیل کنه که من از ار رگ و ریشه ی خودشونم. از اینکه بحث و صحبت حولِ چهره و قیافه ی من میچرخه خسته شدم. عذرخواهی کوتاهی میکنم و دوباره پیش بابا برمیگردم که کنار شومینه و رو به روی عمو منصور نشسته. تحمل این جوِ مردونه برام راحت تره.

حداقل مطمئنم که چند جفت چشم مشتاق و براق همراه با حرکاتِ من چپ و راست نمیشه.

بابا سیگار برگش رو توی زیرسیگاری خاموش میکنه و زیر چشمی نگاهم میکنه. هر وقت چشمای آبیش و اینجوری با دقت بهم میدوزه میتونم بفهمم حرفی برای گفتن داره و مرده. با محبت میگم:

_چی میخوای بگی بابا؟

سرس و با خنده تگون میده و رو به منصور میگه:

_میبینی منصور؟ بعدا بگو بچه ها تو دنیای خودشون غرقن. این یکی دیگه تمام حرکات و رفتار منو از بره.

منصور میخنده و بابا ادامه میده:

_میخوام در مورد پیشنهادی که بهت دادم حرف بزنم. تصمیمت و گرفتی؟

سرمو تگون میدم و انگشتامو توی هم قفل میکنم. شاید الان برای حرف زدن در این مورد از همیشه مناسب تر باشه. خصوصاً وقتی عمو منصور هست و تجربه نشون داده که همیشه از من طرفداری میکنه.

_اگه بگم دلم نمیخواد توی هتلت کار کنم دلت و میشکونم؟

خونسرد جواب میده:

_نه. اما اگه بگی دوست داری جای دیگه ای کار کنی شاید شرایط فرق کنه!

مینالم:

_بابا! فکر میکردم درکم کنین!

نفس عمیقی میکشه و دکمه ی وسط کتتش و باز میکنه. یک دور از بالا تا پایینش و با دقت نگاه میکنم. موهای کم پشت و روشنش رو مرتب به عقب شونه کرده و مثل همیشه سعی داره با پوشیدنِ کت ، چند کیلو اضافه وزن و شکم بزرگش و قایم کنه. ابدًا دلم

نمیخواه دلش رو بشکنم. انقدر براش ارزش قائل هستم که هرکاری بخاطرش انجام بدم. اما خوب میدونم که نه اون توی هتلس به من احتیاج داره و نه من میتونم نیروی خوبی براش باشم.

به سمت منصور برمیگرده:

_نظر تو چیه منصور؟ به نظرت دخترم بیش از حد سنگدل نیست؟

منصور مهربون نگاهم میکنه.

_به نظرم بیشتر یه دختر کنجکاو و ماجراجوئه که اصلا خوشش نمیاد تمام روزش پشت میز اداری بشینه و قهوه بخوره!

چشمام برق میزنه و نیشم باز میشه.

_عاشقتم عمو!

بابا ابرو بالا میده:

_طرفداری عمو منصورت ذره ای از خواسته ی من کم نمیکنه. من هنوزم میتونم برای داشتن یه نیروی خوب و خوشگل تلاش کنم!

اینبار به جای اینکه حرص بخورم خنده م میگیره. قبل از اینکه چیزی بگم منصور دوباره میگه:

_دخترت درست مثل یه بمب ساعتیه آبهان.

هر دو با صدا میخندن. نیش منم باز میشه اما بیشتر خجالت میکشم. یعنی واقعا در نظر دیگران تا این حد فضول و کنجکاو؟ لبخندم

جمع میشه. حتما اون ماهیگیر هم در مورد همین فکر میکنه. اون شب که بی اجازه وارد قایقش شدم. وای خدای من. واقعا باورش

سخته که من درست رو به روی اتاقش ایستاده بودم. یاد تخت چوبی و نامرتبش میفتم. چطور میتونه تمام روز رو توی یه قایق

کوچیک زندگی کنه؟

از فکرش دوباره پیشونیم عرق کرده. از بابا و عمو منصور که مشغول صحبتن فاصله میگیرم و نزدیک پنجره می ایستم. رو به روم

دریاست. دریایی که تو شب و تاریکی ، فقط از قایق های بسته شده به سکوی ساحلش قابل تشخیصه. دلم میخواه دوباره به اون

اسکله برم. شاید اینبار بتونم بیشتر مراقب رفتارم باشم و احمق بازی در نیارم. یا شاید به قول آیچا اصلا بشه از دور چند تا عکس

ازش گرفت. حد اقل اینجوری ذهنم ازاد میشه و میتونم به زندگیم برسم. از اینکه با هر اتفاق کوچیکی یادش می افتم و تا ساعت ها

به خودش و اون قایق فکر میکنم خسته م. کسی بی رحمانه توی گوشم وز وز میکنه: شاید اگه به جای یه مرد جذاب با یه پیرمرد

طرف بودی انقدر نسبت به کشفش شرطی نمیشدی!

به خودم نهیب میزنم: اصلا هم اینطور نیست. من فقط دنبال پیدا کردن یه سوژه ی خوبم.

نفسمو بیرون فوت میکنم. خودم خوب میدونم که اینطور نیست. اون مرد با همه ی ترسناک و ممنوع بودنش ، با وجود بوی ماهی

خامی که به جای ادکلن از اور کتتش میاد ، و با وجود خوی وحشیانه و بی ادبانه ش ، توی ذهن و زندگیم تبدیل به یه اتفاق جذاب

و تازه شده. چهره ش ، با اینکه زیر نور چند ثانیه ای چراغ قوه ی گوشیم کامل قابل تشخیص نبود اما به خوبی ملکه ی ذهنم شده.

اون فک و چونه ی زاویه دار و ته ریشی که به شدت جذابش میکرد.. و البته اون نگاه تیز و برنده و سرزنشگر که فقط برای چند

دقیقه توی چشمام خیره موند.

دستی به بازوم میکشم و نفسم و بیرون فوت میکنم. کاش خودم و به این خوبی نمیشناختم. وقتی به این فکر میکنم که بی شک

برای دیدن دوباره ی اون چهره حاضرم هر خطری رو به جون بخرم وحشت زده میشم. عمو منصور راست میگفت. من دقیقا شبیه

یه بمب ساعتی ام که برای ترکیدن تو جای مناسب مدام پی دردسرهای تازه میدوئه..

#بیست و دو

Medya:

روی صندلی پایه بلند نشستم و تمام وجودم گوش شده برای شنیدن نظر مرد رو به روم. آقای سچکین مسئول جمع آوری طرح

های ورودیه و برای انتخاب نهایی ، اونا رو در اختیار مدیر نشریه میداره. وقتی طرح هام و برای نشریه آوردم ، انتظار داشتم همه چیز

همونطور که منشی راهنمایی کرد پیش بره. کار رو تحویل بدم و منتظر اعلام نتیجه بمونم. اما هنوز پام و از داخل دفتر بیرون نداشته بودم که آقای سچکین منو به داخل اتاقش دعوت کرد.

عینکش رو از روی چشمش برمیداره و دوباره به عکس ها نگاه میکنه. نگاه کوتاهی به من میندازه و میگه:
_ فکر نمیکنم بیشتر از بیست سال داشته باشید!

لبخند میزنم. دیگه تقریباً به شنیدن این جمله عادت کردم. چهره ی بدون آرایش و به قول مامان بیبی فیس ام باعث میشه همیشه دیگرون رو تو تشخیص سنم به اشتباه بندازم. لب هام و روی هم فشار میدم و میگم:

_ من بیست و پنج سالمه. البته فکر نمیکنم سن و سال من ارتباطی با آزمون و عکسای توی دستتون داشته باشه.
سریع میگه:

_ سوتفاهم نشه. فقط داشتیم فکر میکردم نسبت به سن و سالتون ، تجربه ی عکاسی خوبی دارین. گفتین همش و خودتون چاپ کردین؟

سر تکون میدم.

_ من از بچگی عاشق عکاسی و چاپ عکس بودم.

عکس ها رو روی میز میذاره و نفس عمیقی میکشه. چرخه ی به صندلیش میده و میگه:

_ عکسای که برای آزمون ورودی ارائه دادید قشنگن. اما اگه بخوام رو راست صحبت کنم ، عکس های قشنگ تر از این هم طی این چند روز دیدم.

ابرو بالا میندازه و ادامه میده:

_ اینجا استانبوله. پر سوژه های کوچه و بازاری و ساحلیه. فکر میکردم با این تجربه و هوش ، دنبال سوژه های بهتری بگردین.

گندش بززن. الان دیگه واقعا عالی شد. داره دقیقا حرف های خودم و برام تکرار میکنه. دلم میخواد بهش بگم سوژه ی بهتر از این سراغ دارم اما عکس گرفتن ازش جرات میخواد.

_ متوجه ام. فقط یه چیزی رو نمیفهمم.

چشمام و ریز میکنم:

_ چرا سعی دارین کمکم کنین؟ ندیدم که این امتیاز و برای بقیه فائل شین!

سعی میکنه لبخند روی لبش رو پنهون کنه. عکس ها رو به طرفم سُر میده و میگه:

_ هنوز تا پایان زمان آزمون چند روزی مونده. فکر میکنم برای دختر با استعدادی مثل شما زمان خوبی باشه!

بی حرف نگاهش میکنم. این حرف یعنی نمیخواد هیچ توضیح دیگه ای بده. عکس ها رو برمیدارم و تشکر میکنم. خوبه که حداقل

تقلب به موقعی رسوند تا بتونم بفهمم با این عکس ها به هیچ جا نمیرسم. پوفی میکشم و کلافه و بی حوصله از دفتر نشریه ی بزرگ

بیرون میزنم. سر خیابون می ایستم و برای اولین تاکسی دست بلند میکنم. همینکه سوار میشم تلفنم زنگ میخوره. با دیدن اسم

بابا ابرو هام بالا میره و جواب میدم:

_ سلام بابا.

_ سلام دخترم. خوبی؟

لبامو جمع میکنم:

_ فکر کنم. همه چی رو به راهه؟

_ این سوال و من باید ازت بپرسم.

ابرو هام تو هم فرو میره. میخوام چیزی بپرسم که زودتر از من میگه:

_ خبر دارم کجا بودی. فقط بهم بگو سچکین طرحتو قبول کرد یا نه!

شوکه و ناباور چند بار پلک میزنم:

بابا!

امیدوارم ناراحت نشی. اتفاقی متوجه شدم که سچکین یکی از دوستای قدیمیم اونجا مسئول جمع آوری طرح هاست. دستمو رو پیشونیم میذارم. از این خبر اصلا خوشحال نشدم.

درک میکنم که دوست داری کمک کنی. ولی کاش اجازه میدادی خودم حلش کنم بابا.

سخت نگیر دخترم. پس دوستی ها به چه دردی میخورن؟

چرخی به چشمم میدم. بابا همیشه دوست داره مشکلات رو به شیوه ی خودش حل کنه و من اصلا از این شیوه ی قدیمی و ناعادلانه خوشم نمیاد. برای پایان دادن به بحث میگم:

فعلا که طرح هام مورد قبول واقع نشد. تنها خوبیش این بود که قبل از اعلام نتایج فهمیدم و شاید اگه خوشبینانه فکر کنیم چند روزی فرصت برای جبران دارم. اما با کاری که شما کردی از همین حالا عذاب وجدان دارم بابا!

من مطمئنم سوژه ی بهتری پیدا میکنی. اگرم نکردی فدای سرت. گزینه ی اول کاریت هنوز سر جاشه!

خنده م میگیره. سرمو تگون میدم و با همون خنده از بابا خداحافظی میکنم. به راننده ی منتظر آدرس خونه رو میدم و دوربین دیجیتالیتم و روی پام میذارم. یکی یکی به عکس ها نگاه میکنم. روی هیچ کدومشون نمیتونم به عنوان سوژه حساب کنم. انگار همه چیز داره دست به دست هم میده تا دوباره سراغ اون مرد برم. کمی مکث میکنم و با تصمیمی آنی آدرس ساحل پایین رو به راننده میدم.

وقتی از فرعی به سمت ساحل میپیچه تپش های تند قلبم گر کننده و محکم میشه.

نزدیک اون محل ترسناک ازش خواهش میکنم بایسته. از وسط دو صندلی جلو بیرون و نگاه میکنم. قایق سر جای همیشگیش نیست. به ساعتی نگاه میندازم که هفت عصر رو نشون میده. کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم.

روی اولین نیمکت میشینم و سعی میکنم مطمئن بشم اشتباه نمیکنم. به اطراف نگاه میکنم. نه ، مطمئنم. قایق دقیقا همینجا پارک بود! دوربینم و بالا میارم و برای اطمینان یه عکس از اون فضا و جای خالی قایق میگیرم.

#بیست و سه

اگه اشتباه نکرده باشم دفعه ی بعد با کمک این عکس راحت تر میتونم اینجا رو پیدا کنم.

غرق افکار خودمم که حضور کسی رو کنارم حس میکنم. سربرمیگردونم و پسر جوون بادکنک فروش رو میبینم. با نگاهش التماس میکنه و میگه:

یه بادکنک بخر آجی. چی میشه؟

دستم رو قلبم میذارم. تجربه ی وحشتناک اون روز باعث شده از کوچیکترین چیزی توی این محیط بترسم. یه اسکناس پنجاه لیری از کیفم در میارم و رو به روش میگیرم.

دوتا بده ببینم.

یه بادکنک صورتی و یه بادکنک آبی بهم میده. نگاهش میکنم. سنش از من کمتره و لباسش اوضاع خوبی نداره. میخواد باقی پول رو بده که قبول نمیکنم و میگم:

باقیش مال خودت. فقط یه سوال دارم. اگه بتونی جواب بدی یه پنجاه لیر دیگه هم بهت میدم.

چشمش برق میزنه و سریع میگه:

بپرس آجی. قول میدم جواب بدم.

به سمت مخالف سر میچرخونم. آب دهنم و قورت میدم و میگم:

اینجا یه ماهیگیر هست. یه مرد قد بلند و هیکلی که یه قایق آبی داره. میشناسیش؟

به جای خالی قایق نگاه میکنه و با دست اشاره میکنه:

_همون که اونجا پارک میکنه؟

_آره همون. در موردش چی میدونی؟

پشت سرش و میخارونه.

_والا چیز زیادی نمیدونم. یعنی هیشکی نمیدونه. فقط فکر میکنم عقل درستی نداره. اهالی و کسبه ی اینجا بهش میگن ماهیگیر دیوونه.

تعجبم هزار برابر میشه. چطور ممکنه اینجا باشه و کسی ازش چیزی ندونه؟ فکرم و به زبون میارم:

_یعنی هیچ کس نمیدونه چیکاره ست و برای چی اینجا زندگی میکنه؟

_تنها چیزی که من میدونم اینه که تنها ماهیگیر این ساحل اونه. هر روز میره ماهیگیری. ماهیاش و میده به عمو نصیر. فقط به اون میفروشه. اونم تو رستورانش به مشتری هاش میده.

به دریا و غروبش خیره میشم و آروم میگم:

_یعنی تمام زندگیش خلاصه شده تو ماهی گرفتن؟

پسرک پچ پچم و نمیشنوه و میگه:

_با منی آجی؟

سری تکون میدم و یه پنجاه لیری دیگه از کیفم بیرون میارم. جلوش نگه میدارم اما تا میخواد بگیره میکشمش و میپرسم:

_فقط بگو چرا بهش میگن خطرناک!

همونطور که نگاه حریصش روی پوله جواب میده:

_بخدا نمیدونم. شاید چون اعصاب نداره. چند بار توپ بچه ها رو پاره کرده. چند بارم لنس ماهیگیری که تفریحی دور و برش برای ماهی گرفتن مینشستن و شکونده. کسی کاری به کارش نداره. بخاطر عمو نصیر. عمو نصیر خیلی هوش و داره. مردم این ساحل عمو نصیر و خیلی دوست دارن. براش احترام قائلن.

پول و بهش میدم. عمو نصیر؟؟ خیلی عالی شد. حالا معما تبدیل به دوتا شد. اینبار باید علاوه بر ماهیگیر دنبال شجره نامه ی عمو نصیر هم بگردم. از کنارم بلند میشه و میگه:

_خدا خیرت بده آجی. اندازه ی تموم بادکنک ها بهم پول دادی. دمت گرم.

لبخند گرمی بهش میزنم و میپرسم:

_عمو نصیر و کجا میشه پیدا کرد؟

همونطور که ازم فاصله میگیره میگه:

_نمیدونم رستورانش کجاست اما گاهی همینجا بساط داره. صدف میفروشه. یکم صبر کنی پیداش میشه.

ابروهام تو هم فرو میره و به ذهنم فشار میارم. یعنی اون پیرمرد صدف فروش همون عمو نصیره؟ چند باری اونو اینجا دیدم اما هیچ وقت بهش دقت نکردم.

از روی نیمکت بلند میشم و همونطور که نخ بادکنک ها رو نگه داشتم به سمت پارکی که پشت ساحله میرم. اونجا درخت های زیادی هست که میتونم راحت پشتشون پنهون بشم اما اول باید از شر این بادکنک ها خلاص شم. نگاهی به اطرافم میندازم. دختر کوچولویی مشغول بازی با دوچرخشه. جلو میرم و میگم:

_بادکنک میخوای؟

میخنده و سرشو تکون میده. بادکنک ها رو بهش میدم و براش بوس میفرستم. لپاش قرمز میشه و با دوچرخه ازم دور میشه. جای قبلم برمیگردم و همزمان ذهنم درگیر لقبیه که اهالی اینجا به اون ماهیگیر دادن!

دلی بالیکچی! (ماهیگیر دیوونه) یعنی چیکار کرده که اهالی اینجا فکر کردن دیوونه ست؟ خوبه.. به لقب های پر افتخار اون ماهیگیر ، بعد از القاب پر افتخار خطرناک ، جذاب ، بی تربیت و خشن ؛ اینبار دیوونه هم اضافه شده.

پشت یکی از درخت ها می ایستم و موهای مزاحم و پشت گوشم میدم. ساعت هفت و نیمه و من به جای به موقع رسیدن به خونه ، پشت درخت های پارک ساحلی دنبال ماجراجویی و ارضای حس های فضول و سرکش درونم. صدای همیشگی از داخل بهم میگه : تو دیوونه تر از اون ماهیگیری!

پوفی میکشم و سعی میکنم افکار مزاحم و از ذهنم کنار بزنم که متوجه قایقی میشم که داره به ساحل نزدیک میشه. تمام وجودم چشم میشه و سریع دوربینم و تو دستام میگیرم. با چشم نزدیک و نزدیک تر شدن قایق رو میپام و همزمان مراقبم که خوب استتار کنم و دیده نشم.

خودشه! همون اور کت یشمی مایل به مشکی تنشه. کلاه اور کتتش رو روی سرش انداخته و یک جفت چکمه ی زرد رنگ هم پاشه. حریرانه نگاهش میکنم. روی قایق ایستاده و داره سعی میکنه طناب رو به سکوی اسکله ببنده.

#بیست_و_چهار

دلم با چنان وحشتی تالاپ و تلوپ میکنه که انگار کنارش ایستادم و هر لحظه ممکنه متوجه حضورم بشه. یه دستش و به لبه ی قایق میگیره و با یه حرکت روی سکو میپره. چشمام از دیدن حرکاتش گرد میشه. از اینکه اون شب دقیقا رو به روی این غول پر قدرت و تنومند بودم تنم دوباره به لرزه میفته. سطل های پر از ماهی رو از توی قایق برمیداره و روی سکو میچینه. آب دهنمو قورت میدم و دوربینم و بالا میارم. از داخل لنز دوربین نگاهش میکنم. تصویر و نزدیک میکشم. اونقدر نزدیک که موفق میشم کامل و واضح چهره ش و بینم. دستمو تند تند روی دکمه فشار میدم و چند تصویر مختلف از زوایای صورت و چهره ش میگیرم. تمام این کارها رو با چنان ترسی انجام میدم که فقط خدا میدونه چطوری همونجا پس نمیفتم. یک لحظه کامل به سمتم برمیگرده. نگاهش و از داخل لنز دوربین میبینم که به سمت منه. احساس میکنم قلبم ایستاده. سریع دوربین و پایین میارم و دوباره نگاهش میکنم. بعد از چند ثانیه مکث دوباره دولا میشه و سطل ها رو برمیداره. با دست های پر شروع به حرکت به سمت چپ میکنه و من هنوز با نفس هایی که از ترس و وحشت یکی در میون شدن ، دارم به حرکاتش نگاه میکنم. انقدر با نگاهم دنبالش میکنم تا پشت یات های بسته شده به ساحل گمش میکنم. دلم میخواد بدونم کجا میره. میدونم احتمالا داره میره پیش عمو نصیر تا صیدش رو تحویل بده اما نمیدونم چرا دوست دارم تا اون رستوران همراهیش کنم!

به خودم تشر میزنم که برای امروز تا همینجا کافیه. باید خیلی احمق و نترس باشم که بخوام دنبالش راه بیفتم. قلبم هنوز از نگاه یهویی به سمتم ، داره مثل طبل میکوبه. هنوز نمیدونم منو دیده یا توهم زدم و از ترس چنین حسی بهم دست داد. با همه ی وجودم امیدوارم منو ندیده باشه. دستی به پیشونیم میکشم. اصلا نمیدونم کی انقدر عرق کردم.

دوربین و توی کیفم میذارم و از همونجا راه خونه رو پیش میگیرم. یه حس خاصی توی وجودمه که زور و لذتش به تمام این ترس و استرس میچربه. از اینکه تا اون روز هیچی از افسانه ی ماهیگیر دیوونه نمیدونستم واقعا متأسف میشم. ته دلم بدجنسانه اعتراف میکنم ، چه خوب شد که اون شب بارون برنامه ی گردشمون و خراب کرد و مجبور شدیم اون وقت شب به ساحل برگردیم.

#بیست_و_پنج

Medya:

تهران_۸۸

کیف سامسونتیم رو قفل میکنم و از پشت میزم بلند میشم. امروز سومین روز کاریم تو شرکته و کارها کم کم دارن سنگین میشن. کتم رو از روی جالباسی کنارم برمیدارم و میپوشم. همزمان نگاهم به ساعت میفته که یک ربع به هشت رو نشون میده. هوا داره کم کم تاریک میشه. جلو میروم و پرده ی کرکره ای اتاق رو با انگشتم آروم کنار میدم. امیرحسین و مجید هنوز مشغول صحبتن. حدود یک ساعته که مجید اومده و توی اتاق دارن در مورد کار صحبت میکنن. دلم میخواد بدونم چی میگن اما ترجیح میدم با حضورم

کنارشون ، جدیت این مصاحبه ی کاری رو به هم نزنم. به میز پشتم تکیه میکنم و گوشیم و چک میکنم. مامان از خونه چند بار زنگ زده. شماره ی خونه رو میگیرم و منتظر میشم.

_بله؟

_سلام عطیه. مامان زنگ زده بود؟

_آره داداش. صبر کن صداش کنم.

چند لحظه پشت خط منتظر میمونم تا مامان گوشی رو برمیداره. از دیشب تا حالا برخوردی با هم نداشتیم ، صبح قبل از همه و قبل از صبحانه از خونه زدم بیرون و مطمئنم مامان و خیلی نگران کردم. اما دست خودم نیست. بیشتر از هر وقتی تو خودمم چون به هیچ کدومشون نمیتونم بگم چقدر دلم برای لیلی شور میزنه. دیشب نمیخواست بره .. و این موضوع و اجبار برام بیشتر از اون نسبت زن و شوهری که بینشونه اهمیت داره!

_الو؟ امیرعطا جان؟

نفسم و بیرون میدم.

_سلام مامان. زنگ زده بودی؟ نشنیدم.

_آره مادر. میخواستم ببینم ساعت چند تموم میشین.

لحنش محتاط و دلجویانه ست.

_مثل همیشه. شاید یکم دیرتر. چطور مگه؟

_حاج آقا فیاضی اینا از مکه اومدن. برای شام دعوتمون کردن. دارم با پدرت میرم اونجا. عطیه داره برای شام کوکو سبزی درست میکنه. ببخش دیگه مادر. امشب و بدون من سر کنین تا بعد از شام بیایم.

میتونم بفهمم که زنگ زده تا مطمئن بشه امشب خونه میرم یا نه. چهار سال دوری از خونه اونو به حد کافی ترسونده و اذیت کرده. مطمئن و آرام میگم:

_اشکالی نداره. به کارت برس مامان.

نگاهی به اتاق میندازم و میگم:

_به عطیه هم بگو برای من چیزی درست نکنه. با دوستم بیرون یه چیزی میخورم.

_باشه مادر. فقط غذای حاضری نخور.

"چشم" کشیده ای میگم و بعد از خداحافظی تماس و قطع میکنم. همزمان درِ اتاق باز میشه و امیرحسین و مجید داخل میان. دست امیرحسین رو شونه ی مجیده و این یعنی اوضاع خوبه!

_امیرعطا جان معرفی میکنم ، همکار جدیدمون مهندس مجید عصری!

مجید با خنده ی محجوبی سر تکون میده. جلو میرم و دستش رو فشار میدم. همزمان به عنوان تشکر برای امیرحسین چشم رو هم فشار میدم.

_تبریک مجید جان. از اینکه کنار ما کار میکنی خوشحالم.

سعی میکنه مودبانه جوابم و بده اما چشم های شیطونش جدیت لحنش و بهم میریزه.

_ممنون مهندس. باعث افتخاره!

امیرحسین به طرف میزش میره و مشغول جمع کردن نقشه ها میشه. همزمان میگه:

_مجید جان فقط لطفا اون طرح هایی که گفتمی به عنوان پروژه تحقیقاتی روش کار کردی رو فردا با خودت بیار. دوست دارم یه نگاهی بهشون بندازم.

_حتما.

به من نگاه میکنه و میگه:

_ با کی حرف میزدی؟

_ مامان بود. شام با حاجی جایی دعوتن. زنگ زد خبر بده.

کتش رو میپوشه و جلو میاد.

_ بیا بریم خونه ی ما. مریم شامش حاضره.

به سمت مجید برمیگرده و ادامه میده:

_ بریم خونه ی ما مجید جان!

هر دو تشکر میکنیم و من میگم:

_ میخوام ببرم مهندس و نمک گیر کنم. بلکه تو شرکت هوای منو بیشتر از تو داشته باشه.

امیرحسین با صدا میخنده. چند ضربه به بازوم میزنه و میگه:

_ پس فعلا با اجازتون. من سریع برم که باید برای نازنین شیر و پوشاک بخرم.

"به سلامت" ی حواله ش میکنم و بعد رفتنش رو به مجید میگم:

_ همه چی اوکیه؟

دکمه ی وسط کتش و باز میکنه و نفسی میگیره.

_ دهننت و سرویس عطا. جوری منو ترسوندی که جلوی داداشت لال شدم. بابا این که عند مرامه!

با خنده سر تگون میدم.

_ برا هر کسی مرام نمیذاره. حتی نزدیک ترین آدمش. امیرحسین خیلی روی نیروهاش حساسه. اگه ازت خوشش نمیومد مطمئن

باش انقدر راحت قبولت نمیکرد.

سر تگون میده:

_ مطمئنم که اگه تو نبودی عمرا به این راحتی و بدون سابقه ی کاری میتونستم کار پیدا کنم. این خوبیت از یادم نمیره امیر عطا.

کیفم و روی دوشم میذارم و با محبت نگاهش میکنم. برای عوض کردن جو میگم:

_ پس یادت باشه با اولین حقوقت یه کادو برام بخری.

انتظار جواب های شوخ همیشگیش و دارم اما قدرشناسانه نگاهم میکنه و میگه:

_ آقای کردی. هم تو هم مهندس دمتون گرم.

لبخند گرمی به روش میزنم و میگم:

_ زود راه بیفت که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

#بیست_و_شش

رو به روی هم تو یکی از رستوران های سنتی شهر نشستیم. محیط خلوت اما دلنشینی داره. میز و صندلی های چوبی و کلاسیک و

دکور قدیمیش آدم رو یاد سفره خونه های بین راهی میندازه. آهنگ سنتی و قشنگی هم در حال پخشه که خستگی فکری آدم رو

به کل در میبره. به مجید نگاه میکنم که داره با اشتها کبابش و میخوره. خوب میشناسمش و میدونم هر وقت خیالش از چیزی

راحت میشه اشتهاش باز میشه. حتما بخاطر کار خیلی استرس کشیده و مطمئنا پیدا شدن کار خوب خیلی از مشکلاتش رو حل

میکنه. متوجه نگاهم میشه و سرش و بالا میاره. با خنده بهش اشاره میکنم و میگم:

_ خفه نشی!

دور دهنش رو با دستمال پاک میکنه و میگه:

_ جون عطا از فکر کار خواب و خوراک نداشتم.

از اینکه حدس درست بود خنده م میگیره. قاشقی از برنجم میخورم و میگم:

_ نوش جونت.

_ گفתי برادرت دو تا بچه داره؟

سر تکون میدم:

_ یه پسر هشت ساله و دختر هشت ماهه داره.

_ ولی خیلی جوونه. اصلا بهش نمیداد اهل خونه و خانواده باشه.

_ امیرحسین بیست سالش بود که از خانومش خوشش میاد. دقیقاً سال اول دانشگاهش توی دانشگاه باهاش آشنا میشه. یکی دو هفته که با هم حرف میزنن یه دل نه صد دل عاشق میشه. بعدم که خواستگاری و خیلی زود هم ازدواج.

مجید ابرو بالا میده:

_ پس آدم سنتی ایه.

با سر تایید میکنم.

_ دقیقاً. همیشه دلش میخواست زود تشکیل خانواده بده. هیچ وقت به فکر دختر بازی و حواشی نبود. خدا روشکر درسش خوند و الانم از زندگیش راضیه.

مکثی میکنم و برنج ها رو توی بشقابم بازی میدم.

_ من و امیرحسین یه جورایی عقایدمون شبیه همه. موقعی که اون ازدواج کرد من تازه پشت سیبیلام سبز شده بود. باد به غبغب مینداختم که منم به سن برادرم رسیدم تشکیل خانواده میدم.

غذای توی دهنم مزه ی زهر میگیره:

_ لیلی رو از بچگی دوست داشتم. از همون روزی که عمو و زعمو تو تصادف مردن و حاجی لیلی رو با سر و صورت و لباسای خونی آورد خونه. اون موقع فقط هفت سالم بود. لیلی هم یه دختر بچه ی شیش ساله و کوچیک و ترسیده. عشق بینمون از همون روز شروع شد که من تختم و بهش دادم و جامو روی زمین پهن کردم. هیچ وقت یادم نمیره تا صبح چجوری گریه کرد.

آهی میکشتم:

_ آخ مجید باید بودی و میدیدی. برام شده بود بُت.. شده بود الهه. مشقاش و مینوشتم. کفشاش و واکس میکردم. تا مدرسه اسگورتش میکردم. میدونی بخاطرش چقدر دعوا کردم و کتک خوردم؟

به نقطه ای خیره میشم:

_ شده بود همه کسم. دلیلم برای مدرسه رفتن ، درس خوندن ، آینده م. منتظر بودم تو یه فرصت مناسب بهش بگم چقدر دوستش دارم. یه زمانی که وقتی عشقم و بهش اعتراف کردم نگو بچه ست و توهم زده.

مجید سکوت کرده و داره نگاهم میکنه. همیشه همینه. وقتی شروع میکنم براش از گذشته ها میگم ، فقط تو سکوت نگاهم میکنه. بدون قضاوت. بدون لودگی و شوخی. اجازه میده خوب خوب خالی شم.

بشقابم و کنار میزنم. اشتها کور شده. یکم آب میخورم و میگم:

_ خلاصه که سرت و درد نیارم. شاید اگه همه چی درست پیش میرفت ، الان بچه های من و امیرحسین با همدیگه همبازی بودن. چون من هم دقیقاً مثل برادرم به فکر خونه و خانواده ی گرم بودم.

مجید نفس بلندی میکشه و بعد از مکثی طولانی میگه:

_ گاهی باید گذشته ها رو به همون گذشته بسپاری که آسون بگذره برادرم.

سر بالا میارم و نگاهش میکنم. ناراحت سر تکون میدم. بعد از چند دقیقه سکوت میگه:

_ پس بالاخره برگشت خونه.

اخماتم تو هم فرو میره.

_دوست نداشت بره. حاجی زورش کرد!

_نباید دخالت میکردی عطا. میتونم درک کنم چقدر برات سخته. اما نباید فراموش کنی که اونا زن و شوهرن.

دستام روی میز مشت میشه و نفسم سنگین از تو سینه م بیرون میاد:

_همه ادعا میکنن درک میکنن. اما هیچ کس نمیتونه منو درک کنه مجید. شاید لیلی زن من نباشه. اما هنوزم همه کسمه. من با

لیلی بزرگ شدم. خوب و بد و با اون شناختم. اولین بار بخاطر اون کتک خوردم. تمام عمرم ازش مراقبت کردم و نذاشتم خار تو

دستش بره. چجوری انتظار داری بشینم و نگاه کنم که یه غول بیابونی هر جوری دوست داره باهاش رفتار کنه؟

_اون غول بیابونی شوهرشه. هر اتفاقی هم بینشون بیفته به خودشون مربوطه. دخالت تو شوهرش و حساس تر میکنه.

نفسم و پر حرص بیرون میدم.

_نمیدونم.. نمیفهمم دیگه چی درسته چی غلط. فقط میدونم تحمل ندارم جلوی من هر جوری دوست داره باهاش رفتار کنه.

مجید چند ثانیه سکوت میکنه و میگه:

_میفهممت. اما این رفتار تو ممکنه به لیلی امید بده. اصلا به این فکر کردی؟

سرم بالا میاد و نگاهش میکنم. گیج میپرسم:

_یعنی چی؟

_یعنی دخترعموی تو یکبار حق انتخاب داشت. مگه نمیگی ماه آخر سربازیت صیغه ی محرمیت خونده شد؟ اون خودش نخواست

منتظرت بمونه. انتخاب کرد که بعد از تموم شدن مدت صیغه همه چی رو بینتون تموم کنه. حالا هم باید پای این انتخاب بمونه. یا

حداقل پای تو رو تو این ماجرا وسط نکشه. این رفتار و طرفداری تو نه تنها ممکنه شوهرش و حساس تر کنه ، از طرفی هم ممکنه

به لیلی امید الکی بده. اینجوری خیلی زود زندگیش از هم میپاشه. تو واقعا اینو میخوای؟

سرمو با اخم پایین میندازم. هیچ وقت اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم. آروم میگم:

_دوست ندارم زندگیش خراب شه. به هیچ عنوان.

دست روی دستم میذاره.

_پس قول بده دیگه دخالت نکنی. زن و شوهرن. دعوا و مرافه شونم به خودشون مربوطه.

با اینکه برام سخته اما آروم سر تکوم میدم. حق با مجیده. من نباید بیشتر از این وارد حریم خصوصی و زندگیش بشم. سهراب انتخاب

خودش بود. پس خوب یا بد ، درست یا اشتباه باید تاوان این انتخاب و بده. توی افکار خودمم که مجید با لحن تغییر کرده و پر از

شیطنتی میگه:

_بخور غذاتو تموم کن میخوام ببرمت یه جای

خوب.

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_این وقت شب؟

چشمکی برام میزنه:

_دخی های خوشگل و پایه همین وقت شب میزنن بیرون مهندس

#بیبست_و_هفت

نیم ساعتی میشه که با بنز قدیمی و از نفس افتاده ی مجید در حال دور دور تو شهریم. انقدر قسمت های مختلف شهر رو دور زدیم

و بالا و پایین کردیم که احساس سرگیجه دارم. خصوصا با گوش دادن به ام پی تری با ارزش و عتیقه ای که صداش و تا عرش بالا

برده دیگه واقعا حس بدی بهم دست میده.

بالاخره پشت چراغ قرمز مجبور میشه ترمز کنه. از فرصت استفاده میکنم و صدای ضبط و کم کم میکنم. شیشه رو کامل پایین میکشم و چند نفس عمیق میکشم. هوا داره کم کم بوی پاییز میگیره. چشمام و میبندم و میگم:

_چه هوایی!

با آرنجش به دستم میزنه و باعث میشه چشمام و باز کنم. به کنار دستش اشاره میکنه و زیر لب میگه:

_هوا رو ولش کن. چه جواهرایی!

به دویست و شش نقره ای رنگی که درست کنارمون نگه داشته نگاه میکنم. دو تا دختر توی ماشین نشستن و صدای ضبطشون بلنده. خوب میدونم که مجید عمرا از همچین سوژه هایی بگذره. زیر لب میگم:

_بیخیال مجید.

بی توجه به من شیشه رو پایین میده. یکی از دخترا متوجه نگاهش میشه و به سمتش برمیگرده. مجید از فرصت استفاده میکنه و میگه:

_احوال خانومای محترم؟

دخترا با صدا میخندن و من سرمو پایین میندازم. همیشه با متلک های دمه ش آبرومون و میبره. ثانیه شمار چراغ راهنما که به صفر میرسه، صدای جیغ لاستیک ماشینشون بلند میشه. خوب میدونم قراره چه اتفاقی بیفته. قبل از اینکه بتونم هشدار بدم ماشین با صدای بدی از جا کنده میشه و سرعتمون دوبرابر میشه. مجید پشت ماشینشون در حال حرکت و مراقبه که گمشون نکنه. سرعت دخترا زیاده و ما هم طبیعتاً برای رسیدن بهشون باید با سرعت برونیم. دستمو به داشبورد میگیرم و میگم:

_یکم آروم مجید. چرا دو تا جنس مونث میبینی رم میکنی؟

با خنده میگه:

_دلم هوای جنس وطنی کرده بود عطا. باور کن هیشکی مثل دخترای شهر خودمون نمیشه!

خنده م میگیره اما همچنان از رانندگی دیوانه وارش میترسم. از لای دو تا ماشین که لای میکشه داد میکشم:

_آروم تر الاغ!

سرعت و کم میکنه و دقیق پشت سر دخترا قرار میگیره.

_قضیه ناموسی شد. باور کن نمیتونم کوتاه بیام.

ضربه ای به پیشونیم میزنم:

_میخواهی بخاطر دو تا دختر جوون مرگمون کنی؟ بیخیال مجید خیابون پر دختره!

بی توجه به من پشت سرشون ویراژ میده. با هر ترمزی که میکنه تا نزدیکی شیشه میرم و برمیگردم. دیگه دارم کم کم میترسم که با دیدن چهار راه مقابلمون و چراغ قرمز نفس راحتی میکشم. ماشین و دوباره کنار اونا نگه میداره. دوباره شیشه رو پایین میکشه و اینبار کمی سرش و بیرون میبره:

_میگم چطورره نقل مکان کنید ماشین ما؟ الکی پول بنزین هم حروم نمیشه.

یکی از دخترا میخنده و میگه:

_خرج داره ها!

خنده روی لبم میماسه. آروم کنار پیراهنش و میکشم و میگم:

_مجید ولشون کن!

بی توجه به من میخنده و رو به دخترا میگه:

_ارزون حساب کنین مشتری شیم.

دخترا با صدا میخندن. اونی که پشت رل نشسته یکم خم میشه و با دیدن من میگه:

_چند نفرین؟ همین دوتا؟

حس میکنم کار داره به جاهای باریک میکشه. اینبار بلند تر میگم:

_مجید حرکت کن. از خر شیطان بیا پایین.

گذرا نگاه میکنه و چشمک میزنه:

_نترس بابا، فقط رو کم کنیه!

دختر کنار راننده دود سیگارش و از پنجره بیرون میده و میگه:

_مکان دارین یا با ما؟

مجید میخواد جوابشو بده که دستم و جلو میبرم و شیشه رو بالا میکشم. اعتراض گونه میگه:

_چیکار میکنی؟ زدی هر چی رستم پنبه کردی که!

دختر دوباره با سرعت از کنارمون رد میشن. با عصبانیت میگم:

_الغ نشو دیگه مجید. دختر بازی فرق داره با کثافت کاری.

با چشای گشاد نگاه میکنه. با دست به مسیری که رفتن اشاره میکنم و ادامه میدم:

_هرزه بودن. ندیدی؟

_بابا ما که نخواستیم باهاشون بریم حال و حول که. داشتیم گپ میزدیم. بعدم من دخترای پرروئه این محل و میشناسم. فقط لاف

میزنن. پای عمل که میرسه..

_من اصلا حوصله این ادا اصولا رو ندارم. مگه نمیدونی؟

نگاهم میکنه و سر تکون میده:

_از ازل اُمَل و بد سلیقه و حالگیر بودی. نمیدونم چجوری با هم دیگه دووم آوردیم ما که!

از لحن پر از حرصش خنده م میگیره اما بی نهایت از دستش کفری ام. سرم و به صندلی تکیه میدم و میگم:

_نه که چهار سال صافم نکردی؟ یادم نرفت بخاطر شاگردت چند شب تا دیروقت تو پارک نشستیم. نیست درست هم خیلی خوب

بود. تدریس میکردی براشون!

_من به اونا درس زندگی میدادم. چه میفهمی تو؟

چپکی نگاهش میکنم و میگم:

_دم یه سوپر مارکت نگه دار آب بخرم. قلبم و آوردی تو دهنم با اون رانندگی گندت.

سرمو برمیگردونم و نگاهم به محله ی آشنا می افته. با اخم زمزمه وار میگم:

_اینجا چه آشناست!

ذهنم جرقه میزنه و تازه یادم میفته که اینجا کجاست. خونه ی لیلی یه جایی تو همین کوی ها باید باشه. به سمت مجید برمیگردم

و میگم:

_جا قحط بود اومدیم اینجا؟

_چه بدونم. مثل اسب دنبال دخی ها رفتم راهو گم کردم اصلا. کجاست مگه اینجا؟

#بیست_و_هشت

جوابش و نمیدم. فقط با تاسف سر تکون میدم و به سوپر مارکتی که جلوتره اشاره میکنم:

_اونجا نگه دار. اونجا که سایه بون داره.

ماشین و جلوی سوپری نگه میداره. اما همین که میخوام پیاده شم چشمم به سهراب میفته که از یه ماشین مشکی و مدل بالا پیاده

میشه. سرش و از سمت جلو داخل ماشین مییره و یه چیزایی به راننده میگه. یه بسته ازش میگیره و به دور و برش نگاه میکنه. بعد

هم بسته رو از داخل تو کاپشنش میداره و با سرعت داخل یکی از کوچه ها میره. مجید منتظر نگاه میکنه و میگه:

چی شد پس؟ نمیری؟

دستمو بالا میارم تا حرف نزنه. چشمام و ریز میکنم. خودشه، اینجا کوییه که انتهای خونہ ی لیلی و سهرابه. نمیدونم چرا ذهنم درگیر ماشین سیاه رنگ شده. خصوصاً که وقتی به رو به رو نگاه میکنم دیگه اثری ازش نمیبینم و متوجه میشم خیلی زود گم و گور شده. مجید نگران میپرسه:

چی شد؟

دستی زیر چونه م میکشم و همزمان به ساعت نگاه میکنم.

این وقت شب دنبال چی اومده.

کی؟

سهراب. ندیدی از اون ماشین جلویی یه بسته گرفت؟

نه حواسم نبود. خب مگه چه اشکالی داره؟

به نقطه ای خیره میگم:

نمیدونم. به نظرم یه کم غیر عادی اومد.

ماشین و روشن میکنه و با دست به شونه م میزنه:

کلا رو این بنده خدا زومی. حواست هست؟

نگاهش میکنم. نگرانیم و درک نمیکنه و این خیلی طبیعیه. غرق فکر میگم:

خودش ماشین داره. پیاده اومده این وقت شب چیو از کی بگیره؟ اونم اینجوری یواشکی! بعدم هوا انقدر سرد نشده که بخواد کاپشن بپوشه!

بیخیال عطا. تو کلا به همه ی عالم و آدم مشکوکی!

نفسی میکشم و سرمو برمیگردونم.

تو هم کلا ضد عقاید منی. نمیدونم اگه از طرز فکرم خوشت نیاد اصرارت برا بیرون رفتن با من چیه. با یکی بپلک مثل خودت سرخوش باشه.

الان باید نازت و بکشم مهندس؟ قهر کردی؟

از لحن کشدار و با ادا و اصولش خنده م میگیره. با زور خودمو کنترل میکنم و میگم:

فقط زر زر بلدی!

ضد حال و تو زدی. دخترا رو پروندی. رو پسر مردم اسم میداری. اون وقت من زر میزنم؟

نگاهش میکنم و میگم:

انگار امشب قرار نیست آب من و تو توی یه جوی بره. برو خونہ تا نزدیکیم به تیپ و تاپ هم.

با صدا میخنده و چند تا ضربه به فرمون میزنه. با همون خنده میگه:

جون به جونت کنن پسر حاج نادری. حالا یا تنی یا ناتنی. ضد حال تو خونته!

جوابش و نمیدم. میدونم حرفاش از ته دل نیست و فقط برای عصبی کردن منه. ذهنم درگیر شده. درگیر سهراب و اون ماشین

مشکی رنگ. یعنی توی اون بسته چی بود؟

دوباره نگاهی به ساعت میندازم. دوازده و نیمه. لیلی شبا عادت به تنها موندن نداره. وقتی خونہ ی ما بود، شب که میشد محال بود

توی اتاقش بشینه. همیشه کنار ما درساش و میخوند تا وقت خوابیدن شه و بره کنار عطیه بخوابه.

بین پیشونیم و فشار میدم و لب میزنم:

حتما تا حالا حسابی ترسیده!

#بیست و نه

صبح زود به عادتِ همیشگیم ، قبل از صبحانه دوش می گیرم و با موهای نمدار به سمت آشپزخونه می رم. صدای سماور گازی و قل قل آب جوشش کلی حس خوب بهم می ده. کم کم داشت لذت داشتن خانواده و این امتیازهای کوچیک اما پر از لذت از یادم می رفت. مامان پشت به من در حال ریختن چایه. "صبح بخیر" بلندی می گم و پشت میز چوبی و چهار نفره می شینم.

با سینی چای به سمتم برمی گرده و خوشرو می گه:

_صبح تو هم بخیر. موهاتو چرا خشک نکردی باز؟

دستی به موهای نم دارم می کشم و به عقب هولشون می دم.

_عادت دارم. می دونی که.

سری تکون می ده و استکان چای پررنگ تر رو جلوم می ذاره. به اطراف نگاه می کنم و می گم:

_حاجی رو بیدار نمی کنی؟

نگاه کوتاهی بهم می کنه و می گه:

_بابات عطیه رو برد خونه ی دوستش کتاب بگیره. بعدم می رسونتش خونه و میره سر حجره. تو بخور!

اخم می کنم:

_کتاب بگیره؟ وسط شهرپور؟

آهی می کشه و چهره ش تو هم می ره. بعد از چند دقیقه سکوت می گه:

_عطیه دو سه تا تجدید داره. البته باباش نمی دونه. بهش گفتیم می ره تقویتی.

دود از سرم بلند می شه:

_برای چی زودتر بهم نگفتی مامان؟ اصلا مگه این بچه کلاس چندمه که..

_آروم مادر.. چرا جوش میاری؟

_جوش نمیارم. فقط می گم چرا نباید همچین مسئله مهمی رو به بابا یا من بگی؟

_چی بگم؟ دختر بچه ست. کسرش می شه پیشتون.

_کسرش بشه. با پایه ی ضعیف بره بالا بهتره؟

پوفی می کشم:

_امیرحسین می دونه؟

سر بالا میندازه:

_فقط مریم!

سرمو تکون می دم.

_باید ثبت نامش کنیم تقویتی. البته ریاضی رو خودمم می تونم باهاش کار کنم.

نون تازه رو جلوم می ذاره:

_باشه در موردش حرف می زنیم. فعلا بخور که دیرت نشه.

نگاهی به ساعت میندازم. ساعت نزدیک نه صبحه. درسته امیرحسین گفت می تونی دیرتر بیای اما دلم می خواست روز اول کاری مجیدو کنارش باشم. لقمه ی نسبتا بزرگی برای خودم می گیرم و چایم رو با عجله سر می کشم. وقتی از پشت میز بلند می شم

مامان با اعتراض می گه:

_همین؟

دلخور نگاهش میکنم:

_لطفا پرس و جو کن ببین تو مدرسه شون تقویتی دارن یا نه. اگر نه یه جایی بیرون ثبت نامش کنم.

چشماش پر از حس می شه و برق می زنه.

_از اینکه این همه برای عطیه احساس مسئولیت می کنی خوشحالم امیرعطا.

متوجه منظورش می شم و سر تکون می دم:

_خواهر خواهره.. تنی و ناتنی نداره.

هنوز جمله ام تموم نشده که زنگ آیفون به صدا در میاد. مامان می گه:

_چه زود برگشتن. درو بی زحمت باز کن مادر.

به سمت آیفون می رم و بدون جواب دادن دکمه اشو فشار می دم. دیگه منتظر اومدن عطیه نمی شم و برای حاضر شدن به اتاقم

می رم. کت و شلوارمو می پوشم و ژل مختصری به موهام می زنم. همینکه از اتاق بیرون میام حس می کنم از طبقه ی پایین

صدای بچه میاد. ابرو هام به هم نزدیک می شه و با تعجب از پله ها پایین می رم. هنوز کامل به طبقه ی پایین نرسیدم که درسا رو

می بینم. با دیدن من با ذوق میاد به سمتمو می گه:

_سلام عمو عطا!

بین تعجب و بهت با خنده دستامو از هم باز می کنم. درسا رو با یه دنیا فکر و خیال بغل می کنم. سرش و نزدیک میاره و کنار گوشم

می گه:

_عمو بزم از اون اُشکلاتا داری؟

از مدل حرف زدنش خنده ام می گیره. پس این محبت و ذوق بی دلیل نیست.

_دوسش داشتی؟

سر تکون می ده. می بوسمش و همزمان به سمت آشپزخونه می رم. صدای لیلی رو می شنوم که به مامان می گه:

_زیاد طولش نمی دم. فقط این میوه ها رو بی زحمت یک ساعت دیگه بدین بخوره.

مامان دلخور می گه:

_مگه جای غریب آوردیش مادر که تغذیه هم براش میاری؟

نگاه درسا به من و داره با خجالت بهم لبخند می زنه. دوباره گونه اشو می بوسم و داخل می رم. لیلی با دیدن من هول می کنه. انگار

انتظار نداشته من خونه باشم. آروم سلام می ده. جوابشو می دم و سرد می گم:

_جایی می ری؟

سرش و پایین میندازه:

_تا یه جایی می رم و برمی گردم. اومدم به زنعمو زحمت بدم.

مامان اروم می گه:

_چه زحمتی. درسا نوه ی خودمه.

قلبم از حرفش فشرده می شه. به طرف درسا میاد تا از بغلم بگیرتش اما درسا محکم گردنمو بغل می کنه و می گه:

_نمیام. می خوام با عمو برم.

حسی عجیب و قوی نسبت به این بچه دارم. خصوصاً وقتی با چشمای سیاه و نازش بهم خیره می شه. موهاشو دست می کشم و می

بوسم. آروم کنار گوشش می گم:

_بیا یه معامله بکنیم. تو برو پیش مامان ماهرخ. منم برم بیرون برات از اون شکلاتا بخرم. چطوره؟

چشماش برق می زنه. یکم فکر می کنه و سرشو تکون می ده. مامان جلو میاد و بغلش می گیره. دوباره تمام حواسم می ره پیش

لیلی. چهره اش بی رنگ و رو شده. دیگه خبری از آراستگی همیشگیش نیست. یه مانتو و شلوار سیاه و معمولی تنش و انگار شال

کرم رنگش رو هم با عجله و بی حوصله روی سرش انداخته. با همه ی اینا ولی هنوز قشنگه. رو به مامان می گم:

_کاری با من نداری؟

_ نه پسر م برو به سلامت.

برای درسا دست تکون می دم و اونم برام دست تکون می ده. آروم زیر لب به لیلی می گم:

_ فعلا خداحافظ.

_ به سلامت.

#سی

از آشپزخونه بیرون میام اما ذهنم درگیره. اوضاع مشکوک دیشب سهراب و این بیرون رفتن یهویی و سر صبحی لیلی علامت خوبی نیست.

هر کاری می کنم نمی تونم بیخیال بشم. به آژانس زنگ می زنم و یه گوشه ی حیاط منتظر می ایستم.

لیلی با کیف روی دوشش از خونه بیرون میاد. با دیدن من تعجب می کنه. حتما فکر نمی کرده هنوز اینجا باشم. نزدیکم که می رسه بهش می گم:

_ زنگ زدم به آژانس. اول تو رو می رسونم بعد می رم.

نگاهش تیز می شه و با لحن تند می گه:

_ ممنونم امیرعطا ولی نیازی نیست.

می خواد از کنارم بگذره که دستشو می گیرم. برمی گرده و با حالتی سوالی نگاهم می کنه. با تحکم می گم:

_ گفتم می رسونمت!

دستش و محکم پس می کشه:

_ انقدر تو کارای من دخالت نکن. این کار بیشتر اذیتم می کنه. خداحافظ.

پشتشو به من می کنه و از در حیاط بیرون می ره. پشت سرش بیرون می رم و متوجه تاکسی می شم که کنار در منتظرشه. سوار

تاکسی می شه و بعد از چند لحظه حرکت می کنن. همزمان تاکسی تلفنی هم مقابل پام ترمز می کنه.

نمی دونم چرا دلم تا این حد شور می زنه. قصد دخالت تو کارش رو ندارم. هدفم سرک کشیدن تو کاراش نیست اما به شدت و به

طرز عجیبی نگرانم. تعلل رو کنار می دارم و سریع سوار می شم. به راننده می گم:

_ تاکسی جلویی رو تعقیب کن. فقط مراقب باش گمش نکنی!

"چشم" ی می گه و پشت سرش راه می افته. همونطور که حواسم به تاکسی رو به رومونه گوشیمو از جیب کتم در میارم و شماره

ی امیرحسین رو می گیرم. بعد از چند بوق جواب می ده:

_ به مهندس! ما هم داشتیم می اومدیم کم کم.

_ سلام داداش. می شه امروز یکم دیرتر پیام؟

لحن جدی و خشکم نگرانش می کنه. با جدیت می گه:

_ چیزی شده؟

دستی به دور ذهنم می کشم.

_ نه.. فقط یه کار فوری برام پیش اومده.

یکم مکث می کنه. متوجه می شم که به اندازه ی کافی متقاعد نشده. با این حال کشش نمی ده و می گه:

_ به کارت برس. اگه می خواد اصلا نیا امروز.

_ نه میام. مجید اومده؟

_ سر میزشه. بچه ی مرتب و خوبیه!

یاد ادا و اطوارهای شبش می افتم و ته دلم می گم "خیلی"!

_ خیلی خب. بازم ببخش داداش. سعی می کنم زود خودمو برسونم.

_ مشکلی نیست. مراقب خودت باش.

_ چشم. حداحافظ!

تماس رو قطع می کنم و نگاهی به اطراف میندازم. هنوز حتی از ذهنم حتی یه گزینه هم نگذشته. یه گزینه راجع به اینکه لیلی این وقت صبح داره کجا میره! همزمان با حرکت ماشین دنبالشون، فکرم به هزار جا سرک می کشه. سعی می کنم افکار منفی رو کنار بزنم اما زیاد موفق نمی شم. لیلی نه اهل دوست و قرار با دوسته. نه اهل کلاس و ورزش و تفریح. تنها چیزی که مطمئنم اینه که این کار فوری اول صبحش بی ربط به سهراب و اوضاع و احوال اخیرشون نیست!

تو فکر و خیال خودم غرقم که ماشین توقف می کنه. لیلی از تاکسی پیاده می شه و به سمت ساختمونی می ره. سرمو خم می کنم و با دیدن ساختمون بزرگ و مشهور دادگستری خون توی رگام خشک می شه. راننده از کنارم می گه:

_ آقا حرکت کنم؟ تاکسی رفت؟

سرمو گنگ تکون می دم و همونطور که دارم پیاده می شم می پرسم:

_ چقدر شد؟

_ سه تومن. قابلی نداره.

سه تا اسکناس هزاری روی داشبورده می دارم و با عجله به سمت ساختمون می رم. کم کم دارم به جواب خیلی چیزها می رسم.

#سی_و_یک

در حیاط رو با کلیدم باز میکنم و داخل میرم. فکرم خراب و مشغول شده. تمام راه رو به این فکر کردم که کاش اصلا به تهران برنمیگشتم. چهار سال از زندگی مشترک لیلی و سهراب گذشته اما هنوز قبول خیلی چیزها برام سخته. لیلی برای من فقط یه عشق ناکام نبود که بتونم با ازدواجش تموم پیوندهای بینمون رو تموم کنم. من سال ها باهاش زندگی کردم. انقدر خوب میشناسمش که حتی از روی یک حالت کوچیک و میمیک های صورتش میتونم بفهمم اوضاعش مرتبه یا نه. این نگرانی داره هم برای من و هم برای خودش آزار دهنده میشه و هیچ جور هم نمیتونم جلوش و بگیرم.

با هزار فکر و خیال کتم رو در میارم و روی دسته ی مبل میذارم. اصلا نفهمیدم چطوری تا اینجا رسیدم. میشینم و سرمو بین دستام میگیرم. صدای تالاپ و تلوپ بلندی از پله های بین طبقات میاد. مشخصه که کسی با دو داره پایین میاد. سرمو میچرخونم ببینم کیه که عطیه رو با لپ های گل انداخته و در حالی که درسا تو بغلشه میبینم. وقتی نگاه جدید و میبینه درسا رو پایین میذاره و جلو میاد.

_ سلام داداش. چرا نرفتی شرکت؟

جواب سلامش و میدم و میگم:

_ امروز یکم دیرتر میرم.

درسا با ذوق جلو میاد و میگه:

_ عمو عمو اشکلات خریدی؟

سرش و دست میکشم. بیشتر از همه دلم برای این بچه ی معصوم میسوزه. بچه ای که به شدت منو یاد بچگی های لیلی میندازه. از اینکه میون این همه فکر و خیال خریدن اشکلاتش و یادم نرفته خوشحالم. دست تو جیبم میکنم و اشکلات رو در میارم. تا میخوام جلوش بگیرم تو هوا میقایه و شروع به باز کردنش میکنه. لبخند پر از غمی به شادی بچگونه ش میزنم و رو به عطیه میگم:

_ مامان کجاست؟

_ توی آشپزخونه ست. داره نهار درست میکنه.

_ میتونی چند دقیقه درسا رو ببری بالا سرگرم کنی؟

ابروهاش و به هم نزدیک میکنه. مردد میگه:

چیزی شده داداش؟

سر تکون میدم:

نه.. برو فعلا.

دست درسا رو میگیره و بی حرف از کنارم میگذره. هنوز کامل از حال بیرون نرفته که میگم:

بعدا با هم در مورد درسات مفصل حرف میزنیم.

حرکتش بین راه متوقف میشه. به سمتم برمیگرده و ترس رو توی نگاهش میبینم. قبل از اینکه چیزی بگه میگم:

نترس به بابا چیزی نمیگم. فعلا برو. بعدا حرف میزنیم!

اینبار مثل بار اول ساکت نیمونه و "چشم" تندی میگه. وقتی میره، چند ثانیه ی بعد مامان با تعجب وارد حال میشه:

اینجایی امیرعطا؟

به مبل رو به روم اشاره میکنم:

چند لحظه میشینی حرف بزنی مامان؟

با نگرانی جلو میاد.

چیزی شده؟ پس چرا نرفتی شرکت؟

دستی به موهام میکشم و نفسمو بیرون میدم. نمیدونم از کجا شروع کنم که هم به استیضاح کشیده نشم و هم بتونم حرفم و بزوم.

چیزی نشده. فقط تا لیلی نیومده میخوام باهات حرف بزوم.

رو به روم میشینه و دستای خیسش رو با پیراهنش پاک میکنه. چشمم و به النگوهای توی دستش میدوزم و میگم:

صبح خواستم لیلی رو برسونم ولی قبول نکرد. نگران اوضاعش بودم، پشت سرش با آژانس رفتم.

نگاهش رنگ سرزنش میگیره. میخواد چیزی بگه که نمیدارم و میگم:

قبول دارم زندگی خودشه و به من هیچ ربطی نداره. اما ازم نخواه دست رو دست بذارم و اینجوری آب شدنش و تماشا کنم چون

بهتر از هر کسی میدونی که نمیتونم. لیلی به هم ریخته ست. من باید بفهمم چرا زندگیش آشوب شده. خصوصا بعد از جایی که

امروز رفت.

گردنش و کج میکنه و دستاش و به هم میماله. برام جالبه که حتی ازم نمیپرسه کجا رفته بود. نفسم و بیرون میدم و میگم:

رفته بود دادگستری. دنبالش تا توی حیاط رفتم. دیدم که وارد بخش دادگاه خانواده شد. حدس اینکه چرا اونجا رفت زیاد سخت

نیست. هدفم دخالت نیست. فقط میخوام بدونم چی سر زندگیش اومد که کار به اینجا کشید.

روز اول بهت گفتم خودت و بکش کنار و دخالت نکن امیرعطا. چرا به حرف هیچ کس گوش نمیدی؟

ابروهام بیشتر به هم نزدیک میشه.

چرا احساس میکنم خیلی بیشتر از اینا میدونی مامان؟

چشم ازم میدزده و سرش و تکون میده. دستی به روسری نخه که طبق عادت همیشگیش سرشه میکشه و سکوت میکنه. دیگه

شک ندارم که این حرف ها برای مامان فقط شرح اخبار تکراریه. خودمو یکم جلو میکشم و میگم:

چون عطا بهم بگو چه خبره مامان.

گفتنش چه دردی ازت دوا میکنه؟ چرا قسم جونت و میدی؟

بخاطر اینکه میدونم اگه قسم ندم دهنتم انقدر قرص هست که یک عمر خیلی چیزا بدونی و دم نزنم.

دوباره سکوت میکنه. با خواهش مینالم:

مامان؟

نچی میکنه و زیر لب ذکر میگه. آه لرزونی میکشه و میگه:

_ لیلی داره طلاق میگیره!

با اینکه حدسش برام سخت نبود باز نمیدونم چرا خشکم میزنه. چشمام و مینالم و کلافه میگم:

_ همیشه دلش و بدونم؟

_ دلش به خودشون مربوطه. صحبت امروز و دیروز هم نیست. یک ماهه که وکیل گرفته. به جز من کسی خبر نداره. سر تکون میدم:

_ باورم همیشه کار به اینجا کشیده باشه.

نگاهش نگران میشه:

_ امیر عطا ، مبادا چیزی به پدرت بگی. لیلی اومده بود تا تموم شدن کارای دادگاهی و طلاق بمونه.
#سی_و_دو

اما پدرت اصرار کرد که برگرد. برگشت که فعلا دعوا بخوابه. وگرنه هنوز تصمیمش عوض نشده.

تو اینجور مواقع وقتی مامان با اصرار روی کلمه ی " پدر " تاکید میکنه تا حد مرگ عصبی میشم. دلم میخواد نعره بکشم و بگم کدوم پدر؟ حاج نادر مسبب تمام این بدبختی هاست. وگرنه الان من و لیلی سر خونه و زندگیمون بودیم و هیچ کدوم انقدر بدبختی نداشتیم. انگار حرف های نگفته م و از نگاهم میخونه که میگه:

_ با فکر کردن به گذشته ها هیچی عوض نمیشه. لیلی خیلی خواهش کرد که این موضوع و به هیچ کس نگم. حتی به امیرحسین. چون میدونست همه ی عالم و آدم روی سرش میریزن و سرزنشش میکنن.

_ سرزنش نداره مامان؟ واقعا نداره؟

_ تقدیر و نمیشه عوض کرد. الانم وقت این حرف ها نیست.

_ برام جالبه که آدم سنتی مثل شما هیچ تلاشی نمیکنه تا لیلی رو از تصمیمش منصرف کنه. مامان تورو خدا. دیگه چی هست که من ازش بیخبرم؟

_ لیلی دیگه نمیتونه با اون آدم زندگی کنه. اگه حرمت پدرت و برادرش در میون نبود ، خودم تا حالا صد بار تلاقش و گرفته بودم.

نگرانیم به اوج میرسه و قلبم با شدت میکوبه. قبل از اینکه چیزی بپرسم سرش و تکون میده و آرام میگه:

_ حدود شیش ماهه که فهمیدیم سهراب تو کار قاچاقه. وقتی متوجه شد لیلی سر از کارش در آورده تا حد مرگ کتکش زد. انقدر بد که لیلی دو روز بستری شد. همون موقع وقتی برام همه چی رو تو بیمارستان گفت بردمش پزشکی قانونی و بابت زخم و کبودی ها و شکستگی دستش نامه گرفتم.

با آهی که میکشه فرصت پیدا میکنم که به خودم پیام. باورم همیشه اوضاع تا این حد خراب باشه. بستری؟ شکستگی؟ حس میکنم سرم گیج میره. دستمو روی پیشونیم میذارم تا یکم از این سرگیجه کم کنم. مامان ادامه میده:

_ چند هفته بعدش هم فهمیدیم نه تنها با یه باند حرفه ای کار میکنه. بلکه خودش معتاد شده. بهش گفتم به پدر سهراب بگه. اما گفت حاج صالح بیشتر از چشماش به پسرش اطمینان داره. نه تنها حرفش و باور نمیکنه ، بلکه همه جا جار میزنه که لیلی به پسرم بهتون میزنه. دیدم راست میگه. ترسیدم دختره رو تلف کنن. گفتم هیچی نگو. فقط یه وکیل خوب بگیر و بی صدا جدا شو.

سرم در حال انفجاره و فکر میکنم الانه که مویرگ های مغزم پاره بشه. به حدی شوکه شدم که نمیتونم هیچ چیزی بگم. یاد بسته ی زرد رنگ می افتم. یاد دیشب و حال پریشون سهراب. باورم همیشه این مرد میتونه تا این حد خطرناک باشه. سر تکون میدم و میگم:

_ دیگه نمیذارم حتی یه لحظه تو اون خونه بمونه.

همین که بلند میشم مامان هم همراهم بلند میشه. جلوم می ایسته و دست روی سینم میذاره.

_ امیر عطا.. حالا من قسمت میدم. تو رو ارواح خاک پدرت به لیلی یا کس دیگه ای چیزی نگو. لیلی به من اعتماد کرده.

بی اختیار صدام و میبرم بالا:

_ برای چی قسم میدی؟ دست روی دست بذاریم تا اون مرتیکه جنازه ش و تحویلمون بده؟

_ غلط میکنه. مگه شهر هرنه؟ صبر کن بذار درخواست طلاقش و بده. دست سهراب برسه. خودم میارمش همینجا و به حاجی همه چی رو میگم. فعلا صبر کن. خواهش میکنم.

با عصبانیت چند بار دستم و روی صورتم میکشم. تو شرایطی هستم که نمیدونم واقعا چی درسته و چی غلط. بین هزار و یک حس مختلف گیر کردم و تا حد مرگ نگران لیلی ام. مامان دستش و روی بازوم میذاره و خواهشمنند میگه:

_ امیرعطا؟

با مکشی طولانی سرم و براش تکون میدم و با حالی به هم ریخته به سمت اتاقم میرم.

#سی_و_سه

استانبول_ ۹۶

تولد آیچاست و همگی مثل تموم این سال های رفاقت، با یه کیک و یه شامپاین سراغش اومدیم. اولش که در رو برامون باز کرد، از دیدن چشمای پف کرده و آرایش پخش شده اش سورپرایز شدیم. اما خب حدس اینکه چرا تو این حال و روزه برای هیچ کدوممون سخت نبود. همگی می دونیم که با خانواده اش چه مشکلاتی داره و چقدر از نادیده گرفته شدن از سمت اونا بیزاره. آیچا هم مثل من تک فرزنده. گاهی وقتی به تفاوت های زندگیمون فکر می کنم، دلم براش بی نهایت می سوزه. و با خودم می گم مگه رسیدگی و توجه به یه بچه چقدر می تونه سخت باشه؟

با تنه ای که هاکان بهم می زنه از فکر بیرون میام. به آیچا اشاره می کنه و آروم لب می زنه:

_ عکس!

دوربینمو از توی کیفم بیرون میارم و سریع چند تا عکس ازش می گیرم. کیک شکلاتی محبوبش مقابلشه و داره قبل از فوت کردن شمع آرزو می کنه. سوپل با شیطنت و زمزمه وار می گه:

_ آیچا شوهر خوش تیپ و پولدار بخواه!

همه ریز می خندن و آیچا لباسو رو هم فشار می ده تا خنده اشو کنترل کنه. احمد می گه:

_ عقل هم بخواه!

چشماشو باز می کنه و با خندیدن جمع، کارد پلاستیکی رو به سمت احمد پرت می کنه. یهو باد پر قدرتی شروع به وزیدن می کنه و شمع ها خاموش می شه. هاکان معترض می گه:

_ این شد بار هفتم. دیگه چیزی از شمع نموند.

احمد می گه:

_ تقصیر دنیزه که گفت بیایم تو حیاط. فکر کنم تا صبح باید شمع روشن کنیم. اینم که همه ی آرزوهاشو نگه داشته برای تولد بیست و شیش سالگیش!

حق با احمده. من از بچه ها خواستم توی حیاط باصفاشون و پشت میز و نیمکت چوبی کیک تولدو ببریم. بوی گل هایی که دورتا دور باغچشون کاشته شده و ایستادن روی سنگ ریزه های حیاط، حس خیلی خوبی بهم می ده. فندکو جلو می برم و در حالی که

دوباره شمعو روشن می کنم، می گم:

_ انقدر غر نزنین. آیچا سریع فوت کن تا خاموش نشده.

آیچا سرشو جلو می بره و با یه فوت تمام بیست و پنج شمع رو خاموش می کنه. همه با هم دست می زنیم و من اشک شوق و قدردانی رو توی نگاهش می بینم. قبل از همه جلو می رم و می بوسمش.

_ تولدت مبارک بهترین دوستم. همونی برات اتفاق بیفته که میخوای!

محکم منو به خودش فشار می ده و کنار گوشم می گه:

_ اگه شما نبودین چیکار می کردم؟

گونه هاشو محکم می کشم و اجازه نمی دم دوباره گریه کنه:

_ گریه بی گریه.

کنار می رم تا بقیه هم ببوسنش. سویل سراغ باند بی سیمی که هاکان با خودش همه جا میاره می ره و بعد از کمی کلنجار رفتن باهاش، صدای ترانه ی شاد و قشنگی فضای حیاط و پر می کنه. هاکان شامپاین رو محکم تکون می ده و همراه با پریدن ضامنش به ارتفاع، صدای جیغ و دست بچه ها هم بلند می شه. همه پیک هاشونو زیر کف سرریز شده ی شامپاین می گیرن. حتی من. هاکان پیک هامونو پر می کنه و بطری شامپاینو روی میز می ذاره. دست هامونو کنار هم نگه می داریم و پیک ها رو به هم می زنیم. هاکان مثل همیشه مسئول سلامتی دادنه. به آیچا نگاه می کنه و می گه:

_ به سلامتی دختر تازه متولد شده ی امشب.

همه کمی از نوشیدنی می خورن و من فقط پیکمو تکون می دم و روی میز می ذارم. خوب می دونن که با مشروبات الکلی میونه ای ندارم و هیچ وقت از این بابت اصراری بهم نمی کنن. هاکان بعد از نوشیدن اولین پیکش سراغ پیک من میاد و می گه:

_ مثل همیشه، سهم تو به من می رسه!

لبخندی بهش می زنم. نمی دونم چه لذتی از این کار می بره. به قول خودش همیشه پیک صوری من سهم اونه.

سویل دست آیچا رو می کشه و با خودش وسط می بره. دوتایی شروع می کنن به رقصیدن. طولی نمی کشه که احمد هم بهشون می پیونده. با لبخند گرمی نگاهشون می کنم. باورم نمی شه اگر ما نبودیم آیچا روز تولدش باید تک و تنها توی این خونه ی درندشت می نشست و به در و دیوار نگاه می کرد. آهی می کشم و می گم:

_ پدر و مادرش خیلی بیخیالن.

هاکان از کنارم می گه:

_ بیخیال نه.. بی مسئولیتن.

متاسف سر تکون می دم. هاکان ادامه می ده:

_ باورت می شه پدرش برای تولدش ماشین خریده اما حتی ذره ای خوشحال نیست؟

پیچ می زنم:

_ آیچا حاضره برای یه ذره توجه از طرف اونا همه چیزشو بده.

سکوت می کنه و دیگه چیزی نمی گه. باد سردی لای موهام می پیچه و احساس سرما می کنم. یاد حرف مامان می افتم که تاکید کرد حتما یه چیزی روی شونه هام بندازم. کاش حرفشو گوش کرده بودم. واقعیتش اینه که بعد مدت ها پیراهن پوشیدم و دلم نمی خواست هیچ جوری شکل و شمایلش رو خراب کنم. به هر حال تولد دوستم بود و باید حسابی به خودم می رسیدم.

با حس گرمی دلپذیری روش شونه هام به خودم میام. کت هاکان روی دوشمه و داره توبیخگر نگاهم می کنه. می خوام کتتشو پس بدم که اجازه نمی ده و می گه:

_ لچ نکن بذار باشه.

#سی و چهار

تشکر کوتاهی می کنم. همزمان احمد جلو میاد و دست منو هاکان رو می کشه. زیاد با رقصیدن میونه ای ندارم. با این حال بخاطر دل آیچا یکم کمرمو این طرف و اون طرف می کنم و سر جام برمی گردم. هاکان هنوز وسطه اما چهره ی اونم زیاد راضی به نظر نمی رسه.

دوربینمو دوباره در میارم و چند تا عکس به یاد موندنی و قشنگ ازشون می گیرم. از همون یهویی ها که همیشه قشنگ و خاطره ساز از آب در میان.

بچه ها بعد از یکم رقصیدن ، کنارم می ایستن و دوباره پیک هاشون و پر می کنن. سوپل با اعتراض می گه:

_ کاش همین تولدو توی یات علی می گرفتیم. وسط دریا کیفش بیشتر بود.

اخم می کنم و می گم:

_ هنوز برای فراموش کردن بی مسئولیتیش خیلی زوده!

احمد به طرفداری از دوستش می گه:

_ تقصیر هممون بود دنیز. علی که کاری نکرد.

شونه بالا میندازم.

_ در هر صورت یات مال اون بود. نباید انقدر می خورد و مست می کرد که نتونه قایقو برونه. اگه اون شب هاکان هشیار نبود معلوم نیست چه بلایی سرمون می اومد.

سکوت می کنن و دیگه چیزی نمی گن. همشون می دونن که از علی زیاد خوشم نمیاد و اکیپ همیشگی و پنج نفره مونو ترجیح می دم. هاکان رو به آیچا می گه:

_ نمی خوای کیکتو ببری؟

با ذوق پشت میز برمی گرده و برش کوچیکی از کیک شکلاتیش می زنه. چند تا عکس دیگه ازش می گیرم و دوربینمو روی میز می ذارم. آیچا می گه:

_ وای بشقاب و کارد به کل از یادم رفت.

تکیه امو از میز می گیرم:

_ من میارم. فقط بگو کجاست.

_ توی آشپزخونه داخل اولین کابینت از سمت چپ.

سری تکون می دم و داخل خونه می رم. به جایی که آدرس داد نگاه می کنم و بشقاب ها رو برمی دارم. وقتی دوباره به حیاط برمی گردم ، متوجه سر و صدای بلندی می شم. یکم که نزدیک تر می رم احمدو می بینم که با صورت خامه ای یا بهتره بگم سری که تا ته توی کیک فرو رفته، وسط دخترا ایستاده. سوپل که از شدت خنده سرخ شده، رو به من می گه:

_ بیا دنیز دیگه نیازی به بشقاب نیست.

از دیدن چهره اش خنده ام می گیره. احمد با دستاش خامه های روی صورتشو پاک می کنه و دخترا از خنده ریسه می رن. با خنده جلو می رم و بشقاب ها رو روی میز می ذارم. وقتی سرمی چرخونم، هاکانو می بینم که یه گوشه از حیاط ایستاده و دوربین من تو دستاشه. قلبم شروع به تپیدن می کنه. خصوصاً وقتی اخم های هاکان هر لحظه بیشتر توی هم می ره.

با عجله به سمتش می رم. اما می دونم برای گرفتن اون دوربین لعنتی دیگه خیلی دیره. وقتی منو می بینه ، دستشو میندازه و با یه دنیا حرف نگام می کنه. جلو می رم و دوربینو از دستش می گیرم. براق می شم:

_ چرا بی اجازه دست به دوربینم زدی؟

سرد می گه:

_ می خواستم عکسای که امشب گرفتی رو نگاه کنم.

چند لحظه تو سکوت نگاهش می کنم. می تونم از چشماش بخونم که عکسای قبلی رو هم دیده. رو برمی گردونم برم که دستمو می گیره و محکم به سمت خودش می کشه.

_ چیزایی هست که باید برام توضیح بدی.

نگاهش می کنم. چشماش سرخه. بوی الکی که تو این فاصله ی نزدیک از دهنش میاد بد و آزار دهنده ست. عصبی می گم:

_ ولم کن هاکان. من هیچ توضیحی بهت بدهکار نیستم.

_ جدی؟

دوربینو با یه حرکت از دستم می گیره. چند تا عکسو رد می کنه و دقیقاً روی عکس ماهیگیر می ایسته. عکس زیاد واضح نیست.

تاریک و تاره اما بین چند تا عکسی که ازش گرفتم از همه بهتره. با عصبانیت عکسو جلوم می گیره و می گه:

_ توضیحی برای این نداری؟

_ تو کارایی که بهت ربط نداره دخالت نکن هاکان.

_ هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ این عکس یعنی چی دنیز؟ تو عقلتو از دست دادی؟

با عصبانیت دوربینمو ازش می گیرم و به سمت بچه ها برمی گردم. چند متر فاصله ی بینمون باعث شده نتونن حرفامونو بشنونن اما

از قیافه های نگرانسون معلومه که متوجه بحث بینمون شدن. دوربینو توی کیفم می ذارم و بسته ی کادوپچی شده رو بیرون میارم.

کیفو رو دوشم می ذارم و به سمت آیچا می رم.

_ من دیگه باید برم آیچا دیر وقته.

گونه اشو می بوسم و بسته ی کوچیکو مقابلش می گیرم.

_ می خواستم آخر شب بهت بدم ولی دیگه نشد. امیدوارم خوشت بیاد.

با بهت می گه:

_ ممنون دنیز ولی چی شده؟ با هاکان بحثتون شد؟

چشمامو روی هم فشار می دم و سر تکون می دم.

_ نه چیزی نشده. با بچه ها حسابی خوش بگذرون. امشب شبِ توئه!

دیگه اجازه نمی دم اعتراضی کنه و بعد از خداحافظی با سویل و احمد به سمت خروجی حیاط می رم. هاکان همونجا کنار گارد میله

ای دور حیاط ایستاده و نگاهم می کنه. سمتش می رم و کتشو بی حرف به سمتش می گیرم. کتو با مکت ازم می گیره و می گه:

_ صبر کن دنیز..

بی توجه بهش از حیاط بیرون می رم. باد سرد ساحلی لای موهام می پیچه و دوباره حس سرمای بدی وجودمو می گیره. دستمو

دور خودم حلقه می کنم و قدمامو تندتر برمی دارم. اما هنوز از پیچ کوچه نگذشتم که صدای قدم های تندی رو می شنوم و کسی

از پشت دست روی شونم می ذاره.

می دونم هاکانه.

#سی و پنج

عصبی می گم:

_ خواهش می کنم منو به حال خودم بذار.

جلو میاد و رو به روم می ایسته. با اینکارا چی رو می خوام ثابت کنی دنیز؟ که دختر نترش و قوی هستی؟ که کله شق و یه دنده

ای؟ جوابشو نمی دم. نفس پر از حرصشو بیرون می ده.

_ داری با دم شیر بازی می کنی.

چشمامو ریز می کنم.

_ من دختر بچه ی پنج ساله نیستم که بتونی از هیولای ساختگی ذهنت منو بترسونی. اون ماهیگیر اونقدر ا هم که در موردش غلو می کنی خطرناک نیست.

_ من نمی فهمم چه جذابیتی برات داره که..

_ هیچ جذابیتی نداره. من فقط دارم کارمو انجام می دم. برای چی باید بهت توضیح بدم؟

دستشو چند بار روی صورتش می کشه و سعی میکنه آرام باشه.

_ باشه دنیز. متوجه شدم. اصلا من اشتباه کردم که بی اجازه دست به دوربینت زدم. بیا این بحث و جدل مسخره رو تمومش کنیم.

هنوز از دستش عصبی ام. با عصبانیت بهش زل می زنم و جوابشو نمی دم. دستشو جلو میاره و دستمو می گیره.

_ دنیز. برای چی انقدر بچه شدی؟ چرا درست کارایی رو می کنی که منو دیوونه می کنه؟

دستمو از دستش بیرون می کشم.

_ شاید چون از نگرانی ها و دخالت های بی موردت خسته شدم.

نگاهش مهربون می شه.

_ بی مورد؟

لبامو روی هم فشار می دم و سر برمی گردونم. لحنش آرام و نرمه. برخلاف همیشه:

_ بس کن دنیز. انقدر دختر زرنگ و هشیاری هستی که متوجه خیلی چیزا بشی.

نفس عمیقی می کشم و کیفمو روی دوشم محکم می کنم:

_ ترجیح می دم این بحث شروع نشده همینجا تموم شه.

می خوام برگردم که دستمو دوباره می گیره. کلافه نگاهش می کنم. تو چشماش پر از ناامیدی و غمه. خیلی وقته که از این احساس خبر دارم و سعی می کنم امیدی بهش ندم. هاکان نمی تونه برای من چیزی جز یه دوست خوب باشه.

_ یعنی هیچی نمی خوام بشنوی دنیز؟

سرمو تکون می دم و می گم:

_ بعضی چیزا بهتره ناگفته باقی بمونن. شب بخیر.

دستمو رها می کنه. پشت به اون دوباره به قدم هام سرعت می دم اما می تونم حس کنم که هنوز همونجا ایستاده. دلم براش می سوزه اما ترجیح می دم این احساس یک طرفه رو تو نطفه خفه کنم. بدون اینکه پشتمو نگاه کنم از پیچ کوچه می گذرم و سعی می کنم به نگاه پر از خواهش و حرف هاش فکر نکنم.

#_سی_و_شش

روی کاناپه ی وسط هال دراز کشیدم و به عکسای شب گذشته نگاه میکنم. شاید اگه هاکان آخر شب اون نمایش مسخره رو راه نمی انداخت شب به یادموندنی و قشنگی میشد. آیچا تو همه ی عکس ها داره از ته دل میخنده. خوشحالم که حداقل به اون حسابی خوش گذشته. چند تا عکس رو رد میکنم و دوباره برمیگردم روی عکسی که چند روزه منو درگیر خودش کرده. نگاهش میکنم و ته دلم یکم به هاکان حق میدم. واقعا چرا انقدر ذهنت درگیر خودش کرده؟ نمیدونم.. شاید این تو زندگیم تنها سوالیه که هیچ جوابی براش ندارم. پوفی میکشم و نگاهی به گوشیم میندازم. ساعت پنج عصره. از آخر هفته هایی که مامان و بابا خونه نباشن متنفرم. با خودم میگم کاش دعوت دوست مامان رو قبول میکردم و همراهش میرفتم. یا حداقل سری به بابا میزدم. اما نه.. نه تنها هیچ کدوم از این کارها حوصله م و سر جاش نمیاره ، بلکه کسل ترم میکنه.

بی حوصله و کلافه ام. جریان دیشب و حرف های کاهان از یک طرف و تموم شدن تقریبی فرصت برای پیدا کردن سوژه از طرف دیگر ذهنم و تحت فشار قرار داده. تنها چیزی که تو دستم دارم چند تا عکس تار و نیمه تاریک از فاصله ی خیلی دور که اون هم با دوربین دیجیتال گرفته شده و عملاً هیچ ارزشی نداره.

دوربین رو به گوشه میذارم و پاهام و روی هم میندازم. دلم میخواد برم بیرون اما دیگه از خودم و پاهام میترسم. خوب میدونم به محض قدم گذاشتن توی کوچه قراره چه مسیری رو طی کنم. دارم سعی میکنم جلوی خودم و بگیرم اما زیاد موفق نیستم. چند دقیقه ای با خودم و وسوسه ی دردسرساز توی دلم کلنجار میرم ولی مثل همیشه اون که پیروز میشه!

به سمت اتاقم میرم و لباس هام و عوض میکنم. یه شلوار جین و یه پلیور بافت ظریف میپوشم. موهام و بالای سرم گوله میکنم و کیف کوچیک و کمربند و به کمربند میبندم. شاید امروز واقعا آخرین فرصت باشه! پس دوباره برمیدارم سمت کمد و دوربین رو برمیدارم. یه حلقه فیلم توش میذارم و از گردنم آویزونش میکنم.

مسیر خونه تا ساحل پایین رو اینبار پیاده طی میکنم. پیاده روی بهم اجازه میده با خودم و ترسم بهتر و راحت تر کنار بیام. توی ذهنم مدام جملات مثبت به خودم میگم و سعی میکنم به خودم بقبولونم من یه عکاس حرفه ای ام که دنبال سوژه های خاص و ناب میگردد. اینجوری هم کنترل بهتری روی کارهام دارم و هم پذیرش و درک این همه کنجکاویم برام راحت تره.

نزدیک اون مکان لعنتی که میرسم دوباره قلبم خودی نشون میده و از زیر لباسم یک سره و بی وقفه میکوبه. چند نفس عمیق میکشم و با اعتماد به نفس بیشتری قدم برمیدارم. یکم که جلوتر میرم قایق رو سر جای همیشگی میبینم. با تعجب به ساعت نگاه میکنم. اینبار از سری قبل زودتر به ساحل برگشته!

فاصله م و با دریا یکم بیشتر و عریض تر میکنم و سعی میکنم از همین فاصله داخل قایق رو خوب ببینم. اونطور که از ظواهر امر پیداست کسی توش نیست. یعنی کجا میتونه رفته باشه؟

از مقابل قایق رد میشم و همزمان یه اسم توی ذهنم جرقه میخوره. "عمو نصیر!"

خودشه. چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ قدم هام و تند میکنم و توی ساحل برای پیدا کردن آدرسش دنبال یه بومی میگردم. یکم که جلوتر میرم مرد میانسالی رو میبینم که همراه سگ پا کوتاه سفیدش به سمتم میاد. جلوش می ایستم و بی مقدمه میگم:

__بخشید. شما این اطراف رستورانی میشناسین که صاحبش عمو نصیر باشه؟

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم میکنه. جمله م و اصلاح میکنم:

__یعنی ساکنین اینجا به این اسم صداش میکنن!

سرش و گنگ تکون میده و به سمتی اشاره میکنه.

__عمو نصیر نمیشناسم اما یکم جلوتر یه رستوران خوب هست. اتفاقاً غذاهای دریایی خوبی هم داره.

تشکر کوتاهی میکنم و از کنارش میگذرم. میدونم منظورش کدوم رستورانه. اون رستوران رو خوب میشناسم و میدونم عمو نصیر معروف نمیتونه صاحب رستوران لوکسی مثل اونجا باشه!

دستی به پیشونیم میکشم و خودم و بخاطر سوال احمقانه ای که پرسیدم تو دلم سرزنش میکنم. حالا عالی شد. واقعا سراغ عمو نصیر رو از کجا باید بگیرم؟

نامید در حال قدم زدنم که چشمم به بساط و منقل مرد کوفته فروش ميفته. اون و میشناسم. چند شبی با بچه ها پیشش اومدیم و تا مرز خفه شدن کوفته خوردیم. اما همیشه وقتی اینجا اومدیم که پسر همراهمون بودن. اینجا دیگه محله ی ما نیست و بنا به گفته ی بچه ها کم کم دیگه جز محله های متوسط رو به پایین حساب میاد.

به سمتش پا تند میکنم. همین که نزدیک بساطش میرسم طبق عادت همیشگی شروع میکنه با صدای بلند خوش آمدگویی میکنه و کوفته های خوشمزه و چربش رو روی منقل پشت و رو میکنه. مقابلش می ایستم و سعی میکنم بی توجه به قار و قور شکمم، چشمم و از گردالی های قهوه ای و لعنتی بگیرم.

__چجوریش و بدم دخترم؟ با پنیر یا با خیار و گوجه؟

آب دهنم و قورت میدم:

_راستش من میخوامم یه سوال ازتون بپرسم اگه ممکنه.

چنگالش رو کنار میذاره و دست هاش و چند بار به کتتش میماله.

#سی_و_هفت

_بفرما.

به اطراف نگاه میکنم و میگم:

_خب.. نمیدونم چجوری باید بپرسم.. راستش.. اینجاها. یعنی تو این محله باید یه رستوران باشه. فکر میکنم یه رستوران محلی و کوچیک و قدیمی.

چشماش و ریز کرده و سعی داره بفهمه دقیقاً چه منظوری دارم.

_صاحبش هم یه مرده که بعضی شب ها همینجاها صدف میفروشه. اینجاایی ها بهش میگن عمو نصیر.

چهره ش کم کم از هم باز میشه. با هیجان میگه:

_آها.. نصیر. خب از اول بگو رستوران عمو نصیر و میخوای دیگه دختر خانوم!

لبم با لبخند مزخرفی کج و معوج میشه و به این فکر میکنم که سوالی که از اون مرد پرسیدم رو دقیق باید از این کوفته فروش میپرسیدم!

_میدونین کجاست؟

با دستش به خیابون جلویی اشاره میکنه:

_اون خیابون پایین و میبینی؟ میپچی داخلش. بعد سومین کوچه رو میری داخل. رستوران عمو نصیر اونجاست.

با تعجب برمبگردم سمتش. نگاهی کلی بهم میندازه و ادامه میده.

_دنبال کسی میگردی یا خودت میخوای بری اونجا؟

هول میکنم و سریع میگم:

_نه برای خودم میخوام.

ابروهاش یکم بالا میره. انگار که خیلی تعجب کرده. با همون تعجب میگه:

_برو همونجا که گفتم پیداش میکنی. اصلاً تو اون خیابون از هر کسی بپرسی میخونه ی عمو نصیر کجاست نشونت میده!

با شنیدن اسم "میخونه" عقل از سرم میپره. تازه دارم دلیل نگاه متعجبش رو میفهمم. یعنی اونجا رستوران نیست. میخونه ست؟؟!

تشکر کوتاهی میکنم و به سمت آدرسی که داد حرکت میکنم. نمیدونم قراره با ج

چی رو به رو بشم ولی اگه اونجا واقعاً میخونه باشه باید از خیر ماهیگیر و پرس و جو درباره ی افسانه ش بگذرم. با یه دنیا فکر و

خیال وارد خیابون میشم و شروع به شمردن کوچه ها میکنم. این سمت ها رو نه تا به حال اومدم و نه میشناسم! اما مشخصه که

تفاوت زیادی با محله ی ما داره. اینو از مغازه های متعدد تاتو و بارهای کوچیکی که توشه میفهمم. یاد حرف هاگان میفتم. همیشه

وقتی میخواست از کسی بدگویی کنه میگفت تا نیمه های شب تو خیابون پایینی مشغول کثافت کاریه. یعنی اینجا همون "خیابون

پایینی" مشهوره؟

لرز بدی به تنم میفته. من واقعاً کله خراب تر از اونی ام که مامان و بابا و حتی خودم فکر میکردیم. اگه مامان بدونه که حتی وارد

چنین مکان هایی شدم باید فاتحه ی بیرون رفتن از خونه رو برای همیشه بخونم.

بالاخره به کوچه ی سوم میرسم. با ترس و لرز نگاهی به داخلش میندازم. این کوچه تنگ تر و خلوت تر از اون دوتای دیگه ست. آب

دهنم و قورت میدم و با ترس توی کوچه میرم. هنوز چند متر بیشتر داخل نرفته م که چشمم به تابلوی چوبی و قدیمی که سر در

یه مغازه زده شده میفته. "راکی بالیک" *

اینجا باید همون رستوران یا به قولی میخونه باشه. یکم جلوتر میرم و تازه صدای موسیقی قدیمی که از داخلش در حال پخشه رو میشنوم. از دیدن مرد های سیبیل کلفت و سن و سال داری که پشت میزهای چوبی نشستن میشه حدس زد اینجا چه جور جاییه! محاله بتونم وارد همچین مکانی بشم. نزدیک در ورودی می ایستم و جووری که دیده نشم به محیط داخل نگاه دقیق تری میندازم. چشمم و لا به لای مرد ها میچرخونم. حتی یه خانوم هم این داخل نیست. یه محیط کاملا مردونه ست. فکر کنم یه چیزی شبیه همون میخونه های قدیمی ایرانه. همونجایی که مامانم همیشه از خاطرات پدر بزرگم توش برام تعریف میکرد.

مردها دو به دو رو به روی هم نشستن و پیک های استوانه ای راکی رو یکی پشت اون یکی بالا میرن. وسط هول و ولا و ترس دوربینم و بالا میارم. شاید بد نباشه یه عکس از همچین جای قدیمی و خاصی تو کلکسیون عکس های شهر داشته باشم. دوربین و تنظیم میکنم تا عکس بگیرم که یهو وسط جمعیت چشمم بهش میفته. خودش! از قد و قواره ی بلندی که با زور پشت میز جا شده ، رنگ آور کتتش و اون چکمه های زرد رنگ راحت تشخیص میدم. درست پشت به من نشسته و انقدر هیکل و بزرگه که نمیتونم بفهمم کی رو به روشه. یکم کنار تر میام و از بغل نگاهش میکنم. کلاه کشی کاموایی مشکی رنگی روی سرشه. محاله بتونم جزئیات دیگه ای ازش بفهمم. دوربین و دوباره بالا میارم و سریع چند تا عکس میگیرم. هنوز چند ثانیه نگذشته که از پشت میز بلند میشه. قلبم توی دهنم میپره و سریع تکیه م و به دیوار میدم. نمیدونم چرا تا این حد ازش میترسم. مگه اصلا از این فاصله قراره منو ببینه؟ دستمو روی قلبم میداره و دوباره سرم و خم میکنم. سر جاش نیست. روی میزش یه دیس از استخوان و تیغ ماهی و یه پیک خالیه. چشم میچرخونم و درست رو به روی پیشخوان میبینمش. پیرمرد کوتاه قد و پیری مقابلشه و مشغول شمردن پوله . بعد از شمردن چند اسکناس اونا رو دسته میکنه و مقابل ماهیگیر میگیره.

* راکی بالیک = راکی و ماهی ؛ راکی نوشیدنی الکلی اصیل ترکیه که معمولا همراه با ماهی نوشیده میشود.

#سی و هشت

ماهیگیر پول ها رو ازش میگیره و قسمتیش و دوباره روی پیشخوان میداره. چیزهایی به هم میگن که متوجه نمیشم. تمام حواسم روشنه که یهو صدایی از پشت سرم میشنوم:

_امری بود؟

به پشت برمبگردم و با وحشت به مردی که داره با چشم هاش سر تا پام و برانداز میکنه نگاه میکنم. چند قدم عقب برمبگردم و میگم:

_آره.. یعنی نه!

دستی به سبیلش میکشه و دوباره نگاهم میکنه. از نوع نگاه کردنش اصلا خوشم نمیاد.

_اینجا دنبال کی میگردی نازنازی؟

یکم دست و پام و جمع میکنم و با اخم میگم:

_اومده بودم دنبال کسی ولی انگار اشتباه اومدم. ببخشید.

میخوام از کنارش بگذرم که آستین پلیورم و میگیره. از ترس لرز به تنم میفته. یکم جلو میاد و با صدایی کشدار میگه:

_کجا نازنازی طلائی؟ باشیم در خدمت.

ترس امونم و میبره. دستم و محکم پس میکشم تا آستینم از دستش رها شه. بعد هم روم و برمبگردونم و با قدم های بلندی که بی شباهت به دویدن نیست از اونجا دور میشم.

از کوچه که بیرون میام پشتم و به دیوار تکیه میدم و دستمو روی قلب بیچاره م میذارم. دوباره نگاهی به کوچه می اندازم. خبری از اون مرد نیست. زانو هام به شدت میلرزه و نفسم به شماره افتاده. من واقعا این موقع شب اینجا چیکار میکنم؟
با ترس و قدم های بلند و تند از خیابون بالا میرم و هر چند متر یکبار برمیدرم پشت سرم و نگاه میکنم. تمام کنجکاوی و احساس ماجراجویی تبدیل به وحشت شده و تنها چیزی که تو این لحظه میخوام رسیدن به ساحله. سعی میکنم نگاهم و به دختر و پسرهایی که با تیپ های عجیب غریب و پانکی از کنارم میگذرن ندوزم و فقط حواسم به فرار از این مهلکه باشه.
بالاخره بعد از چند دقیقه پیاده روی تند از اون خیابون لعنتی بیرون میام. دوباره وارد پیاده روی ساحل میشم و چند نفس عمیق میکشم. گوشیم توی جیب شلوارم دوباره شروع به لرزیدن میکنه. فکر میکنم از همون موقع که در حال فرار از دست اون مرد بودم داشت زنگ میخورد. از جیبم به سختی بیرونش میارم و جواب میدم:

بله مامان؟

دنیز؟ هیچ معلوم هست کجایی دخترم؟

چشمام و میبندم و صدام و نازک میکنم. همیشه اینجوری بهتر میتونم بهش دروغ بگم.

یه کار فوری برام پیش اومد مامان. در مورد همون طرح. امم.. میدونی که فرصت زیادی ندارم.

درک میکنم. ولی ای کاش حد اقل یه نوت برام میداشتی. گوشیتم که جواب نمیدی.

شرمزده سکوت میکنم. مامان نفس بلندش و توی گوشی فوت میکنه:

کی برمیدری؟

پشت سرم و میخارونم.

فکر نمیکنم زیاد طول بکشه.

لبم و به گوشی میچسبونم و چند تا بوس محکم میکنم. با لحنی دلجویانه میگم:

ببخش مامان.

خیلی خب. ولی زیاد دیر نکن.

"چشم" ی میگم و تماس و قطع میکنم. ته دلم به مامان حق میدم که نگران من باشه. شاید اگه من یه دختر مثل خودم داشتم

هیچ وقت تنها بیرون نمیفرستادمش. خودمم نمیدونم من پی دردمم یا همه ی دردسرها همیشه منو پیدا میکنن.

پوف کلافه ای میکشم و مسیرم و ادامه میدم. اصلا نمیفهمم کی روبه روی قایق میرسم. برای اینکه بیشتر وسوسه نشم چشمم ازش

برمیدارم و تا میخوام مسیرم و عوض کنم نگاهم به دو تا پسر بچه میفته که داخل قایق روی زانو نشستن. از تعجب چشم هام گرد

میشه. مطمئنم ماهیگیر نمیتونه زودتر از من به قایق رسیده باشه. پس این پسر بچه ها اونجا چیکار میکنن؟

آروم و نامحسوس به قایق نزدیک میشم و با دولا کردن کمرم قدم و کوتاه تر میکنم. کامل جلو میرم و پشت یاتی که کنار قایق بسته

شده قائم میشم. حالا صداشون و واضح میشنوم:

بره به درک. حالا میخوام ببینم چجوری میخواد دوچرخه مون و پنچر کنه!

تو عقلت و از دست دادی افه. پوست کله مون و میکنه. من که دارم میرم.

صبر کن ببینم ترسوی بزدل. با هم اومدیم. با هم برمیدردیم. البته بعد از اینکه یه درس حسابی به اون هیولا دادیم!

دیگه صدایی نمیشنوم. سرم و یکم جلو میبرم و نگاهشون میکنم. دو تا پسر بچه ی ۱۲..۱۳ ساله ان. محفظه ی چوبی وسط قایق ،

جایی که احتمالا موتورشه رو باز کردن و دارن یه چیزایی رو دست کاری میکنن. نمیدونم باید چیکار کنم. قطعاً این دو تا بچه متوجه

نیستن که دارن خودشون و توی چه دروسری می اندازن. عزمم و جزم میکنم و جلو میرم. با صدای بلند میگم:

دارین چیکار میکنین؟

با دیدن من رنگ از چهره شون میپره. یکیشون سریع در محفظه ی چوبی رو میذاره و در عرض چند ثانیه از داخل قایق به بیرون میپرن. چند قدم جلو میرم تا دستشون و بگیرم اما خیلی فرز و سریع میدون و از من و ساحل دور میشن. نمیدونم دقیقا چه بلایی سر قایق آوردن. فقط میدونم هر چی هست ، حسابی ماهیگیر و عصبانی میکنه.

نگاهی به پشت سرم میندازم. هوا هنوز کامل تاریک نشده و میتونم مسیر اینجا تا خیابون پایینی رو به طور واضح ببینم. خبری ازش نیست!

موهای کنار گوشم و پشت گوش میدم و با قدم بلندی سوار قایق میشم. یعنی میتونم بفهمم چه بلایی سر قایق آوردن؟
#سی_و_نه

محفظه ی چوبی رو بالا میدم. یه موتور روغنی و کهنه ست که ازش سر در نمیارم. کلافه در محفظه رو میذارم و چند ثانیه تو همون حالت میشینم. یاد اون شب میفتم و دوباره ترس بدی به دلم میفته. واقعا با چه جراتی دوباره پا توی این قایق لعنتی گذاشتم؟ سریع از جام بلند میشم و به سمت انتهای قایق میرم. با ترس دوباره به پیاده رو نگاه میکنم. وقتی میبینم خبری ازش نیست نفس راحتی میکشم. دلم میخواد از اینجا دور بشم. دوست دارم برم و خیال کشف این معما رو تا آخر عمرم از سرم بیرون بندازم اما یه حس قوی مانعم میشه و اجازه نمیده. انگار که کسی یه طناب نامرئی به پام بسته و منو با زور به سمت قایق میکشه. دوربینم و توی دستام فشار میدم. حالا که تمام امکانات کنارمه و هوا هنوز کامل تاریک نیست میتونم چند تا عکس با کیفیت تری بگیرم!

دست تو کیفم میبرم و فلاش دوربین رو روش نصب میکنم. آروم و پاورچین جلو میرم. حس ترسی که توی دلمه باعث میشه دستام لرزش داشته باشه. با این همه من عاشق این حس و این حجم از هیجانم. جلو میرم و مقابل پنجره ی کوچیک می ایستم. حالا داخل به خوبی مشخصه. یه میز کوچیک.. یه تخت چوبی که نسبت به اون روز مرتب تره و در سمت راست اتاقک سکان و دنده ها برای هدایت قایق وجود دارن. دوباره به پشت سرم نگاه میکنم. فکر کنم امروز روز خوش شانسی منه. زمزمه میکنم:

_عجله کن دنیز.. تو میتونی!

دو سه تا عکس از پشت شیشه میگیرم اما با خودم میگم چی میشد اگه این در باز بود و میشد داخل و بهتر دید؟ همزمان با این فکر دستم و ناامیدانه جلو میبرم. اما وقتی دستگیره رو پایین میکشم و در باز میشه دهنم از تعجب باز میمونه. در اتاقک باز میشه و من حس میکنم پا به دنیای دیگه ای گذاشتم. حس های مختلف ترس ، خوشحالی و شگفت زدگی با هم توی قلبم مخلوط میشن. ماهیگیر و خطرات احتمالی رو فراموش میکنم و داخل میرم.

قبل از هر چیزی کلید برق رو میزنم و فضای اتاقک کوچیک روشن میشه . بوی ماهی خام زیر بینیم میپیچه و حریصانه به اطراف نگاه میکنم. این تو انقدر کوچیکه که با چند قدم کوتاه به همه چیز دسترسی پیدا میکنی. سمت چپ همون میز کوچیک قرار داره که پشتش یه چهارپایه ی چوبی هست. روی میز یه زیرسیگاری فلزی و یه بسته سیگار هست. وسط اتاقک به اندازه ی همون میز کوچیک جای خالی وجود داره و درست کنارش تخت چوبی تک نفره.

اتاقک چیز زیادی توش نیست . میشه گفت همون چیزهایی که از پشت شیشه دیده میشد. البته چرا.. یه صندوقچه ی نسبتا بزرگ اون گوشه انتهای اتاقک هست که به نظر جذاب میاد. به سمتش میرم و همزمان نگاهم و به روتختی آبی رنگ و کهنه ای که روی تخت کشیده شده میدوزم. اینجا محل زندگی اون ماهیگیره ولی درست مثل قفس میمونه! چطور با اون قد و هیکل تو همچین جای خفه و کوچیکی زندگی میکنه؟

جلوتر میرم و درست رو به روی صندوقچه روی زانو میشینم. چشمام برق میزنه. با ذوق و هیجان درش رو تکون میدم اما باز نمیشه! چشمم که به قفلش میفته ، آه از نهادم بلند میشه. با خودم غرغر کنان میگم:

_در خونه ش و باز گذاشته اون وقت صندوقچه رو هزار قفله کرده!

ناکام و ناراحت از جام بلند میشم. کسی توی گوشم میگه عجله کن دنیز. باید از این قفس بیرون بری. از فکر اینکه ماهیگیر ممکنه هر لحظه سر برسه و اینبار منو توی این قفس گیر بندازه در حدی میترسم که بیخیال عکس گرفتن از فضای اینجا میشم و با وحشت به سمت در میرم. اما هنوز دستم به دستگیره نرسیده که قایق تکون شدیدی میخوره. حاضرم قسم بخورم که ماهیگیر برگشته! خون توی رگ هام یخ میبندد و قلبم می ایسته. صدای قدم هاش و به وضوح میشنوم. نه.. باورم نمیشه. سرجام خشک میشم و به این فکر میکنم که نتونستم یه وصیت نامه ی کوچیک برای خانواده م بنویسم. کاش حداقل باهاشون خداحافظی میکردم! دستگیره ی در پایین میره و در باز میشه. دیگه برای هر اقدامی دیره. نگاه ترسیده م روی قامت بزرگ ماهیگیر خشک میشه. داخل میاد و من آرام و با آخرین توانم سرم و بالا میبرم. وقتی چشمم تو چشماش قفل میشه ، انگار زمان برای چند دقیقه می ایسته. نمیدونم واقعا چه اتفاقی میفته که تو همون ثانیه تمام ترسم و فراموش میکنم و انگار تو دریای نگاهش غرق میشم. چشماش سخت و فشرده میشه. انقدر شفاف و زلاله که تصویر ترسیده ی خودم رو به راحتی توش میبینم. چند قدم جلو میاد اما من هنوز همونجا ایستاده م و انگار هیچ اراده ای ندارم.

وقتی فاصله ی بینمون و تموم میکنه ، تازه متوجه موقعیتمون میشم. ترس دوباره برمیگرده اما هنوزم قادر نیستم چشم از چشماش بردارم.

تو همون حالت چند قدم عقب میرم. تا جایی که پشتم به میز میخوره و دیگه راهی برای فرار نمیبینم. سرش و جلو میاره و همونطور که با تیله های یشمیش منو کاملا خلع سلاح کرده پچ میزنه:

_دزدِ فوضول.. اینبار دیگه راه فرار نداری!

#چهل

Medya:

صدای کوبش قلبم گوشم و کر میکنه. توی شرایط بدی گیر افتادم. نگاه مردِ رو به روم انقدر تیره و سخته که جای هیچ تبصره و بخششی توش نمیبینم. درست رو به روم ایستاده و انگار منتظر یه توضیح درست و حسابیه. سعی میکنم چشم از چشماش بردارم. چند بار پلک میزنم و با من و من میگم:

_من.. یعنی اینجا..

سرش و به سمتم خم میکنه. قدش انقدر بلنده که نمیتونه کامل و تمام قد توی اتاقک بایسته. چشماش و باریک میکنه و میگه:

_فقط ده ثانیه فرصت داری که بگی اینجا چه غلطی میکردی!

ده ثانیه که سهله. این اوضاع رو حتی تو ده ساعت هم نمیتونم توضیح بدم. من بی چون و چرا همون چیزی هستم که خودش گفت. یه دزدِ فوضول. البته شاید واژه ی دزد یکم در حقم بی انصافی باشه. ولی نه.. حق با اونه. من به حریم شخصیش تجاوز کردم! لب هام و روی هم فشار میدم و انگشتم و زیر آستین بلند پلیورم مخفی میکنم.

_من.. من واقعا متاسفم!

چیزی نمیگه. فقط نگاهم میکنه. طولانی و با دقت. وقتی نگاهش به دوربینِ توی دستم می افته چند لحظه مکث میکنه و بعد با چنان قدرتی دوربین رو از دستم میپاچه که دستم همراهش به شدت کشیده میشه. از ترس کم مونده خودم و خیس کنم. چند قدم عقب میره. دریچه ی کوچیکی که رو به دریاست رو باز میکنه و... نه! باورم نمیشه دوربینم و توی دریا انداخته باشه! دلم میخواد جیغ بکشم. اون دوربین با ارزش ترین کادویی بود که از بابا گرفتم. انقدر قدیمی و انقدر نایاب که...

وقتی با خشم به سمتم میاد بقیه حرفم و فراموش میکنم. تو شرایطی نیستم که برای یه دوربین ناراحت باشم. الان و در این لحظه فقط به فکر نجات جونمم.

دستش و جلو میاره و بازوم و بین دستاش میگیره. فشار دست هاش روی گوشتم درست حس گوشتی که لای انبر گیره کرده رو بهم القا میکنه. چشمام و با ترس و درد میبندم و "آی" خفه ای میگم.

منو جلو میکشه. تنم به بارانی یا همون آور کت بلندش میخوره. درست مثل همون شب. بوی ماهی خام دوباره توی بینیم میپیچه. صورتش و درست جلوی صورتم میاره و از لای دندون های ردیفش میگه:

_این بار دومه. بار دومیه که دور و بر من و زندگی میپلکی. خودت بگو باهات چیکار کنم.

نگاهش میکنم. چرا چشمش انقدر عجیب؟ انگار یه دنیا رو توی چشمش حبس کرده. درست همرنگ یه مازی یشمی و شفافه. وقتی میبینه جوابش و نمیدم به شدت تکونم میده.

_حرف بزن!

به خودم میام. سرم و تکون میدم و میگم:

_من فقط.. باور کن من اصلا نمیخواستم بیام این تو.. دو تا بچه توی قایقت بودن. داشتن موتورت و دستکاری میکردن. فقط اوادم که اونا رو بیرون کنم.

نگاهم میکنه. دوباره چشمش باریک میشه و گوشه هاش چین میفته:

_برای چی ازم عکس میگرفتی؟ اون روز پشت درختا.. و امروز جلوی میخونه!

ذهنم قفل میکنه و ذهنم باز میمونه. این مرد واقعا هیولاست. یه هیولا که شاید چشم سومی پشت سرش داشته باشه. باورم نمیشه منو دیده باشه. چقدر احمق بودم!

چند بار پلک میزنم و سرمو پایین میندازم. واقعا توضیحی براش ندارم. ترجیح میدم تسلیم شم و جزای این فضولی رو تمام و کمال بپردازم. جرات ندارم سرم و بالا بیارم. هر لحظه منتظر یه واکنش تند از سمتش که صداس و از کنارم میشنوم:

_این شد دو.. مطمئن باش بار سوم برات برابر میشه با یه تاوان سخت. از اینجا برو!

ناباور نگاهش میکنم. تو نگاهش هیچ ردی از شوخی نیست. یعنی واقعا میخواد بذاره از اینجا برم؟

تعللم و که میبینه جدی تر و بلند تر میگه:

_مگه کری؟

تو جام نیم متر میپریم و از جام تکون میخورم. با قلبی که تالاپ و تلپش لحظه ای قطع نمیشه از کنارش میگذرم. پشتش به منه و حتی به سمتم برنمیگرده تا از رفتنم مطمئن شه. نگاه آخر رو به خودش و وسایلش میندازم و از اتاقک بیرون میرم. همزمان موقع پیاده شدن از قایق به دریا و موج هایی که با شدت به سکو میخورن نگاه میکنم. دوربینم حالا باید یه جایی بین خزه ها و سنگ های کف آب باشه. متاسفم که تاوان حرکت زشتم رو اون داد..

ناراحت و مغموم وارد پیاده رو میشم. دستم یه مقداری درد گرفته. با دست دیگم بازوم و ماساژ میدم و دوباره به عقب نگاه میکنم. چراغ اتاقک خاموش شده. بیشتر از اینکه از ماهیگیر و رفتارش ناراحت باشم، از دست خودم و کارم ناراحتم. تو زندگی هیچ وقت تا این حد از کاری خجالت نکشیده بودم. من بی اجازه وارد حریم زندگی اون مرد شدم. حتی اگه اون زندگی به اندازه ی چند متر با یه سقف خیلی کوتاه باشه.

آهی میکشم و قدم هام و تند میکنم.

ته دلم با خودم عهد میکنم، که دیگه هیچ وقت به بهونه ی اجازه ای که شغل و کارم بهم میده، تو زندگی هیچ کس سرک نکشم. دوباره پشت سرم و نگاه میکنم. پس چرا به خودم قول نمیدم دیگه سراغ ماهیگیر و نگیرم؟ نمیدونم واقعا چه اتفاقی توی ذهنم افتاده. چرا تا این حد درگیر یه مرد عجیب شدم که حتی هیچی از هویتش نمیدونم؟ سعی میکنم تصویر چشمش و توی ذهنم زنده کنم. برای فهمیدن راز دنیایی که پشت اون چشم ها حبسه، دوربین که سهله؛ حاضرم خیلی چیزها رو از دست بدم!

#چهل_ویک

دو هفته از ماجرای اون روز می گذره. و من تو همه ی لحظه ی های مزخرف این دو هفته، دارم سعی می کنم به قولی که به مامان دادم عمل کنم. برام سخته وقتی پای لیلی در میونه یه گوشه بشینم و بیخیالِ عالم و آدم زندگیمو بکنم. برامم مهم نیست اگه دیگرون اسم این کار رو دخالت بدارن یا هزار و یک بهتون پشتم ببندن. عشقِ لیلی برای من فقط تو پوشیدن لباس عروس و زن و شوهر شدنمون خلاصه نمی شه. دست خودم نیست وقتی هنوزم هر لحظه بهش فکر می کنم و ته دلم می لرزه که مبادا دقیقه ای بهش سخت بگذره!

آرنج هامو روی میز میذارم و دستمو چند بار لای موهام فرو می برم. امروز از اون روزهاست که به شدت کسل و بی اعصابم و حتی حوصله ی امیرحسین و این شرکتو هم ندارم. غرق افکار خودمم که صداشو از کنارم می شنوم:
_ چیزی شده؟ چرا انقدر کلافه ای؟

با چشم نیمه باز به سمتش سر برمی گردونم. عینکش روی چشمشه و نگاهش به صفحه ی کامپیوتره. به صدلیم تکیه می دم و می گم:

_ تونستی درستش کنی؟

همونطور که برای بالا بردن دقتش چشمش و ریز کرده جواب می ده:

_ آره.. یه دستی به سر و روش کشیدم تازه داره شکل نقشه می شه.

نگاهم می کنه:

_ جواب سوالمو ندادی!

با خودکار بیک خطوط شکسته و پررنگی روی کاغذ رو به روم می کشم:

_ کلافه ام آره. ولی بگم چرا که باز بیفتی روی سرم؟

زیر چشمی نگاهم می کنه. اینبار عمیق تر و طولانی تر. پوفی می کشه و اونم مثل من تکیه می ده:

_ هر کی ندونه تو میدونی که تا چه حد از پند و نصیحت بدم میاد. ولی من فقط صلاحتمو می خوام. کی می خوای بفهمی؟

با اخم سر تکون می دم:

_ می فهمم داداش. ولی کاش یه ذره هم تو منو بفهمی!

سرشو چند بار تکون می ده. انگار داره فکر می کنه چی بهم بگه که یه ذره اعصاب نداشته امو آروم کنه. لحنش ملایم تر می شه و می گه:

_ می خوای یه مسافرت چند روزه برات جور کنم؟ حتی اگه بخوای خارج از کشور. بری یه ذره فکرت آزاد بشه. تا اون موقع هم..

_ من یکبار از اینجا رفتم دیدم چه گندی به زندگی لیلی خورد. دوباره برم که چی بشه؟ من بچه ام داداش؟ چرا مدام مثل مگس از

دور و بر اتفاق های خانوادگیمون پرَم می دی؟

دلخور نگاهم می کنه. اونم از وقتی قضیه لیلی رو بهش گفتم، نگران و عصبیه اما مثل همیشه بیشتر از عالم و آدم نگران برادرِ کوچیک و بی اعصابشه.

_ خودت می دونی که اینجوری نیست. ولی مگه نمی گی اوضاع حساسه؟ مگه استرس نداری؟ مگه نمی گی نه می تونم دخالت کنم

و نه می تونم بیخیال باشم؟

سرمو تکون می دم و چند لحظه سکوت می کنم. واقعا دیگه نمی دونم باید چه خاکی توی سرم بریزم. آروم تر از قبل اما با حالی

گرفته می گم:

_ دقیقا منتظر چی هستیم داداش؟ که کی احضاریه دست سهراب می رسه و لیلی رو لت و پار می کنه؟ باید حتما یه اتفاقی بیفته

تا پشتش در بیاییم؟

_دستشو می شکونم اگه یکبار دیگه رو لیلی دست بلند کنه. من فقط خواهشم اینه که تو دخالت نکنی. مگه نمی گی این آدم خطرناکه و دستش با باند و قاچاق و آدمای خطرناک تو یه کاسه ست؟ برای چی واسه خودت دشمن بتراشی امیرعطا؟ سعی می کنم به حرفاش فکر کنم. اگه ذهن قفل کرده و رگ بادکرده ی کنار گردنم اجازه بده محض رضای خدا می خوام فقط یکبار دیگه بهش اعتماد کنم. اما گذشته ی داغون و لعنتی تجربه ی تلخی بود که سیخ داغش هنوز توی دلمه و جاش به شدت می سوزه!

_قبلا هم بهم گفתי بشین یه گوشه. گفתי درستش می کنم. گفתי الکی زنم نکن حاجی رو سر لیج ننداز. گفתי لیلی مالِ توئه. چی شد داداش؟ مگه غیر از اینه که اومدم و دیدم زنِ یکی دیگه شده؟ حرف نمی زنه. سکوت کرده اما می بینم که ناراحته و چیزی توی گلوش بالا و پایین می شه. از پشت میزم بلند می شم و کتمو برمی دارم. با اخم می گم:

_اگه ایرادی نداره امروز نیم ساعت زودتر برم.

نفس بلندی می کشه و سوئیچ ماشینشو جلوم می گیره.

_بیا با این برو. یه دوری بزن و یه هوایی بخور.

جلو می رم و بی تعارف سوئیچو ازش می گیرم.

_خودت چجوری می ری پس؟

نگاهش بهم نگران و ناراحته.

_یه جور می رم. فکر من نباش. راستی ، به عماد سپردم یه پراید ترتیمیز و خوب برات پیدا کنه. یه چیزی که کارتو راه بندازه و فعلا از پیاده رفتن و اومدن خلاص شی.

سرمو تکون می دم.

_مرسی.

دستشو چند بار رو بازوم می زنه.

_انقدر ضعیف و بی اعصاب نباش عطا. حداقل از قد و هیکت که سه برابر منه خجالت بکش.

لبخند درب و داغونی بهش می زنم. دلم می خواد تو روش بگم بایدم انقدر راحت حرف بزنی. تو جای من نیستی و نبودى. ولی فقط نفسی می گیرم و آروم می گم:

_مرسی واسه همه چی. فعلا..

کیفمو برمیدارم و از اتاقش بیرون می زنم. وقتی از کنار اتاق بغلی رد می شم نگاه متعجب مجیدو می بینم. مکثی می کنم و با اشاره می گم که دارم می رم. سریع از پشت میزش بلند می شه و سمتم میاد. آروم پیچ می زنه:

_کجا میری تو؟!

ابروهامو فشار می دم.

#چهل و دو

_می رم یه دوری بزنم. حال و حوصله ی کار ندارم الکی تمرکز امیرحسینم بهم می ریزم.

نگاهی به حفاظ شیشه ای که بین اتاق خودش و ماست می کنه و می گه:

_عجب نامردی هستی تو. بابا تو که داری می ری منم ببر جان عزیزت. این نیارمی از صبح تا حالا پوستمو کند انقدر طرح و نقشه برا نظارت جلوم ریخت. تازه می گه شده اضافه کار بمونیم باید امروز بررسی همه ی این طرح ها تموم شه.

از دیدن قیافه ی پریشونش وسط اون همه بدبختی خنده ام می گیره. لبخند یک طرفه و بدجنسی بهش می زنم:

_دهنتم سرویس کنه حقته. کمتر به فکر دختر بازی باش. بتمرگ کار کن دیگه دردت چیه؟

_ چون عطا اگه دردم دختر باشه. ذهنم خسته شده. یه هوایی. دمی، بازدمی.. یه کاری کن دیگه چرا عین بز منو نگاه می کنی؟
چهره امو براش جدی می کنم:

_ جدی؟ جلو امیرحسین خوب افه میای و تریپ مهندس مودب و مثبت برمی داری. حرف از ددر و گشت و گذار می شه یاد ما می
افتی. برو داداشم. برو به کارت برس.

برزخی نگاهم می کنه. با چشم به میزش اشاره می کنم:

_ برو مجید جان! برو مهندس.

چشماشو برام تنگ می کنه و با حرص می گه:

_ عطا یعنی صافت می کنم یه روز کارت بهم بیفته!

می گه و با حرص سمت میزش برمی گرده. سری با تاسف تکون می دم و دستمو به نشونه خداحافظی برای مهندس نیارمی بالا می
برم.

سوار ماشین امیرحسین می شم و از پارکینگ شرکت بیرون می زنم. همزمان با خودم گزینه های انتخابیمو بالا و پایین می کنم.
دلَم می خواد برای چند ساعت هم شده برم یه جایی و فارغ از همه ی دغدغه ها و چیزایی که مغزمو تا مرز انفجار برده، یکم آرام
شم. فکرم درست مثل ساعت شنی، فقط تو مدت زمان محدود و کمی می تونه بهش فکر نکنه. شرط می بندم حتی خودش هم
نمی دونه چه بلایی سر دلَم آورده که آخر هر روزم دوباره به فکر و خیال خودش برمی گرده. دلَم می خواد ذهنمو یکجا جا بندارم و
برم. شده حداقل برای چند ساعت.. گاهی با خودم می گم کاش می شد همه چی رو فراموش کنم. حتی خودمو.. شاید اینجوری درد
از دست دادنش هم توی ذهنم آرام می گرفت.

#چهل و سه

حوالی یازده شب جلوی خونه می رسم. انقدر گاز دادم و دور خودم چرخیدم که انگار به مچ پاهام سنگ بستن. زنگ رو می زنم و
وقتی در با صدای تیکی باز می شه، در پارکینگ رو باز می کنم. ماشین امیرحسین رو گوشه ی حیاط پشت ماشین حاج نادر پارک
می کنم و از راه سنگی کنار چمن ها به طرف خونه راه می افتم. با دیدن چراغ های خاموش ساختمونمون اخمام تو هم می ره. یعنی
برقا رفته یا اهل خونه خوابن؟ نگاهی به ساعت مچیم می اندازم و کفشامو همون بیرون در میارم. درو که باز می کنم، سکوت خونه
نگران ترم می کنه. داخل می رم و صدا می زنم:

_ مامان؟

جلوتر می رم و دوباره صداشون می زنم.

_ عطیه؟ مامان؟

نگرانیم به اوج می رسه. اگه کسی خونه نیست پس درو کی برام باز کرده؟ با همین فکر تا حال جلو می رم که یهو همه ی چراغ ها
روشن می شه و همه یکصدا داد می زنن:

_ تولدت مبارک!!

برای چند ثانیه مغزم از کار می افته. تک به تک همشونو نگاه می کنم که با قیافه های هیجان زده یه گوشه از خونه ایستادن و دارن
بهم نگاه می کنن. من وضعیتم از اونا خراب تره و شک ندارم قیافه ی شوکه ام حسابی خنده دار و مسخره شده. با ناباوری نگاهشون
می کنم و می گم:

_ تولدمه؟!

امیرحسین قبل از همه جلو میاد و دستاشو باز می کنه:

_اولین آدم بی مغزی هستی که تولد خودشو فراموش می کنه.

بغلم می کنه و به خودش فشارم می ده:

_تولدت مبارک.

هنوز شوکه ام. باورم نمی شه روزی که به این گندی گذشت واقعا روز تولدم بوده باشه. نگاهشون می کنم. عطیه ، مامان ، مریم و بچه ها ، حاج نادر که با لبخند کمرنگی اون گوشه نشسته و...

تازه متوجه حضور لیلی می شم. وقتی نگاهش می کنم دلم پر از یه حس داغ می شه. من تموم لحظات امشبو داشتم از نگرانی و اضطراب برای اون جون می دادم و اون اینجا ، توی خونه ی من داشته همراه بقیه تدارکات سوپرایز کردن منو می دیده؟ درس و علیرضا با دو به سمتم میان و پاهامو بغل می کنن. خم می شم و می بوسمشون. همزمان مامان جلو میاد و می گه:

_تولدت مبارک مادر.. الهی زنده باشی و سلامت.

نگاهش می کنم. گوشه ی چشمم چین می اندازم و می گم

_داشتیم از این کارا؟ مگه من بچه ام مادر من؟ این چه کاریه؟

عطیه از پشت سر می گه:

_مگه فقط بچه ها تولد می گیرن داداش؟

سرمو سمتش می چرخونم. حس می کنم دوست داره بیاد جلو و بغلم کنه اما گوشه ی نگاهش همیشه به حاج نادر و هشدارهای مزخرف و همیشگیشه. چشمامو واسش رو هم می دارم و کوتاه لبخند می زنم. دلم می خواد لیلی هم یه چیزی بگه. اصلا این وقت شب اینجا چیکار می کنه؟ نکنه باز...

_بیا بشین داداش. زودتر کیکو ببر تا ساعت از دوازده نگذشته.

جلو می رم و پشت میزی که برام تزئین کردن میشینم. این کار برای خرس گنده ای مثل من واقعا خنده دار و مضحکه. اما همین که به فکرم بودن و خواستن مثلا حال و همامو عوض کنن واسم کافیه. آستینای پلیورمو بالا می دم و دستام و روی زانو هام می دارم. امروز دوازدمین روز پاییزه. چطور فراموش کردم؟

مامان در حال روشن کردن شمع ها گله مند می گه:

_از ساعت ۹ منتظر تیم. انقدر دیر کردی که این کیک دیگه از شکل و شمایل افتاد. بچه ها هم کم کم داشت خوابشون می برد.

امیرحسین کنارم می شینه و رو پام می زنه.

_رفته بود شلوغی مادر.. وگرنه کسی که از هفت غروب بره بیرون که فقط یه دوری بزنه یازده شب برنمی گرده!

ناخداگاه نگاهم سمت لیلی برمی گرده. نمی دونم چرا دوست دارم عکس العملشو شکار کنم. همچنان لبخند مهربونش روی لبشه اما تو نگاهش انگار خیلی چیزا به جز یه تبریک خشک و خالی هست. با جمله ی مریم سرمو برمی گردونم.

_داشتیم داداش عطا؟ گفتم اگه قراره یکی باشه من باید در جریان باشم. ناسلامتی جاری بزرگما!

نگاهم به دست و پا زندای نازنین می افته. همونطور که از بغل مریم می گیرمش می گم:

_امیرحسینو نمی شناسی؟ عاشق بزرگ کردنه.

صورت نازنینو می بوسم و روی پام نگهش می دارم. مامان می گه:

_عطیه برو دوربین و بیار سه چهارتا عکس بندازیم. چند سال تولدش اینجا نبود اصلا نفهمیدم کی بیست و پنج سالش شد.

عطیه "چشم" ی می گه و با دو از پله ها بالا می ره. دور و برم حسابی شلوغه اما ساکت و توی فکر بودن حاجی از چشمم دور نمی مونه. گلو صاف می کنم و می گم:

_خوبی بابا؟ تو فکری!.

با حرف من از فکر بیرون میاد. پا روی پا می اندازه و نفس بلندی می کشه:

_الحمدالله..

دوباره به لیلی نگاه می کنم که اینبار سرشو پایین انداخته و انگار یکم گرفته ست. عطیه جلوم می ایسته و جلوی دیدمو می گیره. با ذوق می گه:

_اول آرزو کن بعد فوتش کن. فقط یکم طولش بده موقع فوت کردن که توی عکس حالت بیفته قشنگ بشه.

با خنده سر تکون می دم. نازنینو به مریم می دم و کلافه می گم:

_توروخدا بیخیال این یه قلم شین. من اصلا خوش عکس نیستم.

امیرحسین دست دور گردنم می ندازه و می گه:

#چهل_و_چهار

_بیجا کردی. تو خوشت نمیاد ما باید یه سند و مدرک داشته باشیم که برات تولد گرفتیم یا نه؟ بعدا که زن گرفتی رفتی زبونت

شیش متر نشه که خانواده ام برام هیچکاری نکردن. عطیه یه عکس بگیر تا گیرش انداختم.

عطیه عکسی می گیره و اعتراض گونه می گه:

_آرزو کن دیگه داداش. شمع آب شد!

چشممو می بندم و به زندگیم فکر می کنم. یه زندگی که همه چیش از بیرون قشنگ و اوکیه اما داخلش خیلی وقته ویرون شده.

واقعا باید از خدا چی بخوام؟ مگه دیگه چیزی هم برای خواستن مونده؟ نفس عمیقی می کشم و بدون هیچ آرزویی شمعو فوت می کنم.

وقتی کیکو می برم و مامان سینی رو از جلوم برمی داره، تازه یه نفس راحت می کشم. درسا با دو سمتم میاد و روی پام می شینه.

کنار گوشم می گه:

_عمو بازم می دی؟

خودمو به اون راه می زنم و یه چشممو کوچیک می کنم.

_اومم. چی باید بدم؟

ابروهاش و چند بار بالا می ده و دندونای ریز و سفیدش و بیرون می اندازه:

_از همونا دیگه.

می بوسمش و دستمو تو جیب شلوارم می برم. از وقتی فهمیدم عاشق این مدل شکلاته ، هر وقت می رم سوپر مارکت چند تایی

براش می خرم و تو جیبم نگه می دارم تا به محض دیدنش بهش بدم. وقتی شکلاتو جلوش می گیرم ،چشماش برق می زنه. از دستم

می قاپه و با دو بغل لیلی برمی گرده. یه چیزایی بهش می گه که لیلی فقط بهش لبخند می زنه. نگاهشون می کنم. درسا بی نهایت

شبیه مادرشه. چشم و ابروی سیاه ، لب و دماغ کوچیک و پوست روشن. تنها فرق بینشون فر و روشن تر بودن موهای درساست که

انگار به پدرش رفته. دلم می خواد به یه بهونه ای برم پیش لیلی و ازش بپرسم چطور شوهر فرهیخته و با منطقشو راضی کرده تا

امشب بیاد اینجا! یعنی واقعا به خاطر تولد من اومده یا پای مسئله ی دیگه ای در میونه؟

یه لحظه به خودم میام و می بینم بین جمعیت نشستم و مثل احمقا زل زدم به لیلی. کلافه از جام بلند می شم. خداروشکر همه

انقدر درگیر حرف و سخن که متوجه نگاه های من نباشن. اما یه لحظه از خودم و رفتارم خجالت می کشم. سمت آشپزخونه می

رم و دستمو به چهارچوب در ورودیش تکیه می دم. مامان و مریم پشت به من مشغول چیدن کیک ها تو بشقابن و متوجه من

نیستن. می خوام اعلام حضور کنم که متوجه حرف هاشون می شم.

_اعصاب نداره که مادر.. از بین رفته بچم. نمی شه باهش سر این مسئله بحث کرد. حالا یکم صبر کنیم ببینیم چی پیش میاد.

_درست می گی مادرجون. اما پریناز واقعا دختر خوب و متینیه. بالاخره امیرعطا هم مرده دیگه. این دختر انقدر ناز و ادا داره که من

مطمئنم اگه ببینتش یه دل نه صد دل عاشقش می شه. فقط نمی دونم شرایطشو چطور مهیا کنم که طبیعی به نظر برسه.

ابروهام تو هم گره می خوره. روزی که مریم اون حرفا رو بهم زد، ابا فکر نمی کردم تا این حد جدی باشه. شاید باید جدی تر و محکم تر باهاش برخورد می کردم. گلوپی صاف می کنم و همونطور که داخل می رم، می گم:

_تلاشت برای زن گرفتن واسه من ستودنیه زن داداش!

با رنگ پریده نگاهم می کنه. مامان سریع مداخله می کنه و با تته پته می گه:

_عه امیرعطا اینجایی مادر.. مریم هم داشت می گفت که..

_گوشام ایراد نداره مادر.. شنیدم چی می گفت!

مریم لب می گزه و سرشو پایین می اندازه. لحن بی انعطاف و ابروهای توهمن حسابی ترسوندتش. دستامو از پشت به کابینت تکیه می دم و می گم:

_مرسی که تا این حد به فکر می. اما انقدر عاقل و بالغ هستم که اگه وقت زن گرفتم شد ، بتونم خودم زن آینده امو انتخاب کنم زنداداش. هر کی ندونه تو خیلی خوب می دونی که چقدر از ازدواج بدون شناخت بدم میاد.

ابرو بالا می دم:

_چون یکی از کسایی که دوست داشت نامزدی امیرحسین و تو طولانی بشه و بیشتر همدیگه رو بشناسین من بودم! دلخور نگاهم می کنه:

_من فقط به فکر خودتم امیر عطا. منظور بدی نداشتم.

_نباش زنداداش. اگه به فکر بودن واسه من به مزدوج شدنم به فکر نباش لطفا. چون در کمال احترامی که برات قائلم اینجور بحثها برام خیلی حال به هم زن و ناراحت کننده ست.

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه پشتمو بهش می کنم تا از آشپزخونه بیرون برم اما با دیدن لیلی که درست پشت سرم ایستاده غافلگیر می شم. از چهره اش معلومه حرفامو شنیده. با همون اخم عمیق از کنارش بی حرف رد می شم. شاید یکم بی انصافی کرده باشم ، خوب می دونم مریم چقدر دوستم داره و چقدر برام نگرانه. اما اینم می دونم که اگه این مسئله رو همینجا تموم نمی کردم ، این بحث پتانسیل ریشه انداختن تو خونه و دردسرای تازه رو داشت. وارد هال می شم و کنار امیرحسین میشینم. از چهره ام می فهمه که اتفاق هایی افتاده. از نگاهش می خونم که متوجه اعصاب داغونم شده. انگار برای عوض کردن حال و هوای منه که دستشو پشتم می زنه و با محبت می گه:

_یه دست تخته بزنی؟ خیلی وقته مارست نکردم.

#چهل_و_پنج

☞ Medya ☞ :

تقریبا نیمه های شبه که تولد بازی و جشن تموم می شه و امیرحسین اینا تصمیم می گیرن برن خونه. نازنین تو بغلم خوابیده و علیرضای هلاک و تقریبا بی هوش شده رو هم امیرحسین بغلش گرفته. دوش به دوش هم از وسط درختای پایه کوتاه حیاط می گذریم. امیرحسین نفس نفس می زنه و با زور می گه:

_هی به مریم می گم کم بستنی بده به این بچه. پدرسگ انقدر سنگینه که..

نگاهش می کنم. با زور علیرضای تپل رو روی دوشش جا به جا می کنه و غر می زنه:

_خوبه حالا هشت سالشه!

_بهت که گفتم بذار من بگیرمش. واسه چی به بچه غر می زنی؟

فکر می کنه بهش طعنه می زنم. چپ نگاهم می کنه و باعث می شه لبخند بدجنسانه ای بهش بزوم. کنار ماشین که می رسیم ، دزدگیرو می زنم و درو برایش باز می کنم تا علیرضا رو بذاره روی صندلی پشت. سوئیچو جلوش می گیرم و می گم:

_مرسی واسه همه چی داداش.

لبخند گرمی به روم می زنه.

_فقط خواستم بهت ثابت کنم ما هنوزم خانواده ایم. شاید شرایطو روابط فرق کرده باشه. اما هنوزم پیوند گرمی بینمون هست. هیچ کس هم نمی تونه از بین بیرتش.

یه حرفی خیلی وقته توی دلم سنگینی می کنه و بین گفتن و نگفتنش مرددم. زل می زنم به صورت نازنین و با خودم سبک سنگینش می کنم. دستشو روی شونه ام می ذاره و می گه:

_یه چیزی می خوامی بگی!

با اخم به جلوی پام زل می زنم. سعی می کنم کلمه هایو تو ذهنم جفت و جور کنم که منظورمو خوب برسونه.

_یه چیزی رو می خوام خوب بدونی داداش. نگرانی من برای لیلی ادا به منظور دیگه ای نیست. خدای بالای سرم شاهده که حتی یه ذره راضی نیستم طلاق بگیره و زندگیش به هم بخوره. خصوصاً با اون بچه ی طفل معصوم. هر چی بین ما بود همون روز که لیلی راهشو انتخابشو جدا کرد ، تموم شد. الانم اگه نگرانشم...

_من ازت خواستم این چیزا رو توضیح بدی بهم؟

سر تکون می دم:

_نمی خوام از این دل نگرانی ها برداشت دیگه ای داشته باشین.

_ما هیچ برداشتی از تو نداریم. هممون خوب می دونیم لیلی برای تو چقدر با ارزشه. حتی خودِ لیلی!

به چشمش زل می زنم. چشم روی هم می ذاره و با اطمینان پلک می زنه. دیگه چیزی نمی گم. مریمو می بینم که کم کم بهمون نزدیک می شه. وقتی حال گرفته اشو می بینم، از خودم بدم میاد. نمی دونم چرا تبدیل به آدمی شدم که انگار دوست داره به همه زخم زبون بزنه. مریم ساک و وسایل نازنینو پشت ماشین می ذاره و توی ماشین می شینه . جلو می رم و به بهانه ی دادن نازنین سرمو داخل می برم. آرام می گم:

_زنداداش نمی خواستم ناراحتت کنم ولی..

_درک می کنم امیرعطا. من اشتباه کردم. نباید تو کاری که می دونم این همه بهش حساسی دخالت می کردم.

گونه ی نازنینو می بوسم و ترجیح می دم دیگه ادامه ندم. با محبت می گم:

_بخاطر همه چی ممنون. شب خیلی خوبی بود.

لبخند گرمی بهم می زنه:

_تولدت بازم مبارک. امیدوارم تو سال جدید عاقل تر شی. رشد جسمانیت هم متوقف شه تا شوهر ما کمتر حسودی کنه!

با خنده سر تکون می دم و ازشون خداحافظی می کنم. در پارکینگو براشون باز می کنم تا بیرون برن. وقتی کامل دور می شن، غرق فکر به سمت خونه برمی گردم. هنوز کامل به ساختمونمون نرسیدم که پاهام ناخواسته کج می شه و منو سمت قسمت پشت ساختمون می کشونه. هوا خنکه و راه رفتن وسط علفای بلند و شنیدن صدای سوسوی جونورای باغ حس و حال قدیمو برام زنده می کنه. جلو می رم تا جایی که به پله های بلند و سنگی وسط راه می رسم. همونجا روی یکی از پله ها می شینم. خاطره های قدیمی مثل یه حلقه فیلم سیاه و سفید از جلوی چشمم رد می شن. دستامو روی پله می ذارم و به آسمون نگاه می کنم. امشب انگار هوا زیادی صافه. آبم با اینجور هوا تو یه جوی نمی ره چون همیشه گند می زنه به تمام تلاشی که برای فراموش کردن بعضی روزا و خاطره ها می کنم.

نفس سنگینمو از سینم بیرون می دم و همون لحظه احساس می کنم صدای پا می شنوم. به پشت برمی گردم. توی تاریکی نمی تونم خوب تشخیص بدم کیه ولی می تونم از هاله ی ظریفش حس کنم که زنه!

انتظارم زیاد طول نمی کشه. وقتی نور چراغ های پایه بلندی که کنارمه روش می افته از تعجب سر جام خشک می شم. لیلی آروم جلو میاد و دقیقا روی پله ای که نشستیم ، درست کنارم می شینه. سعی می کنم تعجبمو از چشمش دور نگه دارم. سرمو پایین می ندازم و می گم:

_نخوابیدی؟

_درسا رو خوابوندم اما خودم خوابم نبرد. چرا اومدی نشستی اینجا؟

جوابشو نمی دم. اینم دقیقا از همون موقعیت های نادره که دوست داشتم سیگاری بودم. شاید گرفتنِ یه کام عمیق از سیگار ، برای فرار از بعضی سوالات ، راه حل خوبی بود.

_اومدی خاطره بازی؟

بی اختیار به طرفش سربرمی گردونم. سرش پایینه و مثل همیشه یه دسته از موهای صاف و سرکشش از توی کش بیرون پریده. انگار متوجه نگاهم می شه که موهاشو داخل روسری عقب رفته اش می ده و می گه:

_یادته چقدر می اومدیم اینجا؟ انگار آسمون از این نقطه ی دنیا یه رنگ دیگه ای داشت امیرعطا. مگه نه؟

#چهل_و_شش

تا امروز نمی دونستم که نشستن کنارش تا این حد می تونه سخت و آزاردهنده باشه. سرمو دوباره برمی گردونم و می گم:

_نه فقط اینجا ، تمام این باغ کوچیک انگار با همه ی دنیا فرق داشت. شاید چون دنیای خودمونو توش ساخته بودیم.

غرق فکر حرفمو قطع می کنه:

_چقدر برنامه می چیدیم برای آینده امون. یادته می گفتمی می خوامی خلبان شی؟

لبخند یک طرفه ای روی لبم می شینه.

_تو هم می گفتمی می خوامی پرستار شی.

خنده ش می گیره.

_وای آره.. بهت می گفتم اگه پرستار بشم ، مریضم می شی که بهت آمپول بزنم؟

هر دو می خندیم. آهی می کشه و ادامه می ده:

_یادش بخیر..

احساس می کنم یه چیزایی ته دلم تکون می خوره.

نگاهش می کنم. اونم همزمان برمی گرده به سمتم. وقتی با هم چشم تو چشم می شیم ، انگار زمان می ایسته. چند ثانیه سکوت می کنم و می گم:

_می دونی یاد چی افتادم؟

شونه بالا می اندازه:

_چی؟

_یاد وقتایی که می اومدی اینجا دراز می کشیدی.

لبخند غریبی می زنه و سر تکون می ده.

_نمی دونم اینجا واقعا چی داشت که انقدر آرومم می کرد.

خیره تو نگاهش لب می زنم:

_یه اعترافی بکنم؟

_بکن!

_اگه یادته باشه هر وقت از چیزی ناراحت می شدی، می اومدی اینجا دراز می کشیدی و به آسمون خیره می شدی.

_اره. همیشه هم سر و کله ی تو پیدا می شد. با اصرار کنارم می خوابیدی و تو هم آسمونو نگاه می کردی.
نفسمو بیرون فوت می کنم:

_آسمون من تو بودی.. من فقط تو رو نگاه می کردم. شاید خیلی ظالمانه به نظر بیاد اما این نگاه های یواشکی انقدر قشنگ بود و لذت داشت که همیشه دوست داشتم دلت بگیره و بیای اینجا!

سکوت می کنه. جرات ندارم سربرگردونم و نگاهش کنم. می دونم خیلی تند رفتم و برای گفتن این حرف ها خیلی دیره. می دونم لیلی دیگه سهم من نیست. حتی اینم می دونم که دلم نمی خواد زندگیش خراب بشه و دوباره به این خونه برگرده. اما واقعا نمی دونم چه مرگمه که دلم می خواد همه ی این حرف ها رو بهش بزنم. شاید ته دلم پر شده از عقده ی عشقی که نشد تمام و کمال براش رو کنم. شایدم تبدیل به آدم دیوونه ای شدم که از آزار دادن اون و یادآوری نامردی که در حقم کرد لذت می بره. هر چی بود و هست ، خیلی زود پشیمونم می کنه. دستمو لای موهام می برم و آروم می گم:

_از گفتن این حرفا منظور خاصی نداشتم. معذرت می خوام.

نگاهش می کنم. توی چشمش یه حسی هست که منو به سمتش می کشونه. یه حس خیلی خیلی قوی. انگار که ته چشمش یه اکسیر مخلوط شده از غم و عشق و انتظار و پشیمونی ریختن. لب هاشو تکون می ده و آروم زمزمه می کنه:

_امیرعطا.. هیچ وقت فرصت ندادی بهت توضیح بدم که من..

از جام بلند می شم. نمی دونم چرا ولی نمی خوام دلایلمو بشنوم. هیچ وقت نخواستم!

کنارش روی پله می ایستم و دستمو توی جیب شلوارم فرو می برم:

_بلند شو اینجا نشین. هوا داره سرد می شه. مریض می شی.

بلند می شه و کنارم می ایسته.

_هیچ وقت نخواستی بشنوی. منو محکوم کردی به چیزی که جلوی همه شبیه هیولای بی رحم کرد. نفرتی که توی چشماته برای کل زندگیم بسه امیرعطا. توروخدا دیگه نمک روی زخمم نپاش.

بی حرف نگاهش می کنم. چه راحت از نفرت حرف میزنه. کاش واقعا می تونستم ازش متنفر باشم. مطمئنا اوضاعم از حالا خیلی بهتر بود.

_من هیچ وقت ازت متنفر نبودم. اما هنوز انقدر بی وجود و بی غرور نشدم که بشینم پای حرفات تا بفهمم چرا انتخاب آخرت من نبودم و پسر عموی تنیت بود!

با یکم مکث ادامه می دم:

_من دارم سعی می کنم درکت کنم و با این شرایط کنار بیام. کاش تو هم یه ذره منو درک کنی!

دیگه منتظر جوابش نمی مونم. "شب بخیر" کوتاه و سریعی می گم و به سمت خونه می رم. بذار با خودش فکر کنه من یه موجود ضعیفم که همیشه از شنیدن حقایق فرار می کنه. درست مثل پنج سال پیش که خواست بگه و نخواستم بشنوم. درد از دست دادنش به اندازه ی کافی زندگیمو از هم پاشوند. نمی خوام یکبار دیگه با شنیدن حرف و حقایق دیگه ای همین یه ذره آرامشم از دست بدم.

#چهل_و_هفت

🌸 Medya 🌸 :

استانبول _ ۹۶

ورق ها رو روی میز می چینه و مثل همیشه با چشم های باریک شده به دقت نگاهشون می کنه. چند دقیقه ی طولانی ، با نهایت دقت و تمرکز! دستش رو روی آس پیک می ذاره و با هیجان نگاهم می کنه:

_اوه دنيز، نگاه کن ببين چي اينجاست!

دستمو زير چونم مي دارم و به ورق نگاه مي کنم. هيچ وقت نتونستم سر از فال هاش در بيارم. هرچند که به طرز غير قابل باوري هميشه اکثر کارت هاي فالش درست از آب در ميان!

_خب اين يعني چي؟

چشمکي برام مي زنه:

_عشق ديگه!

ابروهامو بالا مي دم.

_مطمئني براي من فال گرفتي؟

توي پيشونيش مي کوبه و با تاسف سر تکون مي ده.

_اصلا شبیه دخترا نيستي!

_خب چي بايد بگم؟

_اگه واقعا دختر نرمال بيست و پنج ساله باشي، الان بايد با حرفي که بهت زدم از چشمات قلب بيرون بزنه. يا حداقلش يه لبخند مزخرف و قلابي.

دهنمو براش کج مي کنم.

_خب مسخره ست. عشق وسط فال من چيکار مي کنه آيچا؟ بي ربط ترين چيز به زندگيمه در حال حاضر.

دست مي ذاره روي نه خشت و ادامه مي ده:

_رقيب هم داره. اونم يه رقيب قَدَر!

خنده ام مي گيره. وقتي متوجه خنده ام ميشه کارتا رو با حرص به هم مي زنه و مي گه:

_گناه منه که براي توي خر دارم فال مي گيرم.

با خنده مي گم:

_خب داري چرت و پرت مي بافي ديگه.

نگاهم مي کنه.

_يعني واقعا انقدر از عشق نااميدي؟

_نه از تو و توانايي فالگيريت نااميدم.

_جدي مي گم دنيز!

شونه بالا ميندازم و زانوهامو توي شکمم جمع مي کنم:

_نااميد نيستم. فقط حس مي کنم اينجور حس ها از من و شخصيتم و زندگيم خيلي دورن!

يه تيكه از موهاي فرمو دور انگشتم مي پيچم و ادامه مي دم:

_من هيچ وقت دنبال اينجور چيزا نبودم. بهش فکر هم نکردم.

از پشت ميز کوچيك بلند مي شه و رو به روم روي تخت مي شينه:

_خب منم دارم بهت ميگم اشتباه ميکنی ديگه. دنيز تو خيلي خوشگلی. يعني اگه فقط يه ذره از قشنگي هاي تو رو من داشتم، مي

تونم قسم بخورم کل پسرای استانبول رو عاشق خودم مي کردم. اون وقت تو براي همه طاقچه بالا مي ذاري.. حتی واسه ي اون هاکان بدبخت.

_من هيچ وقت بهش اميد ندادم. دلتم براش نمي سوزه. برعکس از دستش بي نهايت عصبی ام که به دوستي سالم بينمون خيانت

کرد و تمام اين مدت به چشم ديگه اي نگاهم مي کرد.

_اوف دنيز.. تورو خدا بس کن. مي خواي خودتو توي موزه ي شهر بذاري؟

صداشو آروم می کنه:

_بالاخره تو هم باید یه چیزایی رو تجربه کنی. هاکان هم پسر خیلی خوبیه. هم دوستت داره.. هم خیلی هات و شیطونه!
اخم می کنم. آیچا اهل بی بندوباری نیست اما می دونم با همه ی دوست پسرهایش روابط آزاد داشته. این موضوع بین دوستانم انقدر
عادی و رایج و جا افتاده است که هیچ جای بحثی نمی مونه. اما من نمی تونم مثل اونا باشم. خط قرمزهایی برای خودم دارم که
گاهی منو از دنیای اونا کاملاً جدا می کنه. با همون اخم می گم:

_من از اینکه تا به حال دوست پسری نداشتم یا اینکه کسی تا به حال منو نبوسیده خجالت نمی کشم آیچا. من به اینجور مسائل از
پنجره ی دیگه ای نگاه می کنم.

_می شه اون پنجره رو به منم نشون بدی آیا؟

سرمو به طرف پنجره برمی گردونم و به بیرون خیره می شم. زمزمه می کنم:

_من دنبال یه مرد افسانه ای یا یه عشق اسطوره ای نیستم. اما شخصیتیم طوریه که نمی تونم هر رابطه و هر مردی رو قبول کنم.
کسی که من دوست دارم باهاش باشم، باید کسی باشه که کنارش کاملاً حسم متفاوت باشه. انقدر متفاوت که حتی از نشستن پیشش
قلبم به تپش بیفته. عرق کنم. نفسم یکی در میون بشه. جمله هام یادم برن. کنارش باید بهترین حس دنیا رو داشته باشم.
نفسی می گیرم:

_دلم می خواد وقتی برای اولین بار منو می بوسه تمام سلول های بدنم به حرکت در بیان و من همونجا از گرمای تماس باهاش ذوب
بشم. توی دلم پر از پروانه های ریز بشه و همه یکجا به پرواز در بیان. فقط همچین چیزیه که به نظر من میتونه ارزش وقت گذاشتن
و فکر کردن بهش و داشته باشه.

به سمت آیچا برمی گردم. با دهن باز و چشمای سورپرایز شده نگاهم می کنه.

_دنیز.. تو خودت واقعا هاتی!

خنده ام می گیره. با خنده می گم:

_نه اونقدر.. ولی خب با زبون خودت جوابتو دادم.

هر دو با صدا می خندیم و همزمان در اتاق باز می شه. نویل خانوم مادر آیچا با ظاهری تر و تمیز و آرایش کرده تو چهارچوب در
می ایسته:

_مزاحم شدم دخترا. فقط خواستم بگم من دارم می رم. قبل از رفتنم چیزی نیاز ندارین؟

به قد کوتاه پیراهنی که تنشه نگاه می کنم. اون واقعا زن زیبا و آراسته ایه. انقدر که اگه کسی اونو توی خیابون ببینه، محاله حدس
بزنه که دختری به بزرگی آیچا داشته باشه. آب دهنمو قورت می دم و لبخند می زنم:

_خیلی ممنون. برین خوش بگذره.

آیچا بی تفاوت نگاهش می کنه و می گه:

_با خودت کلید ببر. ممکنه شب تا دیروقت خونه نباشم.

خیلی کوتاه " باشه " ای می گه و با فرستادن دو تا بوس برامون در اتاق رو می بنده. ابرو بالا می دم و می گم:

#چهل و هشت

_مامان خیلی جسوری داری!

سریع متوجه منظورم می شه و لبخند کجی می زنه:

_اگه منظورت به لباسشه از این داغون ترهاشو هم می پوشه. نگران نباش!

به دنبال حرفش از روی تخت بلند می شه و تا جلوی پنجره می ره. مسیر نگاهشو دنبال می کنم. نویل خانوم سوار ماشین مدل
بالایی که جلوی در نگه داشته می شه و می ره. می تونم خیلی خوب متوجه حال گرفته و تغییر کرده ی آیچا بشم.

شب کجا می خواهی بری؟

از پشت پنجره کنار میاد و ورق های روی میز رو توی دستش دسته می کنه:

برنامه خاصی نداشتتم.. فقط می خواستم حرصشو درارم که دیدم مثل همیشه براش مهم نیست!

براش ناراحت می شم. نرم می گم:

شاید بهتر باشه انقدر سخت نگیری. هوم؟ بالاخره اونم احتیاج به تفریح داره.

دوباره همون پوزخند پر از دردشو می زنه.

آره ولی نه با یه مردِ غریبه و تا نیمه های شب!

ناباور نگاهش می کنم که آهی می کشه و می گه:

دوست پسرش بود. هر روز همین موقع ها میاد دنبالش و با هم می رن بیرون. شب هم خیلی دیر برمی گرده.

دستمو جلوی دهنم می ذارم.

اگه پدرت متوجه بشه چی؟

دوباره پوزخند می زنه:

مگه فکر کردی نمی دونه؟ برای اون هیچی به جز قمار و خوشگذرونی اهمیت نداره. اونم برای خودش کسایی رو داره که باهاشون

وقت بگذرونه. شاید خیلی بهتر و بیشتر از مادرم.

چند لحظه ناراحت سکوت می کنم. واقعا نمی دونم چی باید بگم. حسابی تو فکرم که آیچا دستاشو به هم می کوبه و می گه:

اینارو ول کن. دو تا کوچه پایین تر یه بار باز شده که شبها خواننده های راک رو صحنه می رن. خیلی حال و هوای خوبی داره.

امشبو پایه ای؟

به بیرون نگاه می کنم. بارون گرفته و شدتش داره هر لحظه بیشتر از قبل می شه.

تو این هوا؟

شونه بالا می اندازه:

مگه یادت رفت ماشین داریم؟ زود می ریم. قبل از دوازده هم برمی گردیم.

به ساعت مچیم نگاه می کنم. هفت غروب و هوا کم کم داره تاریک می شه. نهایت اجازه ام برای بیرون موندن ده و نیمه اما واقعا

دلیم نمیاد دل آیچا رو بشکنم. ناامید و دو دل نگاهش می کنم که می گه:

می رم برات یه پیراهن توپ پیدا کنم. امشب شبِ ماست!

از تلاشش خنده ام می گیره. همین که می خواد به سمت اتاقک کوچیک لباساش بره گوشیش زنگ می خوره. به شماره نگاه می

کنه و با اخم می گه:

هاکانه!

جواب می ده و من می بینم که لحظه به لحظه رنگ چهره ش تغییر می کنه. از بین حرفاش می فهمم اتفاقی برای علی افتاده اما

نمی تونم واضح متوجه قضیه بشم. از روی تخت پایین میام و کنارش می ایستم. با سر می پرسم که "چی شده". تماسو قطع می

کنه و با حالتی شوکه می گه:

یاتِ علی رو آتیش زدن!

با دهن باز نگاهش می کنم. آب دهنشو قورت می ده و ادامه می ده:

کنار قایق همون ماهیگیره بسته بودتش. می گن کارِ خودشه!

ناباور نگاهش می کنم. ماهیگیر؟ یاتِ علی؟ نمی دونم چرا ولی اصلا باورم نمی شه که کار ماهیگیر باشه. اصلا چرا باید همچین کاری

رو انجام بده؟ یا از کجا معلوم که کار اون باشه؟

توی افکار خودم غرقم که متوجه می شم آیچا خیلی زود حاضر شده. کاپشنشو می پوشه و می گه:

_می رم ساحل ببینم چه خبره. میای باهام؟

سرمو تکون می دم. کاپشنم و از روی تخت برمی دارم و بین همون سردرگمی پشت سرش راه می فتم.

#چهل و نه

هوا بارونیه و شدت بارش انقدر زیاد شده که حتی با وجود برف پاک کن هایی که با سرعت این طرف و اون طرف می رن، نمی شه خیلی خوب جلو رو دید. خصوصاً که سرعت آیچا برای رانندگی تو محله ی پرتردد خیلی زیاده. نگاهش می کنم و می گم:
_آروم باش آیچا. خواهش می کنم آروم تر برون.

_باورم نمی شه اینکارو کرده باشه. اون مرد دیگه داره کم کم برای اهالی اینجا یه تهدید جدی می شه.

_اصلاً از کجا معلوم کار اون باشه؟

به سمتم برمی گرده و عصبی می گه:

_عقلتو از دست دادی؟ کار کی می تونه باشه جز اون؟

به رو به رو نگاه می کنم. نمی دونم چرا هیچ دلیل قانع کننده ای برای اینکه اون مرد یات علی رو آتیش بزنه ، پیدا نمی کنم. اصلاً چرا باید یات علی دوباره اونجا بسته باشه؟ زیر لب می گم:

_نمی دونم.. اصلاً اگر هم اینطور باشه، از کجا معلوم علی اذیتش نکرده باشه؟

داد می کشه:

_بس کن دنیز. کمتر مزخرف بگو. همه می دونیم از علی خوشتر نیامد. اما خوب می دونی چقدر اون یات براش ارزش داشت. می

خواهی طرف اون مردک روانی رو بگیری؟ حتی اگه اذیتش کرده باشه، تلافیش کاری به این وحشتناکیه؟

ترجیح می دم باهاش بحث نکنم. اصلاً شاید هم حق با اون باشه. نمی دونم. گیج گیجم. بعد از اتفاقی که دو هفته ی پیش بینمون افتاد، احساس می کنم نظرم نسبت بهش خیلی عوض شد. اون توی اون شرایط اسف باری که منو گیر انداخت آزاد بود تا هر کاری بکنه. من توی اتاقک اون بودم. درست کنارش و کاملاً بی دفاع. اما اون بهم فرصت داد.

این فرصت کمتر از بخشش نبود. نمی تونم باور کنم که اون مرد با اون چشمای عجیب و تاثیرگذار بتونه تا این حد که دیگران می گن، بی رحم باشه. با تمام هیبت بزرگ و ترسناکش ، و حتی خطوط عمیق و شکسته ی کنار چشم هاش ، با همه ی جدیتش ، چشمای فوق العاده معصوم و مهربونی داشت. نه.. من ترجیح می دم در مورد آتیش گرفتن اون یات به گزینه های دیگه ای فکر کنم! با توقف ماشین به خودم میام. آیچا ماشینو خاموش می کنه و ازش بیرون می پره. کلاه کاپشنمو روی سرم می کشم و پشت سرش پیاده می شم. وقتی چشمم به رو به رو می افته ، همه ی تنم یخ می بنده. یات علی داره وسط زبانه های آتیش می سوزه و حتی این بارون تند هم نمی تونه جلوی آتیش سوختنشو بگیره. جمعیت نسبتاً زیادی لب سکوی ساحل جمع شدن. از خیابون رد می شم و خودمو به جمعیت می رسونم. چند تا مرد رو کنار میزنم و علی رو می بینم که لبه ی سکو نشسته و دستاشو با حالت بیچاره ای روی سرش گذاشته. هاکان بالای سرشه و داره شونه هاشو می ماله. بیشتر از نصف یات سوخته و انگار دیگه امیدی به نجات دادنش نیست. جلو می رم و کنار آیچا و هاکان می ایستم. هاکان با دیدن من می گه:

_می بینی دنیز؟

با انگشت به پشت سرم اشاره می کنه و با حرص و عصبانیت می گه:

_کار اون پست فطرتِ روانیه!

به پشت سرم نگاه می کنم. قایق جای همیشگیه اما خبری از ماهیگیر نیست. صدای همهمه ی جمعیت و شُرشرِ بارون نمی ذاره بتونم راحت باهاش حرف بزنم. جلو می رم و روی زانو می شینم. کنار گوش علی می گم:

_من واقعا متاسفم. ولی آخه قایقِ تو اینجا چیکار می کنه؟

نگاهم می کنه و سر تکون می ده. شوکه ست و انگار اصلا متوجه نیست چی می گه. چیزای نامفهوم می زیر لب می گه که نمی شنوم و متوجهش نمی شم. هاکان از بالای سرش می گه:

_ دیشب دیروقت برگشتیم. پیشنهاد دادم همینجا بندیمش. چون قبلا همینجا بسته بودیمش و مشکلی پیش نیومده بود. من چه بدونم که اون مردک...

_ از کجا معلوم کار اون باشه هاکان؟

چند لحظه با بُهت نگاهم می کنه و چینی به بینیش می اندازه:

_ منظورت چیه؟

دستامو توی جیبام فرو می کنم.

_ منظورم واضحه. ما هنوز نمی دونیم کار کی بوده. مگه با چشمای خودت دیدی که اون اینکار و کرد؟

قدمی به سمتم برمی داره و دوباره صداشو بالا می بره:

_ فقط همین مونده بود که از اون بیشرفِ احمق طرفداری کنی. اگه کار اون نبوده پس کار کی بوده؟ همه ی مردم این ساحل می دونن تنها کسی که دست به همچین کارای کثیفی میزنه اون دیوونه ست. مگه یادتون رفت با یاشار چیکار کرد؟ تازه هیچ کس هم نتونست ثابت کنه. حتی بچه های قد و نیم قد اینجا رو هم آزار می ده. اون وقت تو هنوز به اینکه کار اون بی وجود بوده شک داری؟ مستقیم نگاهش می کنم.

_ صداتو بالا نبر هاکان. من نگفتم حتما کار اون نبوده. فقط دارم می گم تا مطمئن نشدیم..

_ تو اگه می خوای مطمئن شی آزادی. من شک ندارم که کار خودشه.

آیچا دستمو از پشت می کشه و کنار گوشم با حرص می گه:

_ اومدیم اینجا که با علی همدردی کنیم. تو که داری بدتر اعصابشونو خراب می کنی!

به سمتش برمی گردم. زیر بارون خیس خیس شده. منم دست کمی ازش ندارم. سر تکون می دم و همراهش کمی اون طرف تر می رم:

#پنجاه

_ من سعی ندارم از کسی دفاع کنم آیچا. کار هر بی انصافی بوده، مطمئنم تاوان اینکارشو می ده. اما اینم درست نیست که ندیده و ندونسته تهمت بزنیم. چرا؟ چون محل زندگی اون مرد این قایقه!

آیچا ناراحت به شعله های آتیش نگاه می کنه:

_ کاش می تونستم مثل تو فکر کنم. تو خیلی خوش بین و خوش خیالی دنیز. انگار واقعا عقلتو از دست دادی!

صدای آژیر ماشین آتش نشانی توی ساحل می پیچه. همه کنار می ایستیم تا مامورا آتش رو سریع تر خاموش کنن. هاکان زیر بازوی علی رو می گیره و اونو کنار ما میاره. علی به یاتش نگاه می کنه و با ناراحتی و بغض می گه:

_ این لامصبو پدرم بعد از هشت سال سگ دو زدن تو شرکتش برام خریده بود. حالا چیکار کنم؟

براش ناراحت می شم. دستمو روی شونش می ذارم و می گم:

_ ناراحت نباش علی. کامل نسوخته. مطمئنم می شه دستی به سر و روش کشید و دوباره سر پاش کرد.

روی نگاهشو هاله ای از اشک می پوشونه و از لای دندوناش می گه:

_ فقط اگه بفهمم کار کدوم حروم زاده ای بوده..

دستمو از روی شونش برمی دارم و ته دلم دعا می کنم واقعا این موضوع کار ماهیگیر نباشه. خودمم نمی دونم چرا اما بیشتر از هر چیزی دلم می خواد ماهیگیر تو این قضیه بی گناه باشه.

احمد و سویل رو می بینم که از رو به رو میان. احمد با رنگ و روی پریده جلو میاد و می گه:

_وای خدا... اینجا چه خبره؟

هاکان عصبی بهش می توپه:

_پی خوشگذرونی هستین و اصلا حواستون به گوشی هاتون نیست. می خواستین کلا تشریف نیارین دیگه!

احمد ناراحت کنار علی میاد و دست روی شونش می ذاره. وقتی شروع می کنه به دلداری دادنش از شون فاصله می گیرم. به سمت قایق ماهیگیر می رم. مطمئنا رفته پاتوق همیشگیش وگرنه تا حالا صد بار از صدای سر و صدا بیرون اومده بود. به خودم تشر می زنم. طوری با خودم حرف می زنم که انگار خیلی مطمئنم اینکار، کار ماهیگیر نیست. اصلا از کجا معلوم یات علی رو آتیش زده باشه و فرار نکرده باشه؟

دست به سینه و غرق فکرم که صدای هاکانو از کنارم می شنوم:

_وقتش رسیده یه درس درست و حسابی بهش بدم!

به سمتش برمی گردم. قطرات بارون از سر و روش می ریزه و سینش با عصبانیت بالا و پایین می شه.

_می خوای چیکار کنی؟

با دستش موهای خیسشو بالا می ده و جدی نگاهم می کنه:

_همون کاری که با علی و یاتش کرد! جفتشونو با هم آتیش می زنم.

می خواد بره که بازوشو می گیرم. با وحشت می گم:

_حتی اگه کار اونم باشه تو حق نداری همچین کاری کنی. پس قانون و برای چی گذاشتن؟

نگاهش بهم کدر و طولانی می شه. سرشو جلو میاره و تو صورتم می گه:

_درک نمی کنم واقعا چی توی اون ماهیگیر پیدا کردی که بخاطرش اینجوری خودتو به آب و آتیش می زنی!

_چرت نگو هاکان. بحث الان ما این چیزا نیست!

دستشو به شدت پس می کشه و می غره:

_اتفاقا اول و آخر بحثمون همینه.

به سمت قایق اشاره می کنه:

_تاوان غلطی که کرد رو پس می ده. اونم به بدترین شکل ممکن!

می گه و با قدمای بلند و عصبی از اونجا دور می شه. دلم با وحشت و ترس تالاپ و تلوپ می کنه. می دونم که هاکان کاری رو که بگه انجام می ده! یعنی واقعا می خواد قایق ماهیگیرو آتیش بزنه؟ برمی گردم و به قایق نگاه می کنم. به اتافک کوچیکی که تاریکه. هیچی ازش نمی دونم بجز اینکه اون اتافک و این قایق قدیمی تمام زندگیشه. نه.. حتی اگه اینکارو کرده باشه هم نمی تونم اجازه بدم هاکان همچین انتقام سختی ازش بگیره. اصلا از کجا معلوم کار اون باشه؟ اجازه نمی دم با یه تهمت اثبات نشده تمام زندگی و دارایی اون ماهیگیرو ازش بگیره. نگاهی به خیابون پایین می اندازم. اگه ماهیگیر اونجا باشه خیلی راحت و حتی با شاهد می تونم ثابت کنم که آتیش زدن یات کار اون نبوده!

به بچه ها نگاه می کنم که یه گوشه دور علی جمع شدن. هاکان هم پیششونه. یعنی می تونم چیزی که حتی ازش مطمئن نیستم رو ثابت کنم؟

نگاهی به ساعت گوشیم می اندازم و با قدم های تند و سریع به سمت خیابون پایینی می رم.

#پنجاه_و_یک

کلاه کاپشنم رو محکم روی سرم ننگه می دارم و از پیاده رو با قدمای تند به سمت خیابون پایینی می رم. می دونم کاری که دارم می کنم ، اونم با توجه به تجربه ی قبلم حماقت محضه اما به نظرم ارزششو داره. بارون لعنتی لحظه ای آروم نمی شه. می تونم خیسسی آب رو تا لباس های زیرمم حس کنم اما هیچ کدوم از اینا سرعتمو کم نمی کنه.

گوشیم زنگ می خوره. از توی جیبم بیرونش میارم. با دیدن شماره ی آیچا اول از جواب دادن منصرف می شم اما بعدش برای نگران نکردنش جواب می دم:

_بله؟

_کجایی تو؟ نمی بینمت!

لب هامو روی هم فشار می دم:

_امم. یه کاری برام پیش اومد. دارم می رم سمت خونه.

_زیر این بارون پیاده می ری؟ صبر می کردی با هم بریم!

_اگه یه ذره دیگه اونجا می موندم با هاگان دعوام می شد. نخواستم جو رو متشنج تر کنم. چه خبر از اونجا؟

_آتیشو خاموش کردن. هاگان و احمد علی رو با خودشون بردن. منم دارم برمی گردم.

سکوت می کنم که می گه:

_چقدر تند راه می ری. نفس نفس می زنی!

می دونم خیلی زرنکه و من هم دروغگوی خوبی نیستم. برای لو نرفتنم، تماسو کوتاه می کنم و با خداحافظی تندی گوش می قطع می کنم.

تقریبا دیگه رسیدم. بارون باعث شده اینجا به نسبت سری قبل خلوت تر باشه. از تو پیاده رو به سمت کوچه ی مورد نظر می رم و سعی می کنم به لرز بدی که به تنم افتاده، توجه نکنم.

وقتی نزدیک میخونه می رسم، قدمامو آرام تر می کنم. وقتی یاد اون مرد سیبیلوی چنندش می افتم، تنم بیشتر می لرزه. آب دهنمو قورت می دم و جلو می رم. و با کمال تعجب می بینم که چراغ هاش خاموشه. تمام امیدم تو یه ثانیه دود می شه و به هوا می ره. این همه راه رو با ترس و توی سرما و بارون پاییز تا اینجا اومدم و حالا می بینم که این میخونه تعطیله. واقعا دیگه عالی تر از این نمی شه. با حرص دستمو روی قفل قدیمی و زنگ زده ای که به در چوبیش زدن می کوبم و همزمان سنگ جلوی پامو محکم شوت می کنم. صدای کسی رو از پشت سرم می شنوم:

_کاری داشتی دخترم؟

دستم رو قلبم می ذارم و با "هین" بلندی برمی گردم. پیرمرد کوتاه قد درست رو به روم ایستاده. چتر سیاه رنگی روی سرشه و داره با تعجب نگاهم می کنه. اونو قبلا پشت پیشخوان دیدم و برای همین سریع می شناسمش. اون همون عمو نصیر معروفه! سری تکون می دم و می گم:

_نه.. مهم نیست اصلا..

می خوام برم که از پشت سر می گه:

_این طرف ها برای دختر با شخصیت و جوونی مثل شما امن نیست. دارم می رم سمت ساحل اگه مسیرت بهم می خوره برسونمت. با تعلق به سمتش برمی گردم. اشاره اش به یه ماشین فیات قدیمی زرد رنگه. نگاهمو بین اون و ماشینش می چرخونم. چقدر می تونم به کسی که فقط چند بار اسمشو شنیدم اعتماد کنم؟ دلم می خواد تعارفشو رد کنم اما از طرفی وقتی دیگه هدفی ندارم و مثل لشکر شکست خورده ام، نمی تونم مثل چند دقیقه ی پیش که به اینجا اومدم، شجاع باشم. وقتی تعلمو می بینم جلو میاد و چترشو بالای سرم می گیره:

_بیا اینو بگیر دخترم. خیس شدی حسابی.

چترم رو می گیرم و تشکر می کنم. همراهش با قدم های نه چندان مطمئن تا ماشین پیش می رم. در جلو رو برام باز می کنه و چتر قلقلق دارش رو با زور می بنده. وقتی خودش هم سوار می شه یکم تو خودم جمع می شم. سریع بخاری رو روشن می کنه و همونطور که ماشینو کار میندازه می گه:

_هوا حسابی سرد شده. وقتی که بارونم می باره دیگه کامل زمستون می شه!

ترجیح می دم ساکت باشم. گرمای مطبوع بخاریش کم کم یخمو باز می کنه. بهم نگاهی می اندازه و لبخند مهربونی می زنه:
_ اهل همین جاهایی؟

سر تکون می دم. اونم سر تکون می ده:

_ فکر کنم کار واجبی داشتی که با وجود این بارون تا دم میخونه اومدی. دنبال کسی هستی؟
چند لحظه ساکت می مونم. دلمو به دریا می زنم و می گم:

_ اون ماهیگیری که همیشه میاد میخونه ی شما..

سریع سرشو به سمتم می چرخونه. با دیدن عکس العملش محتاط تر می گم:

_ فکر می کنم تو در دسر بدی افتاده!

_ تو اونو از کجا می شناسی؟

شونه بالا می اندازم.

_ نمی شناسم. یعنی فقط چند بار تصادفی دیدمش..

_ و تصادفی فهمیدی که هر روز میاد میخونه ی من؟

سرمو پایین می اندازم. چطور باید تمام ماجرا رو براش تعریف کنم و امیدوار باشم به عقلم شک نکنه؟

_ مهم نیست. مهم اینه که الان تو دردسره.

_ چه دردسری؟

_ می شه کمک کنین؟ فقط بهم بگین کجاست.

ماشینو به گوشه متوقف می کنه. به سمتم می چرخه و با چشم های ریز و صورت چین و چروکدارش نگاهم می کنم.

_ اول باید بدونم برای چی می خوای بدونی!

عجب پیرمرد لجباز و یه دنده ایه. انگار مرغش فقط یه پا داره. پوفی می کشم و دستامو جلوی گرمای بخاری نگه می دارم:

_ خب گفتم که. من فقط قصدم کمکه. اصلا بیاین یه کاری کنیم. فقط بهم بگین تو این دو ساعت اخیر دیدینش یا پشتون بوده یا نه؟

دوباره بی حرف نگاهم می کنه. دستی به پیشونیم می کشم و تسلیم می شم.

#پنجاه_و_دو

_ خیلی خب باشه. ببینین. یات دوست منو آتیش زدن. همه معتقدن که کار ماهیگیره. اما من باور نمی کنم. اگه نتونم اثبات کنم

که کار اون نبوده، ممکنه اتفاق های بدی براش بیفته. حالا کمکم می کنید؟

_ چرا می خوای ثابت کنی کار اون نبوده؟

با تعجب نگاهش می کنم.

_ بوده؟!

کلاه روی سرش و جا به جا می کنه و می گه:

_ من که خدا نیستم بدونم. ولی برام جالبه که می خوای بیگناهیشو ثابت کنی. تو اونو نمی شناسی. مگه غیر از اینه؟

حرفش درست مثل یه تلنگر محکم، همه ی وجودمو تکون می ده. سرمو پایین می اندازم و زمزمه وار می گم:

_ من فقط می دونم اون قایق ماهیگیری کل زندگیشه. دوست ندارم به ناحق اذیتش کنم. چون چند روز پیش دیدم که چند تا بچه سعی داشتن قایقشو خراب کنن.

بعد از چند ثانیه سکوت صدای آرام پیرمرد سرمو بالا میاره:

_ پس تو هم مثل من فکر نمی کنی اون انقدرها هم خطرناک باشه. درسته؟

نگاهش می کنم و سر تکون می دم. آهی می کشه و به رو به رو خیره می شه:

_ اهالی اینجا زیاد دوستش ندارن. برای این ساحل مثل یه وصله ی ناجوره. برای همینم خیلی اذیتش می کنن. اون فقط جواب نامردی هاشونو می ده. اما خب واضحه که این وسط کی متهم می شه. ابرو هام تو هم می رن.

_ یعنی می خواین بگین دوست من اذیتش کرده که..

_ تا چند دقیقه ی پیش که می گفتم مطمئنی کار اون نیست!

سکوت می کنم. بهش نمی گم که تردید دارم. که از وقتی اومدم و قفل در میخونه رو دیدم با خودم گفتم که نکنه واقعا کار خودش باشه. نفسی می گیرم و دستگیره ی درو پایین می دم.

_ ممنون که منو رسوندین.

درو باز می کنم و به سمتش برمی گردم:

_ من دنیزم. می دونم که شما هم عمو نصیر هستین.

لبخند گرمی به روم می زنه.

_ بابت رسوندنم ممنونم.

از ماشین پیاده می شم و می خوام در و ببندم که صدام می زنه:

_ دنیزا!

سرمو یکم خم می کنم. چترو به سمتم می گیره و تو چشمام خیره می شه و با لحن مطمئنی می گه:

_ امروز پیش من نیومد. هر وقت که بارونی باشه نمیاد. به جاش میره تو اسکله ی سنگی که از اینجا یکم دورتره. آخر همین ساحل.

رو به روی آب می شینه. ساعت های خیلی زیاد. اگه خواستی می تونی اونجا پیدااش کنی. چترم بگیر. حسابی خیس شدی.

با تعلق چترو می گیرم و چند لحظه به مسیری که گفت خیره می شم. غرق فکر می گم:

_ یعنی الان هم اونجاست؟

_ از غریبه ها خوشش نمیاد. اهل صحبت هم نیست. اگه دنبال یه هم صحبتی سهراب گزینه ی مناسبی نیست. شبت بخیر.

ماشینو که به حرکت در میاره، درو هل میدم تا بسته شه. عمو نصیر می ره و تمام فکر و ذهن منو همراه خودش می بره. توی جام

ثابت می مونم و به کلمه ای که آخر جمله ش گفت، فکر می کنم. اون گفت سهراب.. من اشتباه نشنیدم. اسم اون ماهیگیر سهرابه!

و این یعنی اینکه اون مرد مرموز و ماهیگیر میتونه ایرانی باشه!

چند قدم عقب می رم. ذهنم به اون روزی که تو اتاقکش گیر افتادم، پر می کشه. زیاد باهام صحبت نکرد اما تو همون چند جمله

ی کوتاه از لهجه اش مشخص بود که نمی تونه ترک باشه! بهت و تعجبم هزار برابر می شه. به مسیری که عمو نصیر گفت، نگاه می

کنم. باورش سخته که آخر این مسیر توی اسکله ی سنگی اون مرد ماهیگیر مرموز نشسته، که از قضا احتمالاً ایرانی هم هست.

همه چی مثل یه شوخی بد و غافلگیر کننده ست!

#پنجاه_و_سه

ساعت از نه گذشته. بیشتر از چهل دقیقه است که روی نیمکت رو به روی قایق نشستم و منتظر برگشتن ماهیگیرم. بعد از حرفایی

که عمو نصیر زد، جرات نمی کنم دنبال ماهیگیر بگردم. این دیگه دیوونگی محضه که توی این هوای تاریک و سرد دنبال آدمی به

این عجیبی راه بیفتم. اونم تو اسکله ی سنگی! اونجا رو می شناسم. یه اسکله ی دنجه که پر از تخته سنگ های بزرگه. تخته سنگای

بزرگ و لغزنده که زیرشون پر از مار و انواع جونوره. آدمای زیادی رو ندیدم که از روی تخته سنگ ها رد بشن و خودشونو به لب آب

برسونن. مردم قسمت های زیباتر و امن تر ساحل این اطراف رو برای لذت بردن از دریا ترجیح می دن. اما اصلاً عجیب نیست که

آدم منزوی و عجیبی مثل اون اونجا رو برای نشستن انتخاب کنه.

دستمو چند بار روی بازو هام می کشم و به اطراف نگاه می کنم. خدا رو شکر که حداقل بارون بند اومده. اما لرزی که از خیسی لباسام توی تنم افتاده، هنوز پا برجاست. دلم می خواد برگردم خونه اما نمی تونم ریسک کنم. اگه هر لحظه سر و کله ی هاکان پیدا بشه و یه دیوونه بازی غیر قابل جبران بکنه چی؟

غرق افکارم هستم که از دور می بینمش. خودشه. امکان نداره این قد و هیبت مال کس دیگه ای باشه. به جرات می تونم بگم اون قدبلندترین و هیکلی ترین مردیه که توی زندگیم دیدم.

ترسی توی دلم می افته که گرچه هنوز هم قلبمو به تپش می اندازه ، اما از دفعات قبل کم تر و ضعیف تره. من چهره ی اون مرد رو دیدم و همون چهره برام قوت قلبی شد تا اونو توی ذهنم از یه دیو دو سر ، تبدیل به یه آدم عجیب و شگفت انگیز کنه. با نزدیک شدنش از روی نیمکت بلند می شم. دستامو توی هم قفل می کنم و منتظر می شم تا خوب بهم نزدیک شه. همزمان با سرعت کلمه ها رو با خودم مرور می کنم. چی باید بهش بگم که هم با هاکان دشمن نشه و هم اونو از اتفاقات احتمالی خبردار کنم. در عین حال باید متوجه بشم که آتیش سوزی کار اون بوده یا نه!

فقط چند قدم تا من فاصله داره. کلاه اور کتش روی سرشه و سرش پایینه. یعنی به جز این لباس ، لباس دیگه ای نداره؟

چند قدم فاصله ی بینمون که تموم می شه، آب دهنمو قورت می دم و سلام می کنم. اما بدون کوچیکترین نگاه و مکثی به من از کنارم می گذره. انگار که اصلا منو نمی بینه!

به پشت سرم برمی گردم. دقیقا جلوی یات علی ایستاده و داره نگاهش می کنه. پاورچین و محتاط جلو می رم و کنارش با کمی فاصله می ایستم. زیر چشمی نگاهم می کنه و دوباره می خواد بی تفاوت توی قایقش قدم بذاره که می گم:

_ می دونم از من خوشت نیاد. اما واقعا کار واجبی باهات دارم!

به پشت برنمی گرده اما مکث می کنه. قلبم ریتم تندشو شروع می کنه. یه قدم دیگه جلو می رم و آرام تر ادامه می دم:

_ من قصد مزاحمت ندارم.. فقط..

با حرکتی تند به سمتم برمی گرده که یه لحظه قلبمو توی دهنم حس می کنم. برق چشمای عصبی و نگاه کلافه اشو می بینم و زبونم بند میاد. با صدای خشن و سردش می گه:

_ بهت هشدار دادم دور و برم نپلکی. چه زود یادت رفت!

بدون کوچیکترین واکنشی نگاهش می کنم. باید بفهمه که من ازش نمی ترسم. باید بدونه روشی که روی همه ی مردم اینجا برای دور کردنشون از خودش استفاده می کنه، روی من جواب نمی ده. چند بار پلک می زنم و می گم:

_ می شه امشب قایقت رو جای دیگه ای ببندی؟ یکم پایین تر. فقط همین امشبو!

با دقت نگاهم می کنه و کم کم چین های کنار چشمش مشخص می شن. نگاهش یه قابلیت ذوب کنندگی خیلی قوی داره. محاله بشه بیشتر از چند ثانیه بهشون زل زد. سرمو به طرف یات علی می چرخونم و می گم:

_ قایق دستمو آتیش زدن. نمی دونم چجوری شده ولی مردم فکر می کنن کار توئه. اگه امشب از اینجا نری برات خیلی..

قبل از اینکه بتونم جمله امو تموم کنم، بازومو می گیره و با شدت به طرف خودش می کشه:

_ کی هستی تو؟ فرشته ی نجات من؟

صورتمو از درد جمع می کنم:

_ چرا هربار می خوای با فشار دادن دستم منو از خودت بترسونی؟

چند ثانیه بی حرف نگاهم می کنه. نگاهش بین اجزای صورتم می چرخه و می گه:

_ از اینجا برو عروسک کوچولو. برای سر به سر گذاشتن با من خیلی حیفی!

دستمو ول می کنه و پا توی قایقش می ذاره. نمی دونم چرا اما حرفش انقدر برام گرون تموم می شه که تا نوک انگشتای پام داغ می شه. اون واقعا با خودش چی فکر کرده؟ که من یه دختر بچه ی کم سن و سالم که بخاطر یکم هیجان و تنوع دنبال خودشو زندگیش افتادم؟ عصبی و یکم بلند می گم:

_ نمی تونی هر جوری که خواستی باهام رفتار کنی. اینجا ملک شخصی تو نیست. یه ساحل عمومییه.
جوابمو نمی ده و داخل اتاقکش می ره. با حرص پامو رو زمین می کوبم و صدامو بالا می برم:
_ تقصیر منه احمقه که خواستم بهت کمک کنم. باید می داشتم هر جوری دلشون می خواد باهات رفتار کنن!
#پنجاه_و_چهار

پشتمو بهش می کنم تا از اونجا برم. اما پام تو قدم سوم خشک می شه. واقعا برای همین تا این موقع شب اینجا ایستادم؟ که باهات دعوا کنم و برگردم خونه؟ من که می دونستم اون یه آدم نرمال نیست. خبر داشتم قرار نیست همه چی به همین سادگی باشه. پس چرا دارم عقب می کشم؟
برمی گردم و دوباره به قایق نگاه می کنم.

چرا چراغ اتاقکشو روشن نمی کنه؟ شاید از پشت پنجره منو زیر نظر گرفته و نمی خواد متوجهش بشم. اون به من گفت عروسک.. یعنی داشت تحقیق می کرد یا ازم تعریف کرد؟

پوفی می کشم و چند قدم عقب اومده رو برمی گردم. دلم می خواد برم داخل قایق اما می دونم اگه یکبار دیگه دستمو با شدت بگیرم، این بازو دیگه برام بازو نمی شه. مردد به جلوی پام نگاه می کنم. نفس عمیقی می کشم و پا توی قایقش می دارم. قایق تکون خفیفی می خوره و صدای جیر جیر چوب ها قدم های آروممو لو می ده. پشت در اتاقک می ایستم و چند تقه به درش می زنم:
_ می شه چند لحظه حرفامو گوش کنی؟ دارم بهت می گم اگه همینجوری اینجا بشینی، قایقتو آتیش می زنن.
جوابی نمی ده. با حرص موهای باز و بلندمو کنار می دم و نفسی می گیرم:

_ دارم کم کم باور می کنم که کار خودت بوده. وگرنه حداقل یه کاری می کردی!
بازم هیچ صدایی نمیداد. دیگه از کوره در می رم. اون واقعا بی تربیت و بی نزاکته. انقدر زیاد که حتی لیاقت خوبی کردن هم نداره.
_ خیلی خب هرطور راحتی. من دارم می رم. امیدوارم فردا که به ساحل برگشتم، قایقت مثل یات دوستم جزغاله نشده باشه.
می دونم قرار نیست جوابی بشنوم. دیگه واقعا دلم نمی خواد بیشتر از این کاری براش بکنم. اصلا از کجا معلوم واقعا کار خودش نبوده باشه؟ شونمو با حرص بالا می اندازم و جلو می رم. همینکه می خوام از قایق بیرون برم ، هاکانو می بینم که داره از رو به رو رو به سمت ما میاد. یه ظرف بزرگ سفید رنگ هم توی دستاشه. وحشت دلمو زیر و رو می کنه. می دونم قراره اتفاق های خیلی بدی بیفته. با ترس به عقب برمی گردم و چند ضربه ی محکم به در می زنم.

_ داره میاد. خواهش می کنم از اینجا برو. می شنوی چی می گم؟
نگاه ترسیده ام به هاکانه که داره نزدیک می شه. در اتاقک باز می شه و ماهیگیر درست رو به روم می ایسته. نگاهش می کنم و می گم:

_ من می رم پایین جلوشو می گیرم. فقط خواهش می کنم از اینجا برو. اون دوستمه. دلم نمی خواد اتفاق های بدی بینتون بیفته. باشه؟ خواهش می کنم!

نگاهی به هاکان می اندازه و دوباره سرشو داخل می بره. هاکان دیگه کاملا نزدیک شده و تا جلوی یات علی رسیده. باید هرچی زودتر جلوشو بگیرم. می خوام قدمی بردارم که دستم به شدت کشیده می شه. انقدر محکم که تقریبا داخل اتاقک پرت می شم. توی تاریکی با ترس و نفس نفس زنان نگاهش می کنم. قایقو که روشن می کنه، با وحشت می گم:
_ داری چیکار می کنی؟ من هنوز پیاده نشدم.

نگاه بی تفاوتی بهم می کنه و قایقو به حرکت در میاره:

_ مگه نمی خواستی نجاتم بدی؟

ناباور و شوکه نگاهش می کنم. نمی تونم توی این اتاقک تاریک حالت صورتشو تشخیص بدم. اما متوجه می شم که کامل به سمتم برمی گرده. با لحن سردی شمرده شمرده می گه:

_ تو هم باهام میای تا یاد بگیری دیگه سرتق بازی در نیاری!

پرده ی کهنه و باریکو کنار می دم و از پشت پنجره ی گرد و کوچیک اتاقک با ناباوری به ساحل نگاه می کنم. باورم نمی شه. هاکان لب آب ایستاده و نگاهش به این سمت. این دیوونه واقعا قایقو روشن کرده و داره منم همراه خودش می بره. به سمتش برمی گردم و با داد می گم:

_ داری چه غلطی می کنی؟

سکان و می چرخونه و همونطور که نگاهش به روبه روئه خونسرد می گه:

_ این جزای نادیده گرفتن هشدار سومه!

#پنجاه_و_پنج

با ترس نگاهش می کنم. اون واقعا و بدون شوخی داره منو همراه خودش می بره. من تو قایق همون مرد غریبه و عجیب و ترسناکی هستم که تو تمام محله شهره ست و همه ازش فاصله می گیرن. اونم تک و تنها و توی تاریکی شب. حالا دیگه واقعا دارم می ترسم. جلو می رم و کنارش می ایستم.

_ این کار برات خیلی گرون تموم می شه. خیلی گرون. زود باش منو برگردون ساحل.

بی تفاوت به من در حال فرمون دادن به قایقشه. اگه از قد و قواره اش نمی ترسیدم ، حتما جواب اینکارشو به بدترین شکل ممکن می دادم. دستامو مشت می کنم و جیغ می کشم:

_ مگه کری؟ گفتم برم گردون ساحل.

چراغ کوچیک بالای سرشو روشن می کنه و به طرفم برمی گرده. بی حالت نگاهم می کنه و دستوری و خشک می گه:

_ برو بشین سر جات!

باورم نمی شه که انقدر عادی با این مسئله برخورد می کنه. دست به سینه می شم و با چشمایی که داره از حدقه بیرون می زنه ، نگاهش می کنم.

_ تو فکر کردی کی هستی؟ آدم ربا؟ دزد؟ قاتل؟ فکر کردی با این کارات منو می ترسونی؟

ابروهای پرپشتش بالای چشم هاش مثل سایه بون می شه. اخم واقعا چهره اشو وحشتناک می کنه:

_ مهم نیست من کی هستم. مهم اینه که تو یه دختر فوضول و سرتقی. از همون تیپ ها که من اصلا خوشم نمیاد. برو بشین سر جات و گرنه سرنوشت خودتم مثل دوربینت می شه!

تو حرفاش حتی ذره ای انعطاف نیست. از فکر اینکه منم مثل اون دوربین بیچاره وسط دریا پرت کنه، همه ی تنم مور مور می شه. آب دهنمو قورت می دم و قدمی عقب می رم.

_ حداقل بگو کجا می ریم لعنتی!

دوباره به جلو خیره می شه. قایقش قدیمیه و تکونای محکمش تو جریان آب وحشتناک و رعب آورده. از شیشه ی کوچیک به دریای سیاه و مواج نگاه می کنم. ترس تو دلم هزار برار می شه. با ترس می نالم:

_ دریا طوفانیه. آخه کجا داریم می ریم؟

جوابمو نمی ده. ناامید و عصبی برمی گردم و روی تختش می شینم. زانوهامو بغل می کنم و نگاهش می کنم. انقدر خونسرده که انگار نه انگار یه دختر و جلوی چشم دوستش از ساحل بلند کرده و با زور همراه خودش آورده. وقتی با دقت نگاهش می کنم، تازه متوجه موهای کوتاهش می شم. شبیه سربازهای خشن و بی انعطاف اسرائیلیه. از همون هایی که فقط دیدن قد و هیكلشون برای ترسیدن و تسلیم شدن کافیه. عمو نصیر گفت اسمش سهرابه. یعنی واقعا می تونه ایرانی یا ایرانی تبار باشه؟ لب هامو رو هم فشار می دم و اینبار به فارسی می گم:

_ عمو نصیر گفت که اسمت سهرابه!

چرخش سریع سرشو به سمت می بینم. چشماشو ریز می کنه و قایق رو بلافاصله خاموش می کنه. با ترس نگاهش می کنم. قدمی به سمت برمی داره و اونم به فارسی جوابمو می ده:

_چی گفتی؟

شکم به یقین تبدیل می شه. اون ایرانیه! و چقدر آهنگ صداسش موقع فارسی حرف زدن قشنگ تره. زانو هامو بیشتر تو شکمم فشار می دم:

_گفتم عمو نصیر گفت سمت سهرابه. حدس زدم ایرانی باشی!

جلو میاد و رو به روم می ایسته. مستقیم توی صورتم زل می زنه. تو نگاهش ناباوری رو می تونم ببینم. یکم مکث می کنه و می گه:

_تو..

سر تکون می دم:

_من اینجا به دنیا اومدم. پدرم ترکه. اما مادرم ایرانیه. یعنی می شه گفت ایرانی تبارم.

چند ثانیه بی حرف نگاهم می کنه و پچ می زنه:

_تو کی هستی؟

از سوالش متعجب می شم. شونمو آروم بالا می برم و مثل خودش آروم جواب می دم:

_اسمم دنیزه!

بی توجه به جوابم دوباره می پرسه:

_از من چی می خوای؟

قبل از اینکه جوابشو بدم، شونه هامو تو دستش می گیره و تکون می ده:

_کی تو رو فرستاده دنبال من؟

وحشت تو نگاهم چند برابر می شه. درد شدیدی رو تو شونه هام حس می کنم. سرمو تکون می دم:

_هیچ کس.. برای چی باید.. آی.. کسی منو فرستاده باشه؟

زمردای نگاهش تیره و کدر می شن. حرکاتش هیستریک و عجیبه:

_راستشو بگو. وگرنه قسم می خورم توی همین دریا خفت می کنم و برمی گردم!

قلبم از جا کنده می شه. از نگاهش مشخصه که شوخی نداره. دیگه نمی تونم درد رو توی شونه هام تحمل کنم. با درد می نالم:

_به خدا من هیچ آدم خاصی نیستم. منو دنبال تو نفرستادن. آی... ولم کن!

بعد از یکم مکث ولم می کنه و برمی گرده. شونه هامو با دستام می مالم. در حد مرگ ترسیدم و پشیمونم که می خواستم به این

هیولای بی رحم کمک کنم. پشت میز کوچیکش می شینه و سیگاری آتیش می زنه. به حرکاتش نگاه می کنم. چرا تا این حد

ناآرومه؟ از چی می ترسه که انقدر از ایرانی بودن من نگران شده؟ قایق خاموش روی آب تکون می خوره و صدای امواج مخوف دریا

خیلی خوب به گوش می رسه. چیزی نمونده که از شدت ترس بمیرم. اون وقت این مرد رو به روی من نشسته و می خواد سیگار

دود کنه؟

چند تا پک محکم به سیگارش می زنه. با دستاش لای ابروهاشو می ماله و با صدای خشداری می گه:

_اگه از طرف کسی هستی بگو بهم.

تو سکوت نگاهش می کنم. سر بالا میاره و نگاهشو تو چشمام قفل می کنه. چهره ش سخت می شه.

_چون اگه بعدا بفهمم که کاسه ای زیر نیم کاسه ات بوده زنده ات نمی دارم!

سرمو تند تند چپ و راست می کنم.

#پنجاه_و_شش

_باور کن هیچی رو مخفی نمی کنم. من از طرف هیچ کسی نیستم.

پک دیگه ای به سیگارش می زنه. انگار یکم آروم تر شده. از شدت دود تو فضای بسته سرفه ام می گیره. چند بار سرفه می کنم و می گم:

_اون یاتو تو آتیش زدی؟

به دود سیگارش خیره می شه:

_دونستنش چی رو عوض می کنه؟

_حداقل می فهمم کمکی که بهت کردم، ارزش قرار گرفتن تو این شرایط احمقانه رو داشت یا نه!

نگاهم می کنه و دود سیگارشو به سمتم فوت می کنه. چجوری ممکنه صورت یه آدم هیچ حالتی نداشته باشه؟!

_من ازت کمک نخواستم. خودت ریسک کردی. پس پاش وایستا!

سیگارشو روی میز خاموش می کنه و از جاش بلند می شه.

_دختر جسوری هستی. اما به همون اندازه هم احمقی!

نگاهم می کنه. از اون نگاه هایی که سر تا پات رو از فیلتر می گذرونه:

_چجوری وارد قایق کسی می شی که نه می شناسیش و نه می دونی ممکنه چجور آدمی باشه؟

_تو نمی تونی انقدر که بقیه می گن آدم بدی باشی.

با تردید لب می زنم:

_می تونی؟

دوباره به سمتم میاد. پاهام و محکم بغل میکنم و آب دهنم و قورت می دم. جلوم خم می شه و صورتشو جلوی صورتم نگه می داره.

اگه انقدر ترسناک و بی نزاکت نبود، شاید بهش میگفتم که چقدر چشمای خاص و منحصر به فردی داره. انگار فکرمو می خونه که

چشمشو تنگ می کنه و می گه:

_شاید آره.. شاید نه!

دستشو جلو میاره. ضربان قلبم تو همین دو ثانیه روی هزار می ره. با انگشتش یه طره از موهای فر و خیسی که کنار صورتم رو می

گیره و دور انگشتش می چرخونه. عرق سردی از پشت ستون مهره ام تا روی کمرم سر می خوره. با نگاهش تمام حرکاتمو زیر نظر

داره. تنها آدمیه که حس می کنم در مقابلش خلع سلاحم. موهامو بعد از چند ثانیه ول می کنه و می گه:

_نترس.. خیال ندارم بهت تجاوز کنم. بعد از ماده ماهی های خوشمزه ی دریا ، هیچ جنس مونث دیگه ای وجود نداره که بتونه

نظرمو جلب کنه!

با بهت نگاهش می کنم. کمرشو صاف می کنه اما سرش هنوز یکم خمه. قد بلندش اجازه نمی ده کامل و صاف زیر اتاقک بایسته:

_اما در مورد انداختنت توی دریا ، هنوز تصمیمی نگرفتم. پس دختر خوبی باش و همینجوری سر جات بشین.

پشتشو به من می کنه و دوباره به سمت سکان می ره. قایقو دوباره روشن می کنه. دلم می خواد گریه کنم اما نه اینجا و جلوی این

کوه غرور بی نزاکت. با صدای مرتعش و عصبی می گم:

_می خوای باهام چیکار کنی؟ نمی تونی تا ابد همینجا نگه داری!

جوابمو نمی ده. لعنت می فرستم. هم به خودش هم به این قایق و هم به علی و یاتش. و شایدم بیشتر از همه به اون هاکان احمق و

کله خراب که همیشه با کارای احمقانه اش برام دردسرای تازه می سازه.

گوشیمو از توی جیبم در میارم. ساعت از ده گذشته. آنتن خط گوشیم صفره. حالا دیگه واقعا دوست دارم جیغ بکشم و گریه کنم.

مطمئنم اگه سال ها هم فکر کنم توضیحی پیدا نمی کنم تا راجع به این شب مزخرف به مامان بدم!

#پنجاه_و_هفت

نمی دونم چند دقیقه ست که بینمون سکوت برقراره. دیگه حوصله ی حرف زدن یک طرفه با این دیوار مغرور و اعصاب خرد کن رو ندارم و می خوام ببینم می خواد این تنبیه مزخرف رو تا کجا جلو بیره. با آروم تر شدن تکون های قایق حدس می زنم که به ساحل نزدیک شده باشیم. از پنجره بیرونو نگاه می کنم. قلعه ی دختر شناور وسط آب ، از اینجا خیلی خوب دیده می شه، پس باید یه جایی اطراف اُسکودار باشیم. با خاموش شدن قایق از جام بلند می شم و منتظر نگاهش می کنم. چطور می تونه این همه مدت ساکت باشه و کلمه ای حرف نزنه؟

_می شه بدونم کجا اومدیم؟

بدون اینکه جوابی بده، از کنارم می گذره و بیرون می ره. کنار در می ایستم و نگاهش می کنم که در حال بستن طناب قایق به سکوئه. نگاهی به اطراف می اندازم. لعنتی.. این ساحل حتی از ساحل قبلی هم خلوت تر و مخوف تره. موهامو پشت گوشم می دم و جلو می رم. به سمتم برمی گرده و بی حالت نگاهم می کنه. با عصبانیت می گم:

_یعنی الان دلت خنک شد؟ تنبیهت همین بود؟ که منو بیاری این سر شهر ول کنی؟

کلاهدشو روی سرش می ذاره و نایلونی ضخیم از زیر حفاظ چوبی وسط قایق بیرون می کشه. بی توجه به حضور من مشغول کشیدن نایلون روی قایقش می شه. چند قطره بارون روی صورتم می چکه. به آسمون نگاه می کنم. شک ندارم که تا چند دقیقه ی دیگه دوباره بارون تند می شه. حد اقل خوبه که تمام شب روی موج های دریا نگهمن نداشت. لبه های کاپشنمو به هم جفت می کنم و یکم جلو می رم. صداشو از پشت سرم می شنوم:

_قایق دوستتو من آتیش نزدم.

به سمتش برمی گردم و چشمامو ریز می کنم.

_چرا باید حرفتو باور کنم؟

گذرا نگاهم می کنه:

_مجبور نیستی باور کنی!

_تو بدذات ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم. چطور می تونی با کسی که هدفش فقط کمک کردن بهت بود، اینجوری رفتار کنی؟

_شاید چون منم حرفتو باور نکردم!

با حرص لبمو می جوم. خوب بلده چجوری در کمال خونسردی با کلمات بازی کنه و عصبیم کنه. گوشیمو از تو جیبم در میارم و به ساعت نگاه می کنم. خدای من. باورم نمی شه ساعت دوازده شده باشه! فلش های قرمز رنگ بالای صفحه گوشیم خبر از تماس های پی در پی مامان داره. لمسش می کنم تا با مامان تماس بگیرم اما باتری گوشیم همون ثانیه تموم می شه و گوشی خاموش می شه. این حجم از بدببیری تو باورم نمی گنجه. کف پامو محکم رو زمین می کوبم و داد می زنم:

_لعنت به من و حس انسان دوستیم.

به سمتش برمی گردم. کارش تموم شده و داره داخل اتاقک شاهانه اش می ره. با عصبانیت می گم:

_اینکارتو هیچ وقت فراموش نمی کنم!

از در داخل می ره و به سمتم برمی گرده:

_نمیخوام فراموش کنی. برعکس باید یادت بمونه که من بعد موقع کمک کردن به کسی دوبار فکر کنی!

داخل می ره و در کمال تعجب در اتاقک رو می بنده. مات می مونم. یعنی همین؟ جواب نجات دادن قایقش همین بود؟ حالا از این جهنم لعنتی بدون گوشی و حتی یه قروش پول چجوری تا خونه برم؟
با همه ی حرصم داد می کشم:

_کاش می داشتم خودت و قایقت رو با هم آتیش بزنه هیولای بد ذات.

پرده ی پنجره کشیده می شه و به دنبالش چراغ هم خاموش می شه و این یعنی برو به درک!

روی پاشنه ی پام می چرخم و جلو می رم. اول باید بفهمم این جهنم دقیقا کجاست. بعد باید به جوری خودمو به خونه برسونم. بعدش هم به توضیح مفصل و موجه برای این شب و نگرانی های مامان پیدا کنم.

از قایق پیاده می شم. بارون داره شدت می گیره و من دیگه واقعا تحمل دوباره خیس شدن رو ندارم. دستامو توی جیبم می ذارم و قدم هامو شدت می دم. ساحل تنها جای این شهر درندشت و بزرگه که شب ها خلوت و مخوف می شه. وگرنه این ساعت از شب برای وسط شهر تازه شروع سرگرمی و هیجانه. سعی می کنم به اطرافم نگاه نکنم. مخصوصا به پارک ساحلی کنارم که نمی دونم چرا حس خوبی بهش ندارم. با قدم های تند تقریبا در حال دویدنم که صدای قدم کسی رو از پشت سرم می شنوم. به خیال اینکه ماهیگیره به پشت برمی گردم. پسر جوونیه که درست پشت سر من داره راه میاد. سعی می کنم مثبت اندیش باشم. با خودم تکرار می کنم:

_آروم باش دنیز. اون فقط به رهگذره.. مثل تو.. اصلا شاید بعد از یه شام سنگین اومده تا تو ساحل قدم بزنه. آروم باش و نفس های عمیق بکش!

همینجوری با خودم در حال صحبت کردنم که سایه ای رو درست رو به روم می بینم. سرمو بالا میارم. مردی درست جلوم ایستاده و راهم و سد کرده. می خوام از کنارش بگذرم که یه قدم به چپ برمی داره و با خنده می گه:

_کجا خوشگلم؟

با وحشت نگاهش می کنم. چند قدم عقب عقب می رم که پشتم به کسی می خوره. دستاش و دور کمرم قفل می کنه و با صدای کشداری می گه:

_اوففف.. عجب تیکه ای!

جیغ بلندی می کشم.

_ولم کنین آشغالا.

سعی می کنم از دستشون فرار کنم که یکیشون دستمو می گیره و اون یکی جلوی صورتم می گه:

_کجا می ری عزیزم؟ تازه اومدی!

#پنجاه_و_هشت

از بوی گند الکی که از دهنش میاد، متوجه می شم که اوضاع بدی در انتظارمه. دست یکیشون روی کمرم می لغزه و نفس چندش آوری از لای دندوناش می کشه که تمام تنمو مور مور می کنه. فریاد می زنم:

_کمک.. کسی نیست؟ ولم کنین کثافتا.. کمک..

یکیشون دست روی دهنم می ذاره و اون یکی از پشت محکم دستامو می گیره. نفساش به گردنم می خوره و کنار گوشم می گه:

_جیغ و داد نکن جوجه ی خیس. اگه همکاری کنی قول می دیم خوش بگذره!

با پام ضربه ی محکمی به ساقش می زنم و امید دارم دستش یکم شل شه. اما نه تنها تکون نمی خوره بلکه موهامو از پشت محکم می کشه و منو با خودش به سمت پارک می کشونه:

_مثل اینکه چموش بازی دوست داری ولی نگران نباش. درستت می کنم.

دیگه امیدی به رهایی ندارم. درست وسط پارک خلوت و بین شاخ و برگ های خیس درختا گیرم انداختن. حتی نمی تونم جیغ بکشم و کمک بخوام. کم کم دارم ناامید می شم و خودمو برای بدترین اتفاق آماده می کنم که حس می کنم دستم آزاد شد. به پشت که برمی گردم مرد رو می بینم که با ضربه ی مشتیه نقش زمین می شه. پسری که جلوم ایستاده به سمت فرد ناشناس هجوم می بره و درگیری بینشون شروع می شه. دستمو جلوی دهنم می ذارم و نگاهشون می کنم. اون سهرابه!

دست پسر و چنان از پشت می پیچونه و با لگد به کمرش می زنه که چند متر اون طرف تر روی چمنای پهن می شه. نفس تو سینه ام حبس می شه. انقدر قدرتش زیاده که هر دو رو با چند ضربه ی کوچیک نقش زمین کرده. با ناباوری زمزمه می کنم:

_تو..

جلو میاد و با خشونت دستمو می گیره. با چنان قدرتی منو پشت سرش می کشونه که حس می کنم هر لحظه دستم از کتف کنده می شه. وقتی از پارک بیرون می ریم به عقب برمی گرده و با حالتی برزخی نگاهم می کنه:

_اینجا چه غلطی می کنی؟

چشماتو تنگ می کنم:

_این سوالو تو باید جواب بدی. تویی که منو اینجا آوردی!

دوباره دستمو می کشه و همونطور که به سمت قایقش می ره، می گه:

_یدام نمیاد گفته باشم از قایق برو بیرون. تو خیلی احمقی دختر.. خیلی احمق!

تقریبا به قایق رسیدیم. بالا می ره و دستمو می کشه تا منم پا توی قایق بذارم. وقتی دستمو ول می کنه، سریع مچ دستمو می مالم. با دلخوری نگاهش می کنم:

_همه ی این اتفاق ها تقصیر توئه. اگه منو همراه خودت تا این جای لعنتی نمی آوردی، هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

جلو میاد و چشماتو ریز می کنه:

_بهتر نیست بگیم اگه تو سر فضولتو تو زندگی من فرو نمی کردی هیچ کدوم از اینا اتفاق نمی افتاد؟ تو کی هستی دختر؟ بلای

آسمونی که روی سر من نازل شده؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

صورتشو جمع می کنه و با انزجار ادامه می ده:

_انگار تنت می خاره برای دردسرا!

روی نیمکت چوبی و چسپیده به بدنه ی قایق می شینم و مظلومانه نگاهش می کنم. حق با اونه. شاید واقعا بخاطر منه که این همه تو دردسر افتاده. اون زندگی آرومی داشت که من با چرخیدن اطرافش ناآرومش کردم. لابد دلیل این همه بدنامیش توی ساحل و ترس مردم ازش هم منم!

هر دو دستشو روی سرش می ذاره و چند بار جلوم رژه می ره. نفسی می گیره و سعی می کنه آروم باشه. احساس می کنم باید چیزی بگم. آروم و ناراحت زمزمه می کنم:

_من نمی خواستم مزاحم زندگیت بشم. فقط برام جالب بود که چطور یه آدم می تونه تو همچین جای کوچیک با امکانات کمی زندگی کنه. امروز هم هدفم فقط کمک کردن بود. نمی خواستم دوستم قایقتو آتیش بزنه.

با مکث نگاهم می کنه:

_حسابمو با دوستت بعدا تسویه می کنم. فکر نکن ترسیدم و فرار کردم!

_اگه کار تو نبود پس کار کی بوده؟

نگاهش بهم طولانی می شه. پوزخندی می زنه و می گه:

_فکر کنم دوستت از دور و بر من بودنت زیادی احساس خطر کرده!

در اتاقکو باز می کنه و داخل می ره. اینبار درو نمی بنده. این یعنی می تونم برم داخل؟

از جام بلند می شم. چرا متوجه منظورش نشدم؟ این حرف یعنی چی؟ داخل می رم. روی تختش دراز کشیده و دستاش زیر سرشه. یکم معذب می شم و نگاهمو ازش می گیرم. سر برمی گردونم به سمت مخالف و صداشو می شنوم:

_من می دونم کی قایق دوستتو کی آتیش زده!

سریع به طرفش برمی گردم. احساس می کنم مردمک های سبز تیره اش دارن با بازیگوشی می رقصن. چند بار پلک می زنم:

_کی؟!

#پنجاه_و_نه

لبش کش میاد. چشمام درشت می شه. باورم نمی شه بالاخره یه حالت از صورتش رو شکار کرده باشم. دستی به محیط خالی و کوچیک کنارش می کشه و می گه:

_مغز کوچیکتو خسته نکن عروسک. بیا بخواب!

چشممو گشادتر می کنم. با انزجار می گم:

_پیش تو؟

مستقیم و خشک نگاهم می کنه:

_فکر بهتری داری؟

جوابشو نمی دم و چند بار پشت سر هم عطسه می کنم. یک دور به اجزای صورتم نگاه می کنه و با جدیت می گه:

_موهات خیسه!

با دست موهامو جمع می کنم و یه گوشه گردنم نگهش می دارم.

_خواهش می کنم منو برگردون ساحل. مادرم الان حسابی نگرانم شده!

بی توجه به خواهشم پشتشو به من می کنه و تو خودش یه گوله ی گنده می شه.

_باشه حق با توه. من اشتباه کردم. می شه لطفا این تنبیه مزخرفو تموم کنی؟

با صدایی که دوباره به شدت خشک و سرد شده می گه:

_اون گوشه یه پتو هست. بردار و هرجا فکر می کنی راحتی بخواب. چراغم خاموش کن!

چند ثانیه تو سکوت بهش زل می زنم. انگار واقعا خیال برگشتن نداره. ناامید به اطرافم نگاه می کنم. یه پتوی ارتشی و کهنه گوشه

ی اتاقک افتاده. کاپشنمو با حرص در میارم و پتو رو برمی دارم. دلم نمی خواد با اون تو یه محیط بسته بخوابم. درسته منو از دست

اون لات ها نجات داد، اما هنوز بهش اعتماد ندارم. اون به شدت مرموز و عجیبه. هر ثانیه چهره اش یه مدل می شه و آدم واقعا نمی

تونه واکنش هاش رو پیش بینی کنه. رو به روی در اتاقک می ایستم و به بیرون نگاه می کنم. توی این بارون چقدر می تونم اون

بیرون دووم بیارم؟ گندش بززن. بین رفتن و نرفتن مرددم. نگاه دوباره ای بهش می اندازم و چراغو خاموش می کنم. بیچاره و به

اجبار همونجا کنار در می شینم. پتو رو دور خودم می پیچم و سرمو به دیوار چوبی تکیه می دم. بینیم پره از بوی ماهی و دریا. دلم

برای اتاق و رخت خواب نرمم لک زده. چشمام می لرزن اما بهشون اجازه ی سرریز شدن نمی دم. با همون صدای لرزون می گم:

_چرا کمکم کردی؟

انتظار جواب ندارم اما در کمال تعجب صدای آرام و خشکشو می شنوم:

_دلم نمی خواد به کسی مدیون بمونم. بی حساب شدیم!

لبخند ناخودآگاهی روی لبم می شینه. از اینکه فهمیدم آتیش زدن یات علی کار اون نبوده، حس خیلی خوبی دارم. اما از اینکه

حرفمو باور کرده و فهمیده قصدم کمک بوده حس بهتری دارم.

_چرا این مدلی زندگی می کنی؟ برات سخت نیست؟

این بار منتظر جوابم، اما سکوتش یادم میاره که هنوز نمی تونم اونو خوب بشناسم و عکس العمل هاشو پیش بینی کنم.

صدای نفس کشیدنش که منظم می شه، من هم چشمامو آرام می بندم. به این فکر می کنم که شاید منو از دست اونا نجات داد.

اما انقدر جنتلمن نبود تا تختشو به من بده و خودش جای دیگه ای بخوابه. بی شک امشب به یاد موندنی ترین شب زندگیمه که در

عین مزخرف بودنش، یه تجربه ی جدید و خنده داره. من ، تو یه قایق ماهیگیری قدیمی ، تو یه ساحل خیلی دور و ناامن ، کنار

مرموزترین ماهیگیر دنیا ، دارم آرام آرام تسلیم یه خواب عمیق می شم.

#شخصت

تهران_۸۸

نگاهی به طرح هایی که روی میز می اندازم و سعی می کنم برای پیدا کردن مشکلی که امیرحسین ناراضی کرده، تمرکز کنم. امیرحسین زیادی توی کارها وسواس به خرج می ده و همین باعث می شه که نتونه با هر کسی کار کنه. اما بیشتر از هر کسی من اخلاق به ظاهر گندشو توی کار می شناسم و می دونم که به تلافی همه ی سخت گیری هاش ، همیشه بهترین پروژه رو ارائه می ده. سخت درگیر کارم که حضورشو بالای سرم حس می کنم. سایه اش که روی نقشه ها می افته سرمو بالا می گیرم. جدی و با چشمای ریز شده داره به طرح نگاه می کنه. دستشو رو یه قسمت از پلان می ذاره و متفکرانه می گه:

_دقیقا با اندازه های این قسمت مشکل دارم. اما نمی دونم چجوری اینو از لای طرح در ببرم که بقیه قسمتای مجتمع از اندازه تعیین شده خارج نشن.

خودکارو روی میز می ذارم و به پشت صندلیم تکیه می دم.

_یه راه وجود داره. اونم اینه که پلان واحدهای دوبلکسو تغییر بدیم. اینجوری نیازی به تغییر کلی نقشه هم نیست!

دستی به زیر چونه اش می کشه:

_زمان بره. انقدر فرصت نداریم.

نگاهی به حفاظ شیشه ای بین اتاق خودمون و مجید می اندازم. می دونم که تو عوض کردن پلان، مجید سرعت فوق العاده ای داره.

اما از اون روزی که لجشو در آوردم ، انقدر رابطه ش باهام خوب نیست که بخوام برای اضافه کاری روش حساب باز کنم.

_به چی فکر می کنی؟

به مجید اشاره می کنم:

_مهندس عصری می تونه ترتیشو بده. فقط اگه محبت کنه و امشبو تا صبح بیدار بمونه!

غرق فکر به مجید نگاه می کنه و لب بالا می کشه:

_راستش نمی دونم چرا به نظرم این روزا خیلی سر به هوا میاد. مشکلی داره؟

خنده ام می گیره. اون شب که مجید گیر سه پیچ داده بود تا یه جوری اینجا رو دو در کنه و همراه من بیاد، نمی دونستم که الهام

، دخترِ دختر خاله مادرش بعد از مدت ها اومده خونشون و پای به قول خودش "مرگ و زندگی" در میونه. شاید اگه می دونستم

آستینی براش بالا می زدم و نمی داشتم این فرصتو از دست بده.

امیرحسین وقتی سکوتمو می بینه ، جدی نگاهم می کنه:

_می دونی که با اعتبار و تضمین تو بهش کار دادم. این لبخند و سکوتتو پای چی بذارم؟

شونه بالا می اندازم و مثل خودش جدی می شم.

_جوونی می کنه. کاری که ما هیچ وقت نکردیم. بده مگه؟

دوباره لبشو بالا می کشه:

_اول اینکه باید بدونم تعبیر تو از جوونی کردن چیه. ثانیاً هم من نمی گم نکنه. فقط احساس می کنم چند روزیه دل به کار نمی

ده!

نقشه ها رو لوله می کنم. ترجیح می دم بحث و به سمتی که اعصاب و روانمو تحریک می کنه نکشونم.

_ولی من هنوزم معتقدم تو کارش بهترینه. بعضی چیزا تجربه. باید به مرور باهش اوکی شه دیگه.

از جام بلند می شم و به سمت در می رم.

_مشکل این نقشه که حل شد ، برادری مهندس عصری هم برای تو ثابت می شه!

متفکر نگاهم می کنه:

_اذیتش نکن امیر عطا. فکر می کنه من حرفی زدم یه وقت دلخوری پیش میاد!

چشممو با اطمینان روی هم می ذارم.

_قول می دم زورش نکنم.

از اتاق بیرون می رم و چند تقه به در اتاقشون می زنم. وقتی داخل می رم ، با دیدن من سلام خشکی می ده و سرشو دوباره پایین می اندازه. به اطراف نگاهی می اندازم. خبری از نیارمی نیست. خوبه ، اینجوری باهش خیلی راحت ترم. جلو می رم و کنارش روی صندلی میشینم. با یه کمی مکث می گه:

_امری بود؟

جلو می رم و نقشه ها رو روی میز می دارم:

_خسته نباشی دلورا! برات سوغات آوردم.

چپکی نگاهم می کنه.

_شیرینی تولدته؟

می دونم که بابت چند روز پیش هنوزم دلخوره. سرمو خم می کنم و نفسمو بیرون فوت می کنم:

_من از تولد بازی و این حرفا خبر نداشتم مجید. خودت می دونی از اینجور کارا خوشم نمیداد. این صد بار!

#شصت_و_یک

نگاه گذرایی بهم می کنه:

_تو گفتی و منم باور کردم!

_چرا مثل دخترای دبیرستانی چشم و چالت و کوچیک و بزرگ می کنی؟ دارم می گم نه از تولد خبر داشتیم ، نه از ضرورت تو برای خونه رفتن. اگه بهم می گفتی الهام اومده...

_اگه رخصت بفرمایین باید این نقشه رو تا عصر تحویل امیرحسین بدم!

با دست به نقشه ای که روی میز گذاشتم ، اشاره می کنم:

_اونا رو بیخیال شو. یه کار خیلی واجب تر داریم!

نگاهی به نقشه ها می اندازه و ابروهاش توهم می ره:

_خب؟ مشککش چیه!

یک دور براش چیزهایی که امیرحسین گفت رو توضیح می دم و در آخر پیشنهاد خودمو میگم. در نهایت متفکرانه سر تکون می ده و می گه:

_پیشنهاد بدی نیست. اما از دست من کاری بر نمیداد.

ابرو بالا می دم و نگاهش می کنم. لبخند بدجنسانه ای می زنه:

_آخ آخ چه مزه ای داره تلافی. گفته بودم یه جایی سرویست کنم که جیگرت حال بیاد عطا. حالا نوبت منه.

دستمو زیر چونم می دارم.

_جدی؟ جواب امیرحسینم همینجوری می دی یا باز براش تریپ مهندس با ادب و متین مملکت و برمی داری؟

شونه بالا می اندازه:

_کور نیستی چشم داری. می بینی که وظیفه ی من روی میزمه و دارم انجامش می دم. اینی که برام سوغاتی آوردی مشقای خودته مهندس!

طولانی نگاهش می کنم. از اون لحظه هاست که نگاهش حسابی لجمو در آورده و دلم می خواد تا میخ وره بزمنمش. نقشه ها رو برمی دارم و بی معطلی بلند می شم. می دونستم کینه ای و سرسخته اما نمی دونستم تا این حد. کنار در می ایستم و جدی می گم:

_به هم می رسیم باز!

دستی برام تکون می ده:

_قهوه یادت نره مهندس. چهار پنج تا پشت سر هم بخور که بتونی تا صبح بالا سر طرح بشینی.

پوزخندی براش می زخم و از اتاق بیرون می رم. توی راهرو امیرحسینو می بینم. با دست بهم اشاره می ده که چه خبر؟ سر بالا می اندازم و جلو می رم.

_کارِ مجید نیست. باید خودم حلش کنم!

یه تای ابروش و بالا می ده:

_گفتی می تونه حلش کنه که..

نمی خوام از مسائل خصوصی و دوستانه ی بینمون خبردار شه. لبمو می جوم و سعی می کنم عصبانیتمو از تلافی به جای مجید یه جایی توی سرم خفه کنم.

_من طرحو می برم خونه. اونجا راحت تر هم هستم. شده تا صبح روش کار کنم برای صبح حتما تحویل می دمش.

نگاهی به ساعتش می اندازه:

_مطمئنی می تونی؟

سر تکون می دم:

_دو تا طرحه دیگه. نهایتش تا صبح بیدار موندنه. بدتر از شبای پر استرس و خسته کننده ی امتحان و درس نیست.

سر تکون می ده و دستی به بازوم می کشه:

_پس تو ماشین منو بردار برو خونه. من با ماشین مهندس هدایت دارم می رم خارج از شهر سری به پروژه بزخم. شب که برگشتم میام ماشینو از خونه برمی دارم.

"باشه" ای می گم و ازش خداحافظ می کنم. در حین جمع کردن وسایلم چشمم به مجید می افته که با خنده ی مزخرف و فاتحانه اش زل زده به من. سرمو براش تکون می دم و به خودم قول می دم یه پدری ازش در بیارم که دیگه هوس نکنه با من کل کل کنه! طرح ها رو تو آرشیو می ذارم و سوئیچ امیرحسینو از روی میزش برمی دارم. باید همه ی تلاشمو بکنم تا صبح طرحو به امیرحسین برسونم.

با فکری که تماما درگیر نقشه و پلان و کاره تا خونه رانندگی می کنم. این روزا کار شرکت به شدت سنگین شده و هممون تو حول و ولای تحویل پروژه ی خارج شهریم. از یک طرف این درگیری خسته ام می کنه و از طرف دیگه راضی ام چون مغزمو تماما احاطه کرده و جایی برای فکر و خیال اضافی نمی ذاره.

دور و بر شش عصر به خونه می رسم. به جای زنگ زدن از کلیدم استفاده می کنم و بعد از پارک کردن ماشین امیرحسین به سمت خونه می رم.

خونه ساکته. انگار استراحت بعد از ظهر اهل خونه هنوز ادامه داره. می خوام از پله ها اروم بالا برم که با صدای حاجی قدمم میون راه خشک می شه:

_امروز زود اومدی!

به سمتش برمی گردم. تسبیحشو تو دستش جا به جا می کنه و ادامه می ده:

_فکر می کردم حالا حالاها شرکت باشی.

سلام می دم و دو تا پله ای که بالا رفتمو برمی گردم.

_اومدم خونه یه سری طرح ناقصو تکمیل کنم. در واقع بیشتر یه جور ماموریته.

غرق فکر سر تکون می ده:

_بیا بشین یکم باهم حرف بزنینم.

نگاهش می کنم. می دونم هر وقت خواسته باهام حرف بزنه یه گندی از لا به لای حرفاش در میاد که بوش تا مدت ها زندگیمو درگیر می کنه. تعللمو که می بینم به سمت پذیرایی اشاره می کنه:

_بیا بشین باباجان!

نفسمو بیرون فوت می کنم:

_اتفاقی افتاده؟

پشت سرش راه می افتم. روی صندلی سلطنتی گوشه ی پذیرایی می شینه و با دستش به صندلی کناریش اشاره می کنه:
_فقط می خوام در یه موردی باهات حرف بزنم.

کنارش می شینم و منتظر می شم. دستی به محاسن سفیدش می کشه و بعد از چند لحظه سکوت می گه:
_می دونم خبر داری که لیلی داره طلاق می گیره!

یکه می خورم. از اون روزی که سر ازدواج لیلی بحث وحشتناکی بینمون شد ، دیگه هیچ وقت در این مورد با هم حرف نزده بودیم.
نگاهشو روی حرکاتم ریز می کنه. تو جام جا به جا می شم و آرام می گم:
_بله..

#شصت_و_دو

_اینم می دونم که لیلی رو خیلی دوست داری. من همیشه حواسم بهت بوده. به حمایتات. به تعصب و غیرتی که روی لیلی داشتی.
از همون روز اولی که آوردمش توی این خونه!
نمی دونم چرا حس خوبی از حرفاش نمی گیرم.
اخمی می کنم و جواب می دم:

_منظورتون از این حرفا چیه حاجی؟

نگاهش هنوز موشکافانه روی صورتمه. تسبیحشو روی میز کناریش می ذاره و می گه:

_ببین پسر. می دونم که بابت جریان لیلی و ازدواجش هنوز دلت با من صاف نشده. انتظارم ندارم که بشه. چون جوونی و هنوز
مونده تا خیلی چیزها رو درک کنی. فقط می خوام یه خواهش ازت بکنم که بازم به خاطر خودم نیست.
ابروهام به هم نزدیک می شه. ادامه می ده:

_بخاطر خود لیلی. بخاطر زندگیش ، بچه اش ، آرامش خودش و ما!

_لیلی انتخابشو کرد. شما هم مهر تایید بهش زدین. دیگه از من انتظار چه کمکی در این باره دارین؟

_ازت می خوام مثل این چند سال ازش فاصله بگیری. لیلی تو زندگیش مشکلات داره . منکرش نیستم. شاید مشکلاتش بزرگ هم
باشه. اما هرچی هست قابل حله. لیلی و سهراب بزرگتر دارن. اینجوری نیست که بذاریم هر کاری دوست دارن بکنن و هر بلایی
خواستن سر زندگیشون بیارن.
زهرخندی می زنم:

_جدی؟ اعتیاد و دست بزنی سهراب حالا شده مشکل خانوادگی؟ لابد ارتباطش با باندای خلاف هم جزئی از شیرازه ی قوی زندگیشونه!
نگاهم می کنه. خوب می فهمه که چه جور از کوره درم برده اما صداش هنوز آرامه:
_من فقط ازت یه خواهش کردم!

از جام بلند می شم:

_خواهشی که کردی بدتر از هزار تا فحش بود حاجی. من کی دور و بر زندگی لیلی چرخیدم که اینجوری ازم خواهش می کنی؟
مگه من ازش خواستم طلاق بگیره؟ مگه اصلا من می دونستم که تو این سالها چه بلایی سر زندگیش اومد؟
اونم بلند می شه و رو به روم نی ایسته:

_یه خواهش ساده ی من این همه داد و قال نداشت!

دندونامو روی هم فشار می دم و سعی می کنم صدامو بالا نبرم.

_ داشت حاجی.. خوب میدونی که داشت. حرفات دو پهلوئه. خواهشت خواهش نیست. متلک و تهمته. منظورت از این حرفا چیه؟
رک و راست بگو بهم!

نگاهش سخت می شه و لحنش تند و تیز:

_ منظورم واضح بود امیرعطا. شاید برگشتن دوباره ی تو و مشکلات زندگی لیلی دست به دست هم بدن برای خطاهای غیر قابل
جبران. تو هنوز عزب و مجردی. با نزدیک شدن به لیلی ممکنه خواه ناخواه بهش امید بدی.

پوزخند بلندی می زنم و یه قدم عقب می رم. صدای مامانو از پشت سرم می شنوم:

_ چه خبره؟ صداتونو چرا بالا بردین آخه؟ امیرعطا مادر؟

بی توجه به مامان می گم:

_ الان دقیقا مشکل من شدم؟ برگشتن من شده؟ آتیش شدم افتادم تو زندگی دختر خونده اتون؟ یعنی این همه غلط اضافی که
شوهرش داره می کنه. اون همه بلایی که سرش آورد، طبیعیه دیگه؟ لابد روال زندگی ایده آل زن و شوهری همین چیزاست!

حاج نادر با عصبانیت به مامان نگاه می کنه:

_ تحویل بگیر خانوم. هی گفتم همه چی رو بهش خبر نده. گفتم زندگی خصوصی اون دختر و نریز وسط دایره. زهر ریختی توی
گلوش که روی من تفش کنه؟

یه قدم جلو می رم. حالم خرابه و شک ندارم چشمام کاسه ی خونه. نگاهش می کنم و با همه ی دردی که تو این سال ها توی دلم
نگه داشتم ، می گم:

_ زهر گلوی من دیگه کهنه شده حاجی. از همون موقعی که خیانت در امانت کردی و دست زن منو گذاشتی تو دست یکی دیگه
این گلو پر زهر شد. من سعی کردم عادت کنم. داشتم بی سر و صدا با این زهر زندگی می کردم اما می بینم که هنوز اجازه نمی

دی. انگار هنوز دلت از من و وجودم تو این خونه پره!

صداشو بالا می بره:

_ حواست به حرفایی که می زنی باشه. داری منو متهم به چی می کنی؟

مامان زار می زنه:

_ حاجی تورو خدا.. امیرعطا.. مادر ، خواهش می کنم. تو کوتاه بیا.

نگاه گذرایی به مامان می اندازم و سرمو با تاسف تکون می دم.

_ اگه شما دوست دارین خودتونو به کوری بزنین، من حرفی ندارم. هیچ وقت نخواستم و نمی خوام که زندگی لیلی از هم بپاشه.

به سمت حاجی برمی گردم و انگشت اشاره امو بالا می برم. صدام گلومو خش می ده:

_ اما به خدای احد و واحدی که قبولش داری حاجی.. اگه فقط یکبار دیگه دستش روی لیلی بلند بشه ، اگه فقط یکبار دیگه خبر
برسه که لیلی رو زده همه ی حرمت ها رو زیر پام له می کنم. اون وقت دیگه برام مهم نیست در مورد من و لیلی چه فکری می

کنین و چه خواهشایی دارین. امیدوارم منظورم واضح باشه!

پشتمو بهش می کنم و با قدمای بلند از پذیرایی بیرون می رم. آرشیومو از کنار راه پله برمی دارم و پله ها رو دو تا یکی بالا می رم.
مغزم در حال انفجاره. اگه خودمو کنترل کردم و مثل بمب ساعتی وسط اون سالن نترکیدم ، فقط به حرمت موی سفید مادرم بود

و نونی که حاجی تو این چند سال سر سفره ی دو تا یتیم گذاشت. بعضی وقت ها به خودم می گم اگه موقعی که پدرم مرد انقدر
کوچیک و نادون نبودم ، محال بود اجازه بدم مادرم زن حاج نادر صولت بشه. مردی که رفیق صمیمی پدرم بود اما هیچ صنم و

تشابهی با اون و عقایدش نداشت!

#شصت_و_سه

در اتاقو با چنان شدتی می گویم که صدایش تو کل عمارت حاج نادر پخش می شه. می ترسم از روزی که این کینه سر باز کنه و چرک و عفونتش همه رو از بزرگ تا کوچیک آلوده کنه. از روزی که قفل این سکوت و ملاحظه بشکنه ، می ترسم. تو همه ی این مدت تمام سعیمو کردم تا یه جورى با این سرنوشت شومی که دیگرون برام رقم زدن، کنار بیام. سعی کردم آروم باشم و صداهای معترض و پر از عقده ی توی دلمو یه جورى خفه کنم. اما دیگه نه می کشم و نه طاقتشو دارم. از اینکه هر مرد و نامردی که از راه رسید ،نمک بیاشه روی زخمِ بازم ، خسته شدم.

سرمو بین دستام می گیرم و توی اتاقم رژه می رم. حرفای حاجی تو سرم اکو می شه و خونمو جوش می آره. واقعا پیش خودش چه فکری کرده؟ که نشستم زیر پای لیلی تا طلاق بگیره؟ دستمو چند بار عصبی دور دهنم می کشم و روی تختم می شینم. چند دقیقه تو همین حالت می مونم تا بلکه آروم شم. چند ضربه به اتاق می خوره. دوست ندارم تو این شرایط ریخت هیچ کسیو ببینم اما با وارد شدن مامان تنها کاری که می کنم فشار دادن مشتتو هم و برگردوندن سرمه.

کنارم می شینه و دستشو روی بازوم می کشه. صدایش لرزون و پر از محبته:

_مادر دورت بگرده. آخه چرا با خودت اینجوری می کنی؟

برمی گردم و نگاهش می کنم. پر از بغض ، پر از عقده و پر از دلخوری.

_من با خودم اینجوری می کنم؟ من با خودم چجوری می کنم مامان؟ مگه غیر از اینه که سعی می کنم زندگیمو بکنم و سرم تو کار خودم باشه؟

اشکش سرازیر می شه:

_می دونم مادر.. من خودم می دونم.

_اگه می دونی چرا به حاجی هم نمی گی تا بفهمه؟ چرا ملتفتش نمی کنی که کمتر به من و زندگی کوفتیم گیر بده؟ چرا نمی گی راحتم بذاره؟

لبشو گاز می گیره:

_اینجوری حرف نزن مادر.. حاجی..

از جام بلند می شم:

_حاجی چی؟ بزرگه؟ مصلحت منو می خواد؟ خوبمو میخواد؟ صلاح خانواده امونو می خواد؟ بس کن مامان. تورو به خدای همون حاجیت بیشتر از این حالمو خراب نکن.

_الان ناراحتی. عصبانی هستی. بذار چند روز بگذره بشینین با هم درست درمون حرف بزنید. دشمن که نیستین مادر. نادر مثل پدرته!

سرمو جلو می برم و چشمامو باریک می کنم:

_انقدر زور چیزی که شدنی نیستو نزن مادر من. خودتم خوب می دونی که تا دنیا دنیااست نه من و امیرحسین پسرِ نادر می شیم ، نه اون پدرِ ما!

چشمای رنگیش پر از دلخوری می شه و یه لایه اشک روش می شینه.

_اینجوری می گی که عذابم بدی؟ چقدر دیگه قراره بابت این ازدواج زخم زبون بشنوم من عطا؟ چند سال دیگه؟

دستمو لای موهام فرو می کنم و چند نفس عمیق می کشم. به سمتش برمی گردم:

_تو این خونه به اندازه ی کافی در حق من ظلم شده مامان. من هیچ وقت زیر منت هیشکی زندگی نکردم اینو خودت خوب می دونی. هم من هم امیرحسین از همون ده دوازده سالگی زیر دستش کار کردیم. درست مثل یه شاگرد جون کندیم و خرج خودمونو در آوردیم. اگر به جایی رسیدیم ، زیر سایه ی زحمت خودمون بود نه لطفِ اون. پس اگه حرمتی بین ما باشه، حرمتِ نون و نمکِ سفره ی این خونه و انتخابِ توئه. بعد از کاری که با من و زندگیم کرد ، بیشتر از این از دستم بر نیاید.

بلند می شه و رو به روم می ایسته:

_چرا نمی خواهی بفهمی امیرعطا؟ حاجی هیچ کاره بود. لیلی خودش بعد از تموم شدن مدت صیغه گفت که نمی خواد با تو ازدواج کنه. خودش یه شب همه رو جمع کرد و گفت می خواد زن سهراب بشه. می دونم دلت شکسته. می دونم ناراحتی. ولی دلیل نمی شه هربار بخوای دق دلی این ناراحتی رو سر آدمی در بیاری که تو سخت ترین سال های زندگی، سایه اش بالای سر هممون بوده. امیرعطا این کینه و نفرت رو بریز دور!

نگاهش می کنم. عمیق و طولانی. یاد روزایی می افتم که حاج نادر با دست پر از بیرون می اومد و رنگ صورتش از خوشحالی سرخ می شد. یاد چادر نویی که حاجی روی سرش گذاشت و کاغذ حجی که چشماشو مثل چلچراغ روشن کرد. چرا هیچ وقت منو امیرحسین دلمون به بودنش خوش نشد؟ چرا نتونستیم مثل مامان با عشق و محبت نگاهش کنیم؟ حالا بعد از این همه سال زندگی با اون آدم ، واقعا من چه انتظاری ازش دارم؟ حقیقت دردناک اینه که مادرم با این آدم سه برابر بیشتر از پدرم زمان گذرونده. پس نمی شه ازش هیچ انتظاری داشت!

پنجره رو باز می کنم و دستامو روی چهارچوب فلزش می دارم. دلم نمی خواد با بزبون تندم نیشش بزنم. فقط می خوام یه ذره دل بی صاحبم آروم بگیره.

_امیرعطا.. ازت خواهش می کنم تو مسئله ی لیلی خودتو بکش کنار. من می دونم راضی نیستی لیلی آخ بگه. می دونم دوست نداری زندگیش خراب بشه. تو پسر یاسری. مرام و معرفت و مردونگیتو از پدرت داری. اما من تو رو می شناسم. دیگران که نمی شناسن. نمی خوام نفرین یه زندگی خراب شده یه عمر دامن گیرمون بشه و همه ی عالم و آدم پشت سرت حرف بزنن. صورتمو با درد جمع می کنم:

_کاش به جای فکر کردن به حرف مردم ، یه ذره دل به حرفای حاجی می دادی.
به سمتش برمی گردم. بغض لعنتی اجازه نمی ده عین آدم حرفمو بزنم:

_می خواد آشتیشون بده؟ باشه ولی به چه قیمتی؟ به قیمت تباه شدن زندگی لیلی تو اون خونه؟ به قیمت مثل برده زندگی کردنش؟ من نمی گم طلاق بگیرن. اما اینجوریش یعنی درپوش گذاشتن روی گند. حاجی از چی می ترسه؟ چه خرده برده ای پیش سهراب داره که حتی حتی حق که خودش به گردن لیلی داره رو فراموش کرده و داره دخترشو اینجوری پیشکش می کنه؟
_هر چی هست بین خودشونه. به من و تو ربطی نداره.
جلو می رم و انگشت لرزونمو سمت خودم می گیرم.

_شاید به شما ربطی نداشته باشه. اما به من داره مامان. هر نفسی که لیلی می کشه به من ربط داره!
تو نگاهش دقیق می شم و آروم تر و پر درد تر زمزمه می کنم:

_لیلی مظلومه. خودت می دونی چقدر مظلومه. بزرگش کردی. انقدر راحت از حق خودش به خاطر بقیه می گذره که حتی باور هم نکنی. اگه دارم یه جوری بدون اون زندگی می کنم ، فقط با خیال اینه که به خودم قبولوندم سهراب براش خیلی گزینه ی بهتری از من بود. اما مامان.. اگه یه روزی بفهمم اجباری تو کار بوده. اگه بفهمم لیلی قربانی گند کاری چند نفر به ظاهر بزرگ خانواده شده دیگه خدا هم نمی تونه جلومو بگیره!

تو نگاه مامان ترسو می بینم. جوابی نمی ده و فقط ناراحت نگاهم می کنه. دستی به پیشونیم می کشم و نفسمو همراه آه عمیقی بیرون می فرستم.

_حالا خواهش می کنم یکم تنهام بذار مامان. بذار خودمو پیدا کنم. وگرنه به قول حاجی انقدر زهر تو گلوم هست که اگه تا صبح بیرون بریزم، تموم نمی شه!

اونم آه می کشه و چیزی نمی گه. رومو برمی گردونم و می بینم که بعد از چند دقیقه مکث یواش از اتاق بیرون می ره.
چشمامو می بندم و دوباره چند نفس عمیق می کشم. یه روز توی همین خونه ی شوم که یه زمانی وجب به وجبش عشق و خاطره بود، جون از تنم بیرون می ره. اینو از ته دل حس می کنم!

با اعصابی داغون و یه مغز داغ کرده پشت میزم می شینم. نقشه ها رو جلوم باز می کنم اما به جای پلان نقشه ، طرح کل این زندگی نحس جلوی چشمم میاد. چه جوری می خوام بشینم و تا صبح روی این طرح به خیال خودم تمرکز کنم؟ دستمو لای موهام می برم و چشم می بندم. به امیرحسین قول دادم. اگه این طرح لعنتی رو تموم نکنم ، حسابی بدقول می شه. جدا از بد قولی ، دلم نمی خواد اعتباری که پیشش دارم از بین بره و دیگه بهم اعتماد نکنه. پوفی می کشم و چند بار تند چشممو باز و بسته می کنم. راپیدو برمی دارم و شروع به نشونه گذاری روی نقشه ی قبلی می کنم. هنوز نیم ساعت نگذشته که صدای دویدن کسی رو می شنوم. در اتاق با شتاب باز می شه و عطیه با لپ های گل انداخته داخل میاد. نفس نفس زنون گوشیمو جلوم می گیره:

_ تلفنت داشت زنگ می خورد داداش!

گوشی رو ازش می گیرم و تشکر کوتاهی می کنم. با دیدن اسم مجید روی صفحه ی گوشی ابرو هام تو هم می ره و گوشی رو عصبانی یه گوشه از میزم پرت می کنم. عطیه هنوز منتظر نگاهم می کنه. سر بالا میارم و با حالتی سوالی نگاهش می کنم. آب دهنشو قورت می ده و می گه:

_ شامتو بیارم بالا برات؟

نفسی می گیرم و چشم رو هم می ذارم.

_ اشتها ندارم. برو خودت بخور. دستت درد نکنه.

این پا و اون پا می کنه. نمی دونم چرا حس می کنم می خواد چیزی بگه. نگاهم که بهش طولانی می شه، چند قدم جلو میاد و می گه:

_ می خوام یه چیزی بهت بگم داداش. ولی قول بده بین خودمون بمونه.

سر تکون می دم:

_ حتما.

آب دهنشو قورت می ده و لبه های آستینشو پایین می کشه:

_ راستش غروبی ، قبل اینکه تو بیای، بابا داشت با عمو صالح حرف می زد. از گوشی خونه. من از آشپزخونه گوشی رو برداشتم و یکم از حرفاشونو شنیدم.

نگاهم می کنه تا مطمئن شه می خوام بقیه اشو بدونم یا نه. شاید اگه جریان برام حیاتی نبود، الان یه تذکر جدی بابت کارش بهش می دادم اما این بارو پشت گوش می اندازم و می گم:

_ خب؟

_ عمو بهش یه چیزایی گفت که من خوب متوجه نشدم. ولی در مورد لیلی و سهراب بود.

یکم مکث می کنه و ادامه می ده:

_ گفت خودت می دونی که اونا نباید جدا شن. مشکلشون رو هر چی که هست، حل می کنیم. با لیلی حرف بزن و از اینجور حرف ها.

_ بابا بهش چی گفت؟

_ بابا گفت با لیلی صحبت می کنم منصرف بشه. بعدش از تو هم حرف زدن.

پیشونیمو می مالم و سعی می کنم به اعصابم مسلط باشم.

_ عمو صالح به بابا گفت از وقتی پسرت برگشته لیلی سرخود و شجاع شده. بابا هم گفت عطا کاری به لیلی نداره.

_ خب؟

_ مامان که اومد نتونستم بقیه اشو بشنوم.

نگاهش می‌کنم. تو نگاهش یه ترسی هست که می‌تونم خیلی خوب حسش کنم. می‌دونم که اونقدرها باهام صمیمی نیست که این حرفا رو بزنه. نمی‌تونم درک کنم دلیل این کارش چیه. آروم بیچ می‌زنم:

_ برای چی اینا رو بهم می‌گی؟

سرش و پایین می‌اندازه:

_ نذار لیلی جون دوباره با اون سهراب بی وجدان زندگی کنه داداش. من خودم تا آخر پشتتم.

_ من طرف کسی نیستم که پشتم باشی. ضمن اینکه زندگی خصوصی اون دو نفر ربطی به من و تو نداره. غیر از اینکه ناراحت نگاهم می‌کنه:

_ تو پشت لیلی رو ندیدی. پر از رد سوختگیه. خودم وقتی به مامان گفتم شنیدم که با سیخ داغ پشتش و داغ کرده. یکبار هم پشت دست درسا رو داغ گذاشته. می‌دونی چند بار لیلی رو کتک زده؟ من ازش بدم میاد داداش. حتی با وجود طرفداری های بابا! چشمم روی یه نقطه از فرش خشک می‌شه. حس می‌کنم دیگه حرفای عطیه رو نمی‌شنوم. قلبم ایستاده و خون توی رگ هام خشک شده. سیخ داغ؟؟

با درد سرم و روی میز می‌ذارم. کاش می‌تونستم یه جایی رو گیر بیارم که با خیال راحت سرمو توش بکوبم. فقط خدا می‌دونه که چجوری جلوی خودمو می‌گیرم تا شبونه دم در خونه ی اون پست فطرت نرم و از هستی ساقطش نکنم.

انقدر حالم خراب شده که نفهمیدم عطیه آخر همه ی این حرفا چی گفت و کی از اتاق بیرون رفت. کنار پنجره می‌رم و دوباره بازش می‌کنم. نفس سنگینمو بیرون می‌دم و هوای پاییزی رو داخل ریه هام می‌کشم. این درد که مثل خوره به جونم افتاده رو چجوری آروم کنم؟ چطور خودم و بزمنم به خرید و اجازه بدم اون بی شرف هر بلایی خواست سر لیلی بیاره؟

تو همین افکار و حال بدمم که گوشیم دوباره زنگ می‌خوره. از روی میز برش می‌دارم و با همون حال جواب می‌دم:

_ چه مرگته؟

_ السلام و علیک یا حبیبی!

ابروهامو عصبی فشار می‌دم:

_ بنال مجید. دردت چیه؟

_ چرا هار شدی برادر؟ خوبی بهت نیومده؟

تازه یاد کاری که کرد می‌افتم و ابرو هام تو هم فرو می‌ره.

_ تو با چه رویی به من زنگ زدی الدنگ؟

بلند می‌خنده:

_ چه خبر از مشقا؟ کارا خوب پیش می‌ره؟

نگاهی به طرحای روی میز میندازم:

_ خوابوندمت تو پیاز مجید. فقط صبر کن و ببین.

_ بیا.. دیدی میگم وحشی هستی؟ کلا طبیعتت اینه. منم می‌خوام بهت خوبی کنم خودت نمی‌ذاری.

_ از تو هر چی به ما رسید بسه. قطع کن بذار به درد خودم بمیرم.

_ حالا این دفعه رو قهر نکن بیا با هم بمیریم!

مکشی می‌کنم:

_ چته؟ دلسوزیت زده بالا؟

#شصت و چهار

_ همه چی زده بالا. ولی از دست تو کاری بر نمیاد. پاشو نقشه ها رو بردار بیا یاور و استاد کنیم با هم.

_ تو آگه این کاره بودی منو جلوی امیرحسین سکه ی یه پول نمی کردی.

_ افه چس نیا برام عطا. بخدا قطع می کنم می رم کپه ی مرگمو می دارما!

یکم مکث می کنم و یه نفس عمیق می کشم. شاید بد نباشه حد اقل یه شب از این خونه و آدماش فرار کنم. اینجوری هم طرحو تحویل می دم و هم سرم یه بادی می خوره.

_ عروس رفته گل بچینه؟

به سمت لباسام می رم و بی حوصله می گم:

_ جای زر زدن یه قهوه دم کن که تا صبح بیداریم.

حول و هوش ده شبه که جلوی خونه اشون می رسم. حتی یادم نبود ازش بپرسم کسی خونه هست یا نه. زنگو فشار می دم و یکم منتظر می شم. بعد از چند دقیقه صدای کشیده شدن دمپایی ها روی موزاییک حیاط میاد و در باز می شه.

_ چقدر دیر کردی!

یکم مکث می کنم و نگاهی به داخل می اندازم.

_ نترس تنهام. بیا تو!

داخل می رم و درو پشت سرم می بندم.

_ آیفونتون باز نمی کنه؟

جلوتر از من راه می افته و می گه:

_ اتصالش قطع شده. باید درست شه که اونم حال و حوصله و وقت خالی می خواد.

نگاهی به حیاط کوچیک و با صفاشون می اندازم که انتهایش یه خونه ی قدیمی و نقلیه:

_ بگو گشادم خودت و خلاص کن. خوش به حال مادرت با وجود همچین پسر مهندسی!

_ نه که تو برا مادرت آپولو هوا می کنی.

کفشامو روی سکو در میارم و داخل می رم. تو فضای روشن خوته تازه نگاهم به شلوارک گشاد و ورزشیش می افته. این تیپشو با تیپ رسمی شرکت تو ذهنم مقایسه می کنم و سر تکون می دم. بشقاب میوه و تخمه رو از وسط هال جمع می کنه و معترض می گه:

_ می خندی مهندس! مورد پسندت واقع نشدم؟

کتمو در میارم و روی پتویی که کنار دیوار انداختن میشینم.

_ دلم می خواد امیر حسین یکبار این شکلی ببینت.

ظرف پر شده از میوه رو جلوم می ذاره و کنارم دراز می کشه:

_ از رابطه ی بین من و امیرحسین بکش بیرون. از خودت پذیرایی کن. رئال و چلسی امشب بازی دارن.

متکای گل گلی زیر دستشو می کشم و عصبی می گم:

_ منو از اون سر شهر کشوندی اینجا که بازی رئال چلسی ببینیم؟

_ نه آوردمت خونه خالی گلای قالیمونو با هم بشماریم. الله و اکبرها. چته امشب چرا انقدر گاز می گیری تو؟

ابروهام تو هم فرو می ره:

_ اعصابم سگیه.

_ اونو که دارم می بینم. می خوام بدونم قبل من پاچه ی کیو گرفتی.

_ با حاج نادر زدیم به تیپ و تاپ هم.

صاف می شینه و ریز نگاهم می کنه:

_ باز چرا؟

سر تکون می دم:

_داره یه چیزایی رو در مورد لیلی ازم قایم می کنه مجید. می تونم بفهمم.

یکم سکوت می کنه:

_بر فرضم که اینجوری باشه. که چی؟ چه دردی ازت دوا می شه؟

نگاهش می کنم:

_لیلی داره تو خونه ی اون حروم زاده شکنجه می شه. خواهرم امشب می گفت مرتیکه ی پست سیخ داغ رو دست زن و بچش می ذاره. روانی و معتاد و بی ناموسه. اون وقت به نظرت عجیب نیست که حاج نادر بازم اصرار داره مشکلات بینشون عادیه و هیچی به اون غول بیابونی نمی گه؟

سیبی از توی ظرف میوه برمی داره و تو دستش می چرخونه:

_قبلا هم بهت گفتم عطا. اگه لیلی واقعا برات مهم بود، همون موقع باید پی این حرف و حدیثا رو می گرفتی تا بفهمی قضیه چیه. نه الان بعد چهار سال. الان اوضاع انقدر قاتی پاتی شده که با کوچیکترین دخالت تو، وضع از اینی که هست خراب تر می شه. دستمو دور دهنم می کشم و سعی می کنم آرام باشم:

_تنها دلیلی که باعث شده جلو نرم و اون مرتیکه رو هزار تیکه نکنم همینه. نمی خوام پشت سر لیلی حرف و حدیثی باشه!

_بهترین کارو می کنی. از من می شنوی دوتا پنبه بردار و بکن توی گوشتات. این گندو هر چی بیشتر هم بزنی بوش بیشتر بالا می زنه.

نگاهش می کنم و می نالم:

_نمی تونم بیخیال باشم. لیلی داره از بین می ره!

نفس عمیقی می کشه و طرح ها رو از توی آرشو در میاره:

_لیلی بچه ی تو نیست عطا. نمی تونی تا عمر داری نگرانش بمونی. چون بعد از یه جایی این نگرانی خطرناک می شه و اسمش تغییر می کنه. اگه واقعا زندگیش جهنم شده باشه، خودش یه راهی برای در رفتن ازش پیدا می کنه. از من می شنوی بخاطر خودشم شده یه گوشه وایسا و دخالت نکن.

جوابشو نمی دم اما ذهنم درگیر حرفاش می شه. یعنی واقعا می تونم بیخیال مشکلاتش بشم و ساکت و بی طرف یه گوشه بشینم؟ گمون نمی کنم. هر وقت حرف لیلی می شه یه طوفان بزرگ توی دلم راه می افته که تا همه چی رو خراب و ویرون نکنه، انگار خیال آرام گرفتن نداره.

#شصت_و_پنج

آقا رحیم چای پررنگ و داغ، روی میز می ذاره و با لبخند می گه:

_اینم چای پررنگ شما. ولی باباجان از من بشنوها.. از الان که جوونی چای و اینجور پررنگ نخور. حیف از قلب سالمتم.

لبخند خسته ای بهش می زنم.

_ترک عادت موجب مرضه آقا رحیم. دست گلت درد نکنه.

با لبخند سر تکون می ده. همزمان گوشی امیرحسین زنگ می خوره. این بار چندمیه که دارن باهش تماس می گیرن. نگاه کوتاهی به میزش می اندازه و می گه:

_گوشی مهندسه؟

سر تکون می دم:

_یادش رفته ببره. لابد از سر پروژه دارن بهش زنگ می زنن.

قندونم کنار دستم می ذاره و می گه:

_چقدر خسته ای اول صبحی پسرم.

_دیشب نخوابیدم. یعنی کلا یه مدته درست و حسابی نخوابیدم.

نفس عمیقی می کشه و همونطور که از پیشم رد می شه ، آروم می گه:

_موفق باشی بابا جان.

وقتی از اتاق بیرون می ره ، سرمو روی میز می ذارم و چند لحظه چشم می بندم. دیشب شب سخت و طولانی ای بود که شاید اگه مجید نبود، طولانی تر هم می شد. اما خوشحالم که بالاخره طرح نحس و لعنتی رو تحویل امیرحسین دادم و تونستم راضی و خوشحالش کنم. البته به لطف کمک بزرگ مجید!

سرمو می چرخونم و از پشت شیشه نگاهش می کنم. چشمش به صفحه ی مانیتوره اما هر از گاهی چرت می زنه. هر دومون انقدر خسته و بی خوابیم که اگه کارها یکم سبک تر بود، همینجا پشت میزمون چند ساعتی می خوابیدیم. گوشه ی چشمامو می مالم و چاییمو مثل همیشه داغ داغ می خورم. کامپیوترمو روشن می کنم تا برم سراغ کارهای امروزم که گوشه ی روی میز امیرحسین دوباره زنگ می خوره. دیگه کم کم نگران می شم. از پشت میز بلند می شم و گوشیشو برمی دارم. تماس از طرف مریمه. اخمی می کنم و جواب می دم:

_الو؟

_الو امیرحسین؟

صدای هراسونش بند دلمو پاره می کنه:

_منم زنداداش. امیرحسین با مهندسا رفت تا جایی و برگرده. یادش رفته گوشه ی رو ببره.

یکم مکث می کنه:

_عطا تویی؟ ببخش صداتو نشناختم. نمی دونی کی برمی گرده؟

_گفت تا یک ساعت. چیزی شده؟

سکوت می کنه:

_زنداداش چیزی شده؟ بچه ها خوبن؟

_بچه ها؟ آره خوبن..

_چرا نمی گی چی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

یکم من و من می کنه و می ناله:

_امیرعطا لیلی..

احساس می کنم قلبم از کار می افته. با ترس لب می زنم:

_لیلی چی؟

_اصلا هیچی. بذار به مامان زنگ بزnm. اینجوری بهتره.

داد می زنم:

_گفتم لیلی چی شده مریم؟ اتفاقی افتاده؟

_نمی دونم امیرعطا. ولی اگه دیر برسیم شاید بیفته!

دستمو با استرس دور دهنم می کشم. گوشه ی رو مابین کتف و گوشم نگه می دارم و سمت میزم می رم. همونطور که با عجله کتمو می پوشم، می گم:

_تورو جون نازنین درست حرف بزnm. خبری شده؟

_لیلی بهم زنگ زد. گفت به امیرحسین چند بار زنگ زده اما گوشیشو جواب نداده. حالش اصلا خوب نبود.

رنگ از روم می پره. با عجله از اتاق بیرون می رم و با همون حال خراب می گم:

_دعواشون شده باز؟

_احتمالا. صدای داد و بیداد سهراب می اومد. مثل اینکه با زور رفته اتاق و یواشکی زنگ زده. خیلی ترسیده بود. تورو خدا زود خودتو برسون امیرعطا. اون مردک رحم و مروت نداره.

نمی فهمم چجوری با مریم خداحافظی می کنم و گوشه رو توی جیبم می دارم. تقریبا به اتاق مجید هجوم می برم و با همون رنگ و روی پریده می گم:

_سوئیچ ماشینتو بده.

با ترس از جاش بلند می شه و نگاهم می کنه:

_چه خبره؟ چی شده؟

بی توجه بهش چنگی به سوئیچی که روی میز میزمنم و با شتاب از اتاق بیرون میرم. مجید پشت سرم میدوئه:

_صبر کن عطا. کجا میری؟ حد اقل بگو چی شده.

بدون اینکه جوابی بدم ، از شرکت بیرون میزنم و به سمت پارکینگ می رم. صدای مریم مدام تو سرم اکو می شه. پس تمام اون تماس های قبلی از طرف لیلی بوده. از فکر اینکه الان تو چه حالی و داره از ترس چیکار می کنه دل توی دلم نیست. ماشینو روشن می کنم و با آخرین سرعت به سمت خونشون می رم. از تنها چیزی که حتم دارم اینه که امروز یا من اون بی شرفو می کشم و یا اون منو!

بعد از سی دقیقه رانندگی دیوانه وار و فکری به هم ریخته ، جلوی خونشون می رسم. ماشینو همونجا جلوی آپارتمان نگه می دارم و جلو می رم. در پایین بازه! از چند پله ی اول که بالا می رم دو سه نفر از ساکنین آپارتمانو توی پاگرد طبقه ی اول می بینم. قیافه هاشون نگران و ترسیده ست. یکیشون که خانوم مسن تریه رو به من می گه:

_آقا تو رو خدا شما برو بالا کاری بکن. ما جرات نمی کنیم بریم دم در خونشون.

نگاه گذرایی بهش می اندازم و از جلوش با سرعت می گذرم. می شنوم که زن دیگه ای از پشت می گه:

_مگه بار اولشونه؟ هر روز داره گریه ی این زن و بچه رو در میاره. الهی خیر نبینه.

سرم انقدر داغ کرده و حالم انقدر خرابه که نمی فهمم خودمو چجوری تا جلوی واحدشون می رسونم.

#شصت_و_شش

صدای نعره های سهراب و گریه ی لیلی رو که می شنوم ، دیگه هیچی نمی فهمم. دستمو مشت می کنم و با مشت و پشت سر هم روی در می کوبم.

_باز کن این درو بی شرف. باز کن!

ضرباتم انقدر محکم و پشت سر همه که حس می کنم برای چند ثانیه سر و صداها می خوابه. در باز می شه و با سهرابی که چشم هاش از حدقه بیرون زده و سینش از خشم بالا و پایین می ره، چشم تو چشم می شم. وقتی لیلی رو با صورت خیس از اشک پشت سرش می بینم، دیگه عقل از سرم می پره و به سمتش هجوم می برم. یقه ی لباسشو توی دستم می گیرم و از لای دندونام می گم:

_داری چه گهی می خوری تو؟

دستمو پس می زنه و اونم یقه ی منو می گیره.

_تو رو سننه لاشی؟ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

مشتمو بالا می آرم تا توی صورتش بکوبم که دستمو توی هوا می گیره. نعره می کشه:

_اومدی واسه کی شاخ و شونه بکشی بچه زپرتی؟

پشت بند جمله ش با سر محکم توی پیشونیم می کوبه که دستم از یقه ش جدا می شه و چند قدم عقب می رم. صدای جیغ لیلی تو گوشم می پیچه. با ترس جلو میاد اما هنوز بهم نرسیده که سهراب فکشو توی دستش می گیره و تو صورتش می گه:

رفتی زنگ زدی به عشقت که بیاد نجاتت بده زنیکه ی هرزه؟

سیلی محکمی تو صورت لیلی می کوبه که چند متر اون طرف تر پرت می شه:

دیدی گفتم تو یه مرگت هست کثافت؟ نگفتم باهاش رابطه داری و همخواب..

با مشت محکمی که از پشت توی سرش می کوبم اجازه نمی دم جمله اشو تموم کنه. به مرز جنون رسیدم. وقتی به سمتم برمی گرده چشماشو می بینم که دریای خونه و دقیقا مثل یه ببر زخمی و وحشیه. اما حال منم دست کمی از اون نداره. می خواد به سمتم حمله بپاره که لگد محکمی به پاش می زنم. لیلی با گریه زار می زنه:

تورو خدا بس کنین. تورو خدا..

مشت دیگه ای توی صورتم می خوره و خیسی خون رو روی بینی و لبم حس می کنم.

حالا که با پای خودت اومدی لب گور، هر دوتونو با هم همین جا می کشم!

خون جلوی چشمامو می گیره. جلو می رم و گوشاشو توی دستم می گیرم و با قدرت به دیوار می کوبم.

بهبهت گفته بودم اگه یکبار دیگه دستت رو لیلی بلند بشه، دستتو می شکنم مرتیکه ی پست فطرت آشغال..

می خواد مانع بشه اما نمی تونه. حالم انقدر خرابه که حس می کنم تا زمانی که نفسشو نگیرم آرام نمی شم. چند تا مشت محکم و پر قدرت توی عضلات شکمش می کوبم. وقتی با درد دولا می شه با لگد محکمی نقش زمینش می کنم و سریع روی سینش می شینم.

مشتامو پشت سر هم و بی رحمانه تو صورتش می کوبم. یکی.. دو تا... سه تا...

کیو می زدی کثافت؟ روی زن دست بلند می کنی؟

چهارتا... پنج تا...

زورت به ضعیف تر از خودت می رسه بی شرف؟

شش تا.. هفت تا.. حالتام انقدر عصبی و جنون آمیزه که متوجه نمی شم چیزی نمونده که بکشمش. لیلی دستمو از پشت می کشه و جیغ بلندی می زنه:

عطا کشتیش.. بخدا کشتیش.. کمک.. تورو خدا کمک کنین. داره می کشتش.. وای خدا..

دو نفر با قدرت دستمو از پشت سر می کشن. به سمتشون برمی گردم. دو تا مرد غریبه هستن. یکیشون می گه:

آقا جون عزیزت. لت و پاره ش کردی. لعنت بفرست به شیطون. ولش کن.

هنوز تلاش می کنم کنارشون بزنم. هنوز سیر نشدم. هنوز خالی نشدم. چند نفر دیگه دوره ام می کنن. قیافه هاشون حسابی ترسیده ست. یکیشون که هم سن و سال حاج نادره، می گه:

نکن پسر.. می دونی الان شکایت کنه چی به روزت میاد؟ زدی کشتیش. چیزی از صورتش نمونده.

دستشونو کنار می زنم و به سمت لیلی می رم. با وحشت داره نگاهم می کنه. با دستایی که جلوی دهنش و به شدت می لرزه. و نگاه ناباوری که انگار داره داد می زنه تو همون عطایی؟

می دونم که برای اولین باره که داره این روی منو می بینه. می دونم خوب می دونه که اهل زد و خورد و دعوا نیستم. اما مطمئنم هنوز نمی دونه که من بخاطرش حاضرم خودم سهرابو بفرستم سینه ی قبرستون. جلو می رم. با ترس یه قدم عقب می ره. با صدایی که از شدت داد و بیداد گرفته و با زور از حنجره ام بیرون میاد، بهش می توپم:

تا بیست ثانیه وسایلتو جمع می کنی. شنیدی چی گفتم؟

با گریه سر تکون می ده .

درسا کجاست؟

با همون حال لب می زنه:

_مهدِ کودک..

برمی گردم به سمت سهراب و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. انقدر اوضاعش خرابه که نمی تونه از جاش تکون بخوره. سر و صورتش کلا خون و زخمه. دو تا مرد زیر بازوشو می گیرن و کمک می کنن یکم سرشو بلند کنه. نفس نفس زنون بالای سرش می رم. همون مرد مسن دوباره دستمو می گیره و می گه:

_برو جوون. دنبال شر نباش. دست خواهرتو بگیر برو. ما اینجا آبرو داریم. اگه پلیس خبر نکردیم، بخاطر اینه که نمی خوایم آبرویی از کسی بره. دیگه تمومش کن و برو!

لیلی از اتاق بیرون میاد. ساک کوچیکی توی دستشه و نگاه اشک آلودش با ترس به سهرابه. کنارش می رم و می گم:

_هر چی نیاز داری بردار. چون دیگه به این خرابه برنمی گردی. فهمیدی؟

سرشو تکون می ده و دست می کشه پای چشمش. هر دو از کنار سهرابی که روی زمین پهن شده رد می شیم. کنار می رم تا اول اون بیرون بره.

با همدیگه از پله ها پایین می ریم. دوباره تو پاگرد همون زنا رو می بینم. با دیدن سر و صورت من لب می گزن و با ترس کنار می رن. بیرون آپارتمان که می رسیم، دزدگیر ماشینو می زنم و خشک می گم:

_برو بشین تا پیام!

انقدر ازم ترسیده که بی چون و چرا به سمت ماشین می ره. من اما مطمئن نیستم با این حال بتونم رانندگی کنم. هنوز اون حالت جنون از سرم بیرون نرفته و یه چیزی توی سرم لق لق می خوره.

_امیرعطا؟

صدای ناباور امیرحسینه که درست از پشت سرم میاد. به عقب برمی گردم. نگاه پر از وحشت امیرحسین روی صورتم می چرخه و ناباور لب می زنه:

_چیکار کردی عطا؟

دستمو لای موهام فرو می برم و چشم می بندم. یه بغض خیلی بزرگ و لعنتی توی گلویم گیر کرده. با همون حال خراب و صدای خشدار پچ می زنم:

_داشت لیلی رو می زد امیر حسین. اونم جلوی چشم من!

#شصت_و_هفت

توی ماشین امیرحسین نشسته ام و ساکت و خاموش از پنجره به بیرون خیره ام. سرم داره از درد و فشار منفجر می شه و انگشتای دستم از درد گز گز می کنه. هر دفعه ای که چشممو می بندم، صحنه ی سیلی خوردنِ لیلی از اون پست فطرت جلوی چشمم میاد. به خودم می گم چرا اجازه دادم تو یه لحظه غفلتم همچین غلطی بکنه؟

صدای زنگ گوشی امیرحسین رشته ی افکارمو پاره می کنه. بعد از چند ثانیه از جیبم درش می آرم و بدون اینکه نگاهش کنم، به سمتش می گیرم. نفس پر صدایی می کشه و بعد از چند لحظه می گه:

_حاجیه!

سرم به سمتش برمی گرده. نگاهم می کنه و سر تکون می ده:

_لابد به گوشش رسیده. چی بگم الان بهش؟

دستمو عصبی روی صورتم می کشم. لیلی با صدای گرفته ای از پشت می گه:

_جواب نده امیرحسین. خودم وقتی رفتیم ، براش توضیح می دم.

از توی آینه نگاهش می کنم. چشماش ریز و پف کرده و قرمز. هرباری که می بینمش ، هزاران بار به خودم لعنت می فرستم که چرا کار امروز رو همون شب توی حیاط نکردم و اجازه دادم کار به اینجا بکشه . عصبی جوابشو می دم:

_تو هیچ توضیحی به هیشکی بدهکار نیستی. هر کی هر توضیحی بخواد من بهش می دم نه تو!

امیرحسین از کنارم نرم می گه:

_بس کن عطا. به خودت بیا!

_من به خودم بیام؟ اگه کار به اینجا کشیده زیر سایه بی عرضگی بزرگ تراست. اگه این مرتیکه از یه نفر حساب می برد، جرات نمی کرد این بلاها رو سر زن و بچش بیاره.

دوباره به لیلی نگاه می کنم. لبشو گاز می گیره تا اشکش سرازیر نشه. دوباره سر برمی گردونم و به شیشه تکیه می کنم. وقتی ماشین متوقف می شه چشممو باز می کنم. امیرحسین به سمت لیلی برمی گرده و می گه:

_می خوای اگه حالت خوب نیست من برم دنبالش؟

آروم می ناله:

_به تو نمی دنش. خودم می رم.

در و باز می کنه و از روی کانال آبی که کنار ماشینه اون طرف می پره. نگاهمو بهش می دوزم. انقدر لاغر و رنجور شده که مانتو داره توی تنش زار می زنه. دیگه به هیچ وجه همون لیلی نیست که من می شناختم. نه چهره ، نه روحیه و نه رفتارش!

_دلت خنک شد حالا؟ حالت بهتر شد؟

به سمت امیرحسین برمی گردم. کف دستشو روی فرمون می زنه و با حرص می گه:

_فکر کردی اینجوری آدم می شه؟ عوض اینکه ما ازش آتو داشته باشیم اون ازمون داره. هیچ فکر کردی اگه شکایت کنه چی میشه؟ به رو به رو خیره می شم:

_برام مهم نیس امیرحسین!

_هیچ وقت برات مهم نیست داری چیکار می کنی. بی فکر و عصبی هستی. تو چرا اینجوری شدی عطا؟

به طرفش برمی گردم:

_خونش بوی گند مواد می داد. انقدر احمق نیست که بخواد شکایت کنه. می دونه که پای خودش خیلی بیشتر گیره! پوف کلافه ای می کشه:

_نباید تو می رفتی. اصلا مریم کار اشتباهی کرد که بهت گفت.

سرمو به صندلی تکیه می دم و چشم می بندم. سیبک گلوم جا به جا می شه و حس می کنم قراره خفم کنه:

_اگه جای لیلی عطیه هم بود ، همین کارو می کردم.

چشممو باز می کنم:

_حتی اگه مریمم بود!

حس می کنم که داره نگاهم می کنه. به سمتش برمی گردم و می گم:

_مردی که بخواد حرص کثافت کاری های خودش و روی زن و بچه ی بیگنااهش خالی کنه ، مردی که انقدر بی وجود باشه که زور بازوش و به رخ زن بکشه. مردی که از تن و خونش بوی لجن و زهرماری بیاد و بخواد به زنش تهمت ناروا بزنه لایق مرگه. می خواد تپش چی بشه؟ بدتر از این که جلوی من زد زیر گوشش و پرتش کرد اون ور اتاق؟ کثیف تر از اینکه جلوی من بهش تهمت زد و گفت با عطا همخوابه ای؟

امیرحسین دو تا دستاش و جلوی دهنش می ذاره و چند ثانیه چشم می بنده. حس می کنم دوباره نمک روی زخمم پاشیدن. دوباره اون حرص و عصبانیت برمی گرده و ادامه می دم:

_ مطمئن باش اگه تو هم جای من بودی اوضاع بهتر از این نمی شد. خیلی خودمو خوردم که دخالت نکنم امیرحسین. خیلی سعی کردم بزنم به دنده ی بیخیالی و بی غیرتی. اما انقدر این عقده رو توی دلم جمع کردم که دیگه جا برای نگه داشتنش نداشتم. به مرگ لیلی قسم اگه خوشبخت بود ، اگه اذیتش نمی کرد مرد نبودم بخوام دخالت کنم.

_ به چه قیمتی برادر من؟ می دونی الان با اینکارت دلیل موجه شدی واسه همه ی اون بهتون هایی که به لیلی زد؟
_ بذار پشت سرم هر چی میگن بگن. برام قرونی ارزش نداره. تا امروز دلم به حمایتای حاجی گرم بود. گفتم لیلی دخترشه. نمی ذاره اذیت شه. گفتم غیرت داره..

_ عطا گوش کن..

_ تو گوش کن امیرحسین. هر کی ندونه تو یکی خوب می دونی که ما سه تا چجوری بزرگ شدیم. من یازده سال نداشتم آب تو دل لیلی تکون بخوره. شدم مادرش.. شدم پدرش.. شدم تنها دوستش. شدم همه کسش. مریض شد قبل از همه فهمیدم. ناراحت شد زودتر از همه متوجه شدم. مشکل داشت قبل اینکه کسی بفهمه حل کردم. هر بلا و دردی که در نبودم سرش اومد دیگه کافیه. شماها به اندازه ی کافی امانت داریتونو ثابت کردین!

_ چرا نمی خوای بفهمی الان اوضاع فرق کرده امیر عطا؟ لیلی دیگه اون دختر بچه ی ده ساله ای نیست که پاش شکست و بخاطر اینکه گریه نکنه و غصه نخوره رفتی پای خودتم گچ گرفتی.

#شصت و هشت

جفتون بزرگ شدین. لیلی رفت سر خونه و زندگیش. این ترجیح و انتخاب خودش بود که می تونست جور دیگه ای باشه. خودش نخواست. الان دیگه شرایطش تغییر کرده.

به بیرون نگاه می کنم. به دیوار نقاشی شده و رنگ و وارنگ مهد کودکی که می تونست مهد کودک دختر خودم باشه. حق با امیرحسینه. این جهنم ترجیح و انتخاب خود لیلیه. اما این دلیل برام انقدر مهم نیست که اجازه بدم تا عمر داره توی این جهنم لعنتی دست و پا بزنه.

لیلی و درسا از در کوچولویی که کنار دیوار نقاشی شده ست بیرون میان. انگار هر دو لیلی ان در دو سایز و سن متفاوت. نگاهشون می کنم و لب می زنم:

_ لیلی برای من هنوزم همون دختر ده ساله ست. تا زنده ام و نفس می کشم ، این حس عوض نمی شه. به خاطرش با عالم و آدم می جنگم. بذار عرف نباشه. بذار مردم هر چی می خوان بگن. برای من مهم خودشه. فقط خودش!

دیگه چیزی نمی گه و نفس بلندی می کشه. صدای گوشیش که دوباره تو فضا میپیچه ، دکمه ی خاموششو می زنه و توی داشبورد می ذارتش.

همه تو حال و هوا و فضای سنگین و بدی هستیم که در ماشین باز می شه و صدای بچگونه ی درسا تو فضا می پیچه:

_ سلام عمو.

از پشت صندلیم دو تا دستاشو می آره جلو و صورتمو با شیطنت لمس می کنه. به سمتش بر نمی گردم تا با دیدن صورتم وحشت نکنه:

_ سلام خوشگل عمو.

امیرحسین از کنارم می گه:

_ پدر سوخته من اینجا بادمجونم؟ سلام من چی شد؟

قهقهه ی بچگونه ای می زنه و به صندلش تکیه می ده. امیرحسین از تو داشبورد شکلاتی در می آره و سمتش می گیره:

_ بیا شیطونک. اینو بخور که بیشتر شیطونی کنی.

شکلاتو می گیره و چیزی نمی گه.

امیرحسین ماشینو روشن می کنه و به شوخی می گه:

_قدر خانوم یه وقت تشکر نکنیا. عموی جدید پیدا کردی دیگه ما رفتیم به سلامت؟

لیلی از کنارش آروم می گه:

_باید تشکر کنی مامان.

_آخه دوسش ندارم. از اون اُشکلاتا که عمو عطا می ده می خوام.

دستم تو جیبم می برم و یکی از شکلاتا رو در می آرم. به پشت می گیرمش و با صدای گرفته ام می گم:

_بیا خوشگله.

با ذوق شکلاتو می گیره و از کنار صندلی بزور سرشو جلو می آره. وقتی گونمو می بوسه ، انقدر حالم خراب می شه که از خودم حالم

بهم می خوره. چشمامو با درد می بندم و می گم:

_عمو قربونت بره. مرسی.

_عمو واست یه شعری بخونم؟

لبخند تلخی می زنم که عضلات صورتم درد میاد:

_بخون عمو.

پشت سرم ایستاده و تو جاش جلو و عقب می ره. صندلی منم همراه خودش تکون تکون می ده و می خونه:

_پاییزه و پاییزه... برگ درخت می ریزه.. هوا شده کمی سرد. روی زمین پر از برگ..

صدای بچگونه و معصومش آرامش خاصی بهم می ده. شعر پاییزش انقدر با برگای زرد و پوسیده ی کنار خیابون هماهنگه که غم

دنیا رو توی دلم می ریزه.

وقتی شعرش تموم می شه، همه براش دست می زنیم و می گم:

_آفرین دخترِ قشنگِ عمو. یادم باشه برای این شعر قشنگت یه جایزه ی خوشگل بهت بدم.

با "آخ جون" بلندی دستاشو به هم می کوبه و سر جاش می شینه.

از توی آینه چشمم به لیلی می افته. نگاه پر از حسرت اونم به منه. هر دو چند ثانیه به هم خیره می شیم و حدس اینکه هر دو مون

داریم به چی فکر می کنیم زیاد سخت نیست.

بالاخره بعد از چند دقیقه ی طولانی به خونه می رسیم. امیرحسین ماشینو جلوی در نگه می داره و می گه:

_تو برو داخل لیلی. ما تا یه جایی می ریم و برمی گردیم.

لیلی بی صدا دست درسا رو می گیره و از ماشین پیاده می شه. منتظر به امیرحسین نگاه می کنم تا ببینم اینبار چه نقشه ای برام

کشیده. سرش و تکون می ده و می گه:

_چیه عطا؟ می خوام با این سر و ریخت بری داخل؟ مامانو نمی شناسی؟

_شلوغش نکن داداش. اگه تو اینجوری شلوغش کنی وای به حال بقیه!

سایه بون بالای سرمو با حرص پایین می ده:

_بیا نگاه کن. ببین چه ریخت و قیافه ای برای خودت درست کردی بعد حرف بزنی.

به خودم تو آینه خیره می شم. کنار ابروم زخمیه و زیر چشم و گوشه ی لبم کبوده. سایه بونو بالا می دم و بی حوصله می گم:

_بذار برم امیرحسین. نمی خوام باز حاجی لیلی رو تنها گیر بیاره و چرت و پرت بارش کنه. همین مونده که بخاطر من به بقیه جواب

پس بده!

ماشینو روشن می کنه و بی اعتنا به من می گه:

_همینقدر خودسر بازی که در آوردی برا هفت پشتت بسه. از این به بعد حرف منو گوش می کنی وگرنه یه جوری بیخیال خودت

و کارات می شم که انگار نه انگار برادری به اسم من داری!

سرمو با اخم برمی گردونم و دیگه مخالفتی نمی کنم. امیرحسین و حرفش برای من ته ته همه ی لجبازی همامه. شاید چون تنها کسیه که منو بهتر از من می شناسه و همیشه صلاحمو خواسته.

#تشتت_و_نه

استانبول _ ۹۶

با شنیدن ناله های خفیفی لای چشمامو باز می کنم. همزمان درد خیلی بدی توی بدنم می پیچه. صورتمو جمع می کنم و دست روی کمرم می دارم. دور تا دورم چشم می چرخونم. هوا روشن شده. یعنی همه ی شب رو به همین در تکیه کردم و اینجوری خوابیدم؟ کش و قوسی به بدنم می دم و یهو یاد ناله ها می افتم. سرمو سریع می چرخونم. سهراب روی تختشه اما حالش انگار یه جورایی عجیبه.

چشمامو ریز می کنم و با دقت به حرکاتش نگاه می کنم. پاهاشو تکون می ده و به هم می ماله. انگار که داره خواب می بینه. از جام آروم بلند می شم و به سمتش می رم. قدمی که برمی دارم باعث می شه کف قایق جیرجیر کنه اما حتی این صدا هم از خواب بیدارش نمی کنه. جلوتر می رم و تازه چشمم به دونه های درشت عرق روی پیشونیش می افته. تو خودش می لوله و یه چیزای نامفهومی زیر لب می گه. این خواب هر چی که هست، انگار بدجوری عذابش می ده. آب دهنمو قورت می دم و بالای سرش می ایستم. متوجه نمی شم که چی می گه. قلبم تند تند می تپه. فاصله ی زیادی باهاش ندارم و ممکنه اگه تو این شرایط بیدار بشه زیاد خوشایند نباشه. سرم و به دهنش نزدیک می کنم. نه... اصواتی که از دهنش بیرون میاد، نامفهوم تر از اونیه که قابل تشخیص باشه.

سرمو بلند می کنم و همزمان چشمم به برآمدگی سینه ش می افته. تیشرت مشکی رنگی که از زیر آور کتتش پوشیده رو برای اولین باره که می بینم. عضلات پهن و قوی سینه اش نامرتب و تند تند بالا و پایین می ره. آب دهنمو قورت می دم. اون واقعا هیکل و ظاهر جذابی داره. شاید زیادی جذاب برای یه ماهیگیر معمولی!

سعی می کنم افکار مزخرف دهنمو کنار بزنم و چشم ازش بردارم. خصوصا وقتی می بینم هیچ پتو و ملحفه ای روش نیست. سرمو برمی گردونم برم که یهو آروم می گه:

_نه.. نه..

سریع به سمتش برمی گردم. چهره اش جوریه که انگار چیزی نمونده تا گریه کنه. صورتش خیس خیسسه. دارم کم کم نگران می شم. یعنی باید چیکار کنم؟

دستمو محتاط و آروم جلو می برم و روی بازوش می دارم. حالا باید چی صداش کنم؟ ماهیگیر؟ سهراب؟ آقا سهراب؟ پوف.. آروم می گم:

_هی.. صدامو می شنوی؟

تکونای دستمو محکم تر می کنم:

_با تو ام. صدامو می شنوی؟

عکس العملی نشون نمی ده. نفس کلافه ای می کشم و همزمان چشمم به ساعد دست دیگه اش می افته. کلمه هایی رو به زبون فارسی روی دستش نوشته. سرمو جلو می برم تا با دقت بیشتر ببینمش. خوندن و نوشتن فارسیم انقدر خوب نیست که بتونم بلافاصله بخونم روی دستش چی نوشته. سرمو از روی شکمش خم می کنم و با چشمای ریز شده سعی می کنم کلمات رو بخونم.

_طوف...ان.. ، چاق...چاقو ، عروسک!

صورتمو جمع می کنم و موهامو پشت گوشم می دم. مفهوم این کلمه های روی دستش چیه؟ البته مطمئن نیستم که درست خونده باشمشون. هنوز چند کلمه ی دیگه مونده. سرمو بیشتر خم می کنم تا بهتر بخونم که یهو یه دسته از موهام از پشت گوشم ول می

شه و روی صورتش می افته. با ترس برمی گردم سمتشو به جای اون صورت خوابیده و چشمای بسته ، دو تا چشم باز می بینم که زل زدن به من. شرایط خیلی بدیه. من تا کمر خم شدم روی بدن اون تا نوشته های روی ساعد چپش رو بخونم. اوضاع از این مضحک تر و غیر قابل توضیح تر؟ تا می خوام چیزی بگم با دستش محکم ساعدمو می گیره و می گه:
_لیلی..

کم مونده تعادلمو از دست بدم و بیفتم روش. اون گفت لیلی؟ لیلی دیگه کیه؟
منو به سمت خودش می کشه و با قیافه ی ترسناکش جواری بهم زل می زنه که انگار منو اصلا نمی شناسه.
بی حرف و با ترس نگاهش می کنم. چشم هاش کاسه ی خونه و چهره اش انقدر وحشتناک شده که انگار همون آدم دیشبی نیست.
فشار دستش که دور مچم زیاد میشه، می گم:
_داشتی ناله می کردی! من فقط اومدم که..

دستمو با فشار رها می کنه که چند قدم عقب عقب می رم. سریع از حالت خوابیده خارج می شه و می شینه. سرشو توی دستاش می گیره و چند لحظه تو همون حالت می مونه.
جرات نمی کنم حتی یک قدم به عقب و جلو بردارم. همونجا می ایستم و نگاهش می کنم. انگار تو اوج استیصال داره با یه چیزی از داخل می جنگه. یه لحظه دلم براش می سوزه. با زبونم لبمو تر می کنم و آرام و محتاط می گم:
_لیلی...کیه؟

سرشو خیلی سریع بالا میاره و نگاهم می کنه. تو چشماش یه سردرگمی خیلی عجیب موج می زنه. تپله های یشمی چشماش تو دریای خون غرقن. انقدر نگاهش عجیب و سوزناکه که مثل لیزر وجود آدمو می شکافه و یه جاهایی اون داخل می ره. سیبک بزرگ گلوش جلوی چشمای منتظرم بالا و پایین می شه. با صدای خشاری می گه:
_چی گفتی تو؟

مبهوت می شم. یعنی حرف بدی زدم؟ یعنی نباید می پرسیدم؟ لعنت به من.. اصلا چرا رفتم جلو و دخالت کردم؟
بلند تر تکرار می کنه:

_با توام!

لب می زنم:

_معذرت می خوام. اگه دوست نداری بگی..

از جاش بلند می شه و به سمتم با چنان شدتی هجوم میاره که با ترس جیغ کوتاهی می کشم و عقب می رم. پشتم به در می چسبه و با وحشت نگاهش می کنم.
#هفتاد

درست رو به روم می ایسته و صورت خیس از عرقش رو جلو میاره:
_اگه یه کلمه ی دیگه چرت و پرت بگی، اون زبون کوچیکتو از حلقه بیرون می کشم.

قلبم مثل اسب بخار پر قدرت شروع به تپیدن می کنه. نگاهش کم کم از اون حالت وحشتناک بیرون میاد و رنگ التماس می گیره. نمی دونم من حس می کنم صداس بغض آلوده یا واقعا اینطوره.
_تو.. فقط داشتی خواب می دیدی.. منم..

_پرسیدم چی شنیدی؟

نگاهش می کنم و آرام می گم:

_گفتی لیلی..

اسمی که بهش گفتم رو برای خودش زمزمه می کنه. نه یکبار ، چند بار پشت سر هم و آروم. سرشو برمی گردونه و دستشو چند بار دور دهنش می کشه. درکش نمی کنم. این همه به هم ریختگی ، گیجی و سردرگمی فقط به خاطر یه خوابه؟ دوباره سرشو بین دستاش می گیره و اینبار به جای تخت ، پشت سکان و روی صندلی مفروش قدیمیش می شینه. از شیشه ی مقابلش زل می زنه به دریایی که کم کم زیر تلالو خورشید داره آبیش روشن تر می شه. نگاهش به جای دوریه و دهنش انگار اصلا اینجا نیست. جلو می رم و می پرسم:

_حالت خوبه؟

جوابمو نمی ده. خودکاری از توی جیبش در میاره و روی ساعدش یه چیزی می نویسه. سعی می کنم ببینم چی نوشته. گردنکی می کشم و با دیدن اسم "لیلی" انتهای همه ی کلمه ها ابرو هام بالا می پره. این آدم واقعا مثل یه معمای لاینحل و چند مجهولیه و من در این لحظه کنجکاو ترین آدم روی زمینم! به نیم رخش نگاهش می کنم و دوباره می پرسم:

_می شه بدونم لیلی کیه؟

بدون اینکه جوابمو بده عمیقا خیره می شه به نوشته ی روی دستش. بعد از چند ثانیه سر تکون می ده و پچ می زنه:

_نمی دونم..

گیج و مبهوت نگاهش می کنم. مگه ممکنه یه نفر کسی رو توی خواب صدا کنه و ندونه کیه؟ با سردرگمی بهش زل می زنم که یهو از جاش بلند می شه و دستمو می گیره. قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم کاپشنمو از روی زمین برمی داره. درو باز می کنه و منو به سمت بیرون اتاق هول می ده. وسط قایق می ایستم و هاج و واج نگاهش می کنم. کاپشنمو روم می ندازه و بی انعطاف و سخت می گه:

_از اینجا برو!

_کجا برم؟

به دور و برم نگاه می اندازم. ما هنوز تو همون ساحل لعنتی هستیم.

_نمی دونم فقط برو.

معارض می گم:

_دیوونه شدی؟ انگار یادت رفته که هنوز برنگشتیم. من چجوری برم خونه؟

صورتشو جمع می کنه:

_مشکل خودته. من نیاوردمت تور گردشی که موظف باشم برت گردونم فهمیدی؟

_اما تو..

_شجاعتی که دیشب خرج کردی رو الان خرج کن. هر جوری که دلت می خواد برگرد خونه ات.

تو چشمام زل می زنه و جمله ی آخر و می گه:

_دیگه هم هیچ وقت پا تو قایق من نذار!

وقتی درو پشت سرش محکم می بنده ، دوباره منو تو دریایی پر از علامت سوال و سردرگمی رها می کنه. چند لحظه بی حرف به در بسته خیره می مونم. بعد رو برمی گردونم و همونطور که کاپشنمو می پوشم ، از قایقش بیرون می برم. ساعت باید حول و هوش هفت صبح باشه. باید یه جایی رو پیدا کنم و ازش به آیچا یا مامان زنگ بزنم تا بیان دنبالم. البته فکر می کنم آیچا گزینه ی بهتری باشه.

به پشت برمی گردم و به قایق نگاه می کنم. نمی دونم چرا این بار از اینکه منو بیرون کرده عصبانی نیستم. خودمم نمی دونم چرا تا این حد حالم گرفته و ناراحتم. یه چیزی تو نگاه اون بود که انگار قلب آدمو آتیش می زد. یه چیزی ته دلم می گه اوضاع اون ماهیگیر

خیلی پیچیده تر از این حرف هاست. اسمی که بهم گفت رو زیر لب زمزمه می کنم. یعنی لیلی کیه که حتی خودشم اونو نمی شناسه!؟

قدم هامو تند می کنم و یهو جرقه ای توی ذهنم می زنه. شاید جواب همه ی سوال هام پیش عمو نصیر باشه. شاید اون بدونه این ماهیگیر عجیب کیه. ماهیگیری که درست شبیه دریاست. یک لحظه آرام و بی صدا ، لحظه ی بعد طوفانی و خطرناک!

#هفتاد_و_یک

گوشی موبایل رو به طرف مرد میگیرم و مودبانه میگم:
_ ممنونم آقا.

_ خواهش میکنم دخترم. میخوای اگه عجله نداری بعد از اینکه قهوه م و خوردم خودم برسونت تا یه مسیری.
_ متشکرم. دارن میان دنبالم.

لبخندی میزنه و منم جوابش و با لبخند میدم. وقتی از کافه ی ساحلی بیرون میام نفس عمیقی میکشم و همونجا منتظر می ایستم. آیچا گفت سعی میکنه خودش رو سریع برسونه. البته صداش زیاد خوب نمیومد اما حداقل از زنگ زدن به مامان یا بابا گزینه ی بهتری بود.

از نگاه آدمایی که از جلوم رد میشن متوجه میشم که انگار اوضاعم خیلی مرتب نیست. موهای موج دارم همینجوری هم به اندازه ی کافی نامرتب و شلخته هستن. چه برسه به الآن که این همه از باد و بارون و یه شب پر دردر گذشتن. ناخونام و بینشون تند تند میکشم تا یکم از این حالت نمد و شلخته در بیاد و پلیورم و پایین تر میکشم. همزمان خودم و سرزنش میکنم که چرا کیفم و همراه خودم نیاوردم. اصلا نمیدونم کجا گذاشتمش. خونه ی آیچا یا تو ساحل کنار یات سوخته ی علی.. انقدر دیروز اتفاقات پشت سر هم افتاد که انگار ده سال گذشته.

تازه یادم میفته که علاوه بر کیف ، چتری که عمو نصیر بهم امانت داده بود رو هم یه جاهایی کنار قایق ماهیگیر انداختم. عالیه ! حالا حتی یه بهونه ی کوچیک هم برای دیدن دوباره ی عمو نصیر ندارم.

پوفی میکشم و چند قدم به این طرف و اون طرف میرم. حدود یک ساعت از زنگ زدنم به آیچا میگذره و دیگه واقعا دارم خسته میشم. همینکه میخوام به جعبه ی فلزی پستی که کنارمه تکیه کنم ماشینش و میبینم. سریع به سمتش میرم و سوار میشم.
_ سلام.

چهره ش نگران و عصبیه. بدون اینکه سلامم و جواب بده بهم میتویه:

_ داری چه غلطی میکنی تو دنیز!؟

کل موهام و تو دستم جمع میکنم و بالای سرم گوله میکنم.

_ میذاشتی از راه برسم آیچا!

شونم و به طرف خودش میکشه:

_ منو نگاه کن. دارم با تو حرف میزنم. دقیقا یه شب تا صبح تو قایق اون مردک روانی داشتی چیکار میکردی ؟

میتونم از نگاهش بخونم که حسابی نگران شده. چشم رو هم میدارم و با مراعات میگم:

_ کی بهت گفت که با اون رفتم؟

_ هاااااااا.. دیوونه شده بود . نه فقط اون. هممون دیوونه شدیم.

سرم گیج میره. ناباور نگاهش میکنم و سر تکون میدم:

_ نگو که مامان..

چشمش و باریک میکنه:

_مامانت ، بابات ، همه! همه میدونستن کجا رفتی. داشتن از ترس سخته میکردن!

توی صندلیم فرو میرم و دستمو روی پیشونیم میذارم:

_از این بدتر نمیشه!

دستمو میکشه:

_جواب منو بده . چته تو؟ مریضی؟ نکنه از اون آدمایی هستی که فانتزی های خاص دارن و با یه سری آدمای خاص ارتباط برقرار میکنن تا..

با چشمای گرد شده سمتش برمیگردم:

_چی داری میگی!؟

ماشین و روشن میکنه و فرمون و با حرص میچرخونه:

_تو هیچ کمبودی نداری دنیز. مثل من نیستی که بگم از بی توجهی خانواده ت به غریبه ها پناه بردی. اونم غریبه ای مثل اون آدم! آچا تو حتی فرصت توضیح بهم ندادی. من با اون رفتم ولی..

_اولش وقتی هاکان گفت باورم نشد. اما وقتی گوشیت خاموش شد و مامان و بابات تا دم در خونمون اومدن دیگه کم کم ترسیدم. هیچ حواست هست که داری تا کجا پیش میری؟ تو اصلا اینجوری نبود.

بی حوصله به بیرون خیره میشم و دیگه توضیحی نمیدم. شاید اگه ترجیح میداد قبل از مواخذه از خودم بپرسه چه خبر شده براش توضیح میدادم اما الان دیگه نه! سکوتم که در مقابل غرغره اش طولانی میشه ، اونم دیگه سکوت میکنه و تا خونه چیزی نمیگه.

جلوی در خونه پیاده میشم. دستش و پشت میبره و کیفم و جلوم میگیره:

_اینو جا گذاشته بودی.

نگاهش میکنم و نفس بلندی میکشم:

_از هیچی خبر نداری!

_به مامانت خبر دادم که بهم زنگ زدی. الان فقط باید بری داخل و براشون یه دلیل موجه بیاری. البته اونطور که من دیدم محال امره ریماجون قانع شه! روزت خوش!

درو میبندم و بدون اینکه خداحافظی کنم به سمت خونه میرم. اون هم نامردی نمیکنه و با سرعت از پشت سرم میگذره. در نرده ای رو هول میدم و داخل میرم. در خونه نیمه بازه. آروم داخل میرم و کاپشنم و آویزون میکنم. خونه ساکته. از کنار پله ها رد میشم و خودم و به سالن میرسونم. همینجان. هر دوشون!

وقتی اوضاع به هم ریخته شون و میبینم از خودم بدم میاد. شاید اگه من تو کاری که بهم ربطی نداشت دخالت نمیکردم این همه مشکل پیش نمیومد. از پشت کاناپه هایی که روش نشستن آروم بهشون نزدیک میشم. مامان با دیدنم دست روی دلش میذاره و چند لحظه چشم میبندد. با دیدن واکنشش بابا هم که درست رو به روم و پشت به من نشسته به سمتم برمیگرده. هر دو از جاشون بلند میشن و با یه دنیا نگرانی و سرزنش نگاهم میکنن. لبام و رو هم فشار میدم و انگشتامو تو هم فرو میکنم.

_سلام..

مامان کاناپه رو دور میزنه و چند قدم به سمتم برمیداره.

_هیچ معلوم هست تو کجایی دنیز؟

سرم و پایین میندازم. بابا میگه:

_الان میان خونه؟ هشت و نیم صبح؟ داری چیکار میکنی تو با ما و خودت؟

آروم مینالم:

#هفتاد_و_یک

_ میتونم توضیح بدم.

صدای مامان نسبتا بلند میشه:

_ مطمئن باش که کاملا آماده ام برای شنیدن این توضیح. فقط قبلش کامل برامون روشن کن که ماهیگیر کیه!

لبم و گاز میگیرم. واقعا اوضاع بدیه. حالا چی باید بهشون بگم؟ که ماهیگیر مردیه که مدتی زهن منو درگیر خودش کرده؟ که من دائم بدون اینکه خودم بخوام دماغم و تو زندگیش میکنم؟

که دیروز برای تنبیه کردن من منو همراه خودش

تا ساحل رو به رویی برد و تمام شب رو توی اتاقک چوبیش گذروندم؟

_ مادرت داره با تو صحبت میکنه دنیز!

صدای بابا بلند و خشکه. هیچ وقت هیچ کدومشون با این لحن باهام حرف نزده بودن. هیچ وقت پامو از گلیمم درازتر نکرده بودم تا بخوان تا این حد نگران و ناراحت بشن. تو این لحظه واقعا از خودم خجالت میکشم. چشمم و میبندم و آرام زمزمه میکنم:

_ من واقعا متاسفم!

سرم و بالا میارم. تو نگاه مامان یه دنیا دلهره و ترسه. سمتش میروم و دستاش و با زور میگیرم:

_ اما مامان باور کن من هیچ کار اشتباهی نکردم. باور کنین هیچ اتفاق بدی برام نیفتاد.

نگاهش شماتت بار میشه:

_ حتما باید اتفاقی میفتاد؟ این همه سهل انگاری تا کجا دنیز؟ چرا انقدر عوض شدی؟ تو اینجوری نبودی!

_ مامان باور کن من..

_ گفتم توضیح مناسب داری دنیز. پس قبل از اینکه بدون شنیدن حرفات تنبیهت کنم توضیح بده!

پوف کلافه ای میکشم و دوباره چند قدم عقب میروم. بابا دست به سینه و منتظر نگاهم میکنه. طاقت این نگاهشون و ندارم. سرم و پایین میندازم و میگم:

_ یات علی رو آتیش زده بودن. هاکان اصرار داشت که کار ماهیگیره. اما کار اون نبود مامان. داشت به ناحق قایقش رو آتیش میزد.

من فقط رفتم توی قایقش تا بهش بگم از اینجا بره. حد اقل تا وقتی که هاکان از خر شیطون بیاد پایین. اما اون باور نکرد که هدف

من کمک کردن بهشه. رفت اما برای تنبیه کردنم منو همراه خودش برد!

مامان "هین" بلندی میگه و دستش و جلوی دهنش میذاره. بابا ابروهاش و تو هم میکنه:

_ چی داری میگی دنیز؟ تو رو بدون رضایت خودت برد؟ کیه مگه اون مردک؟ به چه جراتی همچین کاری کرده؟

مامان جلو میاد و بازوم و میگیره. ترس چشم هاش چند برابر شده:

_ دنیز.. یعنی تو رو تموم شب گروگان گرفت؟

سر تکون میدم:

_ معلومه که نه مامان. گروگان چیه؟ گفتم که.. اون اصلا آدم بدی نیست!

با دو دستش موهای کوتاهش و عقب میدره و نفس عمیقی میکشه. بابا کنارم میاد و میگه:

_ امروز اون ماهیگیر و پیدا میکنم. باید بفهمم کیه و به چه حقی دختر منو همراه خودش برده.

سریع میگم:

_ نه بابا. باور کن تمام چیزی که دیشب اتفاق افتاد همینیه که بهتون گفتم.

مامان بازو هام و توی دستاش میگیره:

_ دنیز به من اعتماد کن. میدونی که ما تحت هر شرایطی کنار تیم. اون مرد... اون با تو..

آب دهنش و قورت میده:

_ اذیتت کرد؟

یه قدم عقب میرم:

_ چرا من هرچی میگم شما حرف خودتون و میزنین؟ دارم میگم نه!.. نه تنها اذیتم نکرد ، بلکه وقتی میخواستم پیاده تا خونه برگردم از دست دو تا گنده لات نجاتم داد و اجازه داد شب و توی قایقش بخوابم:

مامان روی مبل میشینه و پیشونیش و میگیره:

_ وای خدا. دیگه نمیتونم بقیه ش و بشنوم.

بابا دست به سینه چند قدم اون طرف تر میره و هر دو چند لحظه سکوت میکنن.

_ میدونم بی فکری کردم. اما باور کنین اتفاقی نیفتاده که بخاطرش اینجوری به هم بریزین.

مامان عصبی میگه:

_ دلم میخواد در آینده بچه ت یک شب در حالی که گوشیش خاموشه و دوستاش میگن با یه مرد غریبه از ساحل دور شده تمام شب و بیرون باشه تا بتونی وضعیت ما رو خوب درک کنی دنیز!

جلو میرم و سعی میکنم دلش و به دست بیارم:

_ باور کن میدونم چی کشیدی مامان. حق داری. چیکار کنم ببخشینم؟

بابا جلوی پنجره پشت به من می ایسته و سرد میگه:

_ اون ماهیگیر کیه دنیز؟ برای چی انقدر برات مهمه که بخاطر نجات جون خودت و اینجوری تو خطر انداختی و بی فکری کردی؟

قلبم می ایسته. شنیدن این جمله از بابا برابره با خیلی چیزا. از اینکه اعتمادش و نسبت به خودم تا این حد سست کردم بی نهایت ناراحتم. نگاهش میکنم و ناراحت جواب میدم:

_ هیچ کسی که شما فکر میکنین نیست بابا. فقط یه آدم بیچاره که سرش توی زندگی خودش اما بقیه بهش زیادی ظلم میکنن. من دختر خودتونم بابا. نمیتونم ببینم به کسی ظلم ناحق کنن و ساکت بشینم. منو نمیشناسین؟

به سمتم برمیگرده و ناراحت میگه:

_ انگار زیادم خوب نمیشناسم دخترم!

کتش رو از روی دسته ی مبل برمیداره و رو به مامان میگه:

_ من باید برم هتل ریما. شاید شب دیر برگردم. حرفایی که زدیم و فراموش نکن!

مامان سری تکون میده و من مات و مبهوت گذشتن بی تفاوت پدرم و از کنارم میبینم. حتی بدترین تنبیه های دنیا ، و شاید هزار بار کتک خوردن ازش تا این حد دلم و درد نیاره. من طاقت دیدن نگاه ناراحت و بی تفاوتش و ندارم. حاضرم بمیرم اما اون اینجوری از کنارم نگذره!

بعد از رفتنش روی یکی از کاناپه ها میشینم و ناراحت میگم:

_ معذرت میخوام مامان.

نگاهم میکنه و سرش و تکون میده. صدای اون هم سرده اما به اندازه ی سردی لحن بابا ناراحتم نمیکنه:

_ از امروز به جز مسیرهای کوتاه و قرارهای محدود با دوستات اجازه نداری جایی بری. هیچ جا دنیز! و من تمام مدت از طریق لوکیشن و تماس کنترلت خواهم کرد. نمیخواستم کار به اینجا بکشه اما اینو خودت خواستی!

از جاش بلند میشه و انگشت کشیده و باریکش و جلوم میگیره:

_ اون ماهیگیر.. حتی نمیخوام دیگه تا چند کیلومتری خودش و قایقش ببینم دنیز. کاملاً دارم جدی بهت هشدار میدم. تا زمانی که با پدرت تحقیق کنیم و بفهمیم کیه و چی باعث شده که تو رو سمت خودش بکشونه!

مات و مبهوت نگاهش میکنم. منو به سمت خودش بکشونه؟ اونا واقعا چه فکری پیش خووشون کردن؟

قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده از جلوم میگذره و به سمت اتاقش میره. من میمونم و ترسی که از جمله ی آخرش به جونم افتاده. خوب میدونم که مامان حرفی رو نمیزنه که انجامش نده و اگه به خاطر من اتفاقی برای ماهیگیر بیفته یا زندگیش از اینی که هست طوفانی تر بشه هیچ وقت خودم و نمیبخشم.

#هفتاد_و_دو

دو روز از جریان برگشتنم به خونه میگذره و میتونم اعتراف کنم که این دو روز بدترین روزهای زندگیم بوده. مامان تقریبا به جز سلام و خداحافظ هیچ حرفی باهام نمیزنه و بابا بدتر از اون. تنها زمانی که میبینمشون صبح و شب ، سر میز غذاست. صبح بعد از صبحانه هر دوشون میرن و حدود هشت شب برمیگردن. انگار این هم قسمتی از تنبیهشونه که بیشتر از حد معمول سرکار بمونن و منو تو خونه تنها بذارن. بعد از معذرت خواهی طولانی که دیشب پای میز شام ازشون کردم انتظار داشتم حد اقل یکمی هم شده نرم تر بشن اما انگار انقدر ازم دلگیر شدن که حالا حالاها قرار نیست بشن همون مامان و بابای سابق!

یه لیوان آب پرتقال تازه برای خودم آب میگیرم و جلوی تلوزیون میشینم. سرمای اون شب و خیسی لباسام باعث شده سرمای خفیفی بخورم. یکم از آب میوه م مزه مزه میکنم و روی میز میذارمش. کانال های پر از سریال و مسابقه ی تلوزیون و بی حوصله بالا و پایین میکنم. اگر پام و از گلیمم درازتر نمیکردم.. اگه به جای سرک کشیدن تو زندگی اون ماهیگیر وقتم و برای یه سوژه ی بهتر و ممکن تر میذاشتم الان سر کارم بودم. اونم تو اون شرکت معتبر و مشهور که حقوق و مزایای عالی و پرستیژ بالایی داشت. پوفی میکشم و تلوزیون و خاموش میکنم. روی کاناپه دراز میکشم و موهای آزادم رو لای انگشتم به بازی میگیرم. آهنگی از گوشیم پلی میکنم و در حال گوش دادنم که زنگ خونه به صدا در میاد.

با تعجب از جا پا میشم. فکر نمیکنم آیچا تماس نگرفته سراغم بیاد. مامان و بابا هم که این وقت عصر برنمیگردن. پس کی میتونه باشه؟

جلو میرم و در و باز میکنم . با دیدن هاکان خشکم میزنه و نگاهم کم کم سرد میشه . تا میخوام بدون هیچ حرفی در و روش ببندم با دست مانع میشه و میگه:

_یه لحظه صبر کن دنیز!

_از اینجا برو هاکان.

_باهات حرف دارم.

_ولی من هیچ حرفی باهات ندارم. تو خیلی بچه تر و کینه ای تر از اونی بودی که فکرش و میکردم.

میخوام در و ببندم که دوباره دستش و روی در میذاره و همزمان میگه:

_فقط چند دقیقه حرفامو گوش کن. خواهش میکنم!

چند ثانیه نگاهش میکنم و دست به سینه از جلوی در کنار میرم تا داخل بیاد. از کنارم میگذره و وسط سالن میره. پوف کلافه ای میکشم و میگم:

_نمیتونستی همون بیرون حرف بزنی؟

روی کاناپه میشینه و دلخور نگاهم میکنه:

_کی انقدر سنگدل شدی تو دنیز؟

ابروم و بالا میدم:

_از وقتی تو بجای اینکه دوستم باشی شدی دشمنم.

دست به سینه جلو میرم و عصبی ادامه میدم:

_ولی خیلی جالبه. عوض اینکه من شاکی باشم تو داری شکایت میکنی؟

از جاش بلند میشه و توی چشمام زل میزنه.

_من بابت کاری که کردم پشیمون نیستم. چون همیشه نگران بودم و نگرانت میمونم. میخوای بخاطر این مواخذه م کنی؟

_من نیازی به نگرانی کسی ندارم. قبلا هم بهت گفتم!

جلو میاد. حالت نگاهش حالا یکم نرم تره. رو به روم می ایسته و نگاهی به سر تا پام میکنه:

_چجوری میخوای نگرانت نباشم دنیز؟ اونم وقتی انقدر ظریف و شکننده ای. تو خیلی خوشگل تر از اونی که اراده ی یه مرد معمولی

بتونه جلوت طاقت بیاره. چطور انتظار داری از اینکه با اون ماهیگیر دیوونه میزنی به دریا و بی خبر میری نگران نشم؟

اولین باریه که انقدر صریح و متفاوت بهم از احساسش میگه. از این برخوردش اصلا خوشم نمیاد. خصوصا وقتی از حس من نسبت به خودش خبر داره. مثل خودش تو چشمش زل میزنم و میگم:

_اون قایق و ماهیگیر آتیش زده هاکان. و میدونی چیزی که ناراحتم میکنه چیه؟ اینکه تو هم این موضوع رو خیلی خوب میدونی.

فقط بهم بگو چرا میخواستی قایقش و آتیش بزنی؟ من بیشتر از هر چیزی از موش و گربه بازی بدم میادا!

جلو میاد و فاصله ی بینمون و تموم میکنه. کف دو دستش و جلو میاره و موهای کنار صورتش و آروم کنار میده:

_ماهیگیر، هر مرد دیگه یا حتی یه گربه ی نر. من طاقت ندارم توجهت و به هیچ چیز دیگه ای بدی دنیز. چون وقتی چیزی توجهت و جلب میکنه دیگه تو دنیای من نیستی. حتی از دنیای خودتم فاصله میگیری. غرق میشی و من اینو دوست ندارم.

لحنش آروم و قشنگه. اما حرف هاش نه! لب میزنم:

_چرا فکر میکنی توجهم و جلب کرده؟ من فقط میخواستم...

لب هاش و روی لب هام میذاره و باعث میشه جمله م نیمه کاره بمونه. میتونم حرکت آروم لبش رو روی لبم حس کنم. شوکه ام و

یخ کرده. وقتی به خودم میام به شدت پشش میزنم و عصبی داد میزنم:

_داری چه غلطی میکنی؟

با هول دادن من چند قدم عقب میره. چشم هاش سرخه و نگاهش هنوز به لب هامه. تنم داره از عصبانیت میلرزه. پشت دستم و

روی لبم میکشم و عصبی میگم:

_گمشو از اینجا بیرون!

بی توجه به حرفم دوباره جلو میاد:

_تا فردا هم بگی من از اینجا بیرون نمیرم دنیز. چرا نمیفهمی چقدر دوستت دارم؟ دیگه باید چیکار کنم که منو قبول کنی؟

موهام و عصبی و سریع با دستم به پشت میدم و صدام کم کم بالا میره:

#هفتاد_و_سه

_برو به درک هاکان. دیگه حتی نمیخوام ریختت و ببینم. باورم نمیشه تو... تو فکر کردی واقعا کی هستی؟ صاحب اختیار من؟

عقب میرم و در خونه رو باز میکنم:

_از اینجا برو بیرون. دیگه هم هیچ وقت سراغ من نیا.

دستی به صورتش میکشه:

_دنیز من..

_هیچی نگو. فقط برو!

کنارم می ایسته. تو نگاهش پشیمونی موج میزنه. با خواهش میگه:

_متاسفم.. دیگه اینکار و نمیکنم. من اشتباه کردم. خواهش میکنم دنیز. هنوز حرفام تموم نشده.

روم و برمیکردونم. وقتی نگاهش میکنم یاد اون لحظه ی لعنتی میفتم و تمام تنم آتیش میگیره. با لحنی تند تکرار میکنم:

_من هیچ حرفی با تو ندارم. بیرون!

چند لحظه مکث میکنه .میتونم حس کنم که نگاهش به منه. انقدر روم و برنمیگردونم تا بالاخره کوتاه میاد و از درِ خونه بیرون میره. در و محکم و با صدا میبندم و بهش تکیه میدم. با پشت آستینم چند بار روی لبم میکشم و زیر لب بهش لعنت میفرستم . هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته که صدای گوشیم از توی سالن بلند میشه. به سمتش میرم. انقدر عصبی و پریشونم که بدون نگاه کردن به شماره جواب میدم:

_بله؟

_سرکار خانوم خونه تشریف دارن؟

آیچاست. پیشونیم و با دست میمالم و نفس بلندی میکشم:

_آره. چطور؟

یکم مکث میکنه:

_چی شده باز گوشت تلخ شدی؟ یا نکنه داری واسه من طاقچه بالا میداری؟

_کارت و بگو آیچا. اصلا حوصله ندارم.

_اوه.. وقتی تو حوصله نداری حتما یه کوفتِ مهمی شده. بلند شو بیا کافه ساحلی همیشگی.

همونطور که به سمت اتاقم میرم جوابش و میدم:

_کافه نه.. بیا ساحل نزدیک خونمون. زیاد حال و حوصله ندارم.

سیمیت خشک شده رو با دستم تیکه تیکه میکنم و توی دریا پرت میکنم. مرغای دریایی با همدیگه به تیکه ها هجوم میبرن و سر

و صداشون ساحل و پر میکنه. آیچا از کنارم میگه:

_حتی فکرشم نمیکردم که هاکان همچین کاری بکنه!

تیکه ی دیگه ای توی آب پرت میکنم:

_اگه شب تولد تو حقش و قشنگتر کف دستش میداشتم جرات نمیکرد همچین غلطی بکنه.

یکم سکوت میکنه. به سمتش برمیگردم. موهای شرابی و خوش حالتش رو پشت گوشش میده و چشمکی میزنه:

_حالا خودمونیم. هاکانم بد کسی نبوده.

چشمم و برانش در میارم:

_تا حرصم از اونو سر تو در نیاوردم خفه شو آیچا.

_خب یه جووری رفتار میکنی انگار قورباغه بوست کرده. بابا هاکانه ها. خوش تیپ ترین پسر دبیرستانمون. همه تو کف همچین مردی

ان. اون وقت تو..

_واقعا برای خودم متاسفم. چه دوستای خوبی داشتم و خبر نداشتم. تو حتی یه ذره هم منو نشناختی آیچا. اون از حرف پریروزت و

اینم از الان.

اخم میکنه:

_پریروز و قاطی این جریان نکن که برق میگیرتت. هنوز کار دارم باهات. باید بهم بگی لحظه به لحظه با اون ماهیگیر بدبوی خوش

هیكل تو قایق چه غلطی میکردی. حیف که فعلا موضوعمون هاکانه!

تکه ی آخر و هم توی آب میندازم و دستم و میتکونم:

_دیگه نمیخوام حتی در موردش حرف هم بزنم. چنندش پست.

_اوه.. خیلی شلوغش کردیا. تهش یه ماچ بود دیگه. نخوردت که.

روی نیمکت میشینم و به غروب خورشید خیره میشم.

_باورم نمیشه که اولین بوسه ی زندگیم و اینجوری ازم دزدید. اون بیشعور واقعا چه فکری پیش خودش کرد؟ که منم همراهیش

میکنم و حتی کار به جاهای باریک تری هم میکشه؟

_وای دنیز. اینجوری حرف نزن خنده م میگیره. تصور تو توی یه رابطه انقدر خنده دار و غیر ممکن به نظر میاد که..

با نگاه چپ من دستش و جلوی دهنش میذاره و خنده ش و میخوره. نفس عمیقی میکشم و با زیپ کاپشنم بازی میکنم:

_نمیدونم با خودت چه فکری میکنی. من امل نیستم. فویبای رابطه با مردها رو هم ندارم. اما برای خودم عقاید و خط قرمزای خودم و دارم که دلم میخواد همه بهش احترام بذارن. خیلی وقت بود که حس میکردم هاکان داره روی این خط قرمزا اسکی میره. اما فکرش و نمیکردم همچین کاری کنه. تقصیر خودم بود که بهش انقدر جرات و جسارت دادم. ولی تموم شد. دیگه هر جایی که اون باشه من نیستم. هیچ رابطه و دوستی هم بینمون نخواهد بود.

_باشه هر جور که راحتی. ولی انقدر خودت و اذیت نکن. به قول خودت که ناخواسته و بدون برنامه ریزی بوده. پس دلیلی نداره انقدر خودخوری کنی!

نفس عمیقی میکشم و به غروب آفتاب خیره میشم. بعد از یکم سکوت میگه:

_پریروز انقدر از دستت عصبانی بودم که وقتی کنارم تو ماشین نشستی دلم میخواست سرت و بکوبم توی شیشه. چطور تونستی همراهش بری؟

کوتاه و گذرا نگاهش میکنم:

_من همراهش نرفتم. اون منو با زور برد!

با چشمای از حدقه در اومده نگاهم میکنه:

_چی؟؟

شونه بالا میندازم:

_خب اجازه ندادی توضیح بدم. هاکان میخواست قایقش و آتیش بزنه. من فقط رفتم توی قایقش تا بهش بگم از اینجا بره. ولی اون

انقدر کله شق و یه دنده ست که نه تنها حرفمو باور نکرد بلکه منم همراه خودش برد!

منو به سمت خودش برمیگردونه:

_خب.؟؟

_تا یه جایی نزدیک اسکودار رفتیم. اونجا خواستم برگردم خونه اما پول نداشتم. بارون شدید بود. گوشیمم خاموش. توی راه با یکی

دو تا آدم مست هم درگیر شدم. مثل اینکه دلش نیومد بیشتر از این اذیتم کنه. اومد و منو از درگیری نجات داد. بعدم بهم گفت میتونم شب و تو قایقش بخوابم.

آیچا ناباور نگاهم میکنه. انقدر متعجبه که حتی پلک هم نمیزنه. با همون تعجب میگه:

_داری در مورد همون ماهیگیر حرف میزنی؟؟

شونه بالا میندازم:

_گفته بودم آدم بدی نیست.

_پس چرا یات علی رو آتیش زد؟

سرم و با تاسف تکون میدم:

_داری اشتباه میکنی. یات و اون آتیش نزد.

به افق خیره میشم و لب میزنم:

_اون خودش مثل یه قایق غرق شده وسط آبه. در عین خشن و غیرقابل نفوذ بودن انقدر مظلوم و انقدر بی دفاعه که شاید حتی

آزارش به یه مورچه هم نرسه. از یه چیزی مطمئنم. اونم اینکه که تا وقتی کسی وارد حریمش نشه و اذیتش نکنه ، محاله به کسی

اذیت و آزاری برسونه.

#هفتاد_و_چهار

هوا دیگه کامل تاریک شده و صحبت هامون با آیچا ، تا کافه ی ساحلی نزدیک خونمون کشیده شده. یکم از شیرقهوه ام می خورم و نگاهی به ساعت می کنم. اصلا نفهمیدم کی هشت شب شد. قیافم که تو هم می ره ، آیچا سیگارشو توی زیرسیگاری خاموش می کنه و می گه:

_چیه وارد محدودیت های دشوار ریما شدی؟

بند کیفمو از روی میز جمع می کنم:

_شاید رد شدم. انقدر حرف زدیم که نفهمیدم کی شب شد.

به پشت صندلی تکیه می ده و می گه:

_می خوای بیام باهات صحبت کنم؟

سر تکون می دم:

_مگه بچه ام؟

_خب اینکارشون خیلی خنده داره. تو بیست و پنج سالته. واقعا اینجور کنترل شدن خنده داره.

دلخور نگاهش می کنم:

_اینو باید قبل از فضولی کردن به مامان فکرشو می کردی. کاری نداری؟

سر تکون می ده:

_احساس می کنم خودت از تنبیه شدن لذت می بری. چطور انقدر منفعلی؟

فقط نگاهش می کنم. لبخندی می زنه و زانویی که به میز تکیه داده رو پایین می اندازه:

_خیلی خب معذرت می خوام. قبول دارم واقعا نگرانشون کردی. می دونم اگه مادرم به جای ریما بود شاید تا یک هفته متوجه نبودم

نمی شد. اما با خانواده ی وابسته ای که شما دارید ،همین تنبیه هم جای شکر داره.

خنده ام می گیره. پول قهوه و کیک رو روی میز می ذارم و می گم:

_من که آخر نفهمیدم تو کدوم وری هستی. طرف من یا اونا!

شونه بالا می اندازه و به پول ها اشاره می کنه:

_برشون دار این بار مهمون من.

می دونم اهل تعارف نیست. منم بدون تعارف پولو برمی دارم و خداحافظی می کنم. برای یکی مثل آیچا الان تازه اول شبه و اینجا

هم مثل همیشه پاتوقیه برای دیدن دوستاش و قرار و مدارهای آخر شبی.

از کافه که بیرون می رم گوشیم توی کیفم می لرزه. به پیامی که از سمت مامان رسیده نگاه می کنم

"کجایی؟ شب شده!"

چشممو می چرخونم و تایپ می کنم:

"دارم میام"

قدم هامو تندتر می کنم و در کمتر از ده دقیقه خودمو به خونه می رسونم. مامان توی آشپزخونه مشغول چیدن غذاهای آماده ای

که از بیرون خریده توی دیسه. با شروع شدن فصل کاریش دوباره باید حسرت چشیدن دستپختشو داشته باشم و غذای حاضری

بخورم.

جلو می رم و رو نوک پا می ایستم تا بتونم گونه اشو ببوسم.

_سلام.

لبخند بی روح و از سر تکلیفی می زنه:

_سلام. دستاتو بشور و همین میز آشپزخونه رو بچین.

با تعجب به میز کوچیک نگاه می کنم که ادامه می ده:

پدرت امروز دیرتر میاد. فکر نمی کنم به شام برسه!

دستامو توی سینک می شورم و ظرف سالاد و خوراک سبزی رو روی میز می دارم. طبق معمول وقتی بابا نیست خبری هم از غذای گوشتی نیست!

مقابلش که میشینم ، نگاهم می کنه و با یه کمی مکث می گه:

کجا بودی؟

تو کافه ساحلی با آیچا.. می تونی زنگ بزنی بررسی!

نگاهش پر از تاسف می شه. چنگالی که تا نزدیکی دهنش برده بود رو برمی گردونه و بی حرف نگاهم می کنه . بعد از چند ثانیه می گه:

ببین کار و به کجا کشوندی!

سرمو ناراحت پایین می اندازم و اسفناج های توی بشقابمو چپ و راست می کنم:

بارها گفتم که متاسفم.

صداش آروم و نرم می شه:

گاهی بعضی اشتباه ها با تاسف خوردن درست نمی شن. بزرگ ترین چیزی که قلب منو شکست اینه که فکر می کردم با هم دوستیم دنیز. اما اینطور نبوده.

ناباور نگاهش می کنم.

مامان..

هیچی نگو. دلم یه بحث تازه نمی خواد. سردرد بدی دارم. فقط دلم می خواد بدونی که من هم دارم از این اوضاعی که برات ساختم عذاب می کشم. شاید بیشتر از تو. دنیز تو دختری نیستی که لایق محدودیت باشی. من تو رو اینجوری تربیت نکردم. از اول طوری بزرگت کردم که خودت متوجه بشی کجا باید بایستی و سمت چه چیزی نری! اما تازگی ها واقعا دیگه نمی شناسمت.

هیچی اونجوری نیست که شما فکر می کنین مامان. من فقط نمی خواستم اون ماهیگیر آسیب ببینه. هدف دیگه ای نداشتم.

چشم های سیاهشو ریز می کنه و با تغییر لحن واضحی می گه:

پس بهم بگو اون مرد کیه دخترم؟ برای چی باید انقدر واست مهم باشه که در مقابل این همه آدم ازش دفاع کنی؟

سرمو دوباره پایین می اندازم. مطمئن نیستم بتونم این موضوع رو با مامان در میون بذارم. می ترسم اطلاعاتی که بهش می دم ، اونو بیشتر بترسونه و تبدیل به تهدید جدی تری برای اون مرد شه. اما اینم مطمئنم که تا زمانی که باهش رو راست نباشم ، محاله منو ببخشه و بتونه دلشو باهام صاف کنه. نفس عمیقی می کشم و می گم:

یه مرد ایرانیه. نمی دونم کیه و چجوری اومده اینجا. فقط چند روزیه که فهمیدم اسمش سهرابه. اولش نوع زندگی کردنش تو یه یات ماهیگیری کوچیک و قدیمی برام جالب بود. می خواستم به عنوان سوژه ی عکاسی ازش استفاده کنم. اما اون اجازه نداد. حتی عصبانی شد و دوربین قدیمی که بابا برام خریده بود و پرت کرد توی آب. بهم هشدار داد که دور و برش نباشم. یه جور خاصیه مامان. انگار عاشق تنهایی و خلوت خودش. منم به حال خودش گذاشتمش. تا اینکه یات علی آتیش گرفت. هاکان می گفت کار اونه. چون قبلا هم یکبار قایق بچه ها رو سوراخ کرده بود.

#هفتاد_و_پنج

اما من مطمئن بودم نمی تونه کار اون باشه.

مامان بدون حتی یه بار پلک زدن نگاهم می کنه و این یعنی منتظره که بقیه اش رو بشنوه.

آب دهنمو قورت می دم و ادامه می دم:

_اون قایق تنها دارابیش توی زندگیشه. توش می خواجه.. زندگی می کنه. ماهیگیری می کنه. نمی تونستم اجازه بدم آتیشش بزنه. رفتم توی قایقش که بهش بگم از اینجا بره. اما چون بار چندمی بود که مزاحم خلوتش می شدم، با بردن من همراه خودش تنبیهم کرد. اون اصلا آدم بدی نیست مامان. اگه بود، چندین بار برای اذیت کردن من فرصت داشت. حتی اون شب تا صبحی که توی قایقش خوابیدم.

دستی به گردنش می کشه و چند لحظه چشم می بنده:

_آدم رو نمی تونی با یکی دو بار تعامل و برخورد بشناسی دخترم. چطور می تونی انقدر راحت بگی که کار اون نبوده؟

سرمو به طرفین تکون می دم:

_حاضرم قسم بخورم که نبوده. اون از چیزی نمی ترسه مامان. انگار اصلا دنیا براش مهم نیست. انقدر شجاعت داره که اگر کار خودش بود بگه.

مامان به بشقابش خیره می شه و تو فکر می ره. از فرصت استفاده می کنم و ادامه می دم:

_آدم خیلی عجیبیه. اون روز صبح با صدای ناله هاش از خواب بیدار شدم. داشت یه دختری به اسم لیلی رو صدا می زد. اما بعد از اینکه بیدار شد و پرسیدم لیلی کیه حتی اونو نمی شناخت. انگار که یه زندگی توی خواب داره و یه زندگی توی بیداری! اون چیزایی رو که توی خواب می بینه؛ روی دستش می نویسه تا فراموش نکنه. به هم ریخته و منزویه. خیلی تنهاست. مامان با ترس می گه:

_دنیز تو نباید با همچین آدمایی حتی حرف بزنی. ما حتی نمی دونیم اون مرد ایرانی چجوری سر از اینجا در آورده. اگه خلافتکار و قاتل و دزد باشه چی؟ من با تو چیکار کنم؟

_من باهاش حرف نمی زنم. قول می دم دیگه حتی سراغشم نرم. فقط به بابا بگو کاری به کارش نداشته باشه. اون آدم بدی نیست. به اندازه ی کافی تو خودش گمه. اگه بخواد از ساحل بیرونش کنه..

_فکر کنم دیگه برای این حرفا خیلی دیر شده باشه.

با تعجب و ترس نگاهش می کنم:

_منظورت چیه؟

بشقابشو از روی میز برمی داره و روی کابینت کنار سینک می ذاره:

_پدرت امشب همراه دو سه تا از همسایه های ساحل پایین جمع شدن تا با این ماهیگیر صحبت کنن. اگر قبول کرد با رضایت خودش بره که هیچ. اگر نه تصمیم گرفته با جمع کردن امضای اهالی و شکایت اونو از اینجا دور کنه!

خشکم می زنه. از جام بلند می شم و با وحشت می گم:

_مامان چی می گی؟ چطور می تونین اینکارو بکنین؟

به سمتم برمی گرده و نفس عمیقی می کشه:

_متاسفم دنیز. اون ماهیگیر چه آدم خوبی باشه چه بد تبدیل به یه خطر و تهدید برای این ساحل و اهالی اینجا شده. پدرت می گفت همسایه ها گفتن که چند بار سر به سر بچه ها هم گذاشته.

_بچه ها سر به سرش گذاشتن..

_به هر حال!.. این تصمیم پدرته و ما هم باید بهش احترام بذاریم.

عصبی پوزخند می زنم:

_واقعا باورم نمی شه مامان. حد اقل از شما انتظار این برخورد و تفکر رو نداشتیم. مگه اون با ماها چیکار کرده؟ این من بودم که مزاحم زندگیش شدم. حالا اون باید تاوان بده؟

کاپشنمو از پشت صندلی برمی دارم. باید هر چه زودتر خودمو به ساحل برسونم و مانع بشم. اجازه نمی دم بخاطر من و کنجکاوی بیش از حدم زندگی اون زیر و رو بشه. این ناحقیه.

هنوز قدم از قدم برنداشتم که مامان با تحکم می گه:

_ تو جایی نمی ری دنیز. پدرتو بیشتر از این ناراحت و نگران نکن!

سر تکون می دم:

_ متاسفم که نمی تونم حرفتو گوش کنم. اجازه نمی دم بخاطر اشتباه من اونو تنبیه کنین مامان!

می گم و بی توجه به صدا زدن های مکرر اسمم به سمت در ورودی می رم.

#هفتاد_و_شش

دوچرخه امو از پشت درخت برمی دارم و با عجله از خونه بیرون می زنم. از فکر اینکه الان توی ساحل چه غوغایی به پا شده استرس بدی گرفتم. یعنی می تونم خودمو قبل از اینکه اتفاقی بیفته به اونجا برسونم؟ انقدر تند رکاب می زنم که ممکنه هر لحظه تعادلم رو از دست بدم. به جای خیابون، راه های فرعی و کوچه ها رو انتخاب می کنم تا بتونم از پشت پارک خودمو سریع تر به ساحل برسونم.

بالاخره بعد از کلی رکاب زدن به ساحل می رسم. از همون دور گردن می کشم و همزمان سرعتمو کمتر می کنم. قایق ماهیگیر جای همیشگیه اما خبری از کسی نیست. یعنی ممکنه دیر رسیده باشم؟

دوچرخه رو کنار نیمکتِ نزدیک به قایق رها می کنم و با عجله جلو می رم. چراغ اتافک ماهیگیر روشنه. جلوی قایقش می ایستم و این پا و اون پا می کنم. چجوری دوباره سراغش برم؟ مطمئنم اینبار خیلی بیشتر از قبل عصبانی می شه. نگاه نگرانی به مسیری که ازش اومدم می ندازم. اینکه بابا و همسایه ها هنوز نیومدن، شانس بزرگیه. باید قبل از اینکه همه چی خراب شه، یه کاری کنم. چند لحظه تمرکز می کنم تا فکر کنم. دلم نمی خواد دیگه مستقیماً مزاحم خودش و اوقاتش بشم. تا همینجاش هم به اندازه ی کافی اذیتش کردم. تو اوج ناامیدی و استیصالم که یهو تو ذهنم جرقه ای می زنه. آره. همینه! تنها راهی که می تونه این مشکل رو حل کنه همینه!

با دو خودمو به دوچرخه ام می رسونم و دوباره سوارش می شم. از جلوی قایق با سرعت رد می شم و دوباره دیوونه وار پدال می زنم. تنها کسی که می تونه جلوی بابا و اهالی اینجا از ماهیگیر دفاع کنه عمو نصیره. و من باید قبل از سر رسیدن بقیه خبرش کنم. مسیر سر پایینی رو با سرعت خیلی زیادی طی می کنم و در کمتر از چند دقیقه جلوی میخونه ی عمو نصیر می رسم. این کوچه و محله همیشه وحشت بدی به دلم می اندازه اما همینکه صاحبش عمو نصیره، ته دلمو یکم گرم می کنه دوچرخه امو یه گوشه به دیوار تکیه می دم و جلو می رم. داخل میخونه مثل همیشه پر از مردهای مست با تیپ های مختلفه. پیشونیمو به شیشه می چسبونم و با چشم دنبال عمو نصیر می گردم. انگار شانس با من یاره که عمو نصیر دقیقاً کنار میز پشت شیشه ایستاده. سینی ماهی رو جلوی یکی از مردا می ذاره و چیزهایی بهشون می گه. با انگشتم تند تند به شیشه می کوبم. متوجه صدا می شه و چشم می چرخونه. همینکه منو می بینه با تعجب تغییر مسیر می ده و از میخونه بیرون می آد. جلو می رم و با عجله می گم:

_ سلام. ببخشید اینجا اومدم اما کارم خیلی فوری بود!

نگاهی به پشت سرش می اندازه و بلند می گه:

_ خلیل سفارش ها رو ببر پای میزا تا برگردم.

جلو می آد و نگران می پرسه:

_ اتفاقی افتاده دخترم؟

برای مقدمه چینی وقت ندارم. سربسته و خلاصه همه چی رو از همون شب تا الان براش توضیح می دم. اخماش تو هم می ره و ناراحت می گه:

_ سهراب الان کجاست؟

_ انگار توی قایقشه. من جرات نکردم خودم سراغش برم. تو این شرایط فقط شما به ذهنم رسیدین. خواهش می کنم کمکش کنین.

سری تکون می ده و اروم می گه:

_همینجا صبر کن برگردم.

داخل برمی گرده و یه چیزهایی به شاگردش می گه. کاپشن به دست از میخونه بیرون می آد و همراه هم به سمت ماشینش می ریم. ماشینو روشن می کنه و همونجور که غرق فکر رانندگی می کنه، می گه:

_نباید می رفتی سراغش. اون به خاطر شرایطش هیچ کسو توی خلوتش راه نمی ده. چون می دونه که ممکنه بد قضاوت بشه و آرامشش به هم بخوره.

تو خودم جمع می شم. همینقدر عذاب وجدانی که خودم دارم برام کافیه. انگشتامو تو هم فرو می کنم و می گم:

_فکر نمی کردم اینجوری بشه. من اصلا قصد نداشتم توی زندگیش سرک بکشم.

با یکم من و من اضافه می کنم:

_اون مریضه مگه نه؟

آهی میکشه و کوتاه می گه:

_تقریبا.

به نیمرخ عمو نصیر نگاه می کنم و سکوت می کنم. سکوت می کنم اما توی ذهنم هزار تا چیز فریاد می زنه. بار اولی که اون ماهیگیرو دیدم، حدس می زدم زندگیش درست مثل یه ماز پر پیچ و خم و مرموز باشه.

همین که نزدیک ساحل می شیم، از دور متوجه پنج شش نفری که جلوی قایق ماهیگیر ایستادن می شم. با وحشت می گم:

_اوناهاشش. رسیدن.

ماشینو چند متر اون طرف تر پارک می کنه و به سمتم برمی گرده:

_من سعی خودمو می کنم. ولی اگه چاره ای نبود، باید از اینجا بره. کار نباید به شکایت و پلیس بکشه دخترم. پس لطفا دخالت نکن و اجازه بده ما بزرگ ترها حلش کنیم.

پیاده می شه و منو تو دنیایی از ابهام جا می ذاره. چرا انقدر می ترسه که پای پلیس وسط بیاد؟ سهراب کاری نکرده و منم به عنوان یه دختر رشید شکایتی ازش ندارم. یه حسی ته دلم می گه که اون با تمام شجاعت و ترسناک بودنش، از درگیری و حاشیه به شدت فراریه. یاد حرفی می افتم که اون روز بهم گفت. مدام ازم می پرسید از طرف کی اومدم! مورد بعدی که منو به شک می اندازه، فرار اون شبش از دست هاگان بود. می تونست همونجا بایسته و بگه که قایق رو آتیش نزده.

#هفتاد_و_پنج

حتی اگه درگیری هم پیش می اومد، اون دوبرابر هاگان بود و می تونست خیلی راحت حقشو کف دستش بذاره. اما ترجیح داد از اونجا دور بشه. حرف های امشبِ عمو نصیر هم...

یهو از چیزی که به ذهنم می رسه، تمام موهای تنم سیخ می شه. انگار حق با مامانه. اگه اون واقعا یه قاتل یا فراری باشه چی؟ شاید اصلا برای همینه که از ایران تا اینجا اومده و همیشه تو کنج عزلت خودشه.

با یه دنیا فکر و خیال و ترس از ماشین پیاده می شم. دیگه قدم هام مثل وقتی که از خونه بیرون می اومدم، محکم و مطمئن نیست. مگه اصلا من چقدر می شناسمش؟ چون یک شب رو توی قایقش گذروندم و اون باهام کاری نداشت، می تونم اسم آدم خوب روش بذارم؟

نزدیکشون می شم و خودمو پشت قایق بزرگی که کنار قایق ماهیگیر به آب بسته شده پنهون می کنم. از اینجا می تونم راحت بینمشون. ماهیگیر درست رو به روی پدر من ایستاده و عمو نصیر و چند نفر دیگه هم کنارشونن. دارن یه چیزایی به هم می گن که درست متوجه نمی شم. چشمامو ریز می کنم و از تشخیص هاگان و پدرش خونم به جوش میاد. پس اونم از فرصت استفاده کرده و تشریف آورده!

چند قدم نزدیک تر می رم تا بتونم حرف هاشونو بشنوم. پدرم می گه:

_در هر صورت ما به عنوان نماینده ی اهالی این ساحل اومدیم از شما خواهش کنیم قایقتونو تو منطقه ی دیگه ای ببندین. اینجا محله ی پر تردد و اصیلیه. فکر نمی کنم برای اسکان یه ماهیگیر جای مناسبی باشه.

_من برای کسی مزاحمتی ایجاد نکردم که بخوام از اینجا برم. قایق من چندین ساله که اینجا بسته می شه. از این به بعد هم همینطور خواهد بود.

هاکان قدمی جلو می آد و با لحنی تند می گه:

_مثل اینکه تو زبون آدم حالت نیست. دختر مردم و بلند کردی همراه خودت بردی. برو خدا رو شکر کن که پدرش ازت شکایت نکرد. حالا هم که داره با زبون خوش باهات حرف می زنه..

_من دختر کسی رو بلند نکردم. دختر ایشون بارها برای من مزاحمت ایجاد کرده. بهتر بود به جای اینکه سراغ من بیاین اول سراغ دخترتون می رفتین تا متوجه بشین چی از جون من و زندگیم و قایقم میخ واد.
بابا عصبانی جواب می ده:

_داری منو پشیمون می کنی از اینکه از همون اول شکایت نکردم تا با حکم قانون از اینجا بیرونم کنم!
عمو نصیر پادرمیونی می کنه و می گه:

_آقایون خواهش می کنم.. اینجوری مشکل حل نمی شه. به حرمت ریش سفیدم به منم اجازه ی صحبت بدین!

بابا سر برمی گردونه و نفسشو کلافه بیرون می ده. می دونم داره سعی می کنه آرام برخورد کنه. کاش به عمو نصیر قول نمی دادم که دخالت نکنم. گرچه مثل اول به اون ماهیگیر پر رمز و راز مطمئن نیستم تا بتونم با خیال راحت جلو برم و منم یه کاری براش بکنم.

_سهراب توی این چند سالی برای هیچ کسی مزاحمت ایجاد نکرده. برعکس من بارها شاهد بودم که اهالی اینجا ، جوونا و بچه ها چقدر سر به سرش گذاشتن. مسخره اش کردن. قایقشو خراب کردن. قبول دارم اینجا محله ی بالا نشینه و جای ما و امثال ما نیست. اما سهراب دیگه بعد چند سال عضوی از این محله شده. همه ی مشتری های من ماهی های اونو می خورن. مگه می شه با یه حرف ساده انقدر شهر و شلوغ کرد که یه آدمو از جا و کارش بندازیم؟ بیاین یکم منصف تر باشیم.
بابا دستی به پیشونیش می کشه و می گه:

_اینکه ایشون کیه و چه کاری انجام می ده برای من مهم نیست. برای من مهم خطریه که دخترمو تهدید می کنه. من از کجا بدونم دو فردای دیگه که دخترم دوباره از اینجا رد شد باز دستشو نمی گیره و با زور همراه خودش نمی بره؟ اگه دختر خودتونم یه شب تا صبح با خودش می برد، اینجوری طرفداری می کردین؟
سهراب با لحن خشکی جواب می ده:

_منم عرض کردم خدمتتون که من کاری به کسی نداشتم. اگه دنبال مقصر می گردین مقصر دختر خودتونه که درست تربیت نشده و سرشو تو هر سوراخی فرو می کنه.
هاکان سریع جلو می پره:

_مراقب حرف زدنت باش. فکر کردی کی هستی؟

سهراب جلو می آد و سینه به سینه اش می ایسته. قلبم از دیدن این صحنه تند تند می زنه. از لای دندوناش بهش می گه:
_تا دهنمو وا نکردم و به همه نگفتم از چه قماش هستی بزن به چاک!

منتظر یه درگیری بد بینشونم اما در کمال تعجب می بینم که هاکان یه قدم عقب می ره و می گه:

_دیر یا زود باید از اینجا بری. حالا که زبون خوش حالت نمی شه با زور اینکارو می کنیم. بشین و تماشا کن.
سهراب فقط با حالت بدی نگاهش می کنه. پدرم می گه:

_داری کار و برای خودت سخت می کنی. ما خواستیم این مشکل و با خواهش و از طریق درستش حل کنیم اما..

_هیچ اما و اگری وجود نداره. برای شما مایه دارا دستور صادر کردن مثل آب خوردنه. اما اینجا هم مثل هر جای دیگه زمینِ خداست. هیچ کس هم نمی تونه منو از اینجا بیرون بندازه چون کاری نکردم که از کسی بترسم متوجه شدین؟
بعد از جمله ی آخرش روشو برمی گردونه و با عصبانیت و قدم های بلند پا تو قایقش می ذاره. هاکان سریع می گه:

_هه.. نگاه کن نکبت رو. هم گناهکاره هم طلبکار.. بیاین بریم بابا. این انگار زبون خوش حالیش نیس!
بابا رو به عمو نصیر می گه:

_عواقب این رفتارش خیلی بد خواهد بود. امیدوارم دیگه از من دلخور نشید.
می خواد بره که عمو نصیر دستشو می گیره.

_صبر کن پسر. شما که با کمالاتی ازت بعیده اینجوری عجولانه رفتار کنی. اینجا خونه اشه. جایی که سال ها زندگی کرده. سخته براش. خواهش می کنم کارو به جایی نکشون که همه از هم کینه به دل بگیریم.

_دختر من یه شب تو قایق این مرد خوابیده جناب! اونم نه به خواسته ی خودش. بلکه با زور! حالا به هر دلیلی. پس مطمئن باشین تا آرامشو توی این ساحل برقرار نکنم، آروم نمی شینم.

_صبر کن پسر. تا فردا غروب مهلت بده. الان عصبانیه. خودم باهاش صحبت می کنم.
بابا سری تکون می ده و کمی مکث می کنه:

_فقط یک روز آقا نصیر. اونم بخاطر حرمت ریش سفید شما. اگه به خواست خودش از این اسکله نره ، مجبورم راه دیگه ای رو امتحان کنم که اصلا به نفعش نیست. انقدرم آشنا و پارتی دارم که بتونم کمتر از چند روز حکم دوری از این منطقه رو به صورت قانونی براش بگیرم!

باورم نمی شه. عمو نصیر و آورده بودم تا این مشکل و حل کنه و از ماهیگیر دفاع کنه. پس چرا انقدر در مقابل حرفشون کوتاه اومد؟
از چی تا این حد می ترسه؟

بابا و هاکان و پدرش از لب آب دور می شن و به سمت ماشین بابا که اون طرف تر پارکه میرن. از پشت قایق بیرون میام و ناباور نگاهش می کنم. باید بهم توضیح بده که چرا نتونست هیچ کاری برای اون بکنه. از رو به رو با قدم های آروم به سمتم می آد. چهره ش تکیده و ناراحته. متاسف می گم:
_عمو نصیر..

حرفمو قطع می کنه و می گه:

_برو خونه دخترم. دیر وقته.

_اما شما گفته بودین که..

_فردا صبح بیا پیشم. هم دوچرخه اتو بگیر و هم..

برمی گرده و به پشت نگاه می کنه. به قایقی که چراغ اتا فکش خاموشه و آروم روی آب تکون می خوره. غرق فکر لب می زنه:

_فکر کنم یه چیزایی رو باید بهت توضیح بدم.

#هفتاد_و_شش

تا خونه پیاده می آم و در طول راه مدام به حرف عمو نصیر فکر می کنم. انقدر توی مخم سهرابو تو موقعیت های مختلف تصور کردم که ذهنم داغ کرده. اون دیگه واقعا تبدیل به یه معما تو زندگیم شده که حتی عمو نصیر هم فهمیده که وقت حل کردنش رسیده.

برای داخل خونه رفتن از در پشتی آشپزخونه استفاده می کنم. می دونم قراره بابت رفتار امشبم هم حسابی مواخذه بشم و الان واقعا حوصله ی بحث ندارم. از رو در رویی با بابا می ترسم. میونه امون همیشه یه چیزی فراتر از خوب بوده و دلم نمی خواد بخاطر

رفتاری که امشب از خودش نشون داد، دلشو بشکنم. پرده ی آشپزخونه رو مرتب می کنم و می خوام آروم بیرون برم که مامانو دست به سینه جلوی در می بینم. زیر لب سلام می دم و جلو می رم.

_اومدم برای پدرت قهوه ببرم. سردرد بدی داره.

وقتی کنارش می رسم ، ادامه می ده:

_بهش گفتم که توی اتاق خوابیدی. ممنون که جلو نرفتی و بلوای جدیدی درست نکردی!

دلخور نگاهش کردم:

_اصلا براتون مهم نیست که اون مرد یه ایرانیه؟ فکر می کردم حداقل همین مورد کافی باشه تا یکم در موردش منصف تر باشین.

_خودت خوب میدونی که من بیشتر از احساسی بودن ، منطقی هستم دنیز. من از چهارده سالگی دارم توی این کشور زندگی می

کنم. وقتی اومدم گذشته امو همونجا دفن کردم. تعصب کورکورانه روی هیچ انسانی هم ندارم. اینکه اون ماهیگیر ایرانی باشه یا

آفریقایی یا هر جای دیگه ی دنیا از نگرانیم برای تو کم نمی کنه. چون الویت زندگی من و پدرت تویی عزیزم!

نگاهش می کنم. می دونم که با وجود پدر سختگیر و نامادری چه زجری تو نوجونی کشیده. کم و بیش برام تعریف کرده که پدرم و

سفر کاریش به ایران چه جوری زندگیشو از این رو به اون رو کرد و براش کشتی نجات از اون خونه شد. اما دلم نمی خواد به این

فکر کنم که این رفتار بی تفاوتش بخاطر کینه ایه که از گذشته اش به دل داره.

_متاسفم که اینو می گم ولی من واقعا رفتار شما رو درک نمی کنم مامان.

نفسشو پر صدا رها می کنه:

_وقتی بزرگ تر شدی درکمون میکنی. هم منو. هم پدرت رو!

_مشکل شما همینه مامان. درسته هیچ وقت تو هیچی برام کم نداشتین. اما همیشه جوری باهام رفتار کردین که انگار ده سالمه نه

بیست و پنج! من دیگه واقعا دلم نمی خواد کسی نگرانم بشه. فکر نمی کنین وقتش رسیده یه سری تصمیماتو خودم تو زندگیم

بگیرم؟

بی حرف نگاهم می کنه. حس می کنم حرفام تردید توی دلش انداخته. قبل از اینکه چیزی بگه شب بخیر آرومی می گم و سر به

زیر از کنارش می گذرم. امشب واقعا دلم نمی خواد با پدرم رو به رو شم و خداروشکر می کنم که توی اتاقشه.

لباسامو در می آرم و توی تختم می خزم. نگاهم و از پنجره به خیابون می دوزم. حتما امشب شب سختی برای ماهیگیره. چون

بخاطر من رفتار خیلی بدی باهاش شده. اما اگه واقعا حق با مامان و بابا باشه چی؟ اگه ماهیگیر اونو نباشه که من فکر می کنم چی؟

ذهنم دیگه واقعا بیشتر از این کشش این دوگانگی فکری رو نداره. می دونم که جواب همه ی این سوالات دست عمو نصیره. و من

برای رسیدن به جواب این معما فقط به چند ساعت خواب نیاز دارم.

صبح تا وقتی که صدای روشن شدن ماشین بابا نیومده از توی تخت بلند نمی شم. حتی علیرغم بیدار کردن مامان برای صبحانه.

حالا این منم که دوست ندارم با هیچ کدومشون صحبت کنم. نه اینکه بخوام خودمو براشون لوس کنم. فقط حس بدی دارم از اینکه

نگرانی بیخود و افراطیشون برای من داره خودخواهانه زندگی و آرامش یکی دیگه رو خراب می کنه. دلم می خواست فقط یک بار از

پنجره ی من به بیرون نگاه کنن تا ببینن زندگی چقدر می تونه متفاوت تر از کار کردن تو یه محیط بسته ، مهمونی های رسمی و

قوانین فکری بسته و بدبینانه اشون باشه!

مشغول عوض کردن لباس هامم که در اتاقم به صدا در میاد. مامان بعد از چند لحظه داخل میاد. کت و دامن شیک و رسمی تنشه

و آرایش ملایمی کرده. می دونم که اینجوری سر کار نمی ره. اون خیلی جذابه و کم پیش میاد با آرایش و لباس های شیک این

جذابیتو بیشتر کنه.

صبح بخیر آروممو جواب می ده و می گه:

_پس بالاخره بیدار شدی. من امروز مطب نمی رم. یه سمینار هست که باید شرکت کنم. بعدش هم می رم خرید. دوست داری یکی

دو ساعت دیگه بهم ملحق بشی؟

چشمامو می مالم و بی حوصله می گم:

_من فعلا چیزی نیاز ندارم. ممنون!

یه کمی نگاهم می کنه و لبخند مهربونی می زنه.

_باشه. پس منم زودتر برمی گردم که نهارو با هم بخوریم. سر راه هم بوقلمون درسته می خرم. هوم؟

این تلاش ها رو خوب می شناسم. داره سعی می کنه از دلم در بیاره. یا شایدم این رفتار خوب یه جور چشم زهره برای اینکه بیشتر از این تو تصمیمشون دخالت نکنم. لبخند بی جونی بهش می زنم و سر تکون می دم. در کمتر از بیست دقیقه آماده می شم و من هم از خونه بیرون می رم. خودمو برای شنیدن هر حرفی آماده کردم. تا موقعی که این معما به طور واضح و کامل برام حل نشده ، نمی تونم تصمیم درستی بگیرم.

#هفتاد_و_هفت

🌸 Medya 🌸:

وقتی حتی نمی دونم حق با منه یا پدر و مادرم ، چطوری باید موضعمو انتخاب کنم و طرف حقو بگیرم؟

تمام مسیرو با فکر و ذهن مشغولی طی می کنم. انقدر مشغول که حتی یادم نمی آد کی از جلوی قایق ماهیگیر رد شدم و به میخونه رسیدم.

جلوی میخونه ی عمو نصیر می ایستم و دستگیره ی آهنیشو پایین می کشم. وقتی قدم داخل می دارم ، شاگردش خلیل سریع می گه:

_بسته ست..

اما با دیدن من مکثی می کنه و لیوانی که مشغول پاک کردنش رو یه گوشه می ذاره. جلو می رم و سلام می کنم. به اطراف نگاه می کنم و می گم:

_امم. من با عمو نصیر کار دارم. اینجا نیست؟

با تعجب سری تکون می ده:

_بله چند لحظه..

از پله های باریک و سنگی گوشه ی میخونه بالا می ره. فرصتی پیدا می کنم تا نگاهی به اطرافم بندازم. نیمکت های چوبی آبی رنگ و میزهای جلوشون کاملاً قدیمی و سنتی ان. کنارم یه آکواریوم بزرگ و خزه بسته هست که توش همه جور ماهی پیدا می شه. اینجا باید پاتوق گنده لات ها و مشروب خور های حرفه ای باشه. در عجبم که چطوری صاحبش آدمی به خوبی و آرومی عمو نصیره. تو همین فکرهام که از پله ها پایین می آد. موهای سفیدش رو پشت سرش بسته و کلاه لبه داری سرش گذاشته. با دیدن من لبخندی می زنه و می گه:

_خوش اومدی دخترم.

_ممنونم.

اشاره می کنه تا پشت یکی از نیمکت ها بشینم. بعد هم رو به خلیل می گه:

_دو تا چای خوش رنگ برای من و دختر خانوم بیار خلیل.

خلیل "چشم" سریعی می گه و می ره. به سمتم برمی گرده و مهربون می گه:

_دیشب نمی خواستم پدرت متوجه بشه که اونجا بودی. وگرنه خودم می رسوندمت.

_ممنونم. نیازی نبود.

_دوچرخه اتو گذاشتم توی حیاط خونه ی خلیل همین بغل. اینجا مثل محله ی شما نیست. وسایل نقلیه رو روی هوا می برن.

سر تکون می دم:

_ممنون. لطف کردین.

خلیل استکانای چای رو جلومون می ذاره و می ره. عمو نصیر دستی به لبه ی استکانش می کشه و می گه:

_نمی خواستم با گفتن سرگذشت سهراب تو رو هم درگیر کنم دخترم. اما انگار خیلی وقته که خودت درگیر شدی.

با انگشتام بازی می کنم:

_راستش اگه اومدم.. از روی کنجکاو نبود. بیشتر می خوام از این گنجی خلاص بشم. باید بدونم اون آدم همونیه که من فکرشو

می کنم یا اینکه من درموردش اشتباه می کردم.

_خودت چی فکر می کردی؟

سر تکون می دم.

_نمی دونم. راستش فکر می کردم اون اصلا آدم بدی نیست اما خب ...دیشب خیلی گیج شدم.

یه حبه قند توی استکانش میندازه و آروم آروم همش میزنه.

_یه قند رو وقتی بندازی توی چای حل می شه. طبیعتش اینه. چون چای حلال قنده .

دستشو دراز می کنه و تاس رو از وسط تخت نردی که روی میزه برمی داره.

_اما اگه اینو بندازی توی چای حل نمی شه. داغ می شه. اما حل نمی شه!

با تعجب به انگشتاش و تاس نگاه می کنم. آهی می کشه و می گه:

_وقتی مال چیزی و جایی نباشی ، وقتی حلال نداشته باشی ، هرچقدرم که سعی کنی توش حل نمی شی. باهش نمی جوشی.

شاید بتونی یه مدت خودت و پنهون کنی ، اما بالاخره این ناخالصیت یه جوری مشخص میشه. بقیه سریع تشخیصت می دن. می

فهمن که مال اونجا و دنیای اونا نیستی. وقتی هم که بفهمن ، دیگه محاله دست از سرت بردارن. براشون می شی تهدید. از حضورت

احساس خطر می کنن. و این رسم طبیعته.

یه جرعه از چایش می خوره و به جایی پشت سر من خیره می شه:

_سهراب رو هشت سال پیش تو همین ساحل پیدا کردم. لا به لای همون سنگ های اسکله ی سنگی. خونی و زخمی بود. نبضش

خیلی ضعیف می زد. توی شش هاش پر آب بود. وقتی دیدمش خیلی ترسیدم. چند بار سینه اشو فشار دادم و نفس مصنوعی بهش

دادم تا آب توی شش هاشو تخلیه کنه اما کارساز نبود. هنوز در حال مرگ بود. اون شب بارون بدی می بارید و هیچ سواره ای اون

اطراف نبود. روی دوشم با بدبختی تا کنار جاده بردمش. می دونستم اگه تو این حال ببرمش بیمارستان برام دردسر می شه اما

نمیتونستم ولش کنم همونجا روی سنگا جون بده. با هزار بدبختی رسوندمش بیمارستان. بردنش اورژانس و گفتن حالش اصلا خوب

نیست. باید سرشو عمل می کردن. حالش انقدر بد بود که باور نمی کردم دووم بیاره. اما خدا خواست و موند.

نفس بلندی می کشه:

_موند اما تو کما رفت. خدا به روم نگاه کرد و دکترش آشنا از آب در اومد. پسر بزرگ دوست و هم خدمتیم بود. جریانو بهش گفتم.

کلی ریش گرو گذاشتم و خواهش کردم تا تونستن بدون پذیرش و به بهونه ی آشنای دکتر بودن تو بیمارستان نگهش دارن. دکتر

که اوضاع منو دید گفت نگران هزینه ها نباش. تا جای ممکن حل می کنم. اما اگه بخواد مدت زیاد تو کما بمونه من شرمنده می

شم و باید فکری بکنین. من همون روز فهمیدم که خدا چقدر این جوونو دوست داشت. چون چهار روز بعد به هوش اومد. با اینکه

حتی نمی دونستم کیه و کس و کارش چیه انقدر قشنگ همه چی دست تو دست هم داد که سهراب راحت درمون شه. اما مشکلات

تموم نشده بود. وقتی به هوش اومد ، تازه فهمیدیم که شاید اگه می مرد و خلاص می شد، خیلی بهتر بود!

#هفتاد_و_هشت

با مکثی که می کنه آروم می پرسم:

مثل مرده های متحرک بود. نه حرف می زد ، نه جوابی به سوالاتی دکتر می داد. بعد از کلی عکس و ام آر آی و سی تی اسکن و آزمایشی دکتر ، مشخص شد که حافظه اشو از دست داده!

دستمو با ناباوری جلوی دهنم می دارم و به پشت تکیه می دم. تازه دارم متوجه همه چی می شم. اون ناله های توی خوابش.. اسم هایی که روی دستش بود.. اون حالت های عجیبش.. زمزمه می کنم:

یعنی.. یعنی هنوزم نمی دونه که کیه و چجوری اینجا اومده؟

سر تکون می ده.

حالا من مونده بودم با یه جوون بیگناه که حتی حافظه و هویت هم نداشت. دکتر گفت باید سریعا از بیمارستان ترخیص بشه وگرنه ممکنه برای همه دردسر بشه. نمیتونستم ولش کنم به امون خدا. به خدا توکل کردم و همراه خودم آوردمش همین جا. طبقه ی بالای همین میخونه که خونه ی من و خانومه. خانومم با دیدنش تا مرز سخته رفت. اول قبولش نکرد. اما بعد وقتی مظلومیت و بی دفاعیش و دید ، گفت بذار تا خوب شدنش نگهش داریم. شبای اول تب می کرد ، هذیون می گفت. داد می زد.. زبونشو نمی فهمیدیم اما از لا به لای حرفاش فهمیدیم انگار اسمش سهرابه!

کمی از چایش می خوره و به جایی پشت سرم خیره می شه:

خلاصه که سرتو درد نیارم دخترم. سهراب پیشمون موند. روز به روز بهتر شد. اما هنوز نمی تونستیم ارتباط خوبی برقرار کنیم. ساکت و کم حرف بود. تو خودش بود و تا مجبور نمیشد با کسی حرف نمی زد. آوردمش پایین پیش خودم. اون موقع مثل خلیل کمک دستم بود. دیگه کم کم متوجه زبونم می شد. یاد گرفته بود دست و پا شکسته حرف بزنه. هر چی بهش می گفتم باید بری دکتر. باید درمان بشی تا بتونی حافظه اتو به دست بیاری گوشش بدهکار نبود. می گفت نمی خوام بدونم کی ام. هنوزم همینه. هنوزم دلش نمی خواد بدونه کیه!

ولی چرا؟ اصلا مگه می شه اینجوری زندگی کرد؟

با ناراحتی سر تکون می ده:

نمی دونم دخترم. منم مثل تو... فقط بیرون آرومش رو می بینم. ولی مطمئنم که داخلش یه دنیای پر سر و صدا داره که حسابی عذابش می ده درست عین یه گوشماهی!

احساس می کنم یکی قلبمو محکم توی دستاش گرفته و فشار می ده. باورم نمی شه که واقعا سرگذشت ماهیگیر مرموز این باشه. از فکرای که دیشب در موردش کردم ، خجالت می کشم. سکوتم باعث می شه عمو نصیر آروم بگه:

چاییت سرد شد دخترم.

چجوری شد که ماهیگیر شد؟ شما ازش خواستین؟

نه.. خودش دوست داشت. من گاهی برای صید صدف با قایقم می رفتم دریا. باهام می اومد. ساعت ها به آب زل می زد. انگار اینجوری آروم می شد. از آدما فراری بود. دوست داشت تنها باشه. یه روز ازم خواست که اجازه بدم با قایقم کار کنه. از اون روز که برای صید رفت تا الان دیگه از دریا دل نکند. کم کم پول جمع کرد و قایقو ازم خرید. ماهی های کوچیکی که با

حوصله صید می کرد کلی طرفدار و مشتری پیدا کرد و اینجا رو رونق داد. سهراب خیلی بی آزار و آرومه. رفتنش از اینجا انصاف نیست اما...

اما می ترسین که پای پلیس به این ماجرا باز بشه و تو دردسر بیفته!

درسته. سهراب به جز اسمی که خودش وسط خواب و بیداری هاش بهمون گفت هیچ هویتی نداره. نه شناسنامه ، نه اجازه ی اقامت و نه پاسپورت. وقتی پیداش کردیم تو جیباش هیچی نبود. حتی یه تیکه کاغذم نبود. انگار همه چیش و داد به دریا و به

ساحل زد. هشت سال تمام بی حاشیه و منزوی زندگی کرده. با هیچ کسی کاری نداشته. اما مثال سهراب و این خاک ، درست مثال همون تاس و استکان چایه دخترم. برای همینه که می گم نباید پافشاری کنی. موهامو پشت گوشم می دم و چند لحظه تو فکر فرو می رم. با ناراحتی لب می زنم:

_ولی آخه کجا بره؟ اون که جز شما کسی رو نداره.

_راضیش می کنم بره اسکله ای که پایین تر از اینجاست. اونجا هم زیاد از من و اینجا دور نیست. مهم اینه که سهراب توی دردسر نیفته. حداقل تا زمانی که خوب بشه و بتونه بفهمه کیه و از کجا اومده.

_باورم نمی شه تا این حد زندگی و سرگذشت تلخی داشته باشه. از اینجا روندن اون ناحقی بزرگیه. خصوصاً وقتی من باعث همه ی این مشکلاتم.

دست پر پینه و زمختشو روی دستم می ذاره و با خواهش می گه:

_اگه می خوای به سهراب کمک کنی دیگه مزاحم اوقاتش نشو. تا امروز نمی دونستی اما حالا می دونی که چه خطری تهدیدش می کنه. سهراب آدم خوش قلبیه. تجربه ی شصت و هشت سال زندگی من می گه اون نمی تونه قبل از این هم آدم بدی بوده باشه. اگه تو هم مثل من فکر می کنی اجازه بده همین گوشه از دنیا زندگیشو بکنه. شاید یه روزی بتونه بفهمه کی بوده و چجوری راهش به اینجا افتاده.

#هفتاد_و_نه

تهران_۸۸

امیرحسین دو طرف صورتمو بین دستاش می گیره و می گه:

_فکر کنم ابروت شکسته عطا.. کاش می رفتیم یه درمونگاهی چیزی.

چشممامو روی هم فشار می دم و بی حوصله می گم:

_چسبو بزن تمومش کن داداش.

نفس کلافه اشو بیرون می ده و از داخل کاسه ی استیلی که کنارشه ، پنبه ی آغشته به بتادین رو روی ابروم می زنه. سوزش کمی تو همون ناحیه احساس می کنم اما تکون نمی خورم. چسب مخصوص رو روی ابروم می زنه و می گه:

_درد داره؟

_آره درد داره.. درد داره جلوی چشمت کسی که یه زمانی دلیل زندگی کردنت بود رو بزنی و نتونی حق طرفتو بذاری کف دستت.

_بس کن امیرعطا. باور کن کم کم دارم ازت می ترسم.

دستمو مشت می کنم و خیره به یه نقطه می گم:

_اگه همسایه هاش نمی رسیدن به والله کشته بودمش!

درِ خونه اش با کلید باز می شه و متعاقبش مریم و بچه ها داخل می آن. مریم که نازنینو توی آغوشی گذاشته با دیدن من دستشو جلوی دهنش می ذاره و علیرضا که مشخصه از مدرسه اومده ، با دو به سمتم می آد.

_عمو چرا ابروت خونیه؟ کتک خوردی؟

سرشو دست می کشم و لبخند خسته و خشکی بهش می زنم.

_نه عمو.

_پس چرا این شکلی شدی؟ عمو راستشو بگو دعوا کردی؟

امیرحسین بهش می توپه:

_علیک سلام. برو دستشویی اول پاهاتو بشور و جوراباتو در بیار . بوی گند خفمون کرد. بعدشم برو تو اتاقت عمو عطا فعلا حوصله نداره!

با مکشش، نیم خیز می شه:

_د برو دیگه پدر سوخته!

علیرضا با دو سمت دستشویی می ره و مریم با قیافه ی درهم نزدیک می آد. امیرحسین کمک می کنه و نازنینو از بغلش می گیره. با ناراحتی می گه:

_چیکار کردی امیرعطا؟

چشممو می بندم و جوابشو نمی دم. امیرحسین نازنینو یکم اون طرف تر توی جاش می خوابونه و رو به مریم می گه:

_هیچی . زیر سایه ی تو کم مونده بود قاتل بشه!

مریم سیلی به صورت خودش می زنه و جلو می آد. نگاه دقیقی به ابروم می اندازه و می گه:

_کاش لال شده بودم. من چه بدونم آخه می خواد اینجوری دیوونه بشه؟ تو اون لحظه فقط به لیلی فکر می کردم. حالا حالش خوبه؟ امیرحسین جواب می ده:

_بهتر از عطا نیست. بردمش خونه ی مامان.

دستمو بالا می آرم و به مشت زخمی و ملتهبم خیره می شم:

_بره خداروشکر کنه حروم زاده ی بی شرف. وگرنه تا حالا صدبار همون پدر بی غیرتش توی کفن گذاشته بودش!

_آخه با کتک و دعوا که کاری حل نمی شه داداش عطا. این وسط لیلی داره زیر فشار دعوهای شما از بین می ره. الهی بمیرم براش! چشممو با درد می بندم و سرد و جدی می گم:

_می شه یه کم تنهام بذارین؟

بعد از یه کم مکث، مریم از کنارم بلند می شه و رو به امیرحسین می گه:

_اگه چیزی نیاز داشتین من توی اتاقم.

چشممو باز می کنم. دلم می خواد امیرحسین هم همراهش بره. یا نه.. اصلا چرا اونا برن؟ از جام بلند می شم و کاپشنمو از روی دسته ی مبل برمی دارم. امیرحسین مچ دستمو می گیره و همراهم بلند می شه:

_کجا ایشالا؟

_ولم کن داداش. یه کم منو به حال خودم بذار.

_به حال خودت گذاشتم رفتی خودتو این شکلی کردی. بگیر بشین اعصاب منو از این خراب تر نکن.

_بشینم که چی؟ حاجی فکر کنه مثل بچه های مدرسه ای زدم و در رفتم؟ اگه فکر کردی پشت تو و مامان جا می خورم و می گم غلط کردم ، سخت تو اشتباهی برادر من. منو ول کنن باز می رم خونه ی اون نکبت. هنوز دلم خنک نشده.

فشار دستش روی مچم بیشتر می شه:

_خر نشو امیرعطا. این بچه بازیا یعنی چی؟ همه می دونن من آوردمت اینجا که یه کم آروم شی. نترس هیشکی فکر نمی کنه ترسیدی. بگیر بشین. خواهش می کنم.

با نگاه خسته و داغونم بهش التماس می کنم:

_تورو خدا بذار برم داداش. اینجا نشستن اعصابمو خراب تر می کنه. مریم و بچه ها هم معذبن.

انگار خودشم متوجه حال خرابم می شه که دستمو ول می کنه. اونم کاپشنشو برمی داره و می گه:

_خیلی خب پس یالا. هر جا می ری منم با خودت ببر.

پوف کلافه ای می کشم و از خونه بیرون می زنم. توی راه وقتی می فهمم هدفم خونه رفتنه، خیلی سعی می کنه منصرفم کنه؛ اما پافشاری من باعث می شه بالاخره کوتاه بیاد. جلوی در خونه نگه می داره و به سمتم می چرخه:

_امیرعطا حاجی بالای بیست بار بهم زنگ زده. من جوابشو ندادم که مبادا با یه حرفی که پشت گوشی میزنه مجبور بشم احترامشو بشکنم. اگه تصمیم گرفتی بری داخل، خودتو برای هر حرفی آماده کن. چون خبر داری که حاجی چقدر سهرابو دوست داره!
با حرص نفسمو بیرون می دم و سعی می کنم آرام باشم. اما نمی دونم چقدر موفقم. از ماشین پیاده می شم و زنگ خونه رو می زنم. امیرحسین هم ماشینو قفل می کنه و کنارم منتظر می ایسته. عطیه آیفونو جواب می ده و وقتی صدای منو می شنوه، بدون هیچ حرفی درو باز می کنه. با قدمای بلند خودمو به خونه می رسونم. همین که درِ هال رو باز می کنم، حاج نادر و باقیافه ی سرخ و برزخی رو به روم می بینم. انقدر پره که حتی اجازه نمی ده قدمو داخل بذارم. مثل اژدهای زخمی می گه:
#هشتاد

_بیا خانوم. آقا پسرمن هم تشریف آوردن. اونم با پای خودشون.
جلو می رم و چیزی نمی گم. امیرحسین سلام آرومی می ده و پشت سرم داخل می آد. حاجی یه نگاه هم به اون می اندازه و ادامه می ده:

_به ! آقا امیرحسین. پس تنها نبوده. شما هم همراهش تشریف داشتین!
مامان با نگرانی از پشت بهمون نزدیک می شه. نگاه کوتاه و پر از حرصی به حاجی می اندازم و می گم:
_امیرحسین کاره ای نبود و نیست. اعتراضی دارین به خودم بگین!
با چشمای قرمز نگاهم می کنه:

_بعد خرابکاری که کردی هنوز انقدر جرات داری که حرف بزنی؟ پسر مردم توی بیمارستان زیر سرمه. اونم زیر سایه ی رستم بازی تو و دخالتت. حالا داری برای من شاخ و شونه هم می کشی؟
دستمو مشت می کنم و می خوام چیزی بگم که امیرحسین قبل از من جواب می ده:

_کاش زنگ بزنی حاج صالح داخل همون بیمارستان ازش تست اعتیاد بگیره. بینن چی زده بوده که افتاده به جون لیلی و اینجوری کتکش زده!

جواب امیرحسین مثل تنگ آبی که رو آتیش می ریزن، دلمو خنک می کنه. حاجی برزخی جوابشو می ده:
_گل بود به سبزه نیز آراسته شد. تو دیگه چرا امیرحسین؟ این بچه ست نمی فهمه. تو که خودت پسرِت داره مرد میشه؛ چرا؟ لیلی رو زد؟ بزرگ تر داشت. مملکت قانون داشت. راه داشت. فکر کردین اینجا بیابونه که هر کی یه گوشه، حساب تسویه می کنه؟
یه قدم سمتش برمی دارم:

_همین بچه ای که دم از بچگیش می زنین، خیلی بیشتر از شما محبت و مردونگی حالیشه حاجی. اگه به قانون و عرف شما بود، امروز باید جنازه ی لیلی رو از زیر دست اون گفتارِ آشغال می کشیدم بیرون. ببخشین اگه نمی تونم مثل شما بی تفاوت باشم.
سینه اش با عصبانیت بالا و پایین می ره. مامان جلو می آد و می گه:

_بس کن مرد. مگه نمی بینی خودش هم کتک خورده؟ چرا یکم مراعات لیلی رو نمی کنین؟
_مراعات چی شو بکنم ماهرخ؟ مراعات اینکه شوهرش تا حد مرگ از دست برادرش کتک خورده؟
احساس می کنم تا مغز استخونام داره می سوزه. مشتمو فشار می دم و می گم:

_اگه با گذاشتن پسوند برادر کنار اسم من دلت خنک می شه، بذار حاجی. اصلا بگو پدر.. بگو مادر. ناراحت نمی شم. چون همه ی کس و کارِ لیلی منم. همتون ثابت کردین که فقط منم! کاسه ی داغ تر از آشم؟ به مذاقتون خوش نیامد؟ پس چطور وقتی شب و روز از درس و زندگی می زدم. وقتی شما صبح تا شب تو حجره پشت میز بودی و من هم معلم خصوصی لیلی بودم، هم سروپیش ، هم بادیگاردش ، هم پرستارش ، هم همبازیش بدتون نمی اومد؟

امیرحسین هشدارگونه اسممو صدا می کنه:
_امیرعطا!

_ صبر کن داداش. می خوام یه چیزایی برام روشن شه. می خوام ببینم حالا که دختر برادرش افتاده دست یه بی همه چیز پستِ معتاد و شب و روزش شده کتک خوردن؛ من شدم غریبه و هیچ کاره ی لیلی؟
داد می کشه:

_ من می دونم دردِ تو چیه پسر.. ولی به خودت بیا. قبل از اینکه مجبور بشم..
منم صدامو بالا می برم:

_ مجبور شین چی؟ مگه دیگه گُهی مونده که به زندگیم زنده باشین؟
مامان می کوبه تو صورتش:
_ امیرعطا بسه!!

یه قدم جلو می رم و سینه به سینه اش می ایستم:

_ جواب بده حاجی؟ بگو مگه چیزی برام کم گذاشتی؟ شما که با مصلحت اندیشی و خیرخواهیت پدری رو در حقم کامل کردی.
مگه غیر از اینه؟ حالا دردم چیه؟ نداشتنِ لیلی؟ یا داشتنِ پدرخونده ی با محبتی مثل شما؟
با چشم های بیرون زده نگاهم می کنه:

_ حرف دهننتو بفهم پسره ی نمک شناس!

تو چشمات خیره می شم و با نفرت می گم:

_ آره من نمک شناسم. حرومم باشه اون نون و نمکی که تا امروز تو خونه ی تو خوردم حاجی.

جمله ام که تموم می شه ، با ضربه ی سیلی محکمش توی صورتم ، نصف صورتم سر می شه و چند قطره خون روی فرش می چکه.
صدای جیغ بلندِ مامان تو فضای خونه می پیچه. سرمو کج می کنم و نگاهم قبلِ همه به لیلی می افته که میون راه پله ، با چشمای پر از اشک ایستاده و دستش جلوی دهنش. سکوت بدی تو خونه حاکم شده. حتی امیرحسین هم شوکه و بی صدا یه گوشه ایستاده.
سرمو بالا می گیرم و نگاهش می کنم. باورم نمی شه که یک عمر با همچین آدمی زیر یه سقف زندگی کرده باشم. دستمو زیر بینیم می کشم و خونشو پاک می کنم. پوزخند دردناکی می زنم و از کنارش می گذرم. از بغل لیلی هم رد می شم و با قدم های بلند پله ها رو بالا می رم. انقدر عصبی و دیوونه ام که می ترسم امروز با اهل این خونه کاری کنم که بخاطرش هیچ وقت خودمو نبخشم.
با پام لگدی به در نیمه بازِ اتاقم می زنم و داخل می رم. ساک وسایلمو از توی کمد برمی دارم و تند تند همه ی لباس ها و وسایلم رو توش می چپونم. اینکارو باید خیلی وقت پیش انجام می دادم. اشتباهِ بزرگ من این بود که بعد از خیانت بزرگی که اهل این خونه در حقم کردن ، دوباره پا توی این خونه گذاشتم و فکر کردم می تونم گذشته ی تلخمو فراموش کنم.
#هشتاد_و_یک

هنوز کامل وسایلمو توی ساکم جا به جا نکردم که سر و کله ی مامان پیدا می شه. وقتی می آد داخل ، با دیدن حرکاتِ من چند لحظه با بُهت مکث می کنه و بعد با دو به سمتم می آد. بازومو می گیره و با التماس می گه:
_ خدا شاهده امیرعطا. اگه قدمتو از این خونه بیرون بذاری، شیرمو حلال نمی کنم.
دستمو پس می کشم:

_ تا همین امروز هر چی حرمت نگه داشتیم، به خاطر همون شیر و موی سفیدت بوده مامان. دیگه برو کنار که به سرم رسیده.
دو تا دستاشو از هم باز می کنه و اشکاش رو گونه هاش می ریزه.
_ نمی دارم بری. چهار سالی که ازت دور بودم بسه. همون مدتی که حتی یکبار هم به این خونه زنگ نزدی کافیه. هنوز دلتنگیم برای سربازم تموم نشده بود که گذاشتی و رفتی. مگه من قراره چقدر عمر کنم؟
چشمامو محکم روی هم فشار می دم.

_ بمونم که چی بشه؟ فقط یه کتک خوردنمون از ناپدری محترم مونده بود که اونم به لطف شما نوش جون کردیم. می خوای بمونم که چی؟ راضی نیستی برم. اما راضی هستی خوار و ذلیل شدنم جلوی شوهرت بیینی؟
با چشمای رنگی و اشکیش نگاهم می کنه. وقتی نگاهش تر می شه، سبزی نگاهش تیره و شفاف می شه. دلم از نگاهش می گیره، اما داغون تر از اونی ام که بخوام جلوی اصرارش سر پایین بیارم. آروم اما با بغض بدی پیچ می زنم:
_ برو کنار مامان.

_ ازم نخواه برم کنار امیرعطا. اینجوری رفتنتو می شناسم. می دونم که دیگه قرار نیست برگردی. تو رو به جون خودم قسم می دم. الهی با دستات مادرتو کفن کنی اگه بخوای اینجوری از این خونه بری!
دستم شل می شه و ساک پایین می افته. بهش زل می زنم و بغض تو گلومو قورت می دم. یه چیزی مثل سرطان روی گلوم نشسته و نمی ذاره درست نفس بکشم. چشمم روی نگاهش دو دو می زنه و می نالم:

_ چرا منو به حال خودم نمی ذارین؟ رو پیشونی من چی نوشته؟ بدبخت؟ باید تا عمر دارم بسوزم و دم نزنم؟ این خونه برام شده جهنم.. شده شکنجه گاه. چیکار کنم که دست از سرم بردارین و بذارین به درد خودم بمیرم؟
جلو می آد و سرشو روی سینه ام می ذاره. همونجا هق می زنه:

_ تو بگو چیکار کنم امیرعطا؟ طرف کدومتون باشم که یه ذره آرامش توی این خونه باشه؟ سر پیری ازش رو بگیرم؟ جدل کنم؟ فکر می کنی نمی گم بهش؟ شب و روزم شده زخم زبون شنیدن. همه ی حرف و سخن پس و پنهنمون شدین شما بچه ها. تو بگو دیگه چیکار کنم؟

هر کاری می کنم دستمو دور کمرش حلقه کنم، نمی تونم. از اونم دلم پره. شاید خیلی بیشتر از بقیه. اما چه کنم که مادرمه. آروم می گم:

_ گریه نکن!

سرشو بالا می آره:

_ مادر بمیره برای زخمای صورتت. دستت بشکنه الهی. چیکار داری می کنی با خودت امیرعطا؟ خدا برای کدوم گناهم منو اینجوری مجازات می کنه؟

خودمو عقب می کشم و دستی به صورتم می کشم. نصف صورتم هنوز می سوزه و گز گز می کنه. آهی می کشم و می گم:

_ هم گناه هم جزا منم. تو داری تاوان عشق منو پس میدی. شاید اگه من دلمو اینجوری..

_ بس کن مادر. بخدا الان دیگه وقت این حرفا نیست.

اشکاشو پاک می کنه و با صدای آروم و ناراحتی می گه:

_ حال لیلی خیلی بده. عین افسرده ها فقط به یه جا زل می زنه و گریه می کنه. درسا بدتر از اون. بچه از صدای داد و هوار شما تو کمد قائم شده بود. مگه خودت نیاوردیشون اینجا که آروم باشن؟ مگه قرار نبود ازشون حمایت کنی؟ می خوای اینا رو بذاری بری؟
_ من لیلی رو نیاوردم اینجا که بگیرمش زیر پر و بال خودم. من فقط از اون جهنم نجاتش دادم چون حقش، بودن با اون مرد نبود. اینجا خونه ی خودشه. خونه ی من نیست که بخوام در حقش میزبانی کنم. عطای اون خیلی وقته مرده. خودش خواست که نباشم. مثل آدمی که آخرین تیرش هم به خطا رفته باشه، نگاهم می کنه. نفسی می گیرم و می گم:

_ یه مدت نباشم برای همه بهتره. اینجوری داره همه ی پرده های بینمون دریده می شه. بذار آبا از آسیاب بیفته. اون وقت یه تصمیم جدی می گیرم.

نگران نگاهم می کنه. ساکمو برمی دارم و می گم:

_ جای دوری نمی رم. نگران نباش!

دیگه چیزی نمی گه. انگار راهی جز اعتماد کردن به حرفای من نداره. از کنارش می گذرم و با سرعت از پله ها پایین می رم. بیرون حیاط امیرحسینو می بینم. به ماشینش تکیه زده و داره دود سیگارش و بیرون می ده. به جز چند بار انگشت شمار، ندیدم که سیگار

دستش باشه. حتما سیلی حاجی بیشتر از من برای اون سنگین بوده. با دیدن من تکیه اشو از ماشین می گیره و سیگار شو توی جوی آب می اندازه. جلو می آد. تو نگاهش درموندگی و خشم و شرمندگی موج می زنه. با صدای بم و گرفته ای می گه:
_ فکر نکن بی غیرتم. فقط نخواستم تو این سن و سال زندگی مامان از هم بیپاشه.
_ سرمو با اخم تکون می دم:

_ خوب کاری کردی دخالت نکردی. این سیلی ها در مقابل سیلی که حاج نادر چند سال پیش به من زده هیچه!
به ساک توی دستم نگاه می کنه و اخماش می ره تو هم:
_ کجا می ری؟

_ یه جهنمی که از این خونه خیلی دور باشه. دلم می خواد تنها باشم. سرم داره از فشار منفجر می شه.

#هشتاد_و_دو

_ سوار شو بریم خونه ی ما.
_ نه داداش. تو برو. نگران منم نباش.
_ چرت نگو پسر. کجا می خوای بری؟ برو تو اتاق علیرضا درم قفل کن. هرچقدر می خوای بشین فکر کن. کسی هم کاری به کارت نداره.

آه بلندی می کشم و آرام می گم:

_ نه امیرحسین. بذار دور و برم خلوت باشه یکم. فقط برام یه کاری کن. منو تا خونه ی مجید دوستم برسون. بقیه اشو خودم حل می کنم.

تو سکوت چند لحظه نگاهم می کنه و سرشو آرام تکون می ده.

تموم طول راه رو تو سکوت کامل می گذرونیم. هر دو انقدر خسته و تکیده ایم که مجالی برای حرف زدن با هم نداریم. بدتر از همه نگاه شرمنده ی امیرحسینه. انگار براش بدجوری گرون تموم شده که حاجی جلوی چشمش خوابونده تو گوشم و نتونسته کاری کنه. ماشینو جلوی در خونه مجید نگه می داره و می گه:

_ مطمئنی خونه ست؟

سر تکون می دم:

_ با اجازه ات یه ساعت پیش بهش اس ام اس دادم که از شرکت بیاد خونه. خانواده اش برای عروسی خواهرزاده اش رفتن اصفهان. گفت فعلا تنهاست.

_ مطمئنی عطا؟ وقتی من هستم ، اونجا رفتنت روی خوشی نداره.

پیاده می شم و سرمو خم می کنم:

_ مجید خودمونی تر از این حرفاس. برو به سلامت.

نگاه نگرانی به زخم ابروم می کنه:

_ تونستی برو نشونش بده به دکتر. احتمالاً شکسته.

سری تکون می دم و ازش خداحافظی می کنم. زنگ خونه رو می زنم و این بار برخلاف سری قبل با صدای تیکی باز می شه. مجید با کت و شلوار شرکت روی سکو ایستاده. قیافه ش نگران و پریشونه. با دیدن من ابروهاش از هم باز می شه و می گه:

_ حدس می زدم خودتو سرویس کرده باشی. اوه اوه.. چه خبرته پسر؟

بالا می رم و باهش دست می دم:

_ ببخش تو رم کشوندم تا اینجا.

به زخمای صورتم نگاه می کنه و چهره اشو جمع می کنه.

مهم نیس. چیکار کردی تو؟ مثل گلایی له شده ای!

از کنارش بی حوصله می گذرم و داخل می رم.

بگیر بشین بنال ببینم یهو چت شد تو. جومونگ شدی زدی به دل طبیعت؟ فیلم اکشن زیاد می بینی؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

حوصله ی شر و ور ندارم مجید. یه متکا بده بذارم زیر سر صاحب مرده ام که داره می ترکه!

در کمد جارخت خوابی رو باز می کنه و متکایی برام پرت می کنه. با همون لباس بیرونی دراز می کشم و سرمو روش می دارم.

احساس می کنم توی سرم هاون می کوبن.

چه خبر از یارو؟ اونم مثل تو خوشگل شده یا فقط خوردی و اومدی؟

چشممو می بندم:

گوشه ی بیمارستانه. ولی کاش گوشه ی قبرستون بود.

چشممو با نیچ نچی که می کنه باز می کنم. جلوم ایستاده و داره دکمه های بلوز سفید و رسمیشو باز می کنه. نگاهی به سرتا پام

می اندازه و با حرص می گه:

د آخه دیلاق.. فقط قد و هیكلت رشد کرده؟ توی سرت پهن اسبه؟ آخه الان دوره ی زد و خورده؟ عوض اینکه چهار تا روش به

لیلی یاد بدی که بتونه علیه اون مرتیکه به دادگاه ارائه بده، رفتی بدتر آتو دادی دستش؟ تا کی تو رو نصیحت کنم من؟

تا امروز برای آدم شدنش بهش فرصت دادم. ولی ثابت کرد بی ناموس تر از اونیه که لیاقت فرصت داشته باشه. سزای همچین بی

شرفایی فقط مرگه!

به طرف اتاقش می ره و از همونجا می گه:

دختر عموت چطورره؟ اوضاع اونم بی ریخته؟

آه سنگینی می کشم و ترجیح می دم جوابی ندم. دوباره می گه:

باید ازش شکایت می کردید. فقط همین. مگه نمی گی بار چندمشه؟ مگه نمی گی دخترعموت برگه ی پزشکی قانونی داره؟ مگه

اعتیاد نداره؟ با همه ی این مدارک می شه تو چند جلسه ی کوتاه طلاقشو گرفت. برا چی می ری خودتو اینجوری خراب و داغون

می کنی؟

با لباس های خونگی از اتاق می آد بیرون. انگشتاشو تگون می ده و عصبی می گه:

بگو می خارم. دلم دشمن می خواد. مرض دارم. هیچ فکر کردی این مرتیکه که از قضا ناموس ماموس هم حالیش نیس، اگه واقعا

با باند و این برنامه ها در ارتباط باشه، می تونه چقدر خطرناک باشه؟ چنان سر آدمو زیر آب می کنن که روح خودشم خیردار نمی

شه. الان دیگه زمونه ی زد و بند نیست داداشم. واسه هر یه سیلی و فحشی که می دی و می خوری، کلی قانون و تبصره و کوفت

هست. از اون مغز پوکت کی می خوای استفاده کنی پس؟

صورتمو با دستام می پوشونم. بی اعصاب تر از اونم که بتونم خزعبلاتشو گوش کنم. کنارم می شینه و این بار آروم تر می گه:

از خونه چرا زدی بیرون حالا؟

زدم بیرون که جواب سیلی حاجی رو با سیلی ندم. که یه ذره حرمتی که بینمون مونده از بین نره. که مادرم دق نکنه. لیلی بیشتر

از این آرامشش بهم نخوره. اینا رو می فهمی؟

با ناراحتی سر تگون می ده:

نه من نفهمم. ولی مشکلات خانوادگی شما که یکی دو تا نیست. از بدبختی همه دست جمعی می افتین به جون هم.

به سقف خیره می شم و آروم می گم:

باید یه گوری برای موندن پیدا کنم. جای من دیگه تو اون خونه نیس.

فعلا تا مامان اینا نیومدن تو همین گور بمون.. برای بعدش یه فکری می کنیم. تلفن بیسیم رو از روی میز کنار دستش برمی داره و می گه:

فعلا بگو جوجه یا کوبیده؟

چشمامو می مالم و سعی می کنم تو جام تکون بخورم. بدنم به حدی درد می کنه که انگار تریلی هجده چرخ از روم رد شده. آثار زد و خورد دیروز با یکم استراحت بیرون زده و احساس درد و کوفتگی بدی دارم. با هزار بدبختی و مکافات نیم خیز می شم. لحافو کنار می دم و به دور و برم نگاه می کنم. مجید جاشو جمع کرده و رفته. یک لحظه از اینکه تو خونه اش لنگر انداختم، احساس بدی بهم دست می ده. به ساعت مچیم نگاه می کنم. ساعت از ده گذشته. سابقه نداشت تا این وقت صبح بخوابم؛ اما هم صحبتی با مجید اونم بعد از مدت ها باعث شد هر دومون تا دیروقت بیدار بمونیم. دلم براش می سوزه که با این اوضاع بیخوابی پا شده رفته سر کار. از جام بلند می شم و به طرف آشپزخونه می رم. روی آپن سنگیش چشمم به یه تیکه کاغذ می افته. دستخط مجیده:

"برای صبحونه خامه و عسل و پنیر تو یخچاله. نهارم زنگ بزن آشپزخونه اشتراکم ۵۶. سعی می کنم زود بیام."

لبم کج می شه. مثل شوهرای نمونه برام نوت هم گذاشته. سری تکون می دم و شماره اشو از تلفن خونه می گیرم. بعد از چند تا بوق می گه:

تو جلسه ام عطا.

ببخشید. فقط خواستم ببینم اوضاع مرتبه؟

آروم و یواشکی حرف می زنه:

اوکیه همه چی. تو استراحت کن.

تشکر می کنم و تماسو قطع می کنم. امروز جلسه ی مهمی با مهندسای پروژه ی نکیسا داشتیم. دستمو چند بار روی صورتم می کشم و چهره ام از درد جمع می شه. افسوس می خورم که تو همچین جلسه ی مهمی حضور ندارم. اما خب با این ریخت و قیافه ی داغون، نبودنم تو اون جمع هم برای خودم و هم برای امیرحسین صلاح تره.

ظرف پنیرو از تو یخچال برمی دارم و لقمه ی سرپایی برای خودم درست می کنم. عضلات فکم با جویدنش انقدر درد می گیره که بیخیال همون یه لقمه می شم و سرجام برمی گردم. ترجیح می دم این چند روزی که شرکت نمی رم، یه کم به کارهای عقب مونده برسیم. اینجوری هم نبودم جبران می شه و هم ذهنم مشغول می مونه.

لب تاپمو روی زانوم می دارم و مشغول کار کردن می شم. انقدر خودمو توی کار غرق می کنم که اصلا نمی فهمم چند ساعت گذشته. با صدای آیفون به خودم میام. سریع از جام بلند می شم و سردرگم وسط حال می ایستم. یعنی خواهر و مادرش برگشتن؟ ولی مجید گفته بود حداقل تا اواخر هفته ی بعد برنمی گردن. نمی دونم باید جواب بدم یا نه. دکمه های باز بلوزمو با سرعت می بندم و با به صدا در اومدن دوباره ی آیفون جواب می دم:

بله؟

منم امیرعطا. باز کن.

با شنیدن صدای لیلی غافلگیر می شم. اون اینجا چیکار می کنه؟ با اخم غلیظی درو باز می کنم و منتظر می مونم. بعد از چند ثانیه با دست پر از داخل حیاط رد می شه و به طرفم می آد. در بیرونو باز می کنم و به قابلمه های روی همی که تو دستاشه نگاه می کنم. بهم که می رسه، لبخند محزونی می زنه و می گه:

_سنگینه ها!

جلو می رم و قابلمه ها رو ازش می گیرم.

_سلام. اینجا چیکار می کنی؟

نگاهش کوتاه اما پر از غم روی اجزای صورتم می چرخه. آروم جواب می ده:
_برات نهار آوردم.

_ممنون ولی نیازی نبود. بعدم آدم جز تو نبود که برام غذا بیاره؟ آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

_چقدر گوشت تلخ شدی امیرعطا. نمی خوامی اجازه بدی بیام داخل؟

با مکث از جلوی در کنار می رم تا داخل بره. خودمم بعد از اون داخل می رم و قابلمه رو روی آپن می دارم. روی زمین میشینه و دستشو به کمرش می گیره. توی چهره ش زخمی نیست؛ اما می تونم حدس بزنم بدن اونم به اندازه ی من کوفته ست. دیروز وقتی اون بی همه چیز سیلی تو گوشش زد، چند متر اون طرف تر پرت شد و پشتش به تیزی دیوار خورد.
_تنت درد می کنه؟

سریع دستشو از روی کمرش برمی داره و موهای سرکشی که از زیر شال بیرون زده رو داخل می ده.

_نه.. فقط نه که خونه پلاک نداشت ، آژانس سر کوچه نگه داشت تا اینجا پرسون پرسون و با قابلمه ی سنگین اومدم. ولی خوبم. چیزی نیست.

در قابلمه ی بالایی رو برمی دارم. برنج و قیمه بادمجونه.

_مامان ماهرخ برات سوپ هم پخت. گفت هر روزی که اینجایی برات غذا می فرسته. از بیرون نخور ممکنه حساسیت داشته باشی به چیزیش.

#هشتاد و چهار

کوتاه و با اخم نگاهش می کنم:

_ممنون ولی من نیازی به این کارا ندارم. شهرم پر آشپزخونه و رستوران تلفنییه. واقعا لازم بود تا اینجا بیای؟
نگاهش دلخور می شه:

_نگرانت بودم امیرعطا. اینا رو خودم آوردم تا.. نباش.. نه الان نه هیچ وقت دیگه نگران من نباش لیلی. چون من از پس خودم بر می آم.

_پس تو چطور نگران من می شی؟ فقط منم که حق ندارم نگران باشم؟

_من با تو خیلی فرق دارم. هیچ وقت شرایط منو با خودت مقایسه نکن!
چشمای سیاهش پر از بغض می شه:

_تو نمی تونی بهم زور بگی. حداقل در این مورد نمی تونی عطا. چون دست خودم نیست. اون همه به خاطر من کتک خوردی. بعدش هم که عمو نادر..

چشمامو می بندم و عصبی حرفشو قطع می کنم:

_خواهش می کنم بس کن لیلی. من اگه می خواستم این حرفا رو بشنوم یا دستپخت مامانو بخورم ، تو همون خونه می موندم. اومدم اینجا که یکم از اون خونه و آدماش دور باشم. کاش یکم درکم کنین.

از جاش بلند می شه و دلخور نگاهم می کنه:

_منم جزو همون آدمایی ام که می خوام ازشون دور باشی؟
مستقیم نگاهش می کنم و بیرحمانه اعتراف می کنم.

_تو توی صدر جدولی. اونم نه از دیروز.. از خیلی وقت پیش!
مردمک چشمش می لرزه. صداش هم:

_باشه. من معذرت می خوام که خلوتتو بهم زدم. ببخش که نگران شدم.

می دونم که خوب می دونه هنوز هم مثل سابق طاقت شنیدن صدای پر از بغض و اشکاش و ندارم. خودش خوب می دونه من مرد بی تفاوت بودن نسبت به خودش و احساسش نیستم. پس داره اینجوری انتقام چپو ازم می گیره؟
روشو برمی گردونه بره که کلافه می گم:

_توی دلم به اندازه ی کافی درد و عقده هست لیلی. تو دیگه با اشکات بدترش نکن.

به سمتم برمی گرده. دستشو تند تند روی قطره های اشکی که رو گونه اش ریخته، می کشه و می گه:

_همیشه محاکمه کردن برات آسونه. ولی هیچ وقت پای حرف من ننشستی تا ببینی چرا زندگیم شد این جهنمی که حتی تو از بیرون طاقت دیدنشو نداری. من پنج ساله که دارم توی این جهنم دست و پا می زنم. دارم باهاش زندگی می کنم. تنم دیگه از درد کشیدن سر شده. دیگه حتی نمی فهمم که قلبم چقدر می سوزه. اون وقت تو حساب چپو ازم می کشی عطا؟ نگران شدنم برای تو؟
یه قدم جلو می رم:

_خودت خواستی. انتخاب خودت بود. مگه برام نامه ننوشتی که ما نمی تونیم؟ مگه نگفتی برای من تو مثل حامی و برادری و من تو حسی که بهت داشتیم اشتباه کردم؟ مگه نگفتی با سهراب خوشبخت می شی؟ مگه برای منم آرزوی خوشبختی نکردی؟ خودت خوب می دونی که اون نامه با من چیکار کرد. خبر داری سرش به چه روزی افتادم توی پادگان. خبرش بهتون رسید که حال و روزم توی غربت چی شد. حالا داری از چی شکایت می کنی؟

جلوتر می رم و درست رو به روش می ایستم. ریزش اشکاش تند تر می شه اما انقدر پُرم که حواسم به هیچی نیست:

_تو زنم بودی لامصب. زن من. مال من بودی. از همه ی دنیا فقط تو رو می خواستم. هیچی برام مهم نبود. داشتم با شوق رسیدن به تو روزای آخر خدمتمو می گذروندم. اما تو منو کشتی. نفسمو همون روزی گرفتی که داشتم توی نامه برات می نوشتم فقط بیست روز مونده که کامل و برای همیشه مال هم شیم. حالا تو بگو. من چه حسابی دارم که ازت بکشم؟ بعد از پنج سال.. با یه بچه ی چهار ساله و این اوضاعی که جفتمون توشیم، بازم حق داری برام نگران شی؟

سرشو پایین می اندازه. شالش از روی سرش سر می خوره و پایین می افته. نگاهم روی موهای مشکی و لختش ثابت می مونه. یاد روزایی می افتم که همین موها رو با دستم نوازش می کردم و هزار و یک جور احساس بیدار شده ی مردونه امو تو نطفه خفه می کردم تا مبادا دستم زودتر از رسمی شدن رابطه مون بهش بخوره و از معصومیتش کم شه. چجوری باید اینا رو براش توضیح بدم؟ یعنی واقعا نمی فهمه چه بلایی سر من و زندگیم آورده؟

سکوتش که طولانی می شه، آه سنگینمو بیرون می دم و با صدای خش دارم می گم:

_برو لیلی. من و تو فرصت با هم بودن رو خیلی وقت پیش از دست دادیم. اونم به قیمت مفت. حالا دیگه رابطه ی بین ما انقدر زخمی و داغونه که حتی حق نداریم نگران هم بشیم.

سرشو بالا می آره و ناباور نگاهم می کنه. این بار منم که چشم می دزدم تا مبادا جلو روی نگاهی که همیشه خلع سلاحم کرده، کم بیارم:

_انگار واقعا حق با حاج نادر بود.. من نباید دخالت می کردم. نباید قسممو می شکستم. قسم خورده بودم تا عمر دارم اسمتو به زبون نیارم. قسم خوردم هیچ وقت نه نگاهت کنم و نه باهات حرف بزنم. اما انگار سرنوشت خیلی تلخ تر از اونیه که دست از سر من برداره. حتی وقتی خودم نمی خوام می بینم که دوباره درگیر تو و زندگیت شدم.

لب های خییش تکون می خوره:

راست می گی. من واقعا ارزششو نداشتم که به خاطر این همه خودتو به آب و آتیش بزنی. شاید اگه من بی کس و کار نبودم ، هیچ وقت نمی داشتم کسی از خانواده ی عمو بفهمه دارم با دخترم توی اون خونه چه جور ی خون بالا می آرم. همشو بنویس به حساب من و یتیم بودنم و به بزرگی خودت بیخش! دلم به درد می آد. انقدر زیاد که برای چند ثانیه می ایسته. خود لعنتیم می دونم که حرفایی که بهش زدم ، واقعیت نداره. خوب می دونم که کارایی که براش می کنم نه تکلیفه نه ترحم و نه بازی سرنوشت. همه چی زیر سر همین دله. دلی که افسارش دست من نیست تا دستور ایست بدم و این درد و تمومش کنم. من لیلی رو هنوز هم مثل همون روزی که زیر نور آفتاب متوجه قشنگیاش شدم و دلم لرزید، دوست دارم. مثل همون روزی که فهمیدم عشقم بهش فراتر از عشق خواهر و برادریه! هنوزم با دیدنش، دل و ایمونمو از دست می دم. هنوزم انقدر بد عاشق و دیوونه ام که از بودن باهاش تو یه خونه ی خالی می ترسم. اما لزومی نداره که همه ی اینا رو بدونه. نیازی نیست بفهمه من هنوزم همون عطایی ام که بخاطرش جونشم می ده. نمی خوام بهش امید بدم. بذار ریشه های توی دلش جوونه زده خشک بشه. این رابطه از اولش هم اشتباه بود.

وقتی صدای بسته شدن در حیاط می آد، تازه متوجه رفتنش می شم. خاصیت لیلی بودن اون همینه. انقدر بی صدا و آروم و بیرحمانه از زندگیت می ره بیرون که انگار هیچ وقت نبوده و با بودنش زندگیتو زیر و رو نکرده!

#هشتاد_و_پنج

بعد از کلی دور زدن تو شهر و بالا و پایین کردن املاکی ها ، برای خوردن شام به یه فست فودیکوچیک می ریم. کیف و وسایلم رو روی صندلی کناریم می ذارم و برای چند لحظه چشم می بندم. قیمت های نجومی رهن و اجاره ی سوئیت ها ، دود از سرم بلند کرده. از یه طرف می دونم که نمی تونم مدت زیادی تو خونه ی مجید بمونم. همین یک هفته رو هم با کلی شرمندگی و عذاب تو خونه اش موندم. از طرفی هم دلم نمی خواد دست از پا کوتاه تر به خونه برگردم. تو مخمصه ی بدی گیر افتادم. مجیدم که مثل من درگیر شده و مدام دنبال راه چاره است ، بعد از چند دقیقه سکوت می گه:

_ می گم چطوره یکم از امیرحسین کمک بخوای؟ یه دو سه میلیونی کم داری دیگه. مطمئنا رد نمی کنه. گوشه ی چشمامو می مالم.

_ می دونم رد نمی کنه ولی چطور بخوام؟ از زیر پر و بال حاجی بیام بیرون برم زیر دین امیرحسین؟

لب بالا می کشه:

_ منم ندارم خدایی. وگرنه..

_ شر و ور نگو مجید. من کی از تو پول خواستم؟

تو فکر می ره و می گه:

_ ولی این مورد آخری زیادم بد نبودا. رو به روی پارک آزادگان. امتیازات خوبی داشت. دربست هم بود. انشعاباتش جدا بود. صاحبخونه و خرمگس هم نداشت. یه وقتی بخوای دوشیزه موشیزه هم بیاری کسی نیس گیر بده بهت.

چپ چپ نگاهش می کنم.

_ امتیازات از نظر تو دختر آوردنه فقط بدبخت؟

_ نه کاملاً. ولی اصلی ترینش!

سرشو جلو می آره و چشمکی می زنه:

_ الله وکیلی تار عنکبوت نبستی؟ خدایی دیگه لوله کشی هات ضدیخ لازم شدن. گاهی شک می کنم که اصلا داشته باشی...

با نگاه خیره ی من ادامه می ده:

_مغز.. شک دارم کلا مغز داشته باشی. بابا ول کن دیگه. این یکی دوره اون یکی بوی رطوبت می ده از تازه عروسا بدتری تو.
پوف کلافه ای می کشم:

_اتفاقا مغزم بهتر از تو کار می کنه. اولاً که از اون خونه تا سرکار کمه کم یک ساعت و ربعی باید راه برم. تازه اونم با ماشین. منم که هرچی دارم می دم به رهن خونه و حالا حالاها نمی تونم ماشین بخرم. ثانيا اون پارکی که رو به روی خونه ست، همیشه محل تجمع دانشجویهای سیاسیه. الانم که اوضاع تهران خرابه. چند ماه پیش وانت وانت بار زدن و بردن. یه بار که داری از خونه می آی بیرون کافیه ناخواسته قاطی جمع بشی. می برن چنان سر به نیستت می کنن که..
_خیلی خب بابا بسه. فهمیدم. با اون استدلال.

منو رو جلوی دستش می کشه و می گه:

_فعلاً یه کوفتی سفارش بدیم بزرگه کوچیکه رو خورد. پیتزا می خوری یا ساندویچ؟

شونه ای بالا می اندازم و همونطور که برای شستن دستام از جام بلند می شم ، می گم:

_هرچی زودتر حاضر شه!

دورو بر ده و نیم شب خونه می رسیم. مجید ماشینو جلوی در نگه می داره و پیاده می شه. مکشی که می کنه باعث می شه سرمو خم کنم و نگاهش کنم. با شک می گه:

_عطا چراغ حیاط و روشن گذاشته بودیم؟

ابروهام بهم نزدیک می شه:

_نه بابا. تو که سر کار بودی. منم روز بود از خونه زدم بیرون.

سرشو خم می کنه و زیر چونه اشو می ماله:

_پس به احتمال قوی مامان اینا برگشتن!

خشکم می زنه. "وای" آرومی می گم و تو خودم فرو می رم. مجید سریع می گه:

_اشکال نداره بابا حالا انگار چی شده. صبر کن من برم داخل بعد چند دقیقه بیا تو باشه؟

_تو که گفتی جمعه برمی گردن مجید؟ مرده شورتو ببرن. لپ تاپ و کل وسیله هام تو هال ولو بود.

با خنده می گه:

_عیب نداره بابا. صبر کن.

جلو می ره و زنگ خونه رو می زنه. از پشت آیفون یه چیزایی می گه که نمی شنوم. معذب از ماشین پیاده می شم و می گم:

_مجید چیزی نگیا. من وسایلمو برمی دارم و می رم.

به جای مجید زن پشت آیفون جواب می ده:

_بیا داخل مادر. بفرما.

جلو می رم و می گم:

_ممنون حاج خانوم. به اندازه کافی مزاحم بودم. مجید وسایلمو بیاره من رفع زحمت می کنم.

_بخدا اگه بذارم. بیا تو پسر منم مثل مجید خودم. مجید مادر دوستتو بیار داخل.

مجید چشمی می گه و با دست اشاره می کنه داخل برم. شدیداً از این شرایط که پیش اومده ، ناراحتم. دلم می خواست می تونستم

بی خیال وسایلم بشم و همین الان برگردم. مجید دستشو پشت کمرم می ذاره و می گه:

_چس کلاس چرا می ذاری؟ مادر خواهر منم مادر خواهر خودت. برو تو بابا.

داخل می رم و از همون بدو ورودم، چشمم به مادر مجید می افته که روی سکو برای استقبال از ما ایستاده. یه زن تپل و قد کوتاه

که پیراهن گل گلی بلندی پوشیده و یه روسری نخی هم سرشه. با دیدن من با خوشرویی می گه:

_بیا مادر بیا.. غریبی نکن. اینجا خونه ی خودته.

سلام می دم و تشکر می کنم. مجید جلو می ره و با مادرش دست می ده. وقتی داخل می رم، دختر ریزنقش جوونی رو می بینم که
یه گوشه از حال به احترام ورود ما ایستاده. کوتاه نگاهش می کنم و سلام می دم. سر به زیر جواب می ده. تو همون نگاه کوتاه چهره
اشو می بینم که دقیقا هم شکل مجیده.

با تعارف مادرش، منم یه گوشه می شینم و با چشم دنبال وسایل پخش و پلام که دقیقا وسط حال بود، می گردم. خواهر مجید
وقتی متوجه نگاهم می شه آروم می گه:

_وسایلتونو جمع کردم گذاشتم توی کیف. اون گوشه پیش تلویزیونه.

دوست دارم زمین دهن باز کنه و منو قورت بده. تشکر آرومی می کنم و دیگه چیزی نمی گم. مجید کنارم می شینه و رو به مادرش
می گه:

_مامان اینم از امیرعطای معروف که تعریفشو بهت می کردم. رفیق شفیق من تو روزای سخت دانشگاه.

لبخندی می زنم و ته دلم آرزو می کنم کاش مجید خفه شه و بیشتر از این معذبم نکنه. مادرش با مهربونی نگاهم می کنه:

_از آشناییت خوشوقتم پسرم. مجید انقدر که تعریف شما رو کردا.. همیشه می گفتم کی بشه من این پسر دسته ی گلو ببینم.

_محبت دارید. ببخشید که اینجوری شد. من اگه می دونستم امروز تشریف می آری بیشتر از این مزاحم نمی شدم.

_نزن این حرفو پسرم. مزاحم چیه. تو هم یه پسر من.

لبخندی می زنم و همزمان چشمم به خواهرش می افته که با دیدن نگاه من سریع چشم می دزده و به سمت آشپزخونه می ره.
همونطور که از مجید شنیده بودم، خونه و خانواده ی گرمی دارن. یه خانواده ی معمولی اما بی حاشیه و صمیمی. مجید هم خیلی
بچه بود که پدر و مادرش جدا شدن و پدرش خانواده ی جدید تشکیل داد. از همون موقع هم، هم تو کارواش پدرش و هم جاهای
دیگه شاگردی و کار کرد و کمک خرج خانواده ی کوچیکش شد. من شاید نصف سختی ها و بی پولی های مجید و نکشیدم. شاید
درد ترک شدن از طرف پدر خانواده رو نکشیدم. همیشه رختخواب گرم و غذای داغ جلوم آماده بود. اما زندگی از همون روزی که
حالیم شد کسی که بهش می گم پدر، ناپدریمه چنان جهنمی شد که نه خواب به چشمم اومد و نه تونستم یه دل سیر و با اشتها
غذا بخورم. لیلی تنها دلخوشی من تو اون خونه ی پر حاشیه بود. تنها دلیل برای اینکه ریشه های عشق و محبت توی دلم خشک
نشه و منو تبدیل به یه پسر بچه ی یتیم و عقده ای نکنه. تمام گذشته و هویت من تو لیلی خلاصه می شه. شاید برای همینه که ته
همه چی تو دنیا، به اون و پیوندی که بینمونه می رسم.

#هشتاد و شش

استانبول_۹۶

مامان همیشه می گفت انسان ها دو دسته اون. دسته ی اول اونایی هستن که تو گذشته ی خودشون زندگی می کنن. و عده ی
دیگه کسانی که از گذشته شون عمدا فاصله می گیرن تا یادشون نیاد از کجا اومدن. من همیشه احساس می کردم مامان ریما از
دسته ی دومه. از همونایی که وقتی صحبت از گذشته می شه، ابروهاش به هم نزدیک می شه و دنبال راه فرار می گرده. هر وقت در
مورد پدر بزرگم یا خاله هام ازش می پرسیدم، کوتاه و مختصر یه چیزایی سرهم بندی می کرد. جمله هاش انقدر سرد و بی روح بود
که هرگز نتونستم تصور درستی از اون آدما که تو گذشته و حتی الانش نقش پررنگی داشتن، داشته باشم.

تموم طول راه رو تا خونه به این فکر کردم که ماهیگیر تو کدوم دسته قرار می گیره؟ کسی که تو گذشته زندگی می کنه و کاری
به زندگی در حال جریان نداره؟ ظاهر قضیه که اینطوره اما از درون بیشتر شبیه دسته ی دومه. عمو نصیر گفت که اون دوست نداره
چیزی از گذشته به خاطر بیاره. اگه هیچ چیزی از گذشته یادش نیاد چرا باید انقدر نسبت به هویت خودش بدبین باشه؟ نه.. من
مطمئنم که اون جزو دسته ی دومه. دوست داره گذشته ش رو به بهونه ی این بلایی که سر حافظه ش اومده گم کنه. نمیدونم چرا

ولی یه حس خیلی قوی ته دلم گواهی می ده که آخرین صحنه از سفرِ زمانِ سهراب انقدر دردناک بوده که خودشم حس می کنه و دلش نمی خواد اصلا بفهمه از کجا به این نقطه از زندگی رسیده.

با فکر و ذهن مشغول در حیات و هل می دم و داخل می رم. انقدر حواسم پرته که متوجه مامان که با نایلونای خرید جلوی در ایستاده نمی شم. لحظه ای به خودم میام که با ابروهای بالا رفته می پرسه:

_دنیز دخترم خوبی؟

سر تکون می دم.

_آره.. شما اینجا بودی؟

_همین الان رسیدم. منو ندیدی؟

نه!

_بیا این دو نایلونو ببر داخل تا من باقی وسایلو بیارم.

نایلون های سنگین خریدو از دستش می گیرم و توی آشپزخونه می ذارم. هنوز منگم و توی ذهنم دنبال جواب سوالات می گردم. پشت سرم وارد می شه و می گه:

_یکم خرت و پرت برای فردا خریدم. بیا ببین چیزی کم و کسر نیست؟

بی هوا جلو می رم و به نایلون های خرید نگاه می کنم. کلی آجیل و تخمه و وسیله که منو به شدت یاد حال و هوای ایرون می اندازه. با حواس پرتی می گم:

_اینا رو چرا خریدی؟

خیره نگاهم می کنه.

_فکر نمی کردم سالی بیاد که شب یلدا رو یادت بره. تو که خیلی دوستش داشتی!

یهو یادم می افته و می گم:

_واقعا؟؟

_بله واقعا.. فردا شب به تقویم ایرانی سی آذره. یعنی همون شب یلدای معروف!

لبخند عمیقی روی لبام می شینه و این بار با ذوق بیشتری به وسایل نگاه می کنم.

_چقدر زود یه سال گذشت.

_به محمود و یاسمین هم گفتم برای یلدا بیان اینجا. احتمالاً دلارامم همراه خودشون بیان.

یه شام سبک درست کنیم که بشه این تنقلات رو هم خورد. برای منیوی شام و دسرا فکری داری؟

انقدر تو خودم غرقم که متوجه حرفای مامان نیستم. دارم فکر می کنم به عنوان یه ایرانی شب یلدا هم هیچ خاطره ای رو برای ماهیگیر تداعی نمی کنه؟

_دنیز گوشت با منه؟

به سمتش برمی گردم:

_خب من.. راستش..

نفسمو بیرون می دم و دلمو به دریا می زنم:

_مامان من باید باهات حرف بزنم!

چشم هاشو ریز می کنه و روی صندلی که پشت میزه می شینه:

_شک نداشتم که همینطوره. خیلی تو فکری. خبری شده؟

کنارش می شینم و با ناخونام بازی می کنم.

_نمی دونم گفتن این حرفا بهت درسته یا نه مامان. اما دلم می خواد بدونی.

دستشو جلو می آره و حرکت انگشتامو متوقف می کنه:

_ فقط بهم نگو که دوباره درباره ی اون ماهیگیره!

ملتمس نگاهش می کنم. نفسی می گیره و چهره اش کلافه می شه:

_ کی می خوای دست از این همه کنجکاوی برداری دخترم؟

_ مامان فقط یکبار به حرفم گوش بده. خواهش می کنم.

_ خیلی خب باشه. من گوش می دم. با دل و جون. اما تو هم قول بده بعد از این دیگه حرفی از اون مرد عجیب نزن.

دو انگشت وسط و سبابه ام رو پشت بدنم روی هم سوار می کنم و سر تکون می دم. این روش قول شکستن من از بچگی تا الانه و امیدوارم این بارم جواب بده. وقتی نگاه منتظرش رو می بینم، شروع می کنم. همه ی حرف های عمو نصیر رو مو به مو برایش توضیح می دم. از همون شبی که ماهیگیر رو پیدا کردن تا همین امروز. حتی یه نقطه رو هم جا نمی اندازم. می بینم که رنگ چهره ی مامان و حالت نگاهش عوض می شه. دیگه نه حرفمو قطع می کنه و نه اعتراض در کاره. انگار اونم مثل من خیلی متاثر شده. نگاهش می کنم و می گم:

_ من فکر می کنم چیزایی که روی دستش می نویسه رو توی خواباش می بینه مامان. انگار که گذشته اش رو توی خوابش می بینه و هر بار فقط چند کلمه اش و می تونه به یاد بیاره!

با دوتا دستش موهاشو پشت گوشش می ده:

#هشتاد و هفت

_ این چیزایی که تعریف کردی واقعا وحشتناکه. یعنی اون آدم حتی نمی دونه کیه؟

پوفی می کشه:

_ واقعا دردناکه!

دستشو آرام می گیرم و محتاط می گم:

_ مامان خواهش می کنم. سهراب از کل دنیا فقط همون قایقو داره. چندین ساله که داره تو اون اسکله کار می کنه. اونجا جزئی از زندگیش شده. اگه از اونجا هم بره..

_ در این باره کاری از ما ساخته نیست دنیز. خودت می دونی که تصمیم پدرته و اون هیچ وقت از تصمیماتش منصرف نمی شه!

_ مگر اینکه شما خواهش کنی. من می دونم روی شما رو زمین نمی اندازه مامان.

_ من همچین کاری نمی کنم. درسته دلم برای سهراب خیلی سوخت. خب حقیقتا زندگی سختی داره و شاید گذشته ی خیلی تلخی هم داشته. اما این دلیل نمی شه که نگران حضور اون نباشم. دخترم ما نمی دونیم اون آدم در گذشته اش چی بوده و چطور سر از اینجا در آورده. حتی خودش هم نمی دونه کی بوده و این یعنی عمق فاجعه. از کجا معلوم که دزد و قاتل و فراری قانون نباشه؟ با ناباوری نگاهش می کنم:

_ مامان؟!!

_ دنیز سعی کن یکم عاقلانه تر فکر کنی دخترم. مگه نمی گی وقتی پیداش کردن تو اوضاع خوبی نبوده؟ مگه نمی گی یه شکاف بزرگ تو جمجمه داشته؟ یه آدم معمولی نمی تونه انقدر توی دردسر افتاده باشه. مطمئنا توریست یا گردشگر نبوده. اون آوم یا داشته از کسی فرار می کرده یا دشمنای خیلی خطرناکی داشته که..

_ یعنی همه ی حسی که از حرفام گرفتی همینه مامان؟ به همین فکر کردی؟

_ نه.. به خیلی چیزای دیگه هم فکر کردم. اینکه شاید اصلا اون عمو نصیر یا هرکس دیگه دستش با اون ماهیگیر تو یه کاسه ست. شاید اینا باندن برای فریب دادن دخترا. تو خیلی احساساتی هستی دنیز. از بچگی اینجوری بودی. آسیب پذیری. همچین سوژه هایی..

از پست میز بلند می شوم و دستمو روی گوشام می دارم:

بسه مامان. واقعا دارم تهوع می گیرم.

اینجا ترکیه ست. اوضاع کشور خرابه. تو هر قسمتت داره روزانه حمله های تروریستی می شه. پر از دزد و قاتل و متجاوز. چجوری می تونی به یه غریبه که فقط چند روزه می شناسیش تا این حد اعتماد کنی؟ واقعا نمی فهمم.

منم نمی فهمم که با اینکه سری قبل به کل ناامیدم کردی دوباره چرا بهت اعتماد کردم و اومدم این چیزا رو بهت گفتم.

می خوام از کنارش رد شم که می گه:

می خوامی مثل بچه ها قهر کنی؟ اونم بخاطر اینکه من به عنوان یه مادر نگرانتم؟

به سمتش برمی گردم و تو چشمات خیره می شم:

من احتیاجی به نگرانیتون ندارم مامان. ولی احتیاج به اعتماد دارم. دوست دارم دیگه متوجه بشین که من بزرگ شدم و بچه نیستم.

خودم عقل دارم و می تونم به عواقب کارهام فکر کنم. مراقب خودم هستم. متجاوزا و قاتلا برای از بین بردن من صف نیستن مامان.

خواهش می کنم یکم بهم اطمینان داشته باش.

نگاهش کدر و ناراحت می شه:

هنوز خیلی مونده که بفهمی توی دلم چه خبره. تو نمی دونی من تو رو با چه خون و دل و وسواسی بزرگ کردم تا گذشته ات

مثل گذشته ی من پر حادثه نباشه. نمی تونی درک کنی دنیز. پس ازت دلگیر نمی شم.

اما من دلگیرم. دلگیر از اینکه همیشه از گذشته فراری بودی. از اینکه همش سعی کردی هویت خودتو پنهون کنی و مثل کسی

فکر کنی و رفتار کنی که اون نیستی. مامان من همیشه فکر می کردم عقاید شما ایرانیه. بیشتر از محافظ کار بودن، با محبتی و به

کائنات با عشق نگاه می کنی. اما اینطور نیست. ترس از گذشته انقدر غول بزرگی برای شما ساخته که توی سایه اش خودتو گم

کردی.. من فکر می کنم شما بیشتر از سهراب فراموشی گرفتی.

چشم هاش به دودو می افته و مردمک چشمش می لرزه. برای اولین باره که با این صراحت در مورد شخصیت و هویتش باهاش

حرف می زنم. دلم نمی خواد همینجوری بایستم و نگاه دلخور و ناباورشو ببینم. پشتمو بهش می کنم و راه اتاقمو پیش می گیرم.

کاش همه ی حرف هایی که یه عمر برای نگفتنش با خودم جنگیده بودم ، تلنگری بشه تا حداقل یکم با دید مثبت تری به دنیای

اطرافش نگاه کنه. کاش بتونم ماهیگیرو از این مخمصه نجات بدم. کاش بابا از تصمیمش و فرصت یک روزه ای که به اون بیچاره داد

صرف نظر کنه .. کاش...

#هشتاد و هشت

آگراندیسورو خاموش می کنم و دستامو توی سینک می شورم. تمام روز برای اینکه با مامان رو به رو نشم، خودمو تو این دخمه

حبس کردم. می دونم شاید یکم زیاده روی کردم. شاید بیشتر از یکم. اما اون واقعا دیگه صبر منو با شک و بدبینی هاش لبریز کرد.

همیشه شخصیت محکم و اراده ی قویش رو تحسین کردم . اما دلم می خواد یکم از این پوسته ی صخیمش بیاد بیرون و تبدیل به

کسی بشه که همیشه توی نگاهش حبسش می کنه. اینو بخاطر ماهیگیرو یا خودم نمی خوام. من واقعا نگران خودش هستم. خودش

و احساسات سرکوب شده ی توی دلش.

گوشیمو از روی کابینت برمی دارم و از تاریخخونه بیرون میام. کلی پیام از آیچا دارم. حتما حسابی کفرش در اومده. همونطور که به

سمت خونه می رم ، پیام هاشو باز می کنم:

"چطوری موطلائی؟"

"الوو.. زنده ای"

"مرده شور گوشیتو ببرن که همیشه یا سایلنته یا خاموشه"

در خونه رو باز می کنم و پیام آخرشو می خونم:

"امشب خواننده ی ویژه ی بار آتاکانه. نگو نمیای که می دونی دونه دونه موهاتو می کنم"

خنده ام می گیره. می دونم انقدر به این خواننده ی تازه کار علاقه داره که بخاطرش حتی موهای منم بکنه. دلم نمی خواد همراهش برم و تمام شب جیغ کشیدن و بوس فرستادنش از پایین سن رو تماشا کنم. اما شاید برای فرار از این خونه و آدماش انقدرم پیشنهاد بدی نباشه!

_کارت تموم شد؟

با صدای مامان سرمو بالا می آرم. سرد می گم:

_بله..

و از کنارش می گذرم. کاش آخر هفته نبود تا مجبور نشم بعد از اون جر و بحث باهاش رو در رو شم. نزدیک اتاقم صداشو می شنوم:

_می خوام برای خودم اسموتی انبه درست کنم و بشینم پای یه فیلم رمانتیک و قشنگ. بهم ملحق می شی؟

رو پاشنه ی پا می چرخم و با تصمیمی آنی می گم:

_ممنون ولی با آیچا قرار دارم.

_الان؟

_بله. می خوامم بریم بار. ایرادی داره؟

تو سکوت نگاهم می کنه. می دونم زیاد از اینجور جاها خوشش نمی آد و شاید دارم از عمد این دعوت نه چندان دلچسب آیچا رو قبول می کنم. وقتی می بینم حرفی نمی زنه، داخل اتاقم می رم و درو پشت سرم می بندم.

کدمو باز می کنم و پیراهن موهر مشکیم رو بیرون می آرم. قد پیراهن دقیقا از بالای زانومه. نمی دونم چرا امشب دلم می خواد بدجنسی کنم. موهای فر و موج دارم رو با یکمی روغن بادوم چرب می کنم و آرایش تیره رنگی می کنم که آبی چشمامو بیشتر به معرض نمایش می ذاره. پوتین های ساقدار و بلندم رو هم می پوشم و بعد از پوشیدن کاپشن چرم و اسپرتم از اتاق بیرون می رم. مامان که دقیقا رو به روم توی هال نشسته با دیدن من حالت نگاهش عوض می شه. از عمد به طرفش می رم و می گم:

_برای شام منتظرم نباشین. شاید یه چیزی بیرون خوردیم. خداحافظ.

پشتمو که بهش می کنم صداش در میاد:

_کاش یه چیز بهتر می پوشیدی. خودت می دونی محیط بار و اینجور جاها پر آدمای مست و بی تعادله!

با دستم پیراهن نرم و تنگمو پایین تر می کشم و سمتش برمی گردم:

_نه مامان اونجا کلی بادیگارد و مامور هست. کسی دیگه جرات همچین دست درازی هایی رو نداره.

نگاهش ناراضیه. لبخندمو قایم می کنم و می گم:

_از قاتل و متجاوز هم خبری نیست. ریلکس مامی.. جای نگرانی نیست.

چشمکی برایش می زرم و از خونه بیرون می رم. خودمم نمی دونستم که می تونم تا این حد بدجنس باشم. فقط دلم می خواد بدونه

که اگه قراره با قوانین و عرف اینجا زندگی کنه باید یه دختر اینجایی تو خونش داشته باشه نه یه دختر ابرونی!

محیط بار مثل همیشه شلوغ و پر سر و صداست. واقعا درک نمی کنم آیچا چجوری می تونه تو همچین محیطی خوش بگذرونه. من جاهای خلوت تر و راز آلودتر و ترجیح می دم. اینجا انگار پره از جوون هایی که هزار و یک عقده و انرژی تخلیه نشده اشونو توی صد متر جا تخلیه می کنن.

لبمو نزدیک گوشش می برم و بلند می گم:

_پس کو آتاکان؟ امشبم که دی جی رو صحنه س!

همونطور که با زور از وسط پیست رقص و آدما رد می شیم، می گه:

_تا یه ساعت دیگه حتما می آد. فعلا بیا بریم یه چیزی بخوریم گرم شیم.

پشت پیشخون می شینه و رو به بارمن می گه:

_ کوکتیل همیشگی.

نگاهمو به پیست رقص می دوزم. دختر و پسرا با شور و هیجان بالا و پایین می پرن. اگه هدفی پشت اینجا اومدنم نبود، دعوت آیچا رو قبول نمی کردم. ولی حالا که اومدم شاید بد نباشه یه ذره انرژی منفی رو از خودم دور کنم. سرمو همراه آهنگ تکون می دم و سعی مب کنم به مهلت یک روزه ی ماهیگیر که امشب تموم می شه ، فکر نکنم.

آیچا از کنارم می گه:

_ مطمئنی چیزی نمی خوری؟

_ یه لیوان آب پرتقال!

سر تکون می ده و به بارمن سفارشش می ده. نیم ساعتی از اومدنمون می گذره و آیچا حسابی گرم شده. اینو از حالت چشماش و تکون بدنش می فهمم. لیوانی که بارمن جلوش می ذاره رو با دست عقب می دم و زیر گوشش می گم:

_ بسه آیچا.. زیاد خوردی.

دستمو می کشه و با خودش تو پیست می بره:

_ پس بیا برقصیم یکم.

#هشتاد_ نه

دیوانه وار شروع به رقصیدن می کنه. از دیدن حرکاتش خنده ام می گیره. تنمو مختصری با آهنگ تکون می دم تا تنها نباشه. وقتی حسابی گرم می شه و اون وسطا گم می شه، گوشه ای می ایستم و یکم از آب پرتقالم می خورم. صدای کسی رو زیر گوشم می شنوم:

_ افتخار آشنایی دارم؟

به سمت صدا برمی گردم. مرد حدودا سی ساله ایه که نگاه مشتاقش روی اجزای صورت و بدنم می چرخه. اخمی می کنم و می گم:

_ نخیر.. مزاحم نشین لطفا!

ته دلیم به آیچا فحش می دم. این بار چندمیه که توی بار از خود بیخود می شه و منو فراموش می کنه. برای همینه که می گم من آدم اینجاها نیستم و دوست ندارم باهانش بیام. رومو برمی گردونم . اما مرد سمج تر از این حرفاست. کنارم پشت پیشخون می ایسته و به بارمن می گه:

_ دوتا تکیلا لطفا. خانوم مهمون من!

خشک نگاهش می کنم:

_ من الکل نمی خورم. بفرمایین کس دیگه ای رو مهمون کنین.

کیفمو برمی دارم تا از کنارش برم که مچ دستمو می گیره. قلبم به تپش می افته. جلو میاد و همراه با نگاه مشتاقش به چشمام می گه:

_ ناز نکن خوشگل چشم آبی. می تونم از تنهایی درت بیارم!

می خوام جواب تندی بهش بدم که صدایی از پشت سرم می شنوم:

_ کی گفته خانوم تنهاست؟

برمی گردم و با دیدن هاکان چشم هام چهار تا می شه. مرد با دیدن هاکان دستمو ول می کنه و می گه:

_ خانوم با شمان؟

_ بله با منن. امری بود؟

مرد دستاشو به حالت تسلیم بالا می بره و عذرخواهی می کنه. نگاهشو با زور از من می گیره و برمی گرده. وقتی از من فاصله می گیره تازه یاد هاکان می افتم. نگاهش می کنم و با چشمای باریک می گم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

با اخم جواب می ده:

_ جای تشکره؟

نگاهی به سر تا پام می کنه:

_ این چه لباسیه؟ چرا انقدر دست و دلباز شدی تو امشب؟

_ به تو ربطی نداره.

دستم می گیره و یه گوشه می کشونه:

_ من از آیچا خواهش کردم تو رو بیاره اینجا. باید باهات حرف بزنم دنیز.

_ من هیچ حرفی باهات ندارم. به حساب اون آیچا هم بعدا می رسم.

می خوام برم که دوباره مچ دستمو می گیره:

_ نرو خواهشا. بیا دو دقیقه از این خرابه بریم بیرون صدا به صدا برسه. حرف دارم باهات دنیز!

با عصبانیت نگاهش می کنم که با التماس می گه:

_ خواهش می کنم!

پوف کلافه ای می کشم و دستمو از دستش در می آرم. از سالن بیرون می رم و توی رختکن دست به سینه می ایستم. رو به روم

می ایسته و طولانی نگاهم می کنه. با نگاه خیره ام چشم می دزده و می گه:

_ چقدر سایه ی تیره به چشمت میاد! بخاطر کی انقدر خوشگل کردی دنیز؟ یه مشت پسر مست؟

_ حرفتو بزن هاکان. چرت و پرت نفاق.

نفس عمیقی می کشه و می گه:

_ منو ببخش. خریدت کردم. پامو از گلیمم درازتر کردم. بذار به حساب هیجانی که یه آن نشد کنترلش کنم. خواهش می کنم ازم رو

برنگردون.

_ حساب خریدت های تو از دستم دیگه در رفته هاکان. دقیقا کدومو ببخشم؟

_ دنیز من..

_ تو دوست من بودی. سالیان سال با هم دوست بودیم اما من یه نگاه کج ازت ندیدم. یهو چی شد هاکان؟ چرا شدی آدمی که انگار

هیچ وقت نمی شناختمش؟

_ بخاطر اینکه خیالم ازت راحت بود. می دونستم اگه به من توجه نداری، به هیچ مرد دیگه ای هم نداری. اما حالا..

قدمی جلو می رم.

_ حالا چی؟ داری به کی حسودی میکنی؟ به یه آدم بیچاره که تو بدترین وضعیت بوده و بازم بهش رحم نکردی؟

_ شاید واقعا مسخره باشه اما حس می کنم تو از اون... یعنی چجوری بگم.. اون مرد خیلی جذبت کرده. انقدر زیاد که حتی بخاطرش

تو روی پدر و مادرت در اومدی. دروغه؟

متاسف نگاهش می کنم:

_ دروغ نیست. اما من به هر کسی توجه کردم یعنی اینکه عاشق و دلباخته شم؟ بعدم اصلا اینطور باشه هم مگه به تو ربطی داره؟

نگاهش نرم می شه:

_ دیگه می دونی که چقدر دوستت دارم دنیز. این حرفا رو می زنی که دل منو بسوزونی؟

_متاسفم هاکان ولی رابطه ی بین ما فقط می تونست رابطه ی دوستانه باشه که اونم تو با کارهات خرابش کردی. دیگه انتظاری از من نداشته باش!

می خوام برم که می گه:

_صبر کن. باشه هرچی تو بگی. دو تا دوست.. فقط دوست. اما ازم دلخور نباش. منو می بخشی دنیز؟ نگاهش می کنم و با مکث می گم:

_وقتی می بخشمت که اشتباهتو جبران کنی.

سردرگم نگاهم می کنه. ادامه می دم:

_نذار بابا اون ماهیگیر و از اسکله بیرونش کنه. گندی که زدی رو درست کن. وگرنه هیچ وقت نمی بخشمت.

مات و مبهوت نگاهم می کنه. پشتمو بهش می کنم و اونو همونجا جا می دارم. اگه واقعا برای من و دوستیمون ارزش قائل باشه، خطاشو جبران می کنه. شاید در این صورت بتونم دوباره به عنوان یه دوست روش حساب کنم. البته بعد از اون بوسه ی اجباریش مطمئن نیستم که واقعا بتونم از پیشش بر بیام!

#تود

نزدیک خونه ام که گوشیم زنگ می خوره. با دیدن شماره ی آیچا کلافه جواب می دم:

_هان؟

_هیچ معلوم هست کجایی تو؟ چرا پیدات نمی کنم؟

صدای آهنگ و سر و صدا و داد آیچا گوشمو کر می کنه. صورتمو جمع می کنم و می گم:

_از اونجایی که خیلی حواست به من نفهمیدی که من نیستم. برگشتم خونه.

_ها؟ چی؟ بلند حرف بزن نمی شنوم. کجایی؟

پوف کلافه ای می کشم و تماسو قطع می کنم. براش تایپ می کنم:

_من برگشتم. بهت خوش بگذره.

گوشی رو تو جیب کاپشنم می دارم و وارد خونه می شم. ساعت حدودا یازده شبه. مامان که روی یکی از کاناپه ها دراز کشیده و مشغول مطالعه ست با دیدن من از جاش بلند می شه و عینک ظریفش و از چشمش برمی داره:

_برگشتی؟

شونه ای بالا می اندازم و به سمت اتاقم می رم. وقتی مشغول عوض کردن لباسام، تقه ای به در می زنه و داخل می آد. به آستانه ی در تکیه می ده و دست به سینه نگاهم می کنه. لباسمو توی کاور می دارم و منتظر به سمتش برمی گردم. لبخندی به روم می زنه و می گه:

_انقدر تیپ اسپرت زده بودی که یادم رفته بود چه دختر خوشگل و لوندی دارم.

سعی می کنم نرم نشم.

_این الان تعریفه؟

جلو می آد.

_نه حقیقته!

با دستاش صورتمو قاب می کنه:

_ولی این آرایش به چشمات نمیاد. معصومیت چهره اتو گرفته. دلم می خواد چهره ات همیشه معصوم و دخترونه بمونه.

دلم کم کم بندو آب می ده. بی حرف نگاهش می کنم که شستشو اروم روی گونه ام می کشه:

_حق با توئه دنیز. من دارم خیلی سخت می گیرم. قبول دارم بدبین و نگرانم. اما این واقعا دست خودم نیست. تو خوب می دونی من چه روزای سختی رو گذروندم تا به اینجا رسیدم. دلم نمی خواد حالا که یه خونه و خانواده ی آروم دارم ، چیزی این آرامشو بهم بزنه.

_مامان من سر به هوا و بی دقت نیستم. می تونم از پس خودم و مشکلاتم بر بیام. اگر نیام حداقل تجربه اشون کردم. چشماشو چند ثانیه می بنده و می گه:

_اره. حق با توئه. من اشتباه کردم دخترم.

ناباور نگاهش می کنم. نفسی می گیره و ادامه می ده:

_باید بیشتر بهت اعتماد می کردم. باید باور می کردم می تونی از پس کارات بر بیای. ولی تو هم سعی کن نگرانی منو درک کنی. باشه مامان؟

محکم بغلش می کنم و سرمو روی سینه اش می ذارم:

_تو بهترین مامان دنیایی ریما.

موهامو می بوسه:

_با پدرت در مورد ماهیگیر حرف می زنم امشب. سعی می کنم از تصمیمش منصرفش کنم. اما قول نمی دم موفق شم.

چشمم برق می زنه. با هیجان نگاهش می کنم:

_راست می گی؟ من مطمئنم بابا حرفتو گوش می ده.

_امیدوارم.. ولی جداً دوست ندارم دور و بر اون یارو باشی دنیز. متوجهی چی می گم؟

بی حرف نگاهش می کنم. چشماشو باریک می کنه:

_قول بده اون دماغ کوچولو تو از زندگیش بکشی بیرون و اجازه بدی تو خلوت خودش مشکلاتشو حل کنه. فکر می کنم خواسته ی خودش هم همینه. هوم؟

دستمو یواشکی پشتم می برم و انگشتمو روی هم سوار می کنم. سر تکون می دم که "باشه" اما دست مامان انگشتای رو هم رفته امو از پشت شکار می کنه و می گه:

_دنیز ازت قول می خوام!

ازش جدا می شم و می گم:

_قول می دم که در دسر تازه ای درست نکنم. نه برای خودم نه برای اون!

_قول بده که تو قایقش نمی ری!

آرایش پاک کنو برمی دارم و همونطور که پشت چشمم می کشم ، می گم:

_راستی تصمیم گرفتی برای فردا چه دسرهایی درست کنیم؟

بعد از مکثی طولانی نفسی می گیره و می گه:

_می تونیم چند مدل دسر انار درست کنیم با پای سیب و چیزکیک. موافقی؟

از اینکه متوجه عوض کردن بحثم شد و کشش نداد، خوشحالم. با مهربونی نگاهش می کنم و سر تکون می دم. بی شک من بهترین مادر دنیا رو دارم.

#تود_و_یک

با ذوق به میز سنتی و قشنگی که وسط هال چیدم، نگاه می‌کنم. ترمه‌ی قدیمی سرمه دوزی شده زمینه‌ی خیلی قشنگی به ظروف آجیل و دسر و شیرینی‌ها داده. مامان دیوان حافظ رو همراه خودش می‌آره و وسط میز می‌ذاره و پیراهنش رو توی تنش مرتب می‌کنه.

_ همه چی تکمیله؟

_عالیه. دیگه کاری نمونده!

همراه با تموم شدن جمله ام، زنگ خونه هم به صدا در می‌آد. مامان برای استقبال مهمونا جلو می‌ره و من کمی عقب تر می‌ایستم. با عمو محمود و یاسمین روبوسی می‌کنم. از اینکه می‌بینم خبری از دلارام، خواهر کوچیک یاسمین نیست، نفس راحتی می‌کشم. تحمل رفتارهای لوث و بچگانه‌اش واقعا برام سخت بود. بابا بعد از همشون وارد می‌شه. نایلون خریدشو دست مامان می‌ده و سلام منو سرد جواب می‌ده. دیگه طاقت این همه اخم و سرسنگینشو ندارم. جلو می‌رم و دستمو دور کمرش حلقه می‌کنم: با مکث دستشو روی موهام می‌کشه و دلخور می‌گه:

_ریما نگفته بود تو شب یلداتون دخترا مهربون می‌شن!

به چشمای دلخور و آبی رنگش زل می‌زنم:

_بس نیست انقدر قهر؟ خودتون می‌دونین من چقدر دوستتون دارم.

پیشونیمو می‌بوسه که هم زمان عمو محمود از اون طرف سالن می‌گه:

_چه پدر و دختر لوئی. مثلا داری به ما که دختر نداریم پز می‌دی آیهان؟

بابا با صدا می‌خنده و به سمتشون می‌ره. شیرنسکافه‌های داغ رو توی سینی می‌چینم و به سمتشون می‌رم. مامان و یاسمین مثل همیشه مشغول حرفن و بابا و عمو محمود هم سریع وارد موضوعات کاری و تخصصی خودشون شدن. این یعنی اینکه یلدای امسال رو هم باید اینجوری بگذرونم. فکر می‌کنم از معایب تک فرزند بودن همینه. شاید اگه خواهر و برادری داشتم می‌تونستم منم یه گوشه‌ای با اونا مشغول حرف و صحبت و سرگرمی بشم و از دنیای خسته‌کننده‌ی بزرگ ترها فاصله بگیرم. از شانس من عمو محمود و یاسمین بچه‌ندارن. علاوه بر اون خانواده‌ی پدری من خیلی خانواده‌ی شلوغی نیستن. تنها یه عمه و دوتا دختر عمه دارم که اونا هم خارج از ترکیه زندگی می‌کنن. تو افکار خودم غرقم که عمو محمود می‌گه:

_تو کسی رو دعوت نکردی دخترم؟ دوستی آشنایی.. اینجوری که حوصله‌ت با ما پیر پاتالا سر می‌ره.

لبخند خجولی می‌زنم:

_این چه حرفیه عموجون. آخه خب خودتون که جوونای اینجا رو می‌شناسین. دوستای من زیاد اهل اینجور مهمونی‌ها نیستن. زود کسل می‌شن.

_خب حق دارن. منم بودم کسل می‌شدم. از شانس تو دلارام با دوستاش برنامه ریزی کرده بود امشب برن بیرون. می‌دونستم تنهایی می‌گفتم تو هم همراهشون بری!

از فکر اینکه مجبور بشم همراه اون دختر بیرون برم، مو به تنم راست می‌شه.

مامان در جواب عمو محمود می‌گه:

_نه محمود جان. دنیز کلا تو خونه راحت تره. جمع خانوادگی رو بیشتر دوست داره تا برنامه‌های شبونه‌ی بیرون.

یاسمین از کنارش می‌گه:

_چرا به جای بچه نظر می‌دی آخه ریما جون؟ ما می‌شینیم حرف می‌زنیم و فال حافظ می‌گیریم و انار دون می‌خوریم این میشه شب یلدامون. ولی دخترت جوونه. شاید برنامه بهتری با دوستاش داره. خب بذار راحت باشه.

انگشتامو تو هم گره می‌زنم و نامطمئن می‌گم:

_نه من برنامه خاصی ندارم یاسمین جون.

از دلم نمی آد جمله امو ادامه بدم و بگم اما نشستن تو این جمع و گوش دادن به صحبت های کسل کننده ی شما هم بی نهایت زجر آورده. من یلدا رو خیلی دوست دارم. اما نمی دونم چرا هیچ سالی تصورم از شب یلدا اونی نمی شه که ته دلم می خوام. انگار قراره همیشه تو ذوقم بخوره و بفهمم بعضی رسم و رسومات بدون فک و فامیل و دوست هم سن و سال خودت هیچ ارزشی نداره. #تود_و_دو

به پیشنهاد جمع، شام سبکی که مامان تدارک دیده رو زود می خوریم. بعد از شام همه دور میز می شینن و مشغول خوردن تنقلات و دسر مخصوص شب یلدا می شن. عمو محمود فال حافظ می گیره و هربار با فالش صدای خنده و ذوق خانومش بالا می ره. دلم می خواست می تونستم مثل اونا از این جو لذت ببرم، اما واقعا دست خودم نیست.

تمام فکرم درگیر ماهیگیر تنها و منزویه. حالا که فهمیدم چه روزهای سختی رو گذرونده ، انگار ناخواسته تبدیل به ملکه ی ذهنم شده. کاسه ی آجیل و تنقلاتو از کنارم برمی دارم و دستمو میون نخود و کشمش هاش می چرخونم. امشب شب یلداست اما بی شک برای آدمی که هیچی از گذشته اش یادش نیست، این شب هم فرقی با شب های دیگه نداره. حتی تو همچین شبی عمو نصیر هم نمی تونه همدم خوبی برای اون باشه. چون اون خبر از رسم و رسومات ایرونی نداره. یهو دلم می گیره. یعنی الان خانواده ی سهراب کجان؟ بدون اون دور میز یلدا نشستن؟ اصلا واقعا خانواده و کس و کاری داره؟

کاش می تونستم همه ی اینا رو بفهمم. کاش از دستم برمی اومد که کمکش کنم تا از توی این کمای ذهنی بیرون بیاد. همینطور که آجیل ها رو با دستم جا به جا می کنم ، یهو ذهنم جرقه ای می زنه. شاید بد نباشه یکم آجیل و خوراکی براش ببرم و بهش یادآوری کنم که امشب یلداست. یعنی در این صورت باز هم از دستم عصبانی می شه؟ گفته بود مزاحم خلوتش نشم اما نیت من اذیت کردنش نیست. آخه مگه می شه یه آدمو اینجوری به حال خودش رها کنیم تا لا به لای خواب و بیداری هاش دست و پا بزنه و عمرش به فنا بره؟

دلم باز به تپش می افته و ذهنم مشغول می شه. یعنی واقعا برم؟ توی جدال بی رحمانه ای که بین عقل و دلم راه افتاده مثل همیشه قلبم برنده می شه. اصلا شاید همین کار تلنگر کوچیکی شه برای یادآوری یه خاطره از گذشته. ممکن نیست؟ با تصمیمی آنی از جام بلند می شم و تا کنار مامان می رم. تو ذهنم مرور می کنم که چی باید بهش بگم تا اجازه بده بیرون برم. این پا و اون پا کردنمو که می بینه ، خودش به حرف می آد:

_ چیزی می خوای دنیز؟

_ خب راستش.. فکر کردم یکم تنقلات با خودم ببرم خونه ی آیچا باهم بشینیم بخوریم. می شه؟
نگاه معذبی به اطرافش می کنه:

_ ولی مهمون داریم دخترم. بهتر نیست به آیچا بگی بیاد اینجا؟
عمو محمود قبل از من جواب می ده:

_ بذار راحت باشه ریما. بذار یکم کیف کنه. برو عموجان. برو با دوستت خوش بگذرون.
منتظر به بابا نگاه می کنم که چشم رو هم می ذاره و می گه:
_ برو دخترم. فقط دیر نکن.

خوشحال و ذوق زده از شون تشکر می کنم. نگاه مامان بهم نگرانه. حس می کنم فکرمو خونده و می ترسه از اینکه سراغ سهراب برم. اهمیت نمی دم و برای پوشیدن لباس به اتاقم می رم. به این بهونه هم می تونم بفهمم مامان در مورد منصرف کردن بابا به قولش عمل کرده یا نه و هم می تونم براش آجیل و تنقلات ببرم.

یه نایلون بزرگ برمی دارم و توشو پر از آجیل و شیرینی می کنم. یه ظرف در دار رو هم پر از دسر می کنم و با هیجان از خونه بیرون می رم. امشب شب یلداست. بلند ترین و طولانی ترین شب سال. این خیلی ناراحت کننده و غمگینه که یه ایرانی توی غربت و تنهایی نتونه به یاد بیاره که امشب چه شبیه و حتی فراموش کنه که یلداهای قبل از این رو چجوری گذرونده.

شب چله است و هوا حسابی سرد شده. کلاه خردار کاپشنم رو روی سرم می کشم و دستامو توی جیبم فرو می برم. همونطوری که نایلون بزرگ خوراکی ها از مچ دستم آویزونه، به این فکر می کنم که یعنی قراره چجوری ازم استقبال کنه؟ مثل همیشه بازومو محکم بگیره یا گلومو فشار بده. دیگه چجوری باید بهم بفهمونه که دلش نمی خواد منو ببینه؟ قدم هام یکم سست می شه اما سمت خونه بر نمی گردم. من دلم می خواد به این آدم کمک کنم. اعتقادی که من نسبت به زندگی دارم، مغایر با اینه که اجازه بدم یه نفر توی همچین مردابی دست و پا بزنه و من فقط از بیرون گود نگاهش کنم. یا نباید از اول درگیر اون و زندگیش می شدم. یا حالا که درگیر شدم باید حداقل یه کاری براش بکنم.

دیگه چیزی نمونده که به قایق برسم. به اطرافم نگاه می کنم. این پارک دقیقا رو به روی جایی بود که قایق رو می بست. پس چرا خبری از قایقش نیست؟ با ناباوری کنار جای خالی قایق می ایستم و به دریا نگاه می کنم. یعنی به همین آسونی رفت؟ پس قولی که مامان بهم داده بود چی؟ نه اون قولی نداد. فقط گفت با پدرم حرف میزنه. یعنی نتونست راضیش کنه؟ یعنی ماهیگیر از اینجا رفته؟

مثل کسی که روی سرش وزنه افتاده، خودمو روی نیمکت چوبی می اندازم و به رو به رو خیره می شم. من باعث شدم. همش تقصیر من بود. اگر من تو کاراش دخالت و فضولی نمی کردم، اون الان همراه قایقش همینجا بود. حس بدی که تو این لحظه ها دارم، قابل توصیف نیست.

حالا باید چیکار کنم؟ سراغشو از کی بگیرم؟ حتی دیگه روم نمی شه به میخونه ی عمو نصیر برم. آهی می کشم و از جام بلند می شم. سلانه سلانه مسیری که ازش اومدمو برمی گردم. هنوز ده قدم نرفتم که یهو یاد چیزی می افتم. عمو نصیر گفت یه جای دیگه هست که اون همیشه میره. اسکله ی سنگی! یعنی ممکنه الان اونجا باشه؟

برمی گردم و مردد به راه خیابون پایین نگاه می کنم. حتی اگه اونجا باشه، حتما انقدر بخاطر از دست دادن موقعیت ماهیگیریش ناراحته که به محض دیدنم سرمو از تنم جدا می کنه. دوباره برمی گردم و سعی می کنم بیخیال امشب و کمک نوع دوستانه ام بشم. اما قدمم مثل سنگ شده و هرکاری می کنم نمی تونم راه برم. قدرت خیلی قوی و عجیبی منو به سمت اون مرد می کشونه. یه چیزی که حتی در مقابلش اراده ای از خودم ندارم. سهراب برام مثل کتابل نصفه خونده شده ایه که نسبت بهش شرطی شدم. دلمو یکی می کنم و قدم هامو تندتر. هر اتفاقی که می خواد بیفته، من امشب باید این خوراکی ها رو به اون مرد تنهای غربت زده برسونم.

نیم ساعتی تا اسکله ی سنگی راه می رم. پاهام حسابی از سرما بی حس شده و نوک بینیم یخ زده. هر چی به اسکله نزدیک تر می شم، این دور و برا خلوت تر می شه. من یه دختر دیوونه و ریسک پذیرم. اینو خودم خیلی خوب می دونم. وقتی به تخته سنگ ها می رسم، آروم و با دقت از یکیشون بالا می رم. روی تکه های بزرگ تر قدم می دارم و یکم پیش می رم. حالا می تونم دریا رو کامل ببینم. با چشم به اطراف نگاه می کنم. انقدر تاریک و وحشتناکه که جز برخورد موج ها به تخته سنگ ها نه صدایی شنیده می شه و نه چیزی دیده می شه. یکم جلوتر می رم و همین که سرمو می چرخونم، می بینمش. اونجاست! یکم پایین تر از من روی یه تخته سنگ بزرگ نشسته و به دریا زل زده. قلبم از دیدن این صحنه فشرده می شه. وقتی به فاصله ی کمی که اون تخته سنگ تا دریا داره نگاه می کنم قلبم می لرزه. یعنی می تونم جرات کنم و تا کنارش برم؟

نایلونو محکم توی دستم نگه می دارم و با قدم های محکم از تخته سنگ ها پایین می رم. قدم هامو کج و محکم می دارم تا روی سنگ های صاف و خیس سر نخورم. حالا فاصله ی بینمون تنها اندازه ی یه تخته سنگه. هنوز متوجه من نشده اما من می تونم دود غلیظ سیگاری که از دهنش بیرون می آد رو به راحتی ببینم. آب دهنمو تند تند قورت می دم و سعی می کنم فکر کنم که چه توضیحی بابت اینجا بودنم باید بهش بدم. نیم قدمی جلو می رم و خش خش نایلون توی دستم باعث می شه سرش و به سمت من برگردونه.

وقتی منو می بینه ، چنان تعجبی می کنه که می تونم برق نگاهشو تو همین تاریکی به وضوح ببینم. از جاش بلند می شه و کامل به سمتم برمی گرده. حس می کنم هنوز کامل منو نشناخته.
 کلاه خردارمو عقب می زوم و باد موهامو به حرکت در می آره . چند ثانیه تو سکوت نگاهم می کنه و با بُهت زمزمه می کنه:
 _تو؟!

خودمو برای هر چیزی آماده می کنم. حتی پرت شدن به اعماق این دریای سیاه و هم سرنوشت شدن با دوربین بیچاره ام. قدمی به سمتم برمی داره و باعث می شه قلبم بلرزه.
 _ اومدی اینجا چیکار؟
 موهای سرکشمو پشت گوشم می دم و می گم:
 _ راستش من اومدم که.. اومدم اینجا که..

با چند قدم بلند به سمتم می آد و یقه ی کاپشنمو توی دستش جمع می کنه. نفس تو سینم حبس می شه. چشمای سبز تیره اش از این فاصله از همیشه ترسناک تره. دقیقاً مثل اعماق مخوف همین دریای سیاه. صورتشو نزدیکم می آره و از لای دندوناش می گه:
 _ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ دلت میخواد بمی ری؟

احساس می کنم باید چیزی بگم. من گول این نقاب ترسناکی که به چهره اش زده رو نمی خورم.
 _ می شه کاپشنمو ول کنی؟

تکونم می ده و منو بیشتر جلو می کشه:

_ پرسیدم اینجا چه غلطی می کنی؟

_ قصد بدی نداشتم. فقط اومدم اینا رو بهت بدم.

به مسیری که اشاره می کنم، نگاه می کنه. چشمش که به نایلون می افته دستش یکم شل تر می شه. از این فرصت استفاده می کنم تا یه قدم ازش فاصله بگیرم اما همین که پامو عقب تر می دارم ، سنگ ریزی زیر پام می ره و تعادلمو از دست می دم. قلبم می ریزه و خودمو برای افتادن تو دریا آماده می کنم که یهو دستش مثل یه حصار قوی و محکم دور تنم قفل می شه و منو بین زمین و هوا نگه می داره. چیزی به ایستادن قلبم نمونده. منو به سمت خودش می کشه و کمک می کنه روی جای بهتری قدم بذارم. می ایستم و با دستی که روی قلبمه با وحشت به پشت سرم نگاه می کنم. امواج خروشان، وحشیانه خودشونو به سنگ ها می کوبن. اینجا واقعا وحشتناک و خوف آورده. عصبی از کنارم می غره:

_ تو یه دیوونه ی احمقی. این وقتِ شب اینجا چیکار می کنی؟ هوای مردن به سرت زده؟؟!
 مظلومانه نگاهش می کنم:

_ شاید دیوونه باشم اما احمق نیستم. حق نداری بهم توهین کنی!
 نایلونو به سمتش می گیرم و با حرص می گم.

_ اومده بودم اینا رو بدم بهت. فکر کردم شاید تو شب یلدا تنها باشی و دلت بگیره. واقعا نمیدونم با چه عقلی اینکار و کردم ولی..

از ادامه دادن منصرف می شم. چطور می تونم بهش توصیه بدم وقتی این رفتارها برای خودمم ناشناخته و عجیبه؟
 نگاهش به منه. یه نگاه طولانی و عجیب که حس می کنم درست مثل اشعه ی لیزر عمل می کنه. بعد از چند ثانیه ی طولانی دستشو چند بار دور دهنش می کشه و رو برمی گردونه. درک رفتارهای آنی و ضد و نقیضش از توانم خارجه. نمی دونم چرا یه لحظه خروشانه و یه لحظه آرام. این مرد عجیب ترین مردیه که توی تمام زندگیم دیدم. احساس می کنم باید چیزی بهش بگم. گلو صاف می کنم و با لحن ناراحتی می گم:

_ می دونم که بخاطر من مجبور شدی از ساحل بری. می دونم ازم نفرت داری. اون شب شنیدم چه حرفایی با پدرم به هم زدین. ولی من واقعا متاسفم.

بدون اینکه چیزی بگه، دوباره سر جاش می شینه. این یعنی راهتو بکش و برو؟ نمی دونم تو این شرایط دقیقا چه کاری درسته. دلم نمی خواد بیشتر از این مزاحمش بشم. نایلون خوراکی ها رو روی تخته سنگ می دارم و می گم:

_ من یه کم خوراکی و آجیل برات آوردم. نه برای اینکه اشتباهمو جبران کنم. فقط برای اینکه بدونی من مثل آدمای این ساحل ازت نفرت ندارم. از وجودت احساس خطر و ترس نمی کنم. و می دونم که تو نمی تونی آدم بدی باشی.

جوابی نمی ده. کاش حداقل بهم می گفت چرا از ساحل رفته. وقتی صدای ضامن فندکش میاد، نفس عمیقی می کشم و برمی گردم. شاید بهتر باشه تنهات بذارم. هنوز قدمی برداشتم که صدای آروم و خش دارشو می شنوم:

_گفتی اسمت چیه؟

شوکه می شم. سرمو برمی گردونم و دوباره دوده‌های غلیظ بالای سرشو می بینم. تنم از سرما به لرز افتاده اما اهمیت نمی دم. با کف دستام بازو هامو می مالم و چند قدم به سمتش می رم:

_دنیز...اسم تو چیه؟

کام سنگینی از سیگار می گیره و دودشو از لای دندوناش بیرون می ده. نگاهش به دریا انقدر عمیقه که انگار یه جایی بین موج هاش گم شده داره:

_ نمی دونی؟

آب دهنمو قورت می دم. نمی خوام بفهمه که عمو نصیر همه چی رو راجع بهش بهم گفته.

#نود_و_پنج

_ نمی دونم!

با مکثی طولانی سرشو تکون می ده:

_خوبه.

سرش و به سمتم برمی گردونه:

_چون من اسمی ندارم!

با تعجب نگاهش می کنم. یعنی اسمش سهراب نیست؟ یا شایدم دلش نمی خواد اسمی داشته باشه! پک محکمی به سیگارش می زنه و با تحکم می گه:

_بشین!

به فضای کمی که کنارش مونده نگاه می کنم و آب دهنمو قورت می دم. ته سیگارش و روی سنگ خاموش می کنه و می گه:

_اگه تا این حد ازم می ترسی چرا تا اینجا اومدی؟

_ازت نمی ترسم.

_ پس بشین و مثل کلاغ بالای سرم نایست!

جلوتر می رم و با دقت کنارش روی سنگ می شینم. حتی یکمم جا به جا نمی شه تا من راحت تر کنارش بشینم.

سنگ ریزه ی کوچیکی از کنارش برمی داره و توی آب پرت می کنه:

_تنت می خاره برای دردسر!

_بله؟

کوتاه و سرد نگاهم می کنه:

_ می گم عجیب می خاری برای دردسر. چرا؟

_کنجکاوم.. البته همیشه تا این حد نه ولی خوب..

با نگاه تند و تیزش بقیه حرفمو قورت می دم. چشمای تیله ایش به اندازه ی همین دریای طوفانی و موج مخوف و عجیبه. محاله بیشتر از چند ثانیه بتونی بهشون نگاه کنی. چشم می دزدم اما می شنوم که با لحن پر از غم و عجیبی می گه:
_به نفع خودته که این کنجکاوای رو تمومش کنی و از زندگی من بکشی بیرون.
لحن آرومش شجاعتمو زیاد می کنه:

_آخه چرا تک و تنها زندگی می کنی؟ این دریا چی داره که اینجوری می شینی و زل می زنی بهش؟ من می خوام همه ی اینا رو بدونم. نه بخاطر اینکه کنجکاویمو ارضا کنم. تو نیاز به کمکِ یه نفر داری تا از این شرایط بیای بیرون..
با دو تا دستاش دست می کشه به موهای کوتاهش و چند نفس عمیق می کشه. می تونم حس کنم که با حرفام دارم آزارش می دم.
نرم تر می گم:
_سهراب..

مثل برق گرفته ها به سمتم برمی گرده و دوباره نگاهش وحشتناک می شه.
_گفته بودی اسممو نمی دونی!

_چه اهمیتی داره که می دونم یا نه؟ من می خوام کمکت کنم.
از کنارم بلند می شه و رو به دریا می ایسته.
_نه تو نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه به من کمک کنه. اون موج ها رو می بینی؟ همونایی که بیرحمانه خودشونو به سنگا می کوبن و برمی گردن.
نگاهم می کنه و ادامه می ده:

_همونی که از ترس اینکه بیفتی توش قلبت از جاش در اومد. من از لای چنگال اون جونور بیرحم جونِ سالم به در بردم. از چنین آدمی خیلی باید بیشتر از اون موج ها بررسی!
پشتشو به من می کنه و کلاهشو روی سرش می ذاره. بلند و مطمئن می گم:
_اما من بازم ازت نمی ترسم.
از جام پا می شم:

_نمی تونی منم مثل همه ی آدمای اینجا با ترسوندن از خودت دور کنی. چقدرِ دیگه می تونی این مدلی زندگی کنی؟ پنج سال؟ ده سال؟ بالاخره که باید بفهمی کی هستی!
دوباره به سمتم می آد اما اینبار عصبانی تر از هر وقت دیگه ای. بازومو با خشونت توی دستاش می گیره و می غره:
_اونی که بهت این اطلاعاتو داد نگفت که من به وقتش چقدر می تونم کله خراب و خطرناک بشم؟
با خیرگی نگاهش می کنم:

_اگه قرار بود کاری باهام بکنی، همون شب می کردی. من مرد دلرحمی که زیر پوسته ی این هیولا قایم کردی رو یک بار دیدم. پس مطمئن باش دیگه نمی تونی بترسونیم.
نگاهشو بین چشمام به حرکت درمی اره. تند و عمیق. انگار داره به جمله هام فکر می کنه. لحنش ملتمس اما در عین حال خشنه:
_منو به حال خودم بذار. تو زندگی من جا برای غریبه ها نیست بچه جون. می ترسم از روزی که صبرم تموم بشه و..
حرفشو نیمه کاره می ذاره و دستمو ول می کنه. دستشو چندبار دور دهنش می کشه. انگار هر وقت عصبانی می شه اینکارو می کنه.
با صدایی کنترل شده می گه:

_برو خونت. اگه یکبار دیگه پدرت بیاد سراغم اتفاق های خیلی بدی می افته.

از اینکه تونستم تا حدی تسلیمش کنم ، خوشحال می شم. نایلون خوراکی ها رو به سمتش می گیرم و می گم:

_باشه می رم. ولی حداقل اینا رو بگیر تا خودمو سرزنش نکنم که بیخود توی این سرما تا اینجا اومدم!

نگاهش بین من و نایلون می چرخه. حالت نگاهش طوری که انگار داره ته دلش به خودش اعتراف می کنه چطور می تونم تا این حد پررو باشم؟

با مکثی نسبتاً طولانی نایلونو از دستم می قاپه و بدون اینکه نگاهم کنه می گه:
_حالا برو!

لبخندمو با زور پنهون می کنم و کلامو دوباره روی سرم می کشم.

_می شه حداقل بگی که قایقتو کجا نگه می داری؟

چشماشو می بنده و پره های بینیش باز و بسته می شه. فکر کنم دیگه واقعا دارم عصبانیش می کنم.

_باشه نگو.. من هر وقت قرار باشه بهت سر بزنم خودم پیداش می کنم! یلدات مبارک.

می گم و از کنارش می گذرم. انقدر پرغرور و سفت سرجاش ایستاده که وقتی از کنارش رد می شم ، حتی نیم نگاهی بهم نمی اندازه. از روی تخته سنگ ها بالا می رم. به آخرین سنگ که می رسم به سمتش برمی گردم. هنوز همونجاست. بدون کوچیکترین تغییر حالتی. باد نایلون توی دستش رو تکون می ده اما خودش استوار تر از اونیه که با باد و طوفان بلرزه. اون در عین بیچارگی و غریبی ، انقدر پرغرور و ایستاده ست که ناخواسته آدمو یاد قهرمان ها می ندازه. یه قهرمان بی اعصاب اما رئوف. من شک ندارم که تو زندگی قبلیش قهرمان کسی بوده. کسی که شاید اینجوری زل زدنش به دریا بی ربط به اون و داستانش نیست.

#تود_و_شش

تهران_۸۸

مردد جلوی در می ایستم و کلیدی که توی دستمه رو جا به جا می کنم. اگه نیاز به اون اسناد و مدارک نداشتم ، محال بود دوباره حتی از جلوی در این خونه بگذرم. هنوز دلمو برای باز کردن در خونه یکی نکردم که گوشیم زنگ می خوره. با دیدن اسم مجید خودمو برای شنیدن هر فحشی آماده می کنم و جواب می دم:

_بله؟

_بله و زهرِ مار.. آخه آدمی تو؟

_صبح تو هم بخیر مجید!

_برا چی گذاشتی بی خبر رفتی؟ ادب نداری حداقل یه خداحافظی کنی؟

دستمو دور دهنم می کشم. هنوز از فکر کردن به شبی که تو خونشون گذشت ، عرق شرم رو پیشونیم می شینه.

_درک کن یکم. زشت بود مجید. به اندازه ی کافی مادر و خواهرت بخاطر من معذب شدن. گفتم تا بیدار نشدن زحمتو کم کنم.

_واقعا که.. مادرم حسابی شاکی شده بود از دستت. داشت می رفت سنگگ تازه بگیره. این ادا اصولا چیه آخه عطا؟

_دستش درد نکنه. ایشالا تو یه شرایط بهتر مزاحم می شم و تشکر می کنم. فعلا واقعا نمی تونستم بیشتر از این مزاحم شم.

سکوت می کنه و دیگه چیزی نمی گه:

_شرکتی؟

_تازه رسیدم. نمیای تو؟

_امروزم نه.. ایشالا از فردا می آم.

_کجا رفتی پس سر صبحی؟

به کلید تو دستم نگاه می کنم.

_اومدم خونه دفترچه ی حسابم و مدارکم و از کمد بردارم. یه بیعانه بدم و همون خونه رو فعلا قرارداد کنم ببینم چی می شه.

_کدوم؟ همون رو به رو آزادگان؟

لبم کش می آد:

_آره همون فول امتیازیه. کاری نداری فعلا؟

_نه خوشم اومد. کم کم داری از زنگ زدگی در میای. برو داداش. امیرحسین امروز نیومده شرکت وگرنه مرخصی می گرفتم می اومدم باهات.

امیرحسین نرفته شرکت؟! عجیبه!

_چیزی شده؟

_نمی دونم والا. بچه ها گفتن نیومده فعلا.

با تعجب و نگرانی تشکر کوتاهی می کنم و گوشی رو قطع می کنم. کلیدو توی قفل می چرخونم و داخل می رم. با دیدن پژوی پارک شده ی حاج نادر کنار حیاط اخمام تو هم می ره. فکر می کردم مثل همیشه صبح زود رفته باشه.

دیگه راه برگشتی ندارم. قدمامو بلندتر برمی دارم تا زودتر وسایلمو بردارم و شرمو کم کنم. خونه آرومه و صدایی نمی آد. از اینکه مجبور نیستم با کسی رو در رو بشم، خوشحال می شم. راهمو به سمت پله ها کج می کنم اما هنوز کامل بهشون نرسیدم که کسی از داخل آشپزخونه بیرون می آد و قبل از اینکه بتونم موقعیتمو تشخیص بدم یه لیوان پر از آب روی تنم خالی می شه.

لیلی "هین" بلندی می کشه و لیوان خالی شده رو توی سینی مرتب می کنه. بلوز خیسمو کمی از تنم فاصله می دم و نگاهش می کنم. بدون اینکه باهام چشم تو چشم بشه، به سردی می گه:

_ببخشید متوجه نشدم که اومدی!

_اشکالی نداره.

می خوام از کنارش بگذرم که چشمم به نایلون پر از داروی توی سینی می افته. نگرانی جای همه ی حسای دیگه امو می گیره. چند پله بالا می رم اما دلم طاقت نمی آره و می گم:

_مامان کجاست؟

بدون اینکه به سمتم برگرده جواب می ده:

_توی اتاقش خوابه.

دلشوره ام بیشتر می شه. می دونم عادت نداره تا این موقع صبح بخوابه. دو پله ای که بالا رفتم رو برمی گردم و رو به روش می ایستم.

_اتفاقی افتاده؟

مکثی می کنه و کوتاه جواب می ده:

_مامان ماهرخ یکم ناخوش احواله. داشتم داروهاشو براش می بردم.

_چی شده لیلی؟ چرا کامل توضیح نمی دی؟

تازه سرشو بالا می آره و تو چشمام خیره می شه.

_می خوای بدونی که چی بشه؟ مگه بعد از اون همه قسم و خواهشش نداشتی بری؟

دیگه شک ندارم اتفاقی افتاده که ازش بیخبر موندم. از اولش هم شرکت نیومدن امیرحسین منو به شک انداخته بود.

_رفتم به نفع هممون بود. اینو خودت خوب می دونی. ولی الان وقت این حرفا نیست. فقط بگو مامان چش شده؟

نگاهی به اطراف می کنه و صداشو پایین می آره:

_دیشب با عمو بحثشون شد. قلبش گرفت بردیمش اورژانس.

لبشو می گزه و زمزمه می کنه:

_گفتن سگته ی خفیف. خدا به خیر گذروند.

پاهام سست می شه. برمی گردم و به در اتاقش نگاه می کنم. ناباور می گم:

_چرا بهم زنگ نزدی؟

می خوام به سمت اتاقش برم که دستمو می گیره:

_صبر کن امیرعطا. الان حالش خوب نیست. هیجان برایش بده. اگه ببیندت و بعدش دوباره بری ممکنه حالش بدتر شه.

دستی به صورتتم می کشم و عصبی می گم:

_حاج عموت کجاست؟

دستمو ول می کنه و چهره اش خواهشمند می شه:

_عطا خواهش می کنم. الان وقت بلوا به پا کردن نیست. دعوی دیشبشون هم سر تو بود. از اینجا رفتنت مامانو داغون کرد. تو که

نمی دونی سال هایی که نبودی چه جواری روزا رو شمرد تا درست تموم بشه و برگردی.

پشتمو بهش می کنم. دلم نمی خواد حرفاش دلمو نرم کنه. خودمو می شناسم و می دونم خواهش لیلی همیشه نقطه ی ضعفم

بوده.

_اگه می خوای دوباره بری بهتره اصلا نبیندت. هر کاری داری انجام بده و برو. منم اصلا نمی گم که اومدی.

با دودلی سمتش برمی گردم.

_ان حالش خوبه کامل؟

#تود_و_هفت

_خوبه.. امیرحسین رفت داروهای اصلیشو که می گن سخت پیدا می شه بخره. عطا.. حالش می تونه بدون دارو بهتر از اینم باشه!

نگاهش می کنم. خام نیستم که متوجه منظورش نشم. پوفی می کشم و می خوام چیزی بگم که قبل از من می گه:

_تو چه بخوای چه نخوای ، توی این خونه جنگ خاموش راه افتاده امیرعطا. نذار مامانت وسط این جنگ و جدل شما له بشه. به

اندازه ی کافی به خاطر ما دوتا ناراحتی و غصه کشیده. وقتشه یکم آرامش داشته باشه.

عضلات چهره ام منقبض می شه:

_داری اینا رو به من می گی که چی بشه؟

_فقط تو نیستی. منم تقصیر دارم. با اومدنم همه چی رو بهم ریختم. اما خدا خودش شاهده که من جز اینجا جای دیگه ای برای

رفتن ندارم. وگرنه با مشکلات زندگیم آرامشتونو به هم نمی زدم.

بغض توی صداس آتیشم می زنه. رومو برمی گردونم تا برق اشکو توی چشمش نبینم.

_جای تو اینجاست. اینجا خونته. اتفاق هایی که افتاده هم ربطی به تو و زندگیت نداره. دیگه کل عالم و آدم می دونن حاجی چشم

دیدن منو نداره!

_این توهمیه که تو همیشه برای خودت بافتی پسر!

با صدای حاج نادر سرمو به عقب می چرخونم. درست پشت سرم ایستاده و دلخور نگاهم می کنه. از اینکه حرفامو شنیده نگران

نیستم. اخمی می کنم و می خوام راهمو کج کنم که می گه:

_فکر می کردم موی سفیدم هنوز اندازه ی یه سلام دادن برات حرمت داشته باشه!

لیلی از کنارم می گذره. انگار دوست نداره شاهد دعوی دوباره ی ما باشه. نفسمو پرصدا آزاد می کنم و جوابشو می دم:

_سلام علیک جایی حرمت داره که توش باقی احترامما زیر پا گذاشته نشه. بعد از اون همه اتفاق دیگه چه انتظاری از من داری

حاجی؟

_همین که هنوز ازت انتظار دارم یعنی خیلی چیزا. منتها بچه تر از اونی هستی که بتونی درک کنی.

به طرفش برمی گردم:

_مامان مریضه. منم قصد مزاحمت ندارم. وسایلمو برمی دارم و زحمتو کم می کنم.

تسبیح توی دستشو تو جیبش می ذاره:

_قبلش بیا چند دقیقه اینجا بشین.

نگاهش می کنم. چه جوری بعد از اون سیلی که بیخ گوشم زد انتظار داره کنارش بشینم و باهاش همصحبتی کنم؟ نمی دونم چرا احساس می کنم چهره ش از وقتی ندیدمش شکسته تر شده. هر کاری می کنم درخواستشو رد کنم ، خواهشی که توی چشماشه اجازه نمی ده. با قدمای سنگین جلو می رم و روی صندلی چوبی کنار پله ها می شینم. با کمی مکث پیشم می شینه و بعد از چند دقیقه سکوت می گه:

_ماهرخ خیلی مریضه. از همون اول روی تو ضعف داشت. تو براش با همه ی بچه هاش فرق داشتی. الانم همینطوره!

از اینکه حاج نادر صولت داره اینجوری به عشق مامان به من اعتراف می کنه، متعجب می شم.

مکثی می کنه و این بار آروم تر می گه:

_ببخش که روت دست بلند کردم.

سرمو بالا می آرم و متعجب نگاهش می کنم. نگاهم نمی کنه اما چهره اش پشیمون و ناراحته:

_وقتی جوون بودم ، همون موقع هایی که با پدرت تو خدمت رفیق شدم سخت مریض شدم. دکترای بهم گفتن شاید هیچ وقت نتونم بچه ای داشته باشم. اون وقت ها به این چیزا نه اهمیت می دادم و نه فکر می کردم. اما پدر خدا بیامرزت برام ناراحت بود. همیشه می گفت به حرف دکتر اعتنا نکن. خدا که نیستن.. یه چیزی می گن! زن بگیر و عیال وار شو. شاید زد و خدا بهت بچه داد. دو تا پسر مثل دسته ی گلای من!

پوزخند تلخی می زنه و سر تکون می ده. من هنوز دارم ناباور نگاهش می کنم:

_وقتی که فوت کرد و رفت ، شما دو تا بودین و مادرتون. یکی دوبار شما رو زد زیر بغلش و اومد حجره تا برای خونه فرش بخره. وقتی دیدمتون گفتم امانتای یاسر چه فرقی با پسر خودم دارن؟ می دونستم که پدرتون نه کار دولتی داشت که حقوقی ازش بمونه و نه مال و منال. از اوضاع پوششتون متوجه بودم چقدر داره بهتون سخت می گذره. همین شد که بالاخره دلمو یکی کردم و با وجود مخالفتای پدرم ، مادرتو عقد کردم.

سرشو بالا می آره و نگاهم می کنه:

_از همون موقع هم پسرای یاسر شدن همون دوتا پسر دست گل خودم. خدا بعدش یه دختر هم بهم داد. اما هیچ فرقی برام بین شما دوتا و عطیه نبود!

نفسی می گیره:

قبول دارم اخلاقم تنده. اعتقادات خودمو دارم که حاضرم نیستم عوضشون کنم. اما تندی کردنمو به حساب ناپدری بودنم ندارین که بعد از مرگم مدیون من و روح پدرتون می شین.

احساس می کنم اشتباه می شنوم. این مرد واقعا حاج نادر صولته؟ کسی که توی تموم زندگیش بیشتر از چند جمله ی دستوری با من و امیرحسین حرف نزده؟

_اون روز اگه پسر خودمم جلوم ایستاده بود ، حتی اگه از خون و ریشه ی خودمم بود، می زدم زیر گوشش. نه بخاطر اینکه طرف سهرابو گرفته باشم. به خاطر اینکه هنوز معتقدم هر چیزی راهی داره. بخاطر اینکه هنوز معتقدم با همه ی حس مسئولیتی که به لیلی داری ، اونجا رفتنت حماقت محض بود!

رگ های گردنم دوباره متورم می شه. می خوام چیزی بگم که دستشو بالا می آره:

_ اینا رو نمی گم که دوباره بحث کنیم. تا فردا هم بگم، من عقاید خودمو دارم و تو دلایل خودتو. دیگه وقت حرف زدن از این چیزا نیست. ازت خواستم بشینی اینجا تا خواهش کنم از این خونه نری! بی حرف نگاهش می کنم. تسبیحشو دوباره از جیبش در می آره و لای انگشتاش می چرخونه:
اما دشمن نیستیم که نتونیم یه جا با هم زندگی کنیم. نمی خوام ماهرخ رفتنت از این خونه رو پای کینه ای که نیست و هیچ وقت هم نبوده بذاره.

_ تا کی؟ بالاخره که باید از این خونه برم!

برو ولی نه اینجوری. به وقتش تشکیل خانواده بده و برو. اون وقت خیال ماهرخ هم راحت تره. اما حالا نه. چون نه می تونم ناراحتی ماهرخ رو بینم نه می تونم با این وبال زندگی کنم!
نمی دونم باید چه جوابی بدم. سردرگم و گیج و نگرانم. سکوتمو که می بینه، دستشو روی پام می ذاره و می گه:
_ برو اتاق ببینش. بهش بگو که می مونی. خیالشو راحت کن.
با اخم می گم:

_ فکر می کردم به خاطر بودن لیلی هم که شده نخواین اینجا باشم!

_ اگه قرار بود به این چیزا فکر کنم ، همون زمانی که پشت لبِت سبز شد و فهمیدم به لیلی نظر داری، حسابتو کف دستت می داشتم. نه الان که خیلی چیزا بینتون تموم شده.

جوابش برام پر از هزار و یک سوال بی جواب و گنگه. نگاهش می کنم و با بغض کهنه ام لب می زنم:

_ اگه واقعا می دونستی چقدر می خوامش پس چرا حاجی؟ چرا گذاشتی زن کسی بشه که بویی از انسانیت نبرده؟

آه از ته دلی می کشه و از جاش بلند می شه. مثل همیشه برای این سوال جوابی نداره. انگار هیچ کس جوابی برای این سوال نداره. همونطور که تسبیح رو لای انگشت هاش می چرخونه و به سمت بیرون می ره، می گه:
_ امروز و پیش مادرت بمون. بذار نگرانش کم بشه. از فردا برو سرکار.

کاپشنشو از روی رخت آویز برمی داره و تنش می کنه. چطور می تونه منو توی این برزخ رها کنه و بره؟. نمی دونم چرا ولی احساس می کنم دیگه رفتاراش مثل سابق نیست. انگار اون غرور و تکبر توی رفتاراش از بین رفته. یعنی تو این مدت کمی که نبودم ، چی تو این خونه عوض شده؟

#تود_و_هشت

درِ اتاق رو چند بار می زنم و وارد می شم. روی تخت دراز کشیده و موهای جوگندمیش روی بالش پخش شده. بالا و پایین شدن منظم سینه اش خبر از خواب عمیقش می ده. آروم و با احتیاط جلو می رم و به رنگ پریده ی صورتش نگاه می کنم. چهره ی سفیدش هنوز با وجود چین و چروک هاش زیباست. هنوز همون ماهرخیه که خودش تعریف می کرد چطور خواستگارا برایش صف می کشیدن. کنارش روی صندلی می شینم و عمیق نگاهش می کنم. به موهای نسبتا بلندی که از وقتی یادمه زیر روسری می پوشوندشون. حتی اگه توی خونه تنها بود!

اعتقاد داشت که روسری احترامه و با سرِ لخت توی خونه گشتن بی احترامی به بزرگِ خونه. دستمو جلو می برم و روی تارهای مخلوط سفید و مشکی موهاش می کشم. آه سنگینی که ناخواسته از سینم بیرون می آد، باعث می شه پلکش بلرزه. سریع دستمو عقب می کشم. اما انگار دیر شده. سرشو برمی گردونه و با دیدن من تکون سختی می خوره.
_ امیرعطا..

دستم رو دستش می دارم و مانع حرکتش می شم.

_ تکون نخور مامان. بخواب.

چشماش خیلی زود پر می شه.

_برگشتی مادر؟

لبخند محزونی می زنم:

_جای دوری نرفته بودم که قربونت برم.

دست لروزشو جلو می آره تا لمس کنه. صورتو نزدیک می برم. دستشو روی ته ریشم می کشه و با بغض می گه:

_دیگه اونجوری نذاری بری مادر.. طاقت ندارم.

سرمو خم می کنم و دستشو می بوسم:

_چرا با خودت اینجوری می کنی آخه؟

_می دونی که طاقت دوریتو ندارم. داری منو تنبیه می کنی؟

_این چه حرفیه مامان؟

اشکش سرازیر می شه:

_هیچ وقت نتونستم پشتت وایستم. نتونستم حرف دلمو بزنم. نشد به حاجی بگم وقتی باهات تندی می کنه، قلبم چه جور تیکه

تیکه می شه. اما به خاطر خودتون بود. نخواستم توی اختلاف و محیط داد و دعوا بزرگ شین. نخواستم پیوندهای این خونه سست

تر از این بشه.

نفس بلندی می کشم و اشک روی گونه اشو پاک می کنم.

_الآن وقت این حرفا نیست مامان. استراحت کن.

_می خوام بری دوباره نه؟

_نه.. مگر اینکه بخوام بیرونم کنی!

وسط گریه لبخند می زنه:

_دورت بگردم. مگه می شه خونه بدون تو باشه؟

دستشو می بوسم و می خوام بلند شم که با فشار دستش مانع می شه. نگاهش می کنم. نمی دونم چرا حس می کنم نگاهش یه

جور غریبی شده.

_سه شبه لیلی دادگاه داره. وکیلش گفت همه چی به نفعشه ولی شاید برای اثبات زد و بند نیاز به شاهد باشه. عطا مادر.. یه وقتی

به عنوان شاهد نری. بذار تموم بشه این کینه و دشمنی. ما خودمون سمیمونو می کنیم هر چی زودتر این مسئله تموم شه بره بی

کارش.

ابروهام به هم نزدیک می شه:

_شما؟!!

سرشو به سمت مخالف برمی گردونه و آهی می کشه:

_حاج نادر هم به طلاقشون رضایت داره.

با ناباوری می گم:

_یعنی تصمیمش عوض شد؟

خشک می گه:

_از اولش هم تصمیم نداشت لیلی با اون آدم زیر یه سقف بمونه. فقط نمی خواست پای تو توی این ماجرا باز بشه. الانم تنها خواهش

من اینه. اگه می خوام ازت راضی باشم، دیگه کوچیکترین دخالتی نمی کنی.

گیج و منگم. چطور حاج نادر در عرض چند روز انقدر تغییر کرده؟ احساس می کنم در نبودم یه اتفاق هایی افتاده که من ازش بی

خبرم. حتی احساس می کنم از این اتفاق ها بیشتر از همه مامان خبر داره. اینو از حالت نگاهش می خونم.

_ قول می دم. ولی فقط در صورتی که بهم توضیح بدی اینجا چه خبره مامان. حاج نادری که تا دیروز تحمل سایه ی منم تو این خونه نداشت، خواهش می کنه همینجا بمونم. الانم که می گی به طلاق لیلی راضیه. این همون آدمیه که می گفت اختلافشون با پادرمیونی بزرگ ترا قابل حله؟! ازم چشم می دزده:
#تود_ نه

_ تو به ایناش کاری نداشته باش. فقط ازت خواهش می کنم دیگه کوچیکترین دخالتی تو این موضوع نکن. حاج صالح عصبیه. با پدردت حرفش شده. با زور و دعوا تونست از شکایت منصرفش کنه. لیلی به اندازه ی کافی از دست این آدم کشیده امیرعطا. نمی خوام اینبار تو درگیرشون بشی.

دستم چند بار دور دهنم می کشم. از جام بلند می شم و با صدای کنترل شده ای می گم:

_ حاج صالح اگه مرد بود باید پسر خودشو آدم می کرد. منو از چی می ترسونن؟ بذار برن شکایت کنن. منم اون وقت..

با قرار گرفتن دست مامان روی سینه اش ، حرفمو نیمه تموم می ذارم و به سمتش می رم. چشمشو می بنده و چهره اشو جمع می کنه. هول کرده می گم:

_ مامان خوبی؟ حالت خوبه؟

سر تکون می ده و آرام می ناله:

_ خواهش میکنم امیرعطا.. بسه دیگه.

چشممامو با درد روی هم می ذارم. حق ندارم بیشتر از این اذیتش کنم. با لحن مطمئن اما ناراضی می گم:

_ نگران هیچی نباش. لیلی حالش خوب باشه و جاش امن ، من دیگه نه با اون غول بیابونی و نه خانواده اش کاری ندارم. سرشو می بوسم و لحافو روی تنش مرتب می کنم:

_ الانم بخواب استراحت کن. نمی خواد به هیچی فکر کنی. همه چی درست می شه به امید خدا.

سری تکون می ده و دوباره دراز می کشه. از اتاقش بیرون می رم و به ساعت نگاه می کنم. مثلاً قرار بود برم املاک و خونه رو قرارداد کنم. اما با این شرایط رفتنم از خونه فقط اوضاعو خراب تر می کنه.

سلانه سلانه به سمت اتاقم می رم و لباسامو عوض می کنم. روی تختم دراز می کشم و به امیرحسین زنگ می زنم. بعد از چند تا بوق بالاخره جواب می ده:

_ سلام.

_ سلام داداش. کجایی؟

یکم مکث می کنه :

_ امروز نرفتم شرکت. مریمو باید تا جایی می بردم.

چشممامو رو هم می ذارم:

_ خونه ام امیرحسین. از همه چی خبر دارم.

نفس بلندی می کشه:

_ نخواستم نگرانت کنم بیخودی. تا کی اونجایی؟

_ هستم فعلاً. می آی؟

_ با مریم اومدیم دنبال علیرضا. تا نیم ساعت دیگه می آیی.

ازش خداحافظی می کنم و گوشی رو روی پاتختی می ذارم. شک ندارم اهل خونه از چیزی باخبر شدن که من ازش بی خبرم. ولی چه جوری می تونم قفل این سکوتو بشکنم؟

فقط یه گزیننه توی ذهنم دارم. لیلی.. اون گفت که دیشب حاج نادر و مامان بحثشون شده. اینم گفت که موضوع سر من بوده. باید بفهمم چی باعث شده مامان تا مرز سخته بره. شاید لیلی بتونه جواب سوالامو بده.

بی تعلق از جام بلند می شم و از اتاقم بیرون می رم.

نمی دونم کجا می تونم پیدااش کنم. وقتی داشتم با حاجی حرف می زدم ، یهو غیبش زد. بی فکر درِ اتاق عطیه رو باز می کنم که یهو "هینی" می کشه و به سمتم برمی گرده. تیشرت و شلوار بیرونیش تنشه و موهایش باز و پریشون روی شونه هاش ریخته. یه لحظه از دیدن صحنه ای که خیلی وقته باهاش مواجه نشدم ، غافلگیر می شم. یاد روزایی می افتم که برای در آوردن کفرش اینجوری سر زده داخل اتاقش می رفتم. اونم شاکی و عصبی شونه اشو سمتم پرت می کرد و می گفت "عطا تو کی می خوای آدم شی در زدن یاد بگیری؟"

اون موقع ها لبخند بدجنسی می زدم و بیرون می رفتم. برام مهم نبود تو چه موقعیتی باشه ، چون می دونستم تهش مال خودمه. انقدر به داشتنش مطمئن بودم که هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روزی از دیدن ظاهر بی حجابش انقدر معذب بشم. چشممو با چند ثانیه تاخیر ازش می گیرم و بیرون می رم. بعد از چند لحظه صداشو می شنوم:
_بیا داخل.

با اخم و سر به زیر داخل می رم.

_ببخشید من فکر نمی کردم اینجا باشی.

_مهم نیست. کاری داشتی اینجا؟

سرمو بالا می آرم. مانتو و روسری پوشیده. سر تکون می دم:

_حرف دارم باهات.

روسریشو جلوی آینه مرتب می کنه:

_لطفا بذارش برای بعد. باید برم دنبال درسا. مهد الان تعطیل می شه.

می خواد از کنارم رد شه که مچ دستشو می گیرم:

_دیشب اینجا چه خبر بوده لیلی؟

نگران نگاهم می کنه.

_سعی نکن منو بیچپونی چون دیگه اون عطای ساده و احمق گذشته نیستم. انقدر می تونم حس کنم که یه چیزی شده. یه چیزی که مامانو تا مرز سخته برده.

_برای چی از من می پرسی؟

ناخواستہ فشار دستمو دور مچش بیشتر می کنم:

_چون ته هر داستانی تو این خونه به تو می رسم. بعید نیس ته این یکی هم تو باشی!

مچ دستشو تکون می ده:

_دستمو ول کن عطا.

_دستتو گرفتم که فرار نکنی. کاری که همیشه در مقابل سوالام می کنی!

_مگه وقتی که خواستم بگم گوشی واسه شنیدن داشتی؟

مستقیم نگاهش می کنم:

_لیلی.. با من بازی نکن. بهم بگو اینجا چه خبره!

ازم چشم می دزده:

_انگشتای مثل انبرتو از دور دستم ول کن عطا. اینم شیوه ی جدید صحبت کردنته؟

دستشو بالا می آرم و یکم به سمت خودم می کشمش.

_از اینکه هر گوشه و کناری پیچ پیچ می شه و تا من می آم صداها قطع میشه ، خسته ام. از این همه رمز و راز.. حرف های کد دار و مرموز حالم دیگه به هم می خوره. کجاست اینجا؟ خونه ی اسرار؟
با چشمای سیاهش به چشمام زل می زنه:

_وقتی که باید می شنیدی ترجیح دادی مثل ترسوها فرار کنی و بری. الان که دیگه خیلی دیر شده. می خوای چیو بشنوی؟
خیره به چشم هاش لب می زنم:

_منو از این برزخ بکش بیرون لیلی.. وگرنه این حال بدم برای همه مون گرون تموم می شه!

چهره اش از درد جمع می شه. تازه متوجه فشار دستم می شم. دستشو ول می کنم و چنگی به موهام می زنم. بعد از چند ثانیه سکوت می گه:

_می گم بهت. اما اول باید دلتو باهام صاف کنی. هر وقت تونستی اونجوری بهم زل نزن. دستمو اینجوری با حرص فشار ندی و تهدیدم نکنی، بهت می گم.

می خواد از اتاق بیرون بره که با لحن خسته ای می گم:

_خسته ام می فهمی؟ دیگه از همه چی خسته ام.

بعد از کمی مکث، آروم می گه:

_امشب بعد از اینکه همه خوابیدن بیا ته باغ. روی پله های سنگی منتظرتم.

وقتی به سمتش برمی گردم ، رو برمی گردونه و می ره. هاج و واج به جای خالیش نگاه می کنم. پس فکرم بیراهه نرفته. پس واقعا چیزایی هست که ازش بی خبرم. یعنی با دونستنش اوضاع زندگیم چقدر قراره بهتر بشه؟ اگه همینقدر آرامشی هم که دارم از بین بره چی؟

کلافه و عصبی از اتاق بیرون می رم. این روز تا شب بشه من هزار بار می میرم و زنده می شم.

#صد

امشب بعد از مدت ها خونه حسابی شلوغ و پر سر و صداست. علیرضا و درسا با شیطنت های خاص خودشون حسابی از خجالت فضای آروم خونه در اومدن و نازنین هم که تازگیا چهار دست و پا راه می ره، با شلوغ کاری های جدیدش حسابی مامانو سر کیف آورده. برعکس همه ی مریض ها که دنبال آرامش و فضای آرومن ، مامان مثل همیشه از خلوت و تنهایی فراریه. هر وقت که خونه اینجوری شلوغه و همه دور هم جمعیم ، چنان گل از گلش می شکفه که انگار دنیا مال اونه. یه گوشه نشسته و به بالا و پایین پریدن بچه ها با لبخند نگاه می کنه. هر وقت هم که امیرحسین می خواد چیزی بهشون بگه ، با گفتن "بذار راحت باشن" ازشون طرفداری می کنه.

من اما وسط این جمع پر شر و شور فقط حواسم به ساعت و لیلیه. شاید امشب برای جفتمون شب سرنوشت سازی باشه. خصوصا اگه حدسم درست از آب در بیاد و حرفایی که لیلی می خواد بزنه ربطی به گذشته و موضوع ازدواجش داشته باشن.

تنها چیزی که درکش برام سخته، ربط حاجی به همه ی این موضوع هاست. نمی خوام حتی ته دلم به خودم بگم که حاج نادر پشت این ازدواج بوده. همیشه برای دلخوش کردن دل خودمم شده، قبول کرده بودم که لیلی خودش اینطور خواسته. اما نمی دونم چرا دلم گواه اتفاق های پیچیده تری رو می ده.

امیرحسین ضربه ای به بازوم می زنه و می گه:

_تو فکری!

ترجیح می دم فعلا سوالی ازش نپرسم. طاقت ندارم طفره رفتن امیرحسین رو هم ببینم. شاید این معما واقعا امشب به دست لیلی حل بشه. سری تکون می دم و می گم:

_بابت یه هفته غیبت معذرت می خوام. دوست داشتم پیام ولی با سر و صورت داغون ، تو شرکت اومدم صورت خوشی نداشت. به چهره ام دقیق می شه:

_فدای سرت. ولی شکستگی ابروتو پیگیری نکردی. ردش مونده.

دستم روی همون نقطه از ابروم مکشم:

_انقدر رد و زخم توی زندگیم مونده که نگو داداش. این یکی هم روش.

نفسشو پر صدا بیرون میه و به لیلی که بی صدا یه گوشه نشسته ، اشاره می کنه:

_سه شنبه اولین جلسه دادگاهشه.

ناخودآگاه اخم می کنم:

_خبر دارم!

با حالت خاصی نگاهم می کنه. قبل اینکه چیزی بگه، می گم:

_نمی خواد نگران باشی. دیگه از اینجا به بعدش به من ربطی نداره.

_درستشم همینه. بذار خودشون بی سر و صدا حلش کنن. هرچند آتیش صالح انقدر تنده که بعید می دونم چندان بی سر و صدا باشه!

مسیر نگاهش به درساست که با تفنگ توی دستش دنبال علیرضا می دوئه. تازه متوجه حرفش می شم و با اخم می گم:

_می تونن بگیرنش؟

_نه به این راحتی ها. تا هفت سال که با لیلیه. ضمن اینکه اگه اعتیاد سهراب و کارای خلافتش ثابت بشه ،احتمال اینکه بعد از اون بخوان حضانتو به پدر بدن ، خیلی کمه. ولی باز وقتی حرف از حاج صالح و نفوذش می آد، آدم خود به خود می لرزه.

دستشو به لبه ی استکان می کشه و آرام تر می گه:

_می ترسم لیلی رو تحت فشار بذارن و مجبور به کاری کنن که نمی خواد.

_یعنی از طلاق منصرف شه؟

_نمی دونم. فقط نگرانشم. همین!

نمی دونم چرا حس می کنم حرفاش دوپهلونه. یعنی ممکنه حاج صالح برای منصرف کردن لیلی اهرم فشار دیگه ای هم داشته باشه؟

با حرفاش منم نگران و مشکوک می کنه. زیرچشمی به لیلی نگاه می کنم. دستشو به پیشونیش تکیه داده و به یه جا خیره ست.

جسمش اینجاست اما خدا می دونه روحش کجاست. داره به چی فکر می کنه. به کدوم بدبختی که توی این سال ها کشیده؟

_عمو عمو.. یه چیزی به علیرضا بگو. تفنگو ازم گرفت. نمی ده.

با صداشون از فکر بیرون می آم. علیرضا نفس نفس زنون جلو می آد و طلبکار می گه:

_مال خودمه عمو. نمی خوام بهش بدم. اصلا مگه دخترا تفنگ دستشون می گیرن؟

سعی می کنم میانه رو بگیرم.

_باهم بازی کنین عمو. می خوام چیکار دوتا تفنگو؟

شونه ی درسا رو هل می ده:

_نمی خوام بهش بدم. بلد نیس دستش بگیره. برو با عروسکات بازی کن.

درسا بغض میکنه:

_من عروسک ندارم. همشون تو خونه امون هستن.

علیرضا تند جوابشو می ده:

_خب برو خونتون. به من چه!

درسا چند لحظه بی حرف نگاهش می کنه و تو کسری از ثانیه چشماش پر اشک می شه. امیرحسین سر علیرضا داد می کشه:

_چرا نمی دی بهش نفهم؟ مگه دوتا نیوردی؟

علیرضا معترض می شه و جنگ و جدل بینشون شروع می شه. من اما تمام حواسم به درساست که سمت لیلی می ره. سرشو روی پاش می ذاره و گریه می کنه. قلبم از دیدن این صحنه فشرده می شه. جلو می رم و کنار لیلی زانو می زنم. پلکای بلندش خیس و دور چشمش قرمز شده. دست می کشم روی موهاشو می گم:

_خوشگل خانوم من چرا گریه می کنه؟

بی توجه به من سرشو بالا می بره و به لیلی می گه:

_مامان بریم خونمون. توروخدا. من عروسکامو می خوام.

لیلی با ناراحتی موهاشو نوازش می کنه. چشمامو رو هم می دارم و اشاره می دم به من بسپاره. دستمو تو جیبم می کنم و می گم:

_هومم. بذار ببینم من اینجا چی داشتم!؟

با گریه می گه:

_اَشکلات نمی خوام. من عروسکمو می خوام.

درمونده نگاهش می کنم.

قرمزی هاله ی دور چشمش منو یاد گریه های لیلی می اندازه. یاد روزهایی که اونم دلش برای خونه اش و عروسکاش تنگ می شد. و تنها کسی که دلداریش می داد تا برای همیشه اون خونه و وسایلشو فراموش کنه من بودم! یهو تو ذهنم جرقه ای می زنه. دستمو باز می کنم و می گم:

_بیا بغلم بریم بهت عروسک بدم.

لیلی قبل از من می گه:

_اینجا عروسک نداریم امیرعطا. عطیه چند تا خرس و خرگوش داشت که با اونا بازی نکرد.

بدون اینکه جواب لیلی رو بدم ، دوباره می گم:

_بیا دیگه. به عمو عطا اعتماد نداری؟

لبخند کمرنگی می زنه و خودشو بغلم می اندازه. از پله ها بالا می رم و وارد اتاقم می شم. در کمد فلزی لوازم قدیمیمو باز می کنم و از ته تهش عروسک کاموایی قدیمی رو بیرون می کشم. با اینکه این عروسک آخرین یادگاری از لیلیه، ترجیح می دم امشب به یه دردی بخوره تا اینکه توی این کمد تاریک خاک بخوره و بپوسه. درسا با دیدنش چشماش برق می زنه. خاک روشو می تگونم و می گم:

_بیا.. اینم عروسک!

محکم و با ذوق بغلش می کنه.

_دوسش داری؟

صورتمو می بوسه و می گه:

_خیلی خوشگله. اسمش چیه عمو؟

صدایی از پشت سرم می گه:

_مخملی!

به عقب برمی گردم. نگاه پر از حسرت لیلی روی عروسکه. درسا از بغلم پایین می آد و با دو عروسکو سمت لیلی می بره:

_مامان ببین مخملی چه خوشگله؟

لیلی عروسکو دستش می گیره. چشماش پر می شه. نگاهم می کنه و با بغض می گه:

_فکر می کردم گمش کردم!

پوزخند دردناکی می زنم:

_چیزی که گم کردی عروسک نیست!

دلَم می خواد بگم "گذشته امونو گم کردی. منو، اون همه عشقمو، خاطراتمون رو" اما ترجیح می دم چیزی نگم و مثل همه ی این سال ها سکوت کنم.

کنارش که می رسم، نگاه منم به عروسک پر از حسرت می شه. پیچ می زنم:

_فکرشو می کردی یه روز این عروسکو بدم به یه دختر دیگه که دلش برای خونه و وسایلش تنگ شده؟

قطره اشکی از چشمش می چکه و سرش و چپ و راست می کنه:

_زندگی خیلی عجیب و بی رحمه امیر عطا مگه نه؟

بی حرف نگاهش می کنم. یه نگاه طولانی که شاید از صدتا حرف بدتره. آهی می کشم و از کنارشون می گذرم. رو به درسا می گم:

_راضی شدی درسا خانوم؟ حالا برو بازی کن تنهایی. علیرضا رو هم بازی نده.

با ذوق عروسکشو بغل می کنه و به طرف راه پله می ره.

_امیرعطا؟

به سمت لیلی سرمی چرخونم. چشماشو رو هم می ذاره و آروم می گه:

_ممنونم.

سری براش تکون می دم و منم پشت سر درسا از پله ها پایین می رم.

#صد و یک

امیرحسین دعوای علیرضا و درسا رو بهونه می کنه و بعد از شام قصد رفتن می کنه. اما مریم برای رسیدگی به مامان همینجا می مونه. چیزی که امشب بیشتر از همه توجهمو جلب کرد، دیر رسیدن حاج نادر به خونه است. وقتی رسید، خیلی سرد با همه سلام علیک کرد و توی اتاقش رفت. و وقتی مریم براش شام برد، شامشو پس فرستاد. خستگی رو بهونه کرد و گفت: می خواد بخوابه. عجیب تر این بود که مامان امشب حتی برای استقبال ازش جلو نرفت. از جا بلند شد سلام کوتاهی داد و دوباره نشست. این اتفاق ها از چشم هیشکی دور نموند، اما انگار هیچ کس به اندازه ی من برای دونستن دلیل این رفتارها کنجکاو نیست.

وقتی اهل خونه خاموشی می دن و برای استراحت به اتاق هاشون می رن، سویشرتمو تنم می کنم و راه پشت خونه رو پیش می گیرم. هوا حسابی سرد شده و نمی شه بیشتر از چند دقیقه بیرون موند. اما اگه لیلی خواسته اینجا حرف بزنینم، معنیش اینه که نمی خواد اهل خونه از حرفای بینمون مطلع بشن. با یه دنیا فکر و خیال روی اولین پله ی بلند و سنگی بین راه می شینم. سخته اینجا بشینی و خاطرات گذشته مثل فیلم از جلوی چشمتا نگذرن. اینجا بودن یه سفر زمان دردناکه. سفری که با مرور تک تک ثانیه هاش سرم تا مرز انفجار می ره و احساس می کنم قراره بمیرم.

تو همین حال خرابم که صدای قدمای کسی رو می شنوم. می دونم لیلیه. بدون اینکه پشتم سرمو نگاه کنم، همینجوری سر جام می شینم. وقتی با حفظ فاصله کنارم می شینه، نیم نگاهی بهش می اندازم. با همون مانتو و روسری نازکی که تنش بود اومده بیرون. هنوزم مثل گذشته سهل انگاره و من لعنتی هنوز مثل همون روزا نگرانشم. انگشتامو تو هم قفل می کنم و سعی می کنم نگرانیمو پشت نقاب بی خیالیم قایم کنم.

_درسا رو خوابوندی؟

_آره. عروسکشو بغل کرد و خوابید.

سر تکون می دم:

_به مادرشوهرت بسیار وسایل شخصیشو از خونه ات بیاره. اینجوری شاید کمتر احساس غریبی کنه. نفس بلندی می کشه:

_مادرشوهر من مثل مامان ماهرخ نیست. تا حالا بیشتر از چند جمله ی تکراری باهم حرف نزدیم. نمی دونم چرا حس می کنم از قصد این مقایسه رو می کنه. مکثی می کنم و می گم:
_بهتر نیست بریم سر اصل مطلب؟ هوا سرده. تو هم طبق معمول لباس درست درمون نپوشیدی.
_نگرانی سرما بخورم؟

برمی گردم و نگاهش می کنم. رفتارش سردرگم می کنه. کوتاه جواب می دم:
_دلت برای درسا بسوزه لااقل. اگه تو این شرایط روحیش تو هم مریض و بی حال بشی از اینی که هست حساس تر می شه. با انگشتای ظریفش بازی می کنه:
_اینکه نگران درسا باشی یا من فرقی برام نداره. چون در هر دو صورت دیدن نگرانیت قشنگه. چشمامو روی هم فشار می دم.
_لیلی..

_خواهش می کنم امیرعطا. بذار حداقل امشب حرفایی که توی دلم مونده رو بزنم. شاید اینجوری یه عمر عقده اش توی دلم سنگینی نکنه!
از جام بلند می شم و خشک می گم:

_نیومدم اینجا که از گذشته بشنوم لیلی. من تک تک روزای اون گذشته ی لعنتی رو خیلی خوب یادمه. خیلی بیشتر از کسی که ترجیح داد فراموش کنه و صفحه ی جدیدی تو زندگیش باز کنه!
اونم از جاش بلند می شه.

_انقدر بی شرم نیستم که وقتی هنوز حلقه ام دستمه بشینم باهات تجدید خاطره کنم. ولی خودتم می دونی که تو برای من ورای یه نسبت چند روزه ای. عطا تو همه ی گذشته ی منی. جای پر شده ی پدرم ، مادرم ، خواهر و برادری که هیچ وقت نداشتم. تو برای من همه کس بودی.
سمتش برمی گردم:

_آفرین! بودم... پس دیگه وقت صحبت کردن از چیزایی که یه روزی بودم، نیست.
می تونم بغض عمیقشو از چشماش بخونم. مردمک چشماش می لرزه:
_چی عایدت میشه با آزار دادن من؟ چرا همیشه جوری رفتار می کنی که حس کنم یه گریه کوره ام که..
_خواهش می کنم لیلی! من بخاطر شنیدن این چیزا اینجا نیومدم.
به چشماش زل می زنم:

_تو می دونی دیشب اینجا چه خبر بوده! می دونی چرا مامانی که تا دم حیاط برای استقبال حاجی می رفت ، امشب حتی به اتاقش سر نزد تا ببینه چرا نمی خواد بیرون بیاد. تو می دونی دلیل رفتارهای ضد و نقیض حاجی چیه. می دونی مگه نه؟
سرشو پایین می اندازه. یه قدم دیگه جلو می رم:

_اگه الانم پنج سال پیش بود ، اگه مسئله فقط من و تو بودیم ، می تونستم بازم نخوام بشنوم. اما حس می کنم که اوضاع پیچیده تر از این حرفاس. که حتی زندگی و سلامت مامانمو تحت شعاع خودش قرار داده.
نفسی می گیرم و با لحن خسته ای می گم:

_تورو جون هر کی دوست داری حرف بزن و تمومش کن لیلی!

وقتی سکوتش طولانی می شه ، با حرص رومو برمی گردونم. با انگشت بین دو تا ابرو هامو می مالم و نفس عمیقی می گیرم که از پشت سرم می گه:

_دیروز حاج صالح اومده بود اینجا. دعوی بدی شد. لا به لای درگیری حرفایی زده شد که مامان با شنیدنش بدحال شد. به سمتش برمی گردم:

_چه حرفایی؟

به حفاظ سنگی کنار پله ها تکیه می ده و نگاهشو به آسمون می دوزه. چند لحظه سکوت می کنه و همراه با آه عمیقی می گه:

#صد_و_دو

_مرخصیت تموم شده بود و برگشته بودی پادگان. مثل هر وقتی که برمی گشتی، دلم پر بود. اما به خودم می گفتم بالاخره تموم می شه. فقط همین ماه مونده. اینبار که بیاد دیگه رفتنی در کار نیست. وقتی بیاد...

حرفشو نیمه می ذاره و چند لحظه چشم می بنده:

_چند روز بود که اوضاع خونه خیلی خراب بود. آذوقه ها تموم شده بودن اما برای اولین بار بود که عمو با دست خالی خونه می اومد. بی اشتها بود. تقریباً جز من و عطیه هیشکی لب به غذا نمی زد. یکم که گذشت ماشین فروخته شد. بعدم از مامان شنیدم قراره خونه رو بفروشیم.

ابرو هام به هم نزدیک می شه. چرا من از هیچ کدوم از این اتفاق ها خبر نداشتم؟

_یه شب عمو اومد خونه ، کلاهشو از سرش برداشت و دستشو گذاشت رو قلبش. گفت تموم شد. اونجا بود که فهمیدیم همه ی داراییش رفت. شریکش تمام دار و ندارشو بالا کشید و فرار کرد. پاس کردن همه ی چک های سنگینی که مال عمو بود، غیر ممکن بود. قرار شد خونه رو بذاره برای فروش. اما حتی این خونه و تمام پس اندازش هم جبران ورشکستگیشو نمی کرد. یادمه چند روزی بخاطر قلبش بستری شد. حال مامان ماهرخ هم بدتر از اون بود. خونه شده بود خونه ی عزا. مدام گریه و آه و ناله. مامان می گفت چجوری این خونه رو بفروشیم؟ وقتی حتی یه قرونم برای خرید یا رهن خونه ی جدید نداریم. چطوری با یه دختر کوچیک و یه دختر دم بخت بریم آواره ی خیابونا شیم؟ جوون هم نیستیم که کار کنیم و از نو زندگی بسازیم. می گفت باید کاسه ی گدایی دست بگیریم. انقدر سر این جریان آه و ناله کرد که قلب اونم مشکل دار شد.

با ناباوری می گم:

_پس چرا کسی چیزی به من نگفت؟

نگاه کوتاهی بهم می اندازه و می گه:

_عمو اینجوری خواست. گفت هیچ کس خبردار نشه تا بینم چیکار می تونم بکنم. حتی به امیرحسینم چیز زیادی نگفت. یه روز که مریض حال بود حاج صالح اومد عیادتش. با هم چندین ساعت توی اتاق حرف زدن. از فردای اون روز حال عمو بهتر شد. می گفت یه راهی هست که از این منجلاب بیایم بیرون. اما نگاهش به من عوض شده بود.

خشک شدن رگ های گردنمو خیلی خوب حس می کنم. با شنیدن کلمه هایی که وقتی از دهن لیلی بیرون میان راه نفسمو یکم بیشتر می بندن، سرم سنگین می شه.

_دو سه روز بعد وقتی تو اتاق تنها بودم اومد پیشم. اولش کلی گریه کرد. گفت تو امانت برادرمی. چجوری تو رو توی خیابون بزرگ کنم؟ گفت عطا و عطیه رو چیکار کنم؟ چجوری دوباره از نو زندگی بسازم. از لای حرفاش فهمیدم که خواسته ای ازم داره. اما فکرشم نمی کردم این خواسته انقدر بزرگ و بیرحمانه باشه که زندگیم و زیر و رو کنه!

نگاهش می کنم و سر تکون می دم:

_لیلی! لیلی نگو که..

_ازم خواست با سهراب ازدواج کنم. گفت صالح گفت فقط به دختر سر به زیر و شیر پاک خورده مثل لیلی می تونه پسر ناخلفشو سربه راه کنه. گفت در قبال ازدواج لیلی با سهراب حاضره تمام چک های عمو رو پاس کنه و همه چی مثل سابق بشه!
احساس می کنم هیچ کدوم از ارگان های بدنم کار نمی کنن. پلکم می پره و دستم مشت می شه. لیلی تو چشم زل می زنه و با بغض خفه کننده ای می گه:

_مگه می شد بگم نه؟ مگه راهی داشتم جز قبول کردن؟ اولش فقط سکوت کردم. گریه کردم. خودمو توی اتاق حبس کردم. تو خلوت لباسامو گاز گرفتم تا صدای جیغم توی خونه نییچه و هیشکی نفهمه چجوری دارم زیر بار این خواهش له می شم. اما تا کی می تونستم مقاومت کنم؟ آینده ی همه ی شما.. سلامتی مامان ماهرخ ، آبروی عمو ، کسی که منو از یتیم شدن نجات داد و بهم خونه و خونواده داد دست من بود.

دو تا دستمو روی صورتم می ذارم و ناخواسته قدمی عقب می رم. پشتم به حفاظ سنگی می خوره و همزمان دنیا روی سرم خراب می شه. لیلی ادامه می ده:

_قبول کردم. قبول کردم زن کسی بشم که حتی تحمل دیدن چند لحظه اشو هم نداشتم. قبول کردم آینده و عشقمو در قبال نجات عمو از ورشکستگی فدا کنم. ته دلم می گفتم عطا هم بالاخره به روزی درکم می کنه. می فهمه که جز اینکار چاره ای نداشتم. متوجه می شه که من حتی حق انتخاب هم نداشتم. اما وقتی برگشتی، حتی نخواستی دلیل انتخابمو بشنوی..
صداش می لرزه:

_منم نگفتم. وقتی تو نخواستی بشنوی ، دیگه به هیچ کس دیگه ای هم نگفتم. نه به مامان ماهرخ. نه امیرحسین. نه هیچ کس دیگه ای. به همه گفتم اشتباه کردم. گفتم حسی که نسبت به عطا دارم خواهرانه است و نمی تونه بیشتر از این باشه. از عمو هم خواستم چیزی به کسی نگه. کم کم دیگه همه با این قضیه کنار اومدن. عمو گفت شریکشو پیدا کردن و کار و بارش دوباره داره درست می شه. همه چی ظاهرش درست شد اما داخل قصری که از بیرون قشنگ شده بود ، من بودم با زندگی و رویاهایی که روی سرم آوار شد.

#صد و سه

احساس می کنم دیگه نه چیزی می شنوم و نه چشمم چیزی رو می بینه. زمان و مکان ایستادن و ذهن من وسط این بی هوایی و سکون به اون سال ها پرواز می کنه. صدای گریه ی لیلی توی گوشم می پیچه. گریه هایی که فکر می کردم از روی شرمندگی از منه. از خودم بدم می اومد. احساس می کردم به متجاوز احمقم که به خواهر خودش هم رحم نکرده. مامان گفته بود لیلی اشتباه کرده. درگیر حس اشتباهی شده. اون تو رو برادرانه دوست داشته و تازه متوجه شده که نمی تونه بین شما این رابطه به یه شکل دیگه ای باشه. به یاد آوردن اون روزها ، اون حرف ها و اون اتفاق ها همیشه دردناک و سخت بود. اما هیچ وقت مثل امشب راه نفسمو نگرفته بود. هیچ وقت احساس نکرده بودم که بعد از شنیدن یه حرف، دنیا اینجوری روی سرم خراب بشه. حتی بعد از اینکه لیلی گفت نمی تونه با من ازدواج کنه!

تکیه امو از حفاظ سنگی پشتم می گیرم. لیلی با نگرانی یه چیزایی می گه اما نمی شنوم. بدون اینکه توجهی بهش بکنم با پاهایی که کنترلش هی از دستم خارج می شه، به سمت خونه می رم. وسط تاریکی، راه پله ها رو پیش می گیرم و خودمو به اتاقم می رسونم. حتی وقتی توی تخت می رم و زیر لحاف می خزم ، حتی وقتی دستامو محکم روی گوشم می ذارم ، باز صداهای لعنتی قطع نمی شن. انگار یه نفر محکم دستمو گرفته و منو به اون روزای مزخرف پرت کرده. تا صبح با این حس و حال سر می کنم. و وقتی نور آفتاب از لای پرده روی تختم می افته، تازه موقعیت خودمو پیدا می کنم.

دیشب بالاخره حقیقتِ کثیفِ این ازدواج رو شد. اونم وقتی که دیگه برای جبران خیلی چیزها دیر شده. بعد از تباه و سیاه شدن زندگی لیلی و دخترش. حالا دیگه چه کاری از کسی ساخته ست؟ بزرگ ترهایی که این سرنوشتو رقم زدن، باید بشینن و به گندی که به زندگی ما دو نفر زدن خوب نگاه کنن.

چند تا مسکن قوی از توی کشوم برمی دارم و با یه لیوان آبی که روی میزه همه رو قورت می دم. می دونم که قرار نیست دردم با این مسکن ها آروم بشه. اما شاید بتونم جلوی انفجار مویرگ های مغزمو بگیرم. شاید بتونم جلوی خودمو بگیرم تا پایین نرم و حاج نادر صولت رو...

دستی بین موهام می کشم و با بیچارگی به یه نقطه زل می زنم. گیج تر از اونی هستم که حتی بدونم باید چه غلطی بکنم. مامان مریضه.. لیلی که حالا می دونم از هر وقت دیگه ای شکننده تره و حاج نادر که پشیمونی از چشماش می باره. باید چیکار کنم؟ حساب این همه حماقت و اشتباهو از کی پس بخوام؟

چند ضربه به در اتاقم می خوره. جوابی نمی دم. بعد از چند دقیقه در باز می شه. از گوشه ی چشم می بینم که مریمه. با دیدن اوضاع خرابم محتاط تر می شه:

_ داداش عطا. خوبی؟

چشمامو روی هم می دارم. سرم مثل وزنه شده که تکون دادنش غیر ممکنه. وقتی سکوتمو می بینه، می گه:

_ امیرحسین چند بار به گوشیت زنگ زد. اما انگار خواب بودی.

خواب؟ توی دلم پوزخند می زنم. توی این شرایط تنها چیزی که بهش فکر نمی کنم ، خوابه!

_ زنگ زد خونه گفت بهت بگم نمی خواد امروز بری شرکت. مامان ماهرخ نوبت دکترشه. دیشب یادش نبوده بهت بگه! دستمو چند بار دور دهنم می کشم.

_ من خونه می مونم با بچه ها نهار و آماده می کنم. با لیلی مامان رو..

با نگاه تندم بهش جمله اشو نیمه کاره می داره. بعد کمی مکث می گه:

_ البته می تونیم با آژانس ببریمش.. اگه حوصله نداری..

وقتی می بینه چیزی نمی گم آروم عقبگرد می کنه. هنوز کامل بیرون نرفته که نفسمو بیرون می دم و به سختی می گم:

_ خودم می برمش..

سری تکون می ده:

_ ممنون. پس بیا پایین صبحانه اتو بخور!

بعد از اینکه در اتاقو می بنده ، چند لحظه چشم می بندم. زندگی ادامه داره. با همه ی لعنتی بودنش. با تمام بی رحمی هاش.. با همه ی ثانیه ها و فرصت های از دست رفته اش هنوز ادامه داره و اون پایین دو تا زن هستن که همه ی چشم امیدشون منم! و این شاید تنها دلخوشی من برای ادامه دادنه.

دوش سریعی می گیرم و لباسمو عوض می کنم. بی خوابی و رخوتی که از شب روم مونده ، از صورتم پیداست. عجله ای و سرسری دستی به موهام می کشم و پایین می رم. فقط تو دلم خدا خدا می کنم با حاج نادر رو به رو نشم. حداقل الان نه!

وقتی به طبقه ی پایین می رسم ، مریمو می بینم که داره کمک می کنه مامان روپوششو تنش کنه. مامان با دیدن من لبخندی می زنه و می گه:

_ می رفتیم خودمون مادرا!

سری تکون می دم و آروم و بی حوصله می گم:

_ می رم ماشینو روشن کنم.

و از کنارش می گذرم. دیگه دلم نمی خواد بیشتر از چند دقیقه تو محیط این خونه باشم. خونه ای که پر از رمز و راز و دسیسه چینیه. اگه به خاطر مامان نبود ، حتی یه دقیقه هم اینجا نمی موندم.

ماشین امیرحسین رو روشن می کنم و بیرون خونه نگه می دارم. انتظارم زیاد طول نمی کشه. مامان و لیلی دست تو دست هم از خونه بیرون میان. هر دو عقب می شینن. سعی می کنم نگاهم حتی از داخل آینه هم به لیلی نیفته. بعد از حرفای دیشب حس می کنم دیگه نمی تونم توی چشماش نگاه کنم.

ماشینو که راه می اندازم ، صداشو می شنوم:

_بریم بیمارستان امام. دکتر مامان صبح ها اونجا ویزیت می کنه.

سری تکون می دم و راه بیمارستانو پیش می گیرم.

دکتر بعد از اکو کردن و دیدن نوار قلبی مامان می گه که همه چی رو به راهه ؛ اما تاکید می کنه که از استرس و هیجان و ناراحتی باید دوری کنه.

یه سری داروهای دیگه هم براش تو دفترچه می نویسه و همپای هم از بیمارستان بیرون می آییم. لیلی کمک می کنه مامان سوار ماشین بشه. دور می زنم و می خوام دفترچه رو ازش بگیرم که بدون نگاه مستقیم آروم بهم می گه:

_من می رم می گیرم. تو حواست به مامان باشه.

سری تکون می دم و سر جام برمی گردم. به محض اینکه می شنیم ، صدای مامانو از پشت سر می شنوم:

_چیزی شده امیر عطا؟

نگاه کوتاهی از آینه به چشمای نگرانش می اندازم و خدا خدا می کنم حال خراب دلم از صورتم لو نره.

_نه..

_به من نگاه کن . از صبح تا حالا یه کلمه هم حرف نزدی. زیر چشمات کبوده. رنگ به رو نداری. باید مادرت نباشم تا نفهمم یه چیزی شده!

دستم روی صورتم می کشم و کلافه جواب می دم:

_هیچی نشده!

آه می کشه:

_پس چرا هیچی نمی گی؟ چرا ساکتی؟ از من دلخوری یا این بی محلی ها به خاطر لیلیه؟

غم توی صداش دیگه برام آشناست. حقیقتو فهمیده و تحمل نداره بیشتر از این لیلی رو آزار بدم. نگاهش می کنم و با صدای خش داری می گم:

_هر کی ندونه تو خوب می دونی که آزار دادن لیلی حداقل از دست من یکی ساخته نیست.

حالت نگاهش عوض می شه.

_پس چرا انقدر بهم ریخته ای؟ به من بگو مادر.

دستی به صورتم می کشم و با بغض می گم:

_چرا مامان؟ چرا تو هم مثل من چشمانتو بستنی و ترجیح دادی نفهمی شوهرت چه گندی داره به زندگی هممون می زنه؟

رنگ از روش می پره. لب می زنه:

_فهمیدی..

_فکر کردین تا کی سرم و توی برف نکه می دارم؟ منم آدمم. می تونم حس کنم.

اشک از چشمش سرازیر می شه. با گوشه ی روسریش پاک می کنه و می گه:

_به ارواح خاک پدرت نمی دونستم امیرعطا. وقتی پریشب فهمیدم دنیا روی سرم ریخت. خواستم دیگه نباشم که نبینم چجوری قراره بعد از فهمیدن این موضوع از بین بری. اما نشد.. قسمت نبود که..

عصبی رو برمی گردونم.

_زبونت و گاز بگیر. خجالتو باید اونی بکشه که با مصلحت اندیشیش زندگی این همه آدم و به بازی گرفت.

_لیلی بهت گفت؟

بغض توی گلومو قورت می دم:

_در عجبم که چطور این همه مدت تونست سکوت کنه. اونم با وجود تحقیرهایی که شد. حرفایی که شنید.

_بمیرم براش. دخترم ذره ذره آب شد به خاطر ما و دم نزد..

گریه اش که شدت می گیره ، جعبه ی دستمالو سمتش می گیرم و آروم می گم:

_گریه نکن. ناراحتی برات سمه

_چجوری گریه نکنم؟ مگه می تونم دیگه تو چشمای شما دوتا نگاه کنم؟ خوشبختی شماها فدای زندگی ما شد. من نمی تونم زیر این دین زندگی کنم.

نفس بلندی می کشم:

_با این حرفا هیچی عوض نمی شه. زمان هم به عقب برنمی گرده.

برمی گردم و به لیلی که از داروخونه بیرون می آد، نگاه می کنم:

_من و لیلی سهم هم نبودیم. این درد داره آره. اما درد اصلی زندگی از دست رفته ی لیلیه. حاجی مثل گوشت قربونی اونو جلوی صالح انداخت تا ماها بتونیم زیر سقف اون خونه نفس راحت بکشیم. اینا درد داره. اینا مثل سرطان از دیشب به جونم چسبیده و داره خرخره امو می جوه. نه غصه ی نرسیدن به لیلی!

سکوت می کنه. انگار دیگه حرفی برای گفتن نداره. لیلی که نزدیک می شه ، ماشینو روشن می کنم و می گم:

_شاید لیلی از سهراب طلاق بگیره. شاید زندگیش یه روزی رو به راه شه و بتونه این همه درد و تحقیر و فراموش کنه. اما به همون خدایی که حاج نادر بارها رفته طواف خونه اش قسم ، تا دنیا دنیاست بخاطر این ظلمی که در حق جفتمون کرد ، حلالش نمی کنم مامان!

#صد و پنج

استانبول_۹۶

یه وسط هفته ی آفتابی و نسبتا گرمه. با بچه ها بعد از مدت ها قرار گذاشتم تا مثل ایام قدیم یه کم دور هم جمع شیم و حرف بزنیم. این روزهای زمستونی اینقدر کسل کننده می گذرن که واقعا حوصله ی تنها موندن تو خونه رو ندارم.

وقتی وارد محیط گرم کافه می شم ، آیچا رو می بینم که از وسط جمع بچه ها برام دست بلند می کنه. به سمتشون می رم و پالتوی کوتاهمو در می آرم.

_سلام به همه!

تک به تک باهاشون دست می دم و روی یکی از صندلی ها میشینم. سویل نگاهی به بلوز بافت ظریفی که تنمه می اندازه و می گه:

_چقدر لاغر شدی دنیز. رژیم می گیری؟

احمد اضافه می کنه:

_راس می گه. تو که اندامت خوبه. رژیم دیگه چرا؟

_رژیم نمی گیرم اما این روزا یکم کسلم. حوصله ی غذا خوردن ندارم.

آیچا چشمکی می زنه:

_مگه نمی دونین عاشق شده دخترمون!

چپ چپ نگاهش می کنم. سویل نیشگونی از بازوم می گیره:

_تا لهت نکردم حرف بزن . کیه؟ چیکاره ست؟ چی داره؟ چی نداره؟

نگاه موشکافانه احمد رو روی خودم حس می کنم. انگار منتظره یه کلمه از دهنم شکار کنه و فوری کف دست هاکان بذاره. دلم هوس شیطنت می کنه. ابرو بالا می دم و می گم:

_ فعلا ترجیح می دم چیزی نگم. وقتش که رسید باهش آشنا می شین.

این بار احمد می گه:

_ یعنی واقعا دوست پسر داری؟؟

مستقیم نگاهش می کنم:

_ ایرادی داره؟

شونه بالا می اندازه.

_ نه. ولی بعید به نظر می رسه پسری بتونه توجهتو جلب کنه!

بدجنس تر می شم:

_ بعید نیست. فقط پسرای دور و برم یکم کودن تشریف دارن. نمی دونن چه جور باید دل یه نفرو به دست آورد. یا به عبارت ساده

تر عاشقی کردنشون چندان آورده!

آیچا که قبل از همه متوجه منظورم می شه ، بلند می خنده اما سویل فقط لبخند می زنه و محتاطانه به احمد خیره می شه. احمد جوابمو نمی ده و با قیافه ی اخمو به گوشیش خیره می شه.

آیچا کنار گوشم می گه:

_ داره گزارش می ده!

دستشو فشار می دم:

_ اگه شناسمشون که اسمم دنیز نیست.

ریز می خنده و برای عوض کردن جو می گه:

_ خب.. دنیز هم اومد. چی سفارش می دین؟

احمد با حرکتی آنی از جاش بلند می شه و دست سویل رو هم می گیره:

_ ما یه کار فوری برامون پیش اومد. شما جای ما هم سفارش بدید. نوش جون.

سویل با تعجب می گه:

_ ما که تازه اومدیم! کجا می ریم؟

اشاره ی ریزی بهش می ده و می گه:

_ یه سر به علی بزینیم ببینیم بیمه چقدر از خسارت یاتشو پرداخت کرد. بعدم می ریم تا جایی. دیرمون می شه.

چشمامو باریک می کنم. اگه حرفی که توی دلمه رو نگم، واقعا می ترکم:

_ فکر نمی کنی قهر کردن اونم برای دفاع از دوستت ، رفتار زیادی بچگونه ایه؟

دلخور نگاهم می کنه و با مکث می گه:

_ هاکان رفیق بچگی منه. نه کودنه نه احمق. گنااهش فقط اینه که عاشق آدم اشتباهی شده. یکی که جنسش از سنگه و یه ذره

ظرافت تو وجودش نیست. اما در هر صورت حق نداری مسخره اش کنی!

_ من مسخره اش نکردم. اتفاقا واقعیتو گفتم. هاکان کودنه. انقدر زیاد که برای جلب توجه دختری که دوستش داره ، یات دوست

صمیمیشو آتیش می زنه!

همه ساکت می شن و چشمای احمد ناباور و سخت روم ثابت می مونه. آیچا از کنارم می گه:

_ چرا چرت و پرت می گی دنیز؟

چشمامو روی هم می دارم:

_چرت نمی گم. یاتِ علی رو هاکان آتیش زد. فقط برای اینکه بتونه ماهیگیرو بدنام کنه و از ساحل دورش کنه. احمد عصبی می گه:

_چرا باید همچین کار احمقانه ای کنه؟

خونسرد جواب می دم:

_جوابشو خودت دادی. چون احمقه! فکر می کرده توجه من به اون مرد جلب شده و می خواسته با دور کردن ناعادلانه اش از ساحل، جای پاشو کنار من سفت تر کنه.

پوزخند می زنه:

_هه خنده داره!

دست سویلو می کشه و از پشت میز بیرون می آد. لحظه ی آخر برمی گرده به سمتم و میگه:

_با بدنم کردن هاکان نمی تونی ازش انتقام بگیری. خواهشا دست از این کار بردار!

سرمو با تاسف تکون می دم و سربرمی گردونم. بعد از رفتنشون آیچا می گه:

_جدی بودی دنیز؟

با مکث سر تکون می دم:

_اولش نه. وقتی اون روز که یات علی رو آتیش زدن، گفتم شبش هاکان پیشنهاد داده قایقو اونجا ببندن از ذهنم گذشت. اما احتمالش اونقدر ضعیف بود که بیشتر از چند ثانیه بهش فکر نکردم. بعدش وقتی رفتم تو قایق سهراب، لا به لای حرفاش یه سری چیزایی گفتم. سربسته گفتم هاکان به اینکه مدام دور و برشم حسودی می کنه. اولش باور نکردم. اما بعد یه چند تا اتفاق دیگه دست تو دست هم دادن و تیکه های پازل کنار هم قرار گرفت!

_ولی من بازم می گم داری اشتباه می کنی. هاکان و علی دوستن. مگه می شه؟ اصلا با عقل جور در نمی آد!

شونه بالا می اندازم:

_باید می بودی شبی که کنار ساحل بحثشون شد، می دیدی. هاکان تا اومد شاخ و شونه بکشه، سهراب بهش گفت نذار به همه بگم چه جور آدمی هستی. چنان آروم کشید کنار و ساکت شد که دیگه مطمئن شدم کار خودشه!

متفکر به یه نقطه خیره می شه:

_کی فکرشو می کرد؟ هاکان همیشه آروم بود. حتی ممکن نبود بتونی ذهنشو بخونی یا بفهمی به چی فکر می کنه. یهو چش شد.

#صد و شش

موهای فرمو دور انگشتم می پیچم و سکوت می کنم. من به اندازه ی کافی به این چیزا فکر کردم. به اینکه هاکان توی این مدت که دوست بودیم چقدر خوب و آروم و بی حاشیه بود. نفسی می گیرم و می گم:

_شاید چون تا به حال هیچ مردی نبود که نظرمو جلب کنه. اون هیچ وقت احساس خطر نکرده بود. فکر می کرد تنها پسریه که دور و بر من می پلکه!

لب های سرخ آیچا با لبخند شیطنت باری کش می آد:

_پس قبول داری که سهراب نظرتو جلب کرده!

صاف می شینم و با اخم می گم:

_از نظر اون اینطوره!

_دنیز.. حاضرم قسم بخورم همه همین نظرو دارن. تو جذب اون ماهیگیر شدی. چرا از این موضوع فرار می کنی؟

دستمو زیر چونم می دارم و ناخواسته چهره اش جلوی چشمم زنده می شه. صورت برنزه و آفتاب سوخته ای که کلی خط و خطوط شکسته رو شه. ته ریش همیشگیش و فک زاویه دارش. چهره ش یه جوریه که ناخواسته دلت می خواد بهش اعتماد کنی. میمیک

جدی صورتش صلابت خاصی داره. و اون چشم های تیره ای پررنگ که همراه با احساسات درونش روشن و کدر می شن. نمی تونم به خودم دروغ بگم. سهراب واقعا جذابه. یا شاید بهتره بگم جذاب ترین مردیه که توی زندگیم دیدم. اما چیزی که منو به سمت اون می کشه ، جذابیت ظاهریش نیست. من جذب نوع زندگی اون مرد شدم. جذب گذشته ی متفاوت و حالِ منحصر به فردش. سقلمه ای که به پهلویم می خوره از فکر بیرونم می آره. آیچا نچ نچی می کنه:

وضعیت حاده!

برام مهم نیست دیگران چه فکری در باره ام بکنن. ولی چیزی که منو سمت سهراب می کشه ، میلیه که برای کشفش دارم. به یه نقطه زل می زنم:

فکر کن یه بچه ی کوچیکی که همیشه برای دوستن هر چیز خارق العاده ای کنجاوی. اما هر وقت خواستی چپ و راست بری ، شلوغی کنی و دنیای اطرافتو کشف کنی، دو نفر که زیادی نگران بودن، نداشتن. مدام دورت خط قرمز کشیدن. قانون تعیین کردن. تو دنیای اطرافتو فقط در حد همون خطوط بسته می دیدی. فکر می کردی همه چی همینه. همین شکلیه. اما یهو به طور تصادفی یه جعبه ی جادویی پیدا می کنی. یه جعبه که توش براق و خیره کنندست. دلت می خواد کشفش کنی. ببینی توش چیه. از کجا اومده. چجوری درش باز می شه.

به آیچا نگاه می کنم که چشماش حالا به اندازه ی چشمای من مشتاق شده:

سهراب دقیقا شکل همون جعبه ی سحر آمیز و جادویی آیچا. یه سرگذشت عجیب داره. یه گذشته که نه خودش و نه اطرافیانش چیزی ازش نمی دونن. تو وجودش پر از رمز و رازه. من دلم می خواد ازش سر در بیارم. بفهمم از کجا اومده. اینجا چیکار می کنه. دلم می خواد کمکش کنم از این حالت بیاد بیرون. فقط همین!

آیچا با دو دست موهاشو به عقب هول می ده:

واو دنیزا! یه جوری تعریف کردی منم از راه به در شدم.

می خندم:

ببین من چه حالی دارم. شدم مثل دیوونه ها. مدام کلیدم روش. هی می گم یعنی واقعا تو ایران کی بوده؟ چیکاره بوده؟ چجوری راهش به اینجا افتاده!

آروم تر زمزمه می کنم:

اون دختری که تو خواب می بینه ، لیلی کیه؟

شاید زنشه!

یکه می خورم. ناباور سر تکون می دم:

نمی دونم. یعنی ممکنه؟!

نفسی می گیره:

همه ی حرفاتو قبول دارم دنیزا. تو از بچگی تو محدودیت بودی. نه فقط محدودیت اخلاقی. همه می دونیم پدر و مادرت چه وسواس افراطی و نگرانی بیش از حدی روت دارن. همین موضوع هم باعث شده وقتی یه چیزی رو برای اولین بار خودت کشف کردی، دست از سرش برداری! ولی تو هم به عنوان کسی که تجربه ی زیادی داره اینو ازم بشنو. تو داری تو راه این کنجاوی درگیر می شی. حواست هست؟

مکشی می کنم. متوجه منظورش نمی شم. آب دهنشو قورت می ده و سرشو نزدیک می آره:

اون یه مرد سی و چند ساله ست. به عنوان یه ماهیگیر زیادی جذاب و جوونه. و تو مدام به بهونه های مختلف اطرافشی. حالا می خواد این بهونه ها واقعی باشه یا ساختگی!

اخم می کنم:

خب که چی؟

_بس کن دنیز. انقدر خنگ نباش. اگه اون یه مرد جذاب و مرموزه ، تو هم یه موطلابی خوشگل و خوش هیكلی.
دو انگشت سبابه اش رو به هم می ماله:

_مرد و زن مثل آتیش و باروتن. متوجه منظورم نمی شی؟

همه ی تنم تو یه لحظه مور مور می شه. به صندلیم تکیه می دم و شاکی می گم:

_داری کم کم شبیه هاکان می شی. حواست هست؟

سرمو تکون می دم:

_ذهن همتون فاسده!

بی حرف و با لبخند مزخرف کنج لبش، فقط نگاهم می کنه. اون کار خودشو کرد. تونست ذهنمو به سمتی ببره که نباید هیچ وقت می رفت. چیزی گفت که حتی تصورشم وحشتناکه. نمی تونم خودمو در حالی تصور کنم که عاشق یه ماهیگیر مرموز بی هویت شدم. این واقعا خنده دار و در عین حال وحشتناکه!

از سر جام بلند می شم و پالتومو تنم می کنم:

_خیلی خب بسه دیگه چرت و پرت گفتن. بهتره برگردیم خونه.

از جاش بلند می شه و کاپشنشو از پشت صندلیش می گیره. نگاهش بهم هنوز پر از حرف و مرموزانه ست. شاکی نگاهش می کنم و می گم:

_آیچا بس کن. خواهش می کنم!

لبخند ملایمی می زنه و آروم می گه:

#صد و هفت

_انگار هاکان بیخودی نترسیده دنیز. دیگه شک ندارم که واقعا داری درگیرش می شی. وگرنه این قدر منقلب نمی شدی! آیچا با ماشینش برمی گرده. اما من ترجیح می دم یکم پیاده روی کنم. کنار ساحل نسبتا آفتابی اما سرد آروم آروم قدم می زنم. به صدای مرغای ماهیگیر و سوت *واپور گوش می دم و کشتی هایی که وسط دریا شناور هستن رو نگاه می کنم. در کنار همه ی این ها ذهنم مشغوله. مشغول حرف های آیچا و اتفاقات اخیر. انقدر غرق افکارم که متوجه نمی شم کی پاهام منو تا ساحل پایینی کشونده. نگاهی به جای خالی قایق می اندازم. نمی دونم چرا دلم می گیره و یه حال عجیبی می شم. سنگ ریزه های جلوی پامو شوت می کنم و بی مقصد جلوتر می رم. از شبی که دیدمش بیشتر از ده روز می گذره. یعنی اون شب خوراکی ها رو خورد؟ یا فقط برای دک کردن من از سرش قبولشون کرد و بعد از رفتنم همه رو توی آب پرت کرد؟

شونه بالا می اندازم. من کاری که حس می کردم درسته رو انجام دادم. مهم وجدان و دل خودمه. حالا می خواد هر کاری باهاشون کرده باشه!

تو همین فکرهام که با شنیدن اسمم توسط کسی سرمو به عقب برمی گردونم. عمو نصیر سرشو از شیشه ی ماشینش بیرون می آره و با لبخند می گه:

_جایی می ری برسونمت دخترم.

از اینکه بعد مدت ها دیدمش، لبخند به لبم می آد. به سمت خیابون می رم و کنار ماشینش می ایستم. یه سری تخته و چوب و لوازم نجاری توی ماشینشه. مودبانه می گم:

_ممنون. جایی نمی رفتم. همینجوری داشتم پیاده روی می کردم.

مهربون نگاهم می کنه:

_ امروز می خونه تعطیله. دارم در و پنجره اشو برای زمستون تعمیر می کنم. اگه دوست داری بیا بریم. خانوم آبگوشت بار گذاشته. مهمونمون باش!

پیشنهاد وسوسه کننده ایه. آبگوشت غذای محلی ایه که تقریبا هیچ وقت نمی شه تو خونه ی خودمون پیداش کرد. از طرفی هم فکر مهمونِ عمو نصیر شدن و آشنایی با خانومش قلقلک دهنده و خوب به نظر می آد. سکوتمو که می بینم، در عقب رو برام باز می کنه و می گه:

_ فکر نکن. بیا ببین می تونی خودتو لا به لای اینا جا کنی یا نه؟

تعارفو کنار می دارم و با لبخند سوار می شم. تخته ها رو یکم کنار می دم و خیلی راحت و جمع و جور کنارشون میشینم. درو که می بندم ، ماشینو راه می اندازه و می گه:

_ آ ماشالا. مزیت لاغر بودن همینم ها. الان اگه جای تو عایشه بود محال بود بتونه اونجا بشینه.

با خنده می پرسم:

_ عایشه کیه؟

از آینه نگاهم می کنه:

_ خانومو می گم.

دستاشو از هم باز می کنه:

_ یکم ورزشکاره!

می گه و بلند بلند می خنده. خنده امو با زور می خورم و موهامو پشت گوشم می دم. نمی دونم چرا انقدر احساس خوبی نسبت به این پیرمرد دارم. همیشه فکر می کردم صاحب یه میخونه باید آدم هفت خط و خلافکاری باشه. اما عمونصیر تمام تصورات منو به هم ریخت. انقدر انرژی مثبت داره و مهربونه که دلت می خواد ساعت ها کنارش بشینی و باهاش حرف بزنی. با اینکه پیره و پرستیژ و سواد خاصی نداره اما اصلا کسل کننده نیست. دقیقا برعکس تمام دوست و آشنای خانوادگی و جوونمون که تا امروز می شناختمشون!

ماشینو کنار میخونه توی کوچه ی باریک پارک می کنه و درو برام باز می کنه تا پیاده شم. به میخونه نگاه می کنم. در ورودی رو از لولا در آورده و اوضاع داخلش یکم به هم ریخته ست. با این همه فضای داخلش هنوز گرم و دلپذیره. دستشو پشتم می ذاره و می گه:

_ ببخش اگه اینجا یکم نامرتبه. از اون طرف برو بالا دخترم. از پله های اون گوشه!

از لا به لای چوب ها و تخته هایی که پایین افتاده رد می شم و مردد جلو می رم. بهتر نبود اولش به خانومش اعلام کنه که مهمون آورده؟ تردیدمو که می بینم ، با لحن ملایمی از پشت سر می گه:

_ تو خونه ی ما همیشه یه ظرف اضافی برای مهمون سر سفره هست. نگران نباش برو داخل!

و بعد با صدای بلند می گه:

_ عایشه؟ عایشه کجایی؟ مهمون آوردم برات!

پله های باریک و مارپیچ بالاخره تموم می شن. یه در چوبی کوچیک جلو رومونه که بازه و فضای داخل خونه کامل مشخصه. با تعارف عمو نصیر داخل می رم. خبری از تجملات و مبل و نشیمن نیست. یه هال کوچولوی مفروش که دور تا دورش متکا ها و مخده های رنگی داره. یه همچین خونه ی قشنگ و ساده ای برای منی که توی تجملات بزرگ شدم ، بی نهایت جالبه و تازگی داره. هر جا رو که می بینی ، روی هر وسیله ای تور و دانتل دست دوز و کار شده با مروارید هست. روی تلویزیون کوچیک ، روی پشتی ها و حتی روی فانوس های کوچولویی که بالای طاقچه گذاشته شدن. اینجا واقعا زیبا و منحصر به فرده. بوی خوش آبگوشت توی خونه پیچیده و هوش از سر آدم می بره.

*واپور = کشتی کوچک مسافری که معمولاً برای رفت و آمد مابین تنگه ی بسفر استفاده میشود.

#صد و هشت

با ذوق مشغول دید زدن اطرافم که زن قد کوتاه و نسبتاً چاقی همونطور که دست های خیسش رو با دامن گلدارش پاک می کنه از اتاقک کوچیکی بیرون می آد. پوست سفید و گونه های سرخش قبل از هر چیزی توجهمو جلب می کنه. خوشرو و مهربون جلو می آد و می گه:

_سلام. خوش اومدی دخترم. عمو نصیر دست رو شونم می ذاره و می گه:

_دخترم اسمش دنیزه. همون که برات تعریف کرده بودم. نهار و مهمون ماست.

زن با اشتیاق نگاهم می کنه. انگار دوست داره صمیمی تر برخورد کنه اما تردید داره. دستمو جلو می برم و باهش دست می دم:

_از آشناییتون خیلی خوش وقتم. ببخشید اگه مزاحم شدم.

با مهربونی سر تا پامو نگاه می کنه:

_مراحی دختر قشنگم. خیلی خوش اومدی.

یکی از متکاها رو مرتب می کنه و می گه:

_بیا بشین اینجا دخترم. الان نهارمون آماده می شه.

پالتومو در می آرم و یه گوشه می شینم. روسریش رو که بالای سرش گره زده ، باز می کنه و مرتب تر می بنده. حرکاتش شتاب زده است. مشخصه که مثل هر خانوم دیگه ای آمادگی مهمون ناخونده نداشته. اما با این همه، مهمان نوازی از نگاه مهربونش داد می

زنه. عمو نصیر کنارم می شینه و می گه:

_خب دخترم. مشکلک با پدرت حل شد؟ اون شب دلخوری نشد توی خونه که ایشالا؟

_نه.. همه چی مرتبه. ولی من هنوز یه چتر به شما بدهکارم.

لبخند می زنه. لبمو می جوم و محتاط تر می گم:

_سهراب چرا از اسکله رفت؟ بابا که شکایتی نکرد! فکر می کردم مشکل حل شده.

سرشو پایین می اندازه و نفس بلندی می کشه:

_سهراب مغرور و یه دنده ست. یکبار که عذرشو بخوای ، محاله بتونه دیگه اونجا بمونه. غرورش اجازه نمی ده.

نگاهم می کنه و چشم رو هم می ذاره:

_اما جای دوری نرفته. یکم پایین تر کنار ایستگاه ماهی فروش ها قایقشو می بنده. اونجا تردد اجتماعی کمتره. چند تایی هم مثل خودش ماهیگیر هست.

_اما به اونجا عادت نداره. کاش نمی رفت.

_تو نگران نباش. اون مثل یه قایق چوبی روی آبه. خودش با حرکت موج راهشو پیدا می کنه!

عایشه سینی چای رو جلوم می گیره:

_بفرما دخترم.

به استکان های براق و کمر باریکی که جلوم گرفته نگاه می کنم و یکیشونو برمی دارم. عمو نصیر از کنارم می گه:

_چای عایشه مخصوصه. خوش رنگ و خوش طعم.

تشکر می کنم و استکان رو مقابلم می دارم. یهو با صدای چند تقه که از پایین میاد عمو نصیر از جاش پا می شه. عایشه می گه:

_قرار بود کسی بیاد؟

لب بالا می کشه:

_نه! شاید خلیله.

از در خارج می شه و از پله ها پایین می ره. عایشه از کنارم می گه:

_خب دخترم. گفتمی اسمت دنیزه؟

با لبخند سر برمی گردونم:

_بله.

دستشو روی موهام می کشه:

_ماشالا به این خوشگلی. خدا از چشم بد دور نگهت داره عزیزم. چشمات هم رنگ دریاست. ماشالا به این همه قشنگی!

خجالت زده لبخند می زنم:

_اینجا چقدر قشنگه. خصوصا این بافتنی ها و دوختنی ها. فکر کنم شما از اون خانومای با سلیقه و وسواس باشین.

می خنده:

_نه دخترم. یه خونه ی چهل متری که این حرف ها رو نداره. منم که صبح تا شب بیکارم. اینجا کس و کاری هم ندارم. می شینم

خودمو با این چیزا سرگرم می کنم وقتم بگذره.

_اینجا هیشکی رو ندارین واقعا؟

لبخندش غمگین می شه:

_نه دخترم. همه ی کس و کار ما تو روستان. چند سالی می شه اومدیم استانبول. به جز چند تا آشنای دور کسی رو اینجا نداریم.

دلم می خواد بپرسم یعنی بچه ای هم ندارین؟ اما می دونم پرسیدنش درست نیست. ترجیح می دم سکوت کنم و به لبخند ملایمی

اکتفا می کنم. صدای پای کسی از راه پله می آد. عمو نصیر سرشو داخل می آره و رو به عایشه می گه:

_بی زحمت یه چای پررنگ و داغ بریز ببرم طبقه ی پایین.

نگاه گذرایی به من می اندازه و با مکث می گه:

_سهراب اومده!

نمی دونم چرا تو یه لحظه همه ی دلم هُری پایین می ریزه. یعنی ماهیگیر الان طبقه ی پایینه؟؟ عایشه ذوق زده از جا بلند می شه

و می گه:

_چاپیشو می ریزم ولی بهش بگو بیاد بالا. تازگی ها خیلی بی مهر و عاطفه شده.

#صد و نه

با این حرف عایشه احساس می کنم برق سه فاز به تنم وصل کردن. از جام می پریم و قبل از اینکه عمو نصیر تکون بخوره می گم:

_نه!

سر هردو با تعجب به سمتم برمی گرده. دلم نمی خواد سهراب منو اینجا ببینه. مطمئنم که این میشه شروع سوتفاهمات بزرگ تر.

اون فکر می کنه که من مدام سعی دارم سر از زندگی خصوصیش در بیارم. دلم نمی خواد فکر بدی در مورد عایشه یا عمو نصیر

بکنه.

_می شه لطفا ندونه من اومدم اینجا؟

نگاه عایشه متعجب می شه:

_مگه چه اشکالی داره؟

شونه بالا می اندازم:

_دلیل خاصی نداره ولی فکر کنم اینجوری بهتره.

عمو نصیر بی حرف نگاهم می کنه. با التماس می گم:

_خواهش می کنم!

سری تکون می ده و رو به عایشه می گه:

_چایشو بریز ببرم پایین. فکر نمی کنم زیاد بمونه.

عایشه سر تکون می ده و داخل آشپزخونه برمی گرده. عمو نصیر نگاهم می کنه و می گه:

_چرا نمی خوای باهاش رو به رو شی؟ باز مشکلی بینتون پیش اومد؟

سرمو پایین می اندازم و انگشتامو تو هم قفل می کنم:

_می دونین که از من خوشش نمی آد. اینجا تنها جاییه که با خیال راحت می آد و می ره. نمی خوام به خاطر من از اینجا هم زده بشه.

لبخند مهربونی می زنه:

_باشه دخترم. هر جور راحتی.

عایشه سینی به دست جلو می آد و می گه:

_تعارفش نکن اما اگه خودش خواست بیاد بالا جلوشو نگیر. دلگیر می شه!

عمو نصیر به من نگاه می کنه. سری تکون می دم و موافقتمو اعلام می کنم. اما ته دلم دعا می کنم هیچ وقت نخواد بیاد بالا. عمو

نصیر از پله ها پایین می ره. عایشه از کنارم می گه:

_یکم تو آشپزخونه کار دارم. حوصله ت سر نمی ره؟

سرمو چپ و راست می کنم:

_راحت باشین. ببخشید خیلی زحمت دادم.

_این چه حرفیه دخترم؟ راحت باش!

می گه و به آشپزخونه برمی گرده. به راه پله نگاه می کنم. صداهایی از پایین می آد که توجهمو جلب می کنه. فکر کنم همون حس

قوی و مخوفیه که وقتی فاصله ی بین من و ماهیگیر کمتر از چند کیلومتر می شه ، نیروی کشششو به کار می گیره.

بعد از یکم این پا و اون پا کردن بالاخره تسلیمش می شم و آروم به سمت راه پله می رم. چند پله ای که پایین می رم صداها واضح

می شه:

_خاله چطوره؟ پاهاش هنوزم درد می کنه؟

_نه شکر خدا. از وقتی مراقب خورد و خوراکش هست بهتره. چی شد اومدی این سمتی؟

شنیدن صداش ، ضربان قلبمو بالا و پایین می کنه. خصوصا وقتی با لهجه ی شیرین و دست و پا شکسته ترکی حرف می زنه.

جسارتمو جمع می کنم و یه پله پایین تر می رم. روی همون پله میشینم و سرمو آروم خم می کنم. حالا می تونم ببینمش. اون

گوشه کنار کانترو به من نشسته. یقه اسکی تنگ مشکی رنگی تنشه که عضلات پهن سینش و بازوهای کلفتشو قشنگ مشخص

کرده. صاف و مثل همیشه اخمو رو به روی عمو نصیر نشسته و مشغول صحبت:

_یکم ماهی برات آوردم. می خواستم بذارم پایین و برم. ولی دیدم اینجاها رو ریختی بهم. گفتم شاید کمک نیاز داشته باشی.

_خلیل یکی دو ساعت دیگه می آد. اگه این تخته ها رو عوض کنیم ، اینجا گرم تر می شه. زمستون سختی در راهه. دیگه با نایلون

کشیدن و بخاری هیزمی نمی شه اینجا رو گرم نگه داشت!

سهراب دستی به موهای کوتاهش می کشه و می گه:

_در هر صورت اگه کاری داری تا اینجا هستم بگو!

استکان چایشو برمی داره و یکم از چایش می خوره.

عمو نصیر نفس پر صداشو بیرون می ده و می گه:

_حالا چی شد امروز زود از صید برگشتی؟

کلافه می شه. اینو می تونم از چهره اش بخونم. استکانو پایین می ذاره و به یه نقطه زل می زنه:
_این روزا بیشتر از هر وقت دیگه ای به هم ریخته ام.

_دوباره خواب دیدی؟

دستشو دور دهنش می کشه:

_نمی دونم بگم خواب یا کابوس. هر شب داره شدتش بیشتر می شه. دیگه می ترسم حتی یه دقیقه چشم روی هم بذارم.

_سهراب تو باید بری دکتر. باید تحت درمان قرار بگیری. تا کی می خوای با خودت بجنگی؟

دستاشو توهم مشت می کنه و تکیه گاه چوونش می کنه:

_همه چی درست شده بود. بهت گفته بودم مدت زیادیه که دیگه خواب نمی بینم. آروم شده بودم. اما از وقتی پای یه موش تو زندگیم باز شد...

نفس پر حرصی می کشه. احساس می کنم چشمام اندازه ی سکه شده. موش؟؟ نکنه منظورش منم؟ چرا حس می کنم اون موشی که ازش حرف می زنه، نمی تونه کسی باشه جز من؟؟

صدای عمو نصیر آروم تر می شه:

_این همه بهونه ست. خودت هم می دونی که قرار نبود تا ابد همینجوری بمونی پسر. این ذهن خسته بالاخره یه جایی کم می آره. به سندلش تکیه می ده و با درد چشم می بنده:

_از وقتی سر و کله اش تو زندگیم پیدا شده، دارم کابوس می بینم. دوباره همون خواب های آشفته که حتی نمی تونم به یاد بیارم چی بود. تو نگاه این دختر یه چیزی هست که اذیتم می کنه. یه چیزی توی خودش داره که نمی خوام بهش نزدیک بشم. انگار خودش متوجه شده حضورش چقدر آزارم می ده که دائم دور و برمه و سر به سرم می ذاره.

صورتش از حرص سرخ و کبود می شه. این مردک واقعا پیش خودش چه فکری کرده؟

#صد و ده

_شما اگه بهش اطلاعات نمی دادی. اگه باعث نمی شدی انقدر جسارت پیدا کنه تا..

می خوام بلند شم و برم تا بقیه ی حرفاشو نشنوم. اما پام روی پله سر می خوره و از تلاشم برای حفظ تعادل صدای بلندی از نرده های آهنی تولید می شه. نفسم توی سینم حبس می شه. بعد از شنیدن این حرفا آخرین چیزی که می خوام اینه که منو اینجا و تو این موقعیت ببینه. نیمه گذاشتن حرفش و سکوتی که بینشون حاکم شده، خبر از اتفاق های خوبی نمی ده.

همونجا می ایستم و منتظر به دام افتادنم که صدای عمو نصیرو می شنوم:

_احتمالا گربه ست. عایشه رو که می شناسی.. دم نهار که می شه حیوان دوستیش گل می کنه.

سهراب با مکث جواب می ده:

_پس چرا نمی آد پایین؟

سرمو دوباره یکم خم می کنم. عمو نصیر جواب می ده:

_می دونی که پادرد داره. چایتو بخور خواستی یه سری بهش می زنی.

به سهراب نگاه می کنم. اگه بخواد بیاد بالا کارم تمومه. تو دلم خدا خدا می کنم که منصرف شه. سرشو بالا می آره و تو یه لحظه نگاهش بهم می افته. انقدر سریع سرمو عقب می کشم که حس می کنم گردنم رگ به رگ می شه. صدای ضربان قلبمو از توی گوشام می شنوم.

_گربه هاتون زیادی سرتق شدن. باید دمشونو بجینی.

عمو نصیر از جاش بلند می شه و استکان های چای رو روی کانترو می ذاره:

_ولش کن گربه های بیچاره رو. ببین می تونی این چند تا چوب رو از سر راه برداری؟

دستموی روی قلبم می دارم. نمی دونم باید چیکار کنم. می ترسم بالا برم و از صدای پاهام همه چی لو بره. تو شرایط بدی ام. از طرفی حرفای سهراب و فکری که در مورد من می کنه ، عصبیم کرده. یواشکی دوباره سرمو خم می کنم. سهراب با یه دست تخته ها رو برمی داره و یه گوشه می اندازه.

_تصمیمای جدید براش گرفتم!

عمو نصیر با گیجی به سمتش برمی گرده:

_چی؟

_دختره رو می گم!

عمو نصیر با خنده سر تکون می ده:

_منظوری نداره سهراب. دختر بدی نیست.

جدی و بی انعطاف دستشو توی جیبش می بره و سرشو بالا می گیره:

_اینبار اگه دور و برم دیدمش دستشو می گیرم و صاف می برم پیش پدرش. هنوز دری وری هایی که جلوی همسایه ها بهم

گفت رو هضم نکردم. باید بفهمه کی دور و بر کی می پلکه!

پیشونیم از عصبانیت نبض می گیره.

دوباره پشت میز می شینه و پا روی پا می اندازه:

_یا شایدم این دفعه با خودم جای دورتری بردم. یه جا که بشه زبون درازشو راحت تر از حلقومش بیرون کشید که انقدر سرشو

هر جایی فرو نکنه! مشککش اینه که منو زیادی دست کم گرفته!

عمو نصیر برمی گرده و نگاه معناداری به راه پله می اندازه. دستمو مشت می کنم. احساس می کنم نمی تونم بیشتر از این اینجا

قایم شم و مزخرفاتشو گوش کنم. من کاری نکردم که بابتش بترسم. تمام جراتمو جمع می کنم و از پله ها پایین می رم.

بهش نگاه نمی کنم اما از گوشه ی چشم می بینم که بی تفاوت و با اخم بهم زل زده. عمو نصیر با دیدنم هول شده لبخند می زنه و

می گه:

_چرا اومدی پایین دخترم؟ سرده اینجا!

برمی گردم و با عصبانیت به سهراب نگاه می کنم. به عمو نصیر نگاه می کنه و خشک می گه:

_نگفته بودی مهمون داری!

عمو نصیر کلافه سر تکون می ده:

_خودت که متوجه شدی. بس کنین بچه ها. چرا این جنگ و جدل بیخود رو تموم نمی کنید؟

نگاهم هنوز خیره و عصبی روی سهرابه!

_من با کسی مشکلی ندارم. ایشون که فکر میکنن دنیا دور و برشون می چرخه.

دستاش و روی میز میذاره و ابروهای پرپشتش و با حالت ترسناکی به هم نزدیک میکنه:

_موش با پای خودش افتاد تو تله. یا شاید بهتره بگم گربه!؟

_مراقب حرف زدنت باش. اینجا دیگه قایق تو نیست!

دستشو یکبار روی موهاش می کشه و کلافه از جاش بلند می شه. اور کتتشو برمی داره و رو به عمو نصیر می گه:

_از این به بعد وقتی خواستی موش و گربه دعوت کنی، بهم از همون اول بگو. من میونه ی خوبی با حیوونای فضول ندارم.

می خواد قدمی برداره که بلند می گم:

_صبر کن!

جلو می رم و رو به روش می ایستم. به چشمش خیره می شم و می گم:

_ جواب بی تربیتیتو نمی دم چون تربیت خانوادگیم اجازه نمی ده. اما اونی که باید از اینجا بره منم. چون امروز خیلی خوب متوجه شدم اگر انسان باشی و انسانیت کنی، خیلی زود مورد قضاوت قرار می گیری. پس همون بهتر که برای بعضیا حیوون باشی! رومو به سمت عمو نصیر برمی گردونم و با دلخوری می گم:

_ بابت مهمون نوازیتون ممنون. از خاله عایشه به جای من خداحافظی و تشکر کنین.

_ کجا می ری دخترم؟ پالتوت مونده بالا!

بی تفاوت از کنارش می گذرم و می گم:

_ نیازی بهش ندارم. هوا به اندازه ی کافی جهنم شده!

از میخونه بیرون می رم و بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم ، به قدم هام سرعت می دم. خودمو می شناسم. سخت دلخور می شم اما وقتی دلخور شم دیگه هیچی برام مهم نیست. دستامو مشت می کنم. از این لحظه اون ماهیگیر خودخواه و قایقش تا ته دنیا برن به درک. دیگه دلم نمی خواد حتی یه کلمه در موردشون بشنوم!

#صد_ویازده

پشت لب تاپم نشستم و مشغول دسته بندی کردن عکس هامم. از صبح انقدر خودمو به بهونه های مختلف سرگرم کردم که حتی یه ثانیه هم وقت خالی نداشته باشم. نمی خوام حتی لحظه ای به اون ماهیگیر بی نزاکت فکر کنم. از فکر کردن به حرفایی که زد و قضاوتی که در موردم داشت، عصبی می شم.

انقدر تو بحر عکس ها هستم که متوجه نمی شم مامان کی وارد اتاقم شده. فنجونی کنار دستم می ذاره و با محبت می گه:

_ برات دمنوش چای سبز و دارچین آوردم. واسه اعصاب خوبه.

اخمو به سمتش برمی گردم.

_ من عصبی نیستم.

نگاهی به انگشت هام می اندازه:

_ اوهوم. از فشار دادن دکمه های کیبورد مشخصه.

پوف کلافه ای می کشم و دست به سینه می شینم. کنارم روی تخت می شینه و پا روی پا می اندازه:

_ چیزی شده؟

شونه بالا می اندازم:

_ مهم نیست.

_ اگه مهم نیس چرا انقدر فکرتو مشغول کرده که متوجه اطرافت نیستی ؟

نگاهش می کنم. موشکافانه چشم ریز می کنه:

_ یه چیزی شده دنیز!

_ مامان.. حق با تو بود.

_ در چه موردی؟

_ همیشه می گفتم نباید به آدما زیادی نزدیک شد. حتی با نیت خوب و برای کمک. چون ممکنه همین رفتار باعث قضاوت های خیلی بد بشه. راستش من همیشه فکر می کردم چطور ممکنه به آدمی خوبی کنی اما در موردت فکر بدی کنه؟ اما امروز... امروز متوجه شدم واقعا ممکنه!

دستشو زیر چونه اش می ذاره:

_متاسفانه تا چیزی رو تجربه نکنیم ، توی ذهنمون موندگار نمی شه دنیز. حالا بهم بگو چی باعث شده که این احساس بهت دست بده؟

سرمو پایین می اندازم:

_من قدم کمک به سهراب بود. دلم می خواست از این اوضاع اسف بار نجات پیدا کنه. می خواستم فکر نکنه که تنهاست. خیال نکنه همه ی مردم اینجا ازش متنفرن. اما انگار کارم تابوشکنی بود. اون فکر می کنه من مثل یه موش فضولم که تو زندگیش سرک می کشه. بهم بدبینه. خیلی بیرحمانه قضاوتم کرد.

_اینا رو به خودت گفت؟

_نه.. داشت به کسی می گفت که اتفاقی شنیدم.

آه بلندی می کشه:

_دخترم سعی کن خودتو بذاری جای اون. تو شرایطی که حتی خودتم به خاطر نمی آری و نمی دونی کی بودی و چی شدی چه جوری می تونی به یه غریبه که مدام دور و برته اعتماد کنی؟ اونم بعد از چندین سال تنهایی. بی حرف نگاهش می کنم.

_اگه واقعا داستان زندگیش حقیقت داشته باشه ، این رفتار کاملا طبیعیه. اون مرد نیاز به مداوا داره. تا بتونه بفهمه از چه بن و ریشه ایه. چنین آدمی با این شرایط روحی و زندگی نمی تونه به راحتی اعتماد کنه دخترم. حتی اگه اون آدم با نیت خوب و برای کمک بهش نزدیک بشه!

حق با مامانه. حالا که از این زاویه به قضیه نگاه می کنم ، کاملا بهش حق می دم. اما باز هم نمی تونم صفات موش و گربه ای که روم گذاشتو هضم کنم. دست به سینه و تو سکوت به یه نقطه زل می زنم. مامان از کنارم بلند می شه و می گه:

_می خوای یه تجربه ی شخصی و سرّی رو باهات در میون بذارم؟

مشتاق سر تکون می دم.

_تو تا جایی که فکر می کردی درسته پیش رفتی. هواشو داشتی. کمکش کردی. حالا دیگه کاری از دستت ساخته نیست. وقتشه که توقف کنی و منتظر بمونی. اون آدم اگه واقعا رو کمکت حساب کنه، خودش می آد سراغت. شک نکن! از کنارم می گذره. با بهت به عقب برمی گردم و صداش می کنم:

_مامان؟

با لبخند به سمتم برمی گرده. لبخند گرمی به روش می زنم:

_از اینکه حرفامو جدی گرفتی و بهم اعتماد کردی ممنونم.

چهره اش یه لحظه نگران می شه. اما پشت لبخند گرمی پنهونش می کنه و می گه:

_امیدوارم بابت این اعتماد پشیمونم نکنی دنیز!

بیرون می ره و در اتاقمو می بنده. چقدر دنیای عجیبیه. حالا که تونستم اعتماد مامانو نسبت به خودم و حتی ماهیگیر جلب کنم، باید توقف کنم. نمی دونم چرا دارم این مسئله رو بزرگش می کنم. قرار نیست تا ابد با فکر و خیال اون به زندگیم ادامه بدم. این بحث به اندازه ی کافی کش اومد. شاید واقعا وقتشه که تموم بشه!

چند روزی از ماجرای اون شب گذشته و من دارم سعی می کنم برای مشغول به کار شدن تو شرکت های خوب، چند تا مصاحبه جور کنم. یکی از اون مصاحبه های سخت هم امروز بود که خیلی کسل کننده و طولانی گذشت. نمی دونم چرا هیچی خوب پیش نمی ره. یا توقعات من از این شرکت ها زیاد بالاس و یا اونا زیادی کارمندهاشون رو محدود می کنن. دلم می خواست بتونم شرکت تبلیغاتی خودمو برپا کنم. با یه عالمه کارمند که همه اشون عکاس های خلاق و با نشاطن. تو انتخاب سوژه محدودیتی ندارن و هر کدوم با متد خاص خودشون طرح هاشون رو ارائه می دن. نمی تونم درک کنم چرا جهان امروزمون پر از مقررات خسته کننده و تکراری شده! مردم چطور می تونن با این قانون های کسل کننده کنار بیان؟

تو همین فکرهام که گوشیم زنگ می خوره. با دیدن شماره ی بابا سریع جواب می دم:

_سلام بابا.

_سلام خانوم عکاس باشی. مصاحبه چطور پیش رفت؟

چرخی به چشمم می دم:

_مثل همیشه. ناامید کننده و بد!

_فکر نمی کنی داری زیادی سخت می گیری؟ بالاخره کار کردن هم مقررات مخصوص خودش رو داره.

#صد_و_دوازده

_ترجیح می دم انقدر بیکار بمونم تا بتونم یه کاری مناسب روحیه ی خودم پیدا کنم!

بلند می خنده:

_از دست تو. امشب مامانت شام جایی دعوته. دوست داری شام رو با هم بخوریم؟

چشمام برق می زنه.

_واقعا؟

_واقعا. یه غذای چرب و گوشتی و لذیذ. دور از چشم ریما و رژیم سبزیجاتش!

دوتایی می خندیم.

_باشه ولی نمی آم هتل. انتخابش با من. باشه؟

_می خوام بهت اعتماد کنم. مکان رو برام اس ام اس کن.

خداحافظی می کنم و بلافاصله از طریق نقشه ی گوگل ادرس رستوران دریایی نزدیک به ساحل رو براش می فرستم. دلم می خواد

بعد از مدت ها یه غذای دریایی بخورم.

از تاکسی زود پیاده می شم تا یکم راه باقی مونده تا رستوران رو پیاده برم . وقتی به ساحل کذایی می رسم، دوباره جای خالی قایقش

رو می بینم. لعنتی! هرچقدر هم که سعی کنم بهش فکر نکنم، باز یه جور ی یادش می افتم. نفسمو پر حرص بیرون می دم و قدم

هامو تندتر می کنم. فکر نمی کردم هوا انقدر سرد باشه. بخاطر رسمی رفتن به مصاحبه و اطمینانم از رفت و آمد با ماشین کت و

شلوار پوشیدم. کتم با اینکه ضخیمه اما بازم در مقابل باد سرد کنار ساحل کم می آره و سرما رو خیلی زود به تنم منتقل می کنه.

بی معطلی داخل می رم و پشت یکی از میزهای دو نفره میشینم. پیش خدمت جلو می آد و با احترام می گه:

_منیو خدمتتون.

ازش می گیرم و با لبخند مودبانه ای می گم:

_فعلا سفارش نمی دم. منتظر کسی هستم.

_می خواین تا اومدنشون از شراب مخصوص دریایی بیارم خدمتتون؟

بدم نمی اومد اگه با خوردن یه ذره شراب تن سردم رو گرم می کردم اما با تشکر کوتاهی درخواستشو رد می کنم. از توی گوشه

مشغول چک کردن برنامه هامم که سر و کله ی بابا پیدا می شه. مقابلم می شینه و می گه:

_خب. دیر که نکردم؟

_نه زیاد منم تازه اومدم. خوبین؟

دستای سردشو به هم می ماله و کت و شال گردنش رو مرتب پشت صندلیش می ذاره:

_قراره یه شام خوشمزه بخورم اونم با یه دختر خوشگل. بهتر از این نمی شه!

یه تایی ابرومو بالا می دم:

_به گوش مامان نرسه؟

_ نمی رسه ایشالا. چیزی سفارش ندادی؟

_منتظر شما بودم.

دستشو برای پیشخدمت بالا می بره و بعد از نزدیک شدنش می گه:

_تا ما سفارشمونو بدیم دو پیک از شراب های کهنه سال دریاییتون برامون بیار.

پیشخدمت چشمی می گه و برمی گرده. با تعجب می گم:

_منم شراب بخورم؟

_قراره فقط من ناپرهیزی کنم؟ اگه این توطئه ست باید عادلانه باشه. هر دو از هم آتو داشته باشیم که کسی نزنه زیر قولش. هوم؟ خنده ام می گیره. برخلاف مامان و اخلاق های ایرانیزه اش ، بابا معتقد که یکم خوش گذروندن و آزادی رفتار برای دختر بالغی به سن من ایرادی نداره. برای همین هم هر وقت که دوتایی با هم تنهائیم یکم شیطنت می کنیم و من بیشتر از همیشه تو پوسته ی اصالت ترک خودم فرو می رم. گاهی با خودم فکر می کنم ، هرچقدر هم که بابا و مامان برای هم یه تمام کننده ی واقعی باشن ، و هرچقدر هم که همه معتقد باشن از همه نظر با هم مچ هستن ، باز هم تفاوت های فرهنگی یه جایی خودش رو با تمام قدرت نشون می ده!

شام خوشمزه رو با بگو بخند و لذت می خوریم. بعد از مدت ها این شام دونفره با پدرم ، انقدر برام لذت بخشه که بدجنسانه با خودم فکر می کنم باید از این به بعد دفعاتش رو بیشتر کنیم.

هنوز غدامون کامل تموم نشده که تلفنش زنگ می خوره. دستمال رو دور لبش می کشه و جواب می ده. هر لحظه ابروهایش بیشتر می ره توی هم و لحنش نگران می شه. با گفتن " الان خودمو می رسونم " گوشی رو قطع می کنه و با عجله از جاش بلند می شه. نگران می پرسم:

_چی شده بابا؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

کتش رو تنش می کنه:

_ریما تو راه تصادف کرده. خداروشکر خودش آسیبی ندیده. اما خیلی ترسیده. باید خودمو برسونم پیشش.

دستمو جلوی دهنم می ذارم:

_بابا مطمئنی خودش خوبه؟

_اره دخترم خودش بود که زنگ زد. برات تاکسی می گیرم تا دم خونه ببرت باشه؟ ممکنه کار ما طول بکشه.

سری تکون می دم و من هم همراهش از جام بلند می شم. با هم تا کنار پیشخوان مدیریت می ریم. بابا از شون خواهش می کنه برام یه تاکسی صدا کنن و خودش با عجله بیرون می ره.

با ناراحتی شماره ی مامانو می گیرم. صداس ناراحته اما بهم اطمینان می ده که حالش خوبه و فقط ماشینش آسیب دیده. خیالم یکم راحت تر می شه. منتظر تاکسی می ایستم اما با وجود گذشت یک ربع هنوز خبری از ماشین نیست. از رستوران بیرون می رم و تو فضای بازش دنبال ماشین می گردم. شاید بهتر باشه تا کنار ساحل برم و خودم یه تاکسی دربست بگیرم. کیفمو روی دوشم می اندازم و از فضای رستوران خارج می شم. هوا حسابی سرد شده و شاید اگر اون نصف پیک شراب رو نخورده بودم ، الان از شدت سرما آدم یخی می شدم.

بازو هامو بغل می کنم و با قدم های تند از ساحل خلوت عبور می کنم. برای گرفتن تاکسی باید به قسمت ماشین روی خیابون برم. پامو روی جدول می ذارم و همینکه می خوام بالا برم ، دستی از پشت روی شونه ام می شینه.

#صد و سیزده

با وحشت به عقب برمی گردم و با دیدنش ماتم می بره. رو به روم می ایسته و دستشو توی جیبش فرو می بره:
_این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

یاد آخرین برخورداردمون می افتم. از بهت بیرون می آم و با اخم می گم:

باید بهت توضیح بدم؟

نگاه اخمویی به سر تا پام می اندازه.

نگاه متعجبش باعث می شه دو طرف کتم رو محکم به هم بچسبونم. اما برای موهای به پرواز در اومده توی هوام فکری ندارم.

نگاهشو به موهام می اندازه و می گه:

این چه وضعیه؟

حالا که من کاری به تو ندارم تو تعقیبم می کنی؟ انگار جای موش با گربه عوض شده!

نگاهش سخت می شه:

چرند نفاف. قایق من اونجاست. ببین. اون پایین. برای کاری اومده بودم ساحل که دیدم داری از رستوران می آی بیرون.

نگاهی به مسیری که گفت می کنم. راست می گه. قایقش اونجاست. پس پاتوق جدید اینجاست!

در هر حال بهتره سرت تو کار خودت باشه. شبت بخیر.

می خوام برگردم که دستمو می گیره:

صبر کن!

به سمتش برمی گردم و دستمو عقب می کشم. نمی دونم چرا منتظر عذرخواهی ام. فقط یه عذرخواهی برای فراموش کردن اون

همه حرف برام کافیه. اما اون درک نمی کنه من تا چه حد می تونم دست و دلباز و مهربون باشم. با لحن خشکی می گه:

انگار بازم هوس آزار و اذیت کردی. از این مسیر تا کسی رد نمی شه. باید حداقل تا اون ایستگاه پایین پیاده بری!

دوباره به سرتاپام نگاه می کنه:

البته با این اوضاع نصف راهو نرفته از سرما یخ می زنی و می میری. مغزت اجازه می ده به این چیزا فکر کنی؟

با حرص جواب می دم:

خب که چی؟ می خوام منو با لیموزین مخصوص تا خونه ام برسونی و اینجوری از دلم در بیاری؟

طولانی نگاهم می کنه. خیلی زود از حرفی که زدم، پشیمون می شم. اما تخس تر از اونیه ام که به روی خودم بیارم. با لحن آرومی

می گه:

یه امانتی پیشم داری. بیا اونو بگیر بعد هر جا دلت خواست برو!

دلم می خواد لجشو در بیارم. حتی اگه واقعا حق با اون باشه و پیاده روی تو این هوای سرد حماقت محض باشه!

نیازی نیست. سد راهم نشو کافیه!

می خوام قدمی بردارم که این بار مچ دستمو سفت تر می چسبه. عصبی می گه:

اگه فکر می کنی با سرتق بازی می تونی جلب توجه کنی اشتباه کردی. مثل دختر خوب راه بیفت بیا پالتوت رو بگیر. بعدم هر

جهنمی که می خوامی برو!

منو دنبال خودش می کشونه. با حرص می گم:

ول کن دستمو. آی.. نمی خوامش. اینکارا یعنی چی؟

زیر لب غر می زنه:

خدا به داد پدر و مادرت برسه با داشتن همچین بچه ای.

قدم هاش انقدر بلنده که تقریبا پشت سرش دارم می دوم. با عصبانیت می گم:

بچه های اینجا حق دارن بهت بگن هیولا. یه ذره لطافت توی وجودت نیست. این دیگه چه مدل خوبیه؟ نگرانی کردنات هم زوریه؟

تقریبا کنار قایق رسیدیم. دستمو ول می کنه. برمی گرده به سمتم و تو چشمم زل می زنه:

نگرانت نیستم. فقط می خوام وسیله ای که پیشم داری رو بهت پس بدم.

_با زور و دعوا؟

رو برمی گردونه و داخل قایق می ره. بعد از چند ثانیه همراه پالتوم برمی گرده. از فاصله ی چند متری پالتو رو روی صورتم می اندازه:

_پوشش!

پالتو رو از روی سرم برمی دارم و از عصبانیت سرخ می شم:

_تو بی نزاکت ترین آدمی هستی که تو کل زندگیم دیدم.

نمی دونم اشتباه می کنم یا نه اما احساس می کنم برای لحظه ای چشماش می خندن. با انگشت اشاره به پالتو اشاره می کنه و می گه:

_بهبتره با خودت لج نکنی. چون مریض شدن و نشدنت فرقی به حال من نمی کنه!

با حرص نگاهش می کنم و با مکث و عصبی پالتومو می پوشم. خونسرد و بی حرف به حرکاتم نگاه می کنه. کیفمو روی دوشم مرتب می کنم و می گم:

_پوشیدم. ولی فکر نکن اینو به عنوان لطف یا معذرت خواهی قبول می کنم. در ضمن هنوزم معتقدم که تو بی نزاکتی و رفتار با یه خانومو بلد نیستی!

جوابمو نمی ده. فقط نگاهم می کنه. این مرد واقعا عجیب و غیر قابل پیش بینی. رومو برمی گردونم و بدون اینکه پشتمو نگاه کنم، به سمت پیاده رو می رم. این قسمت سرازیری که به قایقش می رسه، واقعا ترسناک و خلوته. با قدم های تند و سر به زیر جلو می رم که یهو صدایی از پشت سرم می گه:

_اون شیرینی ها رو خودت پخته بودی؟

با ترس آنی به عقب برمی گردم. درست پشت سرم داره راه می آد. یا خدا. چطور متوجهش نشدم؟ بدون اینکه بایستم جواب می دم:

_مامانم پخت. ولی برای تو چه فرقی می کنه؟ مطمئنم انداختیشون توی آب!

بعد از چند ثانیه جواب می ده:

_خوشمزه بودن!

با تعجب به عقب نگاه می کنم. بدون اینکه نگاهم کنه راه می ره و مکشم باعث می شه چند قدمی ازم جلو بیفته. قدم هامو تندتر می کنم تا بهش برسم.

_یعنی خوردیشون؟

_مگه برای من نیاورده بودی؟

غافلگیر می شم. از پشت سر نگاهش می کنم. توی تاریکی درست شکل یه گول سیاهه که کم کم دو برابر منه!

_چرا داری همراهم میای؟

جوابمو نمی ده. همین کارهاشه که درجه ی عصبانیتمو به صد می رسونه. نفس پر حرصمو بیرون می دم:

_با تو حرف می زنما!

توقف می کنه. بدون اینکه نگاهم کنه، خشک می گه:

_اونجا ایستگاه تاکسیه. می تونی تا اونجا خودت بری؟ من از همین جا نگاهت می کنم.

ابروهامو بالا می دم. گذرا نگاهم می کنه و اضافه می کنه:

_حوصله ندارم باز سه چهارتا لات بیفتن دورت و بشم ناجیت.

_مجبور نیستی!

با نگاه نافذش بهم خیره می شه:

بهتره زبونتو کوتاه کنی و راه بیفتی!

نگاهمو ازش می گیرم و چند قدم جلو می رم. دلم نمی خواد ازش خداحافظی کنم. یا حتی بابت پالتو و همراهیش تشکر کنم. اون یه خودخواه به تمام معناس! اما دلم می خواد بپرسم چطور شد که اون شیرینی ها رو خورد. اصلا چی میشد اگه یکم بیشتر ازشون تعریف می کرد؟

به طرفش برمی گردم و بی مقدمه می گم:

ازت خوشم نمیاد. اما اگه خواستی بازم از اون شیرینی ها برات می آرم!

حاضرم قسم بخورم نگاهش دوباره اون حالت خنده رو گرفت. اما خیلی لحظه ای و کم. با حالت خاصی می گه:

نیا.. برام چیزی نیار.. دنبال نیفت. چون همونجوری که خودتم شنیدی حضورت اذیتم می کنه.

حس می کنم جمله اش برعکس جمله های همیشگیش مظلومیت و بغض خاصی داره. متقلب می شم و خیره به چشماش لب می زنم:

یاد... اون می افتی؟ لیلی؟

حالت چشماش عوض می شه. خودمم نمی دونم چرا این سوال مزخرفو پرسیدم. از حالتاش می فهمم که چقدر سوال بیخود و بی ملاحظه ای بوده. برای جبران گندی که زدم، سریع می گم:

خیلی خب فراموش کن. شب بخیر!

سرمو برمی گردونم و با قدم های تند ازش دور می شم. نزدیک ایستگاه سرمو برمی گردونم و نگاهش می کنم. هنوز همونجا ایستاده و نگاهش به این سمته. همونطور که قول داده بود!

لبخندی به لبم می آد و پیچ می زنم:

داخل اون پوسته ی سخت و ضخیم یه قلب کوچولو و مهربونه. تو واقعا کی هستی سهراب؟

#صد و چهارده

تهران_۸۸

سرمو از توی نقشه ها بیرون می آرم و گردنمو ماساژ می دم. امیرحسین پشت به من ایستاده و از پنجره بیرونو نگاه می کنه. به سندلیم تکیه می دم و می گم:

چرا تو فکری؟

به سمتم برمی گرده. لیوان قهوه اشو روی میز می ذاره و می گه:

یه پژوی سیاه با شیشه های دودی چند روزیه که کنار اون ساختمون نگه می داره.

قهوه ی سرد شده امو با دست کنار می زنم و از پشت میز بلند می شم:

خب؟

لب بالا می کشه:

چهار راه دوربین داره. اونجا هم توقف ممنوعه. چی می خواد این چند روزه؟

به سمت پنجره می رم:

شاید آشنایی داره!

پشت میزش می شینه و این بار من به پنجره نزدیک می شم. نگاهی به اطراف می اندازم. خبری از ماشین نیست.

اینجا که چیزی نیس!

با خودکار چند ضربه به میز می زنه:

_لابد رفت دیگه. ولش کن. طرحو چیکار کردی؟
 _تموم شد تقریباً. فقط یه بازنگری کلی می خواد که احساس می کنم الان تمرکز کافی براش ندارم. شب یه نگاه بهش می اندازم.
 چهره اش نگران و لبخندش مهربون می شه:
 _رو به راهی عطا؟
 دستمو لای موهام می کشم و نفسمو بیرون می دم:
 _هرچقدر که بشه رو به راه بود!
 _با حاجی بحث نشد که؟
 سر جام می شینم و با اخم گوشی نوکیامو تو دستم بازی می دم:
 _نمی بینمش اصلاً. فهمیده که جریانو می دونم. دور و برم آفتابی نمی شه.
 _انگار مامان هم هنوز باهانش قهره!
 _به خودشون مربوطه ولی..
 به امیرحسین نگاه می کنم:
 _جنایتی که در حق لیلی کرد بخشیدنی نیست!
 آه می کشه:
 _باید جای لیلی بود تا دید واقعا تو این سال ها چی کشیده.
 بی حرف به گوشیم زل می زنم. انگار می فهمه که با یادآوری این جریان چقدر اذیت شدم که سریع بحثو عوض می کنه و می گه:
 _طرح های مهندس آتش پور دست توئه؟
 از فکر بیرون می آم.
 _صبح گذاشته بودم صندلی عقب ماشینت. برنداشتی؟
 _اصلاً یادم نبود. یکی رو بفرست بره طرح ها رو بیاره. یه نگاهی بهشون بندازم تا فرصت هست.
 از جام بلند می شم:
 _خودم می رم. یه هوایی هم می خورم!
 گوشیمو توی جیبم سر می دم و سوئیچی رو که تو هوا به سمتم پرت می کنه، می قاپم. از شرکت بیرون می آم و سوار آسانسور می شم. هنوز دستم رو دکمه نرفته که گوشیم زنگ می خوره. با دیدن شماره ی خونه اخمام تو هم می ره. این روزا هر وقت تماسی از خونه دارم، دست و دلم می لرزه.
 با تاخیر جواب می دم:
 _بله؟
 _سلام امیرعطا
 صدای لیلیه. نگرانیم چند برابر می شه.
 _سلام. خوبی؟
 _ممنون. تو خوبی؟
 _چیزی شده؟
 _نه...
 متعجب می شم:
 _خب.. فکر کردم کاری داری که زنگ زدی!
 نفس لرزونشو توی گوشی فوت می کنه و قلب منم همراهش می لرزونه.

_امیرعطا من راضی نیستم بخاطر من توی دردسر بیفتی. دلم نمی خواد یه وقتی تو این ماجرا آسیبی ببینی.

دکمه ی پارکینگو می زنم و می گم:

_انگار یه چیزی شده.

_نه.. فقط..

یکم مکث می کنه:

_دلم شور می زنه. مراقب خودت باش باشه؟

_لیلی مطمئنی چیزی نشده؟

دوباره سکوت می کنه.

_ببین من قول می دم کاری به کسی نداشته باشم. فقط بگو ببینم اتفاقی افتاده؟ سهراب باز اذیت کرده؟

با بغض می گه:

_عطا خیلی مراقب باش. سهراب حتما..

با خش خش بدی که توی گوشی می پیچه، دیگه صداشو نمی شنوم. چند بار پشت سر هم الو می گم. اما انگار اونم صدامو نمی شنوه. همزمان در آسانسور باز می شه. به آنتن گوشی نگاه می کنم که حتی یه خطش هم پر نیست. اینم از سیم کارت های جدیدی که وارد بازار کردن! باید به فکر یه خط درست و حسابی باشم. لیلی فکرمو حسابی خراب کرده.

گوشی رو توی جیبم برمی گردونم و با فکری خراب، تو فضای سرد و تاریک پارکینگ راه می افتم. پس فردا اولین جلسه ی دادگاهیشونه. به گفته ی امیرحسین وکیلش انقدر دست پر و مدعیه که امکان داره نتیجه ی مطلوبی بگیره. یعنی ممکنه این کابوس وحشتناک بالاخره برای لیلی تموم بشه؟

سری تکون می دم و بین همه ی ماشین ها دنبال ماشین امیرحسین می گردم.

دزدگیر سویچو چند بار می زنم و از طریق صدایی که از ماشین می آد، پیداش می کنم. درشو باز می کنم و سمت داخل خم می شم. طرح ها رو دسته بندی و لوله می کنم که راحت تر بتونم حملشون کنم. وقتی کارم تموم می شه، برشون می دارم و می خوام از توی ماشین بیرون بیام که تو یه لحظه دنیا جلوی چشمم تیره و تار می شه. سوزش و درد وحشتناکی که توی پهلوام حس می کنم، نفسمو بند می آره. به سختی به عقب برمی گردم. پسری که کلاه کاسکت روی سرشه، دستشو عقب می بره و قبل از اینکه بتونم کاری کنم، چاقو رو دوباره و این بار محکم تر توی شکمم فرو می کنه. تا مغز استخونام تیر می کشه. انقدر درد بدیه که همون لحظه زانو هام خم می شه و روی زمین می افتم. نفسام یکی در میون و با درد می شه. از لای چشم های به خون نشسته ام بهش نگاه می کنم که سریع عقب عقب می ره. سوار موتور سیکلت می شه و پاشو روی گاز می ذاره. خیسی خون رو خیلی خوب زیر تنم حس می کنم.

#صد و پانزده

پلکام کم کم سنگین می شه و وسط درد مهلک و نفس گیری که تو کل وجودم پیچیده، یهو سبک می شم و دیگه هیچی نمی فهمم.

نمی دونم چقدر گذشته. چند ساعت یا چند روز. حسی که دارم یه چیزی وسط مردن و زنده بودن. صداهایی تو گوشم می پیچه که قادر به تشخیصشون نیستم. نور چراغ هایی که بالای سرم با سرعت می گذرن. صدایی که انگار شبیه گریه ی یه زنه و در نهایت صدای بوق دستگاهی که درست کنار گوشم کار می کنه. همین چند تا چیز کم و ناقص، تنها هشیاری من در طی زمانیه که حتی مدتشم نمی دونم. انگار هربار بعد از چند ثانیه هشیاری، دوباره تسلیم یه خواب عمیق می شم.

اما این بار انگار صداها واضح تر شدن. احساس می کنم می تونم بشنوم. لای پلکای سنگینمو با زور باز می کنم. دوباره همون نور به چشمم می خوره و دوباره پلکامو روی هم می دارم. بدنم اسیر رخوت بدی شده. انگار حتی توان ندارم انگشتمو تکون بدم. گلوم

خشکِ خشکه. به سختی آب دهنمو قورت می دم و دوباره چشم باز می کنم. اینبار دختر سفیدپوشی رو بالای سرم می بینم. با دیدن من لبخند ملایمی می زنه و آروم می گه:

_سلام!

نمی دونم اون کیه. اما مطمئنم که قبلا ندیدمش و بی شک نمی شناسمش. می خوام حرف بزنم اما از درد بدی که توی پهلووم می پیچه، نفسم بند می اد. سریع می گه:

_حرف نزنین. زخمتون عمیقه!

و بعد از تزریق سرنگ داخل سرم از اتاق بیرون می ره. سرمو به سختی برمی گردونم. یه تخت کنارمه که پیرمردی با سر باندپیچی شده روش خوابیده. اینجا بیمارستانه. ولی چطور کارم به اینجا کشید؟

_خب آقای امیرعطای صولت!

به سمت صدا سر می چرخونم. دکتر جلو می آد و کنارم می ایسته:

_فکر نمی کردم به این زودی به هوش بیای. ولی خب.. از جوون تنومند و ورزشکاری مثل تو کمتر از این انتظار نمی رفت.

سردرد بدی دارم. چشممو لحظه ای می بندم و تازه اون صحنه توی پارکینگ جلوی چشمم زنده می شه. یادم می افته. من چاقو خورده بودم. اون هم از پهلو و شکم.

چشم باز می کنم و می خوام دستمو به سمت زخمم ببرم که تو هوا دستمو می گیره و می گه:

_صبر کن پسر جون. به هوش اومده نیومده این چه هول و ولاییه؟

به سختی لب می زنم:

_چاقو خوردم.

لبش کش می آد و همونطور که یه چیزایی می نویسه، می گه:

_خوب شد گفتی!

به سمت پرستار برمی گرده و یه سری توضیحات بهش می ده. دوباره به من نگاه می کنه و می گه:

_درد داری؟

با تکون سر جواب مثبت می دم.

_نوشتم برات مورفین تزریق کنن. سعی کن استراحت کنی که روند درمانت زودتر طی شه. خیلی خوش شانسی جوون. چون اگه فقط چند دقیقه دیرتر رسونده بودند، از شدت خونریزی می مردی!

باورم نمی شه. یعنی ضربه تا این حد عمیق بوده؟ ولی کی؟ برای چی باید سعی کنه منو بکشه؟ توی ذهنم لامپ پررنگی روشن می شه. یاد نگرانی لیلی و حرفاش می افتم. فقط یه نفر هست که دوست نداره سر روی تن من باشه. و اون کسی نیست جز سهراب!

_کی.. می تونم.. برم؟

از کنار تختم رد می شه و همونطور که بالای سر پیرمرد می ره، می گه:

_حالا حالاها هستی پیشمون. نترس حوصله ت سر نمی ره. اون بیرون یه لشکر آدم هست که برای دیدنت اومدن.

سرمو می چرخونم. از فکر نگرانی مامان و لیلی دیوونه می شم. حتما تا به هوش اومدنم صد بار مردن و زنده شدن. قبل از اینکه دکتر بیرون بره، با درد می گم:

_می شه ببینمشون؟

با مکث سر تکون می ده و خودکارو توی جیبش می ذاره:

_قطعا همشونو نه.. اما الان به مادرت می گم بیاد پیشت. خیلی نگران و به هم ریخته است.

حرفش تپش قلبمو بالا می بره. درد خودمو فراموش می کنم. می دونم که نگرانی و ناراحتی برایش سمه. ای کاش اصلاً بهش خبر نمی دادن. تو همین فکرهام که یهو در اتاق باز می شه. مامان و پشت سرش امیرحسین داخل میان. قیافه ی هر دوشون زرد و رنگ پریده ست. مامان با گریه جلو می آد و سرمو بغل می کنه:

_ الهی فدات بشم امیرعطا. نباشم که این روز ببینم. چی شدی مادر؟ کدوم بی همه چیزی تو رو به این روزت انداخت.

دلَم می خواد باهات حرف بزَنم و بگم گریه نکنه. بگم که نگرانی برای شرایطش بده. اما هرچی سعی می کنم این درد لعنتی اجازه نمی ده دیگه حرف بزَنم. انگار همون چند جمله ی کوتاه کل انرژیمو گرفته. با چشمام ملتسمانه به امیرحسین نگاه می کنم. چشماش پره. می تونم از نگاهش بخونم که چقدر ترسیده. جلو می آد. مامانو عقب می کشه و با بغض مردونه ای که تو صداشه، می گه:

_ آروم باش مامان. خداروشکر که الان خوبه. دکتر هم گفت جای نگرانی نیست.

دستاشو رو به آسمون می گیره و با گریه می گه:

_ خدایا شکرت. بچمو بهم بخشیدی. جوونیشو بهم بخشیدی خدایا.

امیرحسین دستمو می گیره و با نگاه عجیب و کنترل شده اش به چشمام زل می زنه:

_ دستی دستی داشتی می رفتی. حواست هست؟

صداش ارتعاش داره. چشم رو هم می دارم و لب می زَنم:

_ خوبم.

سرشو تکون می ده:

_ اگه مهندس مرتضوی بعد از تو نرفته بود پارکینگ.. اگه تو رو یکم دیرتر پیدا می کردیم...

با دستاش صورتشو می پوشونه و نفس بلندی می کشه. قطره ی درشت اشک از چشمای پر از خونش می چکه:

_ چه غلطی می کردم، اگه چیزیت می شد؟ هان؟

مامان فین فین کنان می گه:

_ خدا الهی ازش نگذره. خیر از جوونیش نبینه. داغ به دلش بیفته که داغ روی دلمون گذاشت. هزار بار مردم و زنده شدم.

امیرحسین با عصبانیت می گه:

_ کی بود امیرعطا؟ تونستی ببینی؟

دلَم می خواد توضیح بدم که روی سرش بود. که انقدر بد و غافلگیرانه خفتم کرد که قبل از اینکه بتونم خودمو پیدا کنم، از پا در اومدم. اما به جای همه ی اینا فقط سرم و چپ و راست می کنم و به سختی می گم:

_ نه...

چهره ام از درد جمع می شه. امیرحسین دستی زیر چشمش می کشه و می گه:

_ خیلی خب. خودت و خسته نکن.

پرستار داخل می آد و هشدارگونه می گه:

_ خب مادرم. اگه پسر تونو دیدین دیگه باید تشریف ببرین. ایشالا فردا ساعت ملاقات بیشتر می بینیش.

امیرحسین می گه:

_ من می تونم همراه بمونم؟

_ خیر.. امشب چون بخش مراقبت ویژه ست نیازی نیست. خودمون هستیم. ایشالا اگه حالشون خوب بود و فردا اومدن بخش همراه می مونین.

دست امیرحسینو می گیرم تا به سمتم برگرده. حس می کنم دارویی که توی سرم تزریق کردن، داره اثر می کنه؛ چون چشم هام دوباره گرم شده. با همون پلک های سنگین زمزمه می کنم:

_لیلی..

امیرحسین سر تکون می ده:

_حواسم بهش هست. نگرانش نباش.

دوباره دستشو فشار می دم:

_دادگاه.. حتما.. بره.

این بار یکم مکث می کنه و نامطمئن تر سر تکون می ده. سرشو جلو می آره و پیشونیمو می بوسه. کنار گوشم با بغض می گه:

_من همینجام... پایینم. حتی اگه نذارن بیام بالا! تو نگران هیچی نباش. فقط بخواب.

#صد و شانزده

با فشاری که مجید به اهرم تختم وارد می کنه ، پشتم یه مقدار بلند می شه و احساس بهتری بهم دست می ده. از همون پایین آروم

غر می زنه:

_لامصب چی خوردی اینجوری ازدها شدی؟ نمی شه تکونت داد.

امیرحسین پرده ها رو کنار می ده تا یکم نور آفتاب به اتاق بتابه. این بار اتاقم خصوصیه و راحت ترم. از همون جا می گه:

_مجید جان صبر می کردی من انجام بدم. زحمتت شد.

مجید با لحن مودبی جواب می ده:

_نه بابا چه زحمتی.

و بعد چپکی به من نگاه می کنه. خنده ام می گیره. سرمو تکون می دم و چیزی نمی گم. اینجوری مودب بودنش جلوی امیرحسین،

مسخره و خنده دارش می کنه. امیرحسین کنارم می آد و می گه:

_می خوای کمپوت بدم بهت؟ میل داری؟

_نه.. مرسی.

مجید از کنارم می گه:

_می ترسم این بیمارستان و کمپوت بازی ها بهونه ای بشه برای اضافه وزن امیرعطا جان. البته قبول دارم کلی خون ازش رفته و

نیاز داره. ولی جداً نگران قد و قواره اشم. اینجوری پیش بره به عنوان گونه ی نایاب نسل جدید انسان باید تو موزه بذارنش!

امیرحسین با خنده جواب می ده:

_این از بچگی همین بوده مجید. حق همه ی ما رو تو قد و هیكل خورده.

دلَم می خواد جواب دندون شکنی به جفتشون بدم اما دردم هنوز انقدر کم نیست که بتونم بخندم یا راحت حرف بزنم.

پرستار خوش قیافه و جوونی وارد اتاق می شه. میز مخصوص غذا رو جلوم هل می ده و می گه:

_ظهر بخیر. الان غذاتونو می آرن. فقط بذارید من چک کنم دستور دکترتون چیه!

سری تکون می دم و منتظر می مونم. چشمم به مجید می افته که با نگاهش کم مونده پرستار بیچاره رو قورت بده. با چشم بهش

اشاره می دم اما اصلا عین خیالش هم نیست. پرستار رو به امیرحسین می گه:

_اوکی.. شما ژتون همراه گرفتید؟

_نیازه؟

_بله. لطفا همراه من بیاین.

از کنارم می ره و امیرحسین هم پشت سرش حرکت می کنه. مجید سرشو تا جای ممکن خم می کنه و زیر لب می گه:

_جونم.. چه دفری!

نمی تونم جواب این کارشو ندم. عصبی می گم:

_آدم شو!

هنوز حواسش به بیرون از اتاقه. با هیجان می گه:

_جون عطا حال می کنی وسط این حوری ها. کاش من به جات چاقو می خوردم. یعنی تا از اینجا مرخص بشم، هفت هشت تا قد و نیم قد دورمو می گرفت.

هم خنده ام می گیره و هم حرص می خورم:

_آب لب و لوچت و پاک کن بدبخت!

دستی دور دهنش می کشه و جلوتر میاد. در یخچالو باز می کنه و کمپوت گیلاسو بیرون می آره:

_البته تو که قسم خواجگی خوردی. عهد بستی اهدای عضو کنی. ولی من الان در اوج نیازم. آخ آخ عطا. بعد از این همه دختربازی نتونستم رازِ دفرِ خوشگل این پرستارا رو کشف کنم. لامصبا همشون شاسی بلندن!

جوابشو نمی دم و فقط براش تاسف می خورم. چند تا گیلان توی کاسه می اندازه و کنارم می شینه. از کارش تعجب می کنم. یعنی واقعا می خواد بهم خدمت کنه؟ یکی از گیلان ها رو تو دهنش می ذاره و می گه:

_ولی من می گم تا دیر نشده بجنب یه آستینی بالا بزن. هایی هوپی، چشمکی، بوسی، چیزی. بلکه عدو بشه سبب خیر، ما هم از مردونگیت مطمئن بشیم.

_سالم بودم مردونگی رو نشونت می دادم.

هسته ی گیلاسو بیرون تف می کنه و با چشم گرد نگاهم می کنه:

_ما از اوناش نیستیم داداش. نکنه تو هستی؟ مشکوکم می زنی. کلا به جنس لطیف کششی نداری!

گمشویی نثارش می کنم و همزمان به ظرف پر از گیلانی که داره خالی می شه، نگاه می کنم.

تو همین حین مامان داخل می آد. مجید با دیدنش سریع هسته رو توی ظرف تف می کنه. از جاش بلند می شه و سلام می ده. مامان جوابشو می ده:

_سلام پسرم. خوبی؟

_ممنون. بفرمایین بشینین اینجا.

رو به من می گه:

_خب کمپوتتو که خوردی. دیگه من بیرونم. کاری داشتی صدام کن!

با چشمام براش خط و نشون می کشم و سر تکون می دم. مامان کنارم روی صندلی می شینه و دستمو می گیره. رنگ و روش هنوز زرده. با نگرانی می گه:

_بهتری مادر؟

سر تکون می دم:

_خوبم بخدا. انقدر نگران نباش.

چشماش خیلی زود پر می شه:

_چجوری نباشم؟ دیشب یک لحظه خواب به چشمم نیومد. کار کدوم بی پدر مادریه آخه؟

سعی می کنم یکم تو جام، جا به جا بشم. درد تو پهلوی و شکمم می پیچه. با همون درد می گم:

_صبح مامور اومده بود بازجویی. بهش گفتم ندیدم کی بود. واقعا هم نتونستم صورتشو ببینم. اما حدسش سخت نیست! مامان با وحشت لب می زنه:

_مطمئنی؟

سر تکون می دم. لبشو گاز می گیره و با بغض سکوت می کنه. امیرحسین داخل می آد و می گه:

_دکترت گفته فقط سوپ رقیق شده می تونی بخوری. الان برات می آرَن. یه چند روزی باید اینجوری سر کنی.
بی حوصله می گم:

_فقط یه کاری کن من زودتر از اینجا پیام بیرون. حالم از این محیط بهم می خوره.
کنارم می ایسته:

_بچه نشو امیرعطا. دستت که نشکسته. چاقو خوردی. اونم از دوجا. دکترت گفت بافت های عضله ای شکمت به شدت آسیب دیدن.
ناکس اگه یکم بالاتر زده بود...

حرفشو نیمه کاره می ذاره و پوفی می کشه . همزمان صدای فین فین مامان تو اتاق می پیچه. ناراضی می گم:

#صد و هفده

_برو استراحت کن مامان. اینجوری که می بینمت حالم بدتر می شه.

اشکاشو سریع پاک می کنه:

_مگه می تونم برم؟ دلم اینجاست. همه فکر اینجاست.

به امیرحسین نگاه می کنه:

_کار سهرابه نه؟

امیرحسین اخم می کنه:

_نمی دونم. اما اگه کار اون باشه از هستی ساقطش می کنم.

_خدایا خودت به جوونی بچه هام رحم کن. این چه دردی بود که مثل طاعون به جون خانواده امون افتاد؟

نفس نصف و نیمه ای می گیرم و می گم:

_فردا دادگاه لیلیه امیرحسین. حواست باشه بهش.

جوابمو نمی ده. فقط با اخم سر تکون می ده. نمی دونم چرا به حرکاتش مشکوکم.

گوشیش زنگ می خوره. جواب می ده و از لای حرفاش می فهمم لیلیه. بعد از قطع کردن می گه:

_لیلی پایینه. برم بیارمش بالا.

قلبم به تپش می افته. دوست ندارم منو تو این اوضاع ببینه. مامان از کنارم میگه:

_تو بشین مادر من می رم دنبالش. از اون طرفم برم نمازخونه برای نماز.

وقتی از اتاق بیرون می ره فرصتو غنیمت می بینم. دست امیرحسینو می گیرم و می گم:

_داداش.. چیزی شده که به من نمی گی؟

با اخم سر پایین می اندازه. بعد از چند دقیقه مکث می گه:

_سهراب چند ساعت قبل از جریان تو به لیلی زنگ زده. گفته بی سر و صدا برگرد خونه. سربسته تهدیدش کرده که اتفقای بدی

می افته اگه سه شنبه بره دادگاه. لیلی هم گفته که می ره و قطع کرده. اما بعدش خیلی ترسیده. انگار ترسش هم زیاد بیراه نبود!

سرم سوت می کشه. یاد حرفای لیلی پشت گوش می افتم:

_زنگ زده بودم بهم. همون موقع که پارکینگ بودم. نگران بود!

نگاه امیرحسین نگران می شه:

_این آدما واقعا خطرناکن. از دیروز دارم فکر می کنم اگه تو رو زودتر بیمارستان نمی رسوندیم. اگه چیزیت می شد چی؟ اگه تا این

حد تونسته پست باشه، بیشتر از اینم از دستش بر می آد.

ابروهام به هم نزدیک می شه:

_منظورت چیه؟

_دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط امیرعطا. فقط نمی خوام تو رو به هیچ قیمتی از دست بدم. نمی خوام بلایی سرت بیاد. می فهمی؟

احساس می کنم روی زخمام نمک پاشیدن. عصبی می گم:

_می خواین کوتاه بیان؟ لیلی دادگاه نره و دوباره برگرده پیش اون روانپزشی مریض؟ این بارم زندگیشو به خاطر من فدا کنه؟

_من نمی گم برگرده. شاید بهتر باشه فعلا دست نگه داره. شاید بشه با هم فکری راه بهتری پیدا کرد.

سرمو تکون می دم:

_ازت انتظار نداشتم امیرحسین. از تو یکی انتظار نداشتم!

کلافه دستی به پیشونیش می کشه. می خواد چیزی بگه که تقه ای به در می خوره. سرمو برمی گردونم و لیلی رو می بینم که مثل یه دختر بچه ی بی دفاع دم در ایستاده. قدمی جلو می آد و با صدای لرزانش سلام می ده. جوابشو می دم. چشمشو روی بدنم می

چرخونه و همزمان یه قطره درشت اشک از چشمش می چکه. امیرحسین از کنارم می گه:

_تنها اومدی؟

سر تکون می ده:

_عطیه و عمو پایینن. گفتم تک تک بیایم که امیرعطا اذیت نشه.

امیرحسین سری تکون می ده:

_من بیرونم پس.

وقتی از اتاق بیرون می ره ، لیلی قدم دیگه ای به طرفم برمی داره. نی نی چشماش لرزون و اشک آلوده. کنارم می ایسته و با بغض می گه:

_دیدی قهرمونا هم بالاخره آسیب می بینن؟

لبخند تلخی روی لبم می شینه. یادمه از بچگی هر وقت نگرانم می شد، به سینه ام می زدم و می گفتم " من قهرمانم. قهرمانا چیزیشون نمی شه "

آروم می گم:

_چرا اومدی؟ که بیشتر غصه بخوری؟

اشکاش رو گونه هاش می ریزه:

_می دونستم یه بلایی سرت می آد. می دونستم بیکار نمی شینه. من اشتباه کردم. من نباید شما رو وارد این بازی خطرناک می کردم.

_بس کن لیلی. انقدر زود جا زدی؟

نگاهم می کنه و لبشو زیر دندونش می گیره تا بغضش نترکه. تک تک حرکاتشو دیگه از برم. دستمو دراز می کنم و دست سردشو می گیرم. انگشتمو روی دستش می کشم و لب می زنم:

_گریه نکن. تحملشو ندارم!

_عطا.. اگه چیزیت می شد. اون وقت..

_راحت می شدی از دستم. بد می شد مگه؟

با گریه می ناله:

_خفه شو!

جدی می شم. دستشو ول می کنم و می گم:

_ لیلی؟ بهم قول بده که این دندان لگو بکنی. حتی اگه خیلی چیزا رو زیرش له کنه. تو نباید پا پس بکشی. حالا که می دونم پایه و اساس این ازدواج چی بوده من دیگه اجازه نمی دم.

دستشو پای چشماش می کشه:

_ دادگاه نمی رم. نمی تونم ریسک کنم. تحمل ندارم به خاطر من بلایی...

_ اگه فردا دادگاه رفتی ، بدون که این بار واقعا امیر عطا برات مُرد!

با بُهت نگاهم می کنه.

_ شوخی ندارم لیلی. یکبار یه خطایی کردی. خودت و من و یه بچه ی معصوم تاوانشو دادیم. تو زندگیت دیگه جا برای خطای بزرگ تر نیست!

سرشو چپ و راست می کنه:

_ نمی تونم. نمی شه!

_ می شه. من می گم تو هم گوش می کنی. فردا می ری لیلی. محکم و با اراده. نباید بذاری نقطه ضعف ازت بگیره. چون اگه ضعف

از خودت نشون بدی، تا ابد ازت سواستفاده می کنه. می فهمی چی می گم؟

خفه لب می زنه:

_ می کشتت. می شناسمش!

چشمامو رو هم فشار می دم:

_ من همون روزی که زنش شدی ، مردم . دیگه نه از چیزی می ترسم. نه دوست دارم تو مثل ترسوها رفتار کنی!

درد توی عضلاتم می پیچه. چند لحظه چشم می بندم. لیلی با نگرانی می گه:

_ چی شد عطا؟ درد داری؟ الان به پرستار می گم.

می خواد بره که مچ دستشو می گیرم. هراسون به سمتم برمی گرده. تو چشماش خیره می شم و به ملتمسانه ترین شکل ممکن می گم:

_ درد من فقط تویی لیلی. منو محکوم به این درد نکن. خودتو از اون زندگی نجات بده. بذار شبا سرمو راحت روی بالش بذارم.

_ می ترسم..

لبخند دردمندی می زنم:

_ تا وقتی من هستم ، از هیچی نترس!

#صد و هجده

نمی دونم حرفام چقدر روی لیلی تاثیر داشته. نمی دونم می تونم روی قسمی که بهش دادم، حساب باز کنم یا نه. تردید توی چشم هاش ترس بدی به جونم انداخته. سهراب بازی بزرگی رو شروع کرده. اعتراف می کنم که تا این حدش تو باور خودمم نمی گنجید.

اما منم آدم پا پس کشیدن و بی جواب گذاشتن نیستم. اگه قراره بازی رو با مقررات اون بازی کنم ، حتما اینکارو می کنم!

تو فکر و خیال خودمم که درِ اتاق باز می شه و عطیه داخل می آد. لبخند ملایمی که به روش می زنم، با دیدن شخص پشت سرش

خشک می شه. حاج نادر پشت سرش داخل می آد و کمپوت و آبمیوه رو به مامان می ده. آروم و ناراحت سلام می ده. آروم تر جواب

می دم و سعی می کنم خودمو کنترل کنم. عطیه کنارم می شینه و می گه:

_ خوبی داداش؟ حسابی ما رو ترسوندی!

به چشمای نگرانیش نگاه می کنم. آخرسر نتونستم بفهمم جام تو دل این دختر بچه کجاست و چقدر قبولم داره. با محبت جواب می

دم:

_خوبم. نگران نباش. امتحانتو دادی؟

سر به زیر جواب می ده:

_بله..

_خوبه. امیدوارم نمرات رضایت بخش باشن.

نگاهم می کنه. چشممامو روی هم می دارم و دست روی دستش می کشم. حاج نادر از سمت دیگه بهم نزدیک می شه و با صدای

خش داری می گه:

_خوبی پسرم؟

کلمه هایی که میگه مثل خار تو زخمم فرو می ره. به مامان نگاه می کنم. با همه ی دلخوری با چشماش زار می زنه که جوابشو

بدم. سرمو تکون می دم و یواش می گم:

_بهترم.

کنارم می شینه:

_مطمئن باش این قضیه رو ول نمی کنم. می دونی که تو آگاهی آشنا دارم.

سرمو سمتش برمی گردونم:

_حتی اگه کار برادرزاده خودتون باشه؟

با مکث نگاهم می کنه. زیر لب ذکر می گه و سر تکون می ده. پوزخندی می زنم:

_باورش سخته برا آدمی مثل شما. اما من شک ندارم!

_الان وقت این حرف ها نیست. فعلا استراحت کن. کار هر کسی باشه جواب کارشو می گیره. شک نکن.

خودمو یکم بالا می کشم. صورتم از درد جمع می شه اما اهمیت نمی دم. با همون درد می گم:

_از شما کمک نمی خوام. خداروشکر یاد گرفتم گلیمم از آب بکشم بیرون. شما فقط سد جلوی راهم نسازین؛ برام کافیه!

سرشو بالا می آره. اول به من و بعد هم به مامان نگاه می کنه. مامان از کنارم می گه:

_خودتو خسته نکن. دکتر گفت نباید زیاد حرف بزنی.

خودمم ترجیح می دم دیگه چیزی نگم. صحبت کردن با آدمی که بخاطر منافع شخصی خودش، حتی به امانت برادرش هم رحم

نمی کنه، مثل آب تو هاون کوبیدنه. حرف مامانو گوش می کنم و با اخمای درهم سکوت می کنم. حاج نادر و عطیه بعد از چند

دقیقه خداحافظی می کنن و می رن. مجید و مامان هم بعد از همه. ساعت ملاقات که تموم می شه ، سرمو روی بالش می دارم و

چشممو می بندم. انقدر سرم از انواع فکر و خیال ها و نگرانی ها پره که گاهی دلم می خواد به خواب ابدی برم. تمام مدت باقی

مونده از روز رو استراحت می کنم و بعد از خوردنِ شام تسلیمِ تاثیرداروهای مسکن و خواب آور می شم.

صبح زود با صدای دکتر چشممو باز می کنم. رو به روی امیرحسین ایستاده و توضیحات لازم رو بهش می ده:

_خداروشکر وضعیتش رو به بهبوده. اگه اینجوری پیش بره و زخمش عفونت نکنه، می تونه آخر هفته مرخص بشه. ولی بازم تاکید

می کنم. مدتی رو باید توی خونه استراحت کنه تا بافت های آسیب دیده ترمیم بشن. کوچیکترین فشار روی عضله هاش می تونه

باعث چرک کردن بخیه هاش یا سرباز کردن مجدد زخمش بشه. متوجهین؟

_بله آقای دکتر. ممنون از شما.

دکتر سری تکون می ده و از اتاق بیرون می ره. نگاه امیرحسین به چشم های باز من می افته و به سمتم می آد:

_خوب خوابیدی دیشب؟

سر تکون می دم:

_ساعت چنده؟

به ساعتش نگاه می کنه:

نزدیک نه!

برق از سرم می پره. می خوام تو جام تکون بخورم که جلو می آد و اجازه نمی ده:

خیر باشه کجا؟ نمی تونی همینجوری یا الله بگی راه بیفتی ها!

دستم رو پانسمانم می ذارم و دندونامو رو هم فشار می دم:

لیلی.. خواب موندم. نفهمیدم رفت یا نه..

رفته. خیالت راحت!

نامطمئن نگاهش می کنم. جلو می آد و بالش زیر سرمو مرتب می کنه:

بگیر بخواب. دیگه حرف منم باور نداری؟

مطمئنی رفته؟

زنگ زدم بهش. توی دادگاه بود.

کاش می رفتی باهاش. اگه اون مرتیکه بلایی سرش بیاره چی؟

متفکر زیر چوونشو می خارونه:

با حاجی رفته!

شوکه می گم:

حاج نادر؟؟

سر تکون می ده:

عجیبه نه؟ منم اگه مامان تایید نمی کرد، باورم نمی شد.

کنارم می شینه و به یه نقطه زل می زنه:

قبول دارم کارش اشتباه بود. اما معلومه خیلی پشیمونه. می تونم از نگاهش بخونم.

پشیمونی چه فایده ای داره امیرحسین؟ وقتی یه زندگی نابود شد و لیلی و اون بچه ی معصوم توش له شدن!

آهی می کشه و دیگه چیزی نمی گه. منم چشم می بندم و تو دلم دعا می کنم که همه چیز به نفع لیلی پیش بره. حالا که فهمیدم

سهراب تا چه حد می تونه خطرناک باشه، از فکر اینکه لیلی پنج سال تمومش رو کنار اون مرد گذرونده، مو به تنم سیخ می شه!

#صد و نوزده

وارد حیاط خونه که می شم، بوی دود غلیظ اسپند توی بینیم می پیچه. امیرحسین و مجید زیر کتفمو می گیرن و کمکم می کنن

بتونم آروم آروم راه بیام. مامان با ظرف مخصوص اسپند جلو می آد و می گه:

چشم بد ازت به دور باشه. سلامت باشی همیشه پسرم. گوش شیطان کر، چشم حسود و بخیل کور...

ظرف رو دور سرم دور می ده. مجید از کنارم می گه:

وجدانا پسری مثل تو این همه پپسی باز کردن داره؟

جوابشو نمی دم. جلوتر که می رم، درسا رو می بینم که با دو به سمتم هجوم می آره. قبل از اینکه لیلی بتونه مهارش کنه، محکم

پاهامو بغل می کنه. قدش نهایتا تا زانومه. از تکونی که می خورم، یکم تو خودم جمع می شم. نمی تونم کامل خم شم، اما سعی می

کنم دستمو روی موهاش بکشم. از همون پایین می گه:

عمو عطا کجا بودی؟ من و مخملی کلی واست دعا کردیم. دلم برات تنگ شده بود عمو جون.

دلم می خواد سرمو لای موهای بور و فرش فرو ببرم و محکم بوشون کنم. با محبت می گم:

_عمو عطا قربون قشنگیات. دل منم برات یه ذره شده بود عزیزم.
 لیلی سریع جلو می آد و دست درسا رو می گیره. بهم سلام می ده. جوابشو می دم و نگاهش می کنم. چشماش بعد مدت ها برق می زنه و انگار حال دلش یه کم بهتره. تازه چشمم به بقیه می افته. مریم و نازنین و عطیه هم کنار سکو ایستادن. و البته گوسفندی که درست رو به روم به میله بسته شده و برای قربونی شدن آماده ست.
 با کمک امیرحسین و مجید جلو می رم و سلام می دم. مریم با خوشحالی می گه:
 _خداروشکر که بهتری داداش عطا. دلواپسی هممونو کشت.
 بهش لبخند می زنم. امیرحسین کنار سکو دستمو ول می کنه و می گه:
 _یکم بهم تکیه بکن اینو قربونی کنن بریم تو.
 ناراضی می گم:
 _چه نیازی بود حیوون بیچاره رو قربونی کنین.
 مجید سریع می گه:
 _می بینی دیگه آقا عطا. این زبون بسته ی گناهی رو می کشن که تو عمرت بلند تر بشه. عجب نمونه ای شده! سرشو نزدیک می آره و زمزمه وار می گه:
 _والا زندگی این زبون بسته شرف داره به تو. صد در صد الان عیال وارِه..
 سرشو یه کم خم می کنه و با نگاهی به گوسفند بیچاره ادامه می ده:
 _تشکیلاتشم سالمه ظاهرا. مثل تو روغن سوزی نداره.
 سر تکون می دم:
 _به پر و پاچه ی حیوونم رحم نمی کنی دیگه نکبت؟
 _والا روا نیست این ظلم. از هر جا نگاه می کنم، این حیوون تو اکوسیستم خیلی موثر تر از توئه!
 از گوشه ی چشم نگاهش می کنم:
 _دوام اکوسیستم به این چیزاس؟
 چشمکی می زنه:
 _پس چی؟ خودت می گی اکو سیستم. سیستمت باید اِکو باشه! نه مثل تو داغون!
 خنده ام می گیره. از نظر مجید هر کسی که دختربازی و چشم چرونی بلد نباشه، سیستمش مورد داره!
 امیرحسین می گه:
 _چی پیچ پیچ می کنین شما دوتا؟
 مجید به جای من جواب می ده:
 _داشتیم در مورد وزن گوسفند بحث می کردیم امیرحسین جان. مهم نیست.
 حاج نادر یا الله گویان وارد حیاط می شه. قصاب همیشگیش رو هم همراه خودش آورده. کسی که شاید بیشتر از بیست عید قربون جلوی چشمای ما قربونی کرده. رحیم که چاقوشو از جیبش بیرون می آره، رو به لیلی می گم:
 _درسا رو ببر داخل نبینه!
 سری تکون می ده و همراه درسا داخل می ره. گوسفند رو جلوی پام قربونی می کنن و بعد از گذشتن از روی خورش و سلام و صلوات بالاخره اجازه ی ورود بهم می دن. مامان منو به سمت اتاق خودش هدایت می کنه. بخاطر اینکه نمی تونم از پله بالا برم، فعلا این اتاقو برام آماده کردن.
 با کمک امیرحسین روی تخت دراز می کشم و مامان پتو رو روی پام مرتب می کنه. مجید از رو به رو می گه:
 _چیزی نیاز نداری؟

_ نه فقط لب تاپمو از اتاقم بیارین بی زحمت. پوسیدم انقدر بیکار نشستم.

امیرحسین می گه:

_ فعلا فقط باید استراحت کنی. نه لب تاپ نه هیچ چیز دیگه ای. بعدا که خوب شدی، خودم حسابی ازت کار می کشم.

مامان از کنارم رو به امیرحسین می گه:

_ خیالت راحت باشه مادر. چشمم روشه.

مجید به سمتم می آد و باهام دست می ده:

_ پس فعلا من مرخص بشم از حضورتون. بعدا دوباره بهت سر می زنم.

_ می ری؟ میموندی حالا!

مامان اضافه می کنه:

_ مگه من می دارم؟ از صبح داره می دوه دنبال کارای ترخیصت. نهارمونم آماده ست.

و با وجود تعارف های مجید، همراه امیرحسین دنبالش راه می افتن تا اون رو از رفتن منصرف کنن. وقتی دور و برم خلوت می شه،

تیشترتمو به سختی یکم بالا می زنم. کل پهلو و شکمم پانسمانه و این پانسمانا هر روز باید عوض شن. پوفی می کشم و با دست یکم

چسبو کنار می دم. هنوز موفق نشدم زخممو ببینم. مشتاقم بدونم چه بلایی سرم آوردن و صاف صاف در رفتن. مشغول ور رفتن با

پانسمانم که کسی از کنارم می گه:

_ وای نه!

به سمت لیلی برمی گردم. نگاه محجوبشو از می گیره و می گه:

_ نباید بهش دست بزنی!

تیشترتمو سریع پایین می دم:

_ کی اومدی متوجه نشدم.

کنارم می آد و لبه ی تخت با فاصله از من می شینه:

_ همین الان. دست نزن بهش لطفا. اصلا نباید هوا بخوره فعلا.

سر تکون می دم:

_ نترس بادمجون بم آفت نداره.

به شکمم نگاه می کنه:

_ درد داری؟

_ نه اونقدری که نشه تحمل کرد.

سرشو پایین می اندازه. حس می کنم می خواد چیزی بگه و دو دله. آرام می گم:

_ چیزی شده؟

نگاهم می کنه. تو چشم هاش انگار چلچراغ روشن کردن:

_ امیرحسین بهت گفت چی شد تو دادگاه؟

لبخند می زنم:

_ گفت که همه چی خوب پیش رفت. خدا روشکر. گفتم که نباید از چیزی بترسی.

با لبه ی پتو بازی می کنه:

_ فکرشو نمی کردم عمو اینجوری پشتم وایسته. سهراب جرات نکرد حتی نگاهم کنه. وکیل گفت بعد از اثبات اعتیادش با مدارکی

که به دادگاه ارائه دادیم، می تونیم از طریق اثبات عسر و حرج به طلاق امیدوار باشیم.

امید و خوشحالی که توی نگاهش، دلمو آتیش می زنه.

_ خوشحالم که حاجی هرچند دیر ولی می خواد سعی کنه تلافی کنه. حق تو زندگی با اون آدم نبود لیلی. کاری رو کردی که باید خیلی وقت پیش می کردی!

_ هنوز می ترسم امیرعطا. تو سهرابو نمی شناسی. خیلی کینه ای و بدذاته. اگه کسی سنگ جلوی پاش بندازه، به بی رحم ترین شکل ممکن کنارش می زنه. خصوصاً از وقتی تو دام مواد افتاده، انگار دیگه اصلاً انسان نیست. هیچ احساسی تو دلش نداره. با اخم می گم:

_ از کی فهمیدی معتاده؟

با انگشتاش بازی می کنه:

_ یک سالی می شه فهمیدم. اولش انکار کرد. اما وقتی مچشو گرفتم و فهمیدم حتی تو کار پخشش هم هست، خیلی صاف تو روم نگاه کرد و گفت آره می کشم. اگر نکشم و توی جیبم چیزی پیدا کنن، حکم کمتر از اعدام نیست. اما اگه خودمم مصرف کننده باشم، می توئم از زیرش در برم!

از اینکه تا این حد پررو و طلبکار نحوه ی کارش رو هم برای لیلی توضیح داده، خونم به جوش می آد. نفس بلندی می کشم و می گم:

_ به خودش و تو فکر نکرد. بچش هم براش مهم نبود؟

_ اون هیچی براش مهم نیست امیرعطا. هیچی! ترس منم برای همینه. می ترسم طلاق ما باعث به وجود اومدن مشکلات جدید تو زندگی همتون بشه. دلم نمی خواد آرامشتون بخاطر من به هم بریزه و جونتون به خطر بیفته!

_ منو نگاه کن...

نگاهم می کنه. چشماش غمگین و نگرانه.

_ لازم نیس به این چیزا فکر کنی. یه عمر بخاطر مشکلات ما بار این فلاکتو تنها به دوش کشیدی. حالا نوبتی هم باشه نوبت ماست. رو برمی گردونم و ناراحت زمزمه می کنم:

_ اگه تاوان جبران اون همه اشتباه زخمی شدن و آسیب دیدنه مهم نیست. تاوانشم می دیم. اما اینم یادت باشه که اون هنوز بابت این همه آزار و اذیتی که کرده تاوانی نداده. نگاهش پر از ترس می شه:

_ اگه تاوانش بزرگ تر باشه چی امیرعطا؟ این فقط یه چشم زهر بود!

_ هدف اون فقط ترسوندن و منصرف کردن توئه. نمی تونه بیشتر از اینشو جرات کنه. نگران نباش.

چیزی نمی گه. نگاهش می کنم و بی اراده زمزمه می کنم:

_ به قول شاعر که می گه: هر چه از دوست رسد نکوست!

#صد و بیست

استانبول_۹۶

مواد خوش بو و خوش رنگ رو داخل قالب کیک می ریزم و توی فر می دارم. همزمان با آهنگ قشنگ و شادی که از سیستم در حال پخشه، کمرمو تکون تکون می دم. نمی دونم چرا ولی امروز از وقتی که از خواب بیدار شدم، حس خیلی خیلی خوبی دارم. احساس می کنم یه چیزی توی من بیدار شده. یه حس سرزندگی و نشاط و هیجان که هیچ وقت به این اندازه تو وجودم نبوده. کاپ کیک های خوشگل و کوکی ها رو هم توی مایکروفر کوچیک می دارم و دستکشمو در می آرم. نگاهی به آشپزخونه ی به هم ریخته می کنم. آرد و پودر قند و شکلات و کلی چیز دیگه! اما برخلاف همیشه برای پاک کردن این خرابکاری تنبلیم نمی آد.

خواننده داره با تمام وجود فریاد می زنه و می گه "گور بابای دنیا ، از زندگیت لذت ببر" و من با یه حس خیلی خیلی خوب و دستمال به دست مشغول پاک کردن میز به هم ریخته و کثیف آشپزخونه ام.

حرکات دستمو با ریتم آهنگ هماهنگ کردم و همزمان سرمو چپ و راست می کنم. درست وسط حس و حال خوبمم که یهو صدای ترانه قطع می شه. سرمو برمی گردونم و مامانو می بینم که دست به سینه کنار در آشپزخونه ایستاده و نگاهم می کنه. مثل همیشه مرتب و پوشیده نیست. لباس های خونگیش تنشه و بی حوصله به نظر می آد. لبخند گشاد و دندون نمایی می زنه و می گم:

_ظهر بخیر!

یه تای ابروشو بالا می ده و می گه:

_می تونم بپرسم این وقت ظهر این همه سر و صدا و شلوغکاری برای چیه؟

_خب یکم حوصله ام سر رفته بود. خواستم خودمو یه کم سرگرم کنم.

پره های بینیشو باز و بسته می کنه و به اطراف نگاه می کنه:

_یعنی باور کنم که بالاخره مثل دخترای عادی پا تو آشپزخونه گذاشتی؟

می خندم:

_دلم برای شیرینی پختن تنگ شده بود.

سر وقت یخچال می ره و بطری آب رو بیرون می آره:

_دوستاتو دعوت کردی؟

شونه بالا می دم:

نه!

_خدای من دنیز.. پس این همه شیرینی و کیک رو برای کی پختی؟

لبهامو به هم فشار می دم و با مکث می گم:

_خودمون!

چشم هاشو باریک می کنه و به چشمام زل می زنه. نفس بلندی می کشه و دستشو روی پیشونیش می کشه:

_خیلی خب. هرطور راحتی فقط خواهش می کنم صدای اون آهنگ رو انقدر بالا نبر. با صدای آروم تر هم می تونی گوش بدی و لذت ببری!

لیوان آبشو برمی داره و چند قدم جلو می ره. دوباره سمتم برمی گرده و ادامه می ده:

_من توی اتاقم استراحت می کنم. شب سخت و پر استرسی رو گذروندم. اگه کاری داشتی بیا پیشم باشه؟

تازه یاد اتفاق های دیشب می افتم. مامان و بابا دیشب خیلی دیر برگشتن. به گفته ی بابا سپر جلوی ماشین نبود شده اما خداروشکر به جز شوک شدیدی که به مامان وارد شده، اتفاق بدی نیفتاده. از اینکه شرایطش رو فراموش کرده بودم ، شرمنده می شم و آروم می گم:

_باشه مامان. ببخش مزاحم استراحتت شدم.

لبخند می زنه:

_کیکت که آماده شد یه برش کوچیک با چای برام بیار.

_حتما.

بعد از گذشت تقریبا چهل دقیقه ، شیرینی ها و کیکم آماده ان. یه سینی کوچیک با محتویات چای دارچینی و شیرینی برای مامان حاضر می کنم و به اتاقش می برم. مشغول مطالعه ست و به ظاهر هنوزم بی حوصله میاد . زیاد مزاحمش نمی شم و سریع از اتاقش بیرون می آم. از هر شیرینی و کیک یه تکه برای خودم توی بشقاب می دارم و تو اتاقم می رم. اون بیرون حسابی برف باریده و خوردن شیرینی های تازه از فر در اومده و چای داغ پشت شیشه ی یخ بسته ی پنجره واقعا لذت بخشه.

حالا تنها کاری که باید بکنم صبر کردن تا غروب.

گازی به کوکی نارگیلی داغم می زنم و چشمامو با لذت می بندم. مزه ش واقعا خوبه و تُرد شده. اما یعنی به خوبی شیرینی های مامان شده؟

بشقاب رو کناری می دارم و پشت پنجره می ایستم. بارش برف ملایمه اما هوا خیلی سرد شده. سهراب توی همچین هوایی چجوری توی یه اتاقک سرد روی آب زندگی می کنه؟

حس بد و نگران کننده ای سراغم می آد. این اولین برف سنگین زمستون امساله و من تو تمام زندگیم برای اولین باره که از بارش برف نگرانم. تا حالا هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که ممکنه این پوشش سفید و قشنگ زندگی کسی رو سخت کنه و برایش مشکل به وجود بیاره. اما با دیدن اوضاع زندگی سهراب، به خوبی فهمیدم که زندگی عبارت نیست از چیزی که من اطرافم دیدم و تجربه کردم. خدا می دونه زیر پوست این شهر الان چند مرد و زن و بچه با بارش برف زانوی غم بغل می گیرن و شرایط زندگیشون از همیشه سخت تر می شه!

نفس بلندی می کشم و پشت میزم میشینم. شاید بد نباشه اگه یکم حواسمو پرت کنم تا زمان هم زودتر و بهتر بگذره. لب تاپمو روشن می کنم و سراغ فایل های قدیمیم می رم. کار کردن با برنامه های عکاسی بهترین گزینه برای گذروندن چند ساعت انتظاره! حوالی ساعت پنج غروب برای بیرون رفتن آماده می شم. کاپشن خردار و گرممو می پوشم و پوتین هامو پام می کنم.
#صد_و_بیست_و_یک

شیرینی ها و کیک های بسته بندی شده رو توی پاکت می دارم و بعد هم تو یه کیف دستی قرار می دم. وقتی همه چی رو آماده می کنم ، پاورچین به سمت اتاق مامان می رم و آرام در اتاقشو باز می کنم. دستشو روی پیشونیش گذاشته و نفسای منظم می کشه. خداروشکر که خوابه وگرنه قطعاً مجبور می شدم برای بیرون رفتن تو این بوران یه دروغ کوچولوی دیگه بهش بگم. لبمو گاز می گیرم و درِ اتاقشو با احتیاط می بندم. این روزا شمار دروغ های سفیدی که بهش گفتم انقدر زیاد شده که حسابش از دستم در رفته. ولی من که قصد بدی ندارم! قصدم فقط کمک کردن به کسیه که بی شک توی این هوای سرد جز من کسی سراغی ازش نمی گیره.

روی زمین سُر و برفی ، با احتیاط قدم برمی دارم و همین کم بودن سرعتم باعث می شه مسیر نیم ساعته رو توی چهل دقیقه طی کنم. هوا مه آلود و تاریکه و خبری از غروب قشنگ و همیشگی ساحل نیست. پیاده راه اومدن تا این اسکله باعث شده پاهامو صورتم حسابی یخ ببندن و بی حس بشن.

وقتی از دور و میون مه غلیظ و بارش نرم نرم برف قایقش رو می بینم ، گرمای مطبوع و خوبی تو وجودم می پیچه. اون قایق چوبی آبی رنگ شدیداً معنی زندگی رو برام تغییر داده و باعث شده بتونم به درک بهتری از زندگی برسم!
جلو می رم و مدام با خودم می گم حتماً وقتی که شیرینی ها رو بخوره و لذت ببره تمام خستگی این مسیر طولانی و سرد از تنم در می ره. فقط خدا خدا می کنم که روی دنده ی لج نباشه و با دیدن دوباره شاکی نشه.

بالاخره مسیر سنگ فرش پیاده رو تموم می شه و نزدیک قایق می رسم. به سرازیری چند متری که به اسکله ختم می شه، نگاه می کنم. دیروز اینجا پر از شن و خاکریزه بود اما الان بیشتر از چند سانت برف روش نشسته. کیف دستی رو بغل می کنم و با احتیاط و قدم های کج از سرازیری پایین می رم. یه بار پام سُر می خوره اما خیلی زود تعادلمو حفظ می کنم و راهمو با دقت بیشتری ادامه می دم. دیگه چیزی به رسیدنم نمونده. کیف رو دوباره دست می گیرم و می خوام قدم آخر رو بردارم که یهو پام سُر می خوره و این بار قبل اینکه بتونم تعادلمو حفظ کنم، با کمر روی زمین می افتم. صدای جیغ کوتاهم تو فضای اسکله می پیچه و درد بدی رو توی عضله های دنبالچه ام حس می کنم. وقتی با درد چشممو باز می کنم، اولین تصویری که جلوم می بینم سهرابه که هراسون و متعجب توی قایقش ایستاده و نگاهش به این سمته. به کیف دستی واژگون شده روی برف ها نگاه می کنم و به جای غصه خوردن

برای کمرم ، دلواپس خراب شدن شیرینی ها می شم. این همه زحمت کشیدم و چند قدم مونده به قایق گند زدم توی همه ی زحمت هام!

می خوام خودمو تکون بدم . اما تنهایی ممکن نیست بتونم از روی این برف پاشم. صدای قدم هاش توی برف باعث می شه دوباره نگاهم سمتش کشیده شه. طولی نمی کشه که بهم می رسه و دستشو جلوم دراز می کنه. بدون اینکه کاملاً سرمو بالا بیارم با مکث دستشو می گیرم و از جام بلند می شم. دستی به پشت کاپشنم می کشم و برف ها رو از روی لباسم می تکونم.
_بازم تو؟

بالاخره سرمو بالا می آرم و نگاهش می کنم.
_سلام!

به سر تا پام نگاه می کنه و آروم می گه:

_تو این هوا اینجا چیکار می کنی؟

خم می شم و کیف دستی رو برمی دارم. خداروشکر که بلایی سر شیرینی های بسته بندی شده نیومده. کیف رو سمتش می گیرم و بی مقدمه می گم:

_گفته بودی از شیرینی ها خوشت اومد!

نگاهش پر از حسی می شه که تاحالا ندیده بودم. یه چیزی شبیه سردرگمی و گیجی. ابروهاشو به هم نزدیک می کنه و به کیف دستی خیره می شه:

_شیرینی؟!

سر تکون می دم.

دوباره نگاهم می کنه. منم بی حرف نگاهش می کنم. قطعاً من فقط بخاطر شیرینی دادن به اون اینجا نیستم . اما خیال ندارم بهش بگم شیرینی ها بهونه ای بود برای رفع شدن نگرانی بی دلیل و عجیبی که از صبح و بعد از بارش برف مثل خوره به جونم افتاده! به قایقش نگاه می کنم و می گم:

_امیدوارم چای داغ داشته باشی! خیلی سردمه!

نگاهشو تو صورتم می چرخونه و روی بینیم متوقف می شه. خودمو برای شنیدن هر حرفی آماده می کنم. اما انگار این بار خبری از عصبانیت نیست. نفسش رو تکه تکه و طولانی ، مثل بخار بیرون می ده و رو برمی گردونه. سردرگم همونجا خشکم می زنه. یعنی نمی خواد حتی شیرینی ها رو قبول کنه؟

به دستم که از شدت سرما در اثر نکه داشتن کیف دستی بی حس شده ،نگاه می کنم. هنوز سرزنش کردن خودمو توی دلم شروع نکردم که صداشو می شنوم:

_قدم هاتو درست تر بردار. این بار بخوری زمین خبری از کمک نیست!

#صد و بیست و دو

نیشم تا بناگوشم باز می شه. این یعنی می تونم همراهش برم؟؟

با ذوق پشت سرش قدم برمی دارم و پا رو جا پاهای بزرگ و با فاصله اش می دارم. قبل از من وارد قایق می شه و به سمتم برمی گرده. با مکث و اکراه دستشو به سمتم دراز می کنه. این بار اولیه که با میل و اجازه ی خودش قراره وارد قایقش بشم.

دستشو می گیرم و با قدم بلندی پا تو قایق می دارم. دستاش زمخت ، سرد و سفته. سریع دستمو رها می کنه و چند قدم جلو می ره. کف قایق خیس و لیزه. با احتیاط پشت سرش می رم و وارد اتاقک چوبیش می شم. هوای فضای اینجا فرق چندانی با اون بیرون نداره و به همون اندازه سرد و مرطوبه. چشمم به والور کوچیکی که گوشه ی اتاقک گذاشته، می افته که یه قوری استیل کوچیک هم روشه. یعنی واقعا خودشو با این گرم می کنه؟؟

شیرینی ها رو روی میز می دارم و می گم:

_با این والور کوچیک اینجا رو گرم می کنی؟

همونطور که روی صندلی چوبی کنار والور می شینه ، می گه:

_خبری از امکانات گرمایشی نیست. همونطور که خبری از لیموزین آخرین سیستم نیست!

از کنایه ای که به حرف دیشبم می زنه، خجالت می کشم. کلاه خردار کاپشنم برمی دارم و یه قدم جلو می رم:

_اون حرف رو از روی عصبانیت زدم. منظوری نداشتم.

بی توجه به من نگاهی به محتویات قوری می اندازه. ادامه می دم:

_ولی اینجا واقعا سرده!

قوری رو برمی داره و از جعبه ی چوبی کنار پاش دو تا استکان بیرون می آره:

_عادت دارم.

گذرا نگاهم می کنه و با لحن خشکی ادامه می ده:

_بیا جلوتر. بینیت قرمز شده!

با خجالت به بینیم دست می زنم. نوکش حسابی سرده. لابد الان شبیه دلکک های سیرک شدم. سرمو پایین می اندازم و جلو می

رم. هر دو دستامون و روی حرارت نگه می داریم و من فرصت می کنم به دست های بزرگش نگاه کنم. رنگ پوستش تیره ست و

حسابی آسیب دیده و خشکه. چرا من تا این حد روی اون و خصوصیات ظاهریش حساس شدم؟

_چی زندگی من برات انقدر جالبه که هر بار به یه بهونه ای سر و کله ت اینجا پیدا می شه؟

مظلومانه نگاهش می کنم:

_بهونه نیست. من واقعا خواستم پیام ببینمت!

چشم های تیره ایشو مات نگاهم می کنه. باز هم همون دوتا گوی جادویی و پر قدرت! آب دهنمو قورت می دم:

_منظورم اینه که حدس زدم اینجا زیادی سرد باشه. الان هم که فصل سرما و بورانه. برف هم..

_هر دلیلی که بتونه تو رو تا این سوراخ بکشونه از نظر من بهونه ست!

چشمم باریک می کنم.

_من موش نیستم!

یک طرف لبش بالا می ره. مکثی می کنه و با همون هاله ی لبخند مرموز کنار لبش می گه:

_چای داغ خواسته بودی!

و با همین جمله ی کوتاهش بهم می فهمونه که چایت رو بخور و شرتو کم کن!

استکان ها رو با حرص ازش می گیرم و روی میز می دارم. رنگ استکان ها کدره و زیاد به نظر تمیز نمی آد. انگار متوجه نگاهم می

شه که از پشت سر می گه:

_با آب دریا شسته شده. احتمالاً هم بوی ماهی میده. مشکلی با این قضیه داری؟

آب دهنمو قورت می دم تا عق نزنم. با لبخند مزخرفی می گم:

نه!

قوری رو می آره و آب جوش رو توی استکان ها می ریزه. دو تا تی بگ توی استکان ها می اندازه و دوباره سرجاش می شینه. به

اطراف نگاه می کنم. جایی برای نشستن نیست. خودمو یکم بالاتر می کشم و به میز تکیه می دم. بی توجه به من چایش رو مزه مزه

می کنه. این مرد واقعا شبیه کوه یخ بی احساس و بی نشاطه. اما همین که بالاخره تونستم اون پوسته ی سخت و به ظاهر وحشتناکش

رو بشکنم و باهش چای بخورم ، موفقیت بزرگیه! از فکر این قضیه لبخند محوی روی لب هام می آد که خیلی زود با نگاهش شکار

می کنه. یه جووری نگاهم می کنه انگار ذهنمو می خونه. تا می خوام چیزی بگم، می گه:

_ خالی بخوریم؟

گیج نگاهش می کنم. با چشم به پاکت اشاره می کنه. تازه یاد شیرینی ها می افتم و سریع از پاکت درشون می آرم:

_ اول کیک رو امتحان کن. یکی از کیک های مورد علاقه ی خودمه. مطمئنم عاشقش می شی!

دستشو سمت کوکی نارگیلی محبوبش می بره و یکی برمی داره. به دریا خیره می شه و خشک می گه:

_ از تست چیزای تازه خوشم نمی آد!

همه ی بادم خالی می شه. پاکتو کنار می دارم و یکم از چایم می خورم. بعد از چند ثانیه آروم پیچ می زنه:

_ خوشمزه ست!

لبخند روی لبام می شینه و چشمام گرد می شه.

_ اما نه به خوشمزگی سری قبل!

ذوقم کور می شه و لبام از حالت می افته. استکانش رو روی میز می ذاره و می گه:

_ بابت شیرینی ممنون. اگه چایت رو خوردی ، می شه بری؟

با بُهت نگاهش می کنم. نگاه گذرا و سردی بهم می کنه و می گه:

_ باید تا جایی برم!

_ تو این هوا؟

_ هوا از نظر من مشکلی نداره.

لجبازیش کفرمو در می آره. چقدر راحت عذر مهمونشو می خواد. با حرص می گم:

_ همیشه همینقدر مهمون نوازی؟

نزدیک سُکانش می شه و سیگاری آتیش می زنه:

_ مهمون!

شونه بالا می اندازم:

_ تو داری ازینجا بیرونم می کنی. غیر از اینه؟

از گوشه ی چشم نگاهم می کنه:

_ اگه می خواستم بیرونت کنم، قطعاً انقدر نرم برخورد نمی کردم!

#صد و بیست و سه

تسلیم رفتار خشک و غیر قابل نفوذش می شم. نفس عمیقی می کشم و می گم:

_ باشه. ولی وقتی چای دوم رو خوردیم ، می رم. نیشمو شل می کنم و می گم:

_ به قول ایرانی ها چای یا هیچی ، یا دوتا پشتِ هم!

با همین جمله ی کوتاهم خلع سلاح می شه. اینو از نفس بلندی که می کشه ، می فهمم. بی شک من اونو با رفتار سمجم عاصی

می کنم. اما بهم ثابت شده که جز این روش، هیچ روش دیگه ای برای ایستادگی مقابل شخصیت غیرقابل نفوذش وجود نداره.

استکان ها رو از روی میز برمی داره و کف قایق می ذاره. روی صندلیش می شینه و همونطور که مشغول آب جوش ریختن توی

اوناست، می گه:

_ از سرک کشیدن تو کار بقیه خسته نمی شی ، کلمه ی "نه" هم برات مفهومی نداره!

کوتاه نگاهم می کنه:

_ظاهرا از چیزی هم نمی ترسی. پدرت حق داره انقدر نگرانت باشه!

نمی دونم داره ازم تعریف می کنه یا انتقاد. چون من از همه ی این خصوصیات خبردارم و هیچ وقت بابتش خجالت نکشیدم. استکان رو ازش می گیرم و شونه بالا می اندازم.

_پدر و مادرم دوست دارن من همیشه تو حصار می باشم که اونا تعیین می کنن. اما جهان بینی من با اونا خیلی متفاوته. تی بگ رو توی چایش می اندازه و خشک زمزمه می کنه:

_جهان بینیت آزار دهنده و مزخرفه!

خشکم می زنه. تی بگ استفاده شده رو به سمت می گیره. با مکث ازش می گیرم و داخل چایم می اندازم.

_فکر نمی کنی اونی که آنرمال رفتار می کنه، تویی؟ این همه مدت اینجایی. اما هیچ دوستی نداری. مگه آدم چقدر می تونه تنها زندگی کنه؟

به صدلش تکیه می ده و به دریا خیره می شه. نگاهش انقدر عمیقه که ناخودآگاه چشم منو هم به همون سمت می کشونه. موج های سیاه دریا تو تاریکی و روشنایی هوا آروم آروم تکون می خورن. محو تماشای موج هام که صداشو از کنارم می شنوم: _این موج ها، صداشون و صدای سر و صدای مرغای ماهیگیر. زندگی من عبارته از این سر و صداها! به سمتم سر می چرخونه:

_از هیاهوی جدید خوشم نمی آدا!

بدون اینکه چشم از چشمش بردارم، می گم:

_اما این صدا صدای واقعی زندگی تو نیست. یعنی واقعا نمی خوای بدونی کی هستی؟

حس می کنم با این حرفم کلافه می شه. دستشو دور دهنش می کشه و جوابی نمی ده.

برای عوض کردن جو، پاکت شیرینی ها رو جلوش می گیرم. با مکث طولانی یه تیکه از کیک رو برمی داره و گازی بهش می زنه. کاش می تونستم بفهمم چیه که اینجوری آزارش می ده. احساس می کنم یه چیزی هست که شدیداً اذیتش می کنه. چای داغش رو تا آخر سر می کشه و استکانو پایین می ذاره. مستقیم نگاهم می کنه و با لحن خاصی می گه:

_این چای و شیرینی شروع هیچ ربط و رابطه ای بین ما نیست. من از قدیم تنها بودم. از این به بعدم تنها می مونم.

از جاش بلند می شه و به طرفم می آد. قلبم تپش می گیره و بدنم جمع می شه. دستشو کنارم روی میز می ذاره و صورتشو نزدیک صورتم نگه می داره. چشم هاش رو چندین بار با دقت و سردرگمی روی اجزای صورتم می چرخونه و زمزمه می کنه:

_فقط می خوام سر در بیارم که تو کی هستی؟

نگاهش تو نگاهم قفل می شه:

_چرا حس میکنم می شناسمت؟

یکم جلوتر می آد و این بار عاجزانه پچ می زنه:

_از من چی می خوای؟

نفس تو سینه ام حبس می شه. لب هامو از هم باز می کنم تا چیزی بگم اما نگاهش که روی لب هام ثابت می شه، دیگه حتی یادم نمی آد چی قرار بود بگم. خیره به همون نقطه آروم تر می گه:

_می شنوی حرفامو؟

حرارت و گرمای شدیدی همه ی تنمو دربرمی گیره. حس می کنم دارم گر می گیرم. یه قدم عقب می رم و می گم:

_من هیچ کس خاصی نیستم. فقط..

آب دهنمو قورت می دم.

_فقط می خوام کمکت کنم. اگه تو بخوای من می تونم کمکت کنم گذشته اتو، خودتو پیدا کنی. حاضرم هر کاری که از دستم برمی آد، انجام بدم!

هر دو دستشو با هم روی صورتش می کشه و چشم می بنده. چیزی تو گلوش بالا و پایین می شه و صداس دوباره خشک و جدی می شه:

_از اینجا برو!

هیچی نمی گم. می ترسم جوابی بدم که عصبانیش کنه و تمام زحماتم رو برای ارتباط سازی باهاش به باد بده. سکوتمو که می بینه، به سمتم برمی گرده و می گه:

_خواهش می کنم دیگه اینجا نیا. چون وقتی میای..

مکثی می کنه:

_تو تنها کسی هستی که وارد حریم زندگی من شده. تنها کسی که تهدیدامو جدی نمی گیره. ازم نمی ترسه. دست از سرم برنمی داره. من واقعا از این موضوع کلافه و عصبی ام!

نگاهش می کنم. چرا حس می کنم پوستش دون دون و قرمز شده؟

_دلیلت برای دیدن من هرچی هست، پیش خودت نگه دار. من احتیاجی به کمک تو یا کس دیگه ای ندارم. فقط می خوام تنها باشم. می فهمی چی می گم؟

#صد و بیست و چهار

چشممامو ریز می کنم. نقطه ها رفته رفته بیشتر می شن. بی توجه به حرفش می گم:

_پوست!

عصبی جلو می آد و با حرص می گه:

_می شنوی حرفامو یا داری خودتو به نشنیدن می زنی؟

سینه اش به شدت بالا و پایین می شه. انگار خودش هم متوجه حال غیر عادی خودش می شه که تکیه اش رو به میز می ده و چشم می بنده. ترس همه ی وجودمو می گیره. جلو می رم و نگاهش می کنم:

_خوبی؟ زیپ کاپشنش رو پایین می کشه. دستشو رو سینه اش می ذاره و یکم خم می شه. سریع صندلی رو می آرم و کمک می کنم بشینه.

_سهراب صدامو می شنوی؟ حالت خوبه؟

تنگی نفس نمی ذاره درست نفس بکشه. نمی فهم یهو چرا باید اینجوری شده باشه. تورم لب هاش رو که می بینم ، چشمام با وحشت گشاد می شه و می گم:

_من می رم کمک بیارم. تو باید بری دکتر!

دستمو می گیره و مانع می شه. می خواد چیزی بگه اما نمی تونه. با ترس می گم:

_تو حالت عادی نیست. صبر کن کمک بیارم.

این بار منتظر جواب نمی شم و از قایق هراسون بیرون می رم. هوا داره کم کم تاریک می شه و این اسکله ی لعنتی مثل همیشه خلوته. با قدمای بلند سربالایی رو بالا می رم و تو مسیر پیاده رو می دوم. عمو نصیر تنها کسیه که می تونم ازش کمک بگیرم. انقدر سریع و با ترس مسیر رو تا خیابون بالا می دوم که نفسم بند می آد. با هر زحمتی هست خودمو جلوی میخونه می رسونم. اما با دیدن کرکره ی پایینش تمام امیدمو از دست می دم. به طبقه ی بالا نگاه می کنم. چراغ خونه هم خاموشه. دنبال یه نشون از عمو نصیرم که شاگردش از پشت سر صدام می کنه و برام توضیح می ده که عمو نصیر و عایشه امروز صبح برای مراسم عزاداری آشنایشون

به روستا برگشتن. حالا باید چیکار کنم؟ سهراب با حال بد اونجا افتاده و من هیچ گزینه ای برای کمک کردن بهش ندارم. مگر اینکه..

یهو یاد مامان می افتم. نمی دونم کارم چقدر درسته ولی ظاهرا راه دیگه ای ندارم. اگه بخوام خودم سهراب رو تا درمونگاه یا بیمارستان ببرم ، صد در صد بخاطر نداشتن شناسنامه یا پاسپورت به مشکل برمی خوره. نمی تونم با اون حال اونجا تنها رهاس کنم. گوشی رو بی معطلی برمی دارم و شماره ی مامان رو می گیرم. بعد از چند بوق جواب می ده:

_الو؟

لبم و با شدت گاز می گیرم و حرف ها رو توی ذهنم جفت و جور می کنم:

_الو مامان.. خونه ای؟

_اره. گفتم که امروز و خونه استراحت می کنم. تو کجایی؟

نفس عمیقی می کشم:

_مامان به کمکت نیاز دارم.

_اتفاقی افتاده؟

_یه نفر هست که حالش خیلی بده. می تونی معاینه اش کنی؟

_خب چرا نمی آریش اینجا؟

_فکر نمی کنم فکر خوبی باشه!

مکت می کنه و آروم می گه:

_دنیز چه خبر شده؟

آدرس اسکله رو بهش می دم و ازش می خوام هرچه زودتر خودش رو برسونه. شاید اگر چیزی از ماهیگیر می گفتم قبول نمی کرد که بیاد و این شانس رو هم از دست می دادم.

گوشی رو قطع می کنم و دوباره با سرعت راهی که اومدم رو برمی گردم. وقتی به قایق می رسم و داخل اتاقک می رم ، با دیدن سهراب که روی زمین افتاده، ترسم دوبرابر می شه. بالای سرش می رم و دستمو روی نبضش می دارم. نبضش می زنه اما صورت سرخ و ملتهبش خیس از عرقه. نمی دونم باید چیکار کنم. به ساعت نگاه می کنم. نیم ساعت از زمانی که به مامان زنگ زدم گذشته. ماهیگیر رو همونجا رها می کنم و بیرون می رم. از همونجا متوجه مامان می شم که به سختی سرازیری رو پایین می آد. دلم با دیدنش گرم می شه. جلوتر می رم و براش دست تکون می دم. نزدیک قایق که می رسه، با تعجب و ترس می گه:

_خدای من دنیز! تو اینجا چیکار می کنی؟

دستمو براش دراز می کنم:

_توروخدا زود باش مامان. الان وقت سوال پرسیدن نیست.

توی قایق می آد. به طرف اتاقک راهنمایی می کنم. با دیدن سهراب سریع به سمتم برمی گرده و سوالی نگاهم می کنه. ترجیح می دم الان چیزی بهش نگم. بالای سر سهراب می شینه و کیف مخصوصش رو باز می کنه. همونطور که فشارش رو می گیره، می پرسه:

_تو اینجا بودی وقتی حالش بد شد؟

_داشت چایی می خورد. یهو رنگش عوض شد و افتاد. به صورتش نگاه می کنه و می گه:

_دقیق بگو چه علائمی داشت؟

_اول صورتش سرخ شد. بعد نفسش تنگ شد. بعدش هم لباس ورم کرد. من رفتم بیرون کمک بیارم. نمی دونم چطور شد که افتاد! بیا اینجا کمک کن کاپشنشو در بیارم. باید تنشو نگاه کنم. جلو می رم و کمک می کنم کاپشنش رو در بیاره. بیحال یه چیزایی زیر لب زمزمه می کنه که متوجه معنیشون نمی شم. مامان بلوزش رو بالا می ده و شکم و کمرش رو نگاه می کنه. بعد هم سینه و پهلویش رو.

به جز چای چیز دیگه ای خورده؟

هراسون می گم:

شیرینی.. تورو خدا مامان. خوب می شه؟ برو اون شیرینی ها رو بیار برام.

چند قدم برمی دارم و پاکت شیرینی ها رو مقابلش می گیرم. با دیدن محتوای داخلش نگاه سرزنش گری بهم می اندازه. از خجالت لب می گزم. یه تیکه کیک با دستش بالا می آره و می گه:

از این کیک اسفناج هم خورد؟ گیج می گم:

فکر می کنم. چطور مگه؟

وسایلو داخل کیفش می ذاره و بدون اینکه نگاهم کنه ، می گه:

یه نوع واکنش آلرژیک شدیدیه که به احتمال زیاد نسبت به اسفناج فعال شده. بیا کمک کن بذاریمش روی تخت.

هنوز منگم و چیزی نفهمیدم. سردرگم می گم:

یعنی چی؟

یعنی به این کیکی که براش پختی، حساسیت داشته!

جمله اش رو با حرص و کنایه می گه. احساس می کنم روی سرم آب جوش ریختن. مامان زیر کتفشو می گیره و می گه:

بیحاله اما از هوش نرفته. بیا کمک کن ببینیم می شه تا تخت بردش یا نه. ظاهرا سنگین وزن هم هست.

اون طرف کتفشو می گیرم و هر دو با زور یکم بلندش می کنیم. بالا تنش رو می کشیم و با زور تا روی تخت می کشونیمش. بعد دو تایی کمک می کنیم و پاهاشو بالا می بریم. انقدر سنگینه که تقریبا هر دو از نفس می افتیم.

یه سری دارو و آمپول هست که سریعا باید استفاده کنه. فکر می کنم تو مسیر یه داروخونه دیدم. می رم می گیرم و برمی گردم. تو این فرصت تا جایی که می تونی لباسشو کم کن.

با شرمندگی سر تکون می دم. دکمه های پالتوشو می بنده و می خواد از کنارم بگذره که دستشو می گیرم.

قدرشناسانه می گم:

ممنون مامان!

شماتت بار نگاهم می کنه و می گه:

فعلا پای سلامتی یه آدم و قسم من در میونه. بعدا در این مورد مفصل حرف می زنیم!

سرمو پایین می اندازم و چیزی نمی گم. وقتی از اتاق بیرون می ره به سمت سهراب برمی گردم. لبه ی تخت می شینم و نگاهش می کنم. رنگ برنزه ی چهره اش سرخ سرخه و آروم آروم ناله می کنه. حس خیلی بد و سنگینی به گلویم چنگ می اندازه و بیشتر از هر وقتی دلم براش می سوزه. من مثل ماجرای دوستی خاله خرسه باعث شدم اون تو این حال باشه. اگه حافظه اشو از دست نداده بود ، صد در صد می دونست که نباید از اون کیک لعنتی بخوره!

#صد و بیست و پنج

مامان رفت و ازم خواست که لباساشو کمتر کنم. اما من واقعا مطمئن نیستم بتونم از پس اینکار بر بیام. خصوصا وقتی نفس های نامنظم و چهره ی سرخش مدام حواسمو پرت می کنه. من مثل مامان پزشک نیستم و نمی تونم به اندازه ی اون خونسرد باشم! خودمو روی تخت جا به جا می کنم و دستمو سمت آستین هاش می برم. اگه بخوام این پلوور بافت رو از تنش در بیارم ، باید از دستاش شروع کنم.

دستشو یکم خم می کنم و آستینش رو می کشم. سرشو تکون خفیفی می ده و لبای متورمش رو باز و بسته می کنه. سعی می کنم بهش نگاه نکنم تا تمرکزم به هم نریزه. سراغ آستین بعدی می رم و اونو هم در می آرم. بعد کامل روش خم می شم و یقه ی پلوورش رو با دو دست می کشم تا گشاد شه. وقتی می خوام از سرش بیرون بیارم ، دستشو بالا می آره و محکم مچ دستمو می گیره. از ترس

"هین" بلندی می گم. انگشتاش انقدر داغه که پوست دستم برای لحظه ای می سوزه. اما خیلی زود انگشتاش از دور مچم شل می شه و دوباره پایین می افته.

نفس راحتی می کشم و پلوورش رو کامل از تنش در می آرم. رکابی مشکی رنگ تنگی از زیرش پوشیده. نگاهمو از عضلات قوی و پهن سینه اش می گیرم و رکابیش رو با دو انگشت از قسمت پایینش بالا می دم. شکمش پره از لکه های برجسته و قرمز. خدای من ، باورم نمی شه چنین بلایی سرش آورده باشم. نگاهم با ناراحتی روی لکه هاست که یهو متوجه رد برجسته و صورتی رنگی درست کنار نافش می شم. یه خط صاف و برجسته مثل جای عمل!

وقتی بیشتر دقت می کنم دقیقا همشکل همون خط رو روی پهلوش هم می بینم. اون از دوجا عمل شده. یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟

نه.. حق ندارم تو همچین شرایطی که مسببش خودمم تا این حد کنجکاوی کنم. رکابیش رو با دست مرتب می کنم و ملحفه ی سفید روی تختش رو روی بدنش می کشم. مامان گفت لباساشو کم کنم اما اینجا واقعا سرده و من می ترسم علاوه بر این مشکل ، سینه پهلو هم بکنه.

از جام بلند می شم و روی صندلی میشینم. یعنی خودش خبر از این ردهای روی تنش داره؟ خیلی باید دردناک باشه که این همه نشونه روی خودت ببینی و ندونی چطور این اتفاق ها برات افتاده.

سری تکون می دم و سعی می کنم ذهنمو از این افکار مزاحم آزاد کنم. حدودا ده دقیقه ای تو قایق منتظر می مونم تا اینکه مامان بالاخره می رسه. نایلون داروها رو روی میز می ذاره و پالتوش رو در می آره. با عجله می پرسه:
_از حال نرفت؟ تنفسش قطع نشد؟

سر تکون می دم:

_نفساش نامنظمه. تنش هم خیلی داغه. انگار تب داره!

سرنگ رو از مایع سفید رنگی پر می کنه و طرفش می ره:

_اینجور حساسیت ها تو درصد خیلی کمی از آدمای بالغ وجود دارن اما می تونن خیلی خطرناک باشن. من هر دارویی که در مرحله ی اول براش نیاز بود آوردم. ولی اگه تا چند ساعت حالش بهتر نشد و علایم حساسیت کمتر نشد باید بره بیمارستان.

_ولی مامان تو خودت خوب می دونی که برای پذیرش تو بیمارستان احتیاج به هویت و شناسنامه داره.

همونطور که آمپول رو براش می زنه با لحنی عصبی می گه:

_خوب متوجه ام که چی دارم می گم. اما این موضوع قطعاً مهم تر از جونش نیست!

ضربان قلبم بالا می ره. جلو می رم و نگران می گم:

_یعنی تا این حد خطرناکه؟

_دنیاز اجازه می دی به کارم برسم یا نه؟ برو برام یه لیوان آب بیار. باید این داروها رو بخوره. عجله کن!

بی تعلل جلو می رم و دنبال آب می گردم. اون جلو کنار جعبه ی چوبی یه مینی بار کوچیک و قدیمی هست. درشو باز می کنم و ظرف آب رو بیرون می آرم. تو یکی از استکان های چای می ریزمش و به سمت مامان می برم.

_من کتفشو می گیرم تا سرش بلند شه تو هم سعی کن داروها و آب رو بهش بدی!

کاری که گفت رو انجام می دم. با زور داروها رو توی دهنش می ذارم و چند قطره آب به خوردش می دم. دوباره صدای ناله هاشو می شنوم. نمی تونم بفهمم چی می گه. ناراحت می گم:

_داره خواب می بینه؟

_بخاطر تبش هذیون می گه. اون ملحفه رو بکش کنار. قبل از هر چیزی باید تبش پایین بیاد.

رکابیش رو با دست بالا می ده و دوباره به لکه های سرخ نگاه می کنه. نگران سر تکون می ده:

_امیدوارم موثر باشه!

حس می کنم نگاهش رو یه نقطه ثابت مونده. اوه نه ، داره به همون چیزی نگاه می کنه که ذهن منو درگیر کرده. سرشو سریع به سمتم برمی گردونه. می دونم که دقیقا به چی فکر می کنه. اون چیزی نمی گه اما من آرام می گم:
_اون نمی دونه تو گذشته کی بوده و چیکار کرده مامان. آدمی تو این شرایط حتی از یه بچه معصوم تره!
لباس سهراب رو پایین می کشه و سرزنشگر نگاهم می کنه:
_دلم نمی خواد تو این شرایط باهات بحث کنم. اما ازینکه من و تو و حتی این آدم توی این وضعیتیم ، واقعا متاسفم. دیگه هم حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم!
سرمو ناراحت پایین می اندازم:
_من از کجا باید می دونستم؟
_قرار بود از اون دور باشی دنیز. تو قول دادی!

#صد و بیست و شش

_من قول ندادم.
شماتت بار نگاهم می کنه و سر تکون می ده:
_می دونی اینا رد چی هستن؟؟ به احتمال قوی این آدم چاقو خورده. وگرنه جای بخیه هاش به این شکل و انقدر عمیق نبود.
دارم روز به روز بیشتر از این وضعیت می ترسم دنیز. باید بشینم و یه فکر درست و حسابی برای این اوضاع بکنم!
ناراحت جلو می رم و لبه ی تخت می شینم. به چهره اش نگاه می کنم و آرام زمزمه می کنم:
_حتی نمی تونی حدس بزنی تا چه حد بی آزاره. می دونم همه چی الان علیه اونه. اما من قلب قشنگشو دیدم مامان.
به مامان نگاه می کنم:
_فقط نمی دونم باید چیکار کنم که حرفمو باور کنین. مامان.. سهراب آدم ترسناکی نیست. اون حتی آزارش به یه مورچه هم نمی رسه!
دستی به صورتش می کشه و از جاش بلند می شه. کاغذی از توی کیفش در می آره و شروع می کنه به نوشتن یه سری چیزها. با تعجب به حرکاتش نگاه می کنم. نوتی که نوشته رو روی میز می ذاره و نایلون داروها رو کنارش قرار می ده. همونطور که مشغول پوشیدن پالتوشه می گه:
_طریقه ی مصرف همه ی داروهاشو براش نوشتم. اگه داروهاش به موقع بخوره، مشکلی براش پیش نیاد.
با دهن باز نگاهش می کنم. نگاهم می کنه و با جدیت می گه:
_کاپشنتو بپوش. دوست ندارم بعد از پدرت برسیم خونه!
ناباور می گم:
_چی داری می گی مامان؟ بریم؟
_پس چی؟ نکنه می خوای تا صبح بالای سرش کشیک بدی؟
با همون ناباوری نگاهش می کنم. عصبی نفسش و بیرون می ده و می گه:
_یالا دنیز بجنب. همینقدر تنش و استرس برای امروزمون کافیه. تا اینجاشم هم اون و خودمون و به اندازه کافی توی دردسر انداختیم.
_مامان تو واقعا چی فکر کردی؟ که اون پا می شه نوتی که براش نوشتی رو می خونه و داروهاشو می خوره؟ ممکنه وقتی بیدار شد حتی ندونه چه بلایی سرش اومده.
_این چیزا دیگه مشکل ما نیست دنیز. تو یه گندی زدی و من برای درست کردنش هر کاری از دستم بر میومد انجام دادم. حالا زود حاضر شو.

محکم جواب می دم:

_من نمی آم مامان!

چشماش گشاد می شه:

_منظورت چیه؟

خیره نگاهش می کنم. دستشو روی پیشونیش می کشه و سعی می کنه به اعصابش مسلط باشه:

_دنیز داری منو واقعا دیوونه می کنی!

جلو می آد و دستمو می گیره:

_عجله کن!

دستمو پس می کشم:

_نمی تونم همینجا ولش کنم توی این حال. مگه خودتون نگفتین ممکنه خطرناک باشه و کارش به بیمارستان بکشه؟

_بالاخره یکی پیدا می شه که بهش سر بزنه. همون کسی که گفتی کی بود؟ اون پیرمرده.

_عمو نصیر اینجا نیست. مطمئن باشین اگر بود از شما کمک نمی خواستم.

_خواهش می کنم بس کن. می دونی که اجازه نمی دم شبو اینجا توی این سرما و بالا سر آدم خطرناکی مثل اون بگذرونی!

_سهراب خطرناک نیست. من نمی تونم توی این شرایط رهاس کنم. لطفا درکم کنین.

بی حرف نگاهم می کنه. با خواهش می گم:

_مامان..

_دنیز فقط یکبار می پرسم. می آی یا نه؟

دستمو مشت می کنم و سعی می کنم قاطع باشم.

_من بچه نیستم مامان. بیست و پنج سالمه. می تونم تو موقعیت های مختلف تصمیم درست بگیرم. من قبلا هم با اون اینجا بودم.

و اون با وجود سالم بودن حتی چپ هم نگاهم نکرد. چطور انتظار دارین راهم بکشم و از اینجا برم؟ اونم وقتی خود من در قبال

اتفاقی که براش افتاده مسئولم؟

با مکث ابروهایش ناامیدکننده پایین می ده و می گه:

_تو منو می کشی دنیز. آخرش می کشی. به پدرت چی بگم؟

_بگو شبو خونه ی آیچا موندم.

نگاهم می کنه. جلو می رم و دستشو می گیرم.

_مامان خواهش می کنم.

_اینجا خیلی سرده!

_نیست. قول می دم کاپشنمو از تنم در نیارم. خواهش می کنم مامان. لطفا!

برمی گرده و به سهراب نگاه می کنه. انگار خودش هم زیاد راضی به کاری که می خواسته انجام بده نیست. نفسشو بیرون فوت می

کنه و می گه:

_خیلی خب. نیمه های شب دوباره تبش و چک کن و بهم خبر بده. شاید لازم بشه دوباره بهش دارو بدی یا حتی ببریمش بیمارستان!

چند قدم جلو می ره و برمی گرده:

_دنیز من نگرانتم. این اسکله خیلی خلوته!

_می تونم مراقب خودم باشم. بهم اعتماد کن.

ناراضی سر تکون می ده و می گه:

_تند تند بهم زنگ بزن!

"چشم" ی می گم و اونو تا پیاده شدن از قایق همراهی می کنم. همونجا صبر می کنم تا مسیر سربالایی رو بالا بره و سوار ماشینش بشه. از اینکه تونستم راضیش کنم ، خیلی خوشحالم. حالا باید سراغ سهراب برم و گندی که زدم رو درست کنم.

وقتی دوباره وارد اتاق می شم، حس می کنم نفس هاش منظم تر شده. جلو می رم و کنارش می شینم. چهره ی ایرانی و مردونه اش در عین خشن بودن ، اونقدر جذابه که می شه ساعت ها بدون خستگی بهش خیره شد.

دست هاش کشیده می شه. دیگه خبری از اون کلمه ها و نوشته ها نیست. یعنی دیگه خواب نمی بینه؟ به عمو نصیر گفته بود که هر وقت سر و کله ی من پیدا می شه ، خواب و کابوس هاش هم شروع می شه. صدای ناله های خفیفش باعث می شه نگاهم به سمتش کشیده شه. لب هاشو باز و بسته می کنه و یه چیزایی می گه. موهامو کنار می دم و سرمو جلو می برم. گوشمو نزدیک لب هاش نگه می دارم و دوباره در کمال ناباوری همون اسم رو می شنوم! "لیلی" سرمو عقب می کشم. نمی دونم چرا منقلب می شم و حس بدی بهم دست می ده. یه چیزی شبیه به نگرانی یا شاید هم ترس! دلم می خواد بدونم لیلی کیه؟ بی شک اون هر کی که هست ، حتما حضور پررنگی تو گذشته ی اون داشته.

#صد_و_بیست_و_هفت

با حس تکون چیزی زیر بدنم ، از خواب بیدار می شم. تو همون لحظه ی اول هشیاریم احساس می کنم تمام بدنم خشک شده. دستمو روی کمرم می دارم و سرمو یکم بلند می کنم. وقتی چشمامو باز می کنم با دیدن چشم هایی که درست رو به روم قرار دارن، به حدی شوکه می شم که دردم یادم می ره و سریع سیخ می شینم. دستمو با خجالت روی موهای پف کرده ام می کشم و می گم:

_من.. اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد!

سهراب گیج و بی حال نگاهم می کنه. خودشو با بیحالی یکم بالا می کنه و با صدای خش داری می پرسه:

_چی شده؟

از کنارش بلند می شم. از این که سرمو روی شکمش گذاشتم و خوابیدم ، بی نهایت خجالت می کشم و توی دلم یه حس عجیبی وول وول می خوره. با همون خجالت می گم:

_یادت نمی آد؟

چشماشو می بنده و دستشو روی گلوش می ذاره. چهره اش از درد جمع می شه:

_کم و بیش!

_گلوت درد می کنه؟

پتوشو کنار می ده تا بلند شه اما مانع می شم.

_صبر کن. نباید به این زودی از جات پاشی. تا نزدیکای صبح تب شدیدی داشتی!

با حالت عجیبی نگاهم می کنه. می دونم تو ذهنش پر از سواله. سرمو پایین می اندازم و موهای سمج و آزادمو دوباره پشت گوشم هل می دم:

_من متاسفم. باور کن نمی دونستم به اسفناج حساسیت داری. اصلا از کجا باید می دونستم؟ من فقط.. فقط چون خودم عاشق کیک اسفناج بودم..

دستمو به پیشونیم می کشم و نفسی می گیرم:

_واقعا گند زدم. هرچی بگی حق داری. اگه عصبانی بشی...یا از اینجا پرتم کنی بیرون... باور کن ناراحت نمی شم. من با جونت بازی کردم. نباید تا این حد سهل انگارانه...

_می شه تمومش کنی؟

نگاهش می کنم و ناراحت می گم:

_خیلی ترسیدم. بیشتر از اونی که فکرشو بکنی!

_یه نفر بود که بهم آمپول زد.. اون لحظه رو یادمه!

سر تکون می دم:

_مادرم بود. نمی تونستم بیرمت بیمارستان چون ترسیدم موقع پذیرش تو در دسر بیفتی. مادرم پزشکه. ازش کمک گرفتم.

با کمی مکث از جاش بلند می شه و به اطراف نگاه می کنه. عضلات بدنش حواسمو پرت می کنه. چشم ازش می گیرم و پلوورش

رو که کنار تخت افتاده، به سمتش می گیرم. با یکم تعلل ازم می گیره و تنش می کنه. با صدای خفه ای می گه:

_تا صبح همین جا نشسته بودی؟

سرمو بالا می آرم و نگاهش می کنم. چقدر از اینکه حالش خوبه، حس خوبی دارم. اما درک نمی کنم که چرا عصبانی نیست. یعنی

نمی خواد به خاطر کارم تنبیهم کنه؟

_من.. خیلی نگران بودم. ترسیدم حالت بد شه! بعدم متوجه نشدم سر صبحی چی شد که خوابم برد.

به طرف پیک نیک می ره و روشنش می کنه. قوری پر از آب رو روش می ذاره و می گه:

_دردش وحشتناکه!

سریع جلو می رم.

_گلوت درد می کنه؟ مامانم گفته بود که ممکنه تا چند روز متورم بمونه. یه نوع رفلاکس آلرژیکه. اما زود خوب می شی.

برمی گرده و خشک نگاهم می کنه.

_دیگه از این خوبی ها به کسی نکن!

شرمنده می شم و گوشه ی لبمو می جوم. برای جبران گندی که زدم خم می شم و می گم:

_من حلش می کنم. تو برو استراحت کن.

بی توجه به من کارشو انجام می ده. هر از چند گاهی چشمشو با درد می بنده و آب دهنشو قورت می ده. می دونم کله شق تر از

اونیه که به حرفم گوش کنه. به داروهای روی میز نگاه می کنم. مطمئنم میونه ی خوبی با اینا نخواهد داشت. به ساعت نگاه می

کنم و نگران می گم:

_وقته داروهات!

سرد جواب می ده:

_خوبم!

این یعنی بهم گیر نده. چشممو چرخ می دم و به طرفشون می رم. هر دو کپسول رو از خشاب خارج می کنم و با یه لیوان آب

جلوش می گیرم:

_باید همه رو بخوری تا زودتر خوب شی!

بی انعطاف جواب می ده:

_گفتم خوبم!

_می دونم خوبی. اما اینا رو هم باید بخوری. تا همون درد گلوت هم خوب بشه!

با مکث نگاهی به داروهای توی دستم می کنه. نفسشو کلافه بیرون می ده و ازم می گیره. هر دو رو توی دهنش می اندازه و یه قلپ

آب می خوره. لبخند پیروزی روی لبام می شینه. آروم طوری که نشنوه لب می زنم:

_آدم یخی..

آب که به جوش می آید، یه کم برای خودش تو استکان می ریزه. روی صندلیش می شینه و بدون تعارف به من شروع می کنه به خوردن. چرا همیشه طوری رفتار می کنه که انگار نیستم؟
تنمو تکونی می دم و کاپشنمو می پوشم. تمام عضلات بدنم از سرما و ساکن موندن خشک شده. دستامو از هم باز می کنم و کش و قوسی به تنم می دم که صداشو می شنوم:
_برو خونه...

نگاهش می کنم. با اخم از آب جوشش می خوره و قاطع ادامه می ده:
_من حالم خوبه..

_بیرونم می کنی؟

از گوشه ی چشم نگاهم می کنه:

_اینجور جاها با روحیه ی هر کسی سازگار نیست. من به سرما و درد و تنهایی و هر بلای دیگه عادت دارم. ولی تو!
مقابلش دست به سینه می ایستم:

_باور کن من از اون دخترای سوسول مامانی نیستم که با یه باد بلرزم!
لبش کج می شه:

_مشخصه!

_فقط یکم تنم خشک شده. اونم چون..

نگاهشو به سمتم برمی گردونه. حس می کنم لحنش یه کم ، فقط یه کم شیطنت داره:
#صد و بیست و هشت

_چون روی شکم من خوابت برده بود!

سر تا پام از خجالت داغ می شه. سرشو دوباره برمی گردونه و می گه:

_اگه تو دنیا ده تا پرستار مثل تو باشه ، همه ی مریضا می میرن!

خودمم خنده ام می گیره. لبخندمو می خورم و می گم:

_من خیلی خوش خوابم. همین که تونستم تا چهار صبح بالا سرت بیدار بمونم ، جای تعجب داشت. تجربه ی تازه ای برام بود!
دوباره دستشو سمت گلوش می بره و چهره اش تو هم می ره. ناراحت می گم:

_سهراب من واقعا معذرت می خوام!

کوتاه نگاهم می کنه و از جاش بلند می شه:

_بهبتره دیگه بری خونه ات. پدر و مادرتو بیشتر از این نگران نکن.

_ولی چجوری برم وقتی تو اینجوری..

به سمتم برمی گرده. نگاهش کلافه اس.

_خواهش می کنم. اتفاقی که افتاد تقصیر تو نبود. من آدم نرمالی نبودم که یادم باشه به چه کوفتی حساسیت دارم. حله؟

_باشه. اجازه بده حد اقل تا ظهر اینجا باشم. می دونم اگه برم استراحتو کلا فراموش می کنی.

چشماشو باریک می کنه. قدمی به سمتم می آد و تو چشمام خیره می شه. با صدای خش دارش به سختی زمزمه می کنه:
_این همه نگرانی برای چیه؟

از حرفی که می زنه، هول می کنم. چشممو از چشماش می گیرم و می گم:

_خب من. یعنی تو..

_من از پس گنده تر از ایناش بر اومدم! تنهایی! بار اولم نیست که مریض می شم. متوجهی؟

می خوام جواب بدم که دستشو بالا می آره و قاطع می گه:

_از نگرانی خوشم نمی آد. از هر حسی که اضافه از حد باشه ، خوشم نمی آد. این چیزا از من و زندگیم خیلی دورن. من عادت به این همه پایپ شدن کسی ندارم!

دلَم می شکنه اما بهش حق می دم. من با شخصیت اون آشناَم. می دونم که دوست نداره از حصار تنهائیش بیرون بیاد. شاید من خیلی زیاده روی کردم. پذیرش این همه حس انسان دوستی برای کسی که چندین سال تنها زندگی کرده، بایدم سخت باشه. کاپشنمو از روی میز برمی دارم و کوتاه می گم:

_بازم متاسفم. نمی خواستم اینجوری بشه!

سرشو آروم و با اخم تکون می ده و پچ می زنه:

_بی خیال!

لبخند کمرنگی روی لبم می آد. درِ اتاقکو باز می کنم و با خواهش می گم:

_ولی قول بده داروهاتو به موقع بخوری. باشه؟

نگاهم می کنه. عمیق ، گیج و سردرگم. کم کم دارم از جواب ناامید می شم که تکون خفیفی به سرش می ده. دلَم به همین تکون خوش می شه. لبخندی به روش می زنم و از اتاقکش بیرون می رم.

بیرون می رم اما حس می کنم یه چیزی رو توی اون اتاقک جا گذاشتم. همون چیزی که اجازه نداد یک شب کامل ، نه به سرمای اتاقک فکر کنم ، نه به بوی ماهی گندیده ی استکانی که توش چای خوردم . انگار زمان توی اون اتاقک ایستاده بود. و قوانین زندگی کلا با دنیای این بیرون فرق داشت. انگار اون لحظه ها جزو لحظه های زندگیم نبودن. حس عجیبی دارم. احساس می کنم قسمتی از من هنوز اونجا ، کنار تخت ماهیگیر جا مونده!

#صد و بیست و نه

تهران ۸۸

توی محوطه ی پشت خونه ، لا به لای علف های هرز و بلند قدم می زنم. تو این چند روز گذشته، به هر دری زدم و هر فکر کوچیک و بزرگی رو با خودم دو تا چهارتا کردم. من مردِ کنار کشیدن از میدون نیستم. این مسئله دیگه جدی تر و خطرناک تر از یه جریان خانوادگی شده. اگه بخوام یه گوشه بشینم و منتظر حرکت بعدیش باشم ، بی شک بهش جرات بیشتری برای حمله های بعدی دارم. یه نفر باید جلوی اون خوک کثیف و بزدل رو بگیره و من مطمئنم که هیچ کس به اندازه ی من انگیزه ی کافی برای این کار نداره!

با لرزیدن گوشی توی جیبم از فکر بیرون می آم. دیدن شماره ی مهندس سهیلی کیفورم می کنه. سریع جواب می دم:

_روزتون خوش مهندس!

_روز شما هم خوش. بهتری ایشالا پسرم؟

_ممنون بهترم. مهندس نگو که به این زودی حلش کردی!

کوتاه می خنده:

_منو می شناسی صولت. یا قولی نمی دم. یا وقتی دارم ، پاش می ایستم. سرگرد ماهان از رفقای قدیمی منه. خدا روشکر که رومو زمین ننداخت!

نفس راحتی می کشم:

_نمی دونم این لطف تو چه جوری باید جبران کنم مهندس.

_ لطفی نبود. تو هم مثل پسر خودمی. فقط اینکه باید به قرار رو در رو با هم بذاریم. کجا بهتره بگو که برای فردا با سرگرد هم هماهنگ کنم.

_ برای من فرقی نداره. هر جا بگید می آم.

_ می خوام ما بیایم اونجا؟ اگه برات سخته بیرون اومدن..

_ نه نه.. راستش ، دلم نمی خواد فعلا کسی بویی از این قضایا ببره. اگه به امیرحسین هم چیزی نگید، ممنون می شم.

_ باشه پسرم. پس من با سرگرد حرف می زنم و شب بهت می گم قرارمون کی و کجاست. خوبه؟

تشکر می کنم و تماس رو قطع می کنم. احساس می کنم حالا حس بهتری دارم. مشغول پایین رفتن از پله های سنگی ام که لیلی رو می بینم. این چند روز مثل سایه دنبالم بود و نداشت حتی به لحظه هم تنها باشم. با اخم جلو می آد و می گه:

_ من چی بگم بهت؟

_ هیچی نگو لیلی. واقعا دیگه تحمل غرغراتو ندارم.

_ تو هنوز کامل خوب نشدی امیرعطا. تو این هوای سرد با یه پلوور نازک اومدی تو حیاط؟ خب اگه زخم عفونت کنه چی؟

نگران شدنش انقدر دلچسبه که با خودم می گم کاش همیشه مریض و بدحال باشم.

_ هوا که بد نیس. بیخودی روش اسم نذار!

موازی من راه می آد:

_ بایدم اینجوری بگی. بعدا که سرما خوردگی هم به مشکلاتت اضافه شد و سوپ کلم و پیاز نوش جون کردی، می گم بهت هوا خوبه یا بد!

از شنیدن اسم سوپ کلم و پیاز قیافه ام تو هم می ره. نسخه ای که مامان برای سرماخوردگی همه ی افراد خونه می پیجه. یه سوپ بی طعم و بدمزه ، پر از کلم و پیازهای گنده!

انگار متوجه قیافه ام می شه چون ریز می خنده. با خودم اعتراف می کنم که چقدر دلم برای این خنده هاش لک زده بود. دیگه کم کم در حال رسیدنیم که می گم:

_ وقتی تو حالت خوب باشه و بخندی؛ من به همه چی راضی ام. حتی خوردن سوپ پیاز و کلم.

موهای سرکش و لختش رو پشت گوشش می ده و نیم نگاهی بهم می اندازه. نگاه مشتاقمو که شکار می کنه، آروم می گه:

_ من برم کمک مامان ماهرخ. حتما دُرسا تا حالا آشپزخونه رو گذاشته روی سرش!

و قدم هاش رو تندتر می کنه. لبخند کج و نصفه و نیمه ای روی لبام می شینه. حق داره ازم فراری باشه. اون از احساس من به خودش خبر داره. و انقدر نجیب و پاکی که حتی اگه در شرف طلاق هم باشه، باز از هر نگاه و حرفی خودشو دور نگه می داره. اما من پیش خودم اعتراف می کنم؛ این روزها انگار از همیشه بیشتر دوش دارم. نگاه هام داره بهش طولانی می شه. درست مثل همون روزایی که تو حیاط بازی می کرد و من از یه گوشه به بالا و پایین پریدنش نگاه می کردم. دست خودم نیست ، من تشنه ی محبتی ام که توی دلش جوونه زده خشکید. تازه بعد از سال ها لیلی رو به دست آورده بودم و شاید فقط چند بار نگاه های پر مفهوم و خجالتیش رو به خودم شکار کرده بودم. قلبم انقدر ندید بدید و ناشی و ساده بود که تک تک لحظه های اون روزا رو با تموم نشونه هاش، رو خودش حک کرد. حالا احساس می کنم اون نشونه ها داره دوباره جون می گیره. دست خودم نیست. این روزا دلم بدجوری هوایی می شه و کشیدن افسارش از همیشه سخت تره!

چند نفس عمیق تو هوای خنک می کشم که با آخریش عضلات شکمم یه کم درد می گیره. یک هفته برای سرپا شدن زمان زیادی نیست اما من عادت به استراحت و خواب ندارم.

وقتی پامو توی خونه می ذارم، با سر و صدای درسا مواجه می شم. انگار کسی داره دنبالش می دوئه چون صدای جیغ های هیجان زده اش و بدو بدوش می آد. طولی نمی کشه که سر و کله اش پیدا می شه و خودشو بغلم پرت می کنه.

با هیجان می گه:

_من نمی خوام بخوابم عمو عطا!
 روی پنجه می شینم و دستمو دور کمرش می اندازم.
 تا می خوام جوابشو بدم ، سر و کله ی لیلی پیدا می شه. شاکی می گه:
 _درسا یه بار بیشتر نمی گم. بیا بریم اتاقمون!
 به شونه ام چنگ می اندازه:
 _نمی آم نمی آم. تازه اشم علیرضا می خواد بیاد. می خوام بازی کنیم!
 _نه که خیلی هم بازی می کنید؟ جز دعوا کاری نمی کنید.
 با خنده می گم:
 _چیکارش داری لیلی؟ الان چه وقت خوابه؟
 دستی به پیشونیش می کشه و کلافه می گه:
 _دو دقیقه نبودم کل آشپزخونه رو گذاشته روی سرش. نهارشو که خورده. مهد هم نرفته از کله ی سحر بیداره. چند ساعت استراحت
 کنه بلکه من به کارا برسم!
 درسا رو بغلم می گیرم و از جام پا می شم:
 _خب خواب نداره. می خواد با عمو عطاش اختلاط کنه.
 نگران می گه:
 _امیرعطا بذارش پایین. تو هنوز خوب نشدی!
 بی توجه به اون و درد خفیفم، درسا رو تا اتاق مامان که هنوز مکان استراحت منه می برم. روی تخت می نشونمش و می گم:
 _خب حالا که نمی خوای بخوابی ، تو برا عمو قصه بگو. عمو بخوابه. باشه؟
 دستاشو از هم باز می کنه و می گه:
 _پس بیا بغل بغل!
 تو بغل کوچولوش می رم و کنارش می خوابم. لیلی به چهارچوب در تکبه زده و نگاهش به ماست. درسا دستشو روی موهام می کشه
 و می گه:
 _عمو چقدر گنده ای. من چجوری بخوابونمت؟
 چشممو می بندم:
 _اونشو دیگه خودت باید پیدا کنی. مگه گنده ها دل ندارن؟
 به لیلی نگاه می کنه و می گه:
 _مامان لیلی برو دیگه. نمی بینی عمو عطا رو؟ می خواد بخوابه؟
 لیلی سری با خنده تکون می ده و بیرون می ره. درسا سرشو به سرم می چسبونه و می گه:
 _بخواب عمو خوشگلِ درسا. باید بخوابی تا بزرگ بشی. بتونی غذاها تو زمین نریزی و بخوری ، بتونی از خیابونا رد شی. بتونی لباساتو
 خودت بپوشی..
 خنده امو با زور می خورم. مکشی می کنه و آرام می گه:
 _عمو عطا؟
 چشمامو باز می کنم:
 _چونِ دلم؟
 _چرا بابا سهراب بغل بغل دوست نداره؟

قلبم تکون می خوره. بچه ست اما نه به اندازه ای که محبتو درک نکنه. اینو از چشمای غمگینش خوب می فهمم. آروم می گم:
_دوست داره عزیزم. مگه می شه نداشته باشه؟

نچی می کنه:

_نداره!

سرشو پایین می اندازه و با گلای پیراهنش بازی می کنه:

_بابا سهراب فقط مامانو بغل می کنه. اونم زور زورکی. خودم دیدم.

دستمو رو موهاش می کشم و می گم:

_اشتباه دیدی عمو.

_نخیر. یه شبی خواب بد دیده بودم. می خواستم برم تو اتاقشون بغل مامان لیلی بخوابم. داشت مامانمو زوری بغل می کرد. مامانمم

گریه می کرد. می گفتش نمی خوام. ولم کن. مگه بغل هم گریه داره عمو؟

قلبم توی دهنم می آد. از تصور چیزی که دیده و برداشت بچگانه ی ذهنش احساس می کنم کل دیوارای اتاق روی سرم اوار شده.

نفس عمیقی می کشم و تو بغلم می گیرمش. برای اینکه حواسشو پرت کنم، می گم:

_اصلا بیا یه کاری کنیم. بیا تا بیست بشماریم. بلدی؟

سر تکون می ده.

_پس یکی من می شمارم یکی تو. ببینیم کی زودتر خوابش می بره! هوم؟

شروع می کنه به شمردن. همراهیش می کنم اما با ذهن درگیر و اعصابی داغون. حالا کی می خواد حواس منو پرت کنه؟ حتی تصور

روزایی که لیلی با اون آدم گذرونده هم برای جهنم شدن زندگیم کافیه!

#صد و سی

پیدا کردن یه بهونه ی درست و حسابی برای بیرون رفتن از خونه، از راه رفتن تو هوای سرد زمستون اونم با این زخم برام سخت تر بود!

بالاخره با هر مکفاتی بود از خونه بیرون زدم و حالا در حال رسیدن به آدرسی ام که مهندس سهیلی شب به گوشیم فرستاده.

با نگاه کردن به اطرافم لوگوی کافی شاپ مورد نظرو می بینم. بی معطلی داخل می رم و از بوی خوب قهوه و هوای گرمی که به

صورتم می خوره، اون حس بد سرما از تنم بیرون می ره. محیط خلوت و کلاسیکیه. به اطراف نگاه می کنم که یهو متوجه دست بالا

اومده ی مهندس سهیلی می شم. سریع به سمتش می رم و باهاش دست می دم:

_سلام مهندس. ببخشید شما رو هم از کار و بار انداختم!

دستمو گرم فشار می ده:

_نزن این حرفو عطا جان. زخمت چطوره؟

کاپشنمو پشت صندلی می ذارم و با احتیاط می شینم:

_قابل تحمله!

سری تکون می ده:

_ماشالا هزار ماشالا جوون قوی و استخوون داری هستی. ایشالا خیلی زود همین درد کم هم از بین می ره.

_ان شالله.

دستاشو تو هم قفل می کنه و سریع سر اصل مطلب می ره:

_ببین عطا جان. سرگرد ماهان عضو نیروی تجسس و نامحسوسه. پرونده هایی که روش کار می کنه اکثرا سرّی و مهمن. براشم خیلی مهمه که سرّی بمونه و هویتش فاش نشه؛ چون هنوز کلی پرونده ی نیمه کاره زیر دستشه. متوجهی که چی می گم؟
 _بله کاملاً. از جانب من خیالتون راحت باشه. من حتی به برادر بزرگم چیزی نگفتم.
 سر تکون می ده:
 _مطمئن باش کارت حل می شه. ماهان از رفقای قدیمی و خانوادگی ماست. حتی پدرهامون چندین سال با هم رفت و آمد داشتن. نگرانِ هیچی نباش.
 لبخند قدرشناسانه ای می زنم:
 _من نمی دونم اگه کمک شما نبود، چقدر می تونستم روی چند تا دلیل و مدرک کوچیک تکیه کنم!
 دستشو به شونه ام می زنه:
 _وظیفه ست پسر. اگه کاری از دستم بریاد، خوشحال می شم.
 همزمان با تموم شدن حرفش، از جاش بلند می شه. منم بلند می شم و به مسیر نگاهش که پشت سرمه نگاه می کنم. مرد چهارشونه و مسنی هم سن و سال خودش به سمتمون می آد. موهای جوگندمیش رو مرتب به یک سمت شونه کرده و لباس ساده ای تنشه. نزدیک میز می شه و با مهندس دست می ده. منم سریع دستمو جلو می برم و سلام و علیک می کنیم. رفتار گرم و خوبی داره. کنارمون می شینه و مهندس سهیلی بلافاصله می گه:
 _منتظرت بودیم تا سفارش بدیم. چی بگم بیاد؟
 _یه قهوه ی تلخ لطفا!
 به من نگاه می کنه. منم در خواست یه قهوه ی ساده می دم و بعد از سفارش دادن نوشیدنی ها، جو یکم جدی و خشک می شه. سرگرد ماهان به سمتم سر می چرخونه و می گه:
 _خب. مهندس یه چیزایی جسته گریخته بهم گفتن. ولی ترجیح می دم از خودت بشنوم قضیه دقیقاً چیه.
 _راستش موضوع همسرِ دختر عموی ناتنی منه. سهراب صولت!
 ابروهاشو به هم نزدیک می کنه:
 _شما هم آقای امیرعطای صولت بودید؛ درسته؟
 با لبخند سر تکون می دم:
 _پس با این حساب.
 _سهراب پسرعموی ناتنی منم هست. اما ترجیح می دم حتی این نسبت دور رو هم نداشته باشیم.
 گیج نگاهم می کنه. مهندس به کمکم می آد و می گه:
 _حاج نادرِ صولت ناپدریِ امیرعطاست علی جان. بعد ازدواج برای بچه ها به اسم خودش شناسنامه اش گرفته. همون سال هایی که با مادرشون ازدواج کرده، هم برادر و زن برادرش تو تصادف می میرن. حاج نادر هم دخترشون رو به دخترخوندگی می گیره. تا اینکه..
 _تا اینکه اونو به برادرش عروس می ده. درست متوجه شدم؟
 آروم سر تکون می دم. سرگرد هم متفکر سر تکون می ده:
 _پس این سهراب خان یه جورایی داماد خانواده ی شماست.
 دستمو روی میز مشت می کنم و به سختی می گم:
 _بله..!
 _خب. حالا متوجه شدم. ادامه بدین لطفا!

_سهراب مدت زیادیه که با یه باند مواد مخدر کار می کنه. حتی مسافرت هایی هم برای جا به جایی مواد به سمت زاهدان و جنوب داشته. خانومش حدوداً دو سه ساله که از این جریانات خبردار شده. حتی چندین بار مکالمات تلفنی شوهرشو علناً شنیده. ولی نه

می دونه با چه باندی کار می کنه و نه خبر از افراد گروهشون داره. تنها چیزی که ازش مطمئنیم، اینه که سهراب تو این کاره. ضمن اینکه خودش هم مصرف کننده ست!

پیش خدمت قهوه ها رو جلومون می ذاره و می ره.

سرگرد دستشو زیر چونه اش می کشه و به فنجانش خیره می شه:

_ تو تمام این مدت که به شوهرش مشکوک بوده، هیچ شماره تلفن یا آدرس خاصی نتونسته پیدا کنه؟

سر تکون می دم:

_ فکر نمی کنم.

_ ببین.. حتی یه شماره ی مشکوک. ناشناس یا یه آدرس؟

_ اگه همچین چیزی پیدا می کرد، حتما بهم می گفت.

_ خب. پس هدف ما در وهله ی اول مدرک قابل قبول و ارائه علیه سهراب برای اثبات جرمشه. اما قدم مهم تر کشف باندیه که سهراب

داره باهاش کار می کنه!

مهندس می گه:

_ می شه امیدوار بود؟

مطمئن سر تکون می ده:

_ ساده ست. اما همکاری می خواد!

به من نگاه می کنه:

_ شاید نیاز به همکاری خانومش باشه.

به مهندس نگاه می کنم و بعد دوباره به سرگرد که با اطمینان و خونسرد قهوه ش رو مزه مزه می کنه؛ سر تکون می دم:

_ غیر ممکنه!

#صد و سی و یک

دستاشو تو هم قفل می کنه و جلو می آد:

_ می شه بدونم چرا؟

_ در شرف طلاقن. حتی جلسه ی اول دادگاه برگزار شده. اون مردک دیگه هیچ تسلطی روی رفتارش نداره. نمی تونم جون لیلی و درسا رو تو خطر بندازم.

_ ببین پسرم! اگه کسی که مد نظرمنه، ساقی بود و مواد رو توی تهران جا به جا می کرد، کاری نداشت. اینجور آدمها رو حتی بدون پاییدن هم می شه تو یه صبح تا غروب گیر انداخت. ولی شما دارین صحبت از باند می کنین. می گین با باند بزرگ درارتباطه.

موضوع جا به جایی بین شهری مواد مخدره. همچین پرونده ی ساده و پیش پا افتاده ای نیست. نمی شه سطحی حلش کرد.

مهندس به جای من می گه:

_ از لحاظ حرفه ای می گی علی جان؟

_ از همه لحاظ. اگه قرار باشه واقعا جرمش ثابت بشه، باید ریشه یابی شه. برای من گیر انداختن سهراب کاری نداره. ولی باید بدونم

دقیقا با کیا در ارتباطه. شاید رابطها ما رو به نقطه های بالاتری برسونن. وقتی صحبت از باند می شه، نمی شه فقط صورت مسئله

رو پاک کرد. باید جدی و حرفه ای قدم برداریم.

به صندلیم تکیه می دم و سکوت می کنم. حالا متوجه منظورش می شوم. به هر حال اونم قراره کارش رو انجام بده و خیلی خوب می دونم که نمی تونه از گیر انداختنِ یه باند قدرتمند بگذره! ولی من هم نمی تونم لیلی رو قربونی این جریانات کنم. حتی اگه قرار باشه به کل بیخیال این قضیه بشم.

نفسی می گیرم و می گم:

_ نمی تونم ریسک کنم. اونم روی لیلی و جونش. اون آدم الان به خون لیلی تشنه ست.

نفس بلندی می کشه:

_ من نمی گم حتما برگرده خونه اش. شاید چند تا ملاقات کوتاه بیرون از خونه هم بتونه کمکمون کنه.

_ می فهمه. متوجه می شه. زرنگ تر از این حرفاست!

_ خوب فکراتو بکن پسر. اگه می خواین بی صدا و سریع این قضیه رو حل کنیم، نیاز به همکاری هست. وگرنه از طریق قانون علنی اقدام کنین که خب بعید می دونم ادمی که این همه سال گیر نیفتاده، رد پای از خودش جا گذاشته باشه. نمی گم غیرممکنه. ولی زمان گیره!

دستمو لای موهام فرو می برم. مهندس از رو به رو می گه:

_ به نظرم بشین با لیلی صحبت کن. ببین شاید چیزی تو این مدت بوده که توجهشو جلب کرده. شاید حتی یه چیز کوچیک هم بتونه برای سرگرد سرنخ خوبی باشه!

سرگرد قبل از من می گه:

_ در هر صورت من در خدمتم. اگه تونستین با شرایطی که می گم، همکاری کنید و فقط یه شماره، آدرس یا حتی یه اسم بهم بدین، نهایت سعیمو می کنم تو کمتر از یک ماه به نتیجه های خوبی برسیم.

یه کم دیگه از قهوه اش می خوره و از جاش بلند می شه. دستشو سمت من می گیره:

_ فکراتونو بکنید و بهم خبر بدید. من در خدمتم!

به احترامش از جا بلند می شیم. دست مهندسو فشار می ده و می گه:

_ فقط محسن جان. بهت که گفتم..

مهندس چشم رو هم فشار می ده:

_ خیالت راحت. باهات در این باره صحبت کردم. امیرعطا قابل اعتماد.

سری تکون می ده و می گه:

_ پس فعلا با اجازه تون!

ازش خداحافظی می کنیم و بعد از رفتنش مجدد سر جامون می شینیم. فکرم انقدر خرابه که نمی دونم چی درسته و چی غلط. من دارم اینکار و به خاطر لیلی می کنم. بخاطر ترسی که بابت حضانت درسا داره و برای رسیدن سهراب به سزای کارای کثیفش. اما نمی تونم خود لیلی رو وارد این بازی خطرناک کنم. اونم وقتی سهراب از همیشه زخمی تر و بی رحم تره. مهندس از رو به رو می گه:

_ سرگرد ماهان کارشو خوب بلده عطا جان. اما باید بهش حق بدی. اون مامور قانونه. نمی تونه بیگدار به آب بزنه.

سری تکون می دم و متفکر می گم:

_ حق می دم. ناراحتی من از چیز دیگه ایه!

دستمو لبه ی فنجونم می کشم و آروم زمزمه می کنم:

_ اگه اون شب اجازه می دادم لیلی حرفاشو بزنه. شاید هیچ وقت کار به اینجا نمی کشید! یه سر این جریانات به من و غرور بیجای من مربوطه. وگرنه لیلی و زندگیش الان تو این شرایط خطرناک نبود!

#صد_و_سی_و_دو

انقدر تو ذهنم با افکار مختلف درگیرم که متوجه نمی شم کی جلوی خونه رسیدیم. مهندس سهیلی استراحتمو بهونه کرد و خودش منو تا خونه رسوند. حین راه هم کلی باهام حرف زد تا مجابم کنه که تو زندگی برای به دست آوردن موفقیت های بزرگ باید بهای هرچند کوچیکی پرداخت. شاید حق با اون باشه ، شاید من خودخواه ترین و کله خراب ترین آدم دنیا باشم. ولی مطمئنم اگه اونم تو موقعیت من بود و لیلی براش ارزشی که برای من داره رو داشت، اونم مردد می شد. نمی تونم تصورش رو بکنم که لیلی حتی چند ثانیه از زندگیش رو دوباره با اون آدم بگذرونه. کسی که انقدر از حد خودش گذشته و انقدر خطرناک شده که برای هموار کردن راهش دست به هر کار غیر انسانی می زنه!

مهندس دستشو روی شونه ام می ذاره و می گه:

_ برو پسرم. انقدر به خودت فشار نیار. من مطمئنم تو انقدر عاقل و با تجربه هستی که بهترین راه رو انتخاب کنی!
_ احمامو تو هم می کشم:

_ تو موقعیت من نیستی مهندس!

_ ولی درکت می کنم. من از احساسات به لیلی خبر دارم. می دونم که بعد از خدا اولین اولویت زندگیت اوننه. ولی یادت باشه ، تو داری به خاطر زندگی اون تلاش می کنی. پس خوب فکر کن و درست تصمیم بگیر!
_ لبخند نامطمئنی بهش می زنم و ازش خداحافظی می کنم. با همون فکر و خیال داخل خونه می رم و همین که در ورودی رو باز می کنم ، با کسی رو به رو می شم که این روزها به طرز عجیبی دلم می خواست از جلوی دیدم نامرئی شه.
_ سلام آروم و با اخمی که بهش می دم رو حتی خودمم نمی شنوم. می خوام از کنارش بگذرم که با صدای مغمومی می گه:
_ تو باید الان توی تخت بودی پسرجون. انقدر زود سر پا شدنت درست نیست.
_ به سمتش برمی گردم:

_ زندگی برای استراحت کردن من صبر نمی کنه!

_ چشماشو لحظه ای می بنده و آروم می گه:

_ می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

_ بی حرف نگاهش می کنم. تسبیحشو تو دستش جا به جا می کنه و جلو می آد:

_ بعد از ظهر قراره صالح بیاد اینجا. خواهش می کنم از اتاق بیرون نیا و بذار بی سر و صدا بره. نمی خوام دیگه تو محیط خونه درگیری و دعوا باشه.

_ ابرو هام به هم نزدیک می شه. یه قدم سمتش برمی دارم:

_ اون حروم خور می آد اینجا چیکار؟ می خواد شاهکار هنری پرسشو از نزدیک ببینه؟

_ با حالتی ناراحت نگاهم می کنه. عصبی سر تکون می دم:

_ این حجم از غیرت دیگه واقعا تو باورم نمی گنجه!

_ امیرعطا!

_ به سمت صدا سربرمی گردونم. امیرحسین با اخم جلو می آد و می گه:

_ وقتی خبر از هیچی نداری، بیخودی برای خودت نبر و ندوز. اول بشنو ببین چه خبره!

_ اگه نخوام بدونم چه خبره کیو باید ببینم؟ من واقعا دیگه دلم نمی خواد بدونم تو این خونه چه خبره. چون حالم از رمز و رازای مخوفتون به هم می خوره.

_ می خوام رومو برگردونم و برم که جمله ی امیرحسین سر جام میخکوبم می کنه:

_ حاجی داره حجره رو تحویل حاج صالح می ده!

_ با مکث و حیرت به سمتشون برمی گردم. امیرحسین نفسی می گیره و می گه:

_تا آخر هفته قراره حجره رو خالی کنیم و تحویلش بدیم.

با ناباوری به حاج نادر نگاه می کنم که نگاهش به من هنوز شکسته و ناراحته. گوشه ی لبم می پره و می گم:

_مگه اون حجره به نام شما نیست؟

_بود.. ولی تا زمان ورشکستگی. وقتی صالح همه ی قرض و قوله هامو داد و چک ها رو پاس کرد ، حجره رو در ازای کمکش به نامش کردم. به قول خودش که من و اون نداشتیم و فرمالیته بود!

با لبخند تلخی سر تکون می ده:

_به هر حال وقت بازنشستگی منم رسیده بود!

_یعنی چی؟ مگه به این راحتی؟ گند زدن به زندگی لیلی. تو روز روشن منو آبکش کردن. حالا دارن دستی هم می گیرن؟

حاج نادر جلو می آد و رو به روم می ایسته:

_این زندگی ، یا بهتره بگم زندگی جهنم شده ی لیلی درس بزرگی بهم داد. باد آورده رو باد می بره پسر. تا کی می تونستم ثروت یکی دیگه رو با بهونه و گرو دستم نگه دارم؟

به اطراف نگاه می کنه:

_همین چهار دیواری و یه ماشین قراضه و یه حقوق بازنشستگی برای من کافیه. مگه چقدر قراره عمر کنم؟

نگاهش می کنم. هرچقدر می خوام باور نکنم ، هرچی تو چشماش فقط دنبال یه نقطه ی روشن می گردم ، پیدا نمی کنم. نگاهش انقدر سرخورده و شکسته ست که انگار نه انگار که این مرد همون حاج نادر مقتدر و لجباز همیشگیه. امیرحسین که سکوتمو می بینه، می گه:

_برای همه امون اینجوری بهتره. نه قرضی می مونه و نه دینی. لیلی هم به زودی از دست این خانواده ی نحس نجات پیدا می کنه و خلاص! دیگه دلم نمی خواد حتی اسمشونو توی این خونه بیاریم!

بدون اینکه چیزی بگم رو برمی گردونم و به اتاقم می رم. پس حاج نادر صولت بالاخره با گناهش رو به رو شد. پس امروز زمان همون امتحان سختیه که ازش می ترسید. پس کاخ آرزوهایی که روی بدبختی و سیاه بختی لیلی ساخته بود، امروز قراره فرو بریزه!

#صد_و_سی_و_سه

دروغه اگه بگم ناراحت شدم. این تاوان برای این همه سالی که برای لیلی با درد و کلی زجر گذشت، خیلی کمه. اون تو امتحان بزرگ زندگیش مردود شد. اونم زمانی که لیلی، یادگار برادرش به اون و حمایتش نیاز داشت. حالا و توی این شرایط جز این کار راه دیگه ای نداشت.

نه ، حاج نادر فداکاری نکرد. اون فقط تاوان داد. یه تاوان تاریخ گذشته و بی فایده!

چند تقه به در می خوره و پشت بندش لیلی داخل می آد. از چهره اش معلومه که حرفامونو شنیده.

_سلام.

سر تکون می دم.

_ما نهار خوردیم. نهار تو بیارم اینجا؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم:

_مامان و عطیه کجان؟

_خونه ی مریم اینا مراسم ختم انعام بود. رفتن اونجا. درسا هم به هوای علیرضا رفت.

_تو چرا نرفتی؟

سرشو پایین می اندازه و با انگشتش بازی می کنه:

_حوصله نداشتم.

نگاهش می کنم. خوب می شناسمش و می دونم بخاطر شرایطش دوست نداره سوال جوابش کنن و موضوع داغ غیبت زنها بشه. آهی می کشم و می گم:

_ بیا چند لحظه بشین کارت دارم!

محتاط جلو می آد. کنارم می شینه و آروم می گه:

_ بخاطر حرفای عمو ناراحتی؟

یه چیزی اندازه ی گردو توی گلوم جا به جا می شه:

_ نه. چون این اتفاق باید خیلی وقت پیش می افتاد. خیلی قبل تر از اینکه زندگی تو رو پیشکش اون آدما کنه!

_ چاره ای نداشتیم. نمی دونی چقدر موقعیت بدی بود. عمو واقعا..

_ نمی خوام در این باره بحث کنیم. حرفای مهم تری هست که باید راجع بهشون صحبت کنیم لیلی!

_ چه حرفایی؟

نفسمو پر صدا بیرون می دم:

_ نمی دونم گفتنش بهت درسته یا نه. هنوز حتی فرصت پیدا نکردم در مورد درست و غلط بودنش فکر کنم. اما با این اوضاعی که من می بینم، اگه دیر بجنبیم ممکنه ورق کلا به نفع اونا برگرده.

چهره اش نگران می شه:

_ چی شده عطا؟ داری منو می ترسونی!

جملاتو تو ذهنم دسته بندی می کنم و با مکثی طولانی می گم:

_ قبلش قول بده این حرفا بین خودمون می مونه. فقط ما دوتا!

سر تکون می ده:

_ حتما!

_ با یه مامور مخفی تجسس آشنا شدم که می تونه تو گیر انداختن سهراب کمکمون کنه. اگه بتونیم جرمشو ثابت کنیم، برای همیشه از شرش خلاص می شیم. حضانت درسا هم برای همیشه به تو داده می شه!

با ترس می گه:

_ تو چیکار کردی امیرعطا؟

_ نترس لیلی. بسه هرچی تا امروز از این آدم ترسیدی. ترس ما داره اونو قوی تر می کنه. باید یه جوروی به سزای عملش برسه. غیر از اینه؟

هراسون از جاش بلند می شه:

_ تو رو خدا امیرعطا. تو نمی شناسیش. تو نمی دونی اون کیه. زنده ات نمی ذاره. زنده امون نمی ذاره. اگه به پر و پاش بیچی، ازت نمی گذره عطا!

_ آروم باش لیلی. بیا بشین!

چشماش پر از اشک و وحشت می شه:

_ امیرعطا خواهش می کنم. التماس می کنم. بین عمو حجره اشونو برگردوند. منم دارم طلاق می گیرم. اعتیادشم به زودی اثبات می شه. وکیلیم کارشو بلده. خواهش می کنم اینکارو نکن. تو اونو نمی شناسی!

_ اتفاقا خوب می شناسمش. سهراب آدمی نیست که به این نون و ماستی ها دست از زندگی برداره. فکر کردی با طلاق همه چی تموم می شه؟ اون بهونه ای به بزرگی درسا داره تا مدام وسط زندگی سبز بشه و آرامشتو بهم بزنه. مطمئن باش برای آزار دادنت از این نقطه ضعف استفاده می کنه. می دونی چه بلایی به سر روحیه ی بچه می آد؟

با وحشت جلوم راه می ره:

_نه.. نه نه نمی شه. نباید این کارو بکنیم. اون پست تر از اونیه که بگذره. اگه زخمی بشه.. اگه وحشی بشه..
_من از هیچی نمی ترسم لیلی. وقتی خیلی راحت تونسته ادم اجیر کنه و منو تا دم مرگ بفرسته، پس دوباره و دوباره این کارو می کنه. هم با من هم با خودِ تو! اینجوری بیشتر تو خطریم. یکی باید جلوی این آدم و پست بازی هاش بایسته لیلی. یکی باید حالیش کنه شهرِ هرت نیست!
جلو می آد و دستمو می گیره:

_امیرعطا تورو جونِ من.. جونِ مامان ماهرخ. تورو به مقدسات این کارو نکن. ببین اون زهرشو بهت ریخت. صالح هم با عمو اتمام حجت کرد. دیگه کاری از دستشون برنمی آد. من قول می دم. قول می دم که دیگه کاری نکنن.
اشک از چشماش می چکه و با بغض می گه:

_شده اگه جونمم بدم، حتی اگه مجبور شم صد سال دیگه هم با اون روانی تو یه خونه زندگی کنم، باز حاضر نیستم جونِ تورو به خطر بندازم.

دست لرزونشو بالا می آره و روی صورتم می ذاره:

_از همه ی دنیا فقط تو موندی واسم امیرعطا. نمی تونم از دستت بدم. نمی دارم تورو هم ازم بگیره!

وحشت توی نگاهش انقدر زیاده که قلبمو می لرزونه. برای یه لحظه همه ی قید و بندها رو فراموش می کنم و از جام بلند می شم. دستمو دور شونه هاش حلقه می کنم و سرمو روی سرش می ذارم. می شم همون عطای ده ساله ای که برای آروم کردنِ لیلیش، تا صبح اونو تو بغلش نگه داشت و اشکاشو پاک کرد. توی بغلم آروم آروم گریه می کنه و می لرزه. مثل همون روزا...
می تونم ترسش رو درک کنم. اعتراف می کنم که من از اون بیشتر می ترسم. اما تو این نقطه، چاره ای جز تن به تن جنگیدن ندارم. حصار دستامو دور شونه اش تنگ تر می کنم. جنس این آغوش با همه ی آغوش های دنیا فرق می کنه. هیچ کسی نیست که بتونه این لحظه رو درک کنه. این لحظه همون لحظه ایه که تو زندگی من و لیلی بارها تکرار شده. لحظه ای که لیلی تب کرد، ترسید، ناراحت شد، زمین خورد، توهین شنید، دلتنگ شد و دلش از زمین و زمان پر شد. همینجا بود. وسطِ همین دایره ی تنگ و بی قید و بندی که توش نه خبری از احساسات بود و نه عشق و هوس!
تو تک تک دفعاتی که لیلی خودشو اینجوری تسلیم دستای مردونه ی من کرد، حتی خودمم فراموش کردم و فقط مأمنی شدم برای آروم شدنِ قلبِ کوچولوی بی پنااهش.

سرمو خم می کنم و آروم و با بغض کنار گوشش می گم:

_اشکات و پاک کن خرس گنده. مگه نگفتم تا من هستم از هیچی نترس؟

#صد_و_سی_و_چهار

استانبول_۹۶

به خونه برگشتم؛ اما فکر و ذهنم هنوز پیش اونه. دلم نمی خواست به این زودی ها تنهانش بذارم. اونم وقتی باعث اون همه دردسر شدم و به خاطر من شب سختی رو گذروند. تمام روز نه تماسی از سمت مامان دارم نه خبری از بابا. اون قدر این اواخر دلخورش کردم که شمار عذرخواهی هام از دستم در رفته.

برای بار سوم با منشیش تماس می گیرم. با تاخیر جواب می ده:

_بفرمایین؟

_سلام گونش. دنیزم. مامانم سرش خلوت نشد؟

نفسشو تو گوشی فوت می کنه:

چرا. آخرین مریضش همین الان رفت بیرون.

مکثی می کنه و آروم تر می گه:

اما فکر نمی کنم روز خوبی رو گذرونده باشه. خسته به نظر می آد. کار واجبی داری؟

با لبه های توری رومیزی بازی می کنم:

اگه بتونم باهاش حرف بزنم، خیالم راحت می شه!

پس چند لحظه منتظر شو وصل کنم به اتاقش.

تشکر می کنم و منتظر می مونم. بعد از یه ملودی کوتاه، صداشو از پشت گوشی می شنوم:

بله؟

صداش خسته و سرد به نظر می رسه. لبامو روی هم فشار می دم:

دنیزم مامان. خوبی؟

ممنون. کاری داشتی؟

لعنت بهت دنیز که بازم ناراحتش کردی!

خب راستش.. می خواستم بابت اتفاق های دیشب..

می شه بعدا در موردش صحبت کنیم؟

ولی شما..

دارم بدترین روز زندگیمو می گذرونم دنیز. خواهش می کنم. یه کم درک کن. تا یک ساعت دیگه خونه ام. فعلا خداحافظ!

قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده، قطع می کنه. با حیرت به گوشی نگاه می کنم. حتی تو بدترین مواقع هم سابقه نداشت

مامان اینجوری گوشی رو روم قطع کنه. یعنی به خاطر دیشب این قدر ناراحت شده؟

با دلی که شدیداً شور می زنه، جلوی تلویزیون میشینم. اما دیگه حوصله و اشتیاق دیدن بقیه ی سریال رو ندارم. فکرم پیش

مامانه. منشیش گفت روز خوبی رو نگذرونده. یعنی چرا؟

زانو هامو تو بغلم جمع می کنم و چونه امو روش می دارم. مامان حق داره ازم ناراحت باشه. این روزا دیگه خودمم خودمو نمی شناسم.

چی شد که انقدر سرکش شدم؟ چرا انقدر بی فکر عمل می کنم؟ انگار که یه نفر وسط قلبم نشسته و بهم دستور می ده تا چیکار

کنم. از این شرایط هم خسته ام و هم...

دراز می کشم و چشمامو به سقف خونه می دوزم. هم چی دنیز؟ بگو.. از خودت خجالت نکش.

شونه ای بالا می اندازم. خب دروغ چرا؟ این کنجکاوی جذاب، به زندگی بی رنگ و روحم جون داده. من دختری بودم که نهایت

لذت و هیجانم خلاصه می شد با قرارهام با دوستانم. که اونم بیشتر از نود درصدش برای من و افکار و عقایدم خط قرمز بود. هیچ وقت

نتونستم از چیزایی که اونا لذت می برن، لذت ببرم. تنها چیزی که داره واقعا روحمو ارضا می کنه کمک کردن به ماهیگیره. کنار

اون مرد حسی رو دارم که هیچ وقت تو زندگیم نداشتم. دور از هیاهوی شهر و زندگی های مجلل و رنگی، دور از تشریفات و دروغ

و تظاهر.. کنار اون رنگ دنیا یه جور دیگه ایه. لذت چیزای کوچیک انقدر زیاده که نه متوجه زمان می شی و نه مکان کوچیک و

محقرش به چشمت می آد. با یه استکان کدر و بدبوی چای گرم می شی و بدون شنیدن آهنگ و گوشی و امکانات خوابت می بره.

اون قایق واقعا شگفت انگیزه و تو دنیای تنهای من مثل یه چراغ پررنگ و زیباست.

به چی فکر می کنی انقدر عمیق؟

شنیدن صدای بابا اونم وسط افکارم، بدترین اتفاق ممکنه. سریع از جام پا می شم و موهای پخش و پلام رو عقب می دم:

سلام بابا کی اومدی؟

نگاهی به سر تا پام می اندازه:

انقدر حواسِت پرته که نشنیدی اومدم داخل. این چه وضع مو و قیافه ست؟

می دونم که بیش از حد هپل و به هم ریخته ام. اون که نمی دونه تموم شب رو داشتم پرستاری می کردم. دستی به موهام می کشم و می گم:

_خب.. همینجوری!

_انگار دیشب خیلی بهت خوش گذشته!

قلبم می ایسته. چشمامو ریز می کنم و می گم:

_دی..دیشب؟!!

کتشو روی مبل می اندازه و سر تکون می ده:

_مگه با آیچا نبودی؟

لامپ اتصالی دار ذهنم تازه روشن می شه:

_آها آره.. خب می دونی که. آیچا خیلی حرف می زنه. کل شب سرم از دستش باد کرد! نتونستم درست درمون بخوابم!

دوباره سرشو تکون می ده و رو به روم می شینه. احساس می کنم گرفته و خسته ست. تازه یادم می افته که اون به این زودی ها

خونه نمی آد! کنارش می رم و می گم:

_چیزی شده بابا؟ چرا انقدر زود اومدی خونه؟

دستشو دور شونه ام می اندازه و منو به خودش فشار می ده:

_چیزی نشده فرفری. نگران نباش.

از پایین نگاهش می کنم:

_ولی چشمات که اینجوری نمی گه!

عینکشو درمی آره و چشمای آبیشو می ماله:

_یکم خسته ام. فقط همین.

سرمو رو سینه اش می دارم و همونجا خطوط فرضی می کشم:

_مامان هم خسته بود. اونم حوصله نداشت. چیزی شده که من ازش بیخبرم بابا؟

ته دلم دعا می کنم که یه سر این قضیه به من و رفتارهای اخیرم ربطی نداشته باشه.

موهامو می بوسه و می گه:

_گفتم که. تو نگران چیزی نباش!

یه کم مکث می کنه و می گه:

_یه بویی میدی!

سریع خودمو عقب می کشم. هول شده می گم:

_چه بویی؟

چینی به بینیش می ده:

_نمی دونم. بوی عجیبیه. مثل بوی ماهی!

رنگ از رخم می پره. لبخند دستپاچه ای می زنم:

_دیروز بارون بارید. منم تو خیابون بودم. شاید بوی اونه. آخه هنوز وقت نکردم دوش بگیرم!

از کنارم بلند می شه:

_خیلی خب. من یه کم تو اتاقمم دنیز.

چند قدم می ره و به سمتم برمی گرده. با خواهش می گه:

_چند روزی مراعات مادرتو بکن. حالش زیاد خوش نیست. باشه؟

ناراحت سر تکون می دم. کاش بهم می گفت چه خبره. اما هر دوشونو خوب می شناسم. وقتی نخوان چیزی رو بهم بگن ، محاله بتونم از زیر زبونشون حرف بکشم. آخه چرا حال مامان خوش نیست؟ وای خدا. یعنی واقعا می تونه به خاطر من باشه؟؟
به آشپزخونه می رم و سبزی ها رو از یخچال بیرون می آرم. مرغ رو هم از فریزر خارج می کنم. با وجود خستگی، دلم نمی خواد اهل خونه بی شام بمونن. خصوصا که انگار هیچ کدومشون حال و حوصله ی درست و حسابی هم ندارن. خوراک مرغ و سبزیجات گزینه ی مناسبی برای جفتشونه.

مرغ ها و پیاز رو یه کم تو کره تفت می دم و تو قابلمه می ریزم. سبزیجات خرد شده و ادویه و نمک و فلفل رو هم بهش اضافه می کنم و درشو می دارم. مشغول درست کردن سالادم که صدای باز و بسته شدن درو می شنوم. پیشبندمو در می آرم و از آشپزخونه بیرون می رم. مامان مشغول در آوردن پالتوشه. رنگ و روش زرده و پریشون به نظر می آد. دیگه واقعا دارم نگران می شم. جلو می رم و سلام می دم. نگاه کوتاهی بهم می اندازه و سرشو تکون می ده. محتاط می گم:

_بهتری مامان؟

دوباره سر تکون می ده:

_خوبم!

_بابا اومده. تو اتاقشه.

_خبر دارم.

می گه و به همون سمت می ره. پالتو و کیفش رو از روی مبل برمی دارم و از جای مخصوص کنار در آویزون می کنم. برمی گردم و پشت سرش تا اتاق می رم. دوست ندارم تو کارش سرک بکشم اما انقدر نگرانم که اگه نفهمم چه خبره از دلشوره می میرم.
خداروشکر می کنم که در اتاقو کامل نبسته. کنار در می ایستم و یواشکی نگاهش می کنم. با همون لباس های بیرونی روی تخت تو بغل بابا گوله شده. درست مثل یه دختر بچه ی کوچیک و بی پناه! دیدن این حال از مامانی که همیشه مقتدر و سرپا بوده ، برام تازگی داره. می خوام از جلوی در کنار برم که صدای بابا میخکوبم می کنه:

_تا کی می خوای با خودت بجنگی ریما؟

صدایی از مامان نمی آد. دوباره برمی گردم و از لای در نگاهش می کنم. اشکاش تند و پشت سر هم می ریزه. بابا دست رو موهاش می کشه و نرم می گه:

_تصادف کردی ، مریض شدی ، دیگه چقدر باید داغون بشی تا تسلیمِ غرورت شی و تمومش کنی؟

از حرفاشون سر در نمی آرم. مامان اشکاشو پاک می کنه و با بغض می گه:

_نمی تونم آیهان. خودتو بذار جای من!

_من جای تو نیستم. شرایط ما با هم خیلی فرق داره. اما اگه جات بودم حتی یه لحظه هم تعلل نمی کردم.

سرشو تکون می ده:

_تا وقتی اون زن هست. تا وقتی اونجاست نمی تونم. قسم خوردم که برنگردم اونجا.

_قسم خوردی. ولی این قسم چقدر ارزش داره اگه پدرتو از دست بدی؟ اونم وقتی اینجوری مریضه و فقط اسم تو رو صدا می زنه؟

_عمم قضیه رو بزرگش کرده. مطمئنم اینجوری می گه که دل منو به رحم بیاره.

_ریما؟ بیست و هفت سال برای به رحم اومدن دلت کافی نیست؟ اون پدرته. چرا داری خودت و اونو به خاطر خطای یه نفر دیگه عذاب می دی؟

لب هاشو با بغض رو هم فشار می ده و خودشو تو بغل بابا جا می کنه. همونجا آروم می گه:

_وقتی باید پدری می کرد ، وقتی باید حرفامو باور می کرد؛ نکرد آیهان. اون انتخابشو کرد. حالا دیگه برای چی می خواد منو ببینه؟ می گه و شونه هاش از گریه ی شدیدش می لرزه.

قلبم زیر و رو می شه. پس ناراحتیش من نبودم! چطور نتونستم بفهمم که این چند روز برای چی اونقدر گرفته و ناراحت بوده؟ باورم نمی شه تو این حال و روحیه دیشب هم انقدر اذیتش کردم.

این اولین باریه که دارم در مورد خانواده ی مامان می شنوم. اینجور که معلومه حال پدرش ، یعنی پدربزرگم خوب نیست. پس چرا مامان نمی ره پیشش؟ یعنی این همه سال واقعا با هم قهر بودن؟

از اتاق فاصله می گیرم و با ذهنی مشغول به آشپزخونه برمی گردم. می دونم که اتفاق هایی اونجا افتاده. بین مامان ریما و همون زنی که بعدا وارد زندگی پدرش شده. حتی می دونم اون اتفاق اونقدر دردناک بوده که مامانو از خانواده و شهر و کشورش دور کنه. اما اون هیچ وقت برام تعریف نکرد. هیچ وقت نگفت چرا غربت و تنهایی رو ترجیح داد به بودن کنار خانواده اش. و چرا انقدر از اونا کینه به دل گرفته که با وجود بیماری پدرش نتونه به ایران برگرده!

#صد و سی و پنج

فنجون شیر داغ رو همراه با چند تا بیسکوییتِ عسلی توی سینی می دارم. یه شاخه گل لیلیوم سفید هم که می دونم محبوبِ دل مامانه، توی گلدون کوچیک و باریک کنار بیسکوییت ها می دارم و به سمت اتاقش می رم. دیشب با وجود اون همه اصرارِ من و بابا حاضر نشد حتی یه لقمه غذا بخوره. بابا صبح قبل از رفتن خیلی سفارش کرد که حواسم بهش باشه. هر دومون می دونیم که بدنش چقدر ضعیف شده و اگر همینجوری بخواد به نخوردن ادامه بده به زودی از پا می افته!

چند تقه به در می زنم و داخل می رم. رو به روی دراور با تن پوش حوله ایش نشستته و موهای نم دارش رو شونه می کنه.

_صبح بخیر به خوشگل ترین و خوشبوترین مامانِ دنیا!

از تو آینه بهم لبخند ملایمی می زنه:

_چقدر زود بیدار شدی!

سینی رو کنار تختش روی میز می دارم و جلو می رم.

_واقعا فکر کردی دست از سرت برمی دارم؟

نفس بلندی می کشه. از پشت دستمو توی موهای خیسش فرو می کنم و نوازششون می کنم.

_چند روزه درست و حسابی غذا نخوردی. این بی اشتها بودنت به کی کشیده؟ مطمئنا به من که رفتی!

لبخندی می زنه و به نقطه ای خیره می شه:

_فکر می کنم مامانم. انگار اونم بدغذا بوده!

بغض و غمِ توی صداش دلمو مچاله می کنه. خم می شم و گونه اشو می بوسم:

_بیا این چند تا دونه بیسکوییتو بخور تا خیالم راحت بشه.

دستشو زیر چونم می کشه:

_میل ندارم دنیز.

ازش فاصله می گیرم و روی تخت می شینم:

_می دونی دوست به کیا می گن؟

از داخل آینه نگاهم می کنه. شونه بالا می اندازم:

_به دو نفر که یار و غمخوار همن. از هم پس و پنهنون ندارن. همه چی همو می دونن. با هم صادقن. درد و دل می کنن. هیچی تو

دلشون نگه نمی دارن. شادی و غماشونو تقسیم می کنن. مگه دوست نیستیم مامان؟ پس چرا نمی گی چی شده؟

شونه رو توی کشو می ذاره و آروم می گه:

_تو که شنیدی. دیگه چی رو می خوای بدونی؟

یکه می خورم و با چشمای ریز شده نگاهش می کنم. از جاش بلند می شه و به طرفم برمی گرده:

__ بگو دیروز پشت سرم نیومدی و حرفای من و پدرتو نشنیدی. غافلگیرم کن!

__ منو دیدی؟

لبخند کمرنگی می زنه:

__ نه.. ولی بعد از بیست و پنج سال دخترمو خوب می شناسم.

یه دست لباس برمی داره و به طرف اتاقک کوچیک تعویض لباس می ره. تا پشت در اتاقک می رم و می گم:

__ خیلی خب. یه چیزایی شنیدم. اما اعتراف می کنم بیشتر از اینکه بفهمم چه خبره گیج شدم. بهتر نبود خودت بهم می گفتی چی شده؟

از اتاقک بیرون می آد و به طرف تختش می ره:

__ ممکنه. همونطور که بهتره تو قبل از انجام هر کاری منو در جریان بذاری. مثلاً شیرینی پزی کردنت برای ماهیگیر!

اوه لعنتی.. با وجود غم و غصه هاش بازهم حساب ناپرهیزی هامو خیلی خوب داره. کنارش می شینم و می گم:

__ الان موضوع این نیست.

__ موضوع اینکه که انگار ما زیادم دوستای خوبی نیستیم دنیز. درست نمی گم؟

مظلومانه نگاهش می کنم:

__ مامان من درکت می کنم. ولی دلم می خواد یه چیزایی از زندگیم فقط متعلق به خودم باشه. دوست دارم در موردشون خودم

تصمیم بگیرم. مجبور نباشم به هیچ کس توضیح بدم.

سرمو پایین می اندازم:

__ حتی اگه تهش گند بزنم!

دستشو جلو می آره و روی گونه ام می کشه:

__ من سرزنشت نمی کنم. فقط دلم نمی خواد زندگی اون آدمو سخت تر از اینی که هست، بکنی!

متحیر نگاهش می کنم:

__ یعنی به خاطر اون که می گین پیشش نرم؟

__ هم اون.. هم خودت.. هم ما! همیشه باید بسنجی دنیز. بینی هر حرکت و اقدامی چه پیامد و نتیجه ای برای خودت و اطرافیان

داره. انسان فقط در یک شرایط نمی تونه سنجیده رفتار کنه.

دستشو عقب می کشه و محتاط تر ادامه می ده:

__ که فعلاً دلم نمی خواد حتی در مورد اون شرایط باهات حرف بزنم. چون حتی فکر کردن بهش وحشتناکه!

سردرگم نگاهش می کنم:

__ یعنی چی؟

نفس عمیقی می کشه:

__ هیچی!

سینی رو از روی میز برمی دارم و کنارش روی تخت می ذارم:

__ پس همونطور که اینا رو می خوری، برام تعریف کن. از اول اولش.

عمیق نگاهش می کنم:

__ بهم بگو مامان. مطمئن باش انقدر بزرگ شدم که پذیرش شنیدن هر موضوعی رو داشته باشم.

دستشو روی بیسکوییت ها می کشه و سکوت می کنه. چند دقیقه به همونجا خیره می مونه. انگار که داره چیزی رو با خودش مرور

می کنه. آروم می گه:

_دوازده سالم بود که مادرم فوت کرد. تا قبل از فوتِ اون زندگی انقدر قشنگ بود که همیشه با خودم می گفتم یعنی غم و غصه چه رنگیه؟ خانواده مرفه و خوبی داشتیم. سالی یکی دوبار مسافرت خارج از ایران ، ماشین مدل بالا. خونه ی قشنگ و بزرگ.. آهی می کشه:

_با یه مامان خوشگل که پدرم براش عمرشو می داد. من تک فرزند بودم. عزیز دردونه ی داوود و عقیق. با همون دنیای کودکانه ام شاهد لحظه ی عشق پدر و مادرم بودم. هیچ وقت جلوی من حتی با هم بلند حرف نزدن. چه برسه که بخوان دعوا و مرافعه کنن.

قطره اشک درشتی از چشمش می چکه. با کنار دست پاکش می کنه و می گه:
#صد_و_سی_و_شش

_یه شب دوتایی باهم رفته بودن مهمونی. خیلی اصرار کردم منم ببرن اما گفتن جای بچه ها نیست. منو گذاشتن پیش عمه ام. اون شب مامانم موقع رفتن گونه امو بوسید. گفت اون عروسکی که بهت قول دادم رو فردا باهم می ریم و می خریم. شبو زود خوابیدم تا زودتر فردا شه. اما هیچ وقت نه خبری از مامانم شد و نه از اون عروسک!
قلبم تکون می خوره. آروم و با بغض می گم:
_همون شب؟

سر تکون می ده:

_تصادف بدی کردن. مادرم فوت کرد. پدرم فلج شد. از فردای اون روز بود که فهمیدم غم و ناراحتی و غصه چه رنگیه. خونه امون شده بود خونه ی غم. فقط صدای گریه و زاری خاله هام و عمه ها و مادربزرگام بود. پدرم ولی ساکت بود. یه گوشه روی ویلچر ، فقط به یه نقطه نگاه می کرد. نه با کسی حرف می زد ، نه می خندید ، نه گریه می کرد. هیچی!
اشکاش تند می شه و روی دستاش می چکه. با دستام پاکشون می کنم و سرمو روی پاش می دارم. بی اختیار اشک منم سرازیر می شه. با گریه می گم:
_خیلی دردناکه..

دستشو روی موهام می کشه:

_چند ماه اول دو تا عمه هام کنارمون موندن. بزرگ تره به پدرم می رسید. کوچکتره به من. بلد نبود مثل مامان موهامو گیس کنه. نمی دونست خوراکی های محبوبم برای مدرسه چیه. حتی بند کفشمم درست نمی بست. اون موقع بود که یاد گرفتم رو پای خودم بایستم. کارهامو خودم برسم. کفشمو خودم واکنس بزنم. محبت مادر بی منته. هیچ کس مادر نمی شه. نه عمه. نه خاله.. نه هیچ احد دیگه ای. ولی کاش اوضاع همونجور می موند.
آه بلندی می کشه:

_سالِ مادرم که شد فهمیدم عمه هام می خوان برگردن پیش مادربزرگم. یکیشون خواستگار داشت. اون یکی جوون بود و خسته شده بود. به پیشنهاد مادربزرگم برای پدرم یه خانوم پیدا کردن. یکی که به قول خودشون شیر پاک خورده بود. اون موقع ها تازه جنگ تموم شده بود. این خانوم هم شوهرش شهید شده بود و یه پسر ده ساله داشت.
دستش روی موهام جمع می شه. سرمو بالا می گیرم و با دیدن چهره اش می گم:

_دیگه نگو مامان.. داری اذیت می شی!

بی توجه به من ادامه می ده:

_از وقتی محبوبه و پسرش جمال اومدن، زندگی جهنم ما جهنم تر شد. شد خانوم بابام. حمومش می کرد. موهاشو شونه می زد. غذاهای خوشمزه می پخت. براش شیرین زبونی می کرد. خیلی زود بابا رو از اون لاک افسردگی بیرون کشید. مگه مرد جز توجه و رسیدگی یه زن چی می خواد؟ اما به جاش من روز به روز پژمرده تر شدم. پسرش یکجور ، خودش یکجور عذابم می دادن. من وارد

دوران بلوغ شده بودم. اون یه خانوم با اعتقادات سفت و سخت مختص خودش. به زور چادر سرم کرد. به موهام، به لباسام، به کفشام، به حرفایی که می زد، به همه چیزم گیر می داد. من گیج شده بودم. انقلاب، جنگ، فوتِ مادرم. تو اون سال ها واقعا نمی دونستم چی درسته و چی غلط. چون تا به بلوغ رسیدم و خواستم بفهمم دور و برم چه خبره، مادرم فوت کرد. بعد از جنگ همه چی عوض شده بود. کسی نبود که برام توضیح بده. فقط یادم می آد بابت هر اشتباه کوچیکی به بدترین شکل ممکن تنبیه می شدم. دلم نمی خواد بگم چه تنبیه هایی. چون واقعا وحشتناک بودن. ولی بدترینشون مربوط به زمانیه که تازه تو بدنم نشونه های بلوغ ظاهر شده بود. اون روز توی خونه یه پیرهن آستین دار تنم بود. یه نگاه به بالاتنه ام کرد و منو برد اتاق. انقدر کتکم زد و انقدر فحشم داد که آخر خودش از حال رفت. پیراهنامو پاره کرد. گفت شوهر من جون و خون نداد که تو جلوی نامحرم ها اینجوری بگردی.. سینت بزنه بیرون و با اندامت تحریکش کنی.

بدنم از وحشت جمع می شه. از جام بلند می شم. چهره ی مامان زرد و بی رنگ و روئه. با گریه لب می زنم:
_مامان..

_خیلی کشیدم دنیز.. از دستِ اون زن خیلی کشیدم. که شاید اگه برات تعریف کنم، اندازه ی یه کتاب شه. دلم نمی خواد روحیه ات با شنیدن سرگذشتِ من خراب شه. من همه ی اون روزا رو تو خودم دفن کردم و اومدم اینجا. حتی یادآوری شون هم برای مردن و زنده شدنم کافیه!

_چی شد که اومدی اینجا؟ پس چطوری تونستی بابا رو ببینی؟

_چند سالی با همون اوضاع گذشت. پدرم از هیچ کدوم از این شکنجه ها خبر نداشت. چون وقتی بهش می گفتم، محبوبه براش زبون می ریخت که بچه ست و توهم می زنه و بخاطر غم مادرش منو مثل نامادریش می دونه. گوش شنوا برای شکایت و گله نداشتم. از طرفی هم دلم نمی خواست حالا که یکم حال بابا خوب شده با این حرفا دوباره ناراحتش کنم. به سازشون می رقصیدم. دیگه یاد گرفته بودم چیکار کنم که صدای محبوبه در نیاد. اما پسرش بزرگ شده بود. با اینکه دو سال ازم کوچیکتر بود ولی از همون اول مودی بود و نگاهش به من معنی دار. چند باری نصف شب اومد تو اتاقم. تا بیدار شدم گفت دنبال دفترم می گردم.

من هفده سالم بود و اون یه پسر پونزده ساله که تازه پشت لبش سبز شده بود. فکر نمی کردم قصد و نیت به این پلیدی داشته باشه. فکر می کردم شیطنت های کوچیک پسرونه ست. اما قصد اون چیز دیگه ای بود!
آب دهنمو با زور قورت می دم و نگاهش می کنم. سرشو پایین می اندازه و با اخم می گه:

_می دونم به اندازه ی کافی بزرگ شدی که بتونی حرفامو درک کنی دنیز. اون بالاخره کار خودشو کرد. خداروشکر نتونست بلایی سرم بیاره، اما جوری صحنه سازی کرد که بدترین اتفاق ممکن توی خونه افتاد. اون شب دلتنگ مادرم بودم. توی اتاقی که از زمان فوتش با همون وسایل داخلش قفل شده بود. روی تختش خوابیده بودم. نفهمیدم جمال از کجا پیداش شد. چه جوری اومد توی تخت و چه جوری اون صحنه ی وحشتناک شکارِ دیدِ بابا و محبوبه شد. همه چیز انقدر سریع و بد اتفاق افتاد که من حتی نتونستم بفهمم داره چه اتفاقی می افته. اون شب برای اولین بار از پدرم سیلی خوردم. سیلی محکمی که تا روزها گوشم زنگ می زد. به حرفم گوش نکرد. هرچی گفتم باور نکرد. فقط گفت پس محبوبه راست می گفت که سر و گوشِت جنبیده و برای جمال دلبری می کنی!

من همون شب با اون حرف پدرم مُردم!

نفس سنگینشو بیرون می ده:

_جمالو از خونه بیرون کرد. محبوبه گفت اگه پسرم بره، منم می رم. گفت دخترت باعث انحراف پسر من شده وگرنه پسری که پدرش شهید شده، چه می دونه خبط و گناه چیه؟ یا دخترتم بیرون می کنی یا پسر منم باید برگرده همین خونه پیشم. دیگه نمی تونستیم تو یه خونه بمونیم. نمی تونستیم تو روی هم نگاه کنیم. من به شدت افسرده شده بودم. پدرمم نمی تونست برای دومین بار زنشو از دست بده. برای همین چاره رو تو شوهر دادن من دیدن!

با ترس نگاهش می‌کنم. لبخند ملایمی می‌زنه و دستشو رو گونه ام می‌کشه:

می‌گن خدا و مهربونی هاش دقیقا تو لحظه ای که از بنده اش ناامید می‌شی سراغت می‌آد. من ناامید بودم. از پدرم. از زندگی. حتی از خودم. دیگه هیچ امیدی نداشتم. خودمو سپرده بودم به سرنوشت. وقتی خاله ی پدرت اومد خواستگاریم و گفت که آیهان منو اتفافی تو راه مدرسه دیده و عاشقم شده ، هیچ مخالفتی نکردم. فقط می‌خواستم از اون خونه برم. به هر قیمتی! با وجود اینکه قرار بود از ایران برم. و حتی خود داماد رو تا لحظه ی عقد نبینم. با وجود اجنبی بودن شوهرم.. عروس رفتن به غربت. اینکه می‌دونستم دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردم و پدرمو نمی‌بینم. هیچ کدوم برام مهم نبود.

با هیجان می‌گم:

پس اون خواستگار بابا آیهان بود؟

سرشو تکون می‌ده:

ازم ده سال بزرگ تر بود. اما انقدر خوب و مهربون و عاشق بود که خیلی زود اون سال های وحشتناک رو فراموش کردم و خودمو به جریان زندگی باهاش سپردم. مثل معلم پا به پام درس خوند. باعث شد تو رشته ای که آرزوم بود، با بهترین رتبه قبول بشم. دانشجو بودم که تو رو باردار شدم. اما باز کنارم موند و انقدر قشنگ از همه نظر ساپورتتم کرد که حتی با وجود تو ، درسو تموم کردم و دکترا گرفتم. من بعد از ازدواج عاشق پدرت شدم. عاشق مردونگیش، صبوریش.. محبتای بی حد و مرزش. پدر تو معجزه ی زندگی من بود. همیشه خدا رو به خاطرش شاکرم!

ته دلم یه حس خیلی شیرین و قشنگ ایجاد می‌شه که قابل توصیف نیست. احساس می‌کنم پدرمو خیلی دوست دارم. خیلی خیلی بیشتر از قبل. بی شک اون بهترین و کامل ترین مرد دنیاست!

#صد_و_سی_و_هفت

اشکاشو پاک می‌کنه و لبخند می‌زنه:

دنيا اومدن تو زندگیمونو شیرین تر کرد. یادمه انقدر درگیر درس و دانشگاه بودم که حتی نتونستم بهت شیر بدم. پدرت به همه ی کارهای کوچیک و بزرگت می‌رسید. لباساتو عوض می‌کرد. حمومت می‌کرد. پوشکت می‌کرد. شاید اگه هر مردی جای اون بود، من نمی‌تونستم امروز به جایگاه الانم برسم.

دستشو جلو می‌آره و روی گونه ام می‌کشه:

تو هم دختر به این خوبی و خانومی نمی‌شدی.

سرمو خم می‌کنم و دستشو می‌بوسم.

درسته بابا برام خیلی زحمت کشید. اما شما هم هیچ وقت برام کم نداشتی مامان. من هر چی هستم مدیون زحمتا و محبتای شما ام.

دستاشو از هم باز می‌کنه. از فرصت استفاده می‌کنم و بغلش می‌کنم. همونجا می‌گم:

سرگذشت درست مثل یه فیلم سیاه و سفید بود. اما خوبیش این بود که وقتی به انتها رسید، کم کم رنگی شد. شاید اگه اون همه سختی نکشیده بودی ، الان این روزای خوب وجود نداشت. به نظر من بودن کنار بابا و این موفقیت ها پاداش همون روزای سختن! موهامو می‌بوسه:

درسته دخترم. من همیشه خدا رو شکر کردم. در هر شرایطی!

از همونجا نگاهش می‌کنم:

پس این کار آخرم بکن و خیال خودتو راحت کن مامان.

ابروهاش به هم نزدیک می‌شه. از بغلش می‌آم بیرون و دستشو می‌گیرم:

_همونطور که شما پاداش اون همه سختی رو گرفتی. مطمئنم پدرت هم تاوان اون اشتباه بزرگ رو داده. شما تنها بچه اش بودی. می دونی چقدر سخته که یه عمر از تنها دختری حتی یه تلفن هم نداشته باشی؟ واقعا وحشتناکه!

سکوت می کنه و به گوشه ای خیره می شه:

_شما به من یاد دادی بزرگ ترین دست آورد زندگی، گذشت کردنه. نمی گم از گناه اون زن و پسرش بگذر. اما پدر و مادر حسابشون از همه سواست. من می دونم با وجود دلخوری ، از پدرت متنفر نیستی مامان. حتی می دونم دلت بی نهایت براش تنگ شده. پس تا دیر نشده ، تا یه عمر پیشمون نشدی، برو ببینش.

_تو نمی تونی درک کنی دنیز.. من..

_اتفاقا خوب درک می کنم. مامان باور کن اگه جای شما بودم، فرصت دیدن پدرمو به قیمت حضور دو سه تا آدم بیخود از دست نمی دادم. شما یک عمر فرصت بودن با پدرت رو به خاطر محبوبه از دست دادی. قبل از اینکه دیر شه، جبران کن. نذار به هدفی که داره برسه!

_باور کن دیگه اهمیتی برام نداره دخترم. من نمی تونم ذات اون آدمو عوض کنم.

_درسته. ذات شما هم عوض نمی شه. پس سعی نکن احساسات توی دلتو سرکوب کنی.

با دو تا دستام صورتشو قاب می کنم:

_من شک ندارم که دلت برای دیدن بابات داره بال بال می زنه. دیگه منتظر چی هستی؟

نگاه نگرانش به من، کم کم رنگ محبت می گیره. دستی به موهام می کشه و می گه:

_تو کی انقدر بزرگ شدی دنیز؟

لبامو به هم فشار می دم و لبخند می زنم. دستامو دور کمرش حلقه می کنم:

_می ری؟

_بهبش فکر می کنم!

همین هم برای شروع خیلی خوبه! حداقل جوابش منفی نبود. از بغلش بیرون می آم و می گم:

_پس لطفا اون شیر و بیسکویت ها رو بخور مامان. دقم دادی.

با خنده سر تکون می ده و یکی از بیسکویت ها رو همراه شیر می خوره. از روی تخت پایین می آم و نگاهی به ساعت می اندازم. حرکاتم باعث می شه نگاهش بهم مشکوک شه. با همون شک می گه:

_منتظر کسی هستی؟

لبمو زیر دندون می جوم:

_نه ولی راستش ، می خواستم تا جایی برم و برگردم.

نفسشو بیرون فوت می کنه. شک ندارم متوجه منظورم شده. آروم می گم:

_نمی دونم حالش کاملا خوب شده یا نه. نگرانشم.

حالت نگاهش یه جور خاصی می شه:

_چرا انقدر نگران اون مردی دنیز؟

خودمم نمی دونم چرا. چشم ازش می دزدم:

_خب من باعث مریضیش شدم!

_همین؟

سر تکون می دم:

_آره.. چطور مگه؟

یه کم تو جاش جا به جا می شه و یه قلب از شیرش می خوره:

_خب راستش تصور من از ماهیگیر اصلا چیزی نبود که تو تعریف می کردی. بعد از دیدنش غافلگیر شدم!
محتاط می گم:

_مگه چطور بود؟

یک تای ابروشو بالا می ده و با لبه های پتو بازی می کنه:

_اگه بخوام صادقانه حرف بزنم، مرد خوش قیافه ای بود. ضمن اینکه قد و هیكل خوبی هم داشت. در کل زیاد به ماهیگیرها نمی خورد.

نیشم بی اراده شل می شه:

_وای مامان. پس تو هم مثل من فکر می کنی شبیه هنرپیشه های هالیوودیه؟ همونایی که صورتشون خدادادی آفتاب سوخته ست و حتی اخمشونم جذابه؟

به صورتم خیره می شه و لبخند نصفه و نیمه و نگرانی می زنه. تازه متوجه سوتی بزرگی که دادم، می شم. اون مثل هر بار، خوب بلده چطور باید در مورد افکار من مچ گیری کنه. آروم می نالم:

_می دونی که هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست مامان. من فقط دلم می خواد کمکش کنم. اون واقعا تو شرایط بدیه. سر تکون می ده و می گه:

_باشه. فقط حرفایی که بهت زدمو فراموش نکن. گاهی تلاش زیاد برای آدما نتیجه ی عکس می ده. اون باید خودش هم بخواد، تا تو واقعا بتونی کمکش کنی. متوجهی؟

با خنده می گم:

_این یعنی می تونم برم؟

چرخی به چشماش می ده:

_خدای من دنیز.. تا به حال کی برای رفتن پیش اون ماهیگیر ازم اجازه گرفتی؟

با دستش به جایی اشاره می کنه و می گه:

_بیرون اتاق زیر پله یه سری وسیله هست که از انباری جمع کردم. بخاری و پتوی تمیز و یه سری چیزای دیگه. با ماشین من برو و اونا رو هم برانش ببر.

چشم هام برق می زنه. انقدر هیجان زده ام که نمی دونم باید چجوری ازش تشکر کنم. با دو خودمو تو بغلش می اندازم و چند بار محکم گونه اش می بوسم:

_عاشقتم مامان. تو عشق ترین مامان ریمای دنیایی!

#صد و سی و هشت

وسایلی که مامان داد رو با ذوق و شوق توی ماشین جا می دم. حتی فکرشم نمی کردم که مامان توی این شرایط سخت روحی بخواد به فکر سهراب هم باشه. توی ذهنم تصورات مختلف وول می خورن. حتما با دیدن این وسایل خیلی خوشحال و غافلگیر می شه!

سوار ماشین می شم و با کلی ذوق و شوق به سمت اسکله ی جدید می رونم. ماشین رو انتهای جاده ای که یه سرش به سمت سرازیری می ره، پارک می کنم. بردن این همه وسیله اونم بدون کمک خیلی سخته؛ اما ترجیح می دم با کمک خواستن ازش، سورپرایزو خراب نکنم.

سبد پلاستیکی رو پایین می دارم و پتوها و چیزای نرم رو روش می چینم. اگر دو سری اینا رو پایین ببرم، تمومه.

به سختی سرازیری رو پایین می رم و خدا رو شکر می کنم که برف ها آب شدن. وگرنه محال بود بتونم مسیر لیز و سرپایینی اینجا رو تنها و با این همه وسیله پایین پیام.

یکبار دیگه بالا می رم و باقی وسایلو هم برمی دارم. ماشینو با ذوق قفل می کنم و پایین می رم. وسایل رو به نوبت تا کنار قایق می برم. همزمان تپش قلبم بلند و تند می شه. کنار قایق می ایستم و بلند می گم:

_آهای ماهیگیر؟ مهمون نمی خوای؟

صدایی نمی شنوم. حتما خوابیده!

وسایل رو یکی یکی داخل قایق می دارم و با یه قدم بلند بالا می رم. دیگه از تاب خوردن قایق قدیمی نمی ترسم. تو این اومد و رفت ها حسابی حرفه ای شدم.

با یه کمی دقت متوجه می شم که در اتاقتکش بازه. محتاط جلو می رم و چند تقه به در می زنم:

_سهراب؟ می تونم پیام داخل؟

بازم هیچ صدایی نمی شنوم. دلو به دریا می زنم و داخل می رم. اما کسی این داخل نیست. یعنی کجا می تونه رفته باشه؟

یهو یه لبخند مرموز کنج لبم می شینه. شاید این فرصت خوبی باشه برای یه سورپرایز درست و حسابی!

سریع بیرون می رم و وسایل رو داخل می آرم. بخاری نفتی رو جای والور کوچیک می دارم. پتوها و دو بالش رو روی تختش جایگزین پتوی قدیمی می کنم و نگاه دوباره ای به داخل سبد می اندازم. یه دست کلاه و شال گردن و دستکش تازه! وای باورم نمی شه مامان به اینجاش هم فکر کرده باشه. اونا رو هم با ذوق روی تخت می دارم و دوباره سراغ سبد می رم. هر وسیله ای که بیرون می آرم، یه کم دیگه منو به وجد می آره. یه دست بشقاب. چهار تا لیوان. چهار تا استکان کمرباریک چای. یه قوری و کتری استیل تازه، یه قندون، قاشق و چنگال و یه سری وسایل بهداشتی و شوینده.

وای خدا اینا عالی ان. همشونو گوشه به گوشه ی اتاقتک جاسازی میکنم و با ذوق دور خودم میچرخم. بخاری به اندازه ای هست که اینجا رو حسابی گرم کنه. خوشحالم که ماهیگیر از امشب دیگه مجبور نیست تو اتاق سرد و روی پتوی سفت و کهنه بخوابه! مشغول دیدن وسایل و غرق ذوق و شوقم که صدایی از پشتم می گه:

_بازم تو؟

به طرف صدا برمی گردم. سهراب با چهره ای عبوس، درست رو به روم ایستاده. یقه اسکی مشکی رنگ جذبی که تنش، بی نهایت بهش می آد و تیله های یشمی چشمش رو تیره تر کرده. وقتی می بینه جوابی نمی دم، اخماشو بیشتر توی هم فرو می بره و می گه:

_کی می خوای یاد بگیری که هر وقت خواستی نمی تونی سرت بندازی پایین و بیای اینجا؟

شونه بالا می اندازم:

_هیچ وقت. بهتره به این مهمون ناخونده عادت کنی!

چپ نگاهم می کنه و از کنارم می گذره. هنوز متوجه تغییرات اینجا نشده. از داخل نایلونی که تو دستشه خوراکی ها رو بیرون می آره و روی میز می ذاره:

_بعدا وقتی بهت می گم موش، بهت برمی خوره!

جلو می رم و به وسایل نگاه می کنم:

_کجا رفته بودی؟

با حالت جدی نگاهم می کنه که انگار می خواد بگه به تو چه؟

لبم و گاز می گیرم:

_خب اومدم دیدم اینجا بازه و تو هم نیستی!

سرشو پایین می اندازه و اخمو جواب می ده:

_به جز تو هیچ کسی این داخل سرک نمی کشه!

گذرا نگاهم می کنه:

_منم چیزی ندارم که از دزدیده شدنش بترسم.

وقتی چشمش به اطراف می افته، یهو مکث می کنه. حتما متوجه بخاری و پتو ها و وسایل اون گوشه شده. اخماشو تو هم می کنه و جلو می ره. پتو رو با دستش بالا می آره و بهش نگاه می کنه.

لبامو روی هم فشار می دم و می گم:

_از امروز دیگه نیازی نیست رو پتوی کهنه بخوابی!

نگاه تندی بهم می کنه که قلبم می ایسته. چشماش مثل دو تا گوی آتیش شده. خنده روی لبم می ماسه و آروم تر می گم:

_بخاری و...

_کی بهت گفت اینا رو بیاری اینجا؟

صداش انقدر بلند و عصبانیه که تو جام نیم متر می پر. ناخواسته یه قدم به عقب برمی دارم و می گم:

_خب اینجا سرد بود.. تو هم.. تو هم وسیله ی کافی نداشتی. من فکر کردم که..

_فکر کردی با کی طرفی؟ گدا؟

به سمتم می آد. چهره اش مچاله شده و عصبیه. صورتشو جمع می کنه و می گه:

_یا یه کارتن خواب بدبخت؟

انقدر عقب می رم که پشتم کامل به میز می چسبه:

_این چه حرفیه؟ من فقط خواستم کمک کرده باشم.

جلو می آد و رو به روم می ایسته. دیگه خوب می دونم حرکت بعدیش چیه. دقیقا هم همون اتفاق می افته و با حرکتی آنی، بازومو تو دستش می گیره:

#صد و سی و نه

_بهت گفتم کمکتو نمی خوام. برداشتی برام جهیزیه خریدی آوردی؟ فکر کردی کی هستی؟ یه بچه پولدار همه چی تموم که از

امتیازات خانوادگیش برای یه آدم بیچاره مایه می ذاره؟

ناباور نگاهش می کنم.

_من..

_تو و امثال تو رو خوب می شناسم. ماها براتون یه مدت طولانی سوژه ایم. مثل یه عروسک خیمه شب بازی که هر لباسی خواستین

تنش کنین و دست و پاشو هرجوری خواستین تکون بدین. یه چیز تازه. هیجان جدید. بعدش چی؟ قراره سوژه ی کدوم روزنامه ام

کنی؟ شایدم قراره با اسم من یه خیریه تو شهر بزنی و حسابی خانواده اتو سربلند کنی. درسته؟

فشار دستش دور بازوم زیاد می شه:

_اما تو منو با اون بقیه اشتباه گرفتی. من احتیاجی به کمک و دلسوزی تو ندارم. زندگی منم بازیچه ی دست کسی نیست. فهمیدی؟

بهت گفتم که من به همین اتاق سرد و پتوی پاره عادت دارم. اگه خیلی حالت از زندگی من بهم می خوره، غلط می کنی هر دقیقه

پاتو اینجا می ذاری.

قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم سرازیر می شه. باورم نمی شه. من چه منظوری داشتم و اون چجوری قضاوت کرد. لب هام می

لرزه و می گم:

_تو ذهنت مسمومه. دردت چیه که فکر می کنی هرکی برات کاری می کنه، منظوری داره؟

سرشو جلو می آره و خیره به اشک روی گونه ام با درد می گه:

_دقیقا درد من همینه. نمی خوام کسی کاری برام بکنه. با منظور یا بی منظور. می فهمی؟
دستم و ول می کنه و پشت به من می گه:

_بردار این خرت و پرتا رو ببر. نمی خوام حتی یه دونه ش هم اشتباهی اینجا جا بمونه!
با پشت دست اشکمو پاک می کنم و می گم:

_برای خودم متاسفم. متاسفم چون فکر می کردم چون دیگه از اینجا بیرونم نکردی، دوستیم. فکر می کردم تنها آدمی هستی که با وجود اخلاق گندت، قلبت صافه و به همه ی آدمای اون بیرون می ارزه. خیال می کردم تو با همه فرق داری. دنیای تو با همه ی ناقص بودنش، متفاوته. اما امروز نشون دادی از همه ی آدمایی که می شناختم و می شناسم کینه ای تر و بد ذات تری!
در اتاقتو باز می کنم. قبل از رفتن می گم:

_من هیچی رو نمی برم. همشونو بنداز توی دریا. کنار همون دوربینی که عزیزترین و با معنی ترین هدیه ی زندگیم بود. اما به خاطر تو و به احترام تو حتی به خودم اجازه ندادم براش ناراحت باشم!

می گم و با ناراحتی بیرون می رم. مامان راست می گفت که گاهی کمک زیادی به یه نفر ، دقیقا نتیجه ی برعکس می ده. چرا کمک کردن به ماهیگیرو از ذهنم بیرون نمی کنم؟ نه.. این بار دیگه بار آخره. خودش و اتاقت سرد و نمورش برن به درک!
#صد و چهل

از در کلوپ داخل می رم. فضای داخلش بیش از حد گرمه. شاید هم ذهن منه که داغ کرده. پالتومو در می آرم و همزمان بی حوصله برای آیچا دست تکون می دم. از پشت میز هشت نفره و میون دوستاش دست تکون می ده. با چشم به میز کناریش اشاره می کنم و بی حوصله به همون سمت می رم. نگران کنارم می آد و می گه:

_چته تو؟ چرا آمپر چسبوندی؟

پاهامو عصبی تکون می دم. اگه پیشش نمی اومدم و با همین عصبانیت خونه می رفتم، حتما به خاطر پیشنهاد خیلی به جا و عالیش با مامان هم بحث می شد. احتیاج داشتم روی یکی تخلیه شم و هیچ کس رو بهتر از آیچا پیدا نکردم. انگشتمو لای دندونم می دارم و به یه نقطه خیره می شم. کنارم می شینه و به دوستاش می گه:

_الان برمی گردم!

و سرشو نزدیک گوشم می آره:

_حداقل یه سلام می دادی! سراغتو می گرفتن.

نگاهی گذرا بهشون می اندازم. بچه های قدیمی کلوپن و مدت طولانیه که ندیدمشون. یکی از پسرا دستشو بالا می بره و می گه:
_بیا اینجا دنیز. چرا تنها؟

لبخند مسخره ای بهش می زوم و سرمو برمی گردونم. آیچا که متوجه اعصاب متشنجم می شه، می گه:

_انگار واقعا حالت خوش نیس. چی شده دنیز؟

خیره به یه نقطه، حرفاشو با خودم برای بار هزارم مرور می کنم و می گم:

_فکر کرده کیه؟ واقعا فکر کرده کسیه؟

_کی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

_اون ماهیگیر روانی. معلوم نیست با خودش چند چنده. با دست پس می زنه با پا پیش می کشه. درکش نمی کنم. دیگه از رفتارای ضد و نقیضش خسته شدم. دیگه توهیناش از حد گذشت!

چشمای آیچا گرد می شه:

_دعوا کردین؟

هیستیریک نیشخند می زوم:

_بهم می گه کمکم می کنی تا اسم و رسم در کنی. خیال می کنه می خوام اونو سوژه کنم و از شرایط زندگیش به نفع خودم استفاده کنم.

سرمو بین دستام می گیرم:

_خدای من باورم نمی شه. اون واقعا دیوونه ست! چه جوری می تونه در مورد من تا این حد احمقانه قضاوت کنه؟

_خب اونکه تو رو خوب نمی شناسه. برای چی انقدر جوش می زنی؟

_من به خاطر اون لعنتی خیلی کارا کردم آیچا، می فهمی؟ تو روی پدرم ایستادم. بارها دل مادرمو شکستم. جونمو چندین بار تو خطر انداختم. از همه بدتر به پدرم برای اولین بار توی زندگیم دروغ گفتم. اون وقت اون پیش خودش چه فکری کرده که..

با حرص موهامو از دو طرف می کشم:

_خیلی عصبی ام. بی نهایت. دلم می خواد سرمو بکوبم توی دیوار. نبودی و ندیدی چه جوری باهام رفتار کرد. احساس حقارت بهم دست داد. از خودم متنفر شدم.

دستشو روی دستم می ذاره.

_خیلی خب دنیز. تو آدمی نبودی که به این زودیا از کوره در بری! آرام باش!

_آره ولی این چندمین باره. تقصیر خودمه. من باعث شدم. انقدر بهش اهمیت دادم که با خودش فکر کرد کسیه.

با حرص موهامو بالای سرم یه گوله ی بزرگ می کنم.

_حالا مگه چیکار کردی که انقدر عصبانی شده؟

نفسمو عصبی بیرون می دم و جریانو براش از اول تعریف می کنم. یکم تو فکر می ره و لب بالا می کشه:

_واو.. چقدر مغرور و حساسه!

نگاهش می کنم:

_واقعا برداشتت اینه؟ به نظر من اون فقط یه آدم روانی با افکار مزخرفه!

به صندلیش تکیه می ده و لبخندی گوشه ی لبش می شینه:

_خودتم می دونی که اینجوری نیست. تو الان عصبانی هستی!

یه کم مکث می کنه و می گه:

_احساس می کنم تو زندگی قبلیش شخصیت متفاوتی داشته. یه شخصیت که با ماهیگیر الان زمین تا آسمون فرق می کنه!

_از کجا می دونی؟ به نظر من که تو گذشته هم به همین اندازه گستاخ و از خودراضی بوده!

سر تکون می ده:

_اتفاقا رفتارش اصیل بود. درسته که قصد و نیت تو و ریماجون کمک بوده، اما کارت حس بدی بهش داده دنیز. احساس کرده که

تو با این کار نداشته هاشو به رخ کشیدی. شاید اون با خودش فکر می کرده تو به خاطر خودش بهش سر می زنی. و زندگیش رو

جوری که هست، قبول کردی. اون تو رو داخل حریمش راه داد. این یعنی کم و بیش تو رو توی زندگیش به عنوان دوست پذیرفته

و بهت اعتماد کرده. اما تو بی اجازه از اون وسایلیش رو تغییر دادی. بیا قبول کنیم اشتباه از خودت بود!

هنوز عصبی ام اما حرفای آیچا مثل یه تلنگر سلول های خوابیده ی ذهنمو بیدار می کنه. دارم سعی می کنم از دید اون به قضیه

نگاه کنم. زانوهامو روی هوا به لبه ی میز تکیه می دم:

_دلم خیلی شکست. خدا می دونه که نیت من فقط کمک بود. اما اون هالک هربار به یه بهانه ای بهم توهین می کنه.

بلند می خنده:

_هالک؟!!

چپ چپ نگاهش می کنم:

_یه بار که با انگشتای انبریش بازوتو توی دستش گرفت و صورتشو تو صورتت آورد، می فهمی با کی طرفی!

سعی می کنه خنده اشو جمع کنه:

— زیادم بدم نمی آد این آقای هالکو یکبار از نزدیک ببینم. اونم با وجود تعریفایی که از چشماش شنیدم!

چشمکی می زنه و می گه:

— از دور که به نظر سکسی و هات می اومد!

با اینکه می دونم مثل همیشه داره شوخی می کنه، ولی نمی دونم چرا اخمام تو هم می ره. با همون اخم می گم:

— همینم کم بود که تو رو ببرم پیشش!

— چه عیبی داره؟ فکر می کنی قراره بخورمش؟

— بعید نیست ازت. ولی دغدغه ی من خورده شدنِ اون نیست. چون انقدر مزه اش تلخه که با صد من عسل هم نمی شه خوردش!

سرشو نزدیک می آره و لبشو نمایشی گاز می گیره:

— اینجور طعمای گس و تلخ رو هرکسی نمی تونه بخوره دخترم. قلق داره. باید کار و بسپاری به آدمش..

— بسه آیچا. چندش نشو!

سرشو عقب پرت می کنه و بلند می خنده.

— نگو که حسودیت می شه!

پوزخند می زنم:

— چرت نگو.

— خب پس چرا بهت برمی خوره. ایرادی داره اگه یه بار هم من شانسمو با این آقای هالک امتحان کنم؟ تا حالا هیچ مردی نبوده که

بتونه به من نه بگه!

مردد نگاهش می کنم. یعنی داره جدی حرف می زنه؟ می دونم که اون واقعا دلبر و جذابه. و اینکه تا حالا هیچ مردی اونو پس زده

واقعیت داره. اما ماهیگیر.. نه.. واقعا خنده داره!

— تو زده به سرت... از چی اون آدم خوشت اومده؟

— به نظر من که تیپ جذاب و متفاوتیه. حداقل مثل پسرای دور و برم کلیشه و قابل پیش بینی نیست!

جوابشو نمی دم. نمی دونم چرا احساس بد و آزار دهنده ای نسبت به حرفاش دارم.

دستشو جلو می آره و می گه:

— از چی؟

به دستش نگاه می کنم. خیلی وقته که با هم شرط نبستیم. چشمامو ریز می کنم و می گم:

— شرطِ چیو می بندی؟

شونه بالا می اندازه:

— فردا شب همین کلوپ باشگاه بیلپارد. اگه من بردم باید منو ببری پیشش تا شانسمو امتحان کنم. اگر نه..

چشماشو چرخ می ده:

— هرچی تو بگی!

با تاسف سر تکون می دم:

— من تو چه فکری ام و تو به چیا فکر می کنی! پاک دیوونه شدی آیچا.

— از چی می ترسی؟ از باختن؟ یا اینکه..

تیز نگاهش می کنم:

— این کارا یعنی چی؟

تو چشمام خیره می شه. نگاهش مثل قبل شیطان و بازیگوش شده.

_یالا دنیز. فقط یه شرط کوچیکه!

به دستش که تو هوا مونده نگاه می کنم. چشمکی برام می زنه و به دستش اشاره می کنه. با تصمیمی آنی و غیر ارادی دستمو جلو می برم و می گم:

_اگه من بردم دیگه حق نداری حتی به شوخی در موردش حرف بزنی!

جفت ابروهاش بالا می پره و دستمو محکم فشار می ده:

_اوه! داره جالب می شه!

از جاش بلند می شه و رو به دوستاش با صدای بلند می گه:

_بچه ها خبر دارم براتون. فردا حول و حوش ساعت هفت همه باشگاه بیلپارد باشین.

نگاهی گذرا بهم می کنه و ادامه می ده:

_قراره یکی رو جوجه کنم!

#صد و چهل و یک

به خونه برمی گردم؛ اما تو ذهنم مدام دارم با افکارم می جنگم. باورم نمی شه پیشنهاد احمقانه ی آیچا رو قبول کرده باشم. حتی نمی تونم لحظه ای به بردنش پیش ماهیگیر فکر کنم. همون ماهیگیری که امروز صبح به خودم قول دادم دیگه هرگز سراغی ازش نگیرم. پوف کلافه ای می کشم و پوتین های چرممو از پام در می آرم. توی اون لحظه، فقط به یه چیز فکر می کردم. به اینکه آیچا اون بحث مزخرفو تموم کنه و دیگه کوچکترین حرفی از جذابیت های ظاهری سهراب نزنه. دلم نمی خواد اونو سوژه ی آبدار محافل دوستانه اش کنه. اون یه آدم عادی با شرایط معمولی نیست. حتی اگه برای آیچا جذاب تر از پسرای روجلد مجله ی هفتگی محبوبش باشه!

داخل رفتنم همراه می شه با رو به رو شدنم با دوستای مامان. یه جمع نسبتا شلوغ و شاد که صدای خنده اشون کل خونه رو پر کرده. جلو می رم و آروم سلام می دم. خاله پینار با ذوق می گه:

_سلام خوشگل خانوم. حالت چطوره؟

تشکر می کنم و حال بقیه رو هم می پرسم. مامان بینشون نشسته و از رنگ و روش مشخصه که حالش بهتره. با وجود اعصاب داغونم براش خوشحال می شم. خاله پینار می گه:

_دیدیم مامانت کم پیدا شده، گفتیم ما خودمونو دعوت کنیم پیشش!

لبخند کوتاهی می زنم:

_خوب کاری کردید.

مودبانه ازشون اجازه می خوام و به سمت اتاقم می رم. به نظرم بدون من بیشتر بهشون خوش می گذره. ضمن اینکه منم حوصله ی شوخی های زنانه و بحث های کسل کننده پزشکیشون رو ندارم.

نه تنها شب، بلکه تمام نصف روز فردا رو از اتاقم بیرون نمی آم. انقدر از دست مامان و حتی خودم عصبانی ام که می تونم چندین روز بدون آب و غذا تو همین اتاق چند متری بشینم و عمیقا به حماقت های اخیرم فکر کنم. بدتر از همه ی اینا مسابقه ی بیلپارد امروزم با آیچاست که تا چند ساعت دیگه شروع می شه. چطور می تونم با این اوضاع خراب عصبی، آدمی رو ببرم که به بردش از همیشه مطمئن تر به نظر می رسه؟

می دونم که اگر شرط رو ببازم، حتی اگه بخوام از بردنش به اونجا سرباز کنم و زیر همه چیز بزنم، آیچا محاله بی خیال شه. حتما خودش یه راهی برای رودرویی با ماهیگیر پیدا می کنه و اون وقته که در دسرهای تازه و بزرگ شروع می شن.

خدای من.. این دیگه چه بساطیه که وسط زندگی راه افتاده؟

چند تقه به در می خوره و متعاقبش مامان داخل می آد. به بشقاب های دور و برم و هله هوله ها نگاه می کنه و می گه:

_ فکر می کردم اعتصاب غذا کردی. ولی می بینم که زیادم بهت بد نمی گذره!

بشقاب ها رو کناری می ذارم و نفسمو محکم بیرون فوت می کنم:

_ یکم با خودم خلوت کردم.

کنارم می شینه و می گه:

_ چی شده دنیز؟ از دیروز غروب که اومدی یه جوروی شدی. نه برام شام بیرون اومدی نه صبحانه و نههار. پدرت خیلی نگران این

غیبت های تو سر میز غذاست.

دلخور نگاهش می کنم:

_ می شه امروز در موردش صحبت نکنیم؟

دستمو می گیره و نوازشگونه انگشتاشو رو دستم می کشه:

_ مگه وقتی من حوصله نداشتم تو بی خیالم شدی؟

دستمو پس می کشم:

_ اون فرق داشت!

یکم مکث می کنه و می گه:

_ وسایلو براش بردی؟

چشمامو چند لحظه می بندم تا آرام شم؛ اما بی فایده ست.

_ دنیز؟

_ چی رو می خوای بدونی مامان؟ اینکه چه جوروی بخاطر اون چهار تا دونه وسیله شخصیتمو زیر پاش له کرد؟

ساکت نگاهم می کنه.

_ باورم نمی شه. چطور پیش خودمون فکر نکردیم که ممکنه ناراحت بشه؟ من اگه می دونستم کوچیکترین لطمه ای به عزت نفسش

می خوره، هیچ وقت اینکارو نمی کردم.

_ پس اتفاقی که فکرشو می کردم ، افتاد!

سرمو می چرخونم و با دهن باز نگاهش می کنم. چشماش حالت خاصی می گیره:

_ منو ببخش دنیز. اما تو واقعا راه دیگه ای برام نداشتی!

ناباور می گم:

_ یعنی چی؟

نفسشو بیرون فوت می کنه:

_ دنیز من می دونستم ممکنه عواقب این کمک اونجوری که ما فکر می کنیم، نباشه. یعنی یه جورایی حدس می زدم. اما هم نیاز

داشتم مطمئن شم. هم اینکه لازم بود یه چیزایی رو خودت تجربه کنی!

احساس می کنم مغزم هنگ کرده. مامان چی داره می گه؟؟

نگاه ناباورمو که می بینه، می گه:

_ بهم ثابت شده تو تا چیزی رو خودت تجربه نکنی، بهش ایمان نمی آری. من بارها سعی کردم بهت بگم اما گوش نکردی. تو باید

می فهمیدی که سهراب شرایط نرمالی نداره. آدمی تو موقعیت اون ممکنه کمک خیرخواهانه رو هم خطر و تهدید به حساب بیاره .

من اگه همه ی اینا رو بهت می گفتم تو نه تنها قبول نمی کردی، بلکه کار خودت و می کردی. پس مجبور شدم کاری کنم که

خودت متوجه بشی تو روابطت با اون تا کجا باید پیش بری. ضمن اینکه من نیاز داشتم که مطمئن شم اون مرد از تو برای بهبود

اوضاع زندگیش سواستفاده نمی کنه!

سرمو تکون می دم و با حیرت نگاهش می کنم:

_ شما می دونستی ممکنه چه سوتفاهمی پیش بیاد، با این حال منو همراه اون وسیله ها فرستادی تو دهن شیر؟ هیچ می دونی اون چیا بهم گفت؟ چه توهینایی کرد؟
پوزخند می زنم:

_ واقعا خنده داره. حالا مطمئن شدی مامان؟ ارزششو داشت؟

_ آدما تو عصبانیت خیلی حرفا می زنن دخترم. چیزی که مهمه تجربه ی توئه. حالا می تونی درک کنی که آدمی تو شرایط اون چقدر می تونه حساس باشه. اینکه نمی تونی هر وقت دلت

خواست به هر بهونه ای بری اونجا. نمی تونی تو زندگیش دخالت کنی و نظم زندگیش و به هم بریزی. متوجهی چی می گم؟
نگاهش می کنم. معلومه که متوجه نیستم. من اصلا درک نمی کنم چرا اینکارو باهام کرد. نمی خوامم بدونم. رومو برمی گردونم و با حرص می گم:

_ می شه تنهام بذاری؟

از کنارم بلند می شه. بشقاب های کثیف رو برمی داره و تا کنار در می ره. از نیم رخ می بینم که به سمتم برمی گرده:

_ عجول نباش دنیز. همیشه اعتدال رو توی رفتارت رعایت کن. اون موقع هیچ وقت کنترل اتفاق ها و کارها از دستت خارج نمی شه! وقتی از اتاق بیرون می ره، بالش روی تختمو بغل می کنم و تموم حرصمو با فشار دادنش خالی می کنم. نمی دونم مامان واقعا چی رو خواست بهم ثابت کنه. ولی هر چی بود توانش سوتفاهم بزرگی شد. سوتفاهمی که این بار هیچ میلی به رفع کردنش ندارم. آگه سهراب بعد از این همه مدت هنوز نتونسته منو بشناسه و این جور در مورد فکر می کنه ، پس بذار تا ابد با افکار سیاه و منفیش باقی بمونه.

#صد و چهل و دو

با کلی دلهره و استرس که تموم طول راه حتی لحظه ای راحتم نداشته خودمو به کلوپ می رسونم. از پله های مارپیچ انتهای کلوپ پایین می رم و همین که چشمم به تابلوی سالن بیلارد می افته، عرق سردی روی پیشونیم می شینه. در مشکی رنگ رو با دست هل می دم و داخل می رم. به محض ورودم، آیچا و باقی بچه ها رو تو فضای لایت و نیمه روشن انتهای سالن می بینم. آیچا با دیدن من دستشو بالا می بره و بلند می گه:

_ دیدین گفتم اسمش که بیاد، پیداش می شه؟

نزدیک می رم و دستامو توی جیبام می دارم:

_ داشتی چی می گفتی؟ اینکه قراره چه جوری ببرمت؟

بلند می خنده:

_ فقط یه بازی ساده ست. چرا این قدر سخت می گیری؟

واقعا دارم سخت می گیرم؟ قطعاً همینطوره. وگرنه دستام توی جیب کاپشن چرم و اسپرتم خیس آب نمی شد!

پسری که کنار آیچا نشسته، لیوان بزرگ و کف دار آبجو رو سمتم می گیره و می گه:

_ ریلکس دنیز! استرس به این همه قشنگیت نمی ادا!

نگاهش به دامن چرم کوتاهمه. خدا رو شکر می کنم که از زیرش یه جوراب شلواری کلفت مشکی پوشیدم. نگاهمو ازش می گیرم و کت چرممو از تنم در می آرم. موهامو که با کش از بالا بستم، سفت می کنم و می گم:

_ من آماده ام!

آیچا دستشو جلو می بره و لیوان آبجویی که به سمت من تعارف شده بود رو از آلپر می گیره. نصفشو بالا می ره و می گه:

پس شروع می کنیم!

به سمت قفسه ی مخصوص چوب ها می ره و یکیشونو انتخاب می کنه. منم به همون سمت می رم و یه چوب کیو خوش دست انتخاب می کنم. نوک چوب رو توی دستش چند بار می چرخونه و زیرچشمی نگاهم می کنه:

روی حرفت هستی دیگه؟

چشمامو براش ریز می کنم:

پس فکر می کنی واسه چی اینجام؟

لبخندی بهم می زنه که احساس می کنم کلی حرف پشتشه. موهای حالت دار و قشنگش رو یک طرف شونه اش می ده و با لوندی به سمت میز می ره. اون واقعا جذاب و زیباست. هم ظاهر و هم حرکاتش برای به زانو در آوردن هر مردیه کافیه!

و من برای اولین بار در تمام عمر دوستیمون از این قضیه می ترسم!

راک رو برمی داره و شارها رو باهانش مرتب می کنه. رو به من می گه:

کدوم؟

مثل همیشه. تک رنگ.

سری تکون می ده و اشاره می کنه:

پس شروع کن!

کنارش می ایستم و زاویه امو تنظیم می کنم. این بازی رو بارها و بارها باهانش انجام دادم؛ اما هیچ وقت در این حد استرس نداشتم. ضربه ی محکمی به کیوبال می زنم و شارها روی میز پخش می شن. ابرو بالا می ده:

پرقدرت شروع کردی!

بی توجه بهش زاویه امو تنظیم می کنم و اولین شار رو هدف قرار می دم. ضربه ی کات داری به کیوبال می زنم که با برخورد آرومش با شار فقط کمی جا به جا می شه.

یه گوشه از میز می ایسته و یه چشمش رو می بنده. با خونسردی ضربه ی آرومی می زنه و یکی از شارها رو روونه ی پاکت گوشه ی میز می کنه. چشمکی بهم می زنه و می گه:

به این می گن یه ضربه ی جانانه!

چپ نگاهش می کنم و زاویه ام رو تغییر می دم. شار دیگه ای رو نشونه می گیرم ، نفس عمیقی می کشم و ضربه رو محکم می زنم. شار مستقیم وارد پاکت رو به روم می شه. لبخندی رو لبم می شینه. چشمکی می زنه و می گه:

بد نبود!

احساس می کنم اعتماد به نفسم برگشته. آلپر از پشت سرم می گه:

به این میگن یه بازی پر هیجان و جذاب.

لیوان دیگه ای از آبجو پر می کنه و نزدیک آیچا می آره. آیچا کمی از نوشیدنیش می خوره و ضربه ی بعدی رو می زنه. بازی تقریباً پایاپای پیش می ره تا جایی که فقط دو تا توپ از هر کدوممون روی میز باقی می مونه. احساس می کنم حرارت بدنم چند برابر شده. موهای فرم به گردن خیس از عرقم چسبیدن و حسابی تمرکزمو بهم ریختن. همشونو بالای سرم جمع می کنم و سعی می کنم تمرکزمو بالاتر ببرم. آیچا بر خلاف من خونسرده و با نوشیدن آبجویی که انگار روی خودش و تمرکزش هیچ تاثیری نداره، لبخند به لب نگاهم می کنه. نگاهی طولانی بهش می اندازم. دلم می خواد این نمایش مزخرف هرچی سریعتر تموم شه و من از فابریک ترین دوستم بپرسم که واقعا هدفش از راه انداختن این بازی چیه!

مکثم که طولانی می شه، کنارم می آد و همونطور که با گچ نوک چوبش رو می ماله، آروم می گه:

می دونم به چی فکر می کنی!

نیم نگاه زیرچشمی بهش می اندازم و چوب کیو رو لای دوتا انگشتم تنظیم می کنم:

بعدا بابت تموم این لحظه ها جواب پس می دی!

به شونه ام می زنه:

بعدا رو بی خیال. فعلا دل بده به بازی که دلم بدجوری هوای ماهی کرده.

سعی می کنم به کنایه های اعصاب خورد کنش بی توجه باشم. تا الان خوب پیش رفتم و نباید اجازه بدم بازی تو این نقطه ی حساس از زیر دستم در بره!

ضربه ی کات داری به وسط کیوبال می زنم و با چشمای مشتاقم توی پاکت افتادن شار رو دنبال می کنم. چهره ام از هم باز می شه. خیلی زود زاویه اشو انتخاب می کنه و ضربه ی سریعی به کیوبال می زنه. در کمال ناباوری، شار درست از داخل سوراخ برمی گرده و به دیواره ی میز می چسبه. لبخندم عمق می گیره. آیچا بی حالت نگاهم می کنه و می گه:

شانس باهام یار نبود. نوبت توئه خوشگلم.

#صد و چهل و سه

احساس می کنم قلبم توی دهنم می زنه. حالا فقط یه شار مونده و اگر بتونم داخل پاکت بندازمش، این شرط بندی مزخرف همینجا تموم می شه!

دستی به سر و صورتم می کشم و پشت شار می ایستم. با دقت به کیوبال نگاه می کنم. فاصله اش تا شار خیلی زیاده و یه ضربه ی مطمئن و تیز و محکم نیاز داره. چوب رو لای انگشتم چند بار جلو و عقب می کنم و چشمامو چند لحظه می بندم. دلم نمی خواد اون این شرط لعنتی رو ببره. دلم نمی خواد دیگه حتی به شوخی، ماهیگیر رو نقطه ی ضعف من کنه و با تعریف یا انتقاد ازش، هیچ بحثی بینمون راه بندازه. و مهم تر از همه ، دلم نمی خواد آیچا حتی به چند کیلومتری اون قایق نزدیک شه! برام مهم نیست که دلیلش چیه و چرا این موضوع تا این حد اذیتم می کنه. مهم اینکه که من هیچ راهی جز بردن این شرط لعنتی ندارم!

نفس عمیقی می کشم و چشمامو باز می کنم. با یه چشم به کیوبال و شار سبز رنگی که اون طرف تره نگاه می کنم. چوب کیو رو عقب می کشم و با آخرین توان و تمرکز ضربه ی محکمی به کیوبال می زنم. توپ سبز رنگ با ضربه ی کیوبال تکون محکمی می خوره و بعد از دو دور چرخیدن توی سوراخ در نهایت توی پاکت می افته.

نفس تو سینه ام حبس می شه. باورم نمی شه این بازی رو برده باشم. صدای دست زدن بچه ها رو از پشتم می شنوم. آیچا با لبخند کجی جلو می آد و دستشو مقابلم می گیره:

واو دنیز، راستی راستی بردی!

نفس راحتی می کشم و دستشو با حرص فشار می دم:

واقعا فکر کردی اجازه می دادم ببری؟

ابروهاشو بالا می اندازه:

نه!

با لبخند معناداری ادامه می ده:

تقریبا مطمئن بودم که این بازی رو هرجوری شده می بری.

آلپر از کنارم می گه:

خب دنیز شرطو برده. پس باید بابتش شیرینی بده! یالا همه طبقه ی بالا.

همه با دست و سوت تایید می کنن. با چهره ی ناراضی به آیچا نگاه می کنم. سرشو تکون می ده و رو به بچه ها می گه:

من فکر بهتری دارم. الان دیگه برای شام دیره. دخترا هم فکر نمی کنم بعد هشت چیزی بخورن. شانس مهمون شدن رو نگه داریم برای اخر هفته. رستوران غذای دریایی با ویوی دریا.

بچه ها هورا می کشن. من اما با چشمای از حدقه در اومده براش خط و نشون می کشم. دستشو دور بازوم قلاب می کنه و همونطور که منو با خودش می بره، می گه:

_گفتم که هوس ماهی کردم!

با حرص نگاهش می کنم:

_هنوز چند دقیقه هم از باختنت نگذشته. چه زود شرط و فراموش کردی؟

از سالن بیرون می آییم. پالتوشو می پوشه و کاپشن منم دستم می ده:

_من فقط شرط کردم که در موردش حرف نزنم. نه اینکه هر جای لوکیشن اون بود، من نباشم! هوم؟

رو به روش می ایستم و جدی نگاهش می کنم:

_بازی تموم شد. کسی هم اینجا جز ما دوتا نیست. حالا بهم بگو آیچا، این نمایش چی بود که راه انداختی؟

دوباره همون لبخند معنادارشو تکرار می کنه:

_تو فعلا سرتو تو دیوارا بکوب و برو جلو. بالاخره که این دیوار تموم می شه!*

گیج جواب می دم:

_منظورت چیه؟

نفس عمیقی می کشه و از کلوپ بیرون می ره. پشت سرش راه می افتم. برف آروم آروم شروع به باریدن کرده و هوا حسابی سرده. دو طرف کاپشنمو بالا می آرم و دستامو تو جیبم فرو می برم. به سمت پارکینگ می ره و بهم می گه:

_تا آدم برفی نشدیدم عجله کن!

تقریبا تا رسیدن به ماشین می دویم. به محض سوار شدن به سمتش برمی گردم و می گم:

_منظورت از حرفی که زدی چی بود؟

عقل اندر سفیه نگاهم می کنه و ماشینو استارت می زنه.

_خب چرا جوابمو نمی دی؟ من ازت یه سوال پرسیدم!

_اون سوالو باید توی آینه از خودت بپرسی!

_می شه واضح منظورتو بگی؟ من واقعا دیگه حوصله ی معما حل کردن ندارم.

به سمتم برمی گرده:

_دنیز تو تا حالا بخاطر هیچ کس انقدر تلاش نکرده بودی. اصلا حواست هست چه شرطی با من بستنی؟

ساکت به رو به رو نگاه میکنم. آیچا ادامه می ده:

_هی دهنمو پر می کنم بگم عاشق شدی ولی...

پقی می کنه و دستشو جلوی دهنش می ذاره:

_برا یکی مثل تو واقعا خنده داره!

اخم عمیقی روی صورتم می شینه. جوابشو نمی دم. نمی دونم چرا لال شدم و حرفی برای گفتن ندارم. به نیم رخم نگاه می کنه و می گه:

_دنیز؟

سرمو با همون اخم پایین می اندازم. احساس می کنم چند حس مختلف یکجا و آنی به ذهنم هجوم آوردن. شرم، ناراحتی، دلخوری، نگرانی و ...

به آخریش حتی نمی خوام فکر هم بکنم. ماشین متوقف می شه. نگاهمو روی برف پاک کن ماشین که درست جلوم چپ و راست می شه، قفل می کنم. آیچا کامل به سمتم برمی گرده و آروم می گه:

_یه چیزی بگو دنیز!

_می شه حرکت کنی؟ باید هرچی زودتر به خونه برسم.

_پس قبولش کردی!

عصبی به سمتش برمی گردم:

_چی رو؟

_حست رو. تو عاشق اون ماهیگیر شدی دنیز. اونم به شدتی که به خاطرش با من شرط بستن! چیزی که تو شرایط عادی امکان نداشت قبولش کنی.

چشممامو لحظه ای می بندم تا بتونم جمله اشو هضم کنم. حرفاش برام تکراریه. تکرارِ زمزمه ای که مدت هاست سعی می کنم تو لایه های ذهنم خفه اش کنم. سکوتمو که می بینه دستشو روی دستم می ذاره و میگه:

#صد و چهل و چهار

_به عواقبش فکر کردی؟ به اینکه اون آدم حتی از درک خودش هم عاجزه، چه برسه به درک احساس تو! به اینکه تو هیچی ازش نمی دونی. کیه.. از چه جور زندگی اومده. کیا رو پشت سرش جا گذاشته! یا اصلا...

مکتی می کنه و محتاط زمزمه می کنه:

_یا اصلا شاید خونه و خانواده ای داره. زن و بچه و ...

با خواهش نگاهش می کنم. انگشتم با قدرت توی هم قفله و انقدر احساس بدی دارم که می تونم توی این برف تا خونه پیاده برم. آروم جواب می دم:

_به هیچ کدوم از اینا فکر نکردم. نمی خوامم فکر کنم چون این احساس انقدر مهم نیست که..

_مهمه دنیز! اگه تا این حد تونسته تو وجودت پا بگیره، دیگه نمی تونی بگی مهم نیس. چون حتی اگه ازش فرار کنی سراغت می آد! پیدات می کنه. بالاخره مجبوری باهاش روبه رو شی!

نفسمو محکم بیرون فوت می کنم و دستگیره ی درو می کشم. آیچا سریع می گه:

_در و ببند.. زده به سرت؟

از ماشین پیاده می شم و سرمو خم می کنم:

_می خوام یکم پیاده روی کنم.

_توی این برف؟ این راه حل خوبی برا مغزِ داغ کرده ات نیست!

شونه ای بالا می اندازم و می گم:

_بالاخره یه راهی براش پیدا می کنم. نگران نباش!

در ماشینو محکم می بندم و به سمت پیاده روی می رم. آیچا چند بار پشت سر هم بوق می زنه اما حتی به سمتش برنمی گردم. با تمام توانی که دارم به قدم هام سرعت می دم و به سمت خونه می رم. انگار که هرچی تندتر حرکت کنم، قراره بیشتر از اون چیزی

که روز به روز توی ذهنم پررنگ می شه، فرار کنم.

نزدیک خونه ام که تلفنم زنگ می خوره. مامانه. گوشی رو بی حوصله جواب می دم:

_رسیدم مامان در و باز کن!

_پیاده ای؟

_آره!

_ولی هوا..

_می شه وقتی رسیدم در موردش توضیح بدم؟

بی حوصلگیمو که می بینه "باشه" ی کوتاهی می گه و تماس رو قطع می کنه.

دستمو به سمت حفاظ نرده ای دراز می کنم و می خوام هولش بدم که پام به چیزی می خوره. به زیر پام نگاه می کنم. چیزی شبیه بسته اس. برش می دارم و داخل حیاط می رم. برف کمی که روشه رو با انگشتم کنار می دم و بازش می کنم. وقتی چشمم به دوربین قدیمی داخلش می افته، همونجا خشکم می زنه. دهنم با ناپاوری باز می مونه. دوربین من! اما چجوری از ته آب به اینجا رسیده؟

ذهنم یهو جرقه می زنه و با دو از حیاط بیرون می رم. به اول و آخر خیابون نگاه می کنم. نه خبری از پیاده هست و نه سواره. حتی یه جنور هم این اطراف و تو این هوای سرد نیست. دوباره به دوربین نگاه می کنم و همزمان صدای کوبش قلبمو از همه ی قسمتای بدنم می شنوم. کی اینو آورده اینجا؟
درِ دوربینو باز می کنم و آروم زمزمه می کنم:
_سهراب!

*سر به دیوار کوبیدن: برگرفته از یک ضرب المثل ترکی کنایه از خود را به کوچه ی علی چپ زدن.

#صد و چهل و پنج

تهران_۸۸

نزدیک سحره و دارم روی یکی از نقشه های شرکت کار می کنم که متوجه پایین اومدن دستگیره ی درِ اتاقم می شم. چشمامو ریز می کنم و منتظر می شم. لیلی با حالتی آشفته داخل می آد و می گه:
_امیرعطا؟

این که این موقع شب با این پریشونی و ترس به اتاقم اومده، بی نهایت نگرانم می کنه. راپید رو روی میز می دارم و به سمتش می رم:

_چی شده لیلی؟

رنگ و روش زرده و زیر چشماش گود افتاده:

_تب درسا پایین نمی آد امیرعطا. بچم داره می سوزه!

_از کی تب داره؟ به مامان گفتی؟

_از سر شب. بهش تب بُر دادم و خوابوندمش. خودمم زود خوابیدم. الان که برای نماز پا شدم، دیدم داره می سوزه.

با عجله از اتاق بیرون می ریم. با استرس می گه:

_نخواستم برم اتاق مامان اینا. گفتم شاید بترسن.

وارد اتاق عطیه می شم و چراغو روشن می کنم. عطیه تکونی می خوره و چشماشو می ماله:

_چی شده؟

به سمت درسا می رم که روی تخت لیلی خوابیده. گونه هاش سرخه و بی حاله. دستمو روی سرش می دارم. سرش بی نهایت داغه.

رو به لیلی می گم:

_از سر شب این بچه تب داره، جای گفتن به ما گرفتی خوابوندیش؟

انگشتاشو تو هم قفل می کنه:

_گفتم شاید چون زیاد دویده و عرق کرده، یه تب جزئی کرده.

سر تکون می دم:

سریع حاضر شو بچه رو هم ببوشون. می رم سوئیچو از اتاق حاجی بگیرم!

از اتاق بیرون می رم و سریع لباسامو می پوشم. از پله ها با عجله پایین می رم. چند تقه به در اتاق خوابشون می زنم که مامان درو باز می کنه و با چادر نماز جلوم ظاهر می شه.

بسم الله الرحمن الرحيم. چی شده پسرم؟

سوئیچ ماشینو می دی بهم؟

حاج نادر از پشت سر می گه:

چیزی شده باباجان؟

درسا تب داره. تبشم غیر عادی بالاست. باید برسونمش بیمارستان.

مامان با نگرانی می گه:

الهی بمیرم. پس لیلی چرا نگفت بهم؟

و متعاقبش از اتاق بیرون می ره. حاج نادر جلو می آد و می گه:

تو برو بخواب. من می برمشون.

بدون نگاه کردن مستقیم بهش می گم:

هستم خودم. فقط سوئیچو بدین لطفا.

به سمت شلوارش می ره و سوئیچو برمی داره. همزمان لیلی از پله ها پایین می آد. درسا تو بغلشه و نفس نفس می زنه. سریع جلو

می رم و درسا رو ازش می گیرم. بدنش انقدر داغه که حتی از روی لباس هم تب بالاش احساس می شه. مامان با نگرانی می گه:

صبر کن من پیام مادر.

لیلی قبل از من می گه:

نیازی نیست. بریمش. اگه دیدیم وضعیت خوب نیست، خبرتون می کنم.

توکل به خدا. با احتیاط برین مادر بارون شدیده.

با دو طول حیاط رو طی می کنم تا درسا زیر بارون خیس نشه. روی صندلی عقب می خوابونمش. لیلی هم کنارش می شینه و به

سمت بیمارستان حرکت می کنیم. از توی آینه نگاهش می کنم که دستشو روی سر درسا می کشه و یه چیزایی با گریه می گه.

طاقت دیدن این حال و روزش و ندارم.

آروم باش لیلی. همه ی بچه ها تب می کنن. الان می بریمش اونجا فوری تبشو می ارن پایین.

اشکاشو پاک می کنه:

سر شب انقدر تب نداشت. بی احتیاطی کردم. اگه قرص خواب لعنتی رو نخورده بودم..

اخمام توهم می ره:

قرص خواب برای چی؟

با چشمای اشکی نگاهم می کنه:

واقعا فکر می کنی بدون قرص ، خوابم ببره؟

سرشو پایین می اندازه و آروم تر زمزمه می کنه:

خیلی وقته که حسرت یه خواب آرومو می کشم. ولی مگه فکر و خیال می ذاره؟ این بچه وسط زندگی پر از درد من داره تلف می

شه. هر بار که نگاهش می کنم، جیگرم کباب می شه.

نفسمو پرصدا بیرون فوت می کنم و یه کم شیشه رو پایین می دم:

روشو ببوشون. شیشه ها بخار کرده، مجبورم یکم بازش بذارم بتونم جلو رو ببینم. الان هم وقت این حرفا نیست. آروم باش. بچه

به آرامش تو نیاز داره نه گریه کردنت.

کاری که گفتم رو می کنه و دیگه حرفی نمی زنه. منم ترجیح می دم چیزی نگم تا بتونم خونسردیمو حفظ کنم. ماشینو رو به روی اورژانس پارک می کنم و درسا رو بغلم می گیرم. داخل می رم و رو به پرستار می گم:
_تبش خیلی بالاست.

فوری یکی از اتاق ها رو بهم نشون می ده و خودشم پشت سرم می آد. درسا رو روی تخت می ذاره و کاپشنش رو در می آره. تب سنج رو زیر بغلش می ذاره و با دیدن درجه ی تبش می گه:

_خیلی بالاست امکان داره تشنج کنه. لطفا فقط مادرش اینجا باشه شما بیرون تشریف داشته باشید!
نفسم بند می آد. با نگرانی به لیلی نگاه می کنم که چشماش مثل کاسه ی خونه. اشاره می دم که "آروم باش" و از اتاق بیرون می رم.

نمی دونم باید چیکار کنم. استرس تمام وجودمو پر کرده و کاری از دستم بر نمی آد. چند بار دستمو تو موهام می کشم و نفسای بلندمو بیرون می دم. همزمان گوشیم زنگ می خوره. با دیدن شماره ی امیرحسین سریع جواب می دم:
_الو داداش؟

_سلام. کدوم بیمارستانین عطا؟

با انگشت گوشه ی چشمامو می مالم:

_اورژانس طالقانی. پا نشین بیاین. خود منم از اتاق انداختن بیرون.

_حالش خیلی بده؟

_تبش بالاست. بدتر از اون حال لیلیه. خیلی ترسیده.

#صد و چهل و شش

دکتر از مقابلم رد می شه و داخل اتاق می ره.

_صبر کن بیست دقیقه ای خودمو می رسونم.

_نه داداش. من هستم. اگه مشکلی پیش اومد، بهت زنگ می زنم.
_مطمئنی؟

_آره نگران نباش. سر صبحی مریمم نگران نکن.

با زور راضیش می کنم که نیاد. ازش خداحافظی می کنم و گوشی رو دوباره تو جیب شلوارم می دارم. نیم ساعتی توی راهروی اورژانس منتظر می شم تا اینکه لیلی بیرون می آد. سریع جلو می رم. انگار خیالش راحت تر شده. دستشو روی قلبش می ذاره و می گه:

_با دارو تبشو پایین آوردن. بهش سرم زدن.

نفس راحتی می کشم:

_خداروشکر!

پرستار از اتاق بیرون می آد و می گه:

_اگه خواستین می تونین برین بالا سرش تا سرمش تموم شه. بعد باید یه سری آزمایش ازش بگیریم.

سری تکون می دیم و وارد اتاق می شیم. عروسک مو فرفری چنان معصومانه روی تخت خوابیده که با دیدنش قلبم زیر و رو می شه. جلو می رم و موهاشو می بوسم. حالا که حالش بهتره و لیلی نگران نیست، می تونم راحت حرف بزنم. آروم می گم:

_خیلی ترسیدم. وقتی به سرش دست زدم، پوست دستم سوخت.

لیلی هم کنارمون می آد و دست کوچولوشو توی دستش می گیره:

_ مادرش فداش بشه. این قدر که مظلومه، موقع سرم وصل کردن یه آخ کوچیکم نگفت.

به نیم رخ زردش نگاه می کنم و تکیه امو به تخت کنارش می دم:

_ خداروشکر که حالش بهتره. انقدر ناراحتی نکن دیگه. می خوام تو هم بخوابی روی این یکی تخت؟

دستی به سرش می کشه و با چشمای اشکی نگاهم می کنه:

_ دیگه واقعا نمی دونم برای کدوم دردم ناراحتی کنم امیرعطا.

بی حرف نگاهش می کنم. منظورشو خوب می فهمم. بعد از چند بار متوالی صحبت کردن باهاش تازه تونستم برای همکاری با سرگرد متقاعدش کنم؛ اما هنوز نگران و ناراحته. آروم اما مطمئن می گم:

_ این همه دلنگرانی و ترس فقط به خودت آسیب می زنه لیلی. قرار نیست اتفاقی برای هیچ کس بیفته. از این به بعد اگه قرار باشه

اتفاقی هم تو زندگی شما دوتا بیفته، فقط اتفاقای خوبه. می شه لطفا دیگه اینو باور کنی؟

لبش و گاز می گیره تا گریه اش شدت نگیره. با همون حال بد لب می زنه:

_ نمی تونم عطا. می ترسم!

صورتمو با دستام می پوشونم. وقتی لیلی اینجوری گریه می کنه، جلو نرفتن و محکم بغلش نکردن اراده ی آهنی و سخت می خواد.

دیدن این حال و روزش برام بدتر از هزار بار مردنه. انگار خودش متوجه می شه که گریه و بیقراریش چی به حال و روزم آورده که آروم می گه:

_ ولی من بهت اطمینان دارم. می دونم مراقب هردومون هستی. تو خیلی وقته بهم ثابت کردی قهرمانا حتی اگه زمین بخورن و

زخمی بشن، بازم قهرمانن.

با محبت نگاهش می کنم:

_ پس خواهش می کنم دیگه گریه نکن باشه؟ اگه قرار باشه اتفاقی هم بیفته برای قهرمان می افته. نگران خودت و درسا نباش!

_ حاضرم اون اتفاق برای من بیفته تا تو عطا. تو هنوز نفهمیدی که من به خاطر خودم نمی ترسم؟

عمیق نگاهش می کنم. گناهِه اگه این لحظه توی دلم به خودم اعتراف کنم که هنوز اندازه ی تمام دنیا دوستش دارم؟ سعی می

کنم بغض و ترسم رو که توی گلووم اندازه ی یه غده ی بزرگ شده، قورت بدم. دلم نمی خواد حتی ذره ای نامطمئن باهاش حرف

بزنم. حتی اگه ته دلم یه حس خیلی بد و کلی دلشوره داشته باشم. به درسا نگاه می کنم و زمزمه می کنم:

_ این روزای لعنتی بالاخره تموم می شن. از الان برای آینده ی این فسقلی برنامه های قشنگ بچین. دلم می خواد به جای هر دوی

ما به همه ی آرزوهاش برسه.

#صد و چهل و هفت

توی راهرو کنار پنجره ی رو به فضای آزاد می ایستم و به بیرون نگاه می کنم. بارون دیشب تبدیل به برف ملایمی شده و روی شاخ

و برگای لُخت درختا نشسته.

چشممامو می مالم و چند لحظه چشم می بندم. بی خوابی و فکر و خیال دیشب، تموم انرژیمو گرفته. غرق فکرم که صدای لیلی رو

از پشت سر می شنوم:

_ ببخش امیرعطا. تو هم اسیر ما شدی.

به سمتش برمی گردم. حال و روز اونم دست کمی از اوضاع من نداره. لبخند خسته ای می زنم:

_ مزخرف نگو. بیداره وروجک؟

_ نه.. خوابه.

به ساعت نگاه می کنم. شش صبحه.

_ می تونیم بریم؟

پرستار گفت دکتر یه بار دیگه ببیندش، بعد مرخصش می کنن. دکترش هم طبقه ی بالاست. گفت تا یه ربع دیگه می آد.
سر تکون می دم:

خب خداروشکر. می خوام بریم پایین یه قهوه بخوریم؟

سر تکون می ده. همپای هم وارد آسانسور طبقات می شیم و پایین می ریم. دو تا نسکافه ی داغ از بوفه می گیرم و به سمتش که روی صندلی های آبی رنگ نشسته، می رم. با دیدن من دستشو روی دلش می ذاره و می گه:
حالم بده!

به خاطر هوای بیمارستانه. بیا بریم بیرون یه هوایی بخور. اینم بخوری بهتر می شی. پاشو!

با مکث از جاش بلند می شه و از در بیمارستان بیرون می ره. پشت سرش می رم. اتوماتیک وار به سمت درخت های محوطه ی پشت می ره و دستاشو دور خودش حلقه می کنه. تازه متوجه می شم که جز یه مانتوی ساده چیزی تنش نیست. خودمو بهش می رسونم و می گم:

حواسم نبود چیزی تنت نیس. می خوام برگردیم؟

با اینکه سردشه سر تکون می ده و می گه:

نه.. هوای صبح رو دوست دارم.

توقف می کنه و به درختا خیره می شه:

برف باریده!

آره ولی برفش برف نیس. یه آفتاب بزنه آب می شه.

نگاهم انگشتای کشیده اش رو که تند تند روی بازوش بالا و پایین می شه، دنبال می کنه. آهی می کشم و کاپشنمو از تنم در می آرم. حواسش مثل همیشه به دار و درخت هاست. کاپشنو روی دوشش می اندازم که یکه می خوره و سریع نگاهم می کنه. معترض می گه:

ولی خودت..

یه دونه درسای مریض و نق نقو برای کل خاندانمون بسه. تو هم مریض شی ، نازکش کم می آریم.

بعد از مدت ها لبش با لبخند قشنگی کش می آد.

من نازکش نداشتم هیچ وقت.

با اخم نگاهش می کنم:

مطمئنی؟

سر تکون می ده:

اگه منظورت به خودته ، تو نازکشی بلد نبودی. فقط غر می زدی. همیشه نگرانی هات هم بی اعصاب بود.

اخم تصنعی می کنم:

شاید چون خوب بلد بودی صدامو در بیاری. هر بار یه جوری لجبازی می کردی و کفرمو در می آوردی.

یکم از قهوه اش می خوره و نفس عمیقی می کشه:

عطا یاد اون باری افتادم که تبم روی چهل رفت. یادته چقدر ترسیدین؟

به دیوار تکیه می دم و چپ نگاهش می کنم.

خوبه یادته!

می خنده:

ولی حق داشتین. با سالومه و مهتاب تا خودِ خونه تو بارون پیاده اومده بودم. فکر کن این همه راه ، زیر بارون شدید ، توی سرما...

نگاهش می‌کنم. چشمش به‌ی‌نقطه‌خیره‌مونده. معلومه که ذهنش به اون روزا پر کشیده. نفس بلندی می‌کشد و بعد از خوردن نسکافه اش آروم می‌گه:

_ بعضی وقت‌ها اونقدر دلم برای اون روزا تنگ می‌شه که حتی نمی‌تونم فکرشم بکنم. با خودم می‌گم کاش هیچ وقت اون تابستون لعنتی نمی‌اومد. کاش مدرسه‌ها تعطیل نمی‌شد. کاش تو نمی‌رفتی سربازی. کاش اون آش‌پشت پا رو نمی‌پختیم. کاش... سکوت می‌کنه و آب‌دهنشو با زور قورت می‌ده. عمیق نگاهش می‌کنم و بی‌اراده زمزمه می‌کنم:

_ کاش منتظرم می‌موندی. کاش فقط یکم بهم اعتماد می‌کردی!

سرشو به سمتم برمی‌گردونه. پشت چشماش یه دنیای محبوس شده از درد و غمه.

_ موضوع اعتماد من به تو نبود امیرعطا. موضوع احساس بینمون نبود. موضوع چیز دیگه‌ای بود..

به بخاری که از لیوان بلند می‌شه، نگاه می‌کنم:

_ اگه الان زمان به عقب برگرده، حاضری دوباره..

_ آره امیرعطا!

به سمتم برمی‌گرده و نگاه مطمئنشو به چشمای منتظرم می‌دوزه. صداش لرزش خفیفی می‌گیره:

_ اگه صد بار دیگه هم زمان به عقب برگرده من همین کارو می‌کنم. نمی‌خوام بگم با انتخابم برای تو یا خانواده ام کاری کردم. اما ایمان دارم مسیری که انتخاب کردم، به صلاح همه امون بود.

ابروهام به هم نزدیک می‌شه.

_ کدوم صلاح لیلی؟

با دست به ساختمون اشاره می‌کنم:

_ صلاح به این بوده که اون بچه توی چهل درجه تب بسوزه و پدرش حتی خبرم نداشته باشه؟

سرشو پایین می‌اندازه:

_ بعضی وقت‌ها نمی‌تونم جلوی بعضی اتفاق‌ها رو بگیرم. درسا نتیجه‌ی انتخاب اشتباه من نیست. اون تقدیرش همین بود. اینکه پدرش یکی مثل سهراب باشه و توی همچین زندگی بدون عشق و احترامی متولد شه. درست مثل من که با دست تقدیر تو زندگی‌شما قرار گرفتم.

برای اولین بار حس می‌کنم حرفی برای گفتن ندارم. فقط با یه دنیا حرف و گله نگاهش می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کنه لبخند بزنه:

_ بابت قهوه ممنون. برگردیم بالا؟ الان دیگه دکتر می‌آدا!

سر تکون می‌ده و کنار می‌رم تا اول اون بره. نفس سنگینمو با کلی حرف نگفته بیرون می‌دم و پشت سرش داخل می‌رم. نزدیک اتاق قدم هامو کندتر می‌کنم و می‌گم:

_ دستور مرخصی رو از دکتر بگیر تا برم صندوق برا تسویه و ترخیص. بعد منتظر باش خودم پیام دنبالتون و بغلش کنم. باشه؟

با محبت سر تکون می‌ده و داخل اتاق می‌ره. همزمان گوشیم زنگ می‌خوره. با دیدن شماره‌ی خونه سریع جواب می‌دم:

_ جانم؟

_ امیرعطا مادر؟ چرا نیومدین پس؟ مردم از نگرانی.

_ گفتم که نگران نباش مامان. دکتر مرخصش کنه تا یه ساعت دیگه خونه ایم.

_ دلم شور میزنه امیرعطا. کاش همراهتون می‌اومدم.

_ کجا بیای مادر من؟ لیلی رفته درسا رو آماده کنه. دارم می‌گم تا یه ساعت دیگه خونه ایم. باز نگران چی هستی؟

_ لیلی خوبه؟ بچه ام ضعیفه. زود هول می‌کنه..

در اتاقِ تحت نظر باز می شه و لیلی رو تو چهار چوبِ در می بینم. رنگش مثل گچ دیوار سفیده. بند کیفش که از روی دوشش می افته، دیگه صدای مامانو نمی شنوم. گوشی رو قطع می کنم و به سمتش می رم. تکیه اشو به در می ده و تا پایین سر می خوره. می دوم و کنار پاش می شینم. همزمان پرستار هم سر می رسه و کنارش می شینه:
_ خانوم خوبین؟ خانوم؟

دستاشو که مثل یخ شده با نگرانی می گیرم. اشک از چشماش می چکه و با نگاه بی فروغش بهم خیره می شه. قلبم می لرزه. با ترس می گم:

_ لیلی خوبی؟ چی شده؟ درسا چیزیش شده؟

جوابمو نمی ده. به پرستار نگاه می کنم.

_ اینجا چه خبره؟ بچه چیزیش شده؟

_ نه آقا چیزی نشده. کمک کنین فشارشو بگیرم. شاید فشارش افتاده.

می خوام بلندش کنم که دستمو می گیره و لب می زنه:

_ بچه ام.. عطا بچه ام..

به اتاق نگاه می کنم. روی تخت ها خالیه و خبری از درسا نیست. ضربان قلبم اوج می گیره. عصبی و پرخاشگر به پرستار می توپم:

_ پس درسا کو؟ کجاست؟

_ مگه شما خبر ندارین؟

گنگ نگاهش می کنم. با گیجی لب بالا می کشه و می گه:

_ دکتر اومد ترخیصشو نوشت. پدرش هم پیش پای شما اومد و بردش. فکر کردم باهمین!

احساس می کنم اتاق دور سرم می چرخه. تکیه امو به در می دم و به لیلی نگاه می کنم که هنوز داره مثل دیوانه ها لب می زنه "بچه ام"

#صد و چهل و هشت

حالمو نمی فهمم. نه حال خودم و نه حال لیلی که حال و روزش کمتر از جون دادن نیست. هر چی خشم و عصبانیت توی پاهام جمع می کنم و با چند قدم تند از اتاق بیرون می رم. اما هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که یاد لیلی می افتم. لیلی بی پناه و ترسیده و ناراحت، که تو این شرایط بیشتر از دستگاه فشارسنج پرستار به من نیاز داره. قدم رفته رو برمی گردم و نگاهش می کنم. پرستار داره سعی می کنه از زمین بلندش کنه اما عمدا همکاری نمی کنه. مثل آدمی که آخرین امیدش از دست داده باشه، دستمو دور دهنم می کشم و سعی می کنم به اعصابم مسلط باشم. جلو می رم و زیر بازوشو می گیرم:
_ پاشو لیلی.. بلند شو.

نگاهم می کنه و لب هاش می لرزه:

_ بچمو برد امیرعطا.. درسامو برد.

چشمامو باز و بسته می کنم:

_ درست می شه.

_ چی درست می شه؟ ترسم از همین روز بود. من از همین می ترسیدم. می دونستم می آد سراغش.. می دونستم بچه ای که تا امروز، بود و نبودش برام مهم نبود رو می کنه سلاح و به سمتم می گیره. من اونو می شناختم امیرعطا.. اما حرفمو باور نکردین. به پرستار نگاه می کنم. ناراحت می گه:

_ شوک عصبیه. می خواین یه آرام بخش بهش بزنم؟

سرمو به علامت نفی تکون می دم و فشار دستمو بیشتر می کنم. کامل بلند می شه اما کمرش هنوز خمه. کیفشو برمی دارم و آروم آروم راهش می برم. همچنان گریه می کنه:

— بچه ام مریضه.. بدحاله. حالا کجا می برتش؟ چه جووری می خواد ازش نگه داری کنه؟ داروهاش چی؟ وای خدا...
— آروم باش لیلی. حلش می کنم.

— چه جووری می خوای حل کنی امیرعطا؟ باز بری دم در خونش و کتکش بزنی؟ دیگه خسته شدم. از این جنگ خسته شدم.
به سختی تا ماشین می برم. توی ماشین می شینه و با گریه می گه:

— برو خونه ی ما.. نه نه.. برو خونه ی صالح. حتما بچه امو می بره اونجا. من مطمئنم اونجاست.

پیشونیمو فشار می دم و سعی می کنم منطقی فکر کنم. تو این شرایط اونجا رفتن لیلی فقط کار و بدتر می کنه. سهراب پدر دراست و قانونا می تونه اونو پیش خودش نگه داره. گیجم و نمی دونم باید چیکار کنم. لیلی دستمو می گیره:

— منو ببر پیش بچه ام امیرعطا. درسا من نباشم می ترسه. اون بچه حتی از پدر خودشم می ترسه.

— لیلی خواهش می کنم یه کم محکم و قوی باش. می خوای ببرمت خونه ی صالح که چی بشه؟ شرط می بندم حتی درم برات باز نمی کنن. بردنِ درسا شروع جنگ تازه ست. اگه قرار بود به این نون و ماستی ها پشش بدن مثل دزد نمی اومد از اینجا نمی بردش! با دستش صورتشو می پوشونه و گریه اش شدت می گیره. با اعصابی داغون رانندگی می کنم و حتی به زنگ گوشیمم بی اعتنام. تو این شرایط نمی تونم چیزی رو به کسی توضیح بدم. گریه ی لیلی تا خودِ خونه حتی یه لحظه هم بند نمی آد. وقتی ماشینو نگه می دارم خودشو بیرون می اندازه و با دو داخل خونه می ره. با پریشونی دنبالش راه می افتم. وقتی به خونه می رسم تو بغل مامانه و های های گریه می کنه. چهره ی زرد و ناباور مامان روی من قفل می شه. سرمو تکون می دم و همونجا روی اولین مبل می شینم. انقدر عصبی ام که می تونم تموم دنیا رو کن فیکون کنم. اما به خاطر لیلی مجبورم آروم باشم!
مامان با ناراحتی می گه:

— الهی به روز سیاه بنشینه که اینکارو هم باهات کرد. پیش خودش چی فکر کرده؟ که تو به خاطر بچه برمی گردی؟
لیلی با گریه جواب می ده:

— فقط بچمو بهم بده. حاضرم هر کاری که می گه، بکنم.

به سرعت به سمتش برمی گردم. رگ های گردنم نبض می گیره و بی اراده داد می زنم:

— آفرین به سهراب. پس خوب حالیش بود زنِ ناقص عقلشو چه جووری سر راه بیاره. خوب شناختت.
با صورت خیس از اشک نگاهم می کنه:

— چیکار کنم امیرعطا؟ تو بگو چیکار کنم؟ من حتی حاضر نیستم یک روز هم بچه امو پیش اون روانی تنها بذارم.
مامان می گه:

— الهی قربون شکل ماهت برم من. چرا همچین می کنی؟ درسته آدم درستی نیست اما پدرشه. هیچ وقت بچه ی خودشو اذیت نمی کنه!

— شما نمی دونین مامان ماهرخ. هیچ کس نمی دونه اون چه جور آدمیه. وقتی مواد بکشه ، وقتی بره تو توهم و خیال هرکاری می کنه. تا امروز من سپر بلا ی بچه ام شدم. اما الان چی؟ دست اون آدم روانی و معتاده. می خواین بمیرم؟ سگته کنم؟ من درسا رو می خوام مامان. نمی خوام دخترم پیش اون آدم باشه.

مامان دستی به صورتش می کشه و ذکر می گه:

— لا اله الا الله.. آخه اصلا چجووری خبردار شد اون ملعون شیطان صفت؟
— من گفتم!

سرمون به سمت صدا می چرخه. عطیه با ناراحتی روی پله ها ایستاده. لیلی ناباور نگاهش می کنه. چهره اش کم کم جمع می شه و با گریه می گه:

_هر چی بگی حق داری لیلی جون. همش تقصیرِ منه. من بی شعورِ ساده!
از جام بلند می شم:

_تو به سهراب گفתי درسا بیمارستانه؟
با ترس و گریه نگاهم می کنه:

_نه داداش.. من فقط به نسترن گفتم.
به مامان نگاه می کنه و ادامه می ده:

_به جون خودت مامان اصلا نمی دونستم قراره اینجوری بشه.

_چیکار کردی عطیه؟ برای چی اصلا بهش زنگ زدی؟

_به خاطر دُرسا امروز نرفتم مدرسه. نگرانش بودم. زنگ زدم به نسترن که بگم سرویس منتظر من نباشه. گفت چرا نمیای که گفتم...
سرشو پایین می اندازه. سر تکون می دم و عصبی می گم:

_تو نمی دونی اون می بره می ذاره کف دست برادرش؟ چه جور می تونی توی این شرایط حساس همچین خطایی کنی؟
اشکاشو پاک می کنه:

_توروخدا ببخش لیلی جون. کاش لال می شدم.

لیلی خودشو روی صندلی رها می کنه و به یه نقطه خیره می شه:

_یکی به من بگه بچه امو چجوری از اونجا بیارم بیرون. چیز دیگه ای نمی خوام بشنوم.
رو به مامان می گم:

_به حاجی و امیرحسین زنگ بزن بیان.

سر تکون می ده و فوری از پذیرایی بیرون می ره. جلو می رم و روی زانو مقابل لیلی میشینم. اشکاش مثل سیل روی گونه اش سُرمی خوره و روی انگشتاش می چکه. آرام می گم:

_اول این راه می دونستی همه ی اینا هست. می دونستی سهراب آدمی نیست که با دو جلسه دادگاهی و کتک کاری سر جاش بشینه. همه ی اینا رو به جون خریدیم و شروع کردیم. یادته؟
با بغض نگاهم می کنه:

_عطا درسا خیلی کوچیکه. روحیه اش حساسه. از پدرش بی نهایت می ترسه. می دونی الان که اونجاست چه حالی داره؟
گریه امونشو می بره:

_بچم مریضه..

چشمامو محکم رو هم می ذارم و دستشو می گیرم:

_تو فقط آرام باش. یه کم تحمل کن. من قول می دم درسا برگرده. باشه؟
_امیرعطا..

_فقط بهم اعتماد کن. خواهش می کنم لیلی!

لباشو روی هم فشار می ده:

_من بچه امو از تو می خوام!

مطمئن براش سر تکون می دم و رو به عطیه که با گریه همونجا ایستاده می گم:

_یه لیوان آب قند برای لیلی بیار. من می رم تا جایی و برگردم.

بی تعلل از پذیرایی بیرون می رم و با مامان رو به رو می شم. با نگرانی می گه:

_امیرحسین و حاجی تو راهن.

_خوبه.. بهشون بگو صبر کنن تا برگردم.

_کجا می ری امیر عطا؟

با مکث نگاهش می کنم:

_خونه ی حاج صالح!

دستمو می گیره:

_امیر عطا..

_قبل از اینکه قسم بدی برو یه نگاه به لیلی بکن. حال و روزش فرقی با مرده ها نداره. دردِ اون آدمای اول منم بعد لیلی. اینو مطمئن باش. منم هنوز انقدر پست نشدم که اجازه بدم از یه بچه ی بی گناه در مقابلم استفاده کنن.

مامان بی حرف نگاهم می کنه. نفس بلندی می کشم و از مقابلش می گذرم.

وقتی جلوی درِ حاج صالح می رسم، حرفامو یک دور با خودم مرور می کنم. اون روز که برای امضای اوراق اومده بود، اگه حرف مامان و حاجی رو گوش نمی دادم و باهاش رو در رو می شدم ، شاید امروز این اتفاق نمی افتاد. تجربه بهم ثابت کرده که در مقابل این خانواده فقط مقابل به مثل جواب می ده.

از ماشین پیاده می شم و دستمو روی زنگ می دارم. آیفونشون تصویریه با این حال بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز می شه. وارد حیاط آپارتمانشون می شم. یه آپارتمان چهارطبقه و بزرگ. حاج صالح به جز پسر پر دردسر و ناخلفش همه ی بچه هاشو جلوی چشمش نگه داشته. لابد بخاطر فعالیت های پر افتخار پسرش دلش نمی خواد خودشو تو دردسر بندازه. هرچی باشه یه حاجی میلیاردر بازاریه که تو بازار اسم و رسمی برای خودش داره!

همونطور که لبم با پوزخند دردناکی کجه از پله های ورودی بالا می رم.

حاج خانوم درِ خونه رو باز گذاشته و جلوی در ایستاده. سلام می دم. خشک جواب می ده اما احساس می کنم نگاه همیشه مقتدرش نگرانه. بدون اینکه داخل برم، می گم:

_می شه به حاجی بگین چند لحظه بیاد؟

_بیا تو پسر. از کی تا حالا دم در حرف می زنن؟

دلخور نگاهش می کنم:

_از وقتی که بزرگ ترا به جای حل مشکلات، گروکشی می کنن.

سرشو با اخم پایین می اندازه. آروم می گم:

_دلنون به حال لیلی نسوخت. اون طفل معصوم چه گناهی داشت که با اون حال مریضش...

_کیه معصومه؟

صدای حاج صالحه که از پشت سر می آد. معصومه از جلوی در کنار می ره و حاج صالح با تمام هیبت مقابلم قد علم می کنه.

_به! امیرعطاجان. راه اینجا رو هم بلد بودی شما؟

_سلام.

سر تکون می ده:

_علیک سلام. راه گم کردی عموجان؟

بی حرف و خشک نگاهش می کنم. خودش خیلی خوب می دونه که شاید نادر ذره ای برام حکم پدر و داشته باشه، اما اون برام نه تنها عمو بلکه آشنای دور هم نیست. مستقیم سر اصل مطلب می رم و می گم:

_می دونم درسا اینجاست!

ابرو بالا می ده:

_خب؟

_از شما انتظار نداشتم قاطی بازی مزخرف و بچه گونه ی پسر تون بشین حاج صالح. وظیفه ی بزرگ ترا حل کردن مشکلاته. نه دامن زدن به..

_اول از هر چیزی یه چیزی رو روشن کنم. اینجا خونه ی حاج صالح صولته! پدر بزرگِ درسا. کسی که از خون و رگ و ریشه شه. واضحه منظورم؟ درسا برای اومدنش به اینجا به اجازه ی کسی نیاز نداره.

در ثانی ؛ ما خیلی سعی کردیم مشکلات رو از راه و روش درست خودش حل کنیم پسر. ولی عروسِ ما علاقه ی زیادی به آبروریزی و فروپاشی زندگیش داشت. که البته مقصر نیست ، جوونه و تحت تاثیر افکار دور و بریاش!
ابروهام توهم فرو می ره:

_لیلی بچه نیست. عقل داره. اگه منظورتون از دور و بریا منم ، روشنتون کنم. اره من با کاری که لیلی کرد موافقم. آدمی مثل سهراب ارزش زندگی کردن حتی یه ثانیه هم نداره. اما تصمیمِ لیلی برای طلاق، تصمیمِ خودشه. هیچ کسی در این باره چیزی بهش تحمیل نکرده!

سرشو با جدیت تکون می ده و پوزخند میزنه:

_شمشیر و از رو بستی عطا جان!

نفس عمیقی می کشم:

_نه شما نه من بچه نیستیم حاجی. خوب می دونیم که آوردن درسا به اینجا صله ی رحم نبود و نیست. سهراب تو روز روشن بچه رو بی اجازه از مادرش از بیمارستان دزدید و..

_حواست به حرفی که می زنی باشه جوون. سهراب پدر درساست!

_حق با شماست. پدری که تا به امروز حتی یه بارم به بچه اش محبت نکرده و به فکرش نبوده!

این بار معصومه جای حاجی جواب می ده:

_اومدی اینجا دعوا راه بندازی؟ آخه دعوا چیو؟ درسا نوه ی ماست. عزیزتر از دختر خودمه. چطور فکر می کنین اینجا شکنجه می شه؟

_حاج خانوم من نگفتم شکنجه اش می کنین. حق با شماست. شما حق دارین درسا رو بینین ولی نه به این شکل. خودتون خوب می دونین که هدف از این کار چی بوده. شما که خودتون مادرین. شما چرا؟

ناراحت اول به صالح و بعد به من نگاه می کنه. با چشم اشاره ای می ده که نمی فهمم. با خواهش می گم:

_جای بچه پیش مادرشه. درسا مریض حاله. الان باید پیش مادرش باشه. لیلی هم بدتر از اون. این کار به هیچ کدومشون روا نیست.

_این که خونه و زندگی و شوهرشو بذاره و بره وسط یه مشت غریبه زندگی کنه ، روا بوده؟

پلکم می پره:

_من و امیرحسین غریبه نبودیم و نیستیم. ما خانواده ی لیلی هستیم. انتظار داشتین بعد از اون همه شکنجه بشینه سر زندگیش و دم نزنه؟

_من گوشم از این حرفا پره امیرعطا. اگه هیچی نمی گم و اجازه می دم تو خونه ی من صداتو بالا ببری و هرچی می خوای بگی ،

اول حرمت موی سفید برادرم و دوم احترام مهمان بودن تو رو نگه داشتم. حیف از اون همه محبتی که نادر به شماها کرد و همیشه

به چشم دشمن دیدینش. بچه های نمک شناسی که هیچ وقت قدرشناسِ زحمت برادرم نبودن. برادرِ من برای یتیمای یاسر پدری

کرد. ولی اونا برایش نه پشت شدن نه پسر. بعد از این همه بی مهری و نمک شناسی اومدی اینجا حساب و کتابِ چی رو می کنی؟

انقدری تجربه دارم که بفهمم برای چی سینه چاک می دی و شدی اسپندِ روی آتیش!

دستم مشت می شه و با صورت سرخ از عصبانیت نگاهش می کنم:

_هرچی بودم و هستم ، هنوز به اندازه ای خوار و خفیف نشدم که امانت برادرمو مثل چک سفید برای سر به راه کردنِ پسرَم در وجه برادرم خرج کنم!

صورتش سرخِ سرخ می شه و یه قدم جلو می آد که معصومه با ترس می گه:
_حاجی ولش کن!

انگشتشو بالا می آره و می گه:

_از اینجا گمشو بیرون وگرنه تربیتی که نادر توش کوتاهی کرد رو من کامل می کنم.
معصومه زار می زنه:

_برو پسرَم. خواهش می کنم برو.

نگاهش می کنم و می گم:

_اومده بودم مثل دو تا انسان شرافتمندانه با هم حرف بزنیم. همه امون خوب می دونیم که قانون درسا رو به لیلی می ده. من اگه خودمو خراب کردم و تا اینجا اومدم، بخاطر روحیه ی اون بچه ی معصوم بود. اما حالا فهمیدم که حرف زدن با امثال حاج صالح فرقی با آب تو هاون کوبیدن نداره. چون پیرو افکار پوسیده و قلب تاریک خودشه.

به صالح که سینه اش از خشم بالا و پایین می شه، نگاه می کنم و می گم:

_مردونگی رو من در حقتون کردم که تیزی کشیدین و نه پی اشو گرفتم و نه جواب دادم. گفتم زدم ، خوردم! اما این بار فرق می کنه. این بار بازی رو پسر شما شروع کرد. پس قشنگ بشینین و تماشا کنین که چی به روزش می آرم!

می گم و بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم از خونه اشون بیرون می رم. حالا فقط یه گزینه برام مونده. و خیلی خوب می دونم که اون گزینه چیه!

#صد و پنجاه

دستِ خالی برگشتن به خونه و نگاه کردن تو چشمای پر از امیدِ لیلی، برام از هر دردی بدتره. هرچند خوب می دونستم که قرار نیست بتونم درسا رو به این راحتی پس بگیرم ، ولی باید می رفتم تا خیال لیلی راحت شه و بفهمه که از این راه نمی شه درسا رو پس گرفت. شکستن غرور من خیلی بهتر از شکستن غرور لیلی ای بود که خوب می دونم در مقابل زبونِ مثل مار حاج صالح لام تا کام حرفی نمی زد!

زنگ خونه رو می زنم و به محض باز شدنِ در داخل می رم. وقتی طول حیاطو طی می کنم دمِ در خونه اول امیرحسین و پشت سرش لیلی رو می بینم. چشمهای دوتاشون منتظر و نگرانه. آب دهنمو با زور و فشار قورت می دم و داخل می رم. لیلی قبل از همه می گه:

_کو پس؟ درسا کجاست امیرعطا؟

بی حرف نگاهش می کنم. اشک از چشم ملتهب و قرمزش می چکه:

_گفتی می آریش امیرعطا.. قول دادی بهم!

دستی به صورتم می کشم و نفس سنگینمو بیرون می دم. امیرحسین شونه های لیلی رو می ماله:

_تو رو خدا یکم آروم باش . اینجوری کنی درسا برمی گرده؟

به من نگاه می کنه و با سر علامت می ده. سری تکون می دم و وارد پذیرایی می شم. بعد از چند دقیقه پشت سرم می آد.

_کجا رفته بودی امیرعطا؟ نگفتم بهت دیگه حق نداری سرخود کاری کنی؟

بین دوتا ابرومو با دست می مالم:

_حروم زاده تر از اونیه که فکر می کردم.

رفته بودی خونه ی حاجی؟

با اخم سر تکون می دم.

فکر کردی که چی؟ دست درسا رو می ذاره توی دستت؟ اون بی شرف به امانت برادر خودش رحم نکرد. می خواد دلش به حال نوه اش بسوزه؟

می شینم و انگشتمو توی هم قفل می کنم:

بازی کثیفی که راه انداخت رو خودم تموم می کنم.

مقابلم می شینه:

توی این شرایط تنها کسی که نمی خوام نگرانش بشم تویی عطا. متوجهی چی می گم؟
کوتاه نگاهش می کنم:

نگران نباش. دیگه بی گذار به آب نمی زنم!

یه کم سکوت می کنه و آرام می پرسه:

می خوای چیکار کنی؟

نگاهش می کنم. یاد حرفای سرگرد می افتم. امیرحسین آدم مورد اعتمادیه اما احساسش به من بزرگ ترین نقطه ضعفشه. ممکنه از ترس اینکه اتفاقی برام بیفته ، سنگ جلوی پام بندازه. نمی تونم ریسک کنم.

خب؟ نمی خوای چیزی بگی؟

چشم ازش می گیرم:

فعلا فقط باید درسا رو برگردونم. باقیمش مهم نیست.

نفسشو بیرون فوت می کنه:

خیلی بی شرفه خدایی. چه جووری می تونه با بچه ی خودش این کارو بکنه؟

دستمو لای موهام فرو می برم:

داره کاری می کنه لیلی برگرده. هدف دیگه ای نداره.

صداشو پایین می آره:

لیلی داشت به مامان می گفت اگه نخواد بچه امو پس بده برمی گردم.

نگاهش می کنم و سعی می کنم خونسرد باشم:

مادره.. مگه راه دیگه ای هم داره؟

برای فرار از چشمای تیز و پر از شکش از جام بلند می شم. می خوام از کنارش بگذرم که بازومو می گیره:

چی تو سرته امیرعطا؟

با مکث نگاهش می کنم:

هیچی!

یعنی باور کنم این حرفو تو داری می زنی؟ تویی که با وضع چاقو خورده تو بیمارستان برای از دست ندادن دادگاه لیلی جون می دادی!

برای یکبار هم شده بهم اعتماد کن داداش. بذار یه بارم من اوضاع این خونه رو سر و سامون بدم. ممکنه؟

بی حرف نگاهم می کنه و حصار انگشتاش دور بازوم شل می شه. داخل هال می رم. صدای گریه ی آرام لیلی از آشپزخونه می آد. به همون سمت راه کج می کنم و با دیدنش می گم:

پاشو بیا کارت دارم!

با مکث و تعجب نگاهم می کنه. مامان همونطور که پشتشو می ماله با ناراحتی می گه:

_ چیزی شده مادر؟ از درسا خبری شده؟

سر تکون می دم:

_ نه فعلا.. فقط با لیلی کار خصوصی دارم.

نگاهش می کنم:

_ می آی یا نه؟

سر تکون می ده و از جاش بلند می شه. بی توجه به نگاه کنجکاو و نگران مامان از پله ها بالا می رم و بدون اینکه منتظرش بمونم وارد اتاقم می شم. چند ثانیه بعد از من داخل می آد. با صدای گرفته بی رمق می گه:

_ چی شده امیرعطا؟ از بچم خبری شده؟

نیم نگاهی بهش می اندازم:

_ در و ببند بشین.

کاری که گفتمو با مکث انجام می ده. سراغ میز اتاقم می رم. از داخل پارچ آب یه لیوان آب می ریزم و به سمتش می رم. لیوانو جلوش می گیرم:

_ بخور اینوا!

لحن خشکم باعث می شه بی حرف لیوانو از دستم بگیره. از کنار دیوار یه صندلی برمی دارم و جلوش می دارم. برعکس روش می شینم و مستقیم نگاهش می کنم. لیوان آب تو دستشه و با چشمای خیس و قرمز نگاهم می کنه.

_ بخور آب و یکم آروم شی.

_ عطا..

_ بخور!

یکم از آب می خوره. نفس عمیقی می کشم و جدی نگاهش می کنم:

_ اگه واقعا می خوای درسا رو پس بگیر. اونم بدون اینکه بچه رو تو راهروهای دادگاه تلف کنی، اون اشکا رو پاک کن و خوب گوش کن ببین چی می گم. سهراب بچه رو بهت پس نمی ده. حتی اگه خودتو بکشی و به پای خودش و هفت جدش بیفتی هم پس نمی

ده. چون درسا براش یه مهره ی قوی شده. از طریق اون می خواد به تو برسه. می خواد برگردونت. می فهمی چی می گم؟

چشماش می خواد پُر شه که انگشتمو جلوش می گیرم:

_ به خداوندی خدا اگه یه قطره ی دیگه اشک بریزی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

دستشو تند تند پای چشماش می کشه. چند لحظه چشم می بندم و لحنمو نرم تر می کنم:

_ هم من هم تو خوب می دونیم سهراب درسا رو چرا با خودش برده. این یه بازی جدیده. اگه بخوایم پیروز این میدون ما باشیم،

باید با قواعد خودش بازی کنیم!

گیج شده. می تونم از نگاهش اینو بخونم. اضافه می کنم:

_ اگه درسا رو برده که برگردی ، برگرد!

ابروهاش با بهت از هم باز می شه:

_ شوخیت گرفته؟

سر تکون می دم:

_ نه ، برمی گردی. ولی براش شرایط تعیین می کنی. با حاج صالح صحبت می کنی و بهش می گی به خاطر رفتار متوهم و کتک های سهراب امنیت جانی نداری. شرط می کنی که یه مدت تو و درسا اونجا زندگی کنین تا بتونی دوباره به سهراب اعتماد کنی.

اینجوری هم برگشتی ، هم برنگشتی. روشنه؟

گیج و هاج و واج می گه:

یعنی برم خونه ی حاج صالح و با اونا زندگی کنم؟ من حتی یه شب خوابیدن خونه ی اون آدم نموندم امیرعطا.. چطوری..
ببین لیلی.. فعلا بهترین راه همینه. ما باید هرچی سریع تر دست سهرابو رو کنیم. اما نمی تونم ریسک کنم و تو و درسا رو دوباره بفرستم تو دهن شیر. از طرفی این جوری سریع برگشتنت شبهه برانگیزه. آدم تیزی مثل سهراب خیلی زود متوجه می شه که هدفی پشت این برگشتنت بوده. بهت مشکوک می شه و اگه بفهمه داری سعی می کنی ازش آتو بگیری، هر کاری از دستش بر می آد.
سر تکون می ده:

من اونجا نمی رم امیرعطا!

درسا رو می خوای یا نه؟

با بغض سر تکون می ده.

می خوای این درد تموم شه و سهراب به سزای کارش برسه یا نه می خوای فقط ازش طلاق بگیری و هر لحظه هر جا تنت بلرزه که الان دخترتو ازت می گیره؟ می دونی که برای آدم روانی مثل اون نه رای دادگاه و حضانت مهمه و نه روحیه و احساس درسا.
فقط بگو چیکار باید بکنم.

فردا صبح زنگ می زنی به حاج صالح. بهش می گی حاضری برگردی اما تحت این شرایط. بهش می گی تا وقتی سهراب اصلاح شه و به چشم ببینی که عوض شده با اونا زندگی می کنی. مطمئن باش قبول می کنن.
بعد چی؟

سهراب وقتی بفهمه از طلاق منصرف شدی و با پدر و مادرش زندگی می کنی، مدام اونجا رفت و آمد می کنه. اینجوری یه خونه ی خالی هم اون ور داره تا بتونه راحت به کارهایش برسه. این فرصت همونیه که دنبالش بودیم. خیلی راحت می شه مچشو گرفت. چون قبلا تو توی خونه اش بودی و دست و بالش بسته بود.

نگاهش پر از ترس می شه. دستمو جلو می برم و دستشو می گیرم:

لیلی.. می دونم سخته. اما اگه بتونی به خاطر خودت و درسا این کارو بکنی، برای همیشه از شر اون آدم خلاص می شی. دیگه مجبور نیستی همیشه همه جا بترسی حتی وقتی ازش جدا بشی. می فهمی چی می گم؟
نگاهش کم کم مطمئن می شه و می گه:

بخاطر درسا..

سر تکون می دم و لبخند کمرنگی به روش می زنم:

به خاطر جفتتون! مطمئنم از پشش بر می آی.

#صد و پنجاه و یک

روی سکو نشستم و به عروسکی که توی دستامه نگاه می کنم. مخملی با لب و لوچه ی دوخته شده ی کجش انگار بهم دهن کجی می کنه.

نفس پر صدامو بیرون می دم. بخار غلیظی که از دهنم بیرون می آد، خبر از سوز بهمن ماه می ده؛ اما این لحظه نه سرما می فهمم نه سوز. انقدر داغ و گر گرفته و دیوونه ام که می تونم ساعت ها همینجا بشینم و سرما ذره ای برام مهم نباشه.

وقتی که من بدون هیچ نسبت خانوادگی دلم تا این حد برای اون بچه تنگ شده، فقط خدا می دونه لیلی چی می کشه.

عروسکو کنارم روی سکو می دارم و با پشت دست چشمامو می مالم. همزمان حضور کسی رو کنارم احساس می کنم. سرمو که برمی گردونم، مامانو می بینم. محزون نگاهم می کنه و می گه:

هنوز یک ماه نشده اون بی همه چیز چاقو روت کشید. نشستی روی سنگ سرد که چی بشه؟

دستموی لای موهام فرو می برم. کاش حداقل امشب دست از نگرانی برداره و منو به حال خودم بذاره. کاش می شد بهش بگم فردا برام چه روز سختیه. کاش می فهمید چه استرس و ترس و فشاری رو تحمل می کنم. آروم کنارم می شینه. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و با صدای دورگه ام می گم:

_ مگه کمردرد نداری مامان؟

آه می کشه:

_ کسی بگه که خودش حرف گوش کنه.

سکوت می کنم و به رو به رو خیره می شم. بعد از چند لحظه سکوت می گه:

_ فقط یه مادر می تونه حال و روز بچه اشو بفهمه. فقط مادری که بچه اگه هیچی هم نگره ، از روی اخم و خط های صورتش می تونه بفهمه اوضاعش چه جوریه.

دستشو روی پام می ذاره:

_ یه چیزی شده امیرعطا. یه اتفاقی افتاده که خوابو از تو گرفته. حواسم هست خورد و خوراک نداری. می شینی چند ساعت به یه جا نگاه می کنی. بعضی وقتا صدات می کنم ولی نمی شنوی. کم حرف شدی. خیلی وقته حتی یه لبخندم نزدی. نمی گم بهم بگو چی شده. فقط گفتم که بدونی حواسم بهت هست.

سرمو برمی گردونم و با محبت نگاهش می کنم. دستمو رو دستش می دارم:

_ نگران نباش.

_ نمی شه مادر باشی و نگران نباشی امیرعطا. یه روز می رسه پدر می شی و می فهمی چی می گم.

کج خند تلخی می زنم:

_ نشد که پدر باشم ؛ نداشتن... اما درک می کنم!

عروسکو برمی دارم و نگاهش می کنم:

_ عجیبه بچه ی یکی رو اندازه ی بچه ی خودت دوست داشته باشی؟

سرمو برمی گردونم:

_ حتی اگه بچه ی آدمی باشه که همه ی زندگیتو ازت گرفته!

لبخند محزونی می زنه:

_ درسا بچه ی لیلیه. مادر اون بچه رو خودت بزرگ کردی. چرا عجیب باشه؟

آه می کشم:

_ خسته شدم از بس دیگران کوبیدن و من ساختم مامان. خیلی خسته ام.. دلم آرامش می خواد.

بغضمو قورت می دم:

_ آرامش لیلی آرامش منه. اون آروم باشه، دیگه چیزی نمی خوام.

_ درست می شه مادر. ته دلم روشنه. این مصیبتم تموم می شه.

سر تکون می دم:

_ حالش چطوره؟

_ بهش داروی آرام بخش دادم تا یکم بخوابه. عطیه پهلوشه. می گه حتی تو خوابم اسم درسا رو می آره.

_ خیلی گریه کرد. یه لقمه غذا هم نخورد.

_ تا حالا یه روزم از بچه اش جدا نشده. اون بی همه چیز می دونست چه جوری باید راه نفسشو بگیره.

مشتمو جمع می کنم. فردا که لیلی برگرده ، می خواد به مامان و بقیه چه توضیحی بده؟ من باید چه جوابی بدم تا شک نکنن چرا مثل همیشه جلوشو نمی گیرم؟ بین ابروهامو می مالم:

_ نمی دونم قراره چی بشه. اما هر تصمیمی بگیره من ازش حمایت می کنم.

_ لیلی عاقله.. می دونه که سهراب نمی تونه بچه رو زیاد پیش خودش نگه داره. دیر یا زود حکم دادگاه بچه رو به مادرش می ده. هنوز حرفش تموم نشده که در با صدای تیکی باز می شه. چشممو به ته حیاط می دوزم. حاج نادر وارد حیاط می شه و من پوزخند می زنم. مامان آروم می گه:

_ هیچ وقت انقدر داغون و بهم ریخته نبود!

می دونم چرا این حرفو می زنه. نگرانه که باز با زبونم نیش بزنم و اوضاعو ازین خراب تر کنم. خوب می دونه که اگه یک عمر هم متلک بارش کنم و زخم زبون بزنم، باز دلم از ظلمی که به همه امون کرد آروم نمی گیره. چون مسبب اصلی تمام این مصیبت ها قبل از هر کسی اونه!

از جام بلند می شم و می گم:

_ شما برو تو لطفا!

ناامید و نگران نگاهم می کنه. وقتی می بینه خیال کوتاه اومدن ندارم، داخل می ره و درم پشتش می بنده. حاج نادر نزدیک می شه. با اخمای توهم و سر پایین افتاده. دستامو توی جیبم می برم و بلند می گم:

_ سلام!

نگاه کوتاهی بهم می اندازه و سر تکون می ده. می خواد از کنارم بگذره که با استهزا می گم:

_ فکر کنم اگه یه روز بیاین خونه و ببینین این خونه از بن و ریشه از جاش کنده شده بازم براتون مهم نباشه!

مکثی می کنه و نفسشو با خر خر بیرون می ده:

_ می داشتی از راه برسم پسر جان!

پوزخند می زنم:

_ کاش حداقل گوشیتونو جواب می دادین تا از اوضاع قشنگ خونه مطلع شین!

نگاهم می کنه. نگاهش مثل قدیما همون سیخ داغی نیست که تو تخم چشممون فرو می رفت. شکسته و شرمنده است. شرمندگی که دیگه به درد هیچ کس نمی خوره!

_ سر به سرم نذار پسر.. این روزا به اندازه ی کافی کشیدم. منو نقل زبون بچه هام نکن!

_ شرمندگی وقتی قابل قبوله که جبرانی تو کار باشه. با یه گوشه نشستن و تماشا کردن نه اهل این خونه و نه لیلی شما رو بخاطر خیانتی که در حق خودتون و بقیه کردین نمی بخشن.

یه قدم به سمتش برمی دارم:

_ کاش اون موقعی که با صالح بده بستون می کردین، به جای پولای جیبتون یه کم هم به فکر غرور و ابهتتون بودین. اون وقت شاید امروز به حرمت همون یه جو ارزش و احترام، می تونستین برین سراغش و درسا رو پس بگیرین. ولی نه.. فکر کنم شما عین خیالتونم نیست که دخترخونده اتون بالا بالا با کمک یه مشت قرص اعصاب چشم رو هم گذاشته و حتی تو خوابم بچه اشو صدا می کنه! دستش مشت می شه و با سرشکستگی نگاهم می کنه:

_ اون روز که لیلی رو با صالح معامله می کردم، فکر کردم دارم بنیان خانواده امو محکم می کنم. اون زمان هیچ راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید. فقط نمی خواستم شرمنده ی زن و بچم بشم و یه عمر به خاطر آسایش و رفاهشون کاسه ی گدایی دست بگیرم. نمی گم کارم درست بود، اما انقدر باهام جوری رفتار نکن که انگار من از همه چی خبر داشتم و می دونستم قراره این جوری بشه! این بار منم که سکوت می کنم و فقط با تاسف نگاهش می کنم. جلو می آد و دستشو روی شونه ام می زنه:

یه سیبو که بالا بندازی ، هزاربار چرخ می خوره تا به زمین برسه. شاید تو هیچ وقت خطایی که من مرتکب شدمو مرتکب نشی ، اما می رسه روزی که تو هم بخاطر خطاهات شرمنده ی خونه و عیالت بشی و بفهمی دیگه به هیچ دردی نمی خوری. اون وقته که جای حل کردن مشکلشون، یه گوشه ی خلوت خودتو گم و گور می کنی تا حداقل با دیدنت عذابشون بیشتر نشه!
تو چشمام خیره می شه و آرام می گه:

فکر نکن نفرینت می کنم. این رسم روزگاره. نمی تونی همیشه راه درست رو انتخاب کنی. بالاخره ، یه روزی یه جایی کم می آری. اون روز یادت باشه که به فکر ابهت و غرورت هم باشی. که وقتی برای پس گرفتن نوه ات خونه ی برادرت رفتی ، با تیپا و توهین از اونجا بیرون نکنن!

نگاه پر از تاسفم رنگ ناباوری می گیره. نادر با شونه های خمیده از کنارم می گذره و داخل می ره. تازه دارم احساس سرما می کنم. سرمایی که تو کمتر از چند ثانیه بند بند وجودم رو می لرزونه .
#صد و پنجاه و دو

استانبول_۹۶

رو به روی پنجره ی اتاقم نشستم. گاهی به بیرون و گاهی به دوربینی که از دیشب توی دستم جا خوش کرده، نگاه می کنم. توی ذهنم همه چی به هم ریخته ست و هیچ توضیحی برای اتفاقاتی که داره توی زندگیم می افته، ندارم. مسیر یکنواخت زندگیم چنان با سرعت تغییر کرد که قبل از اینکه بتونم خودمو با شرایط جدید وفق بدم، توی راهی که برام تعیین کرد افتادم. انگار یکی با دست منو از وسط دنیای آرام و تکراریم برداشت و توی یه هیاهو و هیجان بزرگ انداخت. و حالا این دوربین و این حس ناشناخته ای که ته دلمو مثل یه دلهره ی خیلی بزرگ می لرزونه ، شدن بزرگ ترین سورپرایز زندگیم.

با دستمال داخل دوربینو پاک می کنم و یک بار دیگه به لنزش نگاه می کنم. تماما نابود شده و دیگه نمی شه روش به عنوان یه دوربین حساب کرد! اما بی نهایت خوشحالم که می تونم حداقل به عنوان یادگاری با ارزش گوشه ای از اتاقم نگهش دارم. باورم نمی شه سهراب به خاطر حرفی که بهش زدم دوربینمو بهم برگردونده باشه. ولی آخه چه جووری اینکار رو کرده؟

چی شد بعد از مدت ها هوای این اتاق به سرت زد؟

به سمت مامان برمی گردم. دست به سینه کنار در ایستاده. شونه بالا می اندازم:

خیلی وقت بود نیومده بودم بالا. دارم قفسه ی وسایلمو مرتب می کنم.

جلو می آد و به دوربینی که تو دستمه نگاه می کنه:

دوربینی که آیهان خریده ست؟

سر تکون می دم:

افتاد توی آب. الان دیگه فقط جنبه ی دکوری و یادگاری داره.

امیدی بهش نیس؟ شاید بشه تعمیرش کرد!

با تاسف سر تکون می دم.

فکر کنم خیلی دوستش داشتی نه؟

به دوربین نگاه می کنم و کم کم لبخندی روی لبم شکل می گیره. بی اختیار زمزمه می کنم:

الان بیشتر دوستش دارم.

مامان از بالای سرم می گه:

گوشیتو بگیر. پایین کنار میز تلفن جا گذاشتیش. دوستت چندین بار زنگ زده!

گوشی رو با تعلق ازش می گیرم. واقعیتش اینه که خودم گوشیمو سایلنت کردم و پایین گذاشتم. فقط بخاطر اینکه واسه جواب ندادن به تماس های آیچا بهونه ی موجهی داشته باشم.

هنوز چند ثانیه از گرفتن گوشیم نمی گذره که صفحه اش خاموش و روشن می شه و اسم آیچا روی صفحه ظاهر می شه. به مامان به گوشیم اشاره می کنه و می گه:

_بیا.. دوباره داره زنگ می زنه. انگار کار واجبی هم داره.

لبخند مصنوعی و مزخرفی بهش می زنم و بعد از بیرون رفتنش تماسو جواب می دم:

_بله؟

_بله و زهرمار. هیچ معلوم هست کجایی تو دنیز؟

_گوشیم پایین بود. ندیدم زنگ زد!

_تو که راست می گی. ببینم. قرار امشبمونو که یادت نرفته؟ زنگ زدم جا رزرو کردم!

_آیچا..

_وای به حالت اگه ساز مخالف بزنی! رفتی اینستا اصلا؟ آلپر ازمون حین بازی عکس گرفته. اسم منم به عنوان بازنده ی بازی شرطی تگ کرده روش احمق! فکر کردی بعد از این آبروریزی ولت می کنم؟

پوف کلافه ای می کشم:

_مگه من خواستم؟ خودت خواستی شرط ببندی!

_بیخود اما و اگر نیار پس. بردی پای شیرینیش بمون.

ریز می خنده:

_نترس نزدیک ماهیگیری نمی شم. سر قولم هستم!

اخم می کنم:

_اگه هدف پشت کارت نبود، از بین این همه رستوران اونجا رو انتخاب نمی کردی. بعدم می شه لطفا دیگه مزخرف نگی؟ دیشب حوصله نداشتم و جوابتو ندادم ، حسابی برای خودت بریدی و دوختی!

نفسشو کلافه بیرون می ده:

_خیلی خب اصلا. ولش کن. فقط امشب دیر نکن. ساعت هشت جلوی رستوران دریایی باش . فعلا.

می گه و تماسو قطع می کنه. با حرص گوشی رو روی تخت می کوبم. مطمئنم یه منظوری پشت این کارش هست. امشب باید خیلی مراقب باشم.

پیراهن بافت زرشکیم رو همراه پوتین های چرمم می پوشم. موهامو هم که با مکافات صاف و شلاقی کردم ، آزاد روی شونه هام رها می کنم و پالتومو می پوشم. مامان تا جاکفشی همراهم می آد و از پشت سر می گه:

_دنیز.. حرفایی که بهت زدم یادت نرفته که؟

نگاهش می کنم. خوب متوجه منظورش شدم. از وقتی که فهمیده قرارم با بچه ها تو کدوم رستوران حسابی نگران و مشکوکه گرفته و بی حوصله می گم:

_باور کن من هیچ دخالتی تو انتخاب رستوران نداشتم مامان.

با مکث سر تکون می ده:

_مطمئنم همینطوره. ولی تو باز مراقب باش. ممکنه دوستات بخوان یکم شیطنت کنن. تو که می دونی شرایط اون چقدر حساسه. هوم؟

سر تکون می دم. حق با مامانه. نباید اجازه بدم بچه ها اونو سوژه ی جدید شیطنت هاشون کنن. حتی اگه هدفشون اذیت کردن من باشه نه ماهیگیر! آیچا رو می شناسم. با تمام درک و شعورش بیش از اندازه شیطونه. حالا هم که برای اولین بار یه نقطه ضعف ازم پیدا کرده ، مطمئنا حسابی از این موقعیت استفاده می کنه.

با اصرار مامان سوئیچ ماشینشو ازش می گیرم و خداحافظی می کنم. مسیر چند دقیقه ای تا اسکله ی پایین رو طی می کنم و ماشینو وارد محوطه ی رستوران می کنم. وقتی وارد رستوران می شم بچه ها رو می بینم که طبق معمول زودتر از من سرِ قرار رسیدن.

به سمتشون می رم و با چشم دنبال احمد و سویل و علی می گردم. بعد از احوال پرسی با همه، پشت میز بزرگی که وسط رستوران چیده شده می رم و کنار آیچا می ایستم. پالتومو روی صندلی می دارم که آلپر همزمان می گه:

_ای ول دنیز.. عجب جای معرکه ای رو انتخاب کردی. غذاهای اینجا حرف نداره!

یکی از بچه ها می گه:

_ آیچا انتخاب کرده بابا. به دنیز بود که کلا ما رو کافه ساحلی هم نمی برد.

همه با صدا می خندن. لبخندی می زنم و می گم:

_ دنیز برای شما هرکاری کنه بازم طلبکارین.

_ خب راست می گم دیگه. آلپر تو بگو؟ کی شام دعوت می کنه و دیرتر از همه می آد؟ کسی که با زور اومده باشه دیگه!

آلپر سر تکون می ده:

_ اینو موافقم!

سرجام می شینم و موهای صافمو به پشت پرت می کنم. آیچا با هیجان می گه:

_ چقدر خوشگل شدی! موهای صاف بهت می آد.

_ مرسی ولی واقعا کلافه کننده ست. مدام باید حواست باشه تو صورتت نریزن.

بی صدا می خنده:

_ از دست تو!

کنار گوشش می گم:

_ بچه های ما نیومدن؟

_ احمد و سویل نیومدن. گفتن قراره جایی برن ولی مشخصه بهونه کردن. احتمالاً احمد هنوز بابت اون روز و حرفات دلخوره!

لب بالا می کشم:

_ به جهنم!

نفس بلندی می کشه:

_ علی و هاکان هم کلا استانبول نیستن. برای کریسمس رفته بودن هامبورگ. ژانویه داره تموم می شه هنوز برنگشتن. انگار زیادی بهشون خوش گذشته.

زیر لب می گم:

_ راضی ام هیچ وقت برنگردن!

سقلمه ای به پهلو می زنه و به منو اشاره می کنه:

_ جای غیبت کردن انتخاب کن. همه دو ساعته منتظر تویمیم.

مثل همیشه ماهی سالمون سفارش می دم و مشغول صحبت با بچه ها می شم. همه در مورد تعطیلات کوتاهی که گذروندن حرف می زنن. ولی برای من مثل هر سال ، سال میلادی فقط یه عده که توی تقویم تغییر می کنه. بابا هر سال بنابه اجبار سال نو رو

توی هتل و پارتی مخصوصی که برای مهمون ها ترتیب داده می شه ، تحویل می کنه و مامان و من هم که علاقه ای به هیاهوی کریسمس و پارتی و مهمونی نداریم، توی خونه و خیلی عادی استقبال می کنیم.

یکی از دخترا رو به من می گه:

_راستی دنیز ، شنیدم شما کریسمس نمی گیرین. درسته؟

آیچا به جای من جواب می ده:

_خاله ریما علاقه خاصی به کریسمس نداره. اما باید اول بهار بری خونه اشونو ببینی. یه جشن نوروز دارن که از صدتا کریسمس باشکوه تره. کلی شیرینی خونگی و کوکی و کیک و تارت. با یه میز پر از گل و گیاه و خوشگل. واقعا عالییه.

لبخند ملایمی می زنه.

_مامان خیلی نوروز رو دوست داره. منم دیگه عادت کردم. هوس سال نو رو نگه می دارم برای اول بهار.

آیچا به سمتم برمی گرده:

_راستی خاله ریما بهتره؟ احساس کردم یکم بی حاله این روزا.

سر تکون می دم:

_تعطیلاتو توی خونه گذروند. یکم استراحت برای روحیه اش خوب بود.

پیش خدمت سفارش ها رو یکی یکی جلومون می ذاره. طبق معمول قبل از دست بردن سمت غذاها، بچه ها دست به کار می شن و پروسه ی عکس گرفتن شروع می شه. وقتی یه عکس دست جمعی خوب و چند تا عکس از غذاها و میز شام گرفته می شه، بالاخره مشغول خوردن غذا می شیم. بچه ها شامو میون بگو و بخند و شیرین کاری می خورن؛ اما من تمام مدت حواسم پیش کسبیه که شاید از اینجا کمتر از یک کیلومتر فاصله داره. از دیواره ی شیشه ای و شفاف کنارم به منظره ی بی نظیر دریا خیره می شم. موج های پرتلاطمی که خودشونو به ساحل می کوبن، قلعه ی دختری که وسط آب ها شناوره و چراغ های ریز و کنار هم ساحل های اطراف.

_چشمت کجا کجاها خیره شده دنیز خانوم؟

سریع به سمتش برمی گردم و اخم می کنم:

_حواست هست این روزا خیلی بهم کلید کردی؟

لبخند دندون نمایی می زنه:

_حواست هست این روزا خیلی تو فکر می ری؟

جوابشو نمی دم و فقط پشت چشم براش نازک می کنم. رو دستم می زنه و می گه:

_پاشو . با توی فکر رفتن کاری از پیش نمی ره. یه ذره هم مرد عمل باش!

گیج نگاهش می کنم. دستمو می کشه و بلندم می کنه. رو به بچه ها می گه:

_می خوایم تو ساحل قدم بزنینم غذامون هضم شه. کیا پایه ان؟

همه اعلام موافقت می کنن به جز منی که چشمام اندازه ی سکه شده و با عصبانیت روی آیچا قفله. دستشو سمت خودم می کشم و با حرص می گم:

_پس نقشه ات این بود؟

چشمکی می زنه و همونطور که پالتوشو می پوشه، بلند می گه:

_البته هیچ اصراری نیست همه بیان. مثل اینکه دنیز باید زود برگرده و نمی تونه بهمون ملحق بشه.

آلپر می گه:

_ضد حال نزن دنیز. یه شب می خوایم حال کنیم دست جمعی. کجا می ری سر شب؟

با حرص به آیچا نگاه می کنم. کیفشو برمی داره و قبل همه راه می افته:

_به نظر من که زیاد بهش اصرار نکنین.

بچه ها یکی یکی پشت سرش راه می افتن. نمی تونم بفهمم توی کله اش چی می گذره. اما حاضرم شرط ببندم انتهای تمام افکار شومش به سهراب منتهی می شه.

پول رو روی میز کنار فاکتور حساب می دارم و با حرص از رستوران بیرون می رم. محاله اون دیوونه ها رو تنها تو ساحل ول کنم و برم خونه!

#صد و پنجاه و سه

وقتی روی پله هایی که محوطه ی رستوران رو به ساحل وصل می کنه، می رسم ، اونا تقریبا پایین رسیدن. اکثرشون همراه غذا شراب و نوشیدنی الکلی خوردن و همین باعث شده کله شون حسابی داغ کنه. کلاه کامواییمو روی موهام می کشم و تند تند پله ها رو پایین می رم. آلپر و چند تا دیگه از پسرا با مسخره بازی روی دوش هم سوار می شن و دخترا با صدای بلند می خندن. به اطرافم نگاه می کنم و با حرص خودمو به آیچا می رسونم. نیشگونی از بازوش می گیرم و می گم:

_اکیپ خودمون خیلی کم بود که اینا رو هم بهش اضافه کردی؟

می خنده و سرخوش شونه بالا می اندازه:

_چیکارشون داری؟ بذار حال کنن.

چشمکی می زنه:

_می ترسی با این خل و چلا ابروت پیش سهراب بره؟

بوی تند الکلی که از دهنش می آد، حالمو بهم می زنه. عصبی می گم:

_تو کی کوفت کردی که من ندیدم؟

انگشت سبابه اشو نشون می ده:

_فقط یه پیک. برای اینکه گرم شم. تو سردته الان. می خوای کاپشنمو بدم بهت؟

عصبی نفسمو بیرون فوت می کنم:

_همین الان این نمایش مسخره رو تموم کن آیچا. بهشون بگو برگردن! دلم نمی خواد اون با خودش فکر کنه که..

_که از قصد اومدی اینجا؟ برو اگه جرات داری خودت بگو. این قدر سرخوشن که دست و پاتو می گیرن و پرتت می کنن توی آب! اون وقت باید ماهیگیری قلاب بندازه و ماهیشو از آب بیرون بکشه!

می گه و با خنده قدم هاشو تند می کنه. از پشت سر با ناامیدی نگاهشون می کنم. دیگه چیزی نمونده که به قایق برسن. اگه از راه آسفالت رستوران می اومدن، ماهیگیرو چند متر عقب تر جا می داشتن؛ اما این پله های لعنتی که از سمت راست رستوران به ساحل می رسه، گذرشونو دقیقا به کنار قایق می اندازه. مطمئنم همه ی اینا توسط آیچا از پیش تعیین شده بودن! ته دلم براش خط و نشون می کشم و سعی می کنم خودمو بهشون برسونم.

آلپر گوشیشو در می آره و رو به بچه ها می گه:

_می خوام تاریک ترین سلفیِ قرونو بگیرم. کپشن هم بذارم که هرکی تونست بگه اینجا کجاست جایزه داره!

آیچا با هیجان می گه:

_پس فلاشتو خاموش کن. بچه ها همه بیاین پشتِ سرِ آلپر!

به من نگاه می کنه:

_دنیز بدو دیگه!

دستامو تو جیبم می دارم و با استرس به چند قدم اون طرف تر نگاه می کنم. حالا از اینجا قایق ماهیگیر کاملا مشخصه. قلبم بی رحمانه به تپش در اومده و حوصله ی لودگی های آیچا رو ندارم. برای اینکه توی این آبروریزی سهیم نباشم، یه کم اون طرف تر

روی به تخته سنگ می شینم و به دلفک بازی هاشون نگاه می کنم. همچنان درگیر عکس گرفتن و ادا در آوردن. آیچا بعد از گرفتن چند تا عکس بدو کنارم می آد و می گه:

چرا نیومدی؟ خیلی باحال شد خدایی.

عصبی نگاهش می کنم:

آیچا جداً دیگه حاله داره بد می شه. می شه تمومش کنی؟

با حالت خاصی نگاهم می کنه و گردنشو کج می کنه:

هر وقت تصمیم گرفتی تسلیم شی تمومش می کنم!

تسلیم چی؟ دیوونه بازی های تو؟

نچی می کنه:

تسلیم غرور بی جا و مزخرفه.

بی حرف نگاهش می کنم. خودشو با زور کنارم جا می کنه و می گه:

یعنی واقعا نمی خوای این سوتفاهم مزخرف بینتون رو تموم کنی؟

به سمتش برمی گردم:

من تموم کنم؟

نه پس من! خب چه اشکالی داره تو یه قدم برداری؟ من مطمئنم جفتونم می دونید این اراجیفی که به هم گفتید فقط سوء تفاهم بود.

بعدم مگه تو اونو نمی شناسی؟ مگه نمی گی مثل کوه یخ می مونه؟ انتظار داری واقعا بیاد ازت معذرت بخواد؟

جوابشو نمی دم. اما یکی تو مغزم دهن کجی می کنه که : معذرت خواهی؟ چه معذرت خواهی بزرگ تر از اینکه دوربینمو برام پس

آورد؟

می شنوی یا کر شدی؟

سنگی از زمین برمی دارم و توی آب پرت می کنم:

دست از سرم بردار.

دنیز حاضرم قسم بخورم که تو عاشق سهراب شدی!

قلبم هری پایین می ریزه. به سمتش برمی گردم و ناباور نگاهش می کنم. شونه بالا می اندازه و درست رو به روم می ایسته:

همینو می خواستی بشنوی؟ اوکی شنیدی. حالا برنامه ات چیه؟

عصبی جواب می دم:

برنامه ای ندارم. تموم کن این بحث مزخرفو.

هرچقدر دلت می خواد انکار کن. جفتمونم خوب می دونیم حقیقت چیه.

سکوت می کنم و به رو به رو خیره می شم. نفس بلندی می کشه و می گه:

فقط یه چیزی بهت می گم و تمام. این نصیحت رو به عنوان دختری که شادی رو تو اتفاق های کوچیک زندگیش پیدا کرده ازم

بشنو. من نمی خوام بهت امید بدم. یا درگیر چیزی بکنم که بعدا بابتش خودتو سرزنش کنی. ما نمی دونیم حتی اون آدم کیه و

تو زندگیش چه خبره. اما...

امایی وجود نداره آیچا!

اتفاقا داره. تو برای اولین بار تو زندگیت عاشق شدی. چرا فقط سعی نمی کنی از این حس جدید لذت ببری؟ گاهی باید در لحظه

زندگی کرد و بقیه ی چیزا رو به زمان سپرد. اگه این حس الان هست، تو هم الان ازش لذت ببر. زندگی کن. بهش بها بده و بذار تا

وقتی هست همه ی حسای خوب ته دلتو ارضا کنه. تو خیلی جوونی. اگه بخوای حسابگر و آینده نگر باشی، هیچ وقت تو زندگیت از

هیچی لذت نمی بری!

گنگ و گیج نگاهش می‌کنم. دستاشو به هم می‌ماله و می‌گه:

_ به لحظه‌هایی فکر کن که می‌تونن خوب بگذرن. حتی اگه قرار باشه یه روزی تموم شن. مطمئن باش اون حسِ خوب همیشه تو قلبت زنده می‌مونه. در هر صورت من تا اینجا آوردمت. باقیش دیگه به تصمیم خودت بستگی داره که بخوای همراهمون بیای یا یکم ازمون عقب بیفتی. هوم؟

می‌گه و بعد از زدن چشمکی به سمت بچه‌ها می‌ره.

نمی‌دونم چرا ولی حرفاش دلم و زیر و رو می‌کنه. اون مستقیماً داره به احساسم اشاره می‌کنه. احساسی که هم ازش می‌ترسم و هم انقدر برام تازگی داره که نمی‌تونم از تجربه‌ی حس کردنش بگذرم.

از جام بلند می‌شم. انقدر تو خودم غرقم که متوجه فاصله‌ای که بین خودم و بچه‌ها افتاده نمی‌شم. نزدیکِ قایق که می‌رسم، قدم هام سست می‌شه. این قایق تموم زندگی کسیه که احساس من بهش دیگه به هیچ وجه معمولی یا انسان دوستانه نیست. تمام چیزی که ازش می‌دونم همینه. چطور می‌تونم عاشق همچین آدم مجهولی شده باشم؟ کسی که حتی نمی‌دونم اسم واقعیش همینه که ازش می‌دونم یا نه!

سرمو با ناراحتی برمی‌گردونم و سنگای جلوی پامو شوت می‌کنم. نه آیچا. همیشه فکر می‌کردم شجاعم. اما واقعا شجاعت کافی برای این ریسک بزرگو ندارم. می‌ترسم از روزی که حسابی درگیرش شده باشم و اون...

_ باور کنم که تصادفی دیدمت؟

سرمو سریع به سمت صدا برمی‌گردونم. روی قایقش ایستاده و طنابی دسته شده توی دستاشه. قلبم تند تند می‌زنه و کنترلشو از دست می‌ده. یه جووری هیجان زده می‌شم که انگار اولین باریه که می‌بینمش. سعی می‌کنم آرام باشم و فراموش نکنم آخرین بار چه جووری از اینجا رفتم. جوابشو نمی‌دم و قدم هامو تند می‌کنم. صداس رو این بار بلندتر از پشت سرم می‌شنوم:

_ شنیدم آدما بابت لطفی که بهشون می‌شه تشکر می‌کنن.

مثل همیشه خوب بلده چه جووری منو عصبی کنه. بدون اینکه برگردم به سمتش جوابشو می‌دم:

_ آدما بابت توهین‌هایی که کردن، بابت قضاوت‌های نابه‌جاشون عذرخواهی می‌کنن. اما ممکنه هرگز بخشیده نشن!

_ یعنی الان قه‌ری؟

شوخیش گرفته؟ یا واقعا نمی‌خواد به روی خودش بیاره؟

_ جا موندنت از جمع دوستان هم تصادفی بود؟

به سمتش برمی‌گردم. نگاهش به سربالاییه که بچه‌ها دیگه به انتهایش رسیدن.

از اینکه خیال می‌کنه تمام این اتفاق‌ها به خاطر دیدن اون بوده، عصبی می‌شم. هرچند کسی تو ذهنم باز تشر می‌زنه: دقیقاً همینطور بود، حتی اگه برنامه اشو کس دیگه ای چیده باشه!

سرد و دلخور نگاهش می‌کنم و می‌گم:

_ مثل همیشه هر جووری دوست داری فکر کن. قضاوت کردن کار همیشه‌گیته!

طولانی نگاهم می‌کنه و طناب رو توی محفظه‌ی چوبی وسط قایق می‌ذاره. آرام می‌گه:

_ چایم آماده‌ست.

با تعجب نگاهش می‌کنم که صاف می‌ایسته و ادامه می‌ده:

_ بقیه‌ی دعوا رو توی قایق ادامه بدیم؟

دستامو تو جیب پالتوم می‌ذارم و لب بالا می‌کشم:

_ این الان یه دعوت‌ه؟

خیره نگاهم می کنه و بی حرف پشتش رو بهم می کنه. همونجور بی حرف و حرکتی نگاهش می کنم. تا نزدیکی اتاقتش می ره و جزئی سرشو به سمتم برمی گردونه:

_ می تونی تنها بیای بالا یا باید کمکت کنم؟

ابروهام بالا می پره. جلو می رم و بلند می گم:

_ انقدر مطمئنی که دعوتتو قبول می کنم؟

داخل اتاقت می ره و جوابو نمی ده. حالا باید چیکار کنم؟ برم بالا؟ غرورم چی؟ حرفایی که بهم زد.. اون همه توهین..

نفس بلندی می کشم و قبل از اینکه ذهنم دستوری صادر کنه، پاهام با برداشتن قدم بلندی منو وادار به سوار شدن می کنن. جلو می رم و در نیمه باز اتاقتو کامل باز می کنم. قبل از دیدنش صداشو می شنوم:

_ می تونم حدس بزنی چی از ذهنت می گذره. باور کن!

برای یه لحظه قلبم می ایسته. فکر اینکه واقعا بتونه ذهنمو بخونه، خوف آور و بی نهایت وحشتناکه. خصوصا الان که دیگه..

_ می آی تو یا می خوای همونجا کنار در چاییتو بخوری؟

با قدمای سنگین داخل می رم. وقتی به دکور قدیمی نگاه می کنم، عصبانیت همون روز دوباره سراغم می آد. سرد و نیش دار می گم:

_ یعنی دیگه نمی ترسی که سوژه ی جدید خیریه ی بزرگ و مشهورم بشی؟

بدون اینکه به سمتم برگرده کتری رو برمی داره و استکانش رو پر می کنه. خونسرد می گه:

_ یه استکان تازه از داخل اون جعبه در بیار!

به جایی که اشاره داد نگاه می کنم. جعبه ی وسایلی که براش آوردم. یعنی دورشون ننداخته. اما استفاده اشون هم نکرده. مطمئنا منظوردار گفتم که از استکان های تازه بردار! با حرص جلو می رم و می گم:

_ میزبان تویی!

نگاه کوتاهی بهم می اندازه و یه استکان از توی جعبه برمی داره. چای رو جلوم می ذاره و می گه:

_ بشین!

با چند ثانیه مکث صندلی رو عقب می کشم و کنارش میشینم. کلاهمو از سرم در می آرم و دستی به موهایم می ریخته ام می کشم. سکوت بینمون تقریبا طولانی می شه که با صدای دورگه ای می گه:

_ دوربینتو گرفتی؟

به نیم رخش نگاه می کنم.

_اره ولی..

لبمو می جوم:

_ یه جور منت کشی بود یا واقعا..

استکانو پایین می ذاره و مستقیم نگاهم می کنه. احساس می کنم نگاهش روی موهام و صورتم در حال چرخشه. اینجوری نگاه کردنش حواسمو پرت می کنه. آرام می گه:

_ منت چی؟

_ چه جوری اون دوربین و از ته آب کشیدی بیرون؟

چشم ازم می گیره و دوباره چایش رو می خوره:

_ لا به لای خزه های چسبیده به دیواره ی سکو گیر کرده بود. دو روز بعد دیدمش.

به سمتم برمی گرده:

_ نمی خواستم حالا حالا ها بهت پیش بدم. اما..

با مکث ادامه می ده:

_ نمی دونستم یادگاریه و انقدر برات مهمه.

برای نجات از نگاه مستقیم و پر نفوذش، سرمو پایین می اندازم. دسته ای از موهام از کنار صورتم سر می خوره و جلوی صورتم می ریزه. به سختی مهارش می کنم و تو این بین نگاهم بهش می افته. چنان عمیق و عجیب نگاهم می کنه که برای چند لحظه می ترسم. انگار متوجه نگاه غیر عادی خودش می شه که چشم ازم برمی داره و حتی از جاش بلند می شه. احساس می کنم چیزی اذیتش کرده. یه کم اون طرف تر پشت به من می ایسته و می گه:

_ حرفایی که بهت زدم..بذارشون به حساب عصبانیت لحظه ای!

به سمتم برمی گرده:

_ بهم حق بده که نتونم به کسی اعتماد کنم. رفتار تو ، صمیمیت ، نزدیک شدنت به من اونم بعد از اون همه هشدار که بهت دادم..

چشماش دو دو می خوره و چیزی توی گلوش بالا و پایین می شه:

_ من واقعا گیجم.

نگاه دلخورم کم کم نرم می شه. با همون نرمی می گم:

_ من فقط می خواستم زندگی راحت تری داشته باشی. همین!

اخم می کنه:

_ قبلا هم بهت گفتم که دخالتت تو زندگیم تا چه حد برام آزار دهنده ست. اما تو گوش نکردی.

موهامو پشت گوشم می دم و به سمتش می رم:

_ چرا سعی می کنی خودتو توی این حباب حبس کنی؟ اجازه بده بهت کمک کنم. تو واقعا نمی خوای بدونی کی هستی؟ مگه چقدر می تونی اینجوری اینجا زندگی کنی؟ این زندگی زندگی تو نیست!

نگاهم می کنه. دوباره همون نگاه عجیبی که روی موهام و انگشتایی که مدام سعی داره اونا رو به عقب هول بده در حال چرخشه. با حالتی عصبی و هیستیریک می گه:

_ می شه این حرکت و تکرار نکنی؟

دستم روی تار موهام خشک می شه. با شک نگاهش می کنم:

_ کدوم کار؟

با قدم بلندی جلوم می ایسته و مچ دستم رو می گیره. توی چشمام خیره می شه و با حال عجیبی لب می زنه:

_ یا موهاتو ببند که توی صورتت نریزه ، یا دیگه هیچ وقت این شکلیشون نکن!

با ناباوری نگاهش می کنم. دستمو ول می کنه و پشت میز می شینه. سرشو بین دستاش می گیره و سکوت می کنه. من اما مبهوت و متعجب همونجا خشک شدم و دارم سعی می کنم توی ذهنم جمله ی پراکنده و بی ربط آخرش رو آنالیز کنم.

#صد و پنجاه و پنج

جلوم می رم و از بغل نگاهش می کنم. چشماشو بسته و سرش همچنان میون دستاشه. با نگرانی می گم:

_ ناخواسته ناراحت کردم؟

نه!

_ پس..

نیم نگاهی بهم می اندازه:

_ بعضی اوقات بی دلیل عصبی می شم.

نگاهشو کامل به سمتم برمی گردونه. همون نگاهی که هنوز هم کلافه و سردرگمه.

_ یه چیزایی هست که آزارم می ده. نمی دونم دقیقا چی. ولی یه صحنه هایی هست که انگار..

_ تداعی گذشته ست برات؟

جوابمو نمی ده و رو برمی گردونه. کنارش می شینم. این بار دیگه کم نمی آرم. اگه منو به عنوان دوستش پذیرفته، باید اجازه بده

در این باره صحبت کنیم!

_ سهراب!؟

چشمای بسته اشو جمع می کنه:

_ می شه اینجوری صدام نرنی؟

_ شنیدن اسم خودت هم آزارت می ده؟

_ نمی دونم.. ولی هیچ وقت حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

_ شاید اصلا اسمت این نیست. عمو نصیر گفت که موقع به هوش اومدن مدام این اسمو به زبون می آوردی.

سریع سرشو به سمتم برمی گردونه:

_ عمونصیر دیگه چی گفت:

_ همون چیزایی که خودت می دونی. از پیدا شدنت تا الان.

سکوت می کنه.

_ از دستش عصبانی نشو. یه جورایی مجبور شد برام توضیح بده.

آروم سر تکون می ده. لبمو با زبونم تر می کنم و محتاط می گم:

_ نگفتی.. ممکنه این چیزایی که اذیتت می کنه ربطی به گذشته ات داشته باشه؟

خیره به استکانش لب می زنه:

_ نمی دونم.. فقط می دونم گاهی احساس می کنم مویرگ های مغزم می خواد بترکه. حس می کنم یه چیزایی رو یادمه اما.. اما

یادم نیست. نمی دونم چجوری بگم. یه سری تصویر هستن که تا می خوام کنار هم بذارمشون، دوباره توی ذهنم گم می شن. طاقت

دیدن گریه ی دختر بچه ها رو ندارم.. دعوا و بگو مگو می بینم، حالم بد می شه.. یا مثلاً..

بههم نگاه می کنه و حرفشو می خوره. دستی بین موهام می کشم و با تردید می گم:

_ موهام.. یعنی مدلشون..

_ فکر نمی کنم. شاید یه رفلاکس عصبی بوده.

_ یا شایدم به اون مربوطه.. همون دختری که توی خواب اسمشو می بردی..

لب می زنم:

_ لیلی!؟

رو برمی گردونه. کاملاً مشخصه که حرف زدن از اون دختر عصبیش می کنه. کاش یکی بود بهم بگه کار درستی می کنم یا نه.

صحبت کردن با اون در رابطه با گذشته اش چقدر درسته؟ اونم وقتی دستاش روی میز مشته و انقدر تحت فشاره که می ترسم هر

لحظه بلایی سر خودش و مغزش بیاد.

وقتی سکوتشو می بینم ، آروم می گم:

_ ببخشید. من قصد ندارم آزارت بدم. اصلاً دیگه چیزی ازت نمی پرسم.

سرشو چپ و راست می کنه:

_ این خیلی عجیبه.

نگاهم می کنه و ادامه می ده:

_اوایل فکر می کردم تصادفیه. اما انگار اینطور نیست. هرباری که پیشم می آی، همون شب کابوس می بینم. کابوسایی که انگار جزئی از زندگیمن. ولی فردا صبحش.. هیچی یادم نمی آد. حتی نمی دونم چی رو توی خواب دیدم. این اوضاع داره دیوونه ام می کنه.

نگاهم بهش عمیق می شه. به چین و چروک های مختصر و ریز کنار چشمش. اون واقعا داره اذیت می شه. و شاید من تنها دلیل این همه عذابم. ناراحت زمزمه می کنم:

_پس باعثش منم. یعنی باعث می شم که..

_دلم می خواد ازت دور شم. دلم می خواد هیچ وقت نبینمت و این دور و برا نباشی اما..

نگاهشو توی چشمم قفل می کنه:

_از طرفی، حس می کنم تو تنها پلی هستی که منو به گذشته ام می بره. تنها جریانی که مثل جریان برق منو به اون خاطرات کدر و تار وصل می کنه.

با درد سر تکون می ده:

_برای همین که گیجم. همین باعثشه که هم نمی خوام باشی و هم..

لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم می شینه. نفسی می گیرم و می گم:

_اون گذشته هر چی بود و هست، مطمئنا تو انقدر قوی هستی که بتونی باهش رو به رو شی. چی باعث می شه که ازش فرار کنی؟ با تردید اضافه می کنم:

_چیزی یادته که..

سر تکون می ده و خفه لب می زنه:

نه!

_پس چرا نمی خوای از گذشته ات چیزی بدونی؟

از جاش بلند می شه و به سمت پاکت سیگارش می ره. سیگاری آتیش می زنه و چند کام سنگین ازش می گیره. ناامید از جواب نگاهش می کنم. بعد از چند ثانیه نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه:

_نمی خوای بری؟ این وقت شب اینجاها خلوت می شه.

لبخند عمق می گیره. بیشترین چیزی که مهرشو به دلم انداخته، غیرت ایرانشه. شاید احساسم از همون شبی جوونه زد که این راه خلوت رو تا ایستگاه تاکسی با خیال راحت رفتم. چون می دونستم دو تا چشم از پشت سر نگاهم می کنن و مراقبمن. یا شایدم از اون شبی که با مشتای محکمش منو از دست اون دو تا لات نجات داد.

نگاه خیره ام باعث می شه نگاه اون هم بهم طولانی بشه.

سریع چشم ازش می گیرم و می گم:

_بیرونم می کنی؟

دود سیگارشو به سمتم بیرون می ده و با صدای دورگه اش می گه:

_اگه یه سوال ازت بپرسم، راستشو می گی؟

سر تکون می دم.

_واقعا چرا می خوای کمکم کنی؟

نگاهش بهم عمیق و موشکافانه می شه.

_آدم بی هویت و آواره ای مثل من چجوری توجه اتو جلب می کنه؟

برای یه لحظه قلبم می ایسته. می ترسم واقعیت ها رو توسط چشمایی که با نامردی در حال اعتراف گرفتن از نگاهم هستن، لو بدم. لبمو رو هم فشار می دم و می گم:

_ تو آدم خوش قلبی هستی. اینو بارها بهم ثابت کردی. اونی نیستی که همه ی اهالی اینجا تصور می کنن. بی شیله پیله و صادقی. حتی با وجود اخلاق تندت.. این همه خصوصیت خوب کافی نیست برای اینکه بخوام دوستت باشم؟
جدی جواب می ده:

_ نه!

وقتی به سمتم قدم برمی داره قلبم از جا کنده می شه. جلوم می ایسته و خیره به چشمام می گه:
_ اما قابل قبوله.

نفس راحتمو ته دلم می کشم و دستمو به سمتش دراز می کنم:
_ پس دوستیم؟

به دستم نگاه می کنه و بعد از مکثی طولانی دستمو فشار می ده.
گل از گلم می شکفه. با هیجان می گم:

_ پس ازین به بعد بیشتر بهت سر می زنم.

_ اگه قراره کوکی و کیک بیاری ، می تونم درباره اش فکر کنم.
سریع اضافه می کنه:

_ البته هر کیکی به جز اون کوفتی لعنتی!

خنده ام می گیره. دستمو جلوی دهنم می دارم و با خنده می گم:

_ نیمه ی پر لیوانو نگاه کن. حداقل زیر سایه ی من یه چیزی از گذشته ات کشف کردی. اینکه به کیک اسفناج حساسیت داری!
_ کشفی که داشت به قیمت جونم تموم می شد!

لبمو گاز می گیرم که در مقابل چهره ی جدیش بیشتر از این به گندی که زدم ، نخندم. کلاهمو از روی میز برمی دارم و می گم:
_ خب دیگه. فکر کنم تا دوباره دعوامون نشده برم بهتره.

در اتافکو باز می کنم و با محبت می گم:

_ بابت چای ممنونم.

طولانی نگاهم می کنه و بعد از یه کم مکث می گه:

_ دنیز؟

قلبم تکون می خوره. نگاهش بهم نرم تر می شه و ادامه می ده:

_ موهای خودت بیشتر بهت میان.

بی اختیار دستم سمت موهام می ره. لبم ناخودآگاه کج می شه و سوالی نگاهش می کنم. مثل آدمای تشنه و قحطی زده منتظر شنیدن کلمات بیشتری ام. اما اون با بدجنسی تمام تو سکوت نگاهم می کنه.

سری تکون می دم و با همون حال منقلب آروم می گم:

_ شب بخیر.

جلو می آد و سر تکون می ده. از اتافک بیرون می رم و از ترسم حتی پشتمم نگاه نمی کنم. کاش یه روزی بتونم جسارتمو یک جا جمع کنم و بهش بگم که چقدر زیر نگاه پر از حرف و سکوت پر معنی حال دلم بد می شه.

#صد و پنجاه و شش

نگاه ناباور و دنباله دار همه روی چمدون زرشکی رنگی که گوشه ی پذیرایی گذاشته شده ، ثابت مونده. سکوت بد و سنگین و خفقان آوری تو فضا حاکمه. تنها صدایی که به گوش می رسه ، صدای تیک تاک اسباب بازی دستی نازنینه که با کوبیدنش روی کف زمین ، نقش سوهان رو روی اعصاب همه رو ایفا می کنه.

مریم نازنینو بغل می کنه و روی یکی از مبل ها می شینه. نگاهمو به لیلی می دوزم و چشممو چند بار با اطمینان باز و بسته می کنم تا قوت قلب بگیره. امیرحسین دستی به ته ریش هاش می کشه و با صدای خفه ای می گه:

_وقتی تو تصمیمتو گرفتی ، از ما انتظار داری واقعا چی بگیم تو این لحظه؟

مریم زیر لب می گه:

_امیرحسین!

نگاهش می کنه:

_چیه مریم؟ خفه خون بگیرم بشینم نگاه کنم که چطوری عین صیاد ماهرانه قلاب انداخت تا برش گردونه؟ این یعنی خودش عقل نداره؟ حالیش نیس که امروز بره اونجا فردا بساط دوباره همونه؟

لیلی آروم می ناله:

_خونه ی حاج صالح می مونم یه مدت. نمی تونه اونجا اذیتم کنه.

امیرحسین عصبی نگاهش می کنه:

_این حرفا رو برا یکی بزن که از جیک و پوک زندگیت خبر نداشته باشه لیلی. برای من این دلیل و منطقت کمتر از قصه ی شب نیس!

لیلی نگاه کوتاهی بهم می کنه و سرشو پایین می اندازه. حاج نادر نفس بلندی می کشه و می گه:

_دخترم. به من نگاه کن. می دونم دیگه حرفم هیچ اعتبار و حجتی پشت نداره.

_این چه حرفیه عمو..

_نرو دخترم. حالا که تصمیم گرفتی راهتو جدا کنی ، حالا که به آرامش رسیدی برنگرد. اگه بخاطر درسا، من بهت قول می دم دادگاه بچه رو به خودت می ده. کافیه فقط یکم دندون رو جیگر بذاری و صبر کنی. اگر این تصمیمت از ترسه..

_نمی تونم عمو. دیگه حتی یه شب هم بدون درسا نمی تونم.

صداش می لرزه:

_من هرچقدر به درسا وابسته ام ، بچه ام صد برابر بیشتر به من وابسته اس. فقط خدا می دونه الان اونجا چه حالی داره.

امیرحسین مداخله می کنه:

_داره این کارا رو می کنه که تو کوتاه بیای. دِ تو اگه واقعا به فکر دخترت باشی، چشم بسته نمی ری تو دهن شیر!

اینبار مامان غصه دار می گه:

_بسه امیرحسین. مگه بچه ست؟ خودش می فهمه داره چی کار می کنه.

_بچه ست مادر من. حالیش نیست. این همه پول وکیل داده. دویده. استرس کشیده. عطا چاقو خورد. خودش اون همه کتک خورد.

بچه روحیه اش آسیب دید. هیچی به هیچی؟

_مادر نیستی که بفهمی یک شب دور موندن از بچه برابر با از دست دادن کل دنیاس امیرحسین. این ضعف نیست. حس مادریه که

بالاتر از منطق و عقل و همه ی حس های دنیاست.

مریم به دفاع از مامان می گه:

_به نظر من کار عاقلانه ای کردی لیلی. این جنگ و دعواها بالاخره تموم می شه. اما روحیه و روان بچه از بچگی شکل می گیره. فعلا درسا نیاز داره تو کنارش باشی. بذار آبا یکم از آسیاب بیفته. من مطمئنم یه راهی پیدا می شه. لیلی آروم می گه:

_درسا کنارم باشه. من دیگه چیزی نمی خوام.

امیرحسین زیرچشمی نگاهم می کنه. می تونم از چشمای همه بخونم که منتظر عکس العمل منن. اما خسته تر از اونی هستم که بخوام فیلم و نمایش بازی کنم. تکیه امو از دیوار می گیرم و با اخمی ساختگی و صدایی گرفته همون طور که به طرف راه پله می رم، می گم:

_یه سری وسایل درسا تو اتاق منه. همراهم بیا بدمشون بهت.

از مقابل چشم های کنجکاو می گذرم و از پله ها بالا می رم. لیلی بعد از چند دقیقه وارد اتاقم می شه. درو می بندم و عروسک کاموایی رو مقابلش می گیرم:

_اینو بده به درسا. از طرف منم ببوسش. از هیچی هم نترس. فهمیدی؟

با ترس سر تکون می ده:

_عطا..

نگاهم بهش عمیق می شه. آروم لب می زنم:

_هیچی نگو لیلی. انقدر داغون و دو دلم که با کوچیکترین حرفی قید همه چی رو بزنی و بی خیال این قضیه شم.

لب هاشو رو هم فشار می ده و سرشو پایین می اندازه. از توی جیب شلوارم گوشی قدیمی رو در می آرم.

_بیا اینو بگیر. کنارت باشه همیشه. یه جا مخفیش کن که هیچ کسی نبینه حتی درسا. از طریق این باهم در ارتباط باشیم هم امن تره هم سهراب شک نمی کنه.

به گوشی نگاه می کنه. اضافه می کنم:

_یه سیم کارت جدید توش انداختم. از این اعتباری ها که تازه اومده. بلدی چجوری باهاش کار کنی؟

سر تکون می ده:

_مثل سیم کارتای دیگه ست؟

_آره. فقط باید شارژش کنی تا بتونی پیام بفرستی و تماس بگیری. خودم هربار برات شارژ می خرم و می فرستم. تو فقط هر وقت تونستی از اوضاع خودتون و سهراب با خبرم کن. اما خیلی مراقب باش که لو نری. باشه؟

با تردید گوشی رو می گیره:

_باید چیکار کنم؟

_فعلا هیچی. چند روزی فقط سعی کن اعتمادشو جلب کنی. خودم زمان مناسبو بهت می گم.

چشمای درشت و مشکی رنگش پر از وحشته. موهای لخت و صافشو که طبق معمول با سرکشی از روسری بیرون زده، داخل می ده و می گه:

_امیرحسین ازم دلخوره. باهاش حرف می زنی؟

نفس عمیقی می کشم:

_درست می شه. فعلا نمی تونم چیزی رو به کسی توضیح بدم ولی این مصیبت که تموم شه، همه می فهمن تنها راهی که برامون مونده بود، همین بود.

دستمو جلو می برم و از روی روسری دو طرف صورتشو می گیرم.

_به من نگاه کن. نمی خوام این ترس تو چشمت باشه لیلی. تو بیش از حد ساده ای. چشمت حال دلتو لو می دن. سهراب هم بی نهایت گرگ صفته.. اگه بو ببره..
 _نگران من نباش. تمام سعیمو می کنم.
 لبخند بی جونی می زنم:
 _می دونم. شک ندارم از پشش بر می آی.
 در اتاقو باز می کنم:
 _حالا تا شک نکردن برو پایین. منم مجبورم از تاکتیک قهر استفاده کنم تا کسی شک نکنه.
 سر تکون می ده و تو چشمم خیره می شه:
 _امیرعطا؟
 بی اختیار لب می زنم:
 _جانم؟
 _می دونم همه ی این کارا رو به خاطر من و درسا می کنی. می تونم تو چشمای سبزت رگه های ترسو ببینم. حتی اگه نخوای به روی خودت بیاری. ولی باور کن این بار موفق می شم.
 با چند ثانیه مکث ادامه می ده:
 _چون این بار حمایت تو رو دارم!
 جمله ی کوتاه آخرش، قلبمو آتیش می زنه. فقط من می تونم معنی این جمله ی کوتاه اما پر از گله و حرف رو درک کنم. من لعنتی که تو سخت ترین و وحشتناک ترین راه زندگیش اونو با یه غول بی رحم تنها گذاشتم.
 سرمو با بغض تکون می دم و لب می زنم:
 _برو دیگه..
 رو برمی گردونه و آروم به سمت پله ها می ره. بغض سنگینمو با زور قورت می دم و پشت سرش می رم. مامان سینی اسپند رو جلو می آره و دودش رو به سمت لیلی فوت می کنه:
 _از بلا و شر و ناخوشی دور باشی الهی. محمد و قرآنش پشت و پناهت باشه. چشم بد ازت دور باشه. بدخواهت به روز سیاه بشینه الهی..
 اشک گوشه ی چشمشو با گوشه ی روسریش می گیره و با گریه لیلی رو بغل می کنه:
 _مادر برات بمیره که از اولش هم بخت نداشتی..
 با این حرفش صدای گریه ی لیلی هم بلند می شه. نادر با عصبانیت می گه:
 _تمومش کن زن. یه جوری دارین رفتار می کنین انگار داره می ره سلاخی. این چه روحیه دادنیه؟ یا نباید برگرده. یا اگه برمی گرده اینجوری داغون و با گریه برگشتنش از نبودنش پیش درسا بدتره!
 امیرحسین از همون گوشه با لحنی خشک می گه:
 _چجوری می خوای بری؟ شازده نمی آد دنبالت؟
 فین فین کنان جوابشو می ده:
 _حاجی گفت خودم می آم دنبالت.
 هنوز حرفش تموم نشده که زنگ در به صدا در می آد. امیرحسین پوزخند می زنه:
 _هه.. اومد عروسو ببره!
 مامان تشر می زنه:
 _بس کن امیرحسین!

آروم و با قدمای سنگین از پله ها پایین می رم. لیلی عطیه و مریم و نازنین رو می بوسه و با همه خداحافظی می کنه. حاج نادر همراهِش بیرون می ره اما دل من طاقت نمی آره. لحظه ی آخر یه جووری نگاهم می کنه که تمام سلول های بدنم به لرزه در میان. مثل قربانی که به قربانگاه می ره. برای اینکه هر لحظه پشیمون نشم و همه چی رو خراب نکنم رو برمی گردونم و داخل می رم. امیرحسین با نگاه معناداری از کنارم می گذره و با عصبانیت می گه:

_امیدوارم هر نقشه ای که توی سرته به ضرر جفتتون تموم نشه امیرعطا!

می گه و با عصبانیت از خونه بیرون می ره. می دونم انقدر منو خوب می شناسه که خیلی راحت حس کنه هدفی پشت رفتنِ لیلی و سکوتِ من هست.

روی یکی از مبل ها می شینم و سرمو بین دستام می گیرم. امیدوارم واقعا عاقبت راهی که پیش گرفتیم، آسایش و خوشبختیِ لیلی و درسا باشه.

#صد و پنجاه و هفت

یه چشمم به مانیتور رو به رومه و یه چشمم به امیرحسین. از موقعی که اومدم، به جز صبح بخیر و چند جمله ی کوتاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده. سکوتِ امیرحسین برای منی که از دار دنیا تنها همین برادر و حمایت هاش رو داشتم بدترین مجازاته. شک ندارم که خودش هم اینو خوب می دونه و گرنه هیچ وقت این کارو باهام نمی کرد. نفس بلندی می کشم و دستامو پشت سرم قلاب می کنم. نگاهم بهشه اما اون با همه ی اقتدارش با اخم به صفحه ی مانیتورش خیره است. عمو رحیم وارد اتاق می شه و بالاخره اینجا رو از سکوت مرگبار بیرون می آره:

_چای آوردم برای پسرای گلم. داغ و لب سوز!

امیرحسین نگاه خسته اش رو به رحیم می دوزه و لبخند می زنه:

_دمت گرم عمو رحیم. از کجا فهمیدی لب و دهنمون خشک شده؟

می خنده و سینی گردش رو مستقیم به سمت اون می بره:

_بفرما مهندس. پس اول به شما بدم که عطشت برطرف بشه!

امیرحسین دستشو به سمت یکی از استکان ها می بره که عمو رحیم اجازه نمی ده و همونطور که استکان دیگه ای از چای رو جلوش می ذاره می گه:

_این مال شماس مهندس. اون یکی مال پسر امیرعطاست که پرننگ می خوره.

امیرحسین با اخم نگاه کوتاهی بهم می اندازه و تشکر می کنه. عمو رحیم به سمتم می آد. به شوخی می گم:

_پس دیگه تسلیم شدی و می خوای ما رو به کشتن بدی آره؟

استکان رو جلوم می ذاره:

_دور از جونت پسر. خودت گفتی ترک عادت موجب مرضه.

با خنده سر تکون می دم:

_آره عمو رحیم. واقعا هم همینطوره.

قندی برمی دارم و کمی از چای داغم می خورم. نگران نگاهم می کنه:

_لا اقل بذار سرد شه. جیگرت می سوزه اینجوری.

سری با ناراحتی تکون می ده و از اتاق بیرون می ره. نگاه امیرحسین روم سنگینی می کنه. با نگاهم غافلگیرش می کنم که سریع می گه:

_از اون پلن هایی که گفته بودم پرینت گرفتی؟

سر تکون می دم:

_خیلی وقت پیش.

سکوت می کنه. خودکار رو روی میز رها می کنم و از جام بلند می شم.

_الان می خوام دقیقا مثل پسر بچه های دبیرستانی قهر کنی باهام؟ اونم کاملاً بی دلیل؟

چپ و بی حالت نگاهم می کنه:

_برای چی باید قهر کنم؟ نه من بچه ام نه تو.

نگاهش بهم خیره می شه:

_انقدری بزرگ شدی که خودت تشخیص بدی چی درسته چی غلط. به من چه اصلاً؟

دستمو دور دهنم می کشم:

_امیرحسین من..

_هیچی نگو امیرعطا. بذار حداقل احترامی که توی محیط کاری برای هم قائلیم سر جاش بمونه.

سکوت می کنم و بقیه چایم رو می خورم. اونم چایش رو می خوره و از جاش بلند می شه. همونطور که کیفشو برمی داره می گه:

_من با نارمی می رم تا جایی و برمی گردم. تا اون وقت باقی کارهای امروز و تموم کن. امروز باید یه کم زودتر برم خونه.

اخمام توهم می ره:

_چیزی شده؟

با مکث سر تکون می ده و می گه:

_نه.. سالگرد ازدواجمونه. مریم گفت زود بیا.

دستاشو از هم باز می کنه:

_زنه دیگه. کیک و گل و شیرینی و شمع و کلی بساط. منم که مثلاً حدس نمی زنم هر سال همین بساطه.

خنده امو با زور می خورم:

_پس اینجا چیکار می کنی؟ نمی اومدی کلا امروز. می بردی می گردوندیش یه کم.

_علیرضا و نازنینم همینو می گن. مگه دو دقیقه ما رو باهم تنها می ذارن؟

با خنده نگاهش می کنم. اما طولی نمی کشه که مثل همیشه لبخندم طعم زهر می گیره.

سر تکون می دم و آروم می گم:

_برو به کارات برس. من هستم.

سر تکون می ده و بیرون می ره. پشت میزش میشینم و به عکس بچه هاش روی میز نگاه می کنم. چقدر این کلیشه های قشنگ

از من و زندگی عجیبم دورن. یعنی اگر من هم با لیلی ازدواج می کردم، اوضاع همین بود؟ روز سالگرد ازدواجمون زودتر خونه می

رفتم. بوی کیک از توی راه پله به مشامم می رسید. داخل می رفتم و جلو روم یه راهروی بلند پر از گلای پرپر شده ی قرمز. چراغ

های خاموش و یه آهنگ لایت بی کلام. با یه کیک و چند تا دونه شمع که توی نورشون فقط حضور لیلی رو حس کنم. کیف

سامسونتم از دستم بیفته و قدم هامو بلندتر بردارم تا..

افسار ذهنمو می کشم و سرمو تکون می دم. خودمم خوب می دونم که همه ی این ها دیگه حتی توی خواب هم قرار نیست اتفاق

بیفتن. فکر کردن به لیلی حتی توی خیال و رویا هم برای همیشه واسم حروم شد. اینو بهتر از هر کسی می دونم.

تو همین فکرام که گوشیم توی جیب شلوارم می لرزه. دستمو می برم سمتش. با دیدن اسم لیلی برق از سرم می پره. پیامشو با ولع

می خونم:

"می تونی زنگ بزنی"

بدون تعلل دکمه ی تماسو می زنم و اون هم خیلی سریع جواب می ده:

_ الو؟

صداش آروم و محتاطه.

_ سلام لیلی. خوبی؟ درسا خوبه؟

_ نگران نباش هر دو مون خوبیم. تو خوبی؟

_ ول کن منو. از حال خودتون بگو. چه خبرا؟

_ زیاد نمی تونم حرف بزنم. اومدم توی اتاق به بهونه مرتب کردن لباس هام. گفتم بهت زنگ بزنم از نگرانی در بیای.

_ کار خوبی کردی. سهراب چیزی بهت نگفت؟

_ دیشب اومد اینجا.. یکم باهم حرف زدیم و رفت.

_ چیزایی که گفتمو گفتی بهش؟

_ آره.

_ خب دیگه؟

_ امیرعطا من نمی تونم همه رو الان برات توضیح بدم. فقط بدون فعلا همه چی مرتبه و طبق نقشه پیش می ره.

_ درسا چطوره؟

_ درسا هم خوبه. بچه ام انقدر لاغر شده که باورم نمی شد همون درسا باشه. با دیدن من کلی گریه کرد.

_ نگران نباش. همه چی درست می شه. فقط حواست باشه بی گذار به آب زنی. سهراب آدم زرنگیه.

صدایی از پشت تلفن می شنوم که زیاد واضح نیست. لیلی آروم پیچ می زنه:

_ من باید برم. صدام می کنن.

_ برو.. تا اوضاع امن نشد اصلا باهام تماس نگیر. باشه؟

_ باشه. نگران ما نباش. اوضاع و احوال مون خوبه.

_ لیلی؟

_ بله؟

_ خیلی مراقب خودت باش. باشه؟

با مکث آروم می گه:

_ چشم. خداحافظ.

خداحافظی می کنم و تماس رو قطع می کنم. با همین تلفن کوتاه ، کف دستام عرق کرده و قلبم تو دهنم افتاده. چه جوری قراره

از پس این کار بر بیایم؟ اگه نتونیم و همه چیز خراب تر بشه چی؟

فکر و خیال دوباره مثل خوره به جونم می افته. کاش واقعا می تونستم به کسی بگم که دارم چه غلطی می کنم. نیاز دارم با یکی

حرف بزنم. اما بی شک اون آدم امیرحسین نیست. چون شک ندارم که هرکاری می کنه تا منو از این تصمیم و راه منصرف کنه.

_ مرد حسابی همه کارا ریخته سر من. تو نشستی مثل اوسکولا داری بیرونو نگاه می کنی؟

سرم و به طرف مجید برمی گردونم. شاکی و عصبی دم در ایستاده. لابد رفتن امیرحسین و دید و فرصت و غنیمت شمرد تا خراب

بشه روی سر من.

با دقت نگاهش می کنم. چشم ریز می کنه و گارد می گیره. می خواد چیزی بگه که می گم:

_ چرت و پرتاتو نگه دار برای یه وقت دیگه. بیا دو دقیقه بشین اینجا حرف دارم باهات.

#صد و پنجاه و هشت

مردد چند قدم جلو می آد و با شک نگاهم می کنه. نگاه من هم بهش با شکه. یعنی می تونم بهش اعتماد کنم؟
_بشین.

صندلی جلوی میز رو به طرف خودش می کشه و روش می شینه:

_با امیرحسین مشکل داری؟ چیزی شده بینتون؟
_چطور مگه؟

_زیاد حوصله نداشت. جواب سلام منم با زور داد.

سر تکون می دم.

_ولش کن الان این چیزا رو. می خوام یه چیزی بهت بگم.

دستم چند بار دور دهنم می کشم. نگاه مجید ریزتر می شه:

_یه مرگت هست تو.

_هست. ولی واقعا نمی دونم می تونم بهت اعتماد کنم و بگم چه خبره یا نه!

شاکی می شه:

_باریکلا.. اینه جواب این همه سال دوستی؟ تازه می گی نمی دونم بتونم اعتماد کنم یا نه؟

پوف کلافه ای می کشم:

_اگه به من بود ، دلم نمی خواست به هیچ احدی بگم. اما..

نگاهم سخت می شه:

_می خوام اگه کارا اونجور که فکر می کنم پیش نرفت و اتفاقی افتاد ، یکی خبر داشته از اتفاقا.

نگاهش رنگ ترس می گیره:

_این چرت و پرتا چیه می گی؟ چه اتفاقی چه کاری؟

چند لحظه سکوت می کنم و می گم:

_با یه مامور تجسس در مورد دستگیری سهراب همکاری کردم.

مات نگاهم می کنه.

_یا بهتره بگم همکاری کردیم. هم من ، هم لیلی..

به جلو خم می شه:

_چی داری میگی؟

_طلاق گرفتن لیلی و سهراب نقطه پایان این ماجراها نیست مجید. اینو خوب فهمیدم. سهراب آدمیه که هر کاری میک نه تا زهرشو

یه جوری به لیلی بزنه. تو فکر کن اگه چشم زهر گرفتن ارزش داشت به قیمت از دست دادن جون من تموم می شد ، بعد از طلاق

چی به سر خودش ممکنه بیاره.

_امیرعطا حالت خوبه؟

_اونجوری نگاهم نکن. اینا رو بهت نگفتم که بشینی دو ساعت لیچار بارم کنی. فقط.

_فقط خواستی یک بار دیگه بهم ثابت کنی که خری. آره؟

بی حرف نگاهش می کنم. عصبانی ادامه می ده:

_اون مرتیکه ی پیغوز که واس خاطر دو تا مشتی که بهش زدی داشت جونتو می گرفت ، فکر کردی بعد از این کاری که می خوام

باهاش بکنی، زنده ات می ذاره؟

_اگه دستگیر شه ، ابد رو شاخشه. بیرون نیست که بخواد غلطی هم بکنه!

_هه.. آقا رو باش. دلش خوشه!

دستشو لای موهاش می کشه:

_ خیلی بی عقل و یه دنده ای عطا. برای چی خودتو وارد این ماجرا کردی؟ چرا پای لیلی رو وسط کشیدی؟ داری با جون جفتتون بازی می کنی.

زیر لب زمزمه می کنم:

_ راه دیگه ای نداشتم.

_ هزار تا راه بود. می تونستی بدون همکاری با مامور مخفی دستشو رو کنی. پس این همه پلیس و اطلاعات و کوفت به چه دردی می خورن؟

سر تکون می دم:

_ فکر کردی به همین راحتی؟ آدمایی مثل سهراب که با باندهای بزرگ در ارتباطن ، هفته ای ده بار سیم کارت عوض می کنن. شاید الانم به لطف این سیم کارتای جدید و ارزون روزی ده تا. هزار بار آدرس عوض می کنن. وقتی این همه مدت لو نرفته ، از این به بعد که مار خورده و اژدها شده گیر نمی افته. پروسه ش طولانی و وقت گیره. اگه صبر می کردم و دست رو دست می داشتم، لیلی رو مجبور می کرد دوباره برگرده خونه. دوباره خونشو تو شیشه می کرد. دوباره زندگی رو برا جفتشون جهنم می کرد.

خیره تو چشمام سر تکون می ده:

_ اصلا نمی تونم خوشبینانه به این حماقتت نگاه کنم امیرعطا.

نگرانی تو چشمات موج می زنه و از ته دل می گه:

_ اگه بفهمه و بلایی سرت بیاره..

_ نمی فهمه. نمی دارم بفهمه. تنها کسی که می تونه دست سهراب و رو کنه، لیلیه مجید. اگه بتونه فقط یه سرخ از رابط ها یا مکانشون بهمون بده همه چی تمومه. سرگرد گفت باقی کارها رو خودش حل می کنه.

از جا بلند می شه و تا کنار پنجره می ره. دست تو جیب به بیرون خیره می شه و سکوت می کنه. ادامه می دم:

_ لیلی رفته خونه ی حاج صالح. جاش اونجا امنه. بهونه برگشتنش به هوای درسا به اندازه ای محکم هست که بهش شک نکنه. من باید یه جورای این کثافتو از زندگی درسا و لیلی پاک کنم مجید. برا همیشه.

به سمتم سربرمی گردونه اما چیزی نمی گه. اینجوری سکوت کردنش استرس و فکر و خیالمو بیشتر می کنه. زیر لب می گم:

_ یه چیزی بگو بهم. یه چیزی که بهم قوت قلب بده. دارم دیوونه می شم. هر لحظه نبضم توی دهنم می زنه. حالم بده. می تونی بفهمی؟

_ امیرحسین می دونه؟

_ معلومه که نه. جز من و لیلی هیچ کس نمی دونه.

نفس بلندی می کشه.

_ نمی دونم چی بگم که خیالت راحت شه. به نظر من این کار فقط سهرابو برای انتقام حریص تر می کنه. اصلا حس خوبی به سرانجام این جریان ندارم.

زمزمه ی دیوانه کننده ی این روزهای ذهنم با صدای مجید به گوشم برمی گرده. تمام وجودم پر از ترس می شه. نه برای خودم.. تنها ترس و ضعف من لیلیه. من بهش قول دادم اوضاع و درست کنم. قول دادم که اونو برای همیشه از شر این مشکل خلاص کنم. اما حالا..

_ پس حالا مشخص شد چرا حال امیرحسین خرابه. صد در صد شک کرده یه خبرایی هست و بهش چیزی نمی گی!

سر تکون می دم:

_ من و امیرحسین نقطه ی ضعف همدیگه ایم. اگه می فهمید حتما یه راهی برای منصرف کردنم پیدا می کرد.

دستاشو روی میز می ذاره و با حالت خاصی نگاهم می کنه:

_کاش منم به اندازه امیرحسین روت نفوذ داشتم. اون وقت اگه بهت می گفتم همین الان این بازی رو تموم کن، می کردی؟
سرم و برمی گردونم و با اخم می گم:
نه!

_خریت نکن امیرعطا.. زندگی اون زن و بچه رو پرماجرا تر و خطرناک تر از این نکن. خودت به درک. هیچ فکر کردی روزی که بفهمه لیلی این دامو براش پهن کرده، چی به روزش می آره؟
نفسم می ره و چند لحظه بر نمی گرده:
_مگه اون روز من مرده باشم که بخواد بلایی سر لیلی بیاره!
پوزخند می زنه:

_فکر کردی کشتن تو براش کاری داره بدبخت؟ تو روز روشن توی پارکینگ شرکت نفله ات کرد، هیچ کس نتونست حتی انگشت سمتش بگیره. تو با خودت چی فکر کردی امیرعطا؟
نامطمئن اما محکم می گم:

_اینبار نمی دارم. نبودم وقتی لیلی روبه اون روز انداخت. حالا که هستم نمی دارم زندگیشو جهنم کنه.
با تاسف سر تکون می ده:

_زده به سرت. حالت نیست داری چیکار می کنی. چه امیرحسین بگه چه من... تو کار خودتو می کنی.
پوشه ی توی دستشو روی میز می ذاره و بی حوصله می گه:
_امیرحسین که اومد، اینا رو بده یه نگاه بندازه.
از جام بلند می شم:

_مجید..

نگاهم می کنه و خشک می گه:

_نترس ، به کسی چیزی نمی گم. تو قسم خوردی که زندگیتو با دستای سهراب نابود کنی. از دست کسی کاری بر نمی آد!
#صد و پنجاه و نه

استانبول_۹۶

یه ظهر آفتابیه. هوا تقریبا خوبه و همراه مامان به فروشگاه نزدیک خونه رفتیم. همونطور که اون رو با کمال تعجب در حال خریدن تمام چیزهایی که توی خونه موجوده می بینم ، کمک می کنم تا نایلون های خریدش رو توی سبد بزرگ جا به جا کنه.
به تلاشش برای برداشتن فلفل های بسته بندی شده نگاه می کنم و چینی به بینیم می دم:

_مامان این همه وسیله رو میخوای چیکار؟ از همشون توی خونه داریم!

به سمت صف صندوق می ره و به منم اشاره می کنه پشت سرش برم. سبد رو که تا خرخره پر شده هل می دم و کنارش توی صف می ایستم. موهای کوتاهشو پشت گوشش می ده و نگاهم می کنه:

_چرا قیافه ت اینجوریه؟

شونه بالا می اندازم:

_تقریبا یک ساعت و نیمه که توی فروشگاهیم؛ اما هنوز یه دونه وسیله نخریدیم که واقعا بهش نیاز داشته باشیم. قضیه چیه؟

_برای اینکه هیچ کدوم از اینا برای استفاده ما نیستن!

با تعجب می گم:

_نگو که این بار میخوای مواد غذایی برای لاریسا ببری.

لبخند می زنه. لاریسا دوست مامان و مدیر پرورشگاهیه که ما هر ماه برای بچه هاش لباس و عروسک و وسایل مورد نیاز می فرستیم. همونطور که وسایل رو یکی یکی روی پیشخوان متحرک می ذاره، می گه:

_برای لاریسا هم نیست. سوغاتیه!

گردی چشمام بیشتر می شه. سوغاتی؟؟

با همون تحیر و تعجب وسایلو تو نایلون ها می ذارم و پشت سرش از فروشگاه بیرون می رم. از پشت سر می گم:

_سوغاتی برای کی؟

مغزم یهو جرقه ای می زنه و همه ی لامپ هاش با هم تو یک لحظه روشن می شه. با هیجان جیغ می کشم:

_می خوای بری ایران؟

به سمتم برمی گرده و انگشتشو با اخم جلوی بینیش می ذاره:

_هیس.. چرا داد می زنی؟

خودمو با دو بهش می رسونم.

_جواب منو بده. راستی راستی می خوای بری؟

وسایلو داخل صندوق عقب ماشین می ذاره و سر تکون می ده:

_انگاری آره.

چشمام برق می زنه:

_مامان تو فوق العاده ای. من مطمئن بودم که بالاخره بهترین تصمیمو می گیری.

آه بلندی می کشه:

_با عمه ام تماس گرفتم تا حال پدرمو بپرسم. انگار واقعا حالش تعریفی نداره. می ترسم نرم و ..

سکوت می کنه و سوار ماشین می شه. منم سوار می شم و سریع می گم:

_به چیزای بد فکر نکن. من مطمئنم بابابزرگ با دیدنت بی نهایت خوشحال می شه.

صورتمو نوازش می کنه:

_چه با محبت از بابابزرگی که هیچ وقت ندیدی حرف می زنی!

جوابشو با لبخند می دم.

ماشینو روشن می کنه و می گه:

_احتمالا تا آخر همین هفته بریم. البته بازم بستگی به کارای پدرت داره. می دونی که تا آخر ژانویه هتل شلوغه. آخر این هفته

ژانویه تموم می شه. فکر کردیم فرصت مناسبی باشه. البته..

نگاه نامطمئنی بهم می اندازه:

_تنها مشکلمون تنها موندن توئه!

سریع می گم:

_نگران من نباشین. من که بچه نیستم. می تونم چند روزی تنها بمونم.

لبخندشو تکرار می کنه:

_مطمئنم همینطوره. البته پدرت زودتر برمی گرده. شاید من چند هفته ای بمونم.

دستمو روی دستش می ذارم:

_هرچقدر که دوست داری بمون. باید خیلی زودتر از اینا برمی گشتی.

دوباره آه می کشه:

_هنوز مطمئن نیستم برگشتنم درست باشه. می دونم که محبوبه هنوز توی اون خونه ست. انقدر قوی نیستم که بتونم دوباره باهش رو در رو شم.

_زمان انسان ها رو عوض می کنه ماما. اون الان پیر شده. مطمئنا مثل اوایل نیست. بعد هم اونجا خونه ی تو هم هست. حق داری که بخوای پدرتو ببینی و باهش وقت بگذرونی.

غرق فکر به رو به رو خیره می شه. منم به مسیر نگاه می کنم و یهو یاد چیزی می افتم. به سمتش برمی گردم و می گم:

_مامان؟

_بله؟

آب دهنمو قورت می دم:

_می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

_البته.

_می تونی توی سفرت به سهراب هم کمکم کنی؟

ابروهاشو تو هم گره می زنه:

_منظورت چیه؟

_ مگه تو تهران نمی ری؟ خب شاید بتونی از سهراب و گذشته اش هم چیزایی بفهمی!

_حالت خوبه دنیز؟ ایران کلی شهر داره. اصلا از کجا معلوم اون از تهران اومده باشه؟

نمی دارم حرفاش امید ته دلمو خاموش کنه. ناراحت می گم:

_هیچ چیز غیر ممکن نیست. تو تلاشتو بکن. شاید تونستیم سرنخی پیدا کنیم.

نفس بلندی می کشه.

_دنیز ناراحتیتو درک می کنم. اینکه می خوای به هر قیمتی کمکش کنی. اما پیدا کردن هویت اون توی ایران مثل پیدا کردن

سوزن میون انبار کاهه. ما حتی نمی دونیم اسم واقعیش چیه. فقط یه اسم صوری ازش داریم که..

_اگر شما بخوای می شه ماما. می تونی حداقل عکسشو همراه خودت ببری. من نمی گم حتما می شه کاری کرد. گفتم شاید..

اصلا به نظرم بی خیال.

رومو برمی گردونم و ترجیح می دم دیگه در این باره حرفی باهش نزنم. نزدیک ساحل ماشینو متوقف می کنه و بعد از اون سکوت

طولانی که بینمون حاکم بود می گه:

_می خوام یه سر به یاسمین بزنم. همراهم می آی یا می ری خونه؟

کیفمو روی دوشم می دارم:

_می رم خونه. فقط وسایل..

_فعلا تو ماشین می مونی. هیچ کدوم خراب شدنی نیستن.

سری تکون می دم و پیاده می شم. ازش دلخورم و اینو خیلی زود می فهمه. وقتی می خوام درو ببندم، صدام می زنه:

_دنیز؟

نگاهش می کنم. لبخند ملایمی می زنه:

_ازش عکس بگیر. یه عکس نزدیک و واضح از صورتش. باشه؟

نیشم شل می شه و با خوشحالی می گم:

_می دونستم مهربون تر از این حرفایی. عاشقتم.

سری تکون می ده و ماشینو به حرکت در می آره. با خوشحالی به سمت خونه می رم. باید یه عکس واضح و درست و حسابی ازش بگیرم. اما نباید به خودش بگم برای چی اینکار و می کنم. چون شک ندارم اگه بفهمه چی توی سرمه نه تنها مخالفت می کنه ، بلکه دوباره تبدیل به همون هالکِ عصبی و بی تربیت می شه.

قدم هامو تند می کنم و مسیر رو تا خونه تقریباً می دوم. وقتی داخل می رم، بابا رو مقابل تلویزیون می بینم. ظرف غذایی توی دستشه و در حال خوردنه. با دیدن من جا می خوره. از دیدن وضعیتش خنده ام می گیره. به سمتش می رم و می گم:

_سلام بابا. کی اومدی؟

لقمه ی توی دهنشو فوری قورت می ده:

_سلام دخترم. چه زود برگشتی. ریما کو؟

_کارمون زود تموم شد. مامان هم رفت خونه ی یاسمین.

سر تکون می ده. جلو می رم و به بشقاب پر از گوشت های برش خورده ای که توی دستشه نگاه می کنم. یک تای ابرومو بالا می دم و می گم:

_چشم مامانو دور دیدی؟

_جای فضولی یه چنگال بیار با هم بخوریم.. دونر مخصوصه!

به فضای خالی کنارش اشاره می کنه.

_بیا . بازی گالاتاسارای و بشیکتاش هم الان شروع می شه.

_متاسفم بابا. باید تا جایی برم. خودت ببین اما نتیجه رو بهم بگو باشه؟

صدای تلویزیون و زیاد می کنه و بی حواس می گه:

_اوه ..شروع شد.

سری با خنده تکون می دم و از پله ها بالا می رم. دوربین دیجیتالی کوچیکترم رو از توی کمدم برمی دارم و توی کیف کمریم می دارم. لباسمو عوض می کنم. تی شرت و شلوار جین می پوشم و از روش کاپشن کوتاه ارتشیم رو تنم می کنم. کلاه بافت یشمی رنگم سرم می دارم و کیف کمریمو به کمرم می بندم. با عجله از پله ها پایین می آم. حواس بابا شش دانگ به تلویزیونه. صدا رو انقدر زیاد کرده که شک ندارم اگه مامان خونه بود، حتما بحثشون می شد. حالا فهمیدم چرا مامان امروزو برای خرید و رسیدگی به کارهای انتخاب کرد. بابا با تمام پرستیژ و وسواس کاریش یه بشیکتاشی دو آتیشه ست که هر وقت صحبت از مسابقه و بازی ها شه، تحت هر شرایطی خودشو به خونه و پای تلویزیون می رسونه.

خداحافظی بلندمو تنها با تکون دادن دست جواب می ده. از خونه بیرون می رم و از همون سر کوچه دستمو برای یه تاکسی بلند می کنم. تا ساحل پایین با تاکسی می رم و انتهای راه ماشین خور پیاده می شم. مسیر سرپایینی رو با دقت پایین می رم و همین که چشمم به جای خالی قایق می افته، تمام ذوقم کور می شه. دوباره به ساعت نگاه می کنم. چرا یادم نبود که اون تا این وقت ها حتما مشغول ماهیگیریه؟

پوف کلافه ای می کشم و روی یکی از تخته سنگ های بزرگ لب سکو می شینم. به ساعت گوشیم نگاه می کنم. ده دقیقه از چهار گذشته. چطور حواسم به ساعت نبود تا یکم دیرتر بیام؟

ناامید از روی تخته سنگ بلند می شم و می خوام برگردم که چشمم به قایقی می افته که از دور به سمت ساحل می آد. چشمامو ریز می کنم. خودشه. با ذوق لب هام کش می آد و توی دلم می گم: به این می گن زمان شناسی عالی!

همونجا منتظر نزدیک شدنش می شم. قایقو نزدیک سکو نگه می داره و از اتافک بیرون می آد. سطل های فلزی پر از ماهی رو کنار محفظه ی چوبی می داره و با دیدن من چینی به چشم هاش می ده.

یه قدم جلو می رم و با زبون محلی خودمون می گم:

(kolay gelsin balıkçı _خسته نباشی ماهیگیر)

کلاه آورکت یشمی رنگش رو از روی سرش برمی داره. تو زاویه ای از خورشید ایستاده که نور آفتاب چشمشو می زنه. با اخم ناشی از جمع کردن چشم هاش جواب می ده:

_ayaklarda karşılanıyorum!

(می بینم که سرپا استقبال می کنی. کنایه از استقبال خوب و مشتاقانه)

بعد از مدت ها، ترکی حرف زدنش اونم به این خوبی توجهمو جلب می کنه. ابرو بالا می دم و می گم:

_چجوری انقدر خوب زبونمونو یاد گرفتی؟

سطل های پر از ماهی رو به سمتم می گیره و با جدیت جواب می ده:

_وقت کافی برای یاد گرفتن داشتم.

سطل سنگینو به سختی ازش می گیرم و روی سکو می دارم. ماهی های ریز توش بالا و پایین می پرن. چند قدم ازشون فاصله می

گیرم و با ناراحتی نگاهشون می کنم:

_چه جوری دلت می آد اینا رو صید کنی؟

سطل دیگه رو هم به سمتم می گیره:

_دریا بی رحمه. صید نکنی صید می شی.

نگاهش می کنم. نمی دونم چرا حس می کنم جمله ش پر از درده. سطلو روی سکو می دارم و می گم:

_به نظر من که اصلا اینطور نیست. دریا خیلی آرومه.. صبوره.. مظهر استقامته. البته اگه طوفانیش نکنن. اون وقته که ممکنه دیگه

انقدر آروم نباشه. ولی حتی اون موقع هم قشنگه. بعدم مگه ما آدما هم همین نیستیم؟ گاهی آروم و گاهی طوفانی؟

#صد و شصت

جوابمو نمی ده. دستکش هاشو توی محفظه ی چوبی می ذاره و اورکتش رو در می آره. بعد از چند ثانیه مقابلم نوک قایق می ایسته:

_چی شد که این موقع روز اومدی اینجا؟

می دونم که وقتی نگاهش موشکافانه و ریز می شه خیلی زود با چشمام همه چی رو لو می دم. موهای پریشون زیر کلاهمو به پشت

می رونم و چشم می دزدم:

_امم.. خب..

با پرشی از قایق پایین می آد:

_نکنه دلت واسم تنگ شد؟

چینی به بینیم می دم:

_بله؟

طناب رو به گیره ی مخصوص لبه ی سکو گره می زنه و از گوشه ی چشم نگاهم می کنه. انگار هنوز منتظر جوابه. لب هامو رو هم

فشار می دم و شونه بالا می اندازم:

_فقط اومدم بهت سر بزnm. همین!

سطل ها رو برمی داره و پشت به من به سمت سربالایی می ره. ماتم می بره. چرا نمی تونم به اخلاق گندش عادت کنم؟ پوف کلافه

ای می کشم و پشت سرش راه می افتم. بلند و با حرص می گم:

_مثلا این همه راه اومدم که بهت سر بزnm. سرتو می اندازی پایین و کجا می ری؟

بدون جواب دادن بهم سربالایی رو بالا می ره. به دستاش نگاه می کنم. دو تا سطل بزرگ پر از ماهی تو دستاشه. رگ های ساعدش

بیرون زده اما چنان عادی و تند راه می ره که انگار نه انگار چند کیلو بار رو داره حمل می کنه. جا روی جا پاهاش می دارم و بالا

می رم. فقط چند قدم به رسیدنم به بالا مونده که پام لیز می خوره. تا می خوام از پشت روی زمین بیفتم ، سریع برمی گرده و مچ

دستمو می گیره. با زور تعادلمو حفظ می کنم اما پنج شش تا از ماهی های کوچیک توی سطل روی گل می افتن. با خجالت نگاهش می کنم. با اخم غلیظی نگاه کوتاهی به ماهی ها می کنه و کلافه راهشو ادامه می ده. وقتی به راه صاف می رسیم، قدم هامو تند می کنم و می گم:

_حداقل بذار کمکت کنم.

بدون اینکه نگاهم کنه جواب می ده:

_تو فقط درست راه برو کمک نمی خوام.

دستامو با حرص توی جیبام می ذارم. چرا فکر می کردم دیگه قراره همیشه مهربون و مودب باشه؟ رفتارش انقدر خشک و بی عاطفه ست که دوستی و دشمنیش فرقی با هم نداره. سکوتمو که می بینه از گوشه ی چشم نگاهم می کنه و می گه:

_نگفتی برای چی اومده بودی؟

_گفتم که.. فقط خواستم بهت سر بزنم.

_تا حالا کسی بهت گفته بود موقع دروغ گفتن چقدر قیافه ات تابلو می شه؟

با تعجب نگاهش می کنم. نگاه کوتاهی بهم می کنه و می گه:

_بگو!

نه.. نمی تونم بهش بگم هدفم گرفتن یه عکس ازته. مطمئنا شک می کنه و می فهمه نقشه ای توی سرمه. به اطرافم نگاه می کنم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم. لامپ های اتصال دارِ ذهنم یهو روشن می شن و می گم:

_می خواستم ببینم استانبول گردیت هم به اندازه ی زبون ترکیت خوبه یا چنگی به دل نمی زنه؟

با اخم نگاهم می کنه. دستمو به سمتی می گیرم و می گم:

_هیچ وقت رفتی اونجا؟

مسیری که نشون می دم رو تعقیب می کنه تا به قلعه ی شناور دختر می رسه. کوتاه جواب می ده:

_نه!

_مسجد سلطان احمد و ایاصوفیا؟

_نه!

_هومم. خب... پارک اولوس چی؟ تنها جایی که از اونجا کل استانبول زیر پاهاته!

_نه!

_موزه و کاخ هم نرفتی؟

می ایسته و کامل به سمتم برمی گرده:

_هیچ کدوم از این جاها نرفتم. علاقه ای هم به رفتن ندارم!

_خب چرا؟ مگه می شه تو استانبول زندگی کنی و اینجاها رو نبینی؟

جوابی نمی ده. قدمامو تند می کنم و درست رو به روش عقب عقب راه می رم:

_بیا با هم یه قرار گردش برداریم. یه روز کامل استانبول گردی. غذاهای محلی و خیابونی ، کلی جای دیدنی و تاریخی. یه تورِ استانبولِ عالی!

خشک نگاهم می کنه:

_گفتم که علاقه ای به گردش ندارم.

چهره ام کم کم عصبی می شه:

_تو به چی علاقه داری؟ فقط صید کردن ماهی های بدبخت و بیچاره ی کوچولو؟

اخمش غلیظ می شه:

_نه.. کارای دیگه ای هم بدم! ولی می ترسم انجام بدم باز دماغت باد کنه و تا مدت ها اینجا آفتابی نشی.
سر جام می ایستم و با اخم نگاهش می کنم. از کنارم می گذره و ازم رد می شه. با حرص از پشت سرش می گم:
_بی تربیت..

وقتی ازم دور می شه ، دوباره قدم هامو تند می کنم. این بار می گم:
_فکر می کردم با هم دوستیم!

جوابی نمی ده. منم ترجیح می دم دیگه چیزی نگم. آهی می کشم و سکوت می کنم. تقریبا چند قدم دیگه می ریم که یهو می ایسته و سطل ها رو پایین می ذاره. با حرص و کنایه می گم:
_بالاخره خسته شدی!
نگاهم می کنه و می گه:

_خسته نشدم. ولی مسیر مشترکمون اینجا به پایان رسید.
به اطرافم نگاه می کنم. اینجا اول همون خیابونیه که به میخونه ی عمو نصیر می رسه. می خوام چیزی بگم که انگشتشو بالا می آره و با جدیت می گه:

_حتی از گوشه ی ذهنت هم نگذره که بخوای سرتق بازی در بیاری و همراهم بیای.
_خب چرا؟

ابروهاشو به هم نزدیک می کنه:

_اینجاها شبیه محله ی شما نیست. پر از مردای مست و هوسبازه. چه علاقه ای داری هربار به یه بهونه ای بیای میخونه؟
به کوچه نگاه می کنم. می خوام جوابشو بدم که می گه:

_همون چند باری که تا الان اومدی، برا هفت پشتت کافیه. دیگه این دور و برا نبینمت!

اینجوری حرف زدنش هم کفرمو بالا می آره و هم یه حس خیلی عجیب و شیرین ته دلم ایجاد می کنه. لبامو رو هم فشار می دم و می گم:

_خب چرا انقدر عصبانی می شی؟

سطل ها رو برمی داره و چپ چپ نگاهم می کنه:

_برو . عجله کن!

ابرو بالا می دم:

_شرط داره!

اخمش وحشتناک می شه:

_بازی در نیار!

_فردا ساعت ده صبح رو به روی همین کوچه آماده می شی برای تور استانبول. قبوله؟

نگاهش بهم طولانی می شه. به کوچه نگاه می کنم و می گم:

_همراهت پیام؟

چرخعی عصبی به چشماش می ده و می گه:

_برو دنیز!

کاش می فهمید که هربار اینجوری صدا زدن اسمم ، چه جوری قلبمو تکون می ده. با سماجت می گم:

_پس قبوله؟

با مکثی طولانی نامحسوس سر تکون میده. لب هام کش می آد:

_سر ساعت ده! دیر نکنیا!

نگاهش کم کم وحشتناک می شه. سریع غلاف می کنم و چند قدم از کوچه دور می شم. وقتی به عقب برمی گردم هنوز همونجا ایستاده. با همون اخم پر جذبه و بی اعصابش. می دونم تا از اینجا دور نشم، راهشو ادامه نمی ده. حس نگاه منتظر و پر از غیرتش پشت سرم، یکی از بهترین حس های دنیاست!

دیگه بیشتر از این عصبی نشم نمی کنم و راهمو ادامه می دم. از روی کیف دوربینمو لمس می کنم. شاید امروز موفق نشدم کاری از پیش ببرم اما در عوض یه قرار به یادموندنی و قشنگ باهاش گذاشتم.

به دریا نگاه می کنم و لبخند عمق می گیره. حس می کنم برای اولین بار قراره استانبولو کشف کنم.

#صد و شصت و یک

با چنان ذوق و هولی خودم رو سر قرار می رسونم که بعد از ایستادن کنار ساحل تازه متوجه باز موندن بندهای پوتینم می شم. با خجالت به اطراف نگاه می کنم. خداروشکر که آشنایی منو با این وضعیت ندید. وگرنه حتما بابت این شلختگی توسط مامان توبیخ می شدم. سریع خم می شم و بندهای پوتینمو می بندم. شلوار کتانمو مرتب می کنم و دستامو توی جیب پالتوم فرو می برم. برخلاف دیروز، امروز یکم هوا سردتر و ابری تره. سر و صدای مرغای دریایی که بلند می شه، سرمو به سمتشون برمی گردونم. دختر و پسری یه کم اون طرف تر در حال پرت کردن سیمیت توی آب. پس دعوای مرغای دریایی سر همین تیکه نون هاست. با لبخند به تلاششون برای گرفتن تکه ها از روی آب نگاه می کنم. نمی دونم چند دقیقه سرگرمشون می شم که زمان از دستم در می ره. یهو یاد ساعت می افتم. وقتی به ساعت مچیم نگاه می کنم، با دیدن نیم ساعتی که گذشته ناامید به مسیر خیابون پایینی نگاه می کنم. خبری از ماهیگیر نیست. این قرار زوری انقدر عادی نیست که بتونم به اومدنش امیدوار باشم. اون حتی یه شماره تماس هم نداره تا بتونم بهش زنگ بزنم. یعنی قراره تا کی همینجا منتظرش بمونم؟

دوباره نگاهی به اطرافم می کنم و چند دقیقه ای رو با چپ و راست رفتن تو همون نقطه از ساحل طی می کنم. ولی نه.. انگار واقعا قرار نیست بیاد. ناراحت روی نیمکت میشینم. چطور خیال کردم که می تونم به حرفش اعتماد کنم؟ دستمو توی کیفم می برم و نایلون کوکی ها رو لمس می کنم. دیشب تا دیروقت برای پختن اینا بیدار مونده بودم تا صبح زود تازه تازه بخوریمشون. دستم داخل کیفم چنگ می شه. امیدوار بودن به ماهیگیر مثل دل بستن به یه سرابه. یه سراب که از دور خیلی قشنگ و فریبنده به نظر می آد. اما وقتی نزدیک می ری در واقع هیچی نیست.

ناراحت زیپ کیفمو می بندم و به انگشتم خیره می شم. حالا باید چیکار کنم؟ مامان نهایتاً دو روز دیگه به ایران می ره و من هنوز نتونستم یه عکس واضح و به درد بخور از سهراب بگیرم.

بلند زمزمه می کنم:

_لعنت به این شانس. یا بهتره بگم لعنت به توی یه دنده و لجباز!

_سر صبحی به کی لعنت می فرستی؟

با چنان سرعتی به سمتش سربرمی گردونم که تمام رگ های گردنم درد می گیره. بالای سرم ایستاده. با همون هیبت بزرگ و گاهاً خوفناکش. با یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ و نامحسوس یک طرفه و چشم های پرنفوذی که قدرتمندترین آهنربای دنیان. از جام بلند می شم. اما زبونم بند اومده. انتظار دیدنش رو نداشتم. به سرتاپاش نگاه می کنم. یه پلیور خیلی معمولی بافت سیاه رنگ تنشه که در عین معمولی بودن اندام ورزیده و درشتش رو جذاب تر از همیشه نشون می ده. یه شلوار جین سیاه رنگ هم پوشیده و موهای نسبتاً کوتاهش رو مرتب به یه سمت شونه زده. خدای من... حتی فکرش رو هم نمی کردم که اون تو لباس معمولی تا این حد جذاب باشه. کاش می تونستم با همین حالت، وقتی یکی از چشم هاش رو بخاطر نور آفتاب جمع کرده و موهاش زیر نور آفتاب روشن تر

شده ، با همون ابروهای پرپشت و نزدیک به هم و چهره ی جذاب عکاسی کنم. بی شک اون زیباترین و خشن ترین سوژه ی دنیا می شد.

_دنبال چی می گردی؟

به طرز خجالت آوری به خودم می آم.

_بله؟

دستشو تو جیبش می بره و چشماشو ریز می کنه.

_حالت خوبه؟

نه.. معلومه که خوب نیستم. احساس می کنم تب دارم. می تونم تو همین سرمای زمستون بدون هیچ لباسی خودمو تو آب پرت

کنم. آب دهنمو به سختی قورت می دم:

_خب.. من واقعا غافلگیر شدم. فکر نمی کردم بیای.

نفسشو کلافه بیرون می ده:

_اومدم چون نخواستم بزنم زیر قولی که هر چند زوری ازم گرفتی. ولی مطمئن باش این بار آخریه که با تهدید کاری رو پیش می

بری!

خنده ام می گیره. دستامو به هم می کوبم و می گم:

_فراموشش کن. مطمئن باش از گردش با من پشیمون نمی شی.

به پشت سرم نگاه می کنم و ادامه می دم:

_باید بریم ایستگاه واپور تا بتونیم بریم ساحل رو به رویی. می خوام قبل از همه جا ببرمت اون وسط.

مسیر نگاهمو دنبال می کنه و بی هیچ حرفی راه می افته. از اینکه این گردشو قبول کرده، بی نهایت خوشحالم. می دونم که اگه

دلش نمی خواست قول گرفتن زوریم که سهل بود ، هیچ نیرویی نمی تونست اونو به اینجا بیاره. ته دلم حس خیلی خوبی نسبت به

این جریان دارم. اینکه اون با وجود غرور و لجبازیش دعوتمو قبول کرده و حالا واقعا با هم داریم یه مسیرو طی می کنیم.

کنار ایستگاه واپور می ایستیم. می خوام بلیط تهیه کنم که خودش جلو می ره و با تحکم می گه:

_همین گوشه بایست تا پیام!

به حرفش گوش می دم. اما نگرانم. نمی دونم همراهش پول کافی داره یا نه. مطمئنم اگه بخواد با این غرور و غیرت پیش بره، این

گردش دو نفره خرج سنگینی روی دستش می ذاره.

بعد از چند دقیقه کنارم برمی گرده. پول های خرد رو مقابلم می گیره و با اخم می گه:

_اینا کی جمع شدن؟

به کوروش های قدیمی توی دستش نگاه می کنم و با خنده می گم:

_وای.. اینا چند سالیه که از بازار جمع شدن. نمی دونستی؟

با حرص مشتش رو می بنده و می گه:

_از کجا باید بدونم؟

_خب مگه خرید نمی کنی؟ یعنی واقعا خبر نداشتی؟

کنارم می ایسته و به رو به رو خیره می شه:

_این پول از خیلی وقت پیش توی جیب این شلوارم جا موندن. نمی دونستم جمع شدن.

به شلوارش نگاه می کنم. یعنی بعد از مدت ها اینو پوشیده؟ انگار حرفمو از نگاهم می خونه که می گه:

_یادم نمی آد آخرین باری که جین پوشیدم کی بود.

لبخند می زنم:

بهت می آدا!

نگاهم می کنه و به پولا اشاره می کنه:

باید بریزمشون دور؟

از اینکه تا این حد از محیط اطرافش بی خبره، دلم می گیره. یعنی زندگیش واقعا خلاصه می شه تو همون قایق کوچیک و نمور؟ با محبت می گم:

نه. بدشون به من. می برم بانک برات تعویضشون می کنم.

پول خردها رو توی جیبش می ذاره و پَرغرور به رو به رو نگاه می کنه. این یعنی خودم می تونم از پس کارهام بریام! سری تکون می دم و دیگه چیزی نمی گم. با اومدن واپور و پیاده شدن مسافرها برای داخل رفتن وارد صف می شیم. صف نسبتا شلوغ و درازیه. پشت سرم دو سه تا پسر جوون مشغول بگو بخند و لودگی ان. تا می خوام به پشت سرم نگاه کنم، دستشو روی کمرم می ذاره و به جلو هولم می ده. با فشاری که به کمرم وارد می کنه، مانع برگشتنم به پشت سر می شه. نگاهش می کنم. بدون اینکه به سمتم برگرده می گه:

سریع سوار شو. بعدا وقت برای دید زدن پسرا داری!

دهنم باز می مونه. می خوام چیزی بگم اما رسیدن به واپور و پا گذاشتن داخلش حواسمو پرت می کنه. پشت یکی از نیمکت های چوبی میشینم و کیفمو روی میز می ذارم. رو به روم می شینه و به اطراف خیره می شه. دلم می خواد ازش بپرسم منظورش از گفتن اون حرف چی بود. همین که دهنمو پر می کنم، مستقیم به چشمام خیره می شه و می گه:

اگه با من قراره جایی بری، سعی کن حواست به حرکات باشه. من حوصله ی دردرس ندارم.

با حرص جواب می دم:

مگه من چه جور رفتار می کنم؟

نگاهش روی موهای رها شده اطراف صورتم و چشمام چرخی می خوره و خشک می گه:

جلب توجه نکن.. به اندازه ی کافی حواس پرت کن هستی!

ابروهامو به هم نزدیک می کنم:

منظورت چیه؟

سرشو یکم جلو می آره و اخم غلیظی می کنه:

یه نگاه به بغل دستت بنداز، متوجه می شی!

سرمو به چپ می چرخونم. همون پسرهان. از ریخت و قیافه شون مشخصه که نمی تونن مال محله ی ما باشن. یکیشون با دیدن نگاه من سری تکون می ده و به تلفنش اشاره می کنه. خیره نگاهش می کنم و سربرمی گردونم:

اینکه پسری بخواد با دختری ارتباط برقرار کنه انقدر عجیبه؟ من دوستای پسر زیادی دارم. با همشونم رابطه اجتماعی خوبی دارم. به دریا خیره می شه و پا روی پا می اندازه:

می دونم.. دوستای اجتماعی که به خاطر تو قایق همدیگه رو آتیش می زنن!

ابروهام از هم باز می شه. دستامو روی میز می ذارم و بعد از کمی مکث می گم:

از کجا فهمیده بودی کار خودش بود؟

پوزخند یک طرفه ای می زنه.

می شه جواب بدی؟

از گوشه ی چشم نگاهم می کنه:

فهمیدنش چه فرقی به حالت داره؟

شونه بالا می اندازم:

_ فقط می خوام بدونم. همین!

بعد از سکوت نسبتاً طولانی جواب می ده:

_ اون شب چراغای اتاقکو خاموش کرده بودم و نوک قایق نشسته بودم. زاویه ام طوری بود که منو ندید. احتمالاً فکر کرد نیستم. قایقو با دوستش بستن به سکو. یکی دو ساعت بعدش برگشت و تو خلوتی کار قایقو یکسره کرد.

پوزخند صداداری می زنه:

_ بعدم شروع به داد و بیداد کرد.

اعصابم از شنیدن حرفاش خورد می شه.

_ چرا زودتر نگفتی؟ به دوستش به من یا به هر کس دیگه ای!

مستقیم نگاهم می کنه:

_ فکر می کنی چرا اینکارو کرد؟

شونه بالا می اندازم:

_ قطعاً بخاطر چیزی که تو فکر می کنی نبوده.

لبش کج می شه و سر تکون می ده:

_ قطعاً!

برای عوض کردن بحث دستمو توی کیفم فرو می برم. نایلون کوکی ها رو بیرون می آرم و روی میز می ذارم:

_ ببین برات چی آوردم.

بی تعارف نایلونو جلوی خودم می کشه و نگاهی به کوکی ها می کنه:

_ دارم کم کم امیدوار می شم.

خنده ام می گیره:

_ به من؟

نچی می کنه و لب بالا می کشه:

_ به اینکه برای پارتنر گردش بودن قابل تحملی.

لبامو رو هم فشار می دم. دیگه به این مدل حرف زدنش عادت کردم و مثل اوایل بهم برنمی خوره. تکه ای از کوکی ها برمی داره و می خوره. چهره اش راضی به نظر می رسه. دوربینمو آروم بیرون می آرم و روی صورتش تنظیم می کنم. اما همین که می خوام

عکس بگیرم، دوربین با شدت از دستم کشیده می شه. شاکمی می گم:

_ این چه کاری بود؟

دوربینو کنار دستش می ذاره:

_ یادم نمی آد اجازه داده باشم ازم عکس بگیری!

_ این اداها یعنی چی؟ فکر کردی مانکن یا مدلی که بدون قرارداد عکسی ازت گرفته نشه؟

وقتی قایق کنار جزیره ی کوچیک و شناور روی آب می رسه ، مسافرا که اکثریتشون توریست های کشورای مختلف هستن، با ذوق از واپور پیاده می شن. ما هم از پشت نیمکت بلند می شیم و برای پیاده شدن تو صف قرار می گیریم. به چهره ی سهراب نگاه می کنم. ذوق خاصی توی نگاهش نمی بینم. خیلی معمولی و خونسرد به رو به رو خیره ست. اما من برای معرفی تاریخی ترین بنای استانبول به اون بی صبر و ذوق زده ام. وقتی از قایق پیاده می شیم ، سریع کلاه کامواییمو سرم می کنم. اینجا از هر طرف باد می وزه و هوا حسابی سرده. به سهراب نگاه می کنم و با نگرانی می گم:

_کاش یه چیزی تنت می کردی. اینجا همیشه سرد و بادیه.

دستاشو توی جیب شلوارش می کنه و می گه:

_مهم نیست. عادت دارم.

چند قدم جلوتر می ریم. حالا قلعه ی دختر با تمام عظمت و زیبایییش رو به رومون قرار داره. سهراب نگاهی به برج می کنه و می گه:

_چقدر بزرگ!

_اوهوم. از دور خیلی کوچیک به نظر می آد مگه نه؟

سر تکون می ده و می گه:

_معماریش فوق العاده ست.

مسخ شده جلو می ره. پشت سرش راه می افتم. دستشو به بافت آجری بدنه ی برج می زنه و زمزمه می کنه:

_مال کدوم دوره ست؟

_حدودا می شه گفت عهد عتیق. دوهزار و پونصد سال پیش.

همونطور که دستشو روی دیواره اش می کشه ، دورش دور می زنه. نگاهی به بالا می کنه و می گه:

_اینجا کجاست؟

مسیر نگاهشو تعقیب می کنم و می گم:

_طی سال های مختلف مصارف زیادی داشته. ولی در حال حاضر اون بالا موزه و رستورانه. یه رستوران خیلی خاص با غذای عالی سنتی ترکیه. بالاترین طبقه هم باره. اونجا خیلی قشنگه. یک بار همراه آیچا اومدم. البته هر کسی رو راه نمی دن. باید چند روز قبل جا رزو کرد.

بی توجه به تعریفم به چپ و راست قلعه نگاه می کنه. حالا می تونم از نگاهش اشتیاق و ذوقو بخونم. خودمو بهش می رسونم و همونطور که دوربینمو در می آرم می گم:

_انگار یه چیزایی به جز ماهیگیری کشف کردم که تو حیطة علایقت باشن!

با مکث نگاهم می کنه. انگار داره به چیزی فکر می کنه. سرشو تکون می ده و سریع دست از لمس کردن دیوار می کشه:

_نمی دونم. توجهمو جلب کرد.

_دلت می خواد فضای داخلشم ببینی؟

_مگه موزه و رستوران نیست؟

سر تکون می دم. سکوت می کنه و جوابی نمی ده. منم دیگه چیزی نمی گم. من همراهم پول کافی برای غذا خوردن تو این رستوران دارم. اما حتم دارم سهراب نمی تونه از پس هزینه اش بر بیاد. اونطور هم که شناختمش، محاله اجازه بده من حساب کنم. شونه بالا می اندازم و می گم:

_ولش کن داخلشو. بیا بریم از لب آب. می خوام یه چیزی برات تعریف کنم.

با قدم های پرشی و سرخوش راهمو به سمت لب آب کج می کنم و به نرده های حفاظ کنار آب تکیه می دم. با مکث و آروم به سمتم می آد. شاید این بهترین فرصت باشه. دوربینمو بالا می آرم و می گم:

_همونجا بایست زاویه عالیه!

بی توجه به حرفم از زاویه ی دیدم خارج می شه و کنارم می ایسته. نقشه ام نقش بر آب می شه. همونطور که به برج خیره ست، می گه:

_می تونی یه عکس از این بگیری و برام چاپ کنی؟

این اولین باریه که چیزی رو با خواهش ازم می خواد. لبم به لبخند ملایمی باز می شه و می گم:

_البته. ولی نمی خوامی به عکس یادگاری باهاش داشته باشی؟

سر تکون می ده:

_نیاز نیست. فقط همین تو عکس باشه کافیه.

دیگه چیزی نمی گم و چند تا عکس خوب از برج می گیرم. دوربینمو پایین می آرم و خیره به برج می گم:

_اینجا به زمانایی ایستگاه گمرک بود. برای گرفتن گرامت از کشتی های یونانی. به زمانی تنها فانوس دریایی بود که راه نشون کشتی ها می داد. تو دوره ی عثمانی هم تبدیل شده بود به تبعیدگاه و گاهی هم شکنجه گاه.

نگاه کوتاهی بهم می کنه:

_پس در و دیوار اینجا کلی حرف برای گفتن دارن!

_دقیقا. شاه های عثمانی برای تنبیه کردن همسراشون یا گاهی حتی مادر و بچه هاشون از اینجا استفاده می کردن. چون از این جزیره محاله بشه با شنا به ساحل های اطراف رسید. به اینجا تبعید می شدن. گاهی سال های خیلی طولانی!

_یه جور زندان؟

سر تکون می دم.

_اینجا کلی افسانه و داستان داره. اما غمگین ترینش که باعث شده اسمش بشه قلعه ی دختر، افسانه ی عشق لیندر و هیروئه. شنیدی؟

بی حرف نگاهم می کنه.

_می خوامی برات تعریف کنم؟

به رو به روش خیره می شه:

_اگه دوست داری بگو!

نفسی می گیرم:

_یه زمانی این اطراف یه بنای مقدس به نام آفرودیت وجود داشت که یه تعداد دختر و راهبه ازش مراقب می کردن. بین این راهبه ها هم یه دختر راهبه به اسم هیرو بوده که مسئولیت نگه داری از مرغ عشق های اونجا رو به عهده داشته. هر سال بهار اطراف آفرودیت یه مراسم انجام می شده که توش دخترای مجرد دعا می کردن تا همسرای مورد علاقه اشون رو پیدا کنن. یه سال بهار یه مردی از ساحل رو به رو به نام لیندر توی این مراسم شرکت می کنه و همونجا عاشق هیرو می شه. هیرو هم نسبت به لیندر حس پیدا می کنه اما راهبه بودن اون مانع شروع عشقشون می شه.

نفسی می گیرم و به سهراب نگاه می کنم.

_یه شب هیرو به بالاترین نقطه ی برج می ره و مشعلی آتیش می زنه با یه امید کوچیک که شاید لیندر نور مشعلو ببینه و کنارش بیاد. شانس عشق بهش رو می کنه و لیندر اون شب متوجه مشعل می شه. توی آب شیرجه می زنه و با کمک نور

مشعل و انعکاسش روی آب تا اینجا به راحتی شنا می کنه. اون شب هیرو و لیندر با هم یکی می شن. دور از چشم همه ی دنیا و یواشکی عشق نافرجامشون شروع می شه. از اون به بعد هر شب آخرین طبقه ی این قلعه شاهد عشق بازی هیرو و لیندر می شه. هیرو هر شب مشعلی روشن می کرده و لیندر هم تا قلعه شنا می کرده. تا اینکه...

به قلعه نگاه می کنم و لبخند تلخی می زنم:

_یه شب وقتی هیرو داشته مشعلو تو هوا تکون می داده، باد مشعلو از دستش می گیره و توی آب می ندازه. بی خبر از اینکه لیندر به امید مشعل و نورش در حال شنا به سمت جزیره بوده. اما وقتی هیچ نشونی از روشنایی توی دریای سیاه و تاریک نمی ببینه، راهشو گم می کنه و بعد از یه مدت توی آب غرق می شه.

سهراب تکیه اشو از نرده ها می گیره و با اخم می گه:

_بسه دیگه..

_هیرو هم فرداش وقتی تن بی جون لیندرو لب ساحل می بینه، دوباره بالای برج می ره و از اونجا خودشو تو آب..
با حالت وحشتناکی به سمتم برمی گرده:

_گفتم بس کن!

ابروهام به هم نزدیک می شه:

_ فقط یه افسانه ست!

دستشو چند بار دور دهنش می کشه. نمی فهمم چرا تا این حد آشفته شده. با همون حال خراب می گه:

_افسانه یا حقیقت. دلم نمی خواد دیگه از این چرت و پرتا بشنوم!

می گه و پشت به من چند قدم جلو می ره. پشت سرش راه می افتم و می گم:

_ولی به نظر من اصلا مزخرف نبود. عشقشون مقدس و ستودنی بود. خیلی زیاد.

به سمتم برمی گرده و خیره نگاهم می کنه. چشماش حالت خاصی دارن. انگار یه زجر و درد بزرگ و فریاد می زنن. ناخواسته زمزمه می کنم:

_ این داستان اذیتت کرد؟

چشماشو با درد روی هم می ذاره و می گه:

_بهبتره دیگه برگردیم. به اندازه ی کافی اینجا رو دیدیم.

بی حرف پشت سرش راه می افتم و سوار واپور می شم. بدون اینکه منتظرم بمونه یه گوشه از قایق می شینه و به طرز عجیبی به دریا خیره می شه. کنارش می شینم و مسیر نگاهشو دنبال می کنم. نگاهش به آب طوریه که انگار اونم توی این امواج دنبال هیروی خودش می گرده. دستمو روی دستش می ذارم و ناراحت می گم:

_ببخشید!

دستشو مشت می کنه و آرام از زیر دستم بیرون می کشه. بدون اینکه چشم از آب برداره با صدای دورگه و خفه ای پیچ می زنه:

_آشناست.. خیلی آشنا!

#صد و شصت و سه

تمام مدت تا رسیدن به مقصد بعدی آرام و بی نهایت غرق فکره. نمی دونم چرا ولی برعکس همیشه دلم نمی خواد با حرف زدن و پرت کردن حواسش از فکر بیرون بیارمش. احساس می کنم دیدن قلعه ی دختر براش یه تلنگر بود. یعنی ممکنه ناخواسته بهش کمک کرده باشم تا قسمتی از گذشته اش رو به یاد بیاره؟ مطمئنم حتی اگر اینطور باشه هم انقدر تودار و مرموز هست که چیزی بهم نگه. سرمو برمی گردونم و نگاهش می کنم. دستگیره ی پلاستیکی و معلق مترو بوس رو گرفته و نگاهش به رو به رونه. مطمئنا اگر اجازه می داد من دست تو جیبم ببرم، وقتمونو توی صف مترو و مترو بوس هدر نمی دادیم. اما می دونم که اجازه نمی ده و قطعاً هم خبر از قیمت های سرسام آور تاکسی ها نداره. پس چیزی نمی گم و با صبوری منتظر رسیدن به ایستگاه مورد نظر می ایستم. مسیر نسبتاً طولانی تا قلعه ی گالاتا رو با سوار شدن به تراموا ادامه می دیم و آخرین ایستگاه پیاده می شیم. با نگاهی به اطراف با اخم می گه:

_اینجا خیلی شلوغه.

به مغازه های اطراف نگاه می کنم. حق با اونه. جاده ی استقلال یکی از شلوغ ترین جاهای استانبوله. دستشو می گیرم و همونطور که به سمت خیابون سمت چپ می کشم، می گم:

_ما هم دو نفر از اون شلوغی. چه ایرادی داره مگه؟

دستشو از دستم بیرون می آره و با همون اخم جواب می ده:

_از جاهای شلوغ خوشم نمی آد.

اونقدر جدی می گه که برای یه لحظه می ترسم نکنه منصرف بشه و نخواد همراهم بیاد. آروم می گم:

_آروم باش سهراب. مسیر اینجا ماشین خور نیست. باید پیاده بریم تا برسیم به قلعه ی گالاتا. اونجا اگه احساس کردی نمی خوای ادامه بدی سوار ماشین می شیم و برمی گردیم. هوم؟

رو برمی گردونه و شروع به راه رفتن می کنه. همپاش تو سرایشی تند و سنگفرش حرکت می کنم. انقدر تند راه می ره که بیشتر انگار داره فرار می کنه. رسیدن به سرعت قدم هاش منو به نفس نفس می اندازه. نه مغازه های عتیقه فروشی ، نه وسایل سنتی و نه مجسمه های قشنگ توجیهشو جلب نمی کنن. فقط از لا به لای آدما با سرعت عبور می کنه و می ره. با دو خودمو کنارش می رسونم و نفس نفس زنون می گم:

_مشکلت چیه تو؟ من نمی تونم با این سرعت راه برم. اصلا حواست به من هست یا دوست داری تنها بقیه راهو بری؟

نگاه کوتاهی بهم می اندازه:

_از اینجا خوشم نمی آد!

_خیلی خب. منم از خیلی جاها خوشم نمی آد. اما به خاطر تو تحمل می کنم.

می ایسته و تو چشمام خیره می شه:

_از کجا خوشت نمی آد؟

شونه بالا می اندازم:

_از اون مسیر خطرناک و مزخرفی که به قایقت می رسه. هربار تا پیام پیشت هزار بار تو دلم دعا می خونم تا..

_مجبورت نکردم. کردم؟

_ولی..

_لازمه یادآوری کنم که اون مسیر خطرناک و مزخرف از صدقه سری کنجکاوی های تو نصیبم شده؟

به اطرافم نگاه می کنم و معذب می گم:

_می خوای بایستیم همینجا دعوا کنیم؟

اونم نگاهی با اخم به اطراف می کنه و راهشو ادامه می ده. اما این بار سرعتشو کمتر می کنه. لبامو رو هم فشار می دم. بالاخره وادارش کردم آروم تر راه بره، اما مثل همیشه به شیوه ی خودش کوتاه اومد. زیر لب زمزمه می کنم:

_لجباز..

_بلندتر بگو تا جوابتو بدم.

این بار لبخندمو قایم نمی کنم. دستمو از توی حلقه ی بازوش رد می کنم و می گم:

_گفتم آفرین. همینجوری آروم برو گمت نکنم.

برمی گرده و چپ چپ به دستم نگاه می کنه. بدون اینکه به روی خودم بیارم تو همون حال راه می رم و در کمال تعجب می بینم که اونم تلاشی برای پس زدن دستم نمی کنه.

وقتی به انتهای راه می رسیم ، قلعه ی مرتفع و بلند گالاتا درست رو به رومونه. با ذوق دستمو از حصار بازوش بیرون می کشم و می گم:

_اینم از مقصد دوم. قلعه ی مرتفع گالاتا.

جلو می ره و درست رو به روی قلعه می ایسته. دستاشو تو جیب شلوارش می ذاره و می گه:

_این یکی از اون بلند تره!

_این قلعه از همه جای استانبول دیده میشه. برای همین سمبل شهر استانبوله!

کج نگاهم می کنه:

_امیدوارم افسانه نداشته باشه!

می خندم:

_نه.. این یکی افسانه نداره. اما خب تاریخش به هفتصد سال پیش می رسه.

همونطور که جلو می ره، می گه:

_اینجا هم زندان و تبعیدگاه بوده؟

سر تکون می دم:

_بیشتر یه جور دیده بانی بوده برای دیدن کشتی دشمن. ولی خب طی سال ها ازش به عنوان زندان هم استفاده کردن. بیا می خوام

ببرمت قشنگ ترین جای استانبول.

از جلو می رم و وادارش می کنم پشت سرم بیاد. وارد ورودی برج می شم که با تردید می گه:

_نگو که می خوام بری بالا!

لبخند دندون نمایی می زنم.

_صد در صد. البته با آسانسور!

انگار خیالش راحت می شه. به سمت آسانسور می ریم و بدون معطلی دکمه ی شماره ی ۹ رو فشار می دم. وقتی به طبقه ی آخر

می رسیم ، با ذوق به سمت لبه ی برج می رم و برای چندمین بار از دیدن صحنه ی رو به روم سراپا هیجان می شم. دیدن این

تصویر بی نهایت زیبا هیچ وقت برام تکراری نمی شه. استانبول و دریای زیبای اطرافش ، تنگه ی بسفر و کل عظمت شهر زیر

پاهامونه. صداشو از پشت سرم می شنوم:

_مسخ کننده ست!

به سمتش برمی گردم و در همون لحظه باد همه ی موهامو به پرواز در می آره. نگاهش لحظه ای روی موهام قفل می شه و دوباره

به رو به رو نگاه می کنه. لبه ی برج می ایسته و می گه:

_فکر نمی کردم استانبول انقدر بزرگ باشه!

_حیف این همه سال نبود که بی خبر از این همه زیبایی تو قایق گذروندی؟

نگاهم می کنه. فکر می کنم قراره مثل همیشه جواب دندون شکنی بهم بده اما در کمال تعجب سر تکون می ده و آروم می گه:

_حق با تو بود. استانبول واقعا قشنگه.

نمی دونم چرا حرفش ذوق زده ام می کنه. لحظه ای به چهره ی مردونه و چشمای مشتاق و براقش خیره می شم اما مثل همیشه

نگاه خاصش باعث می شه سریع غلاف کنم و رو برگردونم. با دست به نقطه ای اشاره می کنم و می گم:

_اونجا رو ببین. اونجا مسجد سلطان احمده.

به سمت دیگه ای اشاره می کنم:

_اونجا هم ایاسوفیا. جفتش تو محله های مختلف قرار دارن. قطعا یه صبح تا غروب برای دیدن جاذبه های استانبول خیلی کمه.

کاش وقت بیشتری داشتیم و می شد ببرمت بویوک آدا. قشنگ ترین جزیره ی این اطرافه.

بدون اینکه جواب وراجی هامو بده، به دنیای اطرافش خیره ست. می تونم رضایت رو از نگاهش بخونم. از اینکه اونو از لاک تنهائیش

بیرون کشیدم، به خودم افتخار می کنم. درست مثل کسی که کار خیلی بزرگی کرده یا اثر هنری بزرگی خلق کرده. این چشم های

همیشه کدر و سبز تیره که الان شفاف و مشتاق و پر از هیجان به اطراف خیره شدن ، قطعا اثر هنری منه!

صداش رشته ی افکارمو پاره می کنه:

_نمی خوام عکس بگیری؟

با ذوق دوربینمو در می آرم و می گم:

_اگه قرار باشه تو توش نباشی نه!

خیرگی نگاهش بیشتر می شه:

_چرا دوست داری ازم عکس بگیری؟

ماتم می بره. موهای سرخوشم و با زور یک طرف گردنم مهار می کنم:

_خب گردش که بدون عکس نمی شه. همه ی اینا یه روزی می شن خاطره.

دستاشو تو جیب شلوارش می کنه و دوباره به رو به رو خیره می شه:

_قراره این منظره خاطره شه نه من. پس عکس بگیر.

نگاهش می کنم و تو دلم می گم (خاطره تویی.. تو و طرح نگاهی که هیچ وقت از خاطر من پاک نمی شه)

دوربینو تنظیم می کنم و چند تا عکس می گیرم. باید از هر عکس دو تا چاپ کنم تا بتونم به اون هم بدم.

صدای قار و قور شکمم که بلند می شه ، دست از عکاسی برمی دارم و می گم:

_شارژ باطری عکاس تموم شد. اگه فوری شارژ نشه باید از خیر عکس های یادگاری بگذری.

گنگ نگاهم می کنه که به شکمم اشاره می کنم. ابروهایش از هم باز می شه و می گه:

_روزی چند وعده غذا می خوری که تحمل گشنگی رو نداری؟

بهم برمی خوره:

_ساعت یک ظهره. طبیعی نیست که صبحانه ام هضم شده و گشنگ شده باشه؟

رو برمی گردونه و همونطور که توجهش به معماری داخل برج جلب می شه، می گه:

_نه.. چون من هنوز گشنگه نشدم!

به سقف اشاره می کنه:

_یه عکسم از این می گیری؟

با حرص چند تا عکس از جاهایی که نشون می ده، می گیرم و همونطور که به سمت آسانسور می ریم، می گم:

_طبیعیه گشنگه نشده باشی. اون همه کوکی رو تنهایی خوردی.

چپ نگاهم می کنه و می گه:

_اینجا رستوران نداره؟

بی حرف نگاهش می کنم. مطمئنم که قیمت رستوران اینجا هم دست کمی از قلعه ی دختر نداره. لبهامو کج و کوله می کنم و می

گم:

_فکر کنم می تونم یکم دیگه گشنگی رو تحمل کنم.

#صد و شصت و چهار

تهران_ ۸۸

مامان ظرف کشک و بادمجونو جلو دستم می کشه و با محبت می گه:

_یکم دیگه بکش امیرعطا. گردوهایش درشت کردم به دندونت بیاد. دوست داری!

سعی می کنم لبخند بزدم. اما چندان موفق نیستم. یه قاشق از کشک و بادمجون می کشم و با قاشقم بازیش می دم. امروز روز دهمیه که لیلی رفته. ده روز گذشته و توی این ده روز ده بار هم زنگ نزده. نگرانم و هیچی جای این نگرانی وحشتناکو ته دلم نمی گیره. حاج نادر از رو به رو می گه:

_امیرحسین برات دنبال ماشینه!

نگاهش می کنم و سر تکون می دم. شاکی می گه:

_مگه ماشین نداریم؟

سوییچو روی میز می ذاره:

_بیا اینم ماشین. مگه من دیگه از این خونه بیرون می رم که نیازم شه؟ شب به شب می رم مغازه ی احمد آقا می شینم و برمی گردم. با همین به کارات برس. پولاتو توی این شرایط حیف و میل نکن!

با اخم چشم ازش می گیرم:

_ممنون از لطفتون. ولی ترجیح می دم ماشین خودم زیر پام باشه.

یه کم مکث می کنم و نفس عمیقی می گیرم:

_بعدم معلوم نیست من تا کی اینجا باشم!

نگاه مامان سریع به سمتم برمی گرده. اما عطیه قبل از اون می گه:

_کجا می ری داداش؟

_فعلا هیچ جا. ولی یه سری برنامه دارم برای خودم. تا ابد که نمی شه بمونم اینجا!

مامان خفه و ناراحت می گه:

_چرا نمی شه؟

با محبت نگاهش می کنم:

_می خوای ترشیم بندازی تو دبه حاج خانوم؟ به خدا من دختر نیستم!

_لودگی نکن امیرعطا. درست حرف بزن ببینم این حرفا یعنی چی؟

نفس بلندی می کشم. چطور بهشون از تصمیمم بگم؟ اینکه بعد از تموم شدن ماجرای لیلی و سهراب و برگشتنش به این خونه ، اینجا موندن من دیگه از بیخ و بن اشتباهه. اینکه می ترسم دوباره دست و دلم بلرزه و خطایی مرتکب شم که این بار خط پررنگی بشه روی هر جوونمردی که تا امروز به خاطر آسایش خود لیلی کردم!

به جای همه ی اینا می گم:

_فعلا هستم. هول نکن از الان!

حاج نادر می گه:

_آدم یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنه پسر. اینجا خونتته. دوباره می خوای بذاری بری؟

مستقیم نگاهش می کنم. دلم باهاش صاف نمی شه! حتی اگه دیگه کم کم تغییر کردنشو باور کرده باشم.

_سوتفاهم نشه حاجی. رفتنم ربطی به برگستن لیلی نداره. منم برای زندگیم یه سری برنامه ریزی دارم. نمی تونم که تا ابد همینجا زندگی کنم.

مامان دستمو می گیره:

_پس بی خیال ماشین شو. من و حاجی یکم پس انداز داریم. همینجا پهلوی خودمون یه خونه برات اجاره می کنیم تا راحت باشی

و..

_صحبت راحتی و این چیزا نیست مادر من. بعدم من اگه قرار باشه برم ،هدفم شهرای ایران نیست.

نگاهش پر از ترس می شه. ادامه می دم:

_حامدو که می شناسی؟ استرالیاست. یه پیشنهاد کاری بهم داده. با توجه به مدرکی که دارم هم..
به خدا که ازت نمی گذرم.

حرفمو نیمه کاره می دارم و ناامید نگاهش می کنم. با پرِ روسریش اشک گوشه ی چشمشو می گیره:
_زمینِ خدا انقدر برات کم شده که می خوای بری اونجا؟
خنده ام می گیره.

_اونجا زمینِ خدا نیست؟

_نه نیست.. وقتی مادرت نباشه. وقتی دل منو بشکنی بری همه جا جهنم می شه برات.
سر تکون می دم و بشقاب و به جلو هول می دم:

_فعلا وقت این حرفا نیست. من اشتباه کردم که گفتم. هر وقت واقعا خواستم برم دعواشو می کنیم. باشه؟
از پشت میز بلند می شم. با ناراحتی می گه:

_حداقل غذا تو تموم می کردی.

همونطور که به سمت راه پله می رم، بی اعصاب می گم:

_اشتها نداشتی که برام مادرم!

پله ها رو دوتا یکی می کنم. وابستگی بیمارگونه ی مامان به من و ترسِ نبودنم انقدر حاد شده که داره روی تصمیمات زندگیم تاثیر
می ذاره. اگه قرار باشه دوباره به آرامش برسم، اگه بخوام تصمیم درست بگیرم ، باید بتونم پا بذارم روی این احساس و قدرت "نه"
گفتن بهشو داشته باشم. حتی اگه بدونم رفتنم تا چه حد ممکنه اذیتش کنه.

روی تخت دراز می کشم و دستامو زیر سرم می دارم. این چند روز انقدر فکر و خیال کردم که خواب تقریبا برام تبدیل به یه آرزوی
محال شده. آرنجمو روی چشمم می دارم و می خوام به ذهنم یکم استراحت بدم که صدای زنگ گوشی باعث می شه سریع تو جام
جا به جا شم.

از جیب شلوارم درش می آرم. لیلیه! با عجله جواب می دم:

_الو؟

_الو؟ عمو عطا؟

قلبم با شنیدن صدای بچه گونه اش می لرزه. چشممو می بندم و از ته دل می گم:

_عمو عطا قربونت بره الهی.

ریز می خنده:

_دلَم برات تنگ شده عموجون!

_دل منم تنگ شده خوشگلِ عمو. چند تا دلت تنگ شده حالا؟

_ده تا!

_فقط ده تا؟ آی خسیس.

می خنده:

_مگه دل تو چند تا تنگ شده؟

_هزار تا.. نه ؛ ده هزار تا.

_ده هزار یعنی چقد؟

با محبت می گم:

_یعنی اندازه تموم دنیا.

سکوت می کنه و بعد یه کم مکث می گه:

پس چرا نمی آید پیشم؟
آه می کشم. جوابی برای حرفش ندارم. به جاش

نگران می‌گم:

یه قولی بهم می دی عمو؟

چه قولی؟

به بابا سهراب یا کس دیگه ای نگو با من حرف زدی. باشه عموجون؟

می دونم خودم. مامان لیلی گفته بهم.

آفرین دختر قشنگم. اگه همینجوری خانوم باشی برات کلی شکلات خوشمزه می خرم.

آخ جون!

حرفای منو برای لیلی تکرار می کنه. لیلی گوشی رو ازش می گیره و با صدای گرفته و خفه ای می گه:

باز چه رشوه ای بهش دادی؟

صداش اخمامو تو هم می بره:

سلام. صدات چرا گرفته؟

چیزی نیست.

لیلی درسا یه وقت چیزی نگه؟ کاش ریسک نمی کردی!

چیکار کنم؟ چند روزه گیر داده که می خوام با عمو عطا صحبت کنم.

نه ، این صدا صدای لیلی نیست.

لیلی مطمئنی حالت خوبه؟

آه می کشه:

آره. نگران نباش.

سهراب کجاست؟ شک نکنن که دارین صحبت می کنین؟

هیچکی خونه نیست. زن عمو و حاجی رفتن مهمونی. من و درسا تنهایییم.

با زور و غرور می گم:

سهراب!؟

سکوت می کنه. بعد از چند ثانیه می گه:

امشب نمی آید!

اخمام تو هم می ره. این یعنی هر شب اونجا بوده؟ جرات نمی کنم چیزی بپرسم. ادامه می ده:

ولی یه چیزی پیدا کردم که شاید به دردمون بخوره!

راست می گی؟ خب چرا زودتر نگفتی؟

دیشب پیدا کردم.

صاف تر می شینم:

چی؟ آدرس یا تلفنه؟

صداش خفه تر می شه:

یه تلفن. از روی مسیج هاش برداشتم. اما نمی دونم به درد بخوره یا نه!

هیجان زده می شم:

_این عالیهِ. کیهِ طرف؟ رابطِ یا از افراد بانده؟

سکوت می کنه.

_لیلی!؟

_یه زنه امیرعطا!

با مکث ادامه می ده:

_یکی که شاید از جیک و پوک سهراب خوب خبر داشته باشه!

ابروهام با بُهت از هم باز می شه. یعنی ممکنه سهراب این بی شرفی رو هم در حق لیلی کرده باشه؟

_یعنی اینکهِ..

_معشوقشه!

_از کجا مطمئنی؟

_پیاماشونو خوندم.

لباشو رو هم فشار می ده و گریه اشو با زور کنترل می کنه:

_بیشرمانه و وحشتناک بود!

گوشی رو توی دستم فشار می دم و چند لحظه سکوت می کنم. نفسمو تو گوشی فوت می کنم:

_نبینم گریه کنی برای اون بی شرفِ حروم لقمه.

_گریه ام برای بخت سیاه خودمه. هیچ وقت تو زندگیم دست به گوشیش نزدِم. معلوم نیست چند وقته که..

گریه امونشو می بُره. عصبی از جام بلند می شم. یهو با ترس می گم:

_شاید تله باشه لیلی. شاید از قصد این کار و کرده مچتو بگیره. اصلا مگه می شه گوشیشو داده باشه تو چک کنی؟

سکوت می کنه.

_گوشت با منه لیلی؟ می گم شاید همه اینا تله باشه!

_نیست..

_از کجا مطمئنی؟

با خجالت و آروم و پر از بغض می گه:

_وقتی خواب بود نصف شب گوشیشو چک کردم. تو شرایطی نبود که حواسش به گوشی باشه. امکان نداره شک کنه بهم.

حس می کنم چیزی مثل سیخ داغ تو سرم فرو رفته. انگار ذهنمو می خونه که با خجالت می گه:

_شماره رو برات می فرستم. ولی نمی دونم چه جوری می خوای دنبالشو بگیری.

_لیلی چیکار کردی؟

_هیچی نگو امیرعطا. بیشتر از این عذابم نده.

دستمو دور دهنم می کشم. دلم می خواد کل دیوارای این اتاقو با مشت بکوبم و پایین بیارم. خداحافظی آرومشو بی جواب می دارم

و گوشی رو با عصبانیت تو دیوار می کوبم.

تصور اینکهِ لیلی به خاطر گرفتن اون سرنخ تن به چه کاری داده می تونه همین امشب منو بکشه!

#صد_و_شصت_و_پنج

وارد اتاق مجید می شم و نگاهی به اطراف می اندازم. خداروشکر که به خاطر جلسه اکثر مهندسا تو اتاق مخصوص جمعن و مجید

تنهاست. با دیدنِ من خودکارو پایین می ذاره و می گه:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟ تو جلسه نبودى؟

جلو می رم:

_ امیرحسین به نیابت از من هست. کارای واجب تری دارم.

به سندلش تکیه می زنه:

_ امیدوارم برای اون کارای واجب خرکیت سراغ من نیومده باشی. چون من نه سرم درد می کنه و نه از جونم سیر شدم.

کاغذ تا شده رو جلوش روی میز می اندازم و رو به روش می شینم:

_ خطرناک نیست. اتفاقاً تو حیطه ی تخصصی خودته.

با اخم و مشکوک کاغذو برمی داره و تاشو باز می کنه. ابروهاش از هم باز می شه:

ندا؟

سر تکون می دم. مشکوک نگاهم می کنه و کم کم چهره اش از هم باز می شه:

_ بی اطلاع ازم رفتی واسم خواستگاری؟

آرنجمو روی میز می ذارم و جدی می گم:

_ می تونی زنگ بزنی و با این زنه یه قرار ملاقات نه چندان معمولی ست کنی؟

چشمش گرد می شه. دست زیر چونه اش می کشه و می گه:

_ خدای قرارای غیر معمولی خودمم. ولی اول باید بدونم طرف کیه؟ از کجا بدونم برام تله نداشتی بی ابروم کنی؟

دستمو کلافه دور دهنم می کشم:

_ بنال مجید. می تونی خیر سرت یا نه؟

_ تونستن که می تونم. ولی چرا خودت زنگ نمی زنی؟

_ واسه اینکه اندازه ی تو پدرسوختگی بلد نیستم.

_ کیه این؟

پوفی می کشم:

_ دوست دختر سهراب!

خیره نگاهم می کنه و عق می زنه:

_ قحطی دختر بود که پس مونده ی اون کرگدنو برام آوردی بی شرف؟

_ آدم باش مجید. چرا خودتو زدی به خریّت؟ این شماره می تونه یه سرنخ باشه برامون. دختری که سهراب باهاش رابطه داره، ممکنه

خیلی بیشتر از لیلی که سالی دوازده ماه ریختشو نمی بینه اطلاعات داشته باشه!

متفکر دست زیر چونه اش می کشه:

_ شایدم اصلاً طرف از خودشونه. ممکن نیس؟

زیادم بیراه نمی گه. آدمی تو شرایط سهراب هیچ وقت بی گذار به آب نمی زنه که با هر زن و دختری بریزه روی هم. اگه این ندا هم

رابطه ای با باند و جریاناتشون داشته باشه، یعنی با یه حرکت سه قدم جلو افتادیم. صدای مجید رشته ی افکارمو پاره می کنه:

_ حالا گیریم من زنگ زدم و قرار گذاشتم. کی قراره بره پای قرار؟ من؟

نیم نگاهی بهش می اندازم و لب بالا می کشم:

_ نچ! خودم میرم.

_ دهه! بیا تحویل بگیر. سگ دو زندش برا من. عیش و حالش واسه تو؟

دستشو جلو می آره :

_ نصف نصف!

با حیرت نگاهش می‌کنم. چشمکی می‌زنه و می‌گه:

اینجور زنا الان مار خوردن ازدها شدن. یه نفر برا اشتهاشون کمه. شیفتی کار می‌کنیم. بعد شاید دو نفره بهتر بشه زیر زبونشو کشید.

با عصبانیت می‌گم:

حواست هست داری زر می‌زنی کم کم؟

دستشو پس می‌کشه و دوباره به شماره نگاه می‌کنه:

شوخی هم سرت نمی‌شه آخه. بعد با این زبون مثل مار و اخلاق گوهت می‌خوای بری پیش این پلنگ خانوم؟ عمرا دو دقیقه هم تحملت کنه.

زنگ می‌زنی یا نه؟

گوشیشو بیرون می‌آره و می‌گه:

وای به حالت اگه شماره امو بده دست دو تا سیبیل کلفت و برام دردرس شه..

زنگ بزنی مجید. الان امیرحسین سر می‌رسه.

با اخم شماره‌ها رو می‌گیره و گلو صاف می‌کنه. نگاهمو ازش برنمی‌دارم و ته دلم دعا می‌کنم جلف بازی هاش یک بار هم شده نتیجه بده.

الو؟ امم. ندا خانوم؟ خوبین؟ .. من؟

به من نگاه می‌کنه و اشاره می‌ده چی بگه. با لب اشاره می‌دم بگه یکی از مشتری‌های قدیمی. چشم برام در می‌آره و می‌گه:

یه دوست.. بله. حالا اونجاش زیاد مهم نیست. مهمه؟ هر چی شما بگی عزیزم. مگه می‌شه اصلا شما بگی چیزی مهمه و نباشه؟

بلند می‌خنده و انگشت شصتشو به نشونه اوکی بهم نشون می‌ده.

دیگه اذیت نکن عزیزم. آخه چه اهمیتی داره؟ مهم اینه پیدات کردم. می‌دونی چقدر طول کشید تا بتونم شماره اتو پیدا کنم؟

اسمم رامینه. خب نبایدم بشناسی شیطونم. ولی آشنا می‌شیم. عجله نکن. یواش یواش..

دوباره می‌خنده. همه ی تنم از خنده اش جمع می‌شه. چه جووری می‌تونه انقدر قشنگ ادا در بیاره؟

امروز که نمی‌شه عزیز دلم. چون پرواز دارم. شب باید برا کاری برم فرانسه. آره دقیقا... چرا که نه؟

با دست اشاره می‌دم سریع تر باشه اما اهمیتی نمی‌ده و راحت تر تو صندلی می‌شینه:

برا دیدنت لحظه شماری می‌کنم. اوه.. خب این یعنی اینکه می‌تونم به زودی ببینمت؟ اینکه خیلی عالی خوشگلم. چرا که نه؟

پس قرارمون شد روز چهارشنبه. آره همین چهارشنبه. چیزی دوست داری برات از فرانسه بیارم؟

با دست خاک بر سری نثارش می‌کنم که چشم در می‌آره.

منم از صدای تو خوشم اومد عزیز دلم. اوه.. صدام چجوریه؟ ای شیطون.. کاری نکن پروازمو کنسل کنم پاشم بیاما.

جدی تر اشاره می‌دم تمومش کنه. سر تکون می‌ده و می‌گه:

خب عزیزم. من دیگه کم کم باید برم. دوست داری شب دوباره بهت زنگ بزنی؟ ها؟ آره خب از فرانسه..

با تاسف سر تکون می‌دم. سریع خودشو جمع و جور می‌کنه:

شوخی بود عشقم. ولی کاش می‌شد باز باهات حرف بزنی. صدات همه ی احساسات درونمو زنده می‌کنه.

بلند می‌خنده و می‌گه:

باید برم فعلا. بی صبرانه منتظر چهارشنبه ام. فدای تو خوشگلم. روزت بخیر.

گوشی رو قطع می‌کنه و با دفتر روی میزش خودشو باد می‌زنه:

عجب دافی بود بیشرفا!

خیره نگاهش می کنم:

_احساسات وجودت و من..

_هو.. فحش دادی ندادیا. جای تشکرته؟

_پاشو تنت و جمع کن مرتیکه. کم مونده بود پشت گوشی ول بدی کلا. بهت گفتم لاس بزن باهاش؟

گوشی رو لای دندونش می گیره و چرخ می بندیش می ده:

_بدبختی دیگه. اگه بلد بودی باید چیکار کنی که کار و به من نمی سپردی.

سر تکون می دم:

_اینجور که تو باهاش حرف زدی ، من باید چهارشنبه زره بیوشم برم پیشش که درسته قورتتم نده.

می خنده:

_نترس بدبخت. مرد تویی. اون زنه. بی خطر! البته اگه واقعا چیزی تو دست و بالت داشته باشی!

چپ نگاهش می کنم. لبشو گاز می گیره و سر تکون می ده:

_ولی بد رقم آتیشه عطا. یعنی فقط یه دور صداشو بشنوی پدرت در اومده.

_دارم می بینم مثل حلیم وا رفتی. فرانسه رو از کجات در آوردی؟

کشوشو باز می کنه و جعبه ادکلنی از توش بیرون می کشه. به سمت من پرتش می کنه:

_بگیر اینم سوغاتیش. فقط تا نفهمید فیکه کارت و برس و فلنگ و ببند.

با تعجب به ادکلن نگاه می کنم که ادامه می ده:

_دامادمون چند روز پیش اومده بود از کردستان. برداشته واسه هممون عطر و ادکلن فیک آورده. قسمم می خورد که اصل اصله.

مادر خوش خیال منم باور کرده بود.

_مجبور نبودی بحث فرانسه رو پیش بکشی.

_همین دیگه. می گم نفهمی برمی خوره بهت. باید یه گدی می دادم تا حالیش کنم مایه دارم یا نه؟ وگرنه که به این زودی قرار

نمی داشت باهام. اولش داشت ناز و نوز می کرد. فرانسه رو شنید رفت رو مود قرار شبانگاهی و غیرمعمولی.

سر تکون می دم:

_نه خوبه.. مخت کار می کنه. ولی از این آه و اوها که تو کردی من بلد نیستم. می دونستم انقدر عشو می آیی براش خودم حرف

می زدم. مطمئنم منو ببینه همه چی سه می شه.

_آدم باشی سه نمی شه.

اشاره ای بهم می ده:

_شل کن یکم دم و دستگهتو ریلکس ببی!

از جام بلند می شم و سر تکون می دم:

_امیدوارم همه چی درست پیش بره.

این بار جدی صدام می کنه:

_امیرعطا؟

به سمتش برمی گردم.

_مطمئنی تله نیس؟ تله ی سهراب حروم زاده؟

یاد حرفای لیلی می افتم. چشممو باز و بسته می کنم و به سختی می گم:

_نیست.

سر تکون می ده.

نزدیک در می رم که دوباره صدام می کنه. به سمتش که برمی گردم ، می گه:

_یعنی تو روح هفت جدت. الان با این افکار ابلسی چجوری کار کنم؟

این بار واقعا خنده ام می گیره. مثل خودش چشمکی می زنه و می گم:

_شل کن خودتو کار کن. ریلکس ببی!

#صد و شصت و شش

به آدرسی که توی دستمه نگاه می کنم. این مسیرو می شناسم. یکی از محله های متوسط رو به پایینه که تو کوچه پس کوچه های تنگ و پر پیچ و خمش می شه هرکاری کرد.

ماشین حاج نادر و چند تا کوچه اون طرف تر پارک می کنم و پیاده می شم. اواسط راهم که گوشیم زنگ می خوره. مجیده. می خوام جواب ندم اما می ترسم ندا پیامی بهش داده باشه.

_الو؟

_الو عطا؟ کجایی؟

_دارم میرسم. چیزی شده؟

_نه.. فقط خواستم قبل از مردن یه بار دیگه صداتو بشنوم.

میزنه زیر خنده. با حرص میزنم تو پرس.

_دم آخری زر نمیزدی نمیشد نه؟

_بابا اینکاره! میکشیدی کنار خودم حلش میکردم. چه کاری بود آخه؟ ثوابم داشت بخدا.

_لال شو به کارم برس مجید. تو رو میفرستادم سر ماه باید میومدم عروسی بچه هات. برو سر کارت زرت زرتم به من زنگ زن!

صداش جدی میشه:

_جدی الاغ نشی خاتون و دیدی همه چی یادت بره ها. ندید بدید هستی خیر سرت. یکم هشیار باش. من به این زنیکه خیلی مشکوکم.

همونطور که راه میرم غرق فکر میگم:

_منم مشکوکم. یه مرگیش هست که انقدر سریع قرار گذاشت. ولی دیگه اومدم. توکل به خدا. کاری نداری؟

_مراقب خودت باش!

_نگران نباش. فعلا.

تماس و قطع میکنم و گوشیم و روی سایلنت میذارم. وارد کوچه ی فرعی میشم و به پلاک ها نگاه میکنم. در سیاه رنگ کوچیکی انتهای کوچه ی بن بسته. خودش! به سمتش میرم و زنگ رو میزنم. در با صدای تیکی باز میشه.

نگاهی به اطرافم میکنم. دروغه اگه بگم نترسیدم. همش احساس میکنم سهراب از یه جای این کوچه و خیابون قراره بیاد بیرون. عرق روی پیشونیم و پاک میکنم و وارد میشم. جلو روم یه راه پله ی باریکه که پله هاش به سمت زیرزمین میره. گلو صاف میکنم و

میگم:

_اجازه هست؟

صدای زنی رو از پایین میشنوم:

_بیا پایین عزیزم.

بدون اینکه کفشم و در بیارم پله ها رو آروم پایین میرم. خونه ی معمولی و ساده ایه با یه دست مبلمان ساده و دو تا فرش کهنه. اولین باریه که تو همچین موقعیتی قرار گرفتم. همینکه به پله ی آخر میرسم میبینمش که از انتهای خونه به سمتم میاد. با چشمای

خمارش نگاهم میکنه. سلام میدم و سرتا پاش و از نظر میگذرونم. به نظر از من بزرگ تر میاد. حد اقل سی و پنج شش ساله. اما قد

بلند و خوش هیكله. دامن سیاه رنگ تنگ و کوتاهی تنشه. با یه تاپ خوش رنگ صورتی. موهای فرسده ش رو از جلوی چشمش کنار میزنه و نگاه خریدارانه ای به سر تا پام میندازه.

__رامین تویی؟

پله رو پایین میام و سعی میکنم حداقل یه ذره شبیه مجید باشم.
__بههم نمیاد؟

نچی میکنه و جلو میاد. دورم چرخ میزنه و دستای کشیده ش و روی شونه م میذاره:
__راستش.. انتظار نداشتم اینجوری باشی!

__چجوری؟

رو به روم می ایسته و به چشمام خیره میشه:

__براوو هانی. اینا چشمن یا گویِ جادو؟

لبخند یک طرفه ای میزنم:

__هر کدوم که خودت باهاش حال کنی.

لبخند اونم یک طرفه میشه. یقه ی کتم و میگیره و منو یکم به سمت خودش میکشه:

__من با تو حال میکنم نه چشمات!

نگاهش خیره تر میشه:

__ولی اول بهم بگو...

دوباره میچرخه و پشت سرم می ایسته. انگشتای کشیده ش رو روی گردنم میکشه و درست وقتی میخواد دستش و از روی گردنم بکشه فرو رفتن شی تیزی رو روی گردنم حس میکنم:

__کی هستی؟

ثابت می ایستم. میتونم حدس بزنم چیزی که روی گردنمه چاقوئه. دستام و به حالت تسلیم بالا میبرم و میگم:

__آروم باش.. مگه با هم حرف نزدیم؟

فشار چاقو رو روی پوست گردنم بیشتر میکنه:

__فکر کردی با خر طرفی خوشتیپ؟ اولاً که تو اصلاً اونی نیستی که باهاش حرف زد. دوما..

لبش و نزدیک گوشم میاره:

__اسم من ندا تیزیه.. خیلیا خواستن ز رنگ بازی درارن و زیر تیغ تیز چاقوم خش برداشتن آقا رامینِ قلابی. تا همینجا قیمة قیمة ت

نکردم و نادامت دست دو سه تا قلچماق بنال ببینم کی هستی؟

چشمام و میبندم و سعی میکنم آروم باشم. نفس عمیقی میکشم:

__ببین ندا خانوم؟

__ندا! فقط ندا.. خانوم جد و آبادته.

__خیلی خب. ندا! من اگه کس خاصی بودم انقدر راحت و بی سلاح نمیومدم اینجا. ببین. دستت و ببر توی جیبام. هیچی ندارم!

چرخ میزنه و جلوم می ایسته. چاقو رو زیر گردنم میذاره. بوی عطر غلیظی که از تنش میاد با بوی آدامس نعنایی توی دهنش

مخلوط شده و داره کم کم حالم و بهم میزنه.

__ماموری نه؟ تیپ مثبتت به مامورا میخوره.

خونسرد نگاهش میکنم:

__مامور بودم میریختم توی خونت جمعیت میکردم. نه اینکه تا این پایین بیام.

چشمای کشیده و آرایش کرده ش و ریز میکنه:

_داری حوصله م و سر میبری. بنال کی هستی!

_اول چاقوت و بیار پایین. دیدی که من چیزی همراهم نیست. داری ناعادلانه رفتار میکنی. نیشخند میزنه:

_خیلی پروئی.

چهره ش جدی میشه و چاقو رو تو گردنم فشار میده. سوزش خفیفی احساس میکنم که میگه:

_شماره ی منو از کجا گرفتی؟ کی بهت داده شماره مو؟

بی حرف نگاهش میکنم. آدامسش و تو دهنش میچرخونه و لب بالا میکشه:
_نه! اینکاره نیستی تو.

چاقو رو از گردنم میکشه و با دو انگشت تمیزش میکنه.

_انقدری تو این کار بودم که بفهمم کی اهلشه و کی نیس!

#صد و شصت و هفت

عقب تر میره و دوباره سر تا پام و نگاه میکنه:

_شاید خوشتیپ ترین و خوش هیكل ترین مشتریم تا به امروز باشی. اما نه! اینکاره نیستی!

دستم و به گردنم میکشم و به انگشت خونیم نگاه میکنم. میخنده و میگه:

_نترس هانی. یه خراش کوچولوئه!

قدمی جلو میرم:

_مگه همه از اولش اینکاره ان؟ از یه جایی باید شروع شه!

رو به روم روی صندلی میشینه. وقتی پا روی پا میندازه صحنه ای رو به چشم میبینم که وادارم میکنه با اخم سر برگردونم. خنده ی مستانه ای میکنه:

_زور نزن. نیستی اهلش. تو که با دیدنش اینجوری قرمز میشی.. چجوری میخوای..

_مگه وظیفه ی تو راضی کردن من نیست؟ یا نکنه با ناشی ها حال نمیکنی؟

ابرو بالا میندازه:

_خوشگل حرف میزنیا.

چند قدم جلو میرم:

_هستی یا راهم و بکشم برگردم؟

سیگاری از جیب دامنش در میاره و آتیش میزنه. آرنجش و رو زانوش میداره و دود غلیظش و به سمتم فوت میکنه:

_فقط بگو چی میخوای!

خیره نگاهش میکنم. لبخند شیطنت باری میزنه:

_تو واس خاطر من نیومدی. هرچند انقدر خوشمزه ای که نمیشه ازت گذشت. ولی فیلم نیا و بگو دردت چیه!

نفس عمیقی میکشم. انگار واقعا همیشه گولش زد. حالا چجوری باید بهش اعتماد کنم؟ از کجا بفهمم عضو باند هست یا نه؟ از کجا بدونم قراره سهراب و خبر کنه یا نه؟ اون وقت قبل از اینکه از این خرابه بیرون برم دخل لیلی رو میاره. ذهنم از فکر کردن بهش

سوت میکشه. دستی دور دهنم میکشم و سعی میکنم بهتر نقش بازی کنم.

_به چی فکر میکنی؟

کتم و در میارم و یه گوشه روی مبل میندازم. دکمه های پیراهنم و یکی یکی باز میکنم. نگاهش روی بدنم خمار میشه. وقتی به دکمه ی آخر میرسم از جاش بلند میشه. به سمتش میرم و تنها با فاصله ی یه قدم ازش می ایستم. تو چشمش خیره میشم و میگم:

_خیلی وقتم و گرفتی خوشگل. ولی عیبی نداره. ارزشش و داری!

لبخندی میزنه. سرم و جلوتر میبرم:

_پس میخوای بدونی دقیقا چی میخوام!

سرش و تگون میده. نگاهش روی تنم مشمئزکننده و آزار دهنده ست. دستم و سمت کمر بندم میبرم. انگشتش و روی دستم میذاره و میگه:

_اینجا نه هانی.. اتاق خواب دارم!

بی توجه بهش کمر بندم و بیرون میکشم و با یه دست کمرش و میگیرم. کامل به خودم نزدیکش میکنم و میگم:

_مشتری منم.. پس هر جایی که من بخوام!

گردنش و میگیرم و کنار گوشش پیچ میزنم:

_برگرد!

قبل از اینکه بخواد کاری کنه خودم برش میگردونم. با خنده ی مستانه ای میگه:

_به قیافه ت نمیومد انقدر هات باشی! دیوونه کننده ای.

خودش و بیشتر بهم نزدیک میکنه:

_خیلی وقت بود که انقدر هیجان زده نشده بودم!

مچ دستاش و روی کمرش نگه میدارم. کمر بندی که تو یه دستم نگه داشته بودم و دور دستاش میپیچم و کنار گوشش میگم:

_از اونی که فکرش و بکنی هیجانش بیشتره!

_دیوونه چیکار میکنی؟

جلو میبرمش و روی مبل خمش میکنم. همونطور که صورتش روی تشک مبل مماس شده میگه:

_هانی.. تو از کجا میدونی من عاشق رابطه های خاص و خشنم؟

به اطرافم نگاه میکنم. شیشه ی دلستر روی میز بهم چشمک میزنه. دستم و دراز میکنم و برش میدارم. با یه حرکت به لبه ی میز

میزنمش و شیشه رو میشکونم. همه ی حس و حالش میپره و با وحشت سر بلند میکنه:

_داری چه غلطی میکنی؟

زانوم و روی کمرش میدارم و مانع حرکتش میشم. شیشه رو کنار گردنش میدارم و میگم:

_حالا بی حساب شدیم. منتها با این تفاوت که تو برا کشتن من انگیزه نداشتی، اما من تو زندگی سگیم به اندازه ای انگیزه دارم که

دنیا رو از وجود یه زن خراب کم کنم. پس خوب گوش کن ببین چی میگم:

با ترس نفس نفس میزنه:

_میدونستم پلیسی.. میدونستم!

موهاش و میکشم و سرم و نزدیک میبرم:

_من نه پلیسم نه از طرف کسی اومدم. اگه مثل آدم حرفمو میشنیدی و جفتک نمینداختی الان سوالم و پرسیده بودم و رفته بودم.

_من کاره ای نیستم. باور کن من کسی رو نمیشناسم. ولم کن لعنتی.. آی!

_سهراب کیه؟

مکشی میکنه و جواب نمیده. تقه ای به کمرش میزنم:

_جواب بده.. سهراب صولت که مشتری دائمیته کیه؟ ازش چی میدونی؟

بازم سکوت میکنه. شیشه رو توی گردنش فرو میکنم:

_ شوخی ندارم. باور کن بی اعصاب تر از این حرفام.

جیغ میکشه:

_ میخوای چیکار؟

_ تو به اونش کاری نداشته باش. فقط جوابم و بده.

_ تورو خدا ولم کن. من هیچ کاره م. من.. من اصلا ربطی به باندشون ندارم. من فقط ساقی ام.

برش میگردونم. آرایشش پخش شده و چشماش سرخه. دستاش و با یه دست رو شکمش قفل میکنم و میگم:

_ خب؟ داشتی میگفتی!

_ دستمو ول کن تا بگم. قول میدم هر چی میدونم بگم. فقط ولم کن.

_ اگه بخوای جیغ بکشی، جفتک بزنی یا کاری کنی مطمئن باش بهت رحم نمیکنم!

با ترس سر تکون میده.

_ یه سیگار بهم بده.. فقط یه نخ!

احساس میکنم حالش خرابه. پاکت سیگاراش و از روی میز برمیدارم و روی تنش میندازم. فندکم براش پرت میکنم و میگم:

_ من وقت ندارم. عجله کن!

سیگاری آتیش میزنه و با دست لرزون ازش کام میگیره. دود و کامل داخل میده و بعد مکث کوتاهی میگه:

_ همونطور که گفتم من هیچ کاره م... من فقط ساقی ام. با چند تا رابط کار میکنم. برام جنس میارن. منم میدم به مشتری هام.

فقط همین!

رو به روش روی میز میشینم:

_ از کجا باور کنم راست میگی؟

با ترس نگاهم میکنه:

_ به هرچی بخوای قسم میخورم. اصلا برو بیپرس. از همین اهل کوچه بیپرس ندا کیه. فکر کردی چجوری تا حالا جام لو نرفت؟ دارم

به همه در و همسایه خدمات میدم. از مواد بگیر تا..

دستم و به نشونه ی "کافیه" بالا میارم:

_ از افتخاراتت بهم نگو. فقط بگو سهراب چی کاره س؟

کمی جلو خم میشم و تو چشماش خیره میشم:

_ قبلش انقدر بهت بگم اگه بخوای چرند بارم کنی جوری رو صورت خوشگلت خط میندازم که دیگه هیچ مردی روت تفم نندازه.

سر تکون میده و دوباره کامی از سیگاراش میگیره.

_ حرف بزنی!

_ سهراب یکی از همون رابط هاست که برام جنس میاره. ماهی یکی دوبار میاد پیشم. جنسا رو میده و...

مکثی میکنه:

_ یه شب میمونه و میره!

نگاهش میکنم. تصور خرد شدن غرور لیلی پیش چشمم انقدر دردناک هست که بتونم بشم آدمی که نیستم و از هستی ساقطش

کنم. اما کسی تو سرم فریاد میزنه اون که کاره ای نیست. لجن کس دیگه ایه!

عصبی دستی بین موهام میکشم و میگم:

_ببین.. من کاری باهات ندارم. قول میدم تو دردرس نیفتی. حتی کسی بو هم نبره که تو بودی که این حرفا رو زدی. فقط بهم یه سرخ بده. یه آدرس، یه شماره ، یه چیزی که بشه باهات سهراب و...

_نصرت!

اخم میکنم:

_نصرت کیه؟

_سهراب برای نصرت کار میکنه. بعد از اون بالایی نصرت همه کاره ی بانده. هیچ کس نمیشناستش. همه بهش میگن روح. چون هویتش و فاش نکرده. اما...

_اما؟

_من میشناسمش.. هیچ کس نمیدونه و خبر نداره که میشناسمش. ولی من فهمیدم. شبی که اومد اینجا ، با یه اسم دیگه اومد. خیلی هم ازم خوشش اومد اما من فهمیدم نصرت خودشه!

به سمتم میاد و جدی تو چشمام نگاه میکنه:

_اگه نصرت و بگیرین سهراب که سهله ، کل باندشون لو میره. و البته همه ی باندا ی متصل بهشون. اما..

_اما چی؟

_شرط داره!

نیشخند میزنم:

_واقعا فکر کردی تو شرایطی هستی که شرط و شروط برام بذاری؟

دستم و میگیره و شیشه رو نزدیک گوش میبره:

_من از مردن نمیتروسم. حالا که فکر میکنم میبینم مرده و زنده م فرقی به حال کسی نداره. مشتری های خماری که دوزار مردونگی ندارن و روز به روز کمتر میشن. یه محله که ازش بوی لجن میاد و زنایی که نگاهشون بدتر از صدجور نفرینه. حالم دیگه از بوی گند

عرق امثال سهراب به هم میخوره. میفهمی؟

تو نگاه خیره ش زل میزنم:

_چی میخوای؟

دستش و زیر پره ی بینیش میکشه:

_یه بلیط یه طرفه به دبی.. با دو سه میلیون پول.. فقط همین!

سر تکون میده:

_دیگه از این خرابه خسته شدم. نمیتونم عمرم و اینجا لا به لای گدا گشنه ها تلف کنم. اگه بخوام خودم برم دلم و میارن. چون خیلی ها رو دیدم و از وجود خیلیا خبر دارم. اما اگه تو کمک کنی...

_میخوای بری اونجا خودفروشی کنی؟

سر برمیگردونه:

_اونش به تو مربوط نیس. سگ عربا شرف داره به این لاشی های معتاد. اونجا حداقل معطل نون شبم نیستم. میدونم اگه غلطی میکنم بابتش کیسه کیسه پول میدن بهم!

با تاسف سر تکون میدم:

_جای نصرت و بگو!

_اول بلیط.. بعد آدرس!

_از کجا بدونم کلکی تو کارت نیست؟

صاف نگاهم میکنه:

_آدرسم و میدونی. جایی ندارم فرار کنم. چرا باید لگد به بخت خودم بزنم؟
جلو میرم و شیشه رو کنار گلوش میگیرم:
_اگه بخوای موش بدوئونی و منو خر فرض کنی باور کن پیدات میکنم. ته دنیا هم بری پیدات میکنم. اون وقت..
_بیخودی برام کوری نخون. بلیط و بگیر ، آدرس و بدم بهت!
از جام بلند میشم. دکمه های پیراهنم و تک تک میبندم و به سمت کتم میرم. نگاهم میکنه و میگه:
_چرا میخوای سهراب و گیر بندازی؟
_به تو مربوط نیست!
_پای یه زن در میونه نه؟
بی حرف نگاهش میکنم. پوزخند تلخی میزنه و آروم میگه:
_خوش به حال دختری که تو خاطرخواشی. معلومه بخاطرش هر کاری میکنی!
جمله ی پر از حسرتش و بی جواب میذارم و میگم:
_تا دو روز دیگه بلیطت و میخرم. فقط امیدوارم چیزایی که بهت گفتم یادت نره. باهات تماس میگیرم.
#صد و شصت و هشت

استانبول_۹۶

بالاخره بعد از طی کردن راه نسبتا زیاد و خسته کننده به ساحل میرسیم. قلعه ی دختر ، قلعه ی گالاتا ، موزه ی توپ کاپی و کاخ
دُلما باغچه سارای تنها جاهایی بودن که تونستیم توی این زمان کم و با عجله ببینیم. البته بعد از شنیدن کلی غرغر و تحمل رفتار
عبوس سهراب!
هنوز کلی مکان تاریخی و توریستی هست اما نه وقت و نه توان برای رفتنش داریم.
ساعت پنج عصره و شاید جزو دفعات نادریه که با تمام اراده گرسنگی رو تحمل کردم. دلم نمیخواست با غذا خوردن تو رستوران
های سطح شهر غرور سهراب رو بشکنم و اوقاتش و تلخ کنم. اما حالا که هر لحظه به هدف نزدیک تر میشیم ، صدای قار و قور
شکم و بیشتر و بیشتر میشنوم.
با دیدن مینی بوس کوچیکِ عمو علی سرِ جای همیشگیست دستام و به هم میکوبم و میگم:
_وای خودش. هنوز همینجاست.
همونطور که نگاهش به مینی بوسه با طعنه میگه:
_این همه راه رو بخاطر این تا اینجا اومدیم؟
_بعد از خوردن کوفته های عمو علی حرفت و پس میگیری. مطمئن باش!
نگاهم میکنه و میگه:
_فقط مراقب باش سالم برسی!
طعنه ش و نشنیده میگیرم و قدم هام و تند میکنم. چند قدمی میرم و به سمتش برمیگردم:
_یعنی تو گشنه نیستی؟
خونسرد سر تگون میده:
_نه در این حد!

مطمئنم داره دروغ میگه. دهنم از بوی کوفته هایی که به مشام میرسه آب میفته. به سمت مینی بوس میرم و بعد از مدت ها عمو علی رو میبینم که مشغول جمع و جور کردن وسایل پشت ماشینشه. مطمئن نیستم منو بشناسه. با این حال جلو میرم و طبق عادت اون زمان ها میگم:

_offf... ali amca. Varmı şöyle etli soğanlı bir şeyler?

(اوف عمو علی... یه چیز گوشتی و پیازی تو دست و بالت نداری؟)

سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه. چند دقیقه طول میکشه تا منو بشناسه. ابروهایش از هم باز میشه و با هیجان و زبون شمالی شیرینش میگه:

_oyyy üşagum.. deniz sen misun da?

(وای دنیز دخترم... خودتی؟؟)

جلو میرم و محکم بغلش میکنم. از پشت نزدیک شدن سهراب رو حس میکنم. به سمتش برمیگردم و به عمو علی اشاره میکنم: _این عمو علیه.. میتونم بگم چهار سال تموم شکم من و بچه های دانشگاه و ایشون سیر کرده. روزی نبود که از کوفته زغالی های اینجا نخوریم و بریم خونمون.

سهراب بهش سلام میده. عمو علی سریع از مینی بوس بیرون میاد و چهارپایه های چوبی و میزهای کوتاه رو برامون میچینه. به زبون ترکی بهم میگه:

_منم کم کم داشتم میرفتم. عصر شده. اینجاها عصر دیگه مشتری نداره میدونی که؟

روی یکی از صندلی ها میشینم و میگم:

_یعنی قراره گشنه بمونیم؟

به سهراب اشاره میده بشینه و سریع به سمت مینی بوس میره. از همونجا داد میزنه:

_من کی تو رو گشنه راهی کردم دخترم؟

میگه و سریع بساط کباب پزیش رو آماده میکنه.

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. سهراب مقابلم با زور روی چهارپایه ی کوتاه میشینه و میگه:

_اینجا درس خوندی؟

سر تکون میدم و به خیابون رو به روی ساحل اشاره میکنم:

_دقیقا اونجا. چهار سال تمام توی این ساحل هر روزم با بچه ها خاطره بود. بعد از تموم شدن کلاس میومدیم سمت ساحل.. گاهی

هم تایمهای خالی بین کلاسها بود. خلاصه که اینجا پاتوقمون بود. مشتری دائمی عمو علی بودیم!

عمو علی دو تا استکان چای جلومون میذاره و رو به سهراب با محبت میگه:

_نبین الان بی وفا شده.. یه زمانایی تا از اینجا نمیگذشت و سلام سر صبحی نمیداد بهم دستم به کار نمیرفت.

با دلتنگی نگاهش میکنم. به سهراب اشاره میکنه و میگه:

_نامزدته؟

خودم و سریع جمع میکنم و میگم:

_نه عمو علی.. سهراب دوستمه.

سری تکون میده و میگه:

_پس تا این چای و بخورین و حسابی گرم صحبت شین کوفته هاتونم آماده ست.

بعد از رفتنش سهراب استکان چایش رو بالا میاره و همونطور که ازش میچشه میگه:

_انگار عادت کرده به اینکه تنها ببینت.

مکثی میکنه و ادامه میده:

_وگرنه انقدر تعجب نمیکرد!

موهام و پشت گوشم میدم و بحث و عوض میکنم:

_چطور چایت و انقدر داغ میخوری؟

استکان خالی رو روی میز میذاره و شونه بالا میندازه:

_عادت دارم.

_دیگه به چه چیزایی عادت داری؟

دستم و زیر چونم میزنم و منتظر نگاهش میکنم. مستقیم نگاهم میکنه:

_چیه این؟ جلسه ی آشنایی؟

_چه اشکالی داره؟ ما دوتا هنوز مثل آدم با هم حرف نزدیم. مثلاً بگو از چه غذاهایی خوشت میاد.. چه رنگایی.. چه..

_کلیشه ست. میشه حرفای بهتری زد.

بهم اشاره میکنه و چشمش ریز میشه:

_مثلاً از خودت شروع کنیم. جریان دو رگه بودنت چیه؟

این اولین باریه که داوطلبانه از من و خانواده م میپرسه. هیجان زده میشم. دستم و لبه ی استکانم میکشم و میگم:

_خب.. مامان من حدوداً هفده ساله بود که با خواستگار ترکش ازدواج کرد و اومد اینجا. همینجا هم درسش و ادامه داد. بعدم من

دنیا اومدم. به همین سادگی..

لب بالا میکشه:

#صد_و_شصت_و_نه

_زیادم ساده نیست. حتماً دلیلی داشته این مهاجرت. اینطور نیست؟

دلَم نمیخواد از گذشته ی مامانم چیزی بهش بگم. چشم میدزدم و میگم:

_خودت چی؟ واقعا نمیدونی اومدنت به اینجا چه حکایتی داره؟

به دریا خیره میشه. مثل همیشه منتظرم تا عصبانی یا پریشون شه اما اینبار به طرز عجیبی آرومه. با همون آرامش غریبش هم جواب

میده:

_من حکایت خاصی ندارم.. تنها چیزی که از خودم میدونم اینه که مثل یه ماهی از آب بیرون افتادم. بعد چشم باز کردم دیدم

اینجام. همین!

قلبم میلرزه. نگاهم بهش عمیق میشه و میگم:

_ماهی نه.. گوشماهی!

نگاهم میکنه. ادامه میدم:

_بیشتر شبیه یه گوشماهی بزرگی. انگار یه دنیای بزرگ و پر سر و صدا داخلته. اگه بشه گوش کرد بهش ، خیلی حرفا برای گفتن

داره. اما بیرون آرومه. انقدر آروم که همه رو به اشتباه بندازه.

تو همون حال لب میزنه:

_گوشماهی!

نگاهم میکنه:

_تفسیر جالبی بود.

دلَم نمیخواد این بحث تموم شه. حتی اگه عمو علی همراه ساندویچ های داغش جفت پا بیاد وسط حرف هامون. ساندویچ ها رو

جلومون میذاره و میگه:

_afiyet olsun uşaklarüm!

(نوش جونتون بچه ها)

تشکر میکنم و بعد رفتنش دلم و به دریا میزنم:

_ چرا نمیخواهی هیچی از گذشته ت بدونی؟

اخم سریعی روی چهره ش میشینه.

_ فکر کنم بار هزارمیه که اینو میپرسی.

_ فکر کنم بار هزارمیه که جوابم و نمیدی!

دستش و به سمت ساندویچش میبره:

_ مگه گشنه نبودى؟ بخور دیگه.

ساندویچم و میگیرم. اما میلم برای شنیدن حرفای اون خیلی بیشتر از گرسنگیه. گاز بی میلی به ساندویچم میزنم که صداش و میشنوم:

_ پوسترِ یه فیلم و تصور کن. حسی که بهت میده ، تا انتهای دیدن اون فیلم درگیرت میکنه. اولین برداشتت از اون فیلم همون پوستره.

سرش پایینه اما میتونم رگ های برجسته ی بالای ابروهاش و بینم. با صدای خشارش ادامه میده:

_ تصویر کلی که من از گذشته م دارم انقدر قشنگ نیست که بخوام دنبالش بگردم.

_ یعنی یه چیزایی یادت اومده؟

سر تکون میده:

_ نمیدونم.. خوابایی که میبینم..

نفس عمیقی میکشه و به اطراف نگاه میکنه. من همچنان منتظرشم. بعد از چند لحظه تو چشمام خیره میشه و میگه:

_ تنها چیزایی که تو خواب یادم میاد یا خون ، یا ضربه ی چاقویی که چند بار تو پهلو ی یکی میره و میاد بیرون ، تصویرِ ناواضحِ یه

زن و صدای "کمک" گفتنش ، گریه یه بچه ، یه عروسک کاموایی و صدای آب.. همین!

جمله اش مو به تنم راست میکنه. با ترس میگم:

_ این یعنی..

_ این یعنی کسی که رو به روت نشسته ممکنه هر کسی باشه. یه قاتل زنجیره ای ، یه دزد ، یه آدم بی رحم ، کسی که چند بار

پشت سر هم چاقو زدن تو پهلو ی کسی برات انقدر راحتی که..

_ از کجا میدونی اون چاقو رو تو میزدی؟

با اخم به نقطه ای خیره میشه:

_ خودم بودم.. دستا...دستای خودم بود!

ساندویچم و پایین میذارم و دستم و روی صورتم میکشم. سر تکون میدم و میگم:

_ تو نمیتونی قاتل باشی. من مطمئنم که نیستی!

خیره میشه تو چشم هام:

_ از کجا انقدر مطمئنی؟

آب دهنم و با زوز قورت میدم.

_ نمیدونم. اما مطمئنم!

نفس بلندی میکشه و ساندویچش رو برمیداره. گاز بزرگی ازش میزنه و مشغول خوردن میشه. من با حرف هاش انقدر منقلب شدم

که همه ی اشتهاش و از دست دادم. اما اون انگار از زخمی حرف میزد که از دردش دیگه کاملاً سر شده.

گاز دوم رو هم به ساندویچش میزنه و بعد از خوردنش بهم میگه:

_غذات و بخورا!

بی اختیار میگم:

_اون زنی که کمک میخواست.. مطمئنا اون..

نگاهش میکنم:

_همون لیلیه نه؟

حرکت دهنش متوقف میشه. نمیتونم مدت زیادی تو چشماش خیره بمونم. برای همین نگاهم و ازش میگیرم و میگم:

_ممکنه نسبتی باهات داشته باشه. خواهر.. یا شایدم..

_نمیخوام در این مورد حرفی بشنوم!

_ولی چرا؟ نمیخوای بدونی کسی که ازت کمک میخواست الان تو چه حالیه؟ شاید هنوز به کمکت نیاز داشته باشه. شاید داره

دنبالت میگرده.. شاید..

_شاید کسی که ازش کمک میخواست اصلا من نبودم!

نگاهش میکنم:

_یعنی چی؟

ابروهاش به هم نزدیک میشه و اخم وحشتناکی میکنه:

_بهت گفتم تصویری که من از گذشته م یادمه انقدر وحشتناک و درهم هست که میتونه منو تبدیل به هر آدمی کنه! از کجا بدونم

من مثلا قاتل شوهر اون زن نیستم؟ یا شاید جفتشون و باهم..

سرش و بین دستاش میگیره. با نگرانی میگم:

_بسه دیگه نمیخواد چیزی بگی. بس کن.

شقیقه هاش و با دو انگشت ماساژ میده. نگران و ناراحت نگاهش میکنم و میگم:

_تو باید بری دکتر.. من مطمئنم روند درمانی درست و اصولی کمکت میکنه حافظه ت و به دست بیاری. وقتی خواب میبینی ، وقتی

یه چیزایی یادته یعنی اینکه میتونی به خاطر بیاری. اگه بخوای میتونی. اما نمیخوای چون میترسی. میترسی در گذشته هر چیزی ،

هر آدمی باشی جز اینی که الان هستی. میترسی خیلی چیزها رو از دست داده باشی. تو از رویارویی با گذشته ت میترسی سهراب!

از پشت میز بلند میشه و در جهت مخالف حرکت میکنه. ساندویچ نیمه خورده ش رو همراه ساندویچ خودم برمیدارم. اسکناس بیست

لیری رو کنار دست عمو علی میدارم و با عجله ازش خداحافظی میکنم. پشت سرش میدوم و با حرص میگم:

_نمیتونی تا ابد از این موضوع فرار کنی!

به سمتم برمیگرده. انقدر آنی که سینه به سینه ی هم میشیم:

_بهت گفتم تا وقتی که سعی نکنی تو زندگی و گذشته م سرک بکشی میتونم تحملت کنم!

_سهراب تو قاتل نیستی. تو آدم بدی نیستی. فقط کافیه خودت و باور کنی. کافیه بخوای به خاطر بیاری. همین!

_دنیز! منو مجبور نکن همینجا ولت کنم و برم. خواهش میکنم بس کن!

دوباره راهش و ادامه میده. از پشت سرش داد میزنم:

_من و هر جای دنیا ول کنی میتونم راهم و پیدا کنم. اما تو نمیتونی. تا وقتی با ترست مقابله نکنی نمیتونی!

بدون اینکه چیزی بگه راهش و ادامه میده. آهی میکشم و پشت سرش با فاصله راه میرم. بی صدا تو ایستگاه می ایسته و با اومدن

اتوبوس سوارش میشه. پشت سرش میرم و کنارش میشینم. نگاهش و از پنجره به بیرون میدوزه. تو این لحظه حسم بهش انقدر

عجیب و عمیقه که میتونم سرم و روی شونش بذارم و با اطمینان بگم تو هر کسی بودی و هستی من باورت دارم. اما نه جراتش رو

دارم و نه اجازه ش رو. بعد از مدتی سکوت ساندویچ رو جلوش میگیرم و آرام میگم:

_سرد شد ولی هنوز خوشمزه ست.

نیم نگاهی بهم میندازه. لبخند با محبتی بهش میزنم و به ساندویچ اشاره میدم. از دستم میگیره اما دوباره به بیرون خیره میشه. لب هام و روی هم فشار میدم و میگم:

_آخرین سوالمم بیرسم؟

جوابم و نمیده. مکثی میکنم و محتاط میگم:

_گفتی تصویر ناواضح.. پس یعنی یه جورایی چهره ش و یادت میاد!

بدون اینکه به سمتم برگرده با صدایی که انگار یه دنیا غم توش حسسه جواب میده:

_موهای مشکی و صافی داره. تنها چیزی که ازش میدونم همینه!

#صد و هفتاد

وقتی به ساحل میرسیم هوا کاملا تاریک شده. همپای هم تو سکوت به سمت قایقش میریم. هنوز صدمتری تا قایق راه مونده که صدای گوشیم بلند میشه. از جیبم درش میارم و با دیدن اسم مامان نفس بلندی میکشم. نیم نگاهی به سهراب میکنم و لبخندی مصنوعی تحویلش میدم. با تاخیر جواب میدم:

_جانم مامان؟

_خوبی دنیز؟ چرا خبری ازت نیست؟

پشت سرم و میخارونم و آرام تر میگم:

_خب گفته بودم که امروز با بچه ها ام.

_آره ولی من هروقت طولانی مدت ازت بی خبر موندم بی برو برگشت خودت و تو دردسر انداختی.

لبم و گاز میگیرم و زیر چشمی به سهراب نگاه میکنم. جوری با اخم به جلوی پاش خیره ست که انگار صدام و نمیشنوه. راحت تر حرف میزنم:

_نگران نباش مامان. حواسم به همه چیز هست!

_خیلی خب. زنگ زدم بهت بگم امروز ممکنه دیرتر بیایم خونه. پدرت برای پسفردا بلیط خریده. امروز و فردا تا دیروقت ویزیت میکنم. بعدم میرم هتل پیش آبهان. اون هم این دو روز دیرتر میاد که کارهانش و سر و سامون بده. اگه خواستی برو پیش آیچا یا بگو اون بیاد پیشت. ما تا دوازده برمیگردیم.

چرخه به چشم هام میدم:

_باشه مامان. من به تنها موندن عادت دارم. نیازی به رفتن پیش آیچا نیست.

_دنیز.. مطمئن باشم که همه چی رو به راهه؟

مکثی میکنم. مطمئنم شک کرده اما نمیخواد به روم بیاره. ناراحت از دروغی که بهش گفتم میگم:

_آره مامان.

نفس بلندش و توی گوشی فوت میکنه:

_خیلی خب. پس مراقب خودت باش. فعلا خداحافظ.

خداحافظی میکنم و با خجالت گوشه رو توی جیبم میدارم. ته دلم خدا خدا میکنم چیزی از حرفامون دستگیرش نشده باشه که یهو میگه:

_چرا بهش نگفتی با منی؟

غافلگیر نگاهش میکنم و شونه بالا میندازم:

_خب.. اون..

_از من خوشش نمیادا!

_نه نه.. اصلا اینطور نیست.

سر تکون میده:

_حق داره!

نگاهی به سر و روم میکنه:

_دخترِ تحصیل کرده و خانواده داری مثلِ تو.. یک روز کامل تو گردش با یه ماهیگیر مجهول الهویه که معلوم نیس از کجاست و چیکاره ست.

نگاهش سخت میشه:

_اگه دخترِ من بودی پاهات و میشکستم!

لحنش انقدر خشکه که با ترس آب دهنم و قورت میدم:

_میدونی به مردایی مثلِ تو به زبونِ ما چی میگن؟

منتظر و جدی نگاهم میکنه.

_ماچو! گاهی شبیه اون مردایی میشی که یه ذره منطق هم ندارن. بیچاره دخترت. دلم براش میسوزه.

مکث میکنه و نگاهم میکنه:

_دخترم؟

میخندم:

_منظورم به آینده ست!

انگار خیالش راحت میشه. به راهش ادامه میده و میگه:

_دلم نمیخواد دختر بچه زیاد تو کوچه و خیابون باشه..

به جاش من ادامه میدم:

_دامنِ کوتاه بپوشه.. آرایش کنه.. عطر خوشبو بزنه... دوست پسر داشته باشه..

زیر چشمی نگاهم میکنه:

_فضول باشه... یا کلا یه چیزی شبیه به تو!

شاکی میگم:

_مگه من چمه؟ بعدم من کجا این چیزایی که گفتی هستم؟

_خودت گفتی.. من چیزی نگفتم!

_حالا هر چی!

احساس میکنم از این جر و بحث خوشش اومده:

_تو که نصف بیشتر دوستات پسرن!

موهام و با حرص پشت گوشم میدم و انگشت اشاره م و بالا میارم:

_دوست پسر خیلی فرق داره با دوستِ پسر. من دوست پسر ندارم. هیچ وقت نداشتم!

از حرکت می ایسته و با لبخند مودبانه ای نگاهم میکنه. تازه میفهمم چه گند بزرگی زدم. همونطور که باد موهام و تو صورتم میکوبه

مثل احمقا نگاهش میکنم. چشمش روی پیچ و تاب موهام حرکت میکنه و میگه:

_موهاشم نباید این مدلی باشه.

لب بالا میکشه و همونطور که راهش و ادامه میده میگه:

_همیشه ژولیده و پخش و پلا.. فکر کنم هیچ وقت شونه شون نمیکنی!

با عصبانیت میگم:

_این مدل موهای منه فهمیدی؟ حتی اگه زنجیرشون کنم بازم از یه جاهایی بیرون میزنن. این کجاش بده که دلت نمیخواد موهای

دخترت شبیه من بشه؟

خونسرد با همون لحن لج در بیارش میگه:

_خب دوست ندارم موهایش از یه جاهاییش بیرون بزنه!

نگاهم میکنه:

_مشکلیه؟

با حرص رو برمبگردونم و جوابش و نمیدم. انقدر بد کفرم و بالا آورده که نه متوجه پایین اومدن از سرآزیری شدم و نه متوجه حضور

عمو نصیر که با ذوق میگه:

_سلام بچه ها.. چه خوب که شما رو یکجا با هم میبینم!

سهراب جلو میره و باهاش دست میده. من اما دستش و میگیرم و میخوام به پیشونیم بزنم که اجازه نمیده و با مهربونی میگه:

_زننده باشی دخترم.

رو به سهراب میگه:

_منم اومده بودم سری بهت بزنم و ببینم از صبح چرا پیدات نیست. نگو پس بیرون بودیدا!

_رفته بودیم تا جایی.. کجا میری؟ بیا بریم داخل.

_من نه... تو بیا بریم. خیلی وقته حرف نزدیم و راکی و ماهی نخوردیم. دلم تنگ شد.

سهراب معذب به من نگاه میکنه و میگه:

_یکم خسته م.. بعدا خودم..

_بهونه نیار دیگه.. عایشه رفته ده.. شب هم همونجا بالا میخوابی.

به من نگاه میکنه و میگه:

_تو هم بیا بریم دخترم!

با تعجب نگاهشون میکنم. میخوام چیزی بگم که سهراب جای من میگه:

_اونجا جای دنیز نیست.. بهتره دیگه هم اونجا نیاد.

نگاهش میکنم. دروغه بگم از این غیرت عجیب و ایرانیش خوشم نمیاد. خصوصاً وقتی با لهجه ترکی حرف میزنه.

عمو نصیر لبخند محوی میزنه و میگه:

_امشب میخونه رو بستم. محفل خودمونیه.

سهراب با اخم رو برمبگردونه. حس میکنم باید چیزی بگم. رو به عمو نصیر میگم:

_ممنون از دعوتتون ولی ترجیح میدم مزاحم نشم و محفلتون مردونه باشه. با من حوصله تون سر میره. بعدم من باید برم خونه.

_مگه قرار نبود بری خونه ی دوستت؟

نگاهش میکنم. باورم نمیشه. یعنی کاملاً متوجه حرفامون با مامان شده؟!

آروم جواب میدم:

_نه جایی نمیرم.. میتونم تنها بمونم.

بی توجه به من رو به عمو نصیر میگه:

_چند لحظه اینجا بایستین. برم لباسم و عوض کنم و پیام.

رو به من میگه:

_جایی نرو تا برگردم.

بعد از رفتنش عمو نصیر دستی زیر چونه ش میکشه و میگه:

_کجا رفته بودید دخترم؟

ابرو بالا میدم و لبام و جمع میکنم:

_یه گردش زوری!

بلند میخنده و سر تکون میده:

_باور کن تو خوابم میدیدم باوز نمیکردم سهراب پاشو از این ساحل بیرون بذاره.

دستام و تو هم قفل میکنم و با افتخار لبخند میزنم. بهم با محبت نگاه میکنه و میگه:

_سهراب و چندین ساله میشناسم اما هیچ وقت ندیدم به کسی تا این حد توجه کنه. تو میتونی فرشته ی نجات سهراب باشی دخترم.

وقتی انقدر زود تونستی اونو از انزوا بیرون بیاری ، مطمئنا خیلی میتونی کمکش کنی!

_امروز برای اولین بار چیزایی رو برام تعریف کرد که مطمئنم حتی جرات نمیکرد برای خودش هم تکرار کنه.

_گفتم که دخترم.. تنها کسی که میتونه به سهراب کمک کنه تویی.

به پشت سرش نگاه میکنه و ادامه میده:

_سهراب اگه نمیخواست ، اجازه نمیداد حتی چند کیلومتری این قایق نزدیک شی. اینو مطمئن باش!

نمیدونم چرا اما از داخل پر میشم از کلی حس متضاد و عجیب و غریب. نفس عمیقی میکشم و بهش نگاه میکنم که از قایق پیاده

میشه و کلاه کامواییش رو روی سرش میکشه. مطمئنا امروز خیلی سردش شده اما از غرورش خم به ابرو نیآورده. خنده م میگیره.

بهمون نزدیک میشه و همونطور که از سرایشی بالا میره میگه:

_همراهمون بیا. یکی دو ساعت دیگه میرسونمت خونه.

ابروهام بالا میبره. زبونم و یه گوشه از لپم جمع میکنم و روی پاشنه ی پا میچرخم. عمو نصیر با خنده سر تکون میده و اشاره میکنه

راه بیفتم.

#صد_و_هفتاد_و_یک

تمام راه از ما جلوتر میره. همپای عمو نصیر جلو میرم و میپرسم:

_خاله عایشه چطوره؟

_خوبه.. توی ده چند تا گاو و گوسفند با هم زایمان کردن. رفت که کمک دست خواهرش باشه.

_پس حسابی مجردی شیطونی میکنین دیگه!

بلند میخنده:

_تو این سن و سال شیطونی؟

چشمکی میزنم و آرام میگم:

_شیطونی که فقط دختربازی نیست. همین سر بساط نشستن و مست کردنم شیطونیه دیگه.

با محبت دستش و به شونه م میزنه:

_من تا حالا مست نکردم دخترم. نمیدونم خوش شانسیه یا بدشانسی که هیچ مشروبی نتونسته از پا درم بیاره.

با لبخند دندون نمایی میگم:

_پس برای همین میخونه باز کردین؟

سر تکون میده:

_آفرین.. بالاخره همیشه باید یه نفر باشه که وسط جماعت مست عقلش سر جاش باشه یا نه؟

به سهراب اشاره میکنه و آروم میگه:

_اونم مثل منه!

لب میزنم:

_مست نمیشه؟

سرش و به علامت نفی تکون میده و میگه:

_حتی با یه تانک راکتی و صدتا آهنگ سوزدار هم خم به ابرو نمیاره!

سرم و نزدیک میبرم و میگم:

_گاهی وقتا حس میکنم آدم نیست.. سنگه!

سهراب نیم نگاهی به عمو نصیر میکنه و میگه:

_میبینم که همدست پیدا کرده!

عمو نصیر دستاش و بالا میبره و میگه:

_من بی تقصیرم!

تقریبا دیگه به میخونه رسیدیم. عمو نصیر جلوتر میره و با کلیدش در شیشه ای رو باز میکنه سهراب نگاه چپی بهم میکنه و میگه:

_پس آدم سنگی؟ یکی طلبت!

خنده م و با زور میخورم و پشت سر عمو نصیر داخل میرم. فضای داخل میخونه سرده. حتی سرد تر از بیرون به نظر میاد. عمو نصیر

چراغ ها رو روشن میکنه و سریع سراغ بخازی هیزمی میره. صدای سهراب و از پشت سر میشنوم:

_دوباره قراضه خراب شده؟

عمو نصیر سر تکون میده:

_از دیشب همینه. امروز خلیل و فرستادم بره دنبال اوستا کریم که اونم زنگ زده و گفت کاری برایش پیش اومده.

سهراب اورکتش و در میاره و آستینای پلیورش رو بالا میده:

_پس بگو چرا منو صدا کردی اینجا.

عمو نصیر میخنده:

_چی میشه دستی به سر و روی اینجا بکشی؟ تازگی ها بی خیر و مروت شدی. قدیم هر کاری داشتیم خودت میرسیدی. اما حالا.

سهراب روی زانو میشینه و دستش و داخل بخاری خاموش میبره:

_بیخودی تیکه بارم نکن عمو نصیر.. کی گفتم بیا کار دارم و نیومدم؟

نصیر با دست به پشتش میزنه:

_شوخی میکنم پسر. خدا ازت راضی باشه.

به من نگاه میکنه و میگه:

_چرا اونجا ایستادی دخترم؟ بیا بشین. الان بخاری رو درست میکنیم اینجا میشه عین کوره!

جلو میرم و پشت یکی از میزهای نزدیک بهشون میشینم. انگشتم و تو هم قفل میکنم تا کمتر سرما رو حس کنم. سهراب بعد از

کلی کلنجار رفتن با بخاری دستش و بیرون میاره و میگه:

_درست شدنی نیست. باید حتما سرویس بشه.

_ای بابا. پس بیاین بریم بالا.. اینجا ما هم سردمون نشه دنیز یخ میکنه.

نمیدونم چرا ار فضای اینجا خوشم میاد. سریع میگم:

_نه عمو نصیر.. همینجا خوبه. من سردم نیست.

سهراب همونطور که به سمتم میاد نگاهی به انگشتم میکنه و میگه:

_ نوک بینیت قرمز شده. بهتره بری بالا.

چشم ریز میکنم:

_ برم؟

درست رو به روم میشینه و با دستمال کهنه دستش و پاک میکنه:

_ آره.. بالا بخاری هست. میتونی تلوزیون نگاه کنی تا سرت گرم شه. بهتر از تنها تو خونه نشستن!

شاکی رو به عمو نصیر میگم:

_ میبینی چقدر مهمون نوازه عمو نصیر؟

عمو نصیر با خنده میگه:

_ دعوا نکنین بچه ها.. هیشکی هیچ جا نمیره. الان کباب پز و روشن میکنم. ماهی ها رو که انداختیم روش و دودش در اومد ، دو تا

پیکم که زدیم حسابی تنمون گرم میشه.

میگه و به سمت آشپزخونه میره. سهراب خیره نگاهم میکنه و میگه:

_ بالاخره کار خودت و کردی؟

با حرص میگم:

_ یادآوری کنم با زور آورده شدم اینجا. خیلی کنجکاو نبودم رو به روت بشینم و مشروب خوردنت و ببینم!

جواب نمیده اما با همون خیرگی نگاهم میکنه. عمو نصیر پیک ها رو روی میز میچینه. راکی و مزه ها رو هم.. چشمم با دیدن زیتون

های لفللی چند تا میشه. دستم و جلو میبرم و دوتاش و همزمان برمیدارم. عمو نصیر با محبت میگه:

_ نوش جونت دخترم.

سهراب با طعنه میگه:

_ اشتهاش قابل توجهه!

عمو نصیر میگه:

_ اذیتش نکن سهراب مهمون ماست امشب!

پشت چشمی براش نازک میکنم که لبش به یه طرف کج میشه. عمو نصیر پیک خودش و سهراب رو پر میکنه. ماهی های کبابی رو

هم روی میز میچینه و کف دستاش و به هم میماله:

_ میدونین چیه؟ امشب اگه بمیرم آرزو به دل نمردم. ببین چند وقت شده بود صفایی به ذهنمون نداده بودیم!

پیکش و به پیک سهراب میزنه و میگه:

_ مثل همیشه. پیک اول تلخ و بدون مزه. به سلامتی خودت و خودم.

سهراب نوشی میگه و هر دو پیکشون و بالا میرن. دیدن این چیزا برام جالب و در عین حال هیجان انگیزه. همیشه دلم میخواست

همچین صحنه هایی رو ببینم. صحنه ی مشروب خوردن دو تا مرد پخته و لوتی مرام که مثل جوونای امروزی با دو سه تا پیک کله

پا نمیشن. یاد هاکان و حرکتش تو تولد آیچا می افتم. از تصور بوسه ی زوریش تنم تو یه لحظه ریسه میره. سهراب با اخم نگاهم

میکنه و میگه:

_ سردته؟

بی فکر میگم:

_ نه فقط یه لحظه منجر شد.

سر عمو نصیر به سمتم برمیگرده. سریع اضافه میکنم:

_ نه نه اصلا منظورم به شما نیست. داشتم به چیز دیگه ای فکر میکردم.

_دخترم ببخش اگه محفل زیاد خوشایندت نیست. شاید زیاد درست نباشه اینجوری. ولی تو هم جای دختر خودم. ما از بچگی پای بساط راکی و ماهی بزرگ شدیم. برامون شد یکجور عادت. میخوریم ، دست دور دهنمون میکشیم و مثل اولش صاف می ایستیم. برای همین شاید اینجوری بی ادبی باشه که..

_این چه حرفیه؟ راحت باشین.

با لبخند ادامه میدم:

_مامان من زیاد با نوشیدنی های الکلی میونه ی خوبی نداره. هم بخاطر اعتقاداتش.. هم دکتر بودنش. برای همین پدر منم فقط تو مناسبتای خاص و مهمونی ها میخوره. گاهی منم همراهش شراب میخورم.

انگشتم و بالا میارم و یه چشمم و جمع میکنم:

_اما انقدر.. خیلی کم. چون هنوز نمیدونم ظرفیت خوردن و دارم یا نه!

_نیازی نیست بخوای ظرفیتت و کشف کنی. برای خودتم بهتره که از این جور چیزا دور بمونی.

به سمت سهراب چشم میچرخونم:

_میدونی یکی از اخلاقای من چیه؟ هر چیزی که بخوان بدون منطق و با زور ازم دور کنن ، خود به خود مثل آهنربا به سمتش کشیده میشم.

ابرو بالا میده و میگه:

_باور کن اینو کاملا مطمئنم!

متوجه کنایه ش به خودش میشم. نمیدونم چرا سر دنده ی لج افتاده. شاید از عصبانی کردنم لذت میبره. شایدم واقعا از بودنم اینجا ناراحته.

در هر صورت برام مهم نیست. من مهمون عمو نصیرم نه هیچ کس دیگه ای. و دلم نمیخواه این شب به یاد موندنی رو هیچ چیزی خراب کنه.

استکان برگشته توی سینی رو صاف میکنم و جلوی عمو نصیر میذارم:

_همیشه وقت برای تجربه های جدید هست. مگه نه؟

با تعجب میگه:

_میخوای بخوری؟

_یکی دو پیک. فقط برای گرم شدن. راستش خیلی سردمه.

سهراب میگه:

_مطمئنی فقط برای گرم شدن؟

مستقیم نگاهش میکنم:

_با خوردنمش مشکلی داری؟

سرش و تکونی میده و یکم کج میکنه:

_خوددانی!

عمو نصیر پیکم و با احتیاط پر میکنه. یکم آب روش میریزه و میگه:

_پس آروم آروم بخور. راکی رو اگه بخوای یهو بالا بکشی بد میگیرت. باشه؟

سر تکون میدم و پیکم و بالا میارم:

_به سلامتی.

نگاه خیره ی سهراب رو نادیده میگیرم و از حرص همه ی مایع تلخ و بدبو رو یکجا بالا میرم. دهنم ، مری و معده م همزمان و به طرز وحشتناکی میسوزه. انقدر بد که حس میکنم قراره آتیش از دهنم بیرون بیاد. قیافه م و جمع میکنم و لبام و به هم میمالم. عمو نصیر با خنده میگه:

_ مگه نگفتم یهو نخور؟

یکم از ماهی تو دهنم میذارم و با همون لب و لوچه ی آویزون مزخرف ترین دروغ زندگیم و میگم:

_ اونقدرام بد نبود!

_ همینقدر نمایش بسه. تجربه تم کردی.

پیک و از جلوم برمیداره:

_ کافیه!

بی توجه به لحن تندش پیکم و پس میگیرم و میگم:

_ فکر کنم انقدر تشخیص داشته باشم که کی تمومش کنم.

پوف کلافه ای میکشه و سر برمیکردونه. زیر لب میگه:

_ مطمئن نیستم!

گرم شدن اعضای بدنم رو خیلی خوب حس میکنم. این گرما و قلقلک با خوردن شراب خیلی فرق داره. حس میکنم پاهام سبک شدن و روی زمین نیستن. عمو نصیر از جاش بلند میشه و به سمت ضبط قدیمیش میره. آهنگی رو پلی میکنه و برمیکرده. از همون آهنگ هایی که فقط تو میخونه ها و قهوه خونه های قدیمی میشه شنید و به قول اینجایی ها بهش میگن "تورکو"

سهراب پیکش و به پیک عمو نصیر میزنه و سلامتی میده. همین یک پیک احساس عجیبی پیدا کردم. پیکم و جلو دست عمو نصیر میذارم و میگم:

_ یکی دیگه لطفا!

اینبار کمتر میریزه و میگه:

_ حواست باشه دخترم. این مثل شراب نیست. بد میگیره.

میخوام جوابش و بدم که یهو چشمم به عضلات بدن سهراب میفته و حرفم از یادم میره. پلیورش رو پشت صندلیش میذاره و راحت تر میشینه. تو یه لحظه حس میکنم تب کردم. با رکابی سیاه رنگ رو به روم نشسته و اصلا عین خیالش نیست که من تو این حال عجیبم میتونم چشم چرون تر از هر وقتی باشم و نگاهم و کنترل نکنم. وقتی با نگاه خیره ش غافلگیرم میکنه ، به سختی چشم ازش میگیرم و به عمو نصیر نگاه میکنم. انگار متوجه تعجبم میشه که با لبخند میگه:

_ عادت داره... پیک سوم و که میخوره یهو مثل کوره میشه. باید حتما لباسش و دراره.

موهام و پشت گوشم میدم و سعی میکنم عادی باشم. هرچند مطمئنم حرکات شتاب زده و ناشیانه م و زیر نظر گرفته و با اون لبخند محو و مرموز گوشه ی لبش از این حال من لذت میبره!

#صد و هفتاد و دو

عمو نصیر پیکم رو دوباره پُر میکنه اما مطمئن نیستم بعد از خوردن پیک سومی بتونم این همه حس جورواجور و قوی رو توی خودم حبس کنم یا نه.

عمو نصیر پیک کمرباریکش رو به پیکم میزنه و میگه:

_ اینو میخورم به سلامتی دخترم. که افتخار داد و امشب مهمون کلبه ی درویشی ما شد.

با محبت لبخندی بهش میزنم و اینبار کمتر و آروم تر میخورم. صدای خواننده از رادیو پخش میشه و در حالی که داره با سوز از غم دوری یارش میگه انگار گیرایی نوشیدنی ما رو هم ده برابر میکنه.

_چقدر حال و هوای اینجا خوبه. آدم دلش میخواست خودش بخونه و ساز بزنه.
 عمو نصیر میگه:
 _بلدی بخونی چیزی؟
 لبخند دستپاچه ای میزنم:
 _نه در اون حد.. ولی گاهی برای بچه ها میخوندم.
 نیم نگاهی به سهراب میکنم:
 _دو سه تا آهنگ کارادینیزی از عمو علی یاد گرفتم. همیشه پای بساطِ کبابش میخوند.
 سهراب ابرو بالا میده:
 _یعنی باور کنم که دختری مثلِ تو میتونه ترانه های قدیمی و اصیل هم بخونه؟
 اخم میکنم:
 _مگه من چمه؟
 بدون اینکه جوابم و بده پیکش و بالا میره و سرش و به معنی "هیچی" تکون میده.
 عمو نصیر از جا بلند میشه و میگه:
 _پس واجب شد بیمارمش!
 وقتی به سمت پله ها میره با تعجب به طرف سهراب برمیگردم:
 _کجا رفت؟
 _رفت تارش و بیاره.
 مستقیم نگاهم میکنه:
 _امیدوارم بلوف نزده باشی!
 دستم و جلو میبرم و میگم:
 _شرط میبندی؟
 به دستم نگاه میکنه. اضافه میکنم:
 _اگه صدام خوب بود چی؟
 باهام دست میده و میگه:
 _یه چیزی تو مخت هست. پس خودت بگو!
 نیشم شل میشه و با لبخند مرموزی نگاهش میکنم. با رضایت میگم:
 _باید بذاری یه عکس ازت بگیرم.
 ابروهایش به هم نزدیک میشه:
 _چرا گیر دادی به عکس گرفتن از من؟
 شونه بالا میندازم:
 _چیکار داری؟ اونش به خودم مربوطه!
 نگاهش پر از شک و تردید میشه و میگه:
 _شاید دلت برام تنگ میشه و عکسم و میخوای نگاه کنی. ممکنه؟
 _چرا که نه! مطمئنم دلم برای زبون مثل مارت خیلی تنگ میشه.
 پوزخندی میزنه و سر تکون میده:
 _قبوله.. ولی اگه صدات بد بود چی؟

با مکث اضافه میکند:

_دیگه پات و تو این میخونه نمیذاری. قبوله؟

میخوام دستم و از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده:

_عادلانه نیست. شاید بخوام عمو نصیر و خاله عایشه رو ببینم!

شونه بالا میندازه. پوفی میکشم و میگم:

_باشه قبوله!

عمو نصیر از پشت سر میگه:

_شرطبندی میکنین؟

نگاهی به تار قدیمی و قشنگی که تو دستشه میکنم و میگم:

_یکی هست که باور نمیکنه من بتونم تورکو بخونم.

رادیو رو خاموش میکنه و پشت میز میشینه:

_من که مطمئنم. دختر خوشگلی مثل تو حتما صداشم خوبه.

با لبخند سرم و مایین میندازم. ساز و تو دستش تنظیم میکنه و میگه:

_خب چی بزنینم؟

سرم و جلو میبرم و کنار گوشش اسم آهنگ و میگم. با تعجب و تحسین نگاهم میکنه و میگه:

_انتخابت عالیه!

گلوب و صاف میکنم و برای اینکه نگاه های خیره ی سهراب حواسم و پرت نکنه چشمم و میبندم:

_Ben seni sevduğumi da dunyalara bildurdum

(من به تموم دنیا فهموندم که عاشق تو ام)

Endurdun kaşlarını babanı mı eldurdum?

(اما تو همچنان ابروهاش و برام با اخم پایین میاری مگه پدرت و کشتم؟)

عمو نصیر دستش و روی تارها تکون میده و به بهترین شکل ممکن همراهیم میکنه.

En dereye dereye al dereden taşları

(برو پایین دره "دره ای که همیشه قرار داشتیم" و از روی زمین سنگ ریزه ها رو بردار)

Geçti bizden sevdaluk al cebumden saçları

(عشق و عاشقی کردن دیگه از ما گذشت ، موهای یادگاریت و از توی جیبم بردار)

Kız evunun onine sereceğüm kilimi

(گل پاهام و میخوام دم در خونتون بمالم "کنایه از خاک پا و غلام کسی شدن")

Oldi hayli zamanlar görmedum sevduğumi

(خیلی وقته کسی که عاشقشم و ندیدم)

Yaz geldi bahar geldi açti yeşil yapraklar

(تابستون اومد ، بهار اومد، همه ی برگای درختا سبز شدن)

Ben sana doyamadum doysun kara topraklar

(من که نتونستم سیر ببینم و داشته باشم... بذار حداقل خاک سرد سیر سیر بغلت کنه)

با صدای دست زدنِ محکمِ عمو نصیرِ چشمام و باز میکنم. با دیدنِ یک جفتِ چشمی که روم خیره مونده حسابی دست و پام و گم میکنم.

_عالی بود دخترم.. عالی بود. راستش و بگم اصلاً انتظار نداشتم اینجوری باشه صدات.

عمو نصیر با ذوق ازم تعریف میکنه من اما انگار تو عمق نگاهِ خیسِ سهراب غرق شدم. حالت نگاهش انقدر عجیب و سوزناکه که احساس خفقان بهم دست میده. چشماش و حتی صدمی از روم تکون نمیده. توی نی نی چشمای یشمیش دوباره همون غمِ بزرگ و میبینم. همون غمِ لعنتی که برام شده مثل معمای لاینحل..

نگاهش و ازم میگیره اما چیز بزرگی توی گلویش جا به جا میشه. فهمیدنِ اینکه حالش عوض شده کار سختی نیست. عمو نصیر پیکش و پر میکنه و آروم میگه:

_خوبی پسرم؟

به سختی سر تکون میده و همه ی نوشیدنی‌ش رو تو یه ثانیه بالا میره. به عمو نصیر نگاه میکنم و با ناراحتی اشاره میدم. چشمش و باز و بسته میکنه و علامت میده چیزی نگم. از کارم پشیمون میشم. در واقع انقدر حال و روز سهراب تو این چند دقیقه به هم میریزه که هم من و هم عمو نصیر نگران میشیم. نمیدونم چی باید بگم یا چیکار کنم. تو همین فکرهام که همونطور که نگاهش به نقطه ای خیره مونده با صدای دورگه ش میگه:

_صدات قشنگه..

قلبم میلرزه. لبخند کمرنگی میزنم. سرش و بالا میاره و در حالی که داره تلاش میکنه حالش و کنترل کنه میگه:

_در واقع خیلی قشنگ.. انتظارش و نداشتم.

موهام و با خجالت پشت گوشم میدم. عمو نصیر اضافه میکنه:

_چطور تا امروز دنبال این استعدادت نرفتی؟

_خب.. زیاد علاقه نداشتم خواننده شم. فکر کنم ترکیه به اندازه ی کافی خواننده داره.

با خنده سر تکون میده. دستم و تو کیفم میبرم و دوربینم و بیرون میارم. با شیطنت رو به سهراب میگم:

_اما عکاس زیاد نداره! اونم عکاسی که هم صداس خوب باشه، هم شرط و برده باشه!

اینبار سعی نمیکنه خنده ش و پنهون کنه. لبخندی میزنه و سرش و کلافه تکون میده. زاویه ی دوربینم و تنظیم میکنم و میگم:

_سه ثانیه وقت داری یه پوزیشن جذاب انتخاب کنی! یک... دو... سه!

دستش و به لبه ی میز تکیه میده و با نگاهِ همیشگی و جدیش به دوربین خیره میشه. بدون حتی ذره ای لبخند. عکس و میگیرم و نفس راحتی میکشم. عمو نصیر میگه:

_نمیشه یه عکس دست جمعی گرفت؟

از جام بلند میشم و میگم:

_چرا نمیشه؟

دوربین و روی حالت خودکار میذارم و روی میز بغلی تنظیم میکنم. پشتِ عمو نصیر می ایستم و همگی به دوربین نگاه میکنیم. صدای تیک دوربین توی فضا میپیچه و یکی از قشنگ ترین لحظه های زندگیم و ثبت میکنه. لحظه ای که میدونم قراره یه روزی بشه خاطره و لحظه لحظه جای دلتنگیام و پر کنه!

#صد و هفتاد و سه

عمو نصیر پیک ها رو توی سینی جمع میکنه و میگه:

_شب قشنگی بود بچه ها.. ولی فقط همین یکبار نباشه. تند تند بیاین پیشم باشه؟

میخوام چیزی بگم که انگار سهراب حدس میزنه قراره چی بگم و قبل از من با لحنی نه چندان ملایم به فارسی میگه:
_ برای تو همین یکبار هم زیادی بود!

نگاهش میکنم. دستام و تا جایی که میتونم از پشت میکشم و با سرخوشی میگم:
_ اتفاقاً به نظر من ارزش دوباره امتحان کردن و داشت.
عمو نصیر معترض میگه:

_ نداشتیما بچه ها.. یه زبونی صحبت کنید که منم متوجه بشم!
سهراب از جاش بلند میشه و پلیورش رو که پشت صندلی گذاشته بود میپوشه. با همون لبخند سرخوش نگاهش میکنم. اُور کتش رو هم برمیداره و میگه:
_ بهتره تا اوضاع از این خراب تر نشده برسونمش خونه. دیر وقته.. اگه خانواده ش اینجوری ببیننش هم خودش تو دردِ سر میفته هم من!

عمو نصیر نگران نگاهم میکنه و آرام بهش میگه:
_ فقط چهار پنج تا پیک خورد.. ولی انگار همینم براش زیادی شد!
سهراب شماتت بار نگاهش میکنه و نفسش و پرصدا بیرون میده.
دارن در مورد من صحبت میکنن؟ هرچند به طرز عجیبی انگار اصلاً برام مهم نیست که چی میگن. دلم میخواد همینجا چشم ببندم و با این چرخش ملایم و خوشایند سرم شب و صبح کنم. باقی چیزها هم برن به درک.. سهراب ، نگاه های نامهربون و پر از حرفش ، ساعت ، حرفای آرومی که بینشون رد و بدل میشه ، همه برن به درک..
سرم و عقب میبرم و به صندلی تکیه میدم. چشمام و میبندم. حس میکنم دنیا دور سرم میچرخه. آهنگی که یک ساعت پیش خونده بودم و آرام و زیر لب زمزمه میکنم که یهو متوجه کشیده شدن دستم میشم.
چشمم و باز میکنم. سهراب با اخم بالای سرم ایستاده.
_ بلند شو!

لحنش مثل همیشه دستوریه. نه.. خوشم نیامد اینجوری نامهربون و عصبی باهام حرف بزنه. دستم و از دستش بیرون میکشم و میگم:

_ با من ملایم حرف بزن. بگو خواهش میکنم پاشو عزیزم.
به عمو نصیر نگاه میکنه و با عصبانیت میگه:
_ میبینی چه بساطی برامون درست کردی؟ دستت درد نکنه واقعا!
_ سخت نگیر سهراب. خوشه دیگه. اذیتش نکن.
به عمونصیر نگاه میکنم. انگار داره سعی میکنه خنده ش و کنترل کنه. با مهربونی میگه:
_ پاشو دختر قشنگم. منو پشیمون نکن. الان خانواده ت میرسن و نگرانت میشن.
چشمام و میمالم و از جام پا میشم. هنوز یک قدم نرفتم که سکندری میخورم. دست سهراب سریع زیر بازوم و میگیره. کاپشنم و تو حالت باز نگه میداره و میگه:
_ بپوشش تا با سر نخوردی زمین.

دستام و با زور تو آستینا فرو میبرم. رو به عمو نصیر میگم:
_ عاشقتم عمو نصیر. یه دونه ای. خاله عایشه رو از طرف من ببوس. محکم ببوس باشه؟
لب هاش و رو هم فشار میده تا خنده ش کنترل کنه. تو همون حال سر تکون میده:
_ باشه دخترم. برین به سلامت.
رو به سهراب میگه:

_تا خونه ببرش سهراب. وسط راه ولش نکنی؟

سهراب دستی برآش تگون میده و همپای هم از میخونه بیرون میریم.

به محض بیرون رفتن از فضای میخونه هوای بهاری و قشنگ انقدر حالم و خوب میکنه که ح میکنم. دلم میخواد کاپشنم و از تنم در بیارم. اما هنوز دستم به دکمه هاش نرسیده که سهراب مانع میشه و میگه:

_میدونم میخوای چیکار کنی اما حتی فکرشم نکن.

مظلومانه نگاهش میکنم. اما نگاه اون چندان دوستانه نیست. ابروم و بالا میندازم و یه خط از آهنگی که خونده بودم و تکرار میکنم:

_چرا ابروهات و پایین میکشی برام؟ پدرت و کشتم مگه؟

فاصله ی بین ابروهاش به طرز وحشتناکی کم و کمتر میشه. لب هام و روی هم فشار میدم و میگم:

_چیه خب؟

دستم و محکم میکشه و همونطور که همراه خودش جلو میبره میگه:

_بهتره تا رسیدن به خونتون هیچ حرفی نزن. وگرنه ممکنه یه جوری حالت و بگیرم که دیگه هیچ وقت هوس مستی به سرت نزنه!

نمیفهمم چرا انقدر از دستم عصبانیه. تا جایی که یادم میاد دعوا نکرده بودیم.. داشتیم پای میز میگفتیم و میخندیدیم و حرف

میزدیم. عمو نصیر از آشناییش با عایشه می گفت. از اینکه چجوری توی اون روستای کوچیک با اینکه با ازدواجشون مخالف بودن

تسلیم نشدن و بالاخره به هم رسیدن. به اینکه عشقشون با وجود کمبودهای مهمی که داشتن پایدار موند و براشون مهم نبود که

هیچ وقت بچه دار نمیشن. هرچقدر فکر میکنم یادم نمیاد چی باعث شد که سهراب اینجوری از دستم عصبانی بشه. دستم و با زور

از دستش بیرون میکشم و میگم:

_خب چرا انقدر بداخلاق شدی؟ مگه چیکار کردم؟

کلافه دستش و دور دهنش میکشه و نگاهم میکنه:

_راه بیفت دنیز. هنوز کلی راه مونده.

دستام و از هم باز میکنم:

_ولی من دلم نمیخواد برم خونه. حیف این هوای بهاری نیست؟

سر تگون میده و مایوس نگاهم میکنه. پا تند میکنم و ازش جلوتر میرم. وقتی به ساحل میرسم به سمت آب میرم و لبه ی سکو می

ایستم. دستام و از هم باز میکنم و چشم میبندم:

#صد و هفتاد و چهار

_دلم میخواد از همینجا بپریم توی آب.. خنکیش و با همه ی وجودم حس کنم. دلم لک زده برای آبتنی..

خودم و به سمت جلو میکشم و همینکه میخوام خودم و رها کنم دستی دور کمرم حلقه میشه. صدای مردونه و خشنش و زیر گوشم

میشنوم:

_خواهش میکنم بس کن!

با همون دستی که کمرم و گرفته منو به سمت خودش برمیگردونه:

_حتی مستی هم چیزی از لجبازیت کم نمیکنه نه؟

نگاهش میکنم. توی تاریکی ساحل تنها چیزی که ذره ای از درخشش کم نشده نگاه تپله ای و براقشه. دستم و جلو میبرم و با زور

دور گردنش میندازم. اما قدم بدون بوت های پاشنه دار انقدری نیست که بتونم کامل دستم و پشت گردنش قفل کنم. خیره میشم

توی نگاه سختش و میگم:

_تا حالا کسی بهت گفته چقدر چشمای عجیبی داری؟

یه چیزی تو نگاهش تکون میخوره. چشماش مثل یه گرداب بی رحم منو تو خودش میکشه. دلم نمیخواد مثل همیشه از نگاهش فرار کنم.. امشب نمیخوام!

سرم و جلوتر میبرم و میگم:

_ تو عجیب ترین مردی هستی که توی زندگی دیدم.

دستام و از دور گردنش برمیداره و خیره تو چشمام میگه:

_ تو هم کله خراب ترین و دیوونه ترین دخترِ دنیایی. حالا راه بیفت چون حال منم زیاد تعریفی نداره.

با خنده سرم و به پشت پرت میکنم و میگم:

_ یعنی تو هم مثل من مستی؟

روی نیمکتی که رو به روی آبه میشینم و دستام و توی جیبم فرو میکنم. صداش و از کنارم میشنوم:

_ من حتی اگه مستم باشم وسط زمستون هوس شیرجه زدن تو آب به سرم نمیزنه!

بی توجه به حرفش به آب خیره میشم و میگم:

_ میدونی اولین باری که دیدمت در موردت چی فکر کردم؟

سرم و کج میکنم. نگاهش به منه. به فضای خالی کنارم اشاره میکنم. با کمی مکث کنارم میشینه. دوباره به رو به رو خیره میشم و میگم:

_ قایقت همینجا بود. رفتم توش. انگار یه چیزی این تو بود که منو مثل آهن ربا سمت خودش میکشید. قلبم توی دهنم میزد. آخه چند روز قبل دیده بودمت. نه کامل.. از دور اما با اون بارونی و هیبت وحشتناک...

نگاهش میکنم:

_ فکر میکردم ترسناکی... اما نبود! وقتی از پشت دستم و کشیدی ، با اینکه جملات تهدید کننده بود و کارات وحشتناک ، ولی ازت نترسیدم. میدونی چرا؟

منتظر نگاهم میکنه. دستام و بالا میارم و به چشماش اشاره میکنم:

_ به خاطر این دوتا.. تو هرچقدرم که سعی کنی وحشتناک باشی ، اینا اجازه نمیدن. انقدر شفاف و زلالن ، انقدر قشنگ شخصیتت و لو میدن که..

نفس سنگینش و بیرون میده:

_ کافیه دنیز.. بعدا هم میشه در مورد این چیزا حرف زد. هوا به اندازه ی کافی سرد هست. ساعت هم نزدیک دوازدهه. اگه خانواده ت برسن و..

_ چرا نمیذاری حرفم و بزnm؟

خودم و کنارش میکشم. سرم و با احتیاط و آروم خم میکنم و روی شونه ش میذارم. چشمم و میبندم و شجاع تر از هر وقتی میگم:

_ نکنه تو هم مثل میترسی؟

تکون خفیفی میخوره:

_ ترس چی؟

سرم و بالا میبرم.. نگاهش خیره به روبه روه. نگاهم از فک زاویه دارش تا سیبک گلوش که چند بار بالا و پایین میشه کشیده میشه و میگم:

_ سهراب من..

از جاش بلند میشه. انقدر آنی و سریع که شوکه میشم. دستم و میگیره و بلند میکنه:

_ همینقدر وراجی کافیه. راه بیفت.

با کشیدن دستم مانع میشم:

_ولی من دلم میخواد حرف بزnm.

به سمتم برمیگرده و براق میشه:

_مطمئن باش چرت و پرتایی که الان بهم میگی رو دو ساعت بعد حتی یادتم نمیاد. پس الکی وقت تلف نکن و هردومون و تو دردسر ننداز!

همونطور که خودم و با زور عقب میکشم تا نتونه تکونم بده با خنده میگم:

_آیچا همیشه میگه تو لحظه باید زندگی کرد. بیا ماهم تو لحظه زندگی کنیم. بپریم ، شعر بخونیم. داد بزنییم.

راهم و به سمت آب کج میکنم:

_اصلا بیا شنا کنیم..

هنوز دو قدمم به سمت آب برداشتم که احساس میکنم وسط زمین و هوا معلقم. سرم و بلند میکنم. باورم نمیشه منو روی دوشش انداخته باشه. به زمین نگاه میکنم و حس میکنم هر لحظه قراره با سر پایین بیفتم. چند تا مشت محکم به پشتش میزنم و پاهام و که با دستش محکم نگه داشته تکون میدم:

_ولم کن روانی.. داری چیکار میکنی؟

عصبی میگه:

_سعی کن دهننت و ببندی و آرام و ایستی. وگرنه قسم میخورم خودم جووری بندازمت توی آب که تا مغز سرت منجمد شه.

مشتام و محکم تر میکنم:

_سهراب ولم کن.. الان میفتم.

_نگران نباش نمیفتی.

_حالم بهم میخوره. خواهش میکنم بذارم زمین.

دستم و جلوی دهنم میذارم تا بالا نیارم. مسیرش و سمت کوچی تنگ و میانبری که راه ساحل و به محله ی ما میرسونه کج میکنه:

_میشنوی صدامو؟ میگم حالم بده. بذارم پایین وگرنه جیغ میکشم!

_میتونی امتحان کنی. مطمئن باش صدات از حنجره ت بیرون نیومده خودم خفه ش میکنم!

لحنش انقدر جدی و ترسناکه که تسلیم میشم. سرم و پشتش میذارم و مظلومانه مینالم:

_بالا میارم روی تنت.

جواب نمیده. چشمم و میبندم و سرم و پشتش فشار میدم. من تو بغلشم. حتی اگه مثل کیسه ی نون خشکی منو روی یک طرف شونه ش انداخته باشه. مهم اینه که الان و تو این لحظه بهش از همیشه نزدیک ترم. بینیم و به اورتش میچسبونم و کتتش و بو میکشم. بوی ماهی میده.. بوی دریا.. بوی خاک .. یا اصلا هیچ کدوم. یه بوی خاصیه. یه بوی بی بو ولی خاص.. آرام زمزمه میکنم:

_یه بویی میدی..

چیزی نمیگه. شک دارم اصلا صدام و بشنوه. صورتم و بیشتر به کتتش میمالم و دوباره زمزمه میکنم:

_چی میشد اگه فقط یکم مهربون تر بودی؟

چشمم و باز میکنم و چشمم به آسفالت خاکستری و در حال حرکت میفته . سرم گیج میره. خوابم میاد. اما دلم نمیخواد برسیم. با بیحالی پیچ میزنم:

_کاش هیچ وقت نرسیم خونه. دلم میخواد همینجا بخوابم.

نمیدونم چقدر گذشته. چند دقیقه یا ساعت. وقتی چشمم و باز میکنم تنها چیزی که دستگیرم میشه سکوت و تاریکیه. نرمی رخت خوابی که زیرمه و گرمای مطبوع متوجهم میکنه که توی اتاقم. دستم و کنارم دراز میکنم و آباژورم و روشن میکنم. توی اتاقم. تک و تنها. ولی من که...

هنوز فرصت کافی برای فکر کردن ندارم که صدای باز و بسته شدن در و میشنوم. گوشام و تیز میکنم و اینبار صدای مامان و میشنوم: _آروم تر.. حتما کلی ترسیده. هی بهت گفتم عجله کن آیهان! سریع چراغ و خاموش میکنم و تا جای ممکن زیر پتوم میرم. چشم میبندم و تو همون لحظه در اتاقم باز میشه. مامان آروم میگه: _دنیز؟؟

جواب نمیدم. بابا میگه:

_خوابه.. بذار بخوابه. بیدارش نکن.

_اگه شام نخورده باشه چی؟ میدونی که اصلا به فکر خودش نیست.

_اگه نخورده باشه هم این وقت شب دیگه وقت شام نیست. بذار بخوابه.

بعد از چند ثانیه در اتاق بسته میشه. چشمم و باز میکنم و به سقف میدوزم. من روی دوش سهراب بودم. همونجا خوابم برد. اینو خیلی خوب یادمه. اما پس چجوری یادم نمیداد چطور تا اینجا اومدم؟

#صد و هفتاد و پنج

تهران_ ۸۸

ماشین رو جلوی در مهد نگه میدارم و با استرس به اطراف نگاه میکنم. نمیدونم با چه عقلی اینجا اومدن و قبول کردم ولی شناختم از لیلی مطمئنم کرد که اگه قبول نمیکردم حتما با یه واکنش احساسی همه چیز و خراب میکرد. چهار روز از جریان ندا میگذره و دقیقا از همون روز که ماجرا رو جسته و گریخته براش تعریف کردم خبری ازش ندارم.

ده دقیقه ای با استرس و ترس منتظرش میشینم که بالاخره از داخل آینه میبینمش. از داخل مهد کودک بیرون میاد. چراغای عقب ماشین و چند بار خاموش و روشن میکنم. با دیدن ماشینم جلو میاد و سوار میشه. بدون سلام و نگاه مستقیم سرد میگه:

_اون جلو یه کوچه هست. بییچ توش ماشین و خاموش کن.

دستم و دور دهنم میکشم و سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم.

_میدونی اگه صبح زودی من و تو رو اینجا باهم ببینه چی میشه؟

_برو امیر عطا!

نگاهش میکنم. ناراحت و بی حرف به رو به روش خیره ست. نفسم و بیرون فوت میکنم و ماشین و استارت میزنم. اواسط کوچه ای که گفت پارک میکنم و به سمتش کامل میچرخم:

_این بچه بازی یعنی چی لیلی؟

انگشتاش و به بازی میگیره. نگاه با اخمش به دستاشه و یه دسته ی حجیم از موهاش با سرکشی از روسریش بیرون افتاده. هرکاری میکنم که دستم و مهار کنم نمیتونم. با انگشتم موهاش و عقب میدم و میگم:

_یا کوتاهش کن، یا یه جوری جمعش کن که این شکلی نریزه بیرون!

برمیگرده و نگاهم میکنه. چشماش سردن.. سرد و دلخور و غمگین.

_قبلا دوست نداشتی کوتاهشون کنم!

با اخم به رو به رو خیره میشم. فرمون ماشین و بین انگشتام فشار میدم و تلخ میگم:

قبلا فقط مال من بود... الان اوضاع فرق کرده.

هر دومون چند ثانیه سکوت میکنیم تا اینکه میگه:

برای چی رفتی پیش اون زن؟

نگاهش میکنم:

فقط مشکلک همین بود؟ برای همین عین بچه ها گوشیت و چند روز خاموش کردی و دیشب پیام دادی که پیام اینجا؟

نه!

پس چی لیلی؟ نمیدونم حواست هست یا نه.. ولی جفتمون داریم با جونمون بازی میکنیم. این دیگه گرگم به هوا بازی کردن

نیست. اگه نتونیم دخل سهراب و بیاریم اون دلمون و میاره. سعی کن یه دور به همه ی اینا فکر کنی بعد بچه بازی در بیاری.

کاش توهم یکم به این فکر کنی که نه زندگی من نه کثافت کاری های سهراب انقدری ارزش ندارن که بخاطرش تک و تنها بری

تو دل شیر.

چند لحظه چشم میبندم تا آرام شم. اما بی فایده ست:

من تو دهن شیر نرفتم. رفتم که بتونم سرنخی پیدا کنم. مگه بخاطر همین شماره ش و بهم ندادی؟

چشماش پر از دلواپسی میشه:

یعنی هیچ کسی جز تو نبود که بتونه از دهن اون زن حرف بکشه؟ حتما باید خودت میرفتی؟.. لابد..

حرفش و میخوره و به جلو خیره میشه. ابرو هام تو هم میره:

لابد چی لیلی؟

لبش و گاز میگیره و با ناخوناش میفته به جون انگشتاش. دستم و جلو میبرم و روی دستش میدارم:

حرفی که زدی رو تموم کن. با اعصاب من بازی نکن.

ولم کن امیرعطا. مطمئنم خیلی خوب متوجه منظورم شدی.

به من نگاه کن!

سر برمیگردونه. خیره میشم تو چشمای دلخورش. نمیفهممش. یا شایدم نمیخوام بفهمم چون درک حرفاش برام یه تابوی بزرگه!

نگران جون منی یا چیزای دیگه؟

چشم میدزده.

جواب بده!

چه فرقی داره هان؟

خیلی فرق داره. چون اگه مورد اول باشه قابل درکه اما مورد دوم...

میدونم چی و داری به روم میاری. اما من سعی ندارم قایم ش کنم. تو چه امیرعطای صولت باشی چه پسرعموی ناتنی من ، چه

نامزد اسبقم و چه هر نسبت دیگه ای من دوست ندارم بری خونه ی یه زن بدکاره و..

با دستش پیشونیش و میماله و نفس عمیقی میکشه. من همچنان تو قرنطینه ی نگاهم نگهش میدارم. سرد میگم:

اگه ترست اینه که اتفاقی بینمون افتاده باشه نترس.. انقدر گشنه نیستم که با دیدن تفاله ی صدهزار بار جویده شده اراده از کفم

بره.

نیم نگاهی بهم میکنه:

روابطت به خودت مربوطه. من فقط نگرانتم. همین.

سرم و برمیگردونم و به بیرون خیره میشم. فقط خدا میدونه که تو این لحظه ته دلم چه خبره. پرم از حسی که برای جوونه زدن

دوباره ش دیگه خیلی دیره. آرام مینالم:

_دیگه به هیچ عنوان ریسک نکن. اگه سهراب یا حاج صالح تعقیبت میگردن میدونی چی میشد؟

جواب نمیده. نفسی میگیرم و میگم:

_درسا خوبه؟

با صدای گرفته جواب میده:

_مربیش میگه بی اختیاری ادرار گرفته. شب ها هم با ترس از خواب میپره و جاش و کثیف میکنه. این چند روزی که نبودم فقط خدا میدونه بچم چی کشید که شد این..

نگاهش میکنم و سعی میکنم مطمئن حرف بزنم:

_درست میشه لیلی. تو فقط به من اعتماد کن. حرف گوش کن. احساساتی و آنی رفتار نکن. بخدا همه چی درست میشه.

_میتروسم امیرعطا. اگه اون زن بهش بگه که رفتی پیشش میفهمه شماره رو از گوشیش برداشتم. اول منو میکشه ، بعد میاد سراغ تو!

_نترس. نمیفهمه.

_از کجا انقدر مطمئنی؟

مطمئن نیستم. همه چیز بستگی به یه احتمال داره. احتمالِ راست گفتنِ ندا. اما نمیخوام با گفتن جزئیات به لیلی استرس و ترسش و چند برابر کنم.

_همه چی تحت کنترل. نیازی نیست بترسی. تو فقط سعی کن یه مدتی هم بدون اینکه کسی بهت شک کنه اونجا بمونی. قول میدم زیاد طول نکشه.

سرش و پایین میندازه:

_دیشب سهراب اومده بود خونه ی حاج صالح.

_خب؟

_میگفت برگردیم خونمون. وعده و وعیده‌های پوچ. معلوم بود که حالش خوبه.

قطره اشکی از چشمش روی گونه ش سر میخوره. سریع پاکش میکنه و دماغش و بالا میکشه:

_برای درسا عروسک خرید. روی پاش نشونده بودش و موهاش و نوازش میکرد. کاملاً معلوم بود تو حال خودش نیست. مشخص بود تو یه عالم دیگه ست. حتی حاج صالحم فهمید.. ولی امیرعطا..

با چشمای خیس نگاهم میکنه:

_باید میدیدی بچم چه کیفی میکرد. یه جوری با ترس و تعجب رو پای باباش نشسته بود که رو پای هفت پشت غریبه راحت تر

مینشست. مدام به من نگاه میکرد. انگار با چشماش ازم میپرسید بابا چرا اینجوری شده؟

بغض لعنتی توی گلوم و قورت میدم:

_لیلی..

_اگه بنا به هر دلیلی یه روزی من نبودم.. چه سهراب بود و چه نبود..

دستم و میگیره:

_بهم قول بده نداری دخترم حسرتِ یه بغل گرم و چند تا جمله ی قشنگ و بکشه. هرجوری که برای من هم پدر شدی هم مادر و

هم همه کس ، برای دخترمم باش. قول میدی امیرعطا؟

دستم و با شدت از دستش بیرون میکشم:

_چرا چرت و پرت میگی لیلی؟

با چشمای خیس نگاهم میکنه:

قول بده!

عصبی رو برمیگردونم:

به همین چیزا فکر کردی ، از دست همین ترس کاذبته که زندگیت شده این. اگه خیلی وقت پیش این افکار مزخرف و میذاشتی کنار و یه فکری برای زندگیت میکردی نه وضعیت خودت و نه درسا اینجوری نبود.

برمیگشتم و دوباره میشدم موی دماغ خانواده ای که یه عمر آویزونشون بودم. اونم با یه بار اضافه؟

دلخور نگاهش میکنم. اشکاش سیخ میشه و تو چشمم فرو میره:

من آدم مستقلی نبودم که بتونم با استقلالم از بچم محافظت کنم. خودم زیر دین یکی دیگه بزرگ شدم. آدمی مثل من برای ایستادن جلوی سهراب و به دندون کشیدن بچه ش انقدر قوی و نترس نبود. اما الان اوضاع فرق کرده. انقدر خسته م ، انقدر پرم ، انقدر زدم به سیم آخر که چه تو باشی و چه نباشی ، چه تهش من باشم و چه نباشم این دندون لق و میکنم و دور میندازم. بخاطر دخترم!

لیلی.. میدونم برات سخت میگذرن این روزا. ولی تحمل کن. مگه نگفتی بهم اعتماد داری؟ من دارم بهت قول میدم تموم میشه.

به شرفم قسم تموم میشه. دیگه به چه زبونی بگم بهت؟

دستش و روی گونه ش میکشه و کیفش و روی دوشش میندازه.

باید برم. اگه دیرتر از هر روز برسم ممکنه شک کنن.

میخواد در و باز کنه که مانع میشم:

تا یه جایی میرسونمت. هوا سرده اینجا هم بد مسیره.

دستاش و تو هم قفل میکنه و با من و من میگه:

نه.. چیزی نیاز دارم. میخرم و تاکسی دریست میگیرم. اینجوری بهتره.

چی میخوای بخری؟ نگه میدارم میخری و سوار میشی.

یکم سبزی و میوه سپرده زن عمو. باز کن قفل در و لطفا. اینجوری راحت ترم.

قفل و باز میکنم و میگم:

پس چیزایی که بهت گفتم یادت نره. گوشیت روشن کن.

سر تکون میده و آرام میگه:

مراقب خودت باش. خداحافظ.

در و میننده و در جهت مخالف حرکت میکنه. دلشوره ی بدی به دلم میفته. از آینه به اطراف نگاه میکنم. ترسم از اینه که سهراب

یا صالح تعقیبش کرده باشن. نه. اینجوری خیالم راحت نمیشه!

صبر میکنم از کوچه بیرون بره. ماشین و روشن میکنم و دور میزنم. با فاصله ی زیاد پشت سرش میرم و اطراف و نگاه میکنم. وارد

خیابون اصلی میشه و به سمت پیاده رو میره. هیچ ماشین یا پیاده ی مشکوکی اطرافش نیست. میخوام سرعتم و زیاد کنم که

متوجه میشم وارد داروخونه میشه. نیش ترمز میزنم. اگه کارش داروخونه بود چرا گفت سبزی و میوه؟

سرم داغ میشه. حال و روز خوبی نداشت. حرفاشم بوی خوبی نمیداد. اگه بخواد خریدی کنه چی؟ دلشوره مثل خوره تو جونم میفته

و امونم و میبره. همینکه از داروخونه بیرون میاد بهش زنگ میزنم اما گوشیش خاموشه. از ماشین پیاده میشم اما قبل از اینکه بتونم

بهش برسم برای یه تاکسی دست بلند میکنه و سوار میشه.

نگران و سردرگم یه گوشه می ایستم و به مسیر رفتنش نگاه میکنم. ته دلم به خودم نهیب میزنم که نه! لیلی عاقله.. شاید زیادی

احساساتی و وابسته باشه اما عاقله! اما بازم یه حس بد همه ی وجودم و گرفته. به داروخونه نگاه میکنم و با یه تصمیم آنی داخل

میرم. از شانسم داروخونه خلوته. به سمتی که مخصوص خرید بانوانه میرم و میگم:

عذر میخوام.. یه خانومی جوونی الان اینجا اومدن. میتونم بپرسم خریدشون چی بود؟

زن با تعجب نگاهم میکنه و یه تای ابروش و بالا میده:

__وا.. یعنی چی آفا؟

__ببینین.. ایشون همسر بنده هستن. حالشون زیاد خوش نبود. یکم نگرانم.

با شک نگاهم میکنه و بعد از مکثی طولانی میگه:

__نگران نباشین. تست بارداری خریدن.

احساس میکنم وزنه ی صد تنی روی سرم افتاده. انقدر سنگین میشم که فقط میتونم رو پاشنه ی پا بچرخم. چشم میبندم و حرفای

لیلی توی سرم اکو میشه:

" شماره رو از گوشیش برداشتم. تو شرایطی نبود که بهم شک کنه "

#صد و هفتاد و شش

اوضاعم انقدر بهم ریخته ست که تماس های پشت سر هم امیرحسین و جواب نمیدم. ماشین و یه گوشه از خیابون نگه میدارم و

سرم و روی فرمون میدارم. پیام امیرحسین گوشیم و تو جیب کتم میلرزونه. بازش میکنم:

" معلوم هست کجایی باز؟ اینجوری میخوای پروژه تحویل بدی؟ "

میدونم امیرحسین آدم این حرفا نیست. حتی اگه صد روزم نرم سر کار یا دیر برم به روم نیاره. این زخم زبوناش فقط بخاطر

رفتارهای این روزامه. اینکه خوب میدونه خبرایی شده و نمیتونه سر در بیاره هم نگرانش کرده و هم دلگیر.

نفس بلندم و بیرون فوت میکنم و باهاش تماس میگیرم. بعد از چند تا بوق جواب میده:

__بله؟

__سلام. خوبی؟

__شما انگار بهتری. ساعت نه و نیمه مرد حسابی. تو که نمیخوای بیای شرکت چرا از شبش بهم خبر نمیدی؟

موهای پریشون روی پیشونیم و با دست به پشت میدم.

__یه کار فوری پیش اومد برام. میام تا یه ساعت.

__داری چیکار میکنی امیرعطا؟

با حال خرابم مینالم:

__جون عزیزت گیر بهم نده این روزا داداش. به اندازه ی کافی داغونم.

سکوت معناداری میکنه و آرام میگه:

__خواستی نیای اطلاع بده کارای عقب مونده ت و خودم انجام بدم. خداحافظ.

خداحافظی میکنم و گوشی رو روی داشبورت میدارم. از صداس مشخصه که حسابی دلخوره. عادت ندارم چیزی رو ازش پنهون کنم

و شاید این بار اوله که همچین اتفاقی میفته. همین هم باعث شده که انقدر ازم دلگیر شه.

سرم همچنان روی فرمونه که چند تقه به شیشه میخوره. سرم و که بالا میارم مامور راهنمایی و رانندگی با دست اشاره میده تا

شیشه رو پایین بکشم. عصبانی میگه:

__اینجا جای توقفه؟ هرچقدرم دارم از دور هشدار میدم انگار نه انگار!

__عذر میخوام جناب. حالم زیاد مساعد نبود. برای دادم کنار..

طولانی نگاهم میکنه:

__مدارک ماشین و گواهینامه..

از توی داشبورت مدارک و بیرون میارم و به سمتش میگیرم. نگاهی میکنه و همونطور که بهم پس میده با اخم میگه:

_ سریع حرکت کن. اینجا جای ایستادن نیست.

"چشم" ی میگم و ماشین و روشن میکنم. انگار امروز از همون اولش روز بد بیاری و بدبختیه. فکر لیلی یه جوری مغزم و فلج کرده که احساس میکنم عرضه ی انجام هیچ کاری رو ندارم. تصور اینکه این اتفاق برای بار دوم تو زندگیش افتاده باشه اونم وسط این بلبشو و اوضاع داغون وحشتناک ترین چیزه. دلم میخواد بهش زنگ بزنم. هوار بکشم و هرچی از دهنم در میاد بارش کنم. ولی میدونم که نه جراتش و دارم و نه اجازه ش رو. هر چی حرص دارم روی پدال گاز خالی میکنم و بی هدف رانندگی میکنم. ساعت دو ظهر با مجید تو کافه ی نزدیک شرکت قرار میدارم. مثل همیشه با ده پونزده دقیقه تاخیر بالاخره سر و کله ش پیدا میشه. رو به روم میشینه و میگه:

_ جا بهتر از اینجا پیدا نکردی مهندس؟ اینجا که همیشه شکم سیر کرد.

آخرین جرعه از قهوه ی زهرماریمم میخورم و تلخ میگم:

_ دعوت نکردم نهار میل کنی.. خودت خوب میدونی واسه چی اینجا یی!

_ تو همیشه به ما میرسی وحشی میشی داداش. خر ما از کرگی دم نداشت.

دستم و بی حوصله روی پیشونیم میکشم.

_ امیرحسین سراغت و میگرفت!

_ نگفتی که میای اینجا پیشم؟

لب بالا میکشه:

_ نه داداش.. دیگه دروغگوی حرفه ای شدم خیالت تخت.

زیر لب زمزمه میکنم:

_ این روزا کارم شده پیچوندن امیرحسین. ولی چیکار کنم؟ شک ندارم بخوام چیزی بهش بگم باز پای برادریش و وسط میکشه و یه

سنگی جلوی پام میندازه.

نفس بلندی میکشه و لحنش نگران میشه:

_ قرارت با لیلی چطور پیش رفت؟

دنبال کلمه های درست درمون میگردم اما پیدا نمیکنم.

_ مزخرف..

_ خبری که نشده؟

سر بالا میندازم:

_ ظاهرا که نه. ولی بازم همیشه چیز قطعی گفت.

_ خودت خوب میدونی چه ریسکی کردی. به نظر من که حماقت محض بود کارت!

به پشت صندلیم تکیه میدم و زیر چشمی و بی اعصاب نگاهش میکنم.

_ باز شروع نکن مجید.

_ ترمز نداری امیرعطا. گازش و گرفتی داری میری. میخوای ثابت کنی کله خرابی؟ اینو همه ی عالم و آدم میدونن. این راهی که

بدون ترمز داری میری و هیچ کس و هیچ حرفی به هیچ کجات نیست تهش درّه ست. میتونی بفهمی؟

برای اولین باره که انقدر عصبی و جدی میبینمش. حرفاش مثل همیشه شک به دلم میندازه. رو برمیکردونم و نامطمئن میگم:

_ به قول خودت که ترمز این ماشین بریده. دیگه برا این حرفا دیره. تنها چیزی که الان برام مهمه اینکه که آدرس نصرت و پیدا کنم

و تمام.. دیگه بقیه ش به ما مربوط نیست. سرگرد قول داد حلش کنه.

با استرس لبش و میجوه و نگاهم میکنه. دستی به موهام میکشم و میگم:

_اون دختر از من یه چیزی خواست. چیزی که وقتی بهش فکر میکنم کاملاً منطقی و قابل باور میاد. اگه باهاش مذاکره نمی‌کردم مطمئناً با دو سه تومن پول بیشتر منو به سهراب و مافوقاش می‌فروخت. اما چیزی که از من خواست و نمیتونه از اونا بخواد.

دستش و تو جیب کتتش میبیره و چکی بیرون میاره. جلوم میذاره و میگه:

_امیدوارم واقعا همینطوری باشه که میگی. بیا.. اینم پنج تومن. فردا صبح میتونی از بانک وصولش کنی.

به چک نگاه میکنم و اخمام تو هم میره:

_چرا چک؟ پول من که نقد دست امیرحسین بود!

_انتظار داشتی به امیرحسین بگم بی زحمت پنج تومن از پولای امیرعطا رو که برا خرید ماشینش دستت بود پس بده؟ به اندازه ی کافی تو نخت هست.

به چک اشاره میکنه و ادامه میده:

_تو حسابم پنج تومن داشتی. فعلاً با این کارت و راه بنداز. بعداً از امیرحسین میگیری میدی بهم. عجله ندارم.

چک و تو جیبم میذارم و تشکر میکنم:

_دستت درد نکنه. به نظرت امروز میتونم بلیط و حل کنم؟

به ساعتش نگاه میکنه و نچی میکنه:

_فکر نمیکنم. موند برای فردا. اما جای تو باشم یه زنگ بهش میزنم.

گوشیم و از توی جیبم بیرون میارم و سیمکارتتم و عوض میکنم. نیشخندی میزنه و میگه:

_میخوای بده من حرف بزوم. زبونش و بهتر از تو بلدم.

خیره نگاهش میکنم و میگم:

_خدایی تو زندگیت کی ده دقیقه تونستی جدی بمونی؟

با خنده لبش و گاز میگیره:

_من و تو زیاد فرقی باهم نداریم در اصل. تو حرف از لیلی میشه ترمزت میبیره ، منم صحبت از جنس لطیف که میشه.

شماره ها رو یکی یکی میگیرم و کنایه ش و بی جواب نمیذارم:

_من با تو خیلی فرق دارم. لیلی هم برام خیلی فرق داره با صرفاً جنس لطیف.

جلو تر میاد و میگه:

_بارها بهت گفتم بازم میگم. تو بیماری لیلی داری. لیلی کجاست ، لیلی چیکار میکنه ، لیلی با کیه ، لیلی چطوره؟ این بیماریه ،

وسواسه. نه عشقه نه عاشقی کردن. منتها تو از وقتی چشم باز کردی چشم بدبختت فقط به جمال یه نفر باز شد. به بلوغ درست

حسابی هم نرسیدی. در و دافم کلا ندیدی.. واسه همینم روزی سه بار قرص لیلی میخوری که نمیری!

_میشه زر زنی چند دقیقه؟

سر تکون میده و دیگه چیزی نمیگه. تعداد بوق های انتظار به هفت میرسه اما جواب نمیده. زیر لب میگم:

_جواب نمیده.

_شاید بد موقعه. مشتری داره. وسط حال و حوله؟

چپ نگاهش میکنم:

_این وقت روز؟

چشمکی میزنه:

_وقت داره مگه؟ اتفاقاً وسط روزشم مزه داره.

منیو رو به سمتش پرت میکنم و میگم:

_ مگر اینکه بدبختِ عقده ای مثلِ تو باشه طرف.
بلند میخنده و همزمان صدای ندا تو گوش میپیچه:
_ الو؟

دستم و سریع به علامت سکوت بالا میارم و گلو صاف میکنم:
_ الو؟ سلام.

مکتی میکنه:

_ سلام..

_ میتونی حرف بزنی؟

_ رامین؟!!

_ خودمم. میتونی یا نه؟

_ میتونم.

_ پولی که میخواستی آماده ست. بلیط و هم فردا حل میکنم. پاسپورت که داری؟

_ آره. دارم.

_ اسم اصلیت همینه؟

با شک میگه:

_ دروغ که نمیگی...نه؟

با تعجب میگم:

_ من باید به تو شک داشته باشم نه تو به من!

_ ما هر دو به هم اعتماد کردیم. تفاوتش اینه که اگه کسی بو بیره من میخوام بپرم پام از محله بیرون نرفته سرم و میبرن.

_ نگران نباش. قول دادم حلش کنم. آدرس و کی میدی؟

_ موقعی که مطمئن شدم چند ساعت بیشتر تا پروازم نمونه.

نفس صداداری میکشم:

_ من کاری که گفتم رو میکنم. اما قسم میخورم اگه بخوای دست به سرم کنی یا کلکی توی کارت باشه..

_ بلیط و به نام آزاده اصغری بگیر. تا اوکی نشد هم بهم زنگ زن. چون ممکنه نتونم جواب بدم. خداحافظ.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم تماس و قطع میکنه. مجید با تاسف برام سر تکون میده و میگه:

_ دیدی گفتم زبون هم و نمیفهمین شما؟

"خفه شو" بی نثارش میکنم و به صفحه ی گوشیم خیره میشم. شاید بشه واقعا از طریق این دختر به سرنخی رسید که ضامن

سهراب و برای همیشه بکشه. اما اگه تاوان رسیدن به اینجا اون چیز وحشتناکی که فکرش و میکنم باشه چی؟ همه چی مثل یه

کلاف بزرگ تو هم میپیچه و اون وقت خود ماییم که توی این کلاف گیر میفتیم. اون وقت دیگه نه راه پس داریم و نه پیش!

#صد و هفتاد و هفت

نقشه ها رو لوله میکنم و توی کیفم میذارم. پرده رو کنار میزنم و پنجره رو تا ته باز میکنم. دستام و به چهارچوبش تکیه میدم و هوای سرد رو با همه ی وجودم توی ریه هام میکشم. رو به روم حیاطِ سرد و بی روحیه که یه زمانی پر بود از گل و گیاه و توپ و طناب و انواع وسایل بازی. یادمه لیلی همیشه طنابش رو کنار درختچه ی توت جا میذاشت. شایدم عمدا همونجا رهاس میکرد. اون طناب تا زمانی که خواب به چشمم بیاد و شب صبح بشه برام کابوس میشد. همش از گوشه ی پرده نگاهش میکردم و میگفتم یعنی

لیلی میدونه طنابش و تو حیاط جا گذاشته؟ حتما حسابی دنبالش گشته.. شایدم فکر کرده که توی کوچه پیش دخترا جا گذاشتت. هیچ کس نبود بهم بفهمونه که هیچ دختری نصف شبی دنبال طناب بازی نمیکرده. نگران بودم. نگرانی های وسواسی که اذیت کننده بودن اما دوستشون داشتم. نگران لاستیک کم باد دوچرخه ش ، نگران لبه ی برگشته ی پیراهن گل گلش و نگاه دوستانم بهش ، نگران موهای بهم ریخته ش که همیشه از لای کشش سر میخوردن و بیرون میپردن. همیشه دلم میلرزید که آخر یکبار این موها جلوی چشمش و میگیره و زمین میخوره. حتی وقتی با طنابش بازی میکرد هم نگران بودم. میگفتم مبادا طناب زیر پاش بره و با سر بیفته زمین.. اما نمیدونم چرا هیچ وقت فرصت نشد ازش بپرسم طنابش و از قصد زیر درختچه وسط حیاط جا میذاشت یه نه؟

پنجره رو میبندم و نفس بلندم و تکه تکه بیرون میدم. حق با مجیده. من بیماری لیلی دارم. از وقتی که تونستم چپ و راستم و از هم تشخیص بدم پرستار و همدم دختر بچه ای شدم که یه شب ناخونده پا تو خونمون گذاشت و دیگه هیچ وقت بیرون نرفت. من تمام نوجوونی و جوونیم دل نگران یه نفر بودم. فقط یه نفر. فرصت فکر کردن به هیچ دختر و زن دیگه ای رو نداشتم. لیلی تمام زندگیم و پر کرده بود.. توی مدرسه ، بیرون ، سر کلاس های کنکور. هیچ وقت به تفکیک احساسم به لیلی فکر نکردم. به اینکه حس می که بهش دارم دقیقا چه اسمی داره. برام مهم هم نبود. دوست داشتن... عشق.. محبت.. یا بیماری.. هر چی که بود و هست ، برای من تو یه جمله خلاصه میشه. اونم راحتی و آرامش اونه.

چند تقه که به در اتاقم میخوره ، از فکر بیرون میام و گوشه های چشمم و میمالم. مامان با سینی چای و خرما داخل میاد. با دیدنش لبخند خسته ای میزنم و میگم:

چرا زحمت کشیدی؟ صدام میکردی. میومدم پایین.

لبخندم و بی جواب نمیذاره:

حاجی زود خوابید. عطیه هم داره درس میخونه. دیدم چراغ اتاقت روشنه گفتم بیام پهلوت.

چای رو از سینی برمیدارم:

خوب کاری کردی.

نگاه نگرانش همراه استکان بالا میاد:

صبر کن یکم خنک شه.

غرق فکر میگم:

روزی که لیلی از اینجا رفت.. وسایلم با خودش برد؟

طولانی نگاهم میکنه:

کدوم وسایل؟ اگه منظورت به لباساش و وسایل شخصیشه..

عروسکاش.. دوچرخه ش.. طناب بازی.. بدمینتونش.. کلا هرچی که توی اتاقتش بود. برد؟

نه مادر.. هیچ کدوم و نبرد. همه توی انبار ته حیاطه. چی شده مگه؟

آه سنگینی میکشم:

هیچی..

دستش و روی زانوم میذاره:

تا کی میخوای بخاطر لیلی خودخوری کنی مادر؟ یکم به فکر زندگی خودت باش. بیست و شیش سالته. کم کم تو هم باید تشکیل خانواده بدی. بین امیرحسینو؟ وقت سر خاروندن هم نداره. بچه هاش دوره ش کردن. زن خوب و اهل داره. زندگیش برکت داره شکر خدا. تو اگه بخوای زندگیت بهتر از اونم میشه. اگه فقط..

اگه فقط سر بازیم یک ماه زودتر تموم شده بود..

حجم سفت و سخت گیر کرده تو گلوم و با زور قورت میدم:

_نوه ت الان اندازه ی درسا بود.

چیزی تو نگاهش میشکته:

_امیر عطا!

نگاهش میکنم:

_اشتباه میکنم؟

_نه.. ولی نباید دیگه به این چیزا فکر کنی.

رو برمیگردونه:

_درست نیست!

استکان و همراه سینی روی میز میذارم و دستش و میگیرم:

_پس بذار برم مامان. میخوام برم که فکر نکنم. به لیلی.. به این همه سال خاطراتِ مشترک.. به بچه ای که به من میگه عمو عطا اما

من هر بار که نگاهش میکنم توی دلم میگم چرا نشد که من پدرش باشم؟ ولم کن بذار برم مامان. خیلی خسته م.. خیلی..

با چشمای اشکی نگاهم میکنه. دستش و جلو میاره و روی صورتم میکشه:

_مادر فدای نگاهت شه. کجا بری؟ فکر کردی جایی بری دیگه تموم میشه؟

سرم و روی پاش میذارم و به نقطه ای خیره لب میزنم:

_پس تو بگو چیکار کنم. این جنگ داره از داخل منو میخوره. داره آتیشم میزنه. از اینکه هر ثانیه بهش فکر میکنم و یه نفر از داخل

میکوبه توی سرم و میگه خجالت بکش خسته م.. دیگه نمیکشم مامان.. خودت بگو چیکار کنم که دیگه به لیلی و زندگیش فکر

نکنم؟

دستش و روی موهام میکشه:

_بچه که بودین ، تا خودِ مدرسه پشت سرش میرفتی. به روت نمیآورد اما به من میگفت. میگفت مامان ماهرخ خوشم نمیاد امیر عطا

پشت صندوقای پست جا میخوره و منو میپائه.. دوستام مسخره م میکنن. فکر میکنن کار بدی کردم که تعقیبم میکنه.

با بغض جواب میدم:

_نگرانش بودم...

_میدونم . اما گاهی نگرانی کردنِ یه نفر هم برای آدم آزار دهنده میشه مادر.. مطمئن باش الان هم مثل اون موقع ها از اینکه سایه

ت تو تعقیب زندگیش باشه خوشش نمیاد. شاید بازم روش نمیشه که بگه. پس به زندگی خودت فکر کن. به خودت فرصت بده. تو

هنوز خیلی جوانی. چرا فکر میکنی نمیتونی یه دخترِ خوب پیدا کنی؟ لازم نیست زندگیت و حتما با کسی تشکیل بدی که از بچگی

بزرگش کردی. اینا معیار دوست داشتن نیستن مادر.. گاهی یکی میاد تو زندگیت ، بی برنامه و ناغافل ، بدون اینکه خودت بخوای

و بفهمی یهو میبینی شده همه کست.. شده همدمت. حس میکنی صد ساله باهاتش بودی.

چشمم و میبندم و با درد میگم:

_حتی اگه بخوام نمیتونم مامان. انگار لیلی رو تو حفره های خاکستری مغزم حک کردن. مطمئنم حتی اگه ذهنم از هم بپاشه

نمیتونم فراموشش کنم.

صدای مامان هم پر از بغض میشه:

_فراموشش میکنی.

آهی میکشه و ادامه میده:

_هم به خودت فرصت بده و هم به اون امیدِ واهی نده. بذار زندگیش و بکنه مادر.. حالا که تصمیم گرفته بخاطر درسا برگرده بذار

زندگیش و بکنه.

نمیتونم چیزی بهش بگم. اما حتی فکر کردن به اینکه لیلی رو توی اون زندگی وحشتناک رها کنم و به زندگیم برسم تمام وجودم و به لرزه در میاره. اونم بعد از فداکاری بزرگی که بخاطر تک تکمون کرد. تنها وقتی میتونم راهم و جدا کنم و به فراموش کردنش فکر کنم که مطمئن باشم جاش امنه و زندگیش آرومه. فقط در همین صورت خیالم راحته.

حرفش و بی جواب میذارم و سرم و از روی پاش برمیدارم. دستی به صورتم میکشم و میگم:

_ ممنون بابت چای.

لبخند تلخی میزنه:

_ بیرونم میکنی؟

_ این چه حرفیه؟

از جاش بلند میشه و سینی رو برمیداره:

_ بخواب پسر. صبح زود میخوای بری سر کار. حداقل چند ساعتی بخواب ذهنت جون بگیره.

سری تکون میدم و بعد از بیرون رفتنش روی تخت دراز میکشم. گاهی آدما چه راحت حرف از فراموش کردن و رفتن و بریدن میزنن. لبخند تلخی میزنم و چشم میبندم. هنوز چشمم کامل گرم نشده که گوشی توی جیبم میلرزه. مثل برق گرفته ها از جام پا میشم. دیدن شماره ی لیلی ضربان قلبم و روی هزار میبره. نگران جواب میدم:

_ الو؟

_ الو امیر عطا؟

صداش بی نهایت آرومه.

_ جانم لیلی؟ چیزی شده؟

_ نه.. نگران نباش. آروم حرف میزنم که کسی صدام و نشنوه.

با کمی مکث میگه:

_ سهراب اینجاست.

_ خیلی خب.. خوب کاری میکنی. همه چیز رو به راهه؟

_ آره.. همین ده دقیقه ی پیش سهراب داشت با یکی حرف میزد. روی تراس بود. من خیلی اتفاقی یه قسمت از حرفاش و شنیدم. گفتم شاید کمک کننده باشه.

_ چی میگفت؟

_ داشت با یکی صحبت میکرد که انگار اسمش نصرت بود. از یه محموله و تحویلش حرف میزدن. اسم زاهدان و هم شنیدم.

گوشام زنگ میزنه. نصرت! پس ندا دروغ نگفته بود.

_ دیگه چی؟ دیگه چیزی نگفت؟

_ نمیدونم.. از ترس اینکه منو ببینه اومدم بیرون از اتاق.

_ مطمئنی از قصد این اطلاعات و نداده؟

_ آره مطمئنم. اصلاً متوجه من نشد. خیلی هم آروم و جدی حرف میزد.

_ خوبه.. یعنی عالیه. این خودش میتونه سرخ خوبی باشه.

_ ایشالا که همین طور باشه. من باید برم. کاری نداری فعلاً؟

_ صبر کن یه لحظه..

مکثی میکنم:

_ خوبی خودت؟

با مکث جواب میده:

_آره..

نمیدونم چجوری باید ازش بپرسم. لبم و زیر دندون له میکنم و با من و من میگم:

_لیلی مطمئنی چیزی نیست که بخوای بهم بگی؟ همه چی سر جاشه؟

سکوت میکنه و سکوتش ضربان قلب منو بالاتر میبره. بی تاب میگم:

_دیدم که صبح رفتی توی داروخونه. بعد از حرفایی که تو ماشین زدی ترسیدم بخوای بلایی سر خودت بیاری. برای همین بعد از

تو رفتم داخل و..

_امیرعطا!

صداش ناباور و پر از خجالت. دستم و دور دهنم میکشم و تیر خلاص و میزنم:

_فقط بهم بگو که چیزی که فکر میکنم حقیقت نداره لیلی.

صداش میلرز:

_چطور به خودت اجازه میدی که..

_بگو خلاصم کن از این آمپاس لیلی. میدونی که شرایط الان انقدر بد و بهم ریخته ست که همچین چیزی کل زندگیت رو زیر و رو

کنه!

سکوت میکنه. نفسم و پر صدا بیرون میدم و بعد از چند ثانیه صدایم و میشنوم:

_منفی بود..

قبل از اینکه بتونم جمله ش و پیش خودم سبک سنگین کنم صدای بوق ممتد توی گوشی میپیچه. شاید این صدا توی این لحظه

قشنگ ترین صدایی باشه که تو کل زندگیم شنیدم.

سرم و به دیوار تکیه میدم و چشم میبندم. بعد از ساعت ها استرس و فشار بالاخره یه نفس راحت میکشم.

#صد و هفتاد و هشت

به آدرسی که توی گوشیه نگاه میکنم و اطراف و از نظر میگذرونم. یه جای پرت و بی در و پیکره که حتی یادت نمیداد از کجاش به

کجاش رسیدی.

ماشین و یه گوشه نگه میدارم و از داخل آینه به پشت سرم نگاه میکنم. جز تردد کم و تک و توک چند مرد خبری توی کوچه

نیست. دروغه اگه بگم نترسیدم. اگه نقشه ای توی سرش باشه و منو به بهونه ای به اینجا کشیده باشه چی؟ مطمئنا محله انقدر پرت

و غلط انداز هست که هیچ کس حتی از مرگم خبردار نشه. شاید بهتر بود سرگرد رو با خبر کنم. ولی نه.. مطمئنا سرگرد اگه از

جریان ندا مطلع بشه به شیوه ی خودش کار و پیش میبره. دلم میخواد به اعتمادی که به ندا کردم خوشبین باشم و پای قولی که

بهبش دادم بمونم.

با همین افکار سر میچرخونم که یهو متوجه نزدیک شدن زنی چادری به ماشین میشم. چشم ریز میکنم و میخوام تشخیص بدم

که با باز کردن در ماشین غافلگیرم میکنه. سریع و با ترس میگه:

_کار بنداز این لگن و بجنب!

از صدای متوجه میشم که نداست. ماشین و روشن میکنم و با سرعت از اونجا دور میشم. به عقب سرمیچرخونه و با همون استرس

میگه:

_فقط دعا کنیم اسی دنبال نیومده باشه.

_اسی کیه؟ اینجا کجاست که منو کشوندی؟ این چه ریختیه اصلا؟

عصبی نگاه میکنه:

_ چادر گذاشتم شناخته نشم. بعدشم اگه قرار بود خودم بیفتم دنبال اینکارا از تو نمیخواستم واسم بلیط بگیری. فکر کردی دردم فقط پوله؟

ماشین و تو یه فرعی مطمئن نگه میدارم و به سمتش برمیگردم. آرایش چشم هاش بیش از حد غلیظه. با اخم نگاهم و از چشمش میگیرم و میگم:

_ خیال کردی دبی شاه عبدالعظیمه؟ یا حس کردی قراره بلیط مشهد برات بگیرم؟ خودت داری میگی دبی! باید خودت تشریف داشته باشی برای ویزا و هزار کوفت دیگه ش.

با حرص رو برمیگردونه:

_ نمیتونستی همون روز بگی بهم؟

_ اگه تلفن و روم نمیکوبوندی داشتم همین و عرض میکردم.

نفسی بلندی میکشم و میگم:

_ مدارکت تکمیله؟

دستش و توی کیفش میبره و مدارک و بیرون میاره:

_ هرچی گفته بودی آماده کردم.

همونطور که ازش میگیرم میگم:

_ یاست چقدر اعتبار داره؟

_ دو سالی داره. نگران نباش.

شناسنامه ش و باز میکنم و با دیدن سنش ابرو هام بالا میپره:

_ سی و هشت سالته؟

_ سنم و بزرگ کردن که بتونن شوهرم بدن. به نظر خودت بهم میخوره سی و هشت باشم؟

نگاهش میکنم.

_ سی و دو سالمه. ولی چون چهارده سالگی شوهرم دادن سنم و بزرگ کردن. حالا اگه تحقیقات تموم شد راه بیفت که خیلی کار داریم.

با اخم دوباره به شناسنامه ش خیره میشم.

_ چی شد که شوهرت مرد و...

_ میخوای بدونی چجوری کارم به اینجا رسید؟ راحت بپرس خجالت نکش.

ماشین و روشن میکنم و مدارک و روی داشبورت میندازم:

_ به من چه اصلا..

بعد از چند دقیقه سکوت وقتی وارد خیابون اصلی میشم صداس و از کنارم میشنوم:

_ خیلی بچه بودم که پدر و مادرم فوت کردن. عموم منو فرستاد روستا پیش پدر بزرگ و مادربزرگم. همونجا درس خوندم.. کار کردم.

کمک دستشون بودم. تا وقتی مادربزرگم بود اوضاع بد نبود.. اما وقتی مُرد و پدر بزرگم زن گرفت ، دیگه نمیخواست مزاحم داشته

باشه. برا همینم منو داد به یه مرد همسن و سال خودش.

برمیگردم و نگاهش میکنم. نگاهش به روبه روئه و صداس انگار یخ بسته:

_ تا بخوام بفهمم زناشویی یعنی چی حامله شدم. بچم تو شکمم بود که خبر مرگش مُرد... بعد مرگش ورثه ش یه لگد تو باسن

مبارکم زدن و انداختنم بیرون. با شکم قلنبه آواره ی خیابونا شدم.

پوزخند میزنه:

_ خلاصه اینکه زنایی مثل ما نجسن.. حتی نشستنشون کنار آقایونی مثل شما عاره.. عیبه.. اما هیچ دختری از تخت اتاقش کارش به تخت خواب هتل و فاحشه خونه کشیده نمیشه. امثال ما یه مشت ننه مرده ان که فقط برای زنده موندن و زندگی کردن تو این کثافتخونه که پره از ناعدالتی و ظلم و تبعیض دنبال یه راه کوفتی میگردن.

ابروهام تو هم گره میخوره.

_ بچه چی شد؟

نگاه کوتاهی بهم میکنه و آروم میگه:

_ بهزیستیه.

ناباور نگاهش میکنم. سیگاری آتیش میزنه و همونطور که دودش و بیرون میده میگه:

_ چیکار میکردم؟ یه دختر بچه ی دیگه رو هم مٹ خودم بدبخت و همخوابه ی یه مشت آدم پست و حقیر میکردم؟ اینجوری حداقل شانس داره مثل آدم زندگی کنه نه حیوون. شاید یه خانواده ی خوب به فرزندخوندگی گرفتنش.

صداش پر از حسرت میشه:

_ بچم خوشگل بود.. چشم درشت و سفید.. مطمئنم انتخاب میشه.

حلقه دستام دور فرمون تنگ و تنگ تر میشه. نمیدونم چرا لیلی از جلوی چشمم کنار نمیره. شبی که حاج نادر آوردش ، خیلی بچه بود اما خوب میفهمید که چه اتفاقی توی زندگیش افتاده. پدر و مادرش و یکجا از دست داده بود. درست مثل ندا یا همین آزاده. برای اولین بار از ته دل شکر میکنم که مسیر سرنوشت لیلی با زندگی ما گره خورد.. وگرنه شاید اون هم... نفس سنگینم و بیرون میدم و پشت چراغ قرمز می ایستم. چیز زیادی تا سفارت نمونده. به ندا نگاه میکنم. چنان بیخیال سیگارش و دود میکنه که نه نگاه مردم و نه هیچ چیز دیگه ای براش مهم نیست.

دستم و جلو میبرم . سیگار و از لای لبش برمیدارم و بیرون میندازم. شاکی نگاهم میکنه که میگم:

_ به اندازه ی کافی قیافه ت تابلو هست. تابلو ترش نکن.

دستمالی دستش میدم و اضافه میکنم:

_ سر و صورتتم پاک کن یکم. عروسی نمیری با این سر و وضع.

بدون اینکه اعتراضی کنه آفتابگیر و پایین میده و با نگاه تو آینه ش مشغول پاک کردن آرایشش میشه. ماشین و یه گوشه نگه میدارم و مدارک و به سمتش میگیرم:

_ من دیگه همراهت نیام. برو تو کارت و برس و بیا. من همینجا منتظرتم.

سر تکون میده و مدارک و از دستم میگیره. موقع پیاده شدن دوباره نگاهش میکنم. حالا که آرایشش و پاک کرده چهره ش دلنشین تر و بچه سال تر به نظر میاد. کی میدونه زیر پوست این شهر چند تا زن و دختر هست که داستان زندگیشون مثل ندا انقدر تلخ بوده که اونا رو محکوم به گناه و تن فروشی کرده؟

نگاهی به سفارت میندازم و ماشین و خاموش میکنم. نمیدونم قراره عاقبت داستان ندا تو کدوم تخت و آغوشی به پایان برسه اما اینو میدونم که امثال ندا کم نیستن. وقتی به شرایطی که از سرگذرونده فکر میکنم با خودم میگم یعنی اگه لیلی جای اون و تو شرایط اون بود چه راهی رو انتخاب میکرد؟ به دندون کشیدن بچه ی چند ماهه و زندگی تو کوچه پس کوچه های پایین شهر تهران با هزار و یک چشم ناپاکی که پشت سرش بود ، یا اینکه...

دستم و دور دهنم میکشم و چشم میبندم. حتی فکر کردن بهش وحشتناک و غیر قابل باوره.

یک ساعت و نیم از رفتن ندا گذشته و هنوز خبری ازش نیست. میخوام از ماشین پیاده شم و هوایی بخورم که از سمت مخالف خیابون به سمتم میاد. درو میبندم و منتظر نشستنش میشم. همین که سوار میشه میپروسم:

_ چی شد؟

چهره ش راضی به نظر میرسه:

_ویزای چهارده روزه گرفتم که زودتر کارا حل بشه..گفتن نهایتا تا یک هفته میاد.

_بعد از اون میخوای چیکار کنی؟ وقتی مهلت ویزا تموم شه و برنگردی..

_یه شیخ اونجا هست که خودش این کارا رو حل میکنه. مهم فقط رفتن و رسیدن به اونجاست.

_آشنا داری؟

سر تکون میده:

_چند تا از دوستان اونجان. باهاشون در ارتباطم.

به رو به رو خیره میشه و نگاهش دوباره مات میشه:

_من فقط از این خراب شده بزنم بیرون دیگه چیزی نمیخوام. برام مهم نیست تهش چی بشه..همینکه اینجا لا به لای کثافت و بوی

حشیش و تریاک و هزار کوفت زندگی نکنم برام بسه.

بی حرف نگاهش میکنم. چشماش سرخ و خمار شده. بینیش و بالا میکشه و با دست لرزانش شیشه ی ماشین و پایین میده:

_میشه زودتر حرکت کنی؟

پوزخندی میزنم و ماشین و روشن میکنم.

_چی؟ وقتش رسیده؟

نگاه کوتاهی بهم میکنه و سیگاری آتیش میزنه:

_گیر نده بهم جان مادرت. حالم خوش نیست.

سیگاری بهم تعارف میکنه که سر بالا میندازم:

_نمیکشم.

_چجوری شده که بابای پاستوریزه ای مثل تو کارش به من و سهراب و امثال ما گره خورده؟

سکوت میکنم. وقتی نخوام توضیحی به کسی بدم سکوت برام بهترین و عاقلانه ترین گزینه ست. حتی اگه همین سکوت بدتر از هزار

تا حرف ناجور کفر دیگران و بالا بیاره!

چند پک به سیگارش میزنه و میگه:

_ولی ازت خوشم میاد.

نگاهش میکنم که همزمان نگاهم و غافلگیر میکنه. لبخند تلخی میزنه:

_غیرت قشنگه. حد و مرز نداره. حتی واسه یه غریبه ی بدکاره!

_من شبیه مشتری هات نیستم که با دو سه تا حرف قشنگ خامم کنیا.

سرش و به صندلی تکیه میده و چشم میبندد. صداشم مثل چشم هاش خمار و کشدار میشه:

_اونا مرد نیستن. انقدر وجود ندارن که وقتی باهامن حتی تو چشمم نگاه کنن. فقط دنبال یه سوراخ میگردن و دو سه مثقال مواد..

انقدر حالشون بده که حتی براشون مهم نیست چیزی که بهشون میدی اصل باشه یا نه.

مکشی میکنه:

_اما تو مردی..

نگاهم میکنه:

_خیلی قشنگ مردی!

_امیدوارم از مرد بودنم سواستفاده نکنی. من بهت اعتماد کردم. میتونستم همون روز اول تحویل پلیس بدمت و به نحو قانونی ازت

حرف بکشم. میدونی که چی میگم؟

سری تکون میده و میگه:

_میدونم هنوزم میترسی که تو زرد از آب درام. حتی همین الان که این حرفا رو بهت میزنم. اما خیالت راحت. ردِ نصرت و که بزنی ، نه تنها سهراب بلکه دخل کل باند یکجا میاد. خصوصاً الان که مشغول جا به جایی غیر قانونی یه محموله ی خیلی بزرگن. نگاهش میکنم:

_همون محموله که تو زاهدان قراره جا به جا شه؟

_تو از کجا خبر داری؟

دستی دور دهنم میکشم. وقتی حرفای لیلی و ندا رو کنار هم میذارم اعتمادم بهش بیشتر میشه. سری تکون میدم و میگم:

_مهم نیس. گفتم که تنها رابطم تو نیستی.

چپکی نگاهش میکنم:

_بخوای بیچونی یا دست از پا خطا کنی کلاحت پس معرکه س.

لبخند یک طرفه ای میزنه و آروم میگه:

_زیر دست مردی مثل تو ، تنبیه شدن هم قشنگه مطمئنم.

#صد و هفتاد و نه

استانبول_۹۶

اگه ازم بپرسن وحشتناک ترین اتفاق در طول زندگی با مادرت چی بوده ، به جرات میتونم تاریخ روز حرکت تک تک مسافرت هاش و بشمارم. مامان انقدر توی این مورد وسواس گونه و حساس رفتار میکنه که تقریباً هربار روز قبل از سفر رو برای اعضای خونه تبدیل به روز عزا میکنه.

یه گوشه از اتاق بهم ریخته و پر از لباسش نشستم ، و همونطور که سعی میکنم با حرکت انگشت هام روی شقیقه م ، درد وحشتناک سرم و مهار کنم ، همزمان با ذهنی که درگیر اتفاقات دیشبه به غرغره‌های مامان گوش میدم.

نمیدونم چرا ولی جز چند دقیقه ی اول ، هیچی رو به طور واضح به خاطر نمیارم. انگار همه چی تو یه لایه مه و دود غلیظ گم شده. فقط یادم میاد که با عمو نصیر پشت میز نشسته بودیم و اون از خاطرات جوونیش میگفت.. یه ترانه هم هست که مثل زمزمه توی ذهنم وزوز میکنه و ... وای خدای من.. دیشب چه اتفاقی افتاد؟

_دنیز حواست به منه؟

به مامان نگاه میکنم. با چهره ای پر از استرس دو دست از لباس هاش و کنار گردنش نگه داشته:

_دارم میگم از این لباس دو رنگ دارم. کدومش سنگین تره؟

دلم براش میسوزه. وقتی خودم و جاش میذارم به راحتی میتونم استرسش رو درک کنم. با مهربونی میگم:

_مامان چرا انقدر سعی داری با توجه به جو اونجا رفتار کنی؟ جوری باش که همیشه هستی!

هر دو لباس و از آویز فلزی در میاره و توی چمدونش میذاره:

_تو نمیدونی فضای اونجا چجوریه. امکان نداره آدمایی مثل اونا عقاید و رفتار ما رو درک کنن دخترم. اونا فقط بلدن قضاوت کنن. اونم تنها با تکیه به ظاهر آدمآ.

_به نظر من بازم این قضیه انقدر مهم نیست که بخاطرش خودت و اذیت کنی.

جلو میرم و مقابلش می ایستم:

_تو اومدی اینجا و زندگی خودت رو ساختی. اونم بر پایه ی اعتقادات شخصی خودت. نیازی نیست وقتی برمیگردی مجدداً نقاب تو صورتت بزنی مامان. اجازه بده جوری قبولت کنن که هستی!

چشمای مشکیش برق میزنن. دستش و روی صورتش میکشه و میگه:

_چجوری میتونی همزمان دیوونه ترین و عاقل ترین دختر دنیا باشی؟ گاهی اوقات واقعا شک میکنم که خودتی که اینجوری حرف میزنی؟

شونه بالا میندازم:

_فقط چیزی رو گفتم که خودم بهش اعتقاد دارم. بازم تصمیم گیرنده ی آخر تویی!

به ساعت نگاه میکنم و اضافه میکنم:

_فقط اینو میدونم که فرصت زیادی برات نمونده!

موهاش و با استرس عقب میده و میگه:

_والای.. هنوز کلی وسیله دارم که باید جا به جا شن. پدرت اومده؟

_خیلی وقته. فکر کنم گناهی حاضر و آماده روی کاناپه خوابش برده.

زیپ چمدونش و میبندد و یه گوشه از اتاق میذارتش. چمدون دوم و که باز میکنه یهو ته دلم خالی میشه. با ناراحتی میگم:

_یه جوروی داری میری که انگار قراره هیچ وقت برنگردی!

ناباور نگاهم میکنه:

_این چه حرفیه دنیز؟ بعدم تو که هیچ اعتراضی نداشتی.؟

لباش و مثل خودم رو هم فشار میده:

_دوست داری بعد از اینکه پدرت برگشت بیای پیشم؟

بدم نمیداد یکبار هم شده به ایران برم اما حالا و تو این شرایط...

آروم میگم:

_فعلا برو ببین شرایط چجوریه. بعدا در موردش حرف میزنیم.

چشم ریز میکنه و میگه:

_راستی سر و روی تو چرا انقدر پف کرده؟

جلو میاد و دستش و روی پیشونیم میذاره:

_خدای من دنیز.. داری تو تب میسوزی!

سریع قدمی عقب میرم. خودمم متوجه بی حالیم هستم اما چون نمیتونم اتفاقات لعنتی دیشب و به خاطر بیارم ، در مورد اینکه چرا

مریض شدم هم هیچ حدسی ندارم!

_چیزی نیست. دیروز یکم زیاد تحرک کردیم. هوا هم سرد بود.

عکس رو از توی پاکت روی میز بیرون میکشم و به سمتش میگیرم:

_راستی.. یادت نره اینو با خودت ببری. تمام امیدمون همین عکسه.

نگاه دقیقش و به عکس میدوزه. تا حد ممکن سعی کردم فقط چهره ش مشخص باشه. یه تای ابروش و بالا میده و میگه:

_فکر کنم بلد نیست حتی یه حالت کوچیک به چهره ش بده. نه؟

خنده م میگیره. با شک به چشمام خیره میشه و میگه:

_دنیز.. میدونی چقدر بهت اعتماد دارم. اما این اواخر داری تسلیم یه سری هیجانات کاذب میشی و زیاد عاقلانه رفتار نمیکنی.

خواهش میکنم قبل از انجام هر کاری دوبار فکر کن دخترم. همه ی جوانب و بسنج..

با مکث و جدیت بیشتری میگه:

_تا وقتی که من برگردم هم دور و بر سهراب نرو. باشه؟

تند سر تکون میدم:

_خیالت راحت باشه. فقط تورو خدا هرکاری از دستت بر میاد برای سهراب بکن. بهم قول بده مامان. نفس بلندی میکشه و میگه:

_مطمئن باش هرکاری که بتونم براش انجام میدم.

آروم از اتاق بیرون میرم و فکر دوباره مشغول دیشب میشه. چرا نمیتونم به خاطر بیارم که صحبت پای میزمون به چی ختم شد؟ اصلا چجوری برگشتم توی خونه و اتاقم؟ وقتی چشم باز کردم زیر لحاف گرمم بودم. اما چطور ممکنه؟

چشمم و میبندم و به مغزم فشار بیشتری وارد میکنم. یه صحنه ی خیلی تار و نامفهوم جلوی چشممه. مثل تاب خوردن یا معلق موندن توی هوا و تصویر یه جاده که جلو روم در حال حرکته. خدای من... فقط تو میدونی دیشب چی شد. یهو ذهنم قفل میکنه و جرقه ای میزنه. من دیشب مست بودم.. اینو دیگه مطمئنم. اما اگه لا به لای اون مستی چیزایی رو گفته باشم که...

با هر دو دست سرم و میگیرم و نفس بلندی میکشم. حتی تصور اینکه یه مشت چرت و پرت تحویل سهراب داده باشم وحشتناک و غیر قابل باوره.

بابا چمدون ها رو توی صندوق عقب تاکسی میذاره و برای سفارشات آخر کنارم میاد:

_یادت که نرفت چی بهت گفتم؟ من سه روز دیگه برمیگردم. تا اون موقع اگه خواستی میتونی خونه ی آیچا بمونی یا اون بیاد پیشت. اما تا وقتی برنگشتم مدت زمان زیادی بیرون از خونه نمون. هر روز باهامون در تماس باش. قبل از خواب یا بیرون رفتن از خونه هم شیرای گاز و خوب چک کن. باشه دخترم؟
سر تکون میدم:

_تو فقط مراقب مامان باش بابا. نگران من نباش. انقدر بهش محبت کن و ارزش بده که بفهمن این همه مدت دخترشون با یه فرشته زندگی میکرده.

جلو میاد و با محبت پیشونیم و میبوسه. با نگرانی میگه:

_داروهاییی که ریما برات تجویز کرد و همین امروز تهیه کن. تبت تقریباً بالاست.

سر تکون میدم و همزمان آیچا رو میبینم که وارد حیاط میشه. ماتم میبره. اون اینجا چیکار میکنه؟؟

_اوووو.. میبینم که محبت یه پدر و دختر گل کرده!

بابا با خنده میگه:

_خوش اومدی دخترم. به موقع رسیدی.

_ممنون عمو آیهان. دیگه وقتی ریما جون زنگ زد و گفت دنیز مریضه و شما هم دارین میرین زود خودم و رسوندم.

_خوب کردی دخترم. راستی بابت دیشب هم ممنون. ببخش دنیز تا دیروقت بهتون زحمت داد.

قلبم یهو توی ذهنم میپره. من اصلاً فرصت نکرده بودم راجع به دیشب و دروغم با آیچا هماهنگ کنم. تا میخوام چیزی بگم آیچا قبل از من میگه:

_خواهش میکنم ولی..

نیشگونی از بازوش میگیرم و میگم:

_نه پس پریشب. حواست کجاست تو؟

زیر گوشش اضافه میکنم:

_سوتی بدی کشتمت!

مامان از پشت سر میگه:

_خوش اومدی آیچا جان.

خدا خدا میکنم آیچا چیزی در مورد دیشب به مامان نگفته باشه. اما نگاه طولانی و چپ مامان بهم متوجهم میکنه که انگار کار از کار گذشته. آیچا دستش و ماساژ میده و میگه:

_سلام خاله ریما. ممنون.

مامان جلو میاد و همونطور که صورتم و میبوسه میگه:

_امیدوارم این دروغ آخر باشه دنیز. دلم نمیخواد اعتمادم و کاملاً بهت از دست بدم. هوم؟

مظلومانه سر تکون میدم. مامان کیفش و برمیداره و میگه:

_خب دخترا.. دیگه وقت رفتنه. کاری ندارین؟

جلو میرم و اینبار من محکم بغلش میکنم:

_مراقب خودت باش مامان. یادت نره که تو همینجوری که هستی بهترین و باهوش ترین زن دنیایی که من به داشتنش افتخار میکنم. باشه؟

با محبت چشمش و رو هم فشار میده و گونه م و میبوسه. وقتی سوار تاکسی میشن و میرن ، تا زمانی که تو پیچ خیابون محو شن براشون دست تکون میدم و ته دلم دعا میکنم که همه چیز طوری پیش بره که مامان آرزو میکنه.

با پیچیدن دردی توی بازوم به خودم میام و "آی" بلندی میگم. آیچا دستم و میکشه و میگه:

_این تلافی نیشگونت بود. حالا تا موهای سرت و نکندم تعریف کن ببینم دیشب کدوم گوری بودی که مامانت وقتی زنگ زد میگفت پیش من بودی؟

_فقط یکبار بهشون دروغ گفتم که اونم تو گند زدی توش!

_من از کجا باید میدونستم؟ زود باش تعریف کن.

ناامید نگاهش میکنم و نفسم و بیرون فوت میکنم. بی حوصله میگم:

_چیزی واسه تعریف کردن وجود نداره. یعنی حتی اگه باشه هم من چیزی یادم نمیداد.

چشمش مثل سکه گرد میشه و میگه:

_چه غلطی کردی مگه؟

و قبل از اینکه بتونم جوابش و بدم منو داخل خونه هل میده و در و میبندد.

#صد و هشتاد

تقریباً همه چیز رو در مورد گردش دیروز برای آیچا تعریف میکنم. همه چیز به جز جزئیاتی که دوست ندارم چیزی ازشون بدونه. هرچند حدسش برای یکی مثل آیچا سخت نیست اما باز دلم نمیخواد همه چی رو مو به مو براش تعریف کنم. براش از گردشمون میگم و عکس هایی که گرفتم رو نشونش میدم. از رفتنمون به ساحل نزدیک به دانشگاه میگم. از کوفته های عمو علی ، از رفتن به میخونه و هوای سرد اونجا. اولین تجربه ی خوردن راکی و حرف های عمو نصیر.. اما هرکاری میکنم تا براش از بقیه ی شب بگم چیزی یادم نمیداد. از یه جایی به بعد همه چیز مثل ابهامه. یه سری تصویر و جمله که نمیتونم کامل و درست کنار هم بذارمشون. و این تقریباً وحشتناک ترین قسمت این ماجراست.

آیچا نگاه مشکوکی بهم میکنه و همینطور که عکس ها رو بالا و پایین میکنه میگه:

_یعنی واقعا باور کنم که چیزی یادت نمیداد؟

پا روی پا میندازم:

_میخواهی باور کن میخوای نکن. ولی حتی کوچیکترین صحنه ای از نحوه ی رسیدنم به خونه یادم نمیداد.

نگاهم میکنه و چشم هاش برق میزنه:

_واللی. میخوای سهراب تو رو آورده باشه توی خونه؟

یکی از ابروهاش و بالا میندازه:

_ شایدم اتفاقی این وسط افتاد که ترجیح میدی چیزی یادت نیاد. هوم؟

صاف میشینم:

_ چرت نگو آیچا.

تنه ای بهم میزنه:

_ فکر کن واقعا.. یه شب رویایی با اون هالک خوش تیپ. تو بغلِ هم.. هر دو مست. هوممم...

حتی فکر کردن بهش تمام تنم رو مثل افتادن توی کوره ی داغ ذوب میکنه. آب دهنم و قورت میدم و میگم:

_ سهراب مست نبود. یعنی عمو نصیر گفت که اون هیچ وقت مست نمیشه.

_ توروخدا انقدر احمق نباش دنیز. کدوم پسری از دختری تو شرایطِ تو میگذره؟ خونه ی خالی و ساعتِ دیروقت و ...

_ تمومش میکنی؟

دستاش و به حالت تسلیم بالا میبره:

_ اوکی.. اصلا بیا بهش فکر نکنیم. هرچی هم که بینتون اتفاق افتاد مهم نیس. مطمئن باش انقدر توداره که چیزی به روت نیاره.

اعصابم از چرت و پرتایی که میگه خرد میشه. از جام بلند میشم و میگم:

_ اگه بخوای به مزخرف گفتن ادامه بدی ترجیح میدم تنها بشینم توی خونه. تو هم بری و به توهماتت برسی.

_ خیلی خب حالا داغ نکن. دو روز بیشتر وقت نداریم. باید از تک تک لحظاتش استفاده کنیم.

چشمام و براش باریک میکنم.

_ حتی فکرشم نکن آیچا. به بابا قول دادم تا وقت برگشتنش دردرس درست نکنم. بعدم مگه حالم و نمیبینی؟

پشت بهش به سمت اتاقم میرم. پشت سرم میاد و میگه:

_ یه سرماخوردگی کوچیک و چقدر بزرگش میکنی؟ الان یه جوشونده ی دارچین برات درست میکنم. یه لباس گرم میپوشی و..

به سمتش برمیگردم:

_ گفتم حتی فکرشم نکن!

خودم و روی تختم میندازم و چشم میبندم:

_ سرم داره از درد منفجر میشه. میدونی چه حس مزخرفیه وقتی نتونی یه قسمت از اتفاقی که برات افتاد و به خاطر بیاری؟

ناراحت زمزمه میکنم:

_ تازه متوجه شدم که سهراب چه عذابی رو تو این مدت تحمل میکرده.

_ منم تو اولین بدمستی زندگیم همینجوری بودم.

لبش و با حالت چندشی جمع میکنه و میگه:

_ فقط یادمه بارمن خز و مزخرف کلوپ و به فجیع ترین شکل ممکن بوسیده بودم.

بلند میخندم:

_ یاشار رو؟

چپ نگاهم میکنه:

_ تازه الان خوب شده. اون موقع ها سیبیل هم داشت.

هر دو با هم عوق میزنیم و میخندیم. آیچا کنارم روی تخت میشینه و دستش و روی زانوم میداره:

_ واقعا نمیخوای بیای بیرون؟

سرم و به چپ و راست تکون میدم:

_ بعد از گندی که دیشب زدم ترجیح میدم استراحت کنم. حداقل تا وقتی که بتونم بفهمم دیشب چه اتفاق هایی افتاد.

مکثی میکنم:

_اما تو آگه خواستی و برنامه ای داشتی میتونی بری. من میتونم تنها بمونم.

لبش و گازی میگیره و میگه:

_راستش میخوام جایی برم اما زیاد دل و جراتش و ندارم. برای همین میخواستم همراهم بیای.

با شک نگاهش میکنم که با هیجان دستم و میگیره و میگه:

_توروخدا نه نگو دنیز. باور کن تنها نمیتونم برم.

دستم و از دستش بیرون میکشم:

_همون بار آخری که منو به حال خودم ول کردی و مست و پاتیل وسط پیست گمم کردی برا هفت پشتم کافیه.

_اینجا دیگه ازین خبرا نیست دنیز. اصلا بار و دیسکو و اینجور جاها نیست که!

شگم بیشتر میشه:

_چی به سرت زده باز آیچا که دنبال شریک جرم میگردی؟

با هیجان پشت به من می ایسته و شلوار جینش و یکم پایین میده. به قسمتی روی کمرش اشاره میکنه و میگه:

_میخوام نقاشیش کنم. یا به عبارتی اولین تتوی روی بدنم و رقم بزنم.

چشم گرد میکنم:

_تو که مخالف بودی؟

شونه بالا میندازه:

_خب الان موافقم. خیلی هم براش هیجان دارم. حالا میای باهام؟

پوف کلافه ای میکشم:

_کجا میخوای بری؟

_آدرس یه کاربلدش رو از علی گرفتم. میگن کارش خیلی درسته و سرشم حسابی شلوغه. با زور برای امروز ازش وقت گرفتم. ولی

آگه نجنبی محاله تا ساعت چهار عصر برسیم اونجا.

به ساعت نگاه میکنم:

_بیخیال آیچا.. ساعت سه شده.

دستم و میکشه و میگه:

_آگه خودت و یکم تکون بدی میرسیم. زیاد دور نیست.

شونه رو از روی میزم برمیداره و میگه:

_فقط محض رضای خدا یه شونه به موهات بزن.

#صد و هشتاد و یک

شونه رو با حرص ازش میگیرم که متوجه میشم توجهش به چیزی جلب شده. مسیر نگاهش و دنبال میکنم و به عکس سهراب

میرسم. حالا واقعا عالی شد! تا میخوام عکس و بردارم قبل از من اقدام میکنه و عکس و میگیره. میتونم برق توی چشمش و به

خوبی ببینم. با هیجان میگه:

_واو! ببین کی اینجاست!

از اینکه عکس سهراب رو دیده خوشم نیاد. توی عکسی که برای مامان ظاهر کردم با رکابی نیست و تصویر زوم شده ی صورتشه.

اما این..

_همیشه پشت این مدلی لباس میپوشه این آقای بداخلاق؟

_بدش به من آیچا. چشم چرونی نکن.

گوشه ی لبش و میجوه:

_ این ماهیه یا ماهیگیر؟ باور کن میترسم آخرش تیغش توی گلوت گیر کنه و خفه شی!

عکس و با شدت از لای دستاش میکشم:

_ به تو مربوط نیست. بعدم مگه قرار نشد دیگه سرت توی کار خودت باشه و درباره ی اون نظر ندی؟؟

دوباره عکس و از دستم میکشه و با شیطنت میگه:

_ الآن وقتِ غیرتی شدن نیست. بیوش بریم که فکرای خوب خوب توی سرمه.

با عصبانیت میگم:

_ اگه عکس و پس ندی هیچ گوری باهات نیام آیچا.

ابرو بالا میندازه و همونطور که عکس و توی کیفش میذاره میگه:

_ عکس و میدم بهت. اما وقتی کارمون باهش تموم شد. براش برنامه دارم!

پشت سرش راه میفتم تا عکس رو بگیرم اما انگار خیال تسلیم شدن نداره. میشناسمش و میدونم وقتی چیزی به سرش بزنه محاله

بشه منصرفش کرد. ولی اینکه چی تو سرشه و چی از جون عکس میخواد و نمیتونم بفهمم.

با بی حالی یک دست لباس گرم میپوشم و پشت سرش سلانه سلانه راه میروم. تمام استخونام جوری درد میکنه که انگار زیر دست

و پای ده نفر کتک خوردم. اما آیچا نه این شرایط و درک میکنه و نه کوچیکترین توجهی به حاله داره. ماشین و روشن میکنه و با

آخرین سرعت رانندگی میکنه. بعد از تقریبا چهل دقیقه رانندگی تند و دیوانه وار بالاخره ماشین و تو یه کوچه ی تنگ و بن بست

پارک میکنه. نگاهی به آدرسی که توی گوشیشه میندازه و میگه:

_ توی آدرس که نوشته همین کوچه. اما من اینجا تتوی دراگون نمیبینم!

از ماشین پیاده میشم و سر میچرخونم. تابلوی قرمز رنگی یکم اون طرف تر بالای ساختمون بلندی نصب شده که روش با حروف

بزرگ D.R.A.G.O.N نوشته. با دست بهش اشاره میکنم:

_ اوناهاش اونجاست.

ماشین و قفل میکنه و میگه:

_ چه جای پرتی!

باهاش موافقم. اینجا یکم پرت و ترسناک به نظر میاد. وارد ساختمون قدیمی میشیم و از پله های مارپیچ بالا میریم. ساختمون

آسانسور نداره و تقریبا طی کردن پنج طبقه اونم با پله های مارپیچ و بلند ما رو حسابی به نفس نفس می اندازه.

بالاخره به دری میرسیم که بالاش نوشته "تاتوی دراگون".

به محض داخل شدن چند تا پسر رو میبینیم که روی مبل های چرمی نشستند و مشغول صحبتن. با دیدن ما یکیشون از جاش

بلند میشه. توجهم فوری به تاتوهای بازو و گردنش جلب میشه. جلو میاد و میگه:

_ وقت گرفته بودید؟

آیچا به جای من جواب میده:

_ بله. من برای ساعت چهار وقت گرفته بودم. خودشون نیستن؟

سری تکون میده و پرده ی سیاه رنگی که پشتشونه و من تازه متوجهش شدم و کنار میده. بعد از چند ثانیه برمیگرده و میگه:

_ آتاکان منتظرتونه. بفرمایین.

هر دو با هم داخل میریم. پسر مو بلند و هیکلی که مشغول پاک کردن دستگایه با دیدن ما سری تکون میده و میگه:

_ سلام. فکر میکردم یه نفری!

آیچا سریع میگه:

_سلام. بله من برای خودم وقت گرفته بودم.

مرد سوزن تاتو ها رو روی میز میذاره و میگه:

_طرح چیه؟ و کجا باید زده بشه؟

_میتونم مدلاتون و نگاه کنم؟

دفتری رو پیش روی آیچا میذاره و میگه:

_اول باید بدونم برای کجات میخواییش!

آیچا به کمرش اشاره میکنه. من یکم معذب میشم و قدمی عقب میروم. با راهنمایی های آتاکان طرحی رو انتخاب میکنه که شبیه شعله ی یه حلقه آتیشه. روی تخت دراز میکشه و کار شروع میشه.

تمام مدت با استرس روی صندلی میشینم و به کارش نگاه میکنم. آیچا با درد چشم بسته و لبش داره زیر فشار دندونش له میشه. آهنگ راکی که از ضبط پخش میشه ، صدای دستگاہ و بوی مخلوط شده ی خون و جوهر دست به دست هم میدن تا حالم خراب تر از اینی که هست بشه. احساس تهوع بدی دارم. کم کم دارم هوا کم میارم که بالاخره تموم میشه.

آتاکان دستکش های سیاهش رو در میاره و همونطور که صندلی چرخدارش رو به سمت وساییش هدایت میکنه میگه:

_تا بیست و چهار ساعت نباید بهش آب بخوره. تو مجاورت هوا باشه. دائما هم چربش کن. دوتا پمادم هست که اسمشون و مینویسم حتما بخر و بزن که یه وقت زخمت عفونت نکنه.

جلو میروم و کمک میکنم از جاش پا شه. نگران نگاهش میکنم که میگه:

_باور کن انقدرها هم بد نبود. فقط یه سوزش مقطعی داشت.

چرخی به چشمام میدم و میخوام کمک کنم کاپشنش و بیوشه که مانع میشه و رو به آتاکان میگه:

_میشه برای دوستمم بزنیم؟ وقت دارین؟

مرد برمبگرده و نگاهمون میکنه. معترضانه میگم:

_عقلت و از دست دادی؟ عمرا زیر بار همچین کاری برم.

جلو میاد و زیر گوشم میگه:

_خر نشو. الان بهترین فرصته. کسی هم نیست که بهت گیر بده.

_صحبت اصلا این چیزا نیست. باور کن

من حالم بد میشه. نمیتونم.

_انقدر بزدل نباش. مگه نمیگفتی دوست داری تاتو کنی؟ خب اینم فرصتت.

_اون موقع فرق داشت..الآن..

_الآن چی؟ بیخود بهونه نتراش. اگه اهل عملی الان که با هم اومدیم بهترین فرصته.

لبم و میجوم و نگاهش میکنم. همیشه دلم میخواست یه تتو روی بدنم داشته باشم. یه چیزی که برام معنی و مفهوم بزرگی داشته باشه اما هیچ وقت هیچ واژه یا شکلی رو پیدا نکردم که برام انقدر عمیق و با ارزش باشه تا روی تنم حکش کنم.

آتاکان با دیدن تعللمون میگه:

_بالاخره تصمیمتون چی شد؟ من زیاد وقت ندارم!

آیچا دستم و میکشه:

_بجنب دنیز. تو فقط انتخاب کن کجا باشه. طرحش با من!

مقابل قیافه ی پر از حیرتم عکس و از کیفش بیرون میاره و مقابل آتاکان میگیره:

_میتونین خطوط چهره ی این آقا رو تتو کنین براش؟

با ناباوری میگم:

زده به سرت؟؟

میخنده:

باور کن خیلی به یاد موندنی میشه. دیگه هم مجبور نمیشی عکسش و تو هفت تا سوراخ قایم کنی. همیشه جلوی چشمته! معذب به آتاکان اشاره میکنم که با اخم به عکس خیره ست. دستی به چونس میکشه و میگه:

یکم وقت گیره ولی نشد نداره. همینو میخواین؟

سریع میگم:

معلومه که نه!

برای آیچا چشم در میارم و میگم:

حتی اگه تتو هم بکنم مطمئنا یه عکس روی بدنم نمیکشم.

آتاکان که انگار خیالش راحت شده لبخند یک طرفه ای میزنه:

موافقم. زیاد برای دختر مناسب نیست. چیز دیگه ای مد نظرت داری؟

لبام و روی هم فشار میدم و از تصور چیزی که توی ذهنمه قلبم شروع به تپیدن میکنه. آیچا با حرص میگه:

جون به لبمون کردی. بگو ببینم چی توی سرته خب؟

رو به آتاکان میگم:

یه گوشماهی میخوام. یه گوشماهی کوچیک و توپُر. ممکنه؟

سر تکون میده:

چرا که نه... اتفاقا طرح آماده هم ازش دارم.

آیچا برام چشم ریز میکنه و میگه:

ای ناکس.. پس بگو کد رو به تصویر واضح ترجیح میدم! حالا کجات باشه؟

یه جایی که دیده نشه.

کمر خوبه؟

نه.. اونجا زیاد امن نیست.

نزدیک میاد و آروم پیچ میزنه:

فقط حواست به این موضوع باشه جایی که میخوای دیده نشه رو این آقا میبینه!

آب دهنم و قورت میدم و با حرص میگم:

خودت اصرار کردی. خودتم بهش فکر کن تا منصرف نشدم.

دستش و زیر لیش میذاره و فکر میکنه. بعد از چند دقیقه چشمش برق میزنه. با دست به نقطه ای از شکمش اشاره میکنه و میگه:

بهترین جا.. دیده نمیشه.. امنه.. شیکه. تحملش و داری؟

به شکم نگاه میکنم و با شک سر تکون میدم.

شکم؟؟

چرا که نه؟ تو که بیکی نی نمپوشی؟ نهایت دکلته ی لباسات هم بازوهات و یقه ت و زانو به پایینته. به نظرم شکم بهترین جاست

برای قایم کردنش.

زیادم بیراه نمیگه. اما واقعا میتونم تحملش کنم؟ تصور داشتن یه گوشماهی کوچیک روی شکم انقدر برام هیجان انگیزه که زورش

به ترسی که از سوزن و تاتو دارم میچربه.

تردید و کنار میذارم و موافقتم و اعلام میکنم. شاید اینکار دیوونگی محض باشه اما فکر کردن بهش جورى تنم و مور مور میکنه که حس میکنم به تجربه کردن و داشتنش می ارزه!
#صد_و_هشتاد_و_دو

آیچا ماشین و کنار یه داروخونه نزدیک ساحل نگه میداره و پمادهای مورد نیازمون رو میگیره. موقع نشستن پشت رول دوباره تنش از درد جمع میشه و همونطور که نایلون و روی پام میداره میگه:
_ فکر کنم یکی دو روزی نباید رانندگی کنم. پشتم میچسبه به صندلی و عرق میکنه. واقعا عذاب آورده.
نگاه کوتاهی بهم میکنه و میگه:
_ تو خوبی؟

خوب نیستم. شکمم به شدت میسوزه و پوستش سوزن سوزن میشه. هنوزم میتونم ضربات سوزن های لعنتی و ارتعاش پوستم و حس کنم. حالم کامل جا نیومده و میشه گفت درد باعث شده تا حد زیادی پشیمون بشم. انگار همه ی اینا رو از نگاهم میخونه که میگه:

_ خیلی خب قبول دارم درد داشت. ولی اونقدرم نبود که نشه تحملش کرد. اصلا فکر کن آب داغ ریخته روی شکمت. کار سختیه؟
نفسم و کلافه بیرون میدم:
_ سوزشش داره دیوونه م میکنه.
_ برو خونه و روش و باز بذار. این پمادا رو هم تند تند بمال. قول میدم تا فردا دیگه اثری از درد نمونه.
با اخم میگم:
_ تو نمییای؟

_ چرا میام. ولی باید یه سر به خونه بزنم. آخر شب میام پیشت. تو که نمیترسی؟
سرم و تگون میدم.

_ راحت باش. اگه خواستی نیا اصلا. من نمیتروم.
نایلون داروها رو توی کیفم میذارم. در ماشین و باز میکنم و میگم:
_ پس من پیاده میشم تو از همینجا ادامه بده. رانندگی برات سخته!
در مقابل تعارف هاش کوتاه نمیام و ازش خداحافظی میکنم. شاید راه رفتن توی ساحل بتونه یکم حواسم و پرت کنه. به سمت سکوی کنار آب میرم و صد متری جلو میرم. سخته به اینجا برسم و راهم و به سمت قایق ماهیگیر کج نکنم. اما بعد از گندی که دیشب زدم شاید بهتر باشه یه مدت نینمش.

با چند قدم از اون قسمت میگذرم اما یهو پاهام فرمان ایست میدن. چرا وقتی حرف از رفتن پیش سهراب میشه هیچ اراده و اختیاری از خودم ندارم؟ از این فاصله میتونم قایقش رو ببینم. خیره به قایقش که روی جریان تند آب تگون میخوره، از روی پلیور بافتم شکمم و لمس میکنم. من حالا اینجا یه گوشماهی کوچیک دارم. یه چیزی که متعلق به توئه. یه راز.. یه نشونه که قراره همیشه با من بمونه. چه تو بدونی و چه ندونی. چه باشی و چه نباشی!

از تصور اینکه یه روزی این قایق دیگه اینجا نباشه و از تمام این روزها فقط همین نشونه ی کوچیک روی شکمم باقی بمونه قلبم مجاله میشه. نه... دلم نمیخواد به چیزای بد فکر کنم. هیچ وقت توی زندگیم به اتفاق های بد فکر نکردم. هیچ وقت منفی گرا نبودم. حالا هم نمیخوام باشم. هیچ کس نمیدونه قراره چی پیش بیاد. شایدم روزی برسه که...

نفسم و پر صدا بیرون فوت میکنم. هنوز انقدر جرات ندارم که این جمله رو حتی توی ذهنم تکرار کنم. سهراب یه آدم مجهول الهویته. کسی که معلوم نیست قبل از این چی بوده. صاحب چه چیزایی. چه خانواده و چه سرگذشتی. تا وقتی که ندونم زندگی قبل از اینش چجوری بوده. تا وقتی معمای لیلی و خیلی از معماهای دیگه حل نشن نمیتونم امیدوار باشم.

انقدر غرق فکرم که نمیفهمم کی و چطور راهم و به سمت قایق کج کردم. وقتی به خودم میام که اول راه سنگی و شیب دار ایستادم. یعنی واقعا برم؟

آب دهنم و قورت میدم و کمر شلوار جینم رو یکم به پایین هول میدم تا به خالکوبی دردناکم ساییده نشه. کنار قایق می ایستم و بلند میگم:

_مهمون نمیخوای؟

پرده ی پنجره ی کوچیکِ اتاق کنار میره و میبینمش. چند ثانیه نگاهم میکنه و پرده رو میکشه. درِ اتاق و باز میکنه و از همونجا میگه:

_اگه بگم نمیخوام برمیدردی؟

لبخند دندون نمایی میزنم:

_معلومه که نه!

سری تکون میده و داخل میره. وقتی در و برام باز گذاشته یعنی میتونم داخل برم. به سختی وارد قایق میشم. تلاشم برای تنها و بدون کمک سوار قایق شدن سوزش پوست شکمم و بیشتر میکنه. با چهره ی جمع شده از درد داخل میرم و میگم:

_قبلنا برای توی قایق اومدن کمکم میکردی.

سرم و خم میکنم و پشتِ میز میبینمش. چاقوی بزرگش تو دستشه و مشغول پاک کردن پولک های یه ماهی بزرگه. ابرو بالا میدم و میگم:

_انگار دشتت خوب بوده امروز!

گذرا نگاهم میکنه:

_شب خوب خوابیدی؟

اشاره ی مستقیمش به دیشب ، یهو تمام عضلات بدنم و مثل یه تیکه یخ میکنه. آب دهنم و قورت میدم و خداروشکر میکنم که نگاهش روی صورتم نیست تا دست و پام و بیشتر گم کنم.

_تقریبا. یعنی خب..

کاپشن و کیفم و یه گوشه میدارم و قدمی جلو میرم. محتاط میگم:

_من از دیشب و اتفاقا..

_چیزی یادت نمیاد!

نگاهش میکنم و سر تکون میدم.

_اره.

_طبیعیه. وقتی گفتم اولین بارته که میخوری فکر کرده بودم بلوف میزنی. ولی انگار واقعا بار اولت بود!

لبام و روی هم فشار میدم.

_فکر نمیکردم انقدر روم اثر بذاره. خب...میشه بدونم چجوری به اتاقم رسیدم؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

_خودت چی فکر میکنی؟

چی باید بهش بگم؟ چجوری بیرسم که دچار سوتفاهم نشه؟ وقتی سکوتم طولانی میشه سرش و بالا میاره و نگاهش و تو چشمم قفل میکنه. هول شده شونه بالا میندازم:

_باور کن هیچی یادم نمیاد.

_خوبه.. پس بیخیالش شو و انقدر کنکاش نکن.

میگه و دوباره مشغول کارش میشه. مگه میشه از خیر دوستن همچین چیز مهمی بگذرم؟ کامل جلو میرم و پشت میزش می ایستم. حرکات دستش تند و ماهرانه ست. پولک ماهی ها رو از روی تخته جمع میکنه و میگه:

_ از توی اون وسایل آبکش و بده بهم.

خم میشم و آبکش و برمیدارم. چهره م از درد جمع میشه. با دیدن حالت صورتم اخمی میکنه و میگه:

_ چته تو؟

سریع سر تگون میدم:

_ هیچی!

آبکش و جلوش میدارم و لبم و به دندون میگیرم. نگاه مشکوکش و با زور ازم برمیداره. نفس عمیقی میکشم و میگم:

_ پس میشه ازت یه سوال بپرسم؟

_ اگه در مورد دیشبه ترجیح میدم نپرسی!

مینالم:

_ یعنی اوضاعم انقدر خراب بود؟

نگاهم میکنه. اینبار حس میکنم هاله ای خنده توی نگاهش میبینم که با زور و خودداری لای نی نی چشمش حبس شده. طولانی نگاهم میکنه. نمیدونم چرا بوی خوبی به مشامم نمیرسه. ناامید تر از قبل میگم:

_ خواهش میکنم بگو چه چرت و پرتایی بهت گفتم که اینجوری داری برای نگفتنشون خودداری میکنی!

تلاشش برای حبس کردن لبخندش بالاخره با شکست مواجه میشه. گوشه ی لبش به یک طرف کج میشه و میگه:

_ فقط همینقدر و بدون که بدجوری هوس آبتنی به سرت زده بود!

از خجالت آب میشم. با همون نگاه سرخورده نگاهش میکنم تا ادامه بده اما به ناجوانمردانه ترین شکل ممکن از جواب دادن طفره میره.

میز و دور میزمنم و کنارش می ایستم. حاضرم همینجا توی این قایق به پاش بیفتم ولی بفهمم دیشب چه مزخرفاتی تحویلش دادم. از پایین مظلومانه نگاهش میکنم و میگم:

_ حداقل بگو چیا گفتم. خیلی چرت و پرت گفتم مگه نه؟

نگاه کجکی بهم میندازه:

_ میترسی چی گفته باشی؟

سریع صاف می ایستم. آروم باش دنیز.. اینجوری بیشتر داری خودت و لو میدی. حتی اگه چیزی نگفته باشی هم با اینجوری گند زدنت خیلی چیزا دستگیرش میشه. گلو صاف میکنم و جدی میگم:

_ فقط کنجکاوم. این حقمه که بخوام بدونم چه اتفاقی برام افتاد. نیست؟

با چند لحظه مکث میگه:

_ اون تابه رو میدی بهم؟

با حرص صدام و بالا میبرم:

_ کلفت گیر آوردی؟ دارم باهات حرف میزنم!

نگاهش سخت میشه و ابروهاش و به هم میدوزه:

_ پس بگو چرا این طرفا پیدات شده! اومدی فضولی!

_ اینکه میخوام در مورد خودم بدونم فضولیه؟

_وقتی داشتی پیک پیک بالا میرفتی و به هشدار من بی توجه بودی باید فکر اینجاها رو میکردی. الان اومدی داری حساب چپو از من پس میکشی؟ اگه ترست از اینکه از موقعیت سواستفاده کرده باشم باید بگم شاید یادم نیاد چه گذشته ای داشتیم. اما مردونگی و غیرت نیازی به حافظه نداره. روشن شدی؟

سعی میکنم آرام باشم. چند نفس عمیق میکشم و دوباره جلو میرم. آرام میگم:

_من همچین منظوری نداشتم. فقط میخواستم بدونم. همین!

نفس کلافه ای میکشه و آرام تر میگه:

_نگران نباش..اتفاق خاصی نیفتاد.

نمیدونم چرا حس میکنم داره یه چیزی رو ازم پنهون میکنه. ولی خوب میدونم که حتی با انبر هم نمیشه از دهن این مرد حرف کشید. دستم و به سمتش دراز میکنم و میگم:

_خیلی خب اصلا بیا فراموشش کنیم. باشه؟ حتی اگه یه عالمه سوتی هم داده باشم حق نداری هیچ وقت در این باره به کسی چیزی بگی یا مسخره م کنی.

نگاهی به دستم میکنه و دوباره همون حالت خنده تو چشماش پیدا میشه. با لبخند کنترل شده و مرموزی میگه:

_کسی رو دور و برم سراغ ندارم که به اندازه ی تو فضول و کنجکاو باشه. پس خیالت راحت!

به دستم اشاره میکنم که هنوز مقابلش منتظره. به ماهی اشاره میکنه و میگه:

_شرط میندم دلت نمیخواد دستت بوی اینو بگیره!

چشم ریز میکنم:

_داری منو میپچونی؟

پوفی میکشه:

_من حرفم و زدم. آزادی هرجوری دوست داری در موردش فکر کنی!

دلَم میخواد همین تخته ی چوبی جلو روش و محکم توی فرق سرش بکوبم. گاهی انقدر لجباز و تودار میشه که در مقابل رفتارش حتی سنگ هم آب میشه. با عصبانیت تنم و جلو میکشم که یهو شکمم به لبه ی میز برخورد محکمی میکنه و درد و سوزش تو کل تنم میپیچه.

دستم روی شکمم فشار میدم تا سوزش پوستم کمتر بشه. اما همینکه لمسش میکنم انگار دوباره اون همه سوزن و یکجا توی تنم حس میکنم. چشمم و محکم روی هم فشار میدم و "آی" آرومی میگم.

نگاهش سریع ریز میشه. مسیر نگاهش تا شکمم میره و حتی سریع پس کشیدن دستم هم حواسش و پرت نمیکنه.

_چی شده؟

بلوز بافت کشیم و تا انتهای ترین جای ممکن پایین میکشم. تصور دیده شدن این اتفاق تازه ی روی شکمم توسط اون تو این لحظه برام وحشتناک ترین چیزه!

چاقو رو کنار میذاره و جلو میاد. به چشمام خیره میشه و بعد به شکمم:

_چی اونجا داری؟

انگشتم یخ میندن. موهام و پشت گوشم میدم و میخوام بچرخم که با قدم بلندی جلوم می ایسته. یه ابروش و بالا میده و شکاک میگه:

_تو یه چیزیت هست. مگه نه؟

فشار دستم ناشیانه روی شکمم بیشتر میشه. سرش و پایین میاره و میگه:

_یه چیزی اینجا هست. یه چیزی که احتمالاً از دیده شدنش میترسی.

تيله هاش بازيگوش ميشن:

_و قطعا بي مربوط به من نيست كه اينجوري رنگت پريده!

لبام و روي هم فشار ميدم. اگه اين خالكوبي لعنتي رو بينه كارم تمومه. فاصله ي نزديكش باهام تپش قلبم و بيشر ميكنه. با ترس مينالم:

_چيزي نيست. باور كن..

نگاهش مشكوك تر ميشه.

_چرا هست.. يه چيزي اينجا قايم كردي. مطمئنم!

دستش و كه جلو مياره ، قلبم مي ايسته و نفسم بند مياد. لبه ي بلوزم رو كه با استرس تا روي پاهام پايين كشيدم با يه حركت از تو دستم بيرون ميكشه و به شونه ي بيرون پريده از بلوزم اشاره ميكنه:

_پس اينو ولش كن. انقدر پايينش نكش كه يه جور ديگه خرابكاري كني!

نگاه و اشاره ش به شونه م انقدر بد هولم ميكنه كه سريع چند قدم عقب ميرم. انگشتاي دستم هنوز يخ يخن و حس ميكنم فشارم افتاده. نگاه همراه با شك اش رو بين صورت و شكمم ميچرخونه و ميگه:

_اوكي.. بالاخره گند اينم مثل باقي خرابكاري هات در مياد!

#صد_و_هشتاد_و_سه

توي اين لحظات كه با نگاهش منو قرنطينه كرده ، به تنها چيزي كه فكر ميكنم فراره. اما نميدونم چرا نميتونم حتي به بهونه ي پنهون كردن اين راز كوچيك هم از اينجا برم.

_ميخواي همينجوري اونجا بايستي؟

آستيناي بلوزم و ميكشم و شونه بالا ميندازم:

_خب من..

_اگه ميخواي بري برو.. اگر نه بيا اينجا كمك كن!

پيشنهادش وسوسه برانگيز به نظر مياد. كمك كردن به سهراب ، كنارش بودن و كاري رو انجام دادن. همه ي اينها براي آدم بي تجربه و ذوق زده اي مثل من هيچان انگيز و قشنگه. جلو ميرم و به وسايل روي ميز نگاه ميكنم. برش هاي خيلي نازك از روي ماهي برميداره و ميگه:

_سوشي دوست داري؟

با تعجب سرم و بالا ميآرم:

_ماهي سوشي صيد كردي؟

سرش و به طرفين تكون ميده:

_من نگفتم چيزي صيد كردم.

زبونم و روي لبم ميكشم و چشمام ذوق زده ميشن:

_واي خدا. خيلي خوشمزه به نظر ميرسه.

نگاه کوتاهی بهم ميكنه:

_در اينكه شكمت جزو الويت هاي زندگيته شكي نيست. اون ادويه ها رو بپاش روي اين.

كاري كه گفت و ميكنم:

_يعني ميخواي بگي تو به شكم اهميت نميدي؟

_نه به اندازه اي كه حتي از ساندويچ سرد و از دهن افتاده هم نگذرم.

خنده م میگیره. داره به ساندویچی که کنار عمو علی خوردیم یا بهتره بگم توی مترو بوس خوردیم اشاره میکنه!

_ نامرد نباش. تو قهر کرده بودی. دلم نیومد گرسنه بمونی. بعدشم تو که بی حرف و اعتراض خوردی!

یکم مکث میکنم و همونطور که لبخند گنده ای روی لبامه ادامه میدم:

_ ولی حق با توه. من خیلی شکمو ام. میدونی.. بابام مثل منه. من و بابا اگه حداقل پنج روز در هفته غذای گوشتی نخوریم از گرسنگی میمیریم. اما برعکس ما مامانم، حتی اگه ماه ها و سال ها لب به گوشت نزنه عین خیالش نیست. اون یه گیاهخوار بالفطره ست!

_ فکر کنم اگه غذای گوشتی پیدا نکنی مادرتم بخوری!

خنده م میگیره. حرف زدن از مامانم باعث میشه یهو یادش بیفتم. سریع سراغ گوشیم میرم و به ساعت نگاه میکنم. ساعت هفت عصره. تا الان حتما رسیدن. وای خدایا چطور فراموش کردم باهاش تماس بگیرم؟؟

نگاه زیرچشمی سهراب روی منه. حالا از اینجا چطور با مامان تماس بگیرم؟ نگاهی به اطرافم میکنم و میگم:

_ امم. میتونم از تخت استفاده کنم؟ فقط چند لحظه.

با تعجب نگاهم میکنه. به سمت تختش میرم و روش راحت میشینم. با دست یکم موهام و بهم میریزم. نگاه سهراب هنوز با تعجب روی منه. راحت تر میشینم و نسبت به سوزش لعنتی شکمم کاملاً بی تفاوت رفتار میکنم. همزمان میگم:

_ ببخشید ولی باید با مامانم تماس بگیرم!

روی تماس تصویری میرم و اسم مامان و لمس میکنم. دستم و روی بینیم میذارم و با خواهش میگم:

_ خواهش میکنم حرف نزن.

وقتی ارتباط برقرار میشه، تمام حواسم و به گوشی میدم. مامان و پشت صفحه ی گوشی میبینم. مثل همیشه مرتب به نظر میاد. یا شاید هم از همیشه مرتب تر. اما تصویر تاره و زیاد واضح نیست. با هیجان و البته دلتنگی میگم:

_ سلام مامان. خوبی؟ سفر خوبی داشتی؟

صداش نسبت به تصویرش دیرتر میرسه:

_ سلام دنیز. آره خوب بود خداروشکر. کجایی؟ چیکار میکنی؟

_ توی اتاقم. کار خاصی نمیکنم. تو بگو. همه چی مرتبه؟

موهای کوتاهش و پشت گوشش میده و سکوت میکنه. حس میکنم حالش زیاد خوب نیست. یه بغضی توی صداشه. با ناراحتی میگم:

_ مامان؟ خوبی؟

لب هاش و روی هم فشار میده و فین فین میکنه:

_ اوضاع از اونیه که فکر میکردم خیلی خراب تره دنیز. پدرم واقعا اوضاعش خوب نیست.

لرزش صداش دلم و مچاله میکنه. با ناراحتی میگم:

_ مطمئنم بعد از دیدنت حالش خیلی بهتر میشه مامان. لطفا آروم باش و سعی کن بهش روحیه بدی.

سر تگون میده و بینیش و بالا میکشه:

_ دنیز ارتباط اینترنت اینجا زیاد خوب نیست. تصویرت و مدام از دست میدم. حالت بهتره؟ صبح خیلی تب داشتی! داروهات و خوردی؟

لبم و به دندون میگیرم. دلم نمیاد بهش بگم تو همین چند ساعت انقدر اتفاقی مختلف افتاد که به کل تب و درد تنم و فراموش کردم. نامطمئن میگم:

_ آره مامان. لطفا نگران من نباش. فقط به خودت فکر کن. باشه؟

سر تگون میده:

_ پدرت رفته دوش بگیره. به محض اومدن میگم باهات تماس بگیره.

نگاه زیرچشمی به سهراب میکنم. سرش گرم کارشه اما کاملاً مشخصه گوشش اینجاست.

ممکنه یکم بخوابم. خودم شب دوباره بهش زنگ میزنم.

آروم و کوتاه میخنده:

اینجا الان شبه دخترم. خیلی خب. برو استراحت کن. مرسی که زنگ زدی.

میبوسمت!

گوشی رو میبوسم و تماس و قطع میکنم. از روی تخت بلند میشم و مظلومانه میگم:

ببخشید که مجبور شدم جلوی تو یه تَن دروغ به مامانم بگم.

نگاهم میکنه:

پدر و مادرت رفتن ایران؟

سر تکون میدم:

پدر بزرگم خیلی مریضه. مجبور شدن برن.

چرا در مورد من و اینجا بودن مدام بهش دروغ میگی؟

نگاهش میکنم. چهره ش مثل همیشه عبوس و جدیه و همیشه تشخیص داد که دلخوره یا رو مود همیشهگیشه. جلو میرم و دلجویانه

میگم:

اونا منو درک نمیکنن. همونطور که من نگرانی بی مورد اونا رو درک نمیکنم. اگه سال ها براشون از تو و اعتمادم بهت بگم باز حرفم

و باور نمیکنن. مدام نگرانمن. دلشون میخواد همش جلوی چشمشون باشم. خصوصاً مامان.. و درک نمیکنن که شاید منم گاهی دلم

بخواد تصمیماتی برای زندگیم بگیرم.

نگاهش بهم عمیق میشه. انگار توی چشمم دنبال چیزی میگرده. محتاط میگم:

باور کن این اصلاً ربطی به تو نداره. اونا دچار یه جور وسواس هستن که...

دستش و به معنی "کافیه" جلوم نگه میداره.

ادامه نده!

با تردید میگم:

چرا؟ یاد چیزی افتادی؟

به نقطه ای خیره میشه و سرش و به شدت تکون میده:

احساس میکنم چیزی که میگی برام آشناست. انگار که...

نگاهم میکنه. من به جاش میگم:

حس میکنی تو هم تجربه ش کردی؟

قوزک گلویش بالا و پایین میشه. جلو میرم و میگم:

حس مزخرفیه. حس میکنی باید جووری زندگی کنی که اونا میخوان. من با همه ی عشق و احترامی که براشون قائلم هیچ وقت از

وقت گذروندن کنارشون لذت نمیبرم. شاید یکی از دلایل کنجکاوی بیش از حد من همین باشه. انقدر از تجربه کردن چیزای مختلف

منعم کردن که تبدیل به یه بمب ساعتی شدم که گاهی حس میکنم قراره از فضولی بترکه!

برعکس تصورم واکنشی به حرفام نشون نمیده. مثل یه مجسمه خشک شده. کنارش می ایستم و دستم و روی دستی که دستکش

نپوشیده میدارم:

خوبی؟

تکونی میخوره و نگاهم میکنه. با مکث سر تکون میده و به دستم نگاه میکنه:

_ تو خیلی داغی!

سریع دستم و عقب میکشم:

_ نه..مهم نیست.

_ چرا نسبت به خودت انقدر بی تفاوتی؟ این تب نتیجه ی مسخره بازی های دیشبته. وقتی تو هوای سرد داشتی تو این ساحل میچرخیدی و آهنگ میخوندی.

حرفش و قطع میکنه و با تاسف سر تکون میده. ناراحت میگم:

_ فکر میکردم قراره فراموشش کنیم.

عصبی نگاهم میکنه:

_ به مادرت هزار تا دروغ پشت سر هم گفتی. با این مشکلی ندارم. اما تو خودتم داری گول میزنی.

لبخندی میزنم:

_ میدونستی حتی نگرانی کردنت هم یه جوری عجیب و خاصه؟ چرا انقدر با آدمای دور و برم فرق داری؟

نگاهش بهم طولانی میشه. انقدر طولانی که مجبور میشم ازش چشم بدزدم. بعد از چند ثانیه با لحن آروم تری میگه:

_ به نظرم بهتره بری خونه. الان سوپ برای تو گزینه ی بهتریه تا ماهی خام.

شونه بالا میندازم:

_ مهم نیست. چون در هر صورت کسی نیست که برام سوپ بپزه.

ابروهاش به هم نزدیک میشه:

_ یعنی بلد نیستی خودت بپزی؟

به جای جواب لبخند دندان نمایی تحویلش میدم. دوباره سرش و با تاسف تکون میده و نفسش و بلند و پرصدا بیرون فوت میکنه. راضی ام از اینکه حقیقت و بهش نگفتم. البته که بلدم سوپ بپزم. زیر سایه ی یه مادر ایرانی از سن خیلی کم آشپزی رو خوب یاد گرفتم. اما تو این لحظه برای یکم بیشتر کنارش موندن و خوردن سوشی که با دستای خودش درست شده ، هیچ بهونه ای بهتر از این پیدا نکردم. نه تب ، نه نصیحت های مامان و نه حتی سوزش شکمم که دیگه کاملاً بهش بی تفاوت شدم نمیتونه در مقابل وسوسه ی اینجا موندنم مقاومت کنه.

#صد و هشتاد و چهار

رادیو رو بی اجازه اش روشن میکنم و صداش و یکم بالا میبرم. یه آهنگ جدید و شاد و انرژیک در حال پخشه. نیم نگاهی بهش میندازم. انگار زیاد با اینجور آهنگ ها حال نمیکنه. موج و عوض میکنم و روی یه آهنگ مشهور اما قدیمی که تم آرومی داره متوقف میکنم. همونطور که آهنگ و زمزمه میکنم دو تا لیوان از توی سبد بایگانی و دردسرساز در میارم و روی میز میندازم. سس مخصوص رو توی کاسه ی چوبی میریزه و همونطور که به طرف میاد میگه:

_ یه اعتراف بکنم؟

منتظر نگاهش میکنم. ظرف سس و روی میز میندازه و میگه:

_ صدات قشنگه!

همه ی قلبم تو یه لحظه هُری پایین میریزه. نمیتونم تو این لحظه لبخند دندان نما زنم.

_ واقعا؟

سر تکون میده:

_ آره.. البته اگه اونم حاصل مستی نبوده باشه و تو شرایط عادی هم انقدر خوب باشه.

همیشه یه چیزی به حرف هاش اضافه میکنه تا باهاش حال منو بگیره. روی تنها صندلی چوبی بی تعارف میشینم و شونه بالا میندازم:

هرچقدر میخوای دیشب و به روم بیار. دیگه پوستم کلفت شده.

زیرچشمی نگاهم میکنه:

میدونم. وقتی با این حال و روزت پشت میز نشستی و میخوای سوشی بخوری..

ریز میخندم:

یه سوال بپرسم صادقانه جواب میدی؟

توییخگر نگاهم میکنه که سریع میگم:

در مورد دیشب نیست!

سر تکون میده.

از اینکه من مدام بهت سر میزنم و بدون تعارف پیشت میمونم اذیت میشی؟

سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه. مکشی که برای دادن جواب میکنه توی دلم و خالی میکنه. نفسی میگیره و میگه:

اگه مدام سوال نپرسی و به پر و پام نیچی نه!

یعنی مشکلی با اومدنم نداری؟

یکی از سوشی ها رو توی سس میزنه و تو دهنش میذاره. همچنان منتظر جوابم اما اون با آرامش غذاش و میخوره. حاضرم قسم

بخورم که از حرص من اون تیکه ماهی لعنتی رو سی و دو بار میجو!

غذات و بخور دینیز. سوال های تو تمومی ندارن. هر کدوم و که جواب بدم ، پشت بندش بعدی رو میپرسی!

بادم خالی میشه. یکی از سوشی ها رو برمیدارم و گاز کوچیکی بهش میزنم. به دلیل نبود یخچال زیاد تُرد نیست اما با همین امکانات

خیلی خوب از آب در اومده.

حالا من یه سوال بپرسم؟

نا مطمئن نگاهش میکنم و سر تکون میدم. مسیر نگاهش دوباره تا شکم میره و نگاهش شیطون میشه:

جدی جدی چی اونجاست؟

آب دهنم و قورت میدم. لعنتی.. من سوزشش و فراموش کردم اما اون فراموشش نکرده. شک ندارم اگه بخوام بیچونمشم میفهمه و

اوضاع بدتر میشه. شاید اگه به شیوه ی خودش جواب بدم بهتر باشه.

خب؟ داری فکر میکنی که چه دروغی بگی؟ به مامانت که خیلی راحت دروغ میگفتی!

میشه انقدر این موضوع رو یادآوری نکنی؟

عقب میره و تکیه ش و به دیواره ی قایق میده:

حرف و عوض نکن. من هنوز منتظر شنیدن جوابم.

مثل خودش خیره نگاهش میکنم:

یه رازه.. چیزی که نمیخوام با کسی در میونش بذارم. اوکی؟

یه تای ابروش و بالا میده:

راز اگه حتی یه زاویه ی کوچیک ازش فاش شه دیگه راز نیست. میدونی نه؟

دستم و با ترس رو شکم میذارم. بدون اینکه متوجه باشم انگشتم از زیر میز دیده میشن. منظورش چیه؟ یعنی تتوم دیده شده؟

نه.. نباید گولش و بخورم. داره بهم یه دستی میزنه. آب دهنم و چند بار پشت سر هم قورت میدم:

مطمئن باش هیچ وقت نمیتونی ازش سر در بیاری!

جدی نگاهم میکنه. از اون نگاه هایی که با تمام جدی بودنشون یه شیطنت و تخسی خاصی توشه.

انقدر مطمئن نباش!

گنگ نگاهش میکنم که جلو میاد. و همونطور که سوشی دیگه ای از توی ظرف برمیداره با چشم بهم اشاره میده که بخورم. دوباره سوشیم و برمیدارم و گازی بهش میزنم. تو همین لحظه با صدای برخورد وحشتناک چیزی با شیشه جیغ بلندی میکشم و سریع از جام بلند میشم. به پشت سرم نگاه میکنم. شیشه ی اتاقک شکسته و یه تیکه سنگ بزرگ درست کنار پام افتاده. به سهراب نگاه میکنم که چهره ش سرخ سرخه و رگ پیشونیش برجسته شده. با وحشت میگم:

چی بود؟

از کنارم میگذره و همونطور که رادیو رو خاموش میکنه میگه:

همینجا باش از جات تکون نخور. شاید بچه ها باشن.

بیرون میره و در و پشت سرش میبنده. نگرانم اما جرات نمیکنم نزدیک شیشه شم. چند قدم جلوتر میرم و حس میکنم صدای مشاجره ی بین دو مرد و میشنوم. صدا رفته رفته بالاتر میره. ضربان قلبم اوج میگیره. خصوصاً وقتی میفهمم صدا متعلق به چه کسیه. در و باز میکنم و خودم و بیرون میندازم. درست حدس زدم. خودشه. بیرون قایق روی سکو ایستاده و نگاهش بین من و سهراب تو گردش. سهراب با لحن تندی میگه:

شرت و از اینجا کم کن. وگرنه طور دیگه ای باهات برخورد میکنم.

هاکان پوزخندی میزنه و میگه:

ذات کثیف و میشناختم که وقتی گفتم دنیز اینجا نیست باور نکردم.

سهراب به عقب سرمیچرخونه. نگاهش بهم انقدر وحشتناکه که یه لحظه میترسم. اما بی اعتنایی میکنم و چند قدم جلو میرم.

تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخند بلندی میزنه. حس میکنم حرکاتش زیاد نرمال نیست. داد میکشه:

من یا تو؟ این وقت شب تو قایق این یارو چه غلطی میکنی؟

سهراب جواب میده:

حواست به تن صدات باشه!

تو زر نزن. من با دنیز بودم.

جلو تر میرم و با خواهش میگم:

از اینجا برو هاکان. تو مستی. تو حال خودت نیستی. خواهش میکنم برو!

عمو آیهان میدونه الان اینجاچی؟ مادرت چی؟ میدونه؟

سهراب میگه:

آخرین باریه که بهت هشدار میدم گورت و از اینجا گم کنی!

بی توجه به هشدار سهراب رو به من میگه:

این همه مدت عشق منو نادیده گرفتی. منو ندیدی. توجهم و ندیدی که برسی به این؟ یه گدای دیوونه که از بوی گند ماهی چند

متریش هم همیشه نزدیک شد؟

با ترس به سهراب نگاه میکنم. در عین عصبانیت، خیره و بی حالت نگاهش میکنه. مینالم:

هاکان برو!

تلو تلو میخوره:

بخاطر این؟ دِ لامصب یکی بهتر از من بود نمیسوختم. این سر و هیکلش اندازه ی فضولات حیوانات هم ارزش نداره!

جیغ میکشم:

_ حرف دهن و بفهم کثافت. حق نداری بهش توهین کنی!
میخنده:

_ جدی؟ چیکاره شی مگه؟ نکنه دوست دخترشی؟
میخوام جوابش و بدم که مچ دستم تو حصار تنگ و پر قدرت دستای سهراب اسیر میشه.
_ آره . دوست دخترمه. مشکلی داری؟

با نابوری به سهراب نگاه میکنم. هاکان به هر دومون زل میزنه و دوباره میزنه زیر خنده. سهراب همونطور که دست منو فشار میده
میگه:

_ قسم میخورم اگه تا چند ثانیه ی دیگه گورت و از اینجا گم نکنی چنان بلایی سرت بیارم که تا آخر عمرت نتونی دهن گشادت و
باز کنی!
هاکان به من نگاه میکنه و میگه:

_ به نفعته که دست اون یارو رو ول کنی و با من بیای. وگرنه اتفاقات خوبی نمیفته! میفهمی که چی میگم؟
سهراب جلو تر میره:

_ چه غلطی میخوای بکنی؟
نگاه هاکان هنوز به منه:

_ تو میدونی چی میگم دنیز.. من از همه چی خبر دارم. باور کن پشیمون میشی!
تمام تنم یخ میبندد. اون میدونه. اون درباره ی سهراب همه چی رو میدونه. و اگه بخواد چیزی به کسی بگه...
با خواهش میگم:

_ از اینجا برو هاکان. قول میدم وقتی آروم شدی با هم حرف بزیم. باشه؟
سهراب به سمتم برمیگرده و به فارسی با داد میگه:

_ برو توی اتاقک بیرون نیا!
هاکان میگه:

_ نه خوشم میاد زبون همدیگه رو هم میفهمین!
رو به من اضافه میکنه:

_ پشیمون میشی دنیز.. مطمئن باش!
جیغ میکشم:

_ فقط بگو چی میخوای لعنتی؟
_ همراه من میای. همین حالا. فهمیدی؟

نگاهشون میکنم. هر دو رو خوب نگاه میکنم. یکیشون با عصبانیت و اون یکی با چشمای به خون نشسته نگاهم میکنن. چیکار باید
بکنم؟ هاکان و میشناسم. میدونم وقتی بخواد کاری رو بکنه هیچ کس جلودارش نیست. هیچ کس جز منی که همیشه نقطه ی
ضعفش بودم. اگه در مورد سهراب همه چی رو فهمیده باشه ، اگه بخواد چیزی به کسی یا پلیس بگه کار سهراب ساخته ست.
مطمئنم که اول چند سال زندان و بعد دیپورت شدن به ایران ، جایی که ازش هیچی به خاطر نداره در انتظارشه.

با پاهای لرزون جلو میرم. سهراب راهم و سد میکنه و میگه:

_ برو داخل دنیز!
آروم میگم:

_ بذار برم.

دستم و به شدت میگیره و از لای دندون میگه:

_دردت چیه تو؟ میخوای این وقت شب همراهِ یه آدمِ مست و دیوونه بری؟ مگه زده به سرت؟؟
صورتتم از درد جمع میشه. با همون حال میگم:

_دستم و ول کن بذار برم. باور کن فقط من میتونم آرومش کنم. وگرنه ممکنه..

قبل از اینکه اجازه بده حرفم و تموم کنم منو به شدت به سمت نوک قایق هول میده. نگاه به خون نشسته ش و بین من و هاکان میگردونه و میگه:

_پس برو آرومش کن. عجله کن.

مکثی میکنه و ادامه میده:

_حق با دوستته. جای تو پیش من و امثال من نیست! برو باهاش.

قطره اشکی که از چشمم میچکه رو نمیبینه. داخل اتاقک میره و در و محکم پشت سرش میبنده. پاهام از توان میفتن و تنم سست میشه. هاکان از بیرون میگه:

_زود باش دنیز. از اون لگن لعنتی بیا پایین!

برمیگردم و با نفرت نگاهش میکنم. همونطور که از قایق پایین میام به خودم قول میدم ، بعد از اینکه تونستم سهراب و از این مخمصه نجات بدم ، بلایی به سر هاکان میارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

#صد_و_هشتاد_و_پنج

از کنارش با سرعت میگذرم و بدون اعتنا بهش سربالایی رو بالا میرم. به حدی عصبی و ناراحتم که میتونم همینجا با همه ی قدرتم هولش بدم و توی دریا خفش کنم. وقتی صداش و از پشت سرم میشنوم عصبی تر میشم:

_کجا داری میری؟ با توام!

به سمتش برمیگردم و انگشت اشاره م و سمتش میگیرم:

_خفه شو. سعی نکن حتی یه کلمه باهام حرف بزنی چون بد میبینی.

نگاهش کدر میشه:

_خیلی سوختی نه؟ پیاده شدن از اون قایق تا این حد برات گرون تموم شد؟

خون جلوی چشمم و میگیره. به سمتش حمله ور میشم و یقه ی کاپشن چرمش و جمع میکنم:

_توی لعنتی از جون من و زندگی چی میخوای؟ چی بگم که گورت و گم کنی و دیگه دور و برم پیدات نشه؟ با چه زبونی بگم نمیخوام ریختت و ببینم؟

دستم و میگیره و آروم میگه:

_دنیز من دوستت دارم. طاقت ندارم ببینم این همه منو نادیده بگیری و اون وقت با اون..

بوی گند الکی که از دهنش میاد حالم و بهم میزنه. دستم و از زیر دستش بیرون میکشم و میگم:

_یه چیزی بهت بگم؟ باور کن اون آدمی که میگی از بوی گند ماهی همیشه ده متریش هم نزدیک شد خیلی شرف و غیرتش از تو بیشتره. خیلی از تو آدم تره. خیلی از تو مرد تره. پیش خودت چی فکر کردی؟ که با تهدید و سواستفاده میتونی منو مال خودت کنی؟

دستش و دور کمرم میندازه و منو وحشیانه سمت خودش میکشه:

_حتی اگه نداشته باشتمت نمیداره مال اون لجن ماهی خوار شی. اینو خوب توی سرت فرو کن!

دستم و بالا میارم و با تمام قدرت توی صورتش میکوبم. دستش از دورم رها میشه. صورتش و با یه دست میگیره و ناباور نگاهم میکنه و میگه:

_این شد دو.. مطمئن باش تو سومی همینجوری جلوت نمی ایستم!

با عصبانیت از لای دندونام میگویم:

اینو زدم که بفهمی هر جوری که دلت میخواد نمیتونی به آدما توهین کنی. تو یه احمقی. یه احمق عقده ای که برای جلب توجه دختری که دوسش داری به قایق دوستت هم رحم نمیکنی. تو بزدلی هاکان... حقیری.. و تو زندگی من چه کسی باشه و چه نباشه ، مطمئن باش به حال تو فرقی نمیکنه. چون هیچ وقت آدمی مثل تو نمیتونه انتخاب من باشه! توجه چند نفر تو پیاده رو بهمون جلب میشه. سینم با حرص بالا و پایین میره و از شدت عصبانیت به نفس نفس میفتم. نگاه ناراحتی به اطراف میکنم و برمیگردم. اما هنوز قدمی برنداشتم که صداس و از پشت سرم میشنوم:

حرف آخرت همین بود؟

به سمتش برمیگردم:

نه. دلم برات خیلی میسوزه. این حرف آخرمه.

پوزخند مزخرفی میزنه:

دلت برای یکی دیگه هم خواهد سوخت. به زودی!

نگاهش میکنم. دستاش و تو جیب شلوارش میذاره و با آرامش جلو میاد:

یه ایرانی گشنه که معلوم نیست چجوری سر از اینجا در آورده. معلوم نیست دزده ، قاتله ، فراریه ، سیاسییه.. جالب اینجاست که سال ها بدون هویت داره یه گوشه از این ساحل زندگی میکنه. حقیقتا آدم خیلی خوش شانسیه که تا امروز گیر پلیس نیفتاده. مگه نه؟

مات نگاهش میکنم. رو به روم می ایسته و میگه:

به قول تو که من انتخابت نیستم. خب ، انتخابت کیه؟ اون؟ یه آدم بی هویت و فراری و خطرناک؟ اوکی... اگه واقعا عقل و منطق حکم نمیکنه درست در مورد این مسئله فکر کنی من کمکت میکنم.

میخواوی چه غلطی کنی؟

میخواوی بدونی؟ اذیت نکن دنیز. تو باهوش تر از این حرفایی. یه زنگ به پلیس میزنم و مکان و بهشون میگویم. یه مورد مشکوک تو ساحل! خیلی زود خودشون و به اینجا میرسونن. نیازی نیست اوضاع زیاد اکشن بشه.. همینکه پا تو قایق بذارن و ازش مدارک شناسایی بخوان بووووم... این داستان غم انگیز به پایان میرسه!

مشتم و محکم تو سینش میکوبم:

نمیتونی انقدر کثافت باشی!

مشتم و میگیره و اخم میکنه:

مطمئن باش کثافت تر از این حرفام. اگه تو نیستی.. نمیخوام هیچی باشه. به نظرت اون ماهیگیر احمق و روانی چقدر برام مهمه؟ انقدری مهم هست که جلوی کارم و بگیره؟

پلکم میپره. از تصور اینکه با یه اشاره ی هاکان چه بلایی سرش میاد تمام تنم سر میشه. تا بخواد فراموشیش و اوضاعش و اثبات کنه چند ماهی طول میکشه. اصلا تو این چند ماه چی به سرش میاد؟ آدمی که تازه از لاک تنهائیش بیرون اومده و تنها دوستش منم.. نه. نمیتونم اجازه بدم. با صدای خفه ای مینالم:

چی ازم میخوای؟

خوبه.. زودتر از اونی که فکر میکردم به بحث مورد علاقه م رسیدیم.

دستش و روی تارهای موهام میکشه:

حالا شدی اون دختر باهوشی که من عاشقشم.

خفه لب میزنم:

دست به من نزن!

یه قدم دیگه جلو میاد و کنار گوشم میگه:

_خوبه دنیز. همیشه همینقدر رام باش. حالا اگه ، ازت بخوام برای نجات عشقت ، امشب و با من بگذرونی قبول میکنی؟
سرم و برمیکردونم و ناباور نگاهش میکنم. یک تای ابروی نگین دارش و بالا میده:

_البته که همچین چیزی ازت نمیخوام. این فقط یه فرضیه بود. میخواستم ببینم میتونی برای منم انقدر دست و دلباز باشی؟ انقدر که هر وقت تایم اضافی پیدا میکنی بدویی پیشم؟ انقدر که یه شب تا صبح و تو قایقم بگذرونی؟
با صدای مرتعش میگم:

_تو ذاتت کثیفه.. فکرت کثیفه. ذهنت کثیفه هاکان. چطور در موردم همچین فکری میکنی؟
دستم و میگیره و منو سمت خودش میکشه:

_جدی؟ پس بهم ثابت کن دنیز. بگو که دست اون
غول بیابونی بهت نخورده. بهم بگو تنت و لمس نکرده. تنی که هزاران بار توی ذهنم نقطه به نقطه ش و بوسیدم و لمس کردم. بهم بگو دنیز.. بگو مردی وجود داره که دختری به زیبایی تو یه شب تا صبح کنارش باشه و بهش دست نزنه. حرف بزن. بگو بهم!
دستم و با شدت پس میکشم. کم کم دارم ازش میترسم. حالات هیستیریکش انقدر وحشتناکه که هر لحظه هر چیزی ازش برمیاد. ازش فاصله میگیرم و میگم:

_تو حق نداری در مورد من و زندگیم حرف بزنی. روابط من به خودم مربوطه. فهمیدی؟
با مکث نگاهم میکنه:

_پس بهت دستم زده. چطور بود؟ خوشت اومد؟ لذت داشت برات؟ از بوی ماهی و کثافت عوقت نگرفت؟
_خفه شو هاکان. فقط بگو چی میخوای لعنتی.
نگاهش سخت میشه:

_از همین تاریخ ، همین روز ، همین دقیقه ، دیگه حتی چند کیلومتری قایق اون مردیکه نمیبینمت. اگه حتی تصادفی ، تو اون قسمت از ساحل بینمت ، قسم میخورم کاری میکنم که دیگه هیچ وقت روی آسمون آبی رو نبینه. براش پرونده میسازم. میدونی که میتونم. کاری میکنم که حتی اگه بی گناه هم باشه نتونه اینو اثبات کنه.
یه قدم جلو میاد:

_هر وقت باهات تماس گرفتم جوابم و میدی. هرجا خواستم باهام میای. اگه نمیخوای بهم فرصت بدی نده.. من این فرصت و خودم ایجاد میکنم. میفهمی چی میگم؟
با نفرت زیر لب میگم:

_تو دیوونه ای. یه دیوونه ی زنجیری. اما مطمئن بتش نمیتونی منو اسیر خودت کنی.
_میتونی امتحان کنی گلم. امتحانش هیچ ضرری نداره!
لب بالا میکشم:

_فکر نمیکردم تا این حد حقیر و پست باشی هاکان!

_شاید حق با تو باشه. ولی تو خواستی! بهم ثابت کردی تیپای عادی و معمولی توجهت و جلب نمیکنن. شاید این روش بهتر روت جواب بده. هوم؟

رو برمیکردونم و با تمام توانم به سمت مخالف میدوم. از پشت سرم داد میکشه:

_این آخرین فرصتی بود که به تو و اون مردیکه ی روانی دادم دنیز. باور کن تو همه ی حرفایی که زدم جدی بودم.

گوشام و میگیرم و با تمام وجود میدوم. انقدر تند که به نفس نفس میفتم. نه.. من اجازه نمیدم بخاطر من زندگی از اینی که هست خراب تر بشه. اجازه نمیدم بقیه عمرش و تو زندون بگذرونه. نمیذارم هاکان به خواسته ش برسه. باید یه راهی باشه... یه راهی که مجبور نشم بخاطر زندگی و آزادی سهراب به آدم کثیفی مثل هاکان باج بدم. باید یه راهی باشه!

#صد_و_هشتاد_و_شش

تهران_۸۸

روی صندلی آهنی فرودگاه میشینه و با ترس به اطراف نگاه میکنه. چنان سر و وضعی برای خودش ساخته که حتی خود منم با زور شناختمش. فقط خدا میدونه که لحظه لحظه ی این ده روز رو با چه استرس و فشاری گذروندم تا ویزا و بلیط و کارهای پروازش اوکی بشه. و حالا که همه چی در شرف تموم شدن فقط دعا میکنم که این همه اتفاق یه بازی کثیف نبوده باشه تا منو سرِ خونه ی اولم برگردونه. مطمئنم همچین خطای بزرگی بعد از این همه وقت کشی قابل جبران نیست.

بطری آب رو به سمتش میگیرم و میگم:

_بیا یکم از این آب بخور. رنگ و رو نداری!

آب و ازم میگیره و با ترس میگه:

_اگه اینجا باشن چی؟ اگه زیر نظرم گرفته باشن!

کنارش میشینم و به سمت جلو خم میشم. تنها چیزی که دلم و یکم گرم میکنه همین ترسشه که به نظرم نمیتونه دروغ باشه:

_اگه انقدر تابلو بازی در بیاری ممکنه نتونی از بازرسی پاسپورت رد شی. فکر میکنن ریگی به کفشته که اینجوری ترسیدی.

عینکش و از چشمش در میاره. سرم و به سمتش میچرخونم و تازه ترس و وحشت رو توی چشمش میبینم.

_تو اینا رو نمیشناسی. اگه قبل از اینکه پیش شیخ برسم متوجه رفتنم بشن کارم ساخته ست. همه جا آدم دارن. فقط شیخه که

میتونه منو از دست اینا در امون نگه داره. چون برای آدم بزرگی مثل اون اینا عملاً هیچی نیستن.

دستم و دور دهنم میکشم. توی اوضاع بدی گیر افتادم. اگه صد سال هم فکر میکردم به ذهنم نمیرسید که روزی مجبور بشم برای

نجات جون عزیزم، به یه زن کمک کنم تا بیشتر توی کثافت و لجن فرو بره. نفس بلندم و بیرون میدم:

_مطمئنی که میخوای بری؟

نگاهش میکنم:

_میتونم یه جا برات جور کنم تا آبا از آسیاب بیفته. بعد از این جریانا هم...

_برای آدمی مثل من آبا هیچ وقت از آسیاب نمیفته. میدونی چرا؟ چون من فرصتای زیادی رو برای آدم شدن از دست دادم. الان و

تو این لحظه فقط باید انتخاب کنم که کدوم کثافت خونه بهتره. همین!

دوباره با ترس به اطراف نگاه میکنه. ناراحت میگم:

_آروم باش. اینجا پر از مامور و پلیسه. حتی اگه اینجا هم باشن اتفاقی برات نمیفته.

به ساعت نگاه میکنم و میگم:

_تا ده دقیقه ی دیگه وارد سالن پروازهای خارجه میشی. اونجا دیگه منو راه نمیدن. عقیده داری اون آدرس رو بدی بهم یا نه؟

نگاهم میکنه. با مکت دستش و توی کیف میبره و تکه کاغذی بیرون میکشه. همونطور که به سمتم میگیره میگه:

_این کمکت و هیچ وقت فراموش نمیکنم. بابت همه چی ممنونم.

سری تکون میدم و کاغذ و ازش میگیرم. وقتی بازش میکنم چند تا آدرس زیر هم میبینم. توضیح میده:

_اسمش نصرت ملکیه. اولین آدرس، آدرس خونشه. نمیدونم هنوزم اونجاست یا نه. چون من چند ماه پیش آدرسش و پیدا کردم.

بقیه ی آدرسها هم ویلاهای توی لواسونشن. فقط بهتره عجله کنی. چون محموله شون اونجوری که متوجه شدم تا نهایت آخر این

هفته جا به جا میشه. نصرت بعد از هر جا به جایی که هر شیش ماه انجام میشه چند ماهی آب میشه و میره توی زمین. عملا محو میشه. مطمئنا پیدا کردنش اون موقع سخت تر میشه.

_چقدر فرصت داریم؟

_حداکثر دو روز.. چون حمل و نقل معمولا تو نیمه شب های تعطیلی انجام میشه که ایست های بازرسی خلوت تره و اینجوری میتونن از نفوذی هاشون استفاده کنن و جنسا رو رد کنن.

به سمتم کامل برمیگرده و میگه:

_اگه بتونید جلوی این قاچاق و بگیری تمام کاسه و کوزه شون بهم میریزه. علاوه بر جنساشون اسم همه ی اعضای باند هم لو میره. مطمئنا تو هم همینو میخوای. مگه نه؟

خیره نگاهش میکنم و میگم:

_آره ولی.. اگه هنوز احتمال و بر پایه ی این بذارم که حرفات یه مشت اراجیف نیست و راسته!

لبخند محزونی میزنه:

_برام مهم نیست باور کنی یا نکنی. تو مجبوری بهم اعتماد کنی. راه دیگه ای نداری!

کاغذ تا شده رو توی جیبم میذارم و از جام بلند میشم:

_آره راست میگی. مجبورم چون حتی اگه دروغ هم بگی ممکنه هیچ وقت نتونم پیدات کنم و تلافی کنم. اما به یه چیزی خیلی اعتقاد دارم. اینکه زمین گرده!

سری تکون میده:

_راست میگی. زمین گرده. پیشنهاد میکنم وقت و هدر ندی و بری. ممکنه هر ثانیه برای اقدام خیلی دیر باشه.

بسته ی پول رو روی کیفش میذارم و میگم:

_اگه واقعا راست گفته باشی. اینو به عنوان یه تشکر ازم قبول کن. نمیدونم چجوری ولی خیلی دوست دارم زندگیت تو مسیر بهتری بیفته. حس میکنم لیاقت جبران اشتباهات و داری!

طولانی و عمیق نگاهم میکنه. سری براش تکون میدم و از کنارش میگذرم. سعی میکنم به مثبت اندیشانه ترین شکل ممکن ، به این فکر کنم که آدرسی که توی جیبمه میتونه تنهات از این مخمصه باشه.

سوار ماشین میشم و شماره ی سرگرد رو میگیرم. اولش بهم میگه جاییه و نمیتونه فعلا باهام قرار بذاره ، اما وقتی اصرارم و میبینه آدرسی بهم میده و میگه منتظرمه.

آدرسی که داده یه جایی خارج از شهره. حدودا چهل دقیقه طول میکشه تا به اونجا برسم.

با دیدن خونه باغی که دقیقا سر جاده ست توقف میکنم. ماشین و یه گوشه نگه میدارم و در آهنی و زنگ زده رو با دست هول میدم. حیاط پوشیده از سنگ و گل و لایه. چند آلاچیق قدیمی هم اون وسط هست که به نظر میرسه مدت زیادیه استفاده نشده. همینکه

تا اواسط حیاط پیش میرم ، میبینمش که از داخل خونه ای که اون طرف حیاطه بیرون میاد و روی سکو می ایسته.

_فکر میکردم. دیرتر برسی. انگار دست فرمونت خیلی خوبه!

با لبخند جلو میرم و باهاش دست میدم:

_سلام. امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم.

نارنگی پوست کنده ی توی دستش رو از وسط نصف میکنه و به طرفم میگیره:

_چطوره؟

اشاره و منظورش به اطرافمونه. سر تکون میدم:

_جای دنجیه. رستورانه؟

نچی میکنه:

بود... چندان موفق نشد تو کارش. الآن قراره سفره خونه شه. یه جای سنتی و خانوادگی. و البته طابع قوانین اسلامی!

یه نارنگی توی دهنش میذاره و به آلاچیق ها اشاره میکنه:

اینجا باید برداشته شن. جاشون چند تا تخت سنتی و قشنگ. یکم گل و گیاه و رسیدگی میخواد. میخوام تا عید افتتاحش کنم. کلافه از خونسردی و پر حرفیش میگم:

شغل جدیدتونه؟

کجکی میخنده:

یه جور کیس بازنشستگی. البته اینم یک نوع خدمت به مردمه. امثال ما عادت دارن به خدمت به خلق خدا. ترک عادت موجب مرضه امیرعطا جان!

سر تکون میدم. انگار متوجه کلافگی و استرسم شده که میگه:

خب شما بگو. چیه کار واجبی که تا اینجا کشوندت.

کاغذ و از جیبم در میارم و مقابلش میگیرم.

بهم گفتین فقط یه اسم پیدا کنم. اما فکر کنم من بیشتر از یه اسم پیدا کردم.

تای کاغذ و باز میکنه و بهش خیره میشه. ادامه میدم:

نصرتِ ملکی! کسی که میگن شاه کلید بانده. مسئولیت تمام هماهنگی ها ، جا به جایی ها و جاسازی ها با اینه. نگاهم میکنه:

کدوم یکی از این آدرسا؟

شاید همه.. شاید هیچ کدوم. منبعی که آدرسا رو داد اونقدر موثق نبود که با اطمینان بتونم چیزی بگم. فقط میتونم بگم از درست بودن اسم مطمئنم. و اینکه نصرت شاه کلید این بانده که میتونه ما رو به خیلی چیزا برسونه.

دستش و زیر چوونش میکشه و چند لحظه به کاغذ خیره میمونه. گوشیش و از جیبش در میاره و شماره ای میگیره. رو به من میگه:

اول باید بفهمیم این آقای نصرت ملکی قبلا مهمون ما بوده یا نه!

به شخص پشت گوشی میگه:

خسته نباشی داوری. یه اسمی رو میگم سوابقش و فوری چک کن لطفا. آره.. نصرتِ ملکی.. خیلی خب. چقدر طول میکشه؟... منتظرم.

گوشی رو قطع میکنه و از دو پله ی سکو پایین میره. دنبالش راه میفتم. با تعجب میپرسه:

چطوری تونستی به این اسم برسی؟

جریانش مفصله. اجازه بدید وارد جزئیات نشیم. فقط اینکه.. فکر میکنم یه چیزی هست که مهم تر از نصرت و هویتش باشه. به سمتم برمیگرده:

چی؟

اونجوری که متوجه شدم نصرت هماهنگی یه حمل و نقل قاچاق و از زاهدان به مقصد نامعلوم انجام داده. محموله ای که حداقل شش ماه براش برنامه ریزی کردن و انگار خیلی هم مفصل و دندون گیره. حداکثر تا آخر این هفته هم جا به جا میشه. طی این

یکی دو روز میشه ردشون و زد؟

دستش و زیر ریشش میکشه:

از کجا انقدر مطمئنی؟ اگر این اطلاعات موثق نباشه و یکجور تله باشه چی؟

سر تکون میدم:

چیزی که مطمئن نباشم و میگم بهتون. مثل همون آدرسا که نمیدونم تا چه حد درسته.

تلفنش زنگ میخوره. جواب میده و سکوت میکنه. بعد از چند ثانیه میگه:

_ممنون دآوری. وقت بخیر.

کنجکاو نگاهش میکنم. نگاهش به یه نقطه خیره میشه و میگه:

_شاید نصرت واقعا بتونه ما رو به چیزی که میخوایم برسونه.

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_چطور؟

_هیچ سابقه ای نداره و این شدیداً شک برانگیزه. میدونی پسر؟ اعضای یه باند بزرگ هیچ وقت بی گذار به آب نمیزنن. انتخاب آدمای

مهم ترین اصل در پی ریزی و ساخت اعضای باند قاچاقه. اینکه با کسای کار کنی که در عین کار بلد بودن کوچکترین سوسابقه ای

حتی تو کلانتری محل هم نداشته باشن. اینکار بهشون کمک میکنه تا بتونن مدت ها فعالیتشون و بی سر و صدا ادامه بدن و

شناسایی نشن. یا به قولی توجه هیچ کس بهشون جلب نشه. برای همین هم بهت گفتم تنها یه اسم کوچیک میتونه معمای بزرگ

ما رو حل کنه. میفهمی چی میگم؟

_بله.. ولی الان.. چیکار باید کرد؟

به سمتم برمیگرده و دو طرف بازوم و میگیره:

_من از طریق مامورای اطلاعات ظرف بیست و چهار ساعت متوجه میشم نصرت کجاست. شاید اصلاً نیازی به این آدرس ها هم

نباشه. اما تو... برو خونه. سعی کن تا جای ممکن رفت و آمدی بیرون خونه نداشته باشی. به خواهرت هم..

_لیلی..!

سر تکون میده:

_به لیلی خانم هم بگو یه جوری خونه رو ترک کنه. بی سر و صدا و آرام. مطمئن شو که جاش امنه. بقیه ی چیزا رو بسپار به من.

باشه؟

با نگرانی میگم:

_یعنی نیازی نیست من کاری کنم؟

لبخند گرمی میزنه و میگه:

_تو همینجوریشم احتمالاً خیلی کارا کردی. خودت خبر نداری.

#صد و هشتاد و هفت

وقتی به خونه میرسم که هوا کامل تاریک شده. بعد از صحبت مفصل با سرهنگ و سفارش های لازم ، قرار بر این شد که اعضای

خانواده طی این چند روز و تا زمان دستگیری اعضای باند و سهراب ، تا حد ممکن رفت و آمد خارج از خونه رو کم کنن. و حالا که

ماموریت من و لیلی تموم شده و کار به این مرحله رسیده ، با صلاحدید سرگرد تصمیم گرفتم امشب همه رو یکجا جمع کنم و

جریان و بهشون بگم. به همین منظور هم به امیرحسین زنگ زدم و گفتم که دنبال بچه ها بره و همگی بیان خونه ی ما. اول سرد

صحبت کرد ، بعد نگران شد و تا خواست سوال هاش و شروع کنه بهش گفتم که وقتی اومد همه چی رو بهش توضیح میدم.

سرِ راهم به خونه یه جعبه شیرینی و چند کیلو میوه و یکم خوراکی برای بچه ها میخرم. شکلات های محبوبِ درسا رو هم از قلم

نمیدازم و با فکری مشغول به سمت خونه میرم. توی شرایطی هستم که چند جور حس مختلف و مزخرف رو یکجا تجربه میکنم.

برام جالبه بدونم آیا آدمی مثل من تو این شرایط از زندگی قرار گرفته یا نه! من اینکار رو به خاطر رفاه ، آرامش و خوشبختی لیلی

و درسا میکنم ، اما ظاهر این جریان گاهی انقدر عجیب و زشته که راه رو برای هرچیز قضاوتی باز میداره. نمیدونم در آینده وقتی

درسا رو دیدم چجوری باید توجیهش کنم که بخاطر زندگی و خوشبختی خودش اینکار و با پدرش کردم. وقتی به این جزئیات فکر

میکنم گاهی با خودم میگم کاش اون آدم تنها یه راه برای برگشت باقی میداشت. یه امید کوچیک و یه فرصت برای جبران!.. اما هم

من و هم لیلی خوب میدونیم که همچین آدمی نه تنها اصلاح پذیر نیست ، بلکه رفته رفته بیشتر تو لجن فرو میره و اونا رو هم با خودش داخل گرداب میکشه.

سعی میکنم افکارم و کنار بزnm و با آرامش وارد خونه شم. هرچند میدونم این چند روز سر کار نرفتن و مدام غیب زدنم حسابی همه رو دل نگران کرده.

مامان با دیدنم جلو میاد و نایلون های خرید و از دستم میگیره:

_سلام پسرم. خسته نباشی. زود از سر کار اومدی امشب؟

نگاهش میکنم. میدونم که میدونه شرکت نبودم و این فقط یه شیوه ی سنتیه برای حرف کشیدن از من. نفسم و پر صدا بیرون میدم و میگم:

_مهمون داریم. به عطیه بگو اینا رو جا به جا کنه.

تو صورتش میزنه:

_وا.. الان میگن مادر؟ من فقط یه ذره خاکینه برای تو پختم. از ظهرم غذا مونده ولی..

_غریبه نیستن مامان. امیرحسین اینا میان. شام هم نمیخواد بذاری. زنگ میزنم از بیرون پیتزا بیاد. کارای مهم تری داریم امشب. با شک نگاهم میکنه:

_چیزی شده مادر؟

لبخند خسته ای میزنم:

_یکم دیگه صبر کن فقط. یه چایی داری؟ سرم بدجوری درد میکنه.

_آره مادر. چای روی سماور دمه.

_پس تا یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم برام بریز لطفا.

تا دوشی بگیرم و لباسم و عوض کنم ، سر و کله ی امیرحسین و بچه ها هم پیدا میشه. با موهای نم دار از پله ها پایین میام و باهاشون سلام علیک میکنم. امیرحسین جوابم و سردتر از حد معمول میده اما درکش میکنم. میتونم بفهمم چه دردی داشته این همه مدت بی خبر موندن از کارهای یواشکی برادری که همیشه حواسش بهش بوده. نازنین رو از بغلِ مریم میگیرم و روی یکی از مبل ها میشینم. موهای کم پشتش رو با زور و کش از دو طرف بستن. دیدن این صحنه انقدر برام قشنگه که بی اختیار لبخند به لبم میاره. مریم چایم رو روی میز میذاره و میگه:

_داداش گذاشتمش روی میز . حواست باشه این وروجک راه رفتن یاد گرفته. نره سمت چایی یه وقت؟

سرش و میبوسم و میگم:

_چرا موهاش و انقدر سفت میبندی؟ گناه نداره؟

میخنده و کنارم میشینه:

_امیرحسین خوشش میاد. میگه شبیه موش میشه.

صورتش و با پشت دستم نوازش میکنم و میگم:

_آره عمو؟ موش میشی؟ تو کی راه رفتن یاد گرفتی که من ندیدم وروجک؟

امیرحسین با اخم کنارم میشینه و میگه:

_خیلی وقته از خانواده ت غافلیم. سرت نمیدونم کجاها گرمه. ولی هر جا هست انگار جای بدی نیست.

نگاهش میکنم و میگم:

_توضیح میدم!

_بالاخره تصمیم گرفتی توضیح بدی؟ خوبه!

نازنین و میبوسم و به طرف مریم میگیرم. خودم و به امیرحسین نزدیک میکنم و میگم:

_منو میشناسی داداش. بخوام آب بخورم نظر تو رو میپرسم. اما موقعیت جوری نبود که بخوام برات توضیح بدم. ابروهایش به هم نزدیک میشه:

_داری چیکار میکنی امیرعطا؟ منو نترسون!

نفس عمیقی میکشم و همزمان حاج نادر و میبینم که وارد پذیرایی میشه. به احترامش از جا بلند میشیم. با هممون سلام علیک میکنه و کنارمون میشینه. علیرضا یه گوشه از خونه مشغول بازی با ماشیناشه. شاید بهتر باشه بچه ها چیزی از این موضوع ندونن. رو به عطیه که برای حاج نادر چای میاره میگم:

_علیرضا و نازنین رو یک ساعتی ببر بالا پیش خودت. ما اینجا کار داریم. مکث میکنه و شاکی میگه:

_ولی داداش من فردا امتحان دینی دارم. اگه..

_فردا مدرسه نمیری!

سر حاج نادر و امیرحسین همزمان به سمتم برمیگرده. عطیه با سینی جلوم می ایسته و میگه:

_داداش برام صفر رد میکنه. معلمون خیلی سخت گیره!

مامان از آشپزخونه بیرون میاد و میگه:

_چه خبره؟ چی شده؟

چند لحظه چشم میبندم و رو به عطیه جدی تر

میگم:

_بچه ها رو بردار و ببر. لطفا هرچی بهت میگم فقط گوش کن و فعلا چیزی نپرس. باشه؟

نگاهی به حاج نادر میکنه و وقتی اون سر تکون میده، نازنین رو از مریم میگیره و همراه علیرضا بالا میرن. مامان نگران جلو میاد و میگه:

_چی شده امیرعطا؟ عطیه چرا نره مدرسه؟

_فردا چهارشنبه ست. فردا و پسفردا رو نره به جایی برنمیخوره. بگو مریض بود، تب کرد، چه بدونم یه بهونه ای برای امتحانش بیار.

روی یکی از مبلا میشینه. حاج نادر از سمت چپم میگه:

_مشکلی پیش اومده باباجان؟

نگاهش میکنم. نمیدونم چقدر میتونم بهش اعتماد کنم اما چه بخوام و چه نخوام اون عضوی از این خانواده ست. سکوتم امیرحسین و از کوره در میبره. عصبی میگه:

_حرف بزن عطا، جون به لبمون کردی. هممون و اینجا جمع کردی که چیزی رو توضیح بدی. خب ما همه میشنویم.

نمیدونم باید از کجا شروع کنم. به نقطه ای نامعلوم زل میزنم و میگم:

_خبر دارین که سهراب مدتی درگیر کار خلاف شده. نمیدونم لیلی تا چه حد در جریانتون گذاشت.

به حاج نادر نگاه میکنم و ادامه میدم:

_ولی دامنه ی کارهای خلافش از اونیه که من و شما فکر میکردیم وسیع تر بوده.

مامان با بی طاقتی میگه:

_من خودم با لیلی صحبت کردم چند شب پیش. گفت سهراب بهش گفته همه کاراش و ول کرده. گفت میخواد جبران کنه و بالا

سر خانواده ش باشه. پهلوی پدرش هم قول داده.

چند لحظه با کلافگی چشم میبندم؟

_ شما هم باور کردی؟

مریم میگه:

_ داداش عطا شاید جایی که بزرگا هستن حرف زدن من درست نباشه. اما لیلی خودش علی رقم حمایتای ما تصمیم گرفت با اون آدم زندگی کنه. خب دیگه چه کاری از دست کسی بر میاد وقتی...

_ لیلی تصمیم نگرفت برگرده. من بهش گفتم!

نگاه همه روی من مات میشه. ادامه میدم:

_ برگشتن مجدد لیلی، رفتنش خونه ی حاج صالح، به ظاهر قبول کردن شرایط سهراب، همش ساختگی بود. نقشه ای که با برنامه ریزی من پیش رفت و خداروشکر به نتیجه رسید.

امیرحسین از کنارم میگه:

_ چی داری میگی؟ داری شوخی میکنی؟

سر تکون میدم:

_ نه.. اجازه میدی حرفم و تموم کنم؟

دوباره سکوت به فضا حاکم میشه اما نگاهاشون انقدر سنگین و بهت زده ست که توضیح و برام سخت میکنه.

_ وقتی سهراب از درسا به عنوان سلاح استفاده کرد تا بتونه لیلی رو به زندگی برگردونه خوب فهمیدم که اگه قرار باشه چشم بسته جلو بریم لیلی برگشته و یکبار دیگه بازنده ی این بازی شده. سهراب از نقطه ضعف لیلی خبر داشت. یک روز، دو روز، ده روز، بالاخره کوتاه میومد. برای همین تصمیم گرفتم این قضیه رو یکبار و برای همیشه حل کنم. لیلی حتی اگه از سهراب جدا هم میشد اون همیشه براش به عنوان تهدید باقی میموند. هر لحظه باید تنش میلرزید که الان از یه جایی سر میرسه و یه کاری میکنه. فکر کنم جریان چاقو خوردن من و دزدیدن درسا اینو کامل اثبات کنه.

نفسی میگیرم:

_ شکایت کردن از سهراب اونم بدون هیچ مدرکی نه تنها جرمش و ثابت نمیکرد بلکه منو محکوم میکرد. برای همین مجبور شدم از طریق یکی از دوستان سراغ یه مامور مخفی برم. کسی که کارش و خیلی بلد بود و بهم قول داد اگه سهراب واقعا با باند قاچاق در ارتباط باشه خیلی زود جرمش و اثبات کنه. فقط گفت که باید کمکش کنم. ازم یه اسم یا آدرس یا نشونی خواست. یه چیزی که بتونه باهانش سر نخ و بگیره و تا ته این جریان و بره..

_ تو هم از لیلی استفاده کردی تا به سر نخ برسی؟ تو میدونی اینکار چقدر خطرناکه امیرعطا؟

به سمت حاج نادر برمیگردم:

_ بهتر از شما میدونم. لیلی هم انقدر برام عزیز بود که گرفتن این تصمیم داشت ذره ذره از داخل جونم و میمکید. اما من راهی نداشتم. لیلی تو زندگی با اون آدم هم جونش در خطر بود. تنها کسی که میتونست از سهراب آتو بگیره لیلی بود. تا حد ممکن سعی کردم جاش امن باشه. واسه همین پیشنهاد رفتن خونه ی حاج صالح رو مطرح کردم تا جاش امن باشه و تو این مدت سهراب نتونه بلایی سرش بیاره.

امیرحسین هنوز تو سکوت نگاهم میکنه. سرم و پایین میندازم:

_ نمیخوام بگم تو این مدت به من و لیلی چی گذشت چون علنا جفتمون تو دهن شیر بودیم. ولی دردناک ترین بخش ماجرا اینه که رد باند سهراب و تونستیم از طریق یه زن بدکاره بزنیم که مدت طولانی معشوقه ی سهراب بوده!

مریم دستش و جلوی دهنش میذاره. مامان میگه:

_ الهی بمیرم برای بچم. چی کشید تو این مدت و دم نزد! خدا ذلیل و خار کنه اون ابلیس دو سرو. به خاک سیاه بشینه.

_ خلاصه ی کل این ماجرا اینه که، همین امروز تونستم تمام سر نخه که برای دستگیری باندشون نیاز بود رو به سرگرد برسونم. الانم از پیش اون اومدم. به احتمال قوی تا جمعه عوامل باند دستگیر میشن و این قضیه ختم به خیر میشه.

فقط سرگرد تاکید کرد که همه یکجا باشیم و تا حد ممکن طی این یکی دو روز از خونه بیرون نریم تا امنیت بیشتری داشته باشیم. چون هر لحظه ممکنه هر اتفاقی بیفته.

امیرحسین خفه زیر لب پچ میزنه:

_ لیلی چی؟

_ اونم باید همین امشب از خونه بزنه بیرون. هنوز بهش چیزی نگفتم که نترسه. آخر شب وقتی همه خوابیدن میرم جلوی درشون و به جوری میکشونمشون بیرون.

_ چجوری تونستی کار به این خطرناکی رو از ما قایم کنی پسر؟ هیچ میدونی اگه لیلی یا خودت گیر میفتادین ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟

_ من ریسک کردم. یکبار بخاطر نجات دختری که بخاطر من و خانواده م خودش و توی این لجن انداخت ریسک کردم. راه دیگه ای نداشتم.

سرش و شرمنده و با اخم پایین میندازه. ادامه میدم:

_ امیدوارم بتونم بهت اعتماد کنم حاجی.

دلخور نگاهم میکنه و میگه:

_ سهراب برای من همون روزی مرد که روی یادگار برادرم دست بلند کرد. فکر کردی من نسوختم؟ اما گاهی سرنوشت دست و پای آدم و جوری میندازه که مجبوره بسوزه و دم نزنه.

امیرحسین از کنارم بلند میشه و به سمت در حیاط میره. تو سکوت بهت زده ی جمع ، صدای مامان و میشنوم که با بغض میگه:

_ نگرانه.. تمام این مدت نگرانت بود. انگار از هممون بهتر میشناستت که میگفت مطمئنم عطا داره خودش و تو دردسر میندازه. برو از دلش در بیار!

از جام بلند میشم و قبل از اینکه پشت سرش به حیاط برم دوباره رو به جمع میگم:

_ بچه ها نفهمن چه خبره لطفا. نمیخوام باز عطیه ناخواسته کافی بده چون ممکنه اتفاق های بدی بیفته. مریم تو هم نرو خونه. وسایل بچه ها رو میاریم چند روزی اینجا باشید همگی. یکم رعایت کنیم تا این چند روز هم به خیر بگذره و قال این قضیه کنده شه!

#صد و هشتاد و هشت

وارد حیاط میشم و به اطراف نگاه میکنم اما هیچ جا نمیبینمش. بارون نم نم شروع به باریدن کرده و هوا سوز داره. دستام و تو جیب شلوار گرمکنم فرو میبرم و از پله های سکو پایین میرم. حدس اینکه کجا میشه پیداش کرد زیاد برام سخت نیست. خونه رو دور میزنم و وارد محوطه ی پشت خونه میشم. نور چیزی رو میبینم که زیر حفاظ آهنی پشت خونه خاموش و روشن میشه. اول شک میکنم اما نزدیک تر که میشم مطمئن میشم سیگاره. تا کنارش پیش میرم. بی توجه به من و حضورم پک محکمی به سیگار میزنه و دودش و با مکت بیرون میده. جز موارد نادریه که سیگار توی دستش میبینم. نه اینکه نکشه ، خبر دارم خیلی وقته میکشه ، اما هیچ وقت جلوی من یا خانواده ش اینو تو دستش ندیده بودم. کنارش به دیوار تکیه میدم و میگم:

_ تو سیگار میکشی یا سیگار تو رو میکشه؟

نیم نگاهی بهم میندازه اما جوابم و نمیده. پیش خودم اعتراف میکنم سیگار به دستاش نمیان. به دستایی که از وقتی یادمه یا خودکار و یا خط کش توشون بود. با این همه با صدای دو رگه ای میگم:

_ یه دونه هم برای من روشن میکنی؟

نگاهم میکنه. لبخند آرومی میزنم.

چیه؟ نمیتونم؟

با ضربه ی انگشت سبابه و وسطش سیگارش رو به دورترین نقطه ی ممکن پرت میکنه و میگه:

اومدی اینجا که چی؟ سیگار کشیدنِ منو زهر کنی؟

دستم و روی شونه ش میذارم:

به جون مامان، به جون خودت که نباشی میخوام دنیا نباشه ترسیدم بهت بگم داداش. هم بخاطر اینکه نمیخواستم تو رو با دو تا طفل معصوم و زندگی آروم درگیر همچین کاری کنم. هم میترسیدم منصرفم کنی. تو شرایط بدی بودم. به مو بند بودم تا هر لحظه بزمن زیر همه چی و پا پس بکشم.

بد کردی امیرعطا. این رسمِ برادریِ ما نبود. اصلاً برات مهمه تو این مدت چی کشیدم؟ فکرم تا کجاها رفت؟ چه استرسی رو تحمل کردم؟

تکیه م و از دیوار میگیرم و میرم درست رو به روش می ایستم:

اگه تو به جای من بودی و بهم میگفتی حتما منصرفت میکردم. نمیذاشتم نه جون خودت و نه جون لیلی رو توی خطر بندازی. میدونی حرفت انقدر برام ارزش داشت که با یه اشاره ت از همه چی دست بشورم. نخواستم جفتمون و تو همچین موقعیتی قرار بدم! چپ نگاهم میکنه:

بیا این طرف بارون شدیده. مریض میشی.

ابروهام و تا جای ممکن جلو میکشم تا آب بارون توی چشمم نره:

قبول داری حرفامو؟

نه.. ندارم. چون همین حالاشم باور نمیکنم چیزی تموم شده باشه. چون من سهراب و بهتر از تو میشناسم. چون سه چهار باری بیشتر از تو دیدمش. چون کینه و نفرت و کثافت توی تخم چشماش چیزی نبود که به این نون و ماستی ها تموم شه. داداش گوش کن..

نه تو گوش کن امیرعطا. همیشه کله شقی کردی. از وقتی یادمه جز چیزی که توی سر خودت بود به هیچی بها ندادی. شب عروسی لیلی بهت زار زدم. گفتم برو باهات حرف بزن. گفتم هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. یه عقد ساده رو میشه باطل کرد. گفتم برو حرفاش و بشنو. حاضرم قسم بخورم هنوز خاطرت و میخواد و یه چیزی این وسط غلطه. ولی حرف حرف خودت بود. کله ت بوی قرمه سبزی میداد. ترجیح دادی بذاری بری. اگه همون موقع حرفم و گوش داده بودی الان پنج شیش سال از زندگی جفتتون به گند کشیده نشده بود. الانم داری همینکار و میکنی. بهت گفتم بکش کنار. شرایط به اندازه ای حساس هست که سهراب ازت کینه داشته باشه. این کینه رو بیشتر نکن. من خودم داشتم طلاقش و میگرفتم. بچه رو هم قانون میداد بهش. ولی تو..

چرا نمیخوای قبول کنی داداش؟ اون آدم از زندگی لیلی دست نمیکشید. فکر کردی من بچه م که داری سرم و شیره میمالی؟ با چند لحظه مکث آهی میکشه و میگه:

حالا دست از زندگی تو هم نمیکشه. اینو مطمئن باش!

سهراب امروز و فردا دستگیر میشه. حتی اگه اعدام نشه ابد رو شاخشه. چرا انقدر نسبت به همه چی بد بینی؟ تو رو خدا فقط یکبار بهم اعتماد کن.

تو نگاهش نگرانی موج میزنه. دستش و روی صورتش میکشه و چیزی نمیگه. دستم و به شونه ش میزنم و میگم:

قول میدم همه چی درست شه. خواهش میکنم جای دلهره انداختن توی دلم یکم بهم امید بده. نمیدونی تو این مدت چی بهم گذشت. الان لیلی و درسا بیشتر از همیشه به حمایت ما نیاز دارن. میفهمی که چی میگم؟

با مکث سر تکون میده و جدی میگه:

به چه بهونه ای میخوای بکشیشون بیرون؟

نگاهی به ساعت میندازم و میگم:

_ فکر نمیکنم سهراب با وجود این مأموریت مهم فعلا خونه ی صالح پیداش شه. شب وقتی همه خوابیدن میگم وسایل ضروریشون و بردارن و بیان بیرون. اینجوری بهتره.

سری تکون میده و زیر لب میگه:

_خدا بخیر کنه!

آخر شب وقتی بچه ها خوابیدن و خونه خلوت تره ، سوییچ ماشین امیرحسین رو برمیدارم و کاپشنم و میپوشم. امیرحسین جلوی در گیرم میندازه و میگه:

_ مطمئنی میخوای تنها بری؟

سر تکون میدم:

_ تو توی خونه باش محض احتیاط. زود میرم و برمیگردم. خداحافظ.

با نگرانی میگه:

_ خیلی مراقب خودت باش.

از خونه بیرون میزنم و توی بارون با احتیاط رانندگی میکنم. وقتی جلوی خونه ی حاج صالح میرسم چراغ های ماشین و خاموش میکنم تا توجه کسی بهم جلب نشه. سرم و خم میکنم و به تنها چراغ روشن خونه که احتمالا آشپزخونه ست نگاه میکنم. گوشی رو توی دستم جا به جا میکنم و بعد از تقریبا ده دقیقه تعلل شماره ش رو میگیرم. بعد از اون تماس و جریان داروخونه ، همه ی تماس هامون کوتاه و سطحی و با عجله بود. نمیدونم واقعا دلخوری این میون پیش اومده یا اینکه اینو پای حجب و حیای همیشگی لیلی بذارم. سر تکون میدم. نباید فعلا به این حواشی فکر کنم. شماره ش و میگیرم و منتظر میمونم. بعد از چند تا بوق جواب میده:

_بله؟

به چراغ روشن نگاه میکنم و میگم:

_خواب بودی؟

نفس بلندی میکشه:

_نه.. همه خوابن ولی من خوابم نبرد. اومدم یه جوشونده برای خودم درست کنم.

_پس اونی که سایه ش رو پنجره افتاده تویی!

مکشی میکنه و بعد از چند لحظه پرده کنار میره. با ترس میگه:

_اینجایی؟

_هیس.. آروم. شاید کسی بشنوه!

_چرا اومدی اینجا؟ اگه کسی ببینت چی؟

لبخند خسته ای میزنم:

_دیگه نمیخواد از چیزی بترسی. کار ما دیگه تموم شد. ته راهیم.

_منظورت چیه؟

_همین الان برو توی اتاق و فقط یه سری لوازم ضروری خودت و درسا رو بردار. لباساش و بپوشون و بی صدا از اونجا بیا بیرون.

خیلی مراقب باش لیلی. باشه؟

_داری شوخی میکنی؟

_نه.. شوخی نمیکنم.

صداش میلرز:

_جدی میگي عطا؟ تموم شد واقعا؟

_عجله کن لیلی. همین یه کارم بی سر و صدا و دردسر تموم شه شاید بتونم خبر مرگم یه نفس راحت بکشم.
_دور از جون..

لبخندم عمق میگیره:

_زبون نریز. من این پایین منتظرم. مهم نیس چقدر طول بکشه. فقط مراقب باش کسی بیدار نشه. باشه؟
_باشه. سعی میکنم ده دقیقه ی دیگه پایین باشم.

گوشی رو قطع میکنم و از داخل آینه نگاهی به کوچه می اندازم. کوچه تاریک و خلوته و خبری از کسی نیست. لحظات پر از استرس و ترس بالاخره تموم میشن و بالاخره در خونه باز میشه. سریع از ماشین پیاده میشم و جلو میرم. درسا رو از بغل لیلی میگیرم و در و آروم میندم:

_زود برو سوار شو. عجله کن لیلی!

با قدم های تند خودمون و به ماشین میرسونیم. درسا رو بغلش میدم و خودمم سوار میشم. از پشت سرم با صدای لرزون میگه:
_من میترسم امیرعطا. قلبم داره میاد توی دهنم.

دنده عقب میرم و همونطور که نگاهم به فضای پشت سرمه میگم:

_ترسناک روزایی بودن که با شجاعت پشت سر گذاشتی. دیگه نیازی نیست از چیزی بترسی.
نگاهش پر از تردید میشه:

_سهراب.. دستگیر شد؟

_هنوز نه.. اما فردا پسفردا حتما دستگیر میشه.

توقف میکنم و دوباره به سمتش برمیگردم:

_گوشیت و بده به من!

گوشی کوچیکش و در میاره که میگم:

_این نه.. خط اصلیت!

با مکث دستش و توی کیفش میکنه و گوشی رو به سمتم میگیره. باتری و بعد سیمکارت گوشی رو در میارم. سیمکارت و از وسط نصف میکنم و از پنجره بیرون میندازم. با حیرت میگه:

_چیکار کردی؟

گوشی خالی رو سمتش میگیرم و از آینه نگاهش میکنم:

_نمیخوام دیگه به هیچ بهونه و نقطه ضعفی مجبور شی تماسش و جواب بدی. این خط و برای همیشه فراموش کن. نه تنها این خط. بلکه این کوچه.. این خونه.. این روزا ، میخوام همینجا همه چی رو پشت سرت بذاری و بری خونه ای که توش بزرگ شدی.

میفهمی چی میگم؟

نگاهش پر از بغض میشه:

_یعنی میشه واقعا؟ یه روز از خواب بیدار شم. توی تخت خودم ، پرده رو کنار بزنم. ببینم همون حیاطِ بچگیم. همون کاشی های بارون خورده.. همون هوا.. همون بو...

لبخندی میزنم و ماشین و روشن میکنم:

_همون امیرعطا.. همون تو سر و کله زدنا.. همون دعوا و آشتی ها. آره؟

فروغ چشمش خاموش میشه:

_بعضی چیزا دیگه هیچ وقت مثل گذشته نمیشه. مگه نه؟

اخم میکنم اما سعی میکنم گرم و امیدوار کننده حرف بزنم:

_تو همیشه اینجوری با امید حرف بزن ، خودم تک به تک چاکر آرزوهاتم هستم لیلی خانوم.

لبخندی که تو آینه بهم میزنه دلم و میلرزونه. مثل همیشه ترس از این لرزش اجازه نمیده بیشتر از این نگاهش کنم. نگاهم و به راهم میدم و دیگه چیزی نمیگم.
#صد_و_هشتاد_و_نه

صبح ، زودتر از همه از خواب بلند میشم. البته اگه بشه اسم یکی دو ساعت چشم رو هم گذاشتن با کلی فکر و خیال رو خواب گذاشت.

از پله ها که پایین میام ، صدای قل قل سماور متوجهم میکنه اولین نفری که پا شده من نبودم!
پا داخل آشپزخونه میذارم و مامان و امیرحسین و میبینم که پشت میز گرد نشستن. با دیدن من مامان لبخند ملایم و نگرانی میزنه و میگه:

_چرا پاشدی مادر؟ ساعت سه رفتی تو رخت خواب. هنوز هفت نشده!

جلو میرم. امیرحسین غرق فکر و با اخم مشغول هم زدن چای شیرینشه. کنارش میشینم و میگم:

_خوابم نبرد که بخوام پاشم مادر من!

امیرحسین زیرچشمی نگاهم میکنه. آرام میگم:

_تو چرا پا شدی؟

مامان به جاش جواب میده:

_میخواد بره شرکت. هرچی میگم نرو گوشش بدهکار نیست.

نفس بلندی میکشم. میدونم حتی اگه خواهش کنم که نره به حرفم گوش نمیده. خصوصاً با دلخوری که این اواخر ازم داره. دستم و رو دستش میذارم تا حرکت دورانی قاشق و توی چای متوقف کنم. قاشق و ازش میگیرم و میگم:
_سوراخ شد بخدا!

نفس بلندی میکشه و به صندلی تکیه میده. مامان چای رو جلوم میذاره و دوباره با خواهش رو به امیرحسین میگه:

_یه امروز و نرو حداقل مادر. خدا رو چه دیدی؟ شاید اون ابلیس همین امروز گیر افتاد. بچه ها رو نگران نکن بیخودی.

دستی به سر و صورتش میکشه و تند میشه:

_بمونم خونه چیکار کنم؟ تو شرکت کلی کار ریخته سرم. مگه مردم حالیشون میشه که از دست یه دیوانه ی روانی چپیدیم یه جا و منتظریم دستگیرش کنن؟ همه دنبال پول و منفعت و کار خودشون.

میدونم روی حرفش منم و مامان نیست. زیر لب میگم:

_نگران. درکش انقدر سخته؟

مامان گرفته و ناراحت از آشپزخونه بیرون میره. امیرحسین بعد از رفتنش میگه:

_مگه برای نگرانی هم ارزشی قائلی تو؟

_از من ناراحتی چرا سر مامان خالی میکنی داداش؟

زل میزنه تو تخم چشمم:

_بچه ای امیرعطا. هنوز بچه تر از اونی که بفهمی الان ته دل من چه خبره!

از پشت میز بلند میشه. میخواد کتش و از پشت صندلی برداره که مچ دستش و میگیرم:

_دیشبم بهت گفتم داداش. جای نیش زدن مرهم شو. باور کن حال منم کمتر از تو خراب نیست. دارم زیر بار این مسئولیت له میشم.

به سمتم خم میشه:

_جدی؟ خب.. میتونم بپرسم برنامه ت برای آینده چیه؟ اصلاً برا وقتی که سهراب افتاد زندان محکوم شد!

سرم و با اخم پایین میندازم:

_از اینجا میرم.

داد میزنه:

_کدوم گوری؟

_ترکیه.. آذربایجان.. افغانستان.. هر گوری جز اینجا!

چشماش چند لحظه ناباور روم قفل میشه و بعد پوزخند دردناکی میزنه:

_خوبه. عالیه. به تهش هم فکر کردی پس!

از کنارم میگذره اما با صدای دو رگه م متوقف میشه:

_چیکار کنم؟ تو بگو چی درسته؟ بشینم کنار لیلی و بچش که یه عمر بگن زندگیش و نابود کرد و...

به سمتم برمیگرده:

_فکر اینا رو باید وقتی میکردی که تنها فکر کردی و تصمیم گرفتی. یکبار مثل ترسوها بریدی و رفتی.. آزادی دوباره بری.. اما اگه

رفتگی همین خشکه نسبتی که بینمون مونده رو هم بذار همینجا و برو. فهمیدی؟

بغض خفه م میکنه:

_منطقت زوره؟

آب دهنش و با زور قورت میده و با تمام تلاشی که برای حفظ غرور مردونه ش میکنه با بغض میگه:

_اگه نگه داشتنت نیاز به زور داشته باشه آره.. زوره.

انگشتش و سمتم میگیره و میگه:

_چون توی نفهم لعنتی تنها چیزی هستی که از گذشته ی من باقی مونده. تنها کسی که با همه غد بازی ها و لجبازی هاش منو

یاد مردی میندازه که فقط یه هاله ی کمرنگ ازش تو ذهنم باقی مونده.

صداش میلرزه:

_میتونی درک کنی یا میخوای باز خودت و به نفهمی بزنی؟

قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم از آشپزخونه بیرون میره. ترس امیرحسین برای از دست دادن من بزرگ تر از اونیه که تو مخیله

ی من بگنجه. امروز اینو خیلی خوب فهمیدم.

سرم و روی میز میذارم و چشم میبندم. ذهنم درگیر چیزهای مختلف و وحشتناکه که با کشیده شدن لباسم سرم و از روی میز

برمیدارم. وقتی به سمت چپ نگاه میکنم درسا رو میبینم که با چشمای پف کرده و موهای به هم ریخته ، درست کنارم ایستاده.

عروسک کامواییش هم بغلشه. دقیقاً مثل لیلی که لحظه ای از خودش جداش نمیکرد. با دیدنش تمام تنش ها و فکر و خیال ها تنها

تو چند ثانیه دود میشن و به هوا میرن. بغلش میگیرم و میگم:

_وای وای ببین کی اینجاست؟ خوشگل خانوم من اومده.

گونه ش و میبوسم. خواب آلود میگه:

_عمو عطا ما چجوری اومدیم خونه ی شما؟

رو پام مینشونمش و موهایش و نوازش میکنم.

_من آوردمت عموجون. خواب بودی شما یادت نمیاد.

ناراحت میگه:

_ولی سوزی چی میشه؟

ابروهام و به هم نزدیک میکنم:

_سوزی؟

سر تکون میده:

_سوزی دیگه. عروسکی که بابا سهراب واسم خرید.

حس میکنم تمام تنم تو یک لحظه میلرزه. دنبال کلمات مناسب میگردم که ادامه میده:

_الان صبحه. گشنه میشه. باید بهش شیر بدم. میری بیاریش عمو؟

لبخند غمگینی میزنم:

_نمیشه به جاش به مخمل شیر بدی؟

نچی میکنه:

_مخمل که بچه نیست. اندازه منه. اما سوزی اندازه ی نازینه.

با خواهش نگاهم میکنه:

_اصلا زنگ بزنگ بابام بیاره پیشم؟

دستم و مشت میکنم و پوست لبم و میکنم. لباس و پشت و رو میکنه:

_عمو عطا؟ تورو خدا.

سرش و به سینم میچسبونم تا حال خرابم و نبینه. من الان چی باید بگم به این بچه؟ ده سال دیگه چی بگم؟ وقتی تو تخم چشمم

زل زد و از پدرش پرسید. چه جوابی باید بهش بدم؟

_تو دختر خوبی باش و با مخمل بازی کن. من قول میدم سوزی رو هم خیلی زود بیارم پیشت. باشه عموجون؟

ناراضی نگاهم میکنه. نمیدونم دیگه به چه زبونی باید راضیش کنم که لیلی به کمکم میاد. وارد آشپزخونه میشه و میگه:

_اینجایی درسا؟ همه جا رو دنبال گشتم.

به سمت در میره و رو به لیلی با اخم میگه:

_باهات قهرم.

با دو از آشپزخونه بیرون میره. به لیلی نگاه میکنم که رنگ به رو نداره و لباس کبوده. صبح بخیرش و با تکون سر جواب میدم و

میگم:

_چیکار کردی با بچه که قهره باهات؟

چای برای خودش میریزه و کنارم میشینه:

_نصف شب پاشد. دید عروسکش نیست قیامت کرد که بریم برش داریم. آخر انقدر گریه کرد و داد زد که..

لبش و گاز میگیره و یه قطره اشک از چشمش میچکه. با صدای لرزون میگه:

_یکی زدم تو دهنش.

_چرا نیوردی عروسکشو؟

_گفتی فقط چیزای ضروری. انقدر ترسیده بودم که به فکر برداشتن عروسک نباشم.

_اشکالی نداره. بهم میگی چه شکلی بود. همون شکلیش و میخریم براش دوباره.

آروم سر تکون میده.

نفسم و با ناراحتی بیرون فوت میکنم:

_لیلی.. شرایط برای هممون سخته. خصوصاً برای تو. اما یادت نره که بچه نباید آسیب ببینه. تو بخاطر اون داری همه ی اینکارا رو

میکنی. متوجهی؟

سر تکون میده. اشکاش پشت سر هم روی دستش میریزه. دستم و جلو میبرم و روی دستش میذارم:

_گفته بودم گریه نکنی!

_نکردم.. تموم این مدت هر دردی بود ریختم تو دل لامصبم. تورو خدا دیگه ولم کن.

دستش و آروم از زیر دستم بیرون میکشه و گره روسریش و سفت میکنه. نگاهم تا موهای سرکش کنار پیشونیش میره و برمیگرده. انگار میفهمه که سریع داخل هدایتشون میکنه. اینبار نگاهم روی حلقه ش خشک میشه. وقتی متوجه نگاهم میشه با دست حلقه ش و لمس میکنه و میگه:

_باید با وکیل حرف بزنم. ببینم اگه سهراب گیر بیفته طلاقمون چقدر زمان میبره.

سکوت میکنم. لبش و زیر فشار دندونش له میکنه:

_فکر نمیکنم زیاد طول بکشه. همینجوریش هم رای دادگاه با من بود و فقط مونده بود یه سری امضا و کاغذبازی.

همچنان سکوت میکنم. نگاهم میکنه:

_همه ی این جریان که تموم شد، یه خونه اجاره میکنم. خداروشکر طلاهام هنوز هستن. هفت هشت میلیونی میشن. بعد باید دنبال یه کار خوب بگردم و..

_نیازی نیست دنبال جایی باشی. خونه ی تو اینجاست.

سر تکون میده:

_نه امیرعطا.. درست نیست. به هر حال..

تلخ میشم:

_اگه مشکلات منم من موندنی نیستم!

نگاهش مات میشه. با اخم ادامه میدم:

_اوضاع که آروم شه میرم. نگران نباش.

لب هاش میلرزن:

_منظورم تو نبودی! به هر حال اینجا خونه ی عموی منه و..

از جام بلند میشم و حرفش و قطع میکنم:

_اینجا خونه ی پدری توئه. همیشه همینطور بوده. همینطور هم باقی میمونه. تنها وصله ی ناجور اینجا منم. وقتش رسیده برم پی زندگی و اهداف خودم. این موضوع ربطی به موندن و بودن تو هم نداره.

نفسی میگیرم:

_در ضمن.. فعلا نمیخواد به این چیزا فکر کنی. کاش سهراب هرچه زودتر دستگیر بشه و دغدغه مون فقط این حرفا باشه.

میخوام پام و از آشپزخونه بیرون بذارم که با صدای لرزونش میگه:

_گفته بودی همه ی آرزوهایم و برآورده میکنی. همین دیشب! من ازت همچین چیزی نمیخوام. حق داری به فکر زندگی خودت باشی. اما اگه قرار باشه اینجا باشم تا جای تو رو پر کنم این بودن و نمیخوام.

نگاهش میکنم. تو چشمای سیاه و درشتش یه دنیا حرف و گله ست. کاش میشد بهش بگم اینجوری نگاهم نکنه. کاش میفهمید ترس من از چیه. کاش عمق احساسم و بهش درک میکرد.

به سختی چشم ازش میگیرم و از آشپزخونه بیرون میرم. بعضی حرف ها همیشه باید ناگفته باقی بمونن. اینجوری برای همه بهتره!

#صد و نود

استانبول_۹۶

اوایل صبحه که با شنیدن صدای زنگِ گوشی از خواب بیدار میشم. میتونم از نورِ ضعیفی که از پنجره میتابه حدس بزنم هنوز خیلی زوده. گوشی رو از روی میز برمیدارم و چشمام و با دست میمالم. عکس مامان روی صفحه چشمک میزنه. دستم و روی علامت سبز میکشم و تماس صوتی برقرار میشه:

_الو دنیز؟

گرفته جواب میدم :

_سلام مامان.

_مردم از نگرانی. چرا انقدر دیر جواب دادی؟

تو جام جا به جا میشم و خواب آلود میگم:

_اینجا تازه کله ی صبحه مامان. خواب بودم.

مکثی میکنه:

_آره.. حواسم نبود ببخشید. ولی چیکار کنم؟ حرفای دیشب نگرانم کرد.

چشمام و میبندم و دیشب و با خودم مرور میکنم. حرفای هاکان.. سراسیمه به خونه اومدم. با بغض و حال بد به مامان زنگ زدم و خواهمش ازش برای کمک کردن هرچه سریعتر به وضعیت سهراب..

_الو دنیز؟ صدام و داری؟

گلو صاف میکنم:

_آره مامان. نگران من نباش. فقط خواهش میکنم یه چیزی پیدا کن!

_داری منو میترسونی. مطمئنی همه چی مرتبه؟ چرا آیچا شب پیشتم نموند؟

لحاف و کنار میدم و از جام بلند میشم:

_آره مامان خوبم. آیچا کاری برایش پیش اومد و نتونست بمونه. خواهش میکنم جای نگرانی کردن برای من دنبال یه راه حل باش. صداس آروم میشه:

_اینجا اوضاع زیاد رو به راه نیست دنیز. اجازه بده یکی دو روزی بگذره. من همه ی سعی خودم و میکنم. لطفا انقدر منو تحت فشار قرار نده.

پوف کلافه ای میکشم. مطمئنا اگر میدونست تو چه شرایطی ام و حتی یک دقیقه هم برام حکم طلا رو داره اینجوری با خیال راحت حرف نمیزد!

ازش خداحافظی میکنم و جلوی آینه میرم. تاپ نخیم رو آروم بالا میدم و به گوشماهی کوچیکی که سمت چپ شکمم ، کمی پایین تر از نافم جا خوش کرده نگاه میکنم. دیگه خبری از سوزش و قرمزی نیست اما بخاطر استفاده نکردن از پماد ها پوست پوست و خشک شده. یکم پماد به انگشتم میزنم و آروم روش میمالم.

دیشب تا دیر وقت به این جریانات فکر کردم. به حرف های هاکان و شرایط سهراب. در حال حاضر تنها کسی که میتونه تو این شرایط راهنماییم کنه یه وکیل خوبه. اول باید متوجه بشم اگر هاکان کاری رو که گفت بکنه سهراب تا چه حد به خطر میفته و بعد تصمیم بگیرم.

لباس خوابم رو با یک دست لباس رسمی و مرتب عوض میکنم و موهام و میبافم. همونطور که کره ی بادوم زمینی رو به نون تست میمالم شماره ی آیچا رو میگیرم. با بوق دهم جواب میده:

_چه مرگته دنیز؟ تو خوابت منو دیدی؟

_وقت خوابیدن نیست. پاشو که خیلی کار داریم.

_تورو خدا بذار بخوابم دنیز. این وقت صبح چی میگی؟

_باید با یه وکیل کاربلد و خوب صحبت کنم. میتونی کمکم کنی؟

_ چرا نمیری سراغ عمو محمودت؟ یا چه میدونم وکیل خانوادگی خودتون؟

بوت هام و میبوشم و همونطور که از خونه بیرون میرم میگم:

_ لابد دلیلی داره که از تو کمک خواستم احمق جون. تا یک ربع جلوی خونتونم.

جیغ میکشه:

_ عمرا بتونم رانندگی کنم. تمام تنم خشک شده. من عادت ندارم روی شکم بخوابم لعنتی!

_ بهونه نتراش. من رانندگی میکنم.

رفتن دنبال آیچا و رانندگی تا دفتر وکیلی که به قول خود آیچا پدرش خیلی قبولش داره ، حدودا یک ساعت و نیم وقت میبره.

مقابل ساختمون از ماشین پیاده میشم و عینکم و از چشمم برمیدارم:

_ آیچا مطمئنی میتونه کمکمون کنه؟

کیفش و روی دوشش میندازه و با پوزخند میگه:

_ انقدر کارش درسته که مثل آب خوردن تونست بابا رو از جریان اختلاس شرکت نجات بده. هیچ کس حتی بو نبرد چه اتفاقی افتاد!

پشتش راه میفتم:

_ واقعا که آیچا.. یعنی منو آوردی پیش یه آدمِ دو دره باز؟

به سمتم برمیگرده و جدی میگه:

_ دنیز ، فقط خفه شو و سوالات و بپرس. اوکی؟ چیزی رو هم که در مورد اختلاس شرکت گفتم فراموش کن. دلم نمیخواد مجبور

شم ماشینم و به بابا تحویل بدم.

لبام و رو هم فشار میدم و پشت سرش راه میفتم. سوار آسانسور شیشه ای میشیم و بعد از بالا رفتن از دوازده طبقه ، پیاده میشیم.

آیچا وارد دفتر میشه و چیزی به منشی میگه. منشی لبخند میزنه و تماس تلفنی میگیره. بعد با خوشرویی میگه:

_ اجازه بدید مهمونشون و راهی کنند. بعد میتونین برین داخل.

روی مبل های راحتی و چرم میشینیم. استرس مثل خوره به جونم میفته. آیچا زانویی که با استرس تکون میدم و میگیره و میگه:

_ چت شده تو دنیز؟ اون از حال اول صبحیت. اینم از حالا. یه مرگیت هست تو!

نگاهش میکنم و سر تکون میدم:

_ هاکان بالاخره کار خودش و کرد.

_ چه کاری؟

_ در مورد ماهیگیر همه چی رو میدونه. دیشب به بی شرمانه ترین شکل ممکن تهدیدم کرد که همه چی رو به پلیس میگه!

چشماش گرد میشه و دستش و جلوی دهنش میذاره:

_ اینو الان داری بهم میگی؟

همزمان در اتاق باز میشه و خانوم خوش پوشی از اتاق بیرون میاد. قبل از اینکه بتونم جواب آیچا رو بدم منشی با لبخند میگه:

_ آقای وکیل منتظرتون. بفرمایین.

از جامون بلند میشیم و به سمت اتاق میریم. آیچا نیشگون ریزی از بازوم میگیره و میگه:

_ باید بقیه ش و تعریف کنی. قسم میخورم اون حروم زاده ی کثافت و با دستای خودم خفه می کنم.

نگاهش میکنم و زیر لب میگم:

_ فکر کردی برای چی اینجام؟

به محض وارد شدن به اتاق ، مرد میانسال و خوش پوشی به احتراممون از جاش بلند میشه. با آیچا صمیمی احوال پرس می کنه و

دستش و به سمت من دراز میکنه:

_نجاتی هستم. از آشناییتون خوشبختم.

لبخند میزنم:

_دنیز.

سر تکون میده و تعارف میکنه که بشینیم. از منشیش برامون درخواست قهوه میکنه و من تو این فرصت ، به ویوی محشر بیرون دفترش خیره میشم.

_خب.. چه کمکی از دستم ساخته ست؟

آیچا به جای من جواب میده:

_مثل اینکه دنیز به کمک نیاز داشت. منم به عنوان وکیل خوب و حرفه ای شما رو بهش معرفی کردم.

_ممنون از لطفتون. خب دنیز جان. مشکل چیه؟

انگشتام و تو هم قفل میکنم. باید از کجا شروع کنم؟ آب دهنم و قورت میدم و میگم:

_خب راستش ، من بخاطر خودم اینجا نیستم. در مورد یکی ازتون راهنمایی و کمک میخوام. یکی از دوستانم.

با حوصله سر تکون میده:

_خب؟

_خب.. راستش نمیدونم چجوری باید بگم. یعنی اوضاع انقدر در هم پیچیده ست که حتی تعریف کردنش هم کار سخته.

لبخند میزنه:

_آروم باشین لطفا. من انجام تا به شما کمک کنم. مطمئن باشین هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

حس میکنم جمله ش بهم قوت قلب میده. چند ثانیه ی کوتاه چشم میبندم و میگم:

_یه نفر هست که از ایران به ترکیه اومده. اما در مورد اینکه چطوری یا چجوری به اینجا رسیده نه خودش و نه من هیچ اطلاعاتی نداریم. متاسفانه سال ها پیش خونین و مالین تو ساحل پیدا شده. بعد به بیمارستان منتقلش کردن و چند روزی تو کما بوده. بعدا با تشخیص پزشک و سی تی اسکن و آزمایشات مختلف معلوم شده که حافظه ش رو از دست داده. جدی سر تکون میده تا ادامه بدم.

_از همون روز هیچی از هویتش نمیدونه. نه میدونه چطوری شد که سر از ترکیه در آورده ، نه میدونه خانواده ش تو ایران کیه و نه حتی اسم واقعیش رو میدونه.

دستش و زیر چوئش میزنه:

_خب؟

_حدودا هشت ساله که بدون هویت و به صورت قاچاقی یه گوشه از شهر زندگی میکنه. من میخوام بدونم چجوری میتونم کمکش کنم؟ و اینکه اگر پلیس و قانون بفهمن که چنین آدمی چندین سال بدون هویت و اجازه ی اقامت اینجا بوده..

_مجازاتش چیه و چه بلایی سرش میاد. درسته؟

سر تکون میدم.

منشی داخل میاد و قهوه ها رو مقابلمون میذاره. تشکر کوتاهی میکنم. بعد از رفتنش صدای نجاتی رو میشنوم که میگه:

_قبل از هر چیزی من باید از یه چیز مطمئن بشم. اینکه همه ی این حرفایی که زدید حقیقت داره ، یا اینکه شما هم صرفا از کسی شنیدید؟

_منظورتون چیه؟

از جاش بلند میشه و درست رو به روی من به میز تکیه میده:

_منظورم اینه که من در صورتی میتونم کمکتون کنم که بنای حرفاتون رو روی صد در صد درست بذارم. اینکه اون آدم واقعا حافظه ش و از دست داده باشه و خیلی برام مهمه که حتی کوچکتین جزئیاتی رو ، قانونی یا غیر قانونی ازم مخفی نکنید!

_ میتونین مطمئن بشید. هر چی گفتم عین حقیقت بود. چیز دیگه ای نیست.

زیر چوئش و میخارونه:

_ بسیار خب. گفتید چند سال پیش؟ بطور دقیق!

_ هشت سال!

_ یعنی سال دوهزار و ده بوده درسته؟

_ بله فکر میکنم.

مجدد سر جاش میشینه و میگه:

_ قهوه تون و بخورین لطفا. سرد میشه.

جرعه ای از قهوه ی ترکم میخورم و منتظر میشم. بعد از مدتی سکوت گلو صاف میکنه و میگه:

_ ببینین.. برای کسی که غیر قانونی و بدون اجازه ی اقامت اینجا زندگی کرده باشه ، قانون صد در صد مجازاتی تعیین خواهد کرد.

نسبت به مدت اقامت و دفاعیه ی شخص و علتش این مجازات میتونه تغییر کنه که به طور کلی از حبس تا جزای سنگین نقدی و

در نهایت دیپورت شدن دوباره به ایران رو در بر میگیره. اما اینکه اون آدم حتی هویت و شناسنامه هم نداشته باشه یکم اوضاع رو

پیچیده میکنه!

آیچا میگه:

_ خواهش میکنم آقای نجاتی. مطمئنم شما یه راهی پیدا میکنید.

_ من تنها چیزی که متوجهش نشدم اینه که هدف شما چیه در این لحظه؟ اقامت گرفتن برای اون شخص؟

سر تکون میدم:

_ اقامت یا هر چیزی که باهش موقعیتش توی خطر نیفته و بتونه فعلا اینجا به زندگیش ادامه بده. حداقل تا زمانی که من بتونم

تحقیقات انجام بدم و خانواده ش رو توی ایران پیدا کنم.

_ مگه این همه سال اینجا نبوده؟ خب چرا الان احساس خطر کردید؟

سر و پایین میندازم:

_ یه نفر از موقعیت سهراب چیزایی فهمیده و ممکنه براش دردسر درست کنه.

چشمش ریز میشه:

_ سهراب؟

_ اونو به این اسم صدا میکنن. چون این اسم و تو خواب و بیداریش تلفظ کرده.

سر تکون میده:

_ حقیقتا نمیدونم چی باید بگم. تنها راه قانونی این جریان اینه که

از یه طریقی به اثبات برسه شخصی که میگین طی این مدت سلامت جسمی و روحی خوبی نداشته و چیزی به خاطر نمی آورده.

شاید بشه از طریق شواهدی مثل بیمارستانی که توش بستری بوده یا کسی که پیداش کرده و پزشک معالجش این قضیه رو ثابت

کرد. اما زمانگیر و سخته!

_ اینجوری میتونه اقامت بگیره؟

سر تکون میده:

_ فکر نمیکنم. شاید تخفیف در مجازات یا عفو بشه. اما احتمال قوی برگشت داده میشه به ایران تا از طریق پلیس ایران و پیگیری

هاش تشخیص هویت داده بشه و بتونه پیش خانواده ش برگرده. فکر میکنم اینجوری مشکل هم حل شه. درسته؟

اخم میکنم:

_من نمیخوام تحت همچین شرایط سختی خانواده ش رو پیدا کنه. اون از نظر روحی خیلی به هم ریخته ست. محاله بتونه این همه راه قانونی و سخت رو طی کنه. بعد هم نمیدونم چرا اما هیچ رغبتی برای پیدا کردن هویتش نداره و من...
_ شما دقیقا از من چه انتظاری دارین؟ اینکه قوانین و نقض کنم؟
به آیچا نگاه میکنم و از جام بلند میشم:
_ فکر میکردم باید یه راهی وجود داشته باشه. وگرنه این همه راه نمیومدم اینجا.
سر تکون میده:
_ همیشه یه راهی وجود داره. اما معیارهای هر شخص و نحوه ی برخوردش با شرایط متفاوته.
آیچا میگه:
_ خواهش میکنم بشین دنیز. من مطمئنم آقای نجاتی یه راهی پیدا میکنن.
نجاتی نگاهش میکنه:
_ از کجا انقدر مطمئنی؟
_ خواهش میکنم آقای نجاتی. من میدونم دور زدنِ قانون برای شما کاری نداره.
مکثی میکنه و میگه:
_ من از کارایی که برای بابا کردید خبر دارم. اینم میدونم که سالانه برای کلی مهاجر از جاهای مختلف دنیا اقامت میگیرین یا میفرستینشون کشور سوم. فکر نمیکنم مسئله ی سهراب انقدر لاینحل باشه!
دست و پاش و با اخم جمع میکنه و میگه:
_ ببین آیچا جان. شاید شما اشتباه متوجه شدی ولی..
_ خواهش میکنم به ما اعتماد کنین. من شخصا ضمانت دنیز رو میکنم. اگر دردسری پیش اومد تمام عواقب و گردن میگیرم. شما که منو خوب میشناسید. هم من و هم خانواده م رو.
پشت گردنش رو ماساژ میده و سکوت میکنه. چند قدم جلو میرم و با خواهش میگم:
_ حتی نمیتونین تصور کنین که این آدم چقدر برای من مهمه. شما فقط بگین یه راه وجود داره. برام مهم نیس اون راه چی باشه.
خواهش میکنم.
مکثی طولانی میکنه و نفسش رو بیرون میده:
_ بسیار خب.. بفرمایین بشینین لطفا!
ایچا چشمکی بهم میزنه و اشاره میده بشینم. سرجام میشینم و به جون ناخونام میفتم. آقای نجاتی دستاش و تو هم قفل میکنه و برعکس چند دقیقه ی قبل با صدای آرام تری میگه:
_ همیشه مواردی هست که بشه قانون رو باهانش دور زد. اما من به عنوان وکیل دولت هیچ وقت نمیتونم اینکار رو به موکل یا مراجعم پیشنهاد بدم.
نفس بلندی میکشه و به آیچا نگاه میکنه.
_ منتها شناختی که از آیچا و خانواده ش دارم..
_ خیالتون راحت باشه آقای وکیل. این حرفا جایی درز پیدا نمیکنه. بهتون قول میدم.
سر تکون میده و میگه:
_ تو شرایطی که شما یا به عبارت بهتر شخص مورد نظر قرار دارید راه حل زیادی پیش روتون نیست. اگر بخواین سریع و بدون وقت کشی این مسئله رو حل کنید باید به فکر جعل یه هویت تازه باشید!
با آیچا به هم نگاه میکنیم و هر دو با هم میگییم:
_ جعل هویت؟

سر تکون می‌ده:

- _کیملیک یا شناسنامه ی جعلی.. میدونین که استانبول بزرگ ترین پل ارتباطی مهاجرین آسیایی به شورای سومه. اینجا انقدر آدم وجود داره که اینکار و به تمیزترین شکل ممکن انجام می‌ده. با استفاده از هویت آدمای مفقود یا فوت شده.
- دهنم خشک میشه. با هیجان میگم:
- _یعنی بشه یه آدم دیگه؟
- نگاهم میکنه و سر تکون می‌ده.
- _میشه براش یه هویت ترک درست کرد تا بتونه به زندگی تو استانبول ادامه بده. البته به شرطی که هیچ وقت درگیر مسئله ی خاصی نشه یا به قولی سبک زندگیش دردرساز نباشه و جلب توجه نکنه.
- انگشتام و زیر فشار دستم له میکنم.
- _ولی سهراب بعد از مدتی میخواد برگرده ایران. اون وقت با هویت یه آدم ترک چطور اونجا میتونه هویت قبلیش رو بدست بیاره؟ براش دردرساز نمیشه؟
- به صدلی متحرکش تکیه می‌ده و نیمچه چرخی میخوره:
- _میشه بهم بگین دقیقا چی مد نظر تونه؟
- _نمیشه براش یه هویت ایرانی گرفت؟ یه جوری که برگشتنش به ایران با مشکل مواجه نشه. شاید اینجوری کمتر تو دردسر بیفته و بتونه کارش رو توجیه کنه. من نمیخوام تحت هیچ شرایطی برگشتنش به ایران با مشکل مواجه شه.
- خودکار رو به گوشه ی لبش میزنه و نفس بلندی میزنه.
- _یه راه هست. ولی کاملا بستگی به شما و همون احتمالاتی که گفتم داره.
- چشم ریز میکنم و میخوام حرفاش و آنالیز کنم که به جلو خم میشه و میگه:
- _اگر بخواید براش هویت ایرانی بسازید که تو این کشور کار بسیار سخت و دردرسازیه باید برای گرفتن اقامتش به فکر یه ازدواج صوری باشید. بر فرض مثال خود شما. حاضر هستید با ایشون ازدواج کنید تا بتونه از طریق شما اقامت بگیره؟
- متوجه سر آیچا میشم که به سمتم میچرخه. قلبم انقدر محکم میکوبه که حس میکنم هر لحظه ممکنه از سینم بیرون بپره. ازدواج با سهراب؟
- #صد_و_نود_و_یک
- انقدر شنیدن جملاتش برام شوکه کننده ست که متوجه نمیشم چند ثانیه ست که بی حرف بهش زل زدم. با ضربه ی دست آیچا روی بازوم به خودم میام و میگم:
- _منظورتون چیه؟
- _منظورم واضحه. من یه راه پیش روتون گذاشتم. در هر صورت ما ترک هستیم و برای یه ترک ساختن هویت ترک دردرساز و زحمت کمتری داره. اما خب اینم در نظر بگیریم که این آقا ایرانی هستن و اگر روزی مشخص بشه که هویتش جعلی بوده ، توضیح کیملیک ایرانی تو ترکیه براش راحت تره و توجیه بهتری داره. از اونجایی که هویت های جعلی معمولا متعلق به افراد مفقود و فوت شده هستن ، ممکنه براش دردرساز شه. به هر حال هر کدوم از این ها سختی های خودش رو دارن. ولی برای خود شما گزینه ی اول راحت تره. حالا اگر شما بنابر هر دلیلی اصرار دارید که ایشون هویت ایرانی داشته باشه مسلمنه که باید زحمت بیشتری بکشید یا به قولی چیزای بیشتری رو فدا کنید.
- مات و مبهوت نگاهش میکنم. لب تر میکنه و ادامه می‌ده:
- _با ازدواج صوری این شخص با یه شهروند ترک ، خیلی راحت میشه از پروسه ی گرفتن اقامت گذشت. اگر قصد برگشت به ایران رو داشته باشید حتی اقامت موقت هم برای حل شدن مشکل فعلیتون کافیه!

حس میکنم توانایی جواب دادنم و از دست دادم. وقتی سکوت طولانی میشه آیچا به جای من میگه:

_ شما کسی رو میشناسین که تو کار ساخت شناسنامه کمکمون کنه؟

به سمت آیچا برمیگرده:

_ مطمئنا با یکم تحقیق میتونین کسی رو پیدا کنید. ولی خیلی دقت کنید که کارش بی نقص باشه. چون اگه این جعل اسناد قابل تشخیص باشه تو دردسر بدی میفتید.

_ آقای نجاتی خودتون خوب میدونین ما از پس اینکار بر نمیایم. میدونم که کسی رو میشناسین و...

_ خانومای جوون ، واقعا دوست داشتم بیشتر از این کمکتون کنم ولی حقیقتا سرم خیلی شلوغه و الان هم یه قرار ملاقات خیلی مهم دارم که باید تا پانزده دقیقه تو لابی طبقه ی اول باشم.

با از جا بلند شدنش ، به وضوح بهمون میفهمونه که دیگه باید بریم. از جام بلند میشم. آیچا هم بلند میشه و میگه:

_ خواهش میکنم. تو همین مورد هم کمکمون کنید. دیگه هیچ وقت مزاحمتون نمیشیم. قول میدیم اسمی از شما برده نشه. هیچ جا!

با دستش به در اشاره میکنه و لبخند مودبانه ای میزنه:

_ درک میکنم آیچا جان. ولی واقعا دیگه کاری از دست من ساخته نیست.

آیچا برمیگرده و نگاهم میکنه. لابد منتظره که من هم چیزی بگم اما انقدر تو این لحظه ها گیج و منگم که هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمیکنم. نهایتا هم تسلیم مودبانه بیرون شدنمون از دفتر میشیم و با خداحافظی و تشکر از اتاق بیرون میایم. آیچا تنه ی محکمی بهم میزنه و با تشر میگه:

_ چرا عین گیجا زل زده بودی به تخم چشماش؟ میمردی تو هم یکم خواهش میکردی؟

جوابش و نمیدم. تو فکر فرو میرم و تو ذهنم مدام جمله های آخرش رو آنالیز میکنم. ازدواج صوری.. اون هم با سهراب.. سهرابی که شاید اصلا سهراب نباشه.. کسی که هیچی ازش نمیدونم و..

_ مطمئنم خودش یه آدم کاربلد و حرفه ای سراغ داشت. مرتیکه ی هفت خط. نمیدونم از چی ترسید که یهو خفه شد. اه.. گندش بززن.

نگاهش میکنم و میگم:

_ چه فرقی داره؟ در هر صورت چیزی که گفت امکان پذیر نیست!

سوار آسانسور میشیم و دکمه ی جی رو فشار میدیم.

_ چی امکان پذیر نیست؟ نشنیدی حرفاش و؟ چه ایرانی و چه ترک.. اگه میخوای سهراب و از دردسر نجات بدی باید یه هویت برایش بسازی!

_ فکر کردی قبول میکنه؟ امکان نداره.

_ اگه مجبور بشه قبول میکنه. بعد هم تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی. به این فکر کن که همچین جاعل کاربلدی رو از کدوم گوری پیدا کنیم.

در آسانسور باز میشه و همزمان گوشی من زنگ میخوره. با دیدن اسم هاکان روی صفحه ی گوشی رنگ از صورتم میپره. آیچا گوشی رو ازم میقایه و میگه:

_ بده به من تا به این حروم زاده حالی کنم با کی طرفه.

سریع گوشی رو ازش پس میگیرم:

_ دیوونه شدی آیچا؟ الان بهونه دستشه. با کوچیکترین واکنشی از سمت ما همه چی رو داغون میکنه.

با حرص کیفش و روی دوشش میذاره و میگه:

وآسه همون اونجا زل زدی به نجاتی و عین حیون شاخ دار نگاهش کردی؟ تا اسم ازدواج شنیدی رنگ از صورتت پرید. احمق جون وکیل مثال زد. نباید که حتما تو باهاش ازدواج کنی!
ابروهام به هم نزدیک میشه. گوشی رو خاموش میکنم و میگم:
_منظورت چیه؟

_ببین.. اینجا استانبوله. اینجا مردم حتی با راه رفتنشون هم بدن میلیون میلیون پول در بیارن. هزار تا زن و دختر تو این شهر هست که کارشون همینه. ازدواج صوری با توریست ها و گرفتن اقامت براشون. نهایتا یکی رو پیدا میکنیم و..

_زده به سرت؟ سهراب به جز من و عمو نصیر با هیشکی حتی حرف هم نمیزنه. ماه ها طول کشید تا عین آدم جواب سلامم و بده. اون وقت بیاد با زن و دختر ازدواج کنه تا اقامت بگیره؟؟
_آیچا به اطراف نگاه میکنه و دستم و میکشه:

_چرا عین سلیطه ها داد میزنی. گفتم که.. تو اول به فکر پیدا کردن آدمش باش. این چیزا حل میشن. بعدم الکی بهونه نیار. بگو مثل سگ حسودیم میشه. بگو طاقت ندارم کسی حتی نزدیک هالکم بشه. چه برسه بخواد زنش شه!
چپ نگاهش میکنم و میخوام جوابش و بدم که دستش و تو دستم قلاب میکنه و به سمت بیرون ساختمون هدایتم میکنه. اما هنوز به در اتوماتیک شیشه ای نزدیک نشدیم که کسی از پشت صدامون میزنه. هر دو به عقب برمیگردیم و در کمال تعجب منشی رو میبینیم که نفس نفس زنون جلو میاد و کاغذی تا شد رو مقابلمون میگیره:

_فکر میکنم این امانتی مال شماست!
_آیچا با تعجب کاغذ رو ازش میگیره و نگاهم میکنه. سریع بازش میکنیم. انقدر هیجان زده ایم که حتی یادمون میره از منشی تشکر کنیم. یه آدرس و اسم توی کاغذ نوشته شده. آیچا با ذوق میگه:
_وای نجاتی.. دمت گرم. حال اساسی بهمون دادی.
با تعجب میگم:

_آدرس همون کسبه که میخوایم؟
با خنده سر تکون میده و کاغذ و توی جیبش میذاره:
_نه پس آدرس خونه ی عمه ی منه. بجنب که زیاد وقت نداریم.

دستم و پشت سرش میکشونه و به سمت ماشین میریم. سوار میشیم و حرکت میکنیم. حرف میزنه ، از آدرس میگه ، از اینکه باید از چه مسیری بریم ، وقتی رسیدیم چطور حرف بزیم و با همچین آدمایی چطور برخورد کنیم. حرفاش و میشنوم و نمیشنوم. حس میکنم خیابون و ماشینا دارن منو میلعن. ذهنم مثل یه سیاه چال عمیق شده و داره منو تو خودش میکشه. نه.. الان و توی این شرایط نمیتونم هیچ جا برم. اول باید آرام باشم و بتونم تمرکز کنم. باید بتونم یه چیزهایی رو تو خودم حل کنم. من هنوز با جمله ی سوالی وکیل مشکل دارم. هنوز جوابی به حرفش ندادم. نه به خودش و نه حتی به خودم!
هنوز نمیدونم قراره برای سهراب تا کجا پیش برم. تا چه حد میتونم کمکش کنم. آیا واقعا حاضرم برای کمک کردن بهش اینکار و بکنم؟ حتی اگر من راضی باشم اون چی؟ با خودش در مورد چه فکری میکنه مردی که نسبت به همه چیز انقدر بدبینه و از احساسم به خودش هیچی نمیدونه؟

احساس میکنم محتویات معده م به سمت ذهنم هجوم میارن. حال عجیب و بدی دارم. دستم و روی داشبورت میذارم و میگم:
_آیچا لطفا ماشین و نگه دار!
نگران نگاهم میکنه:

_ولی ما هنوز..
_خواهش میکنم نگه دار.

راهنما میزنه و نگه میداره. سریع پیاده میشم و هوای تازه رو با ولع توی ریه هام میکشم. از داخل ماشین میگه:
_دیز عجله کن. دیر میشه ها.

سر تکون میدم:

_من هیچ جا نمیام آچا.

_یعنی چی؟ چت شده تو باز؟

در ماشین و میبندم و با خواهش میگم:

_خواهش میکنم بذار یکم تنها باشم و ذهنم و یکجا جمع کنم. خیلی گیجم. تو این شرایط نه به سهراب و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونم کمک کنم.

نگاهم میکنه و فقط میگه:

_میخواهی همراهت بیام؟

سر تکون میدم:

_ممنون. تنها برم بهتره.

ازش خداحافظی میکنم و با سری که تو همین چند دقیقه اندازه ی کوه سنگین شده به راهم ادامه میدم.

#صد و نود و دو

روی تاب سرد و زنگ زده ی پارک نشستم و به صدای جیر جیری که از زنجیرهای کهنه ش میاد گوش میکنم. نمیدونم چند دقیقه یا ساعته که همینطوری اینجا نشستم. تنها چیزی که یادم میاره باید مدت زمان طولانی گذشته باشه صدای قار و قور شکمه. با صدای ریز و دخترونه ای سرم و برمیگردونم:

_بچه ها نگاه کنین. بازم یکی از اینا نشسته روی تاب ما!

میخوام لبخند بزنم و چیزی بگم که یکی از پسرا شاکی و اخمو جلو میاد:

_یالا بزن به چاک. برا چی نشستی روی وسیله ای که تحمل وزنت و نداره؟

سریع از روی تاب بلند میشم و دستام و به هم میمالم:

_خیلی خب بچه ها نیازی نیست انقدر عصبانی بشین!

دختر بچه ی جیغ جیغو میگه:

_ماه پیش هم یه دختر گنده اومد و اینجا تاب بازی کرد. نگاه کن. گند زد توی تاب. هنوزم هیچ کس درستش نکرده. حالا یه تابه

و ده تا بچه. مجبوریم برا تاب خوردن بیشتر منتظر بشیم.

به تاب ولو شده و خراب کنارم نگاه میکنم و متاسف میگم:

_ببخشید بچه ها. حق با شماست.

و قبل از اینکه با نگاهشون قورتم بدن از پارک بیرون میام. همیشه همینطور بوده. هر وقت که دلت از زمین و زمان گرفته و نیاز به یکم آرامش داری، حتی زمین خشک خدا هم باهات دشمن میشه و جا برات نداره!

پوفی میکشم و دستام و تو جیب کاپشنم فرو میبرم. ساعت هاست که تو کوچه و خیابون هیرون و ویلونم اما هنوز ذره ای از گیجیم کم نشده. ذهنم انگار بخار بسته و نمیتونه درست تصمیم بگیره. حالا باید چیکار کنم؟ هاکان از صبح تا همین حالا بیشتر از بیست بار تماس گرفته. ده ها پیام تهدید آمیز داده و حتی پیام صوتی هم فرستاده. اگر بخواد دیوونه شه و کاری که گفت رو بکنه چی؟ یه چیزی ته دلم میگه نه، هاکان تنها برگ برنده ش رو به این راحتی ها نمیسوزونه. اما وقتی فکر میکنم این همون کسیه که بخاطر دور کردن من از سهراب قایق علی رو آتیش زد فکر میکنم هر آن ممکنه هر کاری از دستش بر بیاد.

روی یکی از نیمکت ها رو به روی دریا میشینم و به دریا خیره میشم. چند دقیقه ای میگذره که دوباره لرزش لعنتی گوشیم تو جیبم شروع میشه. یه پیام صوتی دیگه! اول با خودم میگم بیخیالش بشم اما نگرانی اجازه نمیده و با ترس بازش میکنم: _ فکر کنم زیاد منو جدی نگرفتی. اوکی.. خودت خواستی که اینطوری شه دنیز. یادت باشه که مقصرش فقط خود تویی! با ماهیگیر عزیزت و قایقش از همون دور دورا خداحافظی کن.

مغزم یخ میبندد و بدنم سر میشه. این الان چی گفت؟ معنی جمله ای که گفت چی بود؟ یعنی ممکنه.. سریع از جام بلند میشم و هراسون شماره ش رو میگیرم اما جواب نمیده. یکبار.. دوبار... سه بار.. نه! جواب نمیده. احساس میکنم ضربان قلبم توی حلقم میزنه. حالا باید چیکار کنم؟

بی تعلل قدم تند میکنم و با تمام توانی که دارم به سمت اسکله ی سنگی میدوم. انقدر تند میدوم که پاهام از درد ذوق ذوق میکنه و قفسه ی سینم تیر میکشه. وقتی به ساحل نزدیک میشم با دیدن ماشین پلیسی که دقیقاً انتهای راه ماشین خور ساحل توقف کرده پاهام به زمین میچسبه و دنیا روی سرم خراب میشه. یعنی همه چی تموم شد؟ به همین سادگی و مسخرگی؟ نه.. نه امکان نداره.

قدمی به سمت ماشین پلیس برمیدارم اما با روشن شدن و حرکت کردنش همون چند قدمی که با زور به سمتشون رفتم هم ناکام میمونه. انقدر حالم بده که جرات ندارم حتی سر خم کنم و بینم قایق اونجاست یا نه.. خدای من. یعنی اونا سهراب رو با خودشون بردن؟

با زانوهای بی که به شدت میلرزه از مسیر سرپایینی پایین میرم. گل سره و دل من بی نهایت بی تاب. و همین عجله باعث میشه زمین بخورم و تمام لباسم گلی بشه. اهمیت نمیدم و به راهم ادامه میدم. با حال بدی خودم و به قایق میرسونم و مثل دیوانه ها داخلش پا میذارم. اگر سهراب نباشه.. اگه رفته باشه.. اگه هاکان واقعا کاری که گفت رو کرده باشه چی؟ جلو میرم و با تمام قدرتم به در چوبی اتاقک میکوبم:

_سهراب؟ سهراب اینجاچی؟ در و باز کن. خواهش میکنم اگر هستی در و باز کن سهراب. صدایی از داخل شنیده نمیشه. قلبم میتونه هر لحظه از حرکت بایسته. سرم و به شیشه ی پنجره میچسبونم و سعی میکنم داخل و بینم. کسی این تو نیست. وای خدایا.. هیچ کس نیست.

دستم خیس از عرق میشن. لعنت به تو هاکان. میکشمت. قسم میخورم زنده ت نمیذارم. با دستای لرزون شماره ش و میگیرم. رد تماس میده. مثل دیوونه ها دوباره میگیرم. دوباره و دوباره و دوباره... بالاخره جواب میده. موش کثیف و بی رحم بالاخره جوابم و میده. با همه ی وجودم جیغ میکشم: _ میکشمت کثافت پست فطرت. قسم میخورم که میکشمت.

_آروم دنیز.. تو هیچ وقت انقدر خشن نبودی!
نفسم یکی در میون میشه:

_تو هنوز منو نشناختی هاکان. نمیتونی فکرشم بکنی چه کارایی از دستم بر میاد. نباید اینکار و میکردی.. باور کن دستم بهت برسه زنده ت نمیذارم.
صداش جدی میشه:

_گفته بودم حتی ده کیلومتری اون قایق هم نبینمت. لطفا بهم نگو که رفتی اونجا!
صدام میلرزه:

_آیچا راست میگفت که تو یه حروم زاده ی کثافتی!

_تو هم یه احمق بد بختی. یه عقده ای روانی. چی داره اون مرد که براش اینجوری جون میدی دنیز؟ هان؟ فقط همینو بهم بگو.
نمیدونم اشکای لعنتی کی روی صورتتم و پوشوندن. با دست پاکشون میکنم و داد میکشم:

سر من داد نزن. شرف.. شرف داره هاکان. تنها چیزی که نه داری و نه بویی ازش بردی. نباید اینکار و با اون میکردی. باور کن میکشمت لعنتی...

بهبتره به جای فحش دادن هرچی زودتر از اونجا دور شی دنیز. چون قول نمیدم اینبار هم اومدن پلیس ها وقتی باشه که اون مردک روانی توی اون میخونه ی دو زاری در حال ماهی فروخته! برای لحظه ای حس میکنم اشتباه شنیدم. با ناباوری میگم: یعنی.. یعنی سهراب..

این آخرین شانسیه که بهت دادم دنیز. مطمئن باش بار دیگه که تماس هام و جواب ندی پلیس ها رو وقتی بفرستم دنبال مورد مشکوک که تو اون قایق لعنتی ماهیگیر جونت در حال استراحت باشه. فهمیدی؟

انقدر ذوق زده و ناباورم که "باشه" ی آرومی میگم و گوشی رو توی جیبم میندازم. دستم و جلوی دهنم میذارم و تازه میون احساس ترس و هیجان میتونم صدای تپش دوباره ی قلبم و بشنوم. سهراب و نگرفتن. اون اتفاق وحشتناک نیفتاده و این یعنی اینکه من هنوز برای نجات دادن اون از این وضعیت یه شانس دارم!

سراسیمه طول قایق و طی میکنم و دقیقا همون لحظه که روی سکو میپریم سهراب رو مقابلم میبینم. چشمام با دلتنگی به چهره ی عبوس و بی حالتش میچسبن. دلم جووری براش تنگ شده که انگار مدت هاست ندیدمش. این مرد بی اخلاق و قد بلند کی انقدر تو ذهن و قلب و زندگی من پررنگ شد که فکر یک لحظه نبودنش برام بدتر از مرگ بشه؟

نمیدونم یهو چم میشه که بدون لحظه ای فکر به سمتش میرم و محکم دستام و دور تنش حلقه میکنم. صاف و بی حرف و حرکت ایستاده و کوچکترین تکونی نمیخوره. درست مثل کسی که شوکه شده. حلقه ی دستام و با ولع دور کمرش تنگ تر میکنم و سرم و بیشتر و بیشتر بهش میچسبونم. فکر اینکه یک روز اون و قایقش این قسمت از ساحل نباشن برام انقدر وحشتناکه که حتی تصورش برای نابودیم کافیه. چشمم و میبندم و از ته دل میگم: خدا رو شکر..

تکونی نمیخوره و با کمک دستاش منو از خودش جدا میکنه. حالا میتونم از این پایین تو نگاه شفاف و البته پر از تعجبش خیره شم. میون اون نگاه های پر از سردرگمی و سوالی، چین عمیقی به گوشه ی چشم هاش میدم و میگه: حالت خوبه؟ سر تکون میدم:

باور کن بهتر از این نمیشد!

چند ثانیه بهم خیره میشه و یهو تیرگی به نگاهش غلبه میکنه و با لحن تندی میگه:

عشقت و آروم کردی؟

قدمی عقب میرم. تازه یاد آخرین دیدارمون با هم میفتم. موهام و پشت گوشم میدم و مظلومانه میگم:

قضیه اونجوری که فکر میکنی نیست!

صورتش و جلو میاره:

میدونم.. همیشه حدس میزدم اونجوری که فکر میکنم نباشی. انگار یه جای کار بدجوری میلنگید. خدا رو شکر دیگه معما حل شد و فهمیدم با چجور دختری طرفم!

با دستش منو کنار میزنه و از کنارم میگذره. کم میمونه تعادل و از دست بدم. با زور خودم و کنترل میکنم و با حرص میگم:

همیشه درباره ی آدم ها انقدر راحت قضاوت میکنی؟

جوابم و نمیده و با قدم بلندی پا تو قایق میذاره. دستام از حرص مشت میشه:

بین دارم از کی میپرسم. درسته تو یادت نمیاد اما من حاضرم قسم بخورم همیشه همینطور بودی. فقط خدا میدونه که با قضاوت نا به جا و لجبازیت زندگی چند نفر و جهنم کردی!

به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه. چند لحظه مکث میکنه و میگه:

_از اینجا برو دیز. وگرنه اتفاقای بدی میفته.

_نمیرم. تا وقتی اجازه ندی توضیح بدم هیچ جا نمیرم فهمیدی؟ تو باید یاد بگیری گوش کنی. یکی باید بهت یاد بده هر اتفاقی ممکنه توضیحی داشته باشه. حالت کنه که ممکنه همه چیز همیشه جوری نباشه که تو توی ذهنت میسازی و باور میکنی. با عصبانیت داد میکشه:

_جدی؟ چه توضیحی میخوای بدی؟ لابد میخوای توجیهم کنی که چرا با اون مرتیکه ی مست رفتی و منو پیشش سنگ روی یخ کردی آره؟ اینم میتونی توضیح بدی که چجوری آرومش کردی؟ ناراحت نگاهش میکنم:

_بخاطر خودت رفتم. اگه نمیرفتم شاید الان نه من و نه تو توی این نقطه نبودیم. میفهمی؟ نگاهش دو دو میخوره. عصبی دستش و دور دهنش میکشه و میگه:

_نه نمیفهمم. نمیفهممت. نمیخوامم بفهمم. پس از اینجا برو!

_سهراب من..

_به من نگو سهراب!

نعره ش انقدر بلند و وحشتناکه که لحظه ای تو جام میپریم و قدمی عقب تر میرم. با دو دست پیشونیش و میماله و تو همون حال میگه:

_بهت گفتم نرو و رفتی. این برای من هیچ توجیهی نداره. من ازت نخواستم کاری برام بکنی. هیچ وقت نخواستم. از هیچ کس نخواستم. پس منو به حال خودم بذار و فقط برو پی کار خودت. فهمیدی؟

بی حرف نگاهش میکنم. چرا حس میکنم جملاتش عجیبه؟ انگار تنها با من حرف نمیزنه و بدون اینکه خودش بدونه حرفاش مخاطب دیگه ای هم دارن.

ازم رو برمیگردونه تا داخل اتاقک بره. میدونم که اگر بخواد این فاصله و سوتفاهم رو بیشتر کنه همه چیز تو این شرایط بدتر و پیچیده تر میشن. اون حتی خبر نداره چه خطر بزرگی خودش و آینده ش رو تهدید میکنه و به من هم اجازه ی توضیح نمیده. قبل از اینکه تمام راه های ارتباطی بینمون و از بین ببره با صدای رسا و بلندی میگم:

_برام مهم نیست در مورد چه فکری میکنی. هیچ وقت قضاوت دیگران برام مهم نبوده. من همیشه کاری رو کردم که از نظرم درست بوده. تو تمام زندگیم. اما تو نه شعور و نه اعصاب درک کردن دیگران و داری! به سمتم سر میچرخونه:

_جدی؟ پس الان هم یه خوبی در حقم کن و از اینجا برو. مطمئن باش نبودنت شرایط عصبیم و خیلی بهتر میکنه.

_اگر میخوای به زندگی تو این قایق ادامه بدی و آرامش داشته باشی مجبوری منو خیلی بیشتر از اینا تحمل کنی! به سمتم سر میچرخونه:

_چی میگی؟

نفس حبس شده توی سینم و به سختی بیرون میدم و بدون هیچ فکر و سبک سنگینی کردن میگم:

_باید با من ازدواج کنی!

#صد و نود و سه

مات و مبهوت نگاهم میکنه. جا خورده.. اونم به شدتی که پلک راستش چند بار بی اختیار بالا و پایین بپره. چین عمیقی به گوشه ی چشمش میده و با تعجب و ناباوری که تو چشماشه میگه:

— چی؟!

بالا میرم و درست مقابلش می ایستم.

— گفتم باید باهام ازدواج کنی!

نگاهش به چشمام طولانی میشه. قبل از اینکه جراتم و از دست بدم اضافه میکنم:

— البته اگه دلت میخواد به زندگی تو استانبول ادامه بدی.

چشماش روی کل اعضای صورتم چرخ میخوره:

— داری ازم خواستگاری میکنی؟

لحنش پر از استهزاست و کفرم و بالا میاره. موهای در حال پروازم و عصبی کنج یقه م گیر میندازم:

— آره.. حتی میخوام جلوت زانو بزوم و ازت خواهش کنم یک عمر دراز باهام بمونی و موهام و مثل دندونام سفید کنی!

بازوم و با خشونت میگیره:

— زمان خوبی رو برای شوخی و بذله گویی انتخاب نکردی.

دستم و عقب میکشم تا از زیر فشار انبرهاش خلاص شه.

— مطمئن باش انقدر حقیر نیستم که بعد شنیدن اون همه توهین برات لودگی کنم. ترجیح میدی حرفام و کامل بشنوی یا بازم

میخوای نشنیده قضاوت کنی؟

چشماش بین دو چشمم به حرکت در میاد:

— چی تو سرته؟ چی میخوای از من؟ این همه مسخره بازی و حرف یامفت برای چیه؟

ناراحت نگاهش میکنم. دلم میخواد با تمام قدرتم توی صورتش بکوبم و بگم حرفِ یا مفتم نگه داشتنِ تو توی این خرابه ست.. اونم

به هر قیمتی!

لب هام و روی هم فشار میدم :

— هاکان در مورد تو همه چی رو میدونه. اون روز وسط بحث با تو علنا تهدیدم کرد. اگه همراهش نمیرفتم مطمئنم میرفت و با پلیس

برمیگشت.

قدمی عقب میره:

— تهدیدت کرد؟

سر تکون میدم

لب پایینش و زیر دندونش میگیره:

— خیلی سعی میکنم کاری به کارش نداشته باشم اما نمیذاره. نمیدونم کی ولی..

میخواد قدمی برداره که دستم و روی سینش میذارم و مانع میشم.

— سعی کن واقعیت پذیر باشی. الان تو شرایطی نیستی که برای کسی خط و نشون بکشی. هاکان میتونه کاری که گفت رو بکنه.

هیچ چیز و هیچ کس هم مانعش نیست. شرایطت انقدر بد و حساسه که..

فشار سینه ش و به دستم زیاد میکنه و فاصله ی بینمون کمتر از چند سانتیمتر میشه. حرفم و نیمه کاره میذارم و از پایین به

چشمای سرخش نگاه میکنم. من به تا این حد نزدیک بودن بهش عادت ندارم. چطور میتونم با آدمی ازدواج کنم که هیچ وقت قرار

نیست داشته باشمش و با هربار نزدیک شدنش بهم تا این حد بهم بریزم؟

— خوب گوش کن ببین چی میگم.. من اگه قرار بود از تهدیدهای یه بچه مایه دار عقده ای مثل اون بترسم ، هشت سال تمام تو این

لگن کهنه شبم و صبح نمیکردم. با هزار تا مثل هاکان در افتادم. قایقم و سوراخ کردن. موتوروش و دست کاری کردن. بارها سوژه ی

خنده ی یه مشت علاف و بیکار شدم و شب و وسط دریا صبح کردم. مسخره شدم.. تحقیر شدم. ولی جوابم سکوت بود. نادیده گرفتم

و خودخوری کردم. میدونی چرا؟

سرش و خم میکنه و توی چشمام زل میزنه:

چون هنوز نمیدونم کی هستم. هنوز نمیدونم صبرم تا کجاست. نمیدونم اگه یه روز صبرم تموم بشه تا کجاها پیش میرم. به شکمش اشاره میکنه:

نمیدونم این چاقوها رو کجا خوردم.

دندوناش و روی هم میسابه:

نمیدونم اونى که مثل سگ داشت زیر ضربات چاقوم جون میداد کیه. نمیدونم چیکاره م و وقتی دیوونه بشم دیگه چه کارایی از دستم بر میاد. میفهمی؟ فقط نگاهش میکنم.

پس اگه فکر کردی جلوش سر خم میکنم و همه جوهره باج میدم تا بتازونه کور خوندى. نهایتاً قایقم و برمیدارم و از اینجا هم میرم. این شهر به اندازه ی کافی بزرگ هست. اون وقت دیگه مجبور نمیشم تاوانِ عشق و عاشقیِ شما و حسادتای یه بدبختِ عقده ای رو پس بدم.

سرش و تکون میده:

من چیزی برای از دست دادن ندارم.. باور کن!

پشتش و به من میکنه. تمام وجودم از سرمای حرف هاش میلرزه. بی اختیار لب میزنم:

اما من دارم!

سرش و فقط یکم به طرفم میچرخونه.

خوبه! پس برو با همونی تبانی کن که منافعت و توی خطر انداخته. از دست من کاری برات ساخته نیست.

تمام حرصم و یکجا جمع میکنم و داد میکشم:

با فرار تا کجای دنیا میخوای پیش بری؟ لابد از اینجا هم میخوای بری یونان، یا شایدم آفریقا. تا کی میخوای فرار کنی؟ اصلاً از کی داری فرار میکنی؟ از خودت؟؟

جوابم و نمیده. قدمی به سمتش برمیدارم:

من با وکیل حرف زدم. تو هیچ راهی نداری. حتی یه اسم یا هویت واقعی هم نداری که بتونی باهش اقامت بگیری. من مطمئنم هاکان زهرش و میزنه و براشم پیشیزی ارزش نداره که چه بلایی سر زندگیت میاره. فرصت برای بحث و دعوا نداریم. ما باید..

ازدواج کنیم!

به سمتم برمیگرده:

خر مغزت و گاز گرفته یا پای هدف دیگه ای در میونه؟

ابروهاش به هم نزدیک میشه:

روشنم کن دنیز!

اینبار من سکوت میکنم. چطور میتونه اتقدر کور باشه؟ چرا نمیفهمه که تنها چیزی که برای از دست دادن دارم فقط و فقط خودشه؟ چشماش پر میشه از یه حس مبهم و گنگ:

چرا میخوای اینکار و بکنی؟ دردت چیه؟

آروم میگم:

هنوزم فکر میکنی دنبال منافع خودمم؟

نیستی؟ میخوای بخاطر من اینکار و بکنی؟ یه آدمِ آس و پاس که حتی معلوم نیس تو گذشته ش چی بوده؟ منو نخندون! یه دلیل درست بیار. یه چیزی که تو باورم بکنجه و قضاوتت نکنم.

لبخند تلخی میزنم:

_ فکر نکن قبولش برام راحت. مطمئنا کسی که تو زندگیش بیشتر از تو گند زده میشه منم. منتها..

سرش و تکون میده:

_ منتها چی دنیز؟

دوباره لال میشم. چی باید بهش بگم؟ اینکه احساس عجیب و قوی که بهش دارم انقدر برام مهمه که این حماقت و با تمام پیامدهاش

به جون بخرم؟ لحظه ای چشم میبندم و مینالم:

_ باور کن بخاطر خودم نیست.. چه هدفی میتونم داشته باشم از ازدواج با تو؟ این فقط یه ازدواج صوریه. بعد از اینکه اقامتت و گرفتی

جدا میشیم. حتی نیازی نیست کسی متوجه ازدواجمون بشه. من به خانواده م چیزی نمیگم!

با ناباوری سرش و به چپ و راست تکون میده:

_ زده به سرت. دیوونه شدی تو!

میگه و داخل اتاق میره. در و هم پشت سرش میبندد. جلو میرم و با کف دستم محکم به در میکوبم:

_ آره زده به سرم. زده به سرم که میخوام با یه آدم بی احساس و منفی باف مثل تو ازدواج کنم. کسی که خیال میکنه کل کائنات

دنیا باهاش سر جنگ دارن و همه ی عالم و آدم دشمنش. یه نگاه به خودت بکن. تو آدم بدی نیستی اما از خودت پیش همه غول

ساختی. این همه ترس برای چیه؟ برای کیه؟ چرا میخوای وحشتناک به نظر برسی؟

سکوت میکنم اما جوابی نمیشنوم. با ناراحتی ادامه میدم:

_ همه میگن خطرناکی. یکی میگه شاید فراریه یکی میگه شاید سیاسیه. شاید یه قاتل زنجیره ایه. من دیوونه م که میخوام دور از

چشم پدر و مادرم بزرگ ترین حماقت زندگیم و انجام بدم. ولی تو چی؟

دستم و محکم تر روی در میکوبم:

_ تو بزدلی.. یه بزدل ترسو که حتی از خودشم میترسه. تو حتی از سایه ی خودت هم فراری هستی. قدرت رودرویی با هیچ حقیقتی

رو نداری. وقت مشکلات فقط بلدی فرار کنی. راه حلت فقط دور شدن. تو بزدلی سهراب. انقدر بزدل که میدونی ممکنه حتی اسمت

سهراب نباشه، میگی که که حس خوبی نسبت به اسمت نداری، اما انقدر شهامت نداری که سینه ت و جلو بدی و دنبال هویت

اصلی خودت بگردی. جرات نداری با خودت و زندگیت رو در رو شی. حاضرم تموم عمرم و مثل یه دیوونه ی احمق زندگی کنم اما

مثل تو بزدل نباشم. شنیدی چی گفتم؟

در باز میشه. رو به روم می ایسته و با نگاه به خون نشسته ش میگه:

_ یا همین الان از اینجا میری، یا کاری میکنم که از وقت گذروندن با آدم بزدلی مثل من پشیمون شی!

پوزخند میزنم:

_ مگه جز این کاری هم بلدی؟ تهدید.. جنگ.. دعوا.. خشونت. شاخ و شونه کشیدن. تو پر از نفرتی سهراب. پر از کینه. چشمات و باز

کن و ببین. دنیا انقدرام که تو فکر میکنی کثیف و تاریک نیست. این بیرون یکی هست که بخاطرت حاضره..

حرفم و میخورم و ادامه نمیدم. نگاهش میکنم و سرم و با تاسف تکون میدم. میخوام رو برگردونم که دستم و میگیره. بر عکس چند

ثانیه ی قبل نگاهش پر از استیصال و سردرگمیه:

_ چرا میخوای اینکار و بکنی؟ به خودت فکر نمیکنی. به خانواده ت چی؟ قبل از اینکه این پیشنهاو احمقانه رو بدی حتی یه لحظه

فکر نکردی که اگه بفهمن..

_ این یه ازدواج صوریه. قرار نیست کسی چیزی بفهمه. وقتی اقامتت و گرفتی بی سر و صدا از هم جدا میشیم. اون وقت هر کس

میره پی زندگیش!

تيله های نگاهش مثل سنگ قیمتی مدام خاموش و روشن میشن. وقتی از این فاصله ی کم، اینجوری سردرگم و مبهوت نگاهم

میکنه میتونم بدون هیچ مقاومتی همه چی رو بهش اعتراف کنم. خیره به چشم هام لب میزنه:

_ یعنی باور کنم که بخاطر من میخوای گند بزنی به زندگیت؟

نفسم تو سینه م حبس میشه. با آخرین توانی که برای قایم کردن احساسم بهش تو وجودم مونده لب میزنم:

_ اگه نجات دادن زندگی و آینده ی یه نفر گند زدن آره. میخوام گند بزنی تو زندگی یک نواخت و بی هدفم! حالا جوابت چیه؟ باهام ازدواج میکنی.

با مکثی طولانی سرش و تگون میده و میگه:

_ نه.. نه الان ، نه هیچ وقت دیگه.

#صد و نود و چهار

خلیل استکان کمرباریکو مقابلم می ذاره و رو به عمو نصیر می گه:

_ کاری با من ندارین؟

عمو نصیر اشاره ی ریزی بهش می ده و خلیل با تگون سر از ما دور می شه. دستمو دور استکان حلقه می کنم و با عصبانیت می گم:

_ دلم می خواست همه ی زورمو یکجا جمع کنم و بکوبم توی سرش. آخه چقدر یه آدم می تونه لجباز و یک دنده باشه؟ انگار اصلا تو سرش مغز نداره.

نفس بلندی می کشه:

_ سعی کن درکش کنی. این یه تصمیم بزرگه دخترم. همه برای تو ، هم برای اون.

ناراحت می گم:

_ مهم نیست این تصمیم چقدر بزرگه. مهم اینه که ما وقت نداریم. هر لحظه ممکنه برای اقدام دیر بشه. هیچ فکر کردین اگه پلیس دستگیرش کنه چه اتفاقی می افته؟ دیگه حتی خدا هم نمی تونه از اون شرایط نجاتش بده! دستشو روی دستم می ذاره:

_ اگه ازت یه سوال بپرسم قول می دی راستشو بهم بگی؟

نگاهش می کنم. زیرزیرکی و با ترس. می تونم از چشمای چروک خورده و رنگیش بفهمم که چه سوالی می خواد بپرسه. لبمو با زبونم تر می کنم و موهامو پشت گوشم می دم.

_ بله.

_ چرا می خوای این فداکاری بزرگو بکنی؟ فقط برای نجات دادن سهراب؟

سرمو پایین می اندازم:

_ چرا باورش انقدر سخته؟

_ فکر می کنم برای جواب این سوال باید به قلبت رجوع کنی!

سرمو بالا می آرم و نگاهش می کنم. لبخند ملایمی می زنه:

_ تو دختر قشنگی هستی. تو سن و سالی هستی که مثل تیر رها شده از چله ای. باهوش و پر هیجانی. مهم تر از همه خوش قلبی. قلبی که تو داری توی سینه ی کمتر انسانی هست دخترم. هر کسی که فقط یک بار تو چشمات نگاه کنه می تونه قلب مثل آینه اتو ببینه. منکر هیچ کدوم از اینا نمی شه شد. اما ازدواج با مردی مثل سهراب..

سر تگون می ده:

_ این نه از روی خوش قلبیه و نه انسان دوستی. هیچ کسی زیر بار همچین مسئولیتی نمی ره. اونم با کسی که..

_ سهراب نیاز به کمک داره عمو نصیر. شرایطش خاصه. تو همچین شرایطی نمی تونم به این فکر کنم که کارم تا چه حد اشتباهه و چه پیامدهایی داره. من فقط می خوام سهرابو از این مخمصه نجات بدم. اونم به هر قیمتی.

نگاهش بهم عمیق می شه:

_ فقط وقتی می تونم کمکت کنم که بدونم این تصمیم تا چه حد روی زندگیت تاثیر می ذاره. کمک به زندگی سهراب به قیمت از بین رفتن زندگی و آینده ی خودت؟ هیچ فکر کردی اگر پدر و مادرت بفهمن همچین کاری کردی به چه روزی می افتن؟
چشمامو لحظه ای می بندم. فکر نکردم. نه به پدر و مادرم. نه به دل خودم. نه به آینده ام. من به هیچی فکر نکردم چون می ترسم فکر کردن به این همه موانع ذهنمو به سمتی بکشه که همه ی درها رو به روی سهراب ببندد. پدرم همیشه می گفت هر جایی که قلب بتپه ، مغز از کار می افته. دلم نمی خواد با ذهنم تصمیم بگیرم. می خوام برای اولین بار تو تمام زندگیم فقط و فقط به حرف دلم گوش کنم. کاری رو بکنم که اون می گه. وارد مسیری بشم که اون می خواد. حتی اگه ته این مسیر برای من بن بست باشه. چشم باز می کنم و با اطمینان می گم:

_ من تصمیمم رو گرفتم عمونصیر. اگه اومدم اینجا فقط برای این بود که بهم کمک کنین بتونم سهراب رو راضی کنم. کمکم می کنین؟

_ این ساخت هویت که گفتی. مطمئنی در دسر تازه ای برای جفتتون نمی شه؟
_ آدرسی که گرفتم مطمئنه. من فقط به یه بازه ی زمانی احتیاج دارم. حداقل تا وقتی که مادرم بتونه راجع بهش اطلاعات جمع کنه و بتونیم سهرابو برگردونیم ایران. تا اون موقع باید بتونم به یه طریقی براش اقامت بگیرم. حتی شده موقت!
دستی به محاسن سفیدش می کشه و می گه:

_ سهراب مرد شریف و با غیرتیه. حتی اگه بدونه اینکار زندگیشو نجات می ده باز هم به خاطر تو قبول نمی کنه. مگر اینکه..
_ مگر اینکه؟
لب بالا می کشه:

_ مگر اینکه باور کنه این کار برای خود تو هم سودی داره.

صورتتم از تعجب جمع می شه. متوجه منظورش نمی شم. گیج شده می پرسم:
_ یعنی چی؟

_ ببین دخترم. اگر بخوای به خاطر سهراب اینکار و بکنی محاله قبول کنه. اون هیچ وقت اجازه نمی ده که تو زندگیتو بخاطر اون و منافعش خراب کنی. اینو مطمئنم. ولی اگه بهش بگی از این کار هدفی داری و..
_ پس برای همین مدام ازم می پرسید چه هدفی دارم! ولی چه جوری؟ اصلا چی بهش بگم؟
_ من نمی دونم چه جوری. ولی اگه یه جوری بهش بفهمونی که این ازدواج به نفع جفتتونه ، شاید اون وقت بشه به راضی شدنش امیدوار شد.

به نقطه ای خیره می شم و لب می زنم:

_ راست می گی عمو نصیر. چرا به ذهن خودم نرسید؟

خوشحال از پیدا شدن یه راه حل خوب لبخند به لبم می اد:

_ درسته. همینه. بهش می گم که این ازدواج به نفع جفتمونه. می گم منم از این ازدواج صوری اهدافی برای خودم دارم. کمی از چایم می خورم و با هیجان می گم:

_ مطمئنم اون وقت راضی می شه. اگه بفهمه که...

مغزم یهو جرقه ی بزرگی می زنه. مثل روشن شدن همزمان هزار تا لامپ پرنور! به عمو نصیر نگاه می کنم و می گم:

_ پیدا کردم چه دلیلی بیارم. مطمئنم وقتی بفهمه چرا می خوام اینکارو بکنم حتی یه لحظه هم دچار عذاب وجدان نمی شه! مجبور می شه قبول کنه. هم به خاطر خودش. هم به خاطر من!

از جام بلند می شم و با هیجان به سمت عمو نصیر می رم. گونه ی زبرش رو محکم می بوسم و همونطور که با بهت نگاهم می کنه، بهش می گم:

_ تو بی نظیری عمو نصیر. اگه نبودى عمرا نمى تونستم راه حلى به اين خوبى پيدا کنم.

کاپشنمو از پشت صندلى برمى دارم و همونطور که مى پوشم، مى گم:

_ مطمئنم قبول مى کنه!

با خنده مى گه:

_ از دستِ تو دختر. حالا دارى کجا مى رى؟

_ پيش سهراب ديگه. مى خوام نقشه ي جديدمونو عملى کنم.

_ صبر کن دخترم. اينجورى که نمى شه با عجله. چقدر تو عجولى!

لبخند رو لبم مى ماسه:

_ پس کى؟ ما اصلا وقت نداريم عمو نصير. حتى نمى دونيم ساخت هويت جعلى و مراحلش چقدر طول مى کشه. اگه وقت کُشى کنيم..

_ اگه امروز سراغش برى مطمئن باش مشکوک مى شه. امروز و صبر کن. من فردا ازش مى خوام بياد اينجا. تو هم بيا و همينجا حرفاتونو بزنين. منم کمکت مى کنم. اگه تونستيم راضيش کنيم که هيچ. اگه نتونستيم...

_ نفوس بد نزن عمو نصير. سهراب قبول مى کنه. راه ديگه اى نداره!

_ کاش مى شد انقدر با اطمينان حرف زد. ولى مى دونى که سهراب چه جور آدميه!

چرخى به چشمم مى دم و زيپ کاپشنمو بالا مى کشم:

_ يادم رفته بود که چقدر لجباز و غده. حق با شماست. بايد با يه نقشه ي تميز پيش رفت. و فکر مى کنم که من از پس اون نقشه بر بيام.

_ من فردا عصر به سهراب مى گم بياد اينجا. دور و بر ساعت شش عصر. خوبه؟

_ عاليه. عمو نصير قول بدين که همه ي سعى خودمونو بکنيم. همه ي سعيمونو . باشه؟

برای راهى کردنم از جاش بلند مى شه:

_ باشه دخترم. ولى قبل همه چيز امشب دوباره به اين مسئله فکر کن. تصميمى که گرفتى اتفاق کوچيک و کمى نيست. همه ي جوانب رو بسنج . باشه؟

سرى تکون مى دم:

_ مطمئن باشين نظرم عوض نمى شه. فعلا خداحافظ.

ازش خداحافظى مى کنم و از مى خونه بيرون مى زنم. عمونصير ازم مى خواد خوب فکر کنم و بعد تصميم بگيرم. دقيقا کارى که دلم نمى خواد انجام بدم. حداقل تا وقتى که ديگه راهى براى برگشت نباشه و کاملا تو مسير اين راه قرار گرفته باشم. گوشى رو از جيبم در مى آرم و شماره ي هاگان رو مى گيرم. حالا که از بازى کردن خوشش مى آد، شايد بد نباشه خودشم مهره اى از اين بازى

شه. به محض زنگ خوردن جواب مى ده و مى گه:

_ فکر نمى کردم دلت به اين زودى برام تنگ بشه!

فحش آبدارى ته دلم بهش مى دم و مى گم:

_ کجايى؟

_ يعنى باور کنم که دارى جمله ي سوالى ازم مى پرسى؟

_ شلوغش نکن هاگان. فقط پرسيدم کجايى!

_ اومدم کافه پيش بچه ها.

به ساعت مچیم نگاه می کنم و می گم:

_خوبه. می تونی برای شام بیای دنبالم؟

مکت طولانی می کنه:

_شوخیه مگه نه؟

_اگه دوست داری شوخی باشه..

_نه نه اصلا منظورم این نبود. خب.. من واقعا شوکه شدم.

نفس بلندی می کشم:

_فقط اینکه جایی می ریم که من انتخاب کردم. قبوله؟

_حتی اگه اون سر دنیا باشه ، با کمال میل!

پوزخندی می زنم و می گم:

_خوبه. پس من ساعت هشت منتظرتم. لطفا دیر نکن.

_برای ساعت هشت لحظه شماری می کنم. مطمئن باش!

قبل از اینکه عقم بگیره تماسو قطع می کنم و به دریا خیره می شم.

_ببخشید ولی خودت منو مجبور کردی. امیدوارم نمایشم کارساز باشه!

#صد_و_نود_و_پنج

جلوی آینه می ایستم و رژ لب قرمز رنگمو روی لب هام می کشم. گوشه ی چشمامو با مداد پرننگ ماتی مشکی می کنم و مکتی

می کنم. حس می کنم نمونه ی کوچیکی از مامان ریما شدم. منتها با چشمای درشت و آبی که از پدرم به ارث بردم. بیگودی های

درشت رو هم از روی موهام باز می کنم و انگشتمو لا به لای فرهای درشتش فرو می کنم و از هم بازشون می کنم. همین که کارم

تموم می شه ، صدای سوت آیچا رو از پشت سرم می شنوم. به سمتش برمی گردم. سر تا پامو از نظر می گذرونه و می گه:

_اینجوری می خوای بری پیش هاگان؟ قسم می خورم سالم به خونه نمی رسی!

لباس مخمل مشکی رنگی که تنم کردم یکم با دست پایین تر می کشم و می گم:

_باورم نمی شه سایزم با مامان یکی باشه. این جریانات رو از سر بگذرونم، باید یه رژیم درست و حسابی بگیرم.

می خنده و به لباسم نگاه می کنه:

_اولا که تو چاق نیستی. خاله ریما زیادی لاغر و خوش تیپه. ثانیا ، بعد این جریانا متاهل می شی و بخوای نخوای چاق می شی.

چپ نگاهش می کنم. می خنده و می گه:

_شوخی بود. ولی دنیز چقدر با این لباس سکسی شدی. یعنی خاکِ عالم توی سرت که تو کمدت یه لباس این مدلی نداری. هرچی

داری جین و اسپرت و چرت و پرته!

از بغل به خودم نگاه می کنم و می گم:

_هر کسی سبکی داره. جای چرت گفتن بگو ببینم چطور شده برام پیراهن؟ حس می کنم یه کم تنگه!

تنگ نیس ولی پایین تنه ی تو نسبت به خاله ریما درشت تره.

دوباره چپ نگاهش می کنم که شونه بالا می اندازه:

_اینی که گفتم امتیاز بود احمق. ولی من تا فردا بگم. تو چی می فهمی؟

ادکلنمو به گردن و لباسم می زنم و می گم:

_همین که تو می فهمی کافیه. من ترجیح می دم چیزی نفهمم در این موارد!

برای بار آخر تو آینه به خودم نگاه می‌کنم. همه جای لباس پوشیده ست به جز پشتش که تقریباً تا استخوان پشت شونه هام بازه. خدا کنه امشب همه چی همونطوری پیش بره که برنامه ریزی کردم. این شاید آخرین شانسم برای راضی کردن سهراب باشه! با صدای بوقی که از بیرون می‌آد کیف دستیمو برمی‌دارم و با عجله می‌گم:
_هاکان رسید. کاری نداری؟
صورتمو می‌بوسه و با محبت می‌گه:

_امیدوارم همه چی طبق نقشه پیش بره. البته اگه هاکان جای شام تو رو نخورد و تونستی سالم به انتهای شب برسی!
با دلپره ازش خداحافظی می‌کنم و رویه نیم تنه ی کرک مامانو از روی لباسم می‌پوشم. پوتین های بلندمم پام می‌کنم و از خونه بیرون می‌رم. ماشینِ آخرین مدل قرمز رنگِ هاکان درست جلوی خونه پارکه. با قلبی که به تالاپ و تلوپ افتاده جلو می‌رم و درِ زده ای رو باز می‌کنم. سعی می‌کنم بهش نگاه نکنم. درِ ماشینو باز می‌کنم و می‌شینم. بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم می‌گم:
_سلام.

نگاهش بهم انقدر طولانی می‌شه که مجبور می‌شم به سمتش سر بچرخونم. چشماش مثل لامپ روشن شدن و دهنش نیمه باز مونده:

_ خودتی دنیز؟

بنابه عادت همیشگی موهامو پشت گوشم می‌دم و لبخند مزخرفی تحویلش می‌دم:

_قرار بود کی باشه؟

چند بار پلک می‌زنه و با همون بُهت می‌گه:

_خیلی خوشگل شدی. خیلی خیلی زیاد. من.. من اصلاً یه لحظه نشناختم!

رو برمی‌گردونم و سعی می‌کنم لبخندمو همچنان حفظ کنم:

_ممنونم ولی.. می‌شه دیگه بریم؟

ماشینو روشن می‌کنه. لعنتی هنوز نگاهش روی من چسبیده:

_کجا باید برم؟

تک خنده ای می‌کنه:

_عجیبه ولی انقدر از دیدنت شوکه شدم که حتی رانندگی کردن هم یادم رفت.

الان باید به این شوخی بی‌مزه ش بخندم؟ لب هامو کمی بیشتر کش می‌دم. همین که ماشین به حرکت در می‌آد، نفس راحتی می‌کشم و می‌گم:

_بریم رستوران غذاهای دریایی.

_همونی که تو ارتفاع ساحل پایینه؟

تو صداس شک و تعجب رو حس می‌کنم. نگاهش می‌کنم و می‌گم:

_ایرادی داره؟

_نه.. ولی خب. می‌تونستیم یه جای لوکس تر و باحال تر بریم. جاهای خوبی رو می‌شناسم که غذاهاش حرف نداره.

_ممنون ولی من دلم می‌خواد همین جا غذا بخوریم.

_دنیز؟ دلم نمی‌خواد با حرفای الکی امشبمونو خراب کنیم ولی اون رستوران..

_دلیل انتخابمم همینه هاکان. اون مسئله برای من دیگه تموم شده ست. پس چه بهتر که برای اون هم تموم شه!

ابرو بالا می‌ده:

_یعنی از قصد اونجا رو انتخاب کردی؟

با لبخند سر تکون می‌دم:

_ تو از من به شانس خواستی. آگه قراره به هم فرصت بدیم ، باید همه ی دفترهای قدیمی بسته شه. تو که با این قضیه مشکلی نداری؟

لبخند دندون نمایی می زنه:

_ اعتراف می کنم که تو از من هم بی رحم تری. و من عاشق دخترای بی رحم و خوشگلم. درست مثل تو!

حرفاش به حدی حال به هم زن و مزخرفه که برای بالا نیوردن تو ماشینش با زور جلوی خودمو می گیرم. نمی دونم اون واقعا با خودش چه فکری می کنه. اما اینو می دونم که انقدر احمق و بیچاره ست که خیلی زودتر و راحت تر از اونی که فکرشو می کردم گول حرفامو بخوره. تو زندگیم برای اولین باره که از دروغ گفتن به کسی احساس گناه نمی کنم. هاکان خودش این بازی رو شروع کرد. پس مستحق یه درس درست و حسابیه تا یادش بمونه که نمی تونه با زور و تهدید چیزی رو تصاحب کنه!

ماشینو تو محوطه ی آزاد بیرون رستوران پارک می کنه و درو برام باز می کنه. وزش باد تو این ارتفاع کنار دریا به حدی شدیدیه که تمام موهامو به پرواز در می آره. کرک رو با زور دورم نگه می دارم و با عجله داخل رستوران می ریم. یه گوشه ی دنج رو برای نشستن انتخاب می کنیم. رویه ام رو پشت صندلی می ذارم و میشینم. نگاهش با ولع روی صورت و لباسم چرخ می خوره. از قرار گرفتن تو این حالت متنفرم. من دختری هستم که در عین حفظ آزادیم هیچ وقت خودم و تو شرایطی قرار ندادم که تا این حد توجه یه مرد رو نسبت به خودم جلب کنم. و حالا این نگاه های طولانی و منظوردار روی نقطه به نقطه ی بدنم به حدی آزار دهنده ست که مطمئن نیستم بتونم تموم شب تحملش کنم!

منیو رو مقابلم می گیرم و می گم:

_ ام.. خب چی انتخاب کنیم؟

_ آگه به من باشه دلم می خواد بشینم و فقط نگاهت کنم. واقعا حیف نیست حتی ثانیه ای به بهونه ی شام خوردن چشم ازت بگیرم؟ مات نگاهش می کنم و لبم ناشیانه به یه طرف کج می شه. من حتی نمی دونم تو اینجور شرایط چه جوابی باید بدم. کاش فقط یه ذره مثل آیچا ادا و عشوه بلد بودم.

_ امم.. خب.. تو لطف داری ولی..

_ من لطف ندارم دنیز. تو تمام لحظه هایی که تو مدرسه و کالج و این ساحل گذروندیم، من فقط منتظر یه نگاه طولانی از تو بودم. همیشه کنارت بودم. همیشه هواتو داشتم. همیشه پیشت بودم اما هیچ وقت منو نمی دیدی. محال بود نگاهت به من یا پسر دیگه ای بیشتر از صدم ثانیه طول بکشه. این دردناک بود که تمام حسی که به من داشتی، همونی بود که در مقابل آیچا هم داشتی. لحظه لحظه زیر این حس له شدم ، اما دم نزدم. همیشه می گفتم یه روز می بینه. یه روزی بالاخره منو می بینه. احساسمو می بینه. بی حرف نگاهش می کنم. واقعا چرا کار به اینجا رسید؟ چطور شد که بهترین دوستم تا این حد پست و حقیر و بی رحم شد؟

_ نمی خوام چیزی بگی؟

سر تکون می دم و لبخند غمگینی می زنم:

_ چی بگم؟

چشماشو حتی لحظه ای از روم برنمی داره:

_ هر چیزی که خودت دوست داری. مثلاً بگو چرا تا این حد خواستنی هستی؟ چطور می تونی در عین اینکه کوچکترین ادا و اطوار و لوندی زنای دیگه رو نداری انقدر جذاب و متفاوت باشی؟

دستم از کنار موهام به سمت گردنم می برم و آروم می مالش.

_ هاکان لطفا..

_ می دونم انقدر محبوب و ساده ای که حتی شنیدن این حرفا اذیتت می کنه. ولی من یه عمر همه ی اینا رو توی دلم نگه داشتم. حالا که مال من شدی بذار بگم. بذار دلمو خالی کنم.

دنبال به جواب می‌گردم که گارسون جلو می‌آد و قفسه‌ی چوبی و متحرک حاوی شراب‌های مختلف رو کنار میزمون نگه می‌داره:

—چی براتون سرو کنم قربان؟

—بهترین و کهنه‌ترین شراب رو سرو کن لطفا. امشب به شب خاصه! گارسون با خنده می‌گه:

—بله البته. مگه می‌شه شب با بانویی به این زیبایی خاص نباشه؟

گیلاس‌های مقابلمون رو پر می‌کنه و بطری رو کنارمون روی میز می‌ذاره. هاکان پیکشو بالا می‌آره و می‌گه:

—به سلامتی تو می‌خورم. به سلامتی مال من شدنت. به سلامتی عشقمون!

لب هامو با زور کش می‌دم و منم پیکم رو تکون می‌دم. لبی به شراب تند و تلخ می‌زنم و می‌گم:

—اگه خواستم امشب با هم شام بخوریم برای این بود که حرفامونو همون اول بزنینم. دلم می‌خواد از شرایطم بهت بگم. سر تکون می‌ده:

—با جون و دل می‌شنوم. هرچی که باشه!

—می‌دونم که مادر من ایرانیه. هرچند که تو روابطم دخالتی نداره و بهم اعتماد داره. اما همیشه دوست داشته اگر رابطه‌ای دارم رسمی و در چهارچوب باشه!

با دقت به حرفام گوش می‌ده. جسارتمو یک جا جمع می‌کنم و ادامه می‌دم:

—من قبول می‌کنم که به این رابطه بدیم. اما شرطم اینه که این رابطه باید رسمی باشه و اسمی داشته باشه. صورتش از هم باز می‌شه:

—می‌شه واضح تر بگی؟ با من راحت باش دنیز. می‌دونم که هرچی بگی قبولمه!

لبمو رو هم فشار می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم:

—نامزد کنیم. وقتی پدرم برگشت به نامزدی خصوصی و کوچیک برگزار کنیم. به مدت رفت و آمد داشته باشیم و همدیگه رو بشناسیم. بعد از اون..

—من دارم خواب می‌بینم مگه نه؟

دستشو جلو می‌آره و انگشتامو نوازش می‌کنه:

—دنیز.. بهم بگو همه‌ی اینا خواب نیست و واقعا داری همه‌ی این حرفا رو خودت بهم می‌زنی!

آب دهنمو با زور قورت می‌دم:

—یعنی قبول می‌کنی که..

دستشو تو جیب کتتش می‌بره و به جعبه‌ی مخملی بیرون می‌آره. نفسم تو سینه‌ام حبس می‌شه. از تصور اینکه چیزی که داخل اون جعبه ست همونی باشه که فکرشو می‌کنم، همه‌ی تنم جمع می‌شه. در جعبه رو به سمتم باز می‌کنه و نگاهم رو ردیف سه تایی سنگ‌های قیمتی روی انگشتر قفل می‌شه:

—تو داری در مورد کدوم قبول کردن حرف می‌زنی دنیز؟ هیچ می‌دونم این انگشتر چند ماهه که داره انتظار صاحبشو می‌کشه؟ ناباور نگاهش می‌کنم.

—می‌دونستم بالاخره به روزی این عشقو قبول می‌کنی. می‌دونستم به من و خودت فرصت می‌دی. مطمئن بودم بالاخره مال من می‌شی دنیز؛ اما نمی‌دونستم این اتفاق کی می‌افته. برای همین اینو خریدم و نگه داشتم. همیشه وقتی می‌اومدم پیشت با خودم می‌آوردمش. اون شب تو تولد آیچا زده بودم به سیم آخر. وقتی بوسیدمت...

مکشی می‌کنه و من از تصور اون بوسه‌ی زوری دوباره مثل همون روز منزجر می‌شم.

_می خواستم بعدش اینو بهت بدم. اما تو پسم زدی. فکر کنم هنوز آمادگیشو نداشتی!

آمادگیشو نداشتم. الان هم ندارم. هیچ وقت فکر نمی کردم کار به اینجا برسه. حتی تو باورمم نمی گنجید که هاکان تا این حد این قضیه رو جدی بگیره. نگاهم به انگشتر قیمتی و گوشم پر از حرفای عاشقونه ی آدمی که حاضره به خاطر عشق عجیبش دست به هر کاری بزنه. حالا باید چیکار کنم؟ فردا که این بازی تموم شد چطور باید این انگشتر و از دستم در بیارم؟ نه.. مطمئنا انقدر دیوونه نشدم که انگشتر نامزدی رو دستم کنم.

_اجازه هست؟

انقدر غرق فکرم که نمی فهمم کی دستمو توی دستش گرفته. انگشتر و مقابل انگشتم نگه می داره و می گه:

_مطمئنم به دستای سفیدت خیلی می آد!

دستمو سریع پس می کشم:

_هاکان به نظرم انقدر عجله خوب نیست. هر کاری آداب و رسومی داره. به نظرم بهتره در حضور بزرگ ترا و با اجازه ی اونا..

_می فهمم چی می گی. ولی خواهش می کنم فکر دل منم باش. ماه ها این لحظه رو پیش خودم تصور کردم. بذار امشب اینو دستت کنم. اگه خواستی فردا درش بیار تا شب نامزدیمون دوباره دستت کنی.

مردد نگاهش می کنم. احساس گناه انقدر وجودم و در بر گرفته که دارم خفه می شم. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم انگشتمو توی دستش می گیره و انگشتر و توی انگشتم می کنه. برای دستم بزرگه اما سریع دستمو مشت می کنم تا نفهمه. دلم نمی خواد زیاد این موضوع رو کش بدم. آخر شب این انگشتر مزخرفو از دستم در می آرم و این نمایش مسخره تموم می شه. دستمو به سمت لبش می بره و آروم می بوسه. آروم موندن و لبخند زدن تو این شرایط برام انقدر سخته که حتم دارم چهره ام شبیه احمق ها شده. اما این علاقه ی کورکورانه انقدر بد چشم هاکانو کور کرده که نمی تونه نارضایتی رو تو چشمام ببینه.

نفس عمیقی می کشم و دستمو آروم عقب می کشم. فرق من با هاکان چیه؟ مگه منم به خاطر علاقه ی عجیب و کورکورانه ام نسبت به سهراب اینکارا رو نمی کنم؟ وقتی مطمئنم که کوچیکترین حسی بهم نداره و حتی تو شرایطی نیست که بتونه به عشق و علاقه و این چیزها فکر کنه! من دارم خودمو گول می زنم. اونم به بدترین شکل ممکن. درست مثل هاکان که داره خودشو گول می زنه. حق با عمو نصیر بود. نه حس انسان دوستی و نه طینت خوب من نیست که باعث شده این تصمیمو بگیرم. این کار فقط و فقط کار دلمه. دلی که خودشو به هر دری می زنه تا به هر قیمتی بتونه یکم ، فقط یکم به سهراب و زندگیش نزدیک تر شه.

آه بلندی می کشم و یه قلپ از شراب تلخ می خورم. دیگه برای فکر کردن به این چیزا خیلی دیره. سهراب با من ازدواج می کنه و از این مخمصه خلاص می شه. با هر هدف و به هر قیمتی که باشه، مهم نیست. مهم فقط اونه. نمی خوام روزی رو تصور کنم که توی این رستوران نشستم و از پشت شیشه های شفافش تو دریا دنبال قایقی می گردهم که دیگه نیست و قرار نیست هیچ وقت دیگه هم باشه!

#صد و نود و شش

بی میل و با زور کمی از غذام می خورم و با دستمال دور دهنمو پاک می کنم. هاکان نگاهی به بشقابم می اندازه و می گه:

_چرا هیچی نخوردی؟

لبخند بی حوصله ای می زنم. طبیعتا خبر نداره که حرفاش چه جوری اشتهامو کور کرده. چرا هیچ وقت سعی نکردم احساس هاکان رو نسبت به خودم درک کنم؟ شاید اگه به قول خودش فقط یکم با دقت تر به اطرافم نگاه می کردم، می تونستم متوجه علاقه اش بشم. قرار نبود جوابم بهش مثبت باشه اما این نادیده گرفته شدن که اون رو به این مرحله رسونده. فکر می کردم امشب خبری از عذاب وجدان و حس بد نباشه. حداقل در مقابل هاکانی که با بدترین چیز ممکن من و سهراب رو تهدید کرد. اما حالا و بعد از شنیدن حرفاش ، یه حس خیلی خیلی بد به سمتم هجوم آورده که با هیچی برطرف نمی شه. بعد از اون همه نقشه و اون همه برنامه ریزی که برای امشب کرده بودم ، حالا دیگه تو ذهنم خبر از هیچی نیست. خالی خالی ام و فقط دلم می خواد خودمو به اتاقم

برسونم و این شب مزخرفو تموم کنم. فکر کنم زیادی از خودم انتظار داشتم. من آدمِ این بازی ها نبودم و نیستم. خصوصا حالا که از احساس واقعی هاکان نسبت به خودم خبر دارم. انگشتر رو توی انگشتم چرخی می دم و نگاهش می کنم. مقداری پول روی صورت حساب می ذاره و برای پوشیدن کتش از جاش بلند می شه. منم بلند می شم و روبه امو می پوشم. شاید باید قبل از اینکه امشب تموم شه ، بهش بگم منصرف شدم و انگشتر رو پس بدم. خدای من.. چطور خودمو تو همچین موقعیتی قرار دادم؟
_دوست داری یکم قدم بزنیم؟ هوا خیلی خوبه!

شاید اگه چند ساعت پیش بود، مخالفت نمی کردم چون این پیشنهاد قسمتی از نقشه ام به حساب می اومد. اما حالا..

_ترجیح می دم زودتر برم خونه. راستش سرم خیلی درد می کنه!

دستم می گیره و همونطور که منو با خودش همراه می کنه، می گه:

_بهونه نیار عزیزم. یه کم قدم زدن تو ساحل هر دومونو سر حوصله می آره!

سعی می کنم کنایه اش رو نشنیده بگیرم. وارد محوطه ی بیرون رستوران می شیم. واله جلو میاد تا سوئیچ ماشینو تحویل بده اما هاکان بهش می گه که فعلا برای قدم زدن به ساحل می ریم. وقتی از پله های کنار محوطه پایین می ریم تا به ساحل برسیم ، ضربان قلبم اوج می گیره و دست و پامو گم می کنم. حالم بده و کسی که کنارمه نمی تونه این حال بد رو درک کنه.

_می بینی دنیز؟ امشب هوا یه جور عجیبی خوبه. نه؟

روی سکو می ایستم و به دریا خیره می شم:

_دریا هم آرومه. مثل همیشه نیست.

از پشت بهم نزدیک می شه و بی مقدمه می گه:

_چی باعث شده بود که انقدر دور و برش باشی؟ اون با سبک مزخرف زندگیش چی داشت که توجهتو این قدر جلب کنه؟

به سمتش سر می چرخونم. نگاهش به قایق ماهیگیره که چندین متر اون طرف تر به سکو بسته شده. جایی که من هنوز جرات نکردم نگاه کنم. شونه بالا می اندازم:

_اون خیلی تنهاست. بی آزاره و مهم تر از همه بی پناهه. چرا انقدر باهوش دشمنی در صورتی که هیچ وقت کاری به کارت نداشته؟ جلو می آد و اخم می کنه. شراب جسورش کرده. اینو از نگاهش می تونم بخونم.

_هر چیزی که بخواد حواستو پرت کنه اذیتم می کنه. تو عادت نداشتی جذب چیزی بشی. هیچ وقت. وقتی درگیر چیزی بشی یعنی..

_من جذب چیزی نشدم. تو همه چی رو بزرگ کردی!

نگاهم می کنه. انگار دروغمو باور کرده چون لبخندی می زنه:

_یعنی باور کنم که برات اهمیتی نداره؟

سرمو با زور تکون می دم و می گم:

_می شه دیگه در موردش حرف بزنیم؟

چند ثانیه نگاهم می کنه و دستمو دوباره تو دستش می گیره.

_باشه. پس بیا قدم بزنیم!

منو عمدا به سمتی که قایق هست می بره. قلبم تو سینه محکم می کوبه. حس می کنم الان دیگه توان بازی کردن این نمایش مزخرفو ندارم. دلم می خواد از همین جا برگردم و با همه ی توانم فرار کنم. از هاکان ، از این شرایطی که توش قرار گرفتم. از ماهیگیر ، از همه چی..!

_چرا دستات انقدر یخه؟ سردته؟

سر تکون می دم:

_حالم خوب نیست هاکان. بیا لطفا برگردیم.

می خنده:

برگردیم؟ کجا؟

سرشو نزدیک گوشم می آره:

مگه قرار نبود یکم بدجنس شیم؟ داری می زنی زیرش؟

تقریبا به قایق رسیدیم. آب دهنمو قورت می دم و می گم:

نیازی به اینکار نیست. من فقط..

تو فقط چی دنیز؟ داری از چیزی فرار می کنی یا این جوریه به نظر من می آد؟

من فقط فکر می کنم که تو زیادی خوردی.

دستم فشار می ده:

نترس.. مست نیستم!

حالا درست رو به روی قایقیم. به عمد صداشو بالا می بره و می گه:

مست شراب نیستم. اما مگه می شه کنار عشقت قدم بزنی و مست نشی؟ مگه هست از این لحظه ها قشنگ تر؟

با حرص دستمو از دستش بیرون می کشم:

برای چی داد می زنی؟

با استرس به قایق نگاه می کنم. چراغ اتاقک خاموشه. یعنی ممکنه شانس باهام یار باشه و اونجا نباشه؟ یا نه.. شاید هم پشت پنجره

و توی تاریکی ایستاده و داره به ما نگاه می کنه.

قدم هامو تند می کنم و با عصبانیت می گم:

اگه حال خرابم برات مهم نیست، همینجا بایست و داد بکش. خودم تنها برمی گردم.

دستمو می گیره و می گه:

چت شد یهو دنیز؟ برا چی این قدر می ترسی؟

به قایق اشاره می کنه:

از اون مرتیکه می ترسی؟ آره؟ فکر می کنی بازم می تونه واست شاخ و شونه بکشه؟

می خواد به سمت قایق بره که دستمو روی سینش می دارم و مانع می شم:

هاکان خواهش می کنم. شب آروم و قشنگمونو خراب نکن. فقط بیا بریم.

مکثی می کنه و نگاهم می کنه. انگار از جمله ای که به اجبار گفتم زیادم بدش نیومده که با دست موهای پریشونمو پشت گوشم

می ده و می گه:

باشه خوشگلم. هر جور تو دوست داری. بیا برگردیم.

خودمو یکم عقب می کشم و می گم:

این همه راهو نمی آم. از این راه خاکی بالا می رم. تو هم ماشینو بگیر و بیا سر خیابون.

شانس می آرم که مخالفتی نمی کنه. به سمت مخالف می دوه و من با قلبی پر از استرس و ترس دوباره به قایق نگاه می کنم. چند

لحظه تو همون حال منتظر می مونم اما انگار واقعا خبری از سهراب نیست. شاید اینجوری برای همه امون بهتر شد. باید بگردم و یه

راه دیگه پیدا کنم. راهی که توش مجبور نباشم با احساسات هاکان بازی کنم و انقدر نسبت به خودم حس بدی داشته باشم.

رویه ام رو بیشتر دور خودم می پیچم و همین که می خوام به سمت مخالف برگردم، اونو درست رو به روم می بینم. اولش با ترس

"هین" می کشم و عقب می رم. اما وقتی نگاه نافذ و براقشو زیر نور چراغ تشخیص می دم، دستمو روی قلبم می دارم و می گم:

تو؟

نگاهی به سر تا پام می کنه و با لحن خشکی می گه:

_انتظار دیدن منو نداستی؟

به نایلون نون و یه سری خرید که توی دستشه نگاه می کنم. یعنی ما رو دیده یا تازه رسیده؟ چشمش که روی دستم قفل می شه ، کوبش قلبم شدت می گیره. دیگه برای قایم کردن این حلقه ی لعنتی خیلی دیره. حتی اگه دستمو سریع مشت کنم و پشتم ببرم. ابروهاش تو هم قفل می شه و با حرکتی آنی دستی که پشت تنم نگه داشتمو می گیره. نگاهشو بین حلقه ای که تو انگشتمه و صورتم به گردش در می آره و صورتشو جمع می کنه:

_پس اوضاع بینتون تا این حد جدی بوده!

سریع دستمو پس می کشم:

_توضیح می دم!

با حرکت پر قدرتی منو به سمت خودش می کشونه. تو صورتم خیره می شه و از لای دندوناش می گه:

_هیچ تصمیم و اتفاقی توی زندگی تو به من مربوط نیست. اما از آدمای دورو و دو دره باز به شدت تنفر دارم. وقتی هم از چیزی متنفر شم ، تمام کنترلمو روی خودم و اعصابم از دست می دم. می فهمی چی می گم؟
دستم درد می گیره اما به روی خودم نمی آرم. حالا انتخاب با منه که این اتفاق تبدیل به یه سوتفاهم شه یا همه چیز طبق نقشه پیش بره!

سرمو بالا می گیرم و می گم:

_من دورو و دودره باز نیستم. هیچ علاقه ای هم به هاکان ندارم. این رابطه ی زوری حاصل یکدندگی و خودخواهی توئه!

گنگ نگاهم می کنه و دوباره دندوناشو رو هم فشار می ده:

_جدی؟

نگاهی به سر تا پام می اندازه:

_ولی ظاهرت که اینو نمی گه.

سروشو جلو می آره. انقدر جلو که پیشونی بلندش دقیقاً مماس با پیشونیم می شه:

_خودتو برای کی این جور خوشگل کردی؟ این قیافه و لباس هم حاصل خودخواهی منه؟

بی حرف فقط نگاهش می کنم. خیره و طلبکار! الان زمان مناسبی برای توضیح نیست چون حتی اگه بخوام توضیح بدم هم گوش نمی ده. اما همین که برای اولین بار بهم توجه کرده و داره به ظاهر اشاره می کنه ، اعتراف می کنم که میون چند جور احساس مختلف، یه حس جدید و ناشناخته رو دارونم زنده کرده که بدجوری قلقلکم می ده. خودمو عقب می کشم و می گم:

_فکر نمی کنم به تو مربوط باشه . مگه پیشنهادمو رد نکردی؟ پس دیگه حق نداری توی کارم دخالت کنی. فهمیدی؟

نگاهش بین چشمام دودو می خوره:

_چی تو سرته؟ می خوای باز چه بازی در بیاری دنیز؟

_هیچ بازی در نمی آرم. می شه از جلوی راهم بری کنار؟

_هنوز نمی دونی دست تو لونه ی زنبور کردن یعنی چی! می خوای با بودن با اون پسر چیو به کی ثابت کنی؟

نگاهشو به طرف جاده می گیره و پیشونیشو می ماله . هر وقت این جور دستشو روی شقیقه هاش فشار می ده، یعنی دوباره ذهنش تحت فشار قرار گرفته. اینو دیگه خوب فهمیدم!

_اینجور آدم فقط دنبال روابط سطحی و بی ارزشن. از نظر اونا عشق یعنی تصاحب. یعنی زدن وسط هدف و رسیدن به حسی که غرورشونو ارضا می کنه. اولش دم از عشق می زنن. عشق براشون یه وسیله ست . بعد از اینکه به خواستشون رسیدن هم..

_در مورد نامزدم درست حرف بزن!

عصبی می گه:

_اون اگه واقعا دوستت داشت هزار تا راه برای نشون دادن علاقه اش وجود داشت. اما اون بدترین راهو انتخاب کرد. چطور می تونی به آدمی شانس بودن بدی که با تهدید و زور کارشو پیش می بره؟

موهامو پشت گوشم می دم و بدون نگاه مستقیم بهش می گم:

_چیزایی هست که ازش بی خبری. همیشه همه چیز جووری که می خوای پیش نمی ره. گاهی مجبور می شی که..
_به من از اجبار نگو!

انگشت اشاره اشو جلوم می گیره:

_وظیفه ی انسانیم بود که یک بار روشنت کنم. دیگه باقیش به من هیچ ربطی نداره. برو هر کاری دلت می خواد بکن.
نگاهی به لب هام می کنه و ادامه می ده:

_فکر می کردم با دخترایی که عروسک خیمه شب بازی یه مشت بی وجدانِ هوس باز می شن فرق داری ولی..
تو چشمام خیره می شه:

_ثابت کردی توام پاش بیفته می تونی مثل همونا شی!

از کنارم می گذره و با قدمای بلند به سمت قایق می ره. از پشت سر داد می زنم:

_فردا بیا میخونه ی عمو نصیر. اگه خواستی اونجا برای آخرین بار همه چی رو برات توضیح می دم.

حتی برنمی گرده نگاهم کنه. پامو با عصیانیت روی زمین می کوبم و به راهم ادامه می دم.

از سربالایی که بالا می رم ، هاکانو می بینم که از ماشین پیاده می شه و به سمتم می آد. سریع لبخندی می زنم و می گم:

_بالا اومدن با این پاشنه ها واقعا سخت بود. سوار شو بریم.

با شک به پشت سرم نگاه می کنه و با مکث سوار می شه. امیدوارم بعد از این همه احساس گناه و حس بد ، این راه حل واقعا جوابگو باشه و ماهیگیر و از موضعش پایین بکشه. می دونم که هیچ کدوم از اون حرفا رو از ته دل نزده. اون نگران شده و این برای من یه پوئن قوی و مثبته!

#صد_و_نود_و_هفت

آیچا فنجون قهوه رو جلوم میذاره و چپ چپ نگاهم میکنه:

_بیا یه ذره از این بخور چشمات وا شه حداقل. شبیه زامبی ها شدی!

روی کاناپه بیشتر تو خودم جمع میشم و نگاهم و به حلقه م میدوزم. از دیشب که به خونه برگشتم تا همین حالا نتونستم از فکر اتفاق هایی که در چند روز اخیر توی زندگیم افتادن بیرون بیام.

_دلم میخواد درش بیارم ولی..

_ولی فکر میکنی شاید امروز بهش نیاز پیدا کنی. آره؟

به آیچا نگاه میکنم:

_خیلی عجیبه. اینکه میدونی داری یه کار اشتباهی رو انجام میدی اما هیچ جووری نمیتونی جلوش و بگیری. انگار همه چیز باید همینجوری پیش بره و تو چاره ای جز قبول کردنش نداری!

روی میز گرد پذیرایی ، درست رو به روم میشینه و ناراحت نگاهم میکنه:

_چرا فکر میکنی چاره نداری؟ همون کاری رو بکن که دلت میخواد. اگه دوست نداری مجبور نیستی به سهراب کمک کنی. مجبور

نیستی زیر بار رابطه ی اجباری با هاکان بری که از عذاب وجدان تا صبح به در و دیوار نگاه کنی. خواهش میکنم بخاطر زندگی یکی

دیگه گند نزن به زندگی و آرامش خودت!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. دلم میخواد جوابش و بدم اما ذهنم انقدر آشفته ست که حتی جوابی برای خودم ندارم. خم میشم و فنجون قهوه م و برمیدارم. یکم ازش میخورم و میگم:

_کاش مامانم اینجا بود!

_موافقم. اگه ریماجون یا عمو آیهان بودن تو تا این حد خل نمیشدی!
آهی میکشم:

_آیچا تو چه میفهمی دغدغه ی من چیه؟ فکر میکنی همه ی دردم این ازدواج صوری لعنتیه؟
دستم و میگیره:

_نه.. دقیقا میدونم داری به کجاها فکر میکنی. اگه نشناسمت که باید بمیرم!
نگاهش میکنم. لبخند تلخی میزنه:

_داری دل میبندی. روز به روز بیشتر. این ازدواج هم برای احساسات نقطه ی پایان میشه. میترسی از روزی که راهتون از هم جدا شه اما دلت با دلش یکی شده باشه. میترسی تو زندگیش هیچ وقت جایی نداشته باشی و..
_اگه زن و بچه داشته باشه هیچ وقت نمیتونم خودم و ببخشم!
پوفی میکشه:

_واقعا میخوای به تک تک اینا فکر کنی؟

چند بار پشت سر هم پلک میزنه:

_دنیز مهم نیست احساسات به اون آدم چیه. سعی کن به این ازدواج فقط به چشم یه قرارداد صوری نگاه کنی. تو میخوای کمکش کنی بخاطر اینکه نمیتونی ناراحتی و تو دردسر افتادنش و بیینی. وگرنه کدوم دختری دلش میخواد با زور بشه زن کسی که..
_میدونی که همچین شخصیتی ندارم.

_خب پس دردت چیه دیگه؟

لبام و روی هم فشار میدم. چقدر راحت از قرارداد صوری حرف میزنه وقتی حتی من با کم شدن فاصله ی بینمون تمام عقل و اراده م و از دست میدم. کی میخواد بعد از این همه نزدیک شدن به اون جلوی پیشروی احساسم و بگیره؟ دستی به موهای آشفته م میکشم و میگم:

_بارها سعی کردم ازش دور شم اما هربار انگار رشته ی بینمون گره خورد و کوتاه تر شد. نمیتونم چرا ولی یه حس عجیب و قوی بهم میگه نقش سهراب تو زندگی من قرار نیست فقط به عنوان یه ماهیگیر گوشه ی ساحل نزدیک به خونه م باقی بمونه.
نگاهش میکنم:

_احساس میکنم قراره از چیزی که فکرش و میکنم بیشتر و قوی تر تو زندگیم ظاهر شه!

_به قول خودت اگه خانواده داشته باشه چی؟ اگه تا اون وقت احساست بهش به مرحله ای رسیده باشه که نتونی ازش بگذری و انتخاب اون خانواده ش باشه چی؟ هیچ فکر کردی چی به روزت میاد؟

قهوه رو روی میز میذارم و از جام پا میشم. آشفته شدم و این از چشمای تیزبینش دور نمونده.

_فعلا که به اون مراحل نرسیدم. لطفا از حالا گیجم نکن.

_خیلی خوب. به چیزی که الان هست فکر کنیم پس.

به انگشتر توی دستم اشاره میده:

_اینو میخوای چیکار کنی؟

شونه بالا میندازم:

_ فردا این انگشتر و پس میدم. نمیخوام بیشتر از این بهش امید بدم. اگه خواستم باهاش برم ساحل فقط برای این بود که سهراب حرفام و باور کنه و بدونه جدی ام.. اما هاکان خیلی بیشتر از اون چیزی که من فکر میکردم به رابطه ی بینمون امیدوار شده. من هیچ وقت نخواستم که تا این حد پیش برم.
میگم و به سمت اتاقم میرم که صداسش و از پشتم میشنوم:

_ در هر صورت چند ساعتی فرصت داری. خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر. ببین واقعا از زندگیت چی میخوای؟ پوفی میکشم و داخل اتاقم میرم. مشکل من دقیقا همینجاست. که از زندگیم چی میخوام؟ من نمیدونم این ازدواج صوری قراره مسیر زندگیم و به چه سمتی بکشونه. اما تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که به هر قیمتی نمیتونم سهراب و از دست بدم. با دست خالکوبییم و لمس میکنم. اون برای من دیگه تبدیل به یه اسم حک شده روی روح و تنم شده. نمیتونم به راحتی کنارش بذارم و از زندگیم حذفش کنم. کاش آیچا اینو درک میکرد تا انقدر راحت حرف از فکر و تصمیم و صوری بودن این ازدواج نزنه! وقتی مقابل میخونه ی عمو نصیر میرسم پاهام فرمان ایست میدن.

یک دور حرفایی که میخوام بزنم رو با خودم مرور میکنم و دستی به سر و صورتم میکشم. با یه دنیا استرس وارد میخونه میشم. عمونصیر پشت کانتر چوبی ایستاده و مشغول تعمیر فانوس کوچیکیه. با دیدن من دست از کار میکشه و میگه:
_ سلام دخترم. خوش اومدی.

جلو میرم و اینبار به جای دست دادن باهاش دستش و میبوسم و به پیشونیم میزنم. اون دیگه برای من هم تبدیل به یه بزرگتر و راهنمای قابل اعتماد شده. دستش و روی سرم میکشه و میگه:
_ زنده باشی دخترم.

به اطراف نگاه میکنم و میگم:

_ هنوز نیومده!

سرش و به طرفین تکون میده:

_ صبح اینجا بود. بهش گفتم که ساعت چهار میای اینجا اما نگفت میاد یا نه. منم چیزی نپرسیدم چون..

_ اگه بپرسی بدتر لج میکنه و نمیاد!

سر تکون میده:

_ متاسفانه اخلاقای خاص خودش رو داره دیگه.

پشت یکی از نیمکت ها میشینم:

_ چرا فکر میکنه این مسئله برای من انقدر راحتی؟ من دخترم. تا حالا با هیچ کس حتی رابطه ی دورادور هم نداشتم. نمیدونم با خودش چه فکری میکنه که..

استکان چای رو جلوم میذاره:

_ دقیقا به همین خاطره که قبول نمیکنه دخترم.

پوفی میکشم و به فضای بیرون خیره میشم:

_ ما زیاد وقت نداریم عمو نصیر. مجبور شدم کارایی بکنم که اگه گندش در بیاد سهراب تو دردرسر بدی میفته. این روزا انقدر تحت فشارم که نمیدونم چی درسته و چی غلط.

با انگشت به قلبش اشاره میکنه و میگه:

_ درست و غلط و ولش کن. به اینجا گوش کن. اگه صدای اینجا رو بتونی بشنوی هیچ وقت بیراهه نمیری. اینو به عنوان یه بزرگتر از من قبول کن.

لبخند ملایمی میزنم و چایم رو میخورم. تقریباً نیم ساعتی میگذره و من به کل از اومدن سهراب ناامید میشم. عمو نصیر چای دوم رو هم جلوم میذاره اما استکان رو با ناراحتی عقب هول میدم و از جام بلند میشم:

_ ممنونم. ولی ترجیح میدم دیگه برم!

ناراحت میگه:

_ یکم دیگه صبر میکریدی دخترم.

کاپشنم و میپوشم و میگم:

_ اگه واقعا برایش ارزش داشتم میومدم. نمیدونم رفتارم باعث شده با خودش چه فکری کنه.

میخنده:

_ جفتتون مثل همید. مدام دعوا میکنید. با هم سر جنگ دارین اما ته دل جفتتون مثل آینه صافه.

آهی میکشم:

_ بابت چای ممنونم. به خاله عایشه سلام گرمم و برسونین.

ازش خداحافظی میکنم و در و باز میکنم. همینکه میخوام قدمم و بیرون بذارم سهراب و مقابلم میبینم. انگار مقدر شده که هر بار اینجوری باهاش رو در رو شم. بدون سلام و هیچ حرفی مستقیم نگاهم میکنه. اخمام و تو هم میکشم و میخوام از کنارش بگذرم که آستین کاپشنم و میکشه:

_ کجا میری؟ مگه حرف نداشتی؟

خیره نگاهش میکنم:

_ از وقت حرف زدن خیلی گذشته.

منو به سمت داخل هول میده و در و پشت سرش میبنده:

_ برای شنیدن چرت و پرت این همه راه و نیومدم. نازت و نیازت و نگه دار برای نازکشت. مثل آدم حرفت و بزنی!

با ناراحتی به عمو نصیر نگاه میکنم. چشماش و روی هم فشار میده و خواهش میکنه کوتاه بیام. عصبانی پشت یکی از نیمکت ها میشینم و روم و برمیگردونم. جلو میره و با عمونصیر دست میده. بعد سکوتی طولانی تو فضا حاکم میشه. عمو نصیر یه استکان چای جلوش میذاره و میگه:

_ بس کنین بچه ها. با دعوا و بحث کدوم کاری پیش رفته که کار شما هم پیش بره؟

نگاهش میکنم. با اخم به استکان چای زل زده. نگاهمون که با هم تلاقی پیدا میکنه با لحن خشکی میگه:

_ مگه نگفتی بیا حرفام و بشنو؟ خب.. من اینجام که بشنوم. این ادا اصولاً یعنی چی؟

دلم میخواد تو این لحظه دونه دونه موهاش و از روی سرش بکنم. اما هر بار که نگاهم به عمو نصیر میفته و حرکات چشم و ابروش و میبینم یه ذره بیشتر خودخوری میکنم. نفسم و بیرون میدم و میگم:

_ بیا نزدیک تر!

_ همینجا جام خوبه!

_ تو جات خوبه اما من حنجره م و از سر راه نیاوردم.

میخواد جوابی بده که عمونصیر میگه:

_ خیلی خب. فکر نمیکنم مغز پیر و اعصاب ضعیفم بیشتر از این کشش داشته باشه. من میرم بالا. هر وقت دعوا و بحث و حرفاتون تموم شد صدام کنین پیام ببینم نتیجه چی شد.

به دنبال حرفش پیشبندش و روی پیشخون میذاره و به طرف پله ها میره. هر دو با چشم بالا رفتنش و دنبال میکنیم و همینکه صدای پا قطع میشه سهراب میگه:

_ میخوای تا شب اینجا کل کل کنی؟ حرفات و بزنی و تموم کن. من وقتم و از سر راه پیدا نکردم.

با حرص جلو میرم:

_ فکر کردی کی هستی؟ رئیس جمهور امریکا؟

تو چشم زل میزنه:

_ نه.. یه ماهیگیر ساده ام که به مضحک ترین شکل ممکن ازش خواستگاری شده. حالا این چیه؟ جلسه ی معارفه؟

دستام مشت میشه و دندونام زیر فشار به صدا در میاد.

_ برام مهم نیس پیش خودت چه فکری میکنی. من اگه اینجام برای اینه که..

_ انگشتر الماس چند میلیونیت و به رخم بکشی؟

بادم خالی میشه. به انگشترم نگاه میکنم و بعد به اون. با همون اخم ادامه میده:

_ تو سلامت روانی نداری مگه نه؟ از یه طرف میخوای با من ازدواج کنی. از طرفی با اون مردک نامزد میکنی. بعد دوباره اینجایی تا

با من حرف بزنی!

از روی صندلی پایین میپره و رو به روم می ایسته. دستاش و تو جیب آور کتش فرو میبره:

#صد و نود و هشت

_ چی رو میخوای توضیح بدی؟ نکنه مثل دخترای این دوره و زمونه فانتزی بازی؟

قدمی جلو میاد:

_ آره. زدم تو خال. فانتزیت چیه دقیقا؟ مردِ خشن و بی اعصاب دوست داری؟ از توهین شنیدن لذت میبری؟ از سرکار گذاشتن آدمها

خوشت میاد؟

حالا درست رو به روم ایستاده. دارم اشتباه میکنم یا واقعا نگاهش روی لبامه!!

_ چرا رژت و نزدی پس؟ بهت خیلی میومد!

انگار رو سرم آب جوش میریزن. چشمام و ریز میکنم:

_ بازیت گرفته نه؟

_ من یا تو؟ اگه بلدی خوشگل کنی چرا دست و دل بازی رو یاد نگرفتی؟ یا نکنه فقط برای آدمای اتیکت دار خودت و قشنگ

میکنی؟

_ باورم نمیشه منو اینجوری شناخته باشی!

ابروهاش مثل چتر روی چشمش سایه میندازه:

_ من خیلی سعی کردم بشناسمت. اما خودت نداشتی.

دستش و روی شقیقه ش میذاره:

_ اونجا توی مغز کوچیکت چی میگذره نمیدونم. اما آدم درستی رو برای بازی دادن انتخاب نکردی. باور کن تهش خودت بد میبینی!

مستقیم نگاهش میکنم:

_ از تهدیدات نمیتروسم. اینم میدونم که کبریت بی خطری. پس..

منو به سمت خودش میکشه. از چشماش میفهمم که حسابی عصبانیش کردم. از لای دندوناش میگه:

_ پس کبریت بی خطرمن؟ میخوای جرقه رو بزنی و امتحان کنی؟

لبخند حرص دراری میزنم:

_ بیخود داری تلاش میکنی. من آدم عقب کشیدن نیستم. اگه یه راهی رو اومدم تا تهش میرم.

نگاهش روی چهره م چرخ میخوره:

_تهش کجاست دنیز؟ داری با دُم شیر بازی میکنی. میدونی اینو؟

بی حرف بهش خیره میشم. اونم چند ثانیه فقط نگاهم میکنه و بعد دستم و رها میکنه. با دست دیگم بازوم و میمالم و میگم:

_به قول خودت که خر مغزم و گاز نگرفته. اگه بخوام یه فانتزی رو تبدیل به حقیقت کنم قطعاً اون بودن با مردی نیست که موقع حرف زدن انبرهاش و تو تن طرف مقابلش فرو میکنه.

پوزخندی میزنه و کلاه کاموایش و از سرش در میاره. موهای به هم ریخته ش و با دست مرتب میکنه و من سعی میکنم لا به لای بازی انگشت هاش با موهای پرپشتش که حالا از قبل بلندتره رشته ی کلام از دستم در نره.

_پس از من چی میخوای دقیقاً؟ وقتی انتخابایی مثل اون پسره جلو روته. چی بود اسمش..

نگاهم میکنه:

_هاکان!

نفس بلندی میکشم:

_قبلا هم بهت گفتم که علاقه ای بهش ندارم. گاهی مجبور میشی کاری رو بکنی که به میل و خواسته ی خودت نیست!

ابروهاش به هم نزدیک میشه اما چیزی نمیپرسه. چرخی به چشمام میدم و میگم:

_حق با تو بود. نیت من فقط کمک کردن به تو نیست. کمک به شرایط تو قسمتی از هدفمه. اما تمامش نیست.

ابرو بالا میده:

_داره جالب میشه!

_از علاقه ی افراطی هاکان به من خبر داری. از اینکه من هیچ حسی بهش ندارم هم همینطور. اون برای من همیشه دوست دوران مدرسه م میمونه. اما نمیخواد اینو بفهمه.

_برای چی اینا رو به من میگی؟

_بخاطر اینکه هاکان اجبار منه. چون از نظر خانواده هامون خیلی هم برازنده ی همیم و دلیلی نداره که بخوایم بودن با هم و رد کنیم!

دستم و زیر میز میبرم و انگشت هام و روی هم سوار میکنم. تو دلم میگم خدایا منو بابت این دروغ ببخش. نگاهش میکنم. چشماش با تمام نفوذ روم قفلن و حتی پلک هم نمیزنه. به سختی ادامه میدم:

_تو احتیاج به یه هویت داری. نمیتونی تا ابد بدون هویت اینجا زندگی کنی. توسط هاکان یا هر کس دیگه ای. این مسئله بالاخره یه جایی لو میره.

نفسی میگیرم:

_منم نیاز دارم از دست یه عاشق روانی خلاص شم. حتی شده تو مدت کم. همینکه بفهمه دیگه بودن با من ممکن نیست و بره پی زندگیش برام کافیه. وگرنه میدونم تا عمر دارم سایه ش روی زندگیمه.

دوباره نگاهش میکنم. خدای من چرا اینجوری نگاهم میکنه. دهنم خشک میشه:

_هر دو به چیزی که میخوایم میرسیم. من خودم همه ی مراحل و برات طی میکنم. از گرفتن کیملیک تا اقامت. وکیلی رو میشناسم که خیلی زود کارات و حل میکنه. بعد از اون هم..

_فکر میکنی با بچه طرفی؟

قلبم وحشیانه میکوبه. لب میزنم:

_من..

_با من رو راست باش .. برای چی میخوای همچین کاری کنی؟

نگاهم و ازش میدزدم:

_همینی که شنیدی. و شاید یه سری دلایل دیگه که فقط به خودم مربوطه. فقط بدون که فقط بخاطر تو نیست!

از جاش بلند میشه و به سمتم میاد. درست رو به روم میشینه و دستش و روی میز میذاره. جوری نگاهم میکنه که انگار میخواد بزرگ ترین مچ گیری دنیا رو بکنه. حس میکنم قراره زیر نگاه مثل لیزرش جون بدم. شروع میکنم به جویدن لب هام که اینبار صداس و آروم تر از همیشه میشنوم:

_ دلایلت میتونه همونایی باشه که اون شب بهم گفتی؟

قلبم هُری پایین میریزه و دستام یخ میشه. حتم دارم صورتم مثل گچ دیوار سفید شده. به سختی لب میزنم:
_ کدوم شب؟

برای اولین باره که میبینم لب هاش تا این حد کش میاد. کج نمیشه! واقعا کش میاد. درست مثل طرح یه لبخند که توش کلی حرفه. نگاهش گرم و مهربون میشه. شبیه کسی که هیچ وقت نبود. انگار تبدیل به آدمی شده که من هیچ وقت ندیدم. به آرومی میگه:

_ یه چیزی رو از من بشنو دخترک. هیچ وقت زندگیت و فدای هیچی نکن. نه ترس ، نه اجبار ، نه احساس ، نه هیجان!
سر تکون میده:

_ هیچی!

نگاهش دوباره سخت میشه:

_ چون یه روزی میرسه که میفهمی هیچ کسی ارزش دل سوزوندن نداشت. چون هیچ احساسی پاک نیست. چون زندگی ارزش هیچی رو نداره. یه وقتی چشمات و باز میکنی و میبینی هیچی نیستی. حتی خودتم فراموش میکنی. سی و چند سالته ، اما نمیدونی تموم این سال ها چجوری زندگی کردی! تمام اوقات میشه فکر کردن به خواب های ضد و نقیض و خاکستری. خواب هایی که تو یکیش قهرمان یکی هستی و تو یکی قاتل و جانی!

متحیر و مات نگاهش میکنم. انگشتاش روی میز جمع میشه و مشتش و آروم روی میز میزنه:

_ نباید حتما جای من باشی تا بتونی درک کنی زندگی ارزش هیچی رو نداره. میفهمی چی میگم؟ پس سعی نکن بخاطر چیزی یا کسی گند بزنی توش. سرت تو کار خودت باشه. حداقل اینجوری از لحظات لذت میبری!
کلاهدش و روی سرش میکشه و از جاش بلند میشه. با ناباوری میگم:

_ این حرفا یعنی اینکه قبول نمیکنی؟

به سمتم برمیگرده و عمیق نگاهم میکنه:

_ میدونی چیه؟ گاهی خیلی شبیه اون میشی. نمیدونم دقیقا چیت. اما این چیزیه که داره بیشتر از هر چیزی اذیتم میکنه. مات و مبهوت نگاهش میکنم. من همین چند ثانیه ی پیش بُعدی از شخصیت اونو دیدم که هیچ وقت ندیده بودم. نگاهی که باهش غریبه بودم اما انقدر گرم بود که ته دلم و پر از یه حس شیرین کرد. حالا بیشتر از هر وقت دیگه مطمئنم که سهراب نمیتونه آدم بدی بوده باشه. بی شک اون تو گذشته هم به همین اندازه متفاوت و جذاب و دوست داشتنی بوده. یا شاید هم خیلی بیشتر.. هر دو بی حرف به هم خیره ایم که با باز شدنِ با شدت و ناگهانی در میخونه سرِ هر دومون به یه سمت برمیگرده. خلیل نفس نفس زنون داخل میاد و میگه:

_ عمو نصیر.. کجاست.. قایق..

قلبم از جاش کنده میشه. عمو نصیر هم که انگار مثل ما از با شدت باز شدن در ترسیده هراسون از پله ها پایین میاد. سهراب شونه هاش و میگیره و میگه:

_ آروم باش خلیل. نفس بگیر ببینم چی شده؟

نفس عمیقی میکشه و رو به عمو نصیر میگه:

_ مامورا ریختن توی ساحل. توی قایق سهرابن. همه جا رو گشتن. دنبال صاحب قایق بودن.

برمیگرده و نگاهم میکنه. نگاهم پر از ترس و وحشت میشه و با همون حال لب میزنم:

_هاکان!

#صد_و_نود_و_نه

تهران_۸۸

درسا عروسک تازه ش رو روی پام میذاره و میگه:

_سوزی ببین. این بابای تازته. بهش سلام کن! ببین چقدر دوستت داره؟

آرنجم و تکیه گاه سرم میکنم و زیر چشمی میگم:

_پدرسوخته حالا دیگه سوزی شده دختر من؟

دستش و دور گردنم میندازه و میگه:

_آره دیگه عمو عطا. تو خیلی شبیه باباها هستی. بابای سوزی و مخملی من باش. خواهش میکنم.

دماغم و به دماغ کوچیکش میمالم:

_اگه بابای اونا بشم چی تو میشم موش موشک؟

ریز میخنده و با خجالت میگه:

_خب دومادم دیگه. تو دوماد منی من عروست. اینا هم بچه هامونن.

انگشتام و زیر بغلش تکون میدم و همونطور که از شدت قلقلک دادش هوا میره میگم:

_پس که اینطور آره؟ الان بهت نشون میدم دوماد کیه عروس کیه.

روی زمین تو خودش میپیچه و بلند بلند میخنده. مامان با ظرف پر از میوه داخل میاد و میگه:

_بسه دیگه عروسک بازی. درسا مامانی جمع کن همه ی اینا رو میخوایم میوه بخوریم.

پشت سرش لیلی داخل میاد. با دیدن عروسک روی پام لبخند محزونی میزنه و رو به درسا با چشم غره میگه:

_این چه کاریه مامان؟ مگه نگفتم بازی فقط با نازنین و علیرضا؟ چی میخوای از جون عمو عطات آخه؟

دستم و لای تارهای فر و خوش حالت موهای فرو میبرم و با غم میگم:

_بذار راحت باشه.

درسا اعتراض میکنه:

_نازنین که خودش نینیه. علیرضا هم مامانش داره بهش دیکته میگه. بعدم اون بلد نیست عروسک بازی کنه. فقط با ماشینش محکم

به عروسکای من میزنه هی میگه مثلا من کشتمشون.

لیلی با چشم اشاره ی بی حوصله ای به عطیه میده. عطیه تلوزیون و خاموش میکنه و جلو میاد.

_بیا بریم خاله. خودم برات تو کامپیوتر کارتون خوشگل میذارم. دوست داری؟

درسا با ذوق دستش و میگیره و همپای هم از پذیرایی بیرون میرن. عروسک و گوشه ای میندازم و دوباره تو قالب نگران و بی اعصابم

فرو میرم. مامان ظرف میوه رو کنارم میذاره و میگه:

_این بچه ها هم گناهی ندارن بخدا. حوصله شون سر رفت تو چهار دیواری. جمعه هم داره تمام میشه. پس چرا خبری نشد؟

با اخم زل میزنم به صفحه ی گوشیم و پیج میزنم:

_شماره ای که ازش دارم خاموشه. ضمن اینکه نمیتونم هر دقیقه باهاش تماس بگیرم. گفت اگه خبری بشه خودشون بهمون میگن.

لیلی روی مبل میشینه و با صدای آرومی میگه:

_دلم خیلی شور میزنه امیرعطا. سهراب دو روز قبل از این جریان اصلا پیداش نبود. میترسم فهمیده باشه و..

نمیذارم حرفش و تموم کنه:

_نگران نباش. راه فرار نداره. اگه نصرت و گرفته باشن یا محموله لو رفته باشه بی برو برگشت سهرابم دستگیره.

با ترس نگاهم میکنه:

_اگه فرار کنه چی؟

لب پایینم و میجوم و چشم میبندم:

_نمیتونه. تو نگران هیچی نباش!

از جام بلند میشم تا این فضا رو ترک کنم. نگرانی و دلشوره ی لیلی حالم و بدتر میکنه. نباید کسی رو متوجه استرسم کنم. توی چند روز اخیر فضای خونه انقدر خفقان آور و پر استرسه که انگار حتی نفس هم نمیشه توش کشید. سویشرتم و از روی آویز برمیدارم و زیپش و تا گردنم بالا میکشم. بیرون میرم و تو هوای خنک و سرد می ایستم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته که در خونه باز میشه و امیرحسین داخل میاد. با دیدنش به سمتش میرم و سلام میدم. بی حوصله جواب سلامم و میده و میگه:

_خبری نشد؟

سر تکون میدم. عصبی نفسش و بیرون میده و نایلون های خرید و روی سکو میذاره. کنارم می ایسته و میگه:

_مگه قرار نبود امروز صبح محموله جا به جا شه؟ ساعت پنج عصره. تا الان دیگه باید حتما یه خبری میرسید.

دستش و زیر چونش میکشه و میگه:

_نمیدونم چرا ولی حس میکنم یه چیزی این وسط اشتباهه!

دروغه اگه بگم خودم به این چیزا فکر نکردم و بیشتر از امیرحسین نگران نیستم. اما چاره ای جز انتظار ندارم.

صدای زنگ موبایلم دقیقا تو حساس ترین زمان سکوت بینمون رو میشکنه. هر دو پریشون و نگران میشیم. خصوصا وقتی متوجه شماره ی ناشناس میشم. سریع و بی معطلی جواب میدم:

_بله؟

_منتظر تماس کسی بودی. اما بی شک اون آدم من نبودم. مگه نه؟

شنیدن صدای سهراب از پشت گوشی دقیقا مثل اینه که همزمان میلیون ها موریانه ذهنم و با بی رحمی میجون. به امیرحسین نگاه میکنم. با سر میپرسه که کی پشت خطه. آب دهنم و قورت میدم و با همه ی نفرتم لب میزنم:

_پست فطرتِ حروم زاده!

بلند میخنده. انقدر بلند که گوشم سوت میکشه و تمام تنم از انزجار جمع میشه. صداش پر از خشم و نفرت میشه و میگه:

_یادت باشه که با دم شیر بازی کردی مهندس. خیلی سعی کردم کاری به کارت نداشته باشم اما نداشتی احتراماً بینمون حفظ شه.

دردت فقط لیلی بود نه؟ تو و اون زنیکه ی هرزه ی از همه جا بی خبر، فکر کردین که با خر طرفین؟

شوکه و با حالتی عصبی میگم:

_باور کن اگه یه روز هم از کل عمرم بمونه زنده ت نمیذارم سهراب. اینو بهت قول میدم!

_خوب گوشات و باز کن بین چی بهت میگم بچه زپرتی. سعی کن دنبال یه سوراخ بگردی. یه سوراخ جادار که هم خودت و هم

معشوقه ت توش خوب جاشین. واسه اینکه سهراب خیانت و فراموش نمیکنه. نه حالا.. نه صد سال بعد!

شاید ده روز خبری از من نرسه و راحت باشید. شایدم ده سال! ولی اینو بدون که برمیگردم. و قسم میخورم که اینبار با جفتتون

کاری کنم که بفهمین دسیسه چینی و خیانت چه مزه ای داره.

با همه توانم داد میکشم:

_ببند دهن کثیف تو بی شرف. داری کیو تهدید میکنی؟ کارت تمومه. تا کی میخوای فرار کنی؟

_ داد بزن. هوار بکش. خودت و تخلیه کن. چون اینبار که با هم رو به رو شدیم بلایی به سرت میارم که حتی صداتم از حنجره ت بیرون نیاد. فرار من زیاد طول نمیکشه. به زودی این شمایی که باید فرار کنی!

نبض پیشونیم با چنان شدتی زیر پوستم میزنه که حس میکنم سرم هر لحظه قراره از فشار منفجر بشه. امیرحسین که دیگه کامل متوجه شده دارم با کی حرف میزنم سعی میکنه گوشی رو ازم بگیره اما دستم و با شدت عقب میکشم و میگم:

_ اگه صد سالم بگذره. حتی اون سر دنیا هم فرار کنی بازم عاقبتت مشخصه سهراب. داری با موش و گربه بازی عاقبت خودت و سخت تر و وحشتناک تر میکنی. اینو مطمئن باش که بالاخره گیر میفتی.

_ جای لقوز خوندن برای من ، به لیلی بگو اون شب که من حموم بودم و گوشیم و چک کرد ، همون شبی که به خواست خودم صفحه ی گوشی قفل نبود ، دقیقا مرگ رو توی سرنوشتش همون شب مقرر کرد. بهش بگو سهراب خر نیست. بگو سهراب اندازه ی موهای سرش تجربه ی عشق بازی داره و میتونه بفهمه تو سر طرفش چی میگذره. بگو سهراب گفت بره ها همیشه بره میمونن. اگه بخوان زرنگ بازی در بیان بهاش و با جونشون میدن! اینا رو حتما بهش بگو. مطمئنم متوجه منظورم میشه.

دوباره با صدای بلند میخنده و اینبار قبل از اینکه بتونم جوابی بدم صدای بوق ممتد توی گوشم میپیچه. دستام میلرزه و چند قدم عقب میرم. با زور خودم و روی سکو ول میکنم. امیرحسین سرش و بین دستاش میگیره و کنارم میشینه. این کارش یعنی نیازی به توضیح تو نیست. یعنی اینجا ته خطه.. یعنی من تو تمام نگرانی هام حق داشتم. یعنی عطا گند زدی به همه چی...

چشمام خیره به یه نقطه میمونه و با حالتی خفه لب میزنم:

_ ندا.. ندای بی همه چیز..

پس همه ی اون حرفا.. همه ی اون اتفاق ها.. درخواست ندا از من. همشون نقشه بود. همه چیز از اولش نقشه ی سهراب بوده! سهرابی که از عمد شماره ی ندا رو در اختیار لیلی قرار داد تا...

شقیقه هام و میالم. با شدت و بی رحمانه. صداها توی سرم اکو میشن. حالتی که دارم فرقی با اغما نداره. متوجه میشم که مامان و لیلی بالای سرمن. دارن یه چیزایی میگن. نگرانن. ولی تو ذهن من جز صدای سوت طولانی و بلند قطار صدای دیگه ای نیست.

گوشی دوباره توی دستام میلرزه. فکر میکنم سهرابه اما شماره ای نیفتاده.

با همون حال خرابم تماس و برقرار میکنم و منتظر میشم.

_ بیرون خونه ام. سریع بیا بیرون.

صدای سرگرده اما لحنش زیاد دوستانه نیست. از جام بلند میشم و میگم:

_ کجا؟

نفسش و توی گوشی رها میکنه و میگه:

_ باید برای بازجویی بری ستاد مبارزه با مواد مخدر. در ارتباط با سهراب و اطلاعاتی که چند روز پیش بهمون دادی!

دستم و دور دهنم میکشم. انگار بازی واقعا داره شروع میشه. تماس و قطع میکنم و به طرف در ورودی میرم. امیرحسین از پشت سر میگه:

_ کجا؟

به سمتش برمیدرم. چشم های نگران لیلی دقیقا پشت سرشه. چشم ازشون میگیرم و میگم:

_ باید همراه سرگرد برم.

از روی سکو بلند میشه و به طرفم میاد. سخت و سفت و بی انعطاف میگه:

_ منم میام.

_ داداش تو بمون لطفا.

با اخم وحشتناکی نگاهم میکنه:

_یکبار اعتماد کردم و گفتم بذار ببینم چیکار میخواد بکنه. گندی که زدی برای کل زندگی هممون بسه!
#دویست

کاغذها و خودکار رو روی میز میذارم و مستقیم تو چشم های بازپرس نگاه میکنم. نمیدونم شک و شبهه ای که توی نگاهشه جزو لاینفک کارش شده یا اینکه واقعا نسبت به من مشکوکه! نیم نگاهی به کاغذ می اندازه و میگه:

_مطمئنی همه چیز و نوشتی؟

دستم و کلافه لای موهام فرو میبرم. بیشتر از ده بار این سوال و از من پرسیده. سر تکون میدم:

_هر چیزی که میدونستم و از جانب من اتفاق افتاده بود رو نوشتم.

کاغذ رو دستش میگیره و یک تای ابروش رو بالا میده:

_اینجا نوشته شده شما در مقابل آدرسی که آزاده اصغری یا همون ندا بهت داد یه مقدار پول براش تهیه کردی. ولی تو بازجویی

گفتی ندا با سهراب همدسته و قصد فریب تو رو داشته. چرا کامل توضیح نمیدی اینجا چه خبره؟

چشمام و میبندم و نفس عمیقی میکشم. هر سوال رو بارها میپرسه اما هربار به نحوی متفاوت. نمیدونم میخواد منو گیج و خسته

کنه یا واقعا حرفام به نظرش درست نیاد. نمیتونم مستقیما اعتراف کنم که به خروج ندا کمک کردم چون خوب میدونم فراری

دادن کسی مثل اون جرم بزرگیه. به صندلیم تکیه میدم و کلافه میگم:

_برای بار آخر میگم، آزاده اصغری در مقابل دادن اسم و آدرس نصرت که به گفته خودش همه کاره ی باند بود ازم کمک خواست.

یه مقدار پول خواست که..

_و البته بلیط دبی که از آژانس هواپیمایی ایران ایر توسط شخص شما گرفته شده!

مستقیم نگاهم میکنه و هر دو آرنجش رو روی میز میذاره:

_ببین آقای امیرعطای صولت. سرگرد ماهان در مورد نحوه ی همکاری و تلاش شما برای دستگیری باند همه چی رو گفتن. ولی

شما با توضیحات ضد و نقیض توی بازجویی داری توجه قانون و به خودت جلب میکنی. هر چیزی که داری پنهانش میکنی در

نهایت برای خودت دردسر میشه. پس به ما اعتماد کن و جریان و کامل تعریف کن!

انگشتم و تو هم فرو میبرم و سرم و پایین میندازم. وقتی هیچی درست پیش نرفته و حتی اوضاع بدتر از قبل شده، دیگه پنهان

کاری و ترس چه فایده ای داره؟ بعد از چند ثانیه سکوت با صدایی گرفته میگم:

_تو اولین برخوردت با ندا بهم گفت که یه ساقی معمولیه که برای امرار معاش تن فروشی هم میکنه. از زندگی نکبت بارش گفت و

اینکه میخواد از ایران بره. قصدش فرار از قانون نبود. میخواست بره که بتونه از دست باندی که خیلی چیزا ازش میدونست خلاص

شه. یعنی به من اینطور گفت!

به صندلی تکیه میده:

_ادامه بده!

_ازم خواست کمکش کنم از کشور خارج شه چون اگه تنهایی اینکار و میکرد گیر میفتاد. کمکش کردم و یکمم پول در اختیارش

گذاشتم. من نمیدونستم که همه ی اینا نقشه ان و آدرسی که به عنوان آدرس نصرت داده اشتباهه. من فقط..

_من گفتم آدرسی که داده اشتباه بوده؟

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_سهراب با من صحبت کرد. همین چند ساعت پیش. گفت که..

_نصرت دستگیر شده. ولی خبری از سهراب صولت و آزاده اصغری نیست. این عجیب نیست که دقیقا کسی که به شما تو دستگیری

کل اعضای باند کمک کرده تونسته به راحتی از ایران خارج شه؟

پیشونیم نبض میگیره:

میشه منظورتون و واضح بگید؟

منظور من واضحه آقای صولت. دوست دارم توضیح شما رو در این باره بشنوم.

یعنی شما فکر میکنید من با آزاده اصغری همدست بودم و این اتفاق دسیسه ای بوده برای فرار اون دو نفر؟
خیره نگاهم میکنه:

من همچین چیزی نگفتم!

کلافه دستم و دور دهنم میکشم:

ولی منظورتون دقیقا همین رو رسوند!

بدون اینکه چیزی بگه نگاهم میکنه. پوزخند تلخی میزنم:

من اگه قرار بود به سهراب کمک کنم برای چی از اول کار باید با جناب سرگرد همکاری میکردم؟

یه جورى نگاهم میکنه که انگار با نگاهش میخواد بگه ممکنه همون کار هم جزوی از نقشه بوده باشه. هیستیریک میخندم:
شوخیتون گرفته؟

نفس بلندی میکشه:

آقای صولت لطفا فقط به سوالی که گفتم جواب بدید! توضیحی برای این شرایط دارید؟

نگاهم سخت میشه و لحنم تند:

تمام چیزی که من میدونستم در همین حد بود. باقیش فقط حدس و گمان خودمه. من حتی نمیدونم طی این دو روز گذشته چه اتفاقاتی افتاده و کیا دستگیر شدن. تنها چیزی که میدونم اینه که سهراب دستگیر نشده! حالا اگه باز هم به من شک دارین بفرمایین به تحقیقاتتون ادامه بدید. من با کمال میل در خدمتتون هستم تا این پرونده بسته شه و سهراب به سزای کارای کثیفش برسه!
چند ثانیه تو سکوت نگاهم میکنه و کاغذها رو توی دستش دسته میکنه. حالت چهره ش طوریه که انگار زیاد حرفام و باور نکرده.
بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

شما میتونید برید.

سرش و بالا میاره و لحنش هشدار آمیز میشه:

به نفعتونه تا مشخص شدن تکلیف این پرونده از کشور خارج نشین. ضمن اینکه هر اطلاعات جدید رو سریعا با ما در میون بذارید.
حتی کوچیکترین زنگ یا تماس!

سر تکون میدم

بله حتما. شماره ای که سهراب باهام تماس گرفت مال خارج از کشور بود.

سر تکون میده:

در حال پیگیریه. شما میتونید تشریف ببرید.

از پشت میز بلند میشم و از اتاق بازجویی بیرون میرم. توی سالن امیرحسین و میبینم که نگران به دیوار تکیه کرده. با دیدن من سریع به سمتم میاد و میگه:

چرا انقدر طول کشید؟ چی شد؟

سر تکون میدم:

حرفام و باور نمیکرد. همونطور که خودت گفتی یه چیزایی این وسط گنگ و اشتباهه. یه چیزایی که باعث شده حرفای من به نظرشون ضد و نقیض بیاد و حتی فکر کنن منم تو فرارشون دست داشتم.

امیرحسین تو فکر فرو میره. سرگرد رو دقیقا پشت سرش میبینم که بهم اشاره میده تا برم بیرون. مشخصه حرفایی باهام داره که میتونه مهم باشه. رو به امیرحسین میگم:

_ تو برو خونه. من باید با سرگرد صحبت کنم.

اخماش و تو هم فرو میبره که میگم:

_ از اول هم شرط همکاریمون این بود که کسی چیزی نفهمه. خواهش میکنم تنها برگرد. من باید بفهمم این وسط چه خبره. شماتت بار نگاهم میکنه:

_ خیالت راحت شد امیرعطا؟ بهم گفتی داداش یکبار بهم اعتماد کن تا اوضاع خونه رو سر و سامون بدم. فقط یکبار تو کل زندگیت حواسم بهت نبود. فقط یکبار دخالت نکردم تا پیش خودت نگی شده سایه ی من و نمیداره نفس بکشم. دیدی چی به سر خودت و لیلی آوردی؟ همه چی مثل کلاف تو هم پیچید و بدتر شد.

_ وقتی تو از حالا اینو میگی من جواب لیلی رو چی بدم؟

بی حرف نگاهم میکنه. به شونه ش میزنم و میگم:

_ برو خونه داداش. وقتی برگشتم تا دلت خواست سرزنشم کن. فعلا باید ببینم چه اتفاقی افتاده و سر من زیر برف مونده!

سری به نشانه ی تاسف تگون میده و پشت به من از اداره بیرون میره. گوشی و لوازم و از سرباز تحویل میگیرم و منم بیرون میرم. ماشین سرگرد ماهان درست جلوی در پارکه. سوار میشم و سلام میدم. با اخم جوابم و میده و میگه:

_ از اونى که فکر میکردم بیشتر طول کشید.

با اخم نگاهش میکنم:

_ اگه میدونستم تهش منم به استیضاح کشیده میشم هیچ وقت همکاری نمیکردم!

نگاهم میکنه:

_ قبول کن اشتباه کردی امیرعطا. تو همه چی رو بهم نگفتی!

_ دیگه چی رو باید بهتون میگفتم؟

تن صداس کمی بالا میره:

_ همه چی رو. ازت خواسته بودم حتی کوچیک تریم موضوع ها رو باهام در میون بذاری. چرا بهم نگفته بودی این همه اطلاعات و از یکی گرفتی که خودش از اعضای باند بوده!
_ ندا فقط یه ساقی معمولیه.

_ خودت چیزی که میگی رو باور میکنی؟

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_ میشه واضح حرف بزنین؟

دستی به صورتش میکشه:

_ نصرت دستگیر شد. محموله لو رفت. اعضای باند شناسایی شدن اما این وسط خبری از سهراب یا ندا نیست. به نظر خودت این چه معنی میده؟

بعد از چند لحظه سکوت میگم:

_ سهراب از عمد کاری کرد که باند لو بره؟

سر تگون میده:

_ اگه این فرضیه رو مبنی بر این بگیریم که از اول تمام این اتفاقات زنجیروار با نقشه پیش رفته ، حدس اینکه سهراب توی باند یه مهره ی سوخته بوده اصلا سخت نیست!

به رو به رو خیره میشم. حس میکنم وسط یه ماز بزرگ گیر افتادم که از هیچ سمتی راه خروج ندارم. لب میزنم:

_وقتی میدونست با اینکار اسم خودش هم لو میره ، برای چی باید همچین حماقتی کنه؟

_حماقت نکرد. اتفاقا هوشمندانه بود!

نگاهش میکنم. شونه بالا میندازه و میگه:

_وقتی توی باند به این مهمی مهره ی سوخته شی ، تنها راهی که برای حذف در پیش میگیرن مرگه. حتی اگه دستگیر بشی! ما تا امروز فکر میکردیم که داریم با یه نقشه ی تمیز دست سهراب و رو میکنیم. اما انگار حریفمون زرنگ تر از این حرفا بوده و اون بوده که تو تمام این مدت داشته نقشه ی فرارش از باند رو میچیده!

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_ما وسیله شدیم برای پیشبرد راهش!

با اخم سر تکون میده:

_متاسفانه. حقیقتا من فکرش رو هم نمیکردم که با همچین آدم باهوشی طرف باشیم. وقتی حرف از ساقی زدی فکر میکردم نهایتا یه رابطه که به بالاها وصله. ولی انگار پست سهراب خیلی مهم تر از این حرفا بوده!

دستام و روی پیشونیم میدارم. چطور تونستم تا این حد احمق باشم؟ لیلی تمام این مدت تو چنگال گرگی بوده که خیلی خوب از هدفمون خبر داشته. اگه بلایی سرش میومد چی؟

دستش روی شونم میشینه:

_شماره ای که دادی ردیابی شده. تماس از ترکیه بوده. احتمالا همون روزی که برای دادن اطلاعات پیش من اومدی همراه ندا یا همون آزاده اصغری از کشور خارج شده.

دندونام و روی هم میسابم:

_چطور ممکنه..

_پرونده در جریانه. نگران نباش. حداقلش اینه که عمرا ریسک نمیکنه و به ایران برنمیگرده. چون به محض اینکه پاش به فرودگاه برسه دستگیر میشه. حکمش بی برو برگشت اعدامه!

سر تکون میدم:

_نمیشناسیدش. اون برمیگرده. بخاطر انتقام هم شده.

_انتقامی وجود نداره. کسی که موفق شده اونو. در وحله ی اول دعا میکنیم که هرچی زودتر دستگیر شه. اما اگر نشد هم بیخود و بی جهت زندگی رو به کام خودت و خانواده ت زهر نکن. توکل به خدا. ان شاءالله که این مشکل هم به زودی حل میشه.

برای خالی نمودن عریضه سری تکون میدم و تشکر میکنم. با صدای خفه ای میگم:

_میتونم پیاده شم؟

_بذار تا یه مسیر برسونت.

_ممنون. ترجیح میدم یکم پیاده روی کنم.

از ماشین پیاده میشم و میگم:

_بابت همه چی ممنون.

عینکش و توی چشمش میداره:

_من هرجوری که میتونستم ازت دفاع کردم تا مشکلی برات پیش نیاد. ولی سعی کن یه مدت مراقب باشی تا آبا از آسیاب بیفته. به هر حال وظیفه ی پلیس هم حفظ امنیت کشوره!

خیلی خوب متوجه منظورش میشم. با گفتن "چشم" آرومی ازش خداحافظی میکنم و خودم و به پیاده رو میرسونم. حال کسی رو دارم که خسته از یه ماراتون سخت و نفسگیر ؛ دقیقا چند متر مونده به خط پایان زمین خورده و هیچ رقم نمیتونه روی پا بایسته.

حرف های سهراب و چهره ی لیلی مدام توی ذهنم در حال چرخش. حتی صدای معصوم و بچگونه ی درسا که این روزا مدام میگه " عمو عطا؟ زنگ بز نیم بابام هم بیاد پیشمون؟"
#دویست_و_یک

با شونه های سنگین و گلویی که انگار همزمان هزار تا خنجر توش فرو رفته خودم و به خونه میرسونم. نمیدونم چجوری باید تو چشمای لیلی نگاه کنم. بهش قول داده بودم اوضاع رو بهتر از قبل کنم. قول داده بودم همه چی درست شه. گفته بودم این ته خطه و ازین به بعد قرار نیست نگران چیزی بشه. ضامن تک تک اشکاش شدم من لعنتی! گفتم حق نداره اشک بریزه و در مقابلش قول دادم انتقام تک تک روزایی که با ناله و اشک و آه گذشت رو از سهراب بگیرم. حالا چی؟ دقیقا تو همون نقطه ی شروع ایستاده م اما اینبار بازی خورده و بیچاره و شکسته تر. چیکار باید بکنم؟ دیگه چجوری خوشبختی رو براش تضمین کنم؟ چجوری سرم و بالا بگیرم و بگم نترس ، دیگه نمیتونه کاریت داشته باشه؟

انقدر به همه ی این چیزا فکر کردم که سرم اندازه ی کوه شده. خوب میدونم توی خونه چی انتظارم و میکشه. از حرف های امیرحسین معلوم بود که تا عمر دارم باید تاوان این بی فکری و ساده گرفتن و پس بدم.

کلید و تو قفل در حیاط میچرخونم و داخل میرم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشتم که صدای هیاهوی داخل خونه توجهم و جلب میکنه. قدمام و تند میکنم و همزمان لیلی رو میبینم که با حالی پریشون از خونه بیرون میاد. چشماش پف کرده و قرمز و صورتش خیس از اشک. شالش از روی سرش سُر خورده و حال و روز خوبی نداره. به سمتش میدوم. با دیدن من مکثی میکنه و دستش و روی گونه هاش میکشه. مامان هم پشت بندش از خونه بیرون میاد و بازوش و میگیره. نمیفهمم چه خبره. جلو میرم و میگم:
_اینجا چه خبره؟

نگاه لیلی مثل دو تکه یخ به صورتم میچسبه:

_تو بگو عطا. چه خبره؟

بی حرف نگاهش میکنم. دستش و با زور از دست مامان بیرون میاره و کاغذی رو داخل کیفش میچپونه:

_ولم کن مامان ماهرخ. تورو خدا ولم کن.

عطیه و مریم هم وارد حیاط میشن و نگران نگاهمون میکنن. مامان رو به من میگه:

_جلوش و بگیر امیرعطا. منکه نتونستم بهش بفهمونم نباید از خونه بیرون بره.

رو به لیلی آروم میگم:

_برو داخل لیلی..

چند قدم جلو میاد:

_نمیرم. بچپم توی خونه که چی؟ منتظر شم که این آدم کی میخواد بیفته وسط زندگیم و همین یه دلخوشیمم ازم بگیره؟

راهش و سد میکنم:

_کجا میخوای بری؟

_میرم سند سیمکارتتم و ببرم و یکی دیگه ازش بگیرم.

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_که چی بشه؟

_بهم زنگ میزنه. میدونم. بالاخره زنگ میزنه. اون وقت متقاعدش میکنم. باهش حرف میزنم.

شونه هاش و میگیرم و داد میزنم:

_پرسیدم که چی بشه؟

با تموم وجودش جیغ میکشه:

_ که ببخشه. که بگذره. از من...از تو. از بچم. که نادیده بگیره و بره پی زندگیش.

آستینش و بالا میزنه. دستای سفید اما از همیشه لاغرترش رو نشون میده و میگه:

_ ببین. دیگه هیچ خونی توش نیس. همه رو تا ته مکیده. من دیگه جون ندارم عطا. جون من و خون منو مکیده. الان هرچی برام تاب و توان ازم مونده تو تن دخترمه. میفهمی؟

حرفاش جیگرم و آتیش میزنه. چشمام و رو هم میدارم و جلو میرم. میخوام شونه هاش و بگیرم که عقب میره:

_ دست زن به من. ولم کن. دروغ بود. تموم وعده هات تموم لالایی های خوشی که زیر گوشم خوندی همش سراب بود. نگاه کن زندگیمو. مثل همیشه ست. جهنمه. یا نه.. از همیشه جهنم تره. تو مسئول این جهنمی امیرعطا. فقط تو. به سمت مامان و مریم برمیگرده.

_ نگاهشون کن. مامان و نگاه کن. داره سخته میکنه. تو نگاهش پر دلواپسیه. همه هر لحظه منتظرن سیاهپوش یه نفر شن. فکر کردی من خودم و چرا بدبخت کردم؟ چرا با آدمی که هر شب بوی عطر یه نفر و میداد رو یه تخت خوابیدم؟ چرا شب عروسیم مثل حیوون کتک خوردم و به هیچ کس نگفتم با چه آدمی ازدواج کردم؟ کم میارم. برای اولین بار تو تموم زندگیم کم میارم. با خواهش میگم: لیلی.. خواهش میکنم.

همچنان داد میزنه. از ته دل و با گریه. درست مثل انبار باروتی که فقط منتظر یه جرقه بوده.

_ برای تو راحت بود. رفتی که بدبختی منو نبینی. بیچارگیم و نبینی. خاطرات این همه سال جلوی چشمات نیاد. ولی من چی؟ منه بدبخت روزی ده هزار بار مردم و زنده شدم. خون بالا آوردم اما تحمل کردم که به همچین روزی نرسیم. صداس میلرزه:

_ حالا ایستادی جلوم میگی که چی بشه؟

بی حرف نگاهش میکنم. حرفی برای گفتن ندارم. در این لحظه واقعا هیچ حرفی ندارم. یه قدم به سمتش برمیدارم که میگه:

_ از جلوی راهم برو کنار. بذار ازین به بعد کاری رو بکنم که خودم میدونم درسته. اون آدم عقده ی خیلی چیزا رو داره. فقط من بلدم با عقده هاش کنار بیام. چون یه عمر کمبوداش و تو صورت من بالا آورده.

جلو میرم و شونه هاش و آروم تو دستم میگیرم. خیره میشم تو چشماش و با شرمندگی لب میزنم:

_ من به اندازه ی کافی مردم لعنتی. تورو جون عزیزت ازین بدترش نکن!

یقه ی بلوزم و میگیره. دستاش توان نداره. با همون حال تکونی به بلوزم میده و آروم میناله:

_ اشتباهت همین جاست. اینکه هیچ وقت نخواستی بفهمی عزیز من تویی. که بخاطر تو تموم زندگیم سیاه شد و به این روز رسیدم. که نخواستم یه خال از موهات کم شه. من با هر زوری بود داشتتم زیر خاک آوار زندگیم نفس میکشیدم. بهم امید هوای تازه دادی. اما دقیقا همین امروز، همینجا منو کشتی..

دستاش از یقه م رها میشه و چشماش نیمه باز میشه. سریع کمرش و میگیرم و با ترس اسمش و صدا میزنم:

_ لیلی.. لیلی چی شد؟

مامان تو صورتش میکوبه و امیرحسین با دو از داخل خونه بیرون میاد. با دیدنش خشکم میزنه. تمام این مدت بود و جلوی لیلی رو نگرفت؟

لیلی رو توی دستام تا خونه میبرم. انقدر سبک و بی وزنه که یکبار دیگه بخاطر این همه بی رحمی که در حقش کردم حالم از خودم بهم میخوره. وارد پذیرایی میشم و روی کاناپه ی سه نفره میدارمش. با نگرانی میگم:

_ زنگ بزنین دکتر بیاد. عجله کن عطیه.

"چشم" ی میگه و سریع به سمت تلفن میره. مریم کنارش میشینه و دستاش و میماله. با ناراحتی میگه:

_ احتمالا فشار عصبی. چیزی نیست. نترسین.

دستم و روی شقیقه هام میکشم. جایی که خیلی وقته با نبض زدنش داره دیوونم میکنه. مامان با لیوان قندآب از آشپزخونه بیرون میاد و همونطور که به سمت لیلی میاد میگه:

_ پاهاش و بالا بگیر مریم. سرشم بلند کن یکم از این بخوره.

کنار میرم تا بتونن کارشون و انجام بدن. همزمان چشمم به امیرحسین میفته که کنار شومینه ایستاده و مثل مرده ها نگاهمون میکنه. به سمتش میرم و عصبی میگم:

_ نمیتونستی جلوش و بگیری؟ اگه من سر نمیرسیدم و حماقتی میکرد چی؟

از گوشه ی چشم نگاهم میکنه. سکوتش عذابم میده. با حالی خراب میگم:

_ چرا همتون جورى نگاهم میکنین که انگار دشمنتونم؟ چرا درک نمیکنین حال من از همه خراب تره؟

تکیه ش و از شومینه میگیره و صاف جلوم می ایسته:

_ جلوش و نگرفتم چون دیگه رو نداشتم که ازش چیزی بخوام. تا همینجا کم گند زدیم به زندگیش؟ جز اینکه شرایط برای خودش و بچه ش داغون شد اتفاق دیگه ای افتاد؟

دستم و دور لبم میکشم:

_ قضیه اونجوری که فکر میکنی نیست. این بازی خیلی بزرگ تر از اونى بود که..

_ برای من سفسطه نکن امیرعطا. حرف من اینه که تو مجبور نبودى با یکی مثل سهراب در بیفتی. بهت گفتم بکش کنار و دخالت نکن. گفتم خودم هم طلاقش و میگیرم و هم حضانت بچه رو. گفتم اگه شرایط درست نشد اون وقت هرکاری خواستی بکن. چی گفتی؟

_ این حرفا رو صد بار زدی. الان چیکار باید بکنم من؟ فکر کردی اگه لیلی طلاق میگرفت شرایط بهتر بود؟ تو فکر کردی سهراب از روی عشق لیلی رو طلاق نداد؟ لیلی برای سهراب وسیله بود. نقشه ی فرار بود. چرا نمیخوای اینو بفهمی داداش؟

مریم از پست سر میگه:

_ بسه دیگه. همتون افتادین به جون هم. یه ذره هم به فکر لیلی باشین. تو این اوضاع هم بحث و دعوا رو ول نمیکنین؟

سری تکون میدم و از کنارش میگذرم. با صدای بلند میگم:

_ چی شد پس این دکتر؟

عطیه از راه پله پایین میاد و میگه:

_ بابا گفت الان با دکتر میاد خونه داداش.

سری تکون میدم و همونجا خودم و روی اولین پله رها میکنم. سرم و بین دستام میگیرم و چشم میبندم. هرچقدرم که با حقیقت

بجنگم تنها مسئول این شرایط منم. حق با امیرحسینه. من باید خیلی حساب شده تر جلو میرفتم. سهراب و دست کم گرفتم. خیلی

زیاد!

#دویست و دو

بالای سر لیلی میشینم و تو سکوت اتاق، به سرمی که آروم آروم وارد رگ هاش میشه خیره میشم. رگهایی که به گفته ی خودش دیگه توش خونی جاری نیست. آه بلندی میکشم و با خودم میگم شاید اصلا هیچ وقت توی اون رگ ها خونی جاری نبوده. همیشه

ی خدا جون من بود که هر لحظه تو رگ و پی بدن تو داشت میچرخید. قلبم همیشه تو سینه ی تو میزد. تو تک تک ثانیه های من بودی که زندگی کردم. تو لحظه به لحظه ی ثانیه هایی که برات نگرانی کردم و الآن میبینم که انگار هیچ فایده ای نداشته!

در نهایت هر دومون جایی از زندگی ایستادیم که هیچ وقت نه خواستیم و نه حقمون بود.

آه اینبار رو بلند تر میکشم و دستم و جلو میبرم. آروم و با دقت روی تارهای نازک و ابریشمی موهای میکشم. لبخند تلخی کنج لبم میشینه. همیشه میگفتی دوست نداری موها و رنگ کنی و زبر شه. میگفتی خوشگلی باید ذاتی باشه. حتی یکبار توی همون محرمیت چند روزمون تابو شکستی و با خجالت زیر لبی گفتی دوست دارم وقتی موهام و دست میکشی مثل همیشه نرم باشه. دستم روی موهای چنگ میشه. نه لیلی! نه تو و نه این خرمن ابریشم دیگه سهم من نیستین. من حق با تو بودن و خیلی آسون از دست دادم. و حالا بهاش رو هر دومون به سنگین ترین شکل ممکن داریم میدیم.

مابین افکار پریشونم در اتاق باز میشه. مامان داخل میاد و با دیدن اوضاع به هم ریخته ی من غم دنیا تو نگاهش میریزه. کنارم میشینه و میگه:

چند ساعته نشستی اینجا. نه آب خوردی نه غذا. اینجوری که همیشه مادر. دکتر که گفت شوک عصبیه. داروهای خواب آور و آرام بخشه. تا خود صبح میخوابه.

سر تکون میدم:

میدونم.

پاشو بریم یه دوشی بگیر. یه چیزی بخور. رنگ به روت نداری مادر. قرار نیست همه انقدر زود خودتون و ببازین. اون ملعون هم همین و میخواد و گرنه جرات نداره بخواد کاری کنه.

نگاهش میکنم. کاش همه چی به سادگی حرف های مامان بود. لبخند بی روح و خسته ای میزنم:

شما برو.. میام.

آهی میکشه و به لیلی نگاه میکنه:

کجا برم؟ امیرحسین که بچه ها رو برداشت و رفت. پدرتم...

ریز نگاهم میکنه و محتاط تر ادامه میده:

اونم توی اتاقش زل زده به یه دیوار ترک خورده و لام تا کام حرف نمیزنه.

اخم میکنم:

رفته بود پیش صالح؟

سر تکون میده:

آره مادر. ولی نمیکه چی شد و چی گفت. فقط خدا میدونه اون خدا شناس دوباره چیا بهش گفت که رنگش عین گچ دیوار برگشت خونه. میترسم سخته کنه. از بس که این روزا تو خودشه و با هیچ کس حرف نمیزنه.

پوزخند تلخی میزنم:

چی بگه؟ زمانی که خیلی کارا از دستش برمیومد فقط نشست و بدبخت شدن دخترش و نگاه کرد. الان داره خودش و به در و دیوار میکوبه اما نه ریشی گروهی کسی داره و نه کاری از دستش بر میاد.

دستم و با خستگی روی چشمم میکشم:

برای جبران گذشته دیره مادر.. خیلی دیر!

چهره ش دوباره نگران میشه:

حالا باید چیکار کنیم؟

هیچ کاری. بخاطر یه مشت تهدید بی اساس یه آدم روانی زندگی رو به کام خودمون تلخ کنیم؟

نامطمئن اما محکم ادامه میدم:

زندگی ادامه داره. اجازه نمیدم کسی زانوی غم بغل بگیره. سهراب بعد از اون همه جرم هیچ وقت بخاطر یه کدورت شخصی ریسک نمیکنه تا سرش بره بالا چوبه ی دار. منم دلم میخواست به جزای کاراش برسه ولی حالا که شانس با ما یار نبود و تقدیر چیز دیگه ای بود نباید زندگی رو به کام خودمون زهر کنیم.

نگاهم به رو به رو خیره میشه:

_اونم یه روزی ، بالاخره یه جایی تاوان تمام این حیوون بازی هاش و میده مادر. بزرگ ترین قاضی خداست!
آه بلندی میکشه:

_من بیشتر نگران لیلی و طفل معصومشم. از بس این بچه استرس داره شب ادراری هاش بدتر شده که بهتر نشده. کی میخوان رنگ آرامش و ببینن؟

_اول باید از اون روانی طلاقش و بگیره. بعد خودم اوضاعشون و رو به راه میکنم. آرامش و به این خونه برمیگردونم مامان. قول میدم! نگاهش یک لحظه پر از امید میشه:

_یعنی دیگه نمیری؟

به لیلی نگاه میکنم و لب میزنم:

_کجا برم بعد گندی که زدم؟ دیگه یه ثانیه هم تنهاشون نمیذارم. حرف و حدیث هیچ کس هم برام مهم نیست.

بی حرف نگاه میکنم. مثل کسی که میخواد چیزی بپرسه و مقاومت میکنه. حدس میزنم تو ذهنش چی میگذره و قبل از اینکه فرصت پرسیدن سوالش و پیدا کنه از جام بلند میشم و میگم:

_بریم بیرون تا استراحت کنه.

سر تکون میده و جلوتر از من راه میفته. بیرون اتاق چشمم به عطیه میفته. معلومه که استرس این چند روز حسابی به بچه ها هم منتقل شده. از نگاهشون میفهمم. صداس میزنم. محتاط به سمتم میاد و میگه:

_بله داداش؟

دستم و رو شونش میذارم و میگم:

_ممنون که تو این چند روز سر بچه ها رو گرم کردی. بزرگ ترین کمک و تو کردی عطیه. فکر نکن نمیفهمم.

با خوشحالی نگاه میکنم و صورتش از خجالت گل میندازه:

_نه داداش کاری نکردم که.

نگاهش میکنم. چرا هیچ وقت یخ بینمون آب نشد؟ چرا این همه مسافت بینمون هست و هیچ وقت نتونستیم مثل خواهر و برادر صمیمی باشیم؟ شاید بزرگ ترین دلیلش حاجی باشه. حاج نادری که قوانینش همیشه نوع و جنس محبت من و امیرحسین و نسبت

به عطیه نقض میکرد!

_از فردا برو مدرسه ت. از درس و مشقت عقب نیفت.

مامان سریع میگه:

_خطر نداشته باشه؟

نچی میکنم:

_نگران نباش. سهراب هر دردی هم داشته باشه با من داره. بذار بچه ها زندگیشون و بکنن. تا ابد که نمیتونن تو خونه بشینن.

عطیه با ذوق تشکر میکنه و سریع از پله ها بالا میره.

مامان میگه:

_این یکی برعکس شماهاست. شما رو با کتک میفرستادم مدرسه. این یکی واسه مدرسه و دوستاش جون میده!

لبخند یک طرفه ای میزنم و به خونه ی خالی نگاه میکنم :

_بچه ها رفتن انگار یه چیزی گمه.

_بیچاره مریم. نفهمید وسایل نازنین و چجوری جمع کرد و یک ربعه حاضر شد.

_امیرحسین هرچی بگه حق داره. خیلی سعی کرد جلوم و بگیره اما نتونست. الان بیشتر از هر کس خودش و مقصر میدونه. میشناسمش.

_چی بگم پسر؟ فقط میدونم از نگرانیت خواب و خوراک نداره. مریم میگفت این چند وقتی مدام سیگار میکشه و تا صبح بیداره. آهی میکشم:

_امشب میرم خونشون. باهاش صحبت میکنم. نگران نباش.

انگار خیالش راحت میشه که لبخندی میزنه:

_خدا خودش پشت و پناه بچه های من باشه به حق پنج تن.

_وروجک کجاست؟

پوفی میکشه

_تو اتاق تو لای خرت و پرتای کمدت خوابش برد. نمیدونم به کی کشید انقدر فوضول و آتیش پاره ست این بچه.

تک خنده ای میکنم و میگم:

_از دخترای فوضول و آتیش پاره خوشم میاد. بذار فضولی کنه.

چهره م با ناراحتی جمع میشه و زمزمه میکنم:

_مثل مادرش مظلوم نباشه!

#دویست_و_سه

استانبول_ ۹۶

نگه داشتن سهراب توی میخونه ، اونم توی این شرایط عصبی انقدر سخته که از استرس فکر میکنم هر لحظه ممکنه قلبم بایسته. عصبی و به هم ریخته ، توی میخونه قدم میزنه. انگار اصلا حضور منو حس نمیکنه. فقط خودش و چیزهایی که از ذهنش میگذره. گوشیم برای بار ده هزارم توی جیب شلوارم میلرزه. تا نصف بیرونش میارم و با دیدن عکس مامان دوباره سر جاش میچپونمش. میدونم ممکنه چقدر نگران شده باشه اما الان و توی این شرایط محاله بتونم باهاش حرف بزنم و چیزی از اوضاع اینجا نفهمه!

سهراب پشت یکی از نیمکت ها میشینه و با مشتش به میز میکوبه. با عصبانیت به نقطه ای زل میزنه و میگه:

_باید همون دفعه ی اولی که سعی کرد به پر و پام بییچه مینشوندمش سر جاش. زیادی جا خالی دادم فکر کرد با هالو طرفه. مرتیکه ی..

نگاهش که به من میفته لبش و میجوه و حرفش و نیمه کاره میذاره. میتونم از نگاهش بخونم که چیا از ذهنش میگذره. هنوز چند ثانیه از این فکر نگذشته که دقیقاً همون حرفایی که انتظارش و داشتم به زبون میاره:

_همه ی این درد سرا زیر سایه ی توه میدونی نه؟

آستینای پلیورم و تا انتهای ترین جای ممکنه پایین میکشم و لبام و روی هم فشار میدم.

_متاسفم.

_متاسف بودن تو چیزی رو درست نمیکنه. اگه دلم نمیخواست هیشکی رو تو حریمم راه بدم دلیل داشت. آدما انقدر کثیفن که از نقطه ی ضعف بقیه برای خودشون نردبون میسازن و بالا میرن. ولی من کاری به کسی نداشتم. داشتم اون گوشه زندگیم و میکردم.

_آره ولی تا کی؟

_تا هر وقت کوفتی که دلم بخواد. فهمیدی؟

قدمی جلو میرم:

_نمیتونستی تا ابد بدون مشکل زندگی کنی. دشمن تو هم فقط هاکان نبود. هر کس دیگه ای میتونست با یه ذره تحقیق بفهمه که تو اجازه ی اقامت نداری. همونجوری که هاکان یا من فهمیدیم.

از جاش بلند میشه و انگشتش و به سمت میگیره:

_اسم اون حروم زاده رو جلوی من نیار!

دوباره شروع به راه رفتن میکنه و میگه:

_حیف از قسمی که عمو نصیر بهم داد. حیف از نون و نمک و حرمتی که بینمونه. وگرنه پام اگه به ساحل میرسید زنده ش نمیداشتم! به ساعت قدیمی روی دیوار نگاه میکنم. یک ساعتی از رفتن عمو نصیر گذشته. یعنی تو ساحل چه خبر شده؟ با استرس به بیرون نگاه میکنم. هوا داره کم کم تاریک میشه. مردی از بیرون به سمت میخونه میاد. با دیدن من دستی به سیپیش میکشه و همین که میخواد در و باز کنه ، سهراب دستش و روی در میذاره و با انداختن قفل پشت در ، مانع میشه. برچسب رو به سمت (kapali بسته) تغییر میده و با اخم بهم نگاه میکنه:

_برو بگیر بشین یه گوشه. عین عروسک پشت ویتترین وانستا اینجا مردای گرسنه رو تحریک نکن!

لحنش دستوری و بی اعصابه. بدون اینکه باهاش بحث کنم یه گوشه میشینم و نگاهش میکنم. نگاه نگرانش و به بیرون میدوزه. معلومه که استرس زیادی میکشه. ناراحت میگم:

_بهت گفته بودم هاکان جدیه اما حرفم و باور نکردی!

جوابم و نمیده.

_میدونستم دیر یا زود کاری که گفت رو میکنه. اما تو..

_انقدر مشتاقی باهام ازدواج کنی؟

سرم و بلند میکنم. نگاهش به من و ابروهایش تو هم قفله. شونه بالا میندازم و به دروغ میگم:

_معلومه که نه.. اما در حال حاضر این تنها راه برای آزادیته!

نگاهش که بهم طولانی میشه اضافه میکنم:

_و البته آزادی من!

بعد از سکوتی طولانی میگه:

_هیچ فکر کردی جواب خانواده ت و چجوری باید بدی؟

چشمام اندازه ی سکه میشه. این حرف یعنی تا حدودی داره این مسئله رو قبول میکنه. وگرنه چرا باید به عواقبش فکر میکرد؟

_مجبورن کنار بیان. این تصمیم منه. من بیست و پنج سالمه و نیاز به اجازه ی کسی ندارم!

قلبم همراه قدم بلندی که به سمت برمیداره میلرزه. دستاش و رو میز میذاره و تو چشمام خیره میشه:

_اون وقت نمیگن چرا شوهر کردی و با خانواده ت زندگی میکنی؟ یا نکنه تصمیم گرفتی اسباب کشی کنی پیش من؟

آب دهنم و قورت میدم. چجوری بهش بگم که من لعنتی به هیچ کدوم از اینا فکر نکردم؟ گوشی توی جیبم میلرزه. دستم و داخل میبرم و با فشردن دکمه ی کنارش متوقفش میکنم. سهراب یکم روم خم میشه.

_من تمام روز تو دریام.. شبا میام میخونه. گاهی هم میرم بار. عادت دارم هفته ای چند روز دخترای خوشگل بینم و به دهنم یه

استراحتی بدم. گاهی کنارشون مست هم میکنم. بعدش و زیاد یادم نمیاد ولی شاید اتفاق های خوبی بینمون نیفته. حاضری واقعا

حتی برای مدت کوتاه با همچین آدمی زندگی کنی؟

تو چشماش خیره میشم:

_عمو نصیر گفت که تو مست نمیشی. حتی اگه زیاد مشروب بخوری!

ابروهایش و بالا میده:

_عمو نصیر گفت؟

سر تکون میدم. کمی بیشتر به سمتم میاد:

_عمو نصیر دیگه چیا گفت؟ اینم گفت که عادت ندارم تختم و با کسی قسمت کنم؟ که شبا کابوس میبینم و گاهی یکی رو توی خواب خفه میکنم؟ که من انقدر که فکر میکنی نرمال نیستم؟ که ممکنه ازدواجت با من بزرگ ترین حماقت زندگیت بشه؟ چند بار پلک میزنم و مصمم میگم:
_ خودتم خوب میدونی که راه دیگه ای نداریم! پس بیخودی خودت و خسته نکن.

انگار فقط منتظر همین لحن قاطع بود که عقب بکشه و دوباره با همون نگاه عجیبش بهم زل بزنه. چینی به بینیش میده و میگه:
_ لعنت به روزی که دیدمت فضول! لعنت!
پشتش و به من میکنه و میره. از فضول گفتنش خوشم نمیاد. خصوصا وقتی اونجوری به بینیش چین میندازه و چشمش مثل چشم رویاه کشیده میشه. خیلی از ته دل میگه و این واقعا انصاف نیست! با حرص جواب میدم:
_ فضول بودن خیلی بهتر از بزدل بودنه!
به سمتم برمیگرده. یک لحظه حس میکنم نگاهش به سمت لبام میره اما انگار اشتباه میکنم. حرفش حواسم و پرت میکنه:
_ یه روزی بهت ثابت میکنم بزدل کیه. مطمئن باش!
نمیدونم چرا حرفش دلم و میلرزونه. آب دهنم و قورت میدم و همزمان با خوردن تقه ای به در میخونه سر دومون به همون سمت برمیگرده. سهراب با دیدن عمو نصیر سریع قفل در و باز میکنه. عمو نصیر داخل میاد و دستاش و به هم میماله:
_ اوه.. هوا خیلی سرد شده.
با هیجان میگم:

_ چی شد عمو نصیر؟ مردیم از نگرانی.

سری تکون میده و رو به سهراب میگه:

_ نگران نباش. بخیر گذشت.

نفس راحتی میکشم.

_ اما دیگه نمیتونی توی قایقت بری. حداقل تا زمانی که آبا از آسیاب بیفته!

ابروهای سهراب به هم نزدیک میشه:

_ چرا درست نمیزی چی شده عمو؟

_ پلیسا گفتن این دومین باریه که شخص ناشناسی اطلاع میده که یه غریبه ی مشکوک توی این قایق کنار ساحل زندگی میکنه که اهالی ساحلم زیاد از بودنش راضی نیستن. من خلیل و همراهم بردم. گفتم صاحب قایقم و مدارکم و نشون دادم. گفتم هر از گاهی شاگردم برای گرفتن ماهی میره و برمیگرده. فعلا به خیر گذشت. اما اگه بخوان جزئی تر پیگیری کنن دیر یا زود میفهمن که ماهیگیر خلیل نبوده و تو بودی. اون وقت اصلا برات خوب نمیشه.

_ چیکار کنم عمو نصیر؟ بردارم قایق و شبونه از استانبول برم؟ همین که دست از سرم بردارن واسم بسه!

عمو نصیر با لحن غمگینی میگه:

_ کجا بری پسر؟ کجا رو داری مگه؟

سهراب دستی به دور دهنش میکشه و تکیده پشت میز میشینه. هیچ وقت تا این حد ناراحت ندیده بودمش. عمو نصیر هم کنارش میشینه و دست روی شونه ش میذاره:

_ تا امروز هیچ وقت توی کارات دخالت نکردم. میدونم دوست هم نداری دخالت کنم. ولی انگار واقعا راهی به جز راهی که دنیز میگه نداری.

سهراب سریع سرش و بالا میاره. نگاهمون به هم تلاقی میکنه. انگار اصلا انتظار شنیدن این حرف و از عمو نصیر نداشت چون بدجور شوکه شده. درست مثل من!

هیچ معلوم هست چی میگی عمو نصیر؟ ازدواج صوری و هویت جعلی و... واقعا فکر میکنی من اعصابم به این چیزا میکشه؟ به جای عمو نصیر من جواب میدم:

من که گفتم. اونا با من. قول میدم اصلا مزاحمت نشم. خودم این کارا رو حل میکنم. عصبی نگاهم میکنه:

تو بچه ای. کله ت داغه. هنوز نمیدونی داری خودت و تو چه منجلابی میندازی!

بچه نیستم. میفهمم دارم چی میگم. چرا نمیخواهی قبول کنی؟ در حال حاضر تنها راه همینه. عمو نصیر کلافه میگه:

بچه ها صبر کنید. یا کلا با هم حرف نزنین، یا با یه زبونی حرف بزنین که منم بفهمم.

سهراب سرش و بین دستاش میگیره. از جام بلند میشم و به سمتش میرم. رو به روش میشینم و اینبار آروم تر و به زبون ترکی میگم:

کسی که قراره برات هویت بسازه اینکاره ست. انقدر کارش درست و تمیزه که وکیل بین الملل هم تایید کرده کارشو. برای یکی تو شرایط تو هیچ تبصره ای تو قانون نیست. خصوصا که اینجا کشور تو نیست و همه جوهر میتونی متهم بشی. وکیل میگفت طی سال ها ایرانی ها انقدر برای گرفتن اقامت بهونه های جور واجور آوردن و انقدر کیس ارائه دادن که قانون حرف هیشکی رو قبول نمیکنه. از طرفی اثبات حرفت ماه ها زمان میبره. میتونی توی این مدت تو حبس باشی؟ آروم تر میگم:

تو هیچی از گذشته ت نمیدونی. اصلا شاید اثبات هویت اصلیت بیشتر تو دردسر بندازت. سرش و بالا میاره و پوزخند میزنه:

پس تو هم فکر میکنی من قاتل یا فراری ام.

من همچین فکری نمیکنم. اما خودت مطمئنی که چیزی برای ترسیدن وجود نداره؟ اخم میکنه. با همون اخم به نقطه ای زل میزنه. عمو نصیر آروم میگه:

دنیز راست میگه. من خودم با جعل و این چیزا مخالفم اما تو واقعا راهی نداری. مجبوری قبول کنی و با این روال بری جلو. تا جایی که بتونی گذشته ت و بپذیری و برگردی دنبال هویتت. من حتم دارم تو گذشته ی تو چیزی برای خجالت یا پشیمونی وجود نداره پسرم. میتونم از قلب صافت بفهمم.

سهراب چیزی نمیکه. فقط به همون نقطه زل زده. به عمو نصیر نگاه میکنم. ناامیدم. انگار حاضره بمیره ولی تن به همچین کاری نده. میدونم که از نظر اون اینکار نهایت ظلم در حق منه. میدونم که فقط همین باعث شده نتونه قبولش کنه. ولی اون که خبر نداره ته دل من چه خبره. اون نمیدونه که من برای فقط یه سر سوزن بیشتر نزدیک شدن بهش حاضرم چیکارا بکنم. میون افکارم غرقم که یهو صداش و میشنوم:

چقدر طول میکشه؟

قلبم می ایسته. ناباور لب میزنم:

گرفتن مدارک؟ نمیدونم. ولی گفت زیاد زمان نمیبره.

سری تکنون میده و با همون اخم به سختی میگه:

اگه واقعا به کسی که گفتی اطمینان داری...

مکثی میکنه:

_ اوکی اش کن.

میگه و سریع از پشت میز بلند میشه. پاکت سیگارش و از جیبش در میاره و از میخونه بیرون میره. مثل کسی که غرورش زیر پاها له شده. مگه یه آدم چقدر میتونه مرد و مغرور باشه؟ حتی با وجود نداشتن هیچ هویت و ذهنیتی از گذشته. چشمام روی دود پراکنده ای که از دهنش بیرون میاد قفله و ذهنم پر از هزار تا سوال و فکر جورواجور. عمو نصیر از کنارم میگه:

_ بهش فرصت بده با خودش کنار بیاد. مهم اینه که بالاخره قبول کرد.

لبخند تلخی میزنم و سر تکون میدم. آره ، بالاخره قبول کرد!

#دویست_و_چهار

از میخونه بیرون میام و راه خونه رو در پیش میگیرم. گوشی دیگه توی جیبم نمیلرزه و این یعنی مامان راه دیگه ای رو برای پرسیدن حال من پیدا کرده. میدونم که آیچا همیشه خوب بلده بدون سوتی و گاف اوضاع رو اداره کنه و از این جهت خیالم راحت. تو همین فکرهام که اس ام اس آیچا روی صفحه ی گوشیم میشینه:

"مامانت زنگ زد. بهش گفتم رفتی بازار تا یه سری لوازم برای دوربینت بخری. گفتم گوشیت و جا گذاشتی. حواست باشه"

لبخند قدرشناسانه ای میزنم و کوتاه تشکر میکنم. گاهی میگم واقعا اگه آیچا نبود چیکار میکردم؟ خصوصا که حالا تو این جریانات قراره با کمک اون از مراحل ساخت کیملیک بگذریم.

گوشیم و مجدد تو جیبم میذارم و زیپ کاپشنم رو بالاتر میکشم. حق با عمو نصیره. هوا واقعا سرد شده. کاش حداقل با دوچرخه میومدم تا زودتر بتونم به خونه برسم. با سرانگشتای یخ زده م دو قطعه عکسی که عمو نصیر بهم داد رو لمس میکنم. دو قطعه عکس سه در چهار از سهراب. اگر میدونستم عمونصیر ازش عکس داره انقدر خودم و به زحمت نمی انداختم. از فکر اون روز و زحمتی که برای گرفتن عکس از چهره ی عبوسش متحمل شدم لبخند روی لبم میشینه. آخرش هم فرصت نشد عکس ها رو بهش بدم. اون روز که تمام بهانه م اون عکس بود و شکار کردن یکی از میمیک های صورتش ، حتی فکر اینو هم نمیکردم که کارمون بخواد به اینجا برسه. گاهی واقعا قابل باور نیست برام. ماهیگیر مرموزی که ماه هاست فکر و ذهن و زندگی و درگیر کرده تو مدت زمان کوتاهی تبدیل به همسر رسمیم میشه. فکر کردن بهش مثل یه شوخی غیر قابل باوره!

انقدر غرق افکار مختلفم که حتی نمیفهمم کی جلوی خونه رسیدم. دستم و تو کیف کوچیک کمربند میبزم تا کلید رو پیدا کنم که یهو با دیدن هاکان دستم همونجا خشک میشه. از کنار حفاظ نرده ای بیرون جلوه میاد و درست مقابلم می ایسته. میتونم از چشمش بخونم که حالش زیاد خوب نیست ولی میدونم تو چنین شرایطی چجوری باید باهاش رفتار کنم. لبام و با زبونم تر میکنم و آروم میگم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش و تا انگشتم پایین میاره و روی جای خالی حلقه ثابت نگه میداره. لبش به یه سمت کج میشه و میگه:

_ تو فراریش دادی مگه نه؟

مکثی میکنم:

_ چی میگی؟

_ خوب میدونی چی میگم. با من بازی نکن دنیز!

نفس بلندی میکشم و کلید و بیرون میارم. بدون اینکه نگاهش کنم مشغول باز کردن در میشم:

_ از اینجا برو هاکان.

کتفم و میگیره و منو با شدت سمت خودش برمیگردونه:

_ همین؟ از اینجا برم؟ ولی دیشب جور دیگه ای حرف میزدی. آشنایی و رابطه ی مشروع کوتاه مدت تا ازدواج و نامزدی و.. همش

یادت رفت؟ آره؟

تو چشمات خیره میشم:

_آره. همونطور که تو قوت و یادت رفت.

یه چیزی تو نگاهش میشکته:

_گفته بودی دوشش نداری. دروغ بود پس!

طولانی نگاهش میکنم و یه نفس عمیق دیگه میکشم. موهام و پشت گوشم میدم و سرم و پایین میندازم:

_متاسفم هاکان. ولی تو خودت خواستی.. من فقط با قوانین خودت ادامه دادم و..

_دیشب دیدمتون!

مات نگاهش میکنم.

_دیدم چجوری نگاهش میکردی. من خر نیستم دنیز. میتونم میفهمم تو دلت چی داره میگذره!

لب میزنم:

_پس چرا دست از سرم برنمیداری؟

دوباره شونه هام و میگیره:

_بخاطر اینکه آسون پیدات نکردم که آسون از دستت بدم. اونم به کی؟ به یه لا اوبالی الدنگ بیگانه که معلوم نیست از کدوم ده

کوره ای اومده. نمیدارم به هدفش برسه. نمیدارم تو رو ازم بگیره. تو نمیفهمی داری چیکار میکنی اما من بهت میفهمونم.

_در مورد سهراب درست حرف بزن.

داد میکشه:

_تو نمیتونی به من بگی چه غلطی کنم!

به دور و برم نگاه میکنم. خانومی با نایلون های خریدی که تو دستت به ما خیره ست. هاکان رو بهش میگه:

_چیه چته؟ آدم ندیدی؟

زن با ترش رویی چیزی زیر لب میگه و دور میشه. با خجالت میگم:

_برو هاکان. برو منو به حال خودم بذار. آبرو برام نداشتی!

دستم و میکشه. چشمات دیگه غمگین نیست و دو کاسه ی خونه.

_اینو مطمئن باش که نمیدارم همینقدر ساده تموم شه. تا هرکجا دلت میخواد فراریش بده. پیداش میکنم. کار نیمه تمومم و بالاخره

تموم میکنم.

با انزجار میگم:

_هر غلطی که دلت میخواد بکن. تو یه بدبخت عقده ای هستی که از نقطه ی ضعف آدم استفاده میکنی. حیف که نمیتونم مثل تو

پست باشم وگره..

_وگره چی؟

تو چشمات خیره میشم:

_وگره همون روز به پدرت میگفتم یات علی رو آتیش زدی. یا بهش میگفتم چندین ترم مشروط شدی و هنوز مدرکت و نگرفتی.

یا شاید میگفتم که بارها تو مهمونی ها دیدمت که گوشه و کنار با رفیقات ماریجوانا میزدین و از خود بیخود میشدین. یا شاید

میگفتم که تصادف با ماشین چندین میلیونیش تصادف نبود و از قصد و بخاطر حرصی که ازش داشتی ماشینش و به اون روز

انداختی!

با بُهت نگاهم میکنه. داخل میرم و در و به روش میبندم. از لای نرده ها نگاهش میکنم و میگم:

_منم ازت خیلی چیزا میدونم هاکان. اما هیچ وقت نخواستم برات دردرس درست کنم. من مثل یه عقده ای رفتار نکردم حتی تو بدترین شرایط. اما تو همیشه بدترین راه رو برای اثبات خودت به دیگران انتخاب کردی!

دستم و توی کیفم میبرم و انگشتر رو بیرون میارم. دستم و از لای نرده بیرون میبرم و جلوش نگه میدارم:

_حق با توه. همش دروغ بود. ولی همون دیشب فهمیدم که من آدم اینجور بازی ها نیستم و هیچ وقت نمیتونم باشم. حتی اگه طرف مقابل نامردی رو در حقم به حد نهایت رسونده باشه. اینم قرار بود امروز بهت پس بدم. چه ما رو دیشب میدیدی. چه نمیدیدی! به انگشتر و بعد به من نگاه میکنه.

_کاری نکن که دیوونه شم دنیز!

انگشتر و همونجا روی نرده میدارم و میگم:

_من دیگه از تهدیدات نمیترسم. اگه انقدر ضعیف و بدبختی که انتقام عشق یک طرفه ت و از یه آدم بی گناه بگیری یالا.. برو بگیر. ولی اینو بدون سهراب چه باشه و چه نباشه، جواب من همیشه در مقابل تو منفیئه! من به هیچ کس باج نمیدم. حتی اگه واقعا بتونه زندگیم و به گند بکشه.

روم و برمیکردونم اما صداس و پشت سرم میشنوم:

_پشیمون میشی. یه روزی بدجور پشیمون میشی دنیز. مطمئن باش!

بی توجه به حرفاش داخل میرم و در و میبندم. پشت در تکیه میدم و چشمام و میبندم. قلبم وحشیانه و پر استرس تو سینم میکوبه. اگه واقعا بخواد کاری کنه چی؟ خدا رو شکر که آدرس میخونه رو نداره. یا شایدم من اینطور فکر میکنم.

سرم و رو به بالا میگیرم:

_خدایا.. خودت کمک کن این چند روز بخیر بگذره و کارای سهراب خیلی زود حل شه. قول میدم دیگه برای هیچ کس دردرساز نشم.

پشت میز آشپزخونه میشینم و در حالی که داخل کاسه پر از گندمک شیر میریزم تماس رو با مامان برقرار میکنم. خیلی سریع تصویرش و روی تبلت میبینم که نگران و مضطربه:

_سلام دنیز. هیچ معلوم هست تو کجایی؟

_سلام مامان. ممنون. خوبم. تو خوبی؟ آب و هوا خوبه؟

نگاه ریزی به وضعیتم میکنه و میگه:

_وقتی جدی باهات حرف میزنم جدی باش باهام. اون چیه جلوت؟ بازم داری آت و آشغال میخوری؟

لبخند دلتنگی میزنم. چقدر دلم برای این سخت گیری های کلافه کننده ش تنگ شده بود. کاسه رو به سمتش خم میکنم:

_شیر و گندمکه مامان. ولش کن اینو. خودت خوبی؟ بابا خوبه؟

آهی میکشه و موهای کوتاهش و پشت گوشش میده. برای چند لحظه تصویر واضح میشه و من میتونم گودی پای چشمش و زردی چهره ش و به خوبی تشخیص بدم. با نگرانی میگم:

_مامی.. پرسیدم همه چی رو به راهه؟

نفس بلندی میکشه و لباس و روی هم فشار میده. گاهی خیلی شبیه من میشه.

_دنیز.. اوضاع اصلا خوب نیست. پدرم خیلی حالش بده. دیگه حتی جلسات شیمی درمانی هم روش جواب نمیده و هر بار که برمیکرده تا پای مرگ میره.

دستی به پیشونیش میکشه:

_دکتر میگه وقت زیادی نداره. میخوام برای مداوا بیمارمش اونجا اما قبول نمیکنه. حتی اینجا هم با زور و جنگ و دعوا جلسات شیمی درمانیش و میره و داروهایش و میخوره. نمیتونی حتی تصورش و بکنی تو چه شرایطی هستم. بعد سال ها اومدم اینجا و..

دوباره لباس و رو هم فشار می ده. میدونم همه ش بخاطر اینه که هیچ وقت دوست نداشته گریه کنه. خصوصا جلوی من. شاید علت اینکه منم حتی تو سخت ترین شرایط نمیتونم گریه کنم همینه. مادرم زن محکمی که با تمام سختی هایی که کشیده از من هم دختر محکمی ساخته. با ناراحتی میگم:

_دوست داری بیام پیشت؟
سر تکون میده:

_نه دنیز. اوضاع اینجا اصلا مناسب نیست. پدرت میخواست برگرد اما با دیدن شرایط من منصرف شد. امکان داره یک هفته ای دیگه اینجا پیشم بمونه. تو با این قضیه مشکلی داری؟

یه چیزی ته دلم و سوزن میزنه و از اینکه هیچ مشکلی با این قضیه ندارم دچار عذاب وجدان میشم.

_نه مامان. تو خیلی واجب تری. راضی نیستم تو این شرایط تنها بمونی. خصوصا که میدونم ممکنه اونجا غریبی کنی. راستی. نامادریت که اذیتت نمیکنه؟

_نه دنیز. اینجا دیگه هیچی مثل گذشته نیست. انگار زمان دو برابر طی شده. محبوبه هم پیر شده و حتی برای چند کلمه حرف زدن هم روحیه و رمق نداره. من فقط نگران پدرمم. دلم نمیخواد وقتی تازه پیداش کردم انقدر راحت از دستش بدم.

_مامان تو رو خدا حرف های منفی نزن. من مطمئنم حضور تو پیش بابابزرگ حالش و خیلی بهتر میکنه.

_تو چطوری؟ آیچا گفت گوشت و با خودت نبردی. چرا؟

لبام و روی هم فشار میدم:

_امم. خب این روزا یکم سر به هوا شدم. معذرت میخوام که نگرانیت کردم.

چشمای ریز شده ش از پشت صفحه ی تبلتم هم قابل تشخیصه:

_پیش سهراب که نمیری؟

بی حرف و مظلومانه نگاهش میکنم. با تاسف سرش و تکون میده:

_خواهش میکنم یکم حرف گوش کن دنیز!

حالم از خودم بهم میخورم. مطمئنا اگه مامان بفهمه که قراره دست به چه کاری بزنم همین امروز بلیط میگیره و برمیگرده. ناراحت میگم:

_نتونستی چیزی در مورد سهراب بفهمی؟

_اتفاقا در این باره میخواستم باهات حرف بزنم. من با آشنامون که تو ثبت احوال بود صحبت کردم. گفت چون اسم اصلی رو نمیدونیم تنها با یه عکس نمیشه کاری کرد. مگر اینکه عکس رو تحویل پلیس بدیم و ازشون کمک بخوایم تا..

_مامان هیچ وقت همچین کاری نکن. میشنوی صدامو؟

نفس عمیقی میکشه:

_خودم میفهمم دنیز. اگه سوسابقه ای داشته باشه با اینکار حسابی توی دردسر میفته. ولی راه دیگه ای وجود نداره. چطور با یه عکس بیفتم توی خیابونا و دنبالش بگردم. اصلا مگه ممکنه؟

_گوش کن مامان. تو فعلا هیچ کاری نکن. تا وقتی که من بگم باشه؟

با شک نگاهم میکنه.

_بهم قول بده سراغ پلیس نمیری. دلم نمیخواد سهراب قبل از خوب شدن تو دردسری بیفته که هیچ وقت نتونه ازش بیرون بیاد. باشه؟

_دنیز حس میکنم یه چیزی هست که بهم نمیگی. راستش و بگو بهم. اتفاقی افتاده؟

انگشتم و آروم روی هم مینشونم و میگم:

_ نه مامان. هیچی نشده. تو فقط قول بده!

پیشونیش و میماله:

_ باشه دنیز. قول میدم. ولی تو هم قول بده خودت و تو دردسر نندازی. باشه دخترم؟

سرم و تگون میدم اما زبونم نمیچرخه تا بگم "باشه"

مامان نگاهی به سمت مخالف میندازه و میگه:

_ من الان باید برم. پدرت همراه یه وکیل اومده تا وصیت پد بزرگت و بنویسن. ما راضی نبودیم اما خودش خیلی اصرار داشت. باید

برم پیشش. فعلا کاری نداری؟

_ مراقب خودت باش. بابا رو ببوس.

لبخند خسته ای میزنه:

_ حتما. میبوسمت.

تماس و قطع میکنه. با یه دنیا عذاب وجدان و حس بد سرم و روی میز میذارم. حالا باید چیکار کنم؟ فکر میکردم راضی کردن

سهراب سخت ترین قسمت ماجراست اما اینطور نبوده. من واقعا نمیدونم باید به بابا و مامانم چی بگم. کاری که دارم میکنم هیچ

توضیح منطقی نداره. باید خودم و برای همه چی آماده کنم. حتی اگه قرار باشه سرنوشتم کما بیش شبیه مادرم شه!

#دویست_و_پنج

با دیدن کوچه های تنگ و پیچ در پیچی که حتی به اندازه ی رد شدن ماشین آیچا هم عرض ندارن خوف بدی تو دلم میفته.

دستای عرق کرده م و تو هم قفل میکنم و همونطور که با چشم دنبال ساختمون گوش میگردم زیر لب میگم:

_ چه محله ی سوت و کور خلوتیه!

آیچا دستش و دور بازوم حلقه میکنه و میگه:

_ انتظار که نداشتی یارو خونه ش تو اتیلر باشه؟ خب معلومه که همچین آدمی همچین جایی کار و زندگی میکنه.

موهام و یک طرف سرم جمع میکنم و لبم و با زبونم تر میکنم:

_ یاد اونجا که رفتیم برای تاتو افتادم. امیدوارم تو دردسر نیفتیم. هوا هم داره تاریک میشه و..

مشتی به بازوم میزنه:

_ خفه شو دنیز. مثبت فکر کن. چت شده تو؟

نفس عمیقی میکشم. اصولا آدم ترسو و منفی نگری نیستم اما دوتا دختر تو یه محله ی کم تردد و مشکوک و عجیب ، دنبال آدمی

که کارش جعل هویت و ساختن پاسپورت و کیملیک غیرقانونیه. اوضاع به اندازه ی دلشوره و استرس داشتتم وخیم و حساس هست!

همین که چشمم به نوشته ی گچی روی ساختمون قدیمی میفته میگم:

_ اوناهاش اونجاست! نوشته گوش!

آیچا مسیری که نشون میدم و نگاه میکنه و نیشگونی از بازوم میگیره:

_ یعنی خاک تو سرت. انقدر حرفای منفی زدی که دست و پای منم لرزوندی.

راهمون و به همون سمت کج میکنیم و از ورودی کوچیکش بالا میریم.

_ میگم دنیز، اگه یارو به جای پول چیز دیگه ای خواست چی؟

برمیگردم و چپ نگاهش میکنم. چندبار پشت سر هم پلک میزنه:

_ اونجوری نگاهم نکن. ندیدی مگه توی فیلما؟

قیافه ی ترسیده ش باعث میشه خنده م بگیره:

_ خب بخواد. تو که توی امور عشقای یه شبه خبره ای. تو رو پیشکش میکنم!

با کیفش به پشت پام میکوبه:

_خودت و پیشکش کن که تجربه کسب کنی. آخرش هم مثل مونگولا رفتی خونه ی بخت. فردا پسفردا ماهیگیر ازت یه ماچ خالی بخواد بلد نیستی چه برسه به..

به طرفش برمیدرم:

_میشه خفه شی چرت نگی؟

لباش و رو هم فشار میده تا نخنده:

_خب حالا خجالت نکش بدبخت. زودتر برو یه طبقه بیشتر نمونده!

سرم و برمیدردم و پله ها رو تند تر میرم. احساس میکنم حرارت بدنم بالا رفته. حتی شنیدن این جمله که میدونم فقط لودگی همیشگی آیچاست برای زیر و رو کردن دلم کافیه چه برسه به اینکه...

سرم و تکون میدم تا فکرای چرت و پرت از سرم بیرون برن. چند تقه به در چوبی میزنم و موهام و با دست مرتب میکنم. به چشمی روی در خیره میشم و متوجه میشم که کسی پشتش قرار گرفته. انگار آیچا هم میفهمه که از پشت سرم میگه:

_ما از طرف آقای نجاتی اومدیم. میشه در و باز کنید؟

بعد از چند ثانیه کلید داخل قفل میچرخه و درِ خونه فقط تا جایی که زنجیر پشتش اجازه میده باز میشه. مرد موبلندی با چهره ی عجیب غریب و ترسناک ، از لای در نگاهمون میکنه و با لحن تندی میگه:

_کدوم نجاتی؟ من نجاتی نمیشناسم.

میخواد در و ببنده که کف دستم و روش میدارم و مانع میشم:

_مگه شما جوشکون نیستین؟

_از اینجا برین. جوشکون اینجا نیست. خیلی وقته رفته.

دوباره میخواد در و ببنده که اینبار آیچا میگه:

_اگه ریگی به کفشمون بود دو تا دختر این وقت روز تنها نمیومدیم اینجا. خواهش میکنم در و باز کنین. ما زیاد وقت نداریم. آقای نجاتی گفتن فقط شما میتونین کمکمون کنید.

مرد مکتی میکنه و بعد از چند ثانیه در و میبنده. زنجیر و از پشت برمیداره و اینبار در و کامل باز میکنه. تو همون لحظه ی اول موهای بافته شده ش و پوست نسبتا تیره ش توجهم و جلب میکنه. روی بازوها و دستاش پر از تاتوست و شلوارک و تیشرت مشکی رنگی تنشه. با دقت هر دومون و رصد میکنه و میگه:

_نجاتی دخترچه نمیفرستاد این طرفا!

میدونم هنوز بهمون مشکوکه. با خواهش میگم:

_باور کنید ما مامور نیستیم. از طرف کسی هم نیومدیم. خواهش میکنم کمک کنید مشکلمون حل شه!

از نگاهی که به سر تا پام میندازه خوشم نیامد اما چیزی نمیگم. دستی به موهاش میکشه و پشتش و به ما میکنه. بلند میگه:

_بیاین تو درم ببندین!

با آیچا به همدیگه نگاه میکنیم. بین رفتن و نرفتن مرددیم. آیچا قبل از من قدم داخل میداره و گوشه ی لباس منم میکشه:

_بجنب تا پشیمون نشده!

پشت سرش راه میفتم. خونه ی نیمه تاریک و پر از دودش دست و پای هر دو مون و لرزونده. با این حال به روی خودمون نمیاریم و تا جایی که اونو خیلی رلکس روی کاناپه ی کهنه ی وسط هالش میبینیم جلو میریم. سیگارش و توی زیرسیگاری خاموش میکنه و میگه:

_گفتین نجاتی شما رو فرستاده؟

آیچا سریع جواب میده:

_بله. میتونم زنگ بزnm باهاش صحبت کنین.

سری تکون میده:

_لازم نیست!

با دستش به مبل مقابلش اشاره میکنه. جلو میریم و مقابلش میشینیم. با تردید بهمون نگاه میکنه و به پشت تکیه میده:
_خب.. میشنوم.

آیچا نگاهم میکنه تا شروع کنم. آب دهنم و قورت میدم و عکس سهراب و جلو روش میدارم:

_میخوام برای این آقا یه کیملیک درست کنید. منتها یه کیملیک ایرانی!

نیم نگاهی به عکس میندازه و دوباره به من خیره میشه.

_توضیح کامل بده ازت عکس نخواستم.

جملاتش ضربتی و کوتاه و بی انعطافه. نفسی میگیرم و میگم:

_این آقا ایرانیه. هشت ساله که غیر قانونی و بدون اجازه اقامت قاچاقی توی استانبول زندگی میکنه. حافظه ش و از دست داده و نمیدونه حتی اسم واقعیش چیه. برای اینکه بتونه به زندگی تو ترکیه ادامه بده احتیاج به یه هویت داره تا..

_هویت خالی برای اقامتش کافی نیست!

آیچا میگه:

_خودمون میدونیم. قراره بعد گرفتن هویت با دوستم ازدواج کنه تا از این طریق اقامت بگیره.

دستی به ریش های بلند زیر چونه ش میکشه:

_خب چرا هویت ترک نمیسازین براش؟

اینبار خودم جواب میدم:

_چون ممکنه این آقا بخواد برگرده ایران. نمیخوام براش دردسر بشه. بعد هم کسایی هستن که میدونن ایرانیه و ترک نیست. از این طریق حتما لو میره و اون وقت بیشتر تو دردسر میفته.

_من متوجه نمیشم. بالاخره میخواد اینجا بمونه یا میخواد برگرده ایران؟

میدونم اوضاع سهراب انقدر گیج کننده ست که حق داره نفهمه چی به چیه. با حوصله تر میگم:

_یکی هست که میخواد از این شرایط سواستفاده کنه. داره با این موضوع تهدیدمون میکنه. الان تمام تلاشمون برای اینه که اقامت نداشتن این آقا به اثبات نرسه. وگرنه قراره خودش بعد یه مدت کوتاه برگرده ایران.

سرش و مطمئن تر تکون میده. انگار دیگه فهمیده چی به چیه. دستاش و باز میکنه و کامل به مبل تکیه میده:

_پس یه هویت ایرانی بی دردسر میخواین.

یه پاش و روی میز میذاره:

_و عجله هم دارین!

با اکراه به پاش نگاه میکنم و سر تکون میدم.

دوباره دستش و روی موهاش میکشه و دو تا از انگشتاش و به نشانه پول به هم میماله:

_از این لحاظ مشکلی که ندارین؟

میخوام جواب بدم که آیچا دستم و میگیره و قبل من میگه:

_مگه چقدر میخواین؟

انگشتاش و لای موهای وز و بلند زیر چونه ش میکشه. حالم از دیدن این تصویر بد میشه و یکم تو جام جمع میشم.

_ببین. من چند ماهی میشه که کاری انجام ندادم. چون این آخرایه حروم زاده ی لاشی کم مونده بود اسمم و به پلیس لو بده. نجاتی هم چند وقتی میشد که به آدرس جدید کسی رو نمیفرستاد. برای همینم وقتی دیدمتون زیاد خوشم نیومد. منتها... نگاهمون میکنه و با مکت ادامه میده:

_چیزی که میخواین خیلی براتون گرون وامیسته!

با اعتماد به نفس میگم:

_پول مهم نیست. فقط تو دردرس نیفتیم و مطمئن باشه!

آدامسی رو که تا حالا یه گوشه از دهنش قایم کرده بود میجوه و با اطمینان میگه:

_من اگه از پس کاری برنیام صاف میگم ممکن نیس. مطمئن باش کار ایراد دار تحویلتون نمیدم که جرم خودم ده برابر سنگین تر از شماست!

عکس و از روی میز برمیداره و با دقت نگاهش میکنه:

_چیزی که میخواین سخته. انقدر سخت که رو راست بگم محاله کسی قبولش کنه. منتها چیزی نیس که از پشش بر نیام!

چشماش و بالا میاره:

_صد تا میخوام. یک هفته هم زمان. بعدش چیزی بهتون تحویل میدم که پلیس سهله ، خودتونم نتونین بفهمین اصله یا فرعه!

آیچا آروم میگه:

_صد هزار لیر؟! گوشه ی لبش کج میشه:

_نه پس کوروش! گفتم براتون زیاد آب میخوره. دیگه تصمیم با خودتون!

به آیچا نگاه میکنم. نه فرصت و نه شانسی برای تردید ندارم. صد هزار لیر یعنی تمام پس اندازی که از بچگی تا حالا توی بانک دارم و تا حالا حتی برای مهم ترین مشکلی هم سراغش نرفتم. پس اندازی که براش کلی فکر و نقشه و آرزو داشتم. اما حالا هیچ آرزویی به جز رها شدن سهراب از این شرایط و اوضاع ندارم.

نفس عمیقی میکشم و میگم:

_قبوله. ولی یک هفته دیره. پنج روز!

دستاش و به هم میماله و سرحال تر میشینه:

_سعی م و میکنم. ولی خب. اولش اینو بگم که فقط کیملیک میسازم. پاسپورت بنا به قوانین الکترونیکی تازه ممکن نیست و خیلی دردرس داره. اگه یه زمانی خواست برگرده کشورش آشنا دارم و میتونم کمک کنم قاچاقی بره!

با ترس میگم:

_ولی ما..

_ولی و اما و اگر نیار. اینجا نونوایی نیست که بشینیم باهم چونه بزنینم. اینکار برای خودش قوانین خاص خودش و داره. جایی که قرار باشه گند بزنی و همه رو تو دردرس بندازی باید ترمز و بکشی و غلاف کنی. وقتی میگم پاسپورت نمیشه لابد دلیلی داره.

آیچا آروم میگه:

_بهش اعتماد کن. شاید یه چیزی میدونه!

ناراضی نگاهش میکنم و میگم:

_باشه. ولی کیملیکی میخوام که همه جوهره اوکی باشه.

کاغذی از جیبش در میاره و همونطور که شماره ای رو روش مینویسه میگه:

_اونش و کاری نداشته باش. گفتم که بهت. من کاری که نتونم از پشش بر بیام و تحویل نمیدم.

کاغذ و رو به روم میگیره. شماره ی حساب بانکیه.

_ نصف مبلغ و الآن ميگيرم. فيش و برام بيارين.

کاغذ و ازش ميگيرم. از جاش بلند ميشه و ميگه:

_ انتخاب اسم هم با خودمه. بايد آرشيووم و بگردم ببينم چي پيدا ميکنم. مشکلي که نداري؟

سر تگون ميدم:

_ نه!

پوزخندی ميزنه و دوباره با نگاه خريدار نگاهم ميکنه:

_ عروس تويي نه؟ نترس. يه اسم قشنگ براي شوهرت پيدا ميکنم.

#دويست_و_شش

وقتي جوابم در مقابل اصرارهاي آيچا براي رفتن به خونشون منفي ميشه ، منو اول كوچه پياده ميکنه و بالاخره راضي ميشه که امشب و خودم توي خونه تنهائي سر کنم. ميدونم که آيچا آدم خونه نشستن و پا به پای من فيلم ديدن و صحبت کردن نيست و زود حوصله ش از همه ي چيزاي بي هيچان سر ميره. براي اون که با فرهنگي مشابه خانواده ش بزرگ شده ، آخر شب چيزي حدود ساعت چهار يا پنج صبحه. دلم نميخواه بخاطر تنهائييم سبک زندگيش و عوض کنم و با زور اون و با خودم همراه کنم. درست همونطوري که اون هميشه به انتخاب ها و عقايدم احترام گذاشته و هيچ وقت منو براي انجام هيچ کاري مجبور نکرده.

ازش خداحافظي ميکنم و مسير کوتاه تا خونه رو پياده ميرم. اون اوایل که ما دوتا با هم دوست شده بوديم همه حتی پدر و مادرامون از اين اوضاع شاکی بودن. من و آيچا دنياهامون ، طرز فکرمون ، و راه و هدفمون از هم خيلي متمايز بود. و دقيقا اين همون چيزي بود که دوستي ما رو قشنگ تر کرد. من اينو خيلي خوب درک کردم که براي داشتن يه دوست خوب نيازي نيست حتما اون آدم شبيه خودت باشه. چه ظاهري و چه باطني. فقط کافيه بتونين تمايزها و تفاوت هايي که بينتون هست رو با آرامش بپذيرين و حتی به بدترين تصميم همدیگه احترام بذاريد. اون موقع مي بيني که اين دوستي چقدر قشنگ تر و موندگار تر و ارزشمندتر از دوستي با يه آدم شبيه به خودت ميشه!

نفس عميقي ميکشم و توي كيفم بين خرت و پرتاي پخش و پلا شده دنبال کليدام ميگردم. اميدوارم جوشکون واقعا بتونه کاري براي ماهيگير کنه و اين کابوس تا قبل از اومدن پدرم براي هميشه تموم شه.

بالاخره کليد لعنتي رو پيدا ميکنم. اما هنوز دستم و از توي كيفم بيرون نکشيدم که با شنيدن صداش اونم درست از پشت سرم نيم متر تو جام ميپررم:

_ اين وقت شب از کجا ميای؟

به سمتش برميگردم. خودشه. اون اينجاست. درست جلوي در خونه ي من. با همون قد بلند و هيبت بزرگ و ورزيده اي که هر بار مي بينم ته دلم يه چيزي مثل ماهي ليز ميخوره و پايين ميافته. لب هاي خشک شده م رو با زبونم تر ميکنم و به سختي ميگم:

_ تو.. اينجا؟

کلاه کاموايي سياهش رو از روی سرش برميداره. موهاش که از هميشه پر پشت تر شده با سرکشي روی پيشونيش ميريزه. انگار شانس با من يار بوده تا فرصت نکنه مثل هميشه کوتاهشون کنه و بتونم اين قيافه ي متمايز و جذابش و شکار کنم. شبيه پسر بچه هاي شر و شيطون شده و خيلي کم سن و سال تر نشون ميده.

_ سوالم جواب نداشت؟

بدون اينکه نگاه از موهاش بگيرم ميگم:

_ جايي کار داشتم.

دو قدم جلو مياد و من قبل از هر چيزي توي صورتش ابروهاي توهم گره خورده و پر پشتش و مي بينم.

این وقت شب و تنهایی؟ فکر کنم سر پدر و مادرت و زیادی دور دیدی و داره خیلی بهت خوش میگذره!
از اینکه انقدر راحت توی ذوقم میزنه و کنفم میکنه عصبی میشم. چشم از موهای لعنتیش برمیدارم و مثل خودش تند میگم:
_ باید توضیح بدم؟
نیم چرخی به چشمش میده و بی حوصله به اطراف نگاه میکنه:
_ حرف دارم باهات.
دلَم تکون کوچیکی میخوره. آب دهنم و قورت میدم و میگم:
_ چیزی شده؟
دستاش و تو جیب آور کتش فرو میبره و سرش و با اخم پایین میندازه:
_ میتونی تا ساحل پایینی همراهم بیای؟ یکم حرف بزنیم باهم.
کاش میشد بهش بگم اینجوری باهام حرف نزنه. تو این مدت عادت نداشتی اینجوری جدی مخاطب جمله هاش باشم. انقدر ناشی و
تابلو و بی دست و پا هستم که همینجا جلوش وا بدم و خودم و یه عمر سوژه کنم. سعی میکنم تمرکز کنم:
_ خب.. چرا نمیای بریم داخل؟
نیم نگاهی به پست سرم میکنه و ابروهایش دوباره توهم گره میخوره:
_ به همه ی پسرای دور و برت انقدر راحت تعارف میکنی بیان داخل خونت؟
لب هام بی اراده کش میاد. نمیدونم چرا دوست دارم اذیتش کنم. مثل آدمای تخس ابرو بالا میندازم:
_ نه همشون!
خیره نگاهم میکنه:
_ راست میگی. هرچی باشه من شوهر آیندتم. نه؟
لبخند روی لبم میماسه. با اخم میگم:
_ میای یا نه؟
_ من عادت ندارم داخل خونه ی دختر تنها و مجرد برم. خوشمم نمیاد تو شرایطی قرار بگیرم که..
_ دقت کردی جمله هات بلند تر شدن؟
مکثی میکنه و نگاهم میکنه. چینی به بینیش میده:
_ از عواقب همنشینی با آدمای فوضول پرحرفه!
نفس کلافه ای میکشم:
_ میخوای بیای توی خونه ی فوضول پرحرف یا میخوای تا صبح همینجا بحث کنیم و دوتامون از سرما بمیریم؟
نگاهش به خونه ناراضیه. چشم رو هم میدارم و میگم:
_ نترس در خونه رو باز میدارم. همه ی شئوناتم رعایت میکنیم.
چیزی زیر لب میگه که نمیشنوم. با همون لبخند سمج کنج لبم در و باز میکنم و داخل حیاط کوچیکمون میشم. اصلا هم به روی
خودم نمیارم که از اینکه قراره برای بار اول پا تو خونمون بذاره قلبم ته حلقم میزنه.
کلید و داخل قفل در ورودی خونه فرو میبرم. درست پشت سرم ایستاده و سایه ش روی در افتاده. بلند تر از همیشه و البته در
نزدیک ترین حالت به من. وای خدایا. من چجوری قراره باهاش ازدواج کنم و افسار دلَم و تو دستم نگه دارم؟ اصلا مگه میشه انقدر
بهش نزدیک بود و حال و روز خوبی داشت؟ شدم درست مثل جودی ابدی که سایه ی بلند بابالنگ دراز قلبش و به تپش مینداخت.
داخل میرم و کناری می ایستم. با اکراه و به سختی داخل میاد. میتونم از چهره ش بخونم که چقدر معذبه. آروم میگم:
_ قدم زدن تو ساحل اونم تو شرایطی که الان با هاگان داریم فکر عاقلانه ای نبود!

سرش و آروم و ناراحت تکون میده و از کنارم میگذره. برام جالبه که مستقیم و بی تعارف به سمت هال میره و روی اولین کاناپه میشینه. رفتارش جوریه که انگار بار اولش نیست که اومده اینجا. جلو میرم و میگم:

_ انگار زیادم با خونه مون غریبه نیستی!

از کنار چشمش نگاهم میکنه. نگاهش انقدر پرمعنیه که مثل کوبیده شدن چکش محکمی توی مخم ، اون شب و یادم میاره. یهو رنگ از روم میپره و میگم:

_ تو اومدی اینجا مگه نه؟ اون شب که..

_ بیا بشین. من زیاد وقت ندارم. باید برگردم.

رو به روش میشینم اما نمیتونم چیزی که توی ذهنمه رو نگم. اون من و وقتی خیلی مست بودم داخل خونه و روی تختم آورده بود. چطور همچین چیز مهمی رو فراموش کردم؟

انگار خیلی راحت از نگاهم حرفای ته دلم و میخونه که میگه:

_ لابد باز میخوای پرسی اون شب چی شد و چی نشد!

گوشه ی لبم و زیر دندون میگیرم:

_ فقط میخوام بدونم چه چرت و پرتایی گفتم!

هاله ای از خنده رو توی چشمای شفافش میبینم.

_ بدونی که چی بشه؟

بی حرف نگاهش میکنم. حاضرم سال ها بشینم و این چشمای شیطون شده رو بی حرف نگاه کنم. من به همین طرح لبخندی که توی تیله ی نگاهش میفته هم راضی م.

نفس بلندی میگیره و دوباره تو قالب سختش فرو میره:

_ اون یارو که گفتمی قراره بری پیشش برای ساخت هویت..

سر تکون میدم:

_ جوشکون.

_ همون. من تو حال خودم نبودم اون لحظه.

مستقیم نگاهم میکنه:

_ نمیخواد تنها بری پیشش. اینجور آدمای چیزی برای از دست دادن ندارن. ممکنه وقتی ببینه طرف حسابش دختر بچه ست یهو حیوون شه و..

حرفش و نیمه کاره میذاره و دستش و دور دهنش میکشه:

_ خلاصه که آدرسش و بده. خودم فردا میرم سراغش.

نمیدونم چجوری باید بهش بگم که کار تموم شده و حتی نصف پرداخت هم انجام شده. انگشتم و تو هم قفل میکنم و به جون لبام میفتم. سکوت و حالت نگاهم مثل همیشه دستم و پیشش رو میکنه. چشماش ریز میشه و شمرده و آروم میگه:

_ نگو که رفتی!

چند بار پلک میزنم:

_ آره ولی اونقدرام ترسناک نبود!

یهو از جاش پا میشه. مثل کسی که برق گرفتتش.

_ پا شدی تنهایی رفتی اونجا؟

_ تنها نبودم. با دوستم ایچا رفتم!

دستش و روی صورتش میکشه. قیافش شبیه آدماییه که میخوان دخل آدم و بیارن ولی با زور جلوی خودشون و میگیرن. دروغه اگه بگم از عصبانیتش نمیتروم. محتاط میگم:

_باور کن اتفاقی نیفتاد..

_تو فکر کردی کی هستی واقعا؟ سوپر من؟

یه قدم جلو میاد:

_با اون مغز کوچیک و پر از کلوخت یکبارم به این فکر نکردی که ممکنه چه بلایی سرت بیاد؟

سر تکون میدم:

_حالا که نیومده! برای چی الکی شهر و شلوغ میکنی؟

با حالت وحشتناکی نگاهم میکنه:

_اگه اراده م دست خودم بود یکبار چنان درسی بهت میدادم که دیگه هیچ وقت انقدر راحت تو دهن شیر نری..

_ولی...

_بعدشم انقدر بلبل زبونی نکنی!

حس میکنم نگاهش دوباره به لبهامه. برای قایم کردنشون اونا رو بین دندونام میگیرم و دیگه چیزی نمیگم. نگاهش و با عصبانیت ازم میگیره و من میتونم یه نفس راحت بکشم. رو برمیگردونه و چند بار دستش و لای موهای پرپشتش میکشه.

_دلیل اینکه نمیخواستم بهم کمک کنی همین بود. ترمز نداری. بیهو میبری و میری. یا انقدر بچه ای که واقعا نمیدونی آدما گاهی چقدر میتونن حیوون و بی رحم بشن ، یا انقدر بی خیال و نفهمی که برات مهم نیست که یه وقتایی باید خودت و از برق بکشی و انقدر سرت و توی هر کاری فرو نکنی!

از جام بلند میشم:

_من واقعا درک نمیکنم چرا انقدر عصبانی هستی. مگه اتفاقی افتاده؟

به سمتم برمیگرده:

_هیچ وقت به کلمه ی اگر و شاید فکر نمیکنی نه؟

لبخند میزنم:

_نه. من هیچ وقت تو زندگیم با اما و اگر و شاید زندگی نکردم. از احتمالات متنفرم.

سرش و با کلافگی تکون میده. به سمت آشپزخونه میرم و میگم:

_چای یا قهوه؟

بی توجه به سوالم پشت سرم میاد و میگه:

_بهش چی گفتی؟

دکمه ی چایساز رو میزنم:

_هر چیزی که باید میگفتم.

خیره نگاهم میکنه. با لحن مطمئنی میگم:

_من با وکیل صحبت کردم. میدونستم باید چی بگم. چرا بهم اعتماد نمیکنی؟

_بحث اعتماد نیست. اینجور آدم...

_میشه دیگه در مورد اتفاقی که نیفتاده حرف زنیم؟

دستش و دور دهنش میکشه و چیزی نمیگه.

_بهش گفتم هویت ایرانی میخوایم. چون میدونم اگر هویتت ترک بود هاکان بالاخره ثابت میکرد که جعلیه. اینجوری ریسکش کمتره. من هیچ وقت مستقیما به هاکان نگفتم که تو هویتی نداری.

هزار تا راه هست برای فرار و پیچوندن این قضیه. اصلاً میتونم بگم تمام این مدت تو بهم دروغ گفتی و دلایل شخصی خودت و داشتی. مهم اینه که یه شناسنامه یا کیملیک داشته باشی که ثابت کنه اسم و هویتت چیه! حس میکنم چیزی تو نگاهش میشکته. قوزک گلوش بالا و پایین میشه و میگه:

_تمام زندگیم دروغ بوده. این یکی هم روش!

به سمتش میرم و رو به روش می ایستم:

_تمام زندگیت دروغ نبود. همه ی اینکارا بخاطر اینه که تو بتونی بالاخره بفهمی کی هستی.

نگاهش بهم سخت میشه:

_من نمیخوام بفهمم کی ام. فقط میخوام یه گوشه زندگیم و بکنم و کسی موی دماغم نباشه! همین.

فقط نگاهش میکنم. میدونم داره دروغ میگه و این جریانات بیشتر از هر کسی داره عذابش میده.

نگاهش سخت تر میشه:

_خوب گوش کن ببین چی میگم. فکر نکن چون داری کمکم میکنی میتونی سرت و توی زندگیم فرو کنی. من بخاطر تو توی

دردسر افتادم. پس بعد از حل شدن این مشکل راهمون از هم جدا میشه. هر کی پی راه و زندگی خودش میره. فهمیدی؟

دلَم میشکته. اما بروز نمیدم. میدونم حرفاش از ته دل نیست. درک میکنم که چقدر شرایط بدی داره. سرم و تگون آرومی میدم و با

بغضی که با تمام تلاشم سعی دارم مخفیش کنم میگم:

_مطمئن باش همینطوره!

#دویست_و_هفت

تهران_۸۹

مثل همه ی دفعاتی که نزدیک خونه میشم و سر و صدای درسا رو میشنوم ، اینبار هم به محض رسیدن جلوی در صدای جیغ های

بلندش رو میشنوم و یه لبخند خیلی بزرگ بی اراده کنج لبم جا خوش میکنه. این روزا درسا بزرگ ترین دلیل اینجا اومدنم شده.

انگار به شنیدن صداش و نوازش موهای مواجش و شیطنت چشماش معتاد شدم و تا روزی یکبار نبینمش خواب به چشمم نمیاد.

این هفته که نتونستم به اینجا سر بزنم انگار یه چیزی تو زندگیم گم بود.

دستم و توی جیب شلوارم فرو میبرم و کلیدم و لمس میکنم. کلیدی که دیگه چند ماهه کاربردی نداره و جاش و به لمس دکمه ی

آیفون داده. دستم و روی زنگ میبرم و چند بار میزنم. اما کسی جواب نمیده. صدای خنده های درسا و جیغ های نازنین مطمئنم

میکنه که توی حیاط سرشون گرمه. سرم و به در میچسبونم تا صداها رو واضح تر بشنوم که یهو تلفنم زنگ میخوره. امیرحسینه.

دکمه ی سبز رنگ و فشار میدم:

_به خان داداش گرام!

_سلام. کجایی پس؟

_جلوی در. البته اگه باز کنین درو!

_خونه نیستم. گوشت ها رو گرفتم دارم میام. چرا بچه ها باز نمیکنن؟

_انگار سرشون بدجوری تو حیاط گرمه.

_کلید نداره مگه؟

_چرا ولی..

_حالا یه بار این مدلی برو قیصرخان. نترس آسمون به زمین نمیرسه.

طعنه ی توی حرفش و نادیده میگیرم و خداحافظی میکنم. کلید و توی قفل میچرخونم و پا تو حیاط میذارم. درسا که سوارِ دوچرخه به سمتِ در میاد با دیدنِ من جیغ بلندی میکشه و سرعتش و بیشتر میکنه. دوچرخه ی قدیمی لیلی رو کنار پام رها میکنه و محکم تو بغلم میپره:

_سلام عمو عطااا.

موهاش و میبوسم:

_علیک سلام وروجک. چه خبرته خونه رو گذاشتی روی سرت؟

علیرضا و نازنین رو هم میبینم که از پشت پیداشون میشه. علیرضا نفس نفس زنون جلو میاد و دستش و دراز میکنه:

_سلام عمو.

موهای پرپشت و براقش و که به گفته ی همه به خودم کشیده به هم میریزم:

_سلام علیرضا خان. چه خبره باز جیغ دخترا رو در آوردی؟

_هیچی عمو داشتیم بازی میکردیم.

خم میشم و نازنین و بغل میکنم. جلوتر که میرم حاج نادر و میبینم که مشغول آب دادن باغچه ست. با دیدنم آب و میبندد و جلو میاد:

_سلام پسر. کی اومدی خبردار نشدیم؟

لبخند کمرنگی میزنم. توی این چند ماهی که گذشته رابطه مون نسبتا بهتر شده. یا شاید هم فقط داریم تظاهر میکنیم که خوب شده تا بتونیم روزای لعنتی و سخت گذشته رو فراموش کنیم. باهاش دست میدم:

_سلام. دیدم در و باز نکردین مجبور شدم کلید بندازم.

چند ضربه به بازوم میزنه:

_خوب کردی پسر. خونه ی خودته. برو تو چای روی گاز دمه!

نازنین و که با جیغ جیغ میخواد از بغلم بیرون بیاد پایین میذارم و وارد خونه میشم. "یا الله" بلندی میگم که مریم با صدای بلند میگه:

_امیرحسین اومدی؟

از اینکه مثل همیشه صدام و با صدای امیرحسین اشتباه میگیره خنده م میگیره. با صدا میگم:

_عطام زنداداش!

سر و کله ش از آشپزخونه پیدا میشه. روسریش و با دست مرتب میکنه و میگه:

_اوا داداش عطا. چه بی صدا اومدی!

با چشم دنبال مامان و لیلی میگردم اما انگار خبری نیست.

_چرا در و باز نمیکردین؟

_من رو تراس بودم همین الان اومدم داخل. نشنیدم.

_بقیه کجان؟

یه استکان چای پررنگ مقابلم میذاره:

_امیرحسین و عطیه رفتن دنبال گوشت برای کباب. مامان بالا پشت بوم داره فرش میشوره. لیلی رو نمیدونم.

سر تکون میدم و به سمت پله هایی که از کنار آشپزخونه به صورت مارپیچ تا پشت بوم میرن میرم. مریم از پشت میگه:

_چای ریختم برات داداش.

دلَم چای و هیچ چیز دیگه ای نمیخواد. یک هفته ست بخاطر سنگینی کارها نتونستم به اینجا سر بزنم و دلَم برای مادرم بی نهایت تنگ شده. لبخند پر محبتی میزنم و میگم:

_اول مادرا!

چینی به بینیش میده:

_ بچه ننه!

میخندم و پله ها رو بالا میرم. صدای شُر شُر آب که با فشار به فرش میخوره برام تداعی کننده ی خاطرات نه چندان دوره. خاطرات روزهایی که با لیلی برای شستن فرش های خونه داوطلب میشدیم و...

سرم و تگون سختی میدم. به خودم قول دادم که دیگه به هیچ خاطره ای فکر نکنم تا بتونم افسار دلم و توی دستم نگه دارم. از دو پله ی آخر هم بالا میرم و بر خلاف انتظارم به جای مامان لیلی رو میبینم. لنگه های شلوارش رو تا زانوش بالا زده و موهای سرکش و لختش مثل آبشار دورش ریخته ن. یه تیشرت سرمه ای هم تنش که ظرافت و ریزنقشیش رو خوب مشخص میکنه. با وجود درسا هنوز شکل دختر بچه هاست. دست خودم نیست وقتی بی صدا چند ثانیه بهش خیره میشم. خیلی وقت بود که اون و اینجوری ندیده بودم و حالا...

_ امیر عطا؟

صدای مامان و از سمت مخالف پشت بوم میشنوم. پارو رو کناری میداره و به سمتم میاد. اما تمام حواس من به لیلیه که با دستپاچگی و به سرعت پاچه های شلوارش و پایین میکشه و مانتوی خیسش و تنش میکنه.

چشم ازش برمیدارم و میگم:

_ ببخشید. من فکر کردم فقط مامان اینجاست.

جلو میاد و منو محکم بغل میکنه:

_ حقش بود سلامتت علیک نگیرم. کجا بودی یک هفته؟ حتی یه زنگ هم نزدی!

پیشونیش و میبوسم و به روی خودم نمیارم که کل لباسم و خیس کرده.

_ گفتم که گرفتار کار بودم. ببخش.

لیلی گره روسریش و سفت میکنه و به سمتم میاد:

_ خوش اومدی امیر عطا!

هنوز نمیتونم مستقیم نگاهش کنم. سری تگون میدم و آرام میگم:

_ ممنون!

یه گوشه از پشت بوم می ایستم. لیلی شتجه رو میگیره و مشغول کار میشه. رو به مامان میگم:

_ چرا زنگ نزدی بیام خودم بشورم؟ یا حداقل امیرحسین بیاد کمک کنه.

_ چیزی نبود که مادرم.. یکم خاک گرفته بود. گفتیم تو دستمون یه شت بهش بکشیم.

لیلی سر برمیکردونه و میگه:

_ دست گل درساست. مامان ماهرخ و به زحمت انداخت. گفتم بدیمش قالیشویی خودم پولش و حساب میکنم اما قبول نکرد.

لحنش ناراحت و شرمنده ست. میدونم بعد از گذشت این مدت درسا هنوز مشکل شب ادراری داره و کابوس میبینه. میدونم لیلی از این اوضاع چقدر عذاب میکشه و خودخوری میکنه و بدتر از همه اینکه کاری از دستم براشون بر نمیاد. نفسم و با صدا بیرون میدم

و میگم:

_ بچه ست دیگه. مگه ما کم جیش کردیم تو رخت و تخت و فرش؟

لبخند کمرنگی میزنه. مامان سریع میگه:

_ اووو تو که از همه بدتر بودی. چهار سال طول کشید از کهنه بگیرمت. پدرم و در آوردی.

تک خنده ای میکنم:

_ حالا نمیخواه آبروریزی کنی!

لیلی اینبار از ته دل میخنده. از اینکه فضا عوض شده حس بهتری دارم. مامان پارو به دست به سمت پله ها میره و میگه:

_ پلو داره روی گاز ته میگیره. امیرعطا مادر این فرش و لوله کن. لیلی یه دور آب بگیره روش تو لگدش کن آب زرد و چرکش در بره. بعد یه گوشه ایستاده بذارش آبش بره. میتونی مادر؟
سر تکون میدم:

_اره. شما برو خیالت راحت.

شلوار جینم و تا جای ممکن به بالا تا میکنم و جلو میرم. لیلی میگه:

_میخواهی تو دست نزن؟ خودم میتونم تنهایی.

خیره نگاهش میکنم.

_اونجوری نگاه نکن. به مامان نمیگم نترس!

دوباره خیره نگاهش میکنم. خنده ش میگیره:

_خب تیشترت قشنگه. حیفه!

دستام و بالا میبرم و با یه حرکت تیشترتم و از تنم در میارم. اولش سرش و سریع برمیگردونه اما بعد که زیرچشمی زیرپوش جذبی که از زیرش پوشیدم و میبینم انگار خیالش راحت میشه. با این حال باز کامل نگاهش و به سمتم برنمیگردونه. تیشترتم و به سمتش میگیرم و میگم:

_از یه جا آویزونش کن بی زحمت!

مشغول لوله کردن فرش میشم. از پشت سر میگه:

_بدنسازی کار کردی؟

از سوالش شوکه میشم. شاید چون توقع نداشتم آدم کم رویی مثل لیلی همچین چیزی ازم بپرسه. سرم و به سمتش میچرخونم. قیافش سرخ سرخ شده و لبش لای دندوناش در حال له شدن. سرم و دوباره برمیگردونم تا با نگاه کردن بهش معذبش نکنم.
_آره.. دانشجو که بودم چند روزی تو هفته با مجید میرفتیم سالنی که کنار خونمون بود.

با یکمی مکث دوباره صداس و میشنوم:

_از همون آمپولا و این چیزا؟

خنده م میگیره:

_نه. برای من اصلا مهم نبود کت و کول دارم. من فقط خودم و با وسیله های سخت و سنگین مشغول میکردم که...

حرفم و نیمه کاره میذارم. دلم نمیخواه نه به اون روزا فکر کنم و نه راجع بهشون به لیلی بگم. اینکه تا از نفس افتادن و جون دادن زیر دستگاه های آهنی و سخت ورزش میکردم تا یادم بره کجام و چرا جایی که باید بودم نیستم!
با اخم میگم:

_بیا شیلنگ و بگیر من لگدش کنم تموم شه بره. الان صدای مامان در میاد!

کنارم میاد و شلنگ آب رو بی صدا روی فرش ننگه میداره. زیر چشمی نگاهش میکنم. یه دسته از موهاش از کنار صورتش آویزون شده. تصویری همیشگی از لیلی که تو خواب و بیداری هم رهام نمیکنه. آروم میگم:

_کی میخوای یاد بگیری اینا رو درست جمعشون کنی؟

سریع سرش و بالا میاره. انگار انتظار شنیدن این حرف و نداشت. درست مثل خودم که بعد از گفتنش سریع پشیمون شدم. موهاش و ناشیانه و با سرعت داخل روسری فرو میبره که تو همون حین شلنگ آب رو به جای فرش لوله شده روی پای راست من میگیره و کل پام و خیس میکنه. سرما تو بدنم میپیچه و میگم:

_داری چیکار میکنی؟

هول میشه و سریع شلنگ و پس میکشه:

_وای من معذرت میخوام. امیرعطا اصلا نفهمیدم. ببخشید.

شلنگ و از دستش میگیرم و برای یه لحظه موقعیت و زمان و مکان و همه ی حساب و کتاب های لعنتی روزگار از دستم در میره. دستم و جلوش میذارم تا فشارش بیشتر شه. آب و به سمتش میگیرم و میگم:

_اینو داشته باش تا دفعه ی بعد بدونی چجوری باید شلنگ و نگه داری!

دستش و سپر سر و صورتش میکنه و با همون حال جلو میاد.

_امیرعطا نکن. بخدا اگه دستم به اون شلنگ برسه.. آی.. خیس شدم امیرعطا خیلی بدجنسی. میگم نکن!

شلنگ و پشت سرم نگه میدارم.

_حالا یاد گرفتی؟

جلو میاد تا شلنگ و ازم بگیره اما هرچی دست میندازه من عقب تر میرم و اجازه نمیدم. نمیفهمم تو یه لحظه چی میشه که پاش دور باقی شلنگی که زیر پاشه پیچ میخوره و دقیقا وقتی میخواد زمین بخوره محکم بغلش میکنم و مانع میشم.

سر شلنگ آب از دستم در میره و آب با فشار هر دومون و هدف میگیره. لیلی درست رو به روی صورتم وسط هوا و زمین توی بغلمه و آب از لای موهای من روی صورتش چکه میکنه. برای هر دومون زمان دقیقا تو این نقطه از دنیا توقف کرده. تنها چیزی که تو این دقایق نمیتونم کنترلش کنم احساسیه که زیر پوست و توی قلبم مثل یه آب خنک در جریان و عقل از سرم پرونده. بعد مدت ها انقدر بهش نزدیکم. انقدر بی اراده و انقدر تشنه ی بوسیدن و بغل گرفتنش که دیگه حتی از اعتراف کردنش به خودم هم نمیترسم. خودش و یکم به عقب میکشه. همین حرکت کوچیک از سمت اون علقم و تو نهایی ترین مرحله ی زایل شدنش سر جاش برمیگردونه و میتونم اراده کنم و ازش فاصله بگیرم. هر دومون منگ و گرفته و ناراحتیم. انگار از تونل زمان بیرون اومدیم و تازه فهمیدیم که دیگه اون آدمای گذشته نیستیم.

با دست موهای خیسم و به عقب هول میدم و با صدایی که هنوز بخاطر احساس مردونه ای که داشت تمام اراده م و در هم میشکست ، ارتعاش داره میگم:

_مراقب باش. تو انقدر سر به هوا باشی وای به حال درسا!

لب هاش و رو هم فشار میده:

_معذرت میخوام!

تیشترتم و از روی لبه ی پشت بوم برمیدارم و همونطور با بدن خیس میپوشمش. بدون اینکه نگاهش کنم با اخم میگم:

_تو برو پایین. خودم بقیه ش و حل میکنم.

بدون تعارف و چونه زدن از کنارم میگذره و بعد از بستن شیر آب از پله ها پایین میره. تازه فرصت میکنم چند تا نفس عمیق بکشم. لبه ی پشت بوم می ایستم و به زمین خالی پشت خونه نگاه میکنم. گیاه هایی که تازه امسال توسط حاج نادر کاشته شده دارن تو هوای بهاری اردیبهشت ماه گل میدن. خاصیت بهاره که همه رو هوایی میکنه؟ دل من که هیچ وقت مثل امروز و چند لحظه ی پیش سرکش نبود. پس چرا دلم میخواست همونجا بیخیال کل دنیا بشم و با همه ی وجودم ببوسمش؟ این درد لعنتی که توی شکمم پیچیده و این سستی پاها بخاطر بهاره یا اینکه اون لایه ی ضخیم غبار از روی دلم پاک شده و دوباره اون احساس قدیمی توی قلبم جوونه زده؟

دستم و چند بار محکم دور دهنم میکشم و میگم: _آدم باش امیرعطا.. آدم باش! یادت نره چه قولی به خودت دادی. تو بیخودی از این خونه نرفتی. چرا داری عین پسرای شونزده هفده ساله وا میدی بدبخت؟

به سمت دیگه ی پشت بوم نگاه میکنم. لیلی در حال پهن کردن مانتوی خیسش روی طناب کنار حیاطه. نیم نگاهی به بالا میندازه و چشمش تو چشمم قفل میشه. تمام وجودم چشم میشه و خیره بهش بی اراده لب میزنم:

لباس های خیس و نم دارم رو با یه دست لباس که محض احتیاط تو اتاق قدیمیم نگه داشتم عوض میکنم و در کمدم و میبندم. چند قدم که عقب میرم پام روی یه تعداد اسباب بازی میره و صدای آواز خوندن یکیشون بلند میشه. به پشت سرم نگاه میکنم. تازه توجهم به عروسک های پخش و پلائی روی زمین جلب میشه. چشمم و تنگ میکنم و با حرص میگم:
_ای فوضولِ پدرسوخته!

جلو میرم و با دست یه گوشه جمعشون میکنم. انگار در نبود من اینجا به یه نفر خیلی خوش گذشته. از مامان جسته و گریخته شنیده بودم که بعد رفتنم این اتاق برای درس تبدیل به سرزمین عجایب شده و مثل آلیس هر روز لا به لای وسایل باقی مونده م سرک میکشه و کلی کیف میکنه. سرم و با خنده تکون میدم و از اتاق بیرون میرم. عطیه هم همزمان از اتاقش بیرون میاد. در حال خداحافظی با کسبه و به محض دیدن من رنگش مثل گچ دیوار میشه. نگاهم و به گوشی ساده نوکیایی که توی دستش مچاله شده میدوزم. خبر نداشتم که براش گوشی خریدن. جلو میرم و دوستانه میگم:
_گوشی تازه مبارکه!

لبخند دستپاچه ای میزنه. نمیدونم چرا حس خوبی به رنگ صورتش ندارم. با لکنت میگه:
_تاتازه نیست که . گوشی قدیمی باباست. یه خط برام خریدن وقتی کلاس تموم میشه بتونم خبردارشون کنم. نیست که گاهی زود تموم میشه و گاهی دیر.. برای همون زنگ میزنم بهشون تا بیان دنبالم.
مستقیم نگاهش میکنم. من این همه توضیح نخواسته بودم. سری تکون میدم و میگم:
_خوب کاری کردن. ولی با خودت مدرسه که نمیریش؟
سرش و تند تند تکون میده:

_نه به قرآن داداش. فقط برا کلاسام همراهم میبرم. میتونی از مامان ماهرخ بپرسی.
حالا فاصله م باهاش کمتر از چند قدمه و میتونم لرزش خفیف دستاش و به وضوح ببینم. به گوشی توی دستش نگاه دوباره میندازم و تمام میل و غیرتم رو برای گرفتن و چک کردنش سرکوب میکنم. نفسم و با زور بیرون میدم و میگم:
_خیلی خب. برو پایین به مامان اینا کمک کن. تو آشپزخونه دست تنهان.
"چشم" ی میگه و سریع از مقابلم غیب میشه. دستم و دور دهنم میکشم. حس خوبی نسبت به رفتار پر از ترسش ندارم. نه تنها الان ، بلکه مدتی که احساس میکنم رفتارش جور دیگه ای شده. اما با تمام نگرانی که نسبت بهش دارم نمیتونم به خودم اجازه بدم پا تو حریم خصوصیش بذارم.

از پله ها پایین میرم و وارد حیاط میشم. امیرحسین با دیدن من بادبزن رو گوشه ای میذاره و میگه:
_بیا یکم بوی کباب بگیر مهندس بی نسیب نمون. بالاخره کوچیکی گفتن. بزرگی گفتن.
لبخندی میزنم و به سمتش میرم. بالای منقلی که گوشه ی حیاط ساخته می ایستم و بال های مرغ نیمه کباب شده رو باد میزنم. دست رو شونم میذاره و میگه:

_آها.. این شد یه چیزی. یادم باشه حقوق جمعه کاری برات بزنم.
چیکی نگاهش میکنم:

_اینجا هم دست از ارباب بازی بر نمی داری؟

لب هاش کش میاد اما اخمی مصنوعی میکنه:

_حرف نباشه. تو فقط باد بزن.

روی دو زانو میشینم و تند تر باد میزنم.

_همخونه ت کجاست؟

_مجید؟

_نه نسترن خانوم! مگه جز مجید همخونه داری من نمیدونم؟

نچی میکنم:

_خبر ندارم ازش. صبح که پیام دادی پیام اینجا خواب بود. الان دیگه نمیدونم.

_چرا با خودت نیاوردیش؟

_مجید خجالتیه میدونی که. بعدم دهنش چفت و بست نداره. اینه که خودشم میترسه تو جمع خانوادگی باشه یه سوتی بده نتونه

بعدا جمعش کنه.

بلند میخنده:

_پسر خوبی و جدانا. من که تو این مدت چیزی ازش ندیدم.

کنارم میشینه و سیخ ها رو جا به جا میکنه:

_اونجوری که من فهمیدم علاقه زیادی به خانوم بازی و این حرفا داره اما فقط تو حرف. ادابازه ولی اهل عمل نیست. درسته؟

سر تگون میدم:

_اهل کثافت کاری نیست. البته پاش بیفته شلوغ میشه. شلوغ کاریشم دیدم یعنی. ولی نه اونقدری که تو حرفاش میگه. پ و بلوف

میزنه.

_مشخصه!

با دیدن لیلی که با گوجه های سیخ زده شده به سمتون میاد دیگه چیزی نمیگم. هنوز بابت چند دقیقه ی پیش معذبم و دلم

میخواد زیاد تو تیراس نگاهش نباشم. انگار اونم همین حس رو داره چون ظرف گوجه رو کنار پامون میذاره و سریع و کوتاه میگه:

_مامان ماهرخ مال عمو رو درسته سیخ زده. گفت زیاد نپذه!

نگاهش میکنم. شده درست عین اون روزایی که هر جا منو میدید از خجالت سرخ سرخ میشد و فرار میکرد. این روزها عجیب حال و

هوای اون قدیما رو گرفته. انقدر زیاد که گاهی زمان و مکان از دستم در میره!

_حالا تو یه زنگ بهش بزن. ببین اگه تنهاست بیاد اینجا گناه داره.

گیج نگاهش میکنم:

_کی؟ لیلی؟

نگاه کوتاهی به لیلی که دیگه به سکو رسیده میکنه و دوباره به من نگاه میکنه. لب هاش کش میاد و میگه:

_نه مجنون! مجید و میگم!

یک لحظه حس میکنم روی سرم آب جوش ریختن. سریع از جام پا میشم و موهام و با دستم مرتب میکنم:

_آهان.. باشه میزنم.

اونم بلند میشه و با همون لبخند دستش و رو شونم میزنه:

_گوجه ها رو هم بپذ بیا. فقط بپا نسوزونیشون که انگار حواس درست درمون نداری!

عرق روی سر و صورتم میشینه. سری تگون میدم و رو برمیگردونم. یعنی اوضاع انقدر خرابه که حتی امیرحسین هم متوجه این جو

سنگین و عذاب آور شده؟

روی چهار پایه ی کوچیک کنار منقل میشینم. باید یه راهی برای این اوضاع پیدا کنم. بایر هر چی زودتر این شرایط و سر و سامون

بدم. دلم نمیخواد حالا که یکم اوضاع خونه مرتب شده یه تشنج تازه ایجاد شه و دوباره میونه ی همه با هم شکراب شه.

با لرزیدن گوشی توی جیبم از فکر بیرون میام. با دیدن شماره ی مجید روی صفحه خنده م میگیره و با همون خنده جواب میدم:
_اَخه چقدر حلال زاده ای تو بدبخت؟

_حلال زاده رو نمیدونم ولی بدبخت و خوب اومدی. دِ اَخه بدبخت نبودم رفیق یه نامردی مثل تو میشدم؟
صدای تو دماغیش مشخص میکنه که تازه از خواب بیدار شده. گوجه ها رو پشت و رو میکنم و میگم:

_کی میخوای آدم شی مجید؟ اَخه تا دو ظهر هم میکپن؟

_آدم شم تنها میمونی. باز پاشدی بدون من رفتی پیکنیک؟

_پیکنیک کجا بود؟ خوبه خبر داری که فقط جمعه ها به خانواده م سر میزنم. چشم نداری ببینی؟

_اینم خبر دارم که هر جمعه بساط کباب میچینین. منِ فلک زده هم نیمروی رب زده با نون بیات کوفت میکنم. بعد دم از رفاقت هم میزنی!

پوف کلافه ای میکشم:

_زر نزن مجید. خوبه هر بار مامان سهم شکم کارد خورده ت و میفرسته. باور کن اگه زن میگرفتم کمتر بهم گیر میداد. هر بار خواستم بیام اینجا از دماغم در آوردی!

_وقتی زندگیت و با یکی شریک میشی نسبت بهش تعهداتی داری امیرعطا جان. خونه مشترک رخت مشترک تخت مشترک..

_هووو.. آروم. جلو یکی از این زرا میزنی فکر میکنه واقعا خبریه.

میخنده:

_نه داداشم. کل دنیا میدونه من سایز تو نیستم. از عرض و طول و ارتفاع هر جور حساب کنی مال هم نیستیم ما. کلا برا هم ساخته نشدیم. بعدم تو چند بار موتور پیاده کردی. جلوبندیت از دم تصادفیه. من با جنس بنجول همسفر نمیشم که وسط راه قالب بذاره.

اینبار واقعا خنده م میگیره. سرم و با تاسف تکونی میدم و خداروشکر میکنم که کسی جز من این چرت و پرتاش و نمیشنوه.

_خبر مرگت آدم نمیشی که. پاشو یه آب به اون صورتت بزنی اینجا. امیرحسین خبرت و میگرفت.

_مگر امیرحسین خبر ما رو بگیره دیگه. تو که هیچی. این روزا کلا تو مخت گل و پروانه و شمع میچرخه.

اخم میکنم و جدی میگم:

_باز شروع کردی؟

_جون عطا دارم میام با چشم خودم شکار کنم که دیگه نتونی انکار کنی. خداروشکر انقدرم ناشی و بدبخت هستی که..

_مجید به خداوندی خدا بخوای زر مفت بزنی تیکه بزرگت گوشته. فهمیدی؟ یا نیا یا اگه میای آدم باش!

با شیطنت میگه:

_نترس داداشم. کاری به کسی ندارم. اطلاعات بصریم و برای خودم ذخیره میکنم فقط. تا ده بشمار کنارتم!

مامان مشغول کشیدن برنج توی بشقاب هاست که سر و کله ی مجید هم پیدا میشه. امیرحسین و حاج نادر با احترام یه جای خوب کنار خودشون برایش باز میکنن و تعارف های معمول و ایرانی برای غذا خوردن مجید شروع میشه. خداروشکر میکنم که اون دوتا

خفتش کردن. وگرنه کل روز کنار گوشم چرت میبافت و انقدر مزخرف میگفت که همه میفهمیدن تو ذهن کثیفش چه خبره!

نهار و با لذت و بگو و بخند میخوریم و بعد از خوردن یه گوشه از حیاط منتظر چای داغ بعد از غذا که عادت همیشگی مامانه می ایستیم. مجید و امیرحسین و حاج نادر مشغول صحبت میشن. حاج نادر مثل همیشه سعی داره از مزایای کار بازاری بگه و امیرحسین

و مجید در تلاشن که مجابش کنن تو این دوره و زمونه جز پیمانکاری و خرید و فروش زمین کار درآمدزا و خوب دیگه ای نیست. حق با امیرحسینه. طی این چند ماهی که به تهران برگشتم متوجه شدم که چقدر قیمت زمین بالا رفته. همین هم باعث شد که با

امیرحسین به فکر جمع کردن پول و بزرگ تر کردن شرکت و شرکای جدید تجاری باشیم. خداروشکر این چند ماه کار و بار شرکت خیلی خوب بوده و پروژه های بزرگ و سنگینی رو با موفقیت پشت سر گذاشتیم.

حتم دارم که اگه همینجوری پشت به پشت هم و با اصول کار کنیم خیلی زود میتونیم صاحب یه زندگی خوب و ایده آل شیم و مسلماً اون وقت پشت مامان هم سبک میشه و از بابت ما خیالش راحت میشه. با قرار گرفتن سینی چای مقابلم سرم و بالا میارم. لیلی آروم میگه:
_اون پرننگ تره رو بردار.

از بین اون همه چای آلبالویی ترینش رو برمیدارم. چقدر حس خوبی دارم از اینکه هنوز هم علایق و عادت هام یادش مونده!
_مرسی!

سری تکون میده. میخواد از مقابلم بره که سریع میگم:
_لیلی؟

به سمتم سر میچرخونه. نفسی میگیرم و به سختی میگم:
_بابت اتفاقی که اون بالا افتاد معذرت میخوام!

لحظه ای سینی رو به دست دیگه ش میده و روسریش و جلوتر میکشه.
_اتفاقی نیفتاد که!

تو چشمش خیره میشم:
_چرا.. افتاد.

بدون حرف نگاهم میکنه. آروم تر میگم:

_دیگه نه تو لیلی شونزده هفده ساله ای نه من امیرعطای اون زمان. بچه نیستیم. هر دومون یه چیزایی رو خوب حالیمونه!
انگشتاش و تو هم فرو میکنه و سرش و با اخم پایین میندازه:

_مگه به خودمون شک داریم؟

از اینکه متوجه منظورم شده و مجبور نیستم بازتر توضیح بدم خوشحالم. از جام بلند میشم و نگاهی به اطراف میندازم. خداروشکر کسی دور و برمون نیست.

_به خودمون شک نداریم. اما شرایط جفتمون جوریه که..

دستم و دور دهنم میکشم. چطور براش توضیح بدم وقتی حتی از توضیحش برای خودم عاجزم؟

_خودت میدونی دارم درباره ی چی حرف میزنم لیلی. ازم نخواه بشینم تک به تک برات توضیح بدم.

نگاهم میکنه. چشمش دلگیر و پر از بغضه و تو همون ثانیه ی اول آتیشم میزنه. آروم اما پر از درد میگه:

_انقدر خودت و تو تنگنا نذار امیرعطا. زور چی و داری میزنی؟ هیچ کس راجع به ما هیچ فکری نمیکنه. چون میدونه که من و تو دیگه هیچ وقت..

لبش و گازی میگیره و صداس مرتعش میشه:

_تو هنوز همون امیرعطایی. همونقدر جوون و همونقدر خواستنی برای هر دختری. مطمئناً دست روی هر دختری بذاری نه نمیگه. خداروشکر شرایط مالی و کاریت هم خوبه. در کل ، همون عطایی فقط تو شرایط خیلی بهتر.. ولی من همون لیلی نیستم.

صداس پر از حسرت میشه و یه چیزی تو نگاهش میشکنه:

_من یه زن مطلقه م با یه بچه که نهایت آرزوش اینه که بتونه یه کار خوب پیدا کنه و مستقل زندگی کنه . برای من الویت زندگی الان فقط درسااست. حاضرم هر کاری بکنم تا دیگه شبا کابوس نبینه.. که انقدر وابسته به من نباشه که حتی نتونم تنهایی دستشویی

برم. که برای خودش کسی بشه..

صداس میگیره:

_که مثل من نشه!

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش میاد و با پشت دست پاک میکنه و صورتش و بالا میگیره:

_به وقتش بتونه بگه نه.. به وقتش بتونه تنهایی تصمیم بگیره. به هیچ کس وابسته نباشه. دل به برگشتن هیچ ناجی نبنده. اگه یه روزی تو زندگی تنها موند بتونه با دست خودش زندگیش و بسازه. همیشه تو رویاهاش دنبال قهرمان نگرده.
_لیلی..

_نه عطا. نیازی نیست نگران باشی. مطمئن باش هر اتفاقی بین من و تو بیفته هیچ کس هیچ فکری نمیکنه. تفاوت فاحشی که بین دنیاهای ما هست از هیشکی مخفی نیست. همه چشم دارن. میبینن. درست عین خودت. وجودم پر میشه از یه حس مزخرف. چطور تونست از حرفام چنین برداشتی کنه؟ تمام منظور من به احساسی بود که داشت وسط این اوضاع دوباره از نو جوونه میزد اما اون..
سرم و تکونی میدم. سینی رو برمیداره و با لبخندی مصنوعی میگه:

_مریم فیلم دندونی نازنین و گذاشته. اگه دوست داشتی بیا ببین. همه چی رو گاز میگیره از بس دندونش میخاره.
سر تکون میدم و نگاهش میکنم. چی و داری از من قایم میکنی؟ ناراحتی و دلنگرانی هات رو؟ من اگه تو رو ، نگاهت و طرز نفس کشیدنت رو نشناسم که نمیشم همون امیرعطایی که یک عمر بزرگت کرد.
رفتنش و با حسرت نگاه میکنم. انقدر تلخ و عمیق که متوجه نگاهی که مدت ها روی ما دوتا خیره مونده نمیشم. وقتی سرم و برمیکردونم با دیدن نگاه مامان شوکه میشم. سرش و کج کرده و توی چشماش یه دنیا غمه. سریع خودم و تو جام تکونی میدم. نزدیک میاد و قندون و کنارم میذاره:
_چاییت سرد شد!

این یعنی از همون اول اینجا بوده و ما رو دیده. استکان و تو دستم میگیرم و لبی بهش میزنم. سرد شده!
_توی مهد کودک یه کار پیدا کرده. حقوق و مزایاش بد نیست. یه مدت سرش گرم بشه تا بعد یه کار بهتر پیدا کنه.
میدونم در مورد لیلی حرف میزنه. با اخم میگم:
_قبلا امیرحسین گفت که نیازی نیست دنبال کار بگرده. منشی قبلی تا سر ماه تسویه میکنه و میره. حقوقشم دو برابر حقوقای دیگه ست.

_نمیخواه پهلوی شما کار کنه!

نگاهش میکنم:

_ما یا من؟

فقط نگاهم میکنه. نفسم و محکم بیرون فوت میکنم:

_شدیم عین جن و بسم الله. از سایه مم فرار میکنه. حالا باز گله کن که چرا بهمون سر نمیزنی. یعنی متوجه نیستی واقعا؟
لبخند کمرنگ و غمگینی میزنه:

_چرا.. اتفاقا متوجه خیلی چیزام!

سرم و سریع برمیکردونم.

_مامان!

_هیچی نگو امیرعطا. تو بهتر از من میدونی که لیلی داره از چی فرار میکنه. تو هم کمتر از اون نیستی. تو هم کارت فقط شده فرار. فکر کردی از اینجا بری خونه ی سوا درست میشه؟
آروم میپرسم:

_منظورت از این حرفا چیه مامان؟

تکیه ش و از سکو برمیداره. میدونه چای سرد شده نمیخورم. استکانم و بی تعارف از جلوم برمیداره و میگه:

_ فقط تو و لیلی نیستین. توی این خونه همه میدونن ابن وسط چه خبره. اگه به روتون نمیارن ، فقط واس خاطر اینه که میخوان بدونن تا کجا خودتون و به اون راه میزنین و فرار میکنین؟

جا میخورم. انقدر بد و زیاد که حتی جواب حرفشم نمیدم. لبخند دوباره ای به روم میزنه و میگه:

_ پاشو بیا آشپزخونه. یه چای داغ برات بریزم بخور. یه دونه هم برای دوستت ببر. حاجی مخش و خورد از بس حرف زد. دیگه این طرفا پیداش نمیشه.

#دویست_و_نه

مسیر کوتاه تا خونه رو پیاده برمیگردیم. در تمام طول راه مجید حرف های بودار میزنه اما انقدر ذهنم درگیره که حتی حوصله ی جواب دادن به چرت و پرت هاش و ندارم. حس میکنم با خودم وارد یه جنگ خیلی بزرگ شدم. حریف قدر و قدرتمندم قلبمه که هر ثانیه سعی میکنم زیر موقعیت و باید و نبایدها و هنجارهای زندگیم له کنم. اما جالبه که اینبار خیال تسلیم شدن نداره. قوی تر و یاغی تر از هر وقتی جلو روم قد علم کرده و نمیداره به چیزایی که برام کم کم تبدیل به آرزوی محال شده بودن فکر نکنم. حرف های امروز مامان من و از اونیه که بودم گیج تر و منگ تر کرد. درست وقتی از شکل گرفتن این احساس و افشاش توسط بقیه میترسیدم خیلی راحت و مستقیم از علاقه ی پنهانی بین من و لیلی گفت. جوونم ، اما انقدر خام نیستیم که نفهمم. انگار با حرف هاش داشت بهم امیدواری میداد که اگر تصمیمی برای آینده تون گرفتید ما مخالفتی نداریم.

سرم و تگون محکمی میدم. حتی اگه همه ی دنیا هم برای بودن ما دو نفر با هم بسیج شن باز هم این اتفاق غیر ممکنه. حق با لیلی بود. ما آدم هم نیستیم. اما نه بخاطر طرز فکر مزخرف و زنانه ای که لیلی از این شرایط داره. وقتی از دریچه ی خودم به این اوضاع نگاه میکنم میبینم که من تو بدترین نقطه ی این مثلث ایستادم. بیشترین دخالت و تو زندگی لیلی داشتم و راغب ترین شخص برای طلاقش از سهراب بودم. اینکار و بخاطر خود لیلی و آینده ی درسا کردم اما نمیتونم از همه انتظار داشته باشم که اینو درک کنن. بقیه همیشه چیزی رو باور میکنن که با چشم میبینن. نزدیک شدن دوباره ی من به لیلی اونم بعد از این همه اتفاق همه ی حسن نیت و هدف من رو برای آرامشش زیر سوال میبره. من نمیتونم یک عمر با سنگینی این بار روی دوشم زندگی کنم. خصوصاً که میدونم دیر یا زود باید خودم و برای سوال های درسا در مورد پدرش و گذشته ی این زندگی آماده کنم!

با ضربه ای که به شونه م میخوره از برزخی که توش دست و پا میزدم بیرون میام. مجید کلید و از جیبش در میاره و میگه:

_ به تو باشه باید شب و تو کوچه صبح کنیم.

در خونه رو باز میکنه و داخل میره. پشت سرش داخل میرم و از دو پله ی مقابل در پایین میرم. همون اول راه حس میکنم صدای بال زدن پرندۀ ای رو شنیدم. چشمم و به اطراف میچرخونم و دقیقاً همون لحظه کبوتر سفید رنگی از بالای سرم میگذره و روی تلوزیون میشینه. چشمم از دیدن این صحنه گرد میشه. به سمت مجید برمیگردم. لب هاش و غنچه میکنه و به سمت کبوتر میره: _ بیا دخترم.. نترس. بیا اینجا.

عصبی میگم:

_ این دیگه چه کوفتیه؟

کبوتر و توی دستاش میگیره و صورتش و به سرش میماله:

_ هیس. صدات و بیار پایین نره خر. ببین؟ حیوون خدا هم ازت میترسه.

رگ های منقبض شده ی پیشونیم و میمالم:

_ فقط کفتر بازیت کم بود مجید. مرده شورت و ببرن. از کدوم گوری آوردی اینو؟

نیشش شل میشه:

_ مصطفی آورد دیشب. بدهی داشت بهم. به جاش یه جفت عروسک برام آورد. توروخدا بیا چشماتش و ببین. سگ داره لامصب!

با تاسف نگاهش میکنم و تموم فکر و خیال چند دقیقه ی پیش از سرم میپره:

_واسه اینم شل کردی بدبخت؟ به هیچ ماده ای رحم نمیکنی تو؟

_ببند دهننت و منحرف. کور شه کسی که به این عروسک چشم داشته باشه.

به پشت سرم اشاره میده:

_جفتش اونجاست. سرش و دور دیده اومده شیطونی. زیده دیگه. شیطونی تو خونشه.

به سمت حموم میرم:

_نه اینکه تو با نر بودنت خیلی آدمی؟

در حموم و باز میکنم و با دیدن کبوتر و کثافت هایی که روی رخت چرک های گوشه ی حموم خشک شده عوقم میگیره. صدام و بالا میبرم:

_این چه وضعیه آخه الاغ؟ بیا ببین اینجا به چه گندی کشیده شده؟ مثلاً مهندس مملکتی خبر مرگت؟

جلو میاد و کبوتر توی دستش و تو حمام رها میکنه:

_چیه مگه؟ مهندس نمیتونه عشق به حیوون داشته باشه؟ بعدم چرا بزرگش میکنی؟ پی پیه دیگه. مگه ندیدی تا حالا؟

_خیلی بی شعوری. هرچی من بگم وقتی شعور نباشه نمیفهمی.

_گیر نده جان مادرت. حیوون خدا رو مای بیبی که نمیتونم بکنم. پشت بومم که نداریم بخوام براشون اونجا لونه بسازم. حیاط پشتی هم در اختیار صاحبخونه ست. وقتی دستور میدی ور دل مادر جانت خونه بگیریم اوضاع میشه همین. توقعت و پایین میاوردی اول زندگیمون الان طرفای ما با این پول بهترین واحد دوبلکس و بهمون میدادن!

با آخرین توانم سعی میکنم اعصابم و کنترل کنم و با مشت دندوناش و توی دهنش نریزم. دستم و مشت میکنم و آروم اما پر از حرص میگم:

_مجید؟ صبح که شد این زبون بسته ها رو اینجا نبینم. حرف آخرمه. والا جفتشون و سر میبرم میذارم دم در کنار کفشات. بعدم

لطف کن اون لباسایی که گند زدن بهش رو هم بشور!

دستش و تو هوا تکون میده و "برو بابا" یی نثارم میکنه. کیفم و یه گوشه پرت میکنم و روی یکی از مبل های زهوار در رفته میشینم. هنوز چند دقیقه نگذشته که با شلوارک ورزشی گشادش وارد هال میشه. بشقاب تخمه ش مثل همیشه دستشه و تا شب هر جا میره سیار همراه خودش حمل میکنه. کی فکرش و میکنه این همون مهندسی باشه که با هر حرف امیرحسین گونه هاش رنگ میگیره و جز چشم و بله چیزی نمیگه؟ حاضرم قسم بخورم هر کی این رو از مجید و ببینه حاضر نیست حتی یه دقیقه هم تحملش کنه. _چیه؟ بد نگاه میکنی.

سرم و تکون میدم:

_گیر نده بهم حوصله ندارم.

لب تاپش و جلوش باز میکنه:

_به درک. تو کی حوصله داشتی آخه؟ زدی دختر بدبختم پوکوندی اون طرف. خیالت راحت شد؟

اخم میکنم:

_کیو؟

_عمه ی منو. لیلی خانوم دیگه. کور باید باشی چشمای قرمز و پف کرده ش و نبینی. چی گفتی بهش اونجوری کامش زهر شد؟؟

دستم و چند بار دور دهنم میکشم:

_به تو مربوط نیست.

سیم تلفن و نزدیک پاش میاره و مشغول کار همیشگیش میشه. تو همون حال میگه:

_قبلا هم گفتم بهت. تو مریضی. نمیتونی دست از سر این دختره برداری. حکایت دوستی خاله خرسه شده مال شما. یعنی حتی براش کار مثبتی هم انجام بدی تهش به گریه و غلط کردن میندازیش.

بی حرف نگاهش میکنم. یعنی واقعا اینطوره؟ سکوت و که میبینم زیر چشمی نگاهم میکنه و اینبار یکم جدی تر میشه:

_هی گفتم کم تو زندگیش دخالت کن. من میدونستم ته اون زندگی طلاقه. اینم میدونستم تو نمیتونی ازش دل بکنی. اگه هی میگفتم دخالت نکن بخاطر امروز بود که عین سخته ای ها به همون موضوع که هر دومون میدونیم چیه فکر نکنی که تهش هم به هیچ جا نرسی!

_به چی فکر میکنم؟ چرا درست حرف نمیزنی؟

مستقیم نگاهم میکنه:

_خوب میدونب چی دارم میگم عطا. هنوزم مٹ همون حیوون وفادار معروف عاشقشی. دختره رو میبینی تعادل کلام نداری. انقدر تابلویی همه میدونن ته دلت چلچراغه. اما رو نداری پا پیش جلو بذاری. نمیتونی. آخه تو امیرعطایی. قهرمان شماره ی یک. محبوب و غیور و...

_بس کن مجید!

سری تکون میده:

_اولش که فرار کردی. بعدش کاسه ی چه کنم چه کنم دست گرفتی. حالا هم انقدر بشین دست رو دست بذار تا..

از جام بلند میشم و به سمت اتاق میرم:

_حوصله شنیدن مزخرفات و ندارم. به اندازه کافی از اونجا تا خونه تو گوشم خوندی. هرچی جواب نمیدم جای خسته شدن بدتر میکنی.

ساعت مچیم و با حرص از دور مچم باز میکنم و همراه موبایلم روی کمدم میذارمش. همزمان صداش و از حال میشنوم که میگه:

_آره فرار کن. از هر کی فرار کنی از خودت که نمیتونی. تو لیلی رو میخوای. فکرش تو همین چند وقتی بیچاره ت کرده. اونم تو رو میخواد. نمیدونم این وسط منتظر چی هستین که دارین زندگی رو برای خودتون زهر میکنین!

وارد حال میشم و رو به روش می ایستم:

_مگه همین تو نبودی که میگفتی شهر پر دختره. که برو پی زندگیت و لیلی رو فراموش کن. چی شد نظرت عوض شد؟ یا اینکه کلا دنبال یه چیزی میگردی که باهانش بری روی مخ من؟

نگاهم میکنه. جدی و عمیق. آروم میگه:و

_اگه به من بود آره. ذره ای دوست ندارم شما بعد این همه اوضاع بی ریخت با هم باشین. وقتی که میتونستین مال هم باشین

یکیتون شد رابین هود و اون یکی عین مجنون زد به دل کوه. ولی یه چیزی تو این مدت بهم ثابت شده. بیماری تو قابل درمان نیست مگر بهش برسی. تو لیلی رو میخوای مگه نه؟ الان که کسی جلوت نیست. برو.. راهت همواره. دستش و بگیر و برو. گور بابای

سهراب و صالح و هر کسی که چشم دیدن خوشی شما رو نداشته باشه. چرا ایستادی؟

یه قدم عقب میرم و چیزی که تو گلوم گیر کرده رو با زور قورت میدم. پوزخندی میزنه:

_مرد عمل نیستی تو امیرعطا. هنوز حرفش اومد وسط و پا پس کشیدی. باید تا آخر عمرت حسرت داشتنش و بخوری. شاید اگه

بهش میرسیدی رابطه تون اصلا چیزی نمیشد که الان داری خودت و به آب و آتیش میزنی براش. برا هم عادی میشدین. مثل همه ی زن و شوهرها. تهش همون بود دیگه. اما تو تهش و ندیدی. یه سراب چندین ساله جلو چشمته که جز اون چیزی رو نمیبینی. تشنه

راه افتادی دنبالش و بخاطر رسیدن به اون سراب داری زندگی کردن و فراموش میکنی. پس حالا که انقدر این سراب برات مهمه برو بهش برس. ببین تهش چیه واقعا.. شاید من بودم که اشتباه میکردم. شاید شما دو نفر واقعا برای هم ساخته شدین!

روی مبل کنارش میشینم و به فکر فرو میرم. اونم چند دقیقه سکوت میکنه. مثل همیشه خوب بلده چجوری چیزایی که تو لایه های ذهنه رو روی دایره بریزه. میدونه چجوری درگیرم کنه. و حالا انگار داره بهم اجازه ی فکر کردن میده.

_ جای من نیستی که بفهمی!

_ نمیخواهم باشم. حرف من اینه. تو زندگیت یکبار بخاطر خودت زندگی کن. تمام عمرت شده لیلی. لیلی کجاست. لیلی با کیه. لیلی چیکار میکنه لیلی لیلی لیلی...

انگشتش و به سمتم میگیره:

_ اگه لیلی الان نمیتونه رو پای خودش بایسته دلیلش تویی. اگه اون زمان هم نتونست جلو همه بایسته و بگه من امیرعطا رو میخوام نه هیچ کس دیگه ای بازم تقصیر توئه. امروزم اگه دوباره نخواد باهات باشه و درسا و هزار کس دیگه رو بهونه کنه بازم تقصیر خودته. میدونی چرا؟ چون الگوش تو بودی. چون یاد گرفته باید اول به فکر دیگران باشه بعد خودش. چون براش پدر خوبی نبودی. میگم پدر آره چون مثل یه پدر باهات رفتار کردی نه حامی و همراه. دائم مراقب بودی که نخوره زمین. اجازه ندادی هیچ چیو خودش تنهایی تجربه کنه. چی شد؟ درست لحظه ای که دستت و از پشتش کشیدی زمین خورد. اونم به بدترین شکل ممکن. اگه واقعا میخوای کمکش کنی محض رضای خدا یکبار هم بگو من. به احساست فکر کن. به حسی که به خودش داری. به زندگی دوتاییتون. بذار اونم یاد بگیره که باید اول بخاطر خودش زندگی کنه بعد برای بچش و تو و هر کس دیگه. میگیری منظورمو؟

بغض توی گلوم اندازه ی کوه میشه و راه نفسم و میگیره. هیچ جوابی برای حرفای مجید ندارم. تک تک جمله هاش مثل خار توی تنم فرو رفته و همه جای بدنم درد میکنه. کاش همیشه مجیدی باشه که انگار جز لودگی و مزخرف گفتن کار دیگه ای بلد نیست. چطور گاهی تا این حد میتونه سنگ دل و بی رحم شه؟ از جام بلند میشم. دلم قدم زدن میخواد. دلم یه نخ سیگار میخواد. نمیخوام نه چیزی بشنوم و نه به چیزی فکر کنم. خسته و بریده و عاصی ام.

به سمت اتاقم میرم و گوشیم و از روی کمد برمیدارم. هنوز از اتاق بیرون نرفتم که مقابلم ظاهر میشه و راهم و سد میکنه. بدون اینکه نگاهش کنم بی رمق میگم:

_ برو کنار.

دستش و روی شونه م میذاره. برای اولین باره که حس میکنم صدایش خوش داره:

_ برو ولی فرار نکن. برو فکر کن. گفتن این حرفا برای منم سخت بود اما یکی باید بالاخره اینا رو بهت میگفت. اول خوب فکر کن. بعد تصمیم بگیر که میخوای چیکار کنی!

نگاهش میکنم. چشمش و روی هم فشار میده. بدون اینکه جوابش و بدم از کنارش میگذرم و بیرون میرم. هوای تازه که به ذهنم میخوره حالم یکم جا میاد. اما حرف های مجید هنوز توی سرم اکو میشه. واقعا الگوی لیلی من بودم؟

#دویست_و_ده

استانبول_۹۶

چشمم و با دو انگشتم میمالم و موقعیت خودم و بررسی میکنم. یکی از پاهای آیچا رو شکممه و تقریبا نصف موهای توی صورتم ریخته. با دست پاش و یکم عقب تر هول میدم و خواب آلود مینالم:

_ یعنی گندت بزنی با مدل خوابیدنت!

تکون خفیفی میخوره و سرش و نزدیک تر میاره. ازش فاصله میگیرم و تو جام جا به جا میشم. همه ی تنم خشک شده. ضربه ای به کمرش میزنم و میگم:

_ پاشو ببینم. انقدر بد میخوایی که تمام تنم گرفته. چجوری از این تخت نمیفتمی پایین؟

یکی از چشمش و باز میکنه:

_از کجا میدونی نمیفتم؟

_کاملاً مشخصه.

بالش و روی سرش میذاره و با صدای خفه میگه:

_اوف. چیه باز سر صبحی ور ور ور؟ بذار بخواییم دیگه.

سرم و تکونی میدم و گوشیم و از روی پاتختی برمیدارم. طبق معمول چند پیام از هاکان دارم. دیگه حتی دیدن اسمش روی صفحه ی گوشیم هم برای به هم ریختن اعصابم کافیه. این روزا پیام هاش انقدر زیاد شده که حتی جرات نمیکنم شب و تو خونه خودم سر کنم. آخرین پیامش و با اکراه باز میکنم و همونطور که میخونمش قیافم میره تو هم.

" این موش و گربه بازی بالاخره تموم میشه دنیز. نمیتونی تا عاقبت مخفیش کنی!"

موهام و کلافه به عقب هول میدم و زانوم و بغل میگیرم. صدای آیچا رو از کنارم میشنوم:

_بازم داره زر میزنه؟

برمیگردم و نگاهش میکنم. چرخی به چشماش میده:

_خب جز اون احمق کنه هیشکی قیافه ت و این مدلی نمیکنه!

نفس بلندم و بیرون میدم:

_میتروسم دم آخری گیر بیفته.

بلند میشه و کش و قوسی به تنش میده:

_چرا قبول نکرد چند روز بیاد خونه ی تو؟ واقعا انقدر غیرت ایرانیش زیاده یا اینکه از خودش مطمئن نیست و میتروسه اغفال شه؟ هرچند تو عرضه ی اغفال کردن نداری.

چپ نگاهش میکنم:

_چه ربطی داره؟ اون فقط درست نمیدونه بیاد خونه ی یه دختر تنها. کجاش عجیبه؟

با حالتی مسخره میخنده:

_بس کن دنیز. تا یکی دو روز میشین زن و شوهر واقعی. کدوم دختری؟ دقیقا چی درست نیست؟

آب دهنم و قورت میدم و با حرص به سمتش برمیدرم:

_تا کی میخوای این چرت و پرتا رو بگی؟ خوبه خودت میدونی که این ازدواج چه حکمی داره و خیلی زود هم قراره تموم شه.

از جاش بلند میشه و موهای به هم ریخته و خرمایی رنگش و یه ور گردنش جمع میکنه. اندام کشیده و پوست تیره ش تو این تاپ و شلوارک نخ سیفید رنگ از اون یه تصویر خیره کننده ساخته که حتی توجه یه دختر رو هم به خوبی جلب میکنه. گاهی به زیباییش غبطه میخورم. هرچند خودش معتقده که من از اون خیلی لوند ترم و به قول خودش امتیازات خاصی دارم. ولی باز به نظر من آیچا زیبایی خدایی و غیر قابل انکاری داره.

جلو میاد و رو به روم می ایسته:

_واقعی یا الکی. وقتی دو نفر با یه عنوان رسمی بیخ ریش هم بسته میشن خیلی چیزا از کنترل خارج میشه دنیز. این حرف و از منی که تجربه دارم بشنو و یادت نگه دار!

سر برمیدردنم و "خفه شو" بی نثارش میکنم. همونطور که مشغول پوشیدن لباسای بیرونش میشه میگه:

_الان دقیقا نگران چی هستی که داری پوست لبت و اونجوری میکنی؟ جای سهراب که امنه!

نگران نگاهش میکنم:

_چرا این مرده زنگ نزد؟ امروز پنج روز مهلتی که خواسته بود تموم میشه.

_تموم میشه. هنوز که نشده. بعدم چرا عجله داری انقدر؟ اون میخواد کار خوب تحویلمون بده. نه چیزی که همون اول کار لو بره. جعل هویت با ساخت هویت خیلی فرق داره. قراره هویت واقعی برای سهراب بسازه. یه کار بی نقص و دردسر. خب مشخصه که وقت میبره!

نا مطمئن نگاهش میکنم. موهاش و بالای سرش محکم میکنه و به سمتم میاد:

_جوشکون آدم مطمئنیه. نجاتی کلاهدار معرفی نمیکنه مطمئن باش!

سرم و تگون میدم:

_من فقط نگرانم. هاکان و تهدیداش داره کم کم...

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه. مدرکی تو دستش نداره که ثابت کنه سهراب بی هویتته. بعدم، اجازه ی ورود و گشتن میخونه رو ندارن تا وقتی جرمی ثابت نشه. حتی اگه برن اونجا هم مثل دو روز پیش در حد پرس و جوئه نه بیشتر.

کیفش و روی دوشش میذاره. بی حوصله میگم:

_کجا میری کله ی صبح؟

_کلوپ قرار دارم. دوست داری بیای باهام؟

سرم و به طرفین تگون میدم.

_واقعا ممنون از مهمون نوازیت!

جلو میاد و لپم و با دو انگشت میکشه:

_مثل دوستای تازه وارد صحبت نکن دنیزجون. اینجا دیگه مثل خونه خودته. مامان اینا هم که نیستن. خدا میدونه کجا ان و با کی. پس وراجی نکن و راحت باش. وسایل صبحونه تو یخچاله. اگرم خواستی فیلم ببینه دی وی دی ها تو کشوی میز تلویزیون. نت خونه هم رمزش اسم و سال تولد خودمه. دیگه خودت هرچور راحتی.

بی حال میگم:

_حوصله ی هیچ کاری رو ندارم. میرم خونه.

به بدنم اشاره میکنه و میگه:

_مال هورموناته. از من میشنوی استراحت کن و فعلا نرو خونه. بعید نیس هاکان دوباره اون طرفا پیداش شه..

به کمدش اشاره میکنه و میگه:

_راستی اونجا هم پر از وسایل بهداشتیه. میتونی از وان آب گرم استفاده کنی. حله؟

لبخند کلافه ای میزنم:

_کلا برا بیرون رفتن و دک کردن من این همه حرف میزنی نه؟

لپش و باد میکنه:

_ببخش دنیز ولی نمیتونم این قرار و از دست بدم.

سری تگون میدم:

_شوخی میکنم. راحت باش.

بوسی برام پرتاب میکنه و از اتاق بیرون میره. خودم و روی بالش پرت میکنم و زانو هام و بغل میکنم. نمیدونم چرا امروز انقدر دلم گرفته. یعنی واقعا بخاطر هورمون ها و قاعدگیه؟ گوشیم و دست میگیرم. صفحه ی زمینه ش تصویر قشنگی از مامان و باباست. در حالی که هم و بغل کردن و از ته دل میخندن. یه چیزی توی قلبم به لرزه در میاد. تا حالا انقدر از شون دور نمونده بودم. یا بهتره بگم تا حالا انقدر از نبودشون احساس بدی نداشتم. توی چند روزی که نبودن انقدر اتفاق های زیاد و پشت سر همی افتاد که انگار همین مدت کوتاه برام اندازه ی یک سال گذشت.

گوشی رو دست میگیرم تا با بابا تماس بگیرم. با اینکه همین دیشب مفصل باهاش صحبت کردم ولی دلم بازم براش تنگه. تماس و برقرار میکنم و دقیقا تو لحظه ی آخر منصرف میشم. هرچی بیشتر باهاش حرف میزنم حالم خراب تر میشه. دلم نمیخواد وقتی حالم و میپرسن یا میگن چه خبر مدام دروغ تحویلشون بدم.

پوف کلافه ای میکشم و از جام بلند میشم. نیاز شدیدی به دوش گرفتن دارم اما نه حسش و دارم و نه زمانش رو. چند روزیه که از عمونصیر و سهراب بیخبرم. باید سری به اونجا بزنم و ببینم اوضاع امن و امانه یا نه! خوشبختانه روزها میخونه تعطیله و میتونم راحت تر رفت و آمد کنم. وقتی هوا تاریک شه رفتن به اونجا مساویه با شنیدن یه عالمه حرف درشت از سهراب که اصلا حوصله ی شنیدنش رو ندارم.

از همون دم در یه تاکسی دربست میگیرم و تا خود میخونه میرم. سر کوچه پیاده میشم و چند قدم آخر و پیاده طی میکنم. دستام و روی شیشه میذارم و نگاهی به داخل میندازم. انگار کسی نیست. دستگیره رو پایین میکشم اما در قفله. با ناامیدی به اطراف نگاه میکنم که یهو خلیل از پشت سرم میگه:

_سلام آجی دنیز!

غافلگیر میشم و به سمتش برمیگردم.

_سلام خلیل. خوبی؟

تشکر میکنه و کلید و از جیبش در میاره. آروم کنار گوشم میگه:

_روزا اینجا رو قفل میکنیم. دستور عمو نصیره. گفت اینجوری بهتره.

سری تکون میدم و منتظر میمونم:

_کار خوبی میکنید.

در میخونه رو باز میکنه تا داخل برم. کلید و به سمتم میگیره و میگه:

_من باید برم. این کلید خدمت خودت. اگه خواستی در و از پشت قفل کن.

به فضای خالی نگاه میکنم و میگم:

_مگه عمو نصیر اینجا نیست؟

بخاری رو برام زیاد میکنه و میگه:

_نه.. دو سه روزی میشه که جای آقا سهراب میره صید. از وقتی صید روزانه نمیداد مشتری خیلی کم شده. دیگه یه پا خودش میره و وسط ظهری برمیگرده.

_یعنی الان فقط خاله عایشه و سهراب بالا ان؟

سر بالا میندازه:

_خاله عایشه زیاد خونه نمیونه که آقا سهراب راحت باشه. اگه باهاش کاری داری دو تا در بالاتر خونه ی بهیه خانومه. میخوای صداس کنم؟

_نه ممنون. کاش زودتر میگفتی. میرفتم بعدا میومدم.

نگاهم میکنه و گوشه ی لبش کش میاد:

_مگه نیومدی سهراب و ببینی. خب برو بالا دیگه.

گلویی صاف میکنم و با اخم میگم:

_نخیر. مگه من گفتم میخوام سهراب و ببینم؟

با خنده نگاهم میکنه فقط مونده بود همین الف بچه دستم بندازه و بخنده. عصبی میگم:

_خیلی خب میتونی بری. خودم خواستم برم در اینجا رو قفل میکنم و میرم.

با خنده "چشم" ی میگه و از میخونه بیرون میره. زیر لب غر میزنم:

بچه پررو. فقط مونده بود همین الف بچه دست به سرم کنه. به خاطر سهراب. چه حرفا!

شونه ای بالا میندازم و کنار پیشخون میرم. دستم تا روی دکمه ی رادیو میره و همونجا متوقف میشه. شاید بهتر باشه زیاد سر و صدا نکنم و بی سر و صدا از اینجا برم. کاش یه شماره از عمو نصیر داشتم تا حداقل قبل اومدنم بهش زنگ میزد. سهراب که تقریباً شبیه انسان های عصر حجره و باید با زبون انسان های اولیه باهاش ارتباط برقرار کرد.

پوف کلافه ای میکشم و همینکه میخوام از پشت پیشخون کنار بیام ساک چرم کوچیکی توجهم و جلب میکنه. لبم و با زبون تر میکنم و سعی میکنم با میل عجیبی که برای سر کشیدن توی کیف دارم کنار بیام. اما مثل همیشه تمام مقاومتم تو این قضایا فقط دو دقیقه طول میکشه. دور میزنم و از راه باریک پشت وارد میشم. به سمت ساک میرم و آرام زیپش و باز میکنم. یه سری لباس و شونه و وسایل شخصی.

آروم با دست کنارشون میدم که خش خش چند تا کاغذ توجهم و جلب میکنه. قلمم ضربانش اوج میگیره. مثل کسی که توی جزیره ی دور افتاده گنج پیدا کرده. میدونم که این ساک مال سهرابه و اینم میدونم که از سرک کشیدن من تو وسایل و کاراش بیزاره. چشمم و میندم و آروم میگم:

منو ببخش ماهیگیر اما اگه یه نگاه به اینا نندازم قسم میخورم از کنجاوی تلف میشم.

کاغذ ها رو که دسته شده و مرتبه از داخل ساک بیرون میکشم. یه سری نقاشی و طراحی که انگار زیاد بدک نیست. به تصویر اول نگاه میکنم و بعد از چند ثانیه میفهمم که تصویر چیه. این همون معماری منحصر به فرد برج گالاتاست. ولی چطور بدون هیچ ابزار دقیقی انقدر منظم و زیبا کشیدتش؟ انگار که با پرگار و خط کش کشیده شده. کاغذ اول و زیر میدم. تازه یاد عکس هایی که قرار بود بهش بدم میفتم. اینبار که میام حتما همراه خودم میارمشون. تصویر دوم قلعه ی دختره که روی آب شناوره. اینم به اندازه ی قبلی قشنگ و خیره کننده ست. اگه صد سال فکر میکردم به ذهنم نمیرسید که سهراب بتونه به این قشنگی طراحی کنه. یه ابروم و بالا میدم و کاغذ دوم کنار میدم. منتظرم با یه بنای تاریخی دیگه رو به رو شم که اینبار با دیدن عکس دختری که رو به رومه چشمم روی کاغذ خیره میمونه. یه نقاشی زغالی و کثیفه. انگار همه چی تو هاله ای از ابهام کشیده شده. تصاویر توش اصلاً واضح نیست. اما دختری که درست وسطش کشیده شده به نسبت قابل تشخیص تره. موهای بلند و مشکیش تو دست باد در حرکت و چشمش انگار گریونه. برعکس بناهایی که با ظرافت و ماهرانه کار شدن پرتره ی دختر حرفه ای کشیده نشده. یه نقاشی ابتداییه که فی البداهه کشیده شده. یعنی این دختر کیه؟ همونی که توی خوابش میبینه؟ چرا داره گریه میکنه؟ آروم لب میزنم:

لیلی؟

خوش میگذره؟

با شنیدن صدای سهراب نیم متر از جام میپریم و تا مرز سخته میرم. خدا رو شکر میکنم که پشتم بهشه. بدون اینکه به سمتش برگردم کاغذ ها رو سریع داخل ساک هول میدم.

آرنجم و میگیره و من و به سمت خودش برمیگردونه. با دیدن چهره ی جدیش قلبم از جا کنده میشه. نگاه پر از اخمی به ساک کنارم میندازه و میگه:

اینبار دنبال چی میگشتی؟

حس میکنم زبونم به ته حلقم چسبیده. حقمه هرچی ازش فوضول بشنوم. حتی نه.. حقمه اگه بهم میگه موش فوضول. من ثابت کردم که لایق این لقب هستم. هیچ حرف و دفاعیه ای ندارم. لب هام و به هم میچسبونم و معصومانه نگاهش میکنم.

ببخشید.

دستش و دراز میکنه و ساکش و بر میداره. از گوشه ی چشم گذرا نگاهم میکنه و همونطور که زیپ ساکش و میبندد میگه:

اینجا اومدی چیکار؟

خجالت میکشم مستقیم نگاهش کنم. موهام و پشت گوشم میدم و میگم:

_خواستم یه سر بزوم و ببینم اوضاع مرتبه؟

خیره نگاهم میکنه.

_بود؟

_چی؟

_چیزی که دنبالش میگشتی. بود این تو؟

به ساک نگاه میکنم و آرام و خجول میگم:

_گفتم که متاسفم!

از مسیری که اومدم کنارم میاد و میگه:

_اره ولی تاسفت هیچی از فوضولیت کم نمیکنه. مطمئنم اگه پاش بیفته دوباره اینکار و میکنی!

دستش و میندازه و درست از مقابلم توی قفسه ی چوبی قهوه دم کن رو برمیداره. خودم و کنار میدم تا کارش و راحت انجام بده اما

انگار بود و نبودم براش اهمیتی نداره.

_بعد از اون روز هاکان دیگه اینجا نیومد؟

با اخم قهوه رو تو ظرف میریزه و زیر لب میگه:

_به وقتش میدونم با اون حرورم زاده چیکار کنم!

نیم نگاهی بهم میندازه:

_نیومد دیگه. البته تا شب اینجا قفله. شبا هم من بالام و پایین نیام. مزاحم تو که نشد دوباره؟

سرم و به طرفین تکون میدم. انگار زیاد باور نمیکنه که چشماش ریز میشه:

_مطمئنی؟

_گه گذاری پیام میده اما اهمیت نمیدم.

نفس بلندی میکشه:

_این روزا بالاخره تموم میشه. میدونم باهاش چیکار کنم.

_میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

قهوه دم کن و روی حرارت میذاره و لحظه ای چشم میننده.

_بپرس!

این کلمه رو انقدر کلافه میگه که انگار میدونه چی قراره بپرسم. با دندونم گوشه ی لبم و میکنم و میگم:

_اون دختری که توی کاغذ کشیدی..

آروم نگاهش و به سمتم برمیگردونه و باعث میشه سکوت کنم.

_میدونستم طاقت نمیاری و بالاخره میپرسیش!

خودم و روی پنجه و پاشنه تاب میدم:

_اگه دوست نداری نگو. ببخشید..

به کابینت چوبی تکیه میده و مستقیم نگاهم میکنه. نگاهش جوریه که انگار هم لذت میبره هم مواخذه میکنه و هم باعث میشه آدم

وجودش پر از شرم شه. طاقت نمیارم و زاویه م و تغییر میدم.

_همون دختری که توی خوابت میبینی؟

مثل خودم آرام و زمزمه وار جواب میده:

_تمام چیزی که ازش میدونم.

نگاهش میکنم. اون غم لعنتی دوباره به نگاهش برگشته.

_تا وقتی با خودت یه دل نشی نمیتونی دنبال جواب سوالات بگردی. اون همه سوال و هم نمیتونی توی کاغذ حبس کنی. واقعا نمیخواهی بدونی اون دختر کیه؟
به نقطه ای خیره میشه و چهره ش سخت میشه:
_نه!

جوابش انقدر قاطعه که ترجیح میدم دیگه چیزی نگم. وقتی مشغول هم زدن قهوه ش میشه از پشت پیشخون بیرون میام. همزمان تلفنم زنگ میخوره و صداش تو فضای خالی میخونه اگو میشه. دیدن شماره ی ناشناس ترس تو دلم میندازه. به سهراب نگاه میکنم. با اخم میگه:

_اگه نمیشناسی جواب نده!

_ولی شاید چیز واجبی باشه!

ناراضی نگاهم میکنه. دکمه ی سبز و روی صفحه میکشم و گوشی رو روی گوشم میذارم:

_الو؟ دنیز خودتی؟

صدای مردیه که نه میشناسم و نه تا به حال شنیدم.

_شما؟

_جوشکون هستم. باید بیای اینجا. میتونی همین الان؟

با هیجان میگم:

_آره حتما. یعنی حاضره؟

_اگه میتونی تا یک ساعت بیای بیا. وگرنه کارت میفته بعد تعطیلات آخر هفته. چون باید یه سفر کوتاه برم. میتونی یا نه؟

از جام میپریم و میگم:

_خودم و میرسونم!

به محض قطع کردن تماس سهراب و مقابلم میبینم. با سر اشاره میده که کی بوده؟ با خوشحالی میگم:

_جوشکون بود. گفت چیزی که میخوایم حاضره.

مکثی میکنه و میگه:

_همینجا باش. لباسم و عوض کنم و برگردم. با هم میریم!

_ولی گفت اگه تا یک ساعت نرسی..

به سمتم برمیگرده و اینبار با تحکم میگه:

_گفتم صبر کن تا پیام!

#دویست و یازده

جوشکون شناسنامه ی ایرانی رو مقابلمون روی میز میذاره و همونطور که پا رو پا میندازه با خونسردی میگه:

_دقیق و بی نقص همونجوری که قولش و داده بودم!

سهراب قبل از من دستش و به سمت شناسنامه میبره و صفحه ی اولش و باز میکنه. بهش کمی نزدیک میشم تا بتونم عکسش رو

بینم. تصویر مردی هم سن و سال سهرابه که شباهت کمی باهاش داره. اما تفاوت هاشون زیاد قابل تشخیص نیست. موهاش یکم

بلند تره و سیل هم داره. به سهراب نگاه میکنم. بی حرف و با اخم به شناسنامه خیره ست. جوشکون میگه:

_ چیزایی که گفتم و خوب تو خاطرت نگه دار. نمیدونم دیگه ذهنت چقدر یاری کنه. ولی بدون این هویت اگه استعلام بشه موردی نداره. باهاش هم راحت میتونی اقامتت و بگیری. اما اگه پات گیر بیفته و تو ترکیه کارت به جای باریک برسه ، خیلی راحت میشه تشخیص داد که این آدم تو نیستی. اون وقت تو دردسر میفتی و منم به دردسر میندازی. از مشتری های بی عرضه هیچ خوشم نمیاد. آسه برو و آسه بیا.

سعی میکنم نوشته و مشخصات زیرش و بخونم اما زیاد موفق نیستم. خوندن و نوشتن فارسیم خیلی ابتدایی و ضعیفه. قبل از اینکه موفق بشم اسم و بخونم صدای سهراب و میشنوم که آروم لب میزنه:

_ امیرا!

نگاهش میکنم و لبخند میزنم:

_ اسم خوبیه. بهتم میاد.

جوشکون با نیش شل میگه:

_ گفتم که اسم خوشگل برا شوهرت انتخاب میکنم. خوشت اومد؟

سهراب خیره نگاهش میکنه و میگه:

_ این یارو کیه؟ مشخص هست؟

جوشکون دستی به موهای بافته شده ش میکشه و نگاه گذرای به من میندازه:

_ تو به اونش کاری نداشته باش!

چهره ی سهراب میره تو هم:

_ بالاخره باید بدونم کسی که قراره من باشم چیه و چی کاره ست؟

_ نگران نباش. نه قاتله نه دزده نه آدمی که بخواد تو دردسرت بندازه. کار من همینه. روزانه برا بیشتر از ده نفر پاس و هویت و کارت ملی میسازم. هیچ وقت کاری نمیکنم که تو دردسر بیفته طرفم.

به من نگاه میکنه:

_ به خانوم کوچولوت هم گفتم دفعه ی قبل. تو دردسر افتادنِ مشتری یعنی تو دردسر افتادنِ خودم!

سهراب نگاه گذرای بهم میندازه و از جاش بلند میشه.

_ پس یعنی الان همه چی تمومه؟

_ تا وقتی به حرفام گوش بدی و مراقب باشی آره. اوکیه. فقط حواست باشه که اسمت امیر آذریه و مشخصات پدر و مادرتم اونان. در ضمن ؛ سه ماه بیشتر هم نیست اومدی ترکیه.

منم از جام بلند میشم. سهراب شناسنامه رو بر میداره و میخواد توی جیبش بذاره که جوشکون با یه حرکت اونو ازش میگیره و میگه:

_ اول پول بعد کار!

سهراب خیره نگاهش میکنه:

_ چقدر با هم توافق کردین؟

این دقیقا همون چیزیه که ازش میترسیدم. لبم و با زبون تر میکنم و آروم میگم:

_ من حلش میکنم.

نگاه تندی بهم میکنه و دوباره رو به جوشکون میگه:

_ منتظرم!؟

جوشکون زیر چونه ش رو میخارونه و میگه:

_ پنجاه تاش و که اول کار گرفتم. مونده پنجاه تاش دیگه.

با ترس به سهراب نگاه میکنم. میدونم این قیمت براش قابل قبول نیست و از ترس همین هم تا حالا چیزی بهش نگفتم. چینی به چشم هاش میده و میگه:

پنجاه لیر؟

جوشکون تک خنده ای میکنه:

نه جونم پنجاه هزار لیر!

به سمت من برمیگرده:

شوهرت هنوز خبر نداره چه ثروتی خرجش کردی؟

لحن کوبنده ی سهراب تکونم میده:

وقتی باهات حرف میزنم جواب منو بده!

چهره ی جوشکون کم کم جمع میشه. سهراب به سمتم برمیگرده و میگه:

صد هزار تا فقط برای یه شناسنامه؟

ناراحت میگم:

همین شناسنامه نصف بیشتر مشکلاتمون و حل میکنه.

سرش و بهم نزدیک میکنه. کلافه و عصبیه:

کدوم مشکل دنیز؟ هزار تا راه دیگه وجود داشت!

میشه دعوی خانوادگیتون و جای دیگه ادامه بدین؟ من باید برم دیرم شده.

کلافه دستی بین موهاش میکشه:

بهم مهلت بده. تا یکی دو روز این پول و جور میکنم و میزنم به حسابت.

سریع میگم:

سهراب..

دستش و بالا میاره تا ادامه ندم. جوشکون عصبی میخنده:

گرفتی ما رو؟

به من نگاه میکنه:

حرفامون و اول کار زده بودیم عروسک. چرا داره دبه میکنه این؟

میخوام جوابش و بدم که با جلو رفتن سهراب و جمع کردن یقه ی جوشکون ماتم میبره.

عروسک جد و آبادته. بهت گفتم طرف حسابت منم. پس حرفات و به من بزن!

جوشکون دوباره به من نگاه میکنه:

جمع کن دست و پای این روانی رو وگرنه میزنم زیر همه چی و نگاه نمیکنم از دوستای نجاتی هستین.

سهراب گردنش و به سمت خودش برمیگردونه. قد و هیکل جوشکون در مقابل سهراب هیچی نیست و میدونم که اگه دعوا بالا بگیره

حسابی تو دردسر میفتیم.

گردنت و میشکنم اگه دوباره اون وری برگرده. حرف آدم حالیه؟ منو نگاه کن حرف بزن.

من پولم و میخوام. یا پولم و همین الان میدی. یا خودم بدم هر طوری اون هویت و درست کردم کارش و بسازم و همینجا پاره

ش کنم.

دست سهراب و میگیرم و میگم:

الان وقت چونه زدن نیست چرا نمیفهمی؟ بذار کارمون تموم بشه بعد با من حساب میکنی.

عصبی نگاهم میکنه اما چیزی نمیگه. کارت اعتباری موقت رو از که از قبل پول رو توش ریختم رو به جوشکون میگیرم و میگم:
_پنجاه تای دیگه اینجاست. بیا بگیر.

کارت و از دستم میفایه. سهراب یقه ش و ول میکنه و عصبی دستش و دور دهنش میکشه. جوشکون عصبی میگه:
_صبر کن استعلام کنم.

سر تکون میدم و یه گوشه می ایستم. چپ چپ نگاهمون میکنه و گردنش و میماله. بعد از چند دقیقه همراه گوشیش به سمتون
میاد و شناسنامه رو به سمتون میگیره:

_بیا بگیرش. ولی اگه همه جا بخواد قلچماق بازی در بیاره زودتر از اونی که فکرش و بکنین تو دردسر میفته!
سهراب میخواد چیزی بگه که با دست به سمت در هولش میدم و به فارسی میگم:
_برو سهراب. فقط برو خواهش میکنم!

پشت سرش از خونه بیرون میرم و در و میبندم. به دیوار کنار در مستی میزنه و میگه:
_مرتیکه ی بی شرف. فکر کرده کیه؟ صد هزار لیر برای یه شناسنامه ی جعلی؟
آروم میگم:

_جعلی نیست. با جعلی که نمیتونستی کاری کنی. گیر میفتادی.
تند نگاهم میکنه:

_بار اول که اومدی اینجا هم اینجوری نگاهت میکرد؟
آب دهنم و قورت میدم:
_چجوری؟

جلو میاد و بازوم و میگیره:

_از دخترایی که خوب میفهمن چه خبره و خودشون و میزنن به خربت خیلی بدم میاد. یعنی میخوای بینی نگاه هرز این کثافت و
روی خودت ندیدی؟

صورتتم از درد جمع میشه:

_ولم کن. چرا اینجوری میکنی تو؟

دستم و ول میکنه و چند بار دستش و توی موهاش میکشه. بدون اینکه منتظرم بمونه از پله های مارمیچ پایین میره. بی حرف پشت
سرش راه میفتم اما قدم هاش انقدر بلنده که هر بار برای رسیدن بهش مجبور میشم بدوم. نزدیک خیابون اصلی همونطور که نفس
نفس میزنم با حرص میگم:

_چرا داری با من اینجوری رفتار میکنی؟ مگه من چیکار کردم؟ بعدم بیخشید که برای درست کردن کارمون دنبال یه جاعل با آبرو
و انسان نگشتم. تو واقعا فکر میکنی اینجور آدمایا حیا و حیثیت سرشونه؟
به سمتم برمیگرده:

_باور کن زمان خوبی برای زبون درازی کردن نیست. انقدر عصبی ام که میتونم زبونت و از حلقهت بکشم بیرون!
آب دهنم و با ترس قورت میدم.

_اگه دماغ درازت و کمتر تو زندگیم فرو میکردی امروز مجبور نبودیم برا یه تیکه کاغذ این همه پول بدیم.
_لازمه هر بار اینو بگی؟

شناسنامه رو باز میکنه و به سمتم میگیره:

_نگاهش کن. ببین. میشناسیش؟ من که نمیشناسمش. ولی قراره این باشم. تا امروز سهراب بودم. از امروز امیرم. پس فردا قراره چی
باشم؟ علی؟ آرش؟ محمود؟

ناراحت نگاهش میکنم. روی سکوی کنار ردیف گل ها میشینه و به عکس خیره میشه. کنارش میشینم. لب میزنه:

_امیر..

دستش و روی سرش میذاره و ناله ی خفیفی میکنه. ترس به جونم میفته. با نگرانی میگم:

_خوبی؟ حالت خوبه؟

چشم میبنده و چهره ش و با درد جمع میکنه:

_سرم داره میترکه.

به شناسنامه نگاه میکنم.

_از اسمه خوشت نیومد؟ آخه چرا یهو انقدر عصبی شدی؟

جوابم و نمیده. از جام بلند میشم و دستم و برای یه تاکسی بلند میکنم. وقتی توقف میکنه برمیگردم و کمک میکنم سهراب از جاش

بلند شه. دستم و پس میزنه و خودش بلند میشه. هر دو داخل تاکسی میشینیم. سرش و به عقب تکیه میده و چشم میبنده. فرصت

میکنم تا به نیم رخش نگاه کنم. این مرد پر از درده. چطور این همه مدت تونسته با این بی هویتی کنار بیاد؟ باید وحشتناک باشه.

اینکه ندونی کی هستی و سهمت از دنیا تیکه کاغذی باشه که به انتخاب خودشون دستت میدن تا بتونی به زندگی عادت ادامه

بدی. پر از بغض میشم. دلم میخواد دستم و جلو ببرم و لای موهای پرپشتی که روی چرم صندلی ولو شدن بکشم. دلم میخواد بگم

نترس. نگران نباش. تا وقتی من هستم از هیچی نترس. برای اینکه بیشتر از این وسوسه نشم سرم و برمیگردونم و به مناظر در حال

حرکت بیرون نگاه میکنم. بعد از چند دقیقه صدای آروم و پر از غمش رو از کنارم میشنوم:

_معذرت میخوام!

ناباور به سمتش برمیگردم. سرش هنوز به پشت افتاده اما چشماش بازه. لبخند کمرنگی میزنم:

_اشکالی نداره.

زیر چشمی نگاهم میکنه:

_فکر کنم همه ی دستت بخاطر من کبوده.

_عادت کردم.

برمیگرده و با حال غریبی نگاهم میکنه. مثل همیشه نگاهش و تاب نمیارم و سرم و پایین میندازم.

_دیگه هیچ وقت تنها نیا اینجور جاها. فهمیدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکون میدم. آهی میکشه و سرش و برمیگردونه. نمیدونم زمان مناسبیه یا نه. محتاطانه میگم:

_باید برم پیش وکیل برای باقی کارها. بعدشم برا ازدواج از محضر وقت بگیریم.

بدون اینکه نگاهم کنه کوتاه میگه:

_به اون قسمت که رسید عمو نصیر آشنا داره. گفت خودش حل میکنه.

لب هام و به هم فشار میدم و منم سرم و برمیگردونم. حتی صحبت کردن در مورد ازدواج برای به اوج رسوندن ضربان قلبم کافیه.

چطوری میتونم بیشتر از این حس لعنتیم و بهش قایم کنم؟

سهراب ، امیر آذری یا هر کس دیگه ای. چه اهمیتی داره؟ من دارم با مرد ماهیگیر رویاهام ازدواج میکنم. کسی که یه شب بارونی

و طوفانی قلابش رو درست وسط زندگیم انداخت و قلبم و صید کرد. از اون وقت به بعد دیگه هیچ وقت نتونستم از شر فکر کردن

بهش خلاص بشم. برای من تنها چیزی که مهمه همینیه. حتی اگه این ازدواج بزرگترین دروغ زندگیم و بدترین حماقت عمرم باشه.

#دویست و_دوازده

کیفم رو کنارم میذارم و مقداری از قهوه ی کم شیرینی که منشی آقای نجاتی برام آورده میخورم. خوشحالم که تونستم سهراب رو مجاب کنم که خودم تنهایی دنبال باقی کارها برم. چون مطمئنم اون نه از دنگ و فنگ های احتمالی کارها خبر داره و نه با اعصاب داغونش حوصله ی درست و حسابی داره. هرچند خودمم اطلاع چندانی از شرایط و اوضاع ندارم.

آقای نجاتی نگاه دقیقی به شناسنامه میندازه و میگه:

__بهتون نگفت صاحب این شناسنامه کجاست؟

__پرسیدیم اما چیزی نگفت. گفت بهم اعتماد کنین.

سر تکون میده:

__عالیه. شباهتشون خیلی زیاده. چون قراره از فیلترهای دولتی بگذره صد در صد شخص متوفی نیست. نگران نباش.

نمیتونم نگران نباشم. تو ذهنم هزار تا سوال هست که جرات نکردم جلوی سهراب هیچ کدومشون و پرسرم. اما اینجا که اون نیست میتونم راحت تر باشم. با ناراحتی میگم:

__یعنی من قراره با یه آدم زنده و واقعی ازدواج کنم؟

نگاهم میکنه. عینکش رو پایین میده و میگه:

__یادت باشه دنیز. حتی پیش خودت هم حق نداری تکرار کنی که این آدم کس دیگه ایه. امیر آذری مردیه که تو قراره باهاش ازدواج کنی. یه مرد ایرانی سی و چند ساله که سه ماهه وارد خاک ترکیه شده. اوکی؟

با ناراحتی میگم:

__اما...

__ببین دنیز. نگرانیت و درک میکنم. ولی بهت اطمینان میدم که مشکلی برات پیش نیاد. قبلا هم بهت گفتم که ترکیه برای کسایی که قصد تغییر هویت یا مهاجرت دارن یه پُله. اینجا اینجور اتفاق ها خیلی طبیعیه. ایرانی های زیادی هویت ایرانیشون رو اینجا میفروشن و توسط یه اسم دیگه وارد کشور سوم میشن. یا پناهندگی میگیرن و دیگه هیچ وقت برنمیگردن. یا نمیدونم از راه فروش شناسنامه امرار معاش میکنن. هزار و یک مورد دیگه هم وجود داره باعث میشه شناسنامه و هویت قبیلشون به این شکل دست یه سری افراد خاص بیفته. جوشکون کارش رو بلده. تا حالا ندیدم یا نشنیدم که برای کسی مشکلی پیش اومده باشه. پس نگران نباش. نفسم و بلند بیرون فوت میکنم:

__گفته بودید باقی چیزها رو بعد گرفتن شناسنامه توضیح میدید.

دوباره به شناسنامه نگاه میکنه و سر تکون میده:

__الان قسمت مهم مشکلمون حل شد. سهراب یا بهتره بگیم امیر الان یه هویت داره. ولی مشکل اینه که هنوز پاسپورت نداره. و ساختن پاسپورت جعلی هم با توجه به اینکه هویت ایرانی داره اصلا مقدور نیست. من براش تو سریع ترین زمان ممکن کیملیک اقامت توریستی میگیرم چون ارائه دادن کیملیک به ادارات دولتی و دور زدن قوانینشون راحت تره. باقی کارها رو هم سعی میکنم با رابط هایی که دارم حل کنم. فقط ممکنه مجبور شم اسمش رو جزو پناهنده رد کنم تا بتونم نبود پاسپورت رو توجیه کنم. البته این راه هم مشکلات مخصوص خودش رو داره. باید دید چه کاری میشه کرد. ضمن اینکه ممکنه این جریانات یکم هزینه بر باشه. از این لحاظ مشکلی نیست؟

دستام و تو هم قفل میکنم. تقریبا هیچ پولی برام نمونه اما نمیتونم وسط راه جا بزوم. نامطمئن میگم:

__مثلا چقدر؟

لبخندی میزنه:

__نترس این یکی زیاد نیست. شاید یک پنجم پولی که به جوشکون دادی. شایدم کمتر!

سر تکون میدم:

__مشکلی نیست.

گلو صاف میکنه و شناسنامه رو به سمتم میگیره:

_ بسیار خب. فردا بهش بگو بیاد اینجا و به عنوان وکیلش بهم وکالت تام بده تا من بتونم کارهایش و پیگیری کنم. پروسه ی سختی خواهد بود اما تمام سعی خودم و میکنم که به بهترین نحو حل شه.

سعی میکنم لبخند بزوم اما چندان موفق نیستم:

_ ما زیاد زمان نداریم آقای نجاتی.

_ متوجه ام. اما برای تمام این کارها حداقل بین ده تا پانزده روز وقت نیازه. اونم با وجود آشنایایی که تو ارگان های مختلف دارم. وگرنه اگر این یه ازدواج معمولی بود باید حدودا یک تا سه ماه برای گرفتن کیملیک و کارهای قبل ازدواج وقت صرف میکردید. شایدم بیشتر!

پانزده روز! حتی فکر کردن به این مدت پر از استرس هم برای دیوونه شدنم کافیه. چطور با وجود هاکان پانزده روز دیگه صبر کنیم؟ انگار از چهره م حرف دلم و میخونه که میگه:

_ یالا دنیز. تو دختر باهوش و قوی هستی. مدت زمانی که گفتم هیچی نیست. تو فقط دعا کن بتونیم از زیر فیلترهای مهم در بریم. باقی چیزا حل میشه.

_ یعنی واقعا ممکنه؟

چشمکی میزنه و با لبخند میگه:

_ قوانین برای دور زدن ساخته شدن.

اینبار واقعا میخندم. از جام بلند میشم و به سمتش میرم:

_ اگه این مشکل حل بشه یه عمر سپاسگزارتونم.

_ حل میشه به امید خدا. فقط حواست باشه دنیز. اقامت دائم به این زودی ها بهش داده نمیشه. تا وقتی که به دولت ترکیه ثابت بشه این ازدواج صوری نیست و واقعیه. بخاطر اینکه این نوع ازدواج اینجا تبدیل به کیس شده اثباتش خیلی سخت شده. نباید توی این مدت که احتمالا تحت نظر خواهید بود گافی بدید. بعد گرفتن اقامت دائم خودتون یه پاسپورت ترک و هویت ملی بهش میدن که دیگه اون وقت هیچ مشکلی برای رفت و آمد یا خروج از کشور ندارید. متوجه هستی؟

_ اگه بخواد برگرده ایران چی؟

ریزبینانه نگاهم میکنه:

_ با توجه به اینکه پاسپورت نداره فقط قاچاقی میتونه برگرده. در صورت برگشتش هم نمیتونه مجددا از کشور خارج شه مگر اینکه پاسپورت جدید بگیره که اونم تقریبا ناممکنه!

دستم و زیر فشار ناخن هام قرار میدم. نفس بلندی میکشه و میگه:

_ برنامه ی مشخصی برای شرایط بعد ازدواجتون دارید؟ اگه آره بهتره منم در جریان باشم. شاید بتونم کمکی کنم.

سعی میکنم بغض ته گلوم و یه گوشه گیر بندازم. شونه بالا میندازم و چند بار پلک میزنم:

_ من نمیدونم برنامه ش برای آینده ش چیه. اما میدونم که ازدواج ما تا این مدتی که گفتید دووم نیاره. سهراب بالاخره باید برگرده ایران تا بتونه هویتش رو پیدا کنه. اینجا موندنش حتی با وجود مهیا شدن زندگی جدید و بی دردسر چیزی نیست که اون بهش نیاز داره.

_ پس اگه فکر میکنی اینجا موندنش زیاد طول نمیکشه چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟

جوابش رو نمیدم. سرش رو کمی خم میکنه و میگه:

_ دنیز! اگه مدت ترکیه موندنش کمتر از سه ماهه میشه بدون ازدواج هم براش اقامت موقت گرفت. اینو میدونستی؟

نفس عمیقی میکشم و سر تکون میدم.

_گفتم که. من نمیدونم واقعا چه برنامه ای داره!

_و میخوای برای کسی که حتی نمیدونی چه برنامه ای واسه زندگیش داره خودت و تو دردرس بندازی؟
بی حرف نگاهش میکنم.

سر تکون میده:

_عاقلا نه نیست!

_شرایط سهراب نرمال نیست آقای وکیل. اگه من در کنارش نباشم محاله بتونه زندگیش و از این ورطه بیرون بکشه. آدمی هم نیست که بهم اجازه بده بی دلیل بهش کمک کنم. شاید این اتفاق بهونه ای بشه تا بتونم اونو از این شرایط بیرون بکشم.
دستش و زیر چونه ش میزنه:

_چی عاید خودت میشه؟

شونه بالا میندازم:

_احتمالا هیچی. شایدم... همه چی!

ابروهاش بالا میرن:

_پس داری ریسک میکنی. اونم روی عشق و احساس. درست متوجه شدم؟

موهام و پشت گوشم میدم و سرم و با خجالت پایین میندازم:

_من بدون هیچ توقعی بهش کمک میکنم. انتظار هیچی رو هم ندارم چون بخاطر من توی دردرس افتاده. اما ...
نگاهش میکنم:

_در نهایت اونم که قراره انتخاب کنه من تو زندگیش باشم یا نه.

بعد از مکثی نسبتا طولانی میگه:

_بسیار خب دنیز. در مورد پیگیری کارها باهات در ارتباط خواهم بود. فردا به اتفاق امیر آذری بیاید اینجا برای امضای وکالت نامه.
در ضمن ، سعی کن به این اسم عادت کنی تا تو صحبت های روزمره هم از زیر زبونت در نره.
دستش و با احترام فشار میدم:

_چشم. بابت همه چی ممنون. راستی. در مورد حرفایی که زدیم...

_نگران نباش. بین خودمون میمونه!

لبخند میزنم:

_ممنونم روزتون بخیر.

_همچنین.

از دفترش بیرون میام و وارد خیابون اصلی میشم. مغزم در حال انفجاره و هیچ راهی برای خلاصی از فکر و خیال های توش نیست. حق با آقای نجاتیه. کاری که من میکنم دست کمی از قمار نداره. تمام آینده م تحت تاثیر این تصمیم قرار میگیره. بدتر از همه خانواده م که مطمئنم در مقابل این انتخاب سکوت نمیکنند. اما من راه دیگه ای ندارم. تو مرحله ای نیستم که بتونم بگم به من چه و سهراب و همینجوری رها کنم. اونم بعد دردرس بزرگی که خودم باعث به وجود اومدنش شدم. دیگه برای فکر کردن به همه ی اینا خیلی دیره. تنها چیزی که الان از ته دل میخوام اینه که کنار سهراب باشم و بتونم شرایطش رو تغییر بدم. قلبم گواه میده که موفق میشم. همین حالاش هم کم راهی طی نکردیم. اون آدم عصبی و پرخاشگر و بی انعطاف کجا و سهراب غمگینی که امروز خالصانه ازم معذرت خواهی کرد کجا! من مطمئنم موفق میشم. چه انتهای این راه تنها باشم و چه...

#دویست_و_سیزده

مامان سینی حاوی شربت خنک رو مقابلم نگه میداره و با محبت میگه:

_ زعفران و تخم شربتی. همونجوری که دوست داری. کم شکره.

آرامشی که توی نگاهش به منم سرایت میکنه. آروم تشکر میکنم و میگم:

_ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

کنارم میشینه و میگه:

_ آخه عادت ندارم وسط هفته اینجا ببینمت. غافلگیر شدم مادر.

_ یعنی میگی نمیومدم؟

لبخندش عمق میگیره:

_ یعنی همیشه بیا!

نفس بلندم و بیرون میدم و به اطراف نگاه میکنم:

_ بقیه کجان؟

مشغول هم زدن شربتش میشه:

_ عطیه مدرسه ست. لیلی درسا رو برد مهد. پدرتم کار داشت رفت تا جایی.

سر تکون میدم و یهو یاد عطیه میفتم.

_ بهم نگفته بودید برای عطیه گوشی خریدین.

_ گوشی کجا بود مادر. گوشی کهنه ی پدرته.

_ خبر دارم. ولی بالاخره گوشیه دیگه. زود نبود؟

با شک نگاهم میکنه:

_ میگه از وقتی ازین ماسماسک اعتباری ها اومده. چی بود اسمش..

_ سیمکارت ایرانسل..

_ همون. میگه همه دوستان دارن. از کلاس که تموم میشن زنگ میزنن آواره نمیشن. من ندارم کسرم میشه. چه بدونم مادر. ما هم

یه خط خریدیم با گوشی کهنه ی پدرش دادیم بهش. کار بدی کردیم؟

اخم میکنم:

_ نمیدونم. خودتون بهتر میدونین. ولی حس میکنم زود بود براش. سن بدیه. الان که هر کسی درگیر زندگیشه ممکنه..

جلوی دهنم و میگیرم و نفسی میکشم:

_ نمیگم محدودیت براش بذارین. ولی لطفا بیشتر بهش توجه کنین. بالاخره دخترچه ست.

_ باشه پسرم. تو که حساب خودت و سوا کردی و رفتی. دیگه برا چی نگرانی؟

نگاهش میکنم:

_ میدونی که حاج نادر هیچ وقت دوست نداشت به عطیه نزدیک باشم مامان. نمیدونم دقیقا چه حساب و کتابی تو ذهنش بوده. ولی

اگه الان خودم مستقیم نمیتونم به کاراش نظارت کنم دلیلش اونه. خودش خواست که نباشم.

سرش و پایین میندازه و چیزی نمیگه. من هم سکوت میکنم و کمی از شربتم میخورم. تا اینکه صداس و بعد چند دقیقه میشنوم:

_ اومده بودی اینجا که از عطیه صحبت کنیم؟

سرم و بالا میارم و هجوم خون رو توی صورتم حس میکنم. حواشی تموم شدن و حالا نوبت اصل مطلبه. اصل مطلبی که از اون شب

مثل خوره به جونم افتاده و انگار تا جونم و نگیره خیال ول کردن نداره. اومدم اینجا تا دلم و یه دله کنم. تا خیال خودم و دلم و

راحت کنم. تا به قول مجید بینم چند مرده حلاجم. اما حرف زدن با مامان شاید سخت ترین بخش این ماجراست. به خصوص با وجود نگاه های گاه و بیگاهی که انگار یه دنیا حرف توشونه!

_ بیخودی با خودت نجنگ. آدم وقتی میخواد با مادرش حرف بزنه سبک سنگین نمیکنه. هر چی تو دلشه میگه و خلاص. مادر نه قضاوت میکنه نه تندی میکنه. از چی اینجور میترسی که رنگت مثل لبو شده؟

لیوان شیشه ای رو بین دستام فشار میدم:

_ از چیزی نمیترسم.

_ پس بگو. تو بی دلیل کله ی سحر اینجا نمیای. چیزی شده؟

نگاهش میکنم:

_ چیزی که.. خیلی وقته شده. ولی..

نمیدونم چجوری باید شروع کنم. اصلا از کجا بگم و چجوری. زبون خشک شدم و با یک قلمپ شربت سر حال میارم و لیوان و کناری میذارم. با زور میگم:

_ میخوام در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم. میدونی که تو زندگی برای هر چیزی با تو صلاح و مشورت کردم. تنها کسی که چشم بسته قبولش دارم و میدونم همیشه صلاحم و خواسته تویی. پس اگه تو بگی نه و نمیشه...

_ صبر کن پسرم. بذار اول بفهمم موضوع چیه. بعد این همه سفسطه کن و حرف توی دهنم بذار.

از لبخندی که با زور سعی داره قایمش کنه خوشم نمیاد. اخمی میکنم و میگم:

_ انگار تو خودت خوب خبر داری چه خبره. فقط نمیدونم چه اصراری داری منو تو منگنه بذاری!

لبخندش عمق میگیره:

_ از چی خبر دارم من مادر؟

کلافه نگاهش میکنم. انگار تا از زبون خودم نشنوه خیالش راحت نمیشه. نفسم و پر صدا بیرون میدم و میگم:

_ لیلی!

سر تکون میده:

_ لیلی چی؟

_ مادر خواهش میکنم انقدر عذابم نده!

_ عذاب کجا بود پسرم؟ خب درست بگو لیلی چی شده؟

_ میخوام به لیلی پیشنهاد بدم که.. یعنی اگه اونم بخواد... خب ما..

_ هنوز نمیتونی درست درمون به زبون بیاریش. بعد حرف از عمل میزنی؟

مستقیم نگاهش میکنم:

_ دست خودم نیست. سال هاست عادت کردم خواستن لیلی رو یه گوشه ی ذهنم خفه کنم. عشقش برام تبدیل به یه تابوی بزرگ شد. چجوری راحت حرف بزنم بعد این همه جریان؟

صاف و مستقیم نگاهم میکنه. بدون کوچیکترین حالتی. نمیتونم بفهمم تو ذهنش چی میگذره. تنم مثل کوره داغ شده و پوستم از شدت شرم میسوزه. یک طرف لبش کم کم کج میشه و میگه:

_ هنوزم مثل روز اول خاطرش و میخوای امیرعطا. با همون شرمی که توی نگاهته.

سر پایین میندازم:

_ نمیخوام پیش خودتون فکر کنین که من..

_ هیچ کس در مورد تو هیچ فکری نمیکنه. این تویی که همیشه برای خودت میدوزی و میبری و تصمیم میگیری تو ذهن بقیه چه خبره.

شرمنده نگاهش میکنم:

_شرایط ما عادی نیست!

_از اول هم نبود. همون روزی که اومدی و با هزار جور این رنگ و اون رنگ شدن گفتم لیلی رو میخوای ؛ اون روز هم شرایطتون نرمال نبود. لیلی و تو توی یه خونه بزرگ شدید. لیلی مثل دختر خودم بود.

اگه قرار بود قضاوت کنم همون روز میکردم. نه الان که بیشتر از هر کسی میدونم ته دل جفتون چه خبره!
آروم میگم:

_یعنی شما واقعا هیچ حرفی ندارین؟

لبخند غمگینی میزنه:

_چرا.. خیلی حرفا دارم. خیلی حرفا تو دلمه که به وقتش باید میزدم. وقتی دست دخترم و گذاشتن توی دست اون بی دین و ایمون و من لال موندم. با اینکه میدونستم چشم به راه مسافرشه. با اینکه میدونستم دل پسرم اینجا میزنه. من خیلی به شما دو نفر و زندگی نکرده تون مدیونم. انتظار داری الان چی بگم؟
آهی میکشه:

_اگه هرکس دیگه ای جز لیلی بود ، اگه نمیدونستم چقدر همدیگه رو میخواین شاید اوضاع فرق میکرد. ولی قصه ی شما دو نفر فرق داره. انقدر فرق داره که اصلا مهم نیست لیلی مادر بچه ی پنج ساله ست. هر کسی که کور نباشه و ببینه میفهمه که احساس شما به هم درست مثل همون روز اوله. یا شایدم خیلی بیشتر و پخته تر!

ناخودآگاه لبخند میزنم. خیالم راحت میشه. مثل کسی که نصف بار روی دوشش برداشته شده. به نقطه ای خیره میشم و میگم:

_خودش چی؟ یعنی میگی خودشم هنوز میخواد به هم فرصت بدیم؟

_اگه حرفای اون روزش شک به دلت انداخته نگران نباش. ترس اون از شرایطشه. خودش و وصله ی تو نمیپینه. وگرنه اون بیشتر از خودت راغبه. به قول شاعر که ، اگر با من نبودش هیچ میلی.. چرا ظرف مرا بشکست لیلی!
لبخند عمق میگیره:

_حتی فکر کردن بهش هم قلبم و زیر و رو میکنه. نمیدونم چجوری میخوام بهش بگم. یه جوری که نه غرورش صدمه ببینه و نه به احساسم شک کنه.

_اگه واقعا عاشق باشی راهش و پیدا میکنی مادر. سخت نگیر!

لیوان خالی شربت و از کنارم برمیداره و میگه:

_فقط زیاد طولش نده. بسه هرچی این رشته ی بینتون کش اومد و نازک شد. دیگه وقتشه برای خودتون زندگی و حریم و آرامش بسازین.

شنیدن این حرفا از زبون مامان درست عین دیدن یه خوابه. یه خواب شیرین که شدت شیرینیش دلت و میزنه و مدام با خودت میگی کاش هیچ وقت از خواب بیدار نشی.

انقدر غرق فکرم که متوجه اومدن لیلی نمیشم. تو خواب و خیال سیر میکنم که یهو صدای سلام دادنش رو از سمت چپم میشنوم. خیلی عجیبه وقتی انقدر عمیق داری به چیزی فکر میکنی سر و کله ش پیدا شه. احساس خوبی. خصوصا اگه تمام افکارت نسبت به اون چیز قشنگ و پر از امید باشه.

_سلام.

همونطور که کیفش رو از جارختی پشت در آویزون میکنه آروم میپرسه:

_چه عجب! از این ورا؟

میخواد عادی برخورد کنه اما چندان موفق نیست. مردمک چشماش مدام از من در حال فرارن و صداش لرزش خفیفی داره. یه چیزی از درون قلقلکم میده. از جام بلند میشم و همونطور که به سمتش میرم میگم:

_دلم برای یه نفر تنگ شده بود. اومدم ببینمش!

برای یه لحظه رنگ از صورتش مییره. لبخند دستپاچه ای میزنه و میگه:

_اتفاقا مامان ماهرخ دیشب صحبتت و سر شام میکرد. دل اونم تنگ شده بود. خوب کاری کردی.

فاصله م و باهش کم میکنم و ابرو بالا میدم:

_کی گفته منظورم مامان ماهرخ بود؟

با چشمای سیاهش بهم خیره میشه. بعد از چند ثانیه میگه:

_کاش قبل اومدن بهم زنگ میزدی پس. چون درسا تا ساعت دو مهده!

از تلاش بیهوده ای که برای نفهمیدن منظورم میکنه کلافه میشم. جلو تر میرم. تا جایی که اندازه ی یک قدم بینمون فاصله میمونه. حالا میتونم بالا و پایین شدن قفسه ی سینهش رو به خوبی ببینم. مثل گنجشک اسیر و ترسیده اسمم و لب میزنه:

_امیرعطا..

دستم و از کنار شونه ش میگذرونم و روی در میذارم. در مابین پذیرایی و هال با صدا بسته میشه. با ترس پلکی میزنه و میگه:

_چیکار میکنی؟

نگاهم و ماهرانه تو چشماش قفل میکنم. یا حالا. یا هیچ وقت!

_چرا خودت و به کوچه ی معروف میزنی؟ تو که منظورم و خوب فهمیدی!

با ترس به پشت سرش نگاه میکنه:

_در و باز کن امیرعطا. مامان تو آشپزخونه ست. ممکنه پیش خودش فکری کنه.

اخمی میکنم:

_نمیکنه. خودت گفتی که هیشکی در مورد من و تو فکری نمیکنه. همه حد خودشون و میدونن.

یکم به سمتش متمایل میشم:

_همه جز من!

آروم میگه:

_اینکارا یعنی چی؟

لبخند شروری میزنم:

_فقط یه ذره شیطنت. بهم نمیداد؟

چهره ش سرخ میشه:

_برو کنار. انگار اشتباه گرفتی.

دست دیگم رو هم حایل در بسته میکنم و کامل گیرش میندازم. محاله اجازه بدم از دستم فرار کنه. با تمام احساسی که دارم نگاهش میکنم و میگم:

_با کی اشتباه گرفتم؟

اخم غلیظی روی صورتش میشنه و صداش با لرزش همراه میشه:

_امیرعطا چرا اینجوری میکنی؟

نگاهش میکنم. با دقت و آرامش. یادم نیست چند وقته که صورتش و سیر ندیدم. دونه به دونه ی اجزای صورتش رو از نگاه میگذرونم و میگم:

_دارم خاطره بازی میکنم. گناهه؟

ابروهاش از هم باز میشن. میخواد چیزی بگه که دستم و جلوی دهنش میذارم و مانع میشم:
_هیچی نگو. یک عمر بینمون نمیشه و نمیتونیم و هزارتا اما و اگر بود. خواهش میکنم این لحظه رو خراب نکن.
_آروم لب میزنه:

_اما ما...

جدی تر نگاهش میکنم. الان زمانیه که بیشتر از هر وقتی میخوامش. شاید دیگه هیچ وقت برای تحقق این آرزو وقت نباشه. فشار دستم و روی لب هاش بیشتر میکنم و میگم:

_بدون هیچ حاشیه ای جوابم و بده. باهام ازدواج میکنی؟

چشم هاش تا حد ممکن گشاد میشه.

_نمیخوام حتی یه کلمه از تفاوت های مزخرف بینمون بگی. از اون طرز فکری که فقط به درد خاله زنک های سفره های روضه میخوره. برای من شرایط تو هیچ اهمیتی نداره. چون من یاد گرفتم تو رو توی هر شرایطی دوست داشته باشم. حالا.. دستم و از جلوی دهنش کنار میکشم ولی به شرطی که جوابت یا مثبت باشه ، یا تو چشمام نگاه کنی و بگی دوستم نداری!
همچنان خیره نگاهم میکنه. دستم و کنار میکشم و زمزمه میکنم:

_منتظرم!

چیزی توی گلویش جا به جا میشه . آروم میگه:

_خیالاتی شدی. خودت هم میدونی که شدنی نیست. امیرعطا ما..

_جوابی که خواستم این نبود!

دستم و کنار میزنه و میگه:

_جوابی برای سوال ندارم.

میخواد از حصار تنگی که براش ساختم بیرون بره اما تو لحظه ی آخر دستش و با شدت میکشم. دست خودم نیست. دیگه نه طاقت نه شنیدن دارم و نه حوصله ی ناز کشیدن. خشک و بی انعطاف میگم:

_پس بگو دیگه دوستم نداری و برو. جفتمون و خلاص کن. به والله مرد نیستم اگه دیگه پا تو این خونه بذارم و مزاحمت شم.

چشمش پر میشه. لب میزنه:

_چی میگی؟

به لب هاش نگاه میکنم.

_بگو!

لبش و زیر فشار دندونش له میکنه. لرزش تنش رو به خوبی حس میکنم. یه قطره اشک از گونه ش میچکه و با بغض میگه:

_چی بگم؟

سرم و جلو میبرم و به پیشونیش میچسبونم. با انگشت اشک روی گوش و پاک میکنم:

_بگو دوستم نداری. انقدر سخته برات؟

_امیرعطا داری اذیتم میکنی.

چشم میبندم:

_تجربه دارم. تا خفتت نکنم نمیتونم ازت جواب بگیرم. یه عمره داری از دستم در میری. بسه دیگه!

چشم باز میکنم و تو نگاهش خیره میشم. پچ میزنم:

_به خدا دیگه نمیکنم. یا بگو آره. یا خلاصم کن از این برزخ!

صدام تبدیل به زمزمه ی آرومی میشه که با زور شنیده میشه:

_زود باش!

سرش و برمیگردونه. سکوت چند ثانیه ای بینمون حاکم میشه و همین لبخند رضایت و رو لبهام مینشونه. چونش و با دستم میگیرم و سرش و به سمتم برمیگردونم. خودخواه تر از هر وقتی میگم:
_بهت یه فرصت دادم اما از دستش دادی. میگن سکوت علامت رضاست دیگه نه؟
_من همچین چیزی نگفتم.

_زور نزن دیگه. راه فرار نداری. از الان تا آخر عمر مال خودمی لیلی!

قبل از اینکه با نگاه خیس و پر از سوالش بهم خیره بشه سرم و جلو میبرم و بوسه ی کوتاه اما پر از عطش و خواهش و گوشه ی لبش میکارم. بدنش تکون خفیفی میخوره. قبل از اینکه بتونه بفهمه چه خبره سرم و عقب میکشم و قبل از اینکه من بتونم بفهمم چیکار کردم از زیر دستم در میره. انقدر تند و با عجله و خجالت که روسریش و درست کنار پاهام جا میذاره و صدای قدم های بلندش که از پله ها تند تند بالا میرن و خیلی خوب میشنوم.

دولا میشم و روسری ابریشمیش رو برمیدارم. قلبم پره از حس خواستنش. حس شیرینی که تمام دست و پام و شل کرده و هیچ جور کنترل شدنی نیست. دلم ته خط تمناش رسیده و افسارش از دستم در رفته. روسریش و کنار بینیم میگیرم و بو میکشم. این اولین نافرمانی قلب منه. اولین تابو شکنی بعد از یک عمر خواستنش!

#دویست و چهارده

پرتقالی که با زور و زحمت و برای فرار از نگاه کردن به لیلی پوست کندم و کناری میذارم و یه تکه ی کوچیک ازش میخورم. موقع بالا آوردن سرم دوباره نگاهم بهش میفته. سرش و پایین انداخته و از ترس غافلگیر شدن نگاهش بالا نمیاره. میدونم الان توی دلش چه خبره. تجربه ی این بوسه های یواشکی و یهوئی ما برمیگرده به همون محرمیت چند روزه. دوران کوتاهی که بیشتر شبیه یه خواب زودگذر و کوتاه بود و بعدش انقدر بد کام هر دومون تلخ شد که هیچ وقت جرات نکنیم حتی به گوشه ای از اون خاطرات فکر کنیم. اما حالا.. حالا انگار هر دو آدمای پریشون بیدار شده از یه کابوس مشترکیم. و تجربه ی دوباره ی اون بوسه بعد از اون همه اتفاق برای هر دومون پر بود از حس های مختلف! لیلی با وجود اینکه دیگه مثل گذشته نیست و خیلی بزرگ تر و پخته شده ، با وجود اینکه یه زن مطلقه و مادر یه بچه ی پنج ساله ست ، هنوز هم همونقدر بکر و دست نخورده به نظر میرسه. حتی اگه حقیقت چیز دیگه ای باشه و هربار فکر کردن بهش سیخ داغ و پر حرارتی رو تو قلبم فرو کنه. لیلی هنوز همونقدر خجالتی و محجوب و پر از حیاست و من مثل روز اول دیوانه ی این حیا و خجالتشم.

با سقلمه ای که به پهلو میخوره سر برمیگردونم. امیرحسین چپ نگاهم میکنه و آروم میگه:

_حاجی با شماست!

به طرف حاج نادر سر برمیگردونم. خدا میدونه چقدر از حرفاش و نشنیدم. انگار خودش متوجه حواس پرتم شده که میگه:

_میخوای دوباره شرایط و بگم پسرم؟

نفس بلندی میکشم. خداروشکر از اولین جمله ای که گفت متوجه منظورش شدم. پا روی پا میندازم و میگم:

_نه حاجی. متوجه ام. من و میشناسین. زیاد از عروسی و مراسمای آنچنانی و کلا اینجور رسومات خوشم نیامد. ولی باز هر طور خودتون صلاح بدونین.

حاج نادر سر تکون میده و به مامان نگاه میکنه:

_ماهرخ خانوم شما هم موافقین؟

مامان انگشتاش و تو هم قفل میکنه. میتونم از نگاه سرخورده ش بخونم که زیاد راضی به نظر نمیرسه. میدونم که برای من و ازدواجم برنامه های زیادی داشت. همون موقع هم که با لیلی نامزد بودیم یه لیست دویست نفره و کلی برنامه چیده بود. آروم میگه:

_هر جووری بچه ها راحتن حاج نادر.

به لیلی نگاه میکنم. و بعد به مامان. نرم میگم:

_اگه بخوای میتونیم یه دعوتی مختصر و سبک بگیریم.

_نه پسر. ما میدونیم چه خبر بوده و چی شده. مردم که نمیدونن. روی خوشی نداره دوباره عقد و عروسی گرفتن. خصوصی بین خودمون باشه بهتره!

لیلی اخم ظریفی میکنه و کمی تو جاش جا به جا میشه. میدونم که هرچقدر که بخوایم از این حرفا فرار کنیم باز هم قرار نیست رهامون کنن. مامان بدون قصد و غرض حرف زد اما باز هم حرفاش تلخی داشت. تلخی که فقط برای من و لیلی قابل درک. امیرحسین میگه:

_پس اگه همه موافق باشن فردا بریم برای کارهای محضر و آزمایش. تا آخر هفته هم عقد و بخونن و به خیر و خوشی بچه ها به زندگیشون برسن.

مریم از کنارش میگه:

_وا.. چقدر هولی تو امیرحسین. هنوز قسمت مهمش مونده. مثلاً خواستگاریه ها! باباجون در مورد مهریه ی لیلی چیزی گفته نشد! حاج نادر نگاهی به لیلی میندازه و تا میخواد چیزی بگه لیلی سرش و بالا میگیره و محکم و رسا میگه:

_من مهریه نمیخوام مریم جان. یه جلد کلام الله مجید و یه شاخه نبات باشه کافیه.

نگاهش میکنم و لبخند میزنم. دلم میخواد بگم تمام زندگی من مال تو و فقط تو مال من!

اما میدونم حرف زدنم در این مورد و تو جمع بزرگا زیاد درست نیست. حاج نادر مکثی میکنه و میگه:

_امیرعطا پسر خودمه. اما تو هم دختری لیلی جان. اجازه بده چند سکه محض رسوم و عادت توافق کنیم. مهریه رو کی داده و کی گرفته؟

_نه عموجان. ممنون از لطفتون ولی اینجوری بهتره.

حاج نادر نفسی میگیره و تسبیحش رو کناری میذاره:

_خیلی خب. پس مبارکه انشالله.

همه دست میزنن و لیلی دوباره سر پایین میندازه. بعد از تموم شدن صحبت های معمول و خوردنِ شام ، همراه لیلی برای صحبت کردن در مورد جزئیات خصوصی روانه ی حیاط میشیم. لیلی با فاصله و آرام کنارم راه میره. نسبت به قبل محتاط تر شده. شاید چون خوب فهمیده دیگه اون آدم خوددار قبل نیستم و گاهی حساب و کتاب خیلی چیزا از زیر دستم در میره. همونطور که دستم و تو جیب شلوارم میبرم به آسمون صاف نگاه میکنم و میگم:

_هوا امشب خیلی خوبه نه؟

"اوهوم" آرومی میگه. راهم رو به سمت پشت خونه کج میکنم و یهو احساس میکنم که دیگه صدای پاهاش و نمیشنوم. به سمتش برمیدرم. اول راه سنگی می ایسته و میگه:

_چراغ اون پشت سوخته امیرعطا. تاریکه. بهتر نیست همینجا حرف بزنینم؟

بی اراده لبخند میزنم. میترسه؟ من که باورم نمیشه. با همون لبخند میگم:

_این همه ستاره برا چیه پس؟

بی حرف نگاهم میکنه. به سمتش میرم و با شیطنت میگم:

_اگه بخوام ببوسمت میتونم تو حیاطم اینکار و بکنم. میدونی نه؟

رنگش سرخ میشه. دستس و میگیرم و انگشتاش و بین انگشتام قفل میکنم:

_پس راه بیفت!

دستاش سردن. با تردید میگه:

_ ما هنوز محرم نیستیم امیرعطا!

از کنار نگاهش میکنم:

_ چه فرقی داره؟ اونبار که محرم بودیم بی خبر از من شوهرت دادن.

کامل به سمتش برمیگردم:

_ بعدم قرار نیست کاری کنیم که انقدر میترسی ازم.

با اخم نگاه میکنه:

_ بعد از کار دیروزت اعتماد چندانی بهت ندارم.

لب هام کش میاد و دوباره به لب هاش نگاه میکنم.

_ بد بود مگه؟

از کنارم میگذره و آروم میگه:

_ خجالت بکش!

تک خنده ی بلندی میکنم:

_ برای چی خجالت بکشم؟ مگه اولین باری بود که میبوسیدمت؟

مکث میکنه و به سمتم برمیگرده.

_ میشه دیگه در مورد اون موقع چیزی نگی؟

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_ چرا؟

_ بیا فرض کنیم این اولین باره که..

حرفش و میخوره و آه میکشه. میخواد برگرده که دستش و میگیرم و مانع میشم.

_ آه نکش لیلی. جمله ت و تموم کن!

_ نمیخوام هیچی از گذشته م به خاطر بیارم. میخوام فرض کنم همه چی یه خواب وحشتناک بود که تموم شد و رفت. حتی اگه

قبلش پر باشه از لحظه های خوب. بذار تر و خشک با هم بسوزن. مهم اینه که من هیچی از اون روزای وحشتناک تو خاطرم نباشه.

باشه؟

عمیق نگاهش میکنم. هنوز داره درد میکشه و من تنها کسی هستم که میتونه این درد و التیام بده. لبخند پر از اطمینانی میزنم و

میگم:

_ باشه ، هر جور که تو بخوای!

هر دو روی سکویی که انتهای راه سنگی هست میشینیم. لیلی نگاهی به راه میکنه و میگه:

_ امیرعطا ازت یه چیزی میخوام.

منتظر نگاهش میکنم. یکم دست دست میکنه و میگه:

_ اگه ممکنه تا یه مدت همینجا زندگی کنیم. منظورم اینه که یه خونه ی سوا نریم.

اخم میکنم. انتظار شنیدن این حرف و نداشتم. با تعجب میگم:

_ برای چی؟

_ خیلی طول کشید تا حال درسا بهتر بشه. تازه تازه داره به این خونه و شرایطش عادت میکنه. بچه ای که با زور دو لقمه میخورد

خوش غذا شده. عادت کرده به دستپخت مامان ماهرخ. شب ادراری هاش قطع نشده اما کمتر شده. همراه بابا گلا رو آب میده. با

دوچرخه مادرش دوچرخه سواری میکنه. با بچه ها بازی میکنه.

با خواهش نگاهم میکنه:

_من اگه تا امروز برای رفتن به خونه ی جدید تردید داشتم و همینجا موندم دلیلش درسا بود. دارم میبینم که حالش اینجا چقدر خوبه. نمیخوام یه شرایط تازه براش بسازم. نمیتونه الان این قضیه رو بپذیره. اگه آروم آروم درک کنه و...

_متوجه شدم لیلی.

با تردید نگاهم میکنه:

_یعنی قبول میکنی؟

سر تگون میدم:

_درست میگی. تو توی این مسائل با تجربه تر از منی و به عنوان یه مادر بهتر میتونی به این مسائل فکر کنی. درسا هنوز خیلی بچه ست. از جریان پدرش هم چیز زیادی نگذشته. یه مدت همینجا میمونیم تا حداقل بعضی اتفاق ها از ضمیرش پاک شه. خوبه؟ بعد از مدت ها از ته دل لبخند میزنه:

_چجوری باید ازت تشکر کنم امیرعطا؟

از روی سکو پایین میپریم و جلوش می ایستم.

_خیلی ساده!

کمی به سمتش متمایل میشم:

_میخواهی امتحان کنی؟

لبخندش عمق میگیره و همراه با خجالت میشه. اینبار بدون اینک چشم ازم بدزده با لحن ملایمی میگه:

_تو چرا اینجوری شدی؟ احساس میکنم اصلا نمیشناسمت.

_تو این رو از امیرعطا رو ندیدی چون. نکنه پشیمون شدی؟

چینی به بینیش میده:

_یکم!

تو چشاش خیره میشم و بدجنسانه میگم:

_دیگه دیره. باید بسوزی و بسازی!

سکوت میکنه. نمیخوام بیشتر از این اذیتش کنم. نفسی میگیرم و میگم:

_فردا بعد از گرفتن وقت محضر میریم خرید. یه تعداد وسیله مثل سرویس خواب و کمد و اینجور چیزا رو میخریم تا بتونیم اتاق

منو تغییر بدیم و دو نفره کنیم. یه سرویس خواب خوشگل هم با کلی اسباب بازی جدید برای درسا خانوم میخریم که به این بهونه

با عطیه هم اتاقش کنیم. بینیم خانوم خانوما میتونه دل از مامانش بکنه یا نه!

با نگرانی نگاهم میکنه:

_درسا به من خیلی وابسته ست امیرعطا. اگه من پیشش نخوابم..

_درسا پنج سالشه لیلی. این همه وابستگی اصلا خوب نیست..اتاقش و انقدر خوشگل میکنم که خودش داوطلب شه برای جدا

خوابیدن. عطیه هم هست سرش و گرم میکنه. بعدم...

مستقیم نگاهش میکنم:

_دلم نمیخواه شبا تو رو با کسی شریک شم.. حتی درسا! این یه رقم و باید کوتاه بیای!

سعی میکنه با خجالت لبخندش و قایم کنه. آروم میگه:

_امیدوارم موفق شیم!

_اگه همکاری کنی میشیم.

چشمکی برایش میزنم و دستم و دراز میکنم تا با کمکم از روی سکو پایین بیاد. درست تو همون موقع صدای جیغ جیغوی درسا رو میشنویم که اول راه سنگی ایستاده و با جیغ میگه:

_مامان. اونجایی؟ مااااااان؟

نگاهی به لیلی میکنم و میگم:

_کارمون خیلی سخته. از حالا عین مامور دو صفر هفت بالا سرمونه.

بلند و از ته دل میخنده. از همون خنده هایی که ته دلم و میلرزونه. همون خنده هایی که مدت ها بود توی این خونه و خاطراتش گم شده بود. لیلی دوباره همون لیلی روزای بهاری این باغ شده. حتی با وجود زخم های عمیقی که هنوز توی وجودش حس میکنم. مطمئنم که با کمک هم میتونیم از همه ی اون روزای نحس و پر از درد عبور کنیم. باید بتونیم!

#دویست_و_پانزده

_ سرکار خانم لیلی صولت ، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای امیرعطای صولت ، به صدق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان و یک شاخه نبات در آورم. آیا بنده وکیلیم؟

از داخل آینه ای که رو به روی هر دوی ما گذاشته شده نگاهش میکنم. توی مانتو و شلوار سفید رنگی که تنشه درست شبیه فرشته ها شده. هنوز هم باورم نمیشه که کنارش و پشت این سفره ی عقد نشسته باشم. این روزا همه چیز سریع و به طرز عجیب و غیر قابل باوری خوب پیش میره!

لیلی مکث کوتاهی میکنه و میگه:

_با اجازه ی بزرگ ترها بله!

همه ی حضار که کسی نیستن جز خانواده ی خودمون و البته مجید... دست میزنن. شاید این تلخ باشه که هیچی جوری که ما تصور میکردیم پیش نرفت. طبق چیزهایی که تو عالم بچگی با یه دنیا امید و آرزو براش برنامه ریزی کرده بودیم. اینکه عاقد اول جمله ش از کلمه ی دوشیزه استفاده نکرد یا اینکه لیلی قبل از دادن جواب "بله" گلی نچید و حتی به اندازه یکبار معطل کردن عاقد هم صبر نکرد. یا اینکه خبری از قند ساییدن روی سرمون و دعای دخترای دم بخت نبود. ولی در هر صورت این لحظه لحظه ی وصال ماست. لحظه ای که هر دو بخاطرش صبر کردیم و تاوان دادیم و درد کشیدیم.

به سمت لیلی برمیدرم. لبخند پر از غمی کنج لب هاشه. سرم و جلو میبرم و پیشونیش و با تمام عشقی که این سال ها توی دلم حبس بود میبوسم. همه دوباره دست میزنن. از جامون بلند میشیم و با بزرگ ترها روبوسی میکنیم. مامان سرم و محکم تو بغلش میگیره و با گریه کنار گوشم میگه:

_خوشبخت باشید الهی پسر. خدا رو هزار مرتبه شکر که این روزا رو هم دیدیم.

بعد لیلی رو میبوسه و با همون اشک شوق میگه:

_سفیدبخت باشی دختر قشنگم. دخترم که بودی ، حالا نور چشمم هم شدی.

لیلی محکم بغلش میگیره و اونم چند قطره اشک میریزه. امیرحسین به سمتم میاد. برای بغل کردنش پیش قدم میشم. چند ضربه ی محکم و درست و حسابی به پشتم میزنه و میگه:

_بالاخره کار خودت و کردی پدر صلواتی؟

میخندم و نگاهش میکنم:

_بابت همه چی ممنون داداش!

اخم تصنعی میکنه:

_من چرا؟ هر گلی زدی خودت به سر خودت زدی.

به لیلی اشاره میکنه:

_جون تو و جون لیلی. میدونی که چقدر برامون عزیزه؟

لیلی با خجالت میخنده و من با اطمینان سر تکون میدم. حاج نادر هم جلو میاد و بعد از روبوسی با من آروم و محزون کنار گوشم میگه:

_مبارک باشه پسرم. هرچند باید زودتر از اینا اتفاق میفتاد.

بغض توی گلوم و با زور قورت میدم و با صدای بمم میگم:

_ما فراموش کردیم. شما هم بکنین.

نگاهم میکنه. چشم های چروکیده ش پر از غصه ست. اینو دیگه به خوبی درک میکنم. آهی میکشه و میگه:

_امیدوارم به روزی برسه که واقعا بتونی منو ببخشی. شاید اون روز من نباشم ولی..

نمیتونه جمله ش و ادامه بده. برای اینکه اشک هاش و نبینم نیم چرخ میزنه و راه اوامده رو برمیگرده. احساس سنگینی روی دلم میشینه. برای اولین بار میتونم پرده ی کینه رو کنار بزنم و پشیمونی از ته دل حاج نادر و ببینم. اما نمیدونم چرا هنوز از ته دل نتونستم ببخشمش.

_بالاخره با هر زوری بود خودت و قاطی خروسا کردیا!

به پشت سرم نگاه میکنم. مجید با روی باز رو به لیلی میگه:

_تبریک میگم لیلی خانوم. و البته از خداوند متعال براتون طلب صبر ایوب میکنم. یک عمر باید این بی اعصاب کله خراب و تحمل کنین!

لیلی میخنده و من چپ نگاهش میکنم. کنارم میاد و لبش و گاز میگیره. میدونم قراره باز کلی لودگی کنه. سرش و جلو میاره و میگه:

_دلم براش میسوزه. دیر یا زود به حقیقت تلخ زندگیش پی میبره. امیدوارم بتونه باهاش کنار بیاد.

به اطراف نگاه میکنم. همه مشغول شیرینی خوردن و صحبتن. زیر لب میگم:

_چی زر میزنی باز؟

یه دایره فرضی عین تخم مرغ تو دستاش میسازه و بهش اشاره میکنه:

_لپ لپ خوردی تا حالا؟ دیدی خودش بزرگ و گول زنکه اما توش و که باز میکنی یه اسباب بازی پلاستیده و بنجوله که مفت نمی ارزه؟

مثل احمقا نگاهش میکنم. بعد از چند ثانیه تازه متوجه منظورش میشم. میخوام به سمتش یورش ببرم که چند قدم عقب میره و میگه:

_عه عه.. دامادی گفتن. آدم باش!

دکمه ی کتم و میبندم و با حرص میگم:

_حیف با آبرو بزرگ شدم. وگرنه لپ لپ و نشونت میدادم.

میخنده و جلو میاد. صورتم و با زور میبوسه:

_ترش نکن حالا. گاهی از لپ لپ چیزای خوبی هم بیرون میاد.

دستش و با حرص فشار میدم:

_جلوی لیلی از این زرا زنی فقط. نمیخوام بفهمن با چه بی حیایی دوستی میکردم.

نیم نگاهی به لیلی میندازه و میگه:

_نه بابا من چرا خودم و خراب کنم. دیر یا زود میفهمه خبری نیست.

قبل از اینکه بتونم جوابش و بدم امیرحسین جلو میاد و میگه:

_امیر عطا موافقی سریع تر جمع کنیم بریم؟ بچه ها پیش نسرین. ممکنه نتونه از پس همشون بر بیاد! بیخیال گرفتن حال مجید میشم و از پشت سفره ی عقد بیرون میام. کنار در پیش لیلی می ایستم و صداش و میشنوم که میگه:

_چی میگفت دوستت بهت که عصبانی شده بودی؟

خنده م میگیره. دستم و دور دهنم میکشم و میگم:

_چیزی نیست. مجیده دیگه!

از محضر بیرون میریم و هر کس سوار ماشین خودش میشه. مجید پیشنهاد میده که خودش ما رو تا خونه ببره. میخوام زیر بار پیشنهادش نرم اما با تایید امیرحسین دیگه مخالفتی نمیکنم. موقع سوار شدن در عقب ماشین رو با حالتی نمایشی برامون باز میکنه. اول لیلی سوار میشه. موقع سوار شدن چشمام و براش باریک میکنم و زیر لب میگم:

_امیدوارم چرت و پرت نگی!

پوزخند صداداری میزنه و سوار میشه. به محض نشستن کنار لیلی دستش رو میگیرم. دستایی که همیشه ی خدا سردن. حتی تو هوای گرم و بهاری. نگاهش میکنم و میگم:

_سردته؟

سر تکون میده:

_من فشار پایینم. زود فشارم جا به جا میشه. نگران نباش!

با هر دو دستم دستش رو میگیرم و میگم:

_من گرمشون میکنم از این به بعد. نگران نباش!

نیم نگاهی بهم میندازه و چیزی نمیگه. مجید موسیقی ملایمی پخش میکنه و همراه روشن کردن ضبط میگه:

_یه آهنگ رمانتیک به میمنت این روز زیبا تقدیم کفترهای عاشق. خیالتون راحت. من چیزی از حرفاتون نمیشنوم!

لیلی لب میگذره و میگه:

_فکر میکردم خجالتیه.

با خنده سر تکون میدم:

_نه اتفاقا. باور کن تنها چیزی که تو وجودش نیست خجالتیه.

ریز میخنده. بهش نزدیک تر میشم. به ساعتش نگاه میکنه و میگه:

_دو ساعته که از بچه ها خبر نداریم. لابد تا الان دمار از روزگار نسرین در آوردن. خیلی زشت شد.

_تو نمیخواه به این چیزا فکر کنی. بعدم مریم خودش گفت که خواهرش برای نگه داشتن بچه ها داوطلب شده. یه روز که هزار روز نمیشه!

با دستش حلقه ی ظریفی که همراه هم انتخاب کردیم و لمس میکنه و میگه:

_یعنی الان من و تو واقعا..

سر برمیگردونه و نگاهم میکنه. حق داره باور نکنه. وقتی باورش برای خود منم انقدر سخته! با عشق نگاهش میکنم و میگم:

_میدونستی چی دوست داشتیم؟

سر تکون میده که "چی؟"

نیم نگاهی به مجید و بعد به پشت سرمون میندازم و سرم و به گوشش نزدیک میکنم:

_که این خرمگس معرکه الان اینجا نبود. یا اصلا ما الان توی این ماشین نبودیم. یه لشکر آدم پشت سرمون نبود. یا حداقل جایی

که میرفتیم پر از آدم نبود. مجبور نمیشدیم برای یه خلوت دو نفره تا شب صبر کنیم. خوب نبود؟

سرش و یکم کج می‌کنه و با خجالت به مجید نگاه می‌کنه. با دست پهلوم و هول می‌ده:

_درست بشین امیرعطا. زشته!

_نمی‌خواهی بدونی اون وقت چیکار می‌کردم؟

موهاش و پشت گوشش می‌ده و سر برمی‌گردونه:

_چرا از این مسیر اومدیم؟ اینجا همیشه ترافیکه!

دستش و میکشم:

_مثل همیشه خوب بلدی بحث و عوض کنی. اشکال نداره. زورت و بزنی!

لبخند یواشکی می‌کنه که با خم کردن سرم شکارش می‌کنم. بدون اینکه نگاهم کنه می‌گه:

_شتر در خواب بیند پنبه دانه. یه خان بزرگ و فراموش کردی امیرعطا خان!

منتظر نگاهش می‌کنم. کدوم خان؟ به سمتم برمی‌گرده و می‌گه:

_یادت رفت درسا به هوای چه قولی قبول کرد خونه بمونه و همراهمون نیاد؟ قول دادی تا شب باهاش تو حیاط توپ بازی کنی!

ابروهام از هم باز میشه. تصور اینکه تو روز عروسیم تا شب با درسا توپ بازی کنم و خیس عرق شم وحشتناکه. من کی و چجوری

همچین قولی بهش دادم؟ دستم و دور دهنم میکشم و می‌گم:

_گندش بزنی!

اینبار بلند تر می‌خنده:

_اگه میتونی حالا بزنی زیرش!

نگاهش می‌کنم:

_انگار خیلی خوشت اومده!

لب هاش و جمع می‌کنه تا نخنده.

_من بخاطر تو زیر همه چی می‌زنم. نمیدونی مگه؟

بی حرف نگاهم می‌کنه. دوباره هوس بدجنسی به سرم می‌زنه. بی هوا می‌گم:

_میتونم به درسا بگم به جاش فردا می‌برمش دوچرخه بازی توی پارک. اونم همراه یه بستنی اضافی. یا مثلاً بهش بگم که دندون

مامانش درد می‌کنه و باید پانسمانش کنم. چشمش گرد میشه. میدونم منظورم و خوب فهمیده. اون قدیم ها که نوار ویدیو مُد شده

بود و گاهی همراه امیرحسین شیطنت می‌کردیم و فیلمای زبون اصلی خارجی میدیدیم، هر وقت سر و کله ی لیلی پیدا میشد سریع

خاموشش می‌کردیم. اما یکبار برای قایم کردن صحنه ی بوسه ی زن و مرد خیلی دیر شده بود. همون موقع اولین چیزی که به ذهنم

رسید و گفتم. اینکه مرد دندون خراب زن و پانسمان می‌کنه. احمقانه بود اما تو اون بازه ی زمانی خوب جواب داده بود! البته تا

زمانی که لیلی بزرگ شد و فهمید که خبری از دندون خراب و پانسمان نیست!

با وحشت می‌گه:

_امیرعطا!

با خنده سرم و پشت میندازم. وقتی می‌بینه شوخی می‌کردم خیالش راحت میشه و عرق سرد روی پیشونیش و پاک می‌کنه. با محبت

می‌گم:

_تو نگران نباش. من تو زندگی مدیریت بحران و خوب یاد گرفتم. بعدم عجله که نداریم..

دستش و فشار آرومی میدم:

_شب دراز است و قلندر بیدار!

با این حرفم تکون جزئی میخوره. چشمم به مجید میفته که از آینه نگاهم میکنه. برام با خنده سر تکون میده. خنده از روی لبم جمع میشه و بهش اخم میکنم. سریع سر برمیدرونه و به رو به رو نگاه میکنه. به این بشر هیچ رقمه نمیشه رو داد. کافیه یکم خوش به روش نگاه کنی تا حسابی سوارت شه.

ماشین و جلوی خونه نگه میداره و از داخل آینه نگاهم میکنه:

_خب. شما رو بخیر و ما رو به سلامت!

لیلی قبل از من میگه:

_کجا آقا مجید؟ عمو نهار سفارش دادنا.

_ممنون لطف دارین. ولی برم بهتره. یکم کار دارم.

اینبار من میگم:

_فردا که جمعه ست. امروزم که مرخصی داشتی. بهونه ی بهتر بیار.

_جون عطا تعارف نمیکنم.

لیلی به من نگاه میکنه. چشم رو هم میذارم و اشاره میدم پیاده شه. بعد از پیاده شدنش میگم:

_چرا ادا اصول میای مجید؟ امیرحسین ناراحت میشه.

به سمتم برمیدرده:

_میخوام یه سر به مامان اینا بزنم. بعدشم چند جا کار دارم.

_داری دروغ میگی؟

لبخند میزنه:

_نه جون خودت. بعدم الان جو خانوادگیه. من پیام خودم معذبم. برین خوش باشین داداش. همینکه رفتین سر خونه و زندگیتون خیالم راحت شد.

دستی به شونه ش میزنم و میگم:

_باشه ولی اینکارا خوبیت نداره. تو هم مثل امیرحسین. برا چی خودت و سوا میکنی؟

_برو داداش. برو ما رو بیخیال شو. من دیگه باید عادت کنم به شبای تنهایی. تو که زید دار شدی. کبوترها هم تخم کردن. این وسط فقط سر من بی کلاه موند.

_تا تو باشی به فکر خودت باشی و جای کرم ریختن برای دخترا دنبال رابطه های جدی تر باشی.

آه نمایشی میکشه:

_خر ما از کرگی دُم نداشت. از این شانسا نداریم ما. مگر خودت برام یه آستینی بالا بزنی.

چشمکی میزنه و میگه:

_این نسرین خانوم که حرفش و میزدین مجرده انشالله؟

وا میرم. بی حالت نگاهش میکنم و میگم:

_مرده شور هیکت و ببرن مجید. گوشت به حرفای ما بود از اول؟

_باور کن جاهای صحنه دارش خودم بوق کشیدم. طفره نرو بگو. چشم ابرو قشنگه لعبت؟

با تاسف سر تکون میدم و میگم:

_همسن مادرته بدبخت. کم مونده بچه خودش شوهر کنه. مریم بچه آخر خانواده ست. نمیدونی؟

از ماشین پیاده میشم و سرم و خم میکنم. قیافه ش ناامید شده. میخندم:

_چرا عین شیربرنج وا رفتی نکبت؟

چپ نگاهم میکنه:

_گفتم که. ما اگه شانس داشتیم که نمیشدیم رفیقِ توی گدا گشنه. تو هفت جد و آبادت یه دخترِ مجرد و جوون نیست. همه پیر پاتال و پژمرده.

ضربه ای به سقف ماشین میزنم و میگم:

_برو مجید جان. انگار سیم پیچیت آب خورده اتصال داده باز. هرچی زودتر بری خونه برات بهتره.

دستش و تو هوا تکونی میده و ماشین و به حرکت در میاره. در و تو لحظه ی آخر میبندم و سرم و با خنده تکون میدم. امیرحسین کنار درِ خونه ایستاده و منتظر منه. با دیدن من سری تکون میده و با خنده میگه:

_چی میگی شما به هم؟ کجا رفت پس مجید؟

_اصرار کردم بمونه ولی گفت برم بهتره.

دستش و پشتم میداره و میگه:

_درک و شعورش خیلی بالاست. بیا بریم تو که فکر کنم نسرین خانوم گناهی دار فانی رو وداع گفت.

هر دو با صدا میخندیم و وارد حیاط خونه میشیم.

#دویست و_شانزده

امروز بعد از مدت ها بود که خانواده رو انقدر خوشحال و سرحال می دیدم. خونه ای که انگار مدت ها بود که نفرین شده بود دوباره سر حال اومده بود و داشت نفس دوباره میکشید. چهره ی مامان بعد مدت ها خنده رو شده بود و خبری از تشنج و نگرانی نبود. بچه ها توی حیاط بازی میکردن و بزرگ ترها مشغول بگو و بخند و گرم صحبت بودن.

همه چیز انقدر خوب به نظر میرسه که انگار پایه های این خونه هیچ وقت نلرزیده و روی سر خیلی هامون آوار نشده. انگار سهراب هیچ وقت تو زندگی لیلی نبوده و اون روزای پر تنش اصلا سپری نشدن. تصویر این با هم بودن و شادی انقدر قشنگ بود که هیچ کس دلش نمیخواست حتی لحظه ای به اون روزها و اتفاق ها فکر کنه. اما برای منی که لا به لای تمام شادی های این روزهام ، هنوز برای خیلی چیزها نگرانم اوضاع فرق میکنه. دیگه وقتی به درسا و لیلی نگاه میکنم خانواده ای رو میبینم که از حالا به بعد متعلق به منه. یاد خودم میفتم. خیلی کوچیک بودم وقتی مادرم ازدواج کرد ، اما میتونستم درک کنم که اون مرد پدرم نیست و هیچ وقت هم نشد. با وجود زحمت هایی که کشید زخم زبون هاش بیشتر به چشم اومد. اگر جایی از خودگذشتگی کرد خودخواهی هاش بیشتر یادم موند. نمیدونم.. شاید این قانون بی رحم طبیعته. اینکه هیچ وقت هیچ کس نمیتونه تماما نسبت های ثانویه رو بپذیره. برای منی که این حس و به خوبی تجربه کردم درک کردن درسا کار سختی نیست. میدونم هرچقدر هم که من عمو عطای محبوبش باشم ، بالاخره یه روز هم منم با صفت ناپدری خونده میشم و از چپ و راست نجواها شروع میشن. من به درسا خیلی توضیح ها بدهکارم. خیلی چیزها هست که باید براش باز کنم و کامل مجابش کنم. از خدا میخوام که تو اون روز بهم توانایی و نیروی مورد نیازم و بده تا بتونم بخوبی از پشش بر بیام.

قفل شدن دستی رو توی ساعد دستم حس میکنم و سربرمیگردونم. لیلی با لبخند نگاهم میکنه و مهربون میگه:

_بچه ها هم رضایت بدن تو رضایت نمیدی؟ بیا بریم داخل دیگه!

نفس عمیقی میکشم و با دست دیگم آروم پوست دستش و نوازش میکنم. علیرضا با دوچرخه ای که براش خیلی کوچیکه به سمتون میاد و میگه:

_عمو عطا تایم گرفتی؟ دیدی گفتم من زودتر از درسا میام؟

اخمی میکنم و میگم:

_خودت و با یه دختر بچه مقایسه میکنی آخه خرس گنده؟

معرض میگه:

_عه.. جر نزن دیگه عمو عطا. خودت گفتم مسابقه ست!

درسا با دو از پشت سرش میاد و تا به ما میرسه نفس نفس میزنه. دولا میشه تا یکم نفس بگیره. برای حساس نشدنش دستم و از توی دست لیلی بیرون میکشم. نگاهم میکنه و با زبون شیرینش میگه:

_ نخیرم.. خودم زودتر اومده بودم. مگه نه عمو عطا؟

به لیلی نگاه میکنم. ابرویی بالا میندازه و میگه:

_ خودت باید جوابشون و بدی.

دستم و زیر چونم میکشم و میگم:

_ فکر کنم درسا زودتر رسید. البته مطمئن نیستم.

علیرضا شروع به داد و بیداد میکنه:

_ نخیرم. داری دروغ میگی. خودت میدونی برنده منم عمو. چرا دروغ میگی؟

صدای امیرحسین و از پشت سرم میشنوم.

_ به کی میگی دروغگو پدرسوخته؟ سریع عذرخواهی کن!

علیرضا با اخم نگاهم میکنه. میخندم و میگم:

_ کاریش نداشته باش امیرحسین.

مریم و نازنین هم پیداشون میشه. تازه متوجه لباسای تنشون میشم و میپرسم:

_ کجا دارین میرین؟

امیرحسین نازنین غرق خواب و از مریم میگیره و کفشاش و میپوشه:

_ دیر وقته دیگه. بریم بهتره!

لیلی رو به مریم میگه:

_ کجا آجی مریم؟ فردا که جمعه ست. بذارین بچه ها هم بازی کنن خب.

امیرحسین به جاش میگه:

_ خیلی هم بازی میکنن. بیشتر دعوا و جنگه تا بازی. بعدم ساعت یازده شبه. تا الان هرچی بازی کردن بسشونه. بریم یکم این بزرگ ترا هم استراحت کنن. گناهشون چیه؟

مامان از پشت سر میگه:

_ بیخود منو بهانه نکن. من به مریم گفتم جا میندازم همینجا بخوابین. الکی بهونه آوردین.

از سکو پایین میرن و امیرحسین میگه:

_ تعارف که نداریم مادر من. هم امشب اینجاها خلوت باشه بهتره. شاید عروس دوماذیه حرف و سخنی با هم دارن!

لیلی سریع سر پایین میندازه و مامان دیگه چیزی نمیگه. تا دم ماشین راهیشون میکنم و بعد رفتنشون مجدد برمیگردم. مامان هنوز روی سکو ایستاده اما لیلی و درسا داخل رفتن. با دیدن من میگه:

_ با مریم حرف زدم. گفت امیرحسین گفت بریم که راحت باشن. ناسلامتی شب زفافشونه.

حس میکنم تا بناگوشم سرخ شده. دستی به پشت گردنم میکشم و چیزی نمیگم. مامان بعد یکم مکث بهم نزدیک میشه و میگه:

_ حوله هاتون و براتون گذاشتم آماده پهلوی تختتون. هرچی هم که حس کردم نیازه آماده کردم گذاشتم. بازم اگه چیزی نیاز داشتین..

معذب میگم:

_ مامان..!

_ خجالت نداره که پسر من مادرتم. من نگم کی بگه؟ بعدم ، مبادا درسا رو با خودتون ببرید مادر. عیبه. عطیه سرش و گرم میکنه.

انقدر خجالت میکشم که حتی نمیتونم درست و حسابی جوابش و بدم. فقط به تکون آروم سر اکتفا میکنم و داخل میرم. توی حال با دیدن درسا که یه گوشه روی مبل تو خودش جمع شده و خوابیده لبخند بدجنسی روی لبام میشینه.

نمیدونم از کی انقدر بدجنس و حقه باز شدم. اما واقعا دلم نمیخواست با درسای بیدار و منتظر لالایی مواجه بشم. حداقل امشب نه! لیلی پیش دستی های میوه رو از روی میز جمع میکنه. تازه متوجه میشم که روسری نداره و یه بلوز یاسی و شلوار کتان تنش. به سمتش میرم. موهاش و پشت گوشش میده و میگه:

چقدر خوبه بچه ها تخلیه انرژی میشن نه؟ شب بی دردسر خوابشون میبره!

حواسش به نزدیک شدن من نیست. نگاهی به دور و اطراف میندازم و وقتی مطمئن میشم کسی نیست جلو میرم و کمرش و بین حصار دستام میگیرم. "هینی" میگه و سعی میکنه برگرده اما اجازه نمیدم. کنار گوشش میگم:

چقدر خوبه که به چیزای مشترک فکر میکنیم. منتها شاید اهدافمون یکم با هم متفاوت باشه!

سعی میکنه از زیر دستم در بره. آروم میگه:

امیرعطا ممکنه کسی بیاد!

جلوی مقاومتش و با تنگ تر کردن حصار دستام میگیرم:

بیاد. گناه میکنیم مگه؟

لیلی جان مادر بیا برو. نصف شبی نمیخواد پیشدستی جمع کنی. فردا صبح سریع جمع و جورش میکنیم.

هر دو با ترس از جا میپریم و من سریع ازش فاصله میگیرم. لیلی با خجالت میگه:

چیزی نیست که مامان ماهرخ. الان جمعشون میکنم.

مامان سعی میکنه لبخند کنج لب هاش و با زور قایم کنه:

نمیخواد مادر. اینجوری بیشتر میشکنیشون. بیا برو بخواب!

رو به من میگه:

این بچه رو تا بالا ببر. عطیه تختش و آماده کرده.

لیلی سریع میگه:

اونجا بخوابه؟

مامان لبخند میزنه:

حواسمون هست مادر. خودم چند شب پهلوش رو زمین میخوابم تا عادت کنه. عطیه هم که هست.

جلو میاد و آروم تر میگه:

دختر بچه ست. درست نیست که مادر.

لیلی سر تکون میده و "چشم" آرومی میگه. دلم میخواد مامان و محکم بغل کنم و ببوسم. اگه نبود محال بود بتونم تنهایی از پس این معضل بر بیام. درسا رو بغل میکنم و داخل تختش میذارم. با محبت موهای طلایی فرش و از جلوی چشمش کنار میدم و میگم:

چقدر سنگین شده!

لیلی پیشونیش و آروم میبوسه و میگه:

خوش میگذره به بچم.

پتو رو تا گردنش میکشه و بالاخره از اتاقش بیرون میایم. وقتی وارد اتاق خودمون میشیم با حال غریبی میگه:

چند وقتی بود که با هم میخوابیدیم. برای خود من هم سخته چه برسه به درسا. خدا کنه اذیتشون نکنه!

در اتاق و قفل میکنم و از پشت دوباره بهش نزدیک میشم. همونطور که موهای سیاه کنار گوشش و کنار میدم میگم:

واقعا این قضیه اذیتت میکنه؟

به سمتم برمیگرده و توی چشمام خیره میشه:

_نه!

پیشونیم و به پیشونیش میچسبونم و وادارش میکنم عقب عقب حرکت کنه:

_پس واقعا اعتراضی نداری که شبا تو بغل عطا بخوابی!

لبش و با خنده گاز میگیره. با دو دست موهای کنار صورتش و کنار میزمنم و با تمام حسی که در حال فوران از وجودمه میگم:

_میدونی برای این لحظه چقدر صبر کردم؟

نگاهم میکنه. بدون اینکه چشم بدزده. آرام لب میزنه:

_منم همینطور. هرچند اگه من...

دستم و جلوی لباش میذارم:

_هیس! هیچ وقت در این باره هیچی نگو لیلی. هیچ وقت. باشه؟

با بغض نگاهم میکنه و سرش و تگون میده. سرم و جلو میبرم. چشماش و میبنده. اولین بوسه رو روی چشمش میکارم. دومی رو

روی بینی و سومی رو ...

بوسه ی سومی طولانی تر میشه. طولانی و آرام و پر از احساس. چند ثانیه طول میکشه تا همراهیم کنه. تنم مثل تنی که مدت

هاست تو حصار سیم های خاردار گیر کرده با شروع این همراهی آزاد میشه و شروع به پرواز میکنه. مثل پرنده ی تشنه ای که یک

عمر با حسرت پرواز و نوشیدن چند جرعه آب از چشمه ی آرزوهاش حیرون و سرگردون بوده.

با دستم به عقب هدایتش میکنم و اجازه میدم تخت هر دوی ما رو تو خودش جا بده. سرمای تنش به من هم منتقل میشه. لرزش

خفیفی رو توی تنش حس میکنم. سخته دل کندن اما با همون سختی فاصله ی کوتاهی بینمون ایجاد میکنم و آرام میگم:

_اگه آمادگیش و نداری...

اینبار اونه که برای بوسیدنم پیش قدم میشه. و این دقیقه همون جرقه ایه که تو وجودم روشن میشه و برای خاموش کردنش دیگه

هیچ اراده ای ندارم.

برای اولین باره که بی حد و مرز پیش میبرم. اینجا برام تنها نقطه از دوست داشتن لیلیه که بدون حد و مرز و اما و اگره. وقتی تنش

از گرمای تنم آرام گرم میشه و بوی عطر موهاش لابه لای تنم میپیچه میفهمم که حاصل یک عمر خواستنش چقدر میتونسته

شیرین باشه. اون منو به بهشتی که یک روزی برام آرزو و یک زمانی فقط حسرت بود راه میده. من فاتح بهشتی میشم که میدونم

قبل از این مال هیچ کس نبوده!

چون بهشت بودن با لیلی رو فقط من دیدم و من با تمام وجودم احساس کردم. بوی خوش خوشه های انگورهای تابستونی پشت

حیاط خونه رو از همه جای تنش حس میکنم و حل میشم تو نی نی چشمای سیاهی که دیگه توشون خبری از حیا نیست و سراسر

خواهش و عشقه!

#دویست و هفده

استانبول_۹۶

گوشه ی اتاق می ایستم و برای بار هزارم به وسایلم نگاه میکنم. میز ، کتابخونه ، دراور و میز نور ، جارختی. پاف های تزئینی و باقی

خرت و پرت ها. نه.. هنوز نشده اون چیزی که من میخوام. شاید باید جای میز و دوباره عوض کنم. یا شایدم کتابخونه! آره.. بهتره

کتابخونه رو برگردونم جای اولش و به جاش میز و به سمت چپش منتقل کنم. اینجوری خیلی بهتره. یا هم نه.. چطور جفتشون و

ببرم سمت راست اتاق و درست جلوی تختم بذارم؟

موهای پف و عرق کرده م و با حرص بالای سرم جمع میکنم و جلو میرم. با تمام زورم کتابخونه رو روی پارکت هل میدم. باید عوضش کنم. باید جاش و تغییر بدم. من موفق میشم!

_هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

با شنیدن صدای عصبی آیچا سرم و برمیدردنم. به پشت سرش نگاهی میندازه و داخل میاد. در اتاق و قفل میکنه و به سمتم میاد: _وقتی پدرت گفت داری اتاق و گردگیری میکنی باورم نشد. شوخیت گرفته؟

بدون اینکه دست از تلاش بردارم میگم:

_جای حرف زدن بیا کمک کن. لعنتی خیلی سنگینه!

جلو میاد و بازوم و به سمت خودش میکشه. چهره ش جمع میشه:

_گندت بزنی دنیز. تمام تنت خیس و نوچه. تو عقلمت و از دست دادی؟

نگاهش میکنم. عقل؟ مگه من عقل هم دارم؟ چشماش و درشت میکنه و همونطور که سعی میکنه صداش و پایین نگه داره میگه:

_تا یکی دو ساعت دیگه عروسیته. اون وقت توی احمق داری خونه تکونی میکنی؟

چشمام و برای یه لحظه میندم. مطمئنا آیچا با همه ی امتیازاتی که به عنوان یه دوست خوب داره بازم نمیتونه منو درک کنه. اینکه چرا دکور این اتاق و از کله ی صبح هزار بار عوض کردم. اینکه چرا نمیخوام لحظه ای بیکار بشینم و اینکه چرا نمیخوام به چیزایی که مثل زالو به جون مخم افتادن فکر کنم!

دستش و روی پیشونیش میکشه و کلافه میگه:

_محض رضای خدا از پشت این کمد بیا بیرون. برو یه دوش بگیر تا از این وضعیت گند بیای بیرون. منم برم بیرون مقدمات دروغی که قراره به پدرت بگیم و بچینیم. بگم امروز نهار خونه ی مایی یا چه میدونم قراره بریم تولد کسی.

لبام و محکم روی هم فشار میدم. با تمام زورم. اما نمیدونم اینبار چرا کارساز نیست. قطره های اشک پشت سر هم از چشمم پایین میفتن. این قضیه انقدر نادر و غیر قابل باوره که آیچا با تعجب میگه:

_داری گریه میکنی؟!

سریع سرم و چپ و راست میکنم و پاکشون میکنم:

_نه..

چند لحظه با بُهت نگاهم میکنه و بعد محکم بغلم میگیره. کنار گوشم میگه:

_این همه روز صبر کردی که الان احساساتی بشی؟

ازم فاصله میگیره و میگه:

_دنیز.. نکنه پشیمون شدی؟

آهی میکشم و چند قدم عقب میرم. نمیتونم به پدرم فکر نکنم. به کسی که همین دیشب کنار هم نشستیم و تا دیر وقت برد تیم محبوبمون و جشن گرفتیم. به کسی که همیشه تو زندگی حمایت کرد و به تصمیماتم احترام گذاشت. شاید تا قبل از اومدنش درک نمیکردم که چقدر این اتفاق میتونه وحشتناک باشه. اما تو همین ده روزی که برگشته یه بار خیلی سنگین از عذاب وجدان روی دوشم افتاده و رهام نمیکنه.

آیچا جلو میاد و شونه هام و میماله:

_آروم باش دنیز. میخوای وان و برات پر کنم یکم توش دراز بکشی و رلکس کنی؟

سرم و تکونی میدم و میگم:

_عجیبه.. همیشه فکر میکردم روز عروسیم قراره با لباس عروسیم از این خونه بیرون برم. مدام پیش خودم اون صحنه رو تصور میکردم. خوشحالی پدر و مادرم. دعای خیرشون. یه ماشین عروس قشنگ که جلوی در منتظرمه. با کلی رویاپردازی مزخرف دیگه! دور میزونه و جلوم می ایسته. با دستش چونم و میگیره و مهربون میگه:

_اینکه یه ازدواج واقعی نیست دنیز. تو فقط به صورت فرمالیته همسرش میشی. وقتی حافظه ش و به دست بیاره و هویتش کشف شه حتی نیاز نیست ازش طلاق بگیری. قانون به صورت قانونی و سریع طلاقتون و اعلام میکنه!
حرفاش به جای اینکه آروم کنه ، حاله و بدتر میکنه. پشت بهش به سمت کمد میرم و حوله م و روی دوشم میندازم:
_گفتم که. درک کردن شرایطم کار هیشکی نیست.

_دنیز به من نگاه کن. فقط بهم بگو که پشیمونی؟ اگه اینطوره هنوز وقت هست. مجبور نیستی اینکار و انجام بدی!
نگاهش میکنم و یکبار هم خودم از خودم میپرسم. پشیمونم؟ اصلا و ابد. ناراحتم. به هم ریخته ام.. پریشونم و یه دنیا عذاب وجدان و حس بد توی دلمه. اما پشیمون نیستم. حتی ذره ای!
سرم و تکون میدم:

_نه.. نیستم!

خیالش راحت میشه. لبخندی میزنه و میگه:

_پس بیخود احساساتی نشو و کام خودت و تلخ نکن. یادت باشه این قضیه برای سهراب هم سخته. جفتتون دارین از یه مرحله ی سخت میگذرین. اما باید قوی باشین.
مکثی میکنه و میگه:

_البته سهراب نه دیگه. امیر!

چشمکی میزنه:

_حالا برو دوشت و بگیر. وگرنه با این اوضاع اون که از ازدواج باهات پشیمون میشه. منم برم ببینم چه بهونه ای میتونم برای بیرون بردنت سرهم کنم.
به دنبال حرفش از اتاق بیرون میره و در و میبندد.

نفس بلندی میکشم و به سمت حموم میرم. سعی میکنم همونطور که آیچا گفت به چیزی فکر نکنم. هرچند نمیدونم چقدر بتونم موفق باشم.

وقتی از اتاق بیرون میام بابا و آیچا رو در حال صحبت با هم میبینم. چقدر بده که بابا دقیقا همین امروز رو برای استراحت توی خونه انتخاب کرده. نفس عمیقی میکشم و جلو میرم. صدای تیک تاک کفش پاشنه دارم توجهشون و جلب میکنه. بابا به سمتم برمیگرده و با دیدنم کم کم لبه اش خندون میشه. مهربون میگه:
_چقدر خوشگل شدی!

بغض بدی به گلوم حمله میکنه. توی دلم با درد میگم. امروز عروسی منه بابا. همون روزی که آرزوش و داشتی و همیشه با هم براش برنامه ریزی میکردیم و مامان هر بار مواخذه م میکرد که دختر بچه انقدر راحت در مورد ازدواجش با پدرش حرف نمیزنه. اون روزا فکر میکردم قراره همه چی بین ما همینقدر راحت و صمیمی و صادقانه باشه. اما حالا..
آب دهنم و با زور قورت میدم و جلو میرم. آیچا چشم و ابروی برام میره تا کنترل اوضاع و هرچی زودتر دست بگیرم و به خودم پیام بعد میخنده و میگه:

_کانسپت و تم تولدی که قراره بریم سفیده. وای دنیز. چقدر این پیراهن سفید بهت میاد. فقط عجله کن زود بریم خونه که منم باید لباسام و عوض کنم. وگرنه تو تولد راهم نمیدن.

منتظر نگاهم میکنه تا منم یه چیزی بگم. اما زبونم نمیچرخه. فقط قفل شدم توی چشمای بابا. انگار زبونم و از ته حلقم بریدن. بابا اخم ظریفی میکنه و میگه:

_خوبی دخترم؟

جلو میرم و بی مقدمه خودم و تو بغلش میندازم. کاش تو کنترل احساسم انقدر خبره نبودم. کاش میشد هر چی که توی دلمه بیرون بریزم و تا پای مرگ تو بغلش هق بزوم. گریه کردن گاهی خیلی خوبه. این لحظه از اون لحظه هاست که دلم میخواست مثل دخترایی که تا تقی به توقی میخوره اشک چشمشون راه میفته بشم و خودم و برای پدرم حسابی لوس کنم. بابا فشاری به بازوم میده و میگه: _دخترک احساساتی من. باز به چی فکر کردی که اینجوری پریدی بغلم؟

سرم و عقب میکشم و نگاهش میکنم. از توی ذهنم میگم: بابا منو ببخش. بابا دخترت و ببخش. من لایق محبتای تو نبودم. من نتونستم اونی باشم که تو همیشه آرزوش و داشتی!

نگاهی به موهام میندازه و با لبخند میگه:

_شاید احمقانه باشه ولی شبیه عروسا شدی! میدونستی؟

قلبم تو سینم می ایسته. آیچا با صدا میخنده و میگه:

_عمو آیهان عجب مقایسه ی بدی. بود. آخه عروس به این زشتی؟ مطمئنا دنیز برای عروسش خیلی خوشگل میشه. درست مثل یه پری!

بابا صورتم و میبوسه و میگه:

_دنیز تو هر شرایطی شبیه پریه. پری مو فرفری باباش!

نه.. دیگه تحملش و ندارم. اگه یکم دیگه اینجا بمونم خیلی راحت میزنم زیر همه چی و همه چیز و به بابا اعتراف میکنم. خودم و با سختی از بغلش بیرون میارم و با صدایی که سعی میکنم لرزش نداشته باشه میگم:

_خب دیگه. لوس بازی کافیه. آیچا بریم که خیلی دیر شد!

روبه ی کرک سفیدم رو از روی پیراهن آستین کوتاه شیری رنگم میپوشم و همراه آیچا به سمت در خروجی خونه میرم. موقع بیرون رفتن دوباره به پدرم نگاه میکنم. برام با محبت دستش و بالا میاره و میگه:

_خوش بگذره دنیز. فقط زیاد دیر نکن!

سرم و تکون آرومی میدم و بیرون میرم. حالم از اعتمادی که بهم داره بهم میخوره. من لایق این همه اعتماد و آزادی نیستم. قطعاً نیستم!

_دست از خودآزاری بردار دنیز. وگرنه قبل از اینکه به اونجا برسی سخته میکنی و تنها ابلهی میشی که بخاطر فکر کردن به یه ازدواج احمقانه و صوری تو لباس عروس مرده!

نگاهش میکنم:

_احمقانه و صوری؟

چشماش و باریک میکنه.

_طبیعتاً باید اینطور باشه. مگر اینکه تو براش برنامه ی دیگه ای چیده باشی!

بدون اینکه جوابش و بدم سوار ماشینش میشم و سرم و به پشت تکیه میدم. دیگه نباید اجازه بدم احساسات به تصمیمات و اهدافم غلبه کنن. من تصمیم خودم و گرفتم و بابتش پشیمون نیستم. پس لزومی نداره که بخوام به خاطر یه ازدواج احمقانه و صوری زندگیم و تبدیل به جهنم کنم.

با به حرکت در اومدن ماشین چشم باز میکنم. آیچا میگه:

_باید نیم ساعت پیش اونجا میبودیم. خیلی دیر شد!

حوصله ندارم جوابش و بدم. نیم نگاهی بهم میندازه و میگه:

_ولی ارزشش و داشت. حسابی خوشگل شدی. چقدر موهات و یه طرفه بافتی بهت میاد. لباس هم انتخاب قشنگ و عاقلانه ای بود. آفرین!

بی حوصله میگم:

_ آقای نجاتی گفت نباید کسی به صوری بودن ازدواجمون شک کنه. امیدوارم سهراب هم حداقل امروز اُورکت یشمیش و نیوشیده باشه!

_ سهراب نه و امیر! درضمن ، ملاک که فقط لباس نیست!

سایه بون بالای سرم و پایین میده و تصویرم تو آینه ی چسبیده بهش میفته:

_ نگاه. شکل آدمایی که میرن تشییع جنازه ای. یکم روی قیافت کار کن!

حق با آیچاست. قیافه م شبیه آدمای مریض و بی حاله. این چند شب بیخوابی و فکر و خیال پای چشمام و حسابی گود انداخته. مطمئنا چند کیلو هم وزن کم کردم. اینو میتونم از گشاد شدن لباس توی تنم بفهمم. با دست چند بار روی گونه هام میکوبم تا رنگ بگیرن.

رژ گلبهی رنگم رو هم روی لب هام میکشم و یه ریمل ساده و ملایم به مژه هام میزنم.

آیچا نگاهم میکنه و میگه:

_ آفرین. کم کم داری شکل آدم میشی. وسایلت و بذار توی کیفیت که رسیدیم!

تازه توجهم به اطراف جلب میشه. درست جلوی میخونه ی عمو نصیریم! استرس و هیجان به تمام حس هایی که تو این چند ساعت داشتم اضافه میشه و با قلبی که به شدت میکوبه از ماشین پیاده میشم. خلیل در میخونه رو باز میکنه و رو به ما میگه:

_ چقدر دیر کردین. کم کم داشتیم نگران میشدیم.

آیچا با دست منو نشون میده و میگه:

_ تقصیر عروس خانومه. از بس که ناز داشت!

با این حرفش معذب تر میشم. خلیل لبخند دندون نمایی میزنه و میگه:

_ چه خوشگل شدی آبجی دنیز!

پیراهنم و با خجالت یکم پایین تر میکشم و تشکر میکنم. وقتی وارد میخونه میشم ، با اولین چیزی که رو به رو میشم تصویر مردیه که اصلا شبیه به ماهیگیر نیست! یه مرد بی نهایت خوش پوش و خوش قیافه. با موهای پرپشتی که رد شونه ی خیزی که اونا رو بالا داده لا به لاشون افتاده. و یک دست کت و شلوار مشکی رنگی که مثل یه قاب عکس شیک بدنش رو تو خودش حبس کرده. خدای من. اون واقعا ماهیگیره؟

تنه ای بهم میخوره. آیچا از کنارم میگه:

_ چشمام اشتباه میبینن یا این لعنتی خوش تیپ همون ماهیگیر بو گندوئه؟

بی توجه بهش جلو میرم. در حالی که هنوز نتونستم نگاهم و ازش بگیرم و به شدت غافلگیرم. تازه متوجه چشماش میشم که چرخ کاملی روی تنم میخوره. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم یا حتی سلام بدم صداش و میشنوم:

_ فکر کردم دیگه قرار نیست بیای!

حس میکنم غم خاصی تو صداشه. با همون حواس پرتی جواب میدم:

_ چرا نیام؟

جوابم و نمیده و فقط با حال غریبی نگاهم میکنه. عمو نصیر از کنارم میگه:

_ هزار ماشالله دخترم. واقعا خودتی؟

با خجالت به سمتش برمیگردم. چطور ندیدمش؟ شرمنده میگم:

_ سلام عمو نصیر. ببخشید. یعنی من.. انقدر هیجان و استرس دارم که..

آیچا سقلمه ی محکمی توی شکمم میزنه:

_ برای بیرون اومدن از خونه کلی دروغ به پدرش گفت. همین یکم استرس بهش وارد کرد!

اخمای سهراب تو هم میره. خشک می‌گه:

_جوری لباس میپوشیدی که شک نکنه!

سر تکون میدم و کوتاه می‌گم:

_شک نکرد. همه چی مرتبه!

چشم غره ای به آیچا میرم و یه گوشه میشینم. دلم نمیخواد بهش از دغدغه هام و حال بدی که نسبت به خانواده م دارم بگم. میدونم که حال اونم به اندازه ی کافی خراب هست و شاید خیلی بیشتر از من عذاب وجدان و کلی حس بد و سنگین داره. حرف زدن از همه ی این تنش ها فقط اوضاع فعلی بینمون و خراب تر میکنه. رویه م و پشت صندلی چوبی آویزون میکنم و با دست پیراهنم و مرتب میکنم. برای یک لحظه به سهراب نگاه میکنم. نگاهش و سریع از من میگیره و با اخم به رو به رو خیره میشه. بدنم دون دون میشه. واقعا داشت به من نگاه میکرد؟ آب دهنم و قورت میدم و رو به عمو نصیر می‌گم:

_پس مامور نکاح کی میاد؟

به ساعت مچیش نگاه میکنه:

_ده دقیقه ی پیش زنگ زد. گفت توی ترافیک گیر کرده. الاناست که برسه.

سری تکون میدم. صدای آیچا رو از کنارم میشنوم:

_چقدر بی تربیت و بی نزاکته. بار اولیه که منو دیده اون وقت یه سلام علیک خشک و خالی هم نکرد.

مثل خودش آروم می‌گم:

_خفه شو آیچا. الان وقت این حرفاست؟

_پس چی؟ ناسلامتی من تنها فامیل از طرف دخترم.

چپ نگاهش میکنم. ریز و نامحسوس به اون سمت نگاه میکنه و می‌گه:

_خیلی تریپ مغرور میاد. اما اونجوری که نشون میده نیست.

_چطور مگه؟

سرش و کنار گوشم میاره و پیچ میزنه:

_تمام حواسش به توهه. هر چند ثانیه از گوشه ی چشم نگاهت میکنه.

قلبم می ایسته:

_چرت نگو آیچا!

_من استاد این تاک تیک های زیر پوستی ام. اسمم آیچا نباشه اگه الان ته دلش نگه چه عروس جیگری قراره نصیبم بشه.

خنده م میگیره. حتی فکر کردن به اینکه سهراب بتونه به همچین چیزایی فکر کنه خنده داره. سرم و کامل برمبگردونم و آروم می‌گم:

_داری مزخرف می‌گی. چون اون اصلا آدم اینجور فکر و خیالا نیست. انگار اصلا براش مهم نیست ظاهر آدم چجوری باشه.

ابرو بالا میندازه و به انگشتش اشاره میکنه:

_یعنی میگی کلا خبری نیست؟

سریع انگشتش و میگیرم و به عقب فشار میدم. "آی" آرومی می‌گه. عصبی می‌گم:

_فقط خفه شو آیچا. خواهش میکنم یکم آدم بمون تا این عروسی تموم بشه!

لبخندش و با زور قایم میکنه و سر تکون میده. عمو نصیر می‌گه:

_یادتون باشه بچه ها. کنار مامور نکاح تا جایی که میتونین صمیمی به نظر برسین. درسته که دوست منه و بعید میدونم مشکلی

پیش بیاد. ولی باز هم احتیاط شرط عقله. همونطوری که آقای نجاتی بهتون گفت نباید توی این مدت اتویی دست کسی بدین.

متوجه این؟

هر دو سر تکون میدیم. عمو نصیر رو به من میگه:

_ تو پاشو دخترم. بیا کنار امیر بشین!

این اولین باریه که داره به این اسم صداش میکنه. بهش نگاه میکنم و آروم از جام پا میشم. با اخم یکم تو جاش جا به جا میشه. جلو میرم و کنارش روی صندلی میشینم.

#دویست_و_هجده

هنوز کامل جا به جا نشدم که صداش و از کنارم میشنوم:

_ مثل اینکه خیلی جدی گرفتی!

سریع سربرمیگردونم و نامفهوم نگاهش میکنم. به لباسم اشاره میکنه و اینبار جدی تر میگه:

_ مجبور نبودی انقدر زیاده روی کنی!

حس میکنم از سرم دود بلند میشه. واقعا با خودش چه فکری کرده؟ بدون اینکه حتی پلک بزدم خیره نگاهش میکنم و میگم:

_ نمیدونستم باید با تیشرت و شلوار جین ازدواج کنم. بعدم اینو تو داری میگی؟

متوجه کنایه م میشه. سربرمیگردونه و کلافه میگه:

_ نخواستم رو حرف عمو نصیر حرف بزدم.

دوباره نگاهم میکنه:

_ ولی تو نباید ریسک میکردی. اگه پدرت میفهمید..

_ اگه حتی پدرم میفهمید چیزی عوض نمیشد. من رشیدم و میتونم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

چشم هاش باریک میشه. آروم میگه:

_ فکر میکنی نگران خودمم؟

بی حرف نگاهش میکنم. دلم میخواد بپرسم واقعا چرا انقدر نگران فهمیدن پدرم هستی؟ انگار سوالم و از چشمام میخونه که با همون

غم خاصی که تو صداش میگه:

_ نمیذارم با خونوادت به مشکل بخوری. چون یه زمانی میفهمی خانواده و کس و کار شناسنامه ی اصلی یه آدمن و بودنشون خیلی

ارزشمنده.

نفسی میگیره و با انگشتاش بازی میکنه. زمزمه میکنه:

_ این اوضاع زیاد طول نمی کشه! نمیذارم طول بکشه.

نگاهش میکنم. میتونم ببینم که چقدر برای این اوضاع خودخوری میکنه. خودشو بهم میدونه و هضم این ازدواج برایش سخته.

مطمئنا اگه میدونست در مورد مدت گرفتن اقامت بهش دروغ گفتم انقدر مطمئن حرف نمیزد. میدونم شاید شبیه آدم سودجویی

به نظر پیام که از این شرایط بی خبریش سواستفاده میکنه. اما همه ی این کارها به خاطر خودشه. محاله کسی جز من بتونه بهش

کمک کنه و اونو به دنیایی که واقعا بهش متعلقه برگردونه.

دستم و جلو میبرم و روی انگشتهای زمخت و بزرگش میذارم و حرکتشون و متوقف میکنم.

_ دیر یا زود تو هم شناسنامه ی اصلی خودت و پیدا میکنی. مطمئن باش!

نگاهم میکنه. تو نگاهش تردید و ترس و ناامیدی میبینم. اما یه برق خیلی کم رنگ هم اون گوشه ها جا خوش کرده که میدونم یه

روزی تمام نگاهش و تصاحب میکنه. لبخندی میزنم و چند بار با اطمینان پلک میزنم.

_ خودم کمکت میکنم. کافیه خودتم بخوای!

تو سکوت چند لحظه نگاهم میکنه و دستش و از زیر دستم بیرون میکشه.

با باز شدن در توجه همه به رو به رو جلب میشه. مامور نکاح داخل میاد و با محبت با عمونصیر سلام و علیک میکنه. به احترامش از جا بلند میشیم و باهاش دست میدیم. مرد میانسال و خوش رویه. عمو نصیر به میزی که از قبل برای نکاح آماده شده اشاره میکنه و میگه:

_ فکر کنم به اندازه کافی وقت از دست دادیم.

میخنده و هنونطور که ردای بلند و قرمز رنگش و برای نشستن روی صندلی به عقب هول میده میگه:

_ حق با شماست. اما ترافیک این سمت استانبول خیلی سنگینه. هیچ مترو یا متروبووسی هم این ورا نیست. مجبور میشی ترافیک سنگین ماشینای جاده رو تحمل کنی!

به ما نگاه میکنه و میگه:

_ خب.. کبوترای عاشق. نمیخواین بشینین؟

به سهراب... نه! به امیر نگاه میکنم. با اخم جلو میاد و صندلیم و عقب میکشه تا رو به روی مامور بشینم. خوبه. پس به وقتش میتونه مهربون و مودب باشه!

تشکر میکنم و میشینم. خودش هم کنارم میشینه و پاهاش و با استرس تکون میده. مامور رو به آیچا و عمو نصیر میگه:

_ شاهد ها شما هستید؟

هر دو جواب مثبت میدن و چپ و راست ما میشینن. حس میکنم صدای ضربان قلبم و از توی حلقم میشنوم. آیچا دستم و میگیره و آرام میگه:

_ آرام باش و به چیزای خوب فکر کن.

سرم ناخودآگاه به سمت امیر برمیگرده. متفکر و عبوس به یه نقطه خیره ست. تمام ذوق و هیجانم کور میشه و یه حجم بزرگ و سفت رو ته گلویم حس میکنم. مامور نکاح میگه:

_ خب میتونیم شروع کنیم.

دفتر بزرگ رو روی میز میداره و رو به هر دوی ما میگه:

_ درخواست ازدواجتون رو بیان کردین و با توجه به بررسی ها هیچ مانعی تو ازدواجتون دیده نشد.

به من نگاه میکنه:

_ شما دنیز چلیک ، فرزند ریما و آیهان. بدون اینکه تحت فشار کسی قرار بگیرید ، با اراده ی کامل و آزاد خودتون ، آقای امیر

آذری رو تحت هر شرایط. تو سختی و دشواری ، روز خوش و روز بد ، به عنوان همسر آینده قبول میکنید؟

سکوت خفقان آور و بدی تو فضا حاکم میشه. حس میکنم گردنم خشک شده و حتی نمیتونم نیم نگاهی به سمتش بندازم. نگاه منتظر همه به منه. آب دهنم و با زور قورت میدم و چشم میندوم. ته دلم زمزمه میکنم:

"این اولین قدم من به سمتیه که قلبم منو سوق داده. مهم اینه و جز این دلم نمیخواه به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم."

آروم اما قاطع جواب میدم:

_ بله!

همه دست میزنن. حالا میتونم سرم و برگردونم. امیر همچنان به همون نقطه ی نامعلوم خیره ست. حالتش کم کم ترس توی دلم

میندازه. انگار عمو نصیر هم متوجه میشه که دستش و میگیره و میگه:

_ خوبی پسرم؟

به سختی سر تکون میده. اینبار مامور رو به اون میگه:

_ آقای امیر آذری فرزند حسین و اکرم ، بدون اینکه تحت فشار کسی قرار بگیرید ، با اراده ی کامل و آزاده خودتون ، خانم دنیز

چلیک رو در تحت هر شرایط ، در سختی و خوشی ، روز خوب و روز بد ، به همسری قبول میکنید؟

سرش و برمیگردونه و با نگاهش غافلگیرم میکنه. توی چشم هاش طوفانی به پاست که تا به حال تو هیچ دریایی ندیدم. یک لحظه از خودم و تمام دنیا متنفر میشم. یعنی انقدر براش سخت و زجر آورده؟
میخوام لب باز کنم و چیزی بگم اما قبل از اینکه موفق بشم بدون اینکه نگاه از نگاهم برداره جواب میده :
_بله!

یک لحظه احساس میکنم زمان که سهله ، همه ی دنیا ایستاده. تو طوفان چشماش غرق میشم تا زمانی که رو ازم برمیگردونه و میتونم نفس کوتاهی بکشم. مامور نکاح رو به شاهد ها میگه:

_ شما هم شاهد هستید؟

هر دو جواب مثبت میدن.

_ پس من هم با اتکا به اجازه ای که بهم داده شده شما رو رسماً زن و شوهر اعلام میکنم.

رو به امیر با لبخند میگه:

_ میتونی عروس و ببوسی!

دستام چنگ میشه و قلبم دوباره به تپش میفته. به خصوص وقتی میبینم امیر کوچیکترین حرکتی نمیکنه. عمو نصیر سرش و جلو میاره و کنار گوشش میگه:

_ منتظر چی هستی پس پسر؟ عروست و ببوس.

و بعد رو به مامور نکاح میگه:

_ هیجان زده شده!

حس بدی دارم. حس بدی که با هیچی خوب شدنی نیست. با زور بوسیده شدن از طرف کسی که تمام تمنای قلبمه آخرین چیزیه که از خدا و این دنیا میخوام. سرش به سمتم برمیگرده. نگاهش میکنم و با نگاهم التماس میکنم اینکار و نکنه. دلم نمیخواد اولین بوسه ی بینمون اینجوری باشه. حتی اگه تمام حسی که توی قلبمه یک طرفه و احمقانه باشه. من همچین بوسه ای رو نمیخوام. اینجوری با زور و دروغ و شاید هم انزجار...

چشمم و میبندم و منتظر لمس شدن لب هامم که نقطه ای روی پیشونیم گرم میشه. با ناباوری چشمم و باز میکنم. امیر سریع ازم رو برمیگردونه و من و توی اون خلع و ناباوری تنها میداره.

هر دو دفتری که مقابلمون گذاشته شد رو امضا میکنیم. همه دوباره دست میزنن و مامور نکاح دفترچه ی ازدواج و رو به من میگیره. با خنده میگه:

_ از قدیم گفتن خانوما محترم ترن. پس اینم میشه سهم ایشون.

با لبخند تلخی دفترچه رو میگیرم و تشکر میکنم. آیچا کنار گوشم میگه:

_ چرا پاش و لگد نکردی؟ حداقل تو مدتی که با هم بودید خوش اخلاق تر میشدی!

چپ نگاهش میکنم و بعد از بلند شدن مامور از جاش همراه دیگران بلند میشم. عمو نصیر اصرار میکنه که همراه ما چای و شیرینی بخوره اما اون ترافیک و کارهای روزانه رو بهونه میکنه و خیلی زود جمعمون و ترک میکنه. ته دلم خوشحال میشم از رفتنش. حداقلش اینه که دیگه مجبور به فیلم بازی کردن نیستیم.

بعد از بیرون رفتنش امیر دکمه ی بالای پیراهنش رو باز میکنه و روی یکی از صندلی ها ولو میشه. شقیقه هاش و با دست میماله. باز هم اون سکوت لعنتی تو فضا حاکمه. اینجا نه تنها شبیه فضای عروسی نیست ، بلکه همه جوری به هم نگاه میکنن که انگار هنوز کامل باورشون نشده ما با هم ازدواج کردیم!

دلم مچاله میشه اما نفس بلندی میکشم و با اعتماد به نفس میگم:

_ خب. قدم اول و برداشتیم. ایشالا که خیلی زود بتونیم اقامت و بگیریم و یه جشن واقعی برپا کنیم. مگه نه عمو نصیر؟

عمو نصیر نگاهم میکنه و با لبخند سر تکون میده. نگاهش بهم یه جوریه. از اون نگاه ها که گاهی مامان ریما بهم میکرد. از همونایی که تهش انگار میگه خوب حالیمه توی دلت چه خبره. آخ مامان ریما. چقدر دلم میخواست این لحظه اینجا بودی. دعوام میکردی. توی گوشم میزدی ولی فقط بودی. هیچ وقت تو زندگیم انقدر احساس تنهایی نکرده بودم. کاش حداقل ماهیگیر یه چیزی میگفت. اصلا چرا انقدر سکوت کرده؟

_من دارم میرم دنیز. بیشتر از این نمیتونم قیافه ی عبوس شوهرت و تحمل کنم. میای باهام؟
به سمت آیچا برمیگردم. واقعا میخواد بره؟ بغضم و یه گوشه گیر میندازم و سر تکون میدم:
_نه. ممنون که اومدی.

گونه م و میبوسه و کنار گوشم میگه:
_تو هم زود برو خونه و زیاد اینجا نمون. انگار حالش زیاد خوش نیست!
میگه و با خداحافظی از جمع از میخونه بیرون میره. امیر همچنان یه گوشه نشسته و سرش بین دستاشه. عمو نصیر چای و شیرینی رو روی میز میذاره و میگه:

_جمع کنین خودتون و بچه ها. جوری رفتار میکنین انگار چی شده!
امیر سرش و بالا میاره. چه زود عادت کردم به گفتن اسم تازه ش. با چشمای کاسه ی خورش نگاهم میکنه و میگه:
_چرا همراهش نرفتی؟

شوکه میشم. به عمو نصیر نگاه میکنم و با مکث میگم:
_خب من..

_قرار نیست چون ازدواج کردیم دائم بیخ ریش من باشی فهمیدی؟ سر هر کسی تو زندگی خودشه تا این اوضاع مضحک تموم شه!
قلبم می ایسته. حتی نمیتونم جوابش و بدم. عمو نصیر اخمی میکنه و میگه:
_به خودت بیا سهراب! حداقل امروز و باهانش مدارا کن!
از جاش بلند میشه و چنگی به کتتش میزنه. با حال خرابی میگه:

_سهراب نه! امیر.. یا شایدم هزار تا اسم دیگه جز این. کسی چه میدونه؟

میگه و پشت بندش از میخونه بیرون میره. صدای کوبیده شدن در شیشه ای تو کل میخونه میپیچه. عمو نصیر دستش و روی دستم میذاره و میگه:

_ناراحت نشو دخترم. شرایطش و که میدونی!

لبخند میزنم و از جام بلند میشم:

_ناراحت نیستم عمو نصیر.

روبه ی کرکم و میپوشم. با ناراحتی میگه:

_میخوای تا خونه برسونمت؟

سر تکون میدم:

_خونه نمیرم.

منتظر نگاهم میکنه. شونه بالا میندازم:

_فکر نمیکنم زیاد دور شده باشه. احتمالاً میره ساحل سنگی. مگه نه؟

با تعجب میگه:

_میخوای بری پیشش؟

با لبخند سر تکون میدم. مردد میگه:

_فکر نمیکنم فکر خوبی باشه. بذار یکم تنها باشه و با شرایط کنار بیاد.
_به اندازه ی کافی تنها بوده عمو نصیر. دیگه اجازه نمیدم این تنهایی تو خودش غرقش کنه.
با محبت میگه:

_تو چجور فرشته ای هستی دخترم؟ هر کی جای تو بود بعد از شنیدن اون حرفا..

_من هر کسی نیستم. دنیزم. یاد نگرفتم زود جا بزنم. همه میدونستیم که بیرون آوردن سهراب از این شرایط آسون نیست مگه نه؟
لبخند میزنه:

_حالا دیگه شک ندارم که تنها کسی که حال اونو خوب میکنی تویی.

میخندم و براش دست تکون میدم. وقتی از میخونه بیرون میرم قلبم دوباره پر از امیده. ناامیدی و یاس زیاد تو دل من دووم نمیاره. شاید این بهترین یادگاریه که از مامانم به ارث بردم. به سمت ساحل سنگی پا تند میکنم و سعی میکنم به باد سردی که لا به لای پاهام میپیچه و تنم و میلرزونه بی اعتنا باشم.
#دویست_و_نوزده

همونطور که حدس میزدم ، توی ساحل سنگی ، روی مرتفع ترین سنگ نشسته و به دریا خیره ست. نگاهی به کفش های پاشنه دارم میندازم. محاله بتونم با وجود اینا پایین برم. سری قبل اسپرت پوشیده بودم اما باز چیزی نمونده بود که پرت شم توی آب. اگه سهراب من و نمیگرفت..

از یادآوریش لبخندی روی لبام میشینه. شاید همون روز اولین جرقه ی این احساس زده شد. وقتی تو اون فاصله ی نزدیک ، تو تیله های یشمیش خیره شدم و انگار از یه دریچه ی دیگه به دنیا نگاه کردم. همون روزی که دستش و محکم پشت کمرم نگه داشت تا نیفتم. هنوز میتونم جای انگشتاش رو روی کمرم حس کنم. هنوز با فکر کردن به اون روز جاشون روی تنم میسوزه!
خم میشم و کفشام و از پام در میارم. جوراب شلواریم انقدر ضخیم نیست که سرما و سختی سنگ ها رو حس نکنم اما از ریسک افتادن توی آب بهتره. کفش هام و دست میگیرم و آروم آروم پیش میرم. وقتی کنارش میرسم ، با شنیدن صدای پام به سمتم برمیگرده. میتونم از نگاهش بخونم که شوکه شده. لبخندی میزنم و همونطور که سعی میکنم کنارش بشینم میگم:

_دفعه ی بعد که خواستی قهر کنی ، اول شرایط من و در نظر بگیر و بعد جا انتخاب کن. از اومدن به اینجا خاطره ی خوبی ندارم!
همونطور مات و بی حرف نگاهم میکنه. سر به سمتش میچرخونم و لبخند میزنم:

_چیه؟ نگو بعد این همه مدت انتظار نداشتی پیام اینجا. فکر میکردم منو شناخته باشی!
گوشه ی پیشونیش و با دست میماله. معلومه داره سعی میکنه آروم بمونه. کلافه میگه:

_برا چی اومدی؟

به رو به رو خیره میشم.

_میخوام بدونم این دریا چی داره. خسته نمیشی از نگاه کردنش؟

_گزینه ی بهتری سراغ داری؟

خیره نگاهش میکنم:

_آره. به من نگاه کن. منم دریام!

چند لحظه تو چشمام خیره میشه. طول میکشه تا متوجه منظورم بشه. وقتی میفهمه چشم میبندد و رو برمیگردونه. یه سنگ از کنارم برمیدارم و همونطور که توی آب میندازم میگم:

_معمولا بچه ها که دنیا میان چشماشون بسته س. اما من وقتی دنیا اومدم چشمام کاملا باز بوده. پرستار همونجوری که از شکم مامانم بیرونم کشید من و تو بغل بابام گذاشت. پدرم میگه داشتی با چشمای آبی درشتت بهم نگاه میکردی. قرار بوده مادرم یه اسم ایرانی روم بذاره. اما بابا با دیدن چشمام گفته باید دنیز باشه!

_ خیلی دوششون داری نه؟

_ کیو؟

کوتاه نگاهم میکنه:

_ پدر و مادرت..

نفس بلندم و بیرون میدم:

_ خیلی بیشتر از خیلی. ولی خب.. حقیقت زندگی اینه که تو زندگیت گاهی باید بتونی برای خودت تصمیم بگیری. راحت و خودت بسازی. احتیاج داری گاهی ازشون کمک نگیری. حتی اگه بدونی ممکنه ته راه آینده ی روشنی در انتظارت نباشه. دوست داری تجربه ش کنی. یعنی احتیاج داری تجربه ش کنی تا بزرگ شی!

_ فکر کنم بدترین راه و برای بزرگ شدن انتخاب کردی.

صداش پر از غمه و من تحمل شنیدن این تَن صدا از اون و ندارم. سرم و یکم خم میکنم. ابروهاش توی هم گره کور خوردن. آرام میگم:

_ چرا صورت از خودت انقدر وحشتناکه؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

_ نمیدونم.

سروش و به سمتم برمیگردونه:

_ شاید چون ممکنه تصور نباشه و واقعا انقدر وحشتناک باشم!

لبخند مطمئنی میزنم:

_ نیستی. حاضرم شرط ببندم.

سنگ دیگه ای بر میدارم و توی آب میندازم:

_ قبلا هم گفتم. شاید آدم بتونه هویتش و فراموش کنه. اما شرف و غیرت و انسانیت صفات اکتسابی ان که فقط میتونن تو وجود یه انسان واقعی باشن. من مطمئنم تو آدمی بودی که همه آرزوی دوستی و هم صحبتی باهاش و داشتن. فقط.. منتظر نگاهم میکنه. به سمتش برمیگردم و بی تعارف میگم:

_ فکر میکنم تو گذشته خیلی خوش اخلاق تر و جنتلمن تر بودی!

برای یک لحظه لبخند میزنه و سر تکون میده. چند بار پلک میزنم. واقعا درست دیدم؟ یه تیکه گیاه از زیر سنگ بیرون میکشه و همونطور که باهاش بازی میکنه میگه:

_ بابت چند دقیقه پیش متاسفم. حالم خوب نبود.

_ دقت کردی تازگی ها مودب تر شدی؟

از گوشه ی چشم نگاهم میکنه و با استهزا میگه:

_ شاید اثرات همنشینی با توئه!

_ نه.. شاید داری به اون خود واقعیت نزدیک تر میشی. همونی که بودی. جنتلمن و مودب و مهربون. ممکن نیست؟

جواب نمیده. به رو به رو خیره میشم و هر دو چند دقیقه سکوت میکنیم. بعد از چند دقیقه میگه:

_ فکر میکنم منم یه مادر خیلی مهربون داشتم. کسی که خیلی به فکرم بوده. یا شاید بیشتر از خیلی..

با تحیر به سمتش برمیگردم:

_ چیزی یادت میاد؟

سر تکون میده:

_چهره ش و نه.. ولی بعضی وقتا. تو یه عالمی مثل خواب و بیداری حضورش و حس میکنم. عجیبه. نه صدایی ازش تو خاطرمه. نه چهره ش و میتونم بخاطر بیارم. فقط میدونم بوده. میتونم حس کنم. شاید توی یه خونه ی بزرگ. شایدم یه باغ.. نمیدونم.. همه چی خیلی درهمه.. شلوغ و درهم و آزار دهنده. فکر کردن زیاد بهش باعث میشه سرم تا حد مرگ درد بگیره. با هیجان دستم و جلوی دهنم میدارم:

_خب این عالیه. تو میتونی تمرین کنی. مطمئنم اگه با هم پیش یه دکتر خوب بریم با تمرینای خاص میتونی بیشتر از اینو هم بخاطر بیاری!
نگاهم میکنه:

_در این باره هیچ وقت تحت فشارم نذار. من و بخاطر گفتن این چرت و پرتا پشیمون نکن باشه؟
_آروم باش. باشه هرطور تو بخوای. ولی

باور کن این چیزا چرت و پرت نیستن. تو علایم بهتر شدن و داری. فقط انگار خودت نمیخوای که...

_نمیخوام آره. چون تهش دیوونه میشم. میخورم به یه در بن بست و همه ی دنیا روی سرم آوار میشه. کنترل اعصابم و از دست میدم.

با استیصال نگاهم میکنه:

_درست عین چند دقیقه پیش!

آروم و پر از ترس میگم:

_اونجا.. چیزی یادت اومد؟

به رو به رو خیره میشه و سرش و به شدت تکون میده:

_نمیدونم. نمیفهمم. این حس جدید بود. چیزی نبود که قبلا هم اتفاق افتاده باشه. یه چیزی داشت شدیداً آزارم میداد. یه چیزی که انگار مربوط به همون فضا بود. ولی نمیفهمم چی.. نمیتونم درک کنم.
زمزمه میکنم:

_ممکنه مربوط به اون دختر باشه؟ لیلی.. یعنی..

به سمتم برمیگرده:

_مگه برای تو فرقی میکنه؟

نگاهش میکنم و به سختی میگم:

نه!

_خوبه. پس لطفاً دیگه در این باره چیزی نگو!

تردید و ترس بدی توی دلم می افته. ترس از چیزی که حتی تو پستوی ذهنم هم نمیخوام بهش فکر کنم. تا همینجاش هم تحمل این همه شاید و اما و اگر به اندازه ی کافی سخت بوده. نمیخوام با فکر کردن بهاین احتمال وحشتناک برای خودم فکر و خیال تازه بسازم.

با شدید تر شدن وزش باد ، سرماییی که از سنگ سرد وارد تنم میشه رو بیشتر حس میکنم. دستم و دور تنم حلقه میکنم و آروم به عقب و جلو تاب میخورم.

_چرا با این وضع اومدی اینجا که اینجور بلرزی؟

نگاهش میکنم:

_نگرانت بودم. اگه بودنم اذیتت میکنه میتونم برم!

جوابم و نمیده. به جاش آروم کتش و از تنش در میاره. دهنم از تعجب باز میمونه. کتش و روی پاهام میندازه و میگه:

_ نمیفهمم شما زنا وسط چله ی زمستون چطوری میتونین با پای لخت بیرون بیاین.

ریز میخندم:

_ فقط یه خانوم میتونه از پشش بر بیاد. بعدشم چله ی زمستون کجا بود. کمتر از بیست روز دیگه عیده! فکر میکنم الان توی ایران اوایل اسفند ماه باشه.

ابروهاش تو هم فرو میره و لب میزنه:

_ اسفند؟

_ آره. چیزی به بهار نمونده!

تو فکر میره. کتتش رو بیشتر به خودم میپیچم و میگم:

_ حتی از حال و هوای عید و بهار هم چیزی یادت نیست؟

با مکث و جدی جواب میده:

نه!

_ خیلی دلم میخواد یه سال بهار ایران باشم. مامانم خیلی برام از بوی بهارنارنج و حال و هوای خیابونا گفته. همیشه دوست داشتم تجربه کنم اما هیچ وقت فرصت نشد!

بازم چیزی نمیگه. انگار فکر عید و بهار خیلی درگیرش کرده. محتاطانه میگم:

_ دوست نداری دوباره برگردی ایران؟ هیچ وقت بهش فکر نکردی؟

کلافه دستش و دور دهنش میکشه:

_ چرا نرفتی اونجا پیش مامانت؟ منظورم اینه که بهونه ی خوبی بود.

_ مامانم معتقده فعلا برای رفتنم زوده. خودش هم بعد چندین سال رفته و هنوز کاملا راحت نیست.

سر تکون میده. با شیطنت میگم:

_ خوب پیچوندی که جوابم و ندی ها!

پوزخندی میزنه و اونم یه سنگ و به دورترین نقطه ی آب پرت میکنه:

_ چرا انقدر کنجکاو ی؟

_ خب چون مطمئنم تو هم مثل هر انسانی نکات قابل کشف داری که باید جالب باشه. هرچند من خیلی هاش و کشف کردم.

کنجکاو نگاهم میکنه:

_ چی کشف کردی؟

لبخند دندون نمایی میزنم:

_ اممم. خب. تو آدم زود رنجی هستی. اما بلافاصله از رفتار تندت پشیمون میشی. قلبا مهربونی. بخاطر همین حس مهربونی هم دائم

با خودت میجنگی. دوست نداری مهربون به نظر بیای. اگه کسی از نزدیک باهات تعامل نداشته باشه گول پوسته ی خشن و عصبانیت

و میخوره. دیگه اینکه.. چایت رو خیلی پررنگ و داغ داغ میخوری. موقع عصبانیت دستت و دور دهننت میکشی که فکر میکنم یکجور

رفلاکس کنترل اعصابه. هرچند انگار زیاد موثر نیست. به معماری و نقشه و پلن فضاهای خاص علاقه داری. موقع عصبانی شدن از

دست من مردمک چشمات تنگ میشه. گاهی میتونم راحت تو چشمات بخونم که دوست داری خفم کنی.. خب.. و اینکه به اسفناج

حساسیت داری!

ابروهاش بالا میپره:

_ همه ی اینا در مورد من بود؟

سر تکون میدم:

_ زیادم بد نبود نه؟

چپکی نگاهم میکنه:

_دو تای آخری درست تر بود!

تنه ی آرومی بهش میزنم و میگم:

_بس کن. انقدر هم که فکر میکنی فوضول نیستم!

سرش و جلو میاره و دوباره مردمک چشماش تنگ میشه:

_چرا. بیشتر از اونی که فکرش و میکنی هستی!

کم شدن فاصله ی بینمون حواسم و پرت میکنه. یکم سرم و عقب تر میارم و میگم:

_شاید فقط در مورد تو اینطور باشم که اونم تقصیر خودته. زندگی کنجکاو کننده ای داری.

خیلی خوب متوجه فاصله ای که ازش گرفتم میشه. بعد از چند ثانیه سکوت میگه:

_در مورد بزدل بودنم چیزی نگفتی!

نیم نگاهی بهش میندازم:

_گفته بودی کینه ای نیستی؟

_نیستم. اما بعضی چیزا رو نمیتونم فراموش کنم!

از جاش بلند میشه و میگه:

_و مطمئن باش یک روز جواب اون حرفت و میدم. تو زمان و مکان مناسب!

نگاهش میکنم و با مکث از جام بلند میشم. به راه اشاره میکنه و میگه:

_یالا راه بیفت. ببینم میتونی بی دردسر از راهی که اومدی برگردی یا نه!

کت و روی دوشم میندازم و صاف می ایستم. کفشام و تو دستم محکم نگه میدارم و میگم:

_شک نکن میتونم!

جلوتر از اون راه میفتم و با احتیاط از روی سنگ ها قدم برمیدارم. حضورش و درست پشت سرم حس میکنم و همین بهم حس

امنیت میده. تقریباً نصف راه رو طی میکنم که با یه مانع سخت رو به رو میشم.

فاصله ی بین دو سنگ خیلی زیاده و مابینش پر از گل و لای و آشغاله. صداسش و از پشت سرم میشنوم:

_مراقب باش!

پرش کوچیکی میکنم تا پا روی سنگ بعدی بذارم اما پام و جای مناسب نمیذارم و لیز میخورم. تو گیر و دار حفظ کردن تعادل که

دستی از پشت محکم کمرم و میگیره. قلبم با قدرت میکوبه و از شدت هیجان دست و پام شل میشه. کفش هام از دستم میفتن و

من با دهن نیمه باز افتادنشون توی آب و نگاه میکنم. به سمتش برمبگردم و با حرص میگم:

_چیکار میکنی؟ کفشام!

اخم غلیظی میکنه و میگه:

_جای تشکر کردنته؟ اگه نمیگرفتمت الان تو هم پیش کفشات بودی!

راست میگه. محال بود بتونم تعادل و حفظ کنم. خصوصاً که جوراب شلواری هام حسابی خیس و لیز شدن. اما شاید اگر دستش

بهم نمیخورد هول نمیشدم و کفشام از دستم نمیفتاد. بی فکر میگم:

_خب حواسم و پرت کردی.. وگرنه از دستم نمیفتادن!

عمیق نگاهم میکنه. مردمک چشم هاش روی موهام که بیشتر از نیمیش از چنگ بافت رها شدن و در حال پرواز در اطرافمن به

گردش در میاد و آروم لب میزنه:

_تو هم گاهی حواسم و پرت میکنی. حالا بی حساب شدیم!

با ناباوری نگاهش میکنم. واقعا منظورش چیزیه که منم بهش فکر میکنم؟ نمیتونم جمله ش و استنباط کنم. یا شایدم یه قسمت از مغزم برای نفهمیدن حرفش مقاومت میکنه. بدون اینکه متوجه باشم با قیافه ی احمقانه م بهش خیره ام. نگاه کوتاهی به لب هام میندازه و همونطور که با دست منو به جلو هول میده میگه:

_برگرد و اینبار محکم تر قدم بردار. دیگه چیزی نمونده!

رو برمیگردونم و قدم برمیدارم. اما نه اونقدر محکم که انتظار داره! چطور باید بتونم محکم قدم بردارم؟ قلب و قدم من خیلی وقته که لرزیده. و حالا بعد از حرف امروزش...

میون چند جور حس متفاوت و پر هیجان لبخند مرموزی کنج لبم میشینه. من حواسش و پرت میکنم و این قشنگ ترین اعترافیه که در تمام طول عمرم شنیدم!

#دویست_و_بیست

وقتی به خونه میرسم ، با چراغای خاموش مواجه میشم. حدس اینکه بازم یه تماس اضطراری پای بابا رو شبونه به هتلس کشونده باشه کار سختی نیست. شاید اینجوری بهتر باشه. هرچقدر کمتر مجبور شم تو چشماش نگاه کنم ، احساس گناه و عذاب وجدان کمتری دارم. چراغ کنار راهرو رو روشن میکنم و داخل میرم. جوراب شلواریم خیس آبه و تنم به شدت درد میکنه. باید خیلی شانس بیارم که مریض نشم. نگاهم به کاغذ نوشته شده ای که روی میزه میفته. جلو میرم و برش میدارم.

"امیدوارم دیر برنگشته باشی. یه کار اضطراری برام پیش اومد. یه مقدار غذا توی فره. کاری داشتی با دفترم تماس بگیر. دوستت دارم"

لبخند غمگینی میزنم و آرام میگم:

_منم دوستت دارم بابا.

آهی میکشم و به سمت اتاقم میرم. محاله بتونم حتی یه ثانیه این لباس خیس و چسبناک و تحمل کنم. همونطور که جوراب شلواریم و در میارم ، وان رو پر از آب گرم میکنم و یکم توش شامپو میریزم. آماده ی نشستن تو گرمای مطبوعشم که صدای زنگ گوشیم بلند میشه. حتما دوباره مامانه. این روزها تعداد تماس هاش از مرز روزی سه بار هم گذشته. میدونم تا حالا انقدر از هم دور نبودیم و شدیداً دلتنگه. اما امروز اصلاً آمادگی حرف زدن باهاش و ندارم. لباسم و کامل در میارم و دستم و به لبه ی وان میگیرم. تو لحظه ی آخر با شنیدن دینگ اس ام اس گوشیم از نشستن منصرف میشم. بیرون میرم و گوشیم و برمیدارم. یه شماره ی ناشناسه. اگه دوباره هاکان باشه چی؟ میخوام بازش نکنم اما به طرز عجیبی کنجکاو میشم. پیامک زرد رنگ رو لمس میکنم و همونطور که پیام رو باز میکنم آرام تو وان میشینم.

"سالم به مقصد رسیدی؟"

با اخم و تعجب به گوشی خیره میشم. کی میتونه همچین پیامی بهم داده باشه؟ یه حرفی توی سرم تکرار میشه:

"نمیتونم همراهت بیام. باید تنها برگردی. ولی امیدوارم سالم به مقصد برسی و باز تو دردسر نیفتی. از پشش بر میای؟"

چشمام چهارتا میشه. یعنی ممکنه این پیام از طرف اون باشه؟ با عجله تایپ میکنم:

"سهراب خودتی؟؟"

و میفرستم. جوابی نییاد. لبم و با استرس گاز میگیرم. کاش اسم نمیبرد. اگه اون نبوده باشه چی؟ حتما حسابی تو دردسر میفته. هین بلندی میکشم. اگه هاکان باشه چی؟

با استرس به گوشیم نگاه میکنم:

_جواب بده لعنتی!

بعد از گذشت تقریباً پنج دقیقه پیام جدید میرسه:

"امیر آذری.. به این اسم حس بهتری دارم!"

لبخندی به وسعت دنیا روی لبام میشینه. خودشه. ولی چطور ممکنه؟ قلبم شروع به تپیدن میکنه. یعنی دارم با ماهیگیر حرف میزنم؟ تایپ میکنم:

"چطور ممکنه؟ فکر میکردم خط و تلفن نداری. خیلی سورپرایز شدم"
پیام و میفرستم و ناختم و به دندون میگیرم. پیام بعدی رو میفرستم:
"شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟؟؟"

میفرستم و لبخند میزنم. با دستم چند بار محکم روی آب میکوبم. پاهامم تگون میدم و جیغ کوتاهی از سر ذوق میکشم. چقدر احمقم. خودم شماره م و برای عمو نصیر توی دفترش نوشته بودم تا اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیره. دوباره با هیجان تایپ میکنم:

"یادم اومد. به عمو نصیر داده بودم."

به گوشی خیس توی دستام نگاه میکنم. چرا جواب نمیده؟؟ با لرزیدن ناگهانی گوشی توی دستام چنان هول میکنم که گوشی از دستم سُر میخوره و توی آب میفته. با استرس اون زیر میرها دنبالش میگردم و بالا میارمش. خدا و تکنولوژی رو هزار بار شکر میکنم. اگه گوشیم ضد آب نبود چی؟ چند نفس عمیق میکشم و دستم و روی صفحه ی خیسش میکشم. شنیدن صداس از پشت گوشی از آب گرمی که توش نشستم گرم تر و مطبوع تره.

_ نمیتونم به اندازه ی تو تند تایپ کنم! ولی یکم امیدوار شدم که نوشتن حروف انگلیسی از یادم نرفته!
میخندم:

_ فکر نمیکردم گوشی داشته باشی. چرا زودتر بهم نگفتی؟
کوتاه جواب میده:

_ نداشتم!

_ تازه خریدی؟

نفس کلافه ش و توی گوشی فوت میکنه:

_ یه هدیه ی اجباریه!

_ عمو نصیر؟

_ معتقد که ازین به بعد ممکنه نیاز شه. هرچند هنوزم باور ندارم نیاز به وجودش باشه.

_ فعلا که میبینی نیاز شده. انگار زیادم بد نشد!

با چند ثانیه مکث آرام میگه:

_ لباسات و عوض کن بعد بخواب. مثل بارِ قبل با کفش و پالتو توی تختت نرو.

گوشه ی لبم و گاز میگیرم. بارِ قبل؟ با شیطنت میگم:

_ بار قبل تو بودی که منو همونجوری روی تختم گذاشتی. میتونستی مهربون تر باشی و حداقل کفشام و در بیاری!

با دست آب و تکونی میدم که باعث میشه با شک بپرسه:

_ کجایی؟

بی هوا میگم:

_ تو وانِ آب..

سریع دستم و جلوی دهنم میدارم و سعی میکنم صاف بشینم که تو همین حین تنم سُر میخوره و و تا گردن توی آب میرم. جیغ کوتاهی میکشم و دستم و به گوشه ی وان میگیرم. قطعاً من بی چشم و رو ترین دختر دنیام که خیلی راحت وضعیت خصوصیش و پشت گوشی به احمقانه ترین شکل ممکن لو میده!

آروم و با خجالت میگم:

یعنی هنوز کامل نه.. ولی قراره دوش بگیرم!

نچی میکنه و خشک میگه:

حتی موقع خجالت کشیدن هم دست و پا چلفتی هستی!

نمیتونم جوابش و بدم. با صدایی که با زور شنیده میشه مینالم:

میتونستی به روی خودت نیاری!

نمیدونم چرا احساس میکنم داره از پشت گوش لبخند میزنه. از اون لبخند های موموز و حرص درار که برای کشفش به چشم مسلح نیازه!

چشمام و باریک میکنم و میخوام چیزی بگم که اون زودتر از من میگه:

پس فعلا قطع می کنم. شب بخیر!

حتی اجازه نمیده که جوابش و بدم و تماس و قطع میکنه. با دهن باز به گوش نگاه میکنم. فراموشی باعث شده آداب و معاشرت هم از یادش بره. شایدم بخاطر موقعیتم زود قطع کرد. نگاهی به خودم میندازم و مشت به پیشونیم میزنم. با حرص میگم:

دختره ی احمق.. یه دفعه میگفتی لخت توی وان دراز کشیدم!

گوشی رو کنار میذارم و زیر آب میخزم. حس عجیبی از اون زیر آروم قلقلکم میده و یکی بی رحمانه تو گوشم پچ میزنه:

چرا خجالت میکشی؟ اون دیگه شوهرته!

چشمم و میبندم و صداش و تو نطفه خفه میکنم:

شوهر نه! شوهر قلبی. من با امیر آذری ازدواج کردم. نه اون!

صدا دوباره نجوا میکنه:

چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که رسما همسرش شدی!

آره ولی این ازدواج نرمال و عادی نیس. حتی اگه شنیدن صداش انقدر هیجان زده م کنه!

آروم کمرم و بالا میارم. گوشماهی کوچیک حالا مابین موجی از آب و کف در حال شناه. دستم و روش میذارم و لمسش میکنم. نمیتونم به خودم دروغ بگم. کدوم دختری از بودن با کسی که با همه ی وجود آرزوش و داره بدش میاد؟ چشمم و میبندم و یه آن چهره ش و درست جلوی صورتم میبینم. نگاهم میکنه. چشم هام و بعد به لب هام. سرش و جلو میاره و...

سریع چشم باز میکنم. خدای من. چه بلایی داره سرم میاد؟ هنوز چند ساعت بیشتر نگذشته و من حسابی خل شدم. سریع از داخل وان بیرون میام و حوله رو دورم میپیچم. با حرص به وان نگاه میکنم. حالا معلوم شد چرا حمام ایچا ساعت ها طول میکشه. وقتی هر رابطه ش کمتر از دو هفته دووم میاره منطقی به نظر میاد که حداقل پنج دقیقه فکر کردن به هر کدومش توی وان ممکنه چقدر زمانش و بگیره! هرچند ایچا به اندازه ی من احمق و بیکار و ناشی نیست. انقدر احمق که صاف و پوست کنده بگه توی وان حمومم! به خودم تو آینه ی بخار گرفته نگاه میکنم. ولی نه.. مطمئنا ایچا ازین کارا زیاد کرده. از نظر اون اینجور حرفا خیلی هم سکسیه و شروع خوبی برای مکالمه هاییه که خودش میگه همیشه تنم و مور مور میکنه!

تنم ریشه ی بدی میره. یعنی سهراب هم در مورد من همچین فکر مزخرفی کرد؟ استرسم دو برابر میشه. چنگی به گوشیم میزنم و کلافه بیرون میام.

موهام و خشک میکنم و بعد از پوشیدن لباس گرم و مناسب سراغ غذای توی فر میرم. شکمم شروع به زنگ زدن کرده و انقدر گرسنه ام که با دیدن پیده ی مخصوص و پر از گوشت هوش از سرم میره.

گاز اول و با اشتها میزنم و سخت مشغول خوردنم که صدای تلفن خونه بلند میشه. از روی آپن برش میدارم و جواب میدم. مادر ایچا با نگرانی میگه:

سلام دنیز خوبی؟

تن صداس نگرانم میکنه.

_ ممنون. شما خوبین؟

_ آیچا پیش توئه دنیز جان؟

_ نه.. غروبی گفت که میره خونه. مگه نیومد؟

_ چرا.. تازه رفت بیرون. یعنی تازه هم نه. حدودا یک ساعتی میشه. ببین دنیز.. اگر اونجاست بهم بگو. من باید باهش حرف بزنم.

قلبم شروع به تند تپیدن میکنه.

_ شما منم نگران کردین. بهتون نگفت کجا میره؟

فین فین کنان جواب میده:

_ حال خوبی نداشت. تو شرایط نرمالی بیرون نرفت. یعنی..

_ اتفاقی افتاده؟

یکم مکث میکنه و با گریه میگه:

_ اگه ازش خبردار شدی خواهش میکنم بهم اطلاع بده. باشه؟

_ حتما. نگران نباشین. پیداش میشه.

با حال بدی ازم خداحافظی میکنه و تماس و قطع میکنه. با دلهره شماره ش و میگیرم ولی گوشیش خاموشه. یعنی چه اتفاقی

افتاده؟ مشخصه که یه مسئله ی خانوادگی بوده. میدونم دل خوشی از مادرش نداره اما چی باعث شده که حتی سراغ من هم نیاد؟

گوشیم و برمیدارم و نگران تایپ میکنم:

"هر وقت گوشیت و روشن کردی بهم زنگ بزن آیچا. نگرانم!"

ساعت از دوازده گذشته اما هنوز خبری از آیچا نیست. مادرش گفت که با همه ی دوست و رفیقاش تماس گرفته و هرجایی که فکر

میکرده میتونه بره سر زده. اما همچنان کسی خبری ازش نداره. شماره ش و برای بار هزارم میگیرم اما بازم خاموشه! میدونم باید

چیکار کنم. تا الان اگه قرار بود پیدا بشه حتما میشد. یعنی کجاست؟

وارد اتاقم میشم و یه دست لباس بیرونی و گرم میپوشم. با شک به گوشیم زل میزنم و دوباره به بیرون نگاه میکنم. هوا تاریک و

خیابون خلوته. تردید و کنار میذارم و شماره ش و میگیرم. خیلی طول میکشه تا صدای خش دارش تو گوشی میپیچه:

_ بله؟

میتونم از نحوه جواب دادنش بفهمم اصلا دوست نداشته باهش تماس بگیرم. یکی از چشمام و میبندم و با شرمندگی میگم:

_ نمیخواستم از همون روز اول مزاحمت بشم اما فکر کنم به کمکت نیاز دارم!

#دویست_و_بیست_و_یک

حاضر و آماده کنار در نشستم و منتظرم. ساعت نزدیک به یک شبه و همچنان خبری ازش نیست. برای منی که همیشه از کوچکترین

کارهای آیچا خبر داشتم این بی خبری علامت خوبی نیست. سعی میکنم فکر و خیال های بد و کنار بزنم و امیدوار باشم که تو

یکی از بارها مشغول رقصیدن باشه. این احتمال در حال حاضر از باقی احتمالات بهتر و قابل تحمل تره!

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون میام و سریع جواب میدم.

_ الو؟

_ بیا بیرون!

میگه و تماس و قطع میکنه. کفشام و میپوشم و از خونه بیرون میرم. برای بابا یه یادداشت گذاشتم و جسته و گریخته قضیه رو

تعریف کردم. اینجوری اگه آیچا در نبودم به خونه بیاد و بابا رسیده باشه از شرایط بی خبر نیست و میتونه اوضاع و اداره کنه.

با دیدن نور چراغ ماشینی که جلوی درِ خونمون نگه داشته دهنم باز می‌مونه. جلو میرم و امیر رو پشت رول ماشین عمو نصیر میبینم. سوار میشم و با تعجب میگم:

_میخواهی رانندگی کنی؟

ته سیگارش و از پنجره بیرون میندازه و شیشه رو بالا میکشه:

_معمولا اینکار و نمیکنم. اما برای این شرایط فکر بهتری نداشتم.

به سمتم برمیگرده:

_هنوزم خبری ازش نداری؟

با ناراحتی سر تکون میدم.

ماشین و به حرکت در میاره و زیر لب میگه:

_نمیفهمم چرا نگرانی. مشخصه دختریه که زیاد در قید و بند مقررات نیست.

_من همیشه از کوچیکترین کاراش خبر داشتم. هیچ وقت هم گوشیش و خاموش نگه نمیداشتم!

تو سکوت رانندگی میکنه و از کوچه مون خارج میشه. زیر لب میگم:

_یعنی کجا میتونه رفته باشه؟

_بهتره زودتر تصمیم بگیری چون باید بدونم به کدوم سمت بپیچم!

یواشکی نگاهش میکنم و میگم:

_یه جا هست که ممکنه رفته باشه. ولی نمیتونم تنها برم. همراه میای؟

چشمش و ریز میکنه و میگه:

_حدس میزدم بیخودی منو خبر نکرده باشی!

نفس بلندی میکشه و سرش و با کلافگی تکون میده. با دستم به رو به رو اشاره میکنم:

_انتهای اون خیابون یه بار هست. معمولا اونجا میره. یعنی پاتوق دیگه ای این دور و اطراف نداره!

مستقیم به سمتی که گفتم میره. حتی یه فرعی کوچیک رو بدون اینکه من آدرس بدم داخل میپیچه و دقیقا رو به روی بار نگه میداره. با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم:

_اینجا رو میشناختی؟

نگاهم میکنه و پوزخند یک طرفه ای میزنه:

_فکر کنم حرفایی که بهت زدم و زیاد جدی نگرفتی!

به دنبال حرفش از ماشین پیاده میشه و به سمت در ورودی بار میره. دلم میخواد خفه ش کنم. یعنی وقتی گفت گاهی بار میره و حتی با دخترای خوشگل وقت میگذرونه جدی بود؟ چطور فکر میکردم داره بلوف میزنه؟

با حرص از ماشین پیاده میشم و خودم و بهش میرسونم. از راهروی باریک رد میشیم و خودمون و به محیط پر سر و صدای بار میرسونیم. باز همون جای شلوغ و لعنتی و بازم نورهای مزخرفی که انگار میخوان تخم چشمت و در بیارن. انقدر شلوغ و غیر قابل عبوره که برای گذشتن از وسط دخترا و پسرا علنا باید بغلشون کنی. سعی میکنم تنم و تا حد ممکن ازشون فاصله بدم اما در مورد چند پسر هیکلی و البته شیطان زیاد موفق نمیشم. خودم و با اخم عقب میکشم و میخوام مسیرم و تغییر بدم که یهو دستم از جلو کشیده میشه و تو چشم به هم زدنی خودم و درست جلوی امیر پیدا میکنم. به سمتش برمیگردم. با اخم به راه اشاره میکنه و بلند میگه:

_تند تر راه برو انقدرم به اطراف خیره نشو!

سریع به جلو برمیگردم. دست خودم نیست وقتی یه لبخند گنده روی لبم میشینه. من عاشق این غیرت ایرونی و به جاشم که همیشه تو موقعیت مناسب به دادم میرسه!

بالاخره از وسط جمعیت میگذریم و به گوشه ی بار میرسیم. کنار صندلی های پایه بلند می ایستم و به آدمایی که در حال نوشیدن نوشیدنی های الکی هستن نگاه میکنم. امیر کنار گوشم میگه:

_ مطمئنی اینجاست؟

سرم و تگون میدم:

_ نمیدونم..

به اطراف نگاه میکنم. پیست رقص.. اون گوشه ها.. کنار دیجی.. هیچ جا نیست. دستم و تو موهام فرو میبرم و ناامید میگم:

_ حتی اگه باشه هم پیدا کردنش کار آسونی نیست!

ناامید سر میچرخونم که یهو با دیدن لاریسا برق از سرم میپره. لاریسا دوست آیچاست. البته دوستی که همیشه پایه ی اومدن به بار و شیطنت های نیمه شبانشه. درست برعکس من! سریع جلو میرم و همونطور که مشغول نوشیدن نوشیدنیسه دستم و روی مچش میدارم. به سمتم برمیگرده. اول با اخم نگاهم میکنه و بعد میگه:

_ دنیز تویی؟

نگران میگم:

_ دنبال آیچا میگردم. اینجا نیست؟

چشمش و باریک میکنه و به پشت سرم خیره میشه. مشخصه که مسته و حال نرمالی نداره. با خنده میگه:

_ دوست پسرته؟

به پشت سرم نگاه میکنم. امیر کلافه رو برمیگردونه. مشخصه از این محیط ها اصلا خوشش نمیاد. پس باید در مورد بلوفی که زد تجدید نظر کنم.

برمیگردم و میگم:

_ محض رضای خدا بگو آیچا کجاست؟

پشت سرش و میخارونه و به جمعیت نگاه میکنه:

_ همین جاها بود.. ولی.. نه اون رفت. حدودا یک ساعتی میشه که رفته!

_ کجا رفته؟ تنها بود؟

_ تنها؟ نه تنها نبود. با اون پسره رفت. اممم. چی بود اسمش..

کلافه میشم. انقدر مسته که حتی اسم خودشم یادش نیست. واقعا چه انتظاری ازش دارم؟ عصبی دستم و روی صورتتم میکشم و میخوام چیزی بگم که امیر جلو میاد و بازوی دختر و توی دستاش میگیره. با لحنی نه چندان دوستانه میگه:

_ عین آدم جواب بده ببینیم کجا رفته این آیچا. نصف شبی حال و حوصله نداریم فهمیدی؟

لاریسا قهقهه میزنه و کنار گوشم میگه:

_ اینو از کجا پیدا کردی لعنتی؟ چقدر خشن و هاته! خدا میدونه تو رخت خواب چجوریه!

_ خفه شو و فقط چیزی که ازت پرسید و جواب بده. میتونی؟

نگاهم میکنه و بعد از مکث کوتاهی میگه:

_ گفتم که با سینان رفت. نمیدونم کجا رفتن. ولی حالش خوب نبود. شاید رفت خونه ی اون!

با دست توی پیشونیم میکوبم. آخ آیچا. اصلا معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟. زیر گوشش میگم:

_ آدرسش و داری؟

امیر کاغذی جلوش روی میز میذاره و میگه:

_ بیا. اگه میتونی بنویسش.

لاریسا چند بار سسکه می‌کنه و سعی می‌کنه با خط خرچنگ و غورباغه ایش آدرسی رو بنویسه. بالاخره با هر زوری هست آدرس و مینویسه و میگه:

_ فکر می‌کنم اینجا باشه. اگه اشتباه نکنم. اخه میدونی؟ خیلی مستم.

میگه و بلند بلند می‌خنده. چنگی به آدرس می‌زنم و برمیدرم. از پشت سرم داد میکشه:

_ دوست پسرت لایک داره!

دلَم می‌خواد زمین دهن باز کنه و من برم توش. حتما الان امیر با خودش فکر می‌کنه چه دوستای خوب و مودب و با خانواده ای دارم.

با هر زوری هست از بار بیرون می‌ایم. آدرس و جلو روش می‌گیرم و میگم:

_ بیا. خدا رو شکر زیاد از اینجا دور نیست.

نگاهی به آدرس میندازه و بهم خیره میشه. نگاهش پر از سرزنشه. قبل از اینکه چیزی بگه میگم:

_ آیچا همچین دختری نیست. شاید بی بند و بار به نظر برسه اما..

_ دوستت ساعت یک و نیم شب تو خونه ی یه مرده! شاید بی بند و بار به نظر برسه؟؟!

نفسم و با حرص بیرون میدم:

_ حالش خوب نیست. شاید دلیلی داشته!

به سمت ماشینش میره و جدی میگه:

_ دلش به خودش مربوطه. من نصف شبی هیچ دختری رو از خونه ی دوست پسرش بیرون نمی‌کشم!

با دهن باز نگاهش می‌کنم. جدی نگاهم می‌کنه و آدرس و به سمتم می‌گیره:

_ میتونی تنها بری!

پام و با حرص رو زمین میکوبم:

_ این وقت شب تنها برم؟؟ اگه می‌خواستی وسط راه جا بزنی چرا اومدی کمکم؟

ماشین و روشن می‌کنه و میگه:

_ چون نمیدونستم قراره دنبال دختری بگردیم که با میل خودش رفته که شب و خونه ی دوست پسرش صبح کنه!

_ در مورد دوستم درست حرف بزن!

با اخم وحشتناکی دستی رو میکشه و میگه:

_ جفتون برید به درک!

ماشین با سرعت از جا کنده میشه و تو پیچ جاده گم میشه. هیستیریک می‌خندم. عالیه. راستی راستی رفت. من و همینجا گذاشت

و رفت!

بلند داد می‌زنم:

_ خودت برو به درک. اصلا فکر کردی کی هستی؟

با حرص در جهت مخالف حرکت می‌کنم. دست و پام از شدت عصبانیت در حال لرزشه. چطور میتونه همچین کاری باهام بکنه؟

معلومه که تنها میرم. حتی اگه از ترس همه ی تنم بلرزه میرم و قسم می‌خورم دونه دونه موهای آیچا رو از ته می‌کنم.

هنوز چند قدم بیشتر رو به جلو نرفتم که متوجه با سرعت دنده عقب اومدن ماشینم میشم. بدون اینکه توقف کنم به راهم ادامه

میدم. ماشین و درست جلوی پام نگه میداره و میگه:

_ سوار شو!

بدون اینکه نگاهش کنم جواب میدم:

_ میتونم خودم تنها برم!

_ بهت گفتم سوار شو!

جمله ش و انقدر با تحکم میگه که بی اراده پاهام از حرکت می ایسته. به سمتش برمیگردم و با اخم میگم:

_ مگه نگفتی نمیری خونه ی کسی که...

_ نظرم عوض شد. سوار میشی یا نه؟

با حرص دستگیره ی ماشین و به سمت خودم میکشم و سوار میشم. عصبی میگم:

_ حتی منت کشی هم بلد نیستی!

نگاهم میکنه و میگه:

_ منت و برای کسی میکشن که ناز کنه. تو که از خدات بود و سریع پریدی بالا!

برمیگردم و فقط با عصبانیت نگاهش میکنم. تو چشمام خیره میشه و میگه:

_ تا وقتی تو هستی ، قرار نیست از شر دردسر و ماجراجویی خلاص شم. اینو دیگه مطمئن شدم!

با حرص پاش و روی گاز میذاره و تقریبا ماشین و به پرواز در میاره.

بعد از طی کردن پونزده دقیقه راه بالاخره به جایی که تو آدرس نوشته میرسیم. امیر ماشین و کنار آپارتمان پارک میکنه و میگه:

_ خدا میدونه این آدرس درسته یا غلط. به اعتبار یه آدم مست اومدیم. میخوام ببینم روت میشه نصف شبی زنگ خونه مردم و بزنی؟

آدرس و با حرص از دستش میقایم و پیاده میشم.

_ شده همه زنگ ها رو بزمن پیداش میکنم.

میخوام زنگ رو بزمن اما در آپارتمان بازه! دلم و به دریا میزنم و داخل میرم. همین که به آسانسور میرسم حضور کسی رو پشت سرم

حس میکنم. بدون اینکه برگردم میگم:

_ بهتر نبود تو ماشین منتظر بمونی؟

دستش و جلو میاره و بدون اینکه جوابم و بده دکمه ی آسانسور و میزنه.

اول من و بعد اون داخل میشیم. به کاغذ توی دستم نگاه میکنم و شماره ی دو رو فشار میدم. ته دلم آرزو میکنم لاریسا اشتباه کرده

باشه و آیچا اینجا نباشه.

آسانسور خیلی زود به طبقه ی مورد نظر می رسه. جلوی در واحد مکثی میکنم و رو به امیر با شک میگم:

_ اگه اینجا نباشه چی؟

چرخه ی چشمش میده و با اخم میگه:

_ اتفاقا دعا کن اینجا نباشه!

پوفی میکشم و زنگ رو میزنم. یکبار ، دو بار.. میخوام برای بار سوم بزمن که در باز میشه. مرد هیکلی و برنزه ای با قیافه ی نه چندان

راضی جلومون ظاهر میشه. نداشتن تیشرت و نیمه برهنه بودنش ته دلم و خالی میکنه. بدون اینکه حتی سلام بدم میگم:

_ آیچا اینجاست؟

با تعجب میگه:

_ شما؟؟

_ پس اینجاست!

بی معطلی کنارش میزنم و داخل میرم. مثل دیوونه ها دنبال آیچا میگردم. خونه ی نسبتا بزرگیه و چند اتاق داره. به سمت اتاقی

که چراغش روشنه میرم و آیچا رو در حالت نیمه خیز و در حالی که دورش ملافه ی سفیدی پیچیده روی تخت پیدا میکنم. دیدن

این صحنه به حدی برام غیر قابل باوره که فقط چند ثانیه ناباور به چشمات خیره میشم. نمیدونم واقعا باید چی بگم. فقط نگاهش

میکنم. ریمل های پخش شده ی پای چشمش و رژ پخش شده ی دور لب هاش خار میشه و توی قلمم فرو میره. به لباس های

پخش و پلاش روی زمین نگاه میکنم. اونم شوکه و ناباور نگاهم میکنه. مشخصه که انتظار دیدن من و نداشته. خم میشم و لباساش و از روی زمین برمیدارم. روی تخت میندازم و بدون اینکه نگاهش کنم میگم:
_بپوش بریم!

_دنیاز اینجا برو. کی بهت این حق و داده که بیای اینجا؟

لحن کشدار صدایش مطمئنم میکنه که باز زیاده روی کرده.

به سمت لیوان آبی که روی پاتختیه میرم. با تمام حرصم آب توش و روی صورتش خالی میکنم. نگاهش میکنم و جدی تر از قبل میگم:

_من میرم چون بیشتر از این طاقت دیدن این صحنه ی مزخرف و ندارم. اگه فقط تا ده دقیقه ی دیگه پایین نباشی دیگه هیچ وقت دوستی به اسم تو ندارم!

میگم و از اتاق بیرون میرم. احساس خفگی میکنم. انقدر زیاد که دستم و روی گلوام میذارم و بی توجه به مرد نیمه برهنه ی لعنتی که وسط خونه ایستاده و حتی امیری که دم در منتظرمه ، رفتن از پله ها رو به آسانسور ترجیح میدم.

#دویست_و_بیست_و_دو

از آینه ی بغل ماشین نگاهش میکنم. تو خودش کز کرده و سرش و به شیشه چسبونده. نفس بلندی میکشم و چند لحظه چشم میبندم. از لحظه ای که بی صدا و مقاومت سوار ماشین عمو نصیر شد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. از دستش عصبی ام. به حدی که نمیتونم بیشتر از چند ثانیه نگاهش کنم. چطور تونست با خودش چنین کاری کنه؟ نمیدونم چقدر گذشته یا حتی کجاییم. صدای آروم امیر و از کنارم میشنوم:

_برم خونه ی شما؟

بی صدا سر تکون میدم. چند دقیقه ی بعد ماشین درست جلوی خونه متوقف میشه. چراغ های خاموش و قفل پشت حفاظ در نرده ای مطمئنم میکنه که بابا هنوز برنگشته. کلید و به سمت آیچا میگیرم و خشک میگم:

_کسی خونه نیست. برو تو تا پیام!

با مکث کلید و ازم میگیره و پیاده میشه. نگاهش میکنم. ساکت و سرخورده وارد خونه میشه و در و پشت سرش میبندد.

_خوبه که ازت حساب میبره!

به طرفش برمیگردم و با تاسف سر تکون میدم. آیچا کاری کرد که حتی نگاه کردن تو چشمای امیر هم باعث خجالتم بشه. آروم میگم:

_ببخش. بخاطر ما علاف شدی.

ضربه ای به فرمون میزنه و خیره به رو به رو میگه:

_زیاد غرغر نکن. انگار واقعا حالش خوب نیست.

با تعجب نگاهش میکنم. به سمتم برمیگرده و سر تکون میده:

_چی؟

_هیچی!

از ماشین پیاده میشم و سرم و خم میکنم.

_بابت کمکت ممنونم. اگه تو نبودی شاید..

_کاری نکردم. شب بخیر!

از ماشین فاصله میگیرم و برایش دست تکون میدم. بعد از رفتنش وارد خونه میشم و مستقیم سراغ یادداشتی که برای بابا گذاشتم میرم. پاره ش میکنم و دور میندازمش. تازه یاد پیامکی که برای گوشیم اومده بود میفتم. بازش میکنم. باباست که اطلاع داده ممکنه امشب نتونه بیاد خونه. بهتر! اینجوری میتونم با آیچا راحت تر صحبت کنم.

با اعصابی داغون در اتاقم و باز میکنم و داخل میرم. روی تخت نشسته و زانوهاش و بغل کرده. نمیدونم باید چی بگم و از کجا شروع کنم. جلو میرم و کنارش روی تخت میشینم. فقط نگاهش میکنم. چونه ش و روی پشت دستش تکیه گاه کرده و به یه نقطه خیره ست. شاید بهتر باشه فردا صبح باهاش حرف بزنم. الان انقدر عصبانی ام که ممکنه دلش و بدجوری بشکنم. از کنارش بلند میشم و میگم:

_بگیر بخواب دیر وقته. بابا امشب نمیاد. من تو اتاق اونا میخوابم.

میخوام از کنارش پاشم که دستم و میگیره. بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

_الان نه آیچا. فردا حرف میزنیم.

_با چشمای خودم دیدمشون!

صداش به شدت میلرزه. به سمتش برمیگردم و با اخم میگم:

_کیو؟

لباش و رو هم فشار میده و چند قطره اشک از چشمش میچکه:

_نمیخواستم برگردم خونه. مامانم زنگ زده بود. بهش گفتم با بچه ها میرم بیرون و دیر میام ولی.. لباسم پاره شد و مجبور شدم برگردم خونه. فکر نمیکردم سر شب خونه پیدااش شه. اگه میدونستم کلید نمینداختم. نمینداختم که..

چشمم و میندم و کنارش میشینم. تصور اینکه با چه صحنه ی تهوع آوری رو به رو شده کار سختی نیست. آروم میگم:

_تو که از روابط مادرت خبر داشتی. اینکه اتفاق تازه ای نبود!

نگاهم میکنه:

_فرق داره دنیز. اینکه بدونی مادرت دوست پسر داره خیلی فرق داره با اینکه اون و تو شرایط خیلی وحشتناکی توی اتاق خواب مشترکش با پدرت...

دستش و جلوی دهنش میذاره و هق میزنه. دلم چنگ میشه. سرش و بغل میکنم و کنار گوشش میگم:

_هیشش.. آروم باش. خواهش میکنم.

_میدونستم دارن جدا میشن. احضاریه ی دادگاه اومده بود. پدرم چندین روزه که خونه نمیاد. اگر بیاد فقط در حد عوض کردن لباساش و برداشتن وسایل مورد نیازش. مجبور نبود تو خونه ی ما اینکار و بکنه دنیز. مجبور نبود..

شونه ش و میالم:

_باهاش صحبت کردم. پشیمون و نگرانه!

با نفرت میگه:

_بره به درک. هم خودش. هم اون دوست پسر دوزاری و پست تر از خودش!

نمیدونم چجوری باید دلداریش بدم. از طرفی خدا رو شکر میکنم که همچین اتفاقاتی هیچ وقت در چهارچوب زندگی خانوادگیمون اتفاق نیفتاده. از طرفی هم برایش ناراحتیم و نمیدونم تو همچین شرایطی چی باید بگم. دستش و پای چشماش میکشه و میگه:

_آمارش و از طریق دوستانم دو سوته در آوردم. یه عیاش بالفطره ست که شبش و تو پاپویون* با زنای هرزه صبح میکنه. چطور همچین آدمی رو به پدرم ترجیح میده دنیز؟ چطور اجازه میده پا تو حریممون بذاره؟

_نمیدونم چی باید بگم. ناراحتیت و درک میکنم. ولی باور کن با اینجوری کردن هیچی درست نمیشه. سعی کن قوی باشی. اتفاقیه که افتاده.

سر تکون میده:

نه. من دیگه نمیتونم قوی باشم. از قوی بودن و تظاهر کردن خسته شدم. سال هاست که شاهد روابط پوسیده ی جفتشونم. فقط پونزده سالم بود که منشی پدرم و در حالی که روی پاش نشسته بود و هیچ کدومشون تو حال خودشون نبودن دیدم. من با این حقیقت تلخ بزرگ شدم. اما این دیگه خیلی زیاد بود دنیز. خیلی دردناک بود. دستاش و میگیرم و دلخور میگم:

__ کاری که در مقابلش کردی هم برای من دردناک بود. چطور تونستی آیچا؟ شاید بتونم روابط دو سه هفته ایت و درک کنم.

اما ازم نخواه بتونم کار امشب و درک کنم. چطور خونه ی آدمی میری که فقط چند ساعته شناختیش؟ اونم توی بار و تو حال مستی!

ناراحت نگاهم میکنه. پیشونیم و میمالم و ادامه میدم:

__ هیچ وقت تو کارت دخالت نکردم. قضاوت نکردم. به درست و غلط کارهات احترام گذاشتم. خیلی جاها رفتارت و تایید نکردم اما گفتم زندگی خودشه. اما امشب..

__ تو حال خودم نبودم. حالیم نبود دارم چیکار میکنم. تو درک نمیکنی!

__ بهونه نیار آیچا. مطمئنا به اندازه ای حالیت بوده که بفهمی داری چه غلطی میکنی!

دوباره دستش و میگیرم. تو چشماش خیره میشم و میگم:

__ تو داری از زندگی پدر و مادرت و روابطشون بد میگی. اما خودت داری دقیقا کارای اونا رو تکرار میکنی. با اینکار اونا متوجه کار اشتباهشون نمیشن. در نهایت این خود تویی که از بین میری. چجوری میتونی خودت و انقدر کوچیک کنی. اون مردک حداقل پونزده سال ازت بزرگ تر بود.. اصلا. اصلا اگه..

__ اتفاقی نیفتاد!

نگاهش میکنم. اشکاش و پاک میکنه و میگه:

__ خیلی مست بودم. مدام استفراغ میکردم. منو برد تو حموم و یکم آب سرد رو سرم ریخت تا حالم بهتر شه. بعدم لباسام و در آورد و ملافه رو روم کشید.

شرمنده نگاهم میکنه. با ناراحتی میگم:

__ اما اگه نمیرسیدم میفتاد. مگه نه؟

سرش و پایین میندازه:

__ دیگه هیچی برام مهم نیست.

__ منظورت از هیچی خودتی؟

نگاهم میکنه:

__ من مثل تو نیستم دنیز. نه عشق و عاشقی بلدم. نه یاد گرفتم مثل تو برای کسی فداکاری کنم. نه حتی کسی رو دارم که بخوام بهش فکر کنم.

__ نداری چون خودت نخواستی که داشته باشی. چون همیشه روابط بی پایه و اساس و ترجیح دادی به یه رابطه ی واقعی و محکم. یادته دو سال پیش آلپ ازت خواستگاری کرد؟ اون واقعا دوستت داشت. ولی چیکار کردی؟ تحقیرش کردی. گفتم من به این چیزای مزخرف حتی فکر هم نمیکنم. حتی نخواستی لحظه ای جدی به احساسش فکر کنی در صورتی که اون محبوب ترین پسر دانشگاه بود و واقعا دوستت داشت!

از روی تخت بلند میشه و نفس بلندی میکشه:

__ بیخیال دنیز. گوشم از این حرفا پره! با گفتنش هم دردی ازم دوا نمیشه.

ناراحت نگاهش میکنم. گوشیش و از جیبش در میاره و به سمتم میگیره:

_ببین اینجا چی دارم! اینبار کوتاه نمیام دنیز. به مادرم ثابت میکنم که داره با یه آشغال خیابونی تیک میزنه!
جلو میرم و به عکسی که توی گوشیشه نگاه میکنم. یه مرد حدودا سی و هفت هشت ساله ست.
با تعجب میگم:
_مادرت با این..؟
پوزخند میزنه:
_با از خودت پونزده سال بزرگ تر بودن عاره یا با از خودت پونزده سال کوچیک تر بودن؟
ناراحت نگاهش میکنم. گوشی رو توی جیبش میذاره و میگه:
_جفتشونم از یه جنسن. فقط دنبال روابط یه شبه و چیپ و لذت های آنی.
_برای همین داشتی خودت و توی چاله مینداختی؟
نگاهم میکنه و سیگارش و روشن میکنه. کام عمیقی میگیره و کنار پنجره می ایسته:
_چاله یا چاه. دیگه برام فرقی نداره. باور کن!
به سمتم برمیگرده و میگه:
_فعلا مهم اینه که پاتوقش و پیدا کردم
هر شب آخر شب میره اونجا و عقده هاش و خالی میکنه. لابد بعدشم به مادرم زنگ میزنه و با لحن تهوع آورش میگه چقدر عاشقشه!
با ترس میگم:
_میخواهی چیکار کنی؟
شونه بالا میندازه:
_معلومه. میرم و از رذالتش فیلم میگیرم.
_با اینکار چی عایدت میشه؟
نگاهش پر از نفرت میشه و دود سیگارش و بیرون میده:
_چیزی عایدم نمیشه. همینکه مامانم بفهمه چجور آشغالی رو وارد خونمون کرده و از خودش حالش بهم بخوره برام کافیه.
نگاهم میکنه و ادامه میده:
_ولی به کمکت نیاز دارم!
بی اراده یه قدم عقب میرم:
_به من نگاه نکن. عمرا همچین جایی نمیرم. اونم با تو!
لبخند دندون نمایی میزنه:
_بخوای هم نمیتونی بری. چون زنا و دخترا رو راه نمیدن. مگر اینکه..
چشمام و ریز میکنم:
_مگر اینکه؟
_همراه یه مرد داخل برن!
چشمام اندازه ی سکه میشه. با تشر انگشتم و جلوش میگیرم و میگم:
_حتی فکرشم نکن!
سر تکون میده و میگه:
_میاد. اگه یکبار همراهت اومد دنبال من ، مطمئن باش بازم میاد. فقط کافیه از نقطه ی ضعفش استفاده کنی.
سیگارش و بیرون پرت میکنه و کف دستاش و به هم میماله:
_غیرت ایرونی!

(پاویون: مکانی مثل بار ولی سنتی تر که دارای مشتری های ثابت و خاصه.)

#دویست_و_بیست_و_دو

مردد و معذب روی اسکله می ایستم و انگشتم و توی هم فرو میبرم. عمو نصیر گفت که سهراب ، اوف ، یعنی امیر ؛ از امروز صبح دوباره به قایق خودش برگشته و حالا چراغ روشن اتاقلش مطمئنم میکنه که اون واقعا اینجاست. چقدر دیدن دوباره ی این صحنه قشنگه. انگار آرامش بعد از مدت ها به زندگیش برگشته. حتی شده به قیمت از دست رفتن آرامش قلب من!

_برو دیگه. چرا ایستادی و نگاه میکنی؟

با عصبانیت به سمت آیچا برمیگردم:

_صدات و بیار پایین و بهم مهلت بده. دارم فکر میکنم چه خاکی تو سرم بریزم.

چرخه به چشمش میده:

_از صبح داری فکر میکنی به نتیجه ای نرسیدی. برو دنیز. بهت گفتم که دقیقا باید بهش چی بگی!

_مجبور نبودى تا اینجا بیای!

چشمش و باریک میکنه:

_تا با چشم خودم نبینم و مطمئن نشم قبول کرده نمیروم. از کجا معلوم دکم نکنید؟

پوف کلافه ای میکشم و دستم و براش تو هوا تکون میدم. با ترس و لرز به قایق نزدیک میشم و حرفای آیچا رو با خودم مرور میکنم. آب دهنم و قورت میدم و پا توی قایق میذارم. سریع به پنجره نگاه میکنم. از تکون خوردن قایق باید میفهمید کسی اومده اما پرده کنار کشیده نشد!

جلد میروم و چند تقه به در میزنم. وقتی جوابی نمیشنوم آرام بازش میکنم و داخل میروم. سرم و میچرخونم و دقیقا انتهای قایق روی زمین میبینم. در حال جا به جا کردن وسایلیش توی صندوقچه ی چوبی کنار تختشه.

_سلام!

سرش و تا نیمه به چپ میچرخونه و به ترکی میگه:

(bu aralar beni çok yokluyorsun!_این روزا تند تند بهم سر میزنی)

لبخند میزنم. ترکی حرف زندنش رو دوست دارم. اصطلاحات رایجمون و خوب یاد گرفته. حتی با وجود لهجه ی ایرانیش!

جلو میروم و مثل خودش ترکی جواب میدم:

(rahatsız mı etdim?_مزاحمت شدم؟)

نفس بلندی میکشه و از جاش بلند میشه. نگاهم به تیشرتی که تنشه میفته. با گرم تر شدن هوا لباس های تنش هم سبک تر شدن. چقدر اینجوری سن و سالش کمتر به نظر میاد. متوجه نگاهم میشه و نیم نگاهی به خودش میکنه. دوباره تو قالب جدیش فرو میره و میگه:

_خب؟

گیج نگاهش میکنم. نگاه خیره ش متوجه م میکنه که منظورش چیه. سریع میگم:

_اوه آره من اومدم اینجا که..

پشت سرم و میخارونم. چی باید بهش بگم؟ چشمش باریک میشه:

_اومدی که؟

بی اختیار نگاهم سمت پنجره میره. لعنت به تو آیچا. از اولش هم بلد نبودم عین آدم مقدمه چینی کنم. چشم میبندم و یکبار با شجاعت میگم:

_اومدم دوباره ازت کمک بخوام. منتها اینبار یکم..

با سخت تر شدن نگاهش ادامه جمله تو دهنم میماسه. یه قدم جلو میاد و میگه:

_نگو که دوستت دوباره رفته خونه ی اون مردک و..

_نه نه اصلا. اینبار کارمون فرق میکنه. باید بریم دنبال یه نفر تا..

_بریم؟؟

ناامید میگم:

_خواهش میکنم نگو نه. همین یکبار و بهمون کمک کن!

به سمت پنجره میره. پرده رو کنار میده و با دیدن آیچا چند لحظه کلافه چشم میبندد:

_اینو برا چی برداشتی آوردی اینجا؟

_گوش کن یه لحظه. ببین آیچا اصلا اوضاع روحی خوبی نداره. مادرش به تازگی با یه نفر وارد رابطه شده که اصلا آدم خوبی نیست.

ظاهرا هم از این قضیه خبر نداره. آیچا میخواد به مادرش ثابت کنه اون آدم ارزش بودن باهاش و نداره. یعنی..

_چرا داری اینا رو برا من تعریف میکنی؟

مکثی میکنم. حق با اونه. اصلا چرا دارم این چرت و پرتا رو بهش میگم؟ پوفی میکشم و میگم:

_خیلی خب. میرم سراغ اصل مطلب. باید باهامون بیای بریم جایی. سه تایی!

تو چشمام خیره میشه:

_کجا؟!!

زیر چشمی نگاهش میکنم و میگم:

_یه پاوون قدیمی. از اینجا زیاد دور نیست.

ابروهاش بالا میره و سر تکون میده:

_پاوون؟!!

مثل خودش سر تکون میدم. گوشه های چشمش و میماله و دستش و دور دهنش میکشه. قیافه ش شبیه کسایی شده که با زور

دارن خشم خودشون و کنترل میکنن. سرم و کج میکنم و آرام میگم:

_میای؟

نگاه وحشتناکی بهم میکنه:

_عقلت و از دست دادی؟

خشکم میزنه.

_میخواین برین پاوون تا بفهمین یارو با کدوم هرزه ای خوش میگذرونه؟ که بعد به مادرش بگین و بعد چی بشه؟

بی حرف نگاهش میکنم. سرزنشگر و آرام میگه:

_داری چیکار میکنی دنیز؟ حواست به خودت هست؟

_من فقط میخوام کنار آیچا باشم. من باشم یا نباشم اون اینکار و انجام میده. اگه من کنارش باشم حداقل میتونم مراقبش باشم.

عصبی میگه:

_اگه آیچا بیفته تو چاه تو هم میفتی؟ یا اگه بگه اینبار دوتایی با هم بریم بغل یه مرد غریبه و..

حرفش و نیمه کاره میذاره. دلخور نگاهش میکنم. نگاهش مهربون میشه و آرام:

_دنیز.. تو دختر مهربونی هستی. ولی این مهربونی آخر کار دستت می‌ده. از عقلت استفاده کن یکم. یکی باید مراقب خود تو باشه. اون وقت تو..

با تاسف سر تکون می‌ده. ناراحت می‌گم:

_ذات یه آدم هیچ وقت عوض نمیشه. ایچا کسیه که تو همه ی لحظات زندگی کنارم بوده. یکبار در مورد ازدواجم با تو چیزی نگفته. با اینکه میدونم حتی اصل ازدواج با عشق براش مزخرفه چه برسه به همچین چیزی. دوستی ما مواخذه و قضاوت توش نیست. ما یاد گرفتیم تو شرایط سخت کنار هم باشیم. درست یا غلط. به همین سادگی!

پشت به من دوباره به سمت وسایلمش میره:

_پس برای جفتتون آرزوی موفقیت میکنم.

پام و کف قایق میکوبم:

_خودت خوب میدونی که پاپیون جای دوتا دختر نیست!

عصبی می‌گه:

_لابد جای منه آره؟

شونه بالا میندازم:

_چرا که نه. مگه نگفتی اهل خوش گذرونی تو بار با دخترای خوشگلی؟

جلو میاد و می‌گه:

_بار با پاپیون خیلی فرق داره. تو بار نهایت غلطی که میکنی دوتا شات نوشیدنیه و رقص و مسخره بازی. ولی تو پاپیون..

دستش و دور دهنش میکشه:

_ببین من تو زندگی نه بار رفتم نه همچین جاهایی. این اطراف و مکان هاش و میشناسم اما نه در حدی که توش خوش گذرونده باشم. هر بلوفی هم زدم اون شب برای منصرف کردن تو از ازدواج بود اوکی؟ حالا میتونی بری!

لبخند بزرگ و از سر ذوقی روی لبم میشینه. پس واقعا بلوف بوده! میخواد بره که مچ دستش و میگیرم و با خواهش می‌گم:

_خواهش میکنم. همین یکبار. باور کن اگه مجبور نبودم ازت خواهش نمی‌کردم.

بی حوصله نگاهم میکنه. سرم و کج میکنم و می‌گم:

_ببین اگه تنها برم حتما تو دردسر می‌فتم. بعد به عنوان شوهر رسمیم تو باید بیای از دردسر نجاتم بدی. اینجوری که بدتره. خودت

باش کنارمون. قول میدیم هر کاری گفتی بکنیم.

_داری تهدیدم میکنی؟

سر تکون میدم:

_اصلا و ایدا. فقط خواهش میکنم.

چند لحظه به چشمام خیره میشه و دستش و از توی دستم بیرون میکشه. در جهت مخالف حرکت میکنه و پشت به من می ایسته.

با حرص می‌گه:

_لعنت به من!

به سمتم برمیگرده و انگشت اشاره ش و به سمتم می‌گیره:

_به اون دوست جلغت میگی عین آدم لباس ببوشه. این آخرین باریه که قاطی بازی های مزخرفتون میشم. بعد از امشب حتی تصادفا

هم نمیخوام اسمی از رفیقت بشنوم. فهمیدی؟

زیر لب با عصبانیت ادامه می‌ده:

_همین تو برای کل زندگی کافی هستی!

با ذوق به سمتش میدوم و محکم بغلش میکنم. بالا میپریم و میگم:

_میدونستم قبول میکنی. میدونستم. هورا!

با نگاه عجیبی که تو چشمام قفل میشه به خودم میام. دستم و عقب میکشم و لبم و با خجالت گاز میگیرم. چطور تونستم عین کوآلا ازش آویزون بشم. وای دنیز.. سوتی های احمقانه ی تو تمومی نداره!

لعنتی..هنوز داره با همون حالت عجیب نگاهم میکنه. موهام و پشت گوشم میدم و بدون نگاه مستقیم بهش با خجالت میگم:

_اممم. خب پس... من میرم که بهش خبر بدم. آخر شب منتظر تماس تو یییم. اگه خواستی آیچا ماشین داره!

میگم و به سمت ورودی اتاقک میرم. در و باز میکنم و لحظه ی آخر میشنوم که اسمم و آروم صدا میزنه.

_دنیز؟

نگاهش میکنم. لبخند گوشه ی لبش و به سختی قایم میکنه و با اشاره به شکمم میگه:

_لباست و درست کن!

پایین و نگاه میکنم. بلوز جینم از داخل شلوارم بیرون پریده و تو حالت خیلی بدی ایستاده. خدای من. اگه فقط یکم بالاتر رفته بود

چی؟ سریع با دست پایین میکشمش و همزمان متوجه ریز شدن نگاهش روی اون نقطه میشم. چشمش بین من و همون نقطه چند

بار رفت و آمد میکنه. نگاهش طوریه که انگار میگه بالاخره میفهمم چی اونجا قایم کردی! حتی فکر کردن بهش هم تمام تنم و

میلرزونه. خودم و پشت در قایم میکنم و هول کرده میگم:

_منتظر تماستم. فعلا خداحافظ.

و با سرعت هرچه تمام تر از قایقش بیرون میرم.

#دویست و بیست و سه

همونطور که گوشی به دست کنار پنجره ی اتاق ایستادم ، به آیچا نگاه میکنم که رژ لب قرمز رنگش رو با دست و دلبازی هر چه

تمام تر روی لب هاش میکشه. عصبی میگم:

_مگه نگفتی ساده آرایش میکنی. این بود ساده ت؟

به سمتم برمیگرده و در رژ و میبندد:

_ساده ی من با ساده ی تو خیلی فرق داره جونم. انگشت کوچیکش و رو ابروهای کمونیش میکشه و میگه:

_بعدم مگه به حرف شوهر اجنبی تونه؟ داریم میریم پاپیون. شهربازی که نمیریم. باید یه جوری بریم که کسی بهمون شک نکنه یا

نه؟

_آیچا من ازت خواهش کردم. میخوای بهونه بدی دستش تا نیاد؟ میدونی که نیاد ما هم نمیتونیم بریم.

شونه بالا میندازه:

_کی گفته؟ من در هر صورت یه راهی پیدا میکنم و میرم.

دستم و کلافه روی سرم میکشم. بحث کردن با آیچا هیچ وقت نتیجه ی مناسبی نداشته. با زنگ خوردن گوشی توی دستم سریع

میگم:

_سهرابه. یعنی امیره. آماده ای دیگه؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکنه:

_اول اسمش و درست یاد بگیر. بله آماده م!

تماس و جواب میدم. امیر میگه که تا پنج دقیقه ی دیگه جلوی در باشیم و قطع میکنه. جلوی آینه میرم و کاپشن کوتاهم رو از

روی پیراهن سیاه آستین داری که از روی زانوهامه میپوشم. با جوراب شلواری سیاه و ضخیمی که زیرش پوشیدم جای هیچ حرف

و سخنی باقی نداشتیم. اما برعکس من سرهمی چرم و بدن نمای آیچا دل و روده م و از ترس تو هم میپیچه. کاپشن چرمم و بهش میدم و میگم:

_اینو از روش بیوش. بهت میادا!

کاپشن و ازم میقایه و چپ نگاهم میکنه:

_جای اون بگو از شوهرم میترسم. چرا تو این مدلی شدی دنیز؟

_چون محیط اونجا مثل بار و کافه هایی که میریم نیست. لابد امیر چیزی میدونست که گفت درست بیوشیم!

کیفش و برمیداره و همونطور که به سمت در میره میگه:

_خدا رو شکر کنه که دامن کوتاهم و نپوشیدم. جای حرف زدن عجله کن تا پدرت نرسیده بریم و برگردیم.

آخ بابا. خدا رو شکر که این روزا حسابی درگیر کارهای عقب افتادتی و تا دیر وقت خونه نمیای. وگرنه مجبور بودم همینطور پشت سر هم دروغ ردیف کنم و حالم از خودم بیشتر بهم بخوره.

همینکه کنار ماشین آیچا میرسیم سر و کله ی امیر هم پیدا میشه. پلیور تیره رنگ و شلوار جین پوشیده. موهاش و هم رو به بالا شونه کرده. مثل همیشه ساده اما بی نهایت جذاب. ته دلم به آیچا فحش میدم. بردن امیر به محیطی که میدونم پر از زنا می‌منظوردار و لونده حماقت محضه. اما در حال حاضر چاره ی دیگه ای نداریم.

_سلام!

بدون اینکه نگاهمون کنه با اخم جواب سلاممون و میده و میگه:

_سوار شین بریم که دیره!

آیچا با تردید میگه:

_میخواهی پشت رل بشینی؟

بی حرف نگاهش میکنه و در عقب و باز میکنه. آیچا چینی به بینیش میده و آرام میگه:

_عنق ترین مردیه که تو کل زندگیم دیدم!

دستم و جلوی بینیم میذارم و اشاره میدم خفه شه و همونطور که تو دلم دعا میکنم نشنیده باشه سوار میشم. آیچا ماشین و روشن میکنه و راه میفتیم. تقریباً تا اونجا هیچ حرفی نمیزنه. هر از گاهی از آینه نگاهش میکنم. سرش با اخم توی گوشیشه. قیافه ش طوریه که با یه من غسل هم همیشه خوردش. خدا میدونه تاوان این کمک و تا چند روز با این اخم و تخم ها باید بدم.

_یکم جلوتر نگره دار و پارک کن. معمولاً شبا جلوی اینجور مکان ها شلوغ میشه. موقع برگشت به مشکل نخوریم.

آیچا سر تکون میده و یکم جلوتر پارک میکنه. امیر زودتر از ما پیاده میشه. آیچا لبش و گازی میگیره و میگه:

_کم کم منم دارم ازش میترسم. همیشه همینجوریه؟

چپ نگاهش میکنم و دستمالی سمتش میگیرم:

_آره. اگه میخواهی نخورت اون رژت و یکم کمتر کن!

میگم و پیاده میشم. ماشین و دور میزنم و همزمان متوجه نگاه دقیق امیر روی خودم میشم. لابد داره برانداز میکنه تا ببینه چقدر به حرفش گوش دادم. با اعتماد به نفس جلو میرم و میگم:

_خب رئیس. برنامه چیه؟

نیم نگاهی به ماشین میندازه و خشک میگه:

_فعلاً برنامه رفیقته. حس کرده قراره اینجا واسش جشن تولد بگیرن؟

آروم میگم:

_میخواست دامن کوتاه بیوشه. همینا رو هم با زور من تنش کرد!

چپ نگاهم میکنه و دستش و دور دهنش میکشه. چیزی زیر لب میگه که نمیشنوم. سرم و بهش نزدیک میکنم و میگم:

_ مسخره م میکنی اگه بگم خیلی هیجان زده ام؟
عقل اندر سفیه نگاهم میکنه. لبخند دندون نمایی میزنم:

_ اولین باره که همچین جایی میام!

بی انعطاف و با تحکم میگه:

_ آخرین بارت هم خواهد بود!

لبخند روی لبم میماسه اما به جاش دلم گرم میشه از یه حس شیرین و داغ. شاید خودش خوب میدونه که عاشق این احساس حمایتگرانشم و داره با دلم بازی میکنه. آیچا دزدگیر ماشین و میزنه و به سمتون میاد. صدای کفش های پاشنه دارش تو کوچه خلوت میپیچه. امیر نگاهی به کفش هاش میکنه و کلافه رو برمیگردونه. آیچا با بی خیالی میگه:

_ جا رزرو کردید؟

بدون اینکه نگاهش کنه میگه:

_ رستوران نیست که جا رزرو کنیم. اینا مشتری های خاص خودشون و دارن. معمولاً هر کسی رو هم راه نمیدن داخل. بریم ببینیم چیکار میشه کرد.

جلوتر از ما راه میفته. آیچا با حرص میگه:

_ یعنی امشب که تموم شد دلم نمیخواد به هیچ عنوان حتی تصادفا ببینمش. فکر کرده از دماغ فیل افتاده؟
دستش و برام تو هوا تکون میده:

_ هرچی خدا هیکل و قیافه داده اندازه یه نخودم اخلاق نداده. مردک گند دماغ!

با عصبانیت نیشگونی از بازوش میگیرم و میگم:

_ لال شو آیچا. جای زبونت یکم پاهات کار کنن!

نزدیک به ورودی پاپیون سرعتش و کمتر میکنه تا بهش برسیم. زیر لب میگه:

_ یه کلمه هم حرف نمیزنین فهمیدین؟

جلوتر میریم. دو مرد هیکلی و قد بلند که تقریباً با امیر تو یه جثه هستن با دیدن ما مکثی میکنن و رو به امیر میگن:
_ اولین باره که میای؟

امیر دستش و پشت هر دوی ما میذاره و با خنده میگه:

_ با دخترا اومدیم یکم تفریح کنیم. ایرادی داره؟

مرد نگاهی به هر دوی ما میکنه و خشک میگه:

_ کیملیک!

سریع از کیفمون کیملیک هامون و در میاریم. آیچا نمیتونه جلوی زبونش و بگیره و میگه:

_ ما خیلی وقته هجده رو رد کردیم خوشتیپ!

مرد نگاهی به آیچا میکنه و کیملیک ها رو تحویل میده. کنار میره و میگه:

_ میتونین برین داخل!

قلبم هری پایین میریزه. از کنارش میگذریم و داخل میریم. امیر به سمت آیچا برمیگرده و با لحن تندی میگه:

_ معنی کلمه ی حرف نزن و میدونی؟

_ بله میدونم. ولی اگه همینو نمیگفتم..

_ بهتره جای حرف زدن حواست و بدی پی کارت و زودتر این قائله رو ختم کنی فهمیدی؟

دنبال حرفش مچ دست من و میگیره و با شدت پشت سرش میکشه. از راهروی باریک که با نور قرمز روشن شده میگذریم و به یه سالن بزرگ میرسیم. تازه متوجه صدای خواننده ی زنی میشم که آهنگای قدیمی و سنتی میخونه. آیچا چینی به بینیش میده و میگه:

_مزخرفه!

داخل میریم. یه سالن بزرگه که توش پر از میزهای گرد چوبی چهار نفره ست. حدود هفتاد درصد جمعیت سالن مردن. مردهای مسن و جا افتاده! مثل محیط بار خبری از دیجی و رقص نور و پیشخوان نوشیدنی نیست. روی هر میز نوشیدنی وجود داره و یه سن پر زرق و برق درست وسطه سالنه که یه زن با لباس قرمز و آرایش غلیظ در حال خوندن آهنگه. به اطراف نگاه میکنم. تقریباً روی هر میزی یکی از اون زن هایی که از ظاهرشون مشخصه چیکاره ان وجود داره که یا در حال سرو کردن نوشیدنی برای مردها ان و یا شونه هاشون و ماساژ میدن. امیر به سمت یکی از میزهای خالی میره و ما هم پشت سرش راه میفتیم. روی صندلی میشینیم و هر دو عین ندید بدیدها به اطراف خیره میشیم. آیچا با انزجار میگه:

_خدای من. درست عین فیلمای دهه ی هشتاده. فکر نمیکردم تو استانبول هنوز همچین جاهای خزی وجود داشته باشه. امیر رو به ما میگه:

_کسی که دنبالش بودین اینجاست؟

آیچا که انگار تازه یادش افتاده شروع به دید زدن اطراف میکنه:

_نمیتونم پیدااش کنم. لعنتی اینجا خیلی شلوغه.

به سمت چپ گردن میکشه و یهو دستم و میگیره:

_اونهاش اونجاست. خود کثافتشه!

به سمتی که اشاره میده نگاه میکنیم. سه مرد پشت یکی از میزها نشستن و در حال نوشیدن مشروب و بگو و بخندن. با نفرت میگه:
_اونی که لباس سفید پوشیده و دکمه هاش تا نافش بازه. مرتیکه ی حروم زاده. دلم میخواد با همین دستام خفه ش کنم. امیر میگه:

_مطمئننی همینه؟ اینکه فقط چند سال از من بزرگ تره!

آیچا با ناراحتی سر تکون میده:

_از مادرم کوچیکتره!

به امیر نگاه میکنم و اشاره ی ریزی میدم. با ناراحتی سر تکون میده و میگه:

_ولی فعلاً که میبینی تنهاست. از کجا معلوم کسی رو داشته باشه. خیلیا میان اینجا که فقط آهنگ گوش کنن و عرق بخورن و نهایتاً تو لباس رقاصه ها پول بذارن.

_حتی اگه اینطورم باشه چیزی از کثافت بودنش کم نمیشه. وگرنه چرا باید به مادرم بگه که تا دیروقت تو شرکت کار میکنه؟ با نفرت نگاهش میکنه و میگه:

_با ظاهر اتو کشیده و مزخرفی که اون بیرون داره هیچ کس شک نمیکنه که آخر شبی همچین جایی بیاد!

_خوشتیپ ، نوشیدنی چی برات بیارم عزیزم؟

به سمت صدا برمیگردم. زنی با لباس فوق کوتاه و بالاتنه ای که تقریباً هیچ جاش و کامل نپوشونده دستش و روی شونه ی امیر گذاشته و با خنده ی اغواگرانه ای به سمتش خمه. خون تو رگام میجوشه. امیر نگاه معمولی بهش میندازه و میگه:

_یه شیشه شراب لطفا!

زن یکی از ابروهایش و بالا میندازه:

_چقدر پاستوریزه. فقط همین؟

و انگشتش و روی گردن امیر میکشه. آیچا میگه:

_و به شیشه راکی لطفا!

زن به طرف ما برمیگرده و با استهزا میگه:

_اوه شما هم بودید!

دوباره به امیر نگاه میکنه:

_این خوشتیپ انقدر حواسم و پرت کرد که متوجه شما نشدم!

با نفرت نگاهش میکنم. یه صحنه از جلوی چشمم میگذره. در حالی که با یه حرکت روی میز میپریم و اون کلاه گیس قهوه ای رنگش و از روی سرش میکنم و توی دهن گشادش فرو میکنم. سرم و تگون میدم و نفس عمیقی میکشم. آیچا ضربه ای به پام میزنه و آروم میگه:

_آروم باش. چرا اینجوری نگاهش میکنی!

امیر بین خودش و زن یکم فاصله ایجاد میکنه و خشک میگه:

_فقط یه شیشه شراب لطفا!

زن که میفهمه امیر این کاره نیست لبخندش و جمع میکنه و با زدن گردنکی از کنارمون میره. حس میکنم حسابی عرق کردم. موهام و با دستم یه طرف گردنم جمع میکنم و میگم:

_چقدر اینجا گرم شد یهو!

امیر نیم نگاهی بهم میندازه و لب بالا میکشه:

_نه.. خوبه هوا اتفاقا!

_جدی؟ شاید چون داره بهت خوش میگذره.

به زیر میز نگاه میکنه و ابروهایش بالا میپره. نمیتونم بفهمم به چی نگاه میکنه. سرم و پایین میبرم و کاغدی رو میبینم که بین دوتا دستاشه. آروم لب میزنه:

_بعد از دوازده تماس بگیر تا ببینی میتونم دیوونه کننده تر هم باشم!

حس میکنم نصف صورتم فلج شده. آیچا پقی زیر خنده میزنه و میگه:

_چقدر اعتماد به نفس داشت!

سرش و کنارم میاره و آروم پیچ میزنه:

_بس کن دنیز. قیافه ت شبیه هندونه ی له شدست!

با حرص به پاش میکوبم و رو به امیر میگم:

_چه زود بهت شماره داد؟

خیره خیره نگاهم میکنه. قیافش جوریه که انگار داره از این حال خرابم لذت میبره. میتونم اینو بفهمم چون دیگه مثل چند دقیقه پیش بد عنق نیست. برعکس انگار خیلی بهش خوش گذشته. با خونسردی میگه:

_دیگه انقدری حرفه ای هستن که بتونن راحت شماره شون و تو چند ثانیه بدن!

_و خیلی راحت واکنش طرف مقابل و حدس بزنی؟

لبخندش و با زور قایم میکنه:

_بس کن دنیز. انقدر خنگ نباش. این جمله ها رو آماده دارن. اینجا هیچ مردی دست رد به سینه شون نمیزنه مگر اینکه...

چشمام و ریز میکنم:

_مگر اینکه؟

_موی دماغ داشته باشه!

دود از سرم بلند میشه. منظورش من بودم. دقیقا منظورش به من بود! یعنی اگه من نبودم الان اون زن هم مثل بقیه ی اون زنای دیگه سر میزمون نشسته بود؟ بدون اینکه سعی کنم عصبانیتم و پنهون کنم نگاهش میکنم. آیچا از کنارم میگه:
_بفرما. من بهتون نگفتم این مرتیکه ی آشغال الکی این ورا نمیاد؟
دوباره سربرمیگردونیم. دو تا زن روی پاهاش نشستن و اون در حالی که میخنده دستش و پشت اونا گذاشته و یه چیزایی زیر گوششون میگه. آیچا از جاش بلند میشه و میگه:

_دیگه زمان وقت تلف کردن نیست. از نزدیک ترین زاویه عکسش و میگیرم که نتونه بزنه زیرش. پست فطرتِ آشغال!
امیر میگه:

_مراقب باش تو در دسر نیفتی!

سر تکون میده:

_کارم و بلدم.

به سمت ستونی که بین ما و میز اوناس میره و گوشیش و از کیفش در میاره. ناراحت میگم:

_داره با اینکار بیشتر خودش و نابود میکنه!

_بذار غرور له شده ش و ارضا کنه. بعدا میفهمه اینکارا حالش و بهتر نمیکنه!

آهی میکشم و همزمان متوجه نگاه مستقیم امیر میشم.

_فکر نمیکردم تا این حد حسود باشی!

رنگ از صورتم میپره:

_حسود؟ چه حسودی؟

لبخند یک طرفه ای میزنه و دستاش و پشت سرش قلاب میکنه:

_وقتی عصبانی و حسود میشی صورتت شبیه گوجه فرنگی میشه. میدونستی؟

_عصبانی نیستم. برای چی باید عصبانی بشم؟

_نمیدونم. شاید چون جلوی چشمت یه زن به شوهرت شماره داد. و شاید چون اون شماره هنوز توی جیب منه. ممکن نیست؟

دستم و روی میز میذارم و مثل خودش تیز جواب میدم:

_شوهرِ قلابی! بعدم.. معلومه که مهم نیست. اصلا به من چه؟

ابرو بالا میده. کاغد رو از جیبش در میاره و با نگاهی دوباره بهش میگه:

_خوبه پس. خیالم راحت شد!

دلم میخواد حالا علاوه بر موهای مصنوعی اون زنیکه ، تمام موهای سر امیر رو هم بکنم. برای اینکه باز با قیافه م سوژه ی لبخندای یواشکی و مرموزش نشم رو برمیگردونم و سعی میکنم خونسرد باشم. نفسای عمیق و پشت سر هم میکشم که یهو صدای لوند تری میگه:

_اینم از نوشیدنیتون. چیز دیگه ای نیاز دارین؟

سر میچرخونم. خدای من. اینجا دیگه کجاست؟ یارکشیه؟

اینبار یکی دیگه اومده. یه زن که صد برابر خوشگل تر از قبلیه. با قد بلند و موهای بلوندی که انگار اینبار دیگه کلاه گیس نیست. دامن خوش دوخت و کوتاهی تنشه. همراه با جلیقه ی نقره ای رنگی که با قیطانی روی قسمت سینش ، دو طرف جلیقه رو با زور به هم نزدیک کرده و پوشونده. اندامش واقعا بی نظیره. انگار این قضیه یه جور انتقام بوده. لوند شماره ی یک رفته و شاخ اینجا رو فرستاده؟ با حرص رو برمیگردونم و به امیر نگاه میکنم. تشکر میکنه و به سمت زن برمیگرده. میتونم خشک شدن نگاهش رو روی زن حس کنم. ماتش برده. انقدر بد که حتی پلک هم نمیزنه. خدای من. کاش هرچی زودتر از اینجا بره!

برمیگردم و دوباره به زن نگاه میکنم. میخوام چیزی بگم ولی با دیدن چهره ی زرد و ترسیده ش احساس میکنم یه چیزایی اینجا غلطه. چند قدم عقب میره و با لکنت میگه:

_چیز.. چیز دیگه ای نیاز ندارین؟

امیر همچنان خیره نگاهش میکنه. زن بدون اینکه منتظر جواب از جانب ما بمونه سریع رو برمیگردونه و انقدر دست و پاش و گم میکنه که با یکی از میزها برخورد میکنه. صدای شکستن چند گیلان و بشقاب سالن و پر میکنه. اما اون بدون اینکه حتی نگاهی به خرابکاری که روی زمین راه انداخته بکنه از روی شیشه های شکسته قدم بلندی برمیداره و با سرعت از من دور میشه. با تعجب میگم:

_میشناختیش؟

با هر دو دست سرش و میگیره و با شدت تکون میده. معمولاً اینکار و وقتی انجام میده که چیزی یادش بیاد. چیزی که مربوط به گذشته ست.

_گفته بودی اینجا نیومدی. پس از کجا...

فریاد میزنه:

_نمیدونم لعنتی.. انقدر سوال پیچم نکن!

به مسیری که اون زن ازش گذشت نگاه میکنم. وحشتی که توی چشم هاش بود مشخص میکرد که حسابی ترسیده. معلوم بود امیر و میشناسه اما از کجا؟ یعنی ممکنه که ربطی به گذشته داشته باشه؟ هرچند خیلی بی ربط به نظر میرسه اما حاضرم قسم بخورم اون زن امیر رو میشناخت! به سمتش برمیگردم و با اطمینان میگم:

_اون زن تو رو میشناخت امیر!

برمیگرده و به عقب نگاه میکنه. یهو با حالتی هیستریک و آنی از جاش بلند میشه و میگه:

_برو ببین اگه دلکک بازی دوستت تموم شده از این خرابه بریم. سرم داره منفجر میشه!

#دویست و بیست و چهار

تهران_ ۸۹

با حس ترکیدن چیز خرسی تو صورتم چشمام و باز میکنم و با اولین چیزی که مواجه میشم یه حباب بزرگه که جلو میاد و درست جلوی دماغم میترکه. صدای خنده ی بچگونه ی درسا باعث میشه سرم و کج کنم. نگاهش میکنم. دستش و جلوی دهنش گذاشته و از ته دل میخنده. تفنگ حباب سازی که دیروز براش خریدم هم توی دستاشه. به خودم نگاه میکنم. دستم زیر سر لیلیه و روی سینه ی من نفس های منظم میکشه. سریع تکونی به خودم میدم که باعث میشه لیلی هم بیدار شه. با صدایی خواب آلود میگم:

_کی اومدی اینجا پدر سوخته؟

ریز میخنده:

_خیلی وقته. عمو عطا چقدر خر و پف میکنی!

لیلی سریع از جاش بلند میشه و لباسش رو مرتب میکنه:

_اینجا چیکار میکنی مامان جان؟

روی تخت مییره و با زور خودش و وسطمون جا میکنه:

_پس شبا که من میخوابم میای اینجا!

چشم های لیلی گرد میشه.

_کجا؟

انگشت سبابه ش و تگون میده:

_میای یواشکی عمو عطا رو بغل میکنی دیگه!

با لیلی به هم نگاه میکنیم. با زور خنده م و کنترل میکنم. لیلی چشم غره ای بهم میره و میگه:

_صبحانه خوردی یا به راست پاشدی اومدی اینجا که زبون بریزی؟

_نخوردم. نمیخوام بخورم!

دستم و از زیر کمرش میگذرونم و قفلکش میدم:

_که نمیخوری هان؟ پس به جاش قفلکش نوش جون کن!

صدای خنده ش توی اتاق پر میشه. لیلی از فرصت استفاده میکنه و از جاش بلند میشه. رویه ی سرمه ای رنگ رو سریع از روی

لباس خوابش میپوشه و به سمت میز توالت میره. مشغول شونه کردن موهاشه که تقه ای به در میخوره.

دست از قفلکش دادن برمیدارم و گلو صاف میکنم:

_بفرمایین.

عطیه داخل میاد و بدون نگاه مستقیم بهم میگه:

_سلام صبح بخیر. مامان میگه داداش امیرحسین اینا اومدن. بیاین پایین برای صبحانه.

سر تگون میدم. به درسا نگاه میکنه و میگه:

_تو کی فرار کردی اومدی اینجا شیطون؟ دیگه بستنی بی بستنی!

_نه عطی جون. ببخشید!

مثل فشنگ از روی تخت بلند میشه. به سمتش میدوه و هر دو با سر و صدا از اتاق بیرون میرن. لیلی از آینه نگاه میکنه و میگه:

_یه لحظه کم مونده بود سخته کنم. کی اومد که نفهمیدیم؟

با خنده گوشه چشمام و میمالم:

_بالا سرم مشغول بود. فکر کنم داشت انقام خوابیدن پیش مامانش و ازم میگرفت.

میخنده:

_میبینی؟ بیچاره عطیه با وعده ی کلی خوراکی هم موفق نمیشه از اینجا دور نگهش داره صبح ها!

از جام پا میشم و به سمتش میرم. موهاش و از پشت یه طرف گردنش جمع میکنم و گردنش و میبوسم:

_تازه چهار پنج شبه جدا میخوابه. یکم بگذره عادت میکنه!

گردنش و یکم جمع میکنه. میتونم مور مور شدن پوستش رو به خوبی حس کنم. عطر موهای نمش و عمیق بو میکشم و میگم:

_باید یه فکری برای قفل این اتاق بکنم.

آروم تر پیچ میزنم:

_اون وقت میتونم بیخیال صبحونه های اول وقت مامان شم!

آروم میخنده و از جاش بلند میشه. به سمتم برمبگرده و با خجالت میگه:

_دارم کم کم ازت میترسم امیرعطا! سیر نمیشی ازم؟

دستم و دور کمرش حلقه میکنم:

_تا وقتی اینجوری سرخ و سفید میشی نه! بعدم بگو ببینم. کی حموم رفتی که من نفهمیدم؟

_صبح زود قبل نماز. دلم نیومد بیدارت کنم. خوشگل خوابیده بودی!

دستم و لای موهای نم دارش میکشم.

_دلت نیومد یا ترسیدی منم به سرم بزنه دوش بگیرم؟

_امیرعطا!

چند تار از موهاش و که کنار صورتش کنار میزنم:

_موهای درسا فر و بوره. درست برعکس تو!

لبخند از لبش پر میکشه. آروم و با مکث میگه:

_آره. به مادر بزرگش کشیده.

میتونم ناراحتی و عذاب رو تو تک تک حرفاش ببینم وقتی صحبت از گذشته و اون خانواده میشه. چونش و با دست بالا میارم و میگم:

_قرار شد زندگی تازه بسازیم. نه اینکه از چیزی فرار کنیم. تا وقتی درسا هست فرار کردن بی معنیه. هر اتفاقی هم افتاده باشه دخترت هدیه ی همون دوران از زندگیته. متوجهی چی میگم؟
خیلی آروم سر تکون میده.

سرم و جلو میبرم اما هنوز به وصال لب هاش نرسیدم که صدای تقه ی دوباره ی در میاد. سریع ازش فاصله میگیرم. عطیه داخل میاد و با خجالت میگه:

_بخشید دوباره اومدم ولی.. مامان گفت یکم عجله کنید!

چرخی به چشمام میدم:

_باشه عطیه. بهش بگو الان میایم!

"چشم" آرومی میگه و بیرون میره. دستم و لای موهام فرو میبرم:

_نه.. مشکلمون با قفل و کلیدم حل نمیشه!

نگاهش میکنم و میگم:

_باید یه مدت بردارم ببرم یه جای دور. انگار تو این خونه درک شرایط زن و شوهر تازه معنی نداره.

با شیطنت میخنده:

_مطمئنا همه نمیدونن که تو انقدر شیطون و زیاده خواه باشی!

خیره نگاهش میکنم. جلو میاد و موهام و به هم میریزه:

_اونجوری نگاهم نکن. دلم نمیخواد فعلا جایی بریم. جای غر زدن یکم خودت و با محیط وقف بده! الانم زود یه دوش بگیر بریم

پایین وگرنه اینبار مامان خودش میاد بالا!

بی حرف نگاهش میکنم. ناشیانه میخواد ترسش رو لا به لای حرف هاش پنهون کنه اما موفق نیست. میتونم درک کنم که هنوز هم

میترسه. از سهراب، از به هم ریختن دوباره ی اوضاع و از خیلی چیزهای دیگه. به این چیزها من هم فکر میکنم اما فقط تو پستوهای

ذهنم. دلم نمیخواد تو این روزا که عجیب طعم خوشبختی زیر دندونم رفته حواسم جز لیلی و درسا پی چیز دیگه ای باشه.

موهام و تو آینه مرتب میکنم و میگم:

_بیخیال دوش. دوش تنهایی به چه دردم میخوره؟ زودتر بریم تا حاج خانوم نیومده!

لب میگره و آروم میگه:

_تنبلی نکن امیر عطا. قول دادی نماز بخونی!

جلو میرم و نوک بینیم و به بینیش میچسبونم:

_وقتی باید بیدارم میکردی بدجنسی کردی. در هر صورت قضا شده. چند ساعت دیرتر میخونم!

چشماش و با شرم رو به پایین سر میده و چیزی نمیگه. پیشونیش و کوتاه میبوسم و تا بوی خوش شاپوش اغفالم نکرده ازش فاصله

میگیرم. همونطور که به سمت در میرم میگم:

_لباست و عوض کن و زودتر بیا.

منتظر جوابش نمیوم. این روزا حال و روزم انقدر عجیبه که انگار برای کنترل احساساتم هیچ اراده ای ندارم. دیدن کل خانواده دورِ میز صبحانه قشنگ ترین صحنه ی امروزه . خصوصا وقتی میبینم تو هوای اردیبهشتی و خنک میز صبحونه رو روی تراس و وسط بوی خوش گلای باغچه چیدن.

امیرحسین با دیدنم بلند میگه:

_به..شاه دوماه هم تشریف آوردن. شادوماد چه خبر از شرکت؟

رو به همه صبح بخیر میگم و کنارش روی صندلی میشینم:

_خودت گفתי یه هفته نیا. چه زود یادت رفت؟

_تو هم که از خداته. میخوام ببینم کی از رو میری. فکر کنم یه ماه نشد که هر روز پشت سر هم بیای سر کار!

مامان معترضانه میگه:

_اذیت نکن بچم و امیرحسین!

پشتم میزنه و میگه:

_بیا.. تا وقتی ماهرخ خانوم و حمایتاش هست همینه دیگه. باید بگردم دنبال یه مهندس با مسئولیت!

حاج نادر از سمت دیگه ی میز میگه:

_پروژه ای که میگفتین با آقا مجید شروع کردین بالاخره؟

امیرحسین سر تکون میده:

_خدا رو شکر تو مزایده برنده شدیم پریروز. پروژه ی نون دار و بزرگی بود. اگه از دست میدادیم خیلی حیف میشد!

با هیجان میگم:

_پس چرا به من نگفتی چیز به این مهمی رو؟

سرش و نزدیک گوشم میاره و آروم میگه:

_مگه تو از اتاقت بیرونم میای؟

گلو صاف میکنم و با اخم سرم و عقب میکشم. بلند میخنده و سر تکون میده. با اومدن لیلی به جمع صبحانه رو شروع میکنیم و همه مشغول صحبت و خوردن با اشتهای خاگینه و املت های مشهور و محبوب مامان میشن. باز شدن حرفای زنونه سر میز ، من و امیرحسین و زودتر از پای میز بلند میکنه و ترجیح میدیم چای دوم و توی باغچه و کنار بازی بچه ها بخوریم.

علیرضا و درسا طبق معمول سراغ دوچرخه ی بی زبون رفتن و سخت مشغول بازی ان. امیرحسین نچ نچی میکنه و میگه:

_چنان افتاده به جون این دوچرخه ی قدیمی که انگار تو زندگیش دوچرخه ندیده. هر جور امکانات که بگی تو خونه داره ها. ولی نگاهشونم نمیکنه. اینا دیگه چجور بچه ای هستن!

یکم از چایش میخوره:

_یاد خودمون میفتم. یه لاستیک داغون و انقدر تو کوچه هل میدادیم که سر و رومون کثافت و روغن میشد. شبم عین جنازه میفتادیم تو رخت خوابمون و تا صبح از خستگی هضمیون میگفتیم.

میخندم:

_کلی هم کتک میخوردیم از مامان توی حموم.

با خنده سر تکون میده:

_خوش شانسمون لیلی بود. هم دوچرخه داشت ، هم کار بدی هم میکرد مامان چیزی بهش نمیگفت.

_عزیز کرده بود!

_یادته یه بار اکبر زد دوچرخه ش و پنچر کرد؟ همین دوچرخه بود. چقدر گریه کرد.

به یه نقطه خیره میشم:

_ مگه میشه یادم بره؟ انقدر زده بودمش که لب و دهنش پاره بود. اگه وساطت پدر نبود کار به جاهای باریک میکشید! دستش و به شونه م میزنه:

_ از همون موقع خاطرش و میخواستی نه؟

لب بالا میکشتم:

_ نمیدونم.. اصلا یادم نمیاد از کی شروع شد. فقط یادمه که همیشه ترس و وحشت اینو داشتم که بلایی سرش بیاد. به قول مجید بیماری لیلی داشتم. یادم نمیاد یه روز از عمرم و نگرانش نبوده باشم.

_ دیگه نمیخواد نگران باشی. همه چی مرتبه شکر خدا. فقط مراقب باش فعلا بچه مچه تو دست و بالش نذاری که وقت مناسبی نیست.

با خجالت و اخم میگم:

_ بچه نیستم که!

میخنده:

_ چه ربطی داره؟

به نازنین اشاره میکنه که با کفش های صدادارش پشت سر بچه ها میدوئه.

_ این پدرسوخته ی ناکس و میبینی؟ نتیجه ی یه لحظه غفلته. تا به خودت بیای میبینی ماله رو رد دادی. بعدش دیگه عین هندونه افتاده بغلت. مجبوری فقط قاچ بزنی و بخوری!

خم میشه و نازنین و برمیداره. بالای سرش نگهش میداره و شروع به خوردن گردنش میکنه. صدای خنده و جیغ نازنین بلند میشه. با لبخند نگاهشون میکنم. حتی تصور یه بچه ی کوچیک که نتیجه ی عشق من و لیلی باشه هم برای زیر و رو شدن دلم کافیه. اما حق با امیرحسینه. الان وقتش نیست. باید محتاطانه تر رفتار کنم.

با صداش از فکر بیرون میام:

_ نمیخواین جایی برین؟

نگاهش میکنم:

_ کجا؟

_ نمیدونم. شمالی. جنوبی. مشهدی. کیشی. عروسی که نگرفتین. یه چند روزی حداقل برا خودتون باشین. برا روحیه لیلی هم خوبه! نفس بلندی میکشتم:

_ سربسته پیشنهادش و دادم اما زیاد مایل نیست.

نگاهش میکنم:

_ هنوز میترسه امیرحسین. میتونم از نگاهش بخونم.

_ حق داره. ولی خب دیگه ترس واقعا بی معنیه. سهراب انقدر احمق نیس که سر یه انتقام برگرده ایران و بخواد تا پای چوبه دار بره. نمیدونم. شاید یکم گذشت و دلش قرص تر شد دوباره بهش پیشنهاد دادم. فعلا نمیخوام زیاد اذیتش کنم!

_ خوب کاری میکنی. راستی. مریم فردا شب شام دعوتتون کرده ها. حواست باشه.

_ این کارا چیه داداش؟ خودمون میومدیم یه روز!

_ تو کاریت نباشه. جاری بزرگه دیگه. خواسته یه حرکتی بزنه!

هر دو با صدا میخندیم. علیرضا به سمتون میاد و با لب های گل انداخته میگه:

_ بابا ببین چه تند میام!

امیرحسین کتفش و میگیره و با زور پیاده ش میکنه.

پاشو ببینم خرس گنده. خجالتم نمیکشه از هیکلش!

میون اعتراض و داد و بیداد علیرضا یهو خودش سوار دوچرخه میشه و شروع میکنه به رکاب زدن. بلند میگه:

حالا بیاین منو بگیرین اگه میتونین!

بچه ها با اعتراض دنبالش راه میفتن. تا خوردن پاهای بزرگش و سختی که برای پدال زدن میکشه باعث میشه همه به خنده بیفتن. با لبخند نگاهشون میکنم. تو خنده ی هیچ کدومشون خبری از ترس و تردید نیست. شادی و زندگی دوباره به این خونه برگشته. مثل اینکه عشق من و لیلی تو نقطه به نقطه ی این خونه شکوفه زده و دوباره بوی خوش بهار راه افتاده. اردیبهشت امسال با همه ی سال ها فرق داره!

#دویست و بیست و پنج

نگاهی به کاغذهای پیوست شده به پرونده میندازم و با هیجان میگم:

امیرحسین حق داشت انقدر خوشحال باشه. این مورد اوکازینیه برای خودش!

صدای مجید و از کنارم میشنوم:

آره..حرف نداره!

از هر طرف هم موقعیتش عالیه.

آه میکشه:

خصوصا از پشت!

اخم میکنم:

از پشت که ویوش اتوبانه ولی خب..

وقتی نگاهم به مجید میفته و چشمای خیره شده به رو به روش و میبینم ، حدس اینکه داره درباره ی چی یا بهتره بگم کی حرف میزنه زیاد سخت نیست. با پرونده محکم توی سرش میکوبم و میگم:

یعنی خاک توی سر فاسدت بریزم من . شده یکبار عین آدم حواست به حرف من باشه؟

سرش و با اخم میماله:

چرا وحشی میشی؟

به جایی که خیره ست با تاسف نگاه میکنم. گلنوشی در حال صحبت با تلفنه و هرازگاهی با لبخند به این سمت نگاه میکنه. پوفی میکشم و با اخم سر برمیگردونم.

مجید خودکار بیک و گوشه ی دهنش میذاره و محو تماشاش میگه:

بهبش میگم خانوم گلنوشی؟ لباس و غنچه میکنه میگه جانم مهندس؟ اوف خدا.. آخر میخورم من این لعبتو!

با حرص از روی میزی که بهش لم دادم پایین میام و به سمت پنجره میرم. اخم غلیظم به منشی باعث میشه سریع سر برگردونه و شالش رو جلوتر بکشه. متاسفانه تو دفتر جدیدمون شرایط اتاق تازه ی مجید طوریه که بین اتاقش و میز منشی که درست رو به روش قرار داره یه پنجره ی شیشه ای هست که با کرکره دیدش باز و بسته میشه. که البته هیچ وقت کسی ندیده کرکره پایین کشیده باشه!

کرکره رو پایین میکشم:

اینجا محیط کاریه مجید. ادا اصول در نیار که این دختره فراموش کنه کجاست. بذار بدبخت کارش و بکنه و نونش و دراره!

داری سنگ میندازی جلوی پام؟ بدبخت تا الان باید بچه هام بهت میگفتن عمو!

دوباره به سمتش میام و میگم:

_ تا وقتی به فکر این ور اون ورتی همینه که هست. تو با همه جات ابراز عشق میکنی به زنا الا دلت. هر وقت قلبت گیر افتاد خودم برات آستین بالا میزنم.

با حرص خودکار و روی میز میندازه:

_ قلبم مغز خر نخورده که برا دختری که عین شیربرنج واسه م وا میره شل بشه. این دخترا همینجوری از دور قشنگ و جیگرن. تو زندگی خصوصیت وارد شن گرگن تو لباس میش! با تاسف نگاهش میکنم:

_ خوبه خودت میدونی. پس این همه له له زدنت واسه چیه؟ چشمکی میزنه:

_ اگه هر از چند وقت دستی به موتورت نکشی میشه عین مال تو که با زور و هزار جور روغن کاری و دعای توسل و نذر و نیاز روشن شده. مرد باید عین گل همیشه بهار باشه. تازه و با طراوت و شیطون! با چشم غره نگاهش میکنم:

_ انقدر زر مفت نزن حالمو از هرچی موتور و مرده بهم نزن مجید. از فکر فرنوشی هم بیا بیرون که کار داریم. به اندازه ی کافی از کارا عقب موندم.

_ فرنوشی نه و گلنوشی. قربونش برم من. جون مجید کرکره رو بده بالا دلم براش تنگ شد. پرونده رو دوباره باز میکنم: از کی قراره شروع کنیم؟ پوفی میکشه:

_ نظارت شروع شده. امیرحسین که گفت آخر این هفته. دیگه نمیدونم. سر تکون میدم:

_ عالیه. دلم میخواد بهترین پروژه ی کاریمون باشه. شده شب و روز روش کار کنیم! عاقل اندر سفیه نگاهم میکنه:

_ تو داری میزنی این حرفو؟ آمارت و از امیرحسین دارم که از حجله بیرون نمیای! انقدر شیش روز مرخصی رو توی سرم نکوب. حالا که اینجام!

از جاش بلند میشه و به طرف پنجره میره. با دو انگشت کرکره رو پایین میده و خیره به میز منشی میگه:

_ به نظرم با محسنی و شعبانی هم مشورت کنیم. البته بهتره خودت به امیرحسین بگی تا من. بالاخره تجربه دارن و میشه رو کمکشون حساب کرد. جلو میرم و میگم:

_ راست میگی. فقط بذار اول مجوز ساخت برج از شهرداری بیاد. بعد میشینیم مفصل رو پلن و موارد دیگه ش حرف میزنیم. رو برمیدونه و میگه:

_ موافقم. عه.. کجا رفت پس؟ کی؟

چند تقه به در میخوره. گلو صاف میکنم: بفرمایین!

خانم گلنوشی داخل میاد. با لحن لوند و آرومی میگه:

_ خسته نباشید مهندس. خانومتون چند باری تماس گرفتن. وصل کردم اینجا اما طبق معمول خط این اتاق اشغاله. به مجید نگاه میکنم که کم مونده با چشماش دختر بدبخت و بخوره. آروم میگم:

_ اشغال برا چی؟

مجید رو به گلنوشی میگه:

_ خانم گلنوشی گفتم که خط گاهی مشکل پیدا میکنه. اینجور مواقع بیسیم و بیارین اتاقم.

منشی با لبخند معنی داری "چشم" میگه. اخم غلیظی میکنم و با جدیت میگم:

_ اینبار زنگ زدن وصل کنین اتاق خودم. میتونین تشریف ببرید!

"چشم" ی میگه و سریع بیرون میره. مجید آهی میکشه و میگه:

_ خیلی خوشگله خدایی!

به سمت میز میرم و با دیدن گوشی که روی میز گذاشته شده با تاسف میگم:

_ گوشی رو اشغال میکنی که به بهونه ی بیسیم هر دقیقه بیاد اتاقت؟ تو دیگه کی هستی مجید!

لبخند دندون نمایی میزنه و میگه:

_ نه خوشم اومد. داری یاد میگیری.

چنگی به پرونده ها میزنم و همونطور که بیرون میرم میگم:

_ با این دختره تیک نمیزنی مجید. از امیرحسین شنیدم کار میکنه خرج دانشگاهش و بده.

بینم دل میدین قلوه میگیرین دل نمیسوزونما!

دستش و تو هوا تکون میده و "برو بابا" یی حواله م میکنه. در و پشت سرم میبندم و به طرف میز منشی میرم. با دیدن من سریع

از جاش بلند میشه. میدونم مثل زنا و دخترای اطرافم اونم حسابی ازم حساب میبره چون برعکس مجید من اصلا اهل ملاطفت و

برخورد نرم با جنس مونث نیستم. از گوشه ی چشم به اتاق مجید نگاه میکنم و هشدار گونه و آروم میگم:

_ حواستون به کارتون باشه خانم گلنوشی. امیرحسین زیاد از منشی حواس پرت خوشش نمیداد. اینم یه توصیه برادرانه از من!

بدون اینکه طفره بره سر پایین میندازه و "چشم" آروم و با ترسی میگه. از کنارش میگذرم و وارد اتاقم میشم. هنوز کامل پشت میزم

قرار نگرفتم که تلفنم زنگ میخوره. گلنوشی با لحن ناراحتی میگه:

_ خانومتون آقای مهندس!

کوتاه جواب میدم:

_ وصل کنین!

و صدای لیلی لیلی توی گوشی میپیچه. شاید اولین و آخرین جنس مونثی که نقطه ی ضعف منه و اگه بخوام هم نمیتونم در مقابلش

جدی و سرد باشم. _ الو امیرعطا؟

_ جان دلم؟

_ سلام. مزاحمت شدم؟

پشت میزم میشینم و پاهام و رو هم میندازم:

_ معلومه که نه.

_ آخه چند باری زنگ زدم ولی انگار در دسترس نبود.

_ اتاق مجید بودم. خط اونجا هم ایراد داشت. چه خبر؟ درس رو آوردی از مهد؟

_ آره. امروز بالاخره بعد مدت ها تعطیلی کلی بهش خوش گذشته.

مکثی میکنه و میگه:

_ میخوامم ببینم دقیقا کی کارت تموم میشه.

نگاهی به ساعت میندازم:

_ آماده باشید. تا یک ساعت جلوی درم که برتون دارم.

_ باشه. میشه قبلش بریم یه چیزی برا خونشون بخریم؟ من خونه ی تازه شون نرفتم. دست خالی زشته.

لبخندی میزنم. گاهی باور اینکه بالاخره منم یه زندگی نرمال زناشویی دارم و یه زنی که دغدغه هاش از جنس دغدغه ی باقی زناست خیلی سخته!

_ باشه عزیزم. فکر خوبیه!

_ پس منتظرتم. فعلا خداحافظ!

_ خداحافظ.

گوشی رو روی دستگاه میذارم و برای بار آخر نگاهی به پرونده میندازم. چند دقیقه میگذره و اینبار صدای زنگ گوشی خودم بلند میشه. با خنده جواب میدم:

_ باور کن داریم میایم.

_ مرد حسابی از ساعت پنج میگی داریم میایم. کجایی تو؟ من از ظهر تعطیل کردم اومدم تو ول کن نیستی؟

_ کلی پرونده و فایل پیدا کردم که ازشون بیخبر بودم زیر سایه ت.

_ ول کن اون پرونده ها رو عیال پوست منو کند. منتظرتونیم.

_ چشم داداش. تا یه ساعت اونجاییم. راستی. کلید و گرفتی؟

_ آروم میخنده:

_ یه درصد فکر کن نگرفته باشم!

_ با هیجان میگم:

_ خیلی زحمت کشیدی در این مورد. واقعا ممنونتم.

_ کاری نکردم. زودتر بیاین فقط.

_ چشم. فعلا خداحافظ.

تماس و قطع میکنم و کتم و میپوشم. توی این ترافیک سنگین آخر هفته ای رسیدن به خونه نزدیک به یک ساعت و میگیره.

ماشین و جلوی خونه ی امیرحسین پارک میکنم و پیاده میشم. لیلی نگاهی به آپارتمان میندازه و میگه:

_ عجب آپارتمان شیکیه. بیرونش که خیلی قشنگه. مبارکشون باشه.

نگاهش میکنم و لبخند مرموزی میزنم. بی شک خبر از سورپرایزی که دیر یا زود قراره متوجه ش بشه نداره. دست درسا رو میگیرم و میگم:

_ پس از بیرونش خوشتر اومد!

سر تکون میده:

_ آره. اطرافش هم بازه.

درسا میگه:

_ اون عقب یه پارک بود عمو عطا!

_ آره آتیش پاره. پارکم داره اینجا. ولی امشب نمیتونیم بریم.

لیلی لبخند میزنه:

_ کلا موقعیتش خیلی خوبه. آفرین به امیرحسین.

دستم و پشت کمر لیلی میذارم و میگم:

_ تا مریم سرمون و نکنده بریم داخل. خیلی دیر شد!

همونطور که از مریم انتظار میرفت با روی باز و با صمیمیت از من استقبال میکنه. بچه ها به محض رسیدن به هم سراغ اتاق بازی میرن و خانوما تو مقر همیشهگیشون یعنی آشپزخونه قرار میگیرن. امیرحسین کنارم میشینه و آروم میگه:

_ کی میگی بهش؟

_ آخر شب. الان بگم نمیدونم واکنشش چجوری باشه.

نگاهش میکنم که غرق بگو و بخند با مریمه. لبخند میزنم:

_ فعلا که خیلی داره بهش خوش میگذره.

امیرحسین سر تکون میده:

_ من که فکر میکنم خیلی خوشحال شه. ولی باز هر جور خودت صلاح میدونی.

مریم سیخ های آماده ی کباب کوبیده رو روی آپن میذاره و میگه:

_ امیرحسین جان کم کم بریم بالا؟ شام دیر میشه.

امیرحسین همونطور که به سمت سیخ ها میره میگه:

_ مریم قیمه و سوپ هم گذاشته. ولی هوا خیلی خوب بود گفتیم پشت بوم و بچینیم و چند سیخ کباب هم بزنیم. بچه ها هم بازی کنن حسابی.

لیلی با تردید میگه:

_ خطرناک نیست بالا؟

_ نه لیلی جان. حفاظ پشت بوم بلنده. علیرضا شب و روزش اونجا میگذره.

انگار زیاد قانع نشده. جلو میاد و دستاش و به هم میماله:

_ چی بگم والا. همسایه هاتون از سر و صدا شاکی نشن؟

مریم میگه:

_ نگران نباش لیلی جون. یه واحد زیری که خودمونیم رو به رو هم خالیه فعلا.

چشمکی رو به ما میزنه و میگه:

_ فعلا تا همسایه نداریم از موقعیت استفاده میکنیم.

لیلی لبخندی سرسری میزنه و سر تکون میده. به سمتش میرم و دستش و میگیرم. فشار آرومی به دستش میدم و میگم:

_ تا من هستم نگران هیچی نباش!

#دویست_و_بیست_و_شش

کنار باری کیویی که امیرحسین یه گوشه از پشت بوم بساط کرده می ایستم و به منظره ی دلبازی که رو به رومونه نگاه میکنم. امیرحسین همونطور که کباب ها رو باد میزنه میگه:

_ میبینی این بالا چه ویویی داره؟ حالا متوجه شدی که اینجا واقعا ارزش خریدن و داشت؟

_ حق با تو بود. واقعا جای خوب و دنجیه. فکر کنم لیلی هم حسابی خوشش بیاد!

به اون سمت پشت بوم اشاره میکنه:

_ اونجا میخوام یه آلاچیق بسازم. تابستونا این بالا عالی میشه امیرعطا. بچه ها هم کلی حال میکنن.

به علیرضا و درسا نگاه میکنم که در حال بدو بدو بازی ان.

_ آره. فکر کنم اگه بفهمن از خوشحالی امشب خوابشون نبره.

_ نمیخوای بگی بهش؟

_ چرا.. بذار بعد از شام.

و به دنبال حرفم به طرف لیلی میرم. با نگرانی به درسا نگاه میکنه و میگه:

_ندو درساجان. میخوری زمین با سر. ای بابا..

کنارش می ایستم و میگم:

_بذار راحت باشه لیلی. چرا انقدر اذیت میکنی خودتو؟

ناراضی نگاهم میکنه:

_اون پایین چشم بود که اومدیم بالا امیرعطا؟ این بچه نکن که حالیش نمیشه. تا بلایی سر خودش نیاره ول کن نیست.

_به من نگاه کن. چته تو امشب؟ چرا انقدر نگرانی؟

دستش و روی گونه هاش میکشه:

_طوری نیست. فقط استرس میگیرم وقتی از خونه دور میشیم. اونجا حیاط داره بچه ها راحت بازی میکنن. ولی پشت بوم..

_حفاظای اینجا از کمر من و تو بالاتره لیلی. بچه ها حتی نمیبینن اون طرف چه خبره.

بی حرف نگاهم میکنه. دستم و جلو میبرم و صورتش و با دستم قاب میکنم:

_نکن اینکارا رو عزیزم. من با تو کردم و یه عمره دارم عذاب میکشم. خودتم داری عذاب میکشی. بذار درسا یکم رو پای خودش

بایسته. نگرانی بیش از حد بچه رو کنجکاو تر میکنه. زمین میخوره؟ پاش خون میاد؟ عیبی نداره. تجربه میکنه دفعه ی بعد آروم تر

میدوئه. همه ی اینا یه بخشی از رشدشه. باید قبول کنی همیشه نمیتونی مراقبش بمونی!

_اینارو تو داری میگی بهم؟

دستم و دور لبم میکشم:

_آره. منی که نذاشتم به وقتش یه خار کوچیک تو دستت بره دارم میگم. نمیخوام این اشتباه دوباره تکرار بشه. هر دومون به اندازه

ی کافی بابت این همه حساسیت اذیت شدیم!

بغض میکنه اما چیزی نمیکه. مریم با قابلمه ی غذا بالا میاد و میگه:

_اینم از غذامون. بیاین تا نازنین خوابه بخوریم. امیرحسین کبابا حاضره؟

امیرحسین رو به من میگه:

_قربون دستت عطا. کمک کن سفره رو باز کنین که کبابا از دهن نیفته.

نفس عمیقی میکشم و به سمت مریم میرم.

_بچه بیدار شه بینه نیستی نترسه؟

بیسیم کوچیک و صورتی رنگ و نشونم میده:

_بیدار شه صداش و میشنوم. بیا سفره رو باز کنیم.

_چه جالب!

_آره. ایشالا بابا که شدی یه دونه میخری. خیلی کار آدم و راحت میکنه.

به لیلی نگاه میکنم که همونجا ایستاده و نگاهش به درسات. لبخند تلخی میزنم:

_فکر نمیکنم نیاز شه. لیلی خودش از صدا تا بیسیم بدتره!

به خیال اینکه دارم شوخی میکنم میخنده و میگه:

_امان از دست تو!

سفره رو باز میکنم و با رسیدن امیرحسین سیخ به دست ، برای خوردن شام دور سفره میشینیم. نگاهم هر از گاهی به سمت لیلی

برمیگرده که بی اشتهاست و تقریباً چیزی نخورده. اما با زور مشغول غذا دادن به درسات. مریم آروم میگه:

_درسا جان چرا نمیخوری خاله؟ کباب دوست نداری؟

با نق نق میگه:

_چقدر بخورم خاله جون؟ تازه خوردم.

لیلی لبخند سرسری میزنه و میگه:

_قبل اینکه بیایم یکم غذا گرم کرد براش مامان ماهرخ. ولی خب چند ساعت پیش بود.

تکه کباب و با زور به سمت دهنش میبره:

_یکم ازین بخور مامان جان.

درسا دستش و هول میده و از جاش بلند میشه.

_گفتم نمیخورم.

میخواد دنبالش بره که میگم:

_بذار بره لیلی. میل نداره.

عصبی میگه:

_کجا بره؟ هیچی نخورد. اینجوری پیش بره سوتغذیه میگیره.

امیرحسین نگاه کوتاهی بهم میندازه که حس میکنم تو همون نگاه کوتاه کلی حرفه. گوشه ی چشمم و میمالم و میگم:

_بچه که نیست. اگه میل داشت میخورد. بخور غذات و نهایتا یکم براش میکشیم میبریم!

علیرضا هم تشکر میکنه و پشت سرش راه میفته. مریم سریع میگه:

_بیا نگاه کن. مال ما هم در رفت. این بچه ها همدیگه رو میبینن اصلا خوردن یادشون میره. بذار راحت باشن.

امیرحسین که متوجه جو سنگین شده با خنده میگه:

_ولش کن عطا جان. اگه به این خانوما باشه که کلا دوست دارن بچه رو با غذا خفه کنن. مامان خودمون یادت نیست؟ واسه یکی دو

لقمه بیشتر خوردن همه جور تهدید به کار میبرد.

لبخند از سر زوری میزنم:

_تو هم برا خلاص شدن همیشه سهمت و با زور میدادی به من!

_بد شد مگه؟ سهم قد منم به تو رسید و انقدر دیلاق شدی.

مریم با صدا میخنده و لیلی لبخند میزنه. هنوز یخ جمع کامل باز نشده که صدای علیرضا همه رو سر جا میخکوب میکنه:

_بابا بابا.. درسا نیست.

لیلی سریع از جاش بلند میشه. امیرحسین با نگرانی میگه:

_یعنی چی نیست باباجون؟

_نیست دیگه. هیچ جا نیست.

لیلی میگه:

_یا امام هشتم..

و سریع به سمت پله ها میره. پشت سرش راه میفتم. امیرحسین از پشت سرمون میاد و میگه:

_نگران نباشید پیداش میشه. علیرضا بابا اتاقا رو قشنگ نگاه کردی؟ شاید داره قایم باشک باهات بازی میکنه؟

_نه بابا نیست. همه جا رو گشتم. اتاق نازنینم گشتم. نبود.

لیلی وارد خونه میشه و مثل دیوونه ها دنبال درسا میگرده.

_درسا؟ مامان؟ درسا کجایی مادر؟ درسا؟

اتاق ها رو زیر و رو میکنه. مریم روی تراس و گوشه و کنار خونه رو میگرده. رو به علیرضا میگه:

_مامان مطمئنی بیرون نرفته؟

لیلی با رنگ و روی زرد وسط خونه می ایسته و صداش میلرزه:

_ بیرون؟؟ وای خدایا..

مریم میگه:

_ هول نکن لیلی جان. آرام باش..

_ چجوری آرام باشم؟ وای خدا بچم..

به سمت راه پله میره. پشت سرش میرم و میگم:

_ پیدا میشه لیلی. همین جاهاست. چرا انقدر زود دست و پات و گم میکنی؟

به سمتم برمیگرده:

_ چی پیداش میشه؟ خیالت راحت شد؟ بچه ی تو نیست که بتونی حسم و بفهمی. بایدم خیالت راحت باشه. تو با این بچه چه

مشکلی داری امیرعطا؟

خشکم میزنه. انقدر بد که سر جام ثابت میمونم و نگاه ناباورم و بهش میدوزم. بدون اینکه حتی متوجه باشه چی گفته از پله ها با

حالت دو پایین میره. حس میکنم حتی توان پلک زدن هم ندارم. دست امیرحسین از پشت روی کتفم میشینه و آرام میگه:

_ بیا بریم پارکینگ و بگردیم. شاید اونجا رفته.

نگاهش میکنم. مات و مبهوت و ناباور. لبهاتش و رو هم فشار میده و آرام تر میگه:

_ به دل نگیر.. نگرانه الان. حالیش نیست چی میگه.

بدون اینکه جوابش و بدم از پله ها پایین میرم و به پارکینگ میرسم. لیلی مثل دیوونه ها در حال گشتن سمت دیگه ی پارکینگه.

چشمم به یه گوشه ی تاریک درست زیر پله ها میفته. حس میکنم تو تاریکی روشنیش یه چیزی دیدم. آرام جلو میرم و درسا رو

میبینم که خم شده و در حال ناز کردن سر یه بچه گربه ست. با صدای بچگونه ش میگه:

_ الان مامانیت و پیدا میکنم. گریه نکنیا؟ آفرین دخترم.

لبخند غمگینی میزنم. جلو میرم و کنارش روی زانو میشینم. آرام میگم:

_ سلام گربه کوچولو. خوبی؟ میدونستی مامان درسا هم داره دنبالش میگرده؟

به سمتم برمیگرده و دست دور گردنم میندازه:

_ اومدی عمو عطا؟ ببین چقدر خوشگله.. مامانش و گم کرده.

سرش و میبوسم و از جام بلند میشم.

دستم و بالا میارم و بلند میگم:

_ بیاین.. اینجاست!

لیلی با دو به سمتمون میاد. با دیدن درسا تو بغلم یهو یه نفس راحت میکشه و درسا رو محکم بغل میکنه:

_ کجا بودی مامان؟ نگفتی از نگرانی میمیرم؟

درسا رو بهش میدم و با اخم کنار میکشم. درسا به بچه گربه اشاره میکنه و چیزایی میگه. رو برمیگردونم و رو به امیرحسین که اول

راه پله ایستاده میگم:

_ من از پله ها میرم. یه زحمت بکش با آسانسور بیارشون بالا.

ناراحت سر تکون میده. پله ها رو دو تا یکی بالا میرم و جمله ی لیلی مدام تو سرم تکرار میشه. کجا اشتباه کردم؟ چه حرف اشتباهی

زدم که باعث همچین برداشتی بشه؟ اگه خودم بچه داشتم بیشتر از درسا دوستش نداشتم. لیلی واقعا با خودش چه فکری کرده که

میگه مشکلات با این بچه چیه؟

وقتی وارد خونه میشم لیلی رو میبینم که درسا رو بغل کرده و وسط خونه ایستاده. از کنارش میگذرم و صدای آرومش و میشنوم:

_ امیرعطا..

بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

_آماده شو بریم. دیروقته!

مریم با سینی چای جلو میاد و میگه:

_وا.. کجا برید؟ ساعت تازه یازدهه!

امیرحسین اما ساکت یه گوشه ایستاده. کتم و میپوشم و میگم:

_مرسی زنداداش. صبح زود باید برم شرکت. کار عقب مونده زیاد دارم.

مریم نگاه ناراضی به امیرحسین میندازه و چیزی نمیگه. لیلی بعد از چند دقیقه حاضر و آماده جلوی در می ایسته و با مریم خداحافظی

میکنه. امیرحسین کلید و به سمت میگیره و میگه:

_نمیخوای بگی؟

تلخندی میزنم و میگم:

_دست خودت باشه فعلا. شاید تو یه شرایط بهتر..

سر تکون میده و کلید و تو جیبش میندازه. از شون کوتاه خداحافظی میکنم و همراه لیلی وارد آسانسور میشم. میتونم از گوشه ی

چشم ببینم که نگاهش به منه و میخواد چیزی بگه. اما تو این لحظه دلم نمیخواد هیچی ازش بشنوم. انقدر با حرفاش بهم ریختم

که ممکنه کوچیکترین حرفی بینمون تبدیل به اولین دعوی زندگی مشترکمون بشه.

در ماشین و باز میکنم و درسای خوابیده رو روی صندلی عقب میذارم. ماشین و روشن میکنم و بی صدا رانندگی میکنم. اونم ساکت

و ناراحت از شیشه به بیرون زل میزنه. نمیدونم ناراحته پشیمونه یا دلگیر. در واقع دیگه هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست. مهم

برداشتی بود که لیلی در مورد من و رابطه م با درسا داشت.

در خونه رو با کلید باز میکنم و درسا رو تو بغلم تا اتاق مشترکش با عطیه میبرم. عطیه که مشغول درس خوننده با دیدن من میگه:

_سلام. چه زود برگشتید داداش!

متوجه لیلی که پشت سرم ایستاده میشم و آرام و بی حوصله میگم:

_سلام. بی زحمت کنار تخت درسا برای لیلی هم جا بنداز. احتمالا امشب بخواد اینجا بخوابه.

عطیه با نگرانی میگه:

_چی شد مگه؟

بدون اینکه جوابش و بدم از کنار لیلی میگذرم و وارد اتاقمون میشم. پشت سرم میاد و دلگیر میگه:

_اگه نمیخوای پیشت بخوابم به خودم بگو. چرا دیگه طفره میری؟

کوتاه نگاهش میکنم و دستم دور دهنم میکشم. جلو میاد و با بغض میگه:

_معذرت میخوام امیرعطا.. من.. من واقعا منظوری نداشتم.

نگاهش میکنم. چی باید بهش بگم؟ این لیلی پر از تشویش و ترس و نگرانی دسترنج تربیت و نتیجه ی دلشوره های لحظه به لحظه

ی خودمه. آرام میگم:

_چیزی که باید میشنیدم و گفتم..

میخوام از کنارش بگذرم که دستم و میگیره:

_خواهش میکنم. من واقعا منظوری نداشتم.

دستم و از دستش بیرون میکشم:

_میدونی بعضی وقتا به چی فکر میکنم؟ به اینکه گاهی دوست داشتن خالی به کار آدم نمیاد لیلی. تو منو دوست داری. اما هیچ

وقت توی زندگیت بهم اعتماد نکردی!

چشماش پر از اشک میشه:

_اینطور نیست!

پوزخند دردناکی میزنم:

_خوب میدونی که حقیقته. کاش به اندازه ی یک سوم علاقه ای که بینمونه بهم اعتماد داشتی. اون وقت مجبور نبودم برای ثابت کردن خودم بهت ، مدام خودمو به در و دیوار بکوبم. شاید اون وقت همه چی یه جور دیگه میشد تو زندگیمون. اگه چند سال پیش هم فقط یکم بهم اعتماد میکردی برای رسیدن به هم از این همه مانع وحشتناک نمیگذشتیم. شاید اون وقت امشب تو روم انقدر راحت و بی رحمانه نمیگفتی که درسا دختر من نیست و با حضورش مشکل دارم!

مات نگاهم میکنه و اشک روی گونه ش میچکه. برای اولین بار جلوی خودم و میگیرم تا اشک روی گونه ش و پاک نکنم. کتم و روی تخت میندازم و با صدای دو رگه م میگم:

_امشب پیش درسا بخواب. میخوام رو پلنم کار کنم. چراغ تا صبح روشنه.

چند لحظه بی حرف نگاهم میکنه و میگه:

_باشه. هر طور راحتی!

و به دنبال حرفش از اتاق بیرون میره. خودم و روی تخت رها میکنم و سرم و بین دستام میگیرم. من کجا اشتباه کردم؟

#دویست_و_بیست_و_هفت

استانبول_۹۶

_مامان فکر نمیکنم الان زمان مناسبی باشه. خب.. من..

_کافیه فقط یکم خودت و از روی تخت تکون بدی دنیز. یالا. همیشه پدربزرگت انقدر سرحال نیست!

لبخند از سر زوری میزنم و روی تخت صاف میشینم. موهام و با دست یکم مرتب میکنم و میبینم که مامان آرام تبلتش رو میچرخونه. یه پیرمرد پیر اما خوش چهره روی ویلچر نشسته. موهای کمی که براش مونده رو به یه طرف شونه کرده و لبخند رو لبشه. برای دیدن من چشماش و ریز میکنه. با هیجان اما آرام میگم:

_سلام.. از دیدنتون خوشبختم.

دستش و بالا میاره و تکون میده. آرام چیزایی میگه که نمیشنوم. مامان رو به پدرش میگه:

_دنیزه بابا. دوست داشتی ببینیش!

و بعد رو به من میگه:

_میگه چقدر خوشگلی!

با ذوق لب هام و روی هم میمالم و تشکر میکنم. مامان تبلت و سمت خودش میچرخونه و از کنارش بلند میشه.

_خوشحالم که حال پدربزرگ بهتر شده.

_آره دنیز. خداروشکر یه مدته که بدنش خیلی خوب داره به شیمی درمانی جواب میده.

_مطمئنا محبت و همراهی تو بی تاثیر نبوده.

لبخند میزنه:

_منو به خاطر این همه دوری میبخشی دنیز؟

صورتش و از روی تبلت لمس میکنم. یک ماه از رفتنش میگذره اما انگار سال هاست که ندیدمش. برای اولین بار تو تمام این مدت میگم:

_ نمیخوای برگردی؟

_ چرا دخترم. خداروشکر خیالم از جانب بابا راحت شد. یه پرستار خیلی خوب و مطمئن هم براش گرفتم. احتمالا هفته ی دیگه برگردم. البته فعلا به پدرت نگفتم.

_ عالی. دلم برات خیلی تنگ شده!

_ منم همینطور دخترم. پدرت سر کاره؟

شونه بالا میندازم:

_ بابت چند هفته ای که نبوده همه ی کارا افتاده روی سرش. تقریبا فقط روزی یکی دو ساعت میاد خونه!

_ اوه دنیز.. واقعا متاسفم. میتونم درک کنم چقدر تنها موندی تو این مدت. ولی تو خونه نشین. کتابخونه برو. دنبال یه کار جدید بگرد. زندگی در جریان و تو همیشه بیست و پنج ساله باقی نمیمونی دخترم!

نفس عمیقی میکشم. مطمئنا اگه از شرایط فعلیم خبر داشت انقدر راحت و نرمال در مورد بیست و پنج ساله بودنم حرف نمیزد!

_ اره همینطور. در هر صورت مهم اینه که هم حال پدربزرگ خوبه و هم تو روحیه ت بهتره. باید برم فعلا مامی. کاری نداری؟
_ نه دخترم. مراقب خودت باش.

بعد از بوسیدنش از روی تبلت تماس و قطع میکنم. حالا یکم حالم بهتره. حرف زدن با مامان همیشه حالم و خوب کرده. هرچند هنوز هم دلهره و دلشوره ی عجیبی دارم که ناشی از بی خبری از امیره.

گوشیم و دست میگیرم و برای بار دهم شماره ش و میگیرم. و مثل تمام این دو روز تماسم بی پاسخ میمونه.

کاش اینجا اینجا بود و یکم با ادا و اصولش حواسم و پرت میکرد. بعد از اون شب خاطر انگیز و نشون دادن مدارکی که با سربلندی تو صورت مادرش فرو کرد، خونه رو ترک کرد و همراه پدرش تو یه واحد کوچیک دور از اینجا زندگی میکنه. هرچند که حالا فقط از طریق تلفن با هم در تماسیم ولی خب میگه حالش اینجوری خیلی بهتره و از شرایط فعلیش راضیه. امیدوارم که واقعا اینطور باشه! گوشی به دست چند دقیقه به دیوارا خیره میمونم. تا کی باید عین احمقا منتظر بمونم؟ من باید فردای همون شب به دیدنش میرفتم. شاید نه.. همون شب. همون شبی که با عجله و عصبانی به قایقش برگشت و گفت لطفا مزاحمم نشو. مگه قول نداده بودم کمکش کنم از این وضعیت بیاد بیرون؟ پس چرا دارم پا پس میکشم؟ اونم وقتی قانونا همسرشم و فقط بخاطر کمک بهش این نسبت و قبول کردم!

یکی از اعماق ذهنم فریاد میکشه خفه شو دنیز! فقط بخاطر کمک بهش؟ به خودت دروغ نگو!

پوفی میکشم و از جام بلند میشم. باید برم پیشش ولی به چه بهونه ای؟ تو اوج ناامیدی یهو ذهنم جرقه ی بزرگی میزنه. به سمت آلبومم میرم و از وسطش عکس های چاپ شده رو بر میدارم. میبوسمشون و میگم:

_ میدونستم تو موقعیت مناسب به کمکم میان!

دوچرخه م و از کنار انباری برمیدارم و به سمت اسکله با تمام قدرت پدال میزنم. مثل همه ی این روزا دعا میکنم که هاکان سر راهم سبز نشه. چون از وقتی که امیر کیملیک دار شده رفتارش به شدت مشکوکه. درست عین تمساحی که یه گوشه از ساحل منتظر صید شکارشه. میدونم که به محض فهمیدن جریان ازدواجمون اون و بی برو برگشت به پدرم اطلاع میده و همچین چیزی تو این شرایط برای من فرقی با فاجعه نداره!

به سرپایینی که میرسم از روی دوچرخه پیاده میشم و مسیر سنگی رو آرام و با احتیاط پایین میرم. دیدن قایقش سر جای همیشگی قشنگ ترین اتفاق ممکنه. دوچرخه رو یه گوشه میدارم و جلو میرم. با صدا میگم:

_ آهای ماهیگیر.. مهمون نمیخوای؟

پرده رو کنار میزنه و نگاهم میکنه. بهش لبخند میزنم. بعد از چند دقیقه در و باز میکنه و میگه:

_ مهمون اجباری!

توی قایق میپریم و میگم:

_ اجباری یا اختیاری. مهم اینه دلم برای بداخلاقی هات زود به زود تنگ میشه. چیکار کنم؟
از جلوی در کنار میره تا وارد شم. به محض ورودم میگه:

_ امیدوارم خیال موندن نداشته باشی. چون میخوام برم صید و زیاد وقت ندارم!
با سر کج شده نگاهش میکنم.

_ دروغ نگو. دو روزه که نمیری صید. هم... چرا تلفنام و جواب نمیدی؟
زیرچشمی نگاهم میکنه:

_ منو میپایی؟

دستم و تو جیب داخل کت جینم میبرم و عکس ها رو بیرون میکشم:

_ اصلا بیخیال. برات یه چیزی آوردم که شاید خوشت بیاد!

عکس ها رو به طرفش میگیرم. جلو میاد و بی معطلی از دستم میگیره. نگاهش میکنه و کم کم چهره ش باز میشه:
_ عکس خوبی از آب در اومده!

روی پنجه ی پا می ایستم و شونه بالا میندازم:

_ خب دیگه. اینم هنر ماست!

عکس ها رو زیر و رو میکنه و روی یه عکس مکث میکنه. میتونم حدس بزنم کدوم عکسه. تیزتر از اونیه که متوجه شیطنتم نشه.
زیرچشمی نگاهم میکنه. لبخندی میزنم و میگم:

_ خب چیه؟ فکر کردم بخوای یه عکس یادگاری ازم داشته باشی.

نگاهم میکنه. نگاهش که طولانی میشه دست و پام و گم میکنم. پشت سرم و میخارونم و میگم:

_ خب اگه نمیخواییش بده به خودم..

دستم و جلو میبرم تا عکس و بگیرم اما دستش و عقب میکشه و خیره تو چشمام میگه:

_ از این بازی خوشت اومده نه؟

چشمام دودو میخوره. با لکنت میگم:

_ کدوم بازی؟!

نگاهش همچنان عین اشعه روی جفت چشمام قفله. جلو میاد و با عکس که توی دستاشه به موهام میزنه:

_ از اعتراف آدما سواستفاده نکن دنیز. خصوصا اگه طرف مقابلت مرد باشه!

ته دلم خالی میشه. خوب منظورش و میفهمم اما زدن خودم به خنگی برای خلاصی از این شرایط بهترین راهه.

بهم گفت که پرواز موهام در اطرافش حواسش و پرت میکنه. شاید مستقیما به موهام اشاره نکرد اما من چیزی که باید میفهمیدم
رو فهمیدم! و دقیقا همون عکسی رو بهش دادم که باد نصف موهام و روی صورتم انداخته و من از ته دل در حال خندیدنم. حق با

اونه. من از این بازی خوشم میاد!

از کنارم میگذره و عکس ها رو روی میز میذاره:

_ چای میخوری؟

به سمتش برمیدرم:

_ نیکی و پرسش؟

دو تا استکان کمرباریک رو پر از چای میکنه و رو به روم میذاره. خیره به دریا چای داغش و میخوره و میگه:

_ نمیخوای بری سر اصل مطلب؟

بی حرف نگاهش میکنم. نیم نگاه سردی بهم میندازه و میگه:

_به اندازه ای شناختمت که بدونم عکسا بهونه بودن!

لبخند گشادی میزنم:

_خب تو باهوشی. اما یاد نگرفتی همه چی رو نباید به روی یه بانو بیاری!

_مطمئن باش خیلی چیزها هست که به روت نیاوردم.

لبخند از روی لبم میره. مات نگاهش میکنم و یهو میگم:

_اون شب!؟

بی خیال چایش رو میخورم. مضطرب میگم:

_این بی انصافیه. تو چیزی از من میدونی که خودم نمیدونم. و مدام با اون چیز تهدیدم میکنی. این اصلا عادلانه نیست!

از نگاهش میتونم بخونم که چقدر داره بهش خوش میگذره. دیگه میتونم به راحتی لبخند مچاله شده ی کنج لباش و شکار کنم.

با خونسردی سر تکون میدم:

_من چیزی نگفتم. این تویی که همیشه به خودت شک داری!

با شک نگاهش میکنم:

_آره شک دارم. اما نه به خودم. به تو! حرفات و باور نمیکنم. داری بازی در میاری.

نیم نگاهی به عکس روی میز و بعد به من میندازه:

_بازی رو خودت شروع کردی!

موهام و پشت گوشم میدم و رو بر میگردونم. میدونم اگه تا فردا هم باهاش بحث کنم محاله حتی یک کلمه در مورد اون شب لعنتی

بگه. لعنت به تو دنیز. یکبار تو تمام عمرت مست شدی و معلوم نیست چه سوژه ای دست این آدم بدذات دادی که انقدر باهاش

میتازونه و کیف میکنه!

_داری به چی فکر میکنی؟

بی هوا میگم:

_به اینکه اون زن توی پلویون کی بود و تو رو از کجا میشناخت؟

مکثی میکنه و با اخم نگاهم میکنه. شاکی میگم:

_اونجوری نگاهم نکن امیر. شاید اون...

_بهت گفته بودم دیگه درباره ش حرف نمیزنی! اما انگار زیاد واضح نگفتم!

_نمیتونی انقدر بیخیال و ضعیف باشی. تو هم اونو شناختی امیر. من اضطرابت و دیدم.

سرش و تکون میدم:

_نمیشناختمش. بیخودی برای خودت نبر و ندوز!

_چرا میشناختی. شاید چهره ش و یادت نیومد اما یه حالی شدی که انگار..

_اون فقط یه صدای آشنا داشت که حس کردم از قبل توی ذهنم شنیدمش اوکی؟ هزاران هزار چیز تو اطرافم هست که با چیزایی

که تو ذهنم حبسن و به خاطر نیارمشون تشابه دارن. من به این مسئله عادت کردم!

ناراحت نگاهش میکنم:

_داری از چیزی فرار میکنی که میدونی ممکنه بزرگ ترین سرخ از زندگیت باشه. میدونی مگه نه؟

سرش و جلو میاره:

_زندگی من این قایقه. اینجاست. همین دخمه ی کوچیک و تور و سطل ماهی. چرا نمیخوای قبول کنی؟

سر تکون میدم:

_چون لیاقتت خیلی بیشتره. چون میدونم از چیزی که الان هستی خیلی بهتر و با ارزش تر بودی!

نگاهش و بین چشمام به حرکت در میاره و آروم لب میزنه:

_چطور به آدمی که هیچی ازش نمیدونی تا این حد اعتماد داری؟
شونه بالا میندازم:

_اعتماد حسیه که از قلب شروع میشه. اولش نمیخوای اعتماد کنی. اما دلت بهت دستور میده. ممکنه اشتباه کنی. شاید دلت اشتباه کنه و واقعا اون چیزی نباشه که باورش داری. اما خوبیش اینه که تا وقتی که ناامیدت نکرده میتونی از این حس لذت ببری. بهت آرامش و امنیت میده. و این حس واقعا قشنگه!
عمیق نگاهش میکنم:

_ تو هیچ وقت اعتماد منو از بین نبردی. هیچ وقت کاری نکردی که حس کنم تو تمام این مدت داشتی در موردت اشتباه فکر میکردم. برای همینم مطمئنم که تو آدم بدی نیستی. حتی با وجود اون کابوسای وحشتناکی که میبینی.
گوشه ی چشمات و میماله. دوباره کلافه شده. یا شاید هم سردرگم. به سمت کابین هدایت قایق میره و میگه:
_دیرم شده. یکم دیگه معطلم کنی نمیتونم صید امروز و تحویل بدم.
از پشت میز بلند میشم و میگم:
_یعنی برم؟

از همونجا نگاهم میکنه و با خواهش میگه:

_اوضاع رو خراب تر از اینی که هست نکن دنیز. لطفا!

لبام و رو هم فشار میدم و سر تکون میدم. بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاقک و قایقش بیرون میرم و دور شدنش از اسکله رو با حسرت نگاه میکنم. وقتی کم کم تو خط افق محو میشه ، دستام و توی جیبم میذارم و رو به دریا میگم:
_من و ببخش ماهیگیر. اما اگه تو مایل نیستی در مورد گذشته ت بفهمی مجبورم خودم تنها دست به کار شم.

#دویست_و_بیست_و_هشت

دوچرخه رو کنار انباری میذارم و شماره ی آیچا رو میگیرم. همینکه یه زنگ میخوره با دیدن شخص رو به روم قطعش میکنم و سر جام می ایستم. هاکان دست تو جیب جلوتر میاد و میگه:
_ببخش بی اجازه اومدم داخل ولی..
_از خونه ی من برو بیرون هاکان!
ناراحت نگاهم میکنه:

_داری چیکار میکنی دنیز؟ یعنی تا این حد دوسش داری؟
تنم به لرزش میفته. فهمیده؟ با من و من میگم:
_چی میگی؟
پوزخند میزنه:

_میدونم تو کمکش کردی کیملیک بگیره. فکر کردی بچه م؟

رو برمیگردونم سمت خونه برم که مچ دستم و میگیره. به سمتش برمیگردم و عصبی میگم:
_دست به من نزن هاکان. از اینجا برو.

_اون آدم هویت نداشت. حاضرم قسم بخورم که تو کمکش کردی. داری خودت و بخاطر کی تو دردسر میندازی؟ یه ماهیگیر زنده پوش و بی ارزش؟

دستم و با خشونت پس میکشم:

- _اون ماهیگیر اسم داره. اسمشم امیر آذریه. کیملیک و هویتش هم قانونیه. بعدم اگه انقدر مطمئنی که تو دردرس میفتم پس پاتو از زندگیم بکش بیرون! راحت نیست؟
- _داری اشتباه میکنی دنیز.
- _گیرم که آره. به تو چه؟
- لبش و به دندون میگیره و پاهاش و با استرس تکون میده. تو چشماش خیره میشم و جدی میگم:
- _سرت تو کار خودت باشه هاکان. سایه ت و از زندگی من و اون بیچاره بکش بیرون. وگرنه بد میبینی. باور کن تا به حال اون روی منو ندیدی. و دوستم نداری ببینی. مطمئن باش!
- با دستای لرزونم قفل در و باز میکنم و داخل میرم. هاکان لعنتی. مطمئنم که یه روز با دستای خودم میکشمت. وای خدا. اگه فهمیده باشه چی؟
- گوشیم توی دستام میلرزه. شماره ی آیچاست. همونطور که از پنجره ی هال به بیرون نگاه میکنم جواب میدم:
- _حالا دیگه تک میزنی و قطع میکنی خسیس؟
- _چه تکی.. مجبور شدم قطع کنم.
- _چرا صدات میلرزه؟ خوبی دنیز؟
- هاکان از حیاط بیرون میره و من نفس راحتی میکشم:
- _هاکان اینجا بود. در مورد کیملیک حرف زدیم.
- _خب؟ چیزی گفت بهت؟
- _نه ولی سربسته تهدید کرد. اگه ازدواج و بفهمه تمومه آیچا. مطمئنم گفتنش به بابا نصف روز هم طول نمیکشه!
- _انقدر نگران نباش. هاکان بعد کاری که باهات کرد جرات نمیکنه بره سراغ بابات.
- دستم و لای موهام میبرم و چند نفس عمیق میکشم:
- _میدونم. فقط یه لحظه.. خیلی ترسیدم آیچا.
- _برای همون بهم زنگ زدی؟
- تازه یاد کاری که باهات داشتم میفتم. روی کاناپه میشینم و میگم:
- _نه کاملاً. به کمکت نیاز دارم!
- _صبر کن یه لحظه. جمله ت عجیب بوی دردرس میده!
- _باید برگردم به اون پاوون لعنتی و درباره ی اون زن بفهمم. کمکم میکنی؟
- مکثی میکنه:
- _همونی که گفتم انگار امیر و میشناخت؟
- _آره. همون!
- _بس کن دنیز. حالا هم میخوای بیفتی دنبال یه زن بدکاره که چی بشه؟ هم از کجا معلوم از جای دیگه ای شوهر خوشتیپت و نشناخته باشه؟
- با صدا میخنده.
- _الآن وقت دلک باز نیست آیچا. دارم بهت میگم با دیدن امیر رنگ و روش مثل گچ شد. من مطمئنم اگه بتونیم باهات حرف بزنینم یه چیزایی میفهمیم که..
- _پس راستی راستی میخوای بری!
- _به نظرت کی باید بریم که بتونیم باهات حرف بزنینم؟

_امم. خب. اونجور که من میدونم اینجور زنا سر شب وارد پاوویون میشن. صبح هم دو حالت داره. اگه رو شانس باشن تو تخت مشتری از خواب پا میشن. اگه شانس باهاشون یار نباشه صبح از پاوویون برمیگردن خونه شون.

_یعنی باید بیرون منتظرش باشیم؟

_اره ولی شاید اونجا نباشه. شانسمون و امتحان میکنیم.

ناخنم و با استرس میجوم:

_خوبه. کی باید بریم؟

_فردا صبح!

_دیره آیچا. شاید بهتر باشه امشب دم رفتن گیرش بندازیم.

_ساده نباش. سرشب اونجا هم شلوغه هم بادیگاردا جلوی درن. اما سر صبحی مگس هم پر نمیزنه. فردا صبح میام دنبالت. این همه

صبر کردی. یه شبم روش!

حق با آیچاست. تماس و قطع میکنم و به یه نقطه خیره میشم. یعنی واقعا موفق میشم چیزی بفهمم که به درد بخوره؟

آیچا ماشین رو یه گوشه پارک میکنه و از پشت ساختمونی که یکم عقب تر از پاوویونه به در ورودیش خیره میشه. کیفم و روی دوشم میندازم و جلو میرم. آروم میگه:

_فعلا که خبری نیست. دعا کن دیشب نتونسته باشه مشتری گیر بیاره!

چشمام و تو حدقه میچرخونم. آیچا چپ نگاهم میکنه و میگه:

_باورم نمیشه که بیای یه فاحشه شدم. منو به چه کارایی وادار میکنی دنیز!

_هنوز یادم نرفته اون شب هممون و برای دو تا عکس چجوری مچل کردی!

لبخند پیروزمندانه ای میزنه:

_باید قیافه ی مامانم و میدیدی. باور کن ارزشش و داشت. بعدم.. مطمئنا اگه از همینجا به یه نتیجه ای برسی هیچ وقت ازم تشکر

نمیکنی. از بس که پررو و طلبکاری!

با کیف به پاش میکوبم:

_جای حرف زدن حواست و بده به اونجا.

برمیگرده و بعد چند دقیقه میگه:

_آهان. یکی دو نفری اومدن بیرون. بیا ببین کدومشونه!

نگاهشون میکنم. دو تا زنن که برعکس اون شب خیلی معمولی و ساده به نظر میرسن. از پاوویون بیرون میان و در حال صحبت به

سمت مخالف میرن. موهای هر دوشون خرماییه. سر تکون میدم:

_موهای طلایی بود!

_شاید کلاه گیس بوده احمق جون!

_نه.. کلاه گیس نبود. قدش هم از اینا بلند تر بود.

پوفی میکشه:

_امیدوارم با حافظه ی داغونت سر کارمون نذاشته باشی.

_باید برم جلوتر. اینجوری محاله بتونم تشخیص بدم!

دستم و میکشه:

_خل نشو. میخوای دلمون و بیارن؟

_انقدر ترسو نباش آیچا. بیا.

جلوتر میرم و پشت یه دیوار نزدیک تر قائم میشم. بلافاصله بیرون اومدن یکی دیگه از زنا رو میبینم. چینی به بینیم میدم:

_چقدر زشتن! اصلا شبیه زنا دلبر اون شب نیستن.

_جادوی آرایش و دست کم نگیر. حالا میخوای چجوری تشخیص بدی؟ هلو بودن و لولو شدن.

_نمیدونم. وایسا بینم.

دختر قد بلندی از پلویون بیرون میاد. موهای پیچ و تاب دار طلاییش و توی سویشرتش فرو میکنه و کلاه سویشرت خاکستریش و

روی سرش میندازه. آیچا کنار گوشم مدام غرغر میکنه. چشمم و روش ریز میکنم. قد و هیکل و موهاش که شبیه همون. مردد

میگم:

_فکر کنم خودشه!

_چی؟ همینی که الان اومد بیرون؟

سر تکون میدم:

_مطمئن نیستم. اما این از همه شون شبیه تره.

_میخوای باز منتظر بمونیم؟

گوشه ی لبم و میجوم و دست آیچا رو با یه حرکت میکشم. از پشت سرم میگه:

_اگه این نباشه چی دنیز؟

_حرف نزن و فقط بیا. امیدوارم واقعا خودش باشه.

پشت سر زن با فاصله راه میریم. مدام به چپ و راست نگاه کردن و حرکات مشکوک زن تردیدم و لحظه به لحظه کمتر میکنه.

نمیدونم چند کوچه و خیابون و گذروندیم. تمام حواسم به اینه که ردش و گم نکنم چون دیگه تقریبا مطمئنم که خودشه.

آیچا دستم و فشار میده و میگه:

_اون جلو یه کوچه ی بن بست هست. اگه یکم تند تر راه بریم میتونیم اونجا گیرش بندازیم.

حق با آیچاست. نمیتونیم تا ابد تعقیبش کنیم. سرعت قدامون و بیشتر میکنیم اما تو گیر و دار گذشتن دو تا ماشین بزرگ توی

کوچه پس کوچه یهو از جلومون غیب میشه. به چپ و راست نگاه میکنم. باورم نمیشه انقدر راحت گمش کرده باشیم. به سمت آیچا

برمیگردم:

_کجاست؟ کجا رفت؟

آیچا به دور و بر نگاه میکنه:

_نفهمیدم. لعنتی. شاید جلوتر پیچیده تو یه کوچه!

جلو میرم و داخل تک تک کوچه ها نگاه میندازم. اما هنوز پام به اول کوچه ی بن بست نرسیده که متوجه کشیده شدن دستم

میشم. تا بخوام به خودم بیام شی تیزی رو زیر گردنم حس میکنم و صدایی زیر گوشم میگه:

_تکون بخوری بریدمت!

آیچا با دیدن من که تو چنگ زنم با وحشت دستش و جلوی دهنش میذاره و میگه:

_ولش کن. چیکار میکنی؟

_جیکت در نیاد وگرنه خرخره ی دوستت و جلوی چشمات میبرم!

رنگ و روی آیچا مثل گچ دیوار میشه. گلوم داره زیر فشار دستش له میشه. سرش و خم میکنه و زیر گوشم میگه:

_چی از جونم میخوای؟ چرا تعقیب میکنی؟

سعی میکنم با زور حرف بزنم:

ولم کن. بذار حرف بزئم!

یکم عقب تر میره و منو همراه خودش ته کوچه میکشه. آیچا هم با ترس و لرز جلو میاد و میگه:
_توروخدا ولش کن. باور کن ما کاری باهات نداریم. فقط چند تا سوال که..

فرو رفتن چیز تیزی رو توی گردنم حس میکنم:
_اون فرستادت نه؟

ماتم میبره. تکونی به سرم میده و بلند تر میگه:

_آدم قحط بود که توی بچه ننه رو فرستاد پی من؟

این جمله رو فارسی میگه و همین باعث میشه دیگه مطمئن بشم که اون بی ربط به گذشته ی امیر نیست.
_بهم فرصت بدی تعریف میکنم. کسی منو نفرستاده.. فقط..

با یه حرکت من و به دیوار میچسبونه و رو به روم قرار میگیره. حالا میتونم چهره ش و به خوبی ببینم. با اون آرایش مفصل خیلی کم سن تر و جوون تر به نظر میرسید. اما بدون آرایش و با این چین و چروک جزئی کنار چشم و لبش کاملاً واضحه که سن و سال داره!

_اگه دارم اشتباه میکنم چطوری میتونی فارسی حرف بزنی ها؟

آیچا با ترس میگه:

_چی داره بهت میگه دنیز؟

رو بهش بلند میگه:

_تو خفه شو و بزنی به چاک!

به سمت من برمیگرده و چاقو رو زیر گلویم نگه میداره:

_باور کن انقدر تجربه دارم که صاف فرو کنم تو خرخره ت. حرف بزنی!

نگاهش میکنم. با وجود زدن حرفای تهدید آمیز صداس لرزش داره و یه ترس بزرگی توی چشماشه. چی باید بهش بگم؟ وقتی جون خودم در خطر چطور بهش از امیر بگم؟
دستام و با حالت تسلیم بالا میبرم و میگم:

_ببین من حتی اسم تو رو نمیدونم. از طرف هیچ کسی هم نیستم. هیچ کاری هم باهات ندارم. فقط دنبال جواب چند تا سوالم.
پوزخند میزنه:

_فکر کردی با بچه طرفی؟ از جونم چی میخوای؟

ابروهاش با لرزش تکیون میخورن و صداس بیشتر میلرزن:

_من مقصر نبودم لعنتی.. مجبورم کردن.

دستش و از زیر گردنم پس میکشه و زیر بینیش و میماله:

_اگه مجبور نبودم کمکش نمیکردم. باید از اون زندگی کوفتی خودم و نجات میدادم میفهمی؟

هاج و واج نگاهش میکنم. حتی نمیدونم داره درباره ی چی حرف میزنه. اروم میگم:

_من نمیفهمم...

_نبایدم بفهمی. میخواد انتقام بگیره؟ میخواد سرم و رو سینم بذاره؟ یا شایدم این همه راه و اومده تا از من خبری بگیره.

چاقو رو دوباره زیر گلویم میداره:

_راست میگفت که زمین گرده. ولی برو بهش بگو مردونگی کردی درست. اما دست از سر ندا بردار. من اینجا انقدر مار خوردم که افعی شدم. اگه بخواد زندگیم و جهنم کنه...

_ تو کی هستی؟ اونو از کجا میشناسی؟

با تعجب نگاهم میکنه. چشماش بین چشمام دو دو میخوره و عقب میکشه. همونطور که عقب عقب میره میگه:

_ بهش بگو دختر خوشگل. بگو پا رو دم من نذاره فهمیدی؟ بگو اگه بخواد زندگیم و جهنم کنه زندگیش و جهنم میکنم.. اینا رو

بهش بگو. دیگه هم دور من آفتابی نشو!

برمیگرده و با قدمای بلند ازم دور میشه. همه ی توانم و جمع میکنم و داد میزنم:

_ اون حتی نمیدونه خودش کیه! انقدر بی رحم نباش!

وسط کوچه از حرکت می ایسته. چند قدم به سمتش میرم:

_ نمیدونه کیه.. از کجا اومده.. چیکاره ست. حتی اسمشم نمیدونه!

به سمتم برمیگرده و چینی به بینیش میده:

_ داری چرت میگی!

سر تگون میدم:

_ قسم میخورم. اون اصلا تو رو به خاطر نمیاره. حافظه ش و از دست داده!

ابروهاش تو هم میرن:

_ از دست داده؟

جلو میرم و جلوش می ایستم. با بغض میگم:

_ من نمیدونم تو کی هستی. ولی نگاهت و بهش دیدم. فهمیدم که میشناسیش. تو رو خدا جلوی راه ما گذاشت. اونم تو اوج ناامیدی..

من مطمئنم تو یه اشاره بزرگ از سمت خدایی. خواهش میکنم کمک کن!

ناباور نگاهم میکنه و لبش کج میشه:

_ داری منو دست میندازی بچه؟

سر تگون میدم:

_ به هر چی بخوای قسم میخورم که راست میگم. کمکمون کن. تو تنها کسی هستی که میدونه اون کیه.

نگاهش بهم دقیق تر میشه. لب میزنه:

_ تو کیشی؟

با مکث میگم:

_ زنشم!

آروم و با تعجب میگه:

_ زن سهراب!

اینبار منم که متعجب میشم.

_ س.. سهراب؟ اسمش اینه واقعا؟

سردرگم و گیج و بهم ریخته ست. نه من چیزی از حرفاش میفهمم و نه انگار اون...

یه قدم عقب میره و زمزمه میکنه:

_ نه.. امیرعطاست. تا جایی که میدونم اسمش این بود!

قلبم از تپش می ایسته. یک آن حس میکنم زمان ایستاده. اسمش و لای لب هام بارها زمزمه میکنم.

ازم فاصله میگیره و با ترس میگه:

_ برو پی زندگیت. دور و بر منم نباش. فهمیدی؟

با خواهش میگم:

_مگه نمیگی در حقت مردونگی کرد؟ جبران کن. فقط یه نشونی بهم بده. خواهش میکنم.

چند لحظه بی حرف نگاهم میکنه و پشت به من با سرعت شروع به دویدن میکنه. آیچا بعد رفتنش سریع داخل کوچه میاد. حس میکنم توانم و برا ایستادن از دست دادم. زیر کتفم و میگیره و میگه:

_خوبی دنیز؟ وای خدایا.. زنیکه ی روانی. رفته بودم پلیس صدا کنم که دیدم داره میره. طوریت نشد؟ نگاهش میکنم و بی هوا لب میزنم:

_امیر عطا...!

#دویست_و_بیست_و_نه

بادِ خنک و مرطوب به پوست صورتم میخوره و از لای موهام پیچ میخوره. صدای مرغای ماهیگیر اطرافم و پر کرده و کشتی های همیشه در حال سفر با سر و صدای خاص خودشون مشغول گذر از تنگه بسفرن. اما حتی صدای هیاهوی پر سر و صدای شهر هم نمیتونه منو از فکر بیرون بیاره. نمیدونم تو این چند ساعت اخیر هوا انقدر سرد شده یا من انقدر احساس سرما میکنم. دستام و دور خودم حلقه میکنم و پاهام و تکون میدم.
امیر عطا...

حتی اگه سالیان سال هم فکر میکردم این اسم به ذهنم نمیرسید. چقدر این اسم بهش میاد. هرچند معنیش و به طور حتم نمیدونم اما یادم میاد که عطا به معنی بخشندگی و بزرگواریه. یاد یه جمله میفتم و لبخند غمگینی میزنم.
"بهم بگو امیر.. حس بهتری نسبت به این اسم دارم"

چرا انقدر داستان زندگیت تلخه امیر عطا؟ انقدر تلخ که میتونه کام هزاران نفر و جز خودت زهر کنه. تو اینجا، تو یه شهر شلوغ و غریبه پی چی اومدی؟ تو گذشته ت چی بوده؟ چجوری زندگی کردی که آوازه ی مردونگیت و حتی میشه از یه زن بدکاره این گوشه ی دنیا شنید؟ ذهنم از قبل هم آشفته تره. علامت سوال گوشه ی ذهنم انقدر بزرگ شده که کل حجم مغزم و پر کرده. قرار گرفتن چیزی روی شونم و گرم شدن تنم باعث میشه سرم و برگردونم. آیچا کنارم روی تخته سنگ میشینه و میگه:
_هوا انقدر هم سرد نیست اما تو بدجوری داری میلرزی!

دستی به صورتم میکشم و آرام میگم:

_فکر کنم فشارم افتاده!

کاپشنش و روی تنم مرتب میکنه و شونه هام و میماله:

_خیلی ترسیدی؟

سر تکون میدم:

_بخاطر اون نیست.

نفس عمیقی میکشم و به دریا خیره میشم:

_در موردش اشتباه نمیکردم. میدونستم نمیتونه آدم بدی باشه. ولی باید حدس میزدم که با یه نامردی خیلی بزرگ کارش به اینجا کشیده باشه!

برمیگردم و نگاهش میکنم.

_قلبم داره زیر فشار له میشه. نمیدونم باید چیکار کنم. دارم خودم و به هر دری میزنم که حالش خوب شه ولی...
سر تکون میدم:

_نمیدونم دیگه چی درسته و چی غلط!

_نمیخواهی بهش بگی؟

_ فعلا نه.. چی بگم؟ ندا نامی هست که در حق تو ناحقی بزرگی کرده ولی حتی نمیدونیم چی. راستی ، فکر کنم تو هم در حقش مردونگی کردی. ولی باز نمیدونم چجوری!!

سیگاری روشن میکنه:

_ اعتراف میکنم. واقعا شرایط گندیه!

_ تا وقتی خودم کامل نفهمم چه خبره نمیتونم بهش چیزی بگم. میبینی که برای کوچیکترین موردی از گذشته ش واکنش نشون میده. اگه ارتباطش باهام قطع شه دیگه نمیتونم کمکی بهش کنم.

_ حالا میخوای چیکار کنی؟ اون زن دیوونه که گذاشت و رفت. شک ندارم اگه بخوای دوباره بری سراغش دخلت و میاره چون اصلا شبیه فاحشه های بی دست و پا و جیغ جیغو نبود!

از جام بلند میشم:

_ سراغش نمیرم. اما یه راه پیدا میکنم. مطمئن باش.

اونم پا میشه و فیلتر سیگارش و توی آب میندازه:

_ چجوری؟ هاکان دیر یا زود متوجه ازدواجتون میشه. باید بجنبی دنیز. حداقل تا وقتی مادرت نیومده. مطمئن باش پیچوندن پدرت کار خیلی راحت تریه.

کوتاه نگاهش میکنم:

_ ممنون از دلداری که دادی!

_ حالا کجا داری میری؟ چرا اصلا امروز و با من نمیای؟ استراحتی به ذهنمون میدیم و..

_ ممنون آیچا ولی تنها چیزی که تو این شرایط حوصله ش و ندارم داستان های شبونه ی توئه!

چشماش و تنگ میکنه و کاپشنش و از رو شونم میکشه:

_ هی فرفری.. برای من تریپ متاهل نیها!

خنده م میگیره:

_ متاهل؟ مگه قبلا اهل این چیزا بودم؟

_ راست میگی. از همون اولشم خسته کننده بودی. نمیدونم واقعا عاشق چی تو شدم من!

با خنده شونه بالا میندازم.

صدای زنگ گوشیم بلند میشه. با دیدن شماره ی عمو نصیر لبخند روی لبام میشینه و سریع جواب میدم:

_ سلام به خوش قلب ترین پیرمرد دنیا!

معترض و خندون میگه:

_ حواست و جمع کن.. من هنوز جوونم!

_ البته.. باید میگفتم جوون قلب ترین پیرمرد دنیا.

اینبار با صدای بلند تری میخنده:

_ بیا اینجا دخترم. دلمون برات تنگ شده.

نگران میشم:

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه. مگه باید اتفاقی بیفته تا به ما سر بزنی؟

نفس راحتی میکشم:

_ این روزا یکم درگیر بودم. معذرت میخوام.

_ عایشه از ولایتش برگشته. میخواد ببینت.

دنبال آوردن یه بهونه ام که با جمله ی بعدیش خلع سلاح میشم:

_امیر هم اومده. یه نهار مختصری دور هم میخوریم.

به آیچا نگاه میکنم و لبام و روی هم فشار میدم:

_اگه قراره ماهی کبابی بخوریم بیام!

میخنده:

_اتفاقا داره میپذه. انگار خوب میدونه چی دوست داری ها!

لبخندم خشک میشه و به جاش قلبم ضربان میگیره. موهام و پشت گوشم میدم و آروم میگم:

_باشه پس. تا نیم ساعت خودم و میرسونم.

گوشی رو قطع میکنم و از آیچا خداحافظی میکنم. برای زودتر رسیدن یه تاکسی دربست میگیرم و درست جلوی میخونه پیاده میشم.

نمیدونم چرا انقدر هیجان زده و ناآروم. شاید برای اینکه حالا در مورد آدمی که اون داخل نشسته یه چیز واقعی میدونم. چیزی که متعلق به شخصیت و هویت خود خودش.

در و باز میکنم و داخل میرم. بوی ماهی کبابی کل میخونه رو پر کرده و آهنگ محلی آرومی از ضبط در حال پخش.

عمو نصیر و خاله عایشه اون گوشه نشستن. عمونصیر با دیدن من از جاش بلند میشه و میگه:

_اووه. دختر قشنگم اومد. دیگه جمعمون جمع شد.

جلو میرم و باهاشون روبوسی میکنم. خاله عایشه نگاهی بهم میندازه و میگه:

_ماشالا دخترم. هربار میبینمت از دفعه ی قبل خوشگل تر شدی.

لبخند خجولی میزنم و تشکر میکنم. زیرچشمی به سمت آشپزخونه ی پشتی نگاه میکنم. اونجاست.. پشت به من ایستاده و در حال

کباب کردن ماهی هاست. خدای من... حالا باید توی ذهنم چی صداش کنم؟ ماهیگیر؟ امیر؟ یا امیرعطا؟

اسمش و آروم و با لذت زیر لب زمزمه میکنم:

_امیرعطا..

_چیزی گفتمی دخترم؟

به سمت عمو نصیر سر برمیگردونم و آروم میگم:

_چطور قبول کرد بیاد؟

به سمت آشپزخونه نگاهی میندازه و نفس عمیقی میکشه:

_نمیتونه رو حرف من حرف بزنه. نه که حساب ببره ها. دلش نیاد. هر وقت گفتم بیا اومده. حتی اگه حالش خوب نباشه!

کاپشنم و در میارم و پشت یکی از میزها میشینم. دلم مثل دیوونه ها بهونه ش و میگیره. چرا نیاد؟ یعنی اومدنم و نشنیده؟ حتی

یه نیم نگاه هم به این سمت نکرد. خاله عایشه مشغول تعریف و تمجید از سفر چند روزشه اما من درحالی که بهش لبخند میزنم و

سر تکون میدم تمام حواسم پیش اونه. عمو نصیر میون حرف عایشه میپره و میگه:

_برو بین چقدر مونده. شکمون سوراخ شد!

نگاهش معنی داره و یه لبخند کنج لباشه. این یعنی میتونی به دلشوره ت پایان بدی و بری پیشش! چه خوب که من و درک میکنه

و چیزی به روم نیاره. این قرارداد نانوشته ی بینمون و دوست دارم.. "چشم" ی میگم و از پشت میز بلند میشم. دستام و تو جیبای

تنگ پشت شلوار جینم فرو میبرم و آروم آروم جلو میرم. خونسرد و بی دغدغه در حال خرد کردن جعفری و پیاز روی تخته کاره.

چقدر خوبه که نمیتونه نگاه مشتاقم و روی خودش ببینه. حاضر بودم همه چی و بدم و فقط یکبار بتونم دستام و از پشت دور

کمرش حلقه کنم. سرم و به پشتش تکیه بدم و چشم ببندم. آروم همونجا زمزمه کنم که چقدر دوش دارم. مطمئنا دلم فقط اینجوری آروم میگرفت.

تلخندی به رویای دور و دست نیافتنیم میزنم و از کنار نگاهش میکنم:
_من اومدم!

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:
_شنیدم.

به آپن چوبی تکیه میدم و به حرکت تند دستش خیره میشم:
_خوبه. پس مثل همیشه خواستی خودت و به اون راه بزنی!
از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:
_کجا بودی؟

تکیه م و از پیشخون میگیرم:

_با آیچا بیرون بوم. چطور مگه؟

چاقو رو به صورت عمودی توی تخته فرو میبره و کامل به سمتم برمیگرده:

_دنیز.. باور کن از نگران بودن حالم بهم میخوره. نمیدونم چرا ولی حس گند و مزخرفی بهم میده. هیچ وقت سعی نکن این حس و بهم القا کنی. فهمیدی؟
آب دهنم و قورت میدم:
_خب.. من..

سرش و نزدیک میاره و به جدی ترین شکل ممکن تو چشمام خیره میشه:

_فقط بهم بگو که نرفتی اونجا!

حس میکنم یکی با دست راه نفسم و گرفته. تو چشماش خیره م در حالی که حتی میترسم که با نفس کشیدنم لو برم. گره بین ابروهاش عمیق تر میشه:
_جواب بده!

دستم و آروم پشت میبرم و دو انگشتم و روی هم سوار میکنم. آروم میگم:
_نرفتم!

نگاهش به سمت دست هام کشیده میشه. چند لحظه چشم میبنده و نفس بلندی میکشه. دوباره رو برمیگردونه و اینبار با شدت بیشتری مشغول خرد کردن جعفری و پیازها میشه. نفس حبس شده م و بیرون میدم و میگم:
_چرا فکر میکنی رفتم اونجا؟

جوابم و نمیده. ضربات تند و با شتاب دستش نگرانم میکنه. دستم و جلو میبرم و آروم پشت دستش میذاره. زمزمه میکنم:
_امیر...

و تو دلم ادامه میدم:

"عطا"

_فکر نمیکنم!

دوباره نگاهم میکنه:

_تقریبا مطمئنم که رفتی اونجا!

بی حرف نگاهش میکنم. کلافه سر تکون میده:

_اگه من شناسمت که باید برم بمیرم؟ فکر کردی اینجا مهد کودکه؟

هیچ حرفی برای گفتن ندارم. دستم و میگیره و عصبی میگه:

_ فکر کردی اگه اینا رو بندازی رو هم راحت تر دروغ میگی؟ فکر چشمت و نکردی؟

تو چشمم زل میزنه:

_وقتی نمیتونی دروغ بگی نگو!

سرم و پایین میندازم:

_رفتم.. ولی هیچ چیز به خصوصی پیدا نکردم. یعنی..

دستش و دور دهنش میکشه. میخواد چیزی بگه که عمو نصیر از کنارمون میگه:

_حدس میزدم طبق معمول در حال دعوا باشین. چی شد پس این نهار؟

امیر نگاه چپی بهم میکنه و سرد میگه:

_دارم میارم!

شاید این بهترین فرصت برای فرار باشه. سریع از کنارش میگذرم و پشت سر عمو نصیر راه میفتم. با خنده میگه:

_ne o oyle yabngından mal kaçırır gibi?

چیه انگار داری مال و اموال از آتیش سوزی نجات میدی؟ (کنایه از فرار سریع از جایی)

میخندم و به سهراب نگاه میکنم. زیر لب میگم:

_sorma... ucuz atlatdım!

_اوه نگو.. بخیر گذشت!

هر دو با خنده پشت میز میشینیم و منتظر رسیدن کباب ها میشیم.

#دویست_و_سی

سعی میکنم خودم و از هر نوع تماس چشمی باهاش دور نگه دارم. ولی میتونم موقع خوردن با اشتهای ماهی یا حتی صحبت و بگو بخند با عمو نصیر و خاله عایشه نگاه خیره و عصییش و روی خودم بینم. حالا دیگه واقعا شده یه موش و گربه بازی واقعی. همیشه دوست داشتم فقط چند لحظه نگاهش روی من باشه اما حالا زیر نگاه مستقیمش که خیال تکون خوردن از روم نداره دارم له میشم و حرارت بدنم بالا رفته.

موهام و بالای سرم جمع میکنم و برای فرار زودتر از پای میز بلند میشم. دیس ها رو برمیدارم و میگم:

_هیچ کدوم زحمت نکشین. خودم ترتیب ظرف ها رو میدم.

عمو نصیر معترض میگه:

_بشین دخترم. کجا دیدی مهمون کار کنه و صاحبخونه بشینه؟

_غروب قراره اینجا دوباره میخونه شه. خودم ترتیبش و میدم.

خاله عایشه دستش و میگیره و با محبت میگه:

_بذار بشوره نصیر. غریبه نیست که... یه جورایی عروس ما هم به حساب میاد!

سریع نگاهم و سمت امیر برمیدارم. با اخم سر پایین میندازه و با انگشتاش بازی میکنه. دیگه بیشتر از این طاقت نمیارم و از پای میز بلند میشم. موقع رفتن به سمت آشپزخونه ی پشت حس میکنم کسی رو اون بیرون میبینم که سریع پشت دیوار کوچه ی رو به رویی قائم میشه. چینی به بینیم میدم و لب بالا میکشم. شاید هم نظرم اومده!

ظرف ها رو توی سینک میدارم و آب گرم رو روشن باز میکنم. صدای قدم هاش از پشت سر ، تپش قلبم و چند برابر میکنه. میدونستم میاد سراغم. حالا باید چیکار کنم؟

اسفنج و کفی میکنم و دنبال نایلون برای تیغ ماهی ها میگردم. به پشت برمیگردم. درست پشت سر من به کمد گیلان ها تکیه داده و نگاهم میکنه. دست و پام و گم میکنم و ناشیانه لبخند میزنم:

_ نایلون آشغال کجاست..

جوابم و نمیده. یه جورایی انگار از هول شدنم لذت میبره.

اطراف رو میگردم. تک تک کابینت های بالا و پایین. لعنتی بی رحم. چرا اینجوری بهم زل زده؟

گره موهام باز میشه و مزاحمای همیشگی دورم میریزن. حالا واقعا عالی شد. با دست کنارشون میدم و عصبی میگم:

_ چرا هیچی سر جای خودش نیس؟

تکیه ش و از کمد میگیره و جلو میاد. جلوتر و جلوتر. انقدر بهم نزدیک میشه که نوک کفش هاش به کفشم برخورد میکنه. مطمئنم از روی لباسم میتونه حرکت تند و وحشیانه ی قلبم و بیینه. چرا اومده اینجا؟ لبم و با زبونم تر میکنم و سعی میکنم آروم باشم. به سمتم متمایل میشه. خودم و با ترس عقب میکشم و دستش و میبینم که دقیقا از کنارم میگذره و از پشت سرم نایلونی بیرون میکشه. نایلون و جلوی صورتم نگه میداره و میگه:

_ درست کنارت بود!

لبخند فلج شده ای میزنم و نایلون و ازش میگیرم. اما انگار خیال رها کردنش و نداره. یالا ماهیگیر بی رحم. قلب من دیگه طاقت این بازی ها رو نداره! دست از سرم بردار و برو بیرون!

انگار حرف دلم و از نگاهم خوب میخونه که آروم میگه:

_ میترسی!

لب میزنم:

_ چی؟

_ از اینکه نزدیک باشم میترسی!

سرش و جلوتر میاره:

_ قبلا نمیترسی. حتی وقتی واقعا قصد داشتم پاهای کوچیکی که تو قایقم گذاشتی رو قطع کنم. پس چرا الان میترسی؟

بدون اینکه جوابش و بدم نگاهش میکنم. چی باید بهش بگم؟ که این ترس بخاطر تو نیست و بخاطر خودمه؟ که اینجوری نزدیک شدنت بی تابم میکنه و تموم عضلاتم چنان شل میشه که انگار فلج شدم؟

ابروهاش به هم نزدیک میشه و میگه:

_ فکر کردی تا ابد میتونی فرار کنی دنیز؟ من هنوز جواب درست و ازت نشنیدم.

پشتم و بهش میکنم و دوباره اسفنج و کف میزنم. شاید اگه چشمای بازیگوش و بی رحمش و نبینم بهتر بتونم جوابش و بدم!

_ جوابت و دادم قبلا..بهبتره فعلا بری بیرون و بذاری به کارم برس.

صدام لرزش داره و میدونم که خیلی خوب متوجه این لرزش شده. ته دلم برای اولین بار دعا میکنم تموم اسراری که ممکنه در مورد هیجان زده شدن زنا بدونه هم همراه خاطراتش فراموش کرده باشه وگرنه...لعنتی.. چرا هنوز اینجاست؟

سکوتش و که میبینم دوباره میگم.

_ عمونصیر و خاله عایشه اون بیرونن. ممکنه...

_ فکر کنن که ما اینجا خلوت کردیم؟

نفسم بند میاد و دستم از حرکت می ایسته. میتونم حرکت دست هاش رو اطراف گردنم حس کنم. خدایا. مطمئنم که تو همین نقطه از دنیا میمیرم. دختری که بعد از کلی مقاومت بالاخره با لمس دست های مردی که عاشقش قلبش ایستاد و از دنیا رفت!

تماس دستش قطع میشه. همه ی موهام و تو یقه ی پلیور بافت ظریفم فرو میبره و کنارم می ایسته. گردنم خشک شده. مثل کسی که انگار صاعقه بهش خورده. با آخرین توانی که تو خودم سراغ دارم سرم و برمیگردونم.

دستش و جلو میاره و کنار صورت و موهای بغل گوشم میکشه . خبر نداره داره با من چیکار میکنه. یا نه.. شاید هم خبر داره!
آروم میگه:

_ همه جات و کفی کردی بی دست و پا. درست جمعشون کن بعد بشور!

ناشیانه رو برمبگردنم. برو از اینجا لعنتی. فقط برو!

_ خب؟ جوابم و ندادی..

مکتی میکنه و میگه:

_ فقط بگو با چه جراتی هشدارم و نادیده گرفتی و رفتی به اون پاپیون تا از اینجا بیرون برم!

با چشمای ریز شده نگاهش میکنم. چرا نمیتونم بفهمم چی از مغزش میگذره؟

_ داری تهدیدم میکنی؟

لبش به یه سمت کش میاد. لب بالا میکشه و سر تکون میده:

_ چیزی برای تهدید کردن وجود نداره.

به ظرف ها اشاره میکنه:

_ میخوای کمکت کنم؟

خودم و سریع کنار میکشم:

_ نه! اصلا!

اینبار لبخندش کامل میشه. کامل تر از هر وقت دیگه. تو یه کتابی خونده بودم که میگن عشق دقیقا تو لحظه ای که به اوج میرسه میکشست. فکر کنم این لحظه همون لحظه ست. بازی نگاهش با چشمای ترسیده م باعث میشه از چشم تو چشم شدن باهاس صرف نظر کنم.

بدجنسانه میگه:

_ یا لا دنیز. کجاست اون دختر جسور با چشمای گستاخ و خیره؟ انقدر زود جا زدی؟

_ این بازی رو دوست ندارم!

_ جدی؟ ولی خودت شروع کردی.

_ شاید بهتر باشه از شستن ظرفا صرف نظر کنم.

میدونم محاله بتونم از کنارش بگذرم. شانسم و امتحان میکنم اما با گذاشتن قدم بلندی به چپ همون راه باریک فرارم میبندم و

درست جلوم می ایسته. کلافه میشم. با دست خیسم موهام و از روی صورتم کنار میزنم:

_ بهت که گفتم.. چیز قابلی نفهمیدم. بعدم تو که مشتاق نبودی بدونی.. پس چرا..

_ هنوزم نیستم. فقط جواب سوال من و بده!

_ بخاطر تو رفتم اوکی؟ ولی قبول دارم اشتباه کردم چون تو ترجیح میدی همیشه...

با قفل شدن دستش دور کمرم و قرار گرفتن صورتم درست مقابل صورتش زبونم از کار میفته.

تو چشمم زل میزنه و با اخم میگه:

_ سعی نکن یکبار دیگه تو زندگیت یا حتی تو ذهنت اون کلمه رو در باره م بگی. باشه؟

لبام و رو هم فشار میدم. باورم نمیشه تو همچین موقعیتی قرار گرفته باشم. قلبم درست مماس با عضلات پهن سینشه و این برای

منی که دیگه کنترل ضربانش و ندارم اصلا خوب نیست!

_ تا حالا دوست پسر داشتی؟

فشار دستش دور کمرم بیشتر میشه:

یا بذار جور دیگه ای بپرسم. تا حالا کسی اینجوری بغلت کرده؟
خدای من. خوابم یا بیدارم؟ چشمم و با مکث باز و بسته میکنم. نه... خواب نیستم!!
نگاه کوتاهی به لبهام میکنه.

کسی بوسیدت؟

شل شدن تمام اعضای بدنم و خیلی خوب حس میکنم. ابروهاش تو هم میرن و اینبار جدی تر میگه:

شاید پرسیدن همه ی اینا از همسر قانونیم زیاد شرافتمندانه نباشه. اما فقط خواستم بدونی منم اگه بخوام میتونم به اندازه ی تو
حتی بیشتر حواس پرت کن و بی رحم باشم!

لب میزنم:

من بی رحم نیستم!

ولی من هستم. میخوای مطمئن شی؟

دود از سرم بلند میشه. همونجور که سعی میکنم از حصار تنگ دستش بیرون بیام میگم:

تو درباره ی من چه فکری کردی. خودت خوب میدونی چیزی بین ما نیست که بخواد..

نگاهش تا روی قلبم که وحشیانه میکوبه پایین میاد و حرفم و قطع میکنه:

نه شرایط من و نه بی تجربه بودن تو حقیقت برانگیخته شدن نیازها رو نقض نمیکنه دنیز. به اندازه ای که اینو درک کنی بزرگ
شدی!

دوباره به چشمام خیره میشه:

من با وجود فراموش کردن تمام زندگیم هنوز حس هام و فراموش نکردم. چون یه مرد نمیتونه حس نیازش و فراموش کنه. تحت

هیچ شرایطی! اونم وقتی یه دختر سمج و فضول ماه ها اطرافش میپلکه و حواسش و پرت میکنه. اینو با هیچ چیز دیگه ای اشتباه

نگیر. و تو اون مخ کوچیکت خوب فرو کن که مردای اون بیرونم فرق زیادی با من ندارن. مرد خوب و مرد بد فقط مال شرایط مختلف

و عادی زندگیه. هر شرایطی جز این..

دوباره نگاهش به سمت لبام کشیده میشه:

همه ی مردها تو همچین لحظه ای مردن دنیز. فقط مرد!

دستش و از دور کمرم باز میکنه و اجازه میده یه نفس راحت و بلند بکشم.

انقدر شوکه م که حتی نمیدونم مرده م یا زنده ام!

انگشتش و جلوم میگیره و با تحکم میگه:

وقتی یکبار بهت میگم جایی نباید بری سعی نکن در مقابل فهمیدنش مقاومت کنی. وگرنه دلم برای بی تجربگیت نمیسوزه و خودم

بهت نشون میدم که اون بیرون چقدر میتونه خطرناک باشه. فهمیدی؟

فقط نگاهش میکنم. دستش و دور دهنش میکشه و از آشپزخونه بیرون میره. من و هاج و واج با کلی احساس متفاوت و دست و پای

شل شده همینجا جا میذاره.

به سمت سینک برمبگردم و چند مشت آب تو صورت خودم میریزم. جای دست هاش دور کمرم هنوز هم میسوزه. این دیگه چی

بود؟ یک نوع مجازات جدید؟

سر برمبگردونم و به جای خالیش نگاه میکنم. میدونست دیگه روی من هیچ روش منع کننده ای جواب نمیده. پس چطور انقدر

خوب نقطه ضعفم و فهمید؟

دستم و لای موهام فرو میبرم و چشم میبندم. همون روز روی صخره های سنگی که کفشام از دستم افتاد و احمقانه تو بغلش ولو

شدم. مطمئنا من اولین بی تجربه ی کودنی نیستم که با نزدیک شدن مرد مورد علاقه ش بهش به نفس نفس میفته و قلبش شکل

موتور تراکتور میشه.

نفس عمیقی میکشم و وسط سردرگمی لبخند میزنم. زیر لب زمزمه میکنم:
_حالا بی حساب شدیم. من یه چیزی از تو میدونم و تو یه گوشه از احساس منو نسبت به خودت!

#دویست_و_سی_و_یک

هدفون بیسیمم و روی گوشم میذارم و پتو رو روی پاهام میکشم. خواننده توی گوش هام فریاد میکشه و ناله و نفرین میکنه. وای نه.. اصلا حوصله ی اینجور آهنگا رو ندارم.

آهنگ بعدی رو که یکم شادتره از گوشیم پلی میکنم و همزمان سراغ حساب اینستاگرامم میرم. خیلی وقته که از فضای مجازی و دوستای دانشگاهم بی خبرم. صفحه رو بالا میکشم و به پست های جدید و قدیمی بچه ها نگاه میکنم. اکثرشون یا کار جدید پیدا کردن.. یا نامزد کردن.. یا سفر رفتن.. یا مدل موها و استایلشون و تغییر دادن. کلی اتفاق تو زندگی همه افتاده. ولی من چی؟ ماهیگیر و ماجراهای مربوط به اون تنها اتفاق این چند ماه اخیر زندگی منه.

لعتی.. هرچقدر میخوام ذهنم و باز کنم دوباره برمیگردم به همون نقطه. چرا نمیتونم فراموشش کنم؟ هر لحظه که چشمم و میبندم حس میکنم جلوم ایستاده. دستاش و روی گردن و کمرم حس میکنم و دوباره به اون لحظه ها برمیگردم. خدایا ، چرا در مقابلش نمیتونم احساساتم و کنترل کنم؟ از خودم بدم میاد. از اینکه گاهی در برابرش انقدر سست و بی اراده میشم بدم میاد. صدای آهنگ و بیشتر میکنم و سعی میکنم تمرکز کنم. بهت فکر نمیکنم امیرعطای مرموز! به دستات فکر نمیکنم. به حرفات فکر نمیکنم.. به چشمای بازیگوش و بی رحمت..

با کشیده شدن هدفون از گوشام سرم و بالا میارم. بابا با تعجب و نگرانی نگاهم میکنه. نگاهی به هدفونم میکنه و چینی به بینیش می اندازه:

_چقدر صدات زیاده. به گوشات آسیب میزنی اینجوری!

صاف میشینم:

_ببخشید بابا.. متوجه اومدنت نشدم.

_خیلی وقته دارم صدات میزنم. حالت خوبه؟

سر تکون میدم. اما انگار زیاد باور نمیکنه که کنارم میشینه:

_دنیز.. میدونم با دوری از مادرت بهت سخت میگذره. منم که همش مجبورم هتل باشم. هنوزم دوست نداری روی پیشنهادم فکر کنی؟ حالا که ریما نیست و انقدر هم بی حوصله ای وقت خوبی برای همکاریه. اینطور نیست؟
لبخند میزنه:

_نترس. نمیذارم بهت سخت بگذره!

بی حرف نگاهش میکنم. تو چه میدونی که تو ذهن و قلب من چی میگذره بابا؟ شاید اگه الان چند ماه پیش بود مقاومت و کنار میداشتم و قبول میکردم پیشت کار کنم. اما حالا...

نفس عمیقی میکشم:

_ممنون بابا. ولی همینجوری خوبه. هم خدا رو چه دیدی؟ شاید همین روزا کار هم پیدا کردم.

اخمی میکنه و چهره ش نگران میشه:

_فکر میکردم مصاحبه ت با اون شرکت خوب پیش رفته بود. چی شد که نرفتی؟

شونه بالا میندازم:

_هیچی.. فقط احساس خوبی به شرایط استخدام نداشتم.

نگاهش میکنم:

_ سپرده بودید بهم آوانس بدن. میدونین که رو اینجور موضوع ها حساسم.
میخنده:

_ امان از دست تو. کی از پارتی بازی بدش میاد؟
نگاهش بهم عمیق میشه:

_ دنیز ، چیزی هست که بتونم حلش کنم؟
لب میزنم:

_ چی؟

دستش و روی صورتش میکشه:

_ این چشمای نگران و این حال پریشونت و دوست ندارم دنیز. درک میکنم که تو سن حساسی هستی و ممکنه کلی حس و هیجان تازه تجربه کنی. ولی این روزا حواسم بهت هست که چقدر آشفته شدی. میتونی به من اعتماد کنی میدونی مگه نه بابا؟

هول کرده لبخند میزنم:

_ چیزی نیست بابا. باور کن.

چشم ریز میکنه:

_ میتونی باهام آشناس کنی. باور کن به اندازه ی پذیرشش بزرگ شدنت و باور کردم!

چشمم اندازه ی سکه میشه و دهنم خشک خشک. با دیدن چهره م میخنده و از جاش بلند میشه:

_ خیلی خب دخترم. نمیخواد خجالت بکشی. من هنوزم میتونم منتظر بمونم. هر وقت که حس کردی آماده ای میدونی که منو چجوری و کجا پیدا کنی مگه نه؟

لبخند غمگینی میزنم. متاسفم بابا. چیزی که تو فکر میکنی خیلی ساده تر از اتفاقیه که تو زندگی من افتاده. سرم و به سختی تکون میدم و میگم:

_ مرسی که به فکر می! ولی واقعا چیزی برای نگرانی وجود نداره.

همونطور که رو به روی آینه م می ایسته و مشغول بستن کراواتش میشه میگه:

_ امشب تو بار هتل یه مهمونی بزرگه. احتمالاً خودمونم حضور داشته باشیم چون دختر یکی از مقاماته. مطمئنی نمیخوای همراهم بیای؟

بالشم و بغل میکنم و شونه بالا میندازم:

_ میدونی که از اینجور جاها خوشم نمیاد!

کوتاه نگاهم میکنه و به کراواتش اشاره میده:

_ پس پاشو کمکم کن که موقع بستن این ماسماسک حسابی جای خالی مادرت و حس میکنم.

تلخ میخندم و از جام بلند میشم. به سمتش میرم و کراواتش رو از نو باز میکنم و میبندم.

بعد از رفتنش دوباره خودم و روی تخت میندازم و به سقف خیره میشم. باورم نمیشه تازه سر شب باشه. اصلا چرا همراهش نرفتم؟ مطمئنا حضور تو اون مهمونی غریبه بهتر از تنهایی و هزار جور فکر و خیال بود. حالا با فکری که مدام به اون میخونه ی لعنتی و

اون لحظه ها پر میکشه چیکار کنم؟

با به صدا در اومدن زنگ خونه اخمام تو هم میره. کی میتونه باشه؟ نیم ساعتی از رفتن بابا گذشته. یعنی چیزی یادش رفته که برگشته؟

دمپایی های روفرشیم و میپوشم و روبه ی نخیم و تنم میکنم. از اتاقم بیرون میرم و از چشمی به بیرون نگاه میکنم. هیچ کس جلوی در نیست و این به شدت ترسناکه. دستام و زیر بغلم قفل میکنم. شاید بهتر باشه بیخیال شم و برگردم اتاقم. یاد فیلم های وحشتناک میفتم. قاتل های سریالی که از تنهایی دخترِ خونه سو استفاده میکنن و...

لرز بدی به تنم میفته. نفس عمیقی میکشم و لای در و باز میکنم. واقعا کسی اینجا نیست. جرات پیدا میکنم و پام و بیرون میدارم اما خش خش کاغذی زیر پام نگاهم و به سمت پایین میکشه. یه کاغذ تا خورده ست. با تعجب برش میدارم و بازش میکنم. دست نوشته ی ایرانیش و به سختی میخونم:

"نمیدونم چرا اینکار و کردم. هنوز بهت اعتماد ندارم. اما با تعقیبت فهمیدم که انگار در موردش دروغ نمیگفتی. نمیتونم بیشتر از این کمکت کنم. این یکی رو به جوونمردی که امیرعطا بهم کرد مدیون بودم. دیگه دنبالم نیا!"

به شماره ای که پایین نوشته ها هست نگاه میکنم و دستم و جلوی دهنم میدارم. خدای من! یعنی ندا حاضر شده بهم کمک کنه؟ پس اون سایه ای که پشت دیوار رو به روی میخونه دیدم متعلق به ندا بوده!

سریع داخل میام و دوباره نامه رو میخونم. این شماره مال کیه؟ یعنی ممکنه مربوط به کس و کار امیرعطا باشه؟

استرس و هیجانی که دارم باعث شده دستام لرزش پیدا کنن. کاش آیچا پیشم بود و بهم قوت قلب میداد. تک و تنها چجوری از پس اینکار بر بیام؟

ضربه ای با انگشت به سرم میزنم. آیچا حتی یه کلمه هم فارسی بلد نیست. چطور میخواست کمکم کنه؟ زود باش دنیز. دست بجنبون و زنگ بزن.

از جام بلند میشم و تلفن بی سیم خونه رو دست میگیرم. به ساعت نگاه میکنم. احتمالا تو ایران ساعت حدود هفت عصره. زیادم بد نیست. خیلی خب دنیز. آرام باش. فقط یه شماره ست. زنگ میزنی و متوجه میشی که طرف کیه. بعد آرام و محتاط درباره ی شرایط امیرعطا حرف میزنی.

تو همین چند دقیقه تمام تنم خیس عرق شده. خدای من. این همه هیجان برای چیه؟ مکثی میکنم. اگه همه ی اینا تله باشه چی؟ اصلا از کجا معلوم ندا واقعا قصدش کمک باشه. اگه این شماره و تماس باهاش جون امیرعطا رو به خطر بندازه چی؟

چقدر شرایط سختیه. حالا باید چیکار کنم؟

به شماره ی تو دستم نگاه میکنم. یالا زنگ بزن. نهایتا میگی اشتباه گرفتی و قطع میکنی. به همین سادگی!

نفس عمیقی میکشم و تک تک شماره ها رو میگیرم. دستم و روی دکمه ی سبز رنگ فشار میدم و منتظر میمونم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... نه.. من نمیتونم. واقعا نمیتونم..

میخوام گوشی رو قطع کنم که صدای زنی توی گوشی میپیچه:

_بله!؟

مکثی میکنم. یه زنه. یه زن که از صداش مشخصه جوونه. این شماره متعلق به کیه؟ یعنی ممکنه...

_الو؟ چرا جواب نمیدین؟

آب دهنم و به سختی قورت میدم. تو میتونی دنیز. بخاطر امیرعطا. بخاطر دلت.. بخاطر قولی که بهش دادی..

زن رو به کسی آرام میگه:

_جواب نمیده. انگار صدا نمیره!

و دوباره رو به من میگه:

_الو؟

جسارتتم و یکجا جمع میکنم و آرام میگم:

_سلام..

_سلام خانوم. با کی کار داشتین؟

با کی کار دارم؟ اسم کی رو بیارم؟ اصلاً چی باید بگم؟ لب های خشک شده م و به سختی تر میکنم:

_می.. میتونم بیرسم با کی دارم حرف میزنم؟

زن با تعجب میگه:

_انگار شما تماس گرفتینا خانم محترم. پرسیدم شما؟

جوابی نمیدم. عصبی میگه:

_مزاحمت از نوع جدیده؟

ذهنم پر از خالیه. حتی نمیدونم باید چجوری حرف بزنم. چشمم و میبندم و همراه نفس عمیقی که میکشم میگم:

_شما.. لیلی هستین؟

چند لحظه پشت گوشی سکوت میشه. سکوتی که برام اندازه ی چند سال میگذره. نه.. من طاقت شنیدنش رو ندارم. گوشی رو پایین میارم و تماس و قطع میکنم. قلبم داره تو سینم دیوانه وار میکوبه. پنجره رو باز میکنم و چند نفس عمیق میکشم. خودش بود. مطمئنم خودش بود. همون زن کابوس های امیرعطا.. همونی که با وجود فراموشی چهره ش و خوب به خاطر داره.. همونی که میترسم یک روز همه ی آرزو هام و به کابوس تبدیل کنه و امیرعطا رو برای همیشه ازم بگیره. چند سیلی تو صورت خودم میزنم. حق ندارم چیزی برای خودم بخوام. حق ندارم به فکر خودم باشم. این خودخواهی. من قول دادم. صدای زنگ گوشی تو خونه میپیچه. درست مثل ضربان قلبم که داره پرده های گوشم و کر میکنه. با لرز جلو میرم. خودش. همون شماره ست.

با دستای لرزون گوشی رو میگیرم و میگم:

_احمق نباش دنیز. اینجوری قول دادی کمکش کنی؟ شجاع باش و باهاتش رو به رو شو!

تماس و برقرار میکنم و منتظر شنیدن دوباره ی صداش میشم. اما اینبار صدای نگران یه مرد تو گوشی میپیچه:

_الو؟ الو خانوم؟ صدام و میشنوبین؟

آروم میگم:

_ب.. ببخشید. من فکر میکنم اشتباه گرفتم.

میخوام قطع کنم که میگه:

_خواهش میکنم خانوم چند لحظه.. شما از ترکیه تماس میگیرید. پیش شماره تون متعلق به ترکیه ست درسته؟

آب دهنم و به سختی قورت میدم:

_بله..

صدای مرد انگار از ته چاه بیرون میاد. آروم میگه:

_شما لیلی رو از کجا میشناسین؟

گوشی زیر فشار انگشتام در حال له شدن و من عین آدمای کر و لال گوشی به دست وسط هال خونه ایستادم. سکوتم مرد رو نگران

تر میکنه: انگار اونم زیاد حال خوبی نداره و بی تابه!

_شماره ی منو کی به شما داده؟ شما کی هستین؟

آروم باش دنیز... آروم باش و خرابش نکن!

_میتونم... بیرسم اسم شما چیه؟

مرد نفسش رو توی گوشی رها میکنه:

_من مجید هستم. میشه شما هم خودتون و معرفی کنید؟

گندش بزنن. مجید کیه؟ اصلاً ندا چرا این شماره رو بهم داده؟

_ الو خانوم؟ الو...

همه ی توانم و جمع میکنم و میگم:

_ شما شخصی به نام امیرعطا میشناسین؟

صدایی از پشت خط نمیشنوم. هیچ صدایی جز نفس های منقطع و نامنظم. لحظه های پر استرس و بدیه. محتاط میگم:

_ الو؟ اونجایی؟

_ امیر... عطا!؟

_ میشناسین؟

مکثی میکنه و با صدایی شکسته میگه:

_ زنده ست؟

نفسم بند میاد. میشناسه. خدایا اون امیرعطا رو میشناسه! پاهام از توان میفتن و تا میشن. خودم و روی مبل میندازم و اشکام بی

اختیار از چشمم جاری میشه. دیگه حال خودم و نمیفهمم. با گریه میگم:

_ نمیدونم شما کی هستین. یه نفر شماره ی شما رو بهم داد. شما آخرین شانس من بودین. فقط خواهش میکنم کمکم کنین. به

کمکتون نیاز دارم.

هنوز میتونم نفس نفس زدنش رو توی گوشی بشنوم. با حال خرابی بهم میگه:

_ کجاست؟

اشکام و با پشت دست پاک میکنم و با صدای لرزونی میگم:

_ نه ساله که اینجاست. اما حتی نمیتونین فکرش و بکنین که چه شرایطی داره!

#دویست_و_سی_و_دو

تهران_۸۹

با کنار رفتن پرده ی اتاقم ، سرم و از روی میز بلند میکنم. درد وحشتناکی تو ستون مهره و گردنم میپیچه. سرم و به سختی

میپیچونم و همزمان صدای مامان و میشنوم که میگه:

_ ساعت خواب!

گوشه ی چشم هام و میمالم. مامان لای پنجره رو یکم باز میکنه و از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

_ مدل جدید؟

به میزم اشاره میکنه:

_ از کی تا حالا روی میز میخوابی؟

طرح ها رو از زیر دستم جمع میکنم و چراغ مطالعه رو خاموش میکنم:

_ تا صبح داشتم کار میکردم. نفهمیدم دم صبحی چشمم چجوری گرم شد و خوابم برد!

رو به روم می ایسته و توبیخگر نگاهم میکنه. نفس بلندی میکشه و میگه:

_ مگه تو شرکت وقت کافی نداری که کارت و میاری اینجا پسرم؟ اونم تا صبح!

سر پایین میندازم. حدس اینکه سعی داره صحبت و به چه سمتی بکشونه برام سخت نیست. بی حوصله میگم:

_ شد دیگه.. یه سری کار عقب مونده داشتم.

_ منو نگاه کن مادر!

سرم و بالا میارم. اشاره ای به بیرون میده و میگه:

_ لیلی چرا کنار درسا خوابیده بود؟

اخم میکنم. دلم نمیخواد در این باره چیزی بهش بگم. آرام و خشک میگم:

_ شما بهتره دخالت نکنین مامان.

_ باشه.. دخالت نمیکنم. مهم هم نیست که چرا بینتون مشاجره شده. تو هر زندگی این چیزا پیش میاد. اما جدا کردن جا و رخت و..

_ داری بزرگش میکنی مادر من. کار داشتیم ، گفتم نور چراغ اذیتش میکنه بره پیش درسا بخوابه. اشتباه کردم؟

تو چشمام خیره میشه:

_ آره.. اشتباه کردی مادر. زن و شوهر نباید حتی یک شب بدون همدیگه سر رو بالش بذارن. چون اولش بهونه ست. بعد میشه عادت..

بعدش هم میشه طاعون و به جون زندگیتون میفته این جدایی.

چند قدم جلو میاد و آه بلندی میکشه:

_ وقتی با حاجی ازدواج کردم تو خیلی کوچیک بودی. بهونه میگرفتی. از امیرحسین کوچیکتر بودی و دائم میخواستی کنار من

باشی. حاجی حرفی نداشت. حتی گاهی میگفت برو بخواب کنارش بذار بچه احساس ترس نکنه. اما من نمیرفتم. تا وقتی پدرت بود

حتی یک شبم ازش جدا نخواهیدم.. بعد هم که..

_ میشه انقدر پدر من و با حاج نادر مقایسه نکنی مامان؟

لبخند تلخی میزنه:

_ زندگی تکرار یه ترانه ی تکراریه امیرعطا. نه یک بار.. بلکه هزار بار. اینو یادت نره. اگه یه زمانی چشم گفتن من به حاجی از زنا

دیگه بلند تر بوده ، اگه روسریم و دولا بیشتر تا زدم رو پیشونیم ، اگه صدام کوتاه تر بود و گریه م پنهونی ، بخاطر شما بود. احترام

گذاشتم تا بچه هام با احترام بزرگ شن. براش کم نداشتیم تا برا بچه هام کم نذاره. ارزش دادم که شما هم ارزش ببینین. فکر میکنم

حالا میتونی کامل شرایط ما رو درک کنی امیرعطا. میتونی بفهمی چقدر حساسه این موقعیت و کوچیکترین حرف و حدیثی میتونه

چقدر به رابطه تون آسیب بزنه!

با زور سر تکون میدم. حق با مامانه. دردناکه اما این روزا بیشتر از هر وقت دیگه ای دارم حاج نادر و درک میکنم.

به سمت در میره و میگه:

_ کشش نده مادر.. نذار سردی و سوتفاهم بینتون شکاف بندازه.

با زور چشم آرومی میگم و بیرون رفتنش از اتاق رو نگاه میکنم. نفس عمیقی میکشم و رو به پنجره می ایستم. تو فکرم و نمیدونم

دقیقا چقدر گذشته که حلقه شدن دستی رو دور کمرم حس میکنم.

_ میخواستم زودتر از اینا پیام منت کشی اما چیکار کنم؟ انقدر نازم و کشیدی که ناز کشیدن بلد نیستم!

آه میکشم و بدون اینکه سمتش برگردم میگم:

_ خوبه.. پس تمرین کن و یاد بگیر!

ضربه ای به پشتم میزنه:

_ امیرعطا!

جوابش و نمیدم. چشمام و رو هم میذارم و حرفاش دوباره توی سرم تکرار میشه. سرش و پشتم تکیه میده و میگه:

_ معذرت میخوام. نباید اون حرفا رو میزدم. باور کن به جون درسا..

سریع به سمتش برمیگردم و با اخم نگاهش میکنم. حرفش و قطع میکنه و نگاهم میکنه. آرام میگم:

_ دیگه نبینم جون بچه رو قسم بخوری!

لبخند میزنه اما ترس عجیبی تو چشماشه!

_ بخشیدی؟

سرم و جلو میبرم و موهایش و بو میکشم. تو همین چند ساعت چنان دلتنگش شدم که انگار ماه هاس ندیدمش. اما هنوز دلخورم و دست خودم نیست..

_بیا در باره ش حرف نزنیم. خب؟

خودش و به بغلم فشار میده:

_تا صبح خوابم نبرد. دیگه بدون تو خوابیدن برام محاله. خواهش میکنم دیگه اینجوری تنبیهم نکن!

شونه ش و عقب میکشم و تو چشمات خیره میشم:

_واقعا فکر کردی تنبیهت کردم؟

با بغض نگاهم میکنه. نفس بلندی میکشم:

_اگه تو نمیرفتی باید من میرفتم. قصد نداشتم تو این اتاق و روی اون تخت باهات دعوا کنم لیلی. چون بی نهایت از دستت عصبی بودم. فقط همین!

لب هاش و رو هم فشار میده:

_امیرعطا دست خودم نیست. روی درسا وسواس فکری پیدا کردم. مدام حس میکنم قراره اتفاقی براش بیفته. میترسم.. میدونی که سهراب..

دستم و جلوی لب هاش میدارم:

_هیس.. هیچی نگو. سهرابی وجود نداره دیگه. باشه؟ بعدم من نمیگم وسواس نداشته باش. ولی حرفی که زدی..

چشمات پر از اشک میشه:

_فقط بهم بگو از اینکه درسا دخترِ اونه ناراحت نیستی و بهش احساس بدی نداری. من همش فکر میکنم که تو.. یعنی ما..

_درسا برای من دخترِ توئه لیلی! فقط تو. من قصد ندارم جای پدرش و بگیرم. چون یک عمر کسی خواسته جای پدرم و بگیره و من بیشتر ازش متنفر شدم. ولی قسم میخورم که اگه دخترِ خودم بود بیشتر از الان دوسش نداشتم!

چشمات شفاف میشه و لبخند میزنه:

_واقعا؟

دستام و دور صورتش قاب میکنم و سر تکون میدم:

_آره. واقعا!

سرم و جلو میبرم و یه بوسه ی طولانی ازش میگیرم. دلم میخواد به تلافی این چند ساعت حسابی بغلش کنم اما فرصت ندارم. سریع خودم و عقب میکشم و میگم:

_باید برم سر کار. به اندازه ی کافی این روزا غیبت داشتم. ولی بعد از ظهر زودتر میام که ببرمت جایی. باشه؟

کنجکاو میگه:

_کجا؟

همونطور که لباسم و عوض میکنم میگم:

_یه جای خوب. ولی باید دوتایی بریم. خودم و خودت!

کنجکاو و نگران نگاهم میکنه. از توی آینه میخندم و میگم:

_نگران نباش. زیاد دور نیست! زود میریم و برمیگردیم.

امیرحسین نگاهی به ساعت میندازه و در لب تاپ و میبندد. هر دو خسته و داغونیم. انقدر غرق کار بودیم که حتی برای نهار هم از دفتر بیرون نرفتیم. اما خوبیش اینه که ارزشش و داشت و تونستیم کلی کار از پیش ببریم. طرح ها رو تو کیف سامسونتت میذارم و میگم:

_اینارو فردا یه دور بازبینی کنیم بعد بدیم بخش اجرایی. اینجوری مطمئن تره!

از جاش بلند میشه و در حال جمع کردن وسایلش میگه:

_کار خوبی از آب در اومد. فکر کنم وقتی با عیالت قهری بهتر کار میکنی!

با اخم نگاهش میکنم. میخنده و میگه:

_چی خب؟ مامان سر صبحی زنگ زد که دیشب چی شد که اینا هیچی نشده سوا سوا خوابیدن؟

با تاسف سر تکون میدم:

_از دست این کارای عجیبش. تو چی گفتی؟

_هیچی. بچم مگه؟

مکثی میکنه و آروم ولی جدی میگه:

_زیاد طولش نده امیر عطا. فراموش کن بره. نگرانه. شرایطش و که میدونی!

سر تکون میدم:

_مشکلی نیست. نگران نباش!

_نگرانم چون میدونم گاهی تا چه حد میتونی خشک و انعطاف ناپذیر و سرد باشی. ولی فراموش نکن که لیلی تو رو جوری شناخته

که همیشه دیده. پس برایش کسی باش که همیشه بودی!

_یه جوری حرف میزنی انگار من هیولام!

به منشی اشاره ای میده و میگه:

_شنیدم این بدبختم مستفیض کردی.

خنده م میگیره:

_کاریش ندارم امیرحسین. مگه چی گفتم؟

با تاسف سر تکون میده و چیزی نمیگه.

جلو میرم و میگم:

_کلیدا رو میدی؟

لبخند میزنه:

_الان میبریش؟

_آره... راستش و بخوای به خانوم جماعت اطمینان ندارم. میترسم مریم لو بده!

بلند میخنده:

_اتفاقا چند بار کم مونده بود سوتی بده. چفت و بست نداره دهن این خانوما که!

کلید و سمتم میگیره و میگه:

_اتفاقا خوب شد. مریم برا سالگرد پدرش حلوا پخته. میگفت شب بردار سهم مامان اینارو ببر. همینو بهونه کن! منم از رانندگی

خلاص میشم.

چشمام برق میزنه:

_دم زنداداش گرم. اینجوری عالی شد.

چشمکی میزنه و میگه:

_ شیرینیش و باید بدی ها. فکر نکن یادم رفته.

کلید و ازش میگیرم و همونطور که بیرون میرم میگم:

_ تو دعا کن خوشش بیاد. شیرینیت محفوظه. فعلا خداحافظ!

دستش و تو هوا تکون میده و "به سلامت" بلندی میگه. برای مجید که هنوز مشغول کاره دست تکون میدم و از شرکت بیرون میرم. درست چهل دقیقه ی بعد جلوی در خونه منتظر لیلی ام. سوار میشه و من با اولین نگاه هیجان توی چشماش و شکار میکنم. با ذوق میگه:

_ کجا میریم امیرعطا؟ نمیخوای بگی؟

ابرو بالا میندازم و با خباست ماشین و به حرکت در میارم. تو تمام طول راه سعی میکنه از زبونم حرف بکشه اما موفق نمیشه. وقتی مسیر آشنا به سمت خونه ی امیرحسین اینا رو میبینه ابرو تو هم میکشه و میگه:

_ چرا اومدیم اینجا پس؟

_ مریم برای سالگرد پدر مرحومش حلوا پخته. سه‌مومن و بگیریم ازش و بریم. یه تشکر هم بابت دیشب میکنیم. هوم؟ لبش و به دندون میگیره:

_ دلم میخواد از خجالت بمیرم. چه بد پاشدیم اومدیم. نشد تو جا به جا کردن ظرف ها هم کمکش کنم. نگاهم میکنه و محتاط میگه:

_ ولی امیرعطا.. تو هم وقتی قاطی میکنی خیلی ترسناک میشیا. من تا حالا نمیدونستم اینقدر میتونی کله خراب باشی! از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

_ کله خراب تر از اونی که فکرش و بکنی. پیاده شو!

تازه متوجه توقف ماشین میشه. کمر بندش و باز میکنه و پیاده میشه. زنگ و میزنم و هر دو سوار آسانسور میشیم. مریم که مشخصه از قبل با امیرحسین هماهنگ شده حلوا به دست دم در منتظرمون میشه. لیلی با خجالت جلو میره و سلام و علیک میکنه. مریم حلوا ها رو میده و تعارف میکنه داخل بریم. با ابرو بهش اشاره میدم. چشم روی هم میذاره و رو به لیلی میگه:

_ اشکالی نداره پس ایشالا یه وقت دیگه حتما بیاین بیشتر بشینیم و حرف بزنیم. کاری ندارین فعلا؟ لیلی میگه:

_ نه مریم جون. خدا پدرت و بیامرزه خیلی ممنون!

بعد از تشکر و خداحافظی مریم داخل میره و در و میننده. لیلی با تعجب نگاهم میکنه و آروم لب میزنه:

_ یه جوری نبود؟!

با کلید پشت سرم و میخارونم:

_ چه جوری؟

شونه بالا میندازه و به سمت آسانسور میره:

_ انگار زیاد مایل نبود بریم داخل!

لبخند بدجنسم و نمیبینه:

_ جاریه دیگه. لابد دلخوره هنوز!

با نگرانی نگاهم میکنه. شونه ش و میگیرم و وادارش میکنم راه اومده رو برگرده. با تعجب میگه:

_ کجا امیرعطا؟

_ برو از دلش در بیار. باور کن من حوصله ی تفرقه و حرف و حدیثای زنونه رو ندارم!

سعی میکنه مقاومت کنه:

_امیرعطا زشته.. برم اصلا چی بگم؟

رو به روی واحد نگهش میدارم و همزمان با کلید آروم در پشت و باز میکنم. دستام و روی چشمش میدارم و برش میگردونم و چند قدم به جلو هولش میدم. بعد آروم دستم و از جلوی چشمش برمیدارم در و پشت سرمون میندم. کنار گوشش میگم:

_پس صبر کن موقعی که با هم همسایه شدید از دلش در بیار!

شوکه و متعجب به واحدی خالی که توش قرار گرفته نگاه میکنه. چنان جا خورده که حتی قدرت حرف زدن هم نداره. دستش و جلوی دهنش میذاره و به اطراف نگاه میکنه. دستم و تو جیب شلوارم میدارم و جلو میرم. با چشمای ناباور بهم نگاه میکنه و میگه:

_امیرعطا اینجا..

_خونه ی من و توه. جایی که قراره توش موهامون مثل دندونامون سفید شه. خوشت اومد؟
با ذوق میگه:

_تو دیوونه ای امیرعطا.. ولی.. چجوری؟ اصلا کی؟

دستش و میگیرم و به سمت پنجره ی هال میبرم. فرق واحد ما و امیرحسین اینا تنها همین ویو بینظیر پارک پشته.

_اونم از پارک مورد علاقه ی درسا خانوم. فکر کنم مجبور بشم روزی ده بار ببرمش پارک!

برمیگرده و نگاهم میکنه. تو چشمش پر از شوق و قدردانی و عشقه. قطره اشکی از چشمش میچکه و با صدای لرزون میگه:

_اینجا واقعا خونه ی ماست؟

سرم و جلو میبرم و پیشونیش و میبوسم:

_قرار بود سورپرایز دیشب باشه اما خب نشد. امیدوارم خوشت اومده باشه!

_تو دیوونه ای؟ خونه به این بزرگی و لوکسی. بهترین جای شهر.. مگه میشه..

مکثی میکنه و میگه:

_یعنی با مریم اینا همسایه شدیم؟

با لبخند سر تگون میدم:

_دو تا جاری خوب بشینین غیبت کنین. فقط وای به حالتون علیه مادرم دسیسه بچینین!

میخنده و سرش و به سینم میچسبونه:

_تو دیوونه ای امیرعطا. منه خنگ چجوری نفهمیدم؟

دستاش و میگیرم و کنار گوشش میگم:

_اینجا خونه ی ماست لیلی. همه چی رو اینجا از صفر شروع میکنیم. دلم میخواد این خونه رو فقط صدای خنده های تو و درسا پر

کنه. دلم میخواد انقدر خوشبخت کنم که هرچی بدی و تلخی و غم قبل از اینجا بود از حافظه ت پاک بشه. اینجا زندگیمون و

میسازیم!

چونش و میگیرم و سرش و بالا میارم. نوک بینیم و به بینیش میمالم:

_خدا رو چه دیدی. شاید خونواده مون تو این خونه بزرگ تر هم شد!

با خجالت لبش و گاز میگیره. از ته دل بغلم میکنه و میگه:

_خونه ی من اینجاست امیرعطا. توی قلب تو. از اونجا بیرونم نکن. دیگه هیچی نمیخوام.

#دویست_و_سی_و_سه

به ساعت نگاه میکنم. از هشت یک ربع گذشته و من هنوز تو رخت خواب گرم و نرم خوابیدم. کش و قوسی به تنم میدم و به کنارم نگاه میکنم. لیلی با آرامش خوابیده و نفسای منظم میکشه. سرم و جلو میبرم و شونه ش و میبوسم. تکون خفیفی میخوره و لای پلکش و باز میکنه. بهو انگار اونم متوجه زمان میشه که هراسون میگه:

_وای امیرعطا.. خواب موندی!

نمیدارم از جاش پاشه. پتو رو تا شونه هاش بالا میکشم و میگم:

_خواب نمودم. به امیرحسین گفتم امروز دیرتر میام. بگیر بخواب!

نامطمئن نگاهم میکنه. انگار زیاد باور نکرده. از جام بلند میشم و برای پوشیدن لباس به سمت کمدم میرم. برای دوش گرفتن وقت ندارم. از پشت سر میگه:

_میتونم سریع صبحانه حاضر کنم!

سر بالا میندازم:

_نیاز نیست. دارم میرم یه چای سرپایی میخورم. مامان حتما بیداره!

کت و شلوارم و میپوشم و نگاهش میکنم:

_بگیر بخواب. دیشب تا دیروقت بیدار بودی.

شونه بالا میندازه:

_نه دیگه خوابم پرید.

جلو میرم و پیشونیش و میبوسم:

_باید برم عجله دارم. کاری نداری فعلا؟

_نه. مراقب خودت باش!

کیفم و بر میدارم و از اتاق بیرون میرم. دم راه سری به آشپزخونه میزنم و مامان رو جلوی بساط سبزی که روی میز پهنه میبینم. با محبت میگه:

_صبحت بخیر پسر. خواب موندی؟

جلو میرم و عطر سبزی های تازه رو بو میکشم:

_آره متاسفانه. به.. چه بویی پیچیده!

میخوام سرم و جلوتر ببرم که سریع میگه:

_مراقب باش مادر.. توش اسفناج هم هست!

سریع سرم و عقب میکشم و چینی به بینیم میدم:

_نمیشه این یه رقم و نخری کلا؟

لبخند میزنه:

_نگران نباش. جدا بسته بندیش میکنم. یه چای برات بریزم؟

سر تکون میدم و پشت میز میشینم. لرزش گوشی رو توی جیب کتم احساس میکنم. لابد امیرحسینه. حتما از دیر کردنم کلی شاکی شده.

گوشی رو در میارم و با دیدن شماره ی سرگرد ماهان اخمام تو هم فرو میره. دیدن شماره ش بعد چند ماهی که گذشته دلهره ی عجیبی تو دلم میندازه. بی معطلی جواب میدم:

_بله؟

_سلام امیرعطا جان. خوبی؟

گلو صاف میکنم:

_ ممنونم. شما خوبین؟

_ الحمدالله. بد نیستم. کجایی پسرم؟

_ خونه هستم. دارم میرم شرکت.

_ مکثی میکنم و آرام میگم:

_ مشکلی هست؟

_ اونم یکم مکث میکنه و میگه:

_ لطفا برو یه جایی که بتونی صحبت کنی. کسی اطرافت نباشه.

_ از پشت میز بلند میشم. نگاه نگران مامان و بی جواب میذارم و از آشپزخونه بیرون میرم.

_ بفرمایین!

_ ببین امیرعطا جان قبلا هم گفتم که هر اتفاق کوچیکی رو باید با من در میون بذاری. موضوع فرار سهراب چیز کمی نیست و شاید

حتی فراموش کردن یه سرنخ کوچک یا نگفتنش به من باعث بشه اتفاق های غیر قابل جبرانی بیفته!

با استرس میگم:

_ چیزی شده که ازش بی خبرم؟

_ اتفاقا سوال منم همینه. تو این مدت تماس و تلفن مشکوکی.. نام و نشونی.. چیزی ازش نداشتید پسرم؟

_ نه.. مطمئنا اگر میبود من از شما نگران تر میشدم. میشه بهم بگین چی شده؟

نفس بلندی میکشه:

_ یکی از افرادی که همراه سهراب فرار کرده بود رو تو بندر ماهشهر دستگیر کردن. بنا به اعتراف خودش سهراب مدتی ایران بوده.

برگشتن برای تسویه یه سری حسابای باقی مونده شون. بعد مدتی سهراب برگشته دبی ، ولی شریکش نتونسته به موقع برسه لنج و

گیر تیم گشت دریایی افتاده. البته نمیدونیم تا چه حد میشه به گفته های این شخص اعتبار کرد. امکان اینکه سهراب هنوز تو ایران

باشه هم بین احتمالاته!

احساس میکنم سرم در حال انفجاره. ناباور میگم:

_ چطور ممکنه!

_ یعنی تو این مدت هیچ تماس مشکوک یا مزاحمتی نداشتید؟ شاید با همسر قبلیش تماسی گرفته و..

میون کلامش میپریم:

_ هیشکی با خانوم من تماس نگرفته سرگرد. اگر میگرفت من خبردار میشدم!

مکثی میکنه و متومه منظورم میشه:

_ بسیار خب. میخواستم مطمئن بشم.

دستم و دور دهنم میکشم:

_ پست فطرت جانی. چجوری جرات میکنه برگرده؟ اصلا مگه میشه؟

_ اینجور آدمآ آب از سرشون گذشته امیرعطا جان. پای منافعشون که در میون باشه هیچی حالیشون نیست . ما از نیروهای امنیتی

دبی درخواست کمک کردیم. مدارک و اطلاعات مربوط به سهراب هم فرستاده شد. نگران نباش. اگر رفته باشه دبی نمیتونه زیاد

اونجا دووم بیاره. اگرم هنوز ایران باشه دیر یا زود دستگیر میشه.

تو همین چند دقیقه سر و صورتتم خیس از عرق شده. آرام اما پر استرس میگم:

_ اون دختره که همراهش بود چی؟ ندا..

_ نمیدونم. هنوز اطلاعی از اون نداریم. گوش کن ببین چی میگم امیرعطا. کوچیکترین تماس ، پیغام یا حتی شماره ی مشکوک رو

با من در میون میداری. متوجهی چی میگم؟

به سختی جواب میدم:

_دستگیرش کنین سرگرد. این کابوس هر چی زودتر تموم شه!

_نگران نباش. فقط محتاط تر رفت و آمد کنید و هر اتفاقی رو با من در میون بذارید.

حال خودم و نمیفهمم. با زور با سرگرد ماهان خداحافظی میکنم و خودم و روی یکی از مبل ها میندازم. صدای هم خوردن قاشق توی استکان باعث میشه سرم و کج کنم. مامان استکان چای رو جلوم میگیره و با نگرانی میگه:

_بخورش. چای شیرینه. رنگ به رو نداری!

بدون اینکه چای رو ازش بگیرم سرم و بین دستام میگیرم. توی سرم هاون میکوبن. چطور ممکنه؟ چجوری تونسته برگرده؟ ما سعی داریم همه چی رو فراموش کنیم اما انگار گذشته ی شوم خیال رها کردن ما رو نداره!

مامان کنارم میشینه و آرام اما نگران میگه:

_برگشته. نه؟

نگاهش میکنم و به سختی سر تکون میدم. زانوش و با دست میماله و میگه:

_الهی مادرش به عزاش بشینه. سرش و روی دستا بیارن که اینجوری زندگی رو برامون زهر کرده. اخه چی میخواد از زندگیتون؟

چرا گورش و گم نمیکنه یه گوشه ی دنیا؟ یا اصلا چرا نمیپیره هممون راحت شیم؟

با ترس به راه پله نگاه میکنم و میگم:

_آروم مادر من. نمیخوام لیلی چیزی بفهمه فعلا. به اندازه کافی نگران و ناآروم هست.

سر تکون میده:

_لابد تا الآن عروسیتونم فهمیده و زخم به جونش افتاده ملعون!

موهام و با دست میکشم:

_اگه دستم بهش برسه زنده ش نمیدارم مامان. به جون خودت قسم!

_اینجوری حرف نزن امیرعطا. مگه مملکت قانون نداره؟

بی اختیار صدام بالا میره:

_نه نداره.. اگه داشت یه قاچاقچی جانی راست راست ازش بیرون نمیرفت و دوباره داخل نمیومد!

ناراحت نگاهم میکنه. سرم و تکون میدم و میگم:

_خریت کردم. باید همون موقعی که دستم بهش میرسید کارش و تموم میکردم. نباید میداشتم کار به اینجاها بکشه!

سکوت میکنه و بعد از چند ثانیه میگه:

_برین!

گنگ نگاهش میکنم. به راه پله نگاه میکنه و میگه:

_دستش و بردار یه مدت ببرش از اینجا. بگو میریم ماه غسل. هم حال و هواتون عوض میشه. هم از اینجا دور میشین.

با دست گوشه های چشمم و میمالم:

_کجا بریم؟ حاضر نیست تا شمالم بیاد با من. انقدر که نگران دراست!

_خب درسا رو هم ببرید. اگه من بگم راضی میشه مادر. تو بسپار به خودم.

مکثی میکنم و بهش خیره میشم. زیادم پیشنهاد بدی به نظر نمیرسه. یه مدت دور بودن از ایران شاید برای جفتمون بهتر باشه.

نامطمئن میگم:

_میاد یعنی؟

لبخند میزنه:

_کس و کاری نداره که اینجا. همه کسش تویی و درسا. چرا نیاد؟ انقدر دوستت داره که باهات تا جهنم میاد.. یکی دو ماهی برین مسافرت. یا اصلا بیشتر.. اگه بخوای با فلور صحبت میکنم براتون دعوت نامه بفرسته. همون دخترِ عموم که تو آلمان.. میدونی که براش خیلی عزیزم.

یا اصلا برین انگلیس.. پیش عمه ملوکت!

اخم میکنم:

_عمه ای که قیافه شم یادم نمیاد؟ پاشم برم چیکار؟

دستم و میگیره و مالش میده:

_امیرعطا، بشین خودت فکر کن مادر. مهم اینه از اینجا دور شید یه مدتی. هم فکر لیلی آزاد میشه. هم تو از این هول و ولا میای بیرون. هم انشالله اون ملعون اینبار دستگیر میشه.

_باید بشینم فکر کنم مادر.. همینجوری نمیشه تصمیم گرفت. آلمان و انگلیس رفتن شوخی نیست. اگه بخوام جایی برم دوست ندارم اویزون کسی باشم. باید ببینم چیکار میتونم بکنم. بعد هم اول باید دید لیلی چی میگه!

_لیلی با من! خودم راضیش میکنم. نگران نباش.

از جام بلند میشم و میگم:

_نمیخوام چیزی بفهمه مامان. نیازه بازم تاکید کنم؟

_نه پسر. حواسم هست.

سری تکون میدم و تا دم در میرم. تازه داشتیم به زندگی نرمال و بدون استرس عادت میکردم اما انگار تو تقدیر من نیست که یه شب راحت سر رو بالش بذارم. با اعصابی داغون و یه دنیا نگرانی از مامان خداحافظی میکنم و به سمت شرکت راه میفتم.

#دویست و سی و چهار

کم حرفی امیرحسین، حال خرابم و خراب تر میکنه. از وقتی یادم میاد، هر وقت که امیرحسین کم حرف میشد یعنی اوضاع خراب بود. تو فکر میرفت. دیگه نه خبری از پیشنهادای عاقلانه بود و نه راه و چاه.

نمیدونم چقدر راه رو از شرکت تا اینجا پیاده اومدیم. یک ساعت، دو ساعت یا بیشتر..

تنها چیزی که میبینم فیلتر سیگارهاییه که زیر پاش میفته و سکوت بی نهایت زجرآورش.

خودم و روی یکی از نیمکت های نم دار پارک میندازم تا بتونم متقاعدش کنم چند لحظه بایسته. هوا تاریک شده و نمیتونم خطوط عمیق چهره ش و به خوبی ببینم. با مکث نسبتا طولانی کنارم میشینه و دوباره فندکش و از جیبش در میاره. دستم و جلو میبرم و روی دستش میذارم:

_بسه داداش. چندمیه؟

کوتاه نگاهم میکنه و فندک و سر جاش برمیگردونه. آهی که میکشه سینه ی من و به درد میاره. دستش و لای موهاش میکشه و آرام میگه:

_باید بهش بگی. حقشه بدونه که قدماش و سفت تر برداره!

نگاهم میکنه:

_وگرنه اگه اتفاقی برای درسا بیفته هیچ وقت نمیبخشتت!

به رو به رو خیره میشم:

_میگم ولی الان نه.. تو لیلی رو نمیشناسی امیرحسین. به اندازه ی من نمیشناسی. مدام دنبال اینه که یه چیزی رو برای خودش درد کنه. حتی تو خیال خودشم میتونه خودش و شکنجه کنه و آزار بده. نمیخوام همین یه ذره آرامشم ازش بگیرم.

_کدوم آرامش امیرعطا؟ تو واقعا فکر میکنی لیلی آرامش داره؟

دلخور نگاهش میکنم. پوزخند دردمندی میزنه:

_ نمیگم خوشبخت نیست. نمیگم جاش راحت نیست. اما منم به اندازه ای میشناسمش که بتونم بفهمم خبری از آرامش تو زندگیش نیست. تا سهراب دستگیر نشه ، تا وقتی زندگیش اینجوری پا در هواست فقط میتونه نقش بازی کنه که از پس اونشم بر نیامد. از جام بلند میشم و رو به روش می ایستم:

_ تو بگو چیکار کنم. برم بهش بگم سهراب برگشته و ممکنه بخواد پی انتقام کثیفش زندگیمون و دوباره به لجن بکشه؟ اون حتی از تهدید اون روز سهرابم خبر نداره. بعدم از کجا معلوم که بخواد.. با عصبانیت حرفم و قطع میکنه:

_ انقدر خوش خیال نباش امیرعطا. نه تو بچه ای نه من نه لیلی. خوب میدونی سهراب اگه خطر و به جون خرید و برگشته واسه چیه. کار نیمه تموم سهراب چی میتونه باشه جز لیلی؟ اونم درست وقتی که شما ازدواج کردین! دستم و دور دهنم میکشم. سعی میکنم آروم باشم اما نمیتونم... نمیتونم!
_ حق با مامانه. باید برین از اینجا.

نگاهش میکنم. سر تکون میده و ادامه میده:

_ شده برای چند سال.. فقط برین. بردار زن و بچه ت و برو امیرعطا. سهراب دیر یا زود دستگیر میشه. اینو هممون میدونیم. اما اینکه قبل دستگیری دست به چه کارایی بزنه..

دستش و لای موهاش فرو میبره. دوباره کنارش میشینم و اینبار با استیصال میگم:

_ همیشه همین بوده مگه نه؟ هر وقت خواستم درست کنم زدم بدتر داغون کردم. این زندگی چی از من میخواد امیرحسین؟
_ دلم نمیخواد مدام بهت سرکوفت بزنم اما گفته بودم با پاک کردن روی مسئله، مسئله حل نمیشه. اگه همون موقع اجازه میدادی کارمون و بکنیم شاید کار به اینجاها نمیکشید!

سکوت میکنم. با یه دنیا حرفی که لا به لای بغض مردونه م حبس شده و دیگه برای به زبون آوردنشون خیلی دیره. دستم و مشت میکنم و آروم میگم:

_ انگار اینبار با همیشه فرق داره!

نگاهش میکنم.

_ میترسم امیرحسین. شاید گفتنش برای یه مرد خجالت آورده اما برای اولین باره تو زندگیم تا این حد دلشوره دارم.

لعنت به صدایی که دیگه حتی کنترل لرزشش هم دست خودم نیست.

_ اگه بلایی سر لیلی بیاد..

شونم و با دست میماله:

_ آروم باش امیرعطا. هیچی نشده خودت و باختی؟

بغض لعنتی راه نفسمو گرفته. با سختی میگم:

_ حالم و نمیفهمی!

با حال عجیبی نگاهم میکنه:

_ برین ترکیه. هم نزدیکه. هم اونجا دستم برای کمک کردن بهت بازه.

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_ ترکیه؟

سر تکون میده:

_ مهندس احمدی رو که میشناسی؟ همون که دو سال پیش مهاجرت کرد و از طریق سرمایه گذاری رفت استانبول.

_ آره.. ندیدمش اما گفته بودی.

_یکی دو ماه پیش بهم گفت یه شرکت ساختمونی زده و دنبال یه تعداد مهندس کاربلد و خبره ست. گفت اگه کسی هست که شرایط مهاجرت و داشته باشه خودش کمک میکنه و اونجا کاراش و ردیف میکنه.

نفس بلندی میکشه:

_فردا باهاش تماس میگیرم. فکر نمیکنم به این زودی کادرش تکمیل شده باشه.

_مگه الکیه امیرحسین؟ ما اینجا سرمایه گذاری کردیم. شرکت و بزرگ کردیم. خونه خریدم. تشکیل زندگی دادم..

_سهمت از شرکت محفوظه. خونه هم که هست و فرار نمیکنه. فرض کن سرمایه کردی. بعدم مگه قراره تا ابد برنگردین؟
نامطمئن میگم:

_عجله نکنیم امیرحسین.. لیلی..

_یکبار به حرفت گوش کردم و کشیدم کنار برای کل عمرم بسه. وقت تنگه امیرعطا. هر چی زودتر برین به نفعتونه. وقتی مامان با اون همه وابستگی میگه برو بدون چقدر برات نگرانه و اوضاع ممکنه چقدر خراب باشه. دیگه تعلل نکن. نذار اینبار یک عمر پشیمون فرصتی بشی که از دست دادی!

دستم و دور دهنم میکشم. نمیدونم باید چی بگم. سکوتم و که میبینه با تاکید میگه:

_یه مدت میمونین. کسی شک نمیکنه اونجایی. من جز مامان به کسی نمیگم کجایی. حتی حاج نادرا!

چیزی نمیگم. مکثی میکنه و دوباره ادامه میده:

_اینجوری خیال هممون راحت تره. صالح و نادر برادرن. چه ما بخوایم و چه نخوایم. تا زمانی که اینجایی اخبار شامی که خوردین تو خونه ی صالحه. ریسک نکن امیرعطا. شده یکبار حرف منو بی چون و چرا گوش بدی؟
نگاهش میکنم. چشماش نگرانی و ترس و داد میزنه. سرم و تگون آرومی میدم و میگم:

_کی به لیلی بگم؟

از جاش بلند میشه:

_همین امشب!

کیفم و کنار جاکفشی میدارم و داخل میرم. صدای قاشق و چنگال سر میز ، متوجهم میکنه که اهل خونه رو به اندازه ای معطل کردم که بدون من شام و بخورن. سرم و از پذیرایی داخل میبرم و بی حوصله میگم:
_سلام. شب بخیر!

درسا با دیدنم از پای میز بلند میشه و محکم خودش و تو بغلم میندازه. خستگی و فکر و خیال یادم میره و بغلش میکنم. عطر موهاش مثل همیشه بکر و آرامش بخشه. لیلی با نگرانی میگه:

_کجا بودی امیرعطا؟ چرا هرچی زنگ زدم گوشیت و جواب ندادی؟

جلو میرم و نگاه کوتاهی به مامان میکنم. سرش و پایین میندازه و چیزی نمیگه. رو به لیلی میگم:

_با امیرحسین رفته بودیم تا جایی!

حاج نادر میگه:

_همه چی رو به راهه پسرم؟

نگاهش میکنم. دیگه لحنش خشک و مقتدر نیست اما تا بخوای نگرانی لا به لای جمله ها شه. مشخصه که مامان هنوز چیزی بهش نگفته. لبخند خسته ای میزنم:

_نه حاجی. فقط سرم درد میکنه. از خستگی و فشردهگی کاره.

_ کار که فرار نمیکنه. همیشه هست. تا جوونی با خانواده وقت بگذرون. به خودت استراحت بده. اینجوری که تو داری کار میکنی ما تو جوونیمون کار نمیکردیم باباجان!

کوتاه جواب میدم:

_ حق با شماست!

عطیه میگه:

_ برات شام بکشم داداش؟

سر تکون میدم:

_ مرسی. میل ندارم.

موهای درسا رو میبوسم و روی صندلیش مینشونمش:

_ خوشگلِ عمو بشینه اینجا غذاش و تا آخر بخوره. بعد عمو عطا بیینه میتونه براش از اون عروسک خوشگلای بزرگ که تو فروشگاه دید بخره یا نه!

سریع "آخ جون" ی میگه و سر جاش میشینه. حاج نادر زیر لب میگه:

_ شاید بهتر باشه دیگه نگه عمو عطا. بالاخره هر چی باشه تو جای پدرشی!

سریع به درسا نگاه میکنم. خداروشکر که حواسش پی دونه های برنج و جا کردنشون تو قاشقه.

خشک و قاطع میگم:

_ بذار بچه راحت باشه حاجی. گاهی اجبار نیت خیر آدمارو زیر سوال میبره. من دغدغه م این نیست که جای کسی رو پر کنم!

نگاه پر از حرف حاجی سیخ میشه و تو چشمم فرو میره. از کنارش میگذرم و رو به لیلی میگم:

_ شام و خوردی بیا بالا. کارت دارم!

نگران سر تکون میده. از راه پله ها بالا میرم و خودم و تو اتاق میندازم. دوش سرپایی میگیرم و وقتی برمیدرم لیلی رو با حوله ی کوچیکی که دستشه منتظر میبینم. جلو میاد و حوله رو سمتم میگیره:

_ عافیت باشه.

حوله رو ازش میگیرم و آب موهام و باهاس میگیرم:

_ چه زود اومدی. دنبال بهونه بودی شام نخوری؟

فقط نگاهم میکنه. جلو میرم و کمرش و بین دستام میگیرم:

_ بدتر از درسا شدی. باید واسه تو هم جایزه تعیین کنم تا درست حسابی بخوری؟.

سرم و جلو میبرم و گونه ش و میبوسم:

_ من زن لاغر مردنی دوست ندارم!

_ یه چیزی شده امیرعطا!

سرم و عقب میکشم. برق نگرانی توی چشماش کارم و سخت تر میکنه. کاش انقدر خوب همدیگه رو نمیشناختیم.

_ چی قراره شده باشه؟

_ یه مدلی اومدی خونه امیرعطا. اصلا دیدمت فهمیدم چیزی شده!

رو برمیدردنم و حوله رو لا به لای موهام تکون میدم:

_ خسته م.. سردرد دارم. کارا کند و خسته کننده پیش میره. یه زن غرغرو و بهونه گیرم دارم. باز بگم؟

_ منو نمیتونی گول بزنی. اصلا.. اصلا مامان هم از صبح یه حالیه. میتونم بفهمم!

جلوم میاد و راهم و سد میکنه:

_ قرارمون این بود که چیزی ازم پنهون نکنی نه؟

نگاهش میکنم. دستم و جلو میبرم و روی بافت یک طرفه ای که رو شونه هاش افتاده میکشم:
_قرارمون این بود اینجوری با اینا دلبری نکنی. خصوصا وقتی خسته م و شرمند ی قشنگیات میشم.
_کلافه چشم مبینده:
_حرف و عوض نکن. خواهش میکنم!

روی تخت میشینم و نفس عمیقی میکشم. حق با امیرحسینه. همینجوریشم موفق نیستم ازش چیزی رو پنهون کنم. کش دادن این قضیه نگران تر و ناآروم ترش میکنه.
_دستم و روی فضای خالی کنارم میذارم و میگم:
_بیا بشین اینجا.

بی تعلل جلو میاد و کنارم میشینه. به طرفش برمبگردم و تو چشماش خیره میشم:
_قول بده الکی هول نمیکنی. بیخود نگران نمیشی. زانوی غم بغل نمیگیری. دوباره دنیا رو واسه خودت جهنم نمیکنی!
_کشتی منو امیرعطا. چی شده؟
_قول بده!

سر تکون میده:
_باشه. فقط حرف بزن!
_با اخم سرم و پایین میندازم:
_باید یه مدت از ایران بریم.
_سکوت کرده و جرات نگاه کردن تو چشماش و ندارم. بعد از چند ثانیه با صدایی گرفته میگه:
_برگشته مگه نه؟
_دستاش و تو دستم میگیرم:

_بین لیلی.. قرارمون این بود بهم اعتماد داشته باشی. کاری رو میکنم که به صلاح هممون باشه. یه مدت از ایران میریم. تا اون موقع سهراب حتما دستگیر میشه. سرگرد میگفت شریکش دستگیر شده و...
_تا کجا میخوایم فرار کنیم امیرعطا؟ فکر کردی نمیتونه پیدامون کنه؟
_سرم و بالا میارم. اشک و ترس تو چشماش حلقه زده:
_نه نمیتونه. مگه الکیه؟

چونه ش میلرزه:
_تو نمیشناسیش. اینو بارها بهت گفتم.
_لیلی..

از جاش بلند میشه:
_خونه مون چی میشه؟ زندگی که اینجا داریم. مامان اینا. به چه امیدی فرار کنیم امیرعطا؟ حداقل اینجا جامون امنه.
_کدوم امن؟ اینکه صالح از تمام جیک و پوک زندگیمون خبر داره یعنی جامون امنه؟
_نگاهم میکنه. از جام بلند میشم:

_منم دوست ندارم فرار کنم اما در حال حاضر مجبوریم. اون آدم سلامت روانی نداره. من و تو به درک.. نمیتونیم موقعیت درسا رو تو خطر بندازیم. چیکار باید بکنم؟ بادیگارد براش استخدام کنم؟ مهر ماه این بچه میره پیش دبستانی. دیگه مهد کودکی نیست که بگیم فووش یکی دو ماهی نمیره.
_با استرس اشکاش و پاک میکنه. جلو میرم و سرش و روی سینم میذارم:

_آروم باش لیلی. جونِ عطا انقدر استرس نداشته باش. تا من هستم هیچ کس جرات نداره یه تار از موی تو و درسا کم کنه!
 توی بغلم جمع میشه و با گریه میگه:
 _میدونستم عمر خوشی هام کوتاهه.
 با دستام صورتش و قاب میکنم:
 _این چه حرفیه؟ یه جوری حرف میزنی انگار همه چی تموم شده!
 با انگشتم اشکاش و پاک میکنم و سعی میکنم مطمئن حرف بزنم:
 _امیرحسین ترتیب همه چی رو میده. از بابت هیچی نگران نباش. نمیدارم بهتون سخت بگذره!
 _کجا میریم امیرعطا؟
 سرش و رو سینم فشار میدم و شونه ش و محکم بغل میگیرم:
 _هر جا. مگه فرقی داره برات؟ خودت گفتی خونه ی تو اینجاست. تو قلبِ من. الکی گفتی؟
 آروم زمرمه میکنه:
 _نه.. ولی..
 _اما و ولی نداره.
 موهاش و میبوسم و محکم تر بغلش میکنم:
 _درستش میکنم لیلی. به جون خودت قسم!

#دویست_و_سی_و_پنج

استانبول_۹۶

ناخنم و تا انتهای ترین نقطه ی ممکن میجوم و درد بدی زیر گوشت انگشتم میپیچه. نگاهش میکنم. چند قطره خونی که زیرش جمع شده رو با فشردن انگشت هام به هم پاک میکنم که آیچا از کنارم میگه:
 _یکم آروم باش روانی. چرا اینجوری میکنی با خودت؟
 نگاهم و از خروجی سالن پروازهای خارجی میگیرم و با استرس میگم:
 _دارم از هیجان پس میفتم آیچا!
 پوفی میکشه:

_اینجوری میخواستی محکم و قوی باشی؟ این که هنوز دوستش. پس چجوری میخوای جلوی خانواده ش محکم بایستی؟
 نفس عمیقی میکشم. حق با آیچاست. باید آروم باشم تا کنترل اوضاع رو همچنان دستم نگه دارم. هرچند فکر نمیکنم مسافری که احتمالاً تا الان از هواپیما پیاده شده ، حالش بهتر از من باشه. بعد از اینکه دیروز خلاصه ای از اوضاع امیرعطا رو برایش تعریف کردم ، انقدر حالش بد شد که یک لحظه واقعا ترسیدم. حتی فکرش رو هم نمیکردم که بتونه بلیط گیر بیاره و دقیقاً یک روز بعدش به استانبول بیاد. مشخصه این مجید هر کی که هست ، امیرعطا برایش خیلی عزیزه.

_اون کاغذ دستت و بیره بالا دنیز. ممکنه بیاد و نتونه ما رو پیدا کنه!
 دوباره دست چپم و بالا میبرم و همزمان بین جمعیت دنبال کسی میگردم که خصوصیات یه مرد ایرانی هم سن و سال ماهیگیر و داشته باشه.

از بین جمعیتی که از خروجی بیرون میان ، چشمم به مردی میفته که با دیدنِ تابلوی کاغذی توی دستِ ما به این سمت میاد. آیچا همزمان به شونه م میزنه و میگه:

_ فکر کنم خودشه!

دقیق تر نگاهش میکنم. حدودا هم سن و سال امیرعطاست. اما قد کوتاه تری داره. موهاش نسبتا کم پشت اما مرتبه و بلوز و شلوار رسمی پوشیده. یه کیف دستی هم توی دستش داره اما خبری از چمدون یا ساک نیست. نمیدونم چرا دلم هُری پایین میریزه. اگه اومده باشه اونو با خودش ببره چی؟
_ سلام!

حتی نفهمیدم کی رو به روم رسید. نگاه کنجکاوش روی اعضای صورتم میچرخه و نامطمئن میگه:
_ دنیز خانوم؟

لبخند هول هولکی میزنم. رفتارش شبیه ایرانی هاست. خصوصا با "خانوم" ی که انتهای اسمم چسبونده. دستم و جلو میبرم و میگم:
_ سلام بله. شما باید مجید باشید!

به دستم نگاه میکنه و با تعلق دستش و جلو میاره. نه چندان محکم و سرسری باهام دست میده و نگاه کوتاهی به آیچا میکنه.
_ از آشناییتون خوشبختم!

آیچا چینی به بینیش میندازه و کنار گوشم میگه:

_ گندش بززن. از این به بعدش رو باید حدس بززنم؟

سقلمه ای به پهلویش میزنم و با دستم به مسیر اشاره میکنم:

_ از این سمت لطفا!

چند قدم از من عقب تر راه میفته. برمیگردم به سمتش. نگاهش به اطراف نگران و بی تابه. آرام میگم:

_ اینجا یکم بزرگه. اگه موافق باشید همراه هم حرکت کنیم که همدیگه رو گم نکنیم.

سری تکون میده و اینبار کنار من قرار میگیره و میگه:

_ کجاست؟

نگاهش میکنم. بی قراری از تمام وجناتش پیداست. لبخند غمگینی میزنم و میگم:

_ اول باید یه جا پیدا کنیم تا مستقر شین. بعد در موردش حرف میزنیم!

_ بهش گفتین که من اومدم؟

_ نه اصلا. باید میگفتم؟

کوتاه نگاهم میکنه. اشتباه نکردم. تو چشماش پر از غم و ناراحتیه. میتونم درک کنم چقدر هیجان زده و شوکه ست. با لحن ناراحتی میگه:

_ نه.. بهتره فعلا ندونه!

به نشونه ی تایید سر تکون میدم و دیگه چیزی نمیگم.

بالاخره موفق میشیم از فرودگاه بیرون بیایم. سوار ماشین آیچا میشیم و به پیشنهاد من نزدیک ترین هتل رو به ساحل خودمون برای اقامت مجید انتخاب میکنیم. بعد از تموم شدن کارها و مشخص شدن اتاق ، تو لابی میشینیم و من درخواست سه تا قهوه ی ترک میکنم. با شرمندگی میگم:

_ عذر میخوام که نتونستم شما رو مهمون خونه ی خودمون کنم.. خب راستش.. شرایطم طوری نبود که بتونم فعلا نسبتم و با شما به پدرم توضیح بدم.. یعنی...

با تعجب خاصی نگاهم میکنه و میگه:

_ نه اصلا. واقعا نیازی به اینکار نیست!

نفسی میگیره و عرق روی پیشونیش و با دستمال پاک میکنه:

_ببینین دنیز خانوم. من نمیدونم شما چجوری با امیرعطا آشنا شدید. حتی نمیدونم در موردش تا چه حد میدونین ولی امیرعطا برای من کمتر از برادرم نیست. حتی نمیتونین فکرش رو بکنین که با چه حالی خودم و اینجا رسوندم یا الان چه حالی دارم اما... لبش و به دندون میگیره و پاهاش و تکون میده. حس میکنم دارم با کوه خاموش آتشفشانی صحبت میکنم که هر لحظه امکان انفجارش وجود داره. یکم به جلو خم میشم و میگم:

_قبل از هرچیزی سعی کنین آرام و محکم باشین. شرایط فعلی امیرعطا ممکنه شما رو خیلی متعجب کنه. شاید اصلا شبیه آدمی که میشناختین نباشه. باید قوی باشین. از پشش بر میانین؟

سرش و با زور تکون میده. چند لحظه سکوت میکنه و با سختی میگه:

_یه جای کار میلنگید. با اینکه هیچ امیدی به زنده بودنش نبود و باید قبول میکردم که دیگه نیست ولی نمیتونستم.. یه چیزی نمذاشت باور کنم.

_چطوری فکر کردین که ممکنه مرده باشه؟ منظورم اینه که خب جسدی در کار نبوده.

دستش و کلافه روی صورتش میکشه و خسته میگه:

_داستانش مفصله..

با خواهش نگاهم میکنه:

_میتونم ببینمش؟

با تعجب میگم:

_الان؟؟

_دنیز خانوم خواهش میکنم. منو ببرین پیشش. شده فقط چند لحظه از دور ببینمش. باید مطمئن بشم که اشتباه نکردم.

به آیچا نگاه میکنم. سرش و از گوشی بیرون میاره و آرام میگه:

_اصلا به من نگاه نکن که حتی یه کلمه هم از حرفاتون و نفهمیدم!

سرمیچرخونم. نگاهش هنوز با خواهش روی منه. نامطمئن میگم:

_شرایط امیرعطا خیلی حساسه آقای مجید. حتی کوچیکترین جمله ای که کنارش از گذشته گفته میشه باعث رنجش و فرارش میشه. اگه بفهمه شما..

_خیالتون راحت. روی قولم می ایستم!

آرنج هاش و روی زانوهایش میذاره و نگاهش پر از التماس میشه:

_فقط چند لحظه از دور!

سر تکون میدم:

_باشه. میبرمتون. ولی قبلش قهوه تون و بخورین تا سرد نشده.

لبخند نصفه و نیمه ای میزنم:

_قهوه های ما خاص و به یاد موندنیه. خستگیتونم در میبره!

پیشنهاد آیچا رو برای رسوندنمون به ساحل رد میکنم و ترجیح میدم چندصدمتر راه ناچیز تا ساحل رو همراه مجید پیاده بریم. اونو از سمت پیاده روی ساحلی میبرم و سکوتی که بینمون حاکمه رو بعد از چند دقیقه میشکنم:

_شهرت امیرعطا چیه؟

نگاهم میکنه:

_منظورتون فامیلیشه؟

سر تکون میدم.

_صولت.. امیرعطای صولت!

دستام و تو جیب شلوار جینم فرو میکنم و میگم:

_خیلی باید برای پدر و مادرش سخت بوده باشه. منظورم اینه که.. خب اینکه یهو خبر بیارن که پسرت مرده و..

_حتی فکر کردن به اون روزا هم وحشتناکه.

نفس بلندی میکشه:

_چیزی از خانواده ش نموند. همه نابود شدن. انگار زمان از همون روزی که خبر مرگش رسید ایستاد و دیگه جلو نرفت. بعد مرگ

پدر خونده ش هم اوضاع مادرش خراب تر شد!

پدر خونده! خدایا.. من عاشق کسی شدم که از خودش و خانواده ش هیچی نمیدونم!

غمگین نگاهش میکنم:

_بهش گفتین؟

_نه.. راستیتش هنوز خودمم کامل باورم نشده. نمیدونم چجوری باید بهشون گفت. شایدم بهتر باشه خودشون ببیننش.

سریع و با ترس میگم:

_میخواین ببرینش؟

با شک نگاهم میکنه:

_طبیعتا.. امیرعطا باید برگرده پیش خونه و خانواده ش. غیر از اینه؟

آب دهنم و به سختی قورت میدم. آروم باش دنیز. مگه خواسته ی تو هم همین نبود؟ مگه قرار نبود برگرده ایران؟ پس چه مرگت

شده؟ چرا انقدر زود وا دادی؟ قوی باش قوی باش قوی باش لعنتی!

_چجوری پیداش کردین؟

به دریا نگاه میکنم و آروم میگم:

_داستانش مفصله. فقط انقدر بدونین که از همون اول تنها نیتی که داشتم کمک کردن بهش بوده. عمونصیر سال هاست که نتونسته

راضیش کنه تا دنبال هویتش بگرده. اما فکر میکنم در مقابل من یکم مقاومتش کمتره!

تک خنده ای میکنم و موهام و پشت گوشم میدم:

_خب راستش من یکم سمجم. تو این مدت یه لحظه هم دست از سرش برنداشتم تا بتونم به یه سرنخی برسم!

مکثی میکنم. باید بهش بگم؟ قبل از اینکه کاملا بدونم چه کسی یا کسایی تو ایران انتظار امیرعطا رو میکشن؟ با خودت رو راست

باش دنیز. تو میترسی. از اینکه کسی به اندازه ی تو دوستش داشته باشه و تو ایران منتظرش باشه میترسی. زمزمه میکنم:

_آره. میتروم!

_چیزی گفتین؟

نگاهش میکنم. لبهام و رو هم فشار میدم و میگم:

_یه چیزی هست که فکر کنم باید بدونین!

ابروهاش به هم نزدیک میشه. نفس عمیقی میکشم و میگم:

_من همسر امیرعطا هستم!

پاهاش از حرکت می ایسته. لعنت به نگاهی که اینجوری با ناباوری روی من ثابت مونده. چرا انقدر تعجب کردی لعنتی؟ فقط بگو

چرا و خلاصم کن.

_همسرش؟

سر تکون میدم و به سمتش برمیدرم:

_اره ولی نه اونجوری که شما فکر میکنین. یعنی خب نسبتی که بین ما هست اونجوری نیست. منظورم از اونجوری اینه که ما..
گندش بززن. چرا انقدر کودن شدی دنیز؟

موهام و با دست به عقب هل میدم و نفسی میگیرم:

_بخاطر یه سری مشکل اقامتی که براش پیش اومد مجبور شدیم ازدواج کنیم. یعنی اینکه کاملا صوریه.

دقیق و ریزبینانه نگاهم میکنه. جون بکن آقای مجید. یه چیزی بگو!

سکوت آزاردهنده ش و بیشتر تاب نمیارم و میگم:

_من از گذشته ی امیرعطا هیچی نمیدونم. اگه مجبور نبودیم باهاش ازدواج نمیکردم. اینو مطمئن باشین!

_چجوری تونستین همچین کاری کنین؟ باید دختر تحصیل کرده و خانواده داری باشین. ازدواج با کسی که هویت نداره ، حافظه

نداره و هیچی ازش نمیدونین؟

سر تکون میده:

_عاقلانه نیست.

لبخند غمگینی میزنم و به راه ادامه میدم. صدای قدماش و پشت سرم میشنوم و میگم:

_بعضی چیزها هیچ توضیح عاقلانه ای ندارن. فقط بخاطر دلت انجام میدی. دل من بهم گفت به امیرعطا کمک کنم چون..

نگاهش میکنم:

_اون خوش قلب ترین مردیه که تو تمام عمرم دیدم!

#دویست_و_سی_و_شش

تقریبا دیگه رسیدیم. به ساعت نگاه میکنم. حدودا شش عصره. نرسیده به سرپایینی می ایستم و به سمتش برمیکردم:

_فکر کنم برگشته باشه ساحل. البته این روزا زیاد صید نمیره. انگار دیگه حال و حوصله ی ماهی ها رو هم نداره!

هاج و واج نگاهم میکنه.

_ماهی؟!

دستم و آروم روی شونش میذارم و میگم:

_نگران نباشین آقای مجید. خودتون وقتی ببینینش متوجه میشین!

نگاه کوتاهی به دستم میکنه که سریع دستم و از روی شونش میکشم و صاف می ایستم.

_میرم یه سری بزمن و بیام. میشه شما روی همین نیمکت بشینین تا بیام؟

سر تکون میده.

بیست قدمی جلوتر میرم و سرک میکشم. از اینجا موقعیتش کاملا مشخصه. قایقش اون پایینه ولی خبری از خودش نیست. کاش به

مجید قول نمیدادم که امروز موفق میشه از دور ببینتش. بیرون کشیدن امیرعطا از قایقش اونم وقتی تازه از صید برگشته کار بی

نهایت سخته. نفس عمیقی میکشم و به پشت سرم نگاه میکنم. مجید روی صندلی نشسته و نگاهش به این سمته. مشخصه که بی

نهایت بی صبر و هیجان زده ست اما انگار شانس باهاش یار نیست. ناامید دوباره سرم و برمیکردونم به سمت قایق و اینبار در کمال

تعجب امیرعطا رو میبینم که در حال جاسازی وسایل صیدش تو محفظه ی چوبی وسط قایقه. لبخند پیروزمندانه ای میزنم. ایرانی

ها تو چنین شرایطی چی میگفتن؟ کاش از خدا چیز دیگه ای خواسته بودم!

تو تمام این مدت هیچ وقت به اندازه ی این لحظه از دیدنش خوشحال نشده بودم. با ذوق به طرف مجید میدوم و میگم:

_انگار خدا خیلی دوستتون داره آقای مجید. بیاین اینجا!

سریع از جاش بلند میشه اما برخلاف تصورم قدم هاش زیاد تند نیست. انگار به پاهاش وزنه بستن و برای اومدن به این سمت میترسه. میتونم درک کنم چه حالی داره. کنار می ایستم و به مسیر اشاره میکنم:

_اول اون سر پایینی کنار اون درختچه بایستین. میتونین کامل ببینینش!

به سختی سر تکون میده و جلو میره. حالش انقدر عجیب و بده که با ترس پشت سرش چند قدم برمیدارم تا هواش و داشته باشم. جلو میره و دقیقاً کنار درختچه می ایسته. از پشت سرش میگم:

_اون قایق آبی رنگ و میبینی؟

مکثی میکنم:

_و اون ماهیگیری که داره وسایلش و جا به جا میکنه!

دستاش و بالا میاره و ناباور جلوی بینی و دهنش نگه میداره. به سکوتی که کرده احترام میدارم و قدمی عقب تر میرم. شاید بهتر باشه تنهاش بذارم تا راحت تر با این اوضاع کنار بیاد. تو همین فکرهام که متوجه تا خوردن پاهاش میشم. قبل اینکه خودم و بهش برسونم به درختچه تکیه میده و تعادلش و حفظ میکنه. کنارش می ایستم و با ترس میگم:

_آقای مجید. خوبین؟

سرش و به چپ و راست تکون میده و نگاهم میکنه. نگاهش انقدر خالیه که انگار منو هم واضح نمیبینه. لب میزنه:

_امیرعطاس..

بغض همه جای گلوم و میگیره. ناراحت سر تکون میدم:

_پس اشتباهی در کار نیست؟

زانوهای خم میشه. سریع زیر کتفش و میگیرم اما با دستش اشاره میده تا کنار برم. نمیدونم تو همچین شرایطی واقعا چی درسته و چی غلط. تمام صورتش و با دستاش میپوشونه و شونه هاش شروع میکنه به لرزیدن. همه ی تن منم میلرزه. خدای من.. تا حالا گریه ی یه مرد رو از نزدیک ندیده بودم. چقدر احساس بدیه. مثل تماشای کوهی که در حال ریزشه.

دوست ندارم غرورش بشکنه. چند قدم عقب میرم و با دستام خودم و بغل میکنم. نگاهم و به امیرعطا میدوزم که بی خبر از همه جا کلاه و اُورکتش رو هم تو محفظه میذاره و به طرف اتافکش میره. صدای گریه ی مجید کم کم بلند تر میشه. دلم پیچ میخوره. خدای من.. چجوری قراره تحمل کنم؟

آروم جلو میرم و ناراحت میگم:

_آقای مجید؟

لای انگشت هاش و باز میکنه و به جای خالی امیرعطا نگاه میکنه. تکیه ش و به درختچه ی بیچاره میده و چشم میبندد. حالا میتونم اشکاش و که همه ی صورتش و خیس کردن ببینم. خدای من. چقدر دردناکه این صحنه.

لبم و زیر فشار دندونام له میکنم و کنارش زانو میزنم:

_میخواین براتون یه آب بخرم؟

چشمش و باز میکنه اما به جای من به آسمون نگاه میکنه:

_گناهش چی بود؟ چه خبط و خطایی کرد که تاوانش بشه این؟

بغض لای صداس انقدر سوز داره که حال منم خراب میکنه. نفس عمیقی میکشم:

_قول داده بودین قوی باشین!

نگاهم میکنه و انگشتش و به سمت سرازیری میگیره:

_اون لعنتی رفیق منه. اونی که داره اونجا ماهیگیری میکنه مهندس مملکتشه. کسی که دوری از خانواده ش و یه لحظه هم نمیتونست تحمل کنه. اون لعنتی امیرعطاست...

دوباره چشم میبندد و تمام صورتش از فشار گریه بی امانش مچاله میشه. احساس میکنم قلبم و لای دستگاه پرس گذاشتن. مهندس!؟

پشت بهش به سمت دریا میرم و رو بهش می ایستم. تو سکوت به آب نگاه میکنم. صدای گریه ی مجید کم تر میشه. کاش منم میتونستم گریه کنم. خدایا ازت میخوام بهم نیرو بدی. من باید بتونم قوی باشم که هوای امیرعطا رو داشته باشم

دستم و چند بار روی پیشونیم میکشم و چند نفس عمیق. وقتی برمبگردم مجید در حال بلند شدن از روی زمین. بی رمق نگاهم میکنه و آرام میگه:

_میخوام همه چی رو بدونم.

سر تکون میدم:

_میبرمتون پیش کسی که بهتر از من بتونه توضیح بده. زیاد از اینجا دور نیست.

به سمت مسیری که با دست اشاره میکنم راه میفته. با همون قدم های سنگین و بی تاب و توونش.

خداروشکر هنوز اول غروب و میخونه ی عمونصیر خلوته. چند تقه به در میزنم و همزمان رو به مجید میگم:

_بفرمایین!

نگاهی به سردرش میکنه و میگه:

_اینجا..

_اونقدر که فکر میکنین جای بدی نیست. بفرمایین.

با تعلق داخل میره. پشت سرش میرم و با چشم دنبال عمو نصیر میگردم. یکی دوتا از میزها پر شدن و خلیل در حال سرویس دادنه.

جلو میرم و رو به خلیل میگم:

_عمونصیر و ندیدی؟

به پیشخون اشاره میکنه:

_چرا اونجاست. الان میاد.

تشکر میکنم و نزدیک ترین میز و به پیشخون انتخاب میکنم. مجید رو به روم میشینه و با نگاهی به اطراف میگه:

_اینجا کجاست؟

عمو نصیر و میبینم که از رو به رو به سمتون میاد. بهش اشاره میکنم و میگم:

_این میخونه ی عمو نصیره. کسی که امیرعطا رو پیدا کرد و براش تو این مدت کمتر از پدر نبوده!

سریع از جاش بلند میشه و با عمو نصیر دست میده. رو به عمونصیر میگم:

_دوست امیرعطاست. آقای مجید.

با تحیر به من و بعد به مجید نگاه میکنه و سوالی لب میزنه:

_امیرعطا؟

سر تکون میدم و آرام میگم:

_توضیحش مفصله عمو نصیر. بیاین بشینین.

عمو نصیر کنارمون میشینه و سلام و احوال پرس میکنه. من بین هردوشون به عنوان مترجم جملات رو به فارسی و ترکی

برمیگردونم. عمو نصیر از اتفاقات میگه. از شبی که امیرعطا رو پیدا کرد تا بیمارستان و چند روزی که توی کما بود. از رسیدنش به

امروز و حتی نسبتش با من. آرام و با حوصله براش ترجمه میکنم و اونم فقط تو سکوت به حرفام گوش میده. هرچی بیشتر میگم

حس میکنم شونه هاش خم تر میشه و شکسته تر. همه چی رو تعریف میکنیم اما اون هیچی نمیگه. عمونصیر هم مثل من بیتابه تا

از امیری که حالا میدونه اسمش امیرعطاست بدونه اما هر دو شرایط مجید رو درک میکنیم و سعی میکنیم با سوال هامون آزارش ندیم.

خلیل چای خوشرنگی مقابل مجید میذاره اما مجید حتی متوجهش نمیشه. عمو نصیر رو به من میگه:

_ بگو چایش رو تا سرد نشد بخوره. سر حال میاد و بهتر میشه.

رو به مجید میخوام ترجمه کنم که دستش و لبه ی استکان میکشه و با صدایی که با زور شنیده میشه میگه:

_ هنوزم چایش و داغ و پررنگ میخوره؟

سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه. سر تکون میدم.

_ چطور ممکنه آدمی مثل اون.. با گذشته ای که شاید از گذشته ی همه ی ما با ارزش تر و پر افتخار تره ، نخواد چیزی به خاطر

بیاره؟ یک لحظه به این فکر نکرد که ممکنه چه کسانی تو ایران چشم به راهش باشن؟ که ممکنه چی به ما گذشته باشه؟

_ آقای مجید من ناراحتی شما رو درک میکنم. اما لطفا شما هم امیرعطا رو درک کنین. تا جایی که من میدونم کابوس هایی دیده

که ذهنیتش و نسبت به گذشته ش خراب کرده. مدام از چاقو و طوفان و دریا و یه درگیری وحشتناک حرف میزنه.

چنگی به موهای کم پشتش میزنه و زیر لب زمزمه میکنه:

_ لعنت به تو سهراب!

احساس میکنم اشتباه شنیدم. سریع میگم:

_ شما سهراب و میشناسین؟

گیج شده نگاهم میکنه.

_ قبل از اینکه بدونیم اسمش امیرعطاست به این اسم صداش میکردیم.

گوشه ی چشم هاش چین میفته:

_ سهراب؟؟

سر تکون میدم:

_ وقتی به هوش اومد اولین اسمی که زمزمه کرد همین بود. برای همینم عمو نصیر..

تک خنده ی هیستیریکی میکنه:

_ این دیگه چه بازیه که روزگار در آورده؟ باورم نمیشه!

به عمو نصیر نگاه میکنم. به زبون ترکی میپرسه:

_ سهراب و میشناسه؟

سر تکون میدم و صدای مجید و از کنارم میشنوم:

_ الان باید چیکار کنم من؟ چجوری برم پیشش و باهاش حرف بزنم؟ چجوری ارتباط برقرار کنم؟

_ فکر نمیکنم فعلا معرفی کردن خودتون فکر خوبی باشه.

تو چشمام خیره میشه:

_ ببینین دنیز خانوم ، من وقت ندارم. نه تنها من ، هیچ کدوممون وقت نداریم. توی این مدت به اندازه ی کافی ازش دور بودیم.

مادرش به شدت مریضه. برادرش اوضاعش بدتر از مادرش. همسرش...

لبش و میگزه و آهی میکشه. ناباور نگاهش میکنم. حس میکنم قلبم تو همین صدم ثانیه جوری خالی شده که جاش با هیچی پر

نمیشه. چشمام مثل بختک به لباش میچسبن اما قلبم دیگه نمیتپه. اون گفت همسرش... این یعنی ، یعنی..

_ امیرعطا باید برگرده ایران. باید مداوا بشه. همین مدتی که بدون خانواده ش اینجا بوده برای خودش و ما کافیه. نباید دیگه بیشتر

از این سرگردون بمونه.

سعی میکنم صاف بشینم. صاف و محکم و آرام. هرچند دیگه به اندازه ی چند دقیقه ی قبل موفق نیستم. با صدای گرفته ای میگم:

_فردا میبرمتون پیشش. ولی خودتون و معرفی نکنین. چون ممکنه نتیجه ی عکس بده و ناامیدتون کنه.
آهی میکشه و سر تگون میده:

_ ناامید؟ هیچی به اندازه ی خبر مرگش ناامید کننده و دردناک نبود!

#دویست_و_سی_و_هفت

نمیدونم چی شد که پاهام منو دوباره به اینجا کشوند. اونم این وقت شب. فقط میدونم دلم انقدر گرفته و انقدر بیتابه که با هیچی آروم نمیشه. بعد از برگشتن دوست امیرعطا به هتلش حتی یه لحظه هم آروم قرار نداشتم. باورم نمیشه.. هضم کلمه ای که ازش شنیدم خیلی سخته و هیچ جوری نمیتونم باورش کنم. باور اینکه امیرعطا متاهل باشه.. ماهیگیر غریب و کم حرف و بی اعصاب ساحل ما کیلومترها دورتر از اینجا کسی رو داشته باشه که اونو به اندازه ی من یا شاید هم بیشتر از من دوست داشته باشه. ولی نه.. شاید این خودخواهی مطلق باشه اما حاضرم قسم بخورم که هیچ کس نمیتونه اون و به اندازه ی من دوست داشته باشه. انقدر بی دلیل و انقدر عجیب عاشق اون شدن فقط از دیوونه ای مثل من بر میاد!

سنگ ریزه های جلوی پام و با حرص شوت میکنم. دیوونه نیستی.. کودنی دنیز. کودن و بیچاره. مثل کسایی که عقده ی عاشق شدن دارن دلت و با یه چشم به هم زدن باختی. اونم به کسی که نه میتونه احساسات و درک کنه و نه تو چیزی از ازش میدونی! حق با مامان ریما بود. چشم عشق واقعا کوره. کور و بی منطق و بی رحم. وقتی به خودت میای که میبینی هیچی توی دستات نیست. فقط یه مشت خاطره و یه جای خالی!

نفس لرزونم و بیرون میدم و به دریا خیره میشم. پس لیلی تو بودی.. همون دختر مشهور خواب های ماهیگیر من. با موهای لخت شلاقی و بی شک چهره ی قشنگی که با وجود فراموشی هم از یادش نرفته!

برای اولین بار تو تمام زندگیم از ته دل به کسی حسودیم میشه. اونقدر زیاد که یه جاهایی درست زیر زیر دلم چنگ میشه و تیر میکشه. به زودی تمام این روزها تموم میشن. مثل بیدار شدن از یه خواب دراز و زمستونی. یه صبح بهاری به ساحل میام و جای خالیت تو اسکله متوجهم میکنه که همه چی فقط یه خواب بوده...

سرازیری سنگی رو پایین میرم و با بغض به قایقی که آروم آروم روی آب تگون میخوره نگاه میکنم. چند قدم جلوتر میرم و سنگ کوچیکی از روی زمین برمیدارم. نشونه میگیرم و به شیشه ی اتافک پرتش میکنم. تا ده می شمارم و منتظر میمونم اما خبری نیست. سنگ کوچیک دیگه ای برمیدارم و دوباره پرت میکنم. من دقیقا شکل همین سنگ کوچیکم. همینقدر بی ارزش و همینقدر کوچیک توی زندگیش. یه سنگ بی ارزش که فقط مدت کوتاهی سر راهش قرار گرفت. فقط همین. نه بیشتر!

آهی میکشم و دستام و تو جیب کاپشن کوتاهم فرو میبرم. رو برمیدونم تا برگردم که صداش و از پشت سرم میشنوم:

_مدل جدید مزاحمته؟

لبخند تلخی میزنم. پس خواب نبودی!

بدون اینکه برگردم آروم میگم:

_فکر کردم حوصله م و نداری.. پشیمون شدم!

_دنیز!؟

لعنتی دوست داشتنی من. انقدر قشنگ اسمم و صدا نکن. دلم و هوایی نکن امیرعطا!

صدای پریدنش از قایق و بعد قدم هاش و میشنوم. وقتی کنارم حسش میکنم سرم و یکم برمیدونم. با ابروهای گره خورده نگاهم میکنه:

_چیزی شده؟

شونه بالا میندازم:

یکم باهام قدم میزنی؟

نگاه کوتاهی به قایقش میندازه و با مکث سر تکون میده. جلوتر از اون راه میفتم. خیلی زود خودش و باهام همپا میکنه و میگه:

اتفاقی افتاده؟

نگاهش میکنم:

نه.. فقط میخواستم باهام قدم بزنی!

میگم و سرعتم و بیشتر میکنم. تقریبا با دو از سربالایی بالا میرم و وقتی نزدیک ساحل میرسم نفس عمیقی میکشم:

چقدر هوا خوبه امشب مگه نه؟

چشمام و میبندم و زمزمه وار میگم:

به قول شاعر ، beni bu guzel havalar mahv etti!

(منو این هوای خوب بیچاره کرد...)

این وقت شب تنهایی اومدی اینجا؟

نگاهش میکنم:

یه جوری حرف میزنی انگار بار اولیه که این موقع شب بهت سر میزنم!

دستاش و تو جیب سویشرتش فرو میکنه و مستقیم نگاهم میکنه:

میخوای بگی چی شده یا نه؟

جلو میرم و مقابلش می ایستم. دلم میخواد تلافی تمام دردی که میکشم و ازش در بیارم. اون باعث و بانی تمام احساسیه که تو قلبم

تبدیل به تیکه های شیشه شده. بی هوا میگم:

یه موش فوضول سرکش که مدام تو زندگیت سرک میکشه. همیشه بخاطرش تو دردسر افتادی. حرف تو سرش نمیره. تهدیدات و

جدی نمیگیره. حتی گاهی دروغ هم بهت میگه. چرا باید برات مهم باشه که چمه؟

اخم میکنه اما نگاهش بین چشمام دو دو میخوره:

شاید چون زیادم از این چیزایی که گفتم بدم نمیاد!

تلخندی میزنم:

ولی خوشتم نمیاد مگه نه؟

مستقیم نگاهم میکنه:

نه!

بی حرف نگاهش میکنم. میخوام از کنارش برم که مچ دستم و میگیره. لحنش خونسرده اما نگاهش نگران:

چی شده دنیز؟

لب بالا میکشم:

هیچی.. یعنی هیچ چیز مهمی نشده. اگر چیزی شده باشه فقط برای من اتفاق افتاده. مطمئن باش زندگی تو درگیر من و اتفاق

هایی که برام میفته نمیشه. همونطوری که به همدیگه قول دادیم!

گیج شده. میتونم از نگاهش بخونم. به اندازه ای باهاش بودم که همه ی عکس العمل هاش و از بر باشم.

خودم و روی نیمکتی که کنارم رها میکنم. به دریا خیره میشم و میگم:

هفت سالم بود که به یه اردوی مدرسه رفتیم. یه باغ پر از حیوون بود. من میدونستم اجازه ندارم مثل همیشه اردو برم. مامان از

اردو متنفر بود. همیشه فکر میکرد یه بلایی سرم میاد. رضایتنامه م رو با خواهش و تمنا مادر یکی از دوستانم امضا کرد و رفتم.

کنارم میشینه. نزدیک نزدیک.

_ خیلی بهم خوش گذشت. اما تهش شانس باهام یار نبود و خیلی بد زمین خوردم. انقدر بد که زانوم پاره شد. لبخند تلخی میزنم:

_ مادرم وقتی جریان و فهمید مدرسه رو روی سرش گذاشت. با مادر دوستم دعواش شد و مجبور شد در نهایت مدرسه م و عوض کنه. یادمه یک هفته ی تمام باهام صحبت نکرد. به پدرم اجازه نداد باهام حرف بزنه. به ازای اون اردو من یک هفته تک و تنها تو اتاقم موندم. همه ی دوستانم از دست دادم و دیگه هیچ وقت ندیدمشون. نگاهش میکنم. عمیق و پر از بغض..

_ شاید باورت نشه ولی با همه ی اینا من زخمم و دوست داشتم. هیچ وقت بابت رفتن به اون اردو پشیمون نشدم میدونی چرا؟ چون دیگه هیچ وقت اونجوری بهم خوش نگذشت. چون قشنگ ترین تجربه و با ارزش ترین خاطره ی دوران مدرسه م شد. هنوزم وقتی به اون قسمت از زانوم دست میزنم لبخند رو لبم میاد. یاد دوستانم میفتم که چجوری خوراکی هاشون و از چپ و راست بهم تعارف میکردن چون من بدون آمادگی رفته بودم. یا حتی یاد اون ترسی که تمام راه دلم و میلرزوند. نگاهش میکنم:

_ دوستی با تو هم همچین چیزی بود برام. زندگی من تکرار برنامه ای بود که مادرم برام چیده بود. شاید نهایت نافرمانی من چند ساعت دیرتر برگشتن از بیرون بود. اما تو...
نفسم و با صدا بیرون میدم:

_ تو باعث شدی من دوباره برگردم به هفت سالگی. دوباره هیجان زندگی رو تجربه کنم. یادم بیاد که دنیای اطرافم میتونه چیزی به غیر از عکاسی و کلوپ و خونه و نهار خوردن با دوستانم باشه. تو سکوت نگاهم میکنه.

_ شاید این زیاد طول نکشه. مثل اون اردو که با همه ی قشنگ بودنش بالاخره تموم شد. اما من خاطرات مربوط به روزایی که با هم بودیم رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.
زمزمه میکنه:
_ دنیز..

نمیدونم چرا ولی حس میکنم میدونم قراره چی بهم بگه. بغضم و قورت میدم و میگم:
_ هیچی نگو باشه؟ امشب نه.. بذار امشب فقط من حرف بزنم. حتی اگه با ور ور کردنم حوصله ت و سر ببرم! سرم و برمیگردونم و میگم:

_ میتونم سرم و روی شونه ت بذارم؟
قبل از اینکه جوابی بشنوم سرم و روی شونه ی پهنش میذارم. ریه هام پر میشن از بویی که فقط و فقط به مشام خودم آشناست. اشکام دونه دونه روی گونه هام میچکن. دیگه برام مهم نیست که در مورد چه فکری کنه. حتی مهم نیست اون شب تو عالم مستی بهش چی گفته باشم. هرچند که حدسش زیادم سخت نیست.. ولی دیگه هیچی مهم نیست.
اون داره میره.. دیر یا زود. برمیگرده به جایی که متعلق بهشه. پیش کسایی که واقعا حقشن. فقط منم که میمونم با یه دنیا پر از خالی و یه نیمکت که همین امشبش هم برام یه خاطره ی جدید ساخت. چجوری قراره زندگی کنم؟ اصلا چجوری زنده بمونم؟
تو خودم جمع میشم. انقباضم باعث میشه تکون کوچیکی بخوره. میخوام سرم و از روی شونه ش بردارم که در کمال ناباوری دستش و محکم دور کمرم حلقه میکنه و من و به خودش میچسبونه. قلبم تو سینه م تکون میخوره. برمیگردم و نگاهش میکنم. چشماش دیگه طوفانی نیستن. برای اولین باره که انقدر آرومه. آروم و شفاف!

_ چی باعث شده همچین فکراییی به سرت بزنه؟
خودم و توی یقه ش جا میکنم تا اشکام و نبینه. عین دختر بچه های گناهکار و در عین حال مظلوم..
دستش و نوازش وار روی بازوم میکشه:

_اعتراف میکنم اون اوایل حس خوبی نسبت بهت نداشتم. هنوزم وقتی زبون درازی میکنی حس خوبی ندارم. اما به غیر از این لحظه ها..

مکت کوتاهی میکنه:

_هیچ وقت نبوده که بخوام نباشی یا از بودنت اذیت شم!

چشم میبندم و تو سکوت به صدای گرمش گوش میدم.

_فرض کن انقدر شجاع باشی که وسط طوفان دل به دریا بزنی. هیچ کس دیگه ای جرات نکنه توی طوفان حتی به چند کیلومتری دریا نزدیک بشه اما تو...

نفس عمیقی میکشه:

_طولی نمیکشه که گم میشی. راه و گم میکنی چون دریای طوفانی نه سرش مشخصه نه تهش. جوریه که هیچ وقت نبوده. با دریایی

که همیشه میدیدی فرق داره. نمیشناسیش... چون تو اون لحظه حتی دریا هم خودش و نمیشناسه!

تک و تنها و سرمزده وسط یه عالمه موج بی رحم و وحشی گیر افتادی. چیکار میکنی؟

بی رمق جواب میدم:

_خودم و به دریا میسپارم. مگه راه دیگه ای هم دارم؟

گردنش و یکم کج میکنه:

_نه دنیز! اگه عاقل باشی از همون اول با خودت قطب نما میبری که حداقل دستت خالی نباشه. یا اگه عاقل تر باشی کلا دل به دریا نمیزنی!

صورتتم و بیشتر بهش فشار میدم و آرام لب میزنم:

_دیگه خیلی دیر شده!

امید ندارم زمزمه م و شنیده باشه اما در کمال تعجب میگه:

_من فرقی با طوفان ندارم دنیز. همونقدر بی هویت ، همونقدر ناآروم و داغون و مخرب. تو هم دقیقا همون دخترِ سرمزده ی تو

قایقی. همونقدر بی دفاع و معصوم.. میتونی متوجه منظورم بشی؟

نفس عمیقی میکشم. همونجا کنار عطر تنش. دلم نمیخواد به سوالش جواب بدم. به دست چپش که پهلو و بازوم و تو خودش جا داده نیم

نگاهی میکنم و بدجنسانه میگم:

_دوباره قراره بهم درس زندگی بدی؟

تکونی به دستش میده و میگه:

_مزخرفی که در مورد مردا گفتم و فراموش کن!

سریع نگاهش میکنم:

_یعنی الکی بود؟

خیره نگاهم میکنه:

_نه.. ولی در مورد همه ی مردا صدق نمیکنه!

دوباره حصار دستش و دورم تنگ میکنه. اینبار با خیال راحت تری بهش تکیه میدم و چشمم و میبندم.

_هیچ وقت به اندازه ی امشب غرغرو و اعصاب خورد کن نبودی.

لبخند میزنم:

_هیچ وقت به اندازه ی امشب مهربون نبودی!

سرش و کج میکند و نگاهم میکند. فاصله ی بینمون انقدر کمه که خیلی راحت میتونم هرم نفس هاش و که به صورتتم میخوره حس کنم. کاش زمان تو همین ثانیه متوقف شه. کاش دنیا همین چند ثانیه رو از ما چشم پوشی کنه. کاش فقط یکبار... یکبار بتونم... دستش و از دورم باز میکند و یکم ازم فاصله میگیره. کلافه شده و به اندازه ای که این حس و درک کنم بزرگ شدم. دستش و دور دهندش میکشه و میگه:

_دیر وقته. باید برگردی خونه!

دلَم نمیخواد از کنارش بلند شم. این لحظه نباید انقدر زود تموم شه...

_ببخشید. امشب چرت و پرت زیاد گفتم.

لبش یکم کش میاد و چینی به بینیش میده:

_عادت کردم همیشه نیش و باز بینم. حال و هوای اینجوری بهت نیما.

با خنده شونه بالا میندازم که یهو با شنیدن صدایی از پشت سر خشکم میزنه!

_دنیز!

حس میکنم همه ی رگای گردنم تو یه لحظه خشک شدن و قادر به برگردوندنش نیستم. باباست! این صدای بابامه!

جلو میاد و رو به روی امیرعطا می ایسته:

_فکر میکردم سری قبل باهم به نتیجه رسیده باشیم.

امیرعطا نفسی میگیره و سکوت میکند. رو به من که عین صاعقه زده ها خشک شدم میگه:

_پس دلیل خاموش بودن گوشیت همینه نه؟

اروم گوشیم و از جیبم در میارم. گندش بزنن. واقعا خاموشه. آروم میگم:

_توضیح میدم بابا...

_راه بیفت دنیز. سریع!

_دنیز گناهی نداره. من ازش خواستم بیاد اینجا که..

_فکر کنم شما کلا حرف زنی به نفعت باشه. من حتی اسم شما رو نمیدونم. نمیدونم به چه اسمی باید خطابت کنم. کار شما با

دختر من چی میتونه باشه واقعا؟

به امیرعطا نگاه میکنم. ناراحت اما پرغرور به بابا خیره ست. دلَم میخواد داد بزنم و بگم اسمش امیرعطاست اما جراتش و ندارم. رو

به بابا میگم:

_بیا بریم بابا. خودم توضیح میدم.

_دیگه نیازی به توضیح نیست آقا آیهان. این تیکه کاغذ همه چی رو مشخص کرده!

سر هممون به سمت هاکان برمیگرده. سینه ش با عصبانیت بالا و پایین میشه. باورم نمیشه چیزی که توی دستاشه دفترچه ی

ازدواج ما باشه. همه عین مجسمه خشک شدیم. خصوصا من که بعد دیدن اون دفترچه قرمز تو دستاش دیگه حتی تپیدن قلبم رو

هم حس نمیکنم.

هاکان چند قدم جلو میاد و دفترچه رو جلوی بابا میگیره:

_بفرمایین تحویل شما. بهتون گفته بودم یه کاسه ای زیر نیم کاسه شونه! ازدواج کردن!

بابا با دستای لرزون دفترچه رو دست میگیره و نگاهش هر لحظه ناباور تر میشه. دستم و جلوی دهنم میذارم و مینالم:

_بابا..

امیرعطا رو به هاکان میگه:

_با اجازه ی کی پا تو قایق من گذاشتی مرتیکه ی روباه صفت؟

به سمتش هجوم میبره اما هنوز دستش به یقه ی هاکان نرسیده که با مشت محکمی که توسط بابا توی دهنش میخوره چند قدم عقب پرت میشه. ناباور و شوکه به بابا و بعد به امیرعطا نگاه میکنم. امیرعطا خون کنار بینیش و پاک میکنه و میگه:
_ میتونم توضیح بدم.

بابا جلو میره و یقه ش و جمع میکنه:

_ چپو میخوای توضیح بدی ها؟ اینکه چجوری با دخترم ازدواج کردی؟ تو مردی؟ واقعا مردی؟

_ هیچی اونجور که فکر میکنین نیست.. دنیز...

_ من دوسش دارم بابا!

هر دو به سمتم برمیگردن. سرم و برای امیرعطا تکون میدم تا حرفی نزنه. اگه بابا از قضایا چیزی بفهمه خودش با دست خودش پرونده ی امیرعطا رو به جریان میندازه. جلو میرم و با صدای لرزون میگم:

_ مگه دوست داشتن گناهه؟ مگه جرمه بابا؟ خودتون همیشه میگفتین روزی که عاشق بشم ازم حمایت میکنین!

فروغ توی چشماش خاموش میشه و میناله:

_ اینجوری دنیز؟

بغض ته گلوم و قورت میدم:

_ نمیخواستم اینجوری بشه بابا. قسم میخورم.

سر تکون میده و انگشتش و رو به جاده میگیره. بریده بریده و به سختی میگه:

_ هیچی نگو! فقط.. برو... توی ماشین!

اشکام و با پشت دستم پاک میکنم:

_ بابا لطفا..

_ برو دنیز. همین حالا!

با نگرانی به امیرعطا نگاه میکنم. چشماش و روی هم فشار میده و اشاره میده برم. با ناراحتی رو برمیگردونم و هاکان و درست پشت سرم میبینم. دست خودم نیست وقتی جلو میرم و با نفرت میگم:

_ میدونستم ماری هستی که بالاخره زهرش و میریزه. بالاخره به آرزوت رسیدی مگه نه؟

چشمای اونم پر از ناباوریه. با همون ناباوری میناله:

_ برای دفاع ازش باهات ازدواج کردی مگه نه؟

سرم و جلو میبرم و با نفرت میگم:

_ نه. ازدواج کردم چون دوسش دارم. به اندازه ی نفرتی که از تو دارم ، دوسش دارم!

میگم و با تنه ی محکمی بهش به سمت ماشین بابا میرم. حالم انقدر خرابه که از استرس تهوع گرفتم. توی ماشین میشینم و به ساحل نگاه میکنم. بابا انگشتش و تو هوا تکو میده و یه چیزایی میگه که متوجه نمیشم. امیرعطا اما سرش و پایین انداخته و هر از

گاهی نگاهی به این سمت میندازه. خدایا.. یعنی بابا چی داره بهش میگه؟ لعنت به تو هاکان. چطور انقدر دست کم گرفتم؟

بعد از چند دقیقه خون و دل خوردن بالاخره بابا به این سمت میاد. سوار ماشین میشه و در و با شدت میبندد. تو تمام عمرم هیچ وقت انقدر عصبانی ندیده بودمش. دستاش روی فرمون میلرزن. دلم از دیدن این وضعش به درد میاد. آروم مینالم:

_ بابا من...

_ حتی یه کلمه هم حرف نزن دنیز!

تو خودم جمع میشم و چیزی نمیگم. با سرعتی وحشتناک به سمت خونه میروم و ماشین و جلوی در پارک میکنه. پیاده میشم و پشت سرش سلانه سلانه راه میفتم. کلیداش و روی میز پرت میکنه دستش و چند بار روی سر و گردنش میکشه. وسط هال می

ایستم و سرم و تا جای ممکن پایین میندازم. صدای زنگ تلفن خونه بارها تو سکوت خونه میپیچه. بالاخره بابا برش میداره و با صدایی که سعی داره آروم و خونسرد نگهش داره میگه:

_سلام ریما... آره عزیزم. آره. نگران نباش. تو ساحل بود..

نگاه کوتاهی بهم میکنه:

_توضیح میدم بعدا بهت. فعلا به فکر خودت باش. بهتری الان؟ من سعی میکنم برای فردا بلیط بگیرم دوتا.. نه اصلا ایرادی نداره. زشته ریما...

نفسی میگیره:

_مطمئنی عزیزم؟.. باشه.. پس مراقب خودت باش. همه ی فکرم اونجاست. منتظرتم. دوباره بهت زنگ میزنم. خداحافظ.

تلفن و قطع میکنه. با نگرانی میگم:

_حال مامان خوبه؟

به ستم برمیگرده و با یه دنیا دلخوری نگاهم میکنه:

_اگه از صبح یکبار ، فقط یکبار به تلفنت نگاه میکردی متوجه میشدی مادرت چه حالی داره. که پدرش و از دست داده و چقدر بهت احتیاج داشته. فکر میکردم چجوری دختر با مسئولیت من این همه مدت انقدر عجیب و بی مسئولیت شده. نگو که... سرش و تکون میده و دفترچه ی لعنتی رو از جیبش در میاره. با صدای شکسته ش میگه:

_واقعا برای این چه توضیحی داری؟

قلبم فشرده میشه. اشک روی گونه م میچکه و میگم:

_بابا باور کن مجبور بودم.

_کی مجبورت کرده بود؟

صدای فریادش باعث میشه نیم متر تو جام بپریم.

جلو میاد و دو طرف دستم و میگیره. چشمش پر از اشکه:

_اگه میگفتی بهم . از راه بهتری. شاید میتونستم درک کنم. با اینکه تنها دخترم عاشق یه ماهیگیر بی کس و کار شده کنار میومدم. سخت بود اما غیز ممکن نبود.. اما این..

صداش صدها بار میشکنه:

_مجبور نبودی انقدر بد غرورم و بشکنی دنیز!

اشکام و پاک میکنم.

_بابا خواهش میکنم.. بزن. دعوا م کن اما اینجوری باهام حرف نزن!

چند قدم عقب میره:

_من پدر تو نیستم.

سر تکون میده:

_به من نگو پدر! اگه پدرت بودم اینکار و باهام نمیکردی دنیز. نه با من و نه با مادرت.

حس میکنم دستی جلوی دهنمه و راه نفسم و بسته. به اتاقم اشاره میده:

_برو توی اتاقت چشمم بهت نیفته. نمیخوام کاری رو بکنم که بعدش پشیمون بشم. برو... فردا مادرت میاد و با هم در موردت تصمیم میگیریم.

اخرین توانم و به کار میگیرم و صداش میزنم. اما حتی نگاهم نمیکنه. چنگی به گوشیش میزنه و وارد اتاقش میشه. در و محکم پشت سرش میبندد و من و با یه دنیای فرو ریخته روی سرم همونجا تنها میذاره.

#دویست_و_سی_و_هشت

تا خود صبح حتی یه لحظه هم چشم روی هم نداشتیم. انقدر به چیزای مختلف فکر کردم که مغزم در حال انفجاره. اما در مورد اینکه قراره چجوری از این وضعیت نجات پیدا کنم هنوز هیچ فکری ندارم. نه میتونم حقیقت رو بگم و نه میتونم این شرایط و توضیح بدم. اگه مامان و بابا بفهمن این ازدواج صوریه و بخاطر نجات دادن امیرعطا و اقامتشه حتی یک لحظه هم تعلل نمیکنن و با دست خودشون اون و تحویل قانون میدن. حتی اگه اینکارم نکنن مطمئنا مجبورم میکنن طلاق بگیرم و دوباره شرایط امیرعطا میشه همون شرایط قبل. شاید هم خیلی بدتر.

اگرم بگم دوسش دارم...

آه بلندی میکشم. مطمئنا درکم نمیکنن. مامان و بابا با وجود اینکه همیشه در کنارم بودن و از همه نظر حمایت کردن اما هیچ وقت نتونستن خواسته هام و جدی بگیرن و احساساتم و درک کنن. با وجود اینکه ازدواج خودشون هم با عشق بوده ولی مطمئنم همچین عشقی رو نه درک و نه تایید میکنن.

پتو رو کنار میزنم و از پشت پنجره به بیرون نگاه میکنم. بارون تندی در حال باریدن. مامان دو ساعته که رسیده ولی حتی وقتی برای بوسیدنم بالای سرم اومد جرات نکردم چشم باز کنم. بی شک بعد فهمیدن اوضاع اون هم به اندازه ی بابا ازم متنفر میشه. شاید هم خیلی بیشتر. از نظر اونا من دختری ام که از تنهایی و نبودشون سواستفاده کردم. چجوری میتونم بهشون توضیح بدم که من واقعا وقت نداشتم؟

آهی میکشم و پرده رو ول میکنم. آروم در اتاقم و باز میکنم و بیرون میرم. دلم انقدر تند میکوبه که انگار هر لحظه میخواد از سینم بیرون بپره. ساعت هشت صبحه. مامان باید تا حالا حتما برای صبحانه بیدارم میکرد. وقتی هنوز هیچ خبری تو خونه نیست یعنی... پاورچین و آروم به سمت اتاق خوابشون میرم. در اتاقشون نیمه بازه. خودم و کنار دیوار قایم میکنم و سرک میکشم. مامان سرش و رو پای بابا گذاشته. لباس مشکی توی تنش دلم و به درد میاره. چقدر دلم میخواد برم و محکم بغلش کنم.

_قوی باش ریما. تو هر کاری که از دستت بر میومد انجام دادی.

_خوب شده بود آیهان. جمعه ی گذشته انقدر حالش خوب بود که با هم پارک رفتیم. باید نور امید توی چشمش و میدیدی.. فکر میکردم دوباره بعد مدت ها مثل قبلنا..

لب هاش و روی هم فشار میده و گریه امونش و میبیره. دیگه طاقت ندارم. حاضرم از اتاق بیرونم کنه اما اینجوری از دور گریه کردنش و نبینم.

خودم و یکم جلو میکشم. بابا قبل از اون متوجهم میشه. با اخم رو برمیگردونه. مامان نگاهش و به سمتم برمیگردونه و با دیدنم یهو سرش و از روی پای بابا برمیداره و دستاش و از هم باز میکنه:

_دنیز...

با دو خودم و توی اتاق میندازم و انقدر محکم بغلش میکنم که قفسه ی سینم درد میگیره. سرم و لای موهاش فرو میبرم و عطر تنش و با همه ی وجودم بو میکشم. چندین دقیقه تو همون حالت میمونم. دستش و آروم پشتم میکشه و میگه:

_دختر کوچولوی مامان. فکر نمیکردم یه روزی انقدر بیتاب دیدنت شم!

سرم و از بغلش بیرون میارم. اشکاش و با دستم پاک میکنم و لب میزنم:

_متاسفم مامان. متاسفم.

موهای کنار صورتم و نوازش میکنه و گونه م و میبوسه:

_دیروز خیلی باهات تماس گرفتم. بهت احتیاج داشتم دنیز. نمیتونی تصورشم بکنی که چقدر حالم بد بود.

دوباره و محکم تر بغلش میکنم و همزمان چشمم به بابا میفته. نگاهش به من پر از شماتته. یادمه تو بچگی هر وقت کار بدی میکردم ، حتی بدترین کار ، تنها کسی که تو نگاهش خبری از سرزنش و شماتت نبود بابا بود. این اولین باریه که دارم این نگاه و ازش میبینم و اصلا طاقتش و ندارم. چشمام و میبندم تا نگاهش و نبینم. اما اون از اتاق بیرون میره تا کلا چشمش بهم نیفته.

مامان کنار گوشم میگه:

_فکر کنم دیروز پدرت و حسابی ناراحت و نگران کردی دنیز!

نگاهش میکنم. با یه دنیا تاسف و ناراحتی. لبخند غمگینی میزنه و میگه:

_پاشو برو سفره ی صبحانه رو آماده کن تا از دلش در بیاد. پدرت بدون صبحانه نره.

اخم ظریفی میکنه:

_یه مدته بدون صبحانه میره و غذای حاضری میخوره. معده ش داغون شده. یه مشت قرص میخوره.

لعنت بهت دنیز.. لعنت. چطور انقدر کور و بی مسئولیت بودی؟ تمام فکر و ذهنت پیش امیرعطا بود و تو تمام این مدت حتی یه

لیوان آب هم دست پدرت ندادی. آروم میگم:

_از پس کارا خوب برنیومدم مامان. معذرت میخوام.

صورتش و نوازش میکنه:

_اشکالی نداره. تو خودت احتیاج به مراقبت داری.

_چرا نموندی برای مراسمای دیگه مامان؟ ما میومدیم پیشت.

به یه نقطه خیره میشه و میگه:

_نمیخواستم دیگه بمونم. مهم پدرم بود که رفت.. مابقیش دیگه متعلق به من نبود. فقط حسرت بود و حسرت..

دستام و میگیره:

_از من بهت نصیحت دنیز. توی زندگیت همیشه جوری برنامه ریزی کن که هیچ وقت حسرت چیزی رو نخوری. زمانی که از دست

میدی و فرصت هایی که از تو دستت سُر میخورن و میرن دیگه قابل جبران نیستن.

قطره اشک درشتی از چشمش میچکه. همون نقطه رو میبوسم و میگم:

_به این فکر کن که آخرین روزای زندگیش تو

همراهش بودی. شاید همین روزا بهترین روزای زندگی جفتتون بود. مگه نه؟

سر تکون میده و از جاش بلند میشه. تازه متوجه اندام لاغرتر شده ش میشم که تو پیراهن مشکی رنگی که پوشیده بیشتر به چشم

میخوره. توی آینه چشمش و پاک میکنه و میگه:

_بریم که دلم برای دور یه میز نشستن لک زده.

بعد از مدت ها سه نفری پشت یه میز میشینیم اما نمیتونم مثل گذشته ها از این با هم بودن لذت ببرم. بابا حتی یه کلمه هم حرف

نمیزنه و جوری نشسته که نگاهش هم به من نیفته. انقدر تحمل این حال از بابا برام سخته که هر لحظه برای کم نیاوردن با خودم

میجنگم.

آخرم طاقتم تموم میشه و زودتر از اونا از سر میز بلند میشم. به سمت اتاقم میرم و آروم روی تختم میشینم. حالا باید چیکار کنم؟

مطمئنا سکوت بابا بی دلیل نیست. یعنی میخواد تنها در مورد تصمیم بگیره؟

تو همین فکرهام که در اتاقم باز میشه و بابا داخل میاد. سریع از جام بلند میشم. در و پشت سرش میبندم و بدون اینکه نگاهم کنه

میگه:

_شناسنامه ت و مدارکت و بردار. به اون پسره هم بگو مدارکش و برداره. همین امروز این مسخره بازی رو تمومش میکنیم.

نگاهش میکنم. با بهت میگم:

_بابا!

نگاهش و با عصبانیت بالا میاره:

_یه کلمه حرف نزن دنیز. اگه به مادرت چیزی نگفتم بخاطر تو نبوده. فکر شرایط سختش و کردم. خودم این بازی احمقانه رو تموم میکنم. اونم همین امروز. انقدر آشنا دارم که بی صدا حلش کنم. زود آماده شو من بیرون منتظرم.

_انگشتام و با استرس تو هم میپیچم و با صدای لرزونی میگم:

_من طلاق نمیگیرم بابا!

_به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه.

_میگیری. همین امروز هم اینکار و میکنی.

_سر تکون میدم:

_نمیتونین مجبورم کنین!

_جلو میاد و دستم و میگیره:

_زده به سرت؟ عقلت و از دست دادی؟ میخوای با کی زندگی کنی دنیز؟ کسی که تو قایق زندگی میکنه و حتی عقل درست درمون نداره؟

_امیرعطا خانواده ش ایرانن. تو هیچی ازش نمیدونی بابا. اون آدمی که فکر میکنی نیست.

_صاف می ایسته:

_پس اسمش اینه.. امیرعطا! خوبه اسمش و فراموش نکرده. درست عین دودره بازی و زرنگ بازی که از یادش نرفته.

_بابا خواهش میکنم انقدر زود قضاوت نکنین. بخدا اون آدم بدی نیست.

_داد میکشه:

_خوب یا بد!

_انگشتش و جلوی صورتم میگیره:

_منو وادار نکن ازش شکایت کنم. صبر منو نسنج دنیز. خیلی دارم خودم و کنترل میکنم ولی..

_اینجا چه خبره؟

_هر دو به سمت مامان که با بُهت نگاهمون میکنه برمیگردیم. بابا دستی به صورتش میکشه و سکوت میکنه. مامان داخل میاد و نگاهش رو هر دوی ما میچرخه:

_حدس میزدم یه خبری باشه. چی شده آیهان؟ شما هیچ وقت به هم نمیپریدین!

_هیچی ریما. شما برو لطفا. خودم حلش میکنم.

_جلو میاد:

_هر چیز مربوط به دنیز و باید با منم در میون بذاری آیهان.

_به من نگاه میکنه:

_چی شده دنیز؟

_تاب دیدن نگاهش و ندارم. سرم و پایین میندازم و سکوت میکنم. بابا اروم میگه:

_چیزی نیست که نتونم حلش کنم!

_بستگی داره چطور بخوای حلش کنی. من باید بدونم. بعد دوتایی در موردش تصمیم میگیریم.

_بابا نفس عمیقی میکشه و از تو جیب شلوارش دفترچه رو بیرون میاره. بی صدا به سمت مامان میگیرتش. مامان با حیرت دفترچه رو میگیره و همین که بازش میکنه پاش تا میخوره. بابا سریع زیر بازوش و میگیره. نگاهش و با ناباوری به من میدوزه و لب میزنه:

_دنیز...؟

_دلَم میخواد زمین دهن باز کنه و منو قورت بده. اروم میگم:

_خواهش میکنم مامان. به حرفای منم گوش بدید.

دستش و جلوی دهنش میذاره و فقط نگاهم میکنه. کاش میمردم و این حال و ازشون نمیدیدم. دست بابا رو پس میزنه و رو به روی من می ایسته. نگاهش عین شیشه ی شکسته ی تیز تو چشمم فرو میره. میخوام دهنم و باز کنم و چیزی بگم که با سوختن نصف صورتم حرف توی دهنم میماسه. با ناباوری دستم و روی صورتم میذارم. این اولین باریه که دست روم بلند کرده. لب هاش میلرزه و میگه:

_چطور تونستی؟

دفترچه رو بالا میاره و رو به روم میگیره:

_فقط بهم بگو دروغه!

اشکی که از چشمم پایین سر خورده رو پاک میکنم و میگم:

_دروغ نیست مامان. من باهاش ازدواج کردم ولی..

_ولی؟ ازدواج کردم ولی؟ هیچ میدونی داری چی میگي؟

بابا از پشت سر میگه:

_آروم باش ریما. یه اشتباهی کرده. ما که والدینشیم کمکش میکنیم جبران کنه. درخواست طلاق میدیم. هنوز یک ماه هم نشده.

خیلی راحت تو یک جلسه طلاقش و میگیرم.

مامان به سمتش برمیگرده:

_داری از طلاق حرف میزنی آیهان. از ازدواج. از ازدواج تنها دخترمون. میفهمی؟

نفس بلندی میکشه و آروم میگه:

_چیکار کنیم ریما؟ اتفاقیه که افتاده. دست دست کنیم که بیشتر خودش و بدبخت کنه؟ جوونه. نادونی کرده. تاوانشم میده و..

_من طلاق نمیگیرم بابا!

هر دو ناباور نگاهم میکنن. سرم و بالا میگیرم و با تحکم میگم:

_قبول دارم اشتباه کردم. اشتباه کردم که باهاتون در میون نذاشتم. بی احترامی کردم. بی ارزشتون کردم. اما پشیمون نیستم که

باهاش ازدواج کردم.

مامان شوکه و ناباور لب میزنه:

_دنیز؟!!

_معذرت میخوام مامان. اما من به اندازه ای که بفهمم دارم چیکار میکنم بزرگ شدم. بچه نیستم. بیست و پنج سالمه. کاش یکبار

اینو درک کنین.

_چون بیست و پنج سالته باید بدون اطلاع ما با هر بی کسی و کاری که خواستی ازدواج کنی؟

صدای باباست که داره لحظه لحظه بالاتر میره. مامان از کنارش با ناامیدی میگه:

_من اینجوری بزرگ نکردم.. من اینجوری تربیت نکردم. مگه چی کم داشتی؟

اشک جلوی دیدم و میگیره اما نمیذارم صدام بشکنه:

_زندگی.. زندگی خودم و کم داشتم مامان. تو تمام عمر بیست و پنج سالم جوری بودم که شما خواستین. بشین دنیز.. پاشو دنیز. با

این معاشرت کن دنیز. اونجا نرو دنیز.. دستات و آب و صابون کن دنیز. تو برف بیرون نرو دنیز.. از ساحل خارج نشو دنیز..

نفسی میگیرم:

_میخوام زندگی خودم و بسازم. میخوام خودم تصمیم بگیرم. میخوام کاری و بکنم که دل خودم میخواد مامان. میخوام شکست و

تجربه کنم. نمیخوام عروسک پشت شیشه باشم. میخوام منم خار تو دستم بره. منم دلم بشکنه. منم آسیب بینم. منم تجربه کسب

کنم. مثل همه ی آدمای نرمال اطرافم.

بچه ای.. زندگی رو نمیشناسی. داری اشتباه میکنی دنیز!

اشکالی نداره. اجازه بدین اشتباه کنم. چرا یکبار سعی نمیکنین بهم اعتماد کنین مامان؟ من بخاطر این ترس و نگرانی شما کل نوجوونیم و از دست دادم. هیچ وقت پام و از استانبول بیرون نداشتم در صورتی که هم سن و سال های من نصف شهرای دنیا رو دیدن. چرا هیچ وقت منو ایران نبردی؟ چرا هیچ وقت مسافرت نرفتیم مامان؟ چرا هیچ خاطره ی اردوی مشترکی با دوستای دانشگاهم ندارم؟

صدام میلرزه:

چرا هیچ وقت دوست پسر نداشتم؟

ما هیچ وقت محدودت نکردیم!

چرا کردین. شاید در ظاهر نکردین. اما انقدر منو از دنیا و اتفاقاتش ترسوندین که همیشه فکر کردم دارم تو سیاره ی مریخ زندگی میکنم. همیشه از اینکه یه پسر بیش از اندازه بهم نزدیک بشه ترسیدم چون بهم گفتین مردا اونجوری که فکر میکنی نیستن.. دلت و میشکنن. تو رو برای خودت نمیخوان. اهداف پلید دارن.. فقط با کسایی معاشرت کن که مورد تایید ما باشن! دستم و رو به بیرون میگیرم:

مورد تاییدتون هاگان بود نه؟ خانواده دار و تحصیل کرده. کثیف ترین و پست ترین مردی که تو تمام عمرم دیدم! پیشونیش و فشار میده:

با این حرفا نمیتونی کارت و توجیه کنی دنیز!

آره نمیتونم. کار من توجیه نداره. اما هر چی که هست من بابتش پشیمون نیستم.

آروم اما پر از احساس میگم:

من دوستش دارم مامان. به اندازه ای که هیچ وقت هیچ کس و دوست نداشتم. میتونین اینم درک کنین؟ تو زندگیم برای اولین بار دلم برای یکی میتپه. وقتی میبینمش دستام عرق میکنن. وقتی کنارشم مهم نیست تو قصرم یا قایق ده متری چون پیشش حسی رو دارم که هیچ وقت تو زندگیم نداشتم. با التماس نگاهشون میکنم:

بذارین عشقم و تجربه کنم. حتی اگه تهش با سر بخورم زمین و دردم بگیره. خواهش میکنم!

مامان با ناراحتی نگاهم میکنه. بابا نفس بلندی میکشه و میگه:

اگه سخنرانیت تموم شد راه بیفت دنیز. چون اگه تا صبح هم حرف بزنی من این ازدواج و به رسمیت نمیشناسم!

من طلاق نمیگیرم بابا. حتی اگه طردم کنین!

مامان میگه:

دنیز به خودت بیا!

سر تکون میدم:

نه مامان. این دیگه رفتن به اردوی مدرسه نیست که مدرسه م و عوض کنین و همه چی تموم شه. امیرعطا شوهر منه. تا زمانی که لازم باشه کنارش میمونم. یا به تصمیمم احترام بذارین یا..

از اینجا میری!

به بابا نگاه میکنم. قلبم ایستاده اما زمان پا پس کشیدن نیست.

نیاز باشه اینکارم میکنم!

بابا قدمی جلو میاد!

خوبه.. پس شروع کن به جمع کردن وسایلت. چون نه من و نه مادرت هرگز با چنین چیزی کنار نمیایم!

مامان میگه:

_ صبر کن آیهان. من مطمئنم میتونیم به نتیجه درستی برسیم.

_ چه نتیجه ای ریما؟ تو واقعا به هیچ نتیجه ای نرسیدی؟

به من اشاره میکنه:

_ اگه میذاشتی باختن و ضربه خوردن و آسیب دیدن و تجربه کنه امروز اینجوری جلوی ما از بزرگ ترین اشتباهش دفاع نمیکرد! هی بهت گفتم ولش کن. گفتم بذار بخوره زمین. گفتم بذار مریض شه. بذار روابط مختلف و با آدمای مختلف تجربه کنه. از نتیجه ی کارت راضی هستی؟

مامان میناله:

_ آیهان..!

_ هیچی نگو ریما. مگه نمیخواه تجربه کنه؟ مگه دوست نداره زمین بخوره؟ بذار بره و تجربه کنه.

رو به من که بغض داره امونم و میبره میگه:

_ برو دنیز. برو چیزی که میخوای و تجربه کن. ولی مطمئن باش روزی که دوباره به این خونه برگشتی به اندازه ی امروزت با اطمینان و افتخار از چیزی که دفاع کردی حرف نمیزنی. من طردت نمیکنم. اون روز هم کنارت خواهم بود. اما یادت نره که زمان و اتفاق هایی که تو زندگیت میفته دیگه با هیچی نه قابل جبران و نه قابل تسلّیه!

#دویست_و_سی_و_نه

وسایل ضروریم و توی ساکم میذارم. چند دست لباس و دوربین عکاسی ، عکس هام ، لوازم شخصی و بهداشتی و یکم خرت و پرت مورد نیازم. همین..

موقع بستن ساکم چشمم به دفترچه ی ازدواج کنار عکس مامان و بابا روی میز عسلی کنارم میفته. با لبخند تلخی برش میدارم و لحظه آخر عکس رو هم همراه اون توی ساک فرو میکنم. کیف مدارکمم برمیدارم و زیپ ساک و میندم. قلبم سنگین شده. درست عین وزنه ی چند کیلویی. اما جالبه که خودم احساس بی وزنی میکنم. سر شدم. انقدر زیاد که دیگه برام مهم نیست که راستی راستی دارم از این خونه میرم.

کنار در اتاقم می ایستم و برای آخرین بار به وسایلم نگاه میکنم. حتی این حق و به خودم نمیدم که دعا کنم بابا سر برسه و مانع رفتنم بشه. از اول هم میدونستم هیچ وقت قرار نیست با همچین چیزی کنار بیان. میدونستم و خودم عواقبش و قبول کرده بودم. حالا دقیقا همون روزیه که میدونستم دیر یا زود سر میرسه.

زیر لب زمزمه میکنم:

_ پای تصمیمت بایست. به همه ثابت کن اشتباه نکردی دنیز!

از اتاق بیرون میرم . مامان درست رو به روم ایستاده. دست به سینه و با چشم های اشکی. میتونم التماس و امید و توی نگاهش ببینم. معذرت میخوام مامان. منو ببخش که تو بدترین روزای زندگیت نه تنها کنارت نبودم بلکه درد بیشتری به قلبت وارد کردم.

منو بخاطر حرفایی که بهت زدم ببخش. با همه ی چیزایی که گفتم تو همیشه بهترین و خوش قلب ترین مادر دنیا بودی! نمیخوام ازش خداحافظی کنم. از خداحافظی کردن متنفرم. مطمئنم از پس اینکار بر نیام. رو برمیدونم قدمی بردارم که صدای لرزونش و میشنوم:

_ دنیز؟

به سمتش برنمیگردم. دستم و مشت میکنم و به خودم تشر میزنم تا اروم باشم.

_ واقعا داری میری؟ به همین راحتی؟

سکوت میکنم چون حرفی برای گفتن ندارم.

_ بذار بره ریما. وقتی هیچ ارزشی برای من و تو و خواسته مون قائل نیست همون بهتر که بره!

صدای بابا همون خرده امید ته دلم نابود میکنه. چشم رو هم میدارم و قدم بعدی رو بلند تر برمیدارم که مامان میگه:

یادت نره در این خونه همیشه روت بازه دنیز. من مطمئنم متوجه اشتباهت میشی و زود برمگردی!

تو صدایش خبری از امید نیست. تا هست بغض هست و دلشکستگی. اجازه نمیدم بغض بشکنه و سریع دستگیره رو پایین میکشم. خودم و از خونه بیرون میندازم و هوای آزاد و بارونی رو با ولع میبعلم. بارون انقدر شدیدیه که تو همون چند ثانیه خیس میشم. به خونمون نگاه میکنم. به جایی که توش بزرگ شدم. چقدر بی رحم شدی دنیز.. چقدر راحت این همه سال زحمتشون و با چند تا جمله از بین بردی.

حس میکنم نفس ندارم. حتی توی این هوای پر از اکسیژن و تمیز. با پاهای لرزون از حیاط بیرون میرم که تو همون لحظه ی اول با دیدن کسی که درست چند متر اون طرف تر ایستاده یهو فرو میریزم. زیر بارون به دیوار تکیه زده و سیگار روشنش لای انگشت هاشه. با دیدن من تکیه ش و از دیوار میگیره و سیگار و زیر پاش له میکنه. چند قدم جلو میاد. نگاهش روی ساک توی دستم میچرخه و نگاهش ناباور میشه. من اما عین مجسمه ی خشک شده همونجا ایستادم. جایی که نه راه پس دارم و نه راه پیش. انقدر تو همون حالت می ایستم که دقیقا رو به روم قرار میگیره. دوباره به ساکم نگاه میکنه و میگه:

چی شده؟

بدون اینکه حتی پلک بزوم میگم:

کاری رو کردم که باید خیلی وقت پیش میکردم.

اخماش تو هم فرو میره و نگاه کوتاهی به خونه میکنه:

پس پدرت کو؟ این ساک چیه تو دستات؟

هیچی نمیگم. دستش و دور دهنش میکشه:

دیشب بهم گفت امروز میریم محضر و درخواست طلاق میدیم. من قبول کردم. از اولش هم نباید حرفت و گوش میدادم. حماقت کردیم. جفتمون!

پوزخند میزنم.

با توام دنیز. پرسیدم این ساک چیه؟

من ازت طلاق نمیگیرم امیر. تا زمانی که اینجایی و هویتت و پیدا نکردی طلاق نمیگیرم. وقتی کاری رو شروع کردیم باید تمومش کنیم.

با ناباوری نگاهم میکنه. عصبی میگه:

میفهمی داری چی میگي تو؟ میخوای چیکار کنی؟ با یه ساک تو دستت راه افتادی توی خیابون که چی؟ این بچه بازیا چیه؟ تلخندی میزنم:

از نظر تو بچه بازیه. من بهش میگم شجاعت. چیزی که تو هیچ وقت نداشتی!

پشت بهش حرکت میکنم و از خونه دور میشم. خودش و بهم میرسونه و مچ دستم و میگیره:

داری زندگیت و خراب میکنی به چه قیمتی؟ کمک به آدمی که حتی نمیدونی کیه؟ حق با پدرته دنیز. تو اشتباه کردی. نه، من اشتباه کردم که عقلم و دادم دست یه بچه و..

میشه تنهام بذاری؟

نگاهم میکنه. به قطرات تند بارون که از روی موهام و صورتم پایین میچکه. به چشمم که حتم دارم شکل دوتا سنگ سرد و سخت شده. با چشمای پر تلاطمش نگاهم میکنه و میناله:

چت شده تو؟ چرا نمیتونم بفهممت. داری به چه قیمتی زندگیت و داغون میکنی؟

مکثی میکنه و لحنش پر از خواهش میشه:

خراب ترش نکن دنیز. برگرد خونه.

_ نمیخواه بی خود عذاب وجدان بگیری. من فقط از تو حمایت نکردم. از حق زندگی دفاع کردم که چندین سال ازم سلب کردن.

به جای نامشخصی خیره میشم و زمزمه میکنم:

_ مهم نیس کارم حماقته یا نه. درسته یا غلط. این اولین تصمیمیه که با اراده ی خودم تو زندگیم گرفتم.

نگاهش میکنم:

_ پاش هم می ایستم. به هر قیمتی!

میگم و به راهم ادامه میدم. دیگه پشت سرم نیامد. اما صداش و میشنوم که میگه:

_ آوارگی نکشیدی تا بفهمی هیچی خونه و خونواده نمیشه. بچه ای دنیز. خیلی بچه ای..

تلخندی میزنم. بچه م.. بچه ای که میخواد بزرگ شه اما بهش حتی این اجازه رو هم نمیدن. حق با امیرعطاست. شاید من هیچ وقت مثل اون آوارگی نکشیدم. اما مدت هاست که قلبم آواره ست. داره زیر آوار احساسی که سرزده پیداش شد و یهو همه چی رو روی سرم خراب کرد دست و پا میزنه. کدوم آوارگی سخت تره امیرعطا؟ کاش فقط یکم درکم میکردی...

نمیدونم چقدر راه رفتم. بدنم خیس خیس و لرز بدی به تنم افتاده. روی یکی از نیمکت های کنار ساحل میشینم و ساکم و کنارم میذارم. دستم و دور خودم حلقه میکنم. ذهنم خالی خالیه و نمیدونم دقیقا باید چیکار کنم. هیچ وقت تو زندگیم تا این حد گیج و منگ نبودم. گوشیم و از جیبم بیرون میارم تا به آیچا زنگ بزنم که میبینم خاموشه.

پوفی میکشم و موهای خیس و یه طرف شونه م جمع میکنم. زانو هام با شدت میلرزن و کم کم دارم در مقابل سرما کم میارم. دستام و زیر بغلم فشار میدم که یهو متوجه گرم شدن شونه هام میشم. رو برمیدونم. درست بالای سرم ایستاده و آب از موهاش میچکه. مشامم پر میشه از همون بویی که دیشب روی یکی از همین نیمکت ها تو ریه هام پر شده بود. اورکتش رو شونه هامه و حسابی گرم کرده.

آروم اما با تحکم میگه:

_ بلند شو بریم. مثل موش آب کشیده شدی!

سرم و برمیدونم و جوابش و نمیدم. آهی میکشه و کنارم میشینه:

_ چرا تو انقدر لجبازی؟

باز هم سکوت میکنم. بازوم و آروم میگیره و منو به سمت خودش برمیدونه:

_ میخوای جفتمونم تو این هوا ذات الریه بشیم؟

_ نگران منی یا خودت؟

_ نگران توام. چون دارم میبینم که سر هیچ و پوچ داری زندگیت و نابود میکنی.

خودم و محکم تر بغل میکنم. کاش بره. کاش دیگه حرف نزنه. کاش منو با دردم تنها بذاره.

_ میشنوی؟

قطرات گرمی که روی صورتم سر میخورن اشک هامن. میتونم حسشون کنم. پر از بغض جواب میدم:

_ دریا طوفانی شده. نه قطب نما دارم، نه حتی پارویی که باهاش برگردم ساحل..

نگاهش میکنم:

_ حالا باید چیکار کنم؟

نگاهم میکنه. حس میکنم چشماش مهربون شدن. با لحن آرومی میگه:

_ اشکات و لا به لای بارون قایم میکنی که غرورت نشکنه؟

سریع دستم و روی صورتم میکشم. آه بلندی میکشه و از جاش بلند میشه:

_پاشو بریم ناخدای طوفان زده. من یه قایق دارم که طوفان هنوز نتونسته از پشش بر بیاد. فعلا بیا بریم اونجا تا بعدا جوابش و بهت بگم.

با تعجب نگاهش میکنم. اخم میکنه:

_راه میفتی یا دوباره باید بندازمت روی کولم؟

وسط اون همه غم یه لبخند کوچیک روی لبم میشینه. سریع از جام بلند میشم. نوک انگشتام از شدت سرما بی حس شدن. خودم و زیر اُورکتی که کاملا زیرم گرفته قایم میکنم و پا به پاش به سمت ساحل پایین میرم. کمکم میکنه سوار قایق شم. در و برام باز میکنه و زیر لب میگه:

_اگه دیشب هوس پیاده روی به سرت نمیزد منم اینجا رو همینجوری قفل نکرده ول نمیگردم که یه حروم زاده بیاد و... پوفی میکشه و ادامه نمیده.

مظلومانه نگاهش میکنم. چرخی به چشماش میده و میگه:

_عین گربه نگاهم نکن. برو تو!

داخل میرم و هجوم گرما رو به سمت صورتم حس میکنم. هرچند لرزی که توی تنم افتاده با وجود این لباسای خیس فعلا خیال رفتن نداره. تمام موهام خیس و نامرتب روی صورتم چسبیده. نگاهم میکنه و میگه:

_خودت و خشک کن تا مریض نشدی.

چراغ و روشن میکنه و میگه:

_میرم یه چیزی برای خوردن بخرم. تا وقتی برمیگردم تو هم لباسات و عوض کن.

میگه و از قایق بیرون میره. وقتی در و میبندد خودم و روی صندلی چوبی رها میکنم. حالا باید چیکار کنم؟ دیر یا زود امیرعطا هم میره.. چقدر دردناکه که قشنگ ترین اشتباه زندگیم به خودم تعلق نداره. اون برمیگرده پیش خانواده ش. ولی من چی؟ احساس سرمای بیشتری میکنم. اُورکت، کاپشن و بلوزم و از تنم در میارم. حتی لباس های زیرمم خیس شدن. انگار هوا هم باهام سر لج داره که دقیقا تو همچین روزی حرصش و ازم در آورده. سراغ ساکم میرم اما با دیدن لباس های خیس توش همه ی امیدم از بین میره. خداروشکر که لباس ها رو بالا چیدم و خیسی تا وسایل پایین ساکم نرسیده.

لباس هام و در میارم و روی میز و صندلی پهن میکنم. حالا باید چیکار کنم؟

چنگی به موهام میزنم و بی حوصله به اطراف نگاه میکنم که متوجه بلوز بافت مشکی رنگی میشم که روی تخت افتاده. گوشه ی لبم و گاز میگیرم. وسوسه خوره میشه و به جونم میفته. سعی میکنم بهش نگاه نکنم اما نمیشه. لعنتی یه مغناطیس قوی داره که من و به سمت خودش میکشونه.

آروم جلو میرم و همزمان زیر لب زمزمه میکنم:

_خواهش میکنم شسته و تمیز نباش!

بلوز و بر میدارم و نزدیک بنییم میبرم. خدای من.. بوی تن امیرعطاست. همونقدر ناب و همونقدر دیوانه کننده. چشم میبندم و با همه وجود بوش میکنم.

دیگه امیدی به خودم ندارم. حتم دارم که دیوونه شدم!

بلوز رو میپوشم و همه ی وجودم پر میشه از عطر بخصوص تنش. آرامش عجیبی همه ی وجودم و پر میکنه. مهم نیست انقدر بزرگ و گشاده که میتونه دو تا دنیز و تو خودش جا بده. حتی مهم نیست که یکی از شونه هام کلا از توش بیرون افتاده. میتونم باهش کنار بیام.. بخاطر این بو هم شده کنار میام...

به قد بلوز نگاه میکنم. دقیقا از روی زانومه. شاید این بهترین قسمت ماجراست. لبخند میزنم. ممنون که انقدر قد بلندی امیرعطا...

سریع شلوار جینم و از پام در میارم و کنار بخاری روی صندلی میذارم تا خشک شه. حتم دارم با این بلوز بافت گشاد دقیقا شبیه دلقک ها شدم اما به هیچ عنوان حاضر به در آوردنش نیستم. روی تخت میشینم و زانوهام و تو بغلم میگیرم. موهای لعنتیم هنوز خیسه و انگار خیال خشک شدن هم نداره. نمیدونم چند دقیقه میگذره که یهو تقه ای به در اتافک میخوره. سریع از روی تخت پایین میام و میگم:

_ بیا تو!

داخل میاد و بدون اینکه نگاهم کنه نون گرم و وسایل توی دستش و روی میز میذاره:

_ صبحانه خورده بودی؟

"اوهوم" آرومی میگم. البته اگه بشه به اون دو تیکه لقمه ای که با زور قورت دادم صبحانه گفت!

سرش و به سمتم برمیگردونه و یهو با دیدنم ماتش میبره. دستام و پشت کمرم تو هم قفل میکنم و لبام و رو هم فشار میدم.

به بلوز نگاه میکنه. به من و آخر از همه به پاهام. سریع چشم ازم میگیره و با اخم میگه:

_ این چه وضعیه؟

مظلومانه میگم:

_ ببخشید بی اجازه لباست و پوشیدم.

نگاهم نمیکنه:

_ هیچ لباسی جز پلیور من برای پوشیدن نبود؟

همونطور که جلو میام میگم:

_ همه ی لباسام توی ساک خیس شدن. پهنشون کردم خشک شن!

انگار تازه متوجه لباس هام که همه جا روی وسایلا پهن میشه. چند لحظه چشم میبنده و نفس بلندی میکشه. جلو میرم و توی

نایلون ها سرک میکشم. نون تازه ، سیمیتِ داغ.. پنیر ، خیار و گوجه ، سالام. سوجوک و تخم مرغ. با هیجان میگم:

_ فکر کنم صبحانه ها رو مفصل میخوری!

نایلون رو از جلوم میکشه و میگه:

_ فکر میکردم وقتی میام در حال گریه و زاری بینمت.

چینی به بینیش میده:

_ چرا حتی یه ذره شبیه دخترا نیستی؟

شونه بالا میندازم:

_ چون گریه و زاری بلد نیستم یعنی شکل دخترا نیستم؟

چشماتش روی شونه م ثابت میمونه. آروم سربرمیگردونم و با دیدن شونه ی از پلیور بیرون افتاده م سریع یقه ی لباس و مرتب میکنم.

از پشت میز کنار میره و میگه:

_ میرم چای بذارم. تا برگردم لباسا رو حداقل از رو صندلیا بردار و اینا رو بچین روی میز!

سریع میز و دور میزنم و برای فرار از جلوی چشمش میگم:

_ من خودم دم میکنم!

و دقیقا تو همون لحظه با جلو اومدن ناگهانیست محکم بهش برخورد میکنم و باعث میشم یکی از نایلون ها از دستش پایین بیفته.

خم میشم و برش میدارم. ولی همینکه میخوام نایلون و دستش بدم متوجه نگاهش روی خودم میشم. لعنت بهت دنیز! چطور با این

یقه ی آویزون و گشاد جلوش خم میشی؟

سریع رو برمیگردونه و از کنارم میگذره و منو با نایلون شیرینی توی دستم تنها میذاره.

بی صدا پشت میز میشینم و سعی میکنم دیگه حتی از جامم تکون نخورم. بعد از چند دقیقه همراه کتری و قوری برمیگرده و روی میز و نگاه میکنه:

_این همه وسیله برا یه نفر زیاد نیست؟

نگاهش میکنم. یعنی قراره تنها بخوره؟ معصومانه میگم:

_گشتم شد! میتونم منم بخورم؟

سرش و تکون میده:

_حتما!

کوتاه نگاهم میکنه:

_ولی حداقل چند دقیقه ای نقش آدمای افسرده رو بازی کن تا باورم بشه فقط یکم از اوضاعی که برات پیش اومده ناراحتی.

به صندلیم تکیه میدم و زانو هام و به لبه ی میز میچسبونم:

_حتی تو بدترین شرایط هم هیچی نمیتونه اشتها ام و کور کنه. نمیدونم چجوری ولی خب.. منم اینجوری ام دیگه.

یه لقمه از پنیر میگیره و ادامه میده:

_حالا معلوم شد چجوری انقدر راحت از خونه بیرون زدی!

مستقیم نگاهش میکنم. تو چه میدونی که تو دل من چه خبره ماهیگیر؟. آرام میگم:

_هیچ وقت آدمای رو از روی ظاهرشون قضاوت نکن!

از جام بلند میشم و کنارش می ایستم. قوری رو دست میگیرم تا براش چای بریزم. خودش و یکم کنار میکشه که باعث تعجبم میشه.

خشک و سرد میگه:

_خودم میتونم بریزم.

استکان خودمم پر میکنم. چرا این مدلی شده؟ موهام و پشت گوشم میدم و کتری رو کناری میدارم:

_فقط خواستم کمک کرده باشم!

با اخم استکان و مقابلش میکشه و میگه:

_اگه میخوای کمک کنی زودتر یه چیزی بخور. لباسات که خشک شد میبرمت پیش عمو نصیر. من باید برم صیدا

مات و مبهوت نگاهش میکنم:

_پیش عمو نصیر؟!!

_فکر بهتری داری؟

لعنت به تو و قلب سنگیت امیرعطا. اصلا برات مهم نیس بخاطر تو به این روز افتادم؟

از جام بلند میشم و با ناراحتی میگم:

_میخوای از اینجا بیرونم کنی؟

با خونسردی لقمه ش و میجوه.

_فکر میکردم حداقل امروز و بهم اجازه بدی که اینجا بمونم. اصلا برات مهم نیس که تو این شرایط سهمی داری؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

_بهت گفتم تا دیر نشده برگرد خونه. من مسئول تصمیمی که تنهایی گرفتی نیستم.

پوزخند میزنم:

_عالیه. یعنی ترجیح میدادی واقعا ازت طلاق بگیرم؟ یا داری برای راحت کردن وجدان خودت این حرفا رو میزنی؟

جوابم و نمیده. از جام بلند میشم و کنارش می ایستم:

_ چرا نگاهم نمیکنی؟ میخوای بری صید؟ اونم درست امروز که من...
نفسی میگیرم تا آروم باشم:

_ جوری رفتار میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!
چاقو رو پایین میذاره و با لحن کلافه ای میگه:

_ انتظار داری چیکار کنم؟ زندگی رو تعطیل کنم و بشینم با تو اینجا خاله بازی کنم؟
از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

_ یه عمر تو ناز و نعمت بزرگ شدی. خبر داری همین نون و پنیر ساده ای که میخوری هم پول لازم داره؟
ابروهام بالا میپرن:

_ پس نگران زیاد شدن خرج و مخارجتی. نگران نباش. دوستم خارج شهره. همین یه روز و بذار اینجا بمونم. قول میدم دیگه مزاحمت
نشم.

نفس بلندی میکشه و چیزی نمیگه. نمیتونم انقدر راحت کوتاه بیام. با لحن آروم و خواهشمندی میگم:

_ فقط همین امروز بذار همراهت بیام. قول میدم اذیت نکنم و یه گوشه بشینم. تو قبلا هم منو همراه خودت برده بودی. من قبلا
هم یه شب تو قایقت بودم! یادت رفت؟
_ قبلا فرق داشت.

_ چه فرقی؟

دستش و دور دهنش میکشه و از جاش بلند میشه. درست رو به روم می ایسته و تو چشمام نگاه میکنه:

_ واقعا نمیفهمی؟ یا خودت و میزنی به اون راه که منو روانی کنی؟
هاج و واج نگاهش میکنم.

بازوم و میگیره و با صدایی که پر از حرصه اما سعی داره آروم نگهش داره میگه:

_ واقعا میخوای همینجا با من بمونی؟ تک و تنها؟

آروم سر تکون میدم. چند لحظه چشم میبندد و وقتی چشماش و باز میکنه به بلوزش خیره میشه:

_ برو آماده شو دنیز. صبر منم حدی داره!

هیچی نمیگم و فقط ناراحت نگاهش میکنم. درکش نمیکنم. چرا انقدر کلافه ست؟ چرا حس میکنم دیگه دوست نداره دور و برش
باشم؟ چرا از بودنم اذیت میشه؟

چنگی به اُورکتش میزنه و همونطور که بیرون میره میگه:

_ میرم یه سیگار بکشم. پرده ها رو بکش..

نگاهی بهم میندازه. ازون نگاه های عمیق و پر از حرف. آروم میگه:

_ اون لباسم از تنت در بیار!

#دویست_و_چهل

وقتی دوباره به قایق برمیگرده ، منو حاضر و آماده با قیافه ی درهم پشت میز میبینه. انقدر از دستش عصبی ام که حتی نگاهشم
نمیکنم. رو به روم می ایسته و میگه:

_ لباسات هنوز خیسه. اونجا که رسیدیم برو بالا و بذارشون روی بخاری تا خوب خشک شن.

جوابش و نمیدم. نفس بلندی میکشه:

_ میشنوی؟

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

_ به خودم مربوطه!

از جام بلند می‌شوم و دلخور نگاهش می‌کنم:

_ پلپورتم برداشتم تا تمیز برات بشورم. اگه میدونستم وسواس داری همون لباسای خیس خودم و میپوشیدم.

میخوام از کنارش بگذرم که دستم و میگیره:

_ دنیز من متاسفم. ولی واقعا نمیتونی اینجا بمونی!

پوزخند می‌زنم. دستم و ول میکنه و میگه:

_ فکر میکنم به اندازه ای که اینو درک کنی بزرگ شدی.

به طرفش برمیگردم:

_ گفته بودی با بقیه مردا فرق داری!

فقط نگاهم میکنه. سر تکون میدم:

_ به خودت اطمینان نداری؟

_ به تو اعتماد ندارم!

ناباور نگاهش می‌کنم ولی بدون اینکه به روی خودش بیاره از کنارم میگذره و بیرون میره. منظورش چی بود که بهم اعتماد نداره؟ پوفی میکشیم. ساکم و برمیدارم و پشت سرش از قایق بیرون میرم. بی صدا همراهش به سمت میخونه ی عمو نصیر میرم. سعی میکنم دلخوریم رو ازش لا به لای دلایل منطقی که در طول راه برای خودم میتراشم پنهون کنم. بالاخره زندگی اونم نظم و نظامی داره. شک ندارم وقتی اومد داخل و لباسام و همه جای قایقش دید خوف برش داشت. خیلی خنگی دنیز. حداقل همون اول بهش اثبات نمی‌کردی چقدر شلخته و نامرتبی!

بارون هنوز هم نم نم میباره و کامل قطع نشده. امیرعطا در میخونه رو چند بار میزنه و وقتی عمونصیر در و باز میکنه سریع با دستش منو داخل هدایت میکنه. با شرمندگی به عمو نصیر سلام میدم و گوشه ای می ایستم. با خوشرویی جواب میده و رو به امیرعطا میگه:

_ خیر باشه پسرم. چیزی شده اول صبحی؟

امیرعطا نگاه کوتاهی بهم میکنه و میگه:

_ دنیز میتونه یه مدت کوتاه اینجا بمونه؟ چند روز.

عمو نصیر با تعجب نگاهم میکنه:

_ آره حتما.. ولی خب.. چی شده؟

به جای امیرعطا خودم جواب میدم:

_ مامان و بابا همه چی رو فهمیدن. مجبور شدم از خونه بزنم بیرون!

به ساک توی دستم نگاه میکنه و با ناراحتی میگه:

_ پس بالاخره فهمیدن!

سر تکون میدم. امیرعطا میگه:

_ چند روزی اینجا باشه تا عصبانیت اونا هم بخوابه. بعد برمیگرده!

سر بالا میارم و نگاهش می‌کنم:

_ چرا از طرف من تصمیم میگیری؟

_ چون تو هنوز بچه ای و نمیدونی راست و غلط چیه!

_ به اندازه ای که بدونم چی درسته و چی اشتباه بزرگ شدم. لطف کن تو کار من دخالت نکن!

_ بچه ها یه لحظه بایستین. بازم که افتادین به جون هم!

با ناراحتی به عمو نصیر نگاه می‌کنم. دستی به محاسن سفیدش میکشه و رو به امیرعطا میگه:

_دنیز دختر منه. تا هر وقت بخواد اینجا میمونه. مشکلشم با خانواده ش یه جوری حل میکنیم. فقط اینکه میدونی که عایشه خواهرش خیلی مریضه. آخر هفته ها میره بالیک اسپیر پیشش تا صبح دوشنبه. الانم آخر هفته ست و.. مکثی میکنه و به من نگاه میکنه:

_منم جای پدرت دخترم. اگه معذب نیستی برو بالا و مثل خونه ی خودت راحت باش.

لبخند نصف و نیمه ای میزنم. امیرعطا با اخم میگه:

_یادت نره لباسات و خشک کنی!

با اخم و ناراحتی نگاهش میکنم. از عمو نصیر خداحافظی میکنه و بیرون میره. با ناراحتی ساکم و روی میز میذارم و پشت میز میشینم. عمو نصیر کنارم میشینه و میگه:

_ازش دلگیر نشو. نگرانته.

پوزخند میزنم:

_نگرانه! من بخاطر اینکه از اون طلاق نگیرم از خونه بیرون زدم. اون وقت اون حتی یک روزم منو تو قایقش نگه نداشت و بیرونم کرد!

لبخند کمرنگی میزنه. با ناراحتی ادامه میدم:

_میگه باید برم صید. انگار همه چی خیلی رو به راهه و فقط مشکل صید کردنش مطرحه! من به فکر آینده ی اونم. اون به فکر ماهی های توی دریاست!

دستش و با مهربونی روی دستم میذاره:

_توی این طوفان و بارون کدوم ماهیگیری میره صید که امیر هم بره؟

متعجب نگاهش میکنم. لبخند میزنه و چند بار دستش و روی دستم میزنه:

_اون مرد تر از این حرفاست که بخواد یه دختر بی پناه و از قایقش بیرون کنه. ولی شما الان زن و شوهرین دخترم. حتی اگه صوری هم باشه..

نفسی میکشه:

_دل منتظر یه بهونه ست فقط. اونم وقتی کنارش یه فرشته مثل تو باشه که همه جوهره هواس و داره! تو دختر قشنگی هستی. امیر میترسه از اینکه ناخواسته بهت آسیبی بزنه!

دستم و آروم از زیر دستش بیرون میکشم و نگاهم و با خجالت پایین میندازم. یعنی واقعا دلش این بوده؟ آروم میگم:

_نه ، اصلا بحث این چیزا نیست.

_پاشو دخترم. کاپشن و لباست خیسه. برو بالا و درم ببند. یه دست از لباسای تمیز عایشه رو بردار بپوش. لباساتم روی بخاری حسابی خشک کن که سرما نخوری. منم برات یه چای داغ دم میکنم.

"چشم" ی میگم و از کنارش بلند میشم.

از پله های انتهای میخونه بالا میرم و وارد فضای گرم خونه ش میشم. مثل همیشه تمیز و مرتب و پر از انرژی مثبت.

لباس هام و در میارم و از توی کمد یه دست از لباسای خاله عایشه رو برمیدارم. منو ببخش خاله عایشه ولی واقعا چیزی برای پوشیدن ندارم!

یکی از پیراهنای گلدار صورتیش رو میپوشم که برام خیلی گشاده. از دیدن خودم توی آینه خنده م میگیره. باز صد رحمت به پلیور امیرعطا!

لباسای خیسیم و روی لوله ی بخاری پهن میکنم و پلیور امیرعطا رو هم از توی ساک برمیدارم. چشمام و تنگ میکنم و رو به پلیور میگم:

_میدونستی یه صاحب سنگ دل داری که عین چوب خشک میمونه؟ انگار هیچ بویی از آدمیت نبرده!

دوباره بوش میکشم. عمیق تر و عمیق تر... آهی میکشم:

_اما منه بی عقل عاشق همین بداخلاقیش شدم. چون میدونم تو دلش هیچی نیست و فقط زبونش تلخه.

نگاهش میکنم:

_بهش نگیا..

لبم و رو هم فشار میدم:

_اونجوری هم نگاهم نکن. خیال ندارم بشورمت. خیال پس دادنتم ندارم. از این به بعد پیش خودم میمونی. شاید تو آخرین چیزی

باشی که ازش برام میمونه!

دوباره اون بغض لعنتی سراغم میاد. آروم روی زمین میشینم و سرم و روی بالش کنار بخاری میذارم. دیشب حتی لحظه ای چشم

روی هم نذاشتم. چقدر خوابم میاد.

پلیور و محکم بغل میکنم و نمیفهمم چشمم کی گرم خواب میشه.

با تکون خوردن شونه هام لای چشمام و آروم باز میکنم. عمونصیر و بالای سرم میبینم و همزمان بوی سوختگی همه ی مشامم و

پر میکنه. "هین" بلندی میگم و سریع از جام پا میشم:

_لباسام!

عمو نصیر لب بالا میکشه:

_خوابت برده. لباساتم سوخت و پاره شد.

با دست به لباسای روی زمین اشاره میکنه:

_خیلیاش فکر نمیکنم دیگه قابل پوشیدن باشن!

با ناراحتی نگاهشون میکنم. تو این شرایط فقط همین و کم داشتم. با دست کنارشون میزنم. خداروشکر که کاپشن و شلوار جینم و

آخرای لوله پهن کردم و هنوزم قابل پوشیدنن. از جام بلند میشم و همزمان متوجه نگاه عمونصیر به پلیور میشم. سریع خم میشم و

از روی زمین برش میدارم. بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم تو ساک میچپونمش و هول کرده میگم:

_خوبه که این نسوخت و گرنه صاحبش عمرا دست از سرم برنمیداشت.

میخنده و میگه:

_ماشالا دخترم. چقدر بهت میاد این لباس!

_اگه خاله عایشه بفهمه لباسش و پوشیدم خیلی ناراحت میشه نه؟

_اتفاقا همین الان باهات حرف زدم. گفت به دنیز بگو عین خونه خودش راحت باشه تا برگردم.

مکثی میکنه و میگه:

_راستی.. یه نفر هست که باهات کار داره. فکر کنم تا امیر نرسیده بیای پایین بهتره!

با تعجب نگاهش میکنم. یهو ابرو هام از هم باز میشه و میگم:

_بابامه؟

عمونصیر لبخند غمگینی میزنه:

_نه دخترم. بابات نیست. همون آقا پسری که دیروز همراهت بود اومده.

واللهی.. مجید! چطور بین این همه اتفاق اون و فراموش کردم؟ بهش گفته بودم صبح زود باهام تماس بگیره.

سریع سراغ گوشیم میرم. از دیروز صبح خاموشه. خدا میدونه بیچاره چند بار زنگ زده.

_شما برین عمو نصیر. من لباسام و بیوشم و بیام.

سری تکون میده و بیرون میره. لباسای نیمه سوخته رو میپوشم و سریع پایین میرم. مجید پشت یکی از میزها نشسته. با دیدن من سریع از جاش بلند میشه و میگه:

_کجایین شما دنیز خانوم؟ از صبح هزار بار باهاتون تماس گرفتم!

جلو میرم ولی اینبار دیگه باهاش دست نمیدم.

_سلام آقای مجید. ببخشید. انقدر اتفاق های پشت سر همی افتاد که..

نفس عمیقی میکشم و پشت میز میشینم. نگاه متعجیبی به کاپشنم میکنه. احتمالا داره به سوراخ بزرگی که روی قسمت یقه ش افتاده نگاه میکنه. با شرمندگی میگم:

_خواهیم برد. لباسام روی بخاری سوخت!

_وقتی دیدم تماسم و جواب نمیدین گفتم بیام اینجا. فکر نمیکردم اینجا پیداتون کنم ولی خب.. آخرین امیدم همینجا بود!

_خوبه که راه و گم نکردین!

لبخند میزنه:

_حافظه م قویه.

زیرچشمی نگاهم میکنه و میگه:

_اتفاقی افتاده؟ منظورم اینه که شما.. اینجا..

اهی میکشم:

_دیشب شب خیلی بدی بود. پدرم در مورد ازدواجمون همه چی رو فهمید.

با دهن باز نگاهم میکنه. ناراحت میگم:

_مجبور شدم از خونه برم.

_چجوری باهاش برخورد کردن؟ منظورم ازدواجتونه!

شونه بالا میندازم:

_کلاسیک و قابل انتظار. گفتن یا طلاق میگیری، یا پای تصمیمت تنهایی می ایستی.

تک خنده متعجیبی میکنه:

_زیادم کلاسیک نبوده!

نگاهش میکنم. لبخندی میزنه:

_خب اگه الان شما تو ایران بودین یا پدرتون ایرانی بود الان تیکه بزرگتون گوشتون بود. بهترین حالتش حبس تو اتاق تنگ و تاریک

و محرومیت از آب و غذا بود. بعدم با سرعت نور اسم یه از خدا بی خبر دیگه رو روتون میداشتن که به محض طلاق گرفتن شوهرتون

بدن و رو دستشون نمونین!

بلند میخندم:

_جدی؟

با خنده سر تکون میده:

_تا جایی که من دیدم و شنیدم!

_فکر میکنم واکنش هر کسی بسته به سنت ها و عرف ها و فرهنگ کشورش فرق داره دیگه. البته من خودم بهشون حق میدم. کار

خوبی نکردم. باید بهشون میگفتم تا حداقل بهشون بی حرمتی نشه!

لبخندش جمع میشه و آروم میگه:

_یعنی واقعا پشیمون نیستین از کارتون؟

عمو نصیر استکان های چای رو جلومون میداره. مجید با خوشرویی تشکر میکنه. دستم و لبه ی استکان میکشم و میگم: نه.. به نظرم وقتی کاری و با قلبت انجام میدی هیچ وقت بابتش پشیمون نمیشی. نگاهش بهم پر از شک میشه. با مکثی نسبتا طولانی میگه:

واقعا اینکار و بخاطر امیرعطا کردین یا پای چیز دیگه ای وسط بوده؟

هول میکنم و این از چشمای تیزش پنهون نمیمنه. لبخند از سر تکلیفی میزنم و میگم: چه چیزی؟

به صندلش تکیه میزنه:

نمیدونم. اگه بخوام باهاتون رو راست باشم ، ازدواج یه دختر تو شرایط شما ، با کسی تو شرایط امیرعطا یکم غیر منطقی و عجیبه. گفتین پدر و مادرتون پزشکن؟

فقط مادرم.. پدرم صاحب هتله. چند خیابون اون طرف تر از همین ساحل یه هتل پنج ستاره داره!

ابروهاش بالا میره و معنی دار نگاهم میکنه. موهام و پشت گوشم میدم و برای فرار از نگاه های معنا دارش میگم: چاییتون سرد نشه!

اونم دیگه چیزی نمیگه و مشغول خوردن چایش میشه.

استکان خالی چایش رو برمیدارم و میگم:

یکی دیگه بریزم؟

نه دنیز خانوم. لطفا بشینین.

سرجام میشینم. دستاش و به هم میماله و میگه:

من زیاد وقت ندارم. دیشب امیرحسین باهام تماس گرفته بود..

مکثی میکنه:

برادر بزرگ امیرعطا. خب میدونین ما هر سه تو یه شرکت کار میکردیم. من هنوز با برادرش شریکم.

نفس بلندی میکشه:

بعد این قضایا رابطه ی ما به هم نزدیک تر شد. انقدر زیاد که دست به سر کردنش دیگه خیلی سخته. ازم میپرسید چرا یهو غیبت

زده. من حتی به خانومم هم نگفتم که کجا میرم. باید مطمئن میشدم و بعد بهشون خبر میدادم.

هر وقت صحبت از امیرعطا و خانواده ش میشه قلبم وحشیانه تو سینه م میکوبه و این اصلا دست خودم نیست. ناراحت میگم:

واقعا میخواین ببرینش؟

چشم رو هم میداره:

نامزدی خواهرش چند هفته ی بعده. با اینکه جشن و شادی در پیشه اما خونه شون هنوزم عین هشت سالی که گذشته سوت و

کور و تاریکه. قبلا هم گفتم بهتون که چقدر اوضاع جسمی و روحی مادرش به هم ریخته ست. اگه زودتر برگرده شاید هم خودش

سریع تر بتونه روند بهبودیش و طی کنه و هم خانواده ش از این اوضاع بیرون بیان!

دیگه طاقت نمیارم. انگشتم و زیر میز تو هم فشار میدم و میگم:

هم... همسرشون..

آب دهنم و قورت میدم:

گفتین که همسرشون.. یعنی..

خدای من.. چی دارم میگم؟ به خودت بیا دنیز! با دست لرزون موهام و کنار میدم و جمله م و اصلاح میکنم:

یعنی فکر کنم برای ایشون هم سخت بوده باشه نه؟ خب بالاخره صحبت هشت سال بی خبری و مرده فرض شدن کسیه که...

دهنم خشکِ خشک شده. چرا چیزی نمیگه. نگاهش میکنم. چشماش یه جوریه که هیچی نمیشه ازش خوند. درست برعکس امیرعطا که همیشه همه چی رو با چشماش لو میده.

نفسی میگیره و میگه:

_بله همینطوره. برای همه سخت بود. خصوصاً برای ناپدریش که بعد از شنیدن خبر مرگ امیرعطا سکتته کرد و... سر تکون میده:

_دنیز خانوم. من باید امیرعطا رو ببینم. تا نینمش نمیتونم راضیش کنم که برگرده. تا برنگرده هم هیچی درست نمیشه. من مطمئنم درست مثل همین هشت سال ، اگه هشت سال دیگه هم بگذره اون رغبتی برای به دست آوردن حافظه ش نداره. حدس اینکه چرا نمیخواد چیزی به خاطر بیاره زیاد سخت نیست. با نگرانی میگم:

_شرایط که غیر عادی نیست؟ منظورم یه ماجرا که اونو توی دردسر انداخته باشه و..

_نگران نباشین دنیز خانوم. امیرعطا کاری نکرده که بابتش دینی به قانون داشته باشه. فقط ترس و یه سری خاطرات نصفه و نیمه ست که این ذهنیت و براش به وجود آورده. اخم میکنه و به نقطه ای خیره میشه:

_فقط خدا میدونه تو اون سفر لعنتی چیا از سر گذروند که به این روز افتاد. دستاش و یکبار روی صورتش میکشه و نگاهم میکنه:

_من به امیرعطا کمک میکنم حافظه ش و به دست بیاره. اما تنها از پشش بر نیام. تو این مدت شما از همه بهش نزدیک تر بودین. به قول خودتون که اون الان تبدیل به یه آدم دیگه شده. بهم کمک میکنین اون آدم و از پيله ای که دور خودش کشیده بیرون بکشم و به اصلش برگردونم؟

_من.. خب من چجوری میتونم؟ منظورم اینه که امیرعطا همیشه که اینجا نیست. من کار زیادی از دستم بر نیامد اما باز هر جوری بتونم کمکش میکنم. مطمئن باشین.

لبخند گرمی میزنه و میگه:

_مطمئن باشین خیلی کارا از دستتون بر میاد.

به یه نقطه خیره میشه و زمزمه میکنه:

_یه مرد رو میشناختم که بخاطر قلبش کارایی رو انجام داد که هیچ کس حتی جرات به زبون آوردنش نداشت.

نگاهم میکنه و لبخندش عمق میگیره:

_دقیقا مثل الانِ شما!

#دویست_و_چهل_و_یک

تهران_۸۹

بدون اینکه داخل برم ، از لای در نگاهش میکنم که پای کمد قدیمی نشسته و وسایلهش و آروم آروم جمع میکنه. آه عمیقی میکشم و داخل میرم. حضورم و حس میکنه. دستش و پای چشماش میکشه و لبخندی سرسری میزنه:

_کی اومدی؟

کیفم و یه گوشه میذارم و گره کرواتم و شل میکنم:

_مگه مهندساً ولتم میکردن؟ امیرحسین با بدبختی ردم کرد بیام.

تو سکوت به قاب عکسی که توی دستاشه نگاه میکنه. جلو میرم و همونطور که دکمه ی آستینام و باز میکنم به عکس قدیمی و خاک گرفته نگاه میکنم. پشت لب های من و امیرحسین تازه سبز شده. لیلی با موهای خرگوشی کنارمون نشسته. مامان و حاج نادر پشت سرمون عطیه هنوز خیلی بچه ست و بغل مامانه. نفس بلندم و بیرون میدم:

_میخوای این همه وسیله رو با خودت ببری لیلی؟

ناراحت نگاهم میکنه:

_نبرم؟

سر تکون میدم:

_اگه از من میپرسی نه! بذار جاگیر بشیم ، امیرحسین که اومد میگیم همش و میاره!

لباش و رو هم فشار میده و چیزی نمیگه. کنار پاش روی دو زانو میشینم و موهایش و میبوسم:

_لیلی؟ بخدا سفر قندهار نمیریم. تا ابد هم قرار نیست از اینجا دور بمونیم. یکم آرام باش!

نگاهش پر از دلخوریه:

_چجوری آرام باشم وقتی حتی نمیدونم قراره کجا بریم امیرعطا؟

از کنارش بلند میشم و کت و روی تخت میدارم:

_این کت و بپوشم یا جمعش کنیم بذاریم تو ساک؟

از جاش بلند میشه و به سمتم میاد:

_بهم اعتماد نداری نه؟

زیپ چمدون و باز میکنم و کت و روی رو میدارم:

_به نظرم ببریم بهتره. اونجا تو قرار کاری میپوشمش. هم هوا گرم شده. تو راه کت نپوشم بهتره.

دستم و میگیره:

_به من نگاه کن امیرعطا!

به سمتش برمیگردم و کلافه چشم روی هم میدارم:

_پنج روزه که داری یه کله این سوال و میپرسی. خسته نشدی؟

_نه.. تا نفهمم زندگیمون و قراره کجا ببریم آرام نمیشم.

تو سکوت نگاهش میکنم. دستاش و بالا میاره و به سختی دو طرف صورتم میداره:

_فردا داریم میریم امیرعطا. حقمه بدونم حداقل کجا داریم میریم. نیست؟

نفسی میگیرم. حق با اونه. تا ک میتونم ازش مخفی نگه دارم؟ بعد از چند ثانیه مکث میگم:

_ترکیه!

دستاش از دور صورتم باز میشن. ناباور میگه:

_ترکیه؟

سر تکون میدم. چشماش پر از ترس میشه:

_شوخیت گرفته؟

_چرا؟ دوست نداری؟ تو که از استانبول خوست میومد!

با استرس قدمی عقب میره:

_مگه سهراب فرار نکرده بود اونجا؟ مگه اونجا همسایه ی ایران نیست. وای امیرعطا.. چیکار داریم میکنیم ما؟

_اولا که سهراب دبی بود نه ترکیه. جریان ترکیه برای رد گم کنی بوده. ثانیا مگه ترکیه کشور کوچیکیه؟ استانبولش پنج برابر تهرانه. حالا شهرای دیگه ش بماند. میخواد بین این همه آدم بیاد و پیدامون کنه؟

نا مطمئن نگاهم می‌کنه. لبخند خسته ای میزنم:

_ باور کن فعلا شانس دیگه ای نداشتیم. هر جایی میرفتیم جز ترکیه ویزا نیاز بود. کلی سرمایه و کلی زمان برای مهیا کردن امکان مهاجرت. ما وقت نداریم لیلی. سهراب ایرانه و هر ثانیه تعلل خطرناکه!

جلو میرم و شونه هاش و میگیرم:

_ اونجا کارم آماده ست. امیرحسین با مهندس حرف زده. حتی مدارک منم فاکس کرده. خونه و وسایل زندگی هم بهمون میدن. زودتر از اونی که فکرش و بکنی به زندگی تازه عادت میکنی! فقط ازت خواهش میکنم به هیچ کس نگو کجا میریم لیلی. اینجوری برای هممون بهتره. باشه؟

سرش و روی سینم میذاره:

_ یه چیزی روی دلم سنگینه امیرعطا. دست خودم نیست. حالم بده!

دستاش و محکم دورم حلقه میکنه:

_ بخدا من ترسو و بزدل نیستم. همه ی ترسم بخاطر تو و درسا ست. وگرنه حتی اگه بمیرم...

از خودم جداش میکنم و با اخم نگاهش میکنم:

_ نگفتم دیگه از این حرفا نزن؟

چونه ش میلرزه:

_ میترسم بخت سیاه و نحس من زندگی تورم خراب کنه .

توی دلم خالی میشه. محکم بغلش میکنم و با قرار دادن لب هام روی لب های خشک و رنگ پریده ش اجازه ی حرف زدن و ازش میگیرم. موهای کنار گوشش و کنار میدم و میگم:

_ اگه فقط یکبار دیگه اینجوری حرف بزنی بدجوری تنبیهت میکنم دختر کوچولوی لوس. فهمیدی؟

تکون خفیفی میخوره و سر تکون میده. دستم و روی موهاش میکشم:

_ تو فقط به فکر زندگیمون باش. مطمئن باش نمیدارم بهتون سخت بگذره. از جانب سهرابم خیالت راحت باشه. نمیتونه به این نون و ماستیا از ایران خارج شه دیگه!

سکوت میکنه و با سکوتش بهم اجازه ی نوازش بیشتری رو میده. انگار متوجه نیتم شده که تکون آرومی میخوره. گردنش و میبوسم و میگم:

_ حواسم هست چند وقته ازم غافل شدی. همه اینا رو مینویسم به حسابت اون طرف جبران کنی!

آروم میگه:

_ هنوز کلی وسیله دارم که باید جمعش کنم!

محکم تر به خودم فشارش میدم و پیچ میزنم:

_ گور بابای وسیله. اول شوهر ، بعد کار!

امیرحسین ساک ها رو توی ماشین جا میکنه و رو به درسا که روی سکو کنار بچه ها نشسته میگه:

_ نبینم اخم کرده خوشگلِ عمو!

درسا اخم بیشتری میکنه و دستش و دور گردن علیرضا میندازه:

_ من نمیخوام برم عمو. میخوام پیش دوستم بمونم.

امیرحسین با خنده میگه:

_ شما که بیست و چهار ساعته کارتون دعوا بود عمو. الان دم رفتن احساساتی شدین؟

مریم آروم میگه:

_چیکارشون داری امیرحسین؟

علیرضا با ناراحتی میگه:

_چی میشه ما هم بریم بابایی؟ من دو تا امتحانم بیشتر نمونده که.

سری تگون میده و زیر لب میگه:

_موش تو سوراخ جا نمیشد به دمش جارو مییست.

مامان با تنگ استیل پر از آب از خونه بیرون میاد و میگه:

_خودم میبرمت مادری. بذار برن و جا به جا شن. دوتایی با هم میریم پهلوی درسا!

زیر لب با اخم میگه:

_البته اگه فهمیدیم کجا دارن میرن!

حاج نادر نفس بلندی میکشه و تسبیحش و لای انگشت هاش جا به جا میکنه. از چهره ی درهمش مشخصه که اونم به اندازه ی

مامان دلخوره و فقط منتظر یه تلنگره.

به امیرحسین نگاه میکنم. با اشاره چشم رو هم میذاره و رو به بابا و مامان میگه:

_درک میکنم ناراحتین. حق هم دارین. ولی الان امنیت بچه ها مهم تر از هر چیزیه. به خدا قسم که من به مریم هم چیزی نگفتم.

بدون ترس هم میگم که خودم به امیرعطا گفتم به کسی چیزی نگه. اگه قراره دلخور باشین از من باشین نه امیرعطا!

حاج نادر پله های سکو رو پایین میاد و با ناراحتی میگه:

_بحث پنهون کاری نیست. بحث اعتمادیه پسر. مگه من و مادرت به کی میخوایم بگیم که این بچه ها کجا رفتن. من غریبه و غیر

قابل اعتماد.. مادرتون چی؟ حق نداره بدونه بچه ش کجا میره؟

مامان اشک گوشه ی چشمش و با پر روسریش میگیره. امیرحسین میگه:

_این حرفا چیه حاجی؟ بخدا بحث این چیزا نیست اصلا.

جلو میاد و با نگاهی به عطیه و بچه ها میگه:

_فقط ماها نیستیم که بچه ان.. نمیدونن درست و غلط چیه. یه آدم از خدا بی خبر راحت میتونه از اعتمادشون سواستفاده کنه. اون

وقت پشیمونی و حسرتش واسه ما بزرگاست. بذارین یکبارم اینجوری باشه. بخدا برای همه بهتره. باور کنین.

حاج نادر زیر لب ذکری میگه و آروم میگه:

_توکل بر خدا!

مامان جلو میاد و با گریه میگه:

_حداقل اجازه میدادین تا فرودگاه بیایم.

جلو میرم و دلجویانه میگم:

_بی سر و صدا بریم بهتره مادر. باور کن. بعدم چرا اینجوری میکنی قربون شکلت برم؟ مگه کجا میریم؟

با چشمای پر از اشکش نگاهم میکنه:

_من از کجا بدونم مادر. مگه میگی؟

کلافه نفسم و بیرون میدم. حق داره ناراحت باشه. بغلش میکنم و کنار گوشش میگم:

_اینجوری خودت و نباز جلوی بچه ها. بخدا اگه لیلی اینجوری ببینتت عمرا بتونم ببرمش!

پر از دلتنگی و با یه دنیا غم نگاهم میکنه:

_دست خودم نیست امیرعطا. حس میکنم یه تیکه از جونم داره میره. خدا از اون ابلیس نگذره که اینجوری خانواده م و از هم پاشوند.

دستم و رو صورتش میکشم و اشکاش و پاک میکنم:

به این فکر کن که دور شدن از این محیط برای لیلی و درسا چقدر خوبه. فرصت پیدا میکنن صفحه ی جدیدی تو زندگیشون باز کنن. گذشته رو راحت تر فراموش کنن. باور کن منم دوست ندارم برم ولی میدونی که اینجوری برای هممون بهتره! آروم تر میگم:

کسی که یکبار درسا رو از بیمارستان دزدید بازم اینکار و میکنه. خصوصاً که چیزب برا از دست دادن نداره دیگه. اون وقت چی مادر من؟ اگه اینبار نتونم پیداشون کنم... اگه فرصت برای محافظت ازشون نباشه چی مادر؟ لبش و گاز میگیره و سر تکون میده:

برو امیرعطا. اما جون تو و جون این دوتا. مبادا تو غربت دلشون و بشکنی. از خودت برنجونی. به خدا که شیرم و حلالتم نمیکنم. گریه امونش و میبیره و روسریش و کامل روی صورتش میکشه. بغض توی گلو و با زور قورت میدم و محکم تر بغلش میکنم. عطر مادرونه ی تنش و با همه ی وجود تو ریه هام میکشم و برای اولین بار بی توجه به حضور حاج نادر سیر سیر بغلش میکنم. بالاخره سر و کله ی لیلی هم پیدا میشه. با چشمای پف کرده و قرمزی که حاصل بی خوابی دیشب و گریه های یواشکیشه. مامان با دیدنش منو رها میکنه و به سمتش میره. اشکاش و پاک میکنه و میگه:

همه چی رو برداشتی؟

با بغض سر تکون میده.

سکوت بد و وحشتناکی بینمون حاکمه. همه به همدیگه خیره ان. لیلی نگاه پر از اشکش رو دور تا دور حیاط میچرخونه و با زور میگه:

همه ی زندگی من اینجاست..

به مامان و بعد حاج نادر نگاه میکنه:

اگه پدر و مادر خودم بودید انقدر دوستتون نداشتم. بخاطر این همه سال زحمت و حمایت ازتون ممنونم.

حاج نادر جلو میره و محکم بغلش میکنه:

تو چه فرقی با عطیه ی من داری لیلی؟ هیچ وقت اینجوری حرف نزن!

فکر میکنم اشتباه میبینم اما نه.. اشک های حاج نادر پشت سر هم روی صورتش میچکه و با صدای گرفته میگه:

بخاطر کاری که با زندگیت کردم هیچ وقت خودم و نمیبخشم دخترم. حتی اگه تو منو ببخشی. خودم نمیبخشم.

این چه حرفیه عمو جون؟

شونه ی لیلی رو میبوسه و به سمت من برمیگرده. با دیدن اشک روی گونه ش معذب میشم. اما اون برای اولین باره که بی هیچ غروری جلو میاد و به شونم میزنه:

تو هم ببخش پسر. تو تمام این اوضاع ، من هم بی تقصیر نیستم.

تقدیر و همیشه تغییر داد حاجی. باید اتفاق می افتاد و افتاد!

لبخند تلخی میزنه:

حتی یکبار هم بهم نگفتی بابا. اما به قرآن خدا قسم که من مثل پسر خودم دوستت داشتم.

سرم و پایین میندازم. بغلم میکنه و دستش و چند بار پشتم میزنه:

یه ثانیه هم از زن و بچه ت غافل نشو امیرعطا. تو بدترین شرایطت هم اول هوای اونا رو داشته باش. یادت نره ، زندگی نامرد تر از اونیه که بخواد از غفلت استفاده نکنه!

سر تکون میدم و منم بغلش میکنم:

چشم.. شما هم مراقب مامان باش.

به عطیه که بی صدا و ناراحت یه گوشه ایستاده نگاه میکنم و میگم:

_ عطیه و مامان! جفتش به خودتون امانت.

سر تگون میده و به سختی ازم جدا میشه.

لیلی مامان و محکم بغل میکنه. بغض و گریه ی اون حاله و بدتر میکنه. مامان صورتش و تو دستش میگیره و میگه:

_ هوای هم و داشته باشین. به هم تندی نکنین. احترام هم و حفظ کنین.

سرش و خم میکنه و دست مامان و میبوسه:

_ بخاطر همه ی اذیتایی که کردم حلالم کنین مامان ماهرخ.

مریم میگه:

_ ای بابا جمعش کنین. یه جوری خداحافظی میکنن انگار کجا دارن میرن.

لیلی با لبخند تلخی میگه:

_ کسی چه میدونه که تو آینده چه خبره!

دستم و دور دهنم میکشم و ازشون فاصله میگیرم. با مریم خداحافظی میکنم و نازنین و علیرضا رو یه دل سیر میبوسم. با ناراحتی

نگاهم میکنه و میگه:

_ مثلاً قرار بود همسایه بشیم!

با لبخند سر تگون میدم:

_ مثلاً!

_ مراقبشون باش امیرعطا. این جاری خل منم یکم ادب کن. انقدر منفی فکر نکنه!

"چشم" ی میگم و از کنارش میگذرم. عطیه نفر آخر روی سکوئه. آروم جلو میاد و دستش و جلو میاره:

_ به سلامت داداش. مراقب خودت باش!

دستش و به سمت خودم میکشم و محکم بغلش میکنم. تو بغلم مثل یه گوله میشه و لپ هاش گل میندازه. برای اولین باره که

اینجوری بغلش میکنم. سرش و میبوسم و میگم:

_ میخوام وقتی برگشتم یه دخترِ موفق و تحصیل کرده جلو روم باشه عطیه. بهم قول میدی؟

با چشمای خیس نگاهم میکنه و سر تگون میده:

_ آره داداش!

صورتش و میبوسم و ازش فاصله میگیرم.

_ قولت یادم میمونه!

لبخند غمگینی میزنه. لیلی هم با بقیه روبوسی میکنه و درسا رو بغلش میگیره. سه تایی به سمت ماشین امیرحسین میریم و سوار

میشیم. مامان با گریه پشت سرمون آب میریزه. لیلی برمیگرده و با بغض نگاهشون میکنه.

_ باورم نمیشه دارم ازشون جدا میشم. حس خیلی بدی دارم امیرعطا.. خیلی بد..

امیرحسین از داخل آینه نگاهم میکنه. سر تگون میدم و محکم بغلش میکنم. آروم کنار گوشش میگم:

_ درست میشه. اینبار که برگشتیم همه چی تو زندگیمون خیلی بهتر از قبله. باور کن!

#دویست_و_چهل_و_دو

امیرحسین درسا رو از بغلش پایین میداره و با نگاهی به تابلوی اعلانات پرواز میگه:

_ فکر کنم دیگه باید برید سالن پروازای خارجی.

سرم و که عین وزنه سنگین شده با زور و بدبختی تکون میدم و بغضم و با کمک ماهیچه های گلوم پایین میفرستم. لیلی از کنارم با صدای آروم و بی حالی میگه:

_کاش میرفتی داداش پرواز تاخیر داشت دو ساعت الکی معطل شدی!

دستش و جلو میاره و از روی روسری روی سر لیلی میکشه. یادم نمیداد هیچ وقت امیرحسین لیلی رو لمس کرده باشه. همیشه با همه ی محبت برادرزاده ای که بهش داشت اهل باید و نباید بود. اما امروز ، امروز لعنتی دلتنگی از تمام رفتارهایش میبازه و منو همین حال و روزش دیوونه تر میکنه. اونم مثل لیلی با بغض جواب میده:

_کجا برم خواهر کوچیکه. کار از شماها واجب تر؟

نفس بلندی میکشه و به سمت من برمیگرده:

_با آرمان صحبت کردم. قرار شد خودش بیاد فرودگاه دنبالتون. خیلی اصرار کرد برین خونه ش اما گفتم برن هتل راحت ترن.

سر تکون میدم:

_خوب کردی.

_ولی شما هم زیاد تو هتل نمونین. پول مفت نریزین تو جیب این و اون. بریز و بپاشم نکنین. هوای دستتون و داشته باشین این یه مقدار پولی که دستته هدر نره. حقوقت و که گرفتی دیگه دستت میاد چجوری خرج کنی.

لبخند قدرشناسانه ای میزدم:

_تو نبودی چیکار میکردم؟

سعی میکنه به چشمام خیره نشه. میترسه دلتنگی توی نگاهش و گیر بندازم و دلم بلرزه. میدونم که میدونه برای نرفتن فقط منتظر یه تلنگرم!

_برین دیگه عجله کنین!

لیلی جلو میاد و دستش و دراز میکنه. چند لحظه به لیلی خیره میشه و یهو دستش و میکشه. سرش و از روی روسری میبوسه و میگه:

_کی گفته خواهر باید از یه پدر و مادر باشه؟ به جان نازنینم که اول تویی برام بعد عطیه!

چونه ی لیلی میلرزه:

_داداش توروخدا. ببینم میتونین اینجا هم گریه م بندازین!

از لیلی فاصله میگیره. سرش و بالا میگیره و چند نفس عمیق میکشه. حالا میتونم هاله اشک و تو نگاهش ببینم. جلو میرم و میگم:

_یه جورى خداحافظی نکن انگار قرار نیست همدیگه رو ببینیم.

محکم بغلم میکنه. انقدر محکم که قفسه ی سینم درد میگیره. کنار گوشم میگه:

_میفرستمت که زندگی بسازی امیرعطا. یادت نره. مبادا بی دست و پایى کنی که اون وقت یادم میره برادرمی و حسابی کلاهمون میره توهم!

ازم فاصله میگیره و چند بار به بازو هام میزنه:

_میخوام احمدی ببینه چه گوهری براش فرستادم. هر چی داری رو کن!

لبخند تلخی میزنم و سر تکون میدم. خم میشه و درسا رو دوباره بغل میگیره:

_داری میری خارجکی بشی پدر سوخته؟

درسا پشت لیلی قایم میشه:

_عمو قولت یادت نره ها. گفتمی علیرضا رو میاری!

صورتش و میبوسه و میگه:

_میارم عمو. قول!

با هر زور و جون کدندی هست از هم جدا میشیم. وقتی وارد صف پروازهای خارجی میشم میبینم که هنوز چشمش دنبال نمونه. با دست اشاره میدم بره اما از جاش تکون نمیخوره تا جایی که وارد سالن میشی و دیوار بینمون دید و میبندد. روی صندلی های انتظار میشینم و درسا رو کنارم مینشونم. درسا آروم با ناراحتی میگه:

_ عمو امیرحسین چرا گریه کرد؟

لیلی ناراحت میگه:

_ گریه نکرد که مامانم.

_ چرا کرد. صورتتم خیس شد وقتی بوسم کرد. قایمکی گریه کرد.

لیلی نگاه کوتاهی بهم میکنه و میگه:

_ حتما چیزی تو چشمش رفته بود دخترم!

سرم و به پشت صندلی سفت و آهنی تکیه میدم. قبلا هم از اینجا دور شدم. شده مدت ها امیرحسین و بقیه رو ندیدم. اما هیچ وقت حس مزخرف الانم و نداشتم. یه حس خیلی قوی و گیج کننده و یه نجوای آروم اما سمج که مدام توی گوشم پیچ میزنه:

"نرو!"

چشم میبندم و سعی میکنم افکار منفی رو از خودم دور کنم. اینبار دیگه تنها نیستم. لیلی کنارمه و این بودن و همراهی به همه چی می ارزه!

بالاخره بعد از دو ساعت پرواز خسته کننده هواپیما تو فرودگاه آتاتورک میشینه. همراه با لیلی و درسا، هیرون و سرگردون راه پر پیچ و خم فرودگاه رو برای رسیدن به چمدون ها طی میکنیم و بالاخره به سالن خروجی میرسیم. مردی قد بلند و عینکی از بین جمعیت برامون دست بلند میکنه. مشخصه که امیرحسین عکسم و فرستاده که انقدر راحت از بین جمعیت تشخیصم داد. جلو میریم. به محض رسیدن بهمون دستش و برام دراز میکنه و با خوشرویی میگه:

_ سلام. خیلی خیلی خوش اومدین. احمدی هستم. آرمان!

_ ممنونم. خوشبختم.

رو به لیلی هم احوال پرسى میکنه که لیلی آروم و خجول جواب میده. کمک میکنه و یکی از چمدون ها رو میگیره و به سمت خروجی سالن هدایتمون میکنه. همونطور که به سمت ماشین میره میگه:

_ خیلی که اذیت نشدید؟

_ من نه ولی شما فکر کنم حسابی به زحمت افتادین.

سر بالا میندازه:

_ حدس میزدم پرواز تاخیر داشته باشه. دیرتر اومدم.

ساک و چمدون رو پشت ماشین جاسازی میکنه و تازه چشمش به درسا میفته. با محبت میگه:

_ سلام عموجون. خوبی گلم؟

درسا با اخم از مانتوی لیلی آویزون میشه. با دست اشاره میدم که بشینن و خودم جلو کنارش توی ماشین میشینم. به نظر آدم خونگرم و قابل اعتمادی میاد و همین خیالم و یکم راحت میکنه. به خیابون اشاره میکنه و توضیح میده:

_ این قسمت کنار شهره و زیاد رفت و آمد نداره. اما با خطوط مترو میشه خیلی راحت تا دل استانبول رفت. درست عین تهران خودمون. منتها یکم اصولی تر!

میخنده. منم به رسم ادب لبخند میزنم.

_دفتَرِ من تو آکسارایه. یه جورایی میشه گفت مرکز شهر. هم تردد اون ورا زیاده. هم خوش مسیره. فعلا همونجا براتون یه هتل میگیریم. بعد میگردم اطراف خونه ی خودمون یه خونه ی خوب با وسایل براتون اجاره میکنم.

رو به من لب بالا میکشه:

_آکسارای جای مناسبی برا موندن نیست. پر آفریقایی و توریست و خلاصه بیشتر محیطش کاری و شلوغه. یه جای دنج برا زندگی بهتره که راحت باشن خانوم بچه ها.

سر تکون میدم:

_امیرحسین خیلی تعریف کرد ازتون. دیگه هر چی خودتون صلاح میدونین.

_راحت باش با من امیرعطا جان. پیرم نکن بابا. شما و میدونین و این جور برنامه ها..

دوباره میخنده و ضبط و روشن میکنه. خواننده ی ترک شروع به خوندن چیزایی میکنه که سر در نمیارم. از آینه به لیلی نگاه میکنه و میگه:

_آبجی صدا که اذیت نمیکنه؟

لیلی آرام جواب میده:

_نه راحت باشید.

رو به درسا میگه:

_منم یه دختر دارما شیطون خانوم. اسمش تهمنه س. دوست داری بیرمت باهاش بازی کنی؟

درسا جواب نمیده.

_اسمت چیه اصلا شما عموجون؟

با اخم لیلی رو بغل میکنه و چیزی نمیکه. به جاش من میگم:

_درسا.

_ماشالا امیرعطا جان. بهت نیاد با این تیپ و قیافه و هیکل پدر باشیا. تو عکس جا افتاده تر بودی. یه اسپند برا خودت دود بده.

شبهه مانکنای روی مجله ی ترکی!

میخنده. خنده هاش بلند و پر هیجانن. نگرانم که درسا ازش نترسه. لبخندی میزنم و بحث و عوض میکنم:

_شما خیلی وقته اینجایی؟

_چند سالی میشه. بعد فوت خانواده ی خانومم تو زلزله ی بم خانوم افسرده شده بود. دکتر و دارو و درمان که هیچی

جواب نداد.

سیگارش و آتیش میزنه و رو به من میگه:

_اذیت که نمیشین؟

نیم نگاهی به درسا میکنم و از روی اجبار میگم:

_نه راحت باش!

پنجره ش رو کمی باز میکنه:

_پا شدم جمع کردم اومدم اینجا. اوایل سخت بود. اما خداروشکر جفتمونم خوب کنار اومدیم. همینجا تهمنه دنیا اومد. پا قدمش

هم خوب بود پدرصلواتی.

اشاره ای به لیلی میده و آرام میگه:

_خانوم منم وقتی اومد اینجوری بود. تو لاک خودش. اخمو. کم حرف. ولی درست میشه نگران نباش!

و بلند تر ادامه میده:

اینجا انقدر سرتون گرم میشه که اصلا یادتون نمیداد از کجا اومدین و کی اومدین. والا به خدا من که خانومم و همه همه دو ساعت نمیبینم. یا کلاس رقصه یا کلاس شنا یا یوگا یا میدانم چی!

میگه و دوباره میخنده. مشخصه که آدم خوش مشربیه. منو یاد مجید میندازه. آخ مجید...

دیشب وقتی اومد جلوی خونه و باهام خداحافظی کرد حال عجیبی داشت. حالی که هیچ وقت ازش ندیده بودم. انگار با زور جلوی خودش و گرفته بود تا نگه نرو امیرعطا!

آهی میکشم و پنجره م و یکم باز میکنم. هوای شرجی به سرعت به صورتم میخوره. درست مثل شمال خودمون اما یکم شرجی تر! از فکر بیرون میام و دوباره صدای حرف زدن آرمان و میشنوم:

از بابت زبان هم نگران نباشا آبجی. اینجا خودشون یادت میدن. یه ساختمون بلدیه هست تو محله مون. همونجا هم رایگان زبان یاد میدن، هم کلاسای آشپزی و گلدوزی و این چیزا داره برا خانوما. خانوم منم اوایل میرفت. ولی الان دیگه کلاسش رفته بالا و اینجور جاها رو پسند نمیکنه!

با خنده سر تکون میده:

بفرمایین. اینم هتل!

جلوی یه ساختمون بلند نگه میداره.

امیرعطا جان تو کمک کن بچه ها پیاده شن تا من برم کلید اتاقا رو بگیرم.

خودم میگیرم آرمان جان..

با دستش مانعم میشه:

حرف گوش کن. تو دیگه کارمند منی!

از ماشین پیاده میشه و داخل میره. منم پیاده میشم و چمدون ها رو پایین میارم. لیلی به اطراف نگاه میکنه. یه خیابون شلوغ و پرتردده. با ترس میگه:

یه جوریه امیرعطا!

لبخند میزنم:

عادت میکنی!

به سمتی که آرمان رفت اشاره میکنه و چینی به بینیش میندازه:

چقدر حرف زد. سرم رفت.

میخندم و دستم و پشتشون میذارم تا داخل برن. آرمان کلید اتاق ها رو بهمون میده و میگه که هزینه ی سه روز رو پرداخت کرده. این یعنی قراره به همین زودی خونه پیدا کنیم و جاگیر شیم؟ امیدوار کننده ست!

بالاخره بعد از کلی توضیحات ازم خداحافظی میکنه و میره. همراه لیلی و درسا سوار آسانسور میشم و به طرف اتاقمون میرم. اتاق نسبتا بزرگ و قشنگیه. یه تخت تک نفره و یه تخت دو نفره دو طرفش گذاشته شده و یه بالکن کوچیک رو به خیابون داره. لیلی به اطراف نگاه میکنه و میگه:

دلم یه جوریه امیرعطا. انگار از همین حالا دلتنگشونم!

جلو میرم و پرده رو کنار میزنم. بعد از شلوغی خیابونا و ساختمونا و ماشینا، یه آبی دریا هست که آرامش عجیبی رو به وجود آدم تزریق میکنه. با محبت میگم:

بیا اینجا رو ببین تا حالت خوب شه!

شالش و از دور گردنش باز میکنه و جلو میاد. با دیدن منظره لبخند میزنه:

چه قشنگه!

_استانبول یکی از قشنگ ترین شهرای دنیاست. قول میدم زندگی اینجا برای جفتمون یه شروع به یاد موندنی بشه! اون وقته که دیگه دلت نمیخواد ایران برگردی.

نگاهم میکنه:

_یعنی میشه واقعا؟

شونش و تو بغلم میگیرم:

_شک نکن!

_وای عمو عطا دریا!

به کنارم نگاه میکنم. درس با زور رو پنجه ی پا ایستاده و با ذوق به رو به رو خیره ست. بغلش میکنم و میگم:

_اره عمو. دوست داری؟

دستاش و به هم میکوبه:

_بریم شنا کنیم؟ تورو خدا!

_الان که نمیشه. اما میبرمت قول میدم.

لباش و مظلومانه غنچه میکنه:

_ولی من تا حالا دریا ندیدم!

به لیلی نگاه میکنم. با ناراحتی سر تکون میده و تایید میکنه. گوشش و میبوسم و میگم:

_انقدر میبرمت دریا که از دریا سیر بشی. قول میدم.

انگشت سبابه ش و بالا میاره:

_قول دادیا!

انگشتش و گاز آرومی میگیرم و داخل میبرمش:

_کی دیدی عمو عطا قول بده و عمل نکنه هان؟

روی تخت میندازمش و شروع میکنم به قلقلک دادنش. صدای خنده ش اتاق و پر میکنه و لبخند کمرنگی روی لبای لیلی مینشونه که خیالم و یکم راحت میکنه.

#دویست_و_چهل_و_سه

به ساختمون رنگی که رو به رومه نگاه میکنم. نکته ی جالب ساختمونای اینجا اینه که خبری از کوبیدن و بازسازی های مکرر نیست. همون ساختمون ها در طی سال به دفعات مکرر رنگ میشن. رنگ های شادی مثل آبی ، قرمز ، زرد ، سبز! همین مسئله باعث شده وقتی با هواپیما از بالا به شهر نگاه میکنی یه شهر رنگی و شاد و جالب ببینی. محله ای که برای زندگی انتخاب کردیم ، یا بهتره بگم جایی که آرمان برامون کرایه کرده یه محله ی دنج و آرومه. اینو میشه از تردد کم ماشین ها و محیط فهمید. با شنیدن صدای راننده سرم و برمیگردونم. چیزهایی میگه که حدس میزنم در مورد کرایه باشه. کرایه ای که با زور و اشاره سرش به توافق رسیدیم به سمتش میگیرم.

پول و روی چشمش میداره و رو به لیلی و درس چیزایی میگه که هیچ کدوممون نمیفهمیم. لیلی دست درس رو میگیره و به سمتم میاد.

_با من بود؟

میخندم:

_ فکر کنم قبل هر کاری باید برم زبانشون و یاد بگیرم. موضوع دیگه ناموسی شد!

لبخند کمرنگی میزنه. این نهایت سعی ش در طول چند روزیه که به استانبول اومدیم. دست درسا رو میگیرم و از راه باریک کنار ساختمون به سمت ورودیش میرم. لیلی به اطراف نگاه میکنه و میگه:

_چقدر اینجا آروم و تاریکه امیرعطا.

چراغ راه پله رو چند بار میزنم اما لامپ ها روشن نمیشن. درسا دستم و محکم تر میگیره:

_عمو من میترسم!

با یه حرکت بغلش میکنم و دستم و پشت کمر لیلی میدارم:

_نترس عمو. من اینجام.

تا طبقه ی اول چند پله بیشتر نیست. رو به روی واحد می ایستم و کلید و تو قفل میچرخونم. میتونم هراس و تو نگاه لیلی ببینم. احتمالاً خیلی طول بکشه تا به این محیط عادت کنه. در و باز میکنم و میگم:

_بسم الله بگو و برو داخل خانومم.

کفشش و در میاره. چشم میبنده و ذکر میگه. با پای راستش وارد خونه میشه. منم پشت سرش میرم و درسا رو پایین میدارم. واحد تمیز و نقلی ایه. پشت سرش میرم و میگم:

_چطوره؟

به اطراف نگاه میکنه. یه راهروی باریک اول خونه هست که اتاق ها ، سرویس بهداشتی و هال و پذیرایی رو چپ و راست خودش جا داده و انتهایش هم به آشپزخونه میرسه. اروم میگه:

_خوبه. قشنگه. فقط..

نگاهم میکنه:

_چرا انقدر اتاق به اتاقه؟

لبخند میزنم:

_معماری خونه های اینجا این مدلیه. بالای بیست تا خونه دیدم. همه یه شکل بودن. هر قسمت و جدا کردن. مثل چند تا اتاق مجزا. برعکس ایران که هال و پذیرایی بزرگ داره و اتاقای کوچیک اطرافش.

در هال و باز میکنم و میگم:

_بیا اینجا رو نگاه کن!

داخل میره و به اطراف نگاه میکنه. یه هال بزرگ با پنجره های رو به خیابون و دریا. با ذوق میگه:

_وای امیرعطا. دریا معلومه!

کنارش میرم:

_اره. خوبی خونه های اینجا همینه دیگه. تقریباً از بالکن و پنجره ی همشون دریا معلومه. خوشه اومد؟

سر تگون میده:

_خیلی قشنگه! راستی اینجا هم بالکنه نه؟

سر تگون میدم. یهو هراسون برمیگرده و میگه:

_وای خدا درسا کو؟

_هول نکن عزیزم. همینجاهاست.

هنوز حرفم تموم نشده که درسا با دو به سمتم میاد و میگه:

_عمو روی بالکن اونجا یه سگ هست! خیلی کوچولوئه!

لیلی سریع به سمت اتاق میدوه و با دیدن سگ پا کوتاه روی بالکن دستش و تو صورتش میکوبه:

_وای خدا. این از کجا اومد؟ اگه گازش میگرفت چی؟

با خنده سر تکون میدم و به سمتش میرم.

_این گاز بگیره؟ سگ به این کوچیکی؟

چینی به بینیش میده:

_امیرعطا دست بهش زدی سمت من نیاها!

قلاده ش و کنترل میکنم. سفت به نرده بالکن بسته شده. با اطمینان میگم:

_احتمالاً مال مستاجر قبلیه. میاد میبره. تا اون وقت...

_حتی فکرشم نکن امیرعطا. من دو دقیقه هم تو خونه نگهش نمیدارم.

درسا با خواهش میگه:

_مامان تورو خدا. ببین چقدر نازه!

رو به من با استرس میگه:

_نجسه امیرعطا. خدا میدونه چند جور مریضی داره. توروخدا بذارش بیرون.

خسته و درمونده به سگ بیچاره نگاه میکنم. دنبال یه بهونه ام که حداقل تا فردا نگهش دارم اما با چند ضربه ای که به در خونه

میخوره هر سه سگ و فراموش میکنیم و از اتاق بیرون میریم. لیلی سریع شالش و سرش میذاره و من از پشت چشمی نگاه میکنم.

با دیدن آرمان خیالم راحت میشه و در و باز میکنم.

_به سلام آقا عطای گل!

_سلام مهندس. خوش اومدین.

نگاهی به کفشای جلوی در میندازه و با کفش داخل میاد:

_قربونت اینا فقط بردار که ناجوره!

لیلی آروم سلام میده و همزمان به کفش های آرمان نگاه میکنه. کفش های جلوب در و داخل میذارم و میشنوم که آرمان میگه:

_احوال شما خانوم؟ خوشتون اومد از خونه؟

_بله ممنون. به شما هم حسابی زحمت دادیم.

_خواهش میکنم چه زحمتی؟ شما هم مثل آبجی خودم!

رو به من میگه:

_امیرعطاجان ائاثیه منزل فردا میرسن. همونا که خودت از سایت انتخاب کردی رو خریدمم. باقی چیزای ریز آشپرخونه رو با خانومت

انتخاب کنی و بخری بهتره. مزه هم داره براتون.

با دست کلیدهای برق و میزونه و میگه:

_همونطور که حدس میزدم قطعه!

_اره راستی. برقای راه پله چرا قطع بودن؟

_اونا قطع نیستن عطاجان. هوشمندن. روزا که یکم نور باشه کار نمیکنن. فکر کردی مملکت خودمونه که برق و آب و گاز مفت

باشه؟ اینجا پول قبضا کمر شکنه!

همونطور که حرف میزنه به سمت آشپرخونه میره و از توی کابینت کاغذی رو برمیداره:

_آها. اینم اینجاست. درسته.

رو به من میگیره:

_این تسویه قبوض مستاجر قبلیه. بعد هر تسویه برق و گاز و قطع میکنن تا سند جدید برا مالک یا مستاجر صادر شه. کارای اینا رو فردا ردیف میکنم که ایشالا تا پس فردا برق و گازتون و وصل کنن.

لیلی با ناراحتی میگه:

_یعنی الان گاز و برق نداریم؟ پس چیکار کنیم؟

_اختیار داری آبجی. من واسه چی اومدم پس؟

رو به من میگه:

_پریسا شام پخت. گفت اگه مهمونای من و نیاری هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. امشب و تا دیر وقت خونه ما این. به امیدخدا فردا شب نشده برقاتون وصله. اگرم نشد فردا شبم باز مهمون مایین. چه اشکالی داره؟

میگه و بلند میخنده. به لیلی نگاه میکنم و مردد میگم:

_باعث زحمت میشه مهندس!

_ای بابا. اینجا دیگه ایران نیست که تعارف شاه عبدالعظیمی جواب بده. یالا بیوشین که پایین منتظرم. دور نیست. دو تا کوچه اون طرف تره.

_چشم. پس مزاحم میشیم.

_مراحمین بزرگوار.

میگه و از پله ها پایین میره. رو به لیلی میگم:

_دوست نداشتی بریم؟

شونه بالا میندازه:

_از تو تاریکی نشستن که بهتره!

جلو میرم و شونه هاش و میگیرم:

_لیلی.. اینجا مملکت غریبه س. وقتی یه همشهری گیر بیاری باید دو دستی بهش بچسبی. هوای غربت سنگینه. بخوای سرد باشی و رابطه ی خوبی نداشته باشی ضربه میخوری. متوجهی چی میگم؟

با بغض سر تکون میده.

_مطمئنم خیلی زود باهانش میجوشی. آماده شو بریم که زشته. ارمان زیاد منتظر نمونه!

دست درسا رو میگیره و به سمت یکی از اتاق ها میره. بعد از چند دقیقه هر دو حاضر و آماده بیرون میان. به تونیک بلند قرمز رنگی که از روی زانوهایش و شلوار جینش نگاه میکنم. یه شال نخی هم روی سرش انداخته. با خودم دو دو تا چهارتا میکنم و محتاط میگم:

_لیلی.. اگه دوست نداری اینو سرت بذاری ، منظورم اینه که من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم اگه..

_من جوروی هستم که خودم راحتم امیرعطا. احساس اجبار نمیکنم. دلم اینجوری آروم تره! ولی اگه نظر خودت اینه که من..

جلو میرم و دو طرف صورت معصومش و که وسط شال صورتی رنگ قاب شده بین دستام میگیرم. پیشونیش و میبوسم و آروم میگم:

_هر جوروی که تو آروم باشی منم همونجوری آرومم! نمیدونی مگه؟

دست درسا رو میگیرم و میگم:

_بریم عروسک؟

زیر زیرکی میخنده و سر تکون میده. یهو مثل برق گرفته ها میگه:

_عمو هاپو رو هم ببریم؟

لیلی که انگار یهو یاد سگ افتاده برمیگرده تا چیزی بگه که دستش و میکشم و با خواهش میگم:

_یه امشب و ارفاق قائل شو جون امیرعطا. فردا میبرمش. قول میدم!

درسا با اعتراض میگه:

_عمو هیچ هم قول نده. من دوشش دارم.

لیلی کلافه چشم میبندد و سر تکون میده:

_از دست شما دوتا باید سر به بیابون بذارم آخر سر!

چشمکی به درسا میزنم و در خونه رو پشت سرمون میبندم.

#دویست_و_چهل_و_چهار

همونطور که آرمان گفته بود، بین خونه ی ما و خودشون فقط دو تا کوچه فاصله هست و این خیالم و از خیلی بابت ها راحت میکنه. برعکس ما، آپارتمان آرمان تازه ساخته و به نظر سر حال تر میاد. آرمان ما رو به سمت آسانسور طبقات راهنمایی میکنه و میگه: این سومین خونه ایه که از وقتی اومدیم عوض کردیم. خونه های قبلی خیلی اذیتمون کردن. با فرصت کمتری هم پیدا کرده بودیم ولی سر این حدودا یک ماهی گشتم.

دستش و به شونه م میزنه:

_انشالله سال بعد خونه ی بزرگ تر و بهتری برای شما هم کرایه میکنیم.

سر تکون میدم:

_همینی که کرایه کردیم هم خوبه. بچه ها هم خوششون اومد.

در آسانسور باز میشه و بیرون میریم. زن خوشرو و خوش قیافه ای دم در واحد رو به روی ایستاده. موهای کوتاه و طلایی داره و نگین روی بینیش جلب توجه میکنه. یه شلوارک سفید از روی زانو و یه تاپ سفید رنگ هم تنشه. یعنی پریسا اینه؟ معذب و نگران به لیلی نگاه میکنم و متوجه میشم که نگاه اونم با نگرانی به منه. آرمان رو به خانومش میگه:

_اینم مهمونات خانوم. خیالت راحت شد؟

پریسا با خنده دستش و برامون دراز میکنه:

_سلام. خیلی خیلی خوش اومدین. بفرمایین توروخدا.

هر دو جواب میدیم. لیلی باهانش دست میده و داخل میره. آرمان تعارف میکنه اول من برم داخل. "یا الله" آرومی میگم و پشت سرش داخل میرم. محیط خونه خنک و خوشبوئه. یه خونه ی نسبتا بزرگ و شیک با چیدمان روشن و پارکت های گرمی رنگ که حس خوبی به آدم میده. دختر بچه ای با موهای خرگوشی روی دوچرخه ی پلاستیکی وسط خونه نشسته و نگاهمون میکنه. لیلی با تعارف پریسا روی یکی از مبل ها میشینه و درسا هم تقریبا بهش میچسبه. آرمان رو به درسا میگه:

_اینم دختر من تهمنه خانوم. دیدی گفتم میارم با همدیگه بازی کنین؟

درسا آروم سر تکون میده. از جیبم یه شکلات در میارم و به سمت تهمنه میرم:

_خوبی عموجون؟ بفرما!

به پدرش نگاه میکنه و با تایید اون شکلات و ازم میگیره. سرش و میبوسم و دوباره سر جام میشینم. رو به پریسا میگم:

_بخشید ما دست خالی اومدیم. یکم عجله ای شد. ایشالا سری بعد جبران کنیم.

میز کوچیک عسلی رو جلوی پام میکشه و میگه:

_ای بابا این حرفا چیه؟ شما هم عین خانواده خودم!

وقتی خیلی راحت جلوم خم میشه نگاهم و ازش میگیرم و سربرمیگردونم اما لیلی چیزی که باید میدید رو دیده. اینو از نگاهش میتونم بخونم!

موقع تعارف چای و شیرینی و میوه هم سعی میکنم از قاعده ی پایین نگه داشتن سرم تبعیت کنم. هرچند زیاد موفق نیستم چون پریسا زیادی راحت و ریلکسه. این مسئله اذیتم نمیکند اما نگران حس های زنونه ی لیلی ام! دلم نمیخواد توی این شرایط حساس احساس ناامنی کنه. برای همین هم از جام بلند میشم و مبل کنار لیلی رو برای نشستن انتخاب میکنم. وقتی پریسا برای کمک ، آرمان و صدا میکنه فرصت و غنیمت میشمارم و سرم و نزدیک میبرم.

_راحتی؟

دستی به روسریش میکشه و با اخم میگه:

_نه زیاد!

نیم نگاهی به آشپزخونه میکنه و میگه:

_نمیشه زودتر بریم؟

چشم هام گرد میشه:

_تازه نیم ساعته اومدیم. کجا بریم؟

انگشتاش و تو هم قفل میکنه. مثل کسی که برای گفتن چیزی مرده. دستم و جلو میبرم و روی دست هاش میذارم:

_از خانومش خوشت نیومد؟

نگاهم میکنه:

_نه. اتفاقا خونگرم و خوش برخورد. ولی.. یه جوریه. چجوری بگم؟ زیادی راحتی!

لبخند میزنم:

_میترسی شوهرت به گناه بیفته؟

چپ نگاهم میکنه:

_چشمای شوهرم و در میارم!

بلند تر میخندم:

_خب اون فرهنگش اینجوریه. نمیشه که کاریش کرد. میشه؟

سرش و پایین میندازه. آروم میگم:

_لیلی جان. اینجا ترکیه ست. فرهنگ اینجا با ایران خیلی تفاوت داره. بعضی از ایرانی هایی که میان اینجا ترجیح میدن خودشون و با این فرهنگ وفق بدن. خیلیا هم مثل تو کاری رو میکنن که دلشون میگه. باید با این تفاوت ها کنار بیای. وگرنه خودت اذیت میشی.

سکوت میکنه. دستش و فشار کوچیکی میدم و رو به درسا که کنار لیلی نشسته میگم:

_چرا نمیری با تهمنه بازی کنی عموجون؟

چشماش و میماله:

_نمیخوام بازی کنم. من فقط با علیرضا بازی میکنم. منو ببر پیش علیرضا!

لیلی دست میندازه دور کمرش و میگه:

_از وقتی اومدیم فقط داره بهونه میگیره. خواب و خوراکم که نداره شکر خدا.

آروم جواری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_طبیعیه لیلی. مگه چند روزه اومدیم؟ به مرور از تب و تاب ایران میفته. بچه ها زودتر به شرایط تازه عادت میکنن.

ناراحت نگاهم میکنه و چیزی نمیکه. نفس عمیقی میکشم. میدونم درسا یکی از بهونه های خود لیلیه. میتونم بفهمم که دنبال کوچیکترین اتفاق و دلیله برای برگشتن. لیلی از من بیشتر به خانواده م وابسته س و این وابستگی برای منی که شاهد لحظه لحظه ی زندگیش تو اون خونه بودم قابل درکه!

آرمان همراه تهمینه از آشپزخونه بیرون میاد و رو به درسا میگه:

__ بیا اینجا عمو. بیا ببین تهمینه تو اتاقش چقدر اسباب بازی داره!

درسا بالاخره از لیلی دل میکنه و با اکراه به سمت تهمینه میره. آرمان هر دو رو به طرف اتاق میبره و در و میبندد. لیلی سریع میگه:

__ کاش در و نمیبستید!

آرمان نگاه کوتاهی به من میکنه و با خنده میگه:

__ خیالتون راحت لیلی خانوم. توی اتاق لولو نداریم. وسایل بازی هم بی خطرن.

لیلی سریع خودش و جمع میکنه. انتظار اینکه همه بتونن ترس غیرمنطقی لیلی رودر مورد درسا درک کنن یه چیز بیهوده ست.

آرمان کنارم میشینه و میگه:

__ پریسا میگه هوا خوبه. میز شام و تو بالکن بچینیم. نظرتون چیه؟

سر تکون میدم:

__ هر جا که زحمتش کمتره. برای من که فرقی نمیکنه.

__ زحمت کجا بود آقا عطا؟ راستی.. نظرت چیه یکم در مورد کار صحبت کنیم؟

موافقت خودم و اعلام میکنم و همراه با شروع شدن صحبت های ما در مورد کار ، لیلی هم از جاش بلند میشه و به سمت آشپزخونه

میره.

خانم ها میز شام رو روی بالکن میچینن و بعد از چند دقیقه ما رو صدا میکنند. وقتی وارد بالکن کوچیک پشت خونه میشم پریسا رو

در حال روشن کردن شمع های روی میز میبینم. میز پرمتحوا و قشنگیه. لیلی با لبخند میگه:

__ پریسا خانوم حسابی شرمنده کردن!

پریسا سریع میگه:

__ اولاً پریسا خانوم نه و پریسا. ثانياً ، زحمت کدوم بود قربونت برم؟ چهار تا بشقاب غذا که این حرفا رو نداره!

رو به من میگه:

__ امیرعطا جان بفرمایین. آرمان جان؟

لیلی نگاه کوتاهی بهم میکنه و کنارم میشینه. فکر کنم کنار اومدنش با اخلاق راحت پریسا یکم سخت تر از سخت باشه. پریسا با

اشاره به غذاها میگه:

__ این بورک ها رو اینجا یاد گرفتم. خودم که خیلی دوست دارم. دیگه نمیدونم شما هم خوشتون بیاد یا نه. این بورک گوشته. اون

یکی ساده...

یکی از بشقاب ها رو سمت من و لیلی میگیره:

__ اینم مشهور ترین بورک اینجاست. بهش میگن بورک اسفناج!

دستم که برای برداشتنش جلو رفته بود تو هوا خشک میشه. لیلی سریع میگه:

__ وای امیرعطا نخوری ها!

و سریع رو به پریسا ادامه میده:

__ امیرعطا به اسفناج حساسیت شدید داره!

__ وای توروخدا؟ خوب شد گفتم چه موادی توش داره ها.

آرمان با شوخی میگه:

__ چه ترسناک بودی تو و خبر نداشتیم امیرعطا. دیگه به چیا حساسیت داری؟

بلند میخنده. حس میکنم پشت دستم میخاره. با دست دیگه م میخارونمش و میگم:

_ حتی فکر کردن بهش هم برای خریدن کل تنم کافیه.

پریسا میگه:

_وای چقدر با نمک. آرمان تو چرا به هیچی حساسیت نداری آخه مثل عطاخان؟

آرمان زیر لب میگه:

_خدا روشکر که ندارم. وگرنه شب و روز برام میبختی و به خوردم میدادی تا وقتی که بمیرم!

همه با صدا میخندیم اما پریسا پشت چشم نازک میکنه. لیلی یهو متوجه نبود درسا میشه و با نگرانی میگه:

_امیرعطا درسا چرا نیومد پس؟

به جای من پریسا جواب میده:

_یه سینی پر از همه چی براشون بردم اتاقشون. انقدر قشنگ مشغول بازی بودن دلم نیومد صداشون کنم اینجا.

لیلی میگه:

_اخه خودشون چجوری میخوان بخورن؟ مطمئنا همش و میریزن چپ و راستشون. کاش میومدن پای میز!

پریسا با آرامش قلبی از نوشابه ش میخوره:

_نگران نباش لیلی جون. بچه ها رو باید یکم به حال خودشون گذاشت. اگه گشنه بشن میخورن!

لیلی سکوت میکنه و دیگه چیزی نمیگه. شام و میون شوخی های آرمان و حرف های با آب و تاب پریسا میخوریم. انقدر سر میز

شام گرم حرف مییشیم که نمیفهمیم ساعت کی دوازده میشه. با اشاره ی لیلی رو به جمع میگم:

_ما دیگه رفع زحمت کنیم.

پریسا سریع میگه:

_کجا امیرعطا جان؟ خونه که ائاثیه نداره. همینجا بخوابید صبح میرین.

آرمان میگه:

_راست میگه پریسا. کجا برید تو تاریکی؟

لیلی سریع میگه:

_ممنون از مهمان نوازیتون. ولی بریم بهتره!

پریسا دستش و میگیره و میگه:

_لوس نشو دختر. شما میخوابین تو اتاق ما. ما هم جا میندازیم اتاق تهمنه. اینم تعارف داره آخه؟

لیلی نگاه کوتاهی بهم میکنه و همونطور که از جاش پا میشه میگه:

_ممنون از محبتت ولی بریم بهتره!

پریسا دیگه چیزی نمیگه. اما با اصرار برامون یکم رخت خواب جمع میکنه و توی ملافه میپیچه تا امشب رو باهاش سر کنیم. بالاخره

بعد از کلی تعارف و تشکر و خداحافظی از خونه شون بیرون میریم. درسا رو که خوابش برده روی دوشم میگیرم و تعارف آرمان و

برای رسوندنمون به خونه رد نمیکنم.

آرمان کمک میکنه و رخت خواب ها رو تا بالا برامون میاره. نزدیک در خداحافظی میکنه و میگه که فردا صبح برای رفتن به شرکت

پایین منتظرم میمونه. در خونه رو باز میکنم و همونطور که داخل میرم میگم:

_خیلی زشت شد. بیچاره رخت خوابا رو تا اینجا آورد!

لیلی نور گوشیش و روشن میکنه و با حالی گرفته مشغول انداختن جا برای درسا میشه:

_ترجیح میدادی بمونیم اونجا؟

درسا رو آروم پایین میذارم و ابرو هام به هم نزدیک میشه:

_چی شده لیلی؟ چرا یهو اوقات تلخ شد؟

نگاهم میکنه. تو تاریکی نمیتونم کامل حالت صورتش و تشخیص بدم اما صدایش ناراحت و عصبیه:

_اصلا از خانومش خوشم نیومد. خیلی زیادی راحت بود. یه آقا اول اسمت نمیداشت که هیچ...

حرفش و میخوره. لبخند مرموزی کنج لبم میشینه. روی رخت خوابا میشینم و میگم:

_خب؟؟

_میگه بخوابین تو اتاق ما. اخه چجوری یه آدم اتاق خصوصی خوابش و انقدر راحت تعارف دو تا غریبه میکنه؟

با کلافگی پیشونیم و میمالم:

_بده میخواست راحت باشیم؟ بعدم تعارف کرد عزیز دلم. ما که نمیخواستیم بمونیم واقعا!

شونه بالا میندازه:

_نمیدونم امیرعطا. کلا یه جور بود. هر زنی که فقط یک روز تو ایران زندگی کرده باشه عرف و عادات ایرونی رو یاد میگیره. ولی

این.. برام قابل قبول نیست انقدر زود هویت خودش و فراموش کنه. حس خوبی به اینجور آدم ندارم!

لبخند بدجنسی میزنم:

_چرا جای این همه مغلظه کردن نمیگی حسودی میکنی؟

نگاهم میکنه:

_واقعا که!

_دروغه مگه؟ حسود کوچولو! دستت رو شد!

جلو میاد و میخواد رخت خواب و از زیرم بکشه که موفق نمیشه. مچ دستش و میگیرم و به سمت خودم میکشمش:

_لذت بخش ترین اتفاق دنیا دیدن حسودی زنیه که دوستت داره. نمیدونم همه ی مردا از این حس لذت میبرن یا فقط من به این

بیماری مبتلا ام!

دستش و با حرص پس میکشه:

_من دارم کاملاً جدی باهات حرف میزنم. اون وقت تو..

کمرش و میگیرم و تو تاریکی به چشمای سیاهش زل میزنم:

_پریسا یا شاهزاده ی توی قصه ها. من که جز تو چشمم کسی و نمیبینه. برای چی حسودی میکنی انقدر حسود خانوم!

برای اولین بار تو چشمم خیره میشه و آروم میگه:

_امیرعطا بخدا با دستای خودم میکشمت اگه حتی به یکی از این زنا نگاه کنی!

با خنده میگم:

_کدوم زنا آخه؟

سر پایین میندازه:

_همینا که قراره به وفور دور و برت باشن. تو بیرون. شرکت.. همه جا!

_تو مغزت چی میگذره تو؟ به منم بگو که بدونم حداقل!

دوباره نگاهم میکنه:

_نخند امیرعطا. دلم نمیخواد تا وقتی هستم به هیچ کسی جز من توجه کنی!

به شوخی میگم:

_اگه نبودی چی؟

مکثی میکنه و با حالت غمگینی میگه:

_اگه یه روزی نبودم آزادی. از اون زنایی نیستم که بگم باید تا آخر عمر تنها باشی. اتفاقاً اگه بخوای تنها باشی نمیبخشمت.

اخمام تو هم میره. انگار منظورش و از "نبودن" بد برداشت کردم. میخوام چیزی بگم که بوسه ی کوتاهی روی لب هام مینشونه و با بغض میگه:

_ فقط در اون صورت باهات کاری ندارم. ولی تا هستم فقط مال خودم باش!
دستم و محکم تر دور کمرش حلقه میکنم و میگم:

_ مطمئن باش روزی که تو نباشی منم نیستم. پس بیخود برام نسخه نییچ!
و با جلو بردن سرم و مهر کردن لب هاش این بحث مزخرف و آزاردهنده رو تموم میکنم.

#دویست_و_چهل_و_پنج

استانبول_۹۶

برای مجید از تک تک لحظه هایی که با امیرعطا گذروندم میگم. از نحوه ی آشناییمون. از سماجتِ من برای سر در آوردن از کارهایش ، از پس زدن های پی در پی اون ، حتی از تور اجباری استانبول. لبخند میزنه و گوش میده. گاهی لبخندِ پر از غم. گاهی از اون لبخندهایی که آدم و خجالت زده میکنه و حس میکنی تا عمق وجودت و از نگاهت خونده.

از اینکه دست دلم پیشش رو شه نمیترسم. از اینکه از احساسم سر در بیاره. شاید اگه شرایط امیرعطا این نبود خودم با افتخار از این حس بهش میگفتم. اما حالا ؛ شرم و عذاب وجدان دست و پام و بسته و برام جز یه مشت خاطره و یه دنیا حسرت چیزی نداشته. انقدر گرم صحبتتم که متوجه گذر زمان نمیشم. عمو نصیر چای دوم رو مقابلمون میذاره و اینبار کنارمون میشینه. مجید به ایرانی تشکر میکنه. قبل اینکه ترجمه کنم سر تکون میده که متوجه شده و رو به من میگه:

_ انقدر غرق صحبت بودین که نخواستم مزاحمتون شم ولی خب دم ظهره. امروز که صید نداشتیم. موافقین یه مِمنِن (menemen) حاضری و خوشمزه بیزم دور هم بخوریم؟
با هیجان میگم:

_ عاشقتم عمو نصیر. یه دونه ای!

با خنده سر تکون میده و از جاش بلند میشه. رو به مجید که با کنجکاوی نگاهمون میکنه میگم:

_ گفت که میره یه نهار حاضری بپزه! نهارای حاضری عمو نصیر بی نظیرن!
دستش و پشت گردنش میکشه:

_ ممنون ولی کاش زحمت نمیدادیم بهشون. همیشه بیرون مهمونِ من باشیم؟
چشماش خواهشمنده میشه:

_ زنگ بزنییم امیرعطا هم بیاد...

هنوز فرصت نکردم جوابش و بدم که در میخونه باز میشه. دیدنِ ناگهانی امیرعطا تو چهارچوبِ در نفسم و بند میاره. مجید از نگاهم همه چیو میخونه و با حرکتی شوکه و ناگهانی از جاش بلند میشه. ابروهای امیرعطا با دیدنِ مردی که رو به روی من نشسته تو هم گره میخوره. نایلون پشت در رو با دست کنار میده و داخل میاد. نمیدونم واقعا تو این شرایط چه کاری درسته و چه کاری غلط. حتی نمیدونم با دیدنِ مجید قراره چه واکنشی نشون بده. هیجان زده و ناآروم لبخند میزنم:

_ سلام!

سر تکون میده و جلوتر میاد. مجید عین درختی صاعقه زده سرپا ایستاده اما حتی گردنشم تکون نمیده. امیرعطا نگاهی به نیم رخش میکنه و قیافه ش بیشتر تو هم فرو میره. انقدر عمیق نگاهش میکنه که به جای مجید قلب من تو سینه می ایسته. مجید بالاخره سر برمیگردونه و نگاهشون با هم تلاقی پیدا میکنه. حس میکنم امیرعطا یک لحظه یکه میخوره. یعنی چیزی یادش اومده؟ کاش

حداقل مجید چیزی بگه اما حال اونم دست کمی از امیرعطا نداره. سکوت و نگاه بینشون انقدر طولانی میشه که خودم دست به کار میشم. دستم و رو به مجید میگیرم و نامطمئن میگم:

_عه.. ایشوون...

امیرعطا نگاهم میکنه. منتظر اما ناآروم. نه.. انگار چیزی به خاطر نیاورده. با ناراحتی ادامه میدم:

_از دوستا و آشناهای خانوادگی ما هستن.. آقا مجید..

دوباره سربرمیگردونه و نگاهش میکنه. مجید با حال بد و عجیبی فقط بهش خیره ست. مثل یه مجسمه ی خشک شده. با همون اخم خیلی سرد میگه:

_خوش اومدین!

اینو به ترکی میگه و رو به من به زبون فارسی ادامه میده:

_چند دقیقه بیا اینجا!

وقتی از کنارم میگذره و به سمت آشپزخونه میره فرصت میکنم یه نفس راحت بکشم. مجید خودش و رها میکنه و روی صندلی میفته. با نگرانی خم میشم و میگم:

_آقای مجید.. حالتون خوبه؟

یه قطره درشت اشک از چشمش میغلته روی گونه ش. نگاهش و به سختی بالا میاره و با صدایی خالی از امید لب میزنه:

_نشاخت.. منو نشناخت!

آب دهنم و به سختی قورت میدم. چشم رو هم میدارم و آروم میگم:

_درست میشه. صبر داشته باشین! قوی باشین!

و با "دنیز" گفتن بلند امیرعطا سریع به سمت آشپزخونه میرم. کنار یکی از کابینت ها ایستاده و رو به عمو نصیر میگه:

_برای چی اومده اینجا؟

با دیدن من اخماش بیشتر تو هم میره:

_این کیه اومده اینجا؟

نگاهی به پشت سرم میکنم و جلو میرم:

_گفتم که. آشناست!

_چه آشنایی؟

به عمو نصیر نگاه میکنم. شونه بالا میندازه و این یعنی باید تنهایی دروغ سر هم کنم.

_اومده از طرف مامان و بابا باهام حرف بزنه که برگردم!

چشماتش ریز میشه:

_از طرف بابا و مامانت؟

سر تکون میدم. نگاهی به بیرون میندازه و چینی به بینیش میده:

_پدر و مادرت دوست به این جوونی دارن؟

دستم و لای موهام فرو میبرم:

_اره خب.. یعنی با پدر و مادر مجید هم دوستن. در ضمن مجید ایرانیه و ایرانی حرف میزنه!

مستقیم نگاهم میکنه:

_برای حرف زدن با پدر و مادرت به رابط نیاز نداری!

پوفی میکشم:

_خب حالا چرا انقدر گیر دادی بهش؟

مکثی میکنه و به یه نقطه خیره میشه. محتاط میگم:

_چی شد؟

ابرو بالا میده:

_نمیدونم. احساس میکنم میشناختمش!

قلبم شروع میکنه به تپیدن. یالا امیرعطا. فقط یکم همت کن.

با دست پیشونیش و میماله. لب تر میکنم و (میگم:

_واقعا؟ یعنی... از قبل میشناختیش؟

سر تکون میده:

_شاید تو ساحل دیدمش. شایدم تو رستوران. نمیدونم.

رو به عمو نصیر که مشغول خرد کردن گوجه هاست میگه:

_قبلا اینجا اومده بود؟

عمو نصیر به من نگاه میکنه و نا مطمئن میگه:

_نمیدونم پسر. منه پیرمرد با این حافظه ی داغون.. ولی خب الان که مهمان ماست. آشنای دنیز آشنای ما هم هست!

پوف کلافه ای میکشه و سکوت میکنه.

لبام و رو هم فشار میدم. خیلی نگران مجیدم. آروم میگم:

_بریم پیشش؟ زشته اومدیم اینجا. تنها موند!

چپ نگاهم میکنه که لبخندی میزنم و سریع از آشپزخونه بیرون میرم. مجید هنوز همونجور بی حرکت روی صندلی نشسته و به یه

نقطه خیره ست. بهش با چشم اشاره میدم. تکونی به خودش میده و سعی میکنه خودش و جمع و جور کنه اما زیادم موفق نیست.

همراه امیرعطا به طرف میزش میریم. امیرعطا به محض نشستن میگه:

_نمیدونستم ایرانی هستین.

مجید با دلتنگی نگاهش میکنه ولی انگار واقعا نمیونه جوابش و بده. فقط به تکون دادن آروم سرش اکتفا میکنه و نفس عمیق و

لرزونی میکشه. به کمک شرایطش میرم و میگم:

_عمونصیر داره یه منمن بی نظیر آماده میکنه. مطمئنم همراهش انگشتاتم میخوری!

از اینکه مجبورم باهاش راحت صحبت کنم معذبم. اما در این لحظه چاره ای ندارم. بی توجه به من و حرف بی ربطم به سمت امیرعطا

برمیگرده و میگه:

_شما ماهیگیر هستین؟

وای خدا. مجبور بودی انقدر مستقیم بری سر اصل مطلب؟ اونم با این صدای لرزون؟

امیرعطا نگاه کوتاهی به من میکنه و با اخم میگه:

_با اجازه شما. ایرادی داره؟

مجید فقط نگاهش میکنه. وای دنیز. باید تا گند زده یه جوری جمعش کنی. پام و از زیر میز تا جایی که دراز میشه جلو میبرم و

محکم و بی تعارف به نوک کفش مجید میکوبم. خداروشکر متوجه شرایط میشه و سریع میگه:

_بله.. یعنی نه! فقط برام جالب بود!

_کجاش جالب بود؟

به من نگاه میکنه. این یعنی من باید این گند و تمیز کنم؟ لبخند مزخرفی میزنم و میگم:

_خب مجید خان همیشه به ماهیگیری علاقه مند بوده. یعنی براش جالب بود از این حرفه بدونه.

امیرعطا با شک نگاهم میکنه و دوباره به سمت مجید سربرمیگردونه:

_ شما دوست خانواده دنیز هستین یا نسبت فامیلی دارین؟

مجید کمی مکث میکنه:

_ خب.. یه جورایی فامیل دور به حساب میایم.

امیرعطا سر تکون میده:

_ بهتر نبود به جای واسطه کردن فامیل دور خودشون با دنیز حرف میزدن؟

مجید گیج شده نگاهم میکنه. وای دنیز. تو بدترین دروغگوی دنیایی.

_ امیر من همه ی حرفایی که باید در این باره زده میشد و به مجید گفتم. اصلا دیگه جای نگرانی نیست که..

بی توجه به من رو به مجید ادامه میده:

_ دیشب بهشون گفتم. دوباره به عرضشون برسونین. انقدر نامرد و بی غیرت نیستم که بخاطر شرایط خودم با زندگی یه دختر بی

گناه بازی کنم. قبول دارم اشتباه کردم. پاش هم می ایستم. نیازی نبود دنیز و از خونه بیرون کنن. من اعلام کردم که برای طلاق

آماده ام!

_ کسی منو بیرون نکرد. من اومدم چون نمیخوام طلاق بگیرم!

به سمت من برمیگرده:

_ کسی از تو نظر خواست؟

عصبی میگم:

_ طلاق یا ازدواج تصمیم یک طرفه نیست که داری تنهایی تصمیم میگیری. باید نظر منم بررسی!

_ تک طرفه یا دو طرفه. اشتباه اشتباهه. و باید تلافی بشه!

کمی به سمتش مایل میشم:

_ از نظر من هیچ اشتباهی صورت نگرفته. اگه از نظر تو اینطوره میتونی تنهایی برای طلاق اقدام کنی!

نگاهم میکنه و دندوناش و رو هم فشار میده. بعد چند ثانیه از کنارم بلند میشه و به سمت در میره. بیرون میخونه سیگاری آتیش

میزنه و ازش کام های عمیق میگیره. با ناراحتی نگاهش میکنم که صدای آروم مجید و از کنارم میشنوم:

_ همیشه انقدر دعوا میکنین؟

لبخند تلخی میزنم:

_ بدتر از این!

نفس عمیقی میکشه:

_ چقدر عصبی و پرخاشگر شده.

صداش آروم میشه و پر از غصه:

_ اما هنوز همونقدر مرده. چطور یه نفر خودش و فراموش میکنه اما غیرت و مردونگیش و نه؟!؟

چشم ازش برنمیذارم. چند قدم به چپ و راست میزنه و کام میگیره.

_ سیگار میکشه تا آروم شه. اما نمیتونه. ذهنش بهش فشار آورده.

به مجید نگاه میکنم:

_ بهم گفت شما براش آشنایین. مشخصه که داره اذیت میشه.

با ناراحتی به سمتش برمیگرده و نگاهش میکنه. دستی به صورتش میکشه و میگه:

_ فقط خدا میدونه چجوری خودم و کنترل کردم که جلوش نزنم زیر گریه. باورم نمیشه...

_ حالا دیگه مطمئن شدید.

نگاهم میکنه:

_ کی بهش بگم؟

به صندلیم تکیه میدم و نگاهم بهش پر از حسرت میشه:

_ نمیدونم. هر وقت فکر کردین که واقعا وقتشه..

با یه دنیا دلتنگی ادامه میدم:

_ یکم ازش برام میگین؟

عمیق نگاهم میکنه:

_ چرا نمیخوای ازش طلاق بگیری؟ فقط برای اینکه مشکلی برای اقامتش پیش نیاد؟

طولانی نگاهش میکنم. دلم نمیخواد یه مشت دروغ تحویلش بدم. اما شجاعت به زبون آوردن احساسم و هم ندارم. اونم وقتی که

میدونم همسر و زندگیش تو ایران انتظارش و میکشه. با لبخند غمگینی شونه بالا میندازم:

_ فکر میکنم دلیلش و خودتون میدونین!

چند لحظه نگاهم میکنه. وقتی دوباره نگاهم و به سمت امیرعطا برمیگردونم صداس و میشنوم که آروم میگه:

_ مرد بود.. انقدر زیاد که دل هر موجودی رو بلرزونه. زن و مرد... بچه و بزرگ! خیلی راحت میتونست همه رو شیفته ی خودش و

اخلاق خاصش کنه!

دوسش داشتن. اما نه بخاطر قد بلند و قیافه ی قشنکش. به خاطر دل گنده ای که داشت. هیچ وقت تو خیابون حتی تصادفی به زن

و دختری دو بار نگاه نکرد. حق کسی رو ناحق نکرد. همیشه بخاطر چیزی جنگید که فکر میکرد درسته. هیچ وقت باج نداد و از

چیزی نترسید. امیرعطا آدمی بود که وقتی باهاش راه میرفتی احساس غرور میکردی. وقتی باهاش دوست بودی دوستی داشتی پز

این دوستی رو به تموم عالم بدی. چون همه ی اطرافیانش و با دقت گلچین میکرد و بعدم براشون میمرد!

مکثی میکنه و میگه:

_ به کسی الکی نزدیک نمیشد. اما امان از روزی که کسی براش مهم میشد. اون وقت بود که چشمش هیچی رو نمی دید و تا پای

جونش پیش میرفت.

امیرعطا تو زندگیش فقط یه تاوان داد. اونم تاوان مردونگی و غیرتش بود.

صداس پر از بغض میشه:

_ بعد رفتنش هر باری که به عکسش نگاه کردم فقط گفتم کاش یکم کمتر مرد بودی. چون این دنیا انقدر بی رحمه که براش سفید

و سیاه هیچ فرقی نداره. امیرعطا رفت. همه ی چیزهای خوب، همه ی اتفاقای خوب زندگی ماها رو هم همراه خودش برد. خالی

شدیم. درست به اندازه ی ذهن الان اون خالی شدیم.

#دویست_و_چهل_و_شش

بشقاب ها رو روی میز میچینم و کنارشون لیوان و دستمال میدارم. همزمان نگاهم به امیرعطاست که بی صدا یه گوشه نشسته. دلم

برای مجید میسوزه. این همه راه رو بخاطر رفیق صمیمیش اومده اما اون نه میشناسدش و نه راغبه که حتی یه جمله باهاش حرف

بزنه!

عمو نصیر تابه ی غذا رو روی میز میذاره و رو به مجید که گوشه ی مخالف میخونه نشسته میگه:

_ بیا سر میز پسر. یه تیکه غذای خودمونی و ساده ست!

با لبخند رو به مجید میگم:

_منمن های عمو نصیر به اندازه ی میخونه ش معروف و دوست داشتنیه. باور کن به امتحانش می ارزه!
 سنگینی نگاه عطا رو روی خودم حس میکنم و لبخندم و جمع میکنم. مجید هم نیم نگاهی به امیرعطا میکنه و جلو میاد. گرفته و آرام میگه:
 _باعث زحمت شدم!
 آرام جووری که فقط خودش بشنوه میگم:
 _چه زحمتی. ببخشید که اوضاع زیاد رو به راه نیست!
 چشمش و ناراحتی رو هم فشار میده و چیزی نمیکه. عمو نصیر امیرعطا رو صدا میکنه اما با اخمای درهم کوتاه و بلند میگه که گرسنه نیست. قاشق رو سمت مجید برمیگردونم و تعارف میکنم تا بکشه. با تعلل دستش و جلو میبره و با نگاهی به غذا میگه:
 _شبیه املت خودمونه!
 سر تکون میدم:
 _تقریباً!
 یکم برای خودش میکشه و آرام میگه:
 _انگار از حضور من خیلی هم خوشش نیومد!
 نگاهش میکنم. سرش تو گوشی کوچیک ده سانتیشه. اخه توی اون گوشی قدیمی چه چیز جالبی ممکنه وجود داشته باشه؟ حاضرم قسم بخورم همه ی حواسش شش دنگ پیش ماست. لبام و رو هم فشار میدم:
 _حواسش اینجاست. گوشاش هم خیلی تیزه!
 بعد گفتن همین جمله سر امیرعطا رو میبینم که به سمتم برمیگرده. سریع چشم ازش بر میدارم و مشغول خوردن میشم. مجید اشتباهی چندانی نداره و معلومه که فقط بخاطر زحمت عمو نصیر و تعارف های من همون چند لقمه رو میخوره. بعد از جمع کردنِ میز به سمت امیرعطا میرم و میگم:
 _مشخصه که از بودنش ناراحتی. ولی همیشه حداقل این قضیه رو انقدر تابلو نکنی؟
 سرش و بالا میاره:
 _فکر میکردم حرفاتون به نتیجه رسیده. شرط بود که حتما برای نهار هم بمونه؟
 دستم و جلوی بینیم میدارم:
 _هیس.. آرام. میشنوه!
 با اخم نگاه میکنه و از جاش بلند میشه. اور کتش رو از پشت صندلی بر میداره و رو به عمو نصیر میگه:
 _با من کاری نداری؟
 مجید از جاش بلند میشه و میگه:
 _میرین؟
 نگاهش میکنه. خیره و بی اعطاف:
 _بله. امری با من داری؟
 مجید دست و پاش و گم میکنه. مشخصه که دوست نداره امیرعطا به این زودی بره. چند قدم جلو میاد و میگه:
 _میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟
 ترسیده نگاهشون میکنم. یعنی چی میخواد بهش بگه؟ آب دهنم و قورت میدم و میگم:
 _عه خب مجید جان...
 دستش و تو هوا نگه میداره و رو به من میگه:
 _خواهش میکنم. اجازه بده خودم باهاش صحبت کنم!

قلبم تو سینه تند تند میکوبه. نگران امیرعطا ام. مطمئنم این روش جالبی برای گفتن حقیقت نیست. امیرعطا با تعجب میگه:
_حتما. بفرمایین!

سریع جلو میرم و رو به مجید میگم:

_میشه چند لحظه بیای بیرون؟

نگاهم میکنه. با التماس نگاهش میکنم. نفس بلندش و رها میکنه و سر تکون میده. مقابل چشمای متعجب و اخم غلیظ امیرعطا از

میخونه بیرون میریم و در و میندیم. پشت به امیرعطا می ایستم و میگم:

_دارین چیکار میکنین آقای مجید؟ مگه قرار نبود بسپارینش به من؟

نگاهی به داخل میخونه میندازه و میگه:

_نمیتونم جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دنیز خانوم. چرا خودتون و جای من نمیدارین؟

_من درکتون میکنم. اما شرایط امیرعطا رو هم باید در نظر بگیرین. خواهش میکنم. این راهش نیست!

مکثی میکنه و کلافه گوشه های چشمش و میماله:

_تا کی دنیز خانوم؟ تا کی باید نقش بازی کنیم؟ من شرایط و براتون توضیح دادم.

نفسی میگیرم و میگم:

_امشب هر طور شده بهش میگم. قول میدم!

با شک نگاهم میکنه:

_امشب؟

سر تکون میدم:

_اجازه بدید من بهش بگم. جوری که بهش شوک وارد نشه. امیرعطا تحت نظر هیچ دکتری نیست اما انقدرش و میدونم که شوک

عصبی برای همچین بیمارای خاصی چقدر میتونه نتایج بدی داشته باشه!

دوباره به داخل میخونه نگاه میکنه و زیر لب میگه:

_چشمش اینجاست. از من خوشش نیومده. مطمئنا اگه بفهمه من در حقیقت کی ام خیلی بیشتر شوکه می شه!

با خواهش نگاهش میکنم. چشم میننده و سر تکون میده. کلافه میگه:

_امروز رو هم صبر میکنم. اما فردا صبح میام همینجا. دلم نمیخواد وقتی اومدم دوباره عین یه غریبه جلوش بایستم و دروغ بگم.

درک میکنین؟

سر تکون میدم و تشکر میکنم. پشت سرم وارد میخونه میشه و کیفش رو برمیداره. از عمونصیر تشکر میکنه و دستش و رو به امیرعطا

دراز میکنه:

_از آشناییتون خیلی خوشحال شدم!

امیرعطا به دستش نگاه میکنه و با اکراه جلو میبره. مجید دستش و با دلتنگی فشار میده و قبل از اینکه کم بیاره از میخونه بیرون

میره. نفس راحتی میکشم و روی یکی از صندلی ها میشینم. یه لحظه داشت همه چی بهم میریخت. احسنت به تو دنیز. عجب قول

خوبی دادی. حالا چطوری میخوای یه شبه اتفاق به این مهمی رو بهش بگی؟ اونم وقتی اینجوری شمشیر و از رو بسته؟

تلفن میخونه زنگ میخوره و رشته افکارم و پاره میکنه. عمو نصیر به سمتش میره و از صحبت هاش میفهمم که با عایشه صحبت

میکنه. دستم و به پیشونیم تکیه میدم و طبق انتظارم بعد چند ثانیه صدای امیر عطا رو از بالای سرم میشنوم:

_چی بهش گفتی که من نباید میشنیدم؟

سرم و بالا میکنم:

_رفتارت خیلی زشت بود!

_اون میخواست با من حرف بزنه. برای چی مانع شدی؟ چپو داری از من پنهنون میکنی دنیز؟
پوف کلافه ای میکشم:

_یعنی واقعا نمیدونی؟ همون حرفای تکراری بابا و بحث طلاق..
چشم ریز میکنم:

_من رو حرفم هستم. شناسنامه م و سیاه نکردم که با یه حرف درشتشون جا بزوم و همه چی رو خراب کنم. کاری که شروع کردیم
و تموم میکنیم!

خم میشه و دستش و روی میز میکوبه:

_اون روی منو بالا نیار. یه غلطی کردم آره. ولی تلافی کردنشم بدم.

سر تا پام و نگاه میندازه و آروم تر میگه:

_مرد نیستی و نمیدونی ترس پدرت از چیه! من بهت دست درازی نکردم که ترسی از بابت آینده ت داشته باشم. نترس.. خیلی ساده
شناسنامه ت و به حالت اولش برمیگردونم!

عصبی بلند میشم و سینه به سینه ش می ایستم:

_همه چی برای شما مردا فقط تو همون خلاصه میشه نه؟ الان چون بهم دست درازی نکردی یعنی خیلی مردی و میتونی جای
منم تصمیم بگیری؟

نگاهش بهم عمیق میشه:

_خیلی جدی گرفتیش دنیز! این ازدواج کوفتی رو جدی گرفتی!

دست و پام و گم میکنم. چشم ازش میگیرم و سمج لب میزنم:

_طلاق نمیگیرم. حرف آخرمه!

بازوم و توی دستش میگیره:

_حرف شنوی رو یادت میدم. حتی اگه شوهرِ قلابیت باشم این یه رقم خوبی رو در حقت میکنم تا با زبون درازت زندگی دیگرونم
جهنم نکنی.

خیره نگاهش میکنم:

_میخواهی دعوا کنیم؟ خوبه.. منم همین فکر و میکردم. چون انقدر با مهمونم بد رفتار کردی که فقط منتظر یه بهونه ی کوچیکم.

تو چشمام خیره میشه:

_مهمونت خیلی عزیز بود برات؟

سرش و جلوتر میاره:

_فردا صبح برمیگردی خونه. از مهمونات هم تو خونه ی خودت پذیرایی میکنی. این جریان مسخره به اندازه ی کافی کش اومد!

کم نمیارم و منم تو چشماش خیره میشم:

_اینجا قایق تو نیست که بتونی بیرونم کنی. میخونه ی عمو نصیره. ضمنا.. من نه تصمیم دارم جایی برم و نه ازت طلاق میگیرم.
اینو تو گوشات فرو کن!

عمو نصیر تماس و قطع میکنه و به سمتون میاد:

_چتونه بچه ها؟ بازم دو دقیقه تنهاتون گذاشتم دارین دعوا میکنین؟ اصلا نفهمیدم چجوری با عایشه صحبت کردم.

دستام و تو جیب شلوارم میذارم و رو برمیگردونم. چهره ی ناراحت عمو نصیر اخمام و تو هم فرو مییره. با ناراحتی میگم:

_خوبی عمو نصیر؟ چیزی شده؟

آهی میکشه و میگه:

_خواهر عایشه فوت شده!

لبم و با ناراحتی گاز میگیرم که ادامه میده:

_عایشه خیلی ناراحته. میگه بچه هاش خیلی بیتابی میکنن. دست تنها هم هست.

رو به امیرعطا میگه:

_باید برم پیشش. یه امشب و حواست به اینجا هست؟

امیرعطا سر تکون میده:

_تسلیت میگم. حتما!

به سمت وسایلش که گوشه ی کانتره میره و میگه:

_زنگ بزن خلیل زودتر بیاد. امشب شام سرو نکنین. یکم مزه توی یخچال ها هست. یه جوری بگذرونین امشب رو چون به مشتری

ها قول دادم. اما برای فردا قولی ندیدن و تعطیل باشه.

سریع میگم:

_خیلی ناراحت شدم. رو کمک منم حساب کنین عمو نصیر. نگران اینجا نباشین!

امیرعطا از کنارم میگه:

_نیازی به کمک تو نیست!

چپ نگاهش میکنم. عمو نصیر میگه:

_تو بالا باشی بهتره دخترم. مثل خونه ی خودت راحت باش. امیر تو هم امشب زود تعطیل کن. دیگه یازده در اینجا رو ببند و

همینجا یه گوشه بخواب تا دنیز نترسه تنها تو خونه!

امیرعطا به سمت من برمیگرده و با اخم نگاهم میکنه. همزمان رو به عمو نصیر سر تکون میده:

_نگران اینجا نباش عمو نصیر. برو خیالت راحت باشه!

#دویست و چهل و هفت

گوشیم و به شارژر وصل میکنم و زانوهام و بغل میگیرم. خونه ساکته و بعد از گذروندن یه روز پر از هیاهو بالاخره افکار مختلف به

ذهنم هجوم میارن. با لرزیدن پی در پی اش و اومدن پیام های مختلف خودم و برای هر چیزی آماده میکنم.

چند پیام از آیچا دارم. از مجید و در نهایت از مامان...

اول پیام های آیچا و مجید و باز میکنم. آیچا نگران شده و مجید همونطور که خودشم گفته بود کلی سراغم و گرفته. آهی میکشم و

بالاخره پیام مامان و باز میکنم. پایین میرم و از اولین پیامش شروع میکنم به خوندن. بغض با بی رحمی به گلوم چنگ میزنه. مامان

سرزنش نمیکنه. نیش نمیزنه. فقط توی تک تک کلماتش پر از نگرانی و دلشوره و محبتته. از خودم بدم میاد. مثل همه ی دقیقه های

دیروز که تو چشمم زل زد و من فقط شرمنده نگاهش کردم. روی آخرین پیامش مکث میکنم:

"حداقل بهم بگو کجایی دنیز. خودت یه روزی مادر میشی و اون وقت میتونی حال بد منو درک کنی"

دستم روی دکمه ی پاسخ میره. حق ندارم تا این حد اذیتش کنم. کوتاه مینویسم:

_نگرانم نباش مامان. جام راحتته. مراقب خودت باش. بابت همه ی اتفاق هایی که افتاد متاسفم.

گوشی رو کنار میذارم و سرم و روی زانوم میذارم. تا ده میشمارم و دقیقاً طبق انتظارم گوشیم زنگ میخوره. چشمم و محکم میبندم.

متاسفم مامان. منو ببخش اما انقدر تو شرایط برزخی و بدی هستم که شنیدن صدای پر از غم و نگرانت ممکنه روی تصمیماتم تاثیر

بذاره!

بعد از چند بوق پی در پی بالاخره دست از تقلا برمیداره. گوشیم و مجدد خاموش میکنم و یه گوشه میذارم. هوای اتاق سنگین

میشه. یا شایدم سینه ی منه که سنگین شده. سراغ پنجره ی کوچیک و باریک بالای سرم میرم و بازش میکنم. چند نفس عمیق

میکشم. هوا یکم سرده اما حاضر نیستم این اکسیژن مطبوع و با هیچی عوض کنم. همونجا کنار دیوار سُر میخورم و سرم و به کمد تکیه میدم. خسته م.. مثل دونده ای که درست صد متر مونده به خط پایان تمام انرژیش و از دست داده. نمیدونم ادامه دادن درسته یا ایستادن. به جایی رسیدم که واقعا نمیدونم چی درسته و چی غلط.

نفس بلندی میکشم و چشم میبندم. دلم میخواد تنها چند لحظه فارغ از همه ی این مسائل به ذهنم استراحت بدم و یکم آرام شم. دستام و زیر بغلم میذارم و تو خودم جمع میشم. متوجه نمیشم که چشمام کی تسلیم خواب میشن و دیگه چیزی نمیفهمم.

با تکون خوردن کسی درست کنارم چشم باز میکنم. امیرعطا پنجره بالای سرم و میبندد و از کنارم میگه:

_ قصد جون خودت و کردی تو این سرما؟

دستی به چشمام میکشم و خوابالود میگم:

_ این روزا انقدر بی خوابم که نمیفهمم یهو چطور..

مکشی میکنم و میگم:

_ تو چرا اومدی بالا؟

برمیگرده و نگاهم میکنه:

_ برات شام آوردم. بلند شو بیا بخور تا سرد نشده!

دستام و دور خودم حلقه میکنم و بی رمق میگم:

_ میل ندارم.

دوباره برمیگرده و اینبار جدی تر نگاهم میکنه:

_ میگی اشتهاش خوبه. ولی من که چیزی نمیبینم. صبح دو لقمه خوردی. نهارم فقط با غذات بازی کردی. اعتصاب کردی یا کلا تعبیرت از خوش اشتهایی اینه؟

_ لقمه های منو میشماری؟

کلافه دستش و دور دهندش میکشه و یهو چشمش به یه گوشه از اتاق میفته. با دیدن لباس های سوخته م ابروهایش به هم نزدیک میشه و میگه:

_ اینا رو چرا اینجوری کردی؟

شونه بالا میندازم:

_ خیس بودن. نداشتی عین آدم تو قایقت خشکشون کنم.

با تاسف سر تکون میده:

_ هر چی بگم یه جوابی داری. شامت روی میزه. موقع خوابیدن در و پنجره رو باز نذار! شب بخیر!

دلواپس نگاهش میکنم:

_ میخوای بری؟

_ پایینم. تلوزیون میبینم.

میخواد از اتاق بیرون بره که سریع میگم:

_ خب همینجا نگاه کن!

با بغض جلو میرم و با خواهش ادامه میدم:

_ میشه نری؟

با حالت عجیبی نگاهم میکنه. انگشتام و تو هم قفل میکنم و میگم:

_ خیلی احساس تنهایی میکنم. احساس بی وزنی. مثل یه پر کاه که بی هدف تو هوا این طرف و اون طرف میشه. تا حالا اینجوری شدی؟

با مکت و آروم میگه:

_ برای همین چیزاست که میگم لج نکن و برگرد!

تلخندی میزنم:

_ درکم نمیکنی. اصلا نمیدونی چرا نمیخوام برگردم!

نفسش و پر صدا بیرون میده. دوباره نگاهش میکنم و سرم و کج میکنم:

_ میمونی؟

کلافه چرخ می به چشمش میده و میگه:

_ فعلا بیا شامت و بخور. سرد شد.

لب هام کش میان و تند سر تکون میدم. بعد بیرون رفتنش به سمت لباس هام میرم. باید یه جوری از شر این شلوار جین تنگ و این بلوز خلاص شم. لباس های سوخته رو زیر و رو میکنم. هیچ کدومشون قابل پوشیدن نیستن. پوفی میکشم و چشمم به پیراهن خاله عایشه میفته. با عصبانیت از روی آویز میگیرمش و میگم:

_ مجبوری انقدر گل گلی و گشاد باشی آخه؟

به اجبار لباسام و با لباس خاله عایشه عوض میکنم و جلوی آینه ی کوچیکش می ایستم. فقط یه جلیقه کاموایی و یه شال سربند کم دارم تا دقیقاً بشم عروس روستایی!

پیراهن تا مچ پاهام و گرفته و برام چندین سایز بزرگه. اما خوبیش اینه که حداقل نخ ی و راحت. موهام و با گیره بالای سرم جمع میکنم و از اتاق بیرون میرم.

امیرعطا کنترل و دستش گرفته و مشغول بالا و پایین کردن کانال هاست. دیدن این صحنه یه لحظه دلم و میلرزونه. چقدر شبیه فضای یه خونه ی دو نفره شده. از جلوش رد میشم و سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکنم. به پشتی تکیه میدم و به سمتش برمیدرم. با دهن باز به من و لباسم نگاه میکنه.

با اخم میگم:

_ حتی توی ذهنت هم سعی نکن مسخره م کنی که خیلی بد میبینی!

چشمش میخندن. انقدر زیاد که برق میفتن. بعد از چند لحظه لب هاشم کش میاد و میگه:

_ این چیه دیگه پوشیدی؟

شونه بالا میندازم:

_ یکی از لباسای خاله عایشه! بده؟

ته مایه ای از خنده توی صداس موج میزنه:

_ خوبه.. بهت میادا!

چپ نگاهش میکنم و جعبه ی پیتزا رو از روی میز کوچیک کنارم برمیدارم. بازش میکنم و همین که بوی فلفل تازه به مشامم میخوره تازه متوجه میشم که چقدر گرسنه بودم. یه فال ازش میخورم، چشم میندم و با لذت میگم:

_ خیلی خوشمزه ست!

وقتی چشمم و باز میکنم نگاهش و همراه با یه لبخند خیلی کمرنگ روی خودم میبینم. دیدن این صحنه انقدر هولم میکنه که یه تیکه از خمیر پیتزا تو گلووم میپره و سرفه م میگیره. چند بار پشتم میزنه و عصبانی میگه:

_ آروم بخور. مگه از دستت میگیرنش؟

با خجالت نگاهش میکنم. با تاسف سر تکون میدم و میگه:

_ بهتری؟

مظلومانه میگم:

_ تو نمیخوری؟

لب بالا میکشه:

_ به چیزایی پایین خوردم. تو بخور. بعدشم بخواب. ساعت نزدیک دوازدهه.

گوشه ی لبم و پاک میکنم و دوباره نگاهش میکنم. باید دیوونه باشم که تو همچین شبی بخوابم. وقتی شانس اینو دارم که چند دقیقه بیشتر کنارش باشم. آروم میگم:

_ ولی من خواب ندارم!

سر میچرخونه و نگاهم میکنه:

_ میخوای جامون و عوض کنیم؟ تو پایین تلوزیون ببینی من اینجا بخوابم؟

سر بالا میندازم:

_ هیچ کدوم..

کنترل و از دستش میگیرم:

_ فیلم ببینیم!

روی کانال مخصوص فیلم توقف میکنم و میگم:

_ اینجا همیشه بهترین فیلم های هالیوود و پخش میکنه. موافقی؟

_ واقعا میخوای بشینی با من فیلم ببینی؟

چند بار پلک میزنم و نگاهش میکنم:

_ چه اشکالی داره؟

ابروهاش رو به پایین متمایل میشه:

_ دنیز؟ اصلا به این فکر میکنی که کجایی؟ چه بلایی سر زندگیت اومده؟ که چجوری منو نصف شبی آواره ی خونه ی مردم کردی؟

به حال و روز پدر و مادرت.. اتفاق هایی که افتاده.. به هیچ کدوم فکر میکنی؟

با جعبه ی پیتزا بازی میکنم:

_ به اینکه چجوری تو به روز کل زندگیم و تخم مرغ کردم و توی دیوار کوبیدم. به اینکه مادرم پدرش و از دست داده اما غصه ی

من حتی نداشت عزاداری کنه. به دل پدرم که میدونم الان پیش منه. با همه ی غرورش!

سرم و بالا میارم:

_ به تو.. به کاری که کردیم. به این اوضاع!

ناراحت سر تکون میدم:

_ فکر میکنم. شاید تموم مدت. تو خودم با همه ی اینا میجنگم. نمیدونم چرا فکر میکنی من آدم بیخیالی هستم. به همه ی چیزایی

که گفتم فکر میکنم ولی..

مکشی میکنم:

_ ولی میون همه ی این اتفاق ها به اندازه ی چند دقیقه فیلم دیدن هم جا داره زندگیمون قطعاً. نداره؟

سکوت میکنه و فقط تو چشمم زل میزنه. نفسی میگیرم و بالش کوچیک کنارم و بغل میکنم:

_ گاهی باید بیخیالی طی کنی و همه چیو بسپاری به زمان! هرچقدر سخت بگیری سخت تر میگذره!

هنوز داره نگاهم میکنه. تو سکوت و عمیق. سرم و به سمت تلوزیون برمیگردونم و میگم:

_ شروع شد!

هر دو به تلوزیون خیره میشیم و خیلی زود تو بحر فیلم میریم. اواسط فیلمه و ژانر تقریبا عاشقانه شده. از نزدیک شدن سوپرستاره‌های فیلم به هم میتونم حدس بزنم که قراره چه اتفاقی بیفته. احساس گرما میکنم. پشت گردنم و با دست ماساژ میدم و زیر چشمی نگاهش میکنم. بیخیال و خونسرد مشغول تماشای تلوزیونه. سعی میکنم آروم باشم. یالا دنیاز. نهایتا قراره هم و ببوسن. انقدر منفی بین و حساس نباش!

مرد با حرکتی آنی زن رو تو بغلش میگیره و شروع به بوسیدن میکنه ، کمی تو جام جا به جا میشم و سعی میکنم نگاهم و از تلوزیون بگیرم. نه.. واقعا نمیتونم انقدر عادی و بیخیال باشم!

جرات ندارم سرم و به سمت مخالفم برگردونم و ببینم که واکنش اون چیه. لعنتی... چرا تمومش نمیکنی؟ از جام بلند میشم و بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

_میرم چای دم کنم.

از کنارش میگذرم و میخوام به سمت آشپزخونه برم که تو لحظه ی آخر مچ دستم رو میگیره و منو به سمت خودش میکشه. تعادلم و از دست میدم و کنارش روی زمین ولو میشم. نگاهش دوباره پر از شیطنت و بازی شده. توی چشمم زل میزنه و میگه:

_داری فرار میکنی؟ اونم از قشنگ ترین جای فیلم؟

آب دهنم و به سختی قورت میدم. اینکه دارم از چی فرار میکنم انکار ناپذیره. ولی چجوری باید جواب سوال بی رحمانه ش و بدم؟ دستم و عقب میکشم و میگم:

_فرار نمیکنم. برای چی باید فرار کنم؟

میخوام از کنارش پاشم که دوباره دستم و میگیره. فاصله ی بینمون خیلی کمه. کاش همه چیز بینمون انقدر تصادفا برای یه بوسه مهیا نبود. شیطون توی دلم و لعنت میکنم و سرم و محض احتیاط عقب تر میکشم.

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. نیم گاهی به تلوزیون میندازه و اینبار چشمش و به لب هام میدوزه:

_اعتراف میکنم ، منم بارها دلم خواست امتحانش کنم!

قلبم به وحشیانه ترین شکل ممکن توی سینه م میکوبه! بی رمق و تسلیم شده نگاهش میکنم. نگاهش هنوز روی لب هامه:

_ولی نه برای اینکه بوسیده باشمت ! فقط همیشه خواستم وقت بلبل زبونی به این شیوه زبون درازت و زیر دندونام له کنم!

همه ی حال خوبم تو یه لحظه از بین میره. با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم و کم کم قیافم تو هم میره. سعی میکنم مچ دستم و از دستش بیرون بکشم اما موفق نمیشم. بازی راه انداخته و به وضوح مشخصه که داره از این بازی لذت میبره! با حرص میگم:

_واقعا فکر کردی نمیتونم از خودم دفاع کنم؟

هر دو مچ دستم و با حالت ضربدری جلوی سینم نگه میداره و با جدیت تو چشمم خیره میشه:

_اگه واقعا بخوام اینکار و بکنم ، نه!

راست میگه. زورش انقدر زیاده که همین حالاش هم کاملا ناک اوتم کرده. اما من خیال جا زدن ندارم! گستاخ و بدون ذره ای ترس میگم:

_میتونی امتحان کنی. مطمئن باش انقدر بی دفاع و احمق نیستم که جلوت کم بیارم!

چشمش دیگه بازیگوش نیستن و هرازگاهی با همون جدیت تا لب هام میرن و برمیگردن. میتونم صدای ضربانات اوج گرفته ی قلب اونو هم بشنوم. سرش و جلو میاره و لب میزنه:

_مشکل همینجاست. که تو زیاد از حد شجاع و نترسی!

سرش و جلوتر میاره. انقدر زیاد که حالا بین لب هامون تنها چند اینچ کوتاه فاصله ست. بچ میزنه:

_که اگه نبود ، انقدر منو برای اتفاقی که نباید بیفته تحریک نمیکردی!

به چشم های زل میزنه:

_شجاعت خوبه اما به قیمت چی؟

جدی تر ادامه میده:

_داری با من چیکار میکنی؟

بدنم لرز خفیفی میگیره. انقدر جمله ش غافلگیرم میکنه که حتی نمیتونم جوابش و بدم. با حرکتی آنی دستم و رها میکنه و از جاش بلند میشه. دستش و چند بار توی موهاش میکشه و کلافه و جدی میگه:

_تلوزیون و خاموش کن و بخواب. من پایینم. اگه کاری داشتی یا ترسیدی از روی پله ها صدام بزن!

از کنارم میگذره. در و باز میکنه و همینکه میخواد پاش و بیرون بذاره دوباره نگاه کوتاهی بهم میندازه. با صورتی سرخ شده از ش رو برمیگردونم. خدای من؛ الان در مورد چه فکری میکنه؟

به پیتزای نیمه خورده ی مقابلم نگاه میکنم. و به آرتیست های فیلم که بی خبر از این طرف شیشه رابطه ی عاشقونه شون و شروع کردن. چقدر زجرآور خجالت کشیدن از ناب ترین احساس زندگیت. این حس مزخرف و آزار دهنده، تاوان عاشق آدم اشتباهی شدن!

#دویست_و_چهل_و_هشت

نیمه های شب با صدای بلند داد کسی از جام میپریم. انقدر پریشون و ترسیده ام که تمام تنم داره میلرزه. از جام بلند میشم و با وحشت به سمت در خونه ی خاله عایشه میرم. در و باز میکنم و همینکه پا رو پاگرد پله ها میذارم امیرعطا رو سینه به سینه ی خودم میبینم. موهاش پریشونه و از چشماش خون میباره. با حالت وحشتناکی دستم و میگیره و داد میکشه:

_تو میدونستی و بازی در آوردی؟

قلبم از حرکت می ایسته و فقط شوکه نگاهش میکنم. لب میزنم..

_من..

دستم و به شدت تکون میده:

_هیچی نگو. میدونستم تو هم مثل آدمای اطرافم دو رو و دغل باز و بی وجدانی. فقط جواب بده و بگو چرا ترسیدی واقعیت و بهم بگی؟

نگاهش میکنم. انگار یکی با دست جلوی دهنم و گرفته. میخوام بگم بخاطر خودت و از ترس از دست دادنت. اما هرکاری میکنم نمیتونم. با دادی که میکشه از جا میپریم:

_با توام!

با ترس از خواب میپریم و نفس نفس زنون سر جام میشینم. دستم و روی قلبم میذارم. انقدر تند میزنه که انگار میخواد بیره بیرون. خدای من. چه خوابی بود..

نفسی میگیرم و موهام و به عقب هول میدم. ساعت روی دیوار یک ربع به نه رو نشون میده. یهو عین برق گرفته ها از جا میپریم. وای خدا.. من به مجید قول داده بودم!

دستم و به پیشونیم میکشم. دیشب انقدر شب عجیب و غیر منتظره ای بود که صحبت کردن با امیرعطا از گوشه ی ذهنم نگذشت. اگه الان سر و کله ی مجید پیدا شه چیکار باید بکنم؟

سریع جایی که وسط هال پهن کردم و جمع میکنم و آبی به صورتم میزنم. موهای تو هم رفته م و به سختی شونه میکنم و مرتب میبافمشون. احتیاج به یه حمام درست و حسابی دارم اما نه حالا!

لباس های نیمه سالم و میپوشم و از پله ها پایین میروم. بوی خوش نیمرو تمام میخونه رو پر کرده. موقعیت آشپزخونه جوریه که از بالای پله ها به راحتی توش دیده میشه. روی پله می ایستم و به امیرعطا نگاه میکنم که با قاشق چوبی مواد داخل تابه رو هم میزنه. با به خاطر آوردن ماجرای دیشب لبم و گاز میگیرم و آروم پایین میروم. پشت کانتر چوبی قائم میشم و یواشکی نگاهش میکنم که مشغول خرد کردن فلفل. آروم میگم:

_صبح بخیر!

زیر چشمی نگاهم میکنه:

_صبح بخیر.

نیمروی مخصوص رو توی بشقاب میریزه و از کنارم میگذره:

_به موقع اومدی وگرنه اگه یکم دیرتر پا میشدی باید گشنه میموندی!

دست به سینه جلو میروم. باید باهش حرف بزنم. قبل از اینکه دیر شه و خواب لعنتیم تعبیر شه باید بهش بگم. اما واقعا نمیدونم چجوری باید شروع کنم.

با من و من میگم:

_میشه یکم با هم حرف بزنیم؟

نگاهم میکنه و یکم مکث میکنه. چند ثانیه چشم میبندد و میگه:

_بابت دیشب متاسفم دنیز! دلم نمیخواد ازم بترسی یا احساس ناامنی کنی ولی من..

موهام و پشت گوشم میدم:

_در مورد دیشب نیست. ضمنا..

یه قدم جلو میروم و آروم میگم:

_کسی که باید متاسف باشه منم. بی تجربگی من همیشه باعث میشه تو موقعیتی قرار بگیریم که خب..

نفس عمیقی میکشم:

_به هر حال. دلم نمیخواد در موردش حرف بزنیم!

آروم سر تکون میده:

_چرا نمیشینی؟

صندلی رو عقب میکشم و مقابلش میشینم. انگشتم و تو هم فرو میکنم و مستقیم نگاهش میکنم. خدایا. چجوری باید بهش بگم!

_گفتی میخوای باهام حرف بزنی.

سرش و بالا میاره:

_میشنوم!

آب دهنم و به سختی قورت میدم:

_خب تو.. یعنی من.. یه چیزی هست که ازش بی خبری!

ابروهاش به هم نزدیک میشه:

_چه چیزی؟

گوشه ی لبم و گاز میگیرم.

_دنیز؟ از اینکه تو دهنه با کلمه ها و جمله ها بازی میکنی متنفرم.

مثل یه مجرم نگاهش میکنم و آروم میگم:

_من رفتم سر وقت اون زن. همونی که تو پاوون بود!

قاشق از دستش میفته و نگاهش سخت میشه.

_اونجوری نگاهم نکن. اینکار و بخاطر تو کردم.

هیچی نمیگه اما خیلی بد نگاهم میکنه. سرم و پایین میندازم و میگم:

_باید میرفتم. حداقلش این بود که مطمئن میشدم واقعا تو رو نمیشناسه و خیالم راحت میشد.

کاش یه چیزی بگه. یا حداقل اون نگاه لیزری لعنتیش و از روم برداره. سرم و آروم بالا میارم. اوضاع نگاهش بهم خیلی خرابه. رو صدای معصومانه م حساب میکنم و آروم میگم:

_چیزی نمیگی؟

_بهت گفته بودم اگه اینبارم حرفم و نشنیده بگیری..

_آره ولی وقتی اون حرفا رو زدی من دیگه رفته بودم.

مات و مبهوت نگاهم میکنه.

_نمیخوای بدونی چی شد؟

چند لحظه چشم میبندم:

_نه!

_دروغ میگی. تو بیشتر از من یا هر کسی مشتاقی در مورد خودت و زندگیت بدونی. اما قدرت رودر رو شدن باهش و نداری!

از پشت میز بلند میشه. منم پا میشم و میگم:

_اون زن تو رو میشناخت. اینم برات مهم نیست؟

پاهاش از حرکت می ایسته. از فرصت استفاده میکنم و ادامه میدم:

_اسمش نداست. گفت که تو به وقتش خیلی در حقش مردونگی بزرگی کردی. اما اون در حق تو نامردی کرد. اون میدونست تو کی هستی!

عصبی به سمتم برمیگرده:

_تمومش کن!

سر تکون میدم:

_دیگه نمیتونی از حقیقت فرار کنی. بهت گفته بودم دیر یا زود هویت اصلیت خودش و نشون میده. باید باهش کنار بیای تا کمتر اذیت بشی! قبل از اینکه خیلی دیر بشه و همه ی فرصت های زندگیت و از دست بدی! با حال خرابی نگاهم میکنه. جلو میرم و نرم میگم:

_تو آدم بدی نیستی. اون هیولایی که از خودت تو ذهنت ساختی نیستی. همه دارن از مردونگیت میگن. از بزرگیت. از غیرت. از اینکه چقدر آدم خوبی بودی و حتی آزارت به مورچه هم نرسیده! گوشه ی چشم هاش چین میخوره:

_همه؟!!

با بغض سر تکون میدم. همزمان متوجه چند ضربه ای میشم که به در شیشه ای میخونه میخوره. هر دو به عقب برمیگردیم. مجید با نگاهی بیتاب پشت در شیشه ای ایستاده. امیرعطا نگاهش و بین اون و من میچرخونه. لبخند غمگینی میزنم و میگم:

_این همه راه و بخاطر تو اومده! فقط برای اینکه بفهمی اونی نیستی که فکر میکنی!

مکثی میکنم و تو چشماش خیره میشم:

_گذشته ی تو پر از گناه نیست ، امیرعطا!

قدمی عقب میره و دستش و به صندلی کنارش میگیره. حال خرابش و از نگاهش میخونم. نگاهش عین دریای طوفانی و پرتلاطم

بین من و مجید میچرخه. ناباور ، داغون و پر از بُهت..

چند ثانیه تو همون حال میمونه و یهو مثل کسی که بهش صاعقه خورده از کنارم میگذره. در و باز میکنه و بدون حتی نیم نگاهی به مجید از کنارش میگذره. پشت سرش میرم اما مجید زودتر از من اقدام میکنه. دورتر می ایستم و میبینم که مجید دستش و میگیره و با چشمای پر از اشک میگه:

_جواب این همه سال دوری و درد اینه نارفیق؟ حتی بدون یه سلام خشک و خالی؟

امیرعطا دستش و پس میکشه و عصبی میگه:

_دستم و ول کن. ولم کن!

مجید رهانش نمیکنه. با صدای لرزونی میگه:

_ولت کنم؟ کجا ولت کنم؟ مگه آسون پیدات کردم بی مرام؟

امیرعطا برمیگرده و با استیصال به من نگاه میکنه. مثل بچه ی بی پناهی که آخرین امیدش مادرشه. جلو میرم و رو به مجید که اشک تمام صورتش و خیس کرده میگم:

_آقای مجید خواهش میکنم. اجازه بدین. صبر کنین..

امیرعطا دستش و پس میکشه و با قدم های بلند و حال داغون ازمون دور میشه. مجید نگاهش میکنه و با درد میگه:

_میگه ولم کن.. چقدر راحت میگه ولم کن!

ناراحت میگم:

_اجازه بدید من باهش حرف بزنم آقای مجید. شما تو میخونه باشین.

میگم و پشت سر امیرعطا میدوم. انقدر تند راه میره که حتی وقتی بهش میرسم هم جرات نمیکنم سرعت قدم هام و کم کنم. از کنارش نفس نفس زنون میگم:

_محض رضای خدا یکم آروم باش. خواهش میکنم وایسا.

دستاش و روی سرش میذاره و با حالت جنون آمیزی میگه:

_برو دنیزا! تنهام بذار!

تسلیم نمیشم و پشت سرش میرم. با خودم عهد میکنم حتی اگه تا ته دنیا هم بره باهش برم. این قضیه باید حل بشه. همین امروز هم باید حل بشه!

با سرعتی دیوانه وار سر پایینی رو پایین میره و سوار قایق میشه. با قلبی که به شدت میکوبه و سینه ای که به نفس نفس افتاده لحظه ی آخر تو قایق میپریم. طناب رو از دور حفاظ آهنی سکو باز میکنه و میگه:

_برو پایین!

_نمیرم. اینجا دیگه آخر راهه. دیگه نمیتونی بیشتر از این از خودت فرار کنی!

داد میکشه:

_گفتم برو پایین!

به سمتش میرم:

_یکبار بهم اعتماد کن. فقط اندازه ی یک هزارم اعتمادی که من چشم بسته بهت داشتم بهم اعتماد کن. خواهش میکنم. حقیقت انقدر تلخ نیست که نتونی باهش کنار بیای. تو قوی تر از این حرفایی امیرعطا!

سرش و بین دستاش میگیره و دوباره داد میزنه:

_به من نگو امیرعطا!

از این حال و روزش به شدت میترسم اما الآن زمان پا پس کشیدن نیست. قایق روی آب تکون میخوره و چند متر از ساحل دور میشه. امیرعطا با سری که بین دستاش گرفته همونجا بی حرکت ایستاده. میخوام بهش نزدیک بشم که سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه. برای اولین بار نگاهش بهم انقدر سرخورده و شکسته و ناراحته:

_بهم دروغ گفتی. اون مرد رفیق پدرت نبود!

لبم و به دندون میگیرم.

_میخواستم برات توضیح بدم. من فقط نیاز داشتم که به حرفم گوش کنی ولی..

_فکر میکردم یه نفر هست که واقعا نگران خود منه! برای اولین بار همچین چیزی رو بعد سال ها تجربه کرده بودم!
مردمک چشماش تنگ میشه:

_اما تو نگران خودت بودی مگه نه؟ نگران سیاه شدن شناسنامه ت. وگرنه انقدر دنبال هویت و گذشته ی من نمیگشتی.
قلبم میشکنه. با بغض سر تکون میدم:

_انقدر بی انصاف نباش!

داد میکشه:

_پس چرا بهم راستش و نگفتی لعنتی؟

دستم و به سمتش میگیرم:

_از همین ترسیدم. نمیخواستم به هم بریزی. نمیخواستم از من هم دور شی و دوباره بری. باور کن فقط از همینا ترسیدم.

روی زمین میشینه و سرش و بین دستاش میگیره. آروم آروم جلو میرم و کنارش میشینم. سکوت کرده اما بدنش میلرزه. منم چیزی نمیگم و توی ذهنم دنبال جمله ی مناسب میگردم. بعد از چند دقیقه سکوت و میشکنم و میگم:

_وقتی ندا شماره ی مجید و بهم داد ، انتظار هر کسی رو داشتم جز دوستت! فکرش و نمیکردم یه دوست انقدر به رفیقش وابسته باشه. انقدر زیاد که فردای همون روز خودش و به استانبول برسونه!

چشم میبنده. محکم و با درد.

_بهت گفتم بدم اینجا دروغه.. این قایق دروغه. تو دروغی! چیزی که حقیقت داره همونه که داری ازش فرار میکنی. توی واقعی!

تو امیرعطای صولتی. مهندس نقشه کشی. دومین پسر یه خانواده ی ابرونی...

لبخند تلخی میزنم:

_یه برادر بزرگ داری به اسم امیرحسین. آقای مجید میگه خیلی دوستت داره. خیلی بیشتر از عشقی که بین باقی برادرا هست.

سرش و بین دو آرنجش نگه میداره و تو خودش جمع میشه:

_مادرت چشم به راهته. چند وقت دیگه نامزدی خواهرته. خواهری که شاید آخرین باری که دیدیش یه دختر بچه ی مدرسه ای بود. سال هاست که روح زندگی از خونه تون رفته. میدونی بعد رفتنت چی به روز همه ی اون آدما اومد؟ میدونی چقدر براشون سخت بوده؟

پچ میزنه:

_بس کن!

بازوش و نوازش میکنم:

_کدوم یکی از اینا وحشتناکن امیرعطا؟ اینکه پشت سرت پره از آدمایی که دوباره دیدنت براشون یه آرزوی محاله؟ یا اینکه گذشته ی پر افتخاری که وقتی آقای مجید ازش حرف میزد بارها پر از غرور و افتخار میشد؟

بی رمق دوباره تکرار میکنه:

_خواهش میکنم بس کن!

_به من نگاه کن. فقط یکبار توی چشمام نگاه کن و بگو که واقعا نمیخواهی دیگه چیزی بدونی. از هیچ کدوم از اون آدما ، از زندگی که داشتی ، از گذشته ت.

از کنارش بلند میشم و رو به روش میشینم.

_خواهش میکنم فقط یکبار به حرفاش گوش کن. این همه راه رو به خاطر تو اومده. فقط تو! فرصت زندگی کردن و به قیمت چی از دست میدی؟ ترس از گذشته ای که تموم شده و پشت سرت جا مونده؟
سر تکون میدم:

_نمیتونی در مقابل زندگیت انقدر بی رحم باشی. اونم وقتی حقیقت با همه ی عظمتش اینجوری جلوت ایستاده و از همیشه بهت نزدیک تره!

سرش و بالا میاره و پر تلاطم نگاهم میکنه:

_هیچی نمیفهمی! تو چه میفهمی که من..

لباش و روی هم فشار میده و دوباره چشم مبینده. دستم و روی زانوش میذارم و میگم:

_فقط یکبار به حرفاش گوش کن. بعد هر تصمیمی بگیری بهش احترام میذارم. به هر چی بخوای قسم میخورم!

نگاهم میکنه. آرام اما ملتمس تکرار میکنم:

_فقط یکبار.. باور کن اینو هم به خودت ، هم به همه ی کارایی که بخاطرت کردم مدیونی!

#دویست و_چهل و_نه

دست به سینه و تو سکوت ، لبه ی قایق می ایستم و چشم به ساحل میدوزم. ظهر آرومیه و خبری از مرغای همیشه گرسنه ی دریا نیست. انقدر آرام که میشه صدای به قایق خوردن موج دریا و جیرجیر چوب های کف قایق و شنید. آرامش این لحظه ها منو یاد آرامش و سکون بعد از طوفان میندازه. همیشه یه آرامش کوتاه و دروغی قبل از طوفان هست و یه آرامش مطلق بعد از طوفان. وقتی که همه چی شکسته و ویرون شده و دیگه چیزی برای از دست دادن نداری. انگار دیگه خودتی و خودت! این لحظه از همون لحظه هاست.

در حالی که سعی میکنم موهای به پرواز در اومده در جهت بادم و کنترل کنم برمبگردم و به امیرعطا نگاه میکنم. دستاش و زیربغلش قفل کرده و آرام و سرخورده به یه نقطه خیره ست. اونم تسلیم سکوت عجیب ظهر ساحل شده و فقط خدا میدونه که تو قلب و ذهنش چیا میگذره!

آهی میکشم و دوباره سرم و سمت ساحل برمبگردونم. راضی کردنش سخت بود ، اما برای منی که تو این مدت خوب شناختمش غیرممکن نبود! میدونستم بالاخره کوتاه میاد و تسلیم دلش میشه و خوشحالم که تو این تصمیم منم سهم کوچیکی داشتی.

به ساعت گوشیم نگاه میکنم. بیست دقیقه ای میشه که به مجید زنگ زدم و گفتم که بیاد اینجا اما هنوز خبری ازش نیست! کم کم نگران میشم و همینکه میخوام از قایق پایین برم میبینمش که با شونه های خمیده آرام آرام از سرپایینی پایین میاد. دوباره به امیرعطا نگاه میکنم و از ته دلم از خدا میخوام بهش نیرو بده تا با حقیقتای زندگیش کنار بیاد. کاش آقای مجید واقعا بتونه راضیش کنه و این کابوس برای همیشه تموم بشه!

مجید نزدیک قایق میشه. سرم و به نشونی سلام تکونی میدم و دستم و به طرفش میگیرم تا به بالا اومدنش کمک کنم. نگاهی به دستم میکنه و با تعلل میگیرتش. بالا میاد و به امیرعطا نگاه میکنه. میبینم که چیز بزرگی توی گلویش جا به جا میشه و از ته دل آه میکشه.

آروم میگم:

_برین باهات حرف بزنین آقای مجید. بخاطر همین فرصت هر کاری از دستم بر میومد انجام دادم!

چشم روی هم میذاره و خفه لب میزنه:

_ممنونم.

کنار میرم تا بتونه به سمت امیرعطا بره. قایق با قدم برداشتنش تکون میخوره اما امیرعطا حتی ذره ای سرش و بالا نمیاره. مجید جلو میره و روی دو زانوش مقابل امیرعطا میشینه. انقدر عمیق نگاهش میکنه که من به جای امیرعطا دلم میلرزه. چه اراده ای داره که حتی نگاهش رو هم برای دیدن چهره ی بی تاب دوستش بالا نمیاره. مجید با صدای خش داری میگه:

_اگه الان من جای تو بودم و تو جای من ، اگه منو اینجوری توی این وضعیت میدیدی ، اگه روزگار انقدر بی رحم بود که حتی یادمم نمیومد تو کی هستی..

با بغض سر تکون میده:

_میردی امیرعطا! به خداوندی خدا که میمردی!

امیرعطا هیچ جوابی نمیده. مجید کنارش میشینه و سرش و به لبه ی قایق تکیه میده:

_شب آخری که برای خداحافظی باهات اومدم دم خونتون و رفتم ، تا صبح نخوابیدم. نه اون شب ، نه شبای بعدش! میدونستم یه جای کار داره میلنگه. نه فقط من ، هممون میدونستیم. انگار تقدیر دست و پامون و بسته بود تا نتونیم کاری کنیم. کاش نمیداشتم هیچ وقت بری.. کاش نرفته بودی که امروز خاطره ی اون همه سال دوستی اینجوری روی سرم آوار شه!

سرش و چند بار به پشت میزنه:

_دیدنت توی این وضعیت برای من یعنی مرگ. حتی روزی که خبر مرگت و آوردن تا این حد نشکسته بودم!

سرش و به سمت امیرعطا برمیگردونه:

_بگو نمیشناسمت. یقه م و جمع کن و بگو تو کدوم خری هستی. اما اینجوری ساکت نباش. امیرعطا من به اندازه ای که باید داغون میشدم شدم. تو هم به اندازه ی کافی توی همه ی این سال ها از روزگار کشیدی. کافی نیست؟

لبم و گاز میگیرم و سر برمیگردونم. بغض توی صداس انقدر زیاده که داره نفس منم بند میاره. نفسی میگیرم و قبل از اینکه کم بیارم از قایق بیرون میپریم. شاید بهتر باشه تنها باشن.

ازشون دور میشم و روی یه تخته سنگ میشینم. با ناراحتی به قایقی که روی آب تکون میخوره نگاه میکنم. نمیدونم مجید چه حرفایی برای گفتن داره اما امیدوارم حرفاش بتونه یه تلنگر محکم باشه برای دیواری که امیرعطا تو همه ی این سال ها دور خودش کشیده. وقتشه که از این پبله ی دروغی بیرون بیاد و به زندگیش برگرده. زندگی که نه من و نه اینجا توش هیچ سهمی نداریم.

به آسمون نگاه میکنم. به ابرهایی که با سرعت از هم سبقت میگیرن. پنج ماه از بودن کنار امیرعطا گذشت و تنها چیزی که سهم من شد همین قایق روی آب و چند مشت خاطره ی نصف و نیمه ست. امروز فردا که زندگیش رو به راه شه و برگرده ، وقتی به خونه و خونواده ش برگرده تنها چیزی که برام میمونه همین هاست نه بیشتر.

دستم و دور خودم حلقه میکنم و به موج های دریا زل میزنم. نمیدونم چند دقیقه گذشته. نیم ساعت ، یک ساعت ، یا شایدم بیشتر. آفتاب بالای سرم کم کم داره سوزناک میشه و این یعنی نیمه های ظهره. نگاهی به گوشیم میندازم و با دیدن ساعت دو برق از سرم میپره. یعنی دو ساعته که دارن حرف میزنن؟

از جام بلند میشم و چند قدم جلو میرم. همین که به قایق میرسم و میخوام سرکی به داخلش بکشم مجید رو میبینم که دست تو جیب و آرام به سمت نوک قایق میاد.

نگران به پشت سرش نگاه میکنم. امیرعطا هنوز همونجا نشسته. تو همون حالتی که دو ساعت پیش نشسته بود. از قایق پایین میپره و با دیدنش متوجه سرخی چشم هاش میشم. نگران میگم:

_چی شد؟

سر تکون میده. صداس گرفته ست و به سختی صحبت میکنه:

_نمیخواه برگرده!

اهی میکشیم:

_حدسش سخت نبود.

برمیگرده و نیم نگاهی بهش می اندازه:

_فکر نمیکنم اصلا حرفام و شنیده باشه. تو تمام این مدت حتی یک کلمه هم حرف نزد. انگار نه منو میدید نه صدام و میشنید!

_اشتباه میکنین. حواسش به همه ی حرفاتون بود. منتها وضعیتش اصلا خوب نیست. بهتون که گفته بودم.

سر تکون میده:

_همون آدم گذشته نیست. خیلی عوض شده. انقدر که حس میکنم اصلا نمیشناسمش!

لبم و گاز میگیرم و به امیرعطا نگاه میکنم. از جاش بلند میشه و به سمت اتاقکش میره. وقتی در و پشت سرش میبندد نگرانی امونم

و میبره. میخوام برم پیشش که میگه:

_اجازه بدید یکم با خودش تنها باشه. شاید بتونه با حرفایی که بهش زدم بهتر کنار بیاد!

مکثی میکنم. حق با مجیده. ناراحت میگم:

_همه چی رو بهش گفتین؟ منظورم.. در مورد خانواده و... همسرش!

سرش و چپ و راست میکنه:

_نه همه چی!

دستش و چند بار روی صورتش میکشه و میگه:

_دنیز خانوم تا جایی که من فهمیدم شما روی امیرعطا خیلی تسلط دارین. شک ندارم اگه بخواین میتونین راضیش کنین.

_امیرعطا باید خودش بخواد آقای مجید. خواستن خودش مهمه نه من!

نگاهم میکنه:

_میتونم روی کمکتون حساب کنم؟

مطمئن میگم:

_برای برگشتنش هرکاری که بتونم میکنم!

مکثی میکنه و به پشت سرش نگاه میکنه. دوباره به من نگاه میکنه و میگه:

_میتونم ازتون یه خواهش بکنم؟ البته ممکنه چیز واقعا بزرگی باشه و نتونین قبول کنین. ولی باز ترجیح میدم شانسم و امتحان

کنم!

کنجکاو نگاهش میکنم. چشماش پر از خواهش میشه و میگه:

_امیرعطا دیر یا زود قبول میکنه برگرده ایران. این دغدغه ی من نیست. اما میدونم به دست آوردن حافظه ش و پذیرش یه سری

اتفاق که تو زندگیش افتاده براش خیلی سخت و دردآورده. میتونم اون موقع هم روی کمکتون حساب کنم؟

یکه میخورم. با تعجب میگم:

_یعنی..

_همراه ما بیان ایران دنیز خانوم!

با دهن باز نگاهش میکنم. چند بار پلک میزنم و سعی میکنم حرفش و هضم کنم. آستینای بلوزم و تا جای ممکن پایین میکشم و

با استرس میگم:

_چجوری همچین چیزی ازم میخواین؟ من..

سر تکون میدم و موهام و پشت گوشم هدایت میکنم:

_من واقعا فکر نمیکنم فکر خوبی باشه آقای مجید. یعنی اصلا روی خوشی نداره. من و امیرعطا..

_مگه ازدواج شما صوری و فقط برای اقامت امیرعطا نبوده؟

فقط نگاهش میکنم. چی باید بگم؟ حقیقت رو؟ سر پایین میندازم:

_بله!

_خب.. پس مشکلتون چیه؟ از همین بابت معذبین فقط؟

نفس عمیقی میکشم:

_آقای مجید به نظرم او مدن من اصلا درست نیست. خصوصا با وجود همسر امیرعطا و شرایطشون. با خودشون چی فکر میکنن وقتی منو ببینن؟

اینبار اونه که عمیقا نگاهم میکنه و چند ثانیه سکوت میکنه.

_اگه من بهتون قول بدم که مشکلی از این بابت پیش نیاد چی؟

نگاهش میکنم. چشم روی هم میذاره و میگه:

_همسر امیرعطا مشکلی با ازدواج صوری و از روی نیت خیریه دختر نداره. برگشت امیرعطا برای همه معجزه ست و تو این معجزه سهم شما از همه بیشتره!

قلبم به تکاپو میفته. چجوری همچین چیزی ازم میخواد؟ چرا هیچ کس به فکر قلب من نیست؟ یعنی واقعا انتظار دارن که امیرعطا رو تا گرفتن دست همسرش بدرقه کنم؟ نه.. من نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم. چند قدم عقب میرم و به سختی میگم:

_متاسفم آقای مجید. ولی من واقعا نمیتونم!

رو برمیگردونم که برم اما از پشت سر میگه:

_فکر میکردم حاضرین بخاطر امیرعطا هر کاری بکنین. اشتباه میکردم؟

قلبم می ایسته. اروم میگم:

_فکر نمیکنم امیرعطا تو ایران نیازی به من داشته باشه آقای مجید.

_میا این دنیز خانوم. من مطمئنم که قبول میکنید!

چشم میبندم و نفس عمیقی میکشم. نه دنیز! این یه رقم دیگه از عهده ی تو خارجه!

#دویست_و_پنجاه

استانبول_۸۹

سیستم و خاموش میکنم و نگاهی به ساعت میندازم. خوبه. به اندازه ای که سر وقت به خونه برسم وقت دارم. همین که میخوام از پشت میز بلند شم ، چند تقه به در میخورم و سایه داخل میاد. صدای پاشنه ی کفش هاش تو فضای اتاق میپیچه و میگه:

_عذر میخوام مهندس ولی آقای احمدی گفتن یه نگاه هم به اینا بندازین!

چند تا پرونده جلوم میذاره و عقب تر می ایسته. با ناراحتی نگاهش میکنم و میگم:

_شرطه که حتما الان نگاه بندازم؟

لبخند میزنه و سر تکون میده. سایه منشی امور دفتری شرکته و میشه گفت منضبط ترین کارمند اینجاست. هیچ وقت ندیدم کت و دامنش حتی ذره ای چروک باشه یا چند دقیقه ای دیر سر کار برسه!

با دیدن نگاهم لب هاش و روی هم فشار میده و میگه:

_فکر نمیکنم اگه فردا صبح نگاه بندازین زیاد مشکل ساز بشه!

نفس راحتی میکشم و از جام بلند میشم:

_واقعا ممنونم خانم پرتوی. من و از شنیدن یه دنیا غرغر زنونه نجات دادی!

با لبخند میگه:

_همسرتون؟

سر تگون میدم:

_قول دادم امروز همسر و دخترم و ببرم بیرون. اگه دیر کنم حدس میزنن که چی میشه!

پرونده ها رو از روی میزم برمیداره و میگه:

_جای شما بودم همین الان راه میفتم. ترافیک استانبول دم غروب سنگینه!

کتم و از روی رخت آویز کنارم برمیدارم و همونطور که میپوشم میگم:

_برای همینه که با مترو رفت و آمد میکنم. حوصله ی ترافیک و مسیره های ناآشنا رو ندارم.

سری تگون میده و با گفتن " روز بخیر " از اتاق بیرون میره.

بعد از خداحافظی با آرمان از شرکت خارج میشم و خودم و به ایستگاه میرسونم. حدود یک ساعت بعد زنگ خونه رو میزنم و از لیلی

و درسا میخوام که بیان پایین. چند دقیقه ای منتظر میمونم و با دیدن پشمک که قبل از درسا از خونه بیرون میاد لبخند بزرگی

روی لبم میشینه. خوشحالم که درسا بالاخره موفق شد حرف خودش و به کرسی بنشونه و سگ رو که بخاطر موهای مجعد و پفش

اسمش و پشمک گذاشته تو خونه نگه داره. دلم میخواد بتونه از حقش دفاع کنه. از همه ی چیزایی که دوستشون داره. مطمئنم این

قدم بزرگی در راه تقویت اعتماد به نفسشه. چیزی که لیلی هیچ وقت نداشت و من بخاطرش همیشه عذاب کشیدم!

لیلی جلو میاد و میگه:

_سلام. خسته نباشی.

_سلام. دیر که نکردم؟

_نه. تازه نیم ساعته که از خونه ی پریسا اینا اومدیم.

به سگ نگاه میکنه و ناراضی میگه:

_هر چی گفتم نیارش گوش نکرد.

با خنده میگم:

_تو هنوز سنگات و با این سگ بدبخت و انکریدی؟

_مشکل سگ نیست. خیلی سرخود شده امیرعطا. اصلا به حرفام گوش نمیده!

_سرخود نشده. به استقلال رسیده. اجازه بده یه جاهایی خودش تصمیم بگیره چجوری بهش خوش بگذره. باور کن اینجوری بهتره!

ناراضی نگاه میکنه و چیزی نمیکه. مسیر کوتاه تا ساحل رو پیاده طی میکنیم و تو طول راه مثل همیشه براش تعریف میکنم که

روزم چجوری گذشت. با دقت و لذت گوش مید. یک ماه و نیم از مهاجرتمون به ترکیه گذشته و من شاهد روز به روز بهتر شدن

لیلی هستم. کم کم دارم به این نتیجه میرسم که اومدنمون واقعا مثر ثمر بوده و صفحه ی جدیدی رو تو زندگی دوتامون باز کرده!

روی یکی از نیمکت های نزدیک ساحل میشینم و میگم:

_خب ، تو بگو. چیکارا کردی امروز؟

شونه بالا میندازه:

_خونه ی پریسا رفتم. مثل همیشه. نشستم ، حرف زدیم...

کوتاه نگاه میکنه:

_دوستش اومده بود. برامون فال قهوه گرفت!

ابروهام و بالا میدم:

_جدی؟ خب چی گفت؟ تو فالت خبری از منشی شرکت هم بود؟

ابروهاش تو هم میره:

_امیرعطا یکبار دیگه به این جریان اشاره کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

میخندم:

_ باور کن دست خودم نیست. حسودی کردنت و دوست دارم!

با انگشت هاش بازی میکنه. دستش و میگیرم و جدی میگم:

_ سایه شاید به ظاهرش خیلی برسه ، اما از خیلی زنای پوشیده که تو زندگیم دیدم شرافتمندانه تر کار میکنه. باور کن خودتم چند بار باهاش برخورد داشته باشی متوجه اخلاقش میشی. دقیقاً عین پریسا که اولش حس خوبی بهش نداشتی! آروم جواب میده:

_ پریسا فرق داره. مثل خودم متاهله. اما اون..

_ به من نگاه کن ببینم. تو چرا انقدر نسبت به من بی اعتماد شدی؟

سریع نگاهم میکنه:

_ نه به روح مادرم. این چه حرفیه امیرعطا؟

شونه ش و میگیرم و به سمت خودم میکشم:

_ خیلی خب. اصلاً ولش کن. من نباید شوخی میکردم. معذرت میخوام!

_ خودت میدونی من تو چه محیطی بزرگ شدم. حتی خود تو هم. ولی خب تو مردی ، دائم تو شرکتی و دیگه کم کم عادت کردی به این فرهنگ. من زنم. مدام دلم میلرزه که نکنه..

_ یکی از تو خوشگل تر پیدا شه و شوهرت و تور کنه؟

از پایین نگاهم میکنه:

_ امیرعطا تعارف که نداریم. تو خیلی از من سرتری. از همه لحاظ..

ابروهام و به هم نزدیک میکنم:

_ حواست هست اولین باره داری ازم تعریف میکنی؟

لبخند میزنه:

_ پررو نشو!

گونه ش و میبوسم:

_ نگفتی فالگیره چیا گفتا. فکر نکن حواسم و پرت کردی!

ازم فاصله میگیره و تو خودش میره. نگران میشم. دلم نمیخواد حالا که یکم آروم تر و بهتره با افکار خرافی و بیهوده ذهنش مشوش بشه.

_ چیزای خوبی نگفت. جدایی ، ناراحتی ، اشک..

اخم میکنم:

_ غلط کرد. واقعا به این چرت و پرتا اعتقاد داری؟

پر از نگرانی نگاهم میکنه:

_ ندارم. اما یه حسی توی دلم هست که میگه همه چی قرار نیست انقدر خوب پیش بره.

نفسی میکشم و چند لحظه چشم میبندم:

_ تا کی میخوای نسبت به زندگی انقدر بدبین باشی لیلی؟ نشنیدی امیرحسین دیروز چی گفت؟ همه چی امن و امانه. خبری هم از سهراب نیست!

_ اره ولی نگفت دستگیر شده!

سر تکون میده:

_ تو با اون جونور زندگی نکردی امیرعطا. هر وقت که خبری ازش نباشه یعنی عین تمساح زیر لجن جا خورده. میترسم از روزی که هوس شکار کنه و دوباره زندگیم و تیکه پاره کنه!

_ غلط میکنه. مگه زندگی من بی صاحبه که تیکه پاره ش کنه؟ سهراب ته خط رسیده لیلی. دیگه چیزی نداره که بخواد بخاطرش بجنگه. بخاطر درساهم شده این افکار و از خودت دور کن. فکرت و بده به من ، به درساهم.
چشمکی میزنم و آروم میگم:

_ به نی نی تازه که اگه خدا بخواد تا آخر امسال لک لکا میارنش!
رو ترش میکنه:

_ اونجوری نگاهم نکن امیرعطا. در موردش حرف زده بودیم!

_ تو گفتی فعلا نه ، منم گفتم باشه. این فعلا چقدر میتونه طول بکشه مگه؟
نگاهم میکنه. سرم و جلو میبرم و آروم میگم:

_ بد میشه یه بی احتیاطی عمدی؟ یه شکم گنده و با مزه ، یه بچه ی تپل میل و خوشگل..
به درساهم که با پشمک بازی میکنه اشاره میدم:

_ از دست سگه هم خلاص میشی!

با اخم شالش و درست میکنه و میگه:

_ باز فکرای شوم به سرت زد؟

به آسمون نگاه میکنم و میگم:

_ دست خودم نیست. این آفتاب که غروب میکنه ، فکرای منم یواش یواش میره که شوم و خطرناک بشه!

چپ نگاهم میکنه. میخندم و از کنارش بلند میشم. به سمت درساهم میرم و توپ کوچیک و از دستش میگیرم. برای پشمک پرتش میکنم و سه تایی مشغول بازی میشیم. درساهم با هیجان این طرف و اون طرف میپره و جیغ میکشه. انقدر خوشحال و هیجان زده ست که صدای جیغ هاش کل ساحل و پر کرده و همه با خنده نگاهمون میکنن. توپ و برای پشمک به سمت مخالف پرت میکنم اما همین که میخواد به سمتش بره قلاده ش به تکه چوبی گیر میکنه و پارس کنان وسط پارک گیر میفته. درساهم به سمت توپ میره و میگه:

_ من میارمش عمو!

همونطور که مشغول باز کردن قلاده ی پشمک از دور چوبیم حواسم و به درساهم میدم. پشت سر توپ تا لب خیابون میره. بیخیال سگ میشم و پشت سرش میدوم. اما قبل اینکه بهش برسم میبینم که موتورسواری کنار خیابون می ایسته و توپ رو از کنار بلوار برمیداره. جلوی پای درساهم زانو میزنه و توپ و به سمتش میگیره. کلاه کاسکت سیاه رنگی روی سرشه و کاپشن چرم پوشیده. نگران میشم و قدم هام و با سرعت بیشتری برمیدارم. اما همینکه نزدیک میرسم سوار میشه و با موتور ازمون دور میشه. درساهم توپ و رو به من میگیره و میگه:

_ گرفتمش عمو عطا!

لحنش جوریه که انگار ترسیده. دستی به موهاش میکشم و میگم:

_ چرا دنبال توپ تا خیابون میری عمو؟ نمیگی خطر داره؟

با ترس به مسیری که موتور سوار رفت نگاه میکنه و جوابم و نمیده. با اخم میگم:

_ خوبی درساهم؟ اون آقا چیزی بهت گفت؟

سرش و چپ و راست میکنه. کنارش روی زانو میشینم:

_ پس چی عمو؟

دوباره به خیابون نگاه میکنه و میگه:

_صداش مثل صدای بابا سهراب بود عمو!

همه ی تنم تو یه لحظه سر میشه. به مسیری که موتورسوار رفت نگاه میکنم. خدای من! سهراب؟ نه.. امکان نداره. به طرف درسا برمیگردم و میگم:

_مطمئنی عمو؟

سر تکون میده:

_نمیدونم. فکر کنم!

قلبم شروع به تند تپیدن میکنه اما سعی میکنم آرام باشم. حتما اشتباهی شده. قطعاً سهراب انقدر راحت نمیتونه وارد ترکیه بشه. یا اینجوری آسون پیدامون کنه. اصلاً اگه واقعا خودش بود حتما درسا رو همراه خودش میبرد نه اینکه انقدر راحت... مغزم در حال ترکیدنه. لیلی رو میبینم که از روی نیمکت بلند میشه و نگران به سمتون میاد. رو به درسا میگم:

_یه قولی بهم میدی عمو؟

سر تکون میده:

_به مامان در مورد چیزی که الان اتفاق افتاد هیچی نگو باشه؟

_یعنی نگم که صداش شبیه صدای بابا بود؟

_نه عزیزم. نگو!

نامطمئن نگاهم میکنه. لبخندی میزنم:

_باعث میشه مامانی الکی نگران شه. بعد دیگه اجازه نمیده با پشمک بیای پارک. فهمیدی چرا میگم؟

سرش و تند تند تکون میده. لیلی نزدیک میاد و نگران میگه:

_چی شد امیرعطا؟ کی بود اون مرده؟

دست درسا رو میگیرم و همونطور که به سمت پارک هدایتشون میکنم میگم:

_هیچی نبود. توپ درسا افتاده بود تو خیابون که گرفت و داد بهش!

با شک نگاهم میکنه. دستش و میگیرم و رو به درسا میگم:

_با یه بستنی بزرگ شکلاتی چطوری؟

"هورا" بلندی میگه و دستم و همراه خودش میکشه. سعی میکنم آرام باشم و به احتمالات غیر ممکن فکر نکنم. درسا بزرگ شده و استرس و نگرانی لیلی رو درک میکنه. شاید همین مسئله حساسش کرده و باعث شده اونم احساس ناامنی کنه. دستم و دور دهنم میکشم و سعی میکنم افکار منفی رو از دهنم بیرون کنم.

#دویست_و_پنجاه_و_یک

تمام طول شب حالم از شدت استرس بهم میخوره اما سعی میکنم چیزی به روی خودم نیارم. امیدوارم که درسا بتونه پای قولی که داد بایسته و گرنه میدونم که لیلی خیلی بیشتر از حد تصورم بهم میریزه.

به ساعت روی دیوار نگاه میکنم که دوازده رو نشون میده. انگار لیلی حالا حالاها خیال خوابیدن نداره! کاش موقع خوابوندن درسا خودش هم خوابش ببره. از طریق یاهو به امیرحسین پیام دادم و گفتم که آخر شب منتظر تماسم باشه. میدونم که نگرانه و دل تو دلش نیست ولی یقیناً حالش از حال الان من بدتر نیست!

لیلی از اتاق درسا بیرون میاد و با خستگی پیشونیش و میماله:

_بالاخره خوابید!

لبخند خسته ای میزنم:

_ فکر کنم انقدر قصه گفتم که خودتم خوابت گرفتی.
با خنده سر تکون میدی و کنارم روی راحتی میشینه:
_ دیگه به یه قصه دو قصه که راضی نمیشه. راستی راستی داشت خوابم میبرد.
سرش و روی شونم میذاره و به تلوزیون خیره میشه. اروم میگم:
_ میخوای بخوابی؟
سرش و کج میکنه و نگاهم میکنه:
_ نه خواب ندارم. تو داری؟
کلافه سر تکون میدم:
_ خواب که نه.. ولی یه سری کار دارم که باید با لب تاپ انجام بدم.
کنترل و از روی میز برمیداره و کانال ها رو بالا و پایین میکنه:
_ خب به کارت برس. الانم که درس نیست که از سر و کولت بالا بره!
دستم و لای موهام میکشم. چطور باید راضیش کنم که امشب یکم زودتر بخوابه؟ شاکی میگه:
_ چرا برام کانالای ایران تنظیم نمیکنی امیرعطا؟ از زبون اینا که هیچی نمیفهمم. بعدم دوست ندارم درساش بشینه پای فیلمای کانالای اینجا. ماشالا همشون یک سره کارشون دندون کشیدنه!
خنده م میگیره:
_ نه که تو هم خیلی بدت میاد؟ قدیما که ایران بودیم میمردی تا یکی دو تا فیلم این وری ببینی. حالا وسط نعمتی شاکی شدی؟
چپ نگاهم میکنه:
_ قدیما بچه بودم. حالیم نبود. الان نه خوشم میاد اینجور چیزا رو ببینم نه دوست دارم درساش ببینه!
به سمتش برمیدرم:
_ سعی میکنم این هفته برات ماهواره نصب کنم ایران و ببینی. ولی لیلی.. همه چی که تلوزیون نیست. اینجا با ایران فرق داره. درساش از شهرپور میره مدرسه. فکر کردی متوجه تفاوت فرهنگی نمیشه؟
نگران میگه:
_ نترس همین الانشم مدام سوال پیچم میکنه. مامان چرا خاله پریسا جلو بابا روسری سر نمیکنه؟ چرا خانوما تو خیابون دامن میپوشن؟ چرا تو روسریت و بر نمیداری!
دستم و جلو میبرم و لای تارهای ظریف موهام میکشم:
_ به مرور عادت میکنه. اینجا هم خانومای محجبه و روسری دار کم نیستن. ولی الان چشمش به دیدن اکثریت عادت کرده. سعی نکن محدودیت برایش ایجاد کنی لیلی. بذار خودش با این تفاوت کنار بیاد.
لبخند میزنه:
_ میدونی چیه؟ همیشه جوری رفتار کردی که انگار واقعا درساش دخترته. مثل یه پدر واقعی از همه چی خبر داری!
خودم و کنارش میکشم و بغلش میکنم:
_ بخاطر اینکه یه دختر کوچولو رو بزرگ کردم. پیرم کرد تا به اینجا برسه!
سرش و بالا میاره:
_ نگفتم ادای باباها رو برام در نیار؟
دماغم و به دماغش میمالم:
_ بابا کدومه؟ بده زخم و خودم بزرگ کردم؟
سرش و روی سینم میذاره و آه میکشه:

_میدونی امیرعطا؟ تو زندگی هر وقت که احساس تنهایی کردم تو یادم اومدی. تو تنها کسی بودی که خلا زندگی و پر کرد. جای خالی پدر ، مادر ، نداشتن شرایط نرمال. حتی بیشتر از مامان ماهرخ و عمو. باور میکنی؟

سرش و میبوسم:

_آره عزیزم.

محکم تر بغلم میکنه:

_هیچ وقت دیگه تنهام نذار امیرعطا!

قلبم میلرزه. انقدر محکم که حس میکنم میخواد از سینم بیرون بزنه. اگه اون آدم واقعا سهراب بوده باشه ، اگه پیدامون کرده باشه ، اگه واقعا انقدر بی رحم باشه که دنبال انتقام تا اینجا اومده باشه. خدای من.. این سر دنیا با کلی مشکلات چجوری باید ازشون محافظت کنم؟ چشم میبندم و سعی میکنم آرام باشم. هرچند موفق نیستم!

_چرا امشب انقدر ساکتی امیرعطا؟

_چی بگم؟

ازم فاصله میگیره و ریزبینانه نگاهم میکنه:

_نمیدونم. از وقتی که از پارک اومدیم یه جوری شدی. هی میری تو فکر. چیزی شده به من نمیگی؟

لبخند دستپاچه ای میزنم:

_منتظر بهونه ای ها!

دستم و از کنار گردنش رد میکنم و خیره تو چشماش میگم:

_لیلی.. جلوی درسا خیلی حرف از پدرش یا جریانی که پیش اومده تو این مدت میزنی؟

اخم میکنه:

_معلومه که نه. حتی جلوش اسم اونم نمیارم که زودتر بتونه فراموشش کنه.

سکوت میکنم. نگران میگه:

_یه چیزی شده امیرعطا!

دوباره لبخند میزنم:

_نه به جون خودم.

_شده. وگرنه جون خودت و قسم نمیخوردی.

_دستت درد نکنه. جون من پشم گوسفنده مگه؟

چشم ریز میکنه:

_همیشه بلدی چجوری طفره بری. اینبارم روش!

دستم و زیر سرم تکیه میکنم. باید از این حال و هوا بیرون بیارمش. آرام لب میزنم:

_میخواهی پروژه ای که در موردش به توافق رسیدیم و امشب عملی کنیم؟

اخم میکنه:

_کدوم پروژه؟

با چشم به شکمش اشاره میکنم. با اخم دو طرف تونیکش و روی شکمش میکشه و ازم فاصله میگیره:

_اصلا هم به توافق نرسیدیم!

میخندم:

_خب چرا فرار میکنی؟

_چون دیگه دارم ازت میترسم!

چشمکی میزنم.

_ اذیت نکن لیلی. حالا که درسها هم خوابه و..

عصبانی میگه:

_ مگه تو کار نداشتی؟ به کارت برس دیگه. بعدم من خوابم میاد. میخوام برم بخوابم.

پیروزمندانه نگاهش میکنم.

_ بخوابی؟ به این زودی؟؟

استکانها رو از روی میز برمیداره:

_ هیچ هم زود نیست. ساعت از دوازده گذشته. تو هم کارت و برس بیا بخواب. کله ی صبح باید پاشی بری سر کارت.

میگه و با دستای پر وارد آشپزخونه میشه. نفس راحتی میکشم. از اینکه کلکم گرفت و تونستم لیلی رو برای خواب متقاعد کنم خوشحالم. کنار در اتاق خواب می ایسته و با لبخند میگه:

_ شب بخیر!

سر تکون میدم و با لبخند پر محبتی میگم:

_ شب بخیر عزیزم!

بیست دقیقه ای صبر میکنم تا از خوابیدنش مطمئن شم. از جام بلند میشم و آروم در و باز میکنم. روی تخت خوابیده و نفسای منظم و آرومی میکشه. منم یه نفس راحت میکشم و سراغ لب تاپم میرم. سریع صفحه ی چت با امیرحسین و باز میکنم و مینویسم:

_ بیداری؟

تو کمتر از چند ثانیه جواب میده:

_ کجایی؟ مردم از نگرانی!

به اتاق خواب نگاه می کنم و تایپ میکنم.

_ منتظر بودم لیلی بخوابه.

_ مشکلی پیش اومده؟

_ نمیدونم!

مکثی میکنه و دوباره تایپ میکنه:

_ داری منو میترسونی!

نفسم و بیرون میدم. نمیدونم چجوری بگم که هم اونو اون سر دنیا نگران نکنم و هم خودم از این حال بیرون بیام.

_ درسها امروز یه موتور سوار دید تو پارک. میگفت صدایش شبیه صدای بابام بود!

مکث میکنه و دیگه چیزی تایپ نمیکنه. سریع مینویسم:

_ البته خب بچه س و همیشه زیاد رو حرفش حساب کرد!

بازم جواب نمیده. با نگرانی تایپ میکنم:

_ امیرحسین؟

که همزمان گوشیم توی جیبم میلرزه. نفسم و بیرون میدم و جواب میدم:

_ سلام داداش. چرا زنگ زدی؟

_ چی داری میگی امیرعطا؟ مطمئنی؟

_ معلومه که نه!

_ پس درست درمون توضیح بده ببینم چی شده.

با انگشت گوشه ی چشمم و میالم و از جام بلند میشم. پرده رو کنار میزنم و به بیرون نگاه میکنم:
 _توپش افتاده بود تو خیابون. من ازش فاصله داشتم. از دور دیدم که یه موتور سوار نیش ترمز زد و توپش و بهش داد. سریع خودم و رسوندم اما تا برسم بهشون رفت. درسا ترسیده بود. می گفت صداش شبیه صدای بابام بود.
 سکوت میکنه. نگران میگم:
 _ لیلی تو این مدت خیلی نگران بود و استرس داشت. میگم شاید پیش درسا چیزی گفته و بچه حساس شده امیرحسین.
 _ فارسی باهاش حرف زد؟
 یکه میخورم. چرا به ذهن خودم نرسید؟ دستم و دور لبم میکشم:
 _ اصلا حواسم به این موضوع نبود!
 _ ازش بپرس امیرعطا. اگه فارسی حرف زده باشه جا برا ترسیدن هست. کدوم موتور سواری تصادفا میتونه به فارسی با یه دختر بچه که نمیشناسدش حرف بزنه و صداش شبیه صدای باباش باشه؟
 عرق سردی روی پیشونیم میشینه:
 _ اگه اشتباه نکرده باشه چی امیرحسین؟ دارم دیوونه میشم.
 _ آروم باش. احتمال اینکه سهراب اومده باشه اونجا و پیداتون کرده باشه اونم تو این مدت کم کمتر از یک درصده. به لیلی گفتی؟
 _ معلومه که نه. همینجوری هم به اندازه ی کافی نگران هست! به درسا سپردم چیزی بهش نگه اما نمیدونم چقدر موفق باشم.
 _ خوب کاری کردی.
 _ خبری از سرگرد نشد امیرحسین؟ پس چرا دستگیر نمیشه این بی شرف؟
 _ آروم باش امیرعطا. بردیشون اونجا آرامش بدی بهشون. اگه بخوای اون ور آبم خون و دل بخوری دیگه رفتنت چه فایده ای داشت؟
 _ نمیدونم. خیلی نگرانم امیرحسین. دست خودم نیست!
 _ میخوای به مامان بگم یه مدت بیاد اونجا؟ هم حال و هوای بچه ها عوض شه. هم خیال خودت راحت شه؟
 _ نه داداش. ریسک نکنیم بهتره. بذار یه مدت هم بگذره .
 نفس بلندی میکشه:
 _ فردا یه جوری از بچه بپرس که نترسه. اگه گفت فارسی باهاش حرف زده یه فکری میکنیم!
 پرده ها رو میکشم و آروم میگم:
 _ ببخش نصف شبی نگرانت کردم.
 _ نصف شب کجا بود تازه یازده شبه. منو در جریان کوچیک ترین مسئله ای بذار امیرعطا. نذار اینجا از بی خبری دیوونه شم.
 _ باشه داداش. برو که دیروزم زنگ زدی کلی حرف زدی. اینجوری پیش بره باید هر چی در میاری بدی به تلفن راه دور.
 با بغض و دلتنگی میگه:
 _ فدای سرت. چی از شماها مهم تر؟
 بغض گلوی منم میگیره. اهی میکشم و میگم:
 _ مراقب خودت باش. بچه ها رو ببوس. سلامم و به مریمم برسون.
 _ چشم. به لیلی سلام برسون. اون وروجکم گاز محکم بگیر. خداحافظ.
 _ خداحافظ داداش.
 تماس و قطع میکنم و گوشی رو بین دستام فشار میدم. چطور به ذهن خودم نرسید همچین چیز مهمی؟ حالا حس میکنم حالم از قبل بدتره. در اتاق خواب و باز میکنم و آروم زیر لحاف میخزم. به لیلی نگاه میکنم که بیخبر از همه جا آروم خوابیده. موهای روی صورتش و کنار میدم و میگم:
 _ قول دادم مراقبتون باشم. تا پای جونمم رو قولم هستم.

آرمان بالای سر نقشه ای که روی میز پهن شده می ایسته و رو به ما که همه گرد یه میز بزرگ نشستیم میگه:

این نقطه از شهر در حال حاضر از همه نظر برای پروژه ای که در نظر گرفتیم مطلوبه. اگر بتونیم مزایده رو برنده بشیم تو صنعت برج سازی ده صفر از باقی شرکتای داخلی جلوبیم!

با خودکار قسمتی رو علامت میزنه:

اینجا هم به دریا نزدیکه و هم ویوی طبقات تفریحی و فود کورت ها میتونه دریا باشه ، از لحاظ تردد هم جای خوبیه ، نزدیک به چهار مدرسه و دبیرستان مشهور شهره. زمین های اطرافشم تا چند صباح آینده حکم طلا رو پیدا میکنن. خب ، دیگه چی از این بهتر؟

دستش و رو به من میگیره:

با پلانی که مهندس صولت تو این یک ماه ارائه دادن و ایده های معماری مهندس رحیمی میتونه پروژه خیلی موفق بشه. البته اگه ریسک از دست دادن مزایده رو در نظر نگیریم!

خودکارم و توی دستم میچرخونم. حرف های آرمان و میشنوم اما حواسم نه پیش اون و پیش طرحیه که خودم یک ماه تمام شب و روز برای رسیدنش به این جلسه ی ارائه زحمت کشیدم. حالم بده.. انقدر بد که میتونم همینجا همه چی رو رها کنم و تا خودِ خونه پیاده برم. دارم سعی میکنم خودم و مجاب کنم. با خودم و درگیری های ذهنم کنار بیام اما موفق نیستم. صبح وقتی از درسا در مورد موتور سوار پرسیدم ، وقتی پشت سرش و خاروند و گفت (عمو یادم نمیداد چجوری گفت) دلم میخواست سرم و توی دیوار بکوبم. چطور به عقلم نرسید که همون لحظه ازش بپرسم؟ حالا با این شک و تردید و دلواپسی که یه لحظه هم ولم نمیکنه چجوری روی کارم تمرکز کنم؟

صدای آرمان از فکر بیرونم میاره:

خوبی عطا جان؟

پیشونیم و میمالم و شرمنده میگم:

بله. گوشم با شماست. ادامه بدید!

با مکث و نگران دوباره توضیحاتش رو ادامه میده اما چشمش دائما روی منه.

گره کرواتم و شل میکنم و چند قلپ از آبی که تو بطری جلومه میخورم. چیکار باید بکنم؟ به امیرحسین چی بگم؟ حالا که اونم نگران و بی قرار کردم باید بشینم و یه فکر اساسی کنم. شاید بهتر باشه پیشنهادش و در مورد اومدن مامان به اینجا قبول کنم. ولی نه.. اگه همین رفت و آمد باعث شک سهراب و پیامدهای بدتری شد چی؟

صورتتم و بین دستام میگیرم و چند نفس عمیق میکشم. دستی روی شونه م میشینه. وقتی سر بالا میکنم آرمان و بالای سرم میبینم. حتی متوجه نشدم جلسه کی تموم شد و اتاق کی خالی شد. با شرمندگی میگم:

معذرت میخوام آرمان جان. یکم حالم خوب نبود.

اخم ظریفی میکنه:

حواسم بود. میخوای بریم روی بالکن یه هوایی بخوریم؟

سر تکون میدم و از جام بلند میشم. همراه آرمان به سمت بالکن عریض و مبله ای که تو طبقه ی آخر هست میریم. آرمان درخواست دو تا قهوه میده و رو به روم میشینه. هوای تازه رو توی ریه هام میکشم و صداش و میشنوم که با نگرانی میگه:

از صبح که اومدی فهمیدم زیاد رو به راه نیستی. مشکلی پیش اومده؟

چی باید بهش بگم؟ اون از هیچی خبر نداره. چجوری میتونه حجم نگرانی و عذاب منو درک کنه؟

یه سری مشکلات پیش اومده که نگرانم کرده.
زانوهایش و تکیه گاه آرنجش میکنه و تنش و جلو میکشه:
چه مشکلی؟

تو سکوت نگاهش میکنم. دستش و روی پام میذاره و میگه:

منم مثل امیرحسین عطاجان. بهت که گفتم اینجا هر مشکلی باشه موظفم بدونم تا حلش کنم؟ پس چرا داری غریبی میکنی؟
دستم و دور دهنم میکشم:

لطف داری. ولی این واقعا چیزی نیست که بتونی حلش کنی.

عیبی نداره. تو تعریف کن. حداقلش اینه که منم در جریان باشم. شاید کمکی از دستم بر اومد!

یکم مکث میکنم. شاید بهتر باشه همه چی رو براش تعریف کنم. شاید حق با اونه. حداقل یکی تو این غربت خبر از ما و زندگیمون داشته باشه زیادم بد نمیشه!

نفسی میگیرم و شروع میکنم به تعریف کردن. خلاصه وار میگم. از ازدواج لیلی تا طلاقش و ازدواج با من. از دشمنی سهراب، تماس تهدیدگونه ش و حتی جریان دیروز توی پارک!

دستش و جلوی دهنش میذاره و با دقت گوش میده. آروم میگه:

پس الکی نبود که بهت نمیومد دختر پنج شیش ساله داشته باشی! باورم نمیشه امیرعطا. همچین چیز مهمی رو الان داری بهم میگن؟

سر تکون میدم:

درسا برای من کمتر از دختر خودم نیست. بعدشم چی میگفتم؟ گفتنش چه دردی رو دوا میکرد؟ دلم نمیخواست خانومم معذب باشه ولی.. بعد جریان دیروز واقعا نمیدونم باید چیکار کنم!

غرق فکر میگه:

نگران نباش. من که میگم این شرایط حساس یکم روی درسا تاثیر گذاشته. بچه ها بروز نمیدن اما دائم گوش و حواسشون پیش حرفای بزرگ ترهاس. اما با این همه چیز کمی از سر نگذرونندین. احتیاط شرط عقله!

منشی قهوه هامون و روی میز میذاره و بیرون میره. آرمان یکم از قهوه ش میخوره و میگه:

اگه از اول بهم گفته بودی برات دنبال یه آپارتمان با لابی و نگهبانی بیست و چهار ساعته میگشتم. ولی حالا هم دیر نشده.

یعنی میگن از اونجا اسباب کشی کنیم؟

نگاهم میکنه:

خودت میدونی امیرعطا. ولی اگه من شرایط تو رو داشتیم قدمام و سفت تر برمیداشتم. طرف آب از سرش گذشته. نمیخوام بترسونمت اما اگه یک درصد چیزی که درسا شنیده واقعا صدای خودش بوده باشه چی؟

سرانگشتام یخ میبندد. حتی تصورشم هم وحشتناکه. چند بار روی صورتم دست میکشم و میگم:

از همین میترسم!

حالا قهوه و ت و بخور. اینا همه یه مشت احتمالاته. نمیگم که حتما. ولی شرایط زندگی تو خاصه. باید حتی احتمالاتم جدی بگیری.

دوباره از قهوه ش میخوره و زیر لب میگه:

باید بهم میگفتی!

قهوه م و میون دل نگرانی و اضطرابی که بعد از حرف زدن با آرمان بیشتر هم شده میخورم و ازش تشکر میکنم. وارد اتاقم میشم و پای سیستم میشینم. شاید کار کردن بتونه سرگرم کنه و یکم از این افکار منفی و آزار دهنده نجاتم بده.

غرق کارم که تلفن روی میزم زنگ میخوره. منشی کوتاه میگه:

_همسرتون مهندس صولت!

نفسی میگیرم و به صندلیم تکیه میدم:

_وصل کنین!

و بعد از چند ثانیه صدای لیلی توی گوشی میپیچه:

_سلام عزیزم!

شنیدن صدایش خستگی رو از تنم در میبره. با محبت میگم:

_علیک سلام ، چه عجب یادی از ما کردی؟

میخنده:

_صبح چرا بیدارم نکردی؟

_عمیق خوابیده بودی از دلم نیومد. چه خبرا؟

_امیرعطا خیلی بدجنسی. میخوای با این کارا من و نرم کنی و حرفت و به کرسی بنشونی؟

_کدوم کارا؟

_خودت و زن به اون راه. ولی گفته باشم ، فکر نکن میتونی از ضعف علاقه م به گلا سو استفاده کنی و راضیم کنی. من حالا حالاها

آمادگی بچه رو ندارم!

اخمی میکنم:

_متوجه نمیشم لیلی!

_ای بابا. گل ها رو میگم دیگه. همینا که الان تو بغلمن. همین صد تا شاخه رز زرد خوشگل!

خودکار از دستم پایین میفته و چشمم روی یه نقطه ثابت میمونه. لیلی ادامه میده:

_خیلی خوشگلن. ولی اخه چرا زرد؟ این همه رنگ تو دنیا. اصلا میتونستی قرمز و بخری. رمانتیک ترم بود!

حس میکنم یه دست محکم گلوم و گرفته و با همه ی قدرت فشار میده. لیلی ادامه میده:

_الو امیرعطا؟ میشنوی صدام و؟

به سختی میگم:

_آره.. آره عزیزم.

تن صدایش نگران میشه:

_صدات چرا اینجوری میاد؟

خدایا بهم توان بده تا از پا در نیام. اروم میگم:

_روی گلا ، یعنی گلایی که فرستادم ، یادداشت نبود؟

_چرا اتفاقا. واستا. آهان... "وقتی قلب بودن کنار کسی رو آرزو کنه ، فاصله مفهومش و از دست میده. تقدیم به عشقی که دورترین

مسافت ها هم برای رسیدن بهش کمتر از چند ثانیه ست."

پتک محکمی درست وسط فرق سرم کوبیده میشه.

_امیرعطا چجوری سپردی یادداشت و به فارسی بنویسن؟ گل فروشی های اینجا دارن همچین خدماتی؟

حال خودم و نمیفهمم. از جام بلند میشم و به کتم چنگ میزنم. به سختی میگم:

_دارم میام خونه لیلی. امروز کارم زودتر تموم شده.

با تعجب میگه:

_الان؟؟ هنوز ظهرم نشده. بعدم من میخواستم یه سر برم خونه ی...

داد میزنم:

_هیچ جا نمیری! درم چند بار از پشت قفل کن تا پیام. شنیدی لیلی؟ از خونه بیرون نمیری!

صداش میلرز:

_چی شده امیرعطا؟ چرا منو میترسونی؟

از دفتر بیرون میرم و میگم:

_هیچی.. هیچی نشده. فقط کاری که گفتم و بکن باشه؟ در و پنجره رو ببند. خونه ی کسی نرو. درم برای کسی باز نکن. متوجه

شدی؟

خفه لب میزنه:

_آره!

گوشی رو قطع میکنم و بدون در زدن وارد اتاق آرمان میشم. با دیدن حال و روزم نگران میگه:

_چی شده امیرعطا؟ چرا رنگت پریده؟

تو اوج استیصال با نفس هایی که یکی در میون از سینم بیرون میاد میگم:

_خواهش میکنم من و برسون خونه آرمان!

#دویست و پنجاه و سه

استانبول_۹۶

پاهام و روی زمین فشار میدم و خودم و به جلو هل میدم. سرم و به زنجیرِ تاب تکیه میدم و همونطور که آرام تاب میخورم میگم:

_برای اولین باریه که این همه ساعت از بابا و مامان بی خبرم!

آیچا نفس بلندی میکشه:

_خواهش میکنم یه جوری صحبت نکن که انگار اونا مقصر بودن!

زیر چشمی نگاهش میکنم:

_یعنی میگی من مقصرم؟

_راه های بهتری هم بود. مطمئنا روی عمو آبهان انقدر نفوذ داشتی که بدون عصیان و قیام بتونی این موضوع رو حل کنی. نیازی

نبود حتما بذاری از خونه بری!

_موضوع فقط ازدواجم نبود. حس کردم باید خودم و بهشون ثابت کنم. باید بفهمن که منم میتونم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

_الآن میخوای چیکار کنی؟

آهی میکشم و به آسمون نگاه میکنم:

_وقتی امیرعطا قبول کرد با دوستش برگرده منم برمیگردم خونه!

دست از تاب خوردن برمیداره و نگاهم میکنه:

_داری شوخی میکنی؟

شونه بالا میندازم:

_نه. چرا شوخی؟

_یعنی همه ی اینکارا رو کردی که به این نقطه برسی؟

نگاهش میکنم:

همه ی این کارا رو کردم که به امیرعطا کمک کنم. از اول هم هدفم همین بود. میدونستم یه روزی برمبگرده ایران. من فقط نمیخواستم تا وقتی اینجاست مشکل قانونی براش پیش بیاد چون خبر نداشتم چجوری به اینجا رسیده!

با طعنه میگه:

مگه الان میدونی؟

حداقل میدونم آدم بدی نبوده. سوسابقه یا جرمی هم نداشته.

کلافه پوفی میکشه:

نمیتونم درکت کنم دنیز. اصلا نمیتونم.

ازم چه انتظاری داری آیچا؟ باهاشون برم و با چشمای خودم ببینم که چجوری به خانواده و زندگیش برمبگرده؟

از روی تاب پیاده میشه و به سمتم میاد. زنجیر تاب و میگیره و میگه:

طرفه نرو. بگو نمیتونم بشینم و ببینم جلوی چشمم دست زنش و بگیره و بره!

سکوت میکنم. روی زانو میشینه و میگه:

دنیز ، باور کن من هیچ وقت تو احساسم اشتباه نکردم. حاضرم قسم بخورم اونم از تو خوشش میاد. وگرنه تو تمام این مدت تو تنها کسی بودی که کنارشه! نمیخوای یکبار هم شده بخاطر چیزی که دوست داری بجنگی؟

منظورت چیه آیچا؟

منظورم واضحه. زن یا هر چیز دیگه ای. هشت سال زمان گذشته. تو این زمان خیلی چیزا عوض شده. امیرعطا هم که چیزی یادش نمیاد.. ولی تو..

از روی تاب بلند میشم و عصبی میگم:

داری چرت و پرت میگی!

من نمیگم شیرجه بزن وسط زندگیش. فقط دارم میگم مثل همیشه شجاع باش. چرا وقتی هنوز سوت پایان زده نشده داری پس میزنی؟ تو از کجا میدونی تو زندگیش چه خبره؟

نفس بلندی میکشم:

لطفا ادامه نده!

کنارم روی نیمکت گوشه ی پارک میشینه:

همراهشون برو. اگه دیدی واقعا زنش منتظره که امیرعطا برگرده و زندگیشون و از جایی که مونده بود ادامه بدن برگرد. انقدر سخته؟

با ناراحتی میگم:

سخت نیست. برای من مرگه. از من چه انتظاری داری آیچا؟ که واقعا شکستنم و با چشمای خودم ببینم؟

کلافه سر تکون میده:

نمیدونم. ولی من اگه جای تو بودم یه لحظه تعلل نمیکردم و میرفتم. به ریسکش می ارزه. بعدم بالاخره تو زنش. غریبه که نیستی! نیشخند میزنم:

زن قلابی.. وقتی هویت امیرعطا کشف بشه ، این ازدواج هم خود به خود باطل میشه!

مکشی میکنم و میگم:

راستی آیچا ، با آقای نجاتی صحبت کردی؟

سر تکون میده:

دیشب باهاش حرف زدم. گفت فقط چند روز زودتر بهم اطلاع بدید تا با رابط هام حرف بزنم.

نگران میگم:

_میتروسم آیچا. نکنه توی مرز مشکلی براش پیش بیاد؟ توی این آشفته بازار فقط همینو کم داریم.
_نه خیالت راحت. نجاتی در ماه بالای ده نفر و میفرسته اروپا و امریکا. کارش همینه. ایران که واقعا براش کاری نداره.
_دو انگشتش و به نشونه ی پول به هم میماله:
_رابط های دولتی قوی داره. دست و بالش خیلی بازه! خیالت راحت!
_سری تکون میدم و از روی نیمکت بلند میشم. به ساعت نگاه میکنم و میگم:
_باید برگردم تا شب نشده. خاله عایشه هم برگشته. اگه دیر کنم نگرانم میشه.
_چرخی به چشمش میدم و میگه:
_طبق معمول به یکی باید حساب پس بدی.
_لبخند میزنم و ساکی که برام آورده رو از روی نیمکت برمیدارم:
_آیچا بابت لباس ها خیلی ممنونم. نمیدونی چقدر به موقع به کمک اومدی.
_لبخند مهربونی میزنه:
_قابلیت و نداره. خیلی هاش اتیکت هاش روشه و اصلا پوشیده نشده. با خیال راحت بپوش!
_بغلتش میکنم:
_اگه نبود چیکار میکردم؟
_با محبت میگه:
_دنیز ، به حرفایی که زدیم فکر کن باشه؟
_لب هام و رو هم فشار میدم و سر تکون میدم. اصرارش و برای رسوندنم به میخونه ی عمو نصیر رد میکنم و ترجیح میدم یکم پیاده
_روی کنم. امشب هوا خیلی خوبه و اصلا احساس سرما نمیکنم. فکر کنم اواخر اسفند ماه ایرانی باشه. چون میشه بوی بهار و کاملاً
_حس کرد.
_با لرزیدن گوشیم توی جیبم از فکر بیرون میام و با دیدن شماره ابرو هام بالا میرن. سریع جواب میدم:
_شبتون خوش آقای مجید.
_صداش حالت عجیبی داره.
_ممنون همچنین. میتونم ببینمتون؟
_نگران میشم:
_اتفاقی افتاده؟
_نه به اون صورت. ولی باید باهاتون حرف بزنم.
_من تو ساحل نزدیک میخونه هستم. میتونین بیاین اینجا؟
_من سر کوچه ی خیابون پایینی هستم دنیز خانوم! اومده بودم شما رو ببینم.
_چشمام و ریز میکنم. هوا تاریک شده و چند متر جلوتر انقدر به وضوح دیده نمیشه.
_خوبه. پس میشه بیاین سمت ساحل؟ من چند متر بالاترم.
_بله حتما!
_خداحافظی میکنم و قدامام و تند میکنم. چند متر جلوتر کنار یات های بسته شده به سکو میبینمش. با دیدن من دستاش و تو هم
_قفل میکنه و میگه:
_بیخشید من مجدد مزاحم شدم.
_اتفاقی برای امیرعطا افتاده؟

سر تکون میده:

_منم مثل خودتون از پریشب ازش خبر ندارم!

نفس راحتی میکشم. طی توافقی که کردیم از همون روز سراغ امیرعطا نرفتیم تا بتونه با تصمیمی که قراره بگیره بهتر کنار بیاد. نگران می‌گم:

_پس چی شده؟

نگاهم میکنه و دستش و روی موهاش میکشه:

_خانواده ی امیرعطا از شرایط مطلع شدن!

با دهن باز نگاهش میکنم. سر تکون میده:

_امروز درست یک هفته ست که اومدم اینجا. نمیتونستم بیشتر از این به امیرحسین دروغ بگم!

قلبم شروع میکنه به تند تپیدن. با دستام جلوی دهنم و میگیرم و آرام می‌گم:

_شنیدنش باید خیلی شوکه کننده بوده باشه!

سر تکون میده:

_حتی نمیتونین فکرشم بکنین. اولش که باور نکرد. بعدش هم...

نفسی میگیره:

_امیرحسین خیلی تو این مدت تحت فشار بود. خیلی بهم ریخت. شاید برای من و شما گفتنش ساده باشه. اما شنیدنش واقعا برای

اون ساده نبود. انقدر که خانومش میگفت حالش واقعا خراب شده!

لبم و گاز میگیرم:

_حالا چی میشه؟

دستاش و تو جیب شلوارش میبره:

_گفت فردا میاد اینجا. به سختی تونستم راضیش کنم که صبر کنه. قول دادم که هر چی سریع تر امیرعطا رو برگردونم. ولی واقعا

نمیدونم چجوری باید اینکار و بکنم. از پریشب باهاش تماسی نداشتین؟

سرم و چپ و راست میکنم:

_خودتون گفتین فرصت بدیم که فکر کنه!

_درسته ، ولی دیگه واقعا وقت برای صبر کردن نداریم.

نگاهم میکنه و با خواهش میگه:

_میتونین یکبار دیگه باهاش حرف بزنین دنیز خانوم؟ اگه امیرحسین بیاد اینجا ممکنه نتیجه زیاد خوب نباشه!

انگشتم و تو هم فرو میبرم. چرا سخت ترین کارها رو از من میخوان؟ من چجوری از کسی که همه ی جونم شده بخوام که از اینجا

بره؟

سرم و پایین میندازم و آرام می‌گم:

_فکر میکنم اگه خودتون باهاش حرف بزنین بهتر باشه.

چند قدم جلو میاد و آرام میگه:

_قبلا هم گفتم بهتون. هیچ کس مثل شما روی امیرعطا تسلط نداره. من مطمئنم اگه بخواین میتونین راضیش کنین.

ناراحت نگاهش میکنم. التماسی که توی نگاهش هست اراده م و به زانو در میاره. آرام سر تکون میدم و شروع میکنم به راه رفتن.

هم گام باهام حرکت میکنه و میگه:

_به امیرحسین نگفتم که امیرعطا رو قراره غیرقانونی برگردونیم. اگه میگفتم قبول نمیکرد چون میدونم دیگه در موردش کوچیکترین

ریسکی نمیکنه.

_درسته ولی ما واقعا راه دیگه ای نداریم. اگه بخوایم جریانات پیش اومده رو ثابت کنیم حد اقل دو سه ماهی زمان بره!
_درسته. اینو من درک میکنم ولی برادرش..

کوتاه نگاهش میکنم:

_نگران نباشین آقای مجید. این اونجوری که فکر میکنین نیست. با اتوبوس میره. خیلی راحت و عادی. کسی که قراره بفرستتش ایران مطمئنه. رابط های دولتی داره که باهاشون هماهنگ میشه.

_امیدوارم واقعا اینطور باشه که میگین. چون دیگه واقعا برای یه اتفاق جدید نه طاقت داریم نه قلب درست حسابی!
لبخند کمرنگی میزنم.

_در مورد خواهشی که ازتون کردم فکر کردین؟

موهام و پشت گوشم میدم و سعی میکنم به روی خودم نیارم:

_کدوم خواهش؟

نفس بلندی میکشه:

_شاید خواستنش واقعا خودخواهی باشه. ولی من میگم روی مهمان نوازی ایرانی ها حساب باز کنین. امیرعطا اگه با این شرایط روحی داغون وارد محیطی بشه که هیچ کس و نمیشناسه ، خودتون فکر کنین که چقدر فشار و استرس و باید تحمل کنه؟
سکوت میکنم. ادامه میده:

_شده یه مدت کوتاه اونجا باشین. من مطمئنم بودن شما مثر تر از نبودتونه!

دیگه تقریبا به سر پایینی رسیدیم. انقدر غرق صحبت بودیم که نفهمیدم چطور پاهام به جای مسیر میخونه من و به این سمت
کشونده. از بالا به قایق و اتاقکی که چراغش روشنه نگاه میکنم و میگم:

_یه روزه که از اون تو بیرون نیومده. برای اولین باره که برای رفتن پیشش تردید دارم.

اونم به قایق نگاه میکنه و میگه:

_چه خودش بخواد و چه نخواد ، باید از شر تارهایی که دور خودش کشیده نجات پیدا کنه. شاید این و خودش درک نکنه. اما من و
شما خیلی خوب میدونیم که چی واقعا درسته و چی غلط. مگه نه؟

سری تکون میدم و ساکم و تو دستم جا به جا میکنم.

_اینجا منتظر میمونین؟

_ترجیح میدم برگردم هتل و منتظر خبر خوش بمونم. میتونم امیدوار باشم که راضیش کنین؟

شونه بالا میندازم:

_تنها چیز امیدوار کننده اینه که من از اون لجبازترم!

لبخند عمیقی میزنه و ازم خداحافظی میکنه. نفس بلندی میکشم و به سمت قایق میرم. برای اولین باره که پاهام میلرزن و چیزی
تو سرم التماس میکنه که نرم. حال عجیبی دارم. حالی که میدونه اینبار رفتنم تو اون قایق با همیشه فرق داره!

#دویست_و_پنجاه_و_چهار

چند تقه به درِ اتاقک میزنم و منتظر میشم. هیچ صدایی از داخل شنیده نمیشه. گوشم و به در میچسبونم و آرام میگم:

_میتونم بیام؟

باز هم صدایی نیست. آب دهنم و قورت میدم و در و آرام هل میدم. کسی تو تیراس نگاهم نیست. چند قدم داخل تر میرم و وقتی
سر میچرخونم اونجا میبینمش. اون گوشه پایین تخت چوبیش نشسته و به رو به رو خیره ست. همراه با سیگاری که لای انگشتاشه
و بیشتر از نصفش تبدیل به خاکستر شده. چشمام و از روی موهای به هم ریخته تا چهره ی بی حالتش میچرخونم. مگه یه آدم تنها

تو یک روز چقدر میتونه شکسته شه؟ به دور و برش نگاه میکنم که پره از کاغذهای خط خطی و پاره . جلو میروم و یکی از کاغذها رو از زیر پام برمیدارم. همون تصویریه که تو میخونه ی عمو نصیر از توی کیفش پیدا کرده بودم. همون زن با چهره ی ناواضح! آه میکشم. با احتیاط کنارش روی تخت میشینم و میگم:

_ همیشه وقتی از چیزی عصبانی بودم اتاقم و بهم میریختم. حتی چیزایی که دوست داشتم و میشکستم. میدونستم بعدا بخاطرشون ناراحت میشم اما فکر میکردم اینجوری حالم بهتر میشه!

دوباره به کاغذ نگاه میکنم و لبخندم تلخ میشه:

_ اما نمیشد!

سیگارش و به سمت لب هاش میبره و کام عمیقی ازش میگیره. دودش تو فضای خفه و نیمه تاریک اتاقک پخش میشه. خودم و سر میدم و کنارش کف قایق میشینم. بعد از چند ثانیه سکوت میگم:

_ مادرم خیلی کم سن و سال بود که با پدرم ازدواج کرد. وقتی اومد ترکیه فقط یه دیپلم ساده تو دستش بود. با یه دلی که حسابی شکسته بود. همه چیزش و از دست داده بود. مادرش ، عشقی که پدرش بهش داشت. اعتمادی که بهش داشتن.. میشه گفت خانواده و کل خاطراتش و از دست داده بود. شاید ظاهر ماجراش با تو فرق داشته. اما باطنش تقریبا همچین چیزی بود!

نفسی میگیرم و با آستین هام بازی میکنم:

_ با این همه هیچ وقت یادم نمیاد تسلیم جریان زندگی شده باشه. حتی با وجود غمی که همیشه تو نگاهش بود. یا جای خالی خانواده ش که همیشه حس شد! سعی کرد تو زندگی پیش بره و گل بزنه نه اینکه یه جا بایسته و از حملاتی که بهش میشه دفاع کنه. به منم همینو یاد داد. که همیشه بدترین چیزها رو بپذیرم. قبولشون کنم و تو دلم باهاشون کنار بیام. این تنها چیزی بود که حتی بعد از بدترین اتفاق ها آرومم می کرد!

نگاهم نمیکنه. اما میتونم حس کنم که گوشش با منه.

_ میدونم شرایط من یا مادرم با تو قابل قیاس نیست. اینم میدونم که ممکنه هیچ وقت نتونم حالی که داری رو درک کنم. اما یه چیزی هست که ازش مطمئنم. اونم اینه که تو دل خیلی بزرگی داری. اندازه ی همین دریا که رو به رومونه. یا شایدم خیلی بزرگ تر. دلای گنده با همه چی کنار میان. همه چی رو خیلی راحت تو خودشون حل میکنن. برای دیدنشون نه نیاز به شناخت هویتشون هست نه حتی نیاز به چشم. انقدر انرژی مثبتشون زیاده که خود به خود جذبت میکنن. شاید برای همینه که من قبل از اینکه شواهد ثابت کنه تو آدم بدی نیستی مطمئن بودم و همه جا ازت دفاع کردم.

انتظار ندارم ازش جوابی بشنوم. اما باز خودم و برای هر نوع واکنشی آماده میکنم و میگم:

_ وقتش رسیده که اینو به خودت هم ثابت کنی. با خودت رو در رو شی. تو ترسو نیستی. کاری هم نکردی که احساس گناه یا شرمندگی کنی. اگرم کردی انقدر مرد هستی که بدونی هر اتفاقی تاوانی داره. خوب یا بد! پس سرت و بالا بگیر و برای تاوانش آماده باش. هر چی که میخواد باشه!

جوابم و نمیده. سرم و تنها یکم به سمتش میچرخونم. نگاهش رو به پایینه. دستم و محتاطانه جلو میبرم و روی دستش میذارم:

_ اسمت هر چی که میخواد باشه. گذشته ت هم همینطور. تو مردی هستی که بهش تهمت سوزوندن قایق زدن اما با وجود دونستن حقیقت حتی دشمنتم سوا نکردی. مردی که برای دوست منم به اندازه ی من جوونمرد بود و نگران!

لبخند غمگینی میزنم:

_ کسی که میتونست منو مست و بدحال گوشه ی میخونه رها کنه ولی ترجیح داد تا اتاقم همراهم بیاد و مطمئن شه حالم خوبه. کسی که دوربینم و از زیر آب بیرون کشید تا ثابت کنه انسانیت هنوز نمرده و من در موردش اشتباه نمیکردم!

چشماش تکون آرومی میخوره. کاش بغض اجازه بده حرفام و تا تهش بزنم. کاش..

_امیرعطا تو خودت و به همه ثابت کردی. چه تو گذشته ، چه حال. حالا وقتشه که خودت و به خودت ثابت کنی! با چیزی که ازش میترسی رو به رو شو. اون وقت میفهمی که چیزی که داری ازش فرار میکنی به اندازه ای وحشتناک نبوده که بخاطرش زندگیت و نابود کنی.

با آخرین امید منتظر نگاهش میکنم که چیزی بگه ، اما انگار خیال جواب دادن نداره. از کنارش بلند میشم و نفس بلندی میکشم: _خودت گفتمی هنوز خیلی بچه م. انقدر که نفهمم هیچی برای آدم مثل خانواده نمیشه. این یعنی شاید ذهنت فراموش کرده باشه ، اما قلبت هر روز پیش خانواده ت میتپه. تو متعلق به اینجا نیستی. جای تو اینجا نیست!

پس برو ، برگرد به جایی که بهش تعلق داری!

دوباره به عکسی که از روی تخت بهم دهن کجی میکنه نگاه میکنم و با زور میگم:

_ مطمئنا کسی اونجا منتظرته که دیدنش برای تو هم تو این مدت کم آرزویی نبوده!

بغض امونم و میبره و حس میکنم نمیتونم دیگه ادامه بدم. تا همینجاش هم فقط خدا میدونه چجوری قلبم از جاش بیرون نزد و کم نیآوردم. رو برم میگرددونم تا برم اما با صدای خش دارش پاهام تو اولین قدم قفل میشن:

_ همیشه از رسیدن همین روز وحشت داشتم!

آروم به سمتش برمیدرم و نگاهش میکنم.

_ که تیکه های پازل کنار هم بشینه و من تنها تیکه ای باشم که طرح ناتمام و تموم میکنه!

نگاهش و بالا میاره و تو چشمام خیره میشه:

_ اگه ازت خوشم نمیومد ، اگه میگفتم پاتو اینجا نذار ، اگه دوست نداشتم دور و برم باشی بخاطر همچین روزی بود! میدونستم ، از همون بار اولی که دیدمت ، وقتی توی اون طوفان شدید تنها دغدغه ت سر در آوردن از کار من بود فهمیده بودم که تو کسی هستی که منو از این ورطه بیرون میکشه!

پوزخند میزنه:

_ اما جالب اینجاست که من هیچ علاقه ای به برگشتن به گذشته و کشف هویتم نداشتم. الانم ندارم! ولی بهت تبریک میگم. تو واقعا با اراده ای. تونستی بالاخره معمای جذاب ساحل پایین و حل کنی! حالا فکر کنم خیالت راحت تره مگه نه؟

مردمک چشمام میلرزه. کاش هیچ کدوم از این حرفا رو از ته دل نزده باشه:

_ تو هیچ وقت برای من معما نبودی. من از اولش هم میدونستم که تو حتی یه ذره هم شبیه آدمی نیستی که دوست داری نشون بدی! فقط خواستم اینو به خودتم ثابت کنم!

دوباره به رو به رو خیره میشه:

_ ثابت کردی. حق با تو بود. من بزدلم!

پکی به سیگارش میزنه و آه میکشه:

_ انقدر بزدل که حتی قدرت رو در رو شدن با خانواده مم ندارم!

لعنت به تو دنیز. واقعا با چه انگیزه ای همچین حرفی بهش زدی؟ اونم وقتی تو همچین شرایط سختیه. دستام و پشتم قفل میکنم و شرمنده میگم:

_ من اون لحظه فقط عصبانی بودم. در واقع ، من هیچ وقت فکر نکردم که تو آدم بزدلی هستی!

با فیلتر سیگارش بازی میکنه:

_ چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که حرفت راست بود!

آروم آروم قدم برمیدارم و دوباره تا کنارش میرم. دلم نمیخواد حس بدی نسبت به خودش داشته باشه. اونم بخاطر چرت و پرتی که یه روز از دهن گشاد و بی ملاحظه م بیرون اومد!

_خواهش میکنم انقدر با خودت بد تا نکن. تو کاری نکردی که بابتش اینجوری خودت و مجازات کنی!

پوزخند میزنه:

_مطمئنی؟

منتظر نگاهش میکنم. سرش و به سمتم میچرخونه و میگه:

_اون پسره ، دوست ، رفیق ، برادر یا هر چی که تو گذشته بوده. چی از الان من میدونه؟ از کسی که هشت سال تمام با کابوسای

وحشتناکش زندگی کرده چی میدونه؟

نگاهش عمیق میشه و مثل یه سیاه چال منو تو خودش میکشه:

_از ضجه هایی که تو گوشم بارها و بارها تکرار میشه ، از صدای چندش آور و وحشتناک فرو رفتن چاقو تو شکم مردی که هیچی

از قیافش یادم نیست! از صدای خنده های وقیحش ، اون حس خفگی بین موج ها ، طعم خونابه ای که هنوزم توی حلق و دهنم

مزه شو حس میکنم. از همه ی اینا چی میدونه؟

لرز خفیفی به تنم میفته. صدای امیرعطا با زور از حنجره ش بیرون میاد. درست مثل آخرین نفسای یه آدم زخمی و خسته:

_یه اتفاقی اینجا افتاده.. هیچ کدوم ما انقدر احمق نیستیم که نفهمیم من الکی پام به این ور دنیا نرسیده ، هیچ کدوم از اون خوابا

هذیون نبودن. میدونی با یه برزخ وحشتناک توی مغزت زندگی کردن یعنی چی؟ یعنی روزی هزار بار بمیری. یعنی هر بار از خودت

، از این حافظه ی معلول و از این زندگی کوفتی یه ذره بیشتر از قبل متنفر بشی. یعنی مدام با خودت و خدای خودت بگی چرا

نمردم؟ چرا خلاصم نکردی؟

سر تکون میده:

_حالا برم دنبال چی بگردم؟ که کی بودم و کس و کارم چی بود؟ که به چی برسم؟

ناراحت زمزمه میکنم:

_حالا فهمیدم که مشکل تو با گذشته ات نیست. تو از اتفاقی که تو رو به این روز رسونده میترسی. از اینکه بعد از اینکه همه چی

یادت اومد نتونی باهاش کنار بیای! مگه نه؟

سرش و بین دستاش میگیره:

_دیگه نمیخوام در این مورد حرفی بزنم!

_باشه. هیچ کس هیچی نمیگه. با دوستت که از ایران بخاطر تو اومده حرف نزدی. برادرت امروز فردا از ایران میاد دنبالت. با اونم

حرف نزن. با مادرت. با کل کسایی که واسه دیدن دوباره ت دارن جون میدن و لحظه شماری میکنن... با هیچ کدومشون حرف نزن.

اما خودت چی؟ تا ابد میخوای از خودت فرار کنی؟ شاید بتونی از همه ی دنیا فرار کنی امیرعطا ، اما از خودت نمیتونی. هر جا بری

دوباره به خودت میرسی. هر بارم این شکست بیشتر از قبل زخمیت میکنه. واقعا به اینجوری ادامه دادن میگی زندگی؟

چیزی نمیگه و فقط چشم میبندد.

_نمیدونم در باره م چه فکری میکنی. اما برای من راحت نیست که بهت بگم برو!

مکثی میکنم. حجم بزرگ توی گلو و قورت میدم و میگم:

_تو تنها کسی هستی که کنارش هیچ وقت احساس بدی نداشتی. تو بهم یاد دادی زندگی میتونه یه چیزی فراتر و واقعی تر از پشت

لنز دوربین باشه.

نفس لرزون و عمیقی میکشم:

_بخاطر خودت برگرد. نه بخاطر پیدا کردن آدمایی که تو گذشته ت جا گذاشتی. یادت نره تو به خودت مدیونی. بابت این همه سال

توی بزرخ موندن و بی خبری. وقتشه که به جواب سوالای توی ذهنت برسی. پس یکبار برای همیشه شجاعت به خرج بده و باهاش

رو به رو شو!

ساکم و از کنار در برمیدارم و برای آخرین بار نگاهش میکنم.

این ساحل و قایق ماهیگیری و هر چیزی که اینجا هست قرار نیست عوض بشه. اما تو میتونی سرنوشتت و عوض کنی. اگه رفتی و بعد رسیدن به جواب سوالات تصمیم گرفتی برگردی مطمئن باش چیزی از دست ندادی. قول میدم قایقت همینجا باشه. دلم میلرزه و با خودم تکرار میکنم:

"همه چیز همینجوری میمونه جز من"

دیگه حتی یه دقیقه هم منتظر نمیشم و از اتافک بیرون میرم. هوای بیرون و با ولع نفس میکشم و سرم و رو به بالا میگیرم تا اشکی از چشمم پایین نریزه. تو باید بری امیرعطا، حتی اگه در نبودت قلبم هزار تیکه بشه باید بری که عدالت دنیا زیر سوال نره. تو متعلق به اینجا نیستی.. مال من نیستی. هیچ وقت نبودی. از اول هم اینو میدونستم و قبول کرده بودم. پس چرا حالا که میخوام از این قایق لعنتی پایین برم انقدر قلبم درد میکنه؟

قدم هام و تند تر برمیدارم و به پشت سرم نگاه نمیکنم. باید با خودم عهد کنم بعد رفتنش هیچ وقت پا تو این ساحل نذارم. باید همه ی خاطراتش و همراه با این ساحل سنگی لعنتی یه گوشه از ذهنم دفن کنم و یادم بره که چه روزایی رو از سر گذروندم. مطمئنم حال خوب میشه. یه روزی میرسه که بدون شوق دیدن قایق آبی رنگ از خونه بیرون برم. که مسیرم بی اختیار به سمت ساحل پایین کج نشه. که تنها دغدغه م دوباره دوربینم باشه و اون مصاحبه ی کذایی و استخدام تو یه کار خوب!

وارد میخونه میشم و مستقیم از پله ها بالا میرم. سلام آرومی به خاله عایشه میدم و وسایلم و توی ساکم می چپونم. باید وسایل آجیا رو بهش پس بدم. خاله عایشه با تعجب کنارم می ایسته و میگه:

داری میری دخترم؟

سعی میکنم صدام نلرزه. اصلا چرا خاله عایشه باید بفهمه که چقدر حالم خرابه؟

لبخند مزخرفی میزنم:

فکر میکنم وقت برگشتن به خونه ست!

با خوشحالی میگه:

با پدر و مادرت حرف زدی؟ خدا رو شکر. آفرین دخترم. بین پدر و مادر و بچه نباید قهر و دلخوری باشه. برات خیلی خوشحال شدم.

از جام بلند میشم و شونه بالا میندازم:

حق با شماست. بالاخره باید برمیشستم پیششون دیگه. مگه نه؟

انگار متوجه حال عجیبم میشه که دستی به صورتم میکشه و میگه:

خوبی دخترم؟ همه چی مرتبه؟

صدام میلرزه اما اجازه نمیدم اراده ی حرف زدن و ازم بگیره:

خوبم خاله عایشه. خوب میشم!

محکم بغلش میکنم:

بابت همه چی ممنون. میدونم تو این مدت خیلی بهتون زحمت دادم.

نگران نگاهم میکنه:

با این عجله میری؟ حداقل صبر میکردی نصیر از بازار بگرده!

دوباره برای تشکر میام. الان باید برم.

تو دلم ادامه میدم:

"اگه الان نرم ممکنه دیگه هیچ وقت نتونم برگردم. باید زودتر برگردم که همه ی راه های دلم و که ناخواسته به امیرعطا میرسه بسته باشم. باید امید داشتنش و کامل از خودم بگیرم. اینجوری برای هر دومون بهتر و راحت تره!"

از خاله عایشه خداحافظی میکنم و همراه وسایلم راهی خونه میشم. هرچند مطمئن نیستم که بابا و مامان به این زودی بتونن با اتفاق هایی که افتاد کنار بیان. مسیر پیاده رو رو برای خروج از محله ی پایین انتخاب میکنم و آروم آروم و غرق فکر ۶به سمت خونه میرم. نمیدونم چقدر گذشته یا حتی کجا هستم. با توقف کسی جلوی پام از حرکت می ایستم. سرم و بالا میارم و با دیدن امیرعطا همه ی تنم یهو شل میشه. ناباور نگاهش میکنم. به ساک توی دستم نگاه میکنه و میگه:

_جایی میری؟

سعی میکنم آروم باشم. شونه بالا میندازم و میگم:

_بعد رفتنت دلیلی برای برنگشتن منم وجود نداره. اینطور نیست؟

اخم میکنه:

_کی گفته که میخوام برگردم؟

لبخند تلخی میزنم:

_میشناسمت. میدونم که برمیگردی!

تو سکوت نگاهم میکنه. انقدر عمیق که دستام عرق میکنه. میترسم دم آخر حال دلم و لو بدم و همه چی خراب شه. میخوام از کنارش بگذرم که مچ دستم و میگیره و میگه:

_نمیتونی بری!

ناباور نگاهش میکنم. با همون حال عجیبی که توی چشماشه میگه:

_خودت گفتی تو زندگی هر اتفاقی یه تاوانی داره. نگفتی؟

فقط نگاهش میکنم. دستم و به سمت خودش میکشه و چند لحظه چشم میبندد:

_از اولش نباید وارد زندگی من میشدی. حالا که شدی نمیتونی انقدر راحت پا پس بکشی و با یه ساک از جلوم رد شی.

چشمش و باز میکنه:

_نمیذارم!

قلبم از حرکت می ایسته. دارم خواب میبینم؟ یا واقعیته؟خدایا این چه امتحانیه؟ لب هام و تگون میدم تا با زور چیزی بگم که سرش

و نزدیک میاره و با لحنی ملتمس اما قاطع میگه:

_همراهم بیا دنیز. اگه تو نباشی ، خودم و گم میکنم!

#دویست_و_پنجاه_و_پنج

تو زندگیم هیچ وقت تا این حد احساس سردرگمی نکرده بودم. انقدر زیاد که ندونم واقعا چه کاری درسته و چه کاری غلط. مامان ریما بهم گفته بود منطق عشق کوره ، یه جوری چشم آدم و میبندد که نتونی واقعیت ها رو ببینی. شاید من همیشه از همین ترسیدم که تو زندگیم عاشق کسی نشده بودم. ولی میتونم با خیال راحت بگم از روزی که متوجه علاقه م به امیرعطا شدم هیچ وقت نداشتم عشق چشمام و کور کنه. شرایط بودن کنار امیرعطا انقدر وسوسه برانگیز بود که شاید هر کی جای من بود خیلی وقت پیش تسلیم احساسش میشد و هیچ وقت از راهی که من انتخاب کردم وارد نمیشد. اما من همیشه سعی کردم منطق و وجدانم رو در نظر بگیرم تا عقل و احساسم. این موضوع تا اینجای کار همیشه همینجوری بوده. ولی مگه یه آدم که دیگه اختیار قلبش و نداره چقدر میتونه در مقابل کسی که دوستش داره خوددار باشه؟ این دیگه انتخاب بین وجدان و احساس نیست. این خودِ خودِ قلب آدمه که داره لمس میشه. چطور میشه همچین حسی رو نادیده گرفت؟

وقتی امیرعطا ازم خواست که باهاش برم ، اول شوکه شدم. انقدر زیاد که چند ثانیه فقط ناباور نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه عقلم شروع به کار کرد و با خودش گفت زیاد ذوق نکن دنیز! اون تو شرایطیه که به تو نیاز داره. تنها همدمش تویی ، تنها کسی که میتونه باهاش شده حتی چند جمله ی کوتاه از ترس هاش و دغدغه هاش حرف بزنه و کنارش احساس امنیت کنه. طبیعیه که دوست نداشته باشه تنهایی راهش و ادامه بده. اما بعد از چند دقیقه قلبم دوباره شروع به تند تپیدن کرد و گفت واقعا چه اهمیتی داره که برای چی همچین چیزی رو ازم خواسته؟ مهم اینه که دوست نداره از زندگیش حذف شم. و من حالا برای بودن کنارش یه دلیل محکم و منطقی دارم. حتی اگه قرار نباشه این وضعیت طولانی بشه. حتی شده برای یه مدت کوتاه ، هنوز میتونم کنارش باشم و هوای بودن با اون و نفس بکشم!

نفس عمیقی میکشم و به صدلیم تکیه میدم. به بلیطی که توی دستامه نگاه میکنم. تنها چند ساعت تا پروازم به ایران مونده. توی این چند روز پر استرس فکرِ یه چیز بیشتر از همه چی اذیتم کرد.

اینکه خانواده ی امیرعطا با دیدنم در مورد چه فکری می کنن. همسرش تو چه موقعیتی یا چه اتفاق های غیر منتظرانه ای منتظرمن. خصوصا که قراره ما زودتر از امیرعطا برسیم و این شرایط و برای من سخت تر میکنه! ولی در هر صورت من تصمیم خودم و گرفتم. نه حالا ، همون لحظه که امیرعطا ازم خواست باهاش برم دلم ساکش و بست و آماده شد. پی همه چی رو هم به تنش مالید.

من نمیخوام به میدون جنگ برم. هدفم خودنمایی نیست و دلم نمیخواه که با حضورم حس بدی به کسی بدم. من فقط میرم که دینم و به دلم ادا کنم. قسم خوردم به امیرعطا کمک کنم و برام اهمیتی نداره تو این راه چقدر سختی بکشم و با چیا رو به رو شم! بلیط رو توی کیفم برمیدارم و به مسیر سنگی و سرپوشیده ای که به کافه میرسه نگاه میکنم. با دیدن مامان رو به پیشخدمت میگم:

_ دو تا قهوه لطفا.

و با قلبی که بیقرار و دلتنگشه منتظر نزدیک شدنش میمونم.

منو از چند متر عقب تر میبینم و به سمتم میاد. چشماش بی فروغ و خسته به نظر میرسه. مرتبه اما نه مثل زمان هایی که حتی به برق افتادن نوک کفش های پاشنه دارش هم وسواس داشت!

با نزدیک شدنش از جام بلند میشم و نگاهش میکنم. جلو میاد و درست رو به روم میشینه. بدوم اینکه باهام دست بده یا حتی ببوستم!

به سختی تن صدام و کنترل میکنم و میگم:

_ سلام مامان!

پلک هاش و رو به پایین نگه میداره و میگه:

_ زیاد وقت ندارم. باید برگردم مطب.

میدونم داره دروغ میگه. مامان هیچ وقت یکشنبه ها به مطب نمیره. حتی اینم میدونم که چرا مستقیم نگاهم نمیکنه. من این موجود دوست داشتنی و به شدت قوی رو بیشتر از هر کسی میشناسم!

دستم و جلو میبرم و آروم روی دستاش میکشم. دستش و تکون ارومی میده اما پس نمیکشه. نفس عمیقی میکشم و آروم میگم:

_ دلم برات تنگ شده بود مامان. انقدر که حتی نمیتونی فکرش و بکنی!

دستش و آروم عقب میکشه و ابرو بالا میده:

_ برای همون جواب هیچ کدوم از تماس ها و پیام هام و نادادی؟

نفس عمیقی میکشم:

_ اومدی که سرزنشم کنی؟

بالاخره نگاهم میکنه. اما سرد و دلخور.

_نه دنيز! اگه كسى بايد سرزنش بشه اون منم نه تو. هميشه فكر ميكردم خوب تربيتت كردم. به اندازه ي مادر نداشته م دوستت داشتم تا هيچ وقت احساس كمبودى نكنى. به اندازه ي بى توجهى هاى پدرم بهت توجه كردم. ولى آخرش شد چى؟ جواب همه شون شد يه جمله! نداشتم بچگى كنى. نداشتم چيزى رو تجربه كنى!
مردمك چشمام ميلرزن:

_مامان..

_پشت تلفن گفتى يه كار فورى دارى!

لبم و لاي دندونم ميگيرم و دوباره يه نفس عميق و محكم ميكشم.

_دارم ميرم ايران!

فقط نگاهم ميكنه. از اون نگاه هاى كه ظاهرا فقط نگاهه اما تو خودش هزار تا سوال داره.

_نميخواى بيرسى چرا؟

تلخند ميزنه:

_معلومه كه نه. تو تصميمت و گرفتى. مگه پرسيدن من چيزى رو عوض ميكنه؟

دستم و به پيشونيم ميكشم:

_براى يه مدت مجبورم برم. اميرعطا به من احتياج داره. يعنى..

نميدونم چجورى بايد براش توضيح بدم. چجورى كه توى اين يكي دو روز باقى مونده خطرى اميرعطا رو تهديد نكنه!

_يه چيزاى هست كه فعلا نميتونم توضيح بدم مامان. اما باور كن براى همه ي كارام دليل دارم. مامان باور كن من..

_ديگه نيازى نيست دنيز!

با چشمى بى فروغش بهم زل ميزنه:

_ديگه نيازى نيست خودت و بهم ثابت كنى. تو احتياجى به اينكار ندارى!

_خواهش ميكنم اينجورى حرف نزن مامان!

_چجورى حرف بزنى؟ حواست هست كه با خودت و ما چيكار كردى؟ هيچ ميدونى پدريت از درد معده هيچى نميتونه بخوره؟ كه تو

چه شرايطيه؟ خداى من دنيز... چى باعث شد تو انقدر بى رحم بشى؟ انگار اصلا دختر ما نيستى!

بغض داره خفم ميكنه. دستم و رو گلوم ميذارم و ميگم:

_باور كن برات توضيح ميدم مامان. الان فقط احتياج دارم بهم اعتماد كنى!

ناراحت نگاهم ميكنه. دستم و جلو ميبرم و با سماجت دستش و ميگيرم:

_بهم بگو كه اعتماد دارى بهم. مثل هميشه كه پشتم بودى. حتى تو غلط ترين تصميمها و بدترين شرايط!

سر تگون ميده:

_هميشه با الان فرق داشت دنيز. هيچ وقت انقدر من و پدريت و نادیده نگرفته بودى.. انقدر كه..

به بالا نگاه ميكنه تا جلوى ريزش اشك هاش و بگيره. اما من نميتونم جلوى پايين ريختن دونه هاى اشك و بگيرم. با همون حال

ميگم:

_باور كن الان بيشتريه از هر وقت ديگه اى بهت احتياج دارم مامان. تنهام نذار!

دستش و از توى دستم بيرون ميكشه و توى كيفش ميبره. يه چك جلوم ميذاره و ميگه:

_اگه نميرفتى ، يا بهم فرصت ميدادى با تصميمت کنار بيام همه چى رو درست ميكردم. اما تو تصميم گرفتى راهت و جدا كنى.

شايد حق با تو و پدريت بوده. من زيادى روى تو حساسيت به خرج دادم. شايد واقعا وقتش رسيده يكم دست از سرت بردارم. نميدونم.

در هر صورت اميدوارم موفق باشى!

پیشخدمت قهوه ها رو جلو رومون میذاره اما حتی حواسمون نیست.

مامان چک و به سمت هل میده و به سختی میگه:

_این مبلغ تمام پولیه که به نیابت از تو توی حسابم بود. از طرف من و پدرته و حق خودته. قرار بود یه روزی بهت بدیمش. فکر میکنم دیگه وقتش رسیده.

از جاش بلند میشه و لب میزنه:

_دیگه بزرگ شدی و میدونی باید باهاش چیکار کنی!

کنایه ش قلبم و به درد میاره. از جام پا میشم و میگم:

_همین مامان؟

دستش و جلو میاره و زیر چونم میکشه:

_اگه انقدر دوست داری خودت و به خودت ثابت کنی من حرفی ندارم دنیز. ازتم ناراحت نیستم. تو بیست و پنج سالته و از پس خودت بر میایی.. فقط...

لبش و گاز میگیره و صداش میلرزه:

_فقط یادت نره که مادری داری که مثل همه ی مادرای دنیا یه تیکه از قلبش همیشه برای تو نگران و پر از دلشوره میلرزه!

دیگه خودداری نمیکنم و محکم بغلش میپریم. با همه ی وجودم بغلش میکنم و میگم:

_مامان بخدا من..

_هیس.. هیچی نگو دنیز. باشه؟

ازم فاصله میگیره و اشکام و با دستش پاک میکنه:

_یه روزی میشه که با هم به همه ی این روزا میخندیم. از تجربه هات حرف میزنیم. بدون اینکه تو صدات کوچیکترین حسرتی باشه! لبخند غمگینی میزنه و کیفش و از روی میز برمیداره:

_خیلی خب.. من دیگه باید برم.

نگاهم نمیکنه. درست عین دقیقه های اولی که اومده بود.

_اگه کاری باهام داشتی میدونی که همیشه گوشیم روشنه.

سر تکون میدم و با چشمای اشکی ازش خداحافظی میکنم. کیفش و برمیداره و با قدمای تند از دور میشه. به همین سادگی! رفتنش یه جوریه که انگار میترسه بیشتر موندنش دست دلش و رو کنه. میدونم که همه ی این حرفا رو به خاطر دل من زده. میدونم که خودش و مقصر این شرایط میدونه. من با بی رحمی و عصبانیت چیزای خیلی بدی بهش گفتم. خبر نداره که شجاعت امروزم رو مدیون تمام چیزای ام که خودش با جون و دل یادم داده.

نه از دل من و نه از شرایط بدی که توش گیر کردم خبر نداره.

به مسیری که ازش میگذره نگاه میکنم و آروم زمزمه میکنم:

_منو ببخش مامان.

#دویست و پنجاه و شش

به نایلون های خرید توی دستم نگاه میکنم و نفس عمیقی میکشم. نمیدونم واکنش امیرعطا با دیدنشون چیه ولی به هر حال به نظر من دست خالی رفتن از این سر دنیا زیاد جالب نیست.

با ذوق پا تو قایق میدارم و به طرف اتاقک میرم. انقدر ذوق زده م که فراموش میکنم در بزنم و با عجله وارد میشم. امیرعطا یقه ی لباسش و توی سرش کرده و با تعجب و غافلگیر شده نگاهم میکنه. نگاهم و با خجالت از نیم تنه ی برهنه ش میگیرم و میگم:

_وای ببخشید. اصلا یادم نبود در بزمن!
بلوز نخیش رو پایین میکشه و بی حوصله میگه:

_اشکالی نداره!

برای اولین باره که انقدر بی حوصله و خسته به نظر میرسه. جلو میرم و نایلون ها رو به گوشه میذارم. مشغول جمع و جور کردن وسایل توی صندوقشه. با دلتنگی به نیم رخش نگاه میکنم. با اینکه میدونم فعلا همراهشم و به زودی میبینمش اما دلم برای این قایق و حرفایی که توش زدیم تنگ میشه. حتی اگه همیشه نود درصد حرفامون جنگ و دعوا و بحث بوده باشه!

_میخوای اونا رو هم با خودت ببری؟

اخمی میکنه:

_همشو نه!

نفسی میگیرم و به قدم جلوتر میرم:

_آقای نجاتی گفت هرچقدر سبک تر بری انقدر به نفعته.

چند لحظه چشم میبندد و به سمتم برمیگرده:

_کل زندگی من خلاصه میشه تو همین یه صندوق. اینم نبرم؟

دلم براش میسوزه. لبخند عریضی میزنم و میگم:

_هر چی دوست داری ببر. فقط خیلی سنگینش نکن. باشه؟

دوباره بی حوصله سر تکون میده. روی تخت میشینم و به کاراش نگاه میکنم:

_اول با اتوبوس میرین یکی از شهرای مرزی. بعد که از مرز رد شدی ایشالا از همون شهر مستقیم میای تهران. من اونجا منتظرتم!

جوابی نمیده. ترس همه ی وجودم و میگیره و با خودم میگم.. نکنه...

از جام پا میشم و دستام و تو جیب پشت شلوارم فرو میبرم:

_امیرعطا!؟

به سمتم سرمیچرخونه. از نگاهش معلومه هنوز کامل به این اسم عادت نکرده. لبم و به دندون میگیرم و آرام میگم:

_میای دیگه نه؟

بی حرف نگاهم میکنه. نگران میگم:

_اگه منو اونجا بکاری و تصمیمت عوض شه.. امیرعطا من بخاطر تو دارم میرم اونجا. بین آدمایی که به اندازه تو برام غریبه ان. اگه

نیای و..

_فکر کردی بچه بازیه؟

همچنان نگران نگاهش میکنم. نفسی میگیره و میگه:

_اگه نخوام برم نمیرم دنیز! نیازی به دو دره بازی و پیچوندن ندارم.

نفسی میگیرم و به سمت مخالف نگاه میکنم. با دیدن نایلون ها لبخند میزنم و به سمتشون میرم.

با ذوق برشون میدارم و میگم:

_پس بیا ببین چیا خریدم!

نایلون ها رو روی تخت میذارم و از گوشه ی چشم میبینم که نگاهش با اخم روی من و وسایل میچرخه!

تاپ قرمز و خوشرنگ رو از توی نایلون در میارم و میگم:

_اینو برای خواهرت خریدم. آقای مجید گفت لاغره. فکر کردم سایزش با من زیاد فرقی نداشته باشه.

کیف پول رو بیرون میارم:

_اینم برای مامانت گرفتم. از همین برای تولد مامان خودمم گرفته بودم. خیلی خوشش اومده بود.

با ذوق ادکلن و بلوزهای دیگه رو هم بیرون میکشم:

_ اینا رو هم برای زنداداشت و بچه هاش گرفتم. میدونی امیرعطا؟ آقای مجید گفت داداشت دو تا بچه داره. یه پسر پونزده هفده ساله و یه دختر نه ساله. باید خیلی با نمک باشن. به نظرت پسرش از بوی این عطر خوشش میاد؟
در ادکلن و باز میکنم و به سمتش میرم. تا میخوام به دماغش نزدیک کنم دستم و تو هوا میگیره و با ناباوری میگه:
_ سوغاتی خریدی؟

چین کنار چشم هاش و حالت حرف زدنش ته دلم و خالی میکنه. با شک میگم:
_ کار بدی کردم؟

دستم و ول میکنه و تو موهاش میبره. عصبی میگه:

_ اخه با چه عقلی همچین کاری کردی؟ مگه شرایط عادیه؟ میخوای ببری اینا رو بهشون بدی و چی بگی؟
ذوقم کور میشه. چشم میبنده و نفس عمیقی میکشه:

_ یکم.. فقط یکم استرس نداری؟ ترس نداری؟ از اینکه داری میری بین یه مشت آدم که نمیدونی کی و چی ان..

_ اونا یه مشت آدم نیستن امیرعطا. خانوادتن! بعدم برای چی بترسم؟ آدم که از دل و هدف خودش مطمئن باشه از چیزی نمیترسه!
به طرف نایلون ها میرم و یکی یکی داخل میدارمشون.

_ بعدم اینا سوغاتی نیستن. آدم وقتی برای اولین بار یه جای دور میره باید برای آدمای اونجا چیزی همراه خودش ببره. مامان منم بعد مدت ها برگشت ایران و حتی خیلی از اعضای خانواده رو نمیشناخت اما دست خالی نرفت.
دلخور نگاهش میکنم:

_ همه مثل تو نیستن که حتی کارای خوب هم عصیت میکنه. من مطمئنم که خانوادت از تو خیلی مهربون ترن!
پوف کلافه ای میکشه و جلو میاد. نگاهی به نایلون کناری میکنه و میگه:
_ اون چیه؟

سریع برش میدارم و اون طرفم میدارم:

_ چیزی نیست. اونو برای خودم گرفتم.

با شک نگاهم میکنه. ازش چشم میدزدم و نمیگم که برای لیلی هم یه هدیه خریدم. اون که هنوز از بودنش خبر نداره! شاید این تنها خودخواهی من در قبال امیرعطا باشه. یعنی خیلی اشتباه بزرگیه که نمیخوام کسی که اولین بار در مورد همسرش باهاش حرف میزنه من باشم؟

نایلون ها رو برمیدارم و از جام بلند میشم. وقت خداحافظیه. نگاهش میکنم و لبخند غمگینی میزنم:

_ من دیگه باید برم. از عمو نصیر و خاله عایشه هم خداحافظی کنم و منتظر آقای مجید بمونم تا اتاقش و تحویل بده و بریم فرودگاه.
_ پروازت ساعت چنده؟

به گوشیم نگاه میکنم:

_ حدودا سه ساعت بعد! زیاد وقت ندارم.

تا جلوی در میرم و میبینم که پشت سرم میاد. آروم از همون پشت میگه:

_ مراقب خودت باش!

به سمتش برمیگردم و عمیق نگاهش میکنم:

_ من نه ، تو مراقب باش. یادت نره که من اونجا برای رسیدنت لحظه شماری میکنم باشه؟

چند لحظه نگاهم میکنه و سر تکون میده. آروم میگم:

_ خداحافظ!

در و باز میکنم اما همین که میخوام پام و بیرون بذارم یهو یه حس قوی جلوم و میگیره و با تصمیمی آنی به سمتش برمیگردم. محکم بغلش میکنم. انقدر محکم که تعادلش و از دست میده و قدمی عقب میره. سرم و رو سینش میذارم و دستام و محکم دور کمرش حلقه میکنم. بوی تنش و حریصانه توی ریه هام میکشم و میگم:

_ خیلی مراقب خودت باش! باشه؟

با مکث چند ضربه با دست پشتم میزنه و کنار گوشم میگه:

_ اگه میدونستم برگشتتم انقدر خوشحالت میکنه که اینجوری بیری بغلم زودتر از اینا قبول میکردم!

به خودم میام و با خجالت ازش جدا میشم. موهای پخش و پلام و پشت گوشم میدم و با خجالت میگم:

_ ببخشید. یه لحظه احساساتی شدم.

ازاون لبخند های نادرش میزنه و دستش و جلو میاره. یه تکه از موهام و که بخاطر جریان الکتریسیته روی هوا مونده با دست پایین میاره و میگه:

_ دیگه برو. وگرنه پرواز و از دست میدی. اون وقت باید یه دور دیگه بیای برای خداحافظی!

با خنده میگم:

_ نه.. مطمئن باش دیگه جوگیر نمیشم.

پشت بهش تا روی قایق میرم و دوباره به سمتش برمیگردم. دستم و براش بالا میبرم. منتظر نیستم جوابم و بده اما در کمال تعجب میبینم که اونم دستش و بالا میاره. لبخند عمیقی بهش میزنم و از روی قایق پایین میپریم. دلم برای این اسکله تنگ میشه. این قایق لعنتی که احتمالاً بار دیگه ای که دیدمش بی سرنشین و متروکه ست.

بغضم و تو نطفه خفه میکنم و دستم و مشت میکنم. باید قوی و ثابت قدم جلو برم!

فصل خداحافظی با خاله عایشه و عمو نصیر از همه سخت تره. با اینکه میدونم قرار نیست مدت طولانی از اینجا دور بمونم اما نمیدونم چرا از همین حالا دلم انقدر براشون تنگه. شاید چون بعدها برای دیدنشون بهونه ی بزرگی مثل امیرعطا ندارم!

ساکم و کنار در پایین میذارم و برای بار آخر خاله عایشه رو میبوسم:

_ بابت همه چی ممنونم. میدونم تو این مدت خیلی اذیتون کردم.

صورتتم و بین دستاش میگیره:

_ این حرف و زن. تو هم مثل دخترم. عروسم. اینجا رو همیشه خونه خودت بدون.

به سمت عمو نصیر میرم و بغلش میکنم. پیشونیم و طولانی میبوسه و تو چشمام خیره میشه:

_ میدونی دنیز؟ تو شجاع ترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم. اینو بدون که هر اتفاقی بیفته بازم برنده تویی. تو قلبت همیشه برنده ست. چون انقدر بزرگه که حتی برای دشمنشم میتپه!

لبخند میزنم و اشک گوشه ی چشمم و میگیرم:

_ خیلی دوستتون دارم. منو فراموش نکنین باشه؟

نگاهم و به قاب عکسی که روی پیشخون چوبی گذاشتم قابت میمونه. آخرین یادگاری سه نفری ما از اون شب به یاد موندنی تو میخونه!

ساکم و برمیدارم و از میخونه بیرون میرم. آقای مجید ساکم و تو تاکسی میذاره و از عمو نصیر خداحافظی میکنه. براشون دست تکون میدم و سوار میشم. مجید هم به جای نشستن کنار راننده، کنار من میشینه و ماشین راه میفته. نفس عمیقی میکشم. فکرشم نمیکردم که دل کندن انقدر سخت باشه! چشمم و به ساحل میدوزم و به تک تک روزایی که گذشت فکر میکنم. فقط چند ماه بود اما انگار امیرعطا و عمو نصیر و این اتفاقات چندین سال از عمر زندگیم بودن!

با صدای مجید از فکر بیرون میام:

_ مرد بسیار مهربونیه. فکرشم نمیکردم در این حد امیرعطا و شما رو دوست داشته باشه.

با لبخند سر تکون میدم:

_ قلب عمو نصیر از طلاست!

مکشی میکنه و میگه:

_ دنیز خانوم یه چیزی هست که باید بهتون بگم!

نگران میگم:

_ امیرعطا؟

سر تکون میده:

_ نه نگران نباشین. همه چی مرتبه!

نفسی میگیره و سرش و پایین میندازه:

_ فقط اینکه..

شرمنده نگاهم میکنه:

_ من قرار نیست همراهتون بیام دنیز خانوم!

خشکم میزنه. مبهوت میپرسم:

_ یعنی چی؟

_ میدونم باید زودتر میگفتم بهتون. ولی باور کنین ترسیدم از اومدن منصرف شین.

ماتم میبیره. با التماس نگاهم میکنه:

_ به امیرحسین قول دادم تا امیرعطا رو راه ننداختم و ازش مطمئن نشدم برنگردم. نمیتونین حتی حدس بزنین برادرش چقدر

استرس داره. فقط خدا میدونه چجوری تو این مدت مانع اومدنش شدم.

_ آقای مجید شما چی میگین؟ من چجوری تنها برم اونجا؟

_ تو این مدت چیزی که در مورد شما فهمیدم اینه که با هیشکی غریبی نمیکنین. رفتار گرم شما باعث میشه همه مجذوبتون بشن.

من مطمئنم خانواده امیرعطا هم از این قائده مستثنا نیستن!

_ ولی من..

_ باور کنین اینجوری بهتره دنیز خانوم. شرایط امیرعطا حساسه. اگر نخواد برگرده همه چی جوری خراب میشه که دیگه نمیشه

درستش کرد.

ناراحت نگاهش میکنم. چشم روی هم میذاره:

_ امیرحسین میاد دنبالتون. همه چی هماهنگ شده نگران نباشین. منم اینجا حواسم به همه چی هست. فردا شب که امیرعطا رو

راهی کردم و مطمئن شدم از مرز رد شد حرکت میکنم!

راهی جز قبول ندارم. شاید حق با آقای مجیده و واقعا موندن اون صلاح تره. هرچند واقعا نمیدونم چجوری میخوام تک و تنها وارد

خانواده ی امیرعطا شم!

بعد از تقریبا چهل دقیقه به فرودگاه میرسیم. آقای مجید توی تمام مراحل منو همراهی میکنه و مدام سفارش میکنه که تا اومدن

اونا حواسم به اوضاع مادر امیرعطا باشه تا بویی از چیزی نبره! به گفته امیرحسین مادرش هنوز چیزی نمیدونه چون معتقدن هیجان

براش بده و پروسه ی رسیدنش تا خونه رو تاب نیاره!

بالاخره وقت رسیدن میرسه. از آقای مجید خداحافظی میکنم و ازش میخوام مراقب امیرعطا باشه. با یه دنیا دلشوره وارد سالن پرواز

میشم و بعد از هدایت شدن به سمت تونل های پرواز سوار هواپیما میشم. توی دلم غوغاییه که هیشکی جز خودم درک نمیکنه. رو

در رویی با خانواده ی امیرعطا به حدی برام سخته که هر از گاهی با خودم میگم من واقعا دارم چیکار میکنم؟

چشمام و میبندم و سعی میکنم آرام باشم. این یه پنجره ی جدیدیه که هم سمت امیرعطا و هم به روی زندگی من باز شده! نباید نگران هیچی باشم. خودش خودش همراهمونه.

#دویست و پنجاه و هفت

بعد از سه ساعت پرواز خسته کننده بالاخره به تهران میرسیم. شهری که تا به امروز فقط از روی تعریف های کم و بیش مادرم تجسمش کردم حالا زیر پاهامه. شال نخ سفید رنگی که از قبل توی کیفم گذاشتم رو روی موهام میذارم اما مطمئن نیستم همشون و به خوبی بپوشونه. باید حسابی تمرین کنم تا بتونم خوب تر سرم بذارمش. خدا رو شکر بلوز دکمه دارم بلنده و نیازی به مانتو ندارم. تای آستین هام و باز میکنم و تا مچم پایین میکشمش. ساکم رو تحویل میگیرم و به طرف سالن میرم. به دور و اطرافم نگاه میکنم. همه خیلی مرتب و حرفه ای مانتو و شلوار پوشیدن و بی شک روسری هاشون و خیلی قشنگ تر از من سر کردن! شالم و یکم جلوتر میکشم و از بین جمعیت پشت شیشه دنبال یه نگاه آشنا میگردم. وقتی ورودی رو دور میزنم و وارد سالن میشم مردی رو به روم میبینم که با شک میگه:

_دنیز خانوم؟

سرم و بالا میارم. یه مرد قد بلند و چشم ابرو مشکیه. شاید حدودا سی و هفت هشت ساله و البته با موهای جوگندمی و پر پشت. حالت درستی چشماش منو یاد امیرعطا میندازه. البته به جز رنگ نگاهی که تو امیرعطا یشمی و خاصه! لبخندی میزنم و دستم و جلو میبرم. اما سریع یاد تجربه م با آقای مجید میفتم و دستم و دوباره پس میکشم و فقط میگم: _بله. دنیز هستم. شما باید آقای امیرحسین باشین! سر تکون میده.

_بله. خیلی خوش اومدین.

میتونم از توی نگاهش چند حس مختلف رو با هم بخونم. ترس ، نگرانی ، استرس و هیجان. دستش و به سمتی میگیره و میگه:

_بفرمایین لطفا. از این طرف.

همپاش حرکت میکنم. استرس داره و اینو از انگشتایی که مدام توی موهایش فرو میبره به خوبی میفهمم. از کنارش میگم:

_بابت امیرعطا نگران نباشین! وکیلی که قراره ترتیب کارهاش و بده خیلی با نفوذ و مطمئنه.

سریع به سمتم سر میچرخونه. حالت نگاهش باعث میشه چند لحظه مکث کنم. چیزی تو گلویش جا به جا میشه و با صدای خفه ای میگه:

_حتی فکرشم نمیکردم که یه روزی دوباره...

چشم میبندم و به سختی ادامه میده:

_هنوزم فکر میکنم همه ی اینا شوخی ان. باورم نمیشه!

لبخند غمگینی میزنم:

_آقای مجید کم و بیش از شرایطتون برام گفتن. واقعا متاسف شدم. ولی خواهش میکنم دیگه نگران نباشین. امیرعطا به زودی دوباره برمیگرده پشتون!

نگاهش پر از امید میشه و سر تکون میده. همراهش تا بیرون فرودگاه میرم و سوار ماشین شاسی بلند مشکی رنگش میشم. مشخصه که آدم با ابهت و تحصیل کرده ایه. یعنی امیرعطا هم یه روزی تو ایران اینجوری زندگی میکرده؟

ساکم رو پشت میذاره و سوار میشه. به محض راه افتادن میگه:

_نمیدونم مجید بهتون گفت یا نه ، ولی تو خونه کسی نه خبر از این جریانات داره و نه..

برمیگرده و نگاهم میکنه:

_ خوشحال میشم تا اومدن امیرعطا در مورد اون و در مورد نسبتی که باهاش دارین چیزی به کسی نگین! سریع میگم:

_ فکر میکردم آقای مجید بهتون گفته باشن. در حقیقت ازدواج ما..

_ خبر دارم. ولی به نظرم تا اومدن امیرعطا چیزی به کسی نگیم بهتر باشه. اینجوری انتظار برای بقیه هم سخت میشه و بیخودی استرس میگیرن
دستی به ریشای کم پشتش میکشه:

_ از وقتی مجید بهم گفت زنده ست احساس میکنم همه ی اینا خواهه. باورم نمیشه. حتی یه لحظه هم نتونستم چشم روی هم بذارم. مدام میگم چجوری انقدر زود تسلیم شدم؟ چرا بیشتر دنبالش نگشتم؟
_ هیچ وقت به این فکر نکردین که اگه مرده باشه چرا جسدش پیدا نشد؟
آه میکشه:

_ خیلی دنبالش گشتیم. خیلی... تا چندین روز قواص ها تا چند کیلومتری ساحل و گشتن. حتی خودم قواص خصوصی گرفتم اما خبری نشد.

با بغض سنگینی ادامه میده:

_ گفتن جریان آب جسد و با خودش میبره. به احتمال قوی اواسط دریا هم گیر چاله ها و حفره های عمیق میفته و امکان پیدا شدنش تقریباً صفر درصده!

هزار تا سوال توی ذهنم هست که میدونم الان زمان مناسبی برای پرسیدنش نیست. من اومدم که همشون و برای رو در رویی با امیرعطا آماده کنم. نفس عمیقی میکشم و میگم:

_ در هر صورت به نظر من این یه موهبت الهی بوده که مجدد امیرعطا رو پیدا کنید. باید به جای ناراحتی و حسرت خوردن خوشحال باشین.

با محبت نگاهم میکنه:

_ هرچقدر ازتون تشکر کنم کمه. مجید گفت که شما کمک کردین و ما رو پیدا کردین. این خوبی که در حق ما و امیرعطا کردین قابل جبران نیست.

با خجالت لبخند میزنم:

_ جای من هر کسی بود همین کار و میکرد. امیرعطا بالاخره باید برمیگشت پیش خانواده ش!
مکثی میکنم و میگم:

_ راستی، پس الان که من و میبرین اونجا چی میخواین بگین. یعنی اینکه میگین من کی ام؟
کوتاه نگاهم میکنه:

_ نگران نباشین. خانومم در جریان همه چی هست. در مورد شما هم گفته یکی از دوستانم از ترکیه میاد.

_ چقدر جالب. هماهنگیتون حرف نداره!

سر تکون میده و میگه:

_ بیشتر بخاطر وضعیت مادرم..

احم میکنه و حالت ابروهاش انقدر به احم امیرعطا شباهت پیدا میکنه که یهو دلم خالی میشه!

_ مادرم خیلی کم حرف شده. تا مجبور نشه با هیشکی حرف نمیزنه. تقریباً هیچ عکس العملی نشون نمیده. میترسم یهو شوک بشه و نتونه این اتفاق و هضم کنه. حقیقتش واقعا نمیدونم چجوری باید بهش بگیم.

_به نظرم چند ساعت مونده به اومدن امیرعطا میشه آروم آروم براشون توضیح داد. اینجوری یهو امیرعطا رو ببینن شوک بدتریه. نگاهم میکنه و با محبت میگه:

_مجید میگفت یکی رو دارم میفرستم اونجا که یه تنه هوای همه چی رو داره. انگار واقعا حق داشت!

لبخندی میزنم و رو برمبگردونم. سرم و با دیدن برج مشهور آزادی و خیابون هایی که شکلشون برام تازگی دارن گرم میکنم. کاش دوربینم و دم دست میداشتم. یعنی خیلی بی ادبی میشد اگه چند تا عکس از این خیابونا و میدون میگرفتم؟ مدل ساختمونا، خیابونا، پوشش آدما، حتی ماشین ها انقدر برام تازگی دارن که اصلا متوجه نمیشم کی رسیدیم. آقای امیرحسین ماشین و جلوی یه درِ عریض نگه میداره و رو به من میگه:

_چیزایی که گفتم یادتون نره دنیز خانوم!

_خیالتون راحت. حواسم هست.

میگم و از ماشین پیاده میشم. تو همون نگاه اول شاخ و برگ هایی که از بالای دیوار خونه به این سمت راه پیدا کردن توجهم و جلب میکنه. حتما باید یه خونه باغ قشنگ و بزرگ باشه.

آقای امیرحسین ساکم و از پشت ماشین برمیداره و زنگ خونه رو میزنه. بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز میشه. امیرحسین دستش و رو به در نگه میداره و میگه:

_بفرمایین!

تشکر میکنم آروم داخل میرم. با دیدن فضای سبز و قشنگِ داخل لبخند عمیق تر میشه. درست همونجوری که فکرش و میکردم. یه راه باریک تا خونه ی اون سر حیاط هست که دور تا دورش رو گیاهای ساقه بلند احاطه کردن. مشخصه که مدت هاست بهشون رسیدگی نشده و گرنه میتونستن مرتب تر باشن یا حتی بینشون گلای قشنگی کاشت. همونجور که دستم و به علف های کنارم میزنم میگم:

_بوی طراوت و تازگی میاد. بوی بهار..مامان حق داشت. انگار بهار اینجا یه بوی دیگه داره!

صدای غمگینی از پشت سرم میگه:

_اینجا رو باید قبلا میدیدین. الان دیگه هیچ نشونی از تازگی و طراوت نمونده. هر چی هست علف هرز و درختچه های کم جون! تُن صداش پر از حسرت و ناراحتی میشه:

_امیرعطا با دستای خودش به علفای هرز سر و سامون میداد. عاشق این باغچه بود و دم بهار کنارای سنگ فرش و لاله میکاشت! برمبگردم و نگاهش میکنم. حسابی تو خودش و انگار بیشتر داره برای خودش حرف میزنه. مشخصه که فراموش کردن گذشته برای این خانواده، به اندازه ی به یاد آوردنش برای امیرعطا سخته.

نفس عمیقی میکشم و تا سکوی کوتاه جلوم پیش میرم. دو پله رو بالا میرم و متوجه باز شدنِ در خونه میشم. دختر لاغر اندام و عینکی از در بیرون میاد و با دیدن من لبخند کمرنگی میزنه:

_سلام. خیلی خوش اومدین.

جلو میرم و دستم و براش دراز میکنم.

_دنیز هستم. از آشناییتون خوشبختم!

دختر نگاه کوتاهی به پشت سرم میکنه. رفتارش جوریه که انگار از صمیمیتم جا خورده. دست دیگه ش و به گره روسریش میکشه و میگه:

_عطیه ام. خواهر شوهرِ مریم.

اخم ظریفی میکنم. میخوام بگم مریم کیه که یهو یاد حرفای آقای امیرحسین میفتم. من به عنوان دوست مریم معرفی شدم و طبیعیه که اینجوری خودش و معرفی کنه. سریع میگم:

_اوه بله.. خوشبختم.

امیرحسین از پشت سر میگه:

_عطیه جان مهمونمون و راهنمایی کن برن داخل.

عطیه "چشم" ی میگه و منو به داخل هدایت میکنه. کفش هام و دم در در میارم و داخل میرم. ورودی خونه یه راهروی نسبتاً باریکه که رو به روش یه پله ی مارپیچ قرار داره. از دری که سمت راستش قرار گرفته زنی بیرون میاد و اول به من و بعد به امیرحسین نگاه میکنه. با شک نگاهش میکنم. یعنی مریمه؟ دو به شک ایستادم که یهو به سمتم میاد و میگه:

_وای سلام دنیز جان. خیلی خوش اومدی عزیزم!

منو تو بغلش میگیره. سعی میکنم لبخند بزنم و صمیمی باشم. احساس میکنم عطیه مدام چشمش روی منه. با دستم پشتش و لمس میکنم و میگم:

_خیلی ممنونم. دلم برات تنگ شده بود!

و همزمان چشمم به داخل پذیرایی سمت چپ میفته. زن میانسالی روی ویلچر نشسته و نگاهش به ماست. خیره شدن تو چشم هاش دلم و میلرزونه. خدای من.. دقیقاً همون چشم ها... این زن مادر امیرعطاست!

از بغل مریم بیرون میام و بی اختیار به سمتش میرم. آرام و بی واکنش نگاهم میکنه. روسری کرم رنگی سرشه و موهای پر از سفیدش با فرق وسط یکمی از روسریش بیرون ریخته.

نمیدونم چرا ولی اصلاً باهاش غریبی نمیکنم. خصوصاً با حالت خاص نگاهش!

رو به روش روی زانو میشینم و با محبت میگم:

_سلام. حالتون خوبه؟ من دنیز هستم. دوستِ مریم!

خیلی آرام سرش و تکون میده و آرام تر میگه:

_خوش اومدی دخترم.

دلم میخواد ببوسمش. بیرم بغلش و بگم دیگه نیازی نیست غصه بخوره. میتونم از چروک های صورتش و نگاه بی فروغش بفهمم که تو این مدت چی بهش گذشته. دوست دارم همه چی رو بهش بگم تا چند دقیقه کمتر غصه بخوره اما جلوی خودم و میگیرم. به لبخند گرمی اتکا میکنم و از جلوش بلند میشم. با چشم به اطراف نگاه میکنم. دست خودم نیست وقتی چشمم دنبال کسی میگرده که تمام راه داشتم خودم و برای رو به رو شدن باهاش آماده میکردم. لبم و با زبون تر میکنم و میگم:

_فکر میکردم خانواده ی شلوغ تری باشین!

مریم با محبت میگه:

_بچه ها بیرونن. رفتن خرید عید. آخه چهار روز دیگه عیده. ولی الانا دیگه پیداشون میشه.

امیرحسین از پشت سرش میگه:

_مریم جان دنیز خانوم و ببر اتاقشون استراحت کنن. فکر کنم حسابی خسته شدن!

مریم لبخندی میزنه و شونه م و میگیره. من و با لبخند به سمت پله های مارپیچ هدایت میکنه و زیر گوشم میگه:

_خیلی خیلی خوش اومدین. تورو خدا ببخشین من انقدر راحت برخورد کردم.

نیم نگاهی بهش میکنم و میگم:

_اتفاقا خیلی خوشم اومد!

لبخند غافلگیر شده ای میزنه و در اولین اتاق و باز میکنه:

_برو داخل عزیزم!

وارد اتاق میشم، خودش هم پشت سرم میاد و در و میننده. نفس بلندی میکشه و میگه:

_وای یه لحظه ترسیدم همه چی لو بره! خیلی سخت بود!

یهو به خودش میاد و با خجالت میگه:

_ خوبین شما؟ ببخشید. شما رو هم تو شرایط سخت قرار دادیم.

لبخند میزنم:

_ اشکالی نداره. راحت باشین.

موشکافانه نگاهم میکنه. از بالا تا پایین. انگار داره چهره م و آنالیز میکنه. یهو لبخندش عمق میگیره و میگه:

_ پس شما همسر امیرعطایی!

لبخند از روی لبم پر میکشه. میخوام چیزی بگم که میگه:

_ باورم نمیشه. وقتی امیرحسین بهم گفت کم مونده بود سخته کنم. خدای من. این دیگه چجور تقدیریه؟

دلَم میخواد ازش در مورد لیلی بپرسم. اما لبم و به دندون میگیرم و یکم دیگه صبر میکنم. دوباره نگاهم میکنه و لبخند میزنه:

_ من از هیجان خیلی وراجی میکنم به دل نگیر. فقط خدا میدونه که دیشب و چجوری صبح کردم. باورش انقدر سخت بود که هنوزم

میگم نکنه همه ی اینا شوخیه؟

سر تکون میدم:

_ حق با شماست! سخته ولی شوخی نیست. امیرعطا زنده ست. سال ها تو شرایط سختی زندگی کرده. حالا که شماها رو میبینم

متوجه میشم که چه صمیمیت و خانواده خوبی رو از دست داده.

به سمتم میاد و دو طرف بازوم و میگیره:

_ مادرش و دیدی؟ بمیرم برای دلش. یه صبح نبوده که براش صبحانه ببرم و ببینم چشماش تر نیست.

نفس عمیقی میکشه:

_ انقدر حالش بد بود که دلَم نیومد اینجا تنها زندگی کنه. اوایل پیش ما بود. اما از دو سال پیش گفت میخواد خونه ی خودش بمونه.

منم دلَم طاقت نیاورد و اومدم اینجا.

_ چه خوب. مشخصه که خیلی دوسش دارین!

نفس عمیقی میکشه:

_ نمیشه مامان ماهرخ و دوست نداشت! وقتی بشناسیش متوجه حرفم میشی!

به سمت یکی از کمدها میره و میگه:

_ لباسات و میتونی اینجا آویزون کنی. روسری و مانتو هم هست اگه خواستی. دیگه هر جوری خودت راحتی.

به پیشونیش میزنه و میگه:

_ وای.. من باز راحت حرف زدم. بیخشین توروخدا.

_ نه اصلا. من اینجوری راحت ترم. بعدم من از شما کوچیکترم. خواهش میکنم همینجوری راحت ادامه بدین باهام.

میخنده:

_ چقدر بانمک حرف میزنی!

لبخند با محبتی میزنم و به اطرافم نگاه میکنم. دو تا تخت تک نفره این طرف و اون طرف اتاقه. از دکور دخترونه ی اتاق و وسایلش

معلومه که اینجا اتاق دختر باید باشه. با شک میگم:

_ اینجا اتاق عطیه ست؟

سر تکون میده:

_ آره عزیزم. البته عطیه هم نامزده و بعد تعطیلات عید میره. عروسیش چهارده فروردینه!

مکشی میکنه و با ناراحتی میگه:

_اتاق امیرعطا بزرگ تر بود و بهتر. ولی خب بعد رفتنش مامان در اتاقش و قفل کرد. هیچ کس حق نداره پاش و اونجا بذاره. حتی نداشت خاک اتاقش و بگیریم.

لبخند غمگینی میزنه:

_ولی من صبح بی صدا رفتم داخل و حسابی تمیزش کردم. امیرعطا که برگرده طلسم اون اتاق هم میشکنه!

لبخند نصف و نیمه ای میزنم. از کنارم میگذره و همونطور که بیرون میره میگه:

_استراحت کن و بیا. اما زیاد منتظرمون نذاری ها. دل تو دلم نیست که باهات حرف بزنم.

سری تکون میدم و میگم:

_چشم. بابت همه چی هم ممنون.

_خواهش میکنم عزیزم.

میگه و در اتاق و پشت سرش میبنده. احساس میکنم صدایی از بیرون میشنوم. جلو میرم و گوشم و به در میچسبونم.

_آخه چرا اتاق من؟ خب وقتایی که محمد میاد اینجا چی بگم بهش؟

_نیاز نیس چیزی بگی. حالا یه مدت شبا نمونه به جایی برمخوره؟

سریع عقب میرم. انگار عطیه زیاد از اومدن من خوشحال نشده.

روی تخت میشینم و آرام به پشت دراز میکشم. به سقف چشم میدوزم و آرام و دلتنگ لب میزنم:

_دلم برات تنگ شد ماهیگیر بد اخلاق!

#دویست_و_پنجاه_و_هشت

استانبول _ ۸۹

آخرین جعبه رو هم توی کمد دیواری میذارم و درش و میبندم. دستام و میتکونم و از اتاق بیرون میرم. لیلی روی یکی از مبل ها

نشسته و به یه نقطه خیره ست. جلو میرم و میگم:

_تو که هنوز نشستی؟ بابا از گشنگی تلف شدیم ما!

پشت چشمی برام نازک میکنه و جواب نمیده. میدونم دلخوره. اما مطمئن نگرانی و استرس من و درک نمیکنه. دیگه واقعا نمیدونم

چجوری باید مراقبشون باشم تا دست سهراب بهشون نرسه. تو این روزا که تنها کارم خون و دل خوردن و بی خوابی های شبونه

ست تنها امیدم خداست. کنارش میشینم و دستم و دور شونه ش میندازم:

_قهری یعنی الان؟

نیم نگاهی بهم میکنه و یکم اون طرف تر میره:

_پاشو امیرعطا. هنوز نصف بیشتر کارا مونده!

_تا یه چیزی ندی بخورم جون ندارم کار کنم.

شونه بالا میندازه:

_خودت اسباب کشی کردی. خودتم کار کن!

نفسم و پر صدا بیرون میدم:

_فکر میکردم در این مورد حرف زدیم لیلی.

نگاهم میکنه:

وقتی میشه گفت حرف زدیم که تو همه چی رو با صداقت بهم بگی. در عرض سه روز خونه پیدا کردی و ما رو آوردی اینجا فقط چون با صاحبخونه ی اونجا مشکل پیدا کردی؟ چطوری از من انتظار داری همچین چیزی رو باور کنم امیرعطا؟

از جام بلند میشم و به سمت پنجره میرم. به خیابون نگاه میکنم و میگم:

اینجا که هم امکانات بیشتری داره هم ویوی قشنگ تری. نگاهی بیست و چهار ساعته و باشگاه و استخرم داره. درک نمیکنم برای چی گیر دادی به خونه ی قبلی!

مشکل من خونه نیست امیرعطا. مشکل تویی.

از جاش بلند میشه و به سمت میاد:

کم حرف شدی. همش تو فکری. انقدر زیاد که نه حرفای درسا و نه من و نمیشنوی. شبا نمیخواهی. روزا هم که چیزی میپرسم طفره میری و مدام ازم در حال فراری. حتی سر کارم نمیری. چی شده امیرعطا؟

دستم و به سمتش دراز میکنم و دستش و میگیرم. به سمت خودم میکشمش و سرش و روی سینم میذارم:

یکم فکرم خرابه لیلی. همیشه همه چی رو همیشه توضیح داد. مرد برای خودش فکر و خیالایی داره که فقط برای خودش قابل درکه!

از پایین نگاهم میکنه:

حداقل بگو در چه موردیه؟

دست روی موهاش میکشم. شک ندارم لحظه ای که بفهمه حتی یه لحظه هم اینجا نمیمونه. هرچند دیگه خودمم پشیمون شدم و چند روزیه دارم به برگشتن فکر میکنم. وقتی سهراب تا این سر دنیا اومده و تونسته پیدامون کنه چه فرقی داره ترکیه باشیم یا ایران؟ وقتی حتی پلیس هم نتونست کمکم کنه و خیلی راحت گفت دلیل واضحی برای تایید مزاحمت سهراب وجود نداره! حداقل تو ایران میتونستم از سرگرد یا پلیس خودمون برای امنیت بیشتر کمک بگیرم. پوف کلافه ای میکشم.

دیدیدی؟ حتی الانم حرفم و نشنیدی. حواست کجاست امیرعطا؟

ازش فاصله میگیرم و میگم:

اگه یه وقتی مجبور بشیم برگردیم ایران ناراحت میشی؟

مات و مبهوت نگاهم میکنه. دستم و دور دهنم میکشم و مزخرف ترین دروغ زندگیم و میگم:

اینجا کارا زیاد خوب پیش نمیره. نمیتونم اونجوری که باید کار کنم. بعدم ساعت کاریم خیلی زیاده. تا برسم خونه شب میشه. دائم فکرم درگیر شماست!

برای همین خواستی خونه نگهبان داشته باشه؟

سر تکون میدم.

فکر میکردم میونت با آرمان خوبه. گفته بودی از طرح خوشش اومده و..

الانم دارم میگم اوضاع خوب نیست. باید بشینم تک تک اتفاقات شرکت و برات توضیح بدم؟

غافلگیر میشه و ناراحت نگاهم میکنه. چنگ کلافه ای به موهام میزنم و میگم:

نمیتونم لیلی. تو فکر کن جا زدم. من آدم اینجا موندن نیستم. نمیتونم رو کارم تمرکز کنم وقتی همه ی فکر و ذکرم شماین!

امیرعطا باور کن ما خوبیم. شاید یکم سخت باشه. اما عادت کردیم تقریباً. درسا با تهمینه دوست شده. پارکای اینجا رو دوست داره. پشمک شده همه ی دنیاش. بعدم وقتی بدونم از اون ابلیس دوریم و خانواده مون در امونه اون سر دنیا برام با خونه مون تو تهران فرقی نداره.

کلافه میشم. انقدر زیاد که دلم میخواد سرم و بکوبم توی دیوار. چجوری باید بهش بفهمونم.

دوباره میشینم و سعی میکنم یکم آروم باشم. درسا از اتاق دیگه با دو میاد و میگه:

عمو عطا بریم پارک؟ پشمک حوصله ش خیلی سر رفته. تو رو خدا بریم پارک.

نگاهش میکنم و لبخند خسته ای میزنم:

_ امروز نه عزیزم. فردا میبرمتون باشه؟

پاش و به زمین میکوبه:

_ نخیرم. گفتم امروز. همین امروز. خودت قول دادی وقتی اومدیم خونه جدید ما رو ببری پارک. یا لا اعمو. ما پارک میخوایم. ما رو ببر پارک.

چشمم و میبندم و میگم:

_ یکبار گفتم امروز همیشه درسا. برای چی داری پا میکوبی رو زمین؟

یهو سکوت میکنه. این بار اولیه که با این لحن باهات حرف میزنم. لب هاش میلرزه و اشک از چشمش میچکه:

_ تو دروغگویی. دروغ گفتی. اینجا اصلا پارک نداره. من این خونه رو دوست ندارم. میخوام برم همون خونه ای که نزدیک پارک بود! میگه و با دو به سمت اتاقش میره. لیلی با ناراحتی میگه:

_ مجبور نبودی عصبانیتت از من و سر درسا خالی کنی!

اخم میکنم:

_ من چیزی رو سر کسی خالی نکردم. چرا همش یه جووری حرف میزنی که انگار درسا برای تو اهمیت داره؟ فکر میکنی من به امنیتش فکر نمیکنم؟

دلخور و سرد نگاهم میکنه و میگه:

_ من فقط میدونم که تو عوض شدی. همون امیرعطا نیستی. کاش میفهمیدی که ما تو این غربت لعنتی بیشتر از هر چیزی به محبت تو نیاز داریم نه نگرانیت و احساس امنیت!

با قدمای بلند پشت سر درسا از حال بیرون میره. سرم و بین دستام میگیرم. لعنتی لعنتی لعنتی... فقط دارم خراب ترش میکنم.

لعنت به تو سهراب. ولی نه... لعنت به من که نتونستم عین آدم قدم بردارم و باز ازت ركب خوردم. باعث این آشوبی که وسط زندگیمون افتاده و این همه احساس ناامنی فقط منم و بی عرضگی هام. اگه به وقتش قدم هام و سفت تر برمیداشتم الان توی لعنتی پشت میله های زندون بودی و جرات نمیکردی برای لیلی یادداشت عاشقونه بفرستی!

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون میام. شماره ی آرمانه. از اون روز کذایی و بعد اون اتفاق خودش پیشنهاد داد که چند روزی شرکت نرم و حواسم به لیلی و درسا باشه. اما حالا به نقطه ای رسیدم که نمیدونم میتونم اینجوری ادامه بدم یا نه! با وجود اینکه خونه ی جدید به شرکت نزدیک تره ولی باز دلم شور میزنه. کسی که یکبار آدرس خونه رو یاد گرفته و حتی تونسته گل بفرسته ، مطمئنا هر کار دیگه ای هم از دستش بر میاد!

وقتی میبینم آرمان خیال قطع کردن نداره جواب میدم:

_ بله؟

_ به آقا عطا! پارسال دوست امسال آشنا!

گوشه های چشمم و میمالم:

_ ببخشید آرمان جان. این چند روز حسابی درگیر اسباب کشی بودم. خوبی؟

_ قربونت. بیا پایین جلوی برجم. کارت دارم.

از جام بلند میشم:

_ چرا نمایای بالا؟

_ عجله دارم. بیا دو کلمه حرف بزنیم. بچه هام نشنون بهتره!

مکثی میکنم و میگم:

_ خیلی خب. پس صبر کن اومدم.

گوشی رو قطع میکنم و به طرف اتاق میرم. درش نیمه بازه. درسا سرش و رو پای لیلی گذاشته و لیلی آروم موهاش و نوازش میکنه. لعنت به تو امیرعطا!

ناراحت در و باز میکنم و میگم:

_ آرمان پایینه. میرم ببینم چی میگه. زود برمیگردم.

بدون اینکه نگاهم کنه سرش و آروم تکون میده. نفس عمیقی میکشم و از خونه بیرون میرم.

آرمان درست رو به روی برج توی ماشین نشسته. جلو میرم و میگم:

_ سلام. چرا نیومدی بالا؟

به در اشاره میکنه:

_ ایشالا وقت بهتر. بیا بالا ببینم فعلا.

سوار میشم. نیم نگاهی بهم میکنه و میگه:

_ چی شده امیرعطا؟ چرا به قول اینجایی ها قیافت ترشی میفروشه؟

به رو به رو خیره میشم:

_ یعنی نمیدونی چم شده؟

سیگاری از داشبوردش در میاره و آتیش میزنه. پاکت و به سمت من میگیره. برای اولین بار تو تمام زندگیم بدون اینکه دستش و رد کنم یه سیگار بر میدارم. فندک و اول جلوی من و بعد زیر سیگار خودش نگه میداره:

_ میخوای برگردی نه؟

نگاهش میکنم. پک عمیقی میزنه و میگه:

_ رو راست باش باهام.

سر تکون میدم:

_ نمیدونم. ولی با این شرایط..

نفسی میگیرم:

_ اگه جای من بودی برنمیگشتی؟

نگاهم میکنه:

_ برمیگشتم!

کامی از سیگار میگیرم و دوباره به رو به رو خیره میشم:

_ خسته م آرمان. از فرار کردن، از شبا با استرس و ترس خوابیدن، از اینکه مدام منتظر یه اتفاق وحشتناک تو زندگیم باشم خسته م. فکر میکردم اینجا که بیایم همه چی تموم میشه. با خودم گفتم دیگه کارش تمومه و تو ایران گیر میفته. اما این آدم زرنگ تر از این حرفاست. انگار قسم خورده که زندگیمون و نابود کنه. اصلا نمیفهمم چجوری تونست پیدامون کنه.

_ از اول هم نباید میومدی اینجا. آدمی که انقدر راحت از دست قانون فرار کنه یعنی پشتش به یه چیزایی گرمه. یعنی کلی راه فرعی داره. پیدا کردن شما نمیتونست انقدر براش سخت باشه!

حس میکنم دود سیگار تا ریه هام و میسوزونه. پک آخر و میزنم و از پنجره بیرونش میندازم:

_ به جایی رسیدم که نمیدونم باید واقعا چیکار کنم. دست از پا کوتاه تر برگردم ایران. یا همینجا بشینم و منتظر شم ببینم کی دوباره سر و کله ش پیدا میشه. انگار دست و پام و بستن و نمیتونم هیچ کاری کنم. یه حس مزخرفی دارم که برام بدتر از مرگه. حتی نمیتونم از بودن کنار خانواده لذت ببرم.

دستش و روی پام میداره:

_اینو مطمئنم هیچ وقت نمیتونم یکی مثل تو رو پیدا کنم. چه به عنوان مهندس شرکتم ، چه به عنوان دوست و رفیق. ولی برو امیرعطا. اینجا موندن داغونت میکنه. همین نگرانی.. همین بدخلقی.. همین استرس بیچاره ت میکنه.

اینجوری نه خودت نه خانواده ت تو غربت دووم نمیارین. اونجا حداقل کشور خودته. سهراب تحت تعقیبه. بهتر میتونن کنترلش کنن. زنتم تنها نیست. پیش خانوادشه!

سر تکون میدم و زهرخندی میزنم:

_حس میکنم یه توپ فوتبال احمقم که بی هدف این طرف و اون طرف شوت میشه!

_اینجوری فکر نکن. تو هر کاری میکنی به خاطر آسایش خانوادته.

مکثی میکنه و میگه:

_تصمیمت و بگیر. اگه واقعا دلت با رفتنه برو امیرعطا. فردا بیا شرکت و وسایلت و جمع کن. بچه ها رو هم بیار بذار پیش پریسا. هم

یکم دلشون باز شه هم با هم خداحافظی کنن. ولی اگه خواستی بمونی مطمئن باش خودم همیشه همراهتم. پشتت و خالی نمیکنم.

توکل به خدا میکنیم و با هم جلو میریم.

دستم و به شونه ش میزنم و با محبت میگم:

_همین حالاشم برام کمتر از امیرحسین نبودی. ممنونتم.

_برو دیگه. دم ظهره. زیاد مزاحمت نشم.

_نمیای بالا؟

_نه دیگه. ایشالا فردا تو شرکت میبینمت.

از ماشین پیاده میشم و از پنجره سرم و خم میکنم:

_بابت همه چی ممنونم. تو این مدت خیلی بهت زحمت دادم.

لبخند یک طرفه ای میزنه و میگه:

_زحمتی نبود. فردا صبح زودتر بیا سیر ببینمت. فکر کنم تو خیلی وقته که تصمیمت و گرفتی!

#دویست_و_پنجاه_و_نه

خرس بزرگ و دسته گل و جلوی صورتم نگه میدارم و در و میزنم. منتظر میشم که در و باز کنن. یکم طول میکشه تا لیلی میگه:

_کیه؟

برای اینکه نگران نشه جواب میدم:

_منم لیلی باز کن.

زنجیر پشت در و باز میکنه و با باز شدن در و دیدن من که از لای برگای دست گل نگاهش میکنم ، ماتش میبره. خرس و پایین

میبرم و دست گل و جلو نگه میدارم:

_تقدیم به بد اخلاق ترین زن دنیا!

اخم ظریفی میکنه اما لبخند رو لبشه:

_توجه کردی این روزا خیلی گل میخوری؟ ولخرج شدی!

سعی میکنم آروم باشم. لبخندی به حرفش میزنم و داخل میرم. دست گلا رو بو میکشه و میگه:

_ولی اینا قشنگ ترن.

به سمت آشپزخونه میره:

_نمیدارم اینا رو بندازی آشغالی. میخوام خشکشون کنم!

نفس بلندی میکشم:

_وروجک کجاست؟

_طبق معمول پیش پشمک.

به طرف اتاقش میرم و میبینمش که روی تراس شیشه ای نشسته و سر پشمک و نوازش میکنه. قیافه ی پشمک انقدر خنده داره که مشخصه اونم حوصله ش سر رفته. جلو میرم و خرس و پشتم قایم میکنم. با دیدن من گردنکی میزنه و رو برمیگردونه اما پشمک صاف میشینه و پارس میکنه. کنار در می ایستم و میگم:

_سلام پشمک خوبی؟ اومدم ببرمت بیرون!

درسا نیم نگاهی بهم میکنه. ناخونام و نمایشی بالا میارم و نگاهشون میکنم:

_میخواستم درسا رو هم ببرم اما حیف که باهام قهره. آه.. واقعا حیف شد!

_تو سرم داد کشیدی!

روی زانو میشینم و موهای کنار صورتش و کنار میدم:

_باباها گاهی سر دختراشون داد میزنن. البته اشتباه میکنن ها. عصبانی و خسته ان. دست خودشون نیست. دخترا باید ببخشن.

معصومانه نگاهم میکنه:

_مگه تو بابامی؟

سرم و جلو میبرم و میبوسمش.

_نه عمو.. ولی تو که دخترمی!

خرس و از پشتم بیرون میارم و جلوش نگه میدارم:

_اینم از دوست جدید تو و پشمک.

با ذوق میگه:

_آخ جون عمو. خیلی خوشگله.

_حالا آشتی میکنی بریم بیرون؟

سرش و بالا و پایین میکنه و گردنم و بغل میکنه. صورتش و محکم میبوسم. از بغلم عین فشفشه بیرون میاد و به سمت هال میدوه. پشمک هم پشت سرش پارس کنان میره.

_مامان مامان. عمو عطا میخواد ما رو بیره بیرون!

لیلی نگاهم میکنه و با شک میگه:

_آره عطا؟ ولی من که شام پختم.

شونه بالا میندازم:

_یخچال و فریزر برا اینجور موقع هان دیگه. بپوشین که میخوام ببرمتون یه جای خیلی قشنگ!

چشمای لیلی برق میزنه:

_کاش زودتر میگفتی حاضر میشدیم. ده دقیقه صبر کنی جفتمونم آماده ایم.

روی مبل میشینم و به ساعت نگاه میکنم:

_فقط ده دقیقه صبر میکنم. با این بوی خوش غذا هر لحظه ممکنه منصرف شم!

بعد از اینکه لیلی و درسا آماده شدن ، بند قلاده ی پشمک رو هم میگیرم و از همون سر کوچه یه تاکسی دربست کرایه میکنم. فوت و فن رفتن به جایی که میخوام ببرمشون و از آرمان یاد گرفتم و امیدوارم که دیدن اونجا حال و هواشون و عوض کنه. هممون احتیاج داریم که یکم از استرس دور باشیم. حتی اگه شرایط بحرانی و غیر عادی و خطرناک باشه!

تاکسی کنار ایستگاه واپور می ایسته. لیلی و درسا رو به سمت واپور هدایت میکنم و کمک میکنم تا سوار شن. روی یکی از نیمکت های انتهای قایق میشینیم. لیلی با دیدن قلعه ی دختر که درست وسط آب شناوره میگه:

_وای امیرعطا ، اونجا همونجاست که پریسا تعریفش و میکرد نه؟

سر تکون میدم.

_آره. همون قلعه ی معروف دختر. دوشش داری؟

میتونم ذوق رو تو نگاهش ببینم. با احساس میگه:

_قشنگ ترین جاییه که تو زندگیم دیدم.

دستم و میگیره و میگه:

_مخصوصا وقتی تو هم هستی کنارم.

شونه ش و تو بغلم میگیرم و به ذوق درسا و حرکات نمایشی پشمک نگاه میکنم. وقتی به مقصد میرسیم کمکشون میکنم تا بالا بیان. یه گوشه می ایستیم و به قشنگی بنای تاریخی نگاه میکنیم. لیلی میگه:

_چقدر تنها به نظر میرسه امیرعطا مگه نه؟

بی حواس میگم:

_کی؟

میخنده:

_کی نه ، قلعه رو میگم. انقدر زیبا و با صلابته. ولی وسط آب. دور از همه. انگار محکومه که همیشه تنها باشه!

انگشتاش و بین انگشتام قفل میکنم:

_به نظر من همین تنها بودن وسط آب موندگار و قشنگش کرده. بعضی چیزا فقط از دور قشنگن.

چهره ش غمگین میشه:

_افسانه ی این قلعه هم مثل خودش غمگین و عجیبه. قصه ی تلخ راهبه ای که آخر سر بخاطر اینکه چراغ راه عشقش بشه وسط آب دریا خفه میشه و میمیره.

نفس بلندی میکشم:

_میشه این شب قشنگ و با افسانه های تلخ خراب نکنیم؟

به پشمک اشاره میکنم:

_بیشتر از همه به این حیوون خدا ظلم میشه. انقدر بازی نکرده که مثل گوله ی انرژیه!

میخنده:

_درسا هم از اون بدترا!

نگاهم میکنه:

_مرسی که دل درسا رو به دست آوردی امیرعطا. میدونم گاهی غیر قابل تحمل میشه اما سعی میکنم خودم و بذارم جاش. توی سن کم شرایط خیلی سختی رو میگذرونه!

_حق با توه. ولی من هر کاری براش میکنم از ته دله. هیچ وقت بهش لطفی نکردم.

لبخند گرمی میزنه:

_هیچ کس به اندازه ی من جنس محبتای تو رو درک نمیکنه.

دستش و میگیرم و میگم:

_بریم بالا به چیزی بخوریم. جا رزرو کردم. از آرمان تعریف غذاهای اینجا رو خیلی شنیدم.
با تعجب میگه:

_اینجا؟ مشخصه خیلی گروه امیرعطا.

_به جهنم. یه شب که هزار شب نمیشه!

به سمت ورودی برج هدایتشون میکنم. رستوران سنتی با معماری خاصی که داره فضای خیلی دنج و خاصی رو به وجود آورده. خصوصاً که از بالا همه ی استانبول به خوبی دیده میشه و همین لذت شام رو برامون چند برابر میکنه. خانواده ی سه نفرمون بعد از مدت ها با اشتها و بدون استرس و ناراحتی سر یه میزه. درسا اولین باره که بدون تشرهای لیلی همه ی غذاش و تموم میکنه و حتی از پایین میز شکم پشمک و هم سیر میکنه. حرکتای نمایشی پشمک برای خوردن غذای بیشتر هممون و غرق خنده میکنه. شب، با همه ی قشنگی و خاطرانگیز بودنش بالاخره تموم میشه و نزدیکِ خونه من میمونم و درسایی که رو شونه ی من خوابش برده! پشمک و با زور به سمت آسانسور هدایت میکنم و خودمم وارد میشم. با کمک لیلی درسا رو روی تختش میذاریم و پشمک و هم تو تراس داخل لونه ش میبندیم. لیلی همونطور که لباساش و عوض میکنه میگه:

_خیلی خوش گذشت. خیلی وقت بود که اینجوری از ته دل نخندیده بودم.

نگاهش میکنم. چجوری باید بهش بگم؟ چجوری که این گردش آخر توی دهنش مزه ی زهر نگیره و زهرمارش نشه؟ نفس عمیقی میکشم و میگم:

_این که چیزی نبود. کلی جای دیدنی دیگه هست که باید ببرمتون. خداروشکر استانبول از ایران زیاد دور نیست. هر وقت خواستیم میایم و..

دستش روی کمد لباساش خشک میشه و به سمتم برمیگرده. سوالی نگاهم میکنه. چشمم و باز و بسته میکنم و میگم:

_با آرمان صحبت کردم. فردا میرم وسایلم و جمع کنم. تا آخر هفته هم وسایل خونه رو واگذار میکنیم و برمیگردیم.
ناباور میگه:

_پس تصمیمت و گرفتی!

جلو میرم و دستش و میگیرم:

_بیا بشین کنارم چند لحظه!

بی حرف همراهم میاد و روی تخت میشینه. مستقیم نگاهش میکنم:

_بین لیلی، میدونم حس خوبی به برگشتن نداری. من مردم و غرورم از تو بیشتره. برای من سخت تره دست از پا کوتاه تر برگشتن. اما وقتی شرایط برای موندن مهیا نیست پافشاری کردن فقط به خودمون آسیب میزنه. فکر میکردم میشه. فکر کردم میتونیم. اما اشتباه کردم. نمیتونم مثل قبلنا کار کنم. فکرم مدام پیش شماست.

_حرف این چیزا نیست امیرعطا. اگه قرار بود نتونی روزای اول جا میزدی و برمیگشتی نه الآن بعد یک ماه که کم کم زندگیمون افتاده روی نظم!

کلافه نگاهش میکنم. لبش و به دندون میگیره:

_خواهش میکنم امیرعطا. بهم بگو!

نفس بلند و کشاری میکشم:

_رد سهراب و تو ترکیه زدن. اینجاست!

دستش و با وحشت جلوی دهنش میذاره. نمیتونم همه چی رو مو به مو براش تعریف کنم تا مثل خودم دیوونه بشه اما اشاره ی جزئی میکنم:

_ممکنا جامون و پیدا کنه. نمیتونیم ریسک کنیم!

چشماش پر از ترس و تشویش میشه:

_برای همین خونه رو عوض کردی؟

_ببین لیلی.. فعلا چیزی برای نگرانی وجود نداره. اما این آدم اومده ترکیه. یک درصد فکر کن زمانی که من نیستم پیداتون کنه و

بیاد اینجا. تا من خودم و برسونم طول میکشه. از تهران برای این آوردمتون که فکر میکردم دیگه محاله بتونه از ایران بره بیرون. اما

این آدم یا خیلی شانس داره یا از اول ترکیه بوده!

دستاش و که خیس عرقن میگیرم:

_در هر صورت نمیتونیم ریسک کنیم. میفهمی؟

صداش میلرزه:

_تا کی باید فرار کنیم امیرعطا؟ بالاخره یه جایی گیرمون میندازه!

بغلش میکنم:

_نمیذارم. شده کل عمرم ازش در فرار باشم نمیذارم دستش به شماها برسه. میخواد بگه امیرعطا بزده؟ بذار بگه. اون چیزی برای

از دست دادن نداره. اما من خیلی چیزا دارم.

سرش و تو یقم فرو میکنه:

_کی برمیگردیم؟

با دست پشتش و میمالم:

_خیلی زود. فردا میرم تسویه کنم و وسایلم و جمع کنم. پریسا هم شام دعوتتون کرده. از پسفردا جمع و جور میکنیم و وسایل و

میدیم سمساری. بعد هم بی سر و صدا برمیگردیم تهران.

همونجا تو بغلم پچ میزنه:

_از اولش هم نباید میومدیم!

محکم تر بغلش میکنم:

_هیس.. خیلی خب. نگفتم که نگرانی کنی باز. فقط خواستم بدونی هر تصمیم من تو زندگی بخاطر امنیت شماست!

مکشی میکنه و سرش و از بغلم بیرون میاره:

_سیگار کشیدی؟

لبخند خسته ای میزنم:

_آره کاراگاه. فقط یه نخ!

دستش و زیر چشمش میکشه و چپ نگاهم میکنه:

_چشمم روشن!

میخواد از کنارم بلند شه که دستش و میکشم و باعث میشم دوباره کنارم بشینه.

_کجا؟ فکر کردی تا از استانبول حاجت نگیرم برمیگردم تهران؟ یه سوغاتی خوب باید از اینجا ببریم.

اخم میکنه:

_تو این موقعیت؟

با فشار دستم روی تخت میخوابونمش و روی تنش خیمه میزنم:

_دیگه بهونه نیار. فقط بگو چشم.

میناله:

_میخواهی اینجوری حواسم و پرت کنی نه؟

سرم و جلو میبرم و پیشونیش و میبوسم:

_یه روزی میرسه که وقتی تو چشمت نگاه میکنم دیگه خبری از ترس نیست. هرچی هست فقط عشق و خواستن و آرامشه. احم ظریفی میکنم:

_اینکه حتی وسط عشق بازی هم مردمک چشمت با ترس میلرزه عذابم میده لیلی!
کنار گوشش زمزمه میکنم:

_اون روز که برسه یعنی تمامت مال منه! اون وقت دیگه هیچ بهونه ای رو واسه پدر نشدن قبول نمیکنم!

#دویست_و_شصت

طبق قولی که به آرمان دادم، صبح زود به شرکت میرم تا وسایلم و جمع کنم. کارمندا تو همین یک ماه به بودنم حساسی عادت کردن و وقتی میشنون روز آخره و برای خداحافظی اودم حساسی پکر میشن. دروغ چرا؟ توی این مدت منم به این محیط و آدماش حساسی عادت کردم. خصوصا که کارها خیلی منظم تر و بهتر و سریع تر پیش میرفت. شاید اگه مرضِ سهراب دوباره عین طاعون وسط زندگیمن میفتاد فرصت خوبی برای پیشرفت و صفحه ی جدیدی تو زندگیمن میشد!

بین بچه های شرکت میشینم و مشغول حرف زدن میشیم. سعی میکنم آخرین توضیحات و تجربه های کاریم و باهاشون در میون بذارم تا زمان اومدن مهندس جدید کاری لنگ نمونه! آرمان هم بعد یک ساعت بهمون ملحق میشه و آخرین نظرات رو در مورد طرح نهایی و پلانی که بهش ارائه داده بودم ازم میگیره. انقدر غرق حرف زدن با بچه ها و کارهای ناتمام میشم که متوجه نمیشم ساعت کی سه بعد از ظهر شده!

از پشت میزم بلند میشم و جعبه ی وسایلم و برمیدارم. با تک تک بچه ها خداحافظی میکنم و میخوام پا تو آسانسور بذارم که آرمان از پشت سر صدام میکنه. به سمتش برمیدرم. نفس نفس زنون میگه:

_کجا داری میری؟ صبر کن کتم و بردارم پیام.

سریع میگم:

_نه نیازی نیست. با مترو میرم. پنج تا ایستگاه فاصله ست.

سر کج میکنه:

_نمیخوام که برسونمت. میریم خونه ی ما!

احم ظریفی میکنم که ادامه میده:

_بچه ها رفتن خونه ی ما. منم که کار زیادی ندارم اینجا. بریم که روز آخری حساسی دور هم باشیم.

احمم عمیق میشه:

_بچه ها رفتن؟ پس چرا به من خبر ندادن؟

_گوشیت و نگاه کن مهندس. انگار چند باری زنگ زدن ولی جواب ندادی.

چشماش و با اطمینان رو هم میذاره:

_نترس بابا. رسیدن. زنگ زدن شرکت خبر بدن که نگران نشی مثلا!

با دست پیشونیم و میمالم و نفس راحتی میکشم. دستی به شونم میزنه و میگه:

_تو لابی باش تا پیام!

سری تکون میدم و وارد آسانسور میشم. عرق سرد روی پیشونیم و پاک میکنم. تا وقتی که سهراب دستگیر نشده هر ثانیه بیخبری از لیلی و درسا برای من فقط عذابه و استرسه. موهام و توی آینه مرتب میکنم و کتم و از تنم در میارم. هوا دیگه حساسی گرم و شرحی شده.

آرمان زیاد تو لابی منتظرم نمیذاره و خیلی زود خودش و میرسونه. سوار ماشین میشیم و سر راه یکم شیرینی و خوراکی برای بچه ها میخریم. نزدیک خونه ایم که تلفن آرمان زنگ میخوره. اولش از لحن گرمش میفهمم که خانومشه. اما وقتی یهو اخماش تو هم میره ته دلم خالی میشه. نیم نگاهی به من میکنه ومیگه:

_ترسین بابا. بچه س دیگه. حتما یه گوشه کناری جا خورده. ما داریم میایم. بیرون نرین ما نزدیک خونه ایم. باشه خداحافظ!

تا تماس و قطع کنه هزار بار میمیرم و زنده میشم. با نگرانی میگم:

_چی شده آرمان؟

_مثل اینکه درسا و تهمینه داشتن بازی میکردن تو خونه ولی هر چی میگردن درسا رو پیدا نمیکنن.

_یعنی چی پیدا نمیکنن؟

_آروم باش امیرعطا. شاید رفته جایی قایم شده. بچه ست دیگه. گفتم بگردن دوباره زنگ بزنن.

حس میکنم آب جوش روی سرم ریختن. گوشی رو از جیبم در میارم و شماره ی لیلی رو میگیرم. آرمان میگه:

_تورو خدا انقدر زود هول نکن. اون بیچاره رو هم مضطرب نکن. چیزی نشده که بابا.

عصبی میگم:

_یه جوری حرف نزن که انگار بدبختیمون و نمیدونی ارمان. اگه پیداش شده باشه چی؟

ده تا بوق میخوره اما کسی گوشی رو برنمیداره. عصبی داد میکشم:

_نمیدونم این تلفن به درد چه کوفتی میخوره که هیچ وقت درست جوابش نمیده.

آرمان سرعتش و بیشتر میکنه و سر کوچه ترمز میزنه. نمیفهمم خودم و چجوری از ماشین پایین میندازم و به سمت خونه میرم. همینکه جلوی در میرسم تهمینه رو میبینم که عروسک به بغل بلند داد میکشه:

_عه مامان عمو عطا اومد!

جلو میرم و با نگرانی میگم:

_سلام.. درسا..

و با دیدن درسا که از پشت سر تهمینه ظاهر میشه یه نفس راحت میکشم. دستم و روی پیشونیم میدارم و زیر لب میگم:

_خدایا شکر.

جلو میرم و دست درسا رو میگیرم:

_کجا بودی عمو؟

_جایی نبودم. پشمک رفته بود تو بالکن لای اون علفا. داشتم از اونجا بیرون میاوردمش.

به پریسا نگاه میکنم. لب پایشش و گاز میگیره و میگه:

_شرمنده تورو خدا. بخدا اصلا به ذهنمون نرسید رفته باشه تو بالکن. آخه من و لیلی دقیقا رو به روی بالکن نشستیم بودیم. راستی لیلی رو دیدین؟

_لیلی؟

با تعجب میگه:

_وا.. جدی با شما نیست؟

سرش و از در بیرون میاره و به ابتدای کوچه نگاه میکنه:

_بهش گفتم امکان نداره بیرون بره چون کفشاش اینجاست اما گوش نکرد. گفت تا سر کوچه میره و برمیگرده. شما که از اون طرف اومدین. واقعا ندیدینش؟

حس میکنم دیگه صداس و نمیشنوم. سرم و که مثل وزنه سنگین شده با زور به سمت سر کوچه برمیگردونم. یه صدایی مثل صدای وز وز زنبور توی سرم میپیچه. آرمان با دو به سمتم میاد و با دیدن رنگ و روم دستپاچه میگه:

_چی شده؟

پریسا به جای من میگه:

_نمیدونم بخدا. درسا که اینجاست ولی اینبارم انگار لیلی جون نیست.

رو به من میگه:

_نگران نباش عطا جان. الان برمیگرده.

آرمان و با دست کنار میزنم. سرم گیج میره. زیر پام و درست و حسابی نمیبینم و قدمام سنگینه. نفس نفس زنون خودم و به سر کوچه میروونم. این کوچه ی لعنتی همیشه انقدر خلوته یا امروز همه چی دست تو دست هم دادن که دیوونم کنن؟ بلند صدا میزنم:

_لیلی؟

چند نفر از کنارم میگذرن و با تعجب نگاهم میکنن. آرمان دست روی شونه م میذاره:

_صبر کن امیرعطا. تو برو اون سمت. من میرم این طرف و بگردم.

با دو ازم دور میشه. یه چیز لعنتی پیچیده دور گلوم و داره راه نفسم و میگیره. نمیدونم چیه اما هرچی هست قصد جونم و کرده. دکمه ی بالای پیراهنم و باز میکنم و مثل دیوونه ها میدوم. تک تک کوچه های نزدیک و نگاه میکنم. حتی یکی شبیه به لیلی هم نیست. قلبم می ایسته. دیگه حتی متوجه تپیدنش هم نمیشم اما پاهام از حرکت نمی ایستن. تو دلم یک بند تکرار میکنم خدایا اشتباه کرده باشم!

انقدر دور خودم میچرخم که از نفس می افتم.

همزمان گوشی توی جیبم میلرزه. مثل دیوونه ها بیرونش میارم و با دیدن شماره ی لیلی قلبم بیرون میپره. بی معطلی جواب میدم:

_الو لیلی؟

_بهت گفته بودم برمیگردم یادته؟

مویرگ های مغزم یکی یکی پاره میشن. صدای گریه ی لیلی رو که میشنوم دیگه حال خودم و نمیفهمم و با همه ی زوری که دارم نعره میکشم:

_میکشمت سهراب. اگه فقط دستت به تار موی لیلی بخوره...

_یه آدرس برات میفرستم. دقیقا همونجایی که نوشته شده پیاده میشی. نه جلوتر ، نه عقب تر! درضمن ؛ تنها بیا! البته اگه دوست داری برای آخرین بار زنده ببینیش!

تماس قطع میشه و گوشی از دستم پایین میفته. دستی روی شونه م میشینه و همزمان زانو هام خم میشه. جوری خم میشه و به آسفالت میخوره که انگار یکی از پشت کمرم و نصف کرده. دیگه نایی برای سر پا ایستادن ندارم. آرمان از کنارم میگه:

_حالت خوبه؟ کی بود؟

مثل مرده های متحرک لب میزنم:

_سهراب..

و همزمان صدای "دینگ" اس ام اس گوشی بلند میشه. از روی زمین چنگش میزنم و با همون نگاه تار شده پیام و باز میکنم. هیچی از آدرس نمیفهمم. اما وقتی برای هدر دادن ندارم. دستم و به زانوم میگیرم و با زور پا میشم. آرمان میگه:

_کجاست؟ کجا بردتش بی شرف؟

مثل دیوونه ها سرم و چپ و راست میکنم:

_میکشتش. اینبار دیگه میکشه!

دستش و روی صورتش میکشه و میگه:

_زنگ بزَن به پلیس امیرعطا. عجله کن! همین الان زنگ بزَن.
رو برمیگردونم و بدون اینکه جوابش و بدم ازش دور میشم. از پشت سرم داد میکشه:
_صبر کن امیرعطا. بذار حداقل ماشین و بردارم پیام.
دوباره داد میکشه:

_اصلا میدونی آدرسش کجاست؟ نمیتونی که اینجوری پیاده بری! صبر کن.
میدوئه و راهم و سد میکنه:

_تنها نرو امیرعطا! خرید محضه!
داد میکشم:

_گفت تنها نیای میکشمش.
اونم داد میکشه:

_باشه برو احمق. برو جفتون و با هم بکشه. فکر کردی اگه بری چیکار میکنه؟
گیج و منگ نگاهش میکنم. دست رو شونم میداره:

_بذار به پلیس زنگ بزَنیم. حداقل یه جوری تعقیبمون کنن. اینجوری تنها رفتنت جون جفتون و تو خطر میندازه:
بی جون بچ میزنم:

_جون؟ جون من اونجاست. داشت لای چنگال اون گرگ کثیف ضجه میزد!
با استیصال نگاهم میکنه:

_میفهمم. ولی نمیتونی تنها بری امیرعطا. صبر کن برم ماشین و بیارم. اصلا دوتایی میریم باشه؟
یقه ی کتتش و میگیرم و بی جون تکون میدم:

_گفت تنها بیا. میفهمی؟

انگار متوجه حال غیر عادی همیشه که سری با کلافگی تکون میده. اشک دیدم و تار میکنه. با درموندگی زار میزنم:
_زنمه لعنتی.. همه ی زندگیمه. تو باشی نمیری؟

دستش و روی صورتش میکشه و دیگه چیزی نمیکه. رو برمیگردونم و با تمام وجود به سمت خیابون اصلی میدوم. برای اولین تاکسی دست بالا میبرم و با همون زبونی که دست و پا شکسته تو این یک ماه یاد گرفتم بهش آدرس و توضیح میدم و ازش میخوام تا جایی که میتونه با سرعت رانندگی کنه.

همیشه تو رسیدن به لیلی از قطار خوشبختیمون جا موندم. همیشه دیر رسیدم. هر وقت که بلایی سرش اومد من نبودم. ولی چرا؟ مگه خونه ی کوچیک خانواده ی ما جای کی رو تو دنیا تنگ میکرد؟ خوشبختی ما چه آزاری به کسی میرسوند؟

سرم و به پشت صندلی تکیه میدم و بین دستام نگه میدارم. انقدر حالم بده که مطمئن نیستم سالم به اونجا برسم. چشمام و میبندم و به آخرین تپشای قلبم گوش میدم.

با همه ی قدرتم سرم و به صندلی میکوبم. یکبار، دوبار، سه بار، ده بار، صد بار.

صدای گریه ی لیلی از توی گوشم بیرون نمیره. میتونم چهره ی ترسیده ش و تصور کنم. لعنت بهت امیرعطا. لعنت به تو و مردونگیت که هیچ وقت برای حمایت از لیلی کافی نبود.

انقدر حالم خرابه که نمیفهمم کی از شهر خارج میشیم. راننده رو به من چیزهایی میگه اما خوب نمیفهمم. حتی صداشم واضح نمیشنوم. به اطراف نگاه میکنم. تا چشم کار میکنه آبه و صخره.

یه جای پرت که به جز همین جاده که از کنارش گذشته راه ماشین خور دیگه ای نداره. راننده که متوجه حال خرابم میشه با دلسوزی توضیح میده که این اول جاده ی ویلایی شیله ست و یا باید اینجا پیاده شم یا باید به سمت جاده ی ویلاها بریم. دوباره به اطراف نگاه میکنم. سردرگم و گیج و مستاصل.

تو همین حاله که گوشه دوباره زنگ میخوره. بدون وقت کشی جواب میدم و دوباره صدای منفورش و میشنوم:

_خوبه. آفرین پسر خوب. میدونستم انقدر این دخترک بیچاره رو دوست دارب که حماقتی نکنی!

چشمام و میبندم و با همه ی نفرتم میگم:

_اگه بلایی سرش بیاد شده زنده زنده آتیشت میزنم حروم زاده!

میخنده:

_فعلا از تاکسی پیاده شو. مسیر سربالایی جلوت و پیاده بیا بالا. پسر خوبی باش امیرعطا. بدون زرنگ بازی بیا!

تماس قطع میشه. از خدا میخوام که فقط بهم توان بده. انقدر که بتونم جلوی اون ابلیس بی همه چیز دووم بیارم و لیلی رو پس بگیرم.

از تاکسی پیاده میشم و به سمتی که گفت حرکت میکنم. پاهام مدام تو هم میپیچن و تعادلیم و به هم میزنن. مثل اعدامی خسته از سلول تنگ و تاریکی که دیگه حتی مرگ هم براش آرزوئه. از مردن نمیترم. ترسم فقط بخاطر لیلیه. بهش قول دادم مراقبش بمونم. قول دادم تا عمر دارم نذارم آسیبی بهش برسه و اگه نتونم روی قولم بمونم حتی اون دنیا هم خودم و نمیبخشم.

مسیر سربالایی رو به سختی بالا میرم. انقدر که به یه در بزرگ و زنگ زده میرسم. یه جایی مثل خونه باغه. همین که جلوی در میرسم مرد هیکلی و سیاه پوستی در و باز میکنه. به سمتم میاد تا دستم و بگیره. میخوام مقاومت کنم که اسلحه ش و بیرون میکشه و به زبون ترکی داد میکشه:

_عجله کن!

منو به داخل هل میده. یه حیاط سنگی که دور و برش پر از علف و گل و گیاهه. داد میکشم:

_لیلی کجاست؟

چند قدم جلوتر میرم:

_لیلی؟؟

در خونه باز میشه و سهراب با لبخند یک طرفه و مزخرف گوشه ی لبش دست به جیب بیرون میاد. دیدنش به حدی منزجرم میکنه که میتونم همینجا جوری بکشمش که حتی نعششم پیدا نکنن. تو تموم زندگیم از هیچ کس به این اندازه نفرت نداشتم. میخوام قدم جلو بذارم که دستش و تو هوا تکون میده و میگه:

_ حتی فکرشم نکن که بخوای زنجیر پاره کنی و بهم نزدیک شی!

دستم از پشت قفل میشه. مرد اسلحه رو پشتم نگه میداره و سهراب همزمان جلو میاد.

_ فکر کردی داد و بیداد و شاخ و شونه همیشه جواب میده نه؟ احمق بیچاره! بهت گفته بودم برمیگردم. سهراب هیچ کاری رو نیمه تموم نمیذاره!

جسم لعنتی توی گلوم و با زور تکون میدم:

_لیلی کجاست حروم زاده؟

پوزخند میزنه:

_جایی که از اول باید بود. کنار من!

یه قدم دیگه جلو میاد:

_البته سوتفاهم نشه. من هیچ وقت ازش خوشم نیومد. همیشه فقط تحملش کردم. صدای مزخرفش رو. گریه های گوش خراشش رو. اون نگاه مثل گربه ی ضعیف و حال بهم زنش رو.

_ تو آگه وجود داشتی دستت و سمت امانت کسی دراز نمی‌کردی بی همه چیزِ گرگ صفت.

_ امانت! اصطلاح خوبی بود. اتفاقاً همین برام جالبش کرده بود!

جلو میاد و چهره ش جمع میشه:

_ امانتِ امیرعطا. عشق یکی یه دونه ش. دخترعموی ناتنیِ زیبا اما بی عرضه. خیلی خوش شانس بودم که لیلی انتخاب بابام بود.

میخواست پای منو به مهر دختر مظلوم و سر به زیر بردارش ببندد تا نرم دنبال کثافت کاری. ولی خبر نداشت یکی مثل لیلی

میتونست بهترین سنگر برای زندگی پر هیجان من بشه!

دستام و تکون میدم و نعره میکشم:

_ خفه شو لاشی بی همه چیز!

قهقهه میزنه و موهای بلند و جوگندمیش رو پشت گوشش میندازه:

_ خیلی دلت و به دستگیری من خوش کرده بودی نه؟

زبونش و یک دور روی دندوناش میکشه:

_ خبر نداشتی من یه عمر با یه احمق زندگی کردم. که من به هیچ احمقی بُل نمیدم. چی فکر کردی واقعا؟ که انقدر ناشی و بی

عرضه م که گیر پلیس و تله های زن ساده لوحم بیفتم؟

روی تخته سنگ وسط حیاط میشینه. چاقویی از جیبش در میاره و با دست تمیزش میکنه:

_ باند داشت لو میرفت. امروز و فردا بود که هممون دستگیر بشیم. قانون جنگل میگه بکش تا کشته نشی. له کن تا له نشی. باند و

لو دادم تا بتونم به موقع ازش بیرون برم. آدرس نصرت و دادم به ندا که برسه دست پلیسای احمق. تا اونا سرگرم موش و گربه بازی

با باند داغون و لو رفته شن من خیلی وقته که با باند جدیدم این ور آب همکاریم رو شروع کردم. هوشمندانه بود نه؟

لب بالا میکشم:

_ کثافتای امثال تو همیشه فکر میکنن میتونن با زرنگ بازی گند بزنن تو زندگی بقیه. فکر کردی خیلی خوشبختی؟ مثل یه موش

کثیف دائم در حال فرار از دست پلیسی. تا کی بدبخت؟

نیشخندی میزنه:

_ سخت تو اشتباهی. من دائم در حال فرار نیستم. من هیچ وقت دبی نرفتم. هیچ وقتم پام و ایران نداشتم! از اولش همینجا بودم.

چاقو رو روی زبونش میکشه و توی پوسته ی چرمش فرو میبره:

_ از همون اول هدف من مشخص بود. ولی یکم بازی نیاز بود تا همه فکر کنن سهراب در حال فرار دلش و ایران جا گذاشته.

نچ نچ میکنه:

_ من خوب میدونستم میان اینجا. چون راه دیگه ای نداشتین. خودم همه چی رو جوری هدایت کردم که

بیاین اینجا. من هیچ وقت برای طعمه م دام پهن نمیکنم پسر خوب. من طعمه رو به پام میکشونم!

_ بی ناموس حروم زاده!

لبخند میزنه:

_ مودب شدی پسر حاج نادر صولت!

لبخندش جمع میشه و با چهره ی کریهش میگه:

_ امروز روزیه که برای رسیدن بهش لحظه شماری میکردم. روزی که لیلی بهم خیانت کرد قسم خوردم زنده ش ندارم. آگه عین

تموم اون پنج سال سرش به زندگیش بود خودم وقتی کارم تموم شد طلاقش میدادم و میرفتم پی زندگیم. اما ترجیح داد خیانت

کنه. ثابت کرد اونقدر که ظاهرش نشون میداد معصوم نبود. امروز هم اون تاوان میده ، هم تو!

سری برای کسی که پشتمه تکون میده و خودش جلو تر از من حرکت میکنه.

مرد منو به داخل خونه هل میده. با چشم دنبال لیلی میگردد اما نمیبینمش. داد میزنم:

_لیلی؟

بلند میخنده:

_صبر داشته باش مجنون. لیلی تم میبینی به وقتش!

از داخل خونه رد میشیم و به سمت درِ دیگه ش که تو حیاط خلوت پشتی هست میریم. در به دستور سهراب توسط دو مرد هیكلی دیگه باز میشه. اولین چیزی که میشنوم صدای برخورد آب با سنگاس. جلو میرم و با دیدن لیلی که دقیقاً لبه ی صخره رو به رومون به یه تیکه چوب ایستاده بسته شده پاهام از حرکت می ایسته. سهراب به سمتم برمیگرده و میگه:

_اینم از لیلی مجنون. نگاهش کن. مثل همیشه منتظره شاهزاده سوار بر اسب سفیدشه که برسه و نجاتش بده!

درد رو با تک تک سلولای بدنم حس میکنم. لیلی با گریه جیغ میکشه:

_امیرعطا...

دیگه حال خودم و نمیفهمم. با همه ی زورم دستم و از دست مرد بیرون میکشم اما هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که اینبار به جای یک نفر چند نفر به سمتم میان و حرکتم و مهار میکنن. چشمام از حدقه بیرون میزنه و با همه ی توانم داد میکشم:

_ولش کن کثافت. چی از جونش میخوای دیگه؟

سهراب کنارش می ایسته. نگاه کوتاهی بهش میندازه و رو به من میگه:

_یه ضرب المثل چینی هست که میگه ؛ آدمای احمق همیشه احمق میمونن. تا جایی که تاوان احمق بودنشون و با یه حماقت بزرگ تر بدن و بمیرن!

دستش و سمت لیلی میگیره:

_من به شدت از آدمای احمق بیزارم. خصوصاً اگه خائن هم باشن!

گلووم گرفته و صدام با زور بیرون میاد. با اینحال تسلیم نمیشم و دوباره داد میکشم:

_چجوری میتونی انقدر رذل و کثیف باشی بی ناموس؟ اون مادر بچه ته بی شرف.

یک طرفه میخنده و رو به لیلی میگه:

_راست میگی. امروز میخوام یه شانس دوباره به مادر بچه م بدم. خودش مختاره انتخاب کنه که بمیره یا زندگی کنه!

به دریا اشاره میکنه:

_اینجا مرتفع ترین صخره ی این منطقه ست. سنگ های تیزی که این زیرن قبل از شدت موج و عمق دریا جون آدم و میگیرن.

به من اشاره میکنه:

_میتونی به خاطرش بپری پایین؟

نعره میکشم:

_نه.. خفه شو. خفه شو دهن کثیفت و ببند لاشی!

دستش و تو هوا نگه میداره:

_صبر کن. هنوز حرفم تموم نشده!

لیلی با گریه نگاهم میکنه.

_یا اینکه میتونی ثابت کنی که احمق نیستی. که ارزش بخشیده شدن و داری. اون وقت بهت قول میدم برت گردونم پیش بچت و تا آخر عمر با آسایش زندگی کنی. بدون اینکه حتی تصادفا منو ببینی!

به من اشاره میکنه:

_فقط کافیه نپری پایین. و بذاری این سگ وفادار زیر دست این بچه ها جون بده و بمیره! نترس زیاد طول نمیکشه. بچه ها رو با

وسواس انتخاب کردم. کار بلدن!

اینبار لیلیه که با صدای بلند گریه میکند. هر کاری میکنم دستم و تگون بدم نمیتونم. داد میکشم: _ با این بازی داری چیو ثابت میکنی؟ تو مریضی. یه حروم زاده ی لاشی روانی هستی که امروز فردا سرش بالای چوبه ی داره! منو از چی میترسونی؟ اگه جیگر داری بذار لیلی بره مرد و مردونه با خودم طرف شو! رو به لیلی داد میکشم:

_ حرفش و گوش نکن لیلی. هر چی شد ، هر اتفاقی افتاد به حرفش گوش نکن. میشنوی چی میگم؟ سهراب اشاره ای میده و همزمان وجود نصف صورتم و دیگه حس نمیکنم. هنوز متوجه ضربه ی اول نشدم که ضربی دوم درست توی شکمم میخوره. انقدر محکم که نفسم بند میاد و چشمام تار میشه. دو نفر شون دست و پام و میگیرن و نفر سوم با همه ی توانش میزنه. صورتم ، تنم ، پاهام ، شکمم. همه جام از درد سر میشه و احساس بی وزنی میکنم. بین همه ی اینا فقط صدای جیغ های لیلیه که متوجهم میکنه هنوز نمردم و زنده ام. یکی از چشمام کاملا بسته میشه و هرکاری میکنم نمیتونم بازش کنم. بو و مزه ی خون تو حلق و بینیم میپیچه. بی حال روی زمین میفتم. سهراب رو به لیلی میگه:

_ کافیه؟ تصمیمت و گرفتی؟

لیلی با گریه ضجه میزنه:

_ سهراب تورو خدا. هر کاری بخوای برات میکنم. هر کاری بخوای.. فقط بذار بره. خواهش میکنم سهراب..

ترس همه ی وجودم و میگیره. با همون تن نیمه جون پا میشم و نعره میکشم:

_ التماسش نکن لعنتی.

یکی از پشت به پام ضربه میزنه. برمیگردم و مشت محکمی تو صورتم میکوبم. خودم و روش میندازم و با همه ی توانم میزنم. انقدر زیاد که مچ دستم بی حس میشه.

اما یهو با سوزش شدیدی توی پهلو ی چپم از حرکت می ایستم. لیلی محکم تر از قبل جیغ میکشه و من نیمه جون کنار همون آدم میفتم. چشمای لیلی تنها چیزیه که هنوز میتونم به وضوح ببینم. ترس و وحشت و نگرانی تو چشماش حلقه میزنه. جیغ میکشه: _ باشه سهراب. صبر کن. نکشش. دستم و باز کن...

سوزش دیگه ای رو سمت دیگم حس میکنم. دیگه جونی برام نمونده تا داد بزنم و مانع شم. سهراب سر تگون میده:

_ کارش و تموم کنین.

و جیغ لیلی اینبار انقدر بلنده که چندین بار تو فضای خالی اکو میشه:

_ میپریم.. بخدا میپریم!

سهراب به سمت لیلی میره و دستاش و با چاقوش باز میکند. نگاهش با لبخند کریهتی به منه. قلبم داره میسوزه. انگار که چاقو به جای طناب دستای لیلی قلب منو پاره میکنه. فقط خدا میدونه که با چه نیرویی خودم و از روی زمین بلند میکنم تا بگم نه... اما آخرین چیزی که میبینم چشمای خیس لیلیه و بعد...

چیزی از تنم بیرون میپره. نمیدونم جونمه ، قلبمه یا روحم. همراه با زنی که تمام زندگیمه و جلوی چشمام از صخره پایین میپره. نعره میکشم. انقدر بلند که دل آسمون میلرزه. چاقو رو از کنارم برمیدارم و جنون آمیز و پشت سر هم تو شکم مرد کنارم فرو میبرم. یکبار ، دوبار ، سه بار ...

پاهام تنم و که مثل کاه سبک و بی وزن شدن بلند میکنن و با همه ی وجودم به سمت لبه ی صخره میدوم. با چشم بین موج هایی که بی رحمانه به صخره میخورن دنبالش میگردم. اونجاست. درست زیر پام داره دست و پا میزنه. سرش از لای موج ها بیرون میاد و دوباره داخل میره. سوزش پهلو بیشتر و بیشتر میشه و اینبار پاهام همه ی توانش و از دست میده. همه جا پیش چشمم سیاه میشه و فقط افتادن از یه بلندی و درد شدیدی که پشت سرم میپیچه رو حس میکنم. انگار همه ی دنیا یهو زیر و رو میشه و تو یه سیاهی مطلق فرو میرم.

"دنیز"

پرده ی توری اتاق رو با دستم یه کوچولو کنار میدم و همونطور که موهام و با حوله ی کوچیک خشک میکنم و گوشی رو بین کتف و سرم نگه داشتم میگم:

_یه حیاط خیلی خوشگل داره آیچا. انقدر قشنگه. دقیقا همون شکل نوستالژی خونه های ایرانی. صداش و با قطع و وصل وحشتناک اینترنت میشنوم:

_واقعا باورم نمیشه که داری در مورد حیاط برام تعریف میکنی. یکم از آدمای اونجا بگو دنیز. چجوری بود رفتارشون؟ روی تخت میشینم و حوله رو کنارم میدارم. با ناخنم بازی میکنم:

_نمیدونم. برادرش خوب بود. یعنی نه به گرمی رفتار مجید اما خوب بود. خانومش هم خونگرم بود. آه می کشم:

_مادرش خیلی شکسته و غمگینه. باید ببینیش آیچا.. چشماش انقدر سرده که وقتی نگاهشون میکنی یخ میزنی. در ضمن ، فکر میکنم خواهرش زیاد ازم خوشش نیومد!

_پس زنش چی؟

لبام و رو هم فشار میدم:

_هنوز موفق نشدم ببینمش. فکر کنم بیرونه.

_خیلی خب دنیز. یادت نره چیا بهت گفتم باشه؟ اعتماد به نفست مثل همیشه بالا باشه. بیخودی هم خودت و برای چیزی سرزنش نکن.

_باشه آیچا. شاید نتونم زیاد بهت زنگ بزنم. حداقل تا وقتی که خط جدید بخرم. خجالت میکشم از ترافیک اینترنتشون برای تماس استفاده کنم.

_امان از دست تو و دلسوزی های حال به هم زنت. پیام بده بهم. نگران میشم. میخندم:

_بگو از فوضولی میمیرم. یه چیز دیگه هم هست.

_بگو.

_میشه به مامانم خبر بدی که من رسیدم و حالم خوبه؟

نفس بلندی میکشه:

_آره دنیز. خیالت راحت باشه.

_ممنون آیچا. پس فعلا خداحافظ.

ازش خداحافظی میکنم و گوشی رو تو جیب شلوارم میدارم. رو به روی آینه ی میز توالت می ایستم و به خودم نگاه میکنم. بلوز آستین دار چهارخونه م رو همراه شلوار جین نوک مدادیم پوشیدم. فکر میکنم به اندازه کافی مناسب باشه!

موهای فر و نمدارم و با یه سنجاق از یه طرف جمع میکنم. طرف دیگه ش و آزاد میدارم و از اتاق بیرون میرم. آروم و پاورچین به سمت پله ها میرم که یهو سر و صدای چند نفر نظرم و جلب میکنه. احتمالاً بقیه از بیرون برگشتن. قلبم شروع به تند تپیدن میکنه و همه ی سفارشای آیچا رو فراموش میکنم. خدایا بهم توان رو به رو شدن باهاش و بده!

دستام و تو هم مشت میکنم و آروم آروم پایین میرم. وارد پذیرایی میشم و توجهم به یه پسر چهارشونه و قد بلند و دو دختری که کنارش وسط پذیرایی ایستادن جلب میشه. دختر کوچیک تر با هیجان رو به مریم میگه:

_من اینو نمیخواستم مامان. گفته بودم از این رنگ خوشم نیامد اما علیرضا گوش نکرد.

پسر با لحن کلافه ای میگه:

_مگه خودت نگفتی هر چی صلاح بدونی مامان؟ من صلاح ندونستم اون رنگش و بخره. آخه چرا دخترا دست از سر این صورتی بر میدارن؟

دختر با حرص میگه:

_پس چرا وقتی درسا خرید چیزی نگفتی هان؟ زورت فقط برای منه؟

از دعواشون خنده روی لبم میاد. یه قدم جلو میرم و تازه نگاهشون بهم میفته. یک لحظه سکوت سنگینی میشه. امیرحسین ، مریم و عطیه ، حتی پسر و دخترای کنارش برمبگردن و با تعجب سر تا پام و نگاه میکنند. امیرحسین سریع با اخم چشم ازم میگیره اما مریم از جاش بلند میشه و میگه:

_چرا اونجا ایستادی دنیزجان؟ بیا گلم. بیا بشین برات چای بریزم!

موهام و پشت گوشم میدم و آروم جلو میرم. سنگینی نگاه هاشون و روی خودم حس میکنم. حس عجیب و غریبیه. یه جوری نگاه میکنند که خجالت میکشم. از کنار دخترا میگذرم و با لبخند میگم:

_سلام بچه ها!

دختر کوچیکتر سریع جواب میده اما دختر بزرگ تر سرد و بی روح فقط نگاهم میکنه. کنار مریم میشینم. مریم رو به علیرضا میگه:

_دنیزجان دوست منه. از ترکیه اومده.

پسری که حالا میدونم اسمش علیرضاست و حدس میزنم پسر مریم باشه اخم میکنه. خدای من. چقدر اخمش شبیه اخم پدرش و عموشه!

_مامان تو مگه دوست خارجی داشتی؟

مریم لبش و گاز میگیره و اشاره ای میده. پسر نگاه با زوری بهم میکنه و سرد میگه:

_خوش اومدین!

با لبخند سر تکون میدم:

_ممنونم.

و دوباره به دختر قد بلند و باریک اندام کنارش نگاه میکنم. موهای مجعد و روشنش از زیر شال بیرون افتاده و مانتوی خنک و کوتاهی تنشه. انقدر لاغر و کمباریک و ظریفه که ناخودآگاه آدم و یاد عروسک های باربی میندازه. واقعا زیباست.. اما به همون اندازه سرد و بی روح...

با لحن آرومی میگه:

_من دیگه باید برم. میشه برام زنگ بزنی آژانس مریم جون؟

علیرضا با اخم میگه:

_آژانس واسه چی؟ بشین خودم با ماشین بابا میرسونمت!

پدرش بلند و محکم از پشت سر میگه:

_لازم نکرده برسونیش. مگه تو گواهینامه داری؟

تو خودم جمع میشم. علیرضا دستش و مشت میکنه و به سمت پدرش برمبگرده:

_یه جوری حرف میزنی انگار من بچه م بابا.

امیرحسین نگاه کوتاهی بهم میکنه و میگه:

_شب شده. درسا جان خودش بره بهتره. پدربزرگش هم نگران نمیشه. مریم جان زنگ بزنی به آژانس!

مریم از کنارم پا میشه و آروم میگه:

_ببخشید عزیزم!

و از پذیرایی بیرون میره. علیرضا همچنان ناراحت سر جاش ایستاده. به دست مشت شده ش نگاه میکنم.

حس میکنم زیاد از حرف پدرش خوشش نیومد. چشم ازشون برمیدارم و سرم و به سمت دختر کوچیکتر برمیکردونم. لبخندی میزنم و میگم:

_اسمت چیه خانوم؟

لبخندم و با لبخند قشنگی جواب میده. مشخصه مثل مادرش خون گرمه!
_نازنین.

_چه اسم قشنگی داری. باهام دوست میشی؟

جلو میاد و کنارم روی صندلی میشینه:

_شما دوست مامان منین خاله دنیز؟

خنده م میگیره:

_خاله دنیز نه. همون دنیز کافیه!

_آخه من به همه ی دوستای مامانم میگم خاله..

چشمکی میزنم:

_من با بقیه فرق دارم. به من بگو دنیز. باشه؟

میخنده:

_چشم!

میون حرف زدن من و نازنین، درسا خداحافظی آرومی از جمع میکنه و از پذیرایی بیرون میره. علیرضا و بعدش امیرحسین و مریم و عطیه هم پشت سرش میرن. چند دقیقه ای طول میکشه تا برگردن. هنوز پا تو پذیرایی نداشتن اما صداشون خیلی واضح از بیرون شنیده میشه:

_این کارا یعنی چی بابا؟ بعد پونزده روز اومده اینجا باید اینجوری رفتار کنی؟

_چجوری رفتار میکنم؟ مگه نمیشناسی پدربزرگش و؟ مگه شرط نداشت که فقط خرید برین و برگرده خونه؟ واسه چی آوردیش اینجا؟

_یه جور حرف میزنی انگار درسا دشمنته بابا. درک نمیکنم مشکل شما با اون چیه!

_درسا دشمنم نیست. اما دوست ندارم تا این حد براش نگرانی کنی. اصلا دلم نمیخواد تو هیچ کاریش دخالت کنی. فاصله ت و باهاش حفظ کن علیرضا. وگرنه مجبور میشم برات محدودیت بذارم!

مریم میگه:

_والای توروخدا بس کنین. مگه نمیبینین مهمون داریم؟ خیلی زشت شد بخدا. مامان خوابه. حداقل مراعات حال مریض اونو بکنین. یکم تو جام جا به جا میشم. چقدر زندگی و بگو مگوی این خانواده با دنیای ما متفاوته. اینجا انگار زندگی خیلی بیشتر در جریانیه و هر اتفاق کوچیکی باعث یه چالش بزرگ میشه. دلم میخواد بدونم اون دختر کیه. مطمئنا هر کی هست امیرحسین زیاد از رابطه ش با علیرضا خوشش نمیاد!

با محکم کوبیده شدن در خونه تو جام میپریم. مریم داخل میاد و با صورتی شرمنده سینی چای رو مقابلم نگه میداره:

_تو رو خدا ببخش دنیز جان!

اخم گنگی میکنم:

_برای چی ببخشم؟

میخنده:

_بخاطر این بگو مگو ها دیگه. رسیده نرسیده سر و کله ت و بردن بچه ها.

چای رو برمیدارم و لبخند گرمی میزنم:

_نه اصلا اشکالی نداره.

کنارم میشینه :

_این پدر و پسر دائم در حال دعوا و بحث و جدلن. خودمم خسته شدم بخدا. اصلا با هم جور نیستن!

لبم و با زبون تر میکنم:

_اون دختر کی بود؟ همونی که الان رفت.

_درسا رو میگی؟

سر تکون میدم. آهی میکشه و به یه نقطه خیره میشه:

_دختر لیلیه. خیلی کم حرف و آرومه. هیچ وقت ندیدم برای چیزی از ته دل خوشحال بشه. با پدربزرگ و مادربزرگش زندگی میکنه.

جز علیرضا هم با هیچ کسی جور نیست.

نفس تو سینه م حبس میشه. درسا دختر لیلی؟؟ همون لیلی خوابای امیرعطا؟ یعنی درسا...

با وحشت میگم:

_یعنی درسا دختر امیرعطاست؟

با تعجب نگاهم میکنه:

_معلومه که نه!

اخمی میکنه:

_صبر کن. تو اصلا خبر نداشتی نه؟

سرم و به چپ و راست تکون میدم. دستش و رو دستم میذاره و یه آه بلند میکشه:

_درسا دختر لیلیه. لیلی و اون ابلیس خدا نیامرز سهراب. بعد مرگ مادرش برگشت ایران و پدربزرگش سرپرستیش و گرفت. مامان

ماهرخ خیلی سعی کرد پیش خودش نگهش داره اما پدربزرگش اجازه نداد.

حس میکنم نصف بیشتر حرف هاش و نشنیدم. ماتم میبره. انقدر بد که خودش متوجه میشه و با نگرانی نگاهم میکنه. چند بار پلک

میزنم و با سختی میگم:

_لی... لیلی... مرده؟!

با ناراحتی سر تکون میده. لب میزنم:

_پس آقای مجید...

موهام و با دستم به پشت هل میدم. همه ی معادلاتم بهم ریخته. مثل یه ضربه ی محکم که یهو غافلگیرانه تو سرم خورده باشه گیج

میشم. لیلی مرده؟ پس چرا مجید در این باره چیزی بهم نگفت؟؟ چطور ممکنه؟

مریم با ناراحتی ادامه میده:

_سهراب دو سال بعد مرگ لیلی و امیرعطا دستگیر شد. سه سال بعدش هم حکمش اجرا شد و اعدام شد. الان سه سالی میشه که

تو دنیا نیست. اما انقدر به این خانواده ظلم کرد که پس لרزه هاش هنوزم چهار ستون این خونه رو میلرزونه!

احساس میکنم هیچ حرفی برای گفتن ندارم. بغض به گلوم هجوم میاره. لیلی مرده... لیلی خواب های امیرعطا مرده!

آروم میگم:

_تو ترکیه مرد؟

سر تکون میده:

_آره. بعد مرگش جسدش و آوردیم ایران. اما جسد امیرعطا هیچ وقت پیدا نشد. لیلی به صخره کنار آب گیر کرده بود اما امیرعطا رو جریان آب برده بود.

دستی محکم دور گردنم میپیچید و نفسم و بند میاره. صخره.. دریا! خدای من. چی به سرشون اومده؟ پس اون کابوسای امیرعطا بی دلیل نبوده!

مریم ناراحت نگاهم میکنه واز جاش بلند میشه:

_بیا تا بچه ها بالا ان بریم تو آشپزخونه. برنجم روی گازه. هم آشپزی کنم. هم مفصل برات تعریف کنم. باورت نمیشه این خانواده چیا از سر گذرونده!

بی حرف نگاهش میکنم و با مکث از جام بلند میشم. با پاهای سست شده و نفسای یکی در میون پشت سرش راه میفتم.

#دویست_و_شصت_و_دو

دستام و دور استکانی که جلو رومه سفت حلقه میکنم. انقدر حالم بده که متوجه داغیش و فشاری که بهش وارد میکنم نیستم. باورم نمیشه. باور چیزایی که شنیدم انقدر سخته که هیچ جوری تو ذهنم نمیگنجه. دلم میخواد یه جای خلوت بودم و از ته دلم زار میزدم. روی قلبم یه وزنه ی چند صد کیلویی گذاشتن که راه نفسم و تنگ کرده. همه ی این چیزهایی که گفت در مورد ماهیگیر منه؟ این سرگذشت تلخ تر از زهر متعلق به اونه؟

اشک جمع شده گوشه ی چشمم و با نوک انگشتم میگیرم. مریم کنارم پشت میز میشنه و میگه:

_الآن که دارم اینا رو برات تعریف میکنم قلب خودم درد گرفته. حالا شاید همه ی اینا یه خلاصه ی کوچیکم از تمام اون سال ها نبود. امیرعطا و لیلی خیلی سختی کشیدن تا به هم برسن. اما دقیقا وقتی مال هم شدن سرنوشت اونجوری از هم دورشون کرد.

قلبم تیر میکشه. از اولش هم میدونستم. از همون روزی که تو چشمای تیله ای ماهیگیر ساحل نگاه کرده بودم فهمیده بودم داستانش پشت اون چشم ها خیلی عمیق تر و بزرگ تر از حکایت یه ماهیگیر ساده و قایق روی آب باید باشه. اما هیچ وقت حتی از گوشه ی ذهنم نگذشت که اون داستان انقدر دردناک باشه. آروم با بغض زمزمه میکنم:

_پس برای همینه که میترسه گذشته ش و بخاطر بیاره!

مریم ناراحت نگاهم میکنه. نفس لرزونم و بیرون میدم و میگم:

_همیشه فکر میکردم چرا انقدر میترسه که با گذشته ش رو به رو شه. ولی حالا بهش حق میدم. شاید اگه من به جاش بودم هیچ وقت نمیتونستم با خودم و گذشته م رو به رو شم.

_وقتی اون اتفاق نحس افتاد هیچ کس جر امیرعطا و لیلی اونجا نبود. ما فقط شنیدیم که هر دو از روی صخره پرت شدن توی آب. بمیرم برای دل امیرعطا. اگه یه روزی حافظه ش و به دست بیاره تک تک اون لحظه ها رو به یاد میاره. اون وقت میخواد چیکار کنه؟ حتی فکر کردن بهش هم برای به وحشت افتادن تک تک ارگان های بدنم کافیه. لرزی آنی به تنم میفته. دستم و دور خودم حلقه کنم و بازو هام و میمالم. مریم سریع میگه:

_سردت شد عزیزم؟

از جاش پا میشه و پنجره ی آشپزخونه رو میننده:

_شبا اینجا خیلی سرد میشه. خصوصا که پنجره ی آشپزخونه مشرف به باغ پشت خونه س.

با تعجب میگم:

_اینجا باغ هم داره؟

با لبخند غمگینی سر تکون میده:

_یه زمانی باغ بود. پاتوق امیرعطا و لیلی.. ولی حالا فقط یه خرابه ی ویرونه س با کلی علف هرز...

آهی میکشه و از پنجره به بیرون نگاه میکنه:

بعد رسیدن خبر مرگ لیلی حاج نادر سخته کرد. درجا هم تموم کرد. مامان دو هفته بعد سخته کرد اما خدا دوستمون داشت که اونو با خودش نبرد. درسته از اینکه پاهاش از کار افتاده زجر میکشیم، اما انقدر حالش بد بود که به همینم امید نداشتیم. خدا خواست بمونه و برگشتن پسرش و بیینه. هزار مرتبه شکر! جلو میاد و با محبت نگاهم میکنه:

اگه تو نبودى و امیرعطا رو پیدا نمیکردى.. اگه ما رو پیدا نمیکردى چی میشد نمیدونم. از این خونه و خانواده فقط یه ظاهر داغون و مصنوعی باقی مونده بود. زندگی میکردیم اما فقط برای اینکه عمر بگذره. یه زمانی توی این خونه فقط صدای خنده ی بچه ها بود. هنوزم باورم نمیشه این همه اتفاق تو این چند سال افتاده باشه!

سوز و ناراحتی بین جمله هاش قلب منم مجاله میکنه. انگار بیشتر از توضیح دادن یه جور درد دله. میتونم خیلی خوب درکشون کنم. اتفاقی که براشون افتاده چیز کمی نبوده. مثل یه طوفان بزرگ زندگیشون و خورد و خمیر کرد و گذشت..

از روی صندلیم بلند میشم و میگم:

میتونم یه سر برم باغ و ببینم؟

مکثی میکنه:

الان؟

اشکالی داره؟

لبخند میزنه:

اشکال که نه. ولی خب اکثر چراغای راه سوختن. کم نوره. نمیترسی؟

اینبار من لبخند میزنم. شاید اگه خبر داشت چه شبها تو تاریکی ساحل برای دیدن ماهیگیر تا اسکله رفتم این سوال و ازم نمپرسید. شالش و به ستم میگیره و میگه:

پس اینو بنداز روی دوشت که سرما نخوری.

تشکر میکنم و از آشپزخونه بیرون میرم. از راهروی باریک رد میشم و درو باز میکنم. گفت پشتِ خونه، پس باید از همین سمت راه داشته باشه. از سکو پایین میام و از راه سنگی کنار ساختمون به سمت پشتش میرم. حق با مریم بود. از بین چهار چراغ پایه دار فقط یکیشون روشنه. ولی تو همین نور کم هم باغی که میگفت قابل تشخیصه. البته اگه از بلوک ها و آجرهایی که درست وسطش روی هم تلنبار شدن فاکتور گرفت. دارم تصور میکنم که اینجا قبلا چجوری بوده؟ چجور پاتوقی برای عشق لیلی و امیرعطا! وقتی داشتم به ایران میومدم حتی فکرشم نمیکردم که بتونم حتی یه دقیقه امیرعطا رو کنار کس دیگه ای تصور کنم. چقدر خودخواهانه تو خیالم اون ماهیگیر بد اخلاقم بود. اینجا خونه ی ماهیگیره. جایی که توش بزرگ شده. پناه یه دختر یتیم و بی پناه شده. بزرگش کرده، عاشقش شده. عاشقی کرده و آخرش..

نفسم و به سختی بیرون میدم. لبم و گاز میگیرم تا گریه نکنم اما نمیتونم. اشکام پشت سر هم پایین میریزن.

دلم گرفته از این همه بی رحمی دنیا. چرا باید سرگذشت امیرعطا تا این حد تلخ بوده باشه؟

به لبه ی دیوار کوتاهی که دو طرف راه سنگی کشیده شده تکیه میدم و اشکام و با پشت دستم پاک میکنم.

مردی که همش فکر میکردم تو سینه ش به جای قلب، سنگ داره انقدر قشنگ و بکر عاشق بوده؟

به آسمون نگاه میکنم و تو دلم میگم، خدای من.. این دیگه چجور تقدیریه که برای بنده هات رقم میزنی؟

یه زمانی از اینجا وقتی به بالا نگاه میکردی یه کهکشان میدیدی!

با ترس به کنارم نگاه میکنم. امیرحسین درست کنارم ایستاده و نگاهش به آسمونه. آهی میکشه:

_تابستونا زیر انداز حصیر و پهن میگردیم همینجا. سه تایی. من و لیلی و امیرعطا. انقدر جدی و بی صدا به آسمون زل میزدیم تا بالاخره ستاره های کم نور و هم پیدا میگردیم. همیشه اولش که به آسمون زل میزنی فقط چند تا ستاره میبینی.. اما هرچی بیشتر نگاه کنی چشمت به نورشون عادت میکنه و ستاره های بیشتری میبینی. کهکشانی که ما سه نفر میدیدیم هیچ کس نمیدید. با درد چشم میبند:

_ولی الان همون چند تا ستاره ی پر نور و هم نمیتونم ببینم.

بغضم و قورت میدم. چقدر درد داره صدای این مرد...

_میدونی یک عمر با عذاب وجدان زندگی کردن یعنی چی؟ یک عمر وقتی میخوابی و پا میشی ، وقتی خودت و تو آینه میبینی به خودت بگی اگه نمیفرستادمشون اونجا... اگه باعث نمیشدم.. اگه فقط یکم دیگه مراقبشون بودم... اگه اگه اگه...

آه میکشه و سیگاری از جیبش بیرون میاره. نمیدونم باید چی بگم. اومدم که شرایط و بهتر کنم اما اینجا درست شبیه یه گرداب بزرگ غمه که همه رو تو خودش فرو میبره. آروم میگم:

_اتفاقاتی که افتاد تقصیر هیچ کس نبوده. گاهی هر کاری کنی نمیتونی جلوی وقوع بعضی جریانها رو بگیری. باید اتفاق بیفتن.

دود غلیظ سیگارش و بیرون میفرسته و سکوت میکنه. بعد از مکث کوتاهی نگاهم میکنه و میگه:

_چی شد که تصمیم گرفتین بیاین اینجا؟ فقط برای کمک به امیرعطا؟

سر تکون میدم:

_نمیدونم. شاید چون منم بدون اینکه بخوام حلقه ی اتصال این جریانها شدم. نمیتونستم بی تفاوت از کنارش بگذرم. امیرعطا واقعا کسی رو نداشت..

نگاهم میکنه. تو چشمات حسرت و غم و حلقه زده. آه بلندی میکشه و میپرسه:

_حالش خوب بود؟

تکیه م و دوباره به دیوار میدم و به رو به روم خیره میشم:

_مثل همه ی آدمها. شاید یکم عجیب تر. گاهی بارونی.. گاهی ابری. گاهی هم آفتابی.

با بغض میگه:

_هنوزم لجباز و کله خرابه؟

لبخند میزنم:

_خیلی.. اگه. ولی فکر کنم من ازش لجباز تر باشم! حداقل در مورد برگردوندنش به ایران که اینطور به نظر میرسید.

سیگارش و زیر پاش له میکنه:

_اگه تا آخر عمر هم ازتون تشکر کنم کمه دنیز خانوم!

لبخند گرمی به روش میزنم و موهام و پشت گوش میندازم:

_لطفا منو دنیز صدا کنین. اینجوری راحت ترم!

چند لحظه نگاهم میکنه و آروم سر تکون میده:

_برگردیم خونه؟

منم سر تکون میدم و کنارش راه میفتم. وقتی به خونه برمیگردم عطیه و نازنین در حال چیدن میز شامن. میخوام به کمکشون برم اما مریم اجازه نمیده. دلم میخواد مادر امیرعطا رو بیشتر ببینم. نمیدونم چجوری ندیده و نشناخته انقدر براش احترام قائلم و این همه حس خوب بهم میده. اما مریم میگه که اکثر روزها از اتاقش بیرون نمیاد و غذا رو براش تو اتاق میبرن. همه دور میز شام میشینیم. همه به جز علیرضا که ظاهرا بعد اون جر و بحث با پدرش برنگشته خونه. بعد چیزایی که شنیدم اشتباهی چندانی برای خوردن غذا ندارم اما برای اینکه به غذاهایی که تدارک دیدن بی احترامی نشه یکم برای خودم برنج و خورشت میکشم. یاد امیرعطا میفتم و لبخند تلخی میزنم. کاش بود و میدید که بالاخره یه اتفاق تونست اشتهاش و بعد از چندین ساعت گرسنگی و خستگی راه کور کنه!

مریم از کنارم میگه:

_از خورشت فسنجون هم بخور دنیزجون. مطمئنم تا حالا نخوردی!

لبخندی میزنم:

_مامانم چند باری پخته. ولی چشم.. معلومه دستپخت خیلی خوبی دارین!

لبخندی از سر خجالت میزنه و موهاش و که با کش ساده از پشت بسته یه طرف شونه ش میندازه. متوجه نگاه زیرزیرکی عطیه میشم. نمیدونم چرا حس میکنم زیاد از بودنم خوشحال نیست. نگاه های خیره و گاه و بیگاهش زیاد حس خوبی بهم نمیده. برای خالی نمودن عریضه لبخند ملایمی بهش میزنم و سرم و پایین میندازم.

مریم میگه:

_مگه قرار نبود آقا محمد برای شام بیاد اینجا عطیه جان؟

عطیه با مکث زیر لب میگه:

_آره. ولی من گفتم نیادا!

امیرحسین برمیگرده و نگاهش میکنه. لبخند از روی ترسی میزنه و میگه:

_خب گفتم شاید دنیز جون راحت نباشن. بالاخره نمیشناسنش و...

_دنیز خانوم مهمون یک روز دو روز ما نیست عطیه جان. ممکنه یه مدت اینجا بمونه!

عطیه با دهن باز نگاهم میکنه. معذب میشم. انقدر زیاد که توی دلم به آقای مجید فحش میدم. کاش یه فرصت گیر بیارم و بهش زنگ بزنم. حسابی باهاش کار دارم!

_جدی؟ چه خوب. ولی جالبه برام مریم جون. شما که حتی دوست شهرستانی هم نداشتی. چجوری از ترکیه دوست پیدا کردی؟

مریم به من نگاه میکنه و دستپاچه میگه:

_حالا جریانش مفصله. بعدا برات تعریف میکنم. برنج رو به سمتم میگیره و میگه:

_بکش دنیزجان.

با تعجب میگم:

_وای نه.. من که هنوز تو بشقابم غذا

دارم.

_اون غذا نیست قربون شکلت برم. الکی داری با چهار تا دونه ی برنج بازی میکنی. بکش وگرنه خودم برات میکشم!

به چهره ش نگاه میکنم. جدی به نظر میرسه. یعنی واقعا اگه نکشم خودش برام غذا میکشه؟ با اکراه دستم و جلو میبرم و نیم کفگیر دیگه میکشم. اما مطمئن نیستم بتونم حتی یه قاشقش رو هم بخورم. نمیدونم امیرحسین تو قیافم چی میبینه که میگه:

_اذیتش نکن مریم. بذار هرچقدر اشتها داره بخوره دنیز خانوم!

مریم میخنده:

_نه دیگه.. اینجا خارج نیست که الکی با چنگال با غذاهاشون بازی میکنن. اینجا ایرانه. باید دو بار سه باره بکشی و بخوری. نترس

نمک گیر نمیشی!

نمیفهمم منظورش از نمک گیر شدن چیه اما لبخند زورکی میزنم که باعث خنده ی ریز نازنین میشه. سرش و نزدیک میاره و میگه:

_فکر کنم تا وقتی که برگردی دویست کیلو بشی دنیزجون!

مثل خودش ریز میخندم. امیرحسین تشر میزنه:

_غذات و بخور نازنین خانوم. صبح تقویتی ریاضی داری!

و بعد رو به مریم میگه:

یه زنگ به این پسر میزدی میدیدی کجاست؟
مریم جوابش و نمیده. دستی به ته ریشش میکشه و زیر لب میگه:
_حسابی داره از زیر دستم در میره. باید یه فکر اساسی براش بکنم.
احساس میکنم باید جمع خانوادگی بشون و ترک کنم. با دستمال گوشه ی لبم و پاک میکنم و از جام بلند میشم.
_خیلی ممنون بابت زحماتتون. خیلی خوشمزه بود.
مریم نگاهی به بشقابم میکنه و ناراضی میگه:
_نوش جونت عزیزم. تو که چیزی نخوردی.
از پشت میز بیرون میام:

_چرا خیلی خوردم. ممنون. با اجازه تون میتونم برم اتاقم؟

عطیه دوباره خیره نگاهم میکنه. سریع اصلاح میکنم:

_البته اگه اشکالی نداشته باشه!

مریم سریع میگه:

_نه عزیزم چه اشکالی آخه؟ اینجا رو مثل خونه ی خودت بدون.

تشکر میکنم و از کنارشون میگذرم. سعی میکنم به رفتار عجیب و سرد عطیه توجه نکنم. امشب شب سنگین و پر ماجرای بود. نمیدونم چرا ولی دلم میخواد یکم تنها باشم و به همه ی چیزهایی که مریم برام تعریف کرد دوباره و عمیق تر فکر کنم. دوست دارم اینبار به جای ماهیگیر ، امیرعطا رو توی ذهنم تفسیر کنم. امیرعطای عاشق..

#دویست_و_شصت_و_سه

صبح وقتی چشمام و باز میکنم ، اولین چیزی که حس میکنم خیسی لباسامه. شب انقدر کابوس های بد و وحشتناکی دیدم که تا خود صبح نتونستم درست و حسابی بخوابم. همش داشتم صحنه ی کشته شدن لیلی رو توی خواب میدیدم. چطور یه مرد با همه ی بد بودن میتونه مادر بچه ش و توی دریا پرت کنه؟ اونم درست جلوی چشم شوهرش. انقدر قبل خواب به این چیزها فکر کردم که مغز سرم هنوز هم درد میکنه. تا دیر وقت بیدار بودم و داشتم سعی میکردم تمام فشاری که امیرعطا تو این سال ها کشیده رو درک کنم. اما درکش واقعا از توانم خارج بود. من با همه ی چالش های زندگیم هیچ وقت عزیزی از دست ندادم. اولین عشق زندگیم امیرعطا بوده و با وجود اینکه همیشه به سرانجام نداشتن این عشق فکر کردم و کلی عذاب کشیدم ، باز هم به نظرم همه ی این ها حتی یک چهارم عذاب و سختی نیست که امیرعطا تو زندگی گذشته ش متحمل شده.

روی تخت میشینم و موهام و بالای سرم جمع میکنم. گردن و بدنم از شدت تعریق نوچ و خیس شده. به تخت کناریم نگاه میکنم. مرتبه و این یعنی عطیه خیلی زودتر از من بیدار شده!

از جام بلند میشم و حوله م و برمیدارم. اما همینکه میخوام وارد حمام کوچیک اتاق بشم درِ اتاق باز میشه و عطیه رو تو چهار چوب در میبینم. لبخند میزنم:

_سلام. صبح بخیر!

به حوله ی توی دستم نگاه میکنه و لبخند از روی زوری میزنه:

_صبح تو هم. حموم میری؟

نمیداره جواب بدم و ادامه میدهد:

_پس واقعا راسته که خارجیا صبح جای دست و صورت شستن حمام میکنن!

از اینکه انقدر سریع در مورد قضاوت میکنه خوشم نمیاد. اما باز سعی میکنم با ادب رفتار کنم:

_ نه معمولا اینطور نیست. ولی خب دیشب خیلی خوابای بدی دیدم و عرق کردم.
به سمت کمدش میره و کیفش و برمیداره:

_ صدای ناله هات میومد. چی خواب میدیدی حالا؟

لب هام و روی هم فشار میدم. چی باید بهش بگم؟ اونکه از هیچی خبر نداره.
_ کابوسای درهم برهم.

نیم نگاهی بهم میکنه و با اشاره میگه:

_ اگه نیاز به لوازم بهداشتی داشتی اون گوشه تو قفسه هست. همشون تازه گذاشته شدن و تمیزن!
لبخند میزنم:

_ ممنونم.

و خودم و توی حمام میندازم. دوش سریع و سرپایی میگیرم و شیر آب و میندم. حوله رو دور خودم میپیچم و در و باز میکنم. اما با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم میزنه. عطیه با عکسی که توی دستاشه مات و مبهوت روی تختم نشسته. قلبم می ایسته. انقدر شوکه شده که اصلا براش مهم نیست در حال بازرسی کیفم مچش رو گرفتم. بیرون میرم و بی حرف نگاهش میکنم. از جاش بلند میشه. چشماش کاسه ی خون و غرق اشکه. با دستای لرزون عکس رو مقابم نگه میداره و با زور میگه:
_ این؟!

چند ثانیه چشم میندم. حالا میفهمم که بی اجازه سراغ وسیله ی دیگران رفتن چقدر میتونه حس بدی القا کنه. خصوصا اگه توش چیزی داشته باشی که طرف رو حسابی شوکه کنه. دوباره نگاهم میکنه و میگه:

_ این... امیرعطاست؟

آروم میگم:

_ اجازه بده برات توضیح بدم!

چند قدم عقب میره و اشک از چشماش میچکه:

_ فقط بگو این.. امیرعطاست؟

سر تکون میدم. دستش و با ناباوری جلوی دهنش میداره و گریه ش شدت میگیره.

_ قرار بود دیر یا زود متوجه بشی. متاسفم ولی آقای امیرحسین خواهش کرد چیزی بهتون نگم.
سر تکون میده:

_ امکان نداره.. امیرعطا مرده. داداش من هشت ساله که مرده!

_ نه مرده. شاید باورش سخت باشه اما نمرده.

ناباور نگاهم میکنه:

_ دروغ میگی!

لبخند غمگینی میزنم:

_ اوکی. ولی عکس تو دستت چی؟

خیره به عکس ماتش میبره. جلو میرم:

_ میدونم قبولش سخته. ولی واقعیت داره. امیرعطا زنده ست!

چند لحظه نگاهم میکنه و یهو با حرکتی آنی از اتاق بیرون میره. پشت سرش میدوم اما دقیقا روی پله ها متوجه اوضاعم میشم.
حوله رو محکم تر دورم میپیچم و به دیوار تکیه میدم. عطیه با داد میگه:

_ مریم؟ مریم بیا اینجا. این دختره چی میگه؟

مریم دستپاچه از آشپزخونه بیرون میاد:

_ چیه چی شده؟ چرا صدات و انداختی توی سرت؟
عطیه با گریه میگه:

_ داداش زنده ست؟ داداش عطا زنده ست؟

مریم سکوت میکنه. عطیه داد میزنه:

_ جواب بده مریم. تا دلم نیومده تو دهنم بگو!

دستش و جلوی بینیش میذاره:

_ تورو خدا آروم. مامان میشنوه!

_ پس راسته!

صورتش و بین دستاش میگیره:

_ باورم نمیشه. چطور همچین چیزی رو از من پنهون میکنین؟ چطور من نباید بفهمم؟

_ آروم باش عطیه جان. امیرحسین گفت تا زمان اومدنش نگیم تا الکی استرس نداشته باشید. میدونی که چقدر استرس برای مامان بده!

از اوضاع میفهمم که امیرحسین یا کس دیگه ای خونه نیست. چون اگر بود قطعاً با داد و بیداد عطیه سر رسیده بودن. آروم از پله ها پایین میرم. سر عطیه به سمتم برمیگرده و وسط همون گریه میگه:

_ پس این کیه مریم؟ این کیه؟

مریم نگاهی به من میکنه و میگه:

_ همسر امیرعطاست!

گوشه های چشم عطیه چین میخوره:

_ جدی؟ چه جالب. بچه هم دارن؟؟ دیگه چیا هست که نمیدونم؟ ما سال هاست اینجا داریم تو عزای داداش عطا میمیریم و زنده

میشیم اون وقت ایشون تشکیل خانواده هم داده؟

بغض میکنم. بیچاره امیرعطا که بی خبر از همه

جا قضاوت میشه. میخوام چیزی بگم که مریم اشاره ای میده و رو به عطیه میگه:

_ آروم باش عزیزم. هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست.

دستش و پای چشمای خیسش میکشه:

_ پس چی مریم؟ چیو دیگه میخوای بهم توضیح بدی؟ اصلاً مگه من کی ام؟ همیشه باید همه چیو بعد از همه بفهمم. همیشه وقتی

تصمیمای مهم تو این خونه گرفته میشه من میشم عمه ی مهربون بچه ها که باید سرشون و یه گوشه گرم کنه. حاج نادر که مرد

دخترش هم تو این خونه مرد مگه نه؟ چون هیچ کس اینجا به من ارزش نمیده!

میون همه ی این لحظه ها ، چشمم به زنی میفته که آروم با ویلچرش به عطیه و مریم نزدیک میشه. دیگه برای هر واکنشی دیره.

چون از چهره ش مشخصه کم و بیش چیزایی رو شنیده. عطیه با دیدن مادرش به سمتش میره و میگه:

_ شنیدی مامان؟ پسرت زنده ست. پسری که شب و روز بخاطرش تو اون اتاق به دیوارا زل زدی و عزا گرفتی زنده ست!

یه پله ی دیگه پایین میرم و نگران نگاهشون میکنم. مریم داد میکشه:

_ بس کن عطیه!

مادر امیرعطا با رنگ و روی زرد و شوک شده به دخترش نگاه میکنه. عطیه به من اشاره میکنه و میگه:

_ اینم زنشه! خوب نگاهش کن. لیلی مرده .. زندگی به کام همه زهر شده اون وقت اون رفته زن خارجی هم گرفته!

مادر امیرعطا به من خیره میشه. انقدر حالم خرابه که حس میکنم هر لحظه قراره از روی پله ها سقوط کنم. با موهای خیس و سرهم حوله ای درست وسط راه پله ایستاده م و خیره به چشم های خیس و ناباور زنی ام که آرام و یلچرش رو به سمت هدایت میکنه. کنار پله و یلچر و متوقف میکنه و با لرزش شدید چونه ش با زور لب میزنه:
_راسته؟

به مریم نگاه میکنم. سر تکون میده و لب میگزه. آرام پایین میام و رو به روش می ایستم.
_بله..

پلکش میپره. دستش و رو قلبش میذاره و نفسای بلند میکشه. مریم رو به عطیه داد میکشه:
_خیالت راحت شد؟ برو داروش و بیار!

عطیه به سمتی میدوه. جلوتر میرم و دستش و میگیرم:

_حالتون خوبه؟ خوبین؟

دستم و فشاری میده و کم جون پچ میزنه:

_امیرعطا...

لبخند میزنم:

_آروم باشین. همه چی درست میشه.

دست دیگه ش و روی قلبش میذاره. عطیه قرص زیر زبونیش و زیر لبش میذاره و مریم با ترس اونو سمت اتاقش هدایت میکنه. اما نگاه زن هنوز روی منه و داره ناباور نگاهم میکنه.

دلم میگیره. حقش نبود که اینجوری بفهمه. نمیدونم چی باعث شد عطیه بین یه خانواده ی با محبت و خوب اینجوری بار بیاد اما هر چی بوده حتما ریشه تو گذشته ها داره. از پله ها آرام برمیدرم و با یه دنیا فکر و خیال لباسام و میپوشم. کاش امیرعطا اینجا بود. اون وقت توضیح همه چی خیلی راحت تر میشد.

گوشیم و برمیدارم و با آقای مجید تماس میگیرم. دیشب هم بارها بهش زنگ زدم اما جواب نداد. بعد از چند بوق طولانی جواب میده:

_بله؟

_خدا رو شکر آقای مجید. کم کم داشتم ازتون ناامید میشدم.

_من معذرت میخوام. دیشب پیش امیرعطا بودم هتل نبودم. برای همون اینترنت نداشتم. اونجا همه چی مرتبه؟
لبم و گاز میگیرم:

_نمیشه گفت همه چی! عطیه و مامانش همین الان فهمیدن.

_واللی..

مکثی میکنه و میگه:

_حال خاله ماهرخ خوبه؟

_نمیدونم.. بهش قرص دادن و بردن اتاقش تا استراحت کنه.

نفس عمیقی میکشه:

_اشکالی نداره. بالاخره باید از این مرحله میگذشتیم. ولی چطوری فهمیدن؟

دوباره لبم و گاز میگیرم:

_عطیه عکس امیرعطا رو از توی ساکم پیدا کرد.

سکوت میکنه و سکوتش خجالت زده ترم میکنه. یهو یاد دروغی که بهم گفت میغتم و با تشر میگویم:

_ از شما هم بخاطر دروغی که گفتین نهایت تشکر و دارم. باورم نمیشد اینجوری سر کارم بذارین. چطور همچین چیز مهمی رو بهم نگفتین؟ هیچ فکر نکردین اگه بی فکری کنم و در مورد لیلی چیزی به امیرعطا بگم چی میشه؟
 آروم میگه:

_ تا اونجایی که خانوما رو میشناسم ، هیچ وقت در مورد رقیبشون حرف نمیزنن. اونم با کسی که دوش دارن!
 حس میکنم روی سرم آب جوش ریختن. انقدر خجالت میکشم که سرم داغ میکنه.

_ اگه از اولش بهم میگفتین خیلی بیشتر امیرعطا رو حمایت میکردم. زودتر قبول میکردم بیام. هیچ میدونین چه استرسی کشیدم؟
 با فکر اینکه دارم به عنوان همسر امیرعطا میرم ایران و با کسی رو به رو میشم که همسر واقعیشه!
 آه میکشم:

_ چیزایی که شنیدم وحشتناک بود آقای مجید!

_ اجازه میدین بعدا در این باره حرف بزنیم؟
 نفس بلندی میکشم:

_ امیرعطا خوبه؟ اینترنت نداره و نمیتونم باهاش در تماس باشم.

_ خوبه نگران نباشین. البته اگه بشه از اخلاق گندش و مهمون نوازش فاکتور گرفت. چطور یه آدم انقدر عوض میشه؟ اصلا چطوری اینو تو این مدت تحمل کردین؟
 خنده م میگیره:

_ امشب حرکت میکنین درسته؟

_ آقای نجاتی گفت امشب. خودمم تا شهر مرزی با هواپیما همراهش میرم. گفته باید نیمه های شب برسیم به مرز که راحت تر بتونم ردش کنن. اگه کارها درست پیش بره پسفردا میرسه حتما! اما من زودتر میرسم.

_ براتون دعا میکنم که همه چی درست پیش بره!

_ مراقب خاله ماهرخ باشین دنیز خانوم. هواش و داشته باشین.

_ حتما. نگران نباشین.

_ فعلا خداحافظ.

ازش خداحافظی میکنم و از اتاق بیرون میرم. وقتی از پله ها پایین میرم عطیه رو روی یکی از میل ها میبینم. تو خودش جمع شده و آروم آروم گریه میکنه. دلم براش میسوزه اما به نظرم بخاطر قضاوت زودش لیاقت توضیح و هنوز نداره. مریم از اتاق مامان ماهرخ بیرون میاد. با نگرانی به سمتم میاد و میگه:

_ میخواد تو رو ببینه دنیز جون.

سر تکون میدم.

_ نگران نباش. درستش میکنم.

_ فقط نگران حالشم. هیجان براش خوب نیست.

لبخند میزنم:

_ نگران نباشین مریم جون. چه هیجانی قشنگ تر از اینکه پسرش زنده ست؟

از کنارش میگذرم و وارد اتاق میشم. روی تخت دراز کشیده و به پنجره خیره ست. با دیدن من دستش و بالا میاره تا کنارش برم. چشمش نگران و ناباور و خیره. کنارش میشینم و میگم:

_ بهترین؟

سینه ش خس خس میکنه و با زور حرف میزنه:

_راستش و بهم بگو دخترم.. امیرعطا.. امیرعطای من زنده ست؟

سر تکون میدم:

_بله. من میگم معجزه ی خدا. شما بگین یه هدیه ی با ارزش از سمت خدا برای دل مهربون و شکسته تون.

اشک مثل سیل از چشماش سرازیر میشه. با دست اشکاش و پاک میکنم:

_به احتمال قوی تا پسفردا میرسه اینجا. پسر تون برمیگرده. دیگه نباید گریه کنین. گریه ها تموم شدن.

سر تکون میده:

_باور نمیکنم.. همه ی اینا خوابه. دارم خواب میبینم.

دستم و توی جیبم میبرم و عکس امیرعطا رو بیرون میارم. جلوش میگیرم و میگم:

_یعنی میگین این پسر شما نیست؟

عکس و با دستای لرزون از دستم میگیره و گریه ش شدت میگیره. عکس و روی قلبش میذاره و با همه ی وجود گریه میکنه.

_امیرعطا... مادر برات بمیره امیرعطا. خدایا دارم خواب میبینم؟

گریه م میگیره اما خودم و کنترل میکنم. با بغض میگم:

_کابوسا تموم شدن. وقتش رسیده که زندگی به روتون بخنده. هم به روی شما. هم امیرعطا!

#دویست و شصت و چهار

امروز از اون روزهای خاصه که شاید تو زندگی هر کس فقط به تعداد انگشت های دست یا حتی کمتر اتفاق بیفته. از همون روزها که چشم های همه هم میدرخشه و هم پر از اشک شوقه. از همون روزا که هیجان به حد اعلا رسیده و همه از شدت خوشحالی دست و پاشون و گم کردن.

نمیتونم توصیف کنم که چقدر دلم برای دیدن امیرعطا تو چهارچوب خونه ی خودش بیتابه. اما حتم دارم شوقی که برای دیدنش دارم حتی به اندازه ی نصف شوق این آدم هایی نیست که از دیشب دارن اینجوری برای رسیدنش تدارک میبینن و خوشحالی میکنن.

اگه از م میپرسیدن خوشحالی و خوشبختی رو تا حالا به چشم دیدی قطعاً این صحنه رو نشونش میدادم. وقتی هر کدوم به یه سمتی میدون و از یه جای کار میچسبن تا بهترین میزبانی رو در حق کسی بکنن که سال هاست از خونه و خونواده ش دور مونده! روی بالاترین پله ی راه پله ایستادم و به هیجان و رفت و آمدشون نگاه میکنم. این پله رو دوست دارم. از اینجا میتونم همه رو یکجا زیر نظر داشته باشم و از دیدن همه تو یه قاب لذت ببرم. برای اولین باره که بدون عذاب وجدان و دلهره و ترس ، بهترین بلوزم و پوشیدم و یه عطر خیلی خوشبو زدم. برای اولین باره که موهام و یه طرف شونه م بافتم و یه رژ خیلی کمرنگ صورتی که هم رنگ بلوز گلبهی م هست زدم. با همه ی تاسفی که هنوز ته دلم نسبت به لیلی و ماجرای تلخ گذشته دارم ، ولی اولین باره که تا این حد آرام و بی دغدغه م. برای منی که ماه ها توی دلم خودم و سرزنش کردم و به هزار و یک گزینه در مورد امیرعطا فکر کردم این اولین ها خیلی خاص و ارزشمندن و من بابتش دلم و سرزنش نمیکنم.

نازنین با عجله از کنارم میگذره. هنوز پاش به پله ی آخر نرسیده که جلوش می ایستم و میگم:

_کجا خانوم؟

موهای بلند و بازش و کناری میده و میگه:

_مامانم گفت موهام و شونه کنم و با کش ببندم.

شونه رو از دستش میگیرم:

_بیا بشین خودم برات شونه ش کنم. یه گیس خوشگلکم بکنم.

سریع رو پله ی جلو روم میشینه:

_بلدی خاله دنیز؟

_اگه یاد بگیری فقط بگی دنیز آره ، بلام!

آروم موهاش و شونه میکنم و یه بافت حصیری خوشگل براش میکنم. همزمان چشمم به عطیه میفته که از تو آشپزخونه بیرون میاد و همونطور که روسریش و پشت سرش گره میزنه به سمتی میره. از وقتی مریم همه ی جریان و براش تعریف کرده کم حرف شده. تو نگاهش هم شرمندگی هست و هم دلخوری. هنوز باهام سرسنگینه اما نمیدونم چرا یه چیزی توی این دختر هست که منو به سمت خودش میکشه. آروم میگم:

_تو میدونی عطیه چرا روسری سر میکنه؟ نامحرمی که تو این خونه نیست!

_عمه عطیه همیشه روسری سرشه!

تعجب میکنم.

_خب چرا؟

شونه بالا میندازه:

_منم یکبار از مامان مریم پرسیدم. گفت حاجی بابا گفته باید سر کنه. از همون موقع که اندازه ی من بوده.

_حاجی بابا بابای عطیه بوده که فوت شده؟

سر تکون میده. آه میکشم. گاهی اوقات بعضی تفکرات و رفتارها متعجبم میکنه و براش هیچ جوابی ندارم. مثل همین روسری سر کردن عطیه پیش برادرهاش!

کش پایین موهاش و سفت میکنم و میگم:

_پاشو که حسابی شبیه پرنسس ها شدی!

تشکر میکنه. با ذوق از پله ها پایین میره و صداش و میشنوم که مستقیم سراغ مریم میره و موهاش و بهش نشون میده. پله ها رو با لبخند پایین میرم. بوی خوش غذاهای مختلف خونه رو حسابی پر کرده. انقدر که خیلی زودتر از انتظار صبحانه ای که خورده بودم هضم شد.

وارد آشپزخونه میشم. مریم پای گازه و با عجله چیزهایی توی قابلمه ها میریزه. از پشت سر میگم:

_خسته نباشی!

به سمتم برمیگرده. لپ هاش از خستگی گل انداخته. کاش بلد بودم باید چیکار کنم تا یکم کمکش کنم.

_قربونت عزیزم.

نگاهش بهم دقیق میشه:

_چقدر خوشگل شدی. خوش بحالت که چشمات انقدر قشنگه. با یه ریمل ساده چقدر بیشتر تو چشم میای!

لبام و با خجالت روی هم فشار میدم.

_ممنونم. کمکی از دستم بر میاد؟

جلو میاد و شونه هام و میگیره:

_نه عزیزم. همه ی کمک هایی که لازم بود و کردی. از حالا به بعد نوبت ماست.

_آخه خیلی خسته شدید.

لبخند میزنه:

_تا باشه از این خستگی ها عزیز دلم.

منم مثل خودش لبخند میزنم.

_راستی.. ماهرخ خانوم کجان؟

_با آسانسور بردمش بالا. با علیرضا دارن اتاق امیرعطا رو آماده میکنن. هرچی میگم تحرک و هیجان برات بده گوش نمیده که.. از روزی که فهمیده یکجا بند نمیشه..

هنوز حرفش تموم نشده که صدای ضعیف ماهرخ خانوم و از پشت سر میشنوم:

_برنج و آبکش کردی مریم جان؟

به سمتش برمیگردم. مریم با ناراحتی میگه:

_ای بابا مامان. چرا اینجوری میکنی شما؟ مگه دکتر نگفت باید بیشتر استراحت کنین؟ انقدر بدو بدو براتون خوب نیس بخدا.

دستش و رو سینش میذاره و با نفس نفس میگه:

_چه بدو بدویی با این ویلچر؟ میخوام همه چی آماده باشه. هیچی کم و کسر نباشه..

با حالت خاصی میگه:

_پاره ی تنم داره میادا!

به من نگاه میکنه:

_برو بالا اتاقش و ببین دخترم. امیرحسین تخت و کمد تازه رو نصب کرده. نگاه کن ببین همه چی خوبه؟ بعد وسایل خودتم ببر اونجا.

خشکم میزنه. با لبخند یک طرفه ای میگم:

_وسایلم و ببرم اونجا؟

سر تکون میده و با زبون لب هاش خشکش و تر میکنه:

_آره دخترم.. برو جا به جا شو!

به مریم نگاه میکنم. لبخند با معنی بهم میزنه و میگه:

_برو دیگه!

قلبم تند تند میتپه. چرا وسایلم و باید ببرم اتاق امیرعطا؟ یعنی قراره هر دوی ما اونجا باشیم؟ توی یه اتاق مشترک؟؟

با همین فکر و یه دنیا خجالت از پله ها بالا میرم و وارد اتاق میشم. کمد و تخت و دکور اتاق تغییر کرده. دیروز که یواشکی به اینجا

سر زدم تخت و کمد یه شکل دیگه ای بودن. یعنی اینجا قبلا اتاق خواب امیرعطا و ...

چشمم و میبندم و دستم و روی قلبم میذارم.

_به این چیزا فکر نکن دنیز.. تو حق نداری به این چیزا فکر کنی. زندگی قبل امیرعطا به خودش مربوطه. حق نداری حتی توی

ذهنت وارد حریمش بشی!

آروم در اتاق و میبندم و بیرون میام. متاسفم ماهرخ خانوم اما من هنوز آمادگی این کار و ندارم. هنوز تکلیف خیلی چیزها معلوم

نیست و نمیتونم تو این شرایط خودم و دلم و وارد یه بن بست احساسی کنم!

تو همین فکر هام که یهو متوجه سر و صدای بچه ها توی حیاط میشم. یعنی ممکنه امیرعطا رسیده باشه؟ به ساعت نگاه میکنم.

هنوز ظهر نشده. آقای مجید دیشب رسید و صبح خبر داد که امیرعطا صحیح و سالم از مرز رد شده. اما گفت رسیدنش از شهر مرزی

تا تهران بیشتر از هشت ساعت طول میکشه. پس نباید رسیده باشه!

با عجله پایین میرم و درِ خونه رو باز میکنم. از دور متوجه امیرحسین و یه مرد جوون تر دیگه میشم که گوسفند دست و پا بسته

ای رو به این سمت میارن. علیرضا جلوتر از اونا میادا. سلام آروم و سر به زیری بهم میده و از کنار در بلند میگه:

_مامان طنابی که داده بودم بهت و بیار! گوسفند و آورده بابا.

با تعجب و دست به سینه یه گوشه می ایستم. نمیدونم این حیوون زبون بسته رو چرا آوردن اینجا ولی هر چی هست قطعاً بی ربط

به اومدن امیرعطا نیست. با نزدیک شدنشون سلام بلندی میدم. امیرحسین بدون نگاه مستقیم جواب میده اما مرد جوون دیگه با

دیدن من مات میشه. از نگاهش حس خوبی ندارم. خصوصاً وقتی یک دور از بالا به پایین حرکت میکنه و روی بلوزم متوقف میشه! نگاه خیره ش باعث میشه به شک بیفتم. آستین های بلوزم تا آرنجم میرسن و یقه ش هم به اندازه کافی بسته ست. پس چرا داره اینجوری نگاهم میکنه؟ نمیدونم اون کیه و چه نسبتی باهاشون داره. یعنی ممکنه نامزد عطیه باشه؟ خودم و پشت گلدون های روی سکو قایم میکنم که یهو عطیه از پشت سر میگه:

_سلام محمد جان. کی اومدی؟

مرد چشم از من میگیره و میگه:

_سر کوچه بودم که دیدم امیرحسین جان داره گوسفند از وانت پیاده میکنه. گفتم کمک کنم.

دوباره نگاهم میکنه و بالا میره. خیرگی نگاهش و دوست ندارم. پس حدسم درست بوده! با اخم رو برمبگردونم و اینبار نگاه پر از شماتت عطیه رو میبینم:

_شما اینجا بودی دنیاز جان؟ فکر میکردم بالا باشی!

از کنارش میگذرم و همونطور که داخل میرم میگم:

_بالا بودم. بخاطر سر و صدا اومدم.

لبخند مصنوعی میزنه:

_اینجا سر و صدا زیاده. به مرور عادت میکنی.

دستش و پشت کمرم میذاره و همونطور که به سمت آشپزخونه هدایتیم میکنه میگه:

_بیا بریم که آقایون راحت به کارشون برسن.

سر تکون میدم و همراهش میرم. اما به عنوان یه زن خوب میتونم حس ترس رو تو وجودش درک کنم. حالا بهتر متوجه دلیل نگاه های غیر دوستانه ش روی خودم میشم. عطیه از لغزیدن نگاه نامزدش میترسه! نفس بلندی میکشم. خدا کنه در مورد نامزدش اشتباه کرده باشم.

#دویست_و_شصت_و_پنج

ساعت از چهار ظهر گذشته اما هنوز خبری از امیرعطا نیست. عطیه و نازنین آروم و بی حوصله سفره ی نهار و از روی میز جمع میکنن و غذاهایی رو که فقط به عشق امیرعطا پخته شده بود و دست نزده باقی مونده توی قابلمه برمبگردونن. ماهرخ خانوم بی رمق یه گوشه نشسته و نگاهش فقط به ساعته و امیرحسین با استرس پاهاش و تکون میده.

من اما یه گوشه ی دنج کنار خونه رو برای نشستن انتخاب میکنم و ترجیح میدم زیاد تو تیراس نگاه نباشم. خصوصاً وقتی میبینم نگاه محمد، نامزد عطیه گاه و بی گاه بهم میفته و این شرایط بی نهایت معذبم میکنه.

ماهرخ خانوم نگاه دوباره ای به ساعت شماته دار میندازه و با نگرانی میگه:

_امیرحسین، یه زنگ بزن!

امیرحسین دستش و روی صورتش میکشه:

_تازه زنگ زدم مادر من. مجید گفت هنوز نرسیده!

دستاش و با استرس به هم میماله و با حالتی نگران میگه:

_پس چرا نمیداد؟ کجا مونده؟ نکنه مشکلی پیش آمده؟

میتونم حدس بزنم چقدر استرس داره. خصوصاً که شرایطش نرمال نیست و هیجان برانش مثل سمه. از جام بلند میشم و میخوام به سمتش برم که با به صدا در اومدن زنگ همه سر جاشون خشک میشن. ماهرخ خانوم مشتش و به قلبش میزنه و میگه:

_اومد.. جیگر گوشه م رسید!

همه به طرف در خونه هجوم میبرن و من نگران تر از قبل پشت سرشون راه میفتم. نمیدونم امیرعطا با این همه آدم که به احتمال قوی هیچ کدومشون و به خاطر نیامه چطور میخواد یکجا رو به رو شه!

روی سکو می ایستم. امیرحسین جلو میره تا در و با دست خودش باز کنه. علیرضا و محمد هم پشت سرش میرن. سرم و بلند میکنم تا بهتر بینمشون. در باز میشه و مرد قد بلند من همراه مجید وارد خونه میشه. قلبم می ایسته. خصوصا وقتی ماهرخ خانوم با گریه داد میکشه:

_یا زهرا... یا فاطمه ی زهرا...

و محکم مشت توی قلبش میکوبه. مریم سعی میکنه آرومش کنه اما نمیتونه. اشک از چشم هاش شره میکنه و با گریه ی بلند و های های تو سینه ی خودش میکوبه. مریم و عطیه هم به گریه میفتن. چشم ازشون میگیرم و دوباره به رو به رو نگاه میکنم. امیرحسین محکم امیرعطا رو بغل گرفته. لرزش شونه هاش از همینجا قابل تشخیصه. اما امیرعطا صاف ایستاده و هیچ واکنشی نشون نمیده. بالاخره بعد از چند دقیقه به این سمت راه میفتن.

گریه ی مامان ماهرخ با دیدن امیرعطا شدت میگیره. صورت آقای امیرحسین خیس از اشکه. یه دستش و دور بازوی امیرعطا حلقه کرده و اونو به سمتون میاره. تو نگاه امیرعطا سردرگمی و گیجی رو به خوبی میبینم. لبم و گاز میگیرم و همین که چشمم بهش میفته سر تکون میدم. با دیدن من مکشی میکنه و دوباره به ماهرخ خانوم نگاه میکنه. حنجره ش تکون سختی میخوره و خفه لب میزنه:

_سلام!

همین یک کلمه تلنگری میشه برای گریه بیشتر ماهرخ خانوم. دستش و باز میکنه و میگه:

_سلام به روی ماهت. الهی مادرت برات بمیره امیرعطا که تو برگشتی و جون دوباره بهم دادی!

امیرحسین چشمش و فشار میده و با بغض میگه:

_خدایا شکرت. هزار مرتبه شکر!

مریم با گریه میگه:

_داداش عطا واقعا خودتی؟ اصلا باورم نمیشه.

امیرعطا جلو میاد و تک به تک نگاهشون میکنه. نگاه سردرگم و خالی از هر حسش رو فقط من درک میکنم. چون میدونم داره پشت این چهره ی بی انعطاف چه فشاری رو تحمل میکنه و چی میکشه!

ماهرخ خانوم ویلچرش و جلو میبره و دستاش و برای بغل کردن امیرعطا از هم باز میکنه. اما امیرعطا بعد از چند ثانیه مکث سربرمیگردونه و چیزی زیر لب به مجید میگه. مجید مکشی میکنه و به سختی سر تکون میده. محمد گوسفند رو جلو میاره و درست زیر پای امیرعطا سر میبره. از دیدن این صحنه به حدی وحشت میکنم که رو برمیگردونم. انگار امیرعطا هم زیاد خوشش نمیاد که بدون اینکه اخماش و باز کنه دور میزنه و از کنار سکو بالا میره. وقتی بدون هیچ حرف و نگاهی داخل خونه میشه همه هاج و واج به هم نگاه میکنن و خشکشون میزنه.

آقای مجید قبل اینکه پشت سرش داخل بره به من نگاه میکنه و چند بار با خواهش پلک میزنه. میدونم که الان باید کنترل اوضاع رو دست بگیرم. حتی اگه در حد مرگ دلتنگ امیرعطا باشم. سر تکون میدم تا خیالش راحت باشه. به سمت مامان ماهرخ میرم و کنارش روی زانو میشینم.

_دیدین پسرتونم بالاخره اومد؟

چشمای دلخورش روی چهارچوب در خشک شده.

_منو نشناخت. جیگر گوشه م حتی مادرشم نشناخت!

مریم سریع میگه:

_میشناسه مامان. یواش یواش. با کمک ما و خواست خدا خیلی زود همه چی دوباره یادش میاد.

مامان ماهرخ صورتش و با دست میپوشونه.

__ چپو یادش بیاد؟ بدبختی هاش و؟ اینکه زندگیش چجوری از لای دستاش سر خورد و رفت؟ نه.. همون بهتر که هیچی یادش نیاد. طاقت ندارم یکبار دیگه مردنش و بینم. طاقت ندارم..

شونه ش و نوازش میکنم:

__ یکم بهش زمان بدید. اینجوری یهویی دیدن همه شوکه ش کرده. به موقعه ش هم همه چیز یادش میاد، هم با همه ی اتفاق های تلخ کنار میاد. قول میدم بهتون.
به سمت امیرحسین سربرمیگردونم:

__ باید شرایطش رو درک کنین. خصوصاً شما آقای امیرحسین. شما باید بیشتر از همه قوی باشین تا امیرعطا بتونه راحت تر از این مرحله بگذره!

امیرحسین دستی به چشماش میکشه:

__ حق با دنیز خانومه. ما نتونستیم خودمون و کنترل کنیم. ترسوندیمش. نباید اینجوری یهو بهش فشار میاوردیم. مشتش و گاز میگیره:

__ ولی باورم نمیشه.. نمیتونم باور کنم ما رو نشناخته باشه!

مریم آه میکشه:

__ خدایا چه امتحانا که برای بنده هات نداری. کی باورش و میکرد امیرعطایی که نفس برای مادرش میرفت حتی اونم نشناسه! ماهرخ خانوم آروم آروم اشک هاش و پاک میکنه و با صدای ضعیف و بی حالی میگه:

__ همین که برگشت، همینکه دوباره از چهارچوب این در گذشت باید نماز شکر خوند. برگشتن پسر من فقط معجزه بود. خدا به دل مادرش رحم کرد و پسر و بهم پس داد.. خیلی باید ناشکر باشم که بیشتر از اینو بخوام.

قلبم درد میگیره. لبخند کمرنگی میزنم و از جام بلند میشم. رو به مریم میگم:

__ به نظرم ماهرخ خانوم و بترین یکم استراحت کنن. هممون راه خیلی طولانی و سختی رو در پیش داریم و باید قوی و سرپا باشیم! سر تکون میده و ویلچر مامان و به داخل هدایت میکنه. عطیه هم بی صدا پشت سرش میره. رو به امیرحسین میگم:

__ شما نمایین داخل؟

نفس لرزونی میکشه:

__ نه دنیز خانوم. حالم خوش نیست. دوست ندارم تو این حال منو ببینه!

رو به علیرضا میگه:

__ کمک آقا محمد کن پسرم نعلش این حیوون و زود برداریم از سر راه!

علیرضا با اکراه چشمی میگه و جلو میره.

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به حیوون بیچاره بندازم رو برمیگردونم و داخل میرم. همزمان آقای مجید و میبینم که از پله ها پایین میاد. رو به من میگه:

__ خوبین دنیز خانوم؟ با زحمتای ما؟

__ ممنونم.. زحمتی نبود. امیرعطا..

__ سرش خیلی درد میکرد. تو اتاقش دراز کشیده.

سریع از پله ها بالا میرم که میگه:

__ گفت فعلاً نمیخواه هیشکی رو ببینه.

برمیگردم و لبخند غمگینی میزنم:

_به منم همیشه همینو میگفت. اما هیچ وقت به حرفش گوش نکردم.

لبخند میزنه:

_منم همین فکر و کرده بودم!

رو برمیگردونم و با سرعت بیشتری از پله ها بالا میرم. ضربان قلبم یکی در میون میشه و کف دست هام عرق میکنه. برای اولین باره که واسه دیدنش تا این حد استرس دارم. چند تقه به در اتاقش میزنم اما جوابی نمیده. آرام دستگیره رو پایین میکشم و داخل میرم. با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و به سقف اتاق خیره ست قلبم هری پایین میریزه. داخل میرم و میگم:

_فکر کردم شاید تنها موندن زیاد فکر جالبی نباشه! میشه پیام کنارت؟

جوابم و نمیده. با احتیاط جلو میرم. وقتی به تخت میرسم میبینم که مردمک چشمش تکون کوچیکی میخوره اما هنوزم نگاهم نمیکنه. کنارش میشینم. بدون اینکه نگاهش و تکون بده با بغض سنگین و صدای خشداری میگه:

_اینجا کجاست دنیز؟

به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه. تو نگاهش یه دنیای خالی میبینم. به کویر خشک و بی آب و علف که تشنه ی چند قطره آبه. مج دستم و میگیره و با همون حال خراب میگه:

_این آدما کی ان که هم آشنا ان و هم غریبه؟ چرا احساس میکنم میشناسمشون اما...

سرش و تکون میده:

_دارم دیوونه میشم. نباید میومدم اینجا. اشتباه کردم

دست دیگم و روی دستش میذارم و میگم:

_اونا خانواده تن امیرعطا. کسایی که بی نهایت دوست دارن. اینجا خونه ی توئه. جایی که توش بزرگ شدی. میخوای از چی فرار کنی؟ مطمئنا دور شدن از اینجا حالت و بهتر نمیکنه!

چشمش و با درد میبنده و زمزمه میکنه:

_حالم و نمیفهمی..

زبونم و روی لبم میکشم. چجوری قراره جلوش محکم باشم وقتی انقدر حالش بده؟ خدایا کمک کن کم نیارم! بخاطد امیرعطا...

_امیرعطا درک میکنم ولی...

دستم و با چنان شدتی به سمت خودش میکشه که حرفم نیمه کاره میمونه. از همون فاصله ی نزدیک به چشمام خیره میشه و با خواهش زمزمه میکنه:

_کنارم باش دنیز. تنهام نذار. فقط تو میتونی منو از این گرداب بکشی بیرون. خواهش میکنم!

درماندگی و استیصال توی صداس قلبم و هزار تیکه میکنه. آب دهنم و با زور قورت میدم و سر تکون میدم:

_کنارتم امیرعطا، از الان ، تا هر وقتی که تو بخوای!

#دویست_و_شصت_و_شش

"امیرعطا"

وسط یه دنیای تاریک گیر افتادم. همه جا تاریکه و فقط صدای برخورد موج های دریا رو با صخره میشنوم. پام و یه قدم جلوتر میذارم. چیزی نمیبینم اما حس میکنم قدم بعدی رو که بردارم زیر پام خالی میشه. صدای خنده ی بلندی میاد. یه قهقهه ی نفرت

انگیز و منفور. به پشت برمیگردم و همزمان زنی جیغ میکشه "عطا!"

قدم بعدی رو با وحشت برمیدارم و یهو از یه بلندی پرت میشم.

تنم تکون شدیدی میخوره و یهو چشم باز میکنم. چند ثانیه طول میکشه تا یادم بیاد کجام و تو چه وضعیتی ام. نفس بلندی میکشم و میخوام تکونی بخورم که با شنیدن صدای آرومی از کنارم ترجیح میدم تو همون حالت بمونم.

_نمیدونم آیچا. بهش قرص آرامبخش دادم. چند ساعتی میشه که خوابیده.

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. پرده ی اتاق رو بین دو انگشتش تکون میده:

_دلم برای مادرش خیلی میسوزه. نمیتونم خودم و جاش تصور کنم. خیلی باید سخت باشه!

دوباره به سقف نگاه میکنم. مادرم! احتمالاً داره از همون زن با چشم های آشنایی که هزاران بار تو خواب دیدم حرف میزنه. همونی که با دیدنش فهمیدم که باید مادرم باشه اما حتی کوچیکترین خاطره ای از بودن باهاش تو ذهنم نبود!

_باشه. بعداً باهاش تماس میگیرم. الان اصلاً حال ندارم. شب تو هم بخیر.

گوشی رو قطع میکنه. با دیدن چشمای بازم جا میخوره و به سمتم میاد:

_بیدار شدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم عرق روی پیشونیم و میگیرم. کنارم روی تخت میشینه:

_بهتری؟

چشمم و میبندم. چرا گلوم انقدر خشک شده؟

از کنارم بلند میشه و یه لیوان آب برام میریزه. دوباره به سمتم میاد و لیوان و به سمتم میگیره:

_بیا یکم از این بخور!

برمیگردم و نگاهش میکنم. بدون اینکه چیزی بگم حالم و فهمیده و من دیگه به این قضیه ی عجیب عادت کردم.

تنم و بالا میکشم و لیوان و از دستش میگیرم. بدون مکث و بی تعلل همه ی آب و میخورم و آروم تشکر میکنم. گوشه ی چشمم و با دو انگشت میمالم:

_ساعت چنده؟

_حدوداً نه شب.

_چطوری تا الان خوابیدم؟

_حالت خوب نبود. همراه مسکن یه قرص آرامبخش ضعیف هم بهت دادم.

مکثی میکنه و آروم میپرسه:

_حالت خوبه امیرعطا؟

وقتی اینجوری با شک و آروم میپرسه حالم خوبه یا نه یعنی خوب میدونه که حالم خوش نیست. این دختر من و از خودمم بهتر میشناسه. سر تکون میدم:

_خوب نیستم.

دست کوچیک و گرمش آروم روی دستم میشینه.

_خوب میشی. بذار تعطیلات عید تموم بشه، میبرمت دکتر. یه دکتر خیلی خوب. باور کن خیلی زودتر از اونیه که فکرش و بکنی اوضاع تو رو به راه میشه.

با اخم نگاهش میکنم:

_چرا دستت انقدر داغه؟

سریع دستش و پس میکشه و پشت دستش و روی پیشونیش میذاره:

_نمیدونم. فکر کنم یکم تب دارم.

تازه توجهم به لپ های سرخش جلب میشه. دستم و جلو میبرم و دقیقاً رو همون نقطه میذارم:

_خیلی داغی.

موهایش و با دستش کنار می‌ده:

_ فکر کنم دو هوئه شدم. مهم نیست.

فقط نگاهش میکنم. دلم نمیخواد نگرانش بشم یا از نگرانی حرفی بزنم. بدون هیچ دلیلی حالم از این حس مزخرف و آزار دهنده بهم میخوره.

کامل میشینم و بی حوصله میگم:

_ میخوام یه دوش بگیرم.

_ نمیخوای قبلش یه چیزی بخوری؟

سر بالا میندازم:

_ اشتها ندارم.

_ متاسفم ولی خیلی چیزا رو از دست دادی. مامانت کلی غذای خوشمزه پخته بود. هنوز اسم بعضی هاشون و خوب یاد نگرفتم اما مزه ی همشون عالی بود!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

_ این یعنی همش و تست کردی؟

با خنده شونه بالا میندازه. سر تکون میدم و همونطور که از جام پا میشم میگم:

_ یادم نبود که تو هیچ وقت اشتهاات و از دست نمیدی.

با دست به تنها دری که توی اتاقه اشاره میکنم:

_ حمام اینجاست؟

_ آره. ولی تو که چیزی نخوردی. میخوای گشنه حموم کنی؟

زیر لب کلافه میگم:

_ به تنها چیزی که الان فکر نمیکنم غذا خوردنه!

در و باز میکنم و داخل میرم. شیر آب سرد و به عادت همیشه باز میکنم و سرم و زیرش میبرم. ذهنم خسته ست. خسته تر از روزهایی که از اینجا دور بودم. انگار مدام داره تلاش میکنه تا به یه جایی برسه اما نمیتونه. نمیدونم توی این اغمای وحشتناک چقدر میتونم دووم بیارم. با کابوسایی که رفته رفته واضح تر و وحشتناک تر میشن و انگار میخوان منو تو خودشون ببلعن. ذهنم یاغی شده. دیگه به خواسته ی من عمل نمیکنه و برعکس انگار هرچقدر من سعی میکنم از گذشته دور بمونم اون بیشتر تو تاریکی مطلقه که توش گیر افتاده فرو میره.

حمام سریعی میکنم و بعد از چند دقیقه شیر آب و میبندم. وقتی سربرمیگردونم متوجه میشم در بیرونی حمام اندازه ی چند سانت بازه و حوله ای رو دسته گذاشته شده. جلو میرم و میپوشم. اما وقتی بیرون میرم هیچ کسی رو توی اتاق نمیبینم. پوف کلافه ای میکشم و ساکم و باز میکنم. هیچ کدوم از لباس هام تمیز و شسته و قابل پوشیدن نیستن. به اطراف نگاه میکنم که ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه که یهو متوجه عکسی روی پاتختی کنار تخت میشم.

جلو میرم و قاب عکس رو برمیدارم. این مرد با ریش تراشیده و موهای کوتاه واقعا منم؟

روی تخت میشینم و با دقت بیشتری نگاه میکنم. کنار یه بوته ی گل ایستادم و به دوربین لبخند میزنم. مغز سرم تیر میکشه. این واقعا منم! خدایا. این چقدر وحشتناکه که حتی خود توی عکسم نمیشناسم..

تقه ای به در میخوره. با گیجی سرم و بالا میارم و دنیز و میبینم که داخل میاد. با دیدن من توی این وضعیت سریع چشم میدزده و میگه:

_ ببخشید. فکر کردم لباست و پوشیده باشی.

میخواود بره که سریع میگم:

_صبر کن..

مکثی میکنه اما به سمتم برنمیگرده:

_تو اینو دیده بودی؟

رو برمیگردونه و به عکسی که تو دستامه نگاه میکنه. با مکث به سمتم میاد و میگه:

_فکر میکردم زود تر از اینا دیده باشیش!

دوباره به عکس خیره میشم. چند ثانیه بدون حرف و تو سکوت. آروم میگم:

_چطور ممکنه؟ ذهنم مثل یه کاغذ سفید و خالیه. اصلا باورم نمیشه این همه سال توی این خونه بوده باشم. بین این آدمها..

کنارم میشینه:

_طبیعی نیست؟ تو حافظه ت و از دست دادی امیرعطا!

آب دهنم و به سختی قورت میدم.

_این وضعیت همیشگی نیست. اینو میدونی مگه نه؟

به سختی جواب میدم:

_هیچی نمیدونم.. هیچی..

عکس از لای دستم سر میخوره و پایین میفته. خم میشم برش دارم که دنیز زودتر از من اقدام میکنه. موهای موج دار و بلندش روی دستم به حرکت در میاد و دوباره پر میشم از همون حسی که میون همه ی حال بد زندگیم شبیه یه شربت خنک و خوش طعمه.

سریع خودم و کنار میکشم. انگار خودشم متوجه میشه که موهایش و با دستش جمع میکنه و سریع عکس و به سمتم میگیره. توی چشمش نگاه میکنم. تو تمام این هشت سال هیچی نبوده که ازش بترسم. نه تاریکی شب ها تو دل دریا ، نه طوفان های وحشتناک ، نه حتی تنهایی و غربت. اما من از چشمای این دختر میترسم. از نوع نگاهش.. از لبخندهاش.. از همون حس شیرین و خنک که خنکی بیش از حدش ته دلم و میسوزونه میترسم!

با اخم عکس و ازش میگیرم و میگم:

_همه ی لباسام کثیفن. چیز زیادی با خودم نیاوردم. تو نمیدونی اینجا چیزی برای پوشیدن میشه پیدا کرد یا نه؟

هنوز جوابم و نداده که تقه ای به در اتاق میخوره و در باز میشه. همون زن با چشم های آشنا و نگاه با محبت ، روی ویلچرش جلو میاد و نگاهش و بین من و دنیز میچرخونه. دنیز سریع از کنارم بلند میشه و میگه:

_منم داشتم میومدم پیش شما. امیرعطا نیاز به لباس تمیز داره.

با محبت بهش لبخند میزنه و دوباره به من نگاه میکنه. نمیدونم چرا ولی وقتی نگاهم میکنه همه ی عضلات سینم درد میگیره. انگار قلبم و با همه ی قدرت فشار میدن و له میکنن. زن جلو میاد و با دیدن من چشم هاش دوباره پر از اشک میشه. با بغض میگه:

_یادم نمیاد آخرین باری که حوله ت و پوشیدی کی بود.

سرم و پایین میندازم. دنیز از کنارم آروم میگه:

_من پایینم.

زن رو برمیگردونه و رو به دنیز میگه:

_عطیه جای لباسای امیرعطا رو میدونه. بگو بهت نشون بده کجای اتاقمه.

دنیز "چشم" آرومی میگه و بیرون میره. کاش نمیرفت. حالا چجوری تنها با این وضعیت رو به رو شم؟

صدای چرخ های صندلی واضح تر و نزدیک تر میشه.

_درسته تو نخواستی منو ببینی. ولی من مادرم. مادری که هشت سال تو خواب و بیداری چشم انتظار بچش بوده. من نتونستم صبر کنم. ببخش!

دستم و مشت میکنم. باید یه چیزی بگم. یه حرفی بزنم. ولی چی؟

_امیرعطا، فقط یکبار تو چشمای مادرت نگاه کن. این چشما برای تو اندازه ی همه ی مهریه ی زهرا اشک ریخته. چجوری میتونی از من رو برگردونی؟

سرم و آرام بالا میارم. اشک از چشم هاش راه گرفته و گونه هاش و خیس کرده. درد قلبم بیشتر میشه. این زن کیه که اشک هاش عین سیخ داغ تو همه جای قلبم فرو میره؟
_من.. درک میکنم ولی..

چرا حرف زدن انقدر سخت شده؟ با دستام کل صورتم و یک دور لمس میکنم:

_ببخشید ولی من نیاز به زمان دارم...

نگاهش میکنم و به سختی ادامه میدم:

_من هیچی یادم نیست.. فقط میدونم شما رو میشناسم. این نگاه و میشناسم. اما..

سر تکون میدم. حس میکنم نمیتونم دیگه ادامه بدم. جلوتر میاد و دستم و میگیره:

_من ازت چیز زیادی نمیخوام. حتی اگه تا آخر عمرت هم منو شناسی دلگیر نمیشم. ولی باهام غریبی نکن. نگاهت و از من نگیر

امیرعطا. همه ی قلب من زخمیه. طاقت یه زخم دیگه ندارم. میترسم دل پیرم طاقت نیاره و این بار اونیه که میره من باشم!

چشم میبندم و آه میکشم. فقط یه کلمه.. فقط دنبال یه کلمه ی درست میگردم تا بتونم این برزخ لعنتی و براش توضیح بدم تا بفهمه چی میکشم.

دستش و از روی دستم برمیداره و آرام میگه:

_ همه گفتن مُردی. اما من باور نکردم. گفتم پسر من نمرده. اگه میمرد من نبضش و هر روز از توی قلبم حس نمیکردم. صدای

نفساش و نمیشنیدم. پسر من مرد تر از اونیه که بی خداحافظی بره.. من میدونستم هستی. قلبم بهم گفته بود.

اشکش و با پشت دستش پاک میکنه:

_اگه فرصت میخوای بهت فرصت میدم. همین که تو این خونه باشی. صدای پاهات بیچه تو خونه.

همینکه جلوی چشمام باشی و حضورت و با چشم خودم ببینم برام بسه. مگه یه مادر دیگه چی میخواد؟

هیچی برای گفتن ندارم. فقط نگاهش میکنم. اما انقدر عمیق که بتونه از توی چشمام همه ی چیزایی رو که زبونم از گفتنشون

قاصره بخونه. کاش بفهمه حال خرابمو. کاش بهم فرصت بده. کاش اشک هاش انقدر حال بدم و بدتر نکنه!

وقتی سکوت بینمون طولانی میشه صندلیش و میچرخونه تا از اتاق بیرون بره. آه بلندی میکشم و تو لحظه ی آخر یهو میگم:

_یه چیزی!

با امید به سمتم برمیگرده. سر پایین میندازم و با اخم میگم:

_دنیز تب داره. فکر کنم سرما خورده. اون بخاطر من اینجاست. دلم نمیخواد مشکلی براش پیش بیاد! میشه مراقبش باشین؟

با حالت غریبی نگاهم میکنه. انگار بین گفتن و نگفتن یه چیزی مرده. نفس بلندی میکشه و با لحن غمگینی میگه:

_هنوز نگرانی کردن از یادت نرفته!

اخم میکنم. متوجه حرفش نمیشم. میخوام چیزی بگم که لبخند غمگینی میزنه و میگه:

_نگران نباش. الان یه جوشونده بهش میدم. تا صبح خوب خوب میشه.

سر تکون میدم:

_ممنون.

نگاهم میکنه و چشم روی هم میداره. حس میکنم اصلا دوست نداره از اتاق بره بیرون. اینو خیلی راحت از چشمای منتظر و پر از احساسش میخونم. اما بالاخره دل از نگاه کردن بهم میکنه و بیرون میره. وقتی در و پشت سرش میبندد خودم و روی تخت میندازم. دیگه شک ندارم که این زن برای من خیلی بیشتر از اونیه که فکرش و میکردم اهمیت داره. انقدر زیاد که قلبم برای تپیدن بخاطرش احتیاج به حافظه نداره.

#دویست و شصت و هفت

تک تک چهره ها رو با دقت از نظر میگذرونم. این آدم که حتی اسمشونو درست حسابی یاد نگرفتم خانواده ی منن. چندین سال از عمرم رو کنارشون سپری کردم. گریه کردم.. خندیدم. درد کشیدم ، خوشحال شدم. اما حالا چی؟ زندگی واقعا شبیه یه بازی پوچ و بی هدفه. چقدر راحت میتونه ورق بخوره و توی یه لحظه تو رو از صفحه ی بازی کنار بزنه. دستم و کلافه دور دهنم میکشم. عادت به سر و صدا ندارم و دیدن این همه آدم یک جا و یهو اعصابم و متشنج کرده. سال که تحویل شد. کاش زودتر بند و بساط این دورهم نشستن هم جمع بشه و بتونم به خلوت خودم برگردم:
_حالت خوبه؟

به سمت صدا برمیدرم. تو این دو روز انقدر این جمله رو شنیدم که حالم ازش بهم میخوره. مردی که کنارم نشسته و حتی یه لحظه هم منو به حال خودم رها نمیکنه یکم بهم نزدیک میشه:

_میدونم برات سخته. ولی تو مردِ کارای سختی. از پس این روزا هم بر میای امیرعطا!
تو صدات یه اطمینان خاصی هست که عجیب دلم و اروم میکنه. بی حرف نگاهش میکنم. لبخند کمرنگی رو چهره ی شکسته و مردونه ش میشینه:

_دلم لک زده برای دو دقیقه حرف زدن باهات. مرد و مردونه. خودم و خودت. مثل قبلنا!
نگاهم و ازش میگیرم. کاش منم حرفی برای گفتن داشتم. آهی میکشه و زیر لب آروم میگه:
_خدایا شکرت..

سرم و برمیدونم و اینبار چشمم به دنیز میفته. روی مبل رو به روی من نشسته و با نازنین بازی میکنه. دختر دوست داشتنی و ریزنقشی که میگن دختر برادرمه! آه میکشم. دارن توی گوشه ی بازی میکنن. سر از بازیشون در نمیارم اما هرچی هست بدجور سرگرمشون کرده. با دقت بیشتری به دنیز نگاه میکنم. انگار حالش به نسبت دیروز بهتره. یعنی هنوزم تب داره؟
_بردار داداش عطا!

به سمت صدا برمیدرم. مریم سینی رو جلوم نگه میداره و به چای پررنگ اشاره میکنه:
_مخصوص خودته. لب سوز و پررنگ!
با تعجب میگم:

_شما از کجا میدونین من چای پررنگ میخورم؟

لبخندی که بهم میزنه هزار تا معنی داره. چای رو کنارم روی میز میذاره و فقط میگه:
_نوش جونت.

_با مجید دیروز رفتیم سراغ یه وکیل خیلی خوب. زودتر باید وضعیت قانونی هویتت و سر و سامون بدیم که مشکلی برات پیش نیاد. به دنیز اشاره میکنه:

_در مورد ازدواجتون هم با وکیل صحبت کردم. بعد اینکه مدارک پزشکی رو به دادگاه ارجاع دادیم و حکم برائت صادر شد به طور قانونی ازدواجتونم باطل میشه.
زیر چشمی به دنیز نگاه میکنم:

_براش مشکلی پیش نمیاد؟

_وکیل خودش باهاش صحبت میکنه. باید ادعای بی اطلاعی کنه. تو نگران اوناش نباش. خودم حلش میکنم.

سر تکون میدم:

_ممنونم!

دستش و روی شوونم میداره و فشار میده:

_از من تشکر نکن امیرعطا. نکن!

لب هاش و روی هم فشار میده و از کنارم بلند میشه. درکش نمیکنم. توی این دو روز رفتاراش باهام جوری بوده که انگار مدام ازم در حال فراره. یه حس خیلی مرموز و مزخرف تو دلم هست که میگه خودش و مسئول چیزی میدونه که مربوط به گذشته ست. برای همینم مستقیم تو چشمام نگاه نمیکنه!

از جام بلند میشم. شاید حالا که حسابی سر همه گرمه فرصت خوبی برای یه فرار کوچیک باشه. همین که پام و از در پذیرایی بیرون میذارم عطیه رو با ظرف پر از میوه جلوم میبینم. با دیدن من لبخند دستپاچه ای میزنه و میگه:

_کجا داداش عطا؟

با اخم رو برمیدردونم و بدون اینکه جوابش و بدم از خونه بیرون میرم. شاید رفتارم در مقابل این همه نگرانی و محبتشون خوب نباشه. اما بخاطر تحمل همینش هم از درون کلی با خودم میجنگم. زیر یه سقف بودن با آدمایی که از دیدن من غریبه ان ولی چشماشون چیز دیگه ای میگه از اونیه که فکر میکردم سخت تره!

به اطرافم نگاه میکنم. یه جای بزرگ و سرسبزه. یه باغ که پره از علفای هرز و درختای توهم رفته و سبزه. حتی نفهمیدم چطور راهم به اینجا افتاد. با تعجب به اطرافم نگاه میکنم. من اینجا رو میشناسم. نه یکبار، انگار اینجا رو صدها بار توی خواب دیدم!

سرم درد میگیره. روی یکی از بلوک های سر راه میشینم و به یه نقطه خیره میشم. چند دقیقه بیشتر نگذشته که صدای پایی میشنوم. حدس اینکه کی رو دنبال خودم کشوندم زیاد سخت نیست. تیکه سنگ کوچیکی رو بین انگشتم بازی میدم و میگم:

_فکر میکردم سرگرم بازی با نازنین باشی!

روی بلوک کناریم میشینه:

_شما تحت هر شرایطی زیر نظر کاپتان دنیز هستید ماهیگیر!

نگاهش میکنم. لبخند پت و پهنی میزنه و میگه:

_حتی فکرشم نمیتونم بکنم من و تو توی یه کشتی باشیم. فکر کن من کاپتان باشم تو ماهیگیر!

نیشخندی میزنم:

_منظورت ناخداست؟

دامنش رو روی پاش مرتب میکنه:

_ما بهش میگی کاپتان. حتی تصورشم وحشتناکه. حتما وسطای دریا دعوامون میشه. بعدم انقدر به هم میپریم که کشتی سوراخ میشه و جفتمون تو دریا غرق میشیم!

نفس بلندی میکشم:

_مگه الان نشدیدم؟

سکوت میکنه. سنگ و چند متر جلوتر پرت میکنم:

_ولی تو همیشه یه راه حل برای نجات داری مگه نه؟

جوابم و نمیده. به سمتش برمیدرم:

_ گفته بودم دریا که طوفانی بشه غرق میشی. جای گوش کردن به حرفم منم همراه خودت کشیدی وسط دریا. حالا میخوای چیکار کنی؟

لب پابینش و گاز میگیره و شونه بالا میندازه:

_ انقدر با هم شنا میکنیم تا به یه جزیره برسیم.
پوزخند میزنم.

_ مزخرفه!

دستش و با زور از زیر دستم رد میکنه و دور بازوم حلقه میکنه:

_ مزخرف نیست. همیشه یه راه نجات هست امیرعطا. کافیه فقط باورش کنی.
چشم میبندم:

_ چجوری باور کنم؟ دیگه حتی خودمم باور ندارم.

آه میکشم:

_ مریم میدونه من چای داغ و پررنگ میخورم. مادرم با بغض یه چیزایی میگه که منظورشو نمیفهمم. میگه نگرانی کردن از یادم نرفته. برادرم میگه میخواد باهام مثل گذشته ها خلوت کنه. چجوری انتظار داری خودم و با چیزایی وفق بدم که ازش هیچی نمیدونم؟ من حتی یه جمله هم برای گفتن با این آدم ندارم. نمیدونم واقعا باید چی بگم یا چه جوابی بدم. دارم هم خودم و آزار میدم هم اونا رو چون نه راه پس دارم نه راه پیش!
به سمتش برمیگردم:

_ من وسط این مرداب وحشتناک و کشنده جزیره ای نمیبینم دنیز!

نگاهش و بین چشمام به حرکت در میاره:

_ پس من چرا اومدم؟ هر وقت حس کردی داری غرق میشی به من چنگ بزن. قول میدم نجات بدم. قول میدم نذارم غرق شی!
سرم و تگون میدم:

_ نمیفهمی! فکر میکنی خیلی ساده ست ولی..

سیگاری آتیش میزنم و کام عمیقی ازش میگیرم.

_ میفهمم. ساده نیست اما پیچیده هم نیست.

آروم تر ادامه میده:

_ فکر کردی نمیبینم چه جوری داری با خودت میجنگی؟ اینکه تو همین چند روز چقدر لاغر شدی؟ که چقدر بیشتر سیگار میکشی؟ مامانت میگفت هیچ وقت لب به سیگار نزده بودی!

به سیگار توی دستم خیره میشم. دیگه چی هست که در مورد خودم نمیدونم؟

_ امیرعطا من به اندازه ای که فکر میکنی بچه نیستم. میتونم بفهمم شرایطت چقدر سخته. ولی میگی چیکار کنیم؟ بذاریم این سیاهی تو رو کامل توی خودش بکشه؟ بالاخره باید از یه جایی شروع کنی! من فقط دو سه روز زودتر از تو اومدم اینجا. اما میدونم که نازنین از رنگای شاد و بازی های هیجانی خوشش میاد. میدونم علیرضا به دختری علاقه داره که پدرش صلاح نمیدونه. همینم میونه اشونو انقدر خراب کرده که حتی برای تحویل سال هم نیومد خونه! میدونم ماهرخ خانوم کی دارو میخوره. کی وقت خوابشه. حتی فهمیدم که دوست داره تمام غذاها رو خودش بپزه یا حداقل تو آشپزخونه زیر نظر اون پخته شن. فهمیدم که برادرت با اینکه سن و سال زیادی نداره اما به اندازه ی بزرگ یه خانواده میتونه همه چی رو مدیریت کنه. که برعکس چهره ی عبوسش هیچی توی دلش نیست. که تو رو حتی بیشتر از بچه های خودش دوست داره!

چشم میبندم.

_ امیرعطا تو برای زندگی با خانواده ات نیاز به حافظه نداری. من نگاهتو به مادرت دیدم. میتونم متوجه عشق و حسرت توی چشمت بشم وقتی به تک تک اعضای خانواده ات نگاه میکنی. میخوای چیو بدونی؟ که چجوری باهاشون وقت گذروندی؟ وقت برای کنکاش خاطرات همیشه هست. اما این زندگیه که داره عین برق میگذره و روزهاش کمتر و کمتر میشن.

برمیگردم و نگاهش میکنم. چطور میتونه همیشه بدترین شرایط و تبدیل به بهترین شرایط کنه؟ چطور میتونه از نقات ضعف نقطه ی قوت بسازه. یا عجیب تر از همه ، چطور میتونه انقدر عجیب و باورنکردنی روم تاثیر مثبت بذاره و آروم کنه؟ مثل یه قرص خیلی قوی که به موقع به داد دردت میرسه.

از جام بلند میشم و نفس بلندی میکشم. سریع با ترس میگه:

_ کجا میری؟

دلَم برای اذیت کردنش تنگ شده. لذتی که حتی وسط این همه آشوب هم نمیشه از خیرش گذشت. با اخمی ساختگی اما حرفه ای میگم:

_ اومده بودم اینجا دو دقیقه نفس راحت بکشم ولی سر و صدای تو از اهل اون خونه بیشره!

سریع از جاش بلند میشه.

_ تقصیر منه که نگرانتم. باید میداشتم تک و تنها همینجا می نشستی.

میخواد با حرص رو برگردونه که دستش و میگیرم. با شدت به سمتم کشیده میشه و با چشمای گرد شده از عصبانیت نگاهم میکنه. کاش موفق بشم لبخند رضایتمو از این قیافه ی سرخس پنهون کنم.

_ چقدر زود جا زدی خانوم جزیره!

انگشت سبابه ش و بالا میاره:

_ حتی فکرشم نکن که بخوای حرفامو مسخره کنی که اون وقت قسم میخورم دیگه حتی یه کلمه هم باهات حرف نزنم.

یه دسته از موهای فر و همیشه بی خانمانش و از روی بینش کنار میدم و میگم:

_ حرفای بزرگ تر از دهنتم میزنی. تو محاله بتونی دست از فضولی کردن بکشی!

اخم میکنه:

_ میتونی امتحان کنی. ببین این فوضول میتونه قید همه چی رو بزنه برگرده ترکیه یا نه!

ناخودآگاه اخم میکنم. آروم و بی اختیار میگم:

_ واقعا میری؟

یکم ازم فاصله میگیره و من تازه متوجه میشم که با گرفتن هر دو دستش مانع تکون خوردنش شده بودم. دستش و ول میکنم. با صدایی که دیگه عصبانی نیست و برعکس خیلی جدیه میگه:

_ اگه بخوای اذیتم کنی چرا که نه!

رو برمیگردونه و راهی که اومده رو برمیگرده:

بلند میگم:

_ نمیتونی!

برمیگرده و کوتاه نگاهم میکنه. نمیگه "میتونم" چون میدونه میدونم اهل دروغ گفتن نیست!

بعد از چند ثانیه دستش و توی هوا تکون میده و به راهش ادامه میده. همونجا می ایستم و بدون اینکه چشم ازش بگیرم انقدر نگاهش میکنم تا از تیررس نگاهم خارج میشه. میخواد جزیره شه! خبر نداره که برای زندگی من کشتی نجات شده!

سری تکون میدم و دوباره روی سنگ میشینم. سیگار دیگه ای آتیش میزنم و به خاکستر سرخ نوکش خیره میشم. بین همه ی تشویش ها و حباب های تو خالی ذهنم یه صحنه ی خیلی واضح جلوی چشمم جون میگیره.

دختری که مست و بی کنترل لب سکوی ساحل تلو تلو میخوره و همونطور که با چشمای آبی و شفافش بهم خیره ست آروم و با صدای لرزونی زمزمه میکنه:
"دوستت دارم"

#دویست_و_شصت_و_هشت

"دنیز"

ظرف آجیل رو از روی میز برمیدارم و به سمت مهمونا میرم. مریم از پشت سر میگه:
_برو بشین دنیز جان. من و عطیه هستیم.
لبخندی میزنم:

_چه اشکالی داره اگه منم کمک کنم؟

لبخند پر از محبتی میزنه و چیزی نمیگه. مهمونا چند خانوم سن و سال دار هستن که با شنیدن خبر برگشت امیرعطا، عید رو بهونه کردن و اومدن. نسبت فامیلیشون زیاد نزدیک نیست اما مشخصه که رابطه ی صمیمی و خوبی با ماهرخ خانوم دارن. خدا رو شکر میکنم که امیرحسین از صبح امیرعطا رو همراه خودش بیرون برده. مطمئنم که به هیچ وجه حوصله ی سر و صدای این خانومای پیر و پرحرف رو نداشت. همونطور که من هیچ وقت حوصله ی مهمون های مامان ریما رو نداشتیم!
آجیل رو روی میز مقابل مهمونا میذارم و سر جام میشینم. ماهرخ خانوم با لبخند میگه:
_تعارفشون میکردی دخترم!

غافلگیر میشم. یعنی باید تک به تک تعارف میکردم؟ اونم ظرف به این سنگینی رو؟ میخوام دوباره از جام بلند شم که عطیه سر میرسه و ظرف آجیل رو برمیداره. یکم خجالت میکشم. خصوصاً وقتی نگاه ها یهو سمت من برمیگرده.
یکی از خانوم ها میگه:

_عروستون چطور ایرانی بلده ماهرخ جان؟

سر برمیگردونم. منظور از عروس منم؟؟ با تعجب نگاه میکنم که ماهرخ خانوم خونسرد و آروم میگه:
_مادرشون ایرانی هستن.

زن نگاه خریدارانه ای بهم میکنه و یکم از چایش میخوره:

_ماشالا چقدرم قشنگه. عین دخترای این سریال های ماهواره. چی بود اسمش؟
زن دیگه ای از کنارش سرفه میکنه:

_منیژه جان!

پشت چشمی براش نازک میکنه:

_خب حالا.. الان خونه هرکی بری هست. مگه غریبه اینجاست؟

دوباره رو به ماهرخ خانوم میگه:

_خدا بده شانس. پسرت رفت بعد اون همه بلا و در به در و سختی یه تیکه ماه برات آورد. نیمای منم رفت با مدرک دکترا پرستار بیمارستان دولتی پایین شهر تهران رو گرفت.

_اتفاقاً شنیدم عروست خیلی خانومه که!

صورتش و جمع میکنه:

_خانومیش برا خودش. بلد نیست چهار تا استکان و درست بشوره.

زیر چشمی نگاهم میکنه:

هرچند احساس میکنم دنیز جان هم زیاد با رسم و رسومات و خونه داری آشنا نیست. عروسای دوره زمونه ان دیگه. دستام و تو هم فرو میکنم و به مریم نگاه میکنم. چشم رو هم میداره که یعنی چیزی نگو. برام سخته سکوت کردن. اصلا منظورش از خونه داری و رسم و رسوم چیه؟

دنیز تو زندگی ما مثل یه معجزه ست. خدا یه فرشته فرستاد پایین تا هممون و نجات بده از این وضعیت. انقدر در حقمون خوبی کرده که اگه تا آخر عمرم ازش تشکر کنم باز کمه.

خجول و آروم میگم:

من کاری نکردم. شما لطف دارین.

زن دوباره پشت چشمی نازک میکنه و آه میکشه. نمیتونم بفهمم چرا از من خوشش نیاد. یا چه مشکلی با پرستار بودن عرووش داره. تو مدت کمی که به ایران اومدم متوجه شدم مردم اینجا دغدغه ی چیزای خیلی کوچیک و بی ارزش دارن و زندگی رو برای خودشون خیلی سخت میکنن. مثل همین کم و ناقص دیدن عروسی که شاید با یه دنیا عشق همسر پسرش شده!

با "یاالله" گفتن علیرضا همه روسری هاشون و مرتب میکنن. علیرضا داخل میاد و سر به زیر سلامی میده. رو به مریم چیزی میگه. چشم های مریم یهو گرد میشه. لبش و گاز میگیره و بگو مگوی آرومی بینشون پیش میاد. نمیفهمم چی میگن اما هر چی هست مشخصه که نتیجه رضایت بخشی برای علیرضا نداره چون دستش و تو هوا تکونی میده و بدون خداحافظی بیرون میره.

مریم با خجالت رو به جمع میگه:

بخشید. جوونن دیگه!

زن دیگه ای از سمت مخالف که در حال میوه پوست کندنه میگه:

چطور شد که عروس خانوم با دین دیگه با امیرعطا خان ازدواج کردن؟ بهتر نبود اول مسلمون میشد دختر قشنگمون؟

با تعجب به سمتش برمیگردم. چطور همچین فکری کرده؟ اینبار منتظر جواب ماهرخ خانوم نمیشم و میگم:

من مسلمون هستم. فقط شیعه نیستم که فکر نمیکنم مشکلی باشه.

زن از زیر عینک ظریفش نگاهی بهم میکنه و همونطور که با خونسردی پرتقاش و پوست میگیره میگه:

چه مسلمونی که از نامحرم حجاب نمیکنی؟

نگاهش میکنم. چجوری باید جواب بدم که بی ادبی نشه؟ دنبال جمله ی مناسبم که مامان ماهرخ به جای من میگه:

مهم دله زهرا خانوم. دنیز با کاراش و رفتاراش ثابت کرده که یه مسلمون واقعیه. فرهنگ هر کشوری که مثل ایران نیست. هر جایی یه جوهره دیگه. دنیز دخترم هم اینجوری بزرگ شده.

انگار ته دلم آب خنک میریزن. با چشمام ازش تشکر میکنم اما حس میکنم دیگه نمیتونم این جو سنگین و نگاه هاشون و تحمل کنم. از جام بلند میشم و زیر لب میگم:

بخشید.

و از پذیرایی بیرون میرم. پشت میز آشپزخونه میشینم و نفس عمیقی میکشم. چند دقیقه بعد مریم میاد و شرمنده میگه:

خدا مرگم بده. توروخدا ببخش دنیزجان. پیرزنن دیگه. به همه چی گیر میدن.

لبخند میزنم:

نه. اشکالی نداره.

لب هاش کش میاد:

مامان ماهرخ خیلی هوات و داره. حواست هست؟

سر تکون میدم:

لطف دارن منم دوسشون دارم.

دو تا چای از سماور میزیزه و کنارم میشینه. یکم نگاهم میکنه و میگه:

سخت کسی تو چشم مامان ماهرخ میره. اصولا دیر به کسی اعتماد میکنه اما اگه یکبار بره دیگه تمومه. خصوصا که بعد رفتن امیرعطا کامل ارتباطش و با هگه قطع کرد و حتی حرف هم با زور میزد. اون خیلی وقته تو رو به عنوان عروسش قبول کرده دنیز. وگرنه انقدر طرفت و نمیگرفت.

با تعجب نگاهش میکنم. حس میکنم پشت لبخندش یه دنیا حرف و منظوره. با انگشت هام بازی میکنم و میگم:

خیلی ممنون. ولی واقعا راضی نیستم اینجوری. بالاخره ازدواج ما ازدواج دائمی و واقعی نیست. امروز فردا هم...

کی از فردا خبر داره دنیزجان؟

دستش و جلو میاره و دستم و میگیره. تو چشمام خیره میشه:

اهل این خونه باید کور باشن تا عشق تو رو به داداش عطا نبینن. کدوم دختری بدون عشق حاضر میشه این همه سختی به جون

بخره و یه لحظه هم شوهرش و تنها نذاره؟ خصوصا اگه ازدواجش واقعی هم نباشه!

حس میکنم تمام صورتم عین کلم قرمز شده. چشم ازش میدزدم و سکوت میکنم.

اونم چند ثانیه سکوت میکنه و با احساس میگه:

هیچ وقت ندیدم هیچ کس تا این حد نگران امیرعطا باشه دنیز. اینو از ته دلم دارم میگم. حتی لیلی..

سر بالا میارم. اه میکشه:

لیلی خیلی امیرعطا رو دوست داشت. بخاطرش هر کاری میکرد. منکرش نیستم. اما جوری که تو نگرانشی. اونجوری که تو مراقبشی.

جوری که تو روش وسواس داری..

سر تکون میده:

امیرعطا همیشه انقدر مراقب لیلی بود که لیلی فرصت نمیکرد بخواد مراقب امیرعطا باشه. همیشه کسی که شرایط و کنترل میکرد

امیرعطا بود. نمیگم عشقشون کم بود. اگه بگم به روح لیلی بی حرمتی کردم. اما نمیدونم.. همیشه فکر میکردم یه چیزی توی رابطه

شون کمه. یه حس اعتماد. یه نگرانی برابر. یه توجه مساوی.. یه چیزی که از روی دوش امیرعطا برداشته شه و انقدر زیر بار رابطه

شون له نشه. تو همون چیزی هستی که همیشه توی زندگی امیرعطا جاش خالی بوده دنیز. همون حس خوب و قوی که میتونه دل

هر مردی رو نرم کنه.

آروم میگم:

من به نرم شدن دل امیرعطا امیدی ندارم! خوب میدونم برایش چی ام. سعی هم ندارم بیشتر از اون چیزی باشم که هستم.

اشتباهت همینه. تو خیلی چیزا داری که میتونی باهاش بجنگی. بزرگ ترین شانست هم اینه که امیرعطا حافظه نداره. اون یادش

نمیاد تو گذشته ش چه اتفاقی افتاده. یه میدون بزرگ جلوت داری که حتی رقیبی توش نیست.

لبخند پر محبتی میزنه:

من تو زندگی یاد گرفتم تو عشق باید زیاده خواه باشی. عشق تنها چیزیه که توش نباید به کم قانع باشی. من تو سن خیلی کم

ازدواج کردم. با اولین مردی که میشناختم. با وجود مخالفت پدرم چون سن هر دومون کم بود. اما عشق دیوونگی کردن میخواد.

ریسک میخواد. جنگیدن و اراده میخواد. تو تا اینجاش هم ثابت کردی چقدر با اراده و جنگنده ای. اگه بخوای میتونی پیروز این

میدون بشی دنیز. حس من میگه امیرعطا نسبت بهت بی میل نیست. میتونم از نگاهش که دائم روته بفهمم. کافیه فقط قدم هات و

بلند تر و محکم تر برداری!

ته دلم میلرزه. انقدر محکم که تکون خفیفی میخورم. هیچ وقت تا این حد شجاعانه به داشتن امیرعطا فکر نکرده بودم. به اینکه یه

صبح وقتی چشم باز میکنم اولین چیزی که میبینم تصویر چشم هاش باشه. به اینکه دیگه نگران لحظه ای باشم که قراره بدون اون

سر بشه. من هیچ وقت جرات نکردم به پیروز شدن فکر کنم. به اینکه مال من باشه! اما حق با مریمه. من هیچ رقیبی ندارم. هیچ چیز شرم آوری نیست که بخوام ازش خجالت بکشم. من امیرعطا رو با بند بند وجودم دوست دارم. و از این عشق خجالت نمیکشم!

#دویست_و_شصت_و_نه

بالاخره بعد از یکی دو ساعت ، مهمونای ماهرخ خانوم میرن و خونه به حالت اولش برمیگرده. عطیه آروم و بی حرف مشغول جمع کردن پیشدستی های کثیف میشه. میرم جلو تا کمکش کنم اما دستش و کنار میکشه و میگه:
_ ممنون ، خودم جمع میکنم.

نمیفهمم چرا انقدر نسبت بهم سرد و دفاعی برخورد میکنه. میدونم که ذاتش اینجوری نیست. بارها دیدم که یه گوشه با نازنین چطور میگفت و میخندید و مهربونی میکرد. اما درک نمیکنم چرا از من خوشش نیامد. پشت سرش راه میفتم و وقتی پیش دستی ها رو توی سینک میذاره با لبخند میگم:

_ میشه من بشورم؟

از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

_ چه اصراری داری که کمک من کنی؟

موهای بازم رو با دست بالای سرم یه گوله میکنم:

_ خب دوست دارم مفید واقع بشم.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم جلو میرم و مشغول آب کشیدن پیش دستی ها میشم. تو سکوت آشغال ها رو خالی میکنه و کنار دستم میذاره. لبام و رو هم فشار میدم و میگم:

_ با نامزدت از قبل آشنا بودی؟

خیلی تند سربرمیگردونه و نگاهم میکنه. سریع میگم:

_ البته ببخشید که میپرسم. فقط کنجکاویم!

نفس بلندی میکشه. اولش فکر میکنم قرار نیست جواب بده اما بعد چند لحظه میگه:

_ در حد همون جلسات خواستگاری و آشنایی چند روزه.

با تعجب نگاهش میکنم:

_ همین؟

نگاهش بهم سخت میشه:

_ چطور مگه؟

_ هیچی. فقط برام جالبه که چطور فقط با چند بار دیدن یه آدم میتونی تصمیم بگیری که یه عمر میتونی بهش اعتماد کنی و باهش زندگی کنی!

_ ازدواج سنتی اینجا خیلی مرسومه. اینجا خانوما بیشتر بعد نامزد کردن همسراشون و میشناسن. چیز تازه ای نیست.

_ اگه یه وقت نتونستن با اخلاق و ارزش های اون نفر کنار بیان چی؟

شونه بالا میندازه:

_ مدارا میکنن. همه که خوب مطلق نیستن. هر کسی عیبی داره.

استدلالش ابروهام و بالا میبره. جوابی نمیدم. بعد چند ثانیه میگه:

_ تو چرا همچین حرفی رو میزنی؟ فکر میکنم خودتم شناخت زیادی از داداش عطا نداشتی. ولی پا شدی اومدی تا اینجا.. تا توی خونه و خانواده ش!

نمیدونم چرا حس خوبی از حرفش نمیگیرم. آروم میگم:

_خب قضیه ی ما متفاوتته. من برای گذروندن زندگی با امیرعطا ازدواج نکردم. هدفم فقط کمک بود. نگاهم میکنه:

_مطمئنی؟

فقط نگاهش میکنم. مطمئن نیستم. در واقع خودم خوب میدونم که چرا با امیرعطا ازدواج کردم. اما این خیلی متفاوتته. من امیرعطا رو خیلی خوب شناختم. طی اتفاق هایی که بینمون افتاد و باعث شد خیلی زود ذات خوب و قلب بزرگش و بشناسم. از طرفی نمیدونم چرا ولی حس میکنم هیچ عشقی تو نگاه و کلام عطیه نسبت به نامزدش نیست. انگار که فقط یه قرارداد رسمیه که اونا رو به هم محرم کرده.

پیش دستی ها رو توی آبچکون کنار دستم میذارم و دستم و با حوله خشک میکنم و میگم:

_اگه باز کمکی از دستم بر میاد بگو!

ظرف ها رو از تو آبچکون برمیداره و کوتاه و مختصر میگه:

_ممنون.

سر تگون میدم و کنار میرم. شاید زمانی که تونستم کامل تکلیف خودم و با خودم و دلم مشخص کنم بتونم با عطیه مفصل تر صحبت کنم. اون وقتی که بتونم سرم و بالا بگیرم و با اطمینان جواب سوال هاش و بدم! شاید اون وقت بتونم راز این لاک دفاعی و سختی که دور خودش کشیده رو بفهمم.

از آشپزخونه بیرون میرم. میخوام از پله ها بالا برم که ماهرخ خانوم از پشت سر میگه:

_دنیزجان!

می ایستم و به پشت برمیگردم. دقیقاً پشت سرم قرار داره. با محبت میگه:

_میشه چند لحظه بیای اتاقم؟

جلو میرم و نگران میگم:

_اتفاقی افتاده؟

_نه دخترم. با امیرحسین حرف زدم. عطا رو برده شرکت حال و هواش عوض بشه. یکم بعد میان.

خیالم راحت میشه. به سمتی اشاره میکنه و میگه:

_بیا کارت دارم.

پشت سرش به سمت اتاق میرم. بعد وارد شدنمون در اتاق و پشت سرش میبینده و رو به روم قرار میگیره. دلشوره میگیرم. انگشتم و تو هم تاب میدم و منتظر نگاهش میکنم.

_بشین دخترم.

روی یکی از صندلی های راحتی کنار پنجره میشینم. نفس بلندی میکشه و میگه:

_بخاطر حرفایی که مهمونا زدن معذرت میخوام. ما ایرانیا یه اعتقاد قدیمی داریم که میگه مهمان حبیب خداست و احترامش واجبه.

اگر اونا مهمون نبودن حتما جواب بهتری میدادم.

سر پایین میندازم:

_اصلاً نیازی نبود. من ناراحت نشدم!

ریموت صندلی رو میزنه و جلوتر میاد:

_شاید با خودت بگی خب منم مهمان بودم. اما نیستی دخترم. من از همون روز اولی که اومدی حس نکردم مهمان این خونه ای.

سر بالا میارم و نگاهش میکنم. لبخند قشنگی رو صورت نرم و مهربونش میشینه. به سمت کمدمی میره و یه آلبوم قدیمی بیرون میکشه. آلبوم و جلوم باز میکنه و اولین عکس رو نشونم میده. عکس مرد قدبلند و خوش چهره ایه که نوزاد و یه پسر دو سه ساله رو همزمان تو بغلش داره. ماهرخ خانوم هم کنارش ایستاده. در کمال زیبایی و صلابت و خوشحالی.

من و یاسر همسایه ی دیوار به دیوار یه کوچه بودیم. فقط چهارده سالم بود که دلم براش لرزید.

وقتی سایه ی قد بلندش توی کوچه می افتاد نفسام یکی در میون میشدن. خداروشکر خانواده ش اوضاع مالی خوبی داشت و با وجود سن کم جفتمون خیلی زود با ازدواجمون موافقت کردن. رفتیم پی زندگیمون. فکر میکردم زندگی یعنی همین. خبر نداشتم که تازه اولشه..

آه میکشه:

وقتی پر کشید و من و با دو تا بچه ی قد و نیم قد گذاشت ، با خودم گفتم دیگه همه چی تموم شد. دیگه هیچ وقت نمیتونم طعم خوشبختی رو بچشم. اوضاع مالی خوبی نداشتم. اون زمان انقدر وضع خوب نبود که بخوای با دو تا طفل دوباره برگردی خونه ی پدرت. خصوصاً اگه پدرتم اوضاع مالیش خوب نباشه!

تو مزیغه بودم چون یاسر کار دولتی نداشت تا ارثی ازش بهمون برسه. تو حجره ی پدر دوستش کار میکرد تا مردم ننگن بیکاره. وگرنه پدرشوهرم هومون و از لحاظ مالی داشت. ولی بعد مرگش همون پدر و مادر حامیش برگشتن شهرستان و انگار نه انگار که نوه و عروس دارن. خلاصه که یه چرخ خیاطی خریدم و با همون یه ذره خیاطی که از مادرم یاد گرفتم شروع کردم به دوختن چادر و لباس برای در و همسایه. یک سالی رو با این اوضاع گذروندم و تونستم از مادر و پدرم جدا شم. حاج نادر رفیق خدمت یاسر هم بود. تو بازار اسمی داشت. حجره ی فرش فروشی و کلی اعتبار. بچه ها رو برداشتم و رفتم پیشش. سپردم اگه کسی بخواد فرش دست دوم ماشینی بفروشه برای من با قیمت مناسب کنار بذاره. نفهمیدم همون رفتن راه سرنوشتم و عوض میکنه.

آلبوم و ورق میزنه. عکس بعدی عکس مرد دیگه ایه که کنار ماهرخ خانوم و بچه ها ایستاده. بچه ها بزرگ تر شدن و حتی چهره امیرعطا قابل تشخیص شده.

چند وقتی گذشت. تو این مدت حاج نادر خیلی بهمون خدمت میکرد. دو تا فرش در حد نو برامون آورد و گفت پولش و بعدا میگیره. یه سری لوازم جدید واسه خونه خرید. همش میگفت زن و بچه ی یاسر ناموس خودمن. انقدر نگران بچه ها بودم که فکرم پی این نبود که خاطرهم و میخواد. تا اینکه یه شب امیرعطا خیلی بد مریض شد. تبش پایین نیومد. نمیدونستم باید چیکار کنم. دویدم تو کوچه یکی رو صدا بزنم به دادم برسه که دیدم حاج نادر با دست پر وسط کوچه ست. اومد و به دادمون رسید. امیرعطا رو برد بیمارستان. بعدم براش کلی میوه خرید آورد خونه. همونجا هم بهم گفت که اجازه بده سایه ی سر بچه ها باشم.

آه بلندی میکشه:

اولش قبول نکردم. اون پسر بود. پسر یکی از حجره دارای معروف بازار. من یه زن بیوه با دو تا طفل یتیم. گفتم مگه میشه؟ گفت دوستت دارم. گفتم عیبه ، گفت خاطرت و میخوام. گفتم خانواده ت چی؟ گفت خانواده ی من شمایین!

دستش و روی عکس میکشه:

فکر میکردم بعد یاسر دیگه هیچ وقت صدای قلبم و نمیشنوم. اما خدا عجیب با دلای بنده ها ش بازی میکنه. حاج نادر افتاد وسط جهنم زندگی من. برای بچه هام پدری کرد. هیچ وقت روشن نه دست بلند کرد نه حتی حرف درستی زد. هرچند که ناپدری تا ابد ناپدریه و دل بچه ها هیچ وقت باهانش صاف نمیشه. اما اون بخاطر ما با همه کسش قطع رابطه کرد. همه ی زندگیش و گذاشت پای من و بچه هام. انقدر من و دوست داشت که هیچ وقت حس نکردم ناپدری بچه هاست. درسته خیلی اشتباه ها داشت. منم داشتم. همه داریم... اما کاری که اون برای من و بچه هام کرد شاید هیچ کس نمیکرد. درست و غلط اون اینجوری بود. فکر میکرد برای آسایش بچه ها باید هر کاری بکنه. هر کاری مثل جرعه ای که ندونسته وسط زندگی دخترش زد و تو آتیشش خودشم سوخت و رفت...

چند ثانیه سکوت میکند. انگار داره تموم اون سال ها رو با خودش مرور میکنه.

_ولی با همه ی اینا حاج نادر کاری کرد که وسط قلبی که بعد یاسر از سنگ شده بود دوباره یه جوونه بزنه. فکر میکردم نمیشه. اما شد!

دستش و روی دستم میذاره. من مست از شنیدن لحن گیرا و حرف های زن رو به روم. اون پر از درد و تجربه و خاطره های خوب و بد..

_عشق و اول باید بکاری. بعد پاش آب بریزی ، آب بریزی ، آب بریزی.. انقدر زیاد که جوونه بزنه. فقط کافیه جوونه بزنه دخترم. اون وقت حتی از لای سنگ هم راهش و پیدا میکنه . دل سنگ و میشکافه و میاد بیرون. امیرعطا خیلی ضربه خورد. خیلی درد کشید. خیلی سختی دید. هنوزم داره میبینه. اما تو توی دستات دونه ای داری که میدونم تو خاک امیرعطای من جوونه میزنه. اگه جوونه بزنه ، اگه گل بده ، دیگه فرقی نداره که چیزی یادش بیاد یا نه! دیگه نمیتونه تو رو از قلبش بیرون کنه!

دلَم میلرزه. اروم میگم:

_ولی ما..

_اگه بین تموم مردم دنیا تو پسر و پیدا کردی حتما حکمتی بوده. اگه تا اینجا اومدی ، اگه باعث شدی پسر دوباره به زندگی برگرده یعنی حکمتی توش بوده. رسالتِ تو فقط سر و سامون دادن به زندگی امیرعطا نیست.. پشت دستش و آروم روی صورتش میکشه:

_سر و سامون خود تویی. انقدر بکر و پاک و معصومی که مطمئنم خیلی وقته دل امیرعطا برات رفته و نمیدونه.

میدونم که دل تو هم براش میتپه. نگو نه که به مادر بودنم شک میکنم!

سرم و پایین میندازم.

_چجوری باید پای دونه آب بریزم وقتی انقدر از خودش و دنیاش دورم؟

_هنوز هم تو اتاق عطیه میخوابی؟

سرم و با تعجب بالا میارم. مستقیم و منتظر نگاهم میکنه. از خجالت سرخ میشم. با من و من میگم:

_خب ما.. یعنی خب.. درست نیست که ما. منظورم اینه که ازدواجمون..

_امیرعطا رو من بزرگ کردم. پای سفره ی من غذا خورده. حلال و حروم با خون و جوش عجیب شده ، پسر من دستش و سمت چیزی دراز نمیکنه که مال خودش نباشه!

لبم و زیر دندون له میکنم.

_اگه میخوای تو دلش جا داشته باشی اول باید جات و کنارش سفت کنی. تا چشم نبینه دل نمیلرزه دخترم. ولی نه اینجوری و با این پیوند ضعیف و سست بینتون. یه بهونه ی پر قدرت تر و بزرگ تر نیازه.

آروم میگم:

_چه بهونه ای؟

لبخند مهربونی میزنه و میگه:

_اون و بسپار به من. فقط بهم بگو که میخوای با امیرعطا بمونی یا نه؟ برای به دست آوردن قلبش حاضری با ترس و تردیدت بجنگی؟ انگشتام و تو هم فرو میکنم و با لحن مطمئن اما آرومی میگم:

_من بخاطر امیرعطا با همه ی دنیا میجنگم.

#دویست و هفتاد

توی اتاق امیرعظام و مشغول مرتب کردن لباس هاشم. لباس هایی که در نبودشون خیلی خوب تو اتاق ماهرخ خانوم نگهداری شدن. درست مثل یه امانتی با ارزش و مهم که مطمئن بوده یه روز دوباره برمیگرده به کسی که بهش تعلق داره!

ماهرخ خانوم یه مادر همه چی تمومه. کسی که عشق به بچه هاش از توی نگاه و رفتارش کاملاً مشخصه. بعد حرف زدن باهاش دلم بی نهایت هوای مامانم و کرد. شاید چون محبت های خالصانه ی ماهرخ خانوم باعث میشه جای خالی مامان و تو سخت ترین و مهم ترین روزای زندگیم بیشتر حس کنم. شاید اگه همه چی انقدر عجیب و تو هم پیچیده نبود، یه روز تو یه کافه ی ساحلی رو به روش مینشستم و همونطور که قهوه م و مزه مزه میکردم برایش از احساسی میگفتم که ناخونده مهمون قلبم شد و مسیر زندگیم عوض کرد. مطمئنم درکم میکرد. شاید اون وقت اوضاع دلم خیلی رو به راه تر از حالا بود. چون مامان خیلی خوب منو میشناسه و میتونست به خوبی راهنماییم کنه.

حرف های ماهرخ خانوم گیجم کرده. از طرفی دوست دارم برای این عشق بجنگم و از طرفی از روزی میترسم که امیرعطا همه چی رو به خاطر بیاره. اگه اون روز امیرعطا منو با همه ی احساسم پس بزنه ضربه ی بی نهایت بزرگی میخورم. خیلی بزرگ تر از حالا که امید چندانی توی دلم نسبت به داشتنش ندارم.

نفس بلندی میکشم و لباس های رسمی رو توی کاور میذارم. اینبار به سرنوشت عجیب ماهرخ خانوم فکر میکنم. زنی که با وجود دو تا بچه ی کوچیک و پشت سر گذاشتن مرگ همسرش به زندگی پشت نکرد و درهای قلبش رو نبست. چطور انقدر به زندگی امیدوار بود؟ اینکار حتی برای خیلی از زن های کشور خودم تابوشکنیه و جرات خیلی زیادی میخواد. اینکه از قضاوت ها نترسی و خودت و تسلیم عشق کنی! سرنوشتی که برای خودش رقم زد عجیب و در عین حال قابل تقدیره!

_داری چیکار میکنی؟

به پشت سرم نگاه میکنم. امیرعطا وارد اتاق شده و با کنجکاوی نگاهم میکنه. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. مگه از دیشب تا الان چند ساعت گذشته؟

به لباس ها اشاره میکنم:

_سلام. دارم وسایلت و جا به جا میکنم.

نفسش و صدادار بیرون میده و جلو میاد.

فرصت میکنم دقیق تر نگاهش کنم. بعد گذشت چند روز هنوز کلافه و عاصی به نظر میرسه. به لباس های رسمی توی تنش نگاه میکنم و به این فکر میکنم که هیچ وقت تا این حد جذاب و خوش پوش نبوده!

هرچند که موفق بود دل من و با همون آور کت یشمی کهنه و چکمه های بلندش هم بلرزونه اما این تیپ مردونه، این پیراهن دکمه دار نسبتاً تنگی که به سختی عضلات مثل سنگش و پوشونده و بی نهایت به تن برنزه و آفتاب سوخته ش میاد، این موهای شونه شده رو به بالا و اخم جذابی که انگار تمام کننده ی خطوط زاویه دار صورتش حال و هوای دل بی تابم و بدتر میکنه! نگاهم و ازش میگیرم تا بیشتر از این چشم چرونی نکنم. روی تختش میشینه و دکمه ی آستینش و باز میکنه:

_یه مسکن برام میاری؟ سرم خیلی درد میکنه.

مردد میگم:

_انقدر مسکن نخور. شاید برات ضرر داشته باشه. یکم تحمل کن تا تعطیلات تموم بشه و بریم دکتر.

بی توجه به حرفام زیر لب غر میزنه:

_شانس آوردم که وسط اون همه آدم دیوونه نشدم. هر کدوم یه چیزی میپرسیدن. نمیدونستم به کدومشون جواب بدم. سوالاتشون داشت دیوونه م میکرد.

عصبی ادامه میده:

_اون پسره دوستم.. چیه اسمش؟ مجید...

لب بالا میکشه:

_ بیشتر از همه حرف میزنه. انگار اصلا ترمز نداره. من چجوری با همچین آدمی دوست بودم؟

خنده م میگیره. لبم و با خنده گاز میگیرم که زیر چشمی نگاهم میکنه:

_ انگار خوشت اومده؟

_ آخه خیلی خنده دار گفتی!

کلافه چشم مبینده:

_ الانم پا شده با زنش اومده اینجا. بازم پایین غلغله ست. درک نمیکنم چرا این خونه انقدر رفت و آمد داره. حس میکنم دیگه

نمیکشم. تحمل سر و صداشون و ندارم. سرم میخواد منفجر بشه!

ناراحت نگاهش میکنم. حق با اونه. گاهی میون روزمرگی هامون فراموش میکنیم که شرایط امیرعطا نرمال نیست. مطمئنا به آرامش

بیشتری نیاز داره. جلو میرم و آرام میگم:

_ میخوای با آقای امیرحسین صحبت کنم؟ بهش بگم خونه خلوت تر باشه؟!

با اخم سر تکون میده:

_ نه. هیچی نگو!

_ فکر میکردم اگه بری یکم حال و هوات عوض شه!

سرش و با دست میماله:

_ چه حال و هوایی؟ بخاطر امیرحسین رفتم.

آهی میکشه:

_ داره به هر دری میزنه که یه کاری برام کنه. یه جوری حالم و خوب کنه. خبر نداره حال خودش از من بدتره!

با تردید نگاهم میکنه:

_ تو چشاش یه چیزی هست که آزارم میده دنیز. یه حس گناه. یه بار بزرگ روی دوششه. انقدر که داره زیرش له میشه. درک نمیکنم

چرا تا این حد ناراحت و نگرانه. ولی مطمئنم یه چیزایی رو ازم مخفی کرده.

لبخند غمگینی میزنم. البته که خیلی چیزها رو ازت قایم کرده. هممون اینکار و کردیم!

_ برادرته. شاید نگران شرایطته.

_ نمیدونم. خیلی گیجم. از یه طرف دوست دارم بیشتر باهاش وقت بگذرونم. از طرفی..

دستش و لای موهاش فرو میبره و پوف کلافه ای میکشه.

_ بگذریم. امروز انقدر فشرده و سخت گذشت که دوست ندارم حتی در موردش حرفم بزنم.

از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

_ تو برای چی این بالا مشغول شدی؟ چیزی شده؟

شونه بالا میندازم:

_ گفتم که. داشتم لباسات و برمیگردوندم توی کمدت.

چشماش و تنگ میکنه:

_ اون پسره.. نامزد عطیه. خیلی وقته که اومده اینجا؟

اوه! پس اشتباه نکردم. سیگنال های منفی این آدم امیرعطا رو هم به خودش جذب کرده. خونسرد میگم:

_ نمیدونم. من فقط شنیدم که اومد. هنوز ندیدمش.

دکمه ی دیگه ی آستینش باز میکنه:

_ اصلا ازش خوشم نمیاد. نمیدونم چرا!!

سکوت میکنم و نمیگم که این احساس خود منم هست. دوست ندارم فعلا درگیر این مسائل بشه. بعد چند ثانیه سر بالا میاره و میگه:

_راستی.. تو مگه قهر نکرده بودی؟

چشمام و تنگ میکنم:

_قهر؟! بچه نیستم که قهر کنم.

_برای همون دیروز سرت و گذاشتی و رفتی؟

_مگه سر و صدام اذیت نکرده بود؟ رفتم که راحت باشی!

مستقیم نگاهم میکنه:

_فقط بخاطر همین رفتی؟ یا داشتی ازم فرار میکردی!

میخوام جواب بدم که با اخم ادامه میده:

_اصلا تو توی اتاق من چیکار میکنی؟ اجازه گرفتی اومدی اینجا؟

حس میکنم آب جوش روی سرم ریختن. با عصبانیت میگم:

_اینجا فقط اتاق تو نیست. من مهمون این خونه ام. هر جا بخوام میتونم بمونم!

ابرو بالا میده:

_یعنی نمیری بیرون؟

_تا وقتی خودم نخوام نه!

با یکمی مکث سر تگون میده:

_باشه. اگه مشکلی نداری منم مشکلی با موندنت ندارم.

با تعجب نگاهش میکنم. بعید به نظر میرسه که بخواد در مقابل من کم بیاره. از جاش بلند میشه و شروع میکنه به باز کردن دکمه های بلوزش!

_هوا حسایی گرم شده. این لباس ها هم اعصاب خورد کن و چسبنده ان.

چشمم و از روی عضلات سینش میگیرم:

_اتفاقا هوا خیلی م خوبه. خنک و بهاریه.

_مهمونا کیا بودن؟ خوش گذشت؟

_بد نبود.. دوستای ماهرخ خانوم بودن.

چرا نمیتونم تمرکز کنم؟ میدونه داره چیکار میکنه. حاضرم شرط ببندم که دونسته داره تو چنین موقعیتی به حرفم میگیره.

دو طرف پیراهنش و به پشت هل میده و دستاش و تو جیب شلوار پارچه ایش میذاره:

میخواد حواسم و پرت کنه. همون بازی قدیمی که میدونستم محاله از یادش بره! . آب دهنم و قورت میدم و موهام و پشت گوشم

میندازم. سعی میکنم چشمم ازش بگیرم که با لحنی که ته مایه ای پیروزمندانانه داره میگه:

_هنوزم نمیخوای بری بیرون؟

به سمت کمد لباس هاش میرم. نباید کم بیارم! قرار نیست هر وقت اون میخواد بمونم و هر وقت خواست برم. خودم و الکی مشغول

نشون میدم و میگم:

_نخیر. هنوز کارم اینجا تموم نشده!

یه تیشرت خنک رنگ روشن از لای لباس هاش بیرون میکشم و بدون اینکه برگردم دستم و دراز میکنم:

_بیا بگیر بیوشش.

انتظار دارم تیشرت و از دستم بگیره اما به جاش مچ دستم و میگیره و منو به سمت خودش برمیگردونه:

بِهت گفتم برام لباس انتخاب کنی؟

تو چشمش خیره میشم. تيله هاش دوباره شیطون شدن. چرا حس میکنم از اذیت کردنم لذت میبره؟ نمیتونه تا این حد مریض باشه!

باشه نپوش. اصلا لخت بیا پایین. به من چه؟

تقلا میکنم از کنارش رد شم اما حتی یک اینچ هم از جاش تکون نمیخوره. لعنتی جذاب بی رحم مریض...

پیچی به دستم میدم:

میشه ولم کنی؟ میخوام برم!

گفتی کارت تموم نشده. یادت رفت؟

دستم و با حرکت فرزی از دستش بیرون میکشم. لباس و توی کمد میذارم و درش و میبندم. دوباره به سمتش برمیگردم:

حالا تموم شد!

یه قدم جلو میاد و تقریباً مماس باهام می ایسته. قلبم انقدر وحشیانه میکوبه که میترسم هر لحظه صداش و بشنوه. دستش و از کنار سرم رد میکنه و روی کمد تکیه میده. همه ی وزنش و روی همون دست میندازه و همین باعث میشه یکم به سمتم متمایل شه.

خیلی بی چشم و رویه اگه اعتراف کنم این قشنگ ترین و خوشبوترین تنگنای دنیاست؟

تو خونه ی من ، توی اتاق من ، برای من تعیین تکلیف میکنی موش کوچولو؟

من موش نیستم!

لبخند یک طرفه ای میزنه:

چرا هستی. موشی که بعضی وقت ها یادش میره با ماهیگیری طرفه که با زور جلوی خودش و میگرفت تا نندازتش توی دریا!

خیره و گستاخ نگاهش میکنم:

نه اتفاقاً یادم نرفته. تو همون ماهیگیری هستی که دوربینم و از عمق دریا کشید بیرون تا ثابت کنه در موردش اشتباه میکردم.

ابرو بالا میده:

فکر میکنی چون دوربینت و برگردوندم آدم خوبی ام؟ یا چون اینجا دریایی نیست خطری تهدیدت نمیکنه؟

آب دهنم و قورت میدم. میتونم تا صبح باهات کل بندازم ماهیگیر اما نه تو این فضای تنگ و کوچیک و با این قلبِ هارا!

تسلیم شده میگم:

میشه بری کنار؟

تو نگاهش رضایتمندی موج میزنه. خوب فهمیده که کلافه م کرده. با مکثی طولانی تکیه ش و از کمد میگیره و میگه:

میرم. ولی فقط چون خواهش کردی!

بی حرف نگاهش میکنم. قطعاً اگه اینجا اتاق شخصیش نبود و تا حدی حق نداشت جمجمه ش و میجویدم و چشمش و به دورترین

نقطه ی حیاط تف میکردم. گاهی یادم میره این همون مرد گستاخیه که بعضی وقت ها با رفتارش منو به جنون میرسونه.

از کنارش با حرص میگذرم و نفسم و پر صدا بیرون میدم. هنوز از اتاق بیرون نرفتم که صدام میزنه:

دنیز؟

عصبی سر برمیگردونم و در کمال ناباوری همون تیشرتی که براش انتخاب کرده بودم رو توی دستش میبینم. دستش و تکونی میده

و آروم میگه:

بابت مرتب کردن لباس ها ممنون!

یک کم.. فقط یکم از عصبانیت کم میشه. تنها به اندازه ای که لب هام کش ملایمی بیاد و سرم و آروم تکون بدم. یا نه... یکم بیشتر.

به اندازه ای که وقتی از اتاق بیرون میرم ، حرفای متکبرانه ش و فراموش کنم و دوباره یاد اون فضای تنگ و خوشبو بیفتم.

چشم‌ام و میبندم و به بی‌شرمانه‌ترین شکل ممکن عضلات پهن سینه‌اش رو که فقط چند اینچ باهام فاصله داشت تصور میکنم. چی میشد اگه میتونستم فقط یکبار فارغ از همه‌ی اتفاق‌های بینمون بغلش کنم و سرم و روی اون عضلات بذارم؟ دستم و روی خطوط جداکننده و سفت‌ماهیچه‌هاش بکشم و...
چشمم و سریع باز میکنم. برای خودم متأسفم. قطعاً من بی‌حیا‌ترین و دیوونه‌ترین دخترِ عاشق تو دنیاام.

#دویست_و_هفتاد_و_یک

به پیشنهاد ماهرخ خانوم، جمع خانوم‌ها بعد از نهار برای خوردن چای و میوه به حیاط میریم و پشت میز آهنی که گوشه‌ی سکو گذاشته شده میشینیم و آقایون ترجیح میدن همونجا بشینن و مشغول صحبت‌های معمولشون بشن. دلم برای امیرعطا میسوزه. مطمئنم که هیچ رغبتی برای قرار گرفتن تو اینجور جمع‌ها نداره اما داره سعی میکنه خودش و با محیط و شرایط تازه وفق بده. دیگه تقریباً متوجه عادات و رسومات این خونه شدم. اینکه بعد جمع شدن سفره و پیدا شدن فرصتی برای صحبت، بلافاصله جمع آقایون از خانم‌ها جدا میشه. یا اینکه حتماً باید بعد نهار چای لب سوز و پرننگ توسط مریم آورده شه و حتی قبل خوردن چای بشقاب‌ها برای سرو میوه جلوی هر کسی چیده شه! این‌ها شاید خیلی تفاوت‌های کوچیکی به شمار بیان اما برای من شکار کردن همین صحنه‌های کوچیک پر از تجربه و لذته.

پا رو پا میندازم و به تاب خوردن نازنین گوشه‌ی سکو نگاه میکنم. نمیدونم چرا با دیدن نازنین خیلی یاد خودم میفتم. من هم تو همین سن و سال، فارغ از همه‌ی مشکلات و اتفاق‌های اطرافم سعی داشتم دنیا رو از نگاه خودم کشف کنم. میتونستم ساعت‌ها روی تاب بشینم و همونطور که با دوربین کوچیک توی دستم بازی میکنم به موضوعات کوچیک و بزرگی که ذهنم و مشغول میکرد فکر کنم. بدون اینکه حتی متوجه باشم مهمون‌های مامان و بابا کی رفتن و خونه دوباره کی مرتب شد!

میون نگاه‌های پر از دلتنگی و حسرت‌م به نازنین، مریم رو میبینم که کنار تاب می‌ایسته و با چشم غره به نازنین می‌گه:
_ جای تاب خوردن برو کارد و چنگال و بیار.

نازنین سریع "چشم" آرومی می‌گه و داخل میره. دوست دارم چیزی بگم اما ماهرخ خانوم سریع تر از من می‌گه:

_ چیکارش داری مریم جان؟ به عطیه می‌گفتی بیاره. بذار بچه راحت باشه.

_ ای بابا کدوم بچه مامان جان؟ نه سالشه. باید کم کم یاد بگیره کمک دستم باشه.

میوه رو جلوم نکه میداره و با لبخند می‌گه:

_ بردار دنیز جون!

نمیتونم به خوردن این میوه‌های سنگین اونم دقیقاً بعد وعده‌ی نهار فکر کنم. اما میدونم که اگه دستش و رد کنم تا فردا باید تعارف بشنوم. پس بی‌مقاومت موز کوچیکی برمیدارم و کوتاه تشکر میکنم.

عاطفه، همسر خوش‌برخورد و بانمک آقای مجید، که تازه امروز باهاش آشنا شدم از کنارم می‌گه:

_ گفتمی رشته‌ت عکاسی بود دنیز جون؟

به سمتش برمیدرم:

_ بله.

_ چقدر جالب. منم عکاسی خوندم. اما هیچ وقت قسمت نشد جایی مشغول به کار شم. اما مطمئناً شما سابقه کار خوبی باید داشته باشی!

لبخند می‌زنم. یاد تلاشم برای استخدام تو اون شرکت کذایی می‌فتم. همه چی از همون پروژه‌ی کاری شروع شد در واقع.. از اولین عکسی که یواشکی از ماهیگیرِ جذاب و مرموز ساحل گرفتم تا همین خونه...

_ نه. منم فرصت پیدا نکردم کار کنم. اما چند بار مسابقه شرکت کردم. یکبار هم نمایشگاه برگزار کردم.

چشماش برق میزنه:

_وای جدی؟ یعنی میتونم توی نمایشگاهی که پیش رو داریم روی کمکت حساب کنم؟

سر تکون میدم:

_چرا که نه. هر کاری از دستم بر بیاد میکنم.

قدرشناسانه لبخند میزنه:

_ممنونم!

عطیه از سمت مخالف میگه:

_البته فکر نمیکنم سبک کاری دنیز جون با شما یکی باشه. هرچی باشه سوژه های عکاسی از لحاظ اجتماعی فرق دارن دیگه. درست

نمیگم؟

عاطفه سریع میگه:

_نه عطیه جون. سوژه میتونه هر چیزی باشه. مهم نگاه عکاس و زاویه ی دیدیه که انتخاب میکنه. به نظر من یه عکاس باید بتونه

خلاق باشه. باید بتونه زاویه ای رو شکار کنه و به نمایش بذاره که هیچ کس عادی بهش توجهی نداره. دوست دارم با زاویه ی دید

دنیز جون آشنا شم.

لبخند قدرشناسانه ای میزنم و به عطیه نگاه میکنم. میدونم هدفش به رخ کشیدن تفاوت های فرهنگی تو هر فرصتیه. ولی درک

نمیکنم چرا؟

سرم و پایین میندازم و با لبه ی استکانم بازی میکنم که ماهرخ خانوم میگه:

_میری خرما رو بیاری دنیز جان؟ گذاشتم کنار سماور.

با تعجب نگاهش میکنم. مریم سریع میگه:

_من میارم..

ماهرخ خانوم میگه:

_چه فرقی داره؟ دنیز دخترمم عروس این خونه ست. خودش میاره.

یکم خجالت میکشم. خصوصاً بعد سکوت پر معنی که تو جمع حاکم میشه. از جام بلند میشم و داخل میرم. هنوز از در دور نشدم

که صدای ماهرخ خانوم و میشنوم:

_مشکلت با این دختر چیه عطیه جان؟

_وا مامان.. چه مشکلی؟

_عاطفه غریبه نیست. دختر خودمونه. دارم میبینم هربار به بهونه ای غریبیش و به روش میاری. چرا؟

آب دهنم و قورت میدم. پس برای همین ماهرخ خانوم از من خواست برم دنبال خرما؟ دوست ندارم مکالمه ی بینشون و بشنوم.

نفس بلندی میکشم و به سمت آشپزخونه میرم. خرما رو برمیدارم و همین که برمیدارم مجید رو تو چهارچوب در میبینم. با ترس

"هین" بلندی میگم که سریع میگه:

_ترسیدین؟ معذرت میخوام!

دستم و روی دلم میذارم:

_چطور انقدر سریع ظاهر شدین آقای مجید؟

میخنده:

_دست شما درد نکنه. جن هم شدیم؟

نامفهوم نگاهش میکنم. جلو میاد و میگه:

_اینجا لغت ظاهر شدن و بیشتر برای اجنه به کار میبرن.

لبم و گاز میگیرم تا نخندم. به سمتی اشاره میده و آروم میگه:
_ باید بیاین قیافه ی امیرعطا رو ببینین. انگار دارن خفه ش میکنن.
با خنده میگم:

_ حدس میزدم بهش سخت بگذره!

دستاش و تو جیش فرو میبره و جدی سر تکون میده:

_ کاش فقط سخت بگذره. انگار برج زهرماره. اصلا از من خوشش نیامد. نمیدونم چه پدرکشتگی باهام داره.

یاد حرفایی که امیرعطا در موردش زد میفتم. دستم و جلوی دهنم میذارم تا نخندم اما موفق نمیشم. از گوشه ی چشم نگاهم میکنه و میگه:

_ انگار شما هم زیاد بدتون نیومده. مرسی واقعا!

دیگه جلوی خنده م و نمیگیرم. با خنده میگم:

_ فکر کنم باید سعی کنین کمتر حرف بزنین آقای مجید. یعنی وقتی کنار امیرعطا هستین!

چشماش گرد و کنجکاو میشه:

_ گفت من خیلی حرف میزنم؟

لبام و رو هم فشار میدم و سر تکون میدم. پوفی میکشه:

_ بشکنه این دست که نمک نداره. قدیما هم همینطور بود. نمک شناس و بی چشم و رو!

نمیدونم چرا ولی لحن حرف زدن آقای مجید انقدر بانمکه که خود به خود آدم و وادار به خندیدن میکنه. به چهارچوب در تکیه میده و جدی تر میگه:

_ هرچند نباید ناشکری کرد.. همین که برگشت. همینکه هست..

آه بلندی میکشه. محبتی که توی دلش نسبت به امیرعطا هست و از ته اعماق وجودم حس میکنم. صادقانه میگم:

_ وجود دوست خوبی مثل شما تو زندگی امیرعطا نعمت بزرگیه آقای مجید.

نگاهم میکنه:

_ فعلا که زیاد از حضورم راضی به نظر نمیرسه. شاید هیچ وقت دیگه هیچی مثل قبلنا نشه. مگه نه؟

شونه بالا میندازم:

_ زندگی به من یاد داده هیچ وقت دنبال تجدید خاطرات نباشم. میشه همیشه حس های جدید و خوب ایجاد کرد. میشه قشنگ تر

از گذشته زندگی کرد!

_ زندگی دیگه چیا یادتون داد دنیز خانوم؟

لبخند معنادارش و نادیده میگیرم و دلخور میگم:

_ چرا در مورد لیلی راستش و بهم نگفتید؟

تکیه ش و از دیوار میگیره:

_ چه فرقی میکرد؟

_ خیلی فرق میکرد. حداقل برای من!

نگاهش مستقیم میشه و لبخند ملایمی چاشنی میمیک صورتش میکنه:

_ شما فکر کنین لازم بود یه چیزایی رو بفهمم. که فهمیدم!

سوالی نگاهش میکنم. لب بالا میکشه:

_امیرعطا انقدر مرد بود که همیشه معتقد بودم تو دنیا زنی وجود نداره که واقعا لیاقتش و داشته باشه. اما شما این اعتقاد و تو من از بین بردین. لازم بود مطمئن شم که اشتباه نمیکنم. فقط نگاهش میکنم. ادامه میده:

_هر کسی میتونه عاشق بشه. اونم عاشق مرد جذاب و همه چی تمومی مثل امیرعطا. اما هر کسی نمیتونه به حرمت عشقش از کسی که عاشقش بگذره. شما وقتی قبول کردی با امیرعطا بیای ، حتی وقتی میدونستی جایی تو زندگیش نداری ، ثابت کردی که بخاطر احساسات حتی از امیرعطا و داشتنش هم میگذری!

موهام و با خجالت پشت گوشم میدم. جلو میاد و خرمایی از توی ظرف برمیداره:

_شک ندارم شما بلیط شانس امیرعطایین دنیز خانوم. شاید پاداش این همه سال زجر و سختی ، شاید یه شانس دوباره بعد از اون عشق نافرجام و دردناک...شاید همه ی اینا اتفاق افتاده بوده که فقط به این نقطه از زندگی برسه. به شما! نفسی میگیره:

_نمیدونم. هرچی که هست قشنگ و با ارزشه. نذارین از دست بره!

مات و مبهوت نگاهش میکنم. لبخندی میزنه و از آشپزخونه بیرون میره. حس میکنم گلوم خشک شده. حرفای آقای مجید درست عین یه ضربه ی نهایی و حسابی عمل کرد و همونقدر شک و شبهه ی توی دلم رو هم از بین برد. یعنی واقعا میتونم امیدوار باشم به داشتن امیرعطا؟ تپش های قلبم با فکر کردن به این موضوع تند و تند تر میشه. جلو میرم و پشت دیواری که پذیرایی رو از راهرو جدا کرده قائم میشم. نگاهش میکنم. کنار امیرحسین نشسته. امیرحسین چیزی رو به جمع توضیح میده و اون تو سکوت به یه نقطه خیره ست. آقای مجید هم که سر جاش برگشته و مشغول حرف زدن پر آب و تابشه. بینشون تنها کسی که متوجه نگاهم میشه نامزد عطیه ست. وقتی باهاش چشم تو چشم میشم سریع و با خجالت خودم و عقب میکشم. فقط همین و کم داشتم. با استرس رو برمبگردونم تا برم که یهو با چیزی برخورد میکنم. ته مونده ی استکان های چایی که تو دستای عطیه ست روی لباسم برمبگردد و تقریبا گند میزنه به تمام بلوزم. عطیه سینی رو عقب میکشه و میگه:

_والای. حواست کجاست؟

با شرمندگی میگم:

_معذرت میخوام. من اصلا متوجه نشدم اینجایی!

سر تکون میده:

_اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ چای همه تموم شد و خرمای تو نرسید.

با شرمندگی لبم و گاز میگیرم. نگاهی بهم میکنه و همونطور که جعبه ی خرما رو ازم میگیره میگه:

_برو زود لباست و عوض کن. لکش نمونه!

سری تکون میدم و با خجالت از پله ها بالا میرم. حالا واقعا عالی شد. دقیقا دستم پیش کسی رو شد که دل خوشی هم ازم نداشت.

موقع بستن دکمه ی آخر بلوزم و میکشه و باعث میشه به سمتش کشیده شم. چشماش کاسه ی خونه. با همون لحن ترسناکش میگه:

_اینارو برای چی باز گذاشتی؟

تا حالا هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. انقدر عصبی و بی انعطاف و ترسناک. آروم میگم:

_داشتم لباسم و عوض میکردم.

چیزی نمیگه اما نگاهش چشمم و سوراخ میکنه. سریع اضافه میکنم:

_چیزی نشد امیرعطا. چرا...

اجازه نمیده حرفم و تموم کنم. در کمدم و باز میکنه و میگه:

_هر خرت و پرتی داری این تو جمع کن. زود باش!

با تعجب میگم:

_برای چی؟

عصبی میگه:

_نمیخوام حتی یه لحظه هم تو این خرابه باشی. جایی که چفت و بست نداره و هر لحظه یه نره خر پاش و بذاره توش جای موندن نیست.

_اما..

چونه م و با خشونت میگیره و از لای دندوناش میگه:

_اما و ولی نیار برا من دنیز. تا وقتی ناموس منی باید تو این خونه حواست به خودت و رفتار اطرافیان باشه میفهمی؟ من بی غیرت و احمق نیستم.

چونه م و ول میکنه و دستش و دور دهنش میکشه:

_وسایلت و ببر اتاق من جا به جا کن. به وقتش میدونم با اون الاغ نفهم چیکار کنم!

قلبم هری پایین میریزه. حواسم نه به خشونت توی صداشه، نه به لحن دستوریش، نه حتی به الاغ نفهمی که تا چند دقیقه ی پیش با رفتارش من و تا مرز سخته برد!

سوزن حواسم فقط روی یه کلمه گیر کرده. پیش کلمه ی "ناموس" و اون "من" مالکیت بعدش!

#دویست_و_هفتاد_و_دو

آخه دنیز تو چرا انقدر خنگ و دست و پا چلفتی هستی؟ خوب شد که امیرعطا منو تو اون شرایط ندید وگرنه محال بود دست از سرم برداره. یه بهونه ی جدید برای اذیت کردن و آزار دادنم واسش جور میشد.

وارد اتاق عطیه میشم و همزمان به بلوزم نگاه میکنم. باید زودتر از شرش خلاص شم.

کمد گوشه ی اتاق رو که به لباس ها و وسایل من اختصاص داده شده باز میکنم. پشت همون در باز شده ش پنهون میشم و بلوزم و در میارم. خوب شد که اوضاع شلوارم خراب نیست و نیازی به تعویض ندارم. بلوز کثیف و یه گوشه میدارم و یه بلوز نخعی تازه از لای لباسام بیرون میکشم. آستیناش و میپوشم و همزمان متوجه باز شدن در اتاق میشم. بلوز و کامل روی تنم میکشم و موهام و از توش بیرون میارم. به خیال اینکه عطیه وارد اتاق شده سرم و عقب میبرم و میگم:

_من واقعا ...

با دیدن محمد خشکم میزنه و جمله تو دهنم میماسه. دستم روی سه دکمه ی باز مونده ی یقه م خشک میشه و با نگاهی که دقیقا روی همون نقطه خیره مونده ماتم میبره. محمد میگه:

_ببخشید. من فکر کردم عطیه اینجاست.

دستم و روی یقه م نگه میدارم و با اخم و مضطرب میگم:

_اینجا نیست. لطفا برین بیرون!

انتظار دارم معذرت بخواد و سریع بره بیرون اما نگاهش هنوز روی منه و هنوز همونجا ایستاده. انگشت کوچیکش و پایین لبش میکشه و همونطور که به پشت سرش نگاهی میندازه با صدای آرومی میگه:

_میشه چند دقیقه حرف بزیم؟

قلبم تو سینه با وحشت میکوبه. قدمی عقب میروم و اینبار عصبی تر میگم:

_چه حرفی؟ لطفا برین بیرون!

گستاخانه میگه:

_ اذیت نکن. دیدمت داشتی یواشکی نگاهم میکردی. خودتم میخواستی که پیام بالا. نگو نه!

خشکم میزنه. این مرد با خودش چه فکری کرده؟ یه قدم به سمتم میاد:

_ اگه از عطیه میترسی ترست بیخوده. چون تو حیاط نشسته. همه سرشون گرمه. هیشکی حواسش به ما نیست! گوشیش و از جیبش بیرون میاره:

_ شماره ت و بده. عجله کن.

با صدایی که از شدت خشم میلرزه میگم:

_ اگه همین الان گم نشی بیرون بلایی سرت میارم که دیگه نتونی پات و تو این خونه بذاری!

سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه:

_ نه بابا.. شما خارجیا هم بله؟

چشمکی میزنه:

_ بیشتر از مردای شما نباشم کمترم نیستم. نمیذارم بد بهت بگذره عروسک. همه جوهره ساپورتت میکنم.

با نفرت میگم:

_ حیفِ عطیه! حیف.

دستم و سمت در میگیرم و سعی میکنم لرزشش و پنهون کنم:

_ گمشو بیرون!

اخماش و تو هم میکشه:

_ آروم باش چته؟ چی میخوای مگه تو؟

دوباره به پشتش نگاه میکنه:

_ از اون مجید کمتر نیستم نترس.

پوزخند کرپهی میزنه:

_ دیدم تو آشپزخونه چه دل و قلوه ای میدادین به هم. واسه اونم اینجوری ناز میکنی؟

پاهامم به لرزش میفته. خدایا چیکار باید بکنم؟ چیکار کنم که خون تو این خونه راه نیفته؟ به عطیه چجوری بگم؟ امیرعطا رو چیکار کنم؟

دوباره به گوشیش اشاره میکنه:

_ شماره رو بگو ناز نکن. نترس من کارم و بldم. هیچ کس بو نمیبره!

دنبال یه جواب دندون شکنم که یهو تقه ای به در میخوره. رنگ از روی محمد میپره و سریع گوشیش و تو جیبش میذاره. در باز میشه و امیرعطا رو تو چهارچوب در میبینم. همون یه ذره نفسم هم میره و در نمیاد. محمد سریع میگه:

_ ای بابا.. به من که گفت اینجاست!

امیرعطا از پشت سر میگه:

_ چیزی گم کردی؟

محمد سریع به من پشت میکنه و میگه:

_ اومده بودم دنبال ساعت که انگار اینجا نیست.

رو به من با محجوبیت مصنوعی میگه:

_ توروخدا ببخشید دنیز خانوما. مزاحم شدم.

و سریع از کنار امیرعطا میگذره و بیرون میره. من هنوز همونجا ایستادم. با دستی که روی یقه ی بلوزم خشک شده و قلبی که عین اسب بخار کار میکنه.

امیرعطا جلو میاد و عصبی میگه:

_این مرتیکه اینجا چیکار داشت؟

حس میکنم زبونم ته حلقم چسبیده. هنوز نگاه هرزش جلوی چشممه و صداس و از توی گوشم میشنوم. خدایا.. چطور همچین آدمی وارد این خانواده شده؟ چطور به خودش جرات داد با من..

_با توام دنیز!

تکونی میخورم و آروم میگم:

_اومده بود... دنبال ساعتش.

جلو میاد و تو چشمام خیره میشه. نمیتونم بهش بگم. اگه بگم میدونم چه بلوایی میشه. نه..نباید چیزی بگم!

_دنیز اتفاقی افتاد؟ چیزی گفت بهت؟

فقط نگاهش میکنم. دستم و میگیره و تکون میده. عصبی صداس و بالا میبره:

_با توام..

با حرکتش دستم از روی یقه م برداشته میشه. نگاه امیرعطا به همون نقطه کشیده میشه. اخماش تو هم میره و همونطور که چشم میپنده با لحن تغییر کرده ای میگه:

_کری یا لالی؟

سر تکون میدم:

_چیزی نگفت..

میخوام رو برگردونم اما اجازه نمیده. چهره ش کوچک ترین انعطافی نداره:

_یه چیزی شده به من نمیگی تو. این مردک چیزی گفت بهت؟ کاری کرد؟

کلافه میگم:

_گفتم که نه امیرعطا!

دستش و جلو میاره و دکمه های یقه م و دونه دونه میبندد. نفسم تو سینه م حبس میشه. خصوصا وقتی پشت دستش با پوست بدنم برخورد میکنه.

"امیرعطا"

یک ساعتی از جریان بالا رفتن محمد میگذره اما من همچنان عصبی ام. انقدر عصبی که میتونم هر لحظه مشت محکمی توی دهن گشادش بکوبم و بهش بفهمونم با احمق طرف نیست! بعد از صدای برخورد دنیز با استکان ها متوجه شده بودم که بیرون پذیرایی ایستاده بود و حواسش به ما بود. این مسئله برام تازگی نداشت چون عادت کردم به اینکه همیشه تو هر شرایطی حواسش دورادور بهم باشه. اما بالا رفتن محمد ، اونم دقیقا چند دقیقه بعد از بالا رفتن دنیز از پله ها ، چیزی نبود که بتونم ازش چشم پوشی کنم. بخاطر اینکه آرامش کسی رو بهم نزنم چیزی به روش نیاوردم اما معنیش این نیست که دروغ مزخرفش و باور کردم یا قراره این جریان و فراموش کنم!

انقدر با نگاه های مستقیم و خیره م روش قفل میشم که بالاخره تسلیم میشه و میفهمه که اینجا جای موندن نیست. از جاش بلند میشه و رو به جمع با لبخند مزخرفش میگه:

_من دیگه برم. با اجازه همگی!

امیرحسین میگه:

_ کجا؟ باش آخر شب میری دیگه.

عطیه هم آروم از کنارش میگه:

_ راست میگه داداشم. کجا میری؟

دندونام و رو هم فشار میدم و سعی میکنم رو خودم کنترل داشته باشم. محمد اصرار امیرحسین و عطیه رو نادیده میگیره و با خداحافظی از بقیه از پذیرایی بیرون میره.

بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنم یا حتی برای خداحافظی از جام بلند شم همونجا میشینم. امیرحسین تا دم در محمد رو همراهی میکنه و برمیگرده. صدای حرف زدن آرومشون و بیرون پذیرایی میشنوم که رو به مامان میگه:

_ چیزی شده؟

_ نمیدونم مادر. منم مثلِ تو!

عطیه میگه:

_ داداش چرا اینجوری کرد؟ چرا رفتارش با محمد انقدر بده؟

_ تو هیچی نگو عطیه.

بعد چند ثانیه امیرحسین میاد و کنارم میشینه. دستش و روی پام میذاره و میگه:

_ حالت خوبه؟

بدون اینکه نگاهش کنم بی مقدمه میگم:

_ این پسره رو چقدر میشناسین؟ کس و کارش چیه؟ چیکاره س؟

با تعجب نگاهم میکنه:

_ محمد؟

سکوت میکنم. فقط دنبال جواب سوالم و حوصله ی توضیح ندارم.

_ پسر یکی از دوستای قدیمی حاج نادره. تو علاءالدین موبایل فروشی داره.

یکم به جلو خم میشه و جدی میپرسه:

_ چیزی شده امیرعطا؟

دستم و دور دهنم میکشم:

_ اصلا ازش خوشم نمیاد!

نفس بلندی میکشه. نمیدونم سکوتش و پای چی بذارم. نگاهش میکنم و میگم:

_ شاید من حق نداشته باشم تو این موارد نظر بدم ولی ، مطمئنم حسم اشتباه نمیکنه. این پسر چشم و دل پاک نیست. نگاهش

دائم میچرخه. این دیگه ربطی به حافظه و این مسائل نداره. هر کسی میتونه بفهمه!

ابرو بالا میده و دوباره یه نفس بلند دیگه:

_ حق تو روی عطیه از من بیشتره. چرا فکر میکنی حق نداری چیزی بگی؟. شاید یادت نیاد ولی ، اونجوری که تو همیشه نگرانش

بودی هیچ کس نبود.

مکشی میکنه:

_ با همه ی اینا ولی...خودش خواست و قبولش کرد امیرعطا!

ابروهام به هم نزدیک میشه:

_ یعنی چی؟

دستاش و تو هم قفل میکنه:

_اون دوره ای که تو رفته بودی ...

مکثی میکنه:

_یعنی برای کار رفته بودی ترکیه ، احساس کردم سر و گوش عطیه میجنبه. یه روز تعقیبش کردم و متوجه شدم با یه پسر دبیرستانی دو تا کوچه پایین تر صحبت میکنه. کوچیک بود. ۱۵ سالش بود.. نگران بودم ولی نمیدونستم چجوری باید به حاجی بگم. حاجی رو عطیه حساس بود. انقدر که حتی دوست نداشت من و تو ، توی کاراش دخالت کنیم یا بهش نزدیک شیم. یه وسواس خاص و بی دلیل داشت.

به پشت سر نگاه میکنه. در پذیرایی رو آرام هل میده تا بسته شه و بعد چند ثانیه میگه:

_وقتی سربسته به حاجی گفتم بیشتر مراقب عطیه باشه بهش خیلی برخورد. بحث شد. سوتفاهم شد. گفت دختر من خودش حواسش به خودش هست و دست از پا خطا نمیکنه. نتونستم بهش بفهمونم چقدر نگرانشم. جوری رفتار کرد که انگار من غریبه ام و میخوام عطیه رو پیش چشمش بد کنم. خدا بیامرز دوش. مرد بدی نبود اما افکار خودش و داشت. نگاهم میکنه:

_از همون روز قسم خوردم هیچ وقت تو کارای مربوط به عطیه دخالت نکنم. وقتی مامان اطلاع داد میان خواستگاریش چیزی نگفتم. وقتی هم عطیه خودش قبول کرد..

لب بالا میکشه:

_فقط به عنوان برادرش یه تحقیق کلی و دورا دور کردم و متوجه شدم خانواده ی بدی نیستن. کار و بارش هم خوب بود. خود عطیه هم که قبولش داشت و دلش راضی بود. دیگه چی میگفتم؟

نمیتونم درک کنم. این همه دوری و فاصله از این دختر برای چیه؟ مگه از یه مادر متولد نشدیم؟ یعنی همه ی این مسائل تو گذشته هم بودن؟ لعنت به من و این عجز!

موهام و با دست بالا هل میدم و مستاصل میگم:

_جالبه! داریم در مورد خواهرمون حرف میزنیم ولی من حتی نمیتونم درست و حسابی نظر بدم.

_مقصر این اتفاق ها تو نیستی امیرعطا. برای چی انقدر خودت و اذیت میکنی؟

برمیگردم و نگاهش میکنم:

_اگه اون مردک واقعا آدم درستی نباشه چی؟ اون وقتم انقدر راحت میتونی بگی که ما مقصر نیستیم؟

تو سکوت نگاهم میکنه. از جام بلند میشم و دستم و روی پیشونیم میکشم:

_شاید من زیادی حساس شدم!

میخوام از کنارش رد شم که میگه:

_امیرعطا..

سربرمیگردونم. غمگین نگاهم میکنه. از همون نگاه هایی که توش هزار تا حرف نگفته هست:

_وقتی نبود هیچ کس امید به یه زندگی نرمال نداشت. انگار زمان ایستاده بود. اما حالا که هستی برای درست کردن هر چیزی انگیزه هست. پس کاری و بکن که میدونی درسته!

چشم از نگاه نگرانش میگیرم و با تکیون آرام سرم از پذیرایی بیرون میرم.

عطیه دقیقا کنار وروری آشپزخونه ایستاده و به من نگاه میکنه. نگاهش دلخور و پر از گله ست. این دختر که شاید سرجمع چند جمله ی انگشت شمار هم باهاش حرف نزدم راستی راستی خواهر منه.. خواهری که کوچیکترین چیزی ازش به خاطر نمیارم اما ته

دلیم یه حس عجیبی نسبت بهش دارم. یه جور دلتنگی و ناراحتی..

چشم ازش میگیرم و از خونه بیرون میرم. روی یکی از صندلی های روی سکو میشینم و به حیاط رو به روم خیره میشم. کاش برگشته بودم.. کاش هنوز از وجود این آدما و این خونه خبر نداشتم. همونجوریش هم یه کوله بار سنگین روی دوشم بود که با خودم حمل میکردم. حالا احساس میکنم اون بار سنگین تر هم شده. برای تک تک افراد این خونه نگرانم ، بدون اینکه بتونم کاری براشون بکنم یا اصلا از حسم بهشون سر در بیارم. سرم و رو به آسمون میگیرم:

_خدایا این چه امتحانیه؟

_خدا همه ی بنده هاش و امتحان نمیکنه پسر.

سر برمیگردونم. مامان با صندلی ریموت دارش نزدیک تر میشه:

_خیلی باید تو مرکز توجه خدا باشی که لایق امتحان شدن باشی.

خیره به رو به رو لب میزنم:

_من خیلی وقته که تو زندگی خدایی نمیبینم.

_ناشکری نکن. اگه الان اینجا کنار من نشستی از توجه و مهر همون خداست!

نفس بلندی میکشه:

_دنیز کجاست؟

اخم میکنم. به احتمال قوی بعد اون بگو مگوی تندی که باهاش داشتم ترجیح داده پایین نیاد و باهام رو به رو نشه. با اخم میگم:

_بالاست!

_احساسم میگه خیلی بهش سخت میگیری امیرعطا. انقدر این طفل معصوم و اذیت نکن!

با همون اخم نگاهش میکنم:

_بهش گفتم وسایلت و بیره اتاق من. دیگه نمیخوام تو اتاق عطیه بمونه!

با نگاه پر معنایی بهم خیره میشه. ادامه میدم:

_اینجوری عطیه هم راحت تره..

_نمیدونم از چی ناراحتی. یا چرا این تصمیم و گرفتی. اما میدونی که دنیز نمیتونه با تو یکجا بمونه. شما به هم محرم نیستین!

سریع رو برمیگردونم:

_دنیز زن منه!

سر تکون میده:

_زنی که بخاطر کمک بهت با اسم مرد دیگه ای ازدواج کرده!

ابروهام به هم نزدیک میشن. منظورش و نمیفهمم. با شک میگم:

_واقعا همه ی اینا مهم ان؟ من فقط نمیخوام دنیز دیگه تو اتاق عطیه باشه. جایی که نه خودش راحتی و نه امنیت..

جلوی زبونم و به موقع میگیرم. دستم و دور دهنم میکشم و یک ضرب از جام پا میشم:

_در هر صورت من اینطور صلاح میبینم. اتاق من هم راحت تره هم بزرگ تر. تا وقتی اینجاست میتونه اونجا بمونه.

میخوام از کنارش بگذرم که میگه:

_شاید تو فراموش کرده باشی که من مادرتم. اما من هنوز فراموش نکردم که تو پسر می. خوب میشناسمت. انقدری که بدونم این

رگ گوشه ی گردنت برای هر کسی اینجوری باد نمیکنه امیرعطا!

آب دهنم و با زور پایین میفرستم:

_منظورتون چیه؟

خونسرد نگاهم میکنه:

_ تو و دنیز به هر دلیلی ازدواج کردین به خودتون مربوطه. اما این خونه حرمت داره. من هنوز نمردم. دوست دارم تا نفس میکشم احترامم تو این خونه حفظ شه.

چشمام و جمع میکنم. نفسی میگیره و میگه:

_ امشب رو پایین توی اتاق من بخواب تا دنیز راحت باشه. فردا یه عاقد میاد اینجا تا بینتون محرمیت بخونه. بعدش هر کاری که راحتین انجام بدین.

ماتم میبره. داره شوخی میکنه؟ چینی به چشمام میدم:

_ محرمیت!؟

مستقیم نگاهم میکنه. با همون چشم هایی که دقیقا هم شکلش رو هر روز توی آینه میبینم. این زن از من هم لجباز تر و یک دنده تره. با حرص میگم:

_ برای چی باید با دنیز محرم شم؟ دلیلی برای اینکار وجود نداره. بعدم دنیز عمرا قبول نمیکنه!

لبخند کمرنگی میزنه و میگه:

_ پسر من اهل حلال و حروم بود. احترام و حرمت سرش بود. دوست ندارم نگاهش به چیزی بیفته که مال خودش نیست! با استیصال میگم:

_ شرایط ما فرق داره. دنیز و من..

_ برای من هیچ فرقی نداره. اگه میخوای اتاقت و باهاش شریک شی باید محرم شین. حرف اول و آخرمه!

میگه و مقابل چشمای متحیر من صندلیش و به داخل خونه هدایت میکنه. همونجا می ایستم و به بالا ، پنجره ی اتاقم نگاه میکنم.

محرم شدن با دنیز؟ مامان پیش خودش چه فکری کرده؟ که من بهش دست درازی میکنم؟

دستم و یک دور روی صورتم میکشم. وقتی یاد امروز و اون چند تا دکمه ی باز پیراهنش میفتم دود از سرم بلند میشه. اینو میدونم که این دختر برام مهم شده. اما چرا؟

چشمم و میبندم تا ذهنم آرام بگیره. چرا هرچقدر بیشتر میخوام ازش فرار کنم کائنات اونو بیشتر به سمتم هل میده؟

#دویست و هفتاد و سه

_ ولی چرا؟ به من گفتمی پیام اینجا که خودت آواره شی؟

نفسم و پر صدا بیرون میفرستم. فکر میکنم الان وقت خوبی برای عنوان کردن موضوعیه که مامان باهام صحبت کرد. از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و میگم :

_ اگه مجبور شیم طی مدتی که اینجایی به هم محرم شیم. یعنی از لحاظ شرعی و دینی ؛ با این قضیه مشکلی داری؟ مات و مبهوت نگاهم میکنه.

_ میدونم برات عجیب و غیر منطقیه. ولی اگه بخوام تو این اتاق نگهت دارم مجبورم. یعنی مادرم اینطور میخواد!

از نگاهش مشخصه گیج شده. مردد میگه:

_ منظورت از محرمیت چیه؟

_ صیغه ی محرمیت بینمون خونده میشه و از لحاظ دینی محرم هم میشیم.

سکوت میکنه. جلو میرم و میگم:

_ من خودم هنوز وسط این همه جمعیت غریبه ام. دارم سعی میکنم خودم و با یه چیزایی هرچند سخت وفق بدم. اگه مخالفت کنم..

_ نیازی نیست به مخالفت. ماهرخ خانوم بی دلیل چیزی نمیگن.

انگشتاش و تو هم فرو میبره و میگه:

_برای من فرقی نداره. در هر صورت فقط قراره خیالش راحت شه.

این پا و اون پا میکنه:

_منظورم اینه که ما..

_ میدونی که من بهت آسیبی نمیزنم دنیز. منو میشناسی!

سرش و بالا میاره:

_من هیچ وقت فکر نکردم که تو بهم آسیب میزنی. حتی تو بدترین شرایط.

جلو میاد و درست مقابلم می ایسته. شجاع تر از همیشه تو چشمام خیره میشه:

_من از تو نمیتروسم. اینو بارها بهت ثابت کردم. اما تو از من میترسی. مگه نه؟

آب دهنم و با زور قورت میدم و چشم ازش میگیرم. اگه امشب از این اتاق بیرون نرم شاید دیگه خیلی چیزا بین ما دو نفر قابل

جبران نباشه. بالشم و از روی تخت برمیدارم و همونطور که از کنارش میگذرم میگم:

_ترس من از چیزیه که تو نمیتونی درکش کنی. شبت بخیر.

از کنارش میگذرم و در و پشت سرم میبندم. یه نفس عمیق میکشم. حق با اونه. من ازش میتروسم...

از خاطرات نصفه و نیمه ی توی ذهنم و ربطشون به هم، از روشن شدن تکلیف زندگیم میتروسم...

من از به وجود اومدن حسی میتروسم که وسط این جهنم زندگیم فقط شعله های آتیش و برای هر دوی ما بالاتر بکشه. تو دنیای من

جایی برای پروانه شدن نیست. من از سوختن میتروسم!

#دویست_و_هفتاد_و_چهار

ساعت از دوازده گذشته و تقریباً همه ی اهل خونه خوابن. من اما همچنان روی صندلی کنج سکو نشستم. با یه ذهن پر از فکر و

خیال و سیگاری که پشت سیگار آتیش میزنم. انقدر پریشون و کلافه ام که حتی برای شام هم داخل نرفتم. اما از پشت پنجره دیدم

که دنیز برای چند دقیقه پایین اومد و بعد خوردن شام خیلی زود دوباره بالا رفت. تا حالا هیچ وقت تا این حد ناراحت و بی صدا

ندیده بودمش. یعنی از من ناراحته؟

پوف کلافه ای میکشم و به بالا نگاه میکنم. چراغ اتاق روشنه و این یعنی به حرفم گوش داده و جا به جا شده!

همین که میخوام از جام بلند شم در حیاط با صدای تقی باز میشه و کسی داخل میاد. چشم ریز میکنم و وقتی یکم جلوتر میاد از

لای درختچه ها تشخیصش میدم. علیرضاست! پسر کم حرف و کم حوصله ی امیرحسین که همه ی رفت و آمدش توی این خونه

به بعد نیمه ی شب محدود میشه.

من و نمیبینم. همینکه پا روی سکو میذاره تا داخل بره میگم:

_سلام!

جا میخوره و به سمتم برمیگرده. انگار انتظار نداشته من و اینجا ببینه. با مکثی چند ثانیه ای سر تکون میده و زیر لب سلام میده.

از جام پا میشم و به سمتش میرم:

_همیشه شب ها این موقع میای خونه؟

خیره نگاهم میکنه:

_از نظر شما مشکلی داره؟

جوابش و نمیدم. دلم نمیخواد از این زاویه باهش وارد مکالمه شم. به ساعت مچیم نگاه میکنم و میگم:

_ساعت از دوازده گذشته. شام خوردی؟

_با دوستام یه چیزایی خوردم.

میخواود داخل بره که میگم:

_ نمیخواوم بگی عموم بعد یه عمر اومد و داره برا من بزرگی میکنه. اونم عمومی که هیچی از تو و این خونواده خاطرش نیست. اما تو این مدت یه چیز و خوب فهمیدم. اینکه پدرت خیلی نگرانته!
پوزخند میزنه:

_ پدر من فقط نگران خودش. خودش و منافعش! اینو شما هم به زودی متوجه میشی. شب بخیر!

بدون اینکه اجازه حرف دیگه ای رو بهم بده داخل میره. اینکه یه اختلاف بزرگ بین امیرحسین و پسرش هست واضحه. ولی دلیلش چیه؟ یه حس مرموزی از درون میگه که دلیلش خیلی باید بزرگ تر از بحث و مشاجره های معمول و کلیشه ای بین پدر و پسر باشه.

دستم و دور دهنم میکشم و بیخیال نشستن دوباره میشم. آرام و پاورچین از پله ها بالا میرم. چند تقه به در نیمه باز اتاقم میزنم و بعد از چند ثانیه داخل میرم. دنیز روی تخت نشسته و مشغول شونه کردن موهای خیسش. بوی خوش شامپو همه ی اتاق رو پر کرده. همونطور که به سمتش میرم، نگاهی به ساکش که گوشه ی اتاقه میکنم و آرام میگم:

_ جا به جا شدی؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

_ تقریباً!

با یکمی فاصله کنارش روی تخت میشینم. میدونم با رفتارم ناراحتش کردم اما دست خودم نبود. خودمم نمیدونم چرا از دیدن اون و محمد تو یه اتاق تا این حد دیوونه شدم. نیم نگاهی بهش میکنم. روغنی کف دستش ریخته و آرام رو موهای نم دارش میماله. روغن بوی خوبی داره. بویی که همیشه از موهاش میاد و برام غریبه نیست.

_ چیکار میکنی؟

شونه بالا میندازه:

_ به موهام روغن نارگیل میزنم.

نگاه کوتاهی بهم میکنه:

_ اگه اینکار و نکنم بخاطر فر بودنش شونه نمیشه!

مثل همیشه ساده و بی حاشیه جواب میده. بدون طفره، قهر یا گردنک زدن. نگاهم روی موهاش خیره میمونه و بوی خوش شامپو غلیظ تر میشه. دلم به طرز عجیبی میخواود تا دستم و جلو ببرم و چند تار از اون موهای نم دارش رو توی دستم بگیرم. اما جلوی خودم و میگیرم و میگم:

_ میدونم اینجا راحت نیستی. اما نمیتونستم بعد اتفاق امروز اجازه بدم تو اتاق عطیه بمونی. میدونم که تو خودتم حس کردی که محمد آدم درستی نیست!

نگاهم میکنه:

_ صحبت راحت بودن و نبودن من نیست. تو جووری رفتار کردی که انگار مقصر اونجا بودنش من بودم!

تو چشمای آبی زل میزنم:

_ نه.. مقصر خواستنی بودنت تو نیستی. مقصر نگاه هرز محمد هم تو نیستی. اما وقتی بدون قفل کردن در اتاق لباس و عوض میکنی و حواست به دور و برت نیست تو مقصری!

سر پایین میندازه. حس میکنم خجالت کشیده. خسته و کلافه میگم:

_ روزای سختی میگذرونم. به حد کافی اوضاعم بهم ریخته هست دنیز. نمیخواوم بابت تو هم نگران باشم.

اخمی میکنم و ادامه میدم:

_ نمیخواوم تو مدتی که اینجا هستی اتفاقی برات بیفته که بابتش یک عمر خودم و سرزنش کنم.

حالت نگاهش تغییر میکنه. چند ثانیه سکوت میکنه و از جاش بلند میشه:

__ پس تو نگران خودتی نه من. دوست داری امانت دار باشی. حداقل تا وقتی که من موقتا ایرانم. مگه نه؟

فقط نگاهش میکنم. میفهمم با خودش چه فکری میکنه. اما خیال ندارم بهش امید بدم. باید بتونه دل بکنه و به وقتش بره سراغ زندگی!

__ من احتیاجی به نگرانی کسی ندارم. قبلا هم گفتم که خودم میتونم از پس خودم بر بیام.

میخواد بره که سریع از جام بلند میشم و دستش و میگیرم.

__ بچه نشو دنیز. هر بار با فرار کردن چیو میخوای ثابت کنی؟

مج دستش و میپیچونه اما موفق نمیشه آزادش کنه.

__ نمیخوام سر این موضوع بحث کنم فهمیدی؟ اصلا من اشتباه کردم اومدم اینجا!

انقدر تکون میخوره که مجبور میشم برای ثابت نگه داشتنش هر دو دستش و بگیرم.

ابروهام و به هم نزدیک میکنم:

__ اومدی چون میدونستی اگه نیای شده با زور میارمت. کسی که یک بار به خودش جرات داد بیاد تو اون اتاق دوباره اینکار و میکنه.

همینجا میمونی تا من تکلیف اون پسر و تو این خونه مشخص کنم.

نگاهش خیره میشه:

__ مطمئن باش اگه اتفاقی هم میفتاد خودم میتونستم گلیم خودم و از آب بیرون بکشم.

مستقیم نگاهش میکنم:

__ برای همین رنگ از روت پریده بود؟

بی حرف اما خیره نگاهم میکنه. به یقه ش نگاه میکنم که اینبار کاملا بسته و بدون دکمه ست.

__ نمیفهمی. نمیخوای بفهمی که اینجا ترکیه نیست. چیزی که اونجا عادی بود اینجا تابوئه. اینو خوب فهمیدم که اکثر مردم اینجا

برا قضاوت کردن اول به ظاهر طرف مقابلشون دقت میکنن. نمیگم همه اینطورن.. اما تو وسط فرهنگ بسته ی اینجا یه تمایزی.

انتظار نداشته باش هر کسی بتونه این تمایز و درک کنه دنیز.

نگاهش از اون حالت خیرگی خارج میشه. با ناراحتی میگه:

__ اگه روسری بذارم دیگه کسی قضاوتن نمیکنه؟ دیگه هیچ کس به خودش جرات نمیده در مورد فکرای بی مورد کنه؟

اخم میکنم:

__ مگه کسی بهت چیزی گفته؟

__ چه فرقی میکنه؟ مهم حس مزخرفی بود که من بهش رسیدم. همسایه تون فکر میکنه چون پوششم مثل شماها نیست خدا رو

قبول ندارم. شوهر خواهرت به خودش جرات میده بیاد تو اتاقی که من توش تنهام چون فکر میکنه آزاد گشتن من چراغ سبزه برای

پا پیش گذاشتنش. تو هم که جوری رفتار میکنی انگار من مقصر همه ی این اتفاق هام. من این رفتارها رو درک نمیکنم امیرعطا.

شاید هیچ وقت نباید میومدم اینجا..

میخواد برگرده که اینبار دستام و محکم دور کمرش حلقه میکنم. مثل یه گنجشک کوچیک توی دستام اسیر میشه. تپش های تند

قلبش و خیلی خوب حس میکنم. آروم میگم:

__ من گفتم تو مقصری؟ اصلا همچین حرفی زدم که باز داری حرف خودت و میزنی و در میری؟

عمیق نگاهم میکنه:

_ بعضی وقت ها خیلی خسته میشم امیرعطا. من بخاطر تو اینجام. نه هیچ کس دیگه ای. میدونی چقدر دلم هوای مامان ریما رو
 میکنه؟ صدای پدرم هنوز توی گوشمه. من نمیخوام اون اتفاقی بیفته که بابا ازش حرف میزد. دلم نمیخواد با یه دنیا دلخوری از اینجا
 برم!
 _ نمیدونم چرا ولی جمله ی آخرش باعث میشه حصار دستم دور کمرش تنگ تر شه. وقتی سرش و جلو میاره و روی سینه م میذاره
 چشمام خود به خود بسته میشه. خدایا.. این دختر با من چیکار میکنه؟
 _ دستم و بالا میارم و اروم پشتش و ماساژ میدم :
 _ پس تو هم بلدی دلخور شی. خوبه.. دیگه داشتم ازت ناامید میشدم.
 _ سرش و بالا میاره. نمیدونم چشماش همیشه انقدر خوش رنگ و دریاپی بوده یا امشب یه جور دیگه ای شده. شایدم امشب منم که
 حالم خوب نیست.
 _ چرا میشم. شاید خیلی بیشتر از خود تو. اما من بلد نیستم ناراحتیم و بروز بدم. تو خودم حلش میکنم.
 _ لب هام بی اراده کش میاد. این حقیقت غیر قابل انکاره که گاهی برای بعضی از جمله هاش دلم ضعف میره.
 _ تو خودت حلش نکن. همیشه بهم بگو!
 _ اخم میکنم:
 _ این اعصاب درب و داغون به اندازه شنیدن دغدغه های تو ظرفیت داره. مطمئن باش!
 _ چشماش برق میزنه.
 _ نگاهم بی اراده سمت لب هاش کشیده میشه و همزمان گرمای شدیدی رو زیر پوست تنم حس میکنم که برام مثل یه زنگ خطر
 بزرگه. دقیقاً مثل همون روزی که خیس و بارون خورده به قایق من پناه آورده بود. با همین موهای خیس و خوشبو ، همین چشمای
 معصوم و همین لب های سرخ لعنتی!
 _ این کشش چیه که هر بار در مقابلش سست تر از قبل میشم؟ از فکری که مثل زالو تو ذهنم میلوله خجالت میکشم. انقدر که برای
 کنترل خودم رو برمیگردونم و میگم:
 _ موهات و قبل خواب خشک کن. چراغ خواب هم اونجا کنار میزه. اگه میترسی روشنش بذار!
 _ سریع میگه:
 _ میخوای بری؟
 _ نگاهش نمیکنم. ازش میترسم.. از حسی که تو اعماق وجودم بیدار شده و تاریکی اتاق و این بوی خوش زیر بینیم میترسم.
 _ بدون اینکه نگاهش کنم میگم:
 _ فکر کنم باید امشب پایین بخوابم.
 _ نه سخت بود نه بی ربط.
 _ چند لحظه سکوت میکنم و منم تو چشماش زل میزنم. مگه چی برای از دست دادن دارم؟
 _ به خواست خودم بود امیرعطا. کسی زورم نکرد!
 _ عمیق نگاهم میکنه.
 _ حرفی نزن که بعدا پشیمون شی!
 _ کاش بفهمه که چقدر دوستش دارم و برای داشتنش چه کارهایی میکنم. کاش بدونه دیگه برای پشیمون شدن خیلی خیلی دیره.
 _ بی حرف فقط نگاهش میکنم که یهو صدای ماهرخ خانوم و از پشت سرمون میشنوم:
 _ شماها هنوز اینجاییین؟ اون پسر بدبخت نیم ساعته تو ماشین منتظره!
 _ امیرعطا با تعجب میگه:
 _ کدوم پسر؟

رو به من میگه:

_ برو یکی از مانتوهای مریم و بیوش. برات گذاشتم روی تخت. امیرعطا مادر تو هم برو لباسات و عوض کن.

امیرعطا میگه:

_ جای مریم؟

لبخند میزنه:

_ جای نمیریم. جای میرین! زود بیوشین برین بیرون. دنیز از وقتی اومده تو این چهاردیواریه!

لبخند گنده ای روی لبم میشینه. امیرعطا با بدخلقی میگه:

_ الان وقت اینکاراست؟

_ به تو باشه شب تا صبح تو اون دخمه میخوابی. یکم فکر مسافری که با خودت آوردی باش. یالا عجله کن. مجید اومده. خودش

هرجا بخواین میبرتون!

#دویست_و_هفتاد_و_بنج

"دنیز"

دوربین دیجیتالیم و توی دستم گرفتم و به عکس هایی که توی این مدت از گوشه گوشه ی خونه گرفتم نگاه میکنم. تو خیلی هاشون اهل خونه هم بدون اینکه اطلاع داشته باشن هستن. روی یکی از عکس ها توقف میکنم. نازنین روی تاب نشسته و در حالی که موهای بلندش از پشت حفاظ پارچه ای تاب آویزون شده از ته دل میخنده. عکس بی نهایت قشنگی شده. با اینکه فقط چند روز از اومدنم به ایران میگذره اما احساس میکنم سال هاست که دارم با این خانواده زندگی میکنم. تو دلم نسبت بهشون یه محبت قوی و عجیب دارم. دوست ندارم یه روزی همه ی این عکس ها و خاطرات برام پر از دلتنگی و حسرت و غصه باشن.

آهی میکشم و دوربین و کنار دستم میذارم. بعد از اتفاق دیروز تو دلم نسبت به عطیه احساس تعهد بیشتری میکنم. باید یه جوری بهش بگم. قبل اینکه دیر بشه باید بفهمه که زندگیش و قراره با چه مردی شروع کنه. اما چطوری بهش بگم که حرفم و باور کنه؟ اصلا چرا باید حرفم و باور کنه؟ حرف نامزدش در مقابل حرف دختری که فقط چند روزه میشناسدش و از قضا هیچم ازش خوشش نمیداد!

هاج و واج و سرگردون به یه نقطه خیره ام که تقه ای به در میخوره. گلو صاف میکنم و روی تخت مرتب تر میشینم:

_ بفرمایین!

مریم داخل میاد:

_ سلام عزیزم. صبحت بخیر! البته ظهر شد دیگه.

لبخند گرمی میزنم و به حوله ی تو دستش نگاه میکنم:

_ سلام. همچنین.

_ یه تعداد حوله ی تمیز برات آوردم. مامان گفت برات جا به جا کنم تو کمد.

جلو میاد و با شیطنت میگه:

_ میبینم که داداش عطا رو فرستادی رو کاناپه بخوابه!

میخندم:

_ من چیزی نگفتم.. خودش رفت!

_ خوب کردی. یکم ناز و نیاز جذابیت زن و بالاتر میبره.

کنارم میشینه و نگاهی به لباسم میکنه:

_ همیشه با اینا میخوابی؟

با تعجب به لباسم نگاه میکنم. همیشه که نه اما از وقتی اینجا اومدم مجبور شدم با همین لباس ها بخوابم و پا شم. شونه بالا میندازم:
_ خب آره! یعنی فعلا..

با تاسف سر تکون میده:

_ درسته که تو همه جوهر خوشگلی هزار ماشالا. ولی هیچ مردی جذب زنی نمیشه که با شلوار جین و تیشرت توی رخت خواب میخوابه. از امشب سعی کن چیز مناسب تری بپوشی. یه تاب و شلوارک نخی با چه میدونم. یه پیراهنی چیزی. چشمکی میزنه:

_ هوا داره کم کم گرم میشه. هوم؟

سرم و با خجالت پایین میندازم. متوجه منظورش شدم! بی اراده میگم:

_ امیرعطا از من فرار میکنه. چه فرقی داره اینجا باشم یا اون ور دنیا؟ مهم اینه همیشه از من فرار یه.

_ این خودش یه نشونه ی خوب و مثبته دخترجون!

با تعجب نگاهش میکنم. با اطمینان میگه:

_ امیرعطا از تو فرار نمیکنه. از حسی که نسبت به تو داره فرار میکنه. ولی تو نباید جا بزنی. کسی که در نهایت تسلیم میشه اوننه!
لب پایینم و میجویم:

_ ولی من نمیخوام از این طریق.. یعنی اینکه از لحاظ جنسی براش جذاب باشم. منظورم اینه که..

_ متوجه منظورت هستم.

دستم و میگیره:

_ ببین.. اگر موضوع فقط جاذبه ی جنسی بود امیرعطا در مقابلت انقدر مقاومت نمیکرد دنیز. چون اگه برای یه مرد فقط نیازش مهم باشه هیچ وقت به جنبه های دیگه ش فکر نمیکنه. امیرعطا انقدر برات احترام قائله که برای اذیت نشدن از اتاقی که تو هستی بیرون میره.

صداش و پایین تر میاره:

_ این یعنی از خودش و حسش مطمئن نیست. یعنی بهت کشش داره. یعنی میترسه نتونه جلوی خودش و بگیره!
از خجالت سرخ میشم. انگشتم و تو هم قفل میکنم.

_ اول باید بتونی دیوار دور خودش و بشکنی ، بعد بری سراغ دیوار دور قلبش. اینو میدونی دیگه نه؟
سر تکون میدم:

_ نمیخوام خودم و بهش تحمیل کنم.

_ منم نمیگم تحمیل کن. اتفاقا مردها از تحمیل شدن متنفرن. مطمئنم خودت میدونی باید چیکار کنی دنیز. انقدر باهوش هستی که جذابیت های خودت و بشناسی!
مکشی میکنه و با ناراحتی میگه:

_ تو امیرعطا رو دوست داری. اونم تو رو دوست داره. میتونین خیلی راحت با این احساس کنار بیاین و زندگی برای جفتتون شیرین تر بشه.

سر تکون میده:

_ نه مثل عطیه و محمد ، چند روز دیگه میرن سر خونه و زندگیشون ولی هیچ وقت حتی یه نگاه محبت آمیز بینشون ندیدم.
سریع میگم:

یعنی هم و دوست ندارن؟

لب بالا میکشه:

نمیدونم والا. از من بپرسی میگم نه... عطیه داره لچ میکنه. حالا با چی و با کی خدا داند!

از کنارم بلند میشه.

خدا همه رو عاقبت بخیر کنه. مادرم همیشه میگفت تو ازدواج راهی رو برو که قلبت بهت میگه. ازدواج حساب و کتاب نداره که

چرتکه بندازی.

آه میکشه:

یکبار یه نفر تو این خونه با حساب و کتاب رفت خونه ی بخت.. هممون دیدیم چی به سر خودش و این خانواده اومد..لباس

عروسش براش کفن شد!

اشک گوشه ی چشمش و میگیره و چادر سفید رنگ روی حوله ها رو برمیداره.

حالا بیخیال این حرفا. بفرما عروس خانوم. اینم چادرت!

با تعجب به چادر نگاه میکنم. لبخند دندون نمایی میزنه و میگه:

اونجوری نگاه نکن. فقط چند لحظه سر میکنی!

چادر و ازش میگیرم و به گل های ریز صورتی روش دست میکشم:

ولی برای چی؟

تا چند دقیقه ی دیگه روحانی میاد که محرمیت براتون بخونه. مامان گفت بگم بری پایین.

چشمکی میزنه:

قربون مامان ماهرخ برم که بلده از کجای کار بزنه!

حس میکنم قلبم از جاش کنده شده. از جام پا میشم و میگم:

الآن؟؟ ولی من آمادگیش و ندارم. امیرعطا هم..

امیرعطا پایینه قربون شکلت. نیازی نیست کاری کنی که. همینجوری قشنگ و مرتبی. یه دستی به روت بکش و بیا پایین. چادرتم

با خودت بیار.

میگه و با لبخند رو برمیدارونه. وقتی از اتاق بیرون میره استرس مثل خوره به جونم میفته. حتی فکرش و هم نمیکردم ماهرخ خانوم

انقدر جدی باشه که صبح اول وقت کاری که گفت رو بکنه.

با عجله لباسام و عوض میکنم و موهام و مرتب بالای سرم میبندم. رژ کمرنگ و ریمل ساده ای میزنم و با یه دنیا دلهره پایین میرم.

همین که از پله ها پایین میرم صدای امیرعطا رو میشنوم که میگه:

کاش یکم بیشتر مهلت میدادید. من تازه دیشب این قضیه رو باهاش عنوان کردم.

ماهرخ خانوم با خونسردی جواب میده:

نیاز به صبر کردن نیست پسرم. حرف من برای دخترم دنیز حجتیه. بیخود اون و بهانه نکن مادر.

لبم و با استرس گاز میگیرم و چند پله ی آخر رو هم پایین میرم. شانس بیارم که امروز همینجا سخته نکنم و پس نیفتم!

وارد پذیرایی میشم و "سلام" آرومی میدم. امیرعطا به سمتم برمیدارده و سر تکون میده. ماهرخ خانوم با خوشرویی میگه:

سلام به روی ماهت دخترم. چرا تازگی ها کم پیدا شدی؟

دوباره به امیرعطا نگاه میکنم و میگم:

همینجوری. یکم کسل بودم.

جلو میرم و کنارش میشینم. خلوت بودن خونه توجهم و جلب میکنه.

پس بقیه کجان؟

ماهرخ لبخند میزنه:

رفتن پی کار و بارشون. همش که نباید خونه باشن.

با یکم مکث میگه:

علیرضا و امیرحسین که بیرونن. عطیه و مریم و نازنین هم همین الان پیش پای تو رفتن بازار! عطیه بعد تعطیلات عروسیشه. از امروزم که دیگه پاساژا بازن. رفتن وساییش و بخرن.

خودخوری میکنم که چیزی نگم. ولی تا کی میتونم سکوت کنم؟ امیرعطا دستش و با کلافگی روی چشماش میکشه. شک ندارم که اونم به همین چیزا فکر میکنه. وقتی نگاهم و میبینه سری تکون میده و با کلافگی به ماهرخ خانوم اشاره میکنه. از اینکه ماهیگیر بدقلق و لجباز انقدر جلوی مادرش خلع سلاح و مطیع خنده م میگیره. شاید اگه ماهرخ خانوم نبود هیچ وقت نمیتونستم این رو از امیرعطا رو ببینم. انقدر آروم و راضی و سر به زیر! انگار نه انگار که همون پسر بی اعصابیه که فقط حرف حرف خودش بود!

با به صدا در اومدن زنگ خونه قلب منم از جاش پر میکشه.

ماهرخ خانوم روسریش و مرتب تر میبندد و میگه:

امیرعطا جان برو حاج آقا رو راهنمایی کن بیاد.

امیرعطا با اکراه از جاش بلند میشه و نفس بلندش و بیرون فوت میکنه. دل توی دلم نیست. انقدر استرس دارم که شروع میکنم به جویدن ناخن هام. ماهرخ خانوم اشاره ای به چادر توی دستم میکنه و میگه:

چند دقیقه اینو سرت میکنی مادر؟

چادر و روی سرم میدارم اما نگاهم به ماهرخ خانوم هنوز نگران و پر از سواله. جلو میاد و دستش و روی دستم میداره:

به من اعتماد داشته باش. بعدم همه چی رو بسپار به خود خدا. باشه دخترم؟

سر تکون میدم. لبخندی میزنه و همزمان صدای "یاالله" گفتن بلند مردی رو میشنوم. مردی با کت و شلوار طوسی رنگ و موهای جوگندمی وارد پذیرایی میشه و با ماهرخ خانوم سلام علیک میکنه. از بین حرفاشون متوجه میشم که انگار از آشنایان خانوادگیشونه. مرد کنارمون روی مبل میشینه و زیر لب چیزایی به زبون عربی میگه. بعد رو به آسمون آروم میگه "خدایا شکرت" و به امیرعطا نگاه میکنه:

دل یه تهران و لرزوندی پسر. این چه رفتنی بود؟

امیرعطا فقط نگاهش میکنه. ماهرخ خانوم آهی میکشه و میگه:

خدا یکبار دیگه معجزه ش و نشونمون داد حاج آقا. خدا بیامرزه حاج نادرو.. وقتی خبر آوردن که امیرعطا افتاده تو آب و غرق شده حاج نادر فقط زد تو سرش و گفت خدایا معجزه کن که من امانت دار شرمنده ی یاسر نشم. مرد سرش و با تاسف تکون میده:

خدا بیامرزدهشون حاج آقا رو. خیلی خاطر بچه ها رو میخواست.

ماهرخ خانوم چند ثانیه سکوت میکنه و بعد رو به من میگه:

اگه دنیز دخترم نبود الان امیرعطای منم نبود. هممون این لحظه رو مدیون عروسمیم. راست گفتن که خدا گاهی بعضی از بنده هاش و مثل فرشته ی نجات تو زندگی بنده های دیگه ش میفرسته!

اینبار نگاه امیرعطا هم روی من برمیگرده و همونجا روم ثابت میمونه. از نگاهش یه حالی میشم. خصوصا وقتی حس میکنم چشماش بین چادر و صورتم تکون میخوره. حاج آقا از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

خدا رو شکر. چی بهتر از این حاج خانوم؟ خدا دخترمون و حفظ کنه.

امروز مزاحم شما شدیم حاج آقا برای یه امر خیر. راستش دخترم دنیز و امیرعطا ترکیه ازدواج کردن. ولی من بهتر دونستم یه صیغه ی محرمیت هم بینشون خونده شه که خیال همه راحت تر باشه.

حاج آقا دستی به محاسنش میکشه و میگه:

_والا چی بگم حاج خانوم. تا حالا با همچین موردی مواجه نشده بودم.

مشخصه که ماهرخ خانوم نمیخواد در مورد صوری بودن ازدواجمون و حواشی توضیحی به حاج آقا بده. و مشخصه که حاج آقا انقدر برای ماهرخ خانوم احترام قائله که دیگه چیزی نمیپرسه.

به من نگاه میکنه و میگه:

_دخترم شما مسلمان هستید دیگه بله؟

آروم سر تگون میدم:

بله.

_بسیار خب. اهل سنت یا شیعه؟

_سنی هستم.

مکشی میکنه و یکم جا به جا میشه.

_خب.. دخترم اینو میدونی که برای اینکه بتونم صیغه ی محرمیت رو بینتون بخونم باید حتما شیعه باشی؟

سکوت میکنم و به ماهرخ خانوم و امیرعطا نگاه میکنم. امیرعطا دستس و دور دهنش میکشه و میگه:

_نیازی به این کار نیست. من و دنیز رسما زن و شوهریم. فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه اگه..

_من اینو نمیگم پسر. عرف و قانون اهل سنت همینه. تو قانون خودشون صیغه رو حرام میدونن.

رو به من میگه:

_فکرات و کردی دخترم؟

نفس بلندی میکشم:

بله. مادر من شیعه هستن و من هیچ وقت دغدغه ی شیعه و سنی بودن نداشتم. به نظر من مهم مسلمان بودن.

امیرعطا با تعجب نگاهم میکنه اما این مسئله واقعا برای من هیچ فرقی نداره. مامان ریما همیشه پر شور و شوق از شیعه بودن و تعلق خاطرش به امام علی برام حرف میزد اما انقدر به من و بابا احترام میداشت که هیچ وقت حتی ازم نپرسید که دوست دارم شیعه باشم یا سنی!

_پس دخترم یعنی همینجا شهادت میدی که شیعه میشی و هر دوازده امام شیعیان رو به نیابت و امامت بعد از پیامبر اسلام قبول میکنی؟

سر تگون میدم:

بله.

لبخند رضایتمندی میزنه و میگه:

_پس لطفا مدت و مهریه رو مشخص کنین تا صیغه رو بینتون جاری کنم. البته فکر میکنم بهتر باشه مدت رو نود و نه ساله در نظر بگیریم چون عروس خانوم و آقای داماد ازدواج کردن.

به ماهرخ خانوم نگاه میکنم چون هیچی از حرفایی که حاج آقا میگه نمیفهمم. ماهرخ خانوم میگه:

_حاج آقا مدت صیغه چهل و پنج روز باشه.

حاج آقا با مکث و تعجب سری تگون میده و رو به من میگه:

_مهریه رو تعیین میکنین عروس خانوم؟

با من و من میگم:

_ولی من چیزی نمیخوام!

حاج آقا لبخند میزنه:

_قانونش اینه که باید چیزی رو به عنوان مهریه تعیین کنین دخترم.

به امیرعطا نگاه میکنم. اگر قرار باشه بعد این چهل و پنج روز زندگیمون از هم جدا شه تو تمام دنیا چه چیزی هست که از خود امیرعطا با ارزش تر باشه؟ سرم و پایینچ میندازم و با تصمیمی آنی میگم:

_امیرعطا یه قایق تو ترکیه داره. اون و به عنوان مهریه میخوام!

امیرعطا با اخم و تعجب نگاهم میکنه. لبخند تلخی میزنم. اگه قرار باشه بعد این مدت دیگه هیچ وقت نباشه میتونم اون قایق و به عنوان آخرین یادگاری ازش نگه دارم!

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی حاج آقا میگه:

_بسیار خب. پس با اجازه ی جمع صیغه رو جاری میکنم.

حس عجیبی ته دلم دارم. تو تمام مدتی که روحانی صیغه رو به عربی و فارسی میخونه حتی یه ثانیه هم چشم از امیرعطا برنمیدارم. کاش این پیوند دینی بینمون همیشگی بود. حس میکنم از همین لحظه زندگیم تبدیل به یه ساعت شنی شده که هر لحظه ممکنه مهلتش سر برسه! نمیدونم قراره توی این چهل و پنج روز چه اتفاقی بیفته. ولی اینو میدونم که این مدت برای من مثل طی کردن یه ماراتون مدت داره. چهل و پنج روز فرصت دارم تا امیرعطا رو برای همیشه داشته باشم. یا اینکه فقط از همه ی دنیا چهل و پنج روز برای دیدنش مهلت دارم!

حاج اقا از جاش بلند میشه و رو به ما تبریک میگه. انقدر هیجان زده ام که متوجه نمیشم کی خداحافظی میکنه و از خونه بیرون میره. وقتی به خودم میام که با همون چادر روی سرم ، تنها تو پذیرایی نشستم. دستی روی شونه م میشینه و من و از فکر بیرون میاره. امیرعطاست! نگاهم میکنه و آروم میگه:

_چقدر چادر بهت میاد.

لبخند نگرانی میزنم. ابروهایم کم کم تو هم میره و با لحن آرومی میگه:

_چرا قبول کردی بخاطر من شیعه شی دنیز؟

از جام بلند میشم و چادرم و کناری میدارم:

_کی گفته بخاطر تو بود؟ من همیشه دنبال یه فرصت بودم. اما هیچ وقت پیش نیومده بود.

نگاهش بین چشم هام دو دو میخوره. انگار میخواد چیزی بگه اما جرات نمیکنه. به خودم جرات میدم و قبل از اون میگم:

_از اینکه قراره قایقت و از دست بدی نگرانی؟

هنوز همونجور نگاهم میکنه:

_چرا قایق و خواستی؟

انگشتم و تو هم قفل میکنم و شونه بالا میندازم:

_تو فکر کن یه یادگاری!

_دنیز؟

سرم و بالا میارم و نگاهش میکنم. شمرده میگه:

_میخوای همه ی این مدت رو اینجا بمونی؟

توی ذوقم میخوره. اما کم نمیارم و میگم:

_آره. متأسفانه باید چهل و پنج روز تحملم کنی!

لبخند ثانیه ای و غمگینی میزنه:

_تو بگو چهل و پنج دقیقه!

میخوام با عصبانیت جوابش و بدم که قبل از من میگه:

_مرسی که حرف مامان و زمین ننداختی. میدونم برات سخت بود. شایدم بی ربط.. ولی برای مادرم مهم بود!

جلوی آینه ی قدی اتاق مریم می ایستم و به خودم نگاه میکنم. مانتوی مشکی و نخِ مریم کاملاً به تنم اندازه ست اما یه حس غریبی نسبت بهش دارم چون این بار اولیه که مانتو میپوشم!

بلندی مانتو تا روی ساق پامه اما جلوش هیچ بند یا دکمه ای نداره. شال گلبهی خوشرنگی که ماهرخ خانوم برام کنار مانتو گذاشته رو هم سرم میذارم و موهای بافته شده م رو روی یه طرف شونه م میندازم. یعنی شده؟ تونستم شبیه دخترای ایرانی بشم؟
_هزار الله و اکبر.. چقدر مانتو و روسری بهت میاد دخترم!

به پشت سرم نگاه میکنم و برق چشمای ماهرخ خانوم و میبینم. دستام و رو چشمم میذارم و با خنده میگم:
_وای خیلی خجالت میکشم.

_خجالت چرا؟

_نمیدونم. حس میکنم اصلاً بلد نیستم اینا رو بپوشم.

صندلیش رو به جلو هدایت میکنه:

_اگه میخوای اینجا بمونی باید بهشون عادت کنی! حالا عجله کن که امیرعطا تو ماشین منتظرته!

با هیجان سر تکون میدم و خداحافظی میکنم. از خونه بیرون میرم و ماشین مجید رو جلوی درِ خونه میبینم. دستم و به شالم میکشم تا مطمئن شم که از سرم نیفتاده باشه. درِ عقب رو باز میکنم و همونطور که سوار میشم سلام میدم. آقای مجید از توی آینه نگاهم میکنه و میگه:

_به دنیز خانوم با ورژن جدید. حال شما؟

_شما هم میخواین مسخره م کنین؟

ماشین و روشن میکنه:

_بنده غلط بکنم. اتفاقاً این ورژنتون بیشتر به دل میشینه خانوم صولت!

قلبم یه حالی میشه. خانم صولت؟؟ این یعنی.. نمیدونم چرا یهو هوا گرم میشه. با لبه ی شالم خودم و باد میزنم و همزمان متوجه نگاه امیرعطا میشم که از آینه ی بغل ماشین روی منه. لعنتی چرا انقدر خودخواهی؟ یعنی میمیری اگه تو هم یه چیزی بگی؟
امیرعطا به سمت مجید برمیگرده و میگه:

_کجا میخوای بری؟

_قبل از هر جا میبرمتون یه رستورانِ توپ. حیفه دنیز خانوم با طعم غذاهای ما آشنا نشه. یه کباب سلطانی توپ که بخوره دیگه محاله بتونه غذاهای خودشون و بخوره. راستی دنیز خانوم. این چه عادتی که شماها دارین؟ چرا برنجتون و انقدر له و داغون سرو میکنین؟ بخدا تو اون چند روزی که استانبول بودم دلپیچه گرفتم.

مجال نمیده جواب بدم و رو به امیرعطا میگه:

_یه چیزایی هم قاطیش میکنن. از شیر مرغ تا گوشت آدمیزاد. بلغور و نخود و نمیدانم...

چهره ش و جمع میکنه و سر تکون میده. خنده م میگیره:

_خب شما میتونستین برنج خالی سفارش بدید. تو ترکیه برنج با انواع مخلفات سرو میشه.

از آینه نگاهم میکنه:

_ولمون کن دنیز خانوم. از هر چی برنجه افتادم. اومدم ایران گلاب به روتون تا یک هفته تو دسشویی به خودم التماس میکردم بلکه فرجی بشه!

امیرعطا برمیگرده و تویخگر نگاهش میکنه. یکم خودش و جمع و جور میکنه و انگشت سبابه ش و نشون میده:

_برنج باید انقدر انقدر باشه. دون دون. دخترای اونجا بیان اینجا خونه ی بخت به هفته نکشیده دیپورت میشن.

دوباره از آینه نگاهم میکنه:

راستش و بگو دنیز خانوم. شما هم همین مدلی برنج میپزی؟

با خنده ی کنترل شده ای میگم:

نه اتفاقا. ما برنج و مدل ایرانی میپزیم. مامانم از اول اونجوری عادتتون داده. جالب اینجاست بابام جز برنج خونه ی خودمون دیگه نمیتونه جایی برنج بخوره.

رو به امیرعطا میگه:

آه بیا.. حالا باز چپ نگاهم کن. ببین باباش ترکه. حرفی نداری که؟ اونم نمیتونه بخوره!

امیرعطا نفس بلندی میکشه:

خیلی موند برسیم؟

توی یه فرعی میپیچه و میگه:

اگه منظورت اینه که دیگه حرف نزنم باید بگم شرمنده ی اخلاقتم. تو که لام تا کام حرف نمیزنی. یکی باید برای دنیز خانوم مهمون نوازی کنه یا نه؟

با خنده میگم:

راحت باشین آقای مجید. من که راضی ام.

امیرعطا دوباره از آینه با اخم نگاهم میکنه و گوشه ی چشم هاش و میماله.

تا وقت رسیدن مجید حرفای خنده دار میزنه و من میخندم. جالبه که دقیقا مثل آیچا صحبت کردن باهاش بی نهایت لذت بخش و فانه. دلم برای آیچا تنگ شده... چقدر جاش تو این روزای زندگییم خالیه!

در هر صورت خوشحالم که مجید مثل امیرعطا یا حتی امیرحسین عبوس و کم حرف نیست. آقای مجید خوش قلب و خوش مشربه. از وقتی برگشتیم دیگه خبری از اون دوست نگران و بهم ریخته نیست. برعکس انقدر روحیه ی خوبی داره که حس میکنم برخلاف چیزی که امیرعطا اقرار میکنه زیدم ازش بدش نیامد. شوخی هاش میتونه هر کسی رو سر حال بیاره!

بالاخره بعد چند دقیقه رانندگی ماشین و وارد پارکینگ یه رستوران میکنه. موقع پیاده شدن سنگینی نگاه امیرعطا رو روی خودم حس میکنم و دستام از استرس عرق میکنه. همه با هم با آسانسور بالا میریم. یه رستوران نسبتا شلوغ اما قشنگه. محیطش سنتیه و دیوارهاش پوشیده از کاشی های نقش و نقوش داره. مجید به سمت یه میز دو نفره میره و میگه:

این و بچسبین تا پر نشده. اینجا انقدر دم نهار شلوغ میشه که باید برا نشستن صف کشید.

سریع میگم:

ولی این که دو نفره ست!

لبخند میزنه:

شما یه درصد فکر کن عاطفه بفهمه بیرون نهار خوردم. بعدم جاتون خالی صبحانه کلیچ زدیم از نوع چرب و خفن.

چه زود اومدین. چیزی خوردین اصلا؟

امیرعطا با لحن شوخی میگه:

ترسیدم یکم دیگه بمونیم دنیز در و دیوارا رو هم بخوره!

با خجالت تو خودم جمع میشم. ماهیگیر بدجنس بی شعورل فوضول! نمیشد یه چیزایی رو تو دلت نگه داری؟
مجید میگه:

پس خوشت اومد دنیز خانوم!

سر تکون میدم:

_بله عالی بود. دستتون درد نکنه.

ماشین و روشن میکنه و میگه:

_نوش جان. پس لازم شد ببرمتون یه جایی که خوب هضمشون کنین.

با ذوق میگم:

_کجا؟

چشمکی میزنه و میگه:

_بهش میگن بهشتِ تهران. دود خوری دیگه بسه!

و دنبال حرفش ماشین و با سرعت از جا میکنه.

#دویست_و_هفتاد_و_شش

چینی به بینیم میندازم:

_کلیچ؟

پشت سرش و میخارونه:

_آره.. یه جور غذای ایرانی پرتفداره. حالا ولش کن اینجا نریم تو بحرش که ممکنه از اشتها بیفتی. به ریسکش نمی ارزه. بعدا برات

توضیح میدم.

به صندلی ها اشاره میکنه:

_بشینین دیگه!

امیرعطا پشت میز میشینه و منم درست رو به روش میشینم. مجید میگه:

_زودتر سفارش بدید. من بیرون تو ماشینم.

و از کنارمون رد میشه و میره.

امیرعطا بالاخره سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه. با احتیاط میگم:

_سرت درد گرفت؟

با تاسف سر تکون میده:

_نمیفهمم چجوری انقدر بحث برای حرف زدن پیدا میکنه.

اخم میکنه:

_البته تو هم که بدت نمیداد. در و تخته خوب با هم جورین!

میخندم:

_خب چیکار کنیم؟ تو که با ما حرف نمیزنی!

نگاهش روم ثابت میمونه. دستی به شالم میکشم و میگم:

_بهم میاد؟

لب بالا میکشه:

_بگی نگی!

چیزی به کور شدن ذوقم نمونده که ادامه میده:

_با موهای فر و پریشون تو هوای ساحل خیلی فرق داری!

دلَم میخواد ازم تعریف کنه. نه.. اصلا تعریف نکنه. بیشتر در مورد حرف بزنه. شده حتی انتقاد. فقط بدونم که حواسش بهم هست!

سمح میشم:

پس یعنی اینجوری قشنگ نیستم؟

لباش و رو هم فشار میده:

چرا گیر دادی دنیز؟

کلافه می‌گم:

خب بگو دیگه. میمیری نظر بدی؟

جوابم و نمیده. پوفی میکشم و رو برمیگردونم که یهو می‌گه:

خوشگل شدی!

قلبم هری پایین میریزه. دستم بی اراده سمت شالم میره و می‌گم:

واقعا؟

نگاهی به اطراف میکنه و می‌گه:

اگه یکم جلوتر بکشیش خوشگل ترم میشی!

سریع یکم جلو میکشمش و سعی میکنم ریتم نا میزون قلبم و کنترل کنم. کاش یه آینه داشتم تا توش خودم و نگاه کنم. احتیاج

به احیای اعتماد به نفس دارم!

تو همین لحظه‌ها پیش خدمت جلو میاد و می‌گه:

سلام خوش اومدین. میتونم سفارشتون و بگیرم؟

امیرعطا به من نگاه میکنه. یعنی حتی مزه و اسم غذاها رو هم فراموش کرده؟ از قلبی که آقای مجید داد استفاده میکنم و سریع

می‌گم:

دو پرس کباب سلطانی لطفا!

دوغ یا نوشابه؟

آب.

سر تکون میده و از کنارمون میره. امیرعطا با اخم به لیست خیره میشه و می‌گه:

بعضی وقتا از خودم بدم میاد!

دستم و جلو میبرم و روی دست مشت شده ش میذارم:

به این فکر کن که هر دومون قراره یه مزه ی جدید تست کنیم. خوشحالم که تنها نیستم.

چند لحظه نگاهم میکنه و لبخند بی جونی میزنه.

پیش خدمت بعد چند دقیقه غدامون و میاره. هر دو با اشتها مشغول خوردن میشیم. حق با آقای مجید بود. واقعا همیشه از لذت و

خوشمزگیش گذشت. هرچند من هنوز بدجنسانه معتقدم که طعم کباب اورفا و آدانای خودمون و خیلی بیشتر دوست دارم!

انقدر سخت مشغول خوردنم که خیلی زودتر از امیرعطا غدام و تموم میکنم. امروز از اون روزهاست که میتونم همه ی دنیا رو بخورم!

امیرعطا نگاهی به دیس خالی جلوم میندازه و ابرو بالا میده:

همش و خوردی؟

یه چشمم و میبندم:

خیلی گرسنم بود!

با دستمال دور لبش و پاک میکنه و می‌گه:

میخوای غذای منم بخوری؟ من سیر شدم!

وسوسه ی عجیبی ته دلم و قلقلک میده. نه صرفا بخاطر داشتن اشتهای عجیبم. فقط چون اون غذا یه غذای معمولی نیست و متعلق

به امیرعطاست! قبل اینکه دیر شه می‌گم:

واقعا؟

چشماش از تعجب گرد میشه:

من شوخی کردم دنیز. نگو که واقعا میخوای بخوری!

سر تکون میدم. چند لحظه با تعجب نگاهم میکنه و میگه:

میتونیم یه پرس دیگه سفارش بدیم!

دیس و از جلوش برمیدارم و میگم:

نیازی نیست. همین برای اندازه ی شکمم کافیه!

شروع به خوردن غذا میکنم. دستاش و زیر چونش میداره و با حالت خاصی بهم خیره میشه. سرم و بالا میارم و تکون میدم. سر بالا میندازه و میگه:

با اینکه چیزی یادم نمیداد اما حاضرم قسم بخورم که هیچ دختری رو تو تمام عمرم ندیدم که اینجوری غذا بخوره.

دقیقا بعد شنیدن همین حرف یه دونه برنج توی گلوم میپره و به سرفه میفتم. سریع از جاش بلند میشه و پشتم و میماله. لیوان آب و ستم میگیره. یه قلب میخورم و راه نفسم باز میشه. با حرص میگه:

و البته انقدر با ولع! چه خبرته؟

مظلومانه نگاهش میکنم. دوباره سر جاش میشینه. اینبار اما یه ته مایه از خنده ی کنترل شده روی صورتشه. به بشقابی که تهش در اومده نگاه میکنه و میگه:

میونت با دهنی خوبه ها؟

سرم و تکون میدم و لبم و با دستمال پاک میکنم:

به هیچ وجه!

منتظر نگاهم میکنه. بدون اینکه چیزی رو مخفی کنم میگم:

ولی از دهنی تو بدم نمیداد!

همزمان از جام بلند میشم اما اون تکون نمیخوره. با همون نگاه خیره ش میپرسه:

چرا؟

شونه بالا میندازم:

نمیدونم. شاید مدیون اون استکان های دهنی با بوی ماهی ام. دیگه پوستم کلفت شده!

لبخند کمرنگی میزنه و از جاش بلند میشه. بعد از حساب کردن پول غذاها به پارکینگ برمیگردیم و سوار ماشین میشیم. مجید که مشغول بازی با گوشیش بود با اومدن ما گوشه ی رو کناری میداره و میگه:

شاید قشنگ ترین اتفاقی که طی این سال ها برای جوونای ایران افتاد همین بازی های آنلاین گوشیه.

به امیرعطا نگاه میکنه:

شیشه ی ماشین و پایین میکشم و هوای خنک و مرطوب رو وارد ریه هام میکنم. حق با آقای مجید بود. این منطقه هیچ شباهتی با هوای آلوده و پر از دود وسط شهر نداره. سرسبز و خنک و مرطوبه. چشمام و میبندم و همزمان یاد ساحل خودمون میفتم. موقع

بهار هوای ساحل ما هم همینقدر مرطوب و خنک و دلچسبه.. آهی از سر دلتنگی میکشم و میگم:

اینجا کجاست؟

دربنده. اسمش و نشنیدی؟

به ذهنم فشار میارم. هیچی نشنیدم!

نه. ولی حس میکنم جای قشنگی باید باشه. از آب و هواش مشخصه!

ماشین رو به گوشه پشت سر ماشین های دیگه پارک میکنه و میگه:

_الکی که بهش نمیگن در بند. پیاده شین. فقط اگه کاپشن میخواین پشت ماشین یه چیزایی دارم. اینجا گاهی خیلی سرد میشه! امیرعطا بی حرف پیاده میشه و من همون لحظه ی اول بعد پیاده شدن احساس سرما میکنم. آقای مجید کاپشن بهاری نازکی رو سمت امیرعطا میگیره و سوشرتی رو به من میده:

_این مال عاطفه ست. همیشه میذاریم پشت ماشین بمونه برا جاهای سرد.

ازش میگیرم و تشکر میکنم. امیرعطا هم کاپشن و میپوشه و هر سه با هم از مسیر خیابونی که ماشین ها دو طرفش پارک شدن میگذریم. بالاخره به یه سربالایی سنگ فرش میرسیم که میشه صدای آب و خیلی خوب از کنارش شنید. با هیجان جلو میرم و از کنار سکوی سنگی گوشه ی سربالایی به جریان آب خنک نگاه میکنم که به صورت آبشاری و پله پله از روی سنگ ها و موانع در حال سرریز شدن. مجید به مسیر اشاره میکنه و میگه:

_با سربالایی که مشکلی ندارین؟

به امیرعطا نگاه میکنم و با کنایه میگم:

_اتفاقا من عاشق سربالایی ها و سرپایینی هام.

و همزمان یاد اون سرپایینی ساحل سنگی میفتم.

_خب پس. من همینجا منتظرتون میشینم. هر وقت دوست داشتین برگردین.

با تعجب میگم:

_یعنی شما نمایین؟

_من و عاطفه هر جمعه صبح دربندیم. بعدم زانوم یکم درد میکنه.

به امیرعطا اشاره میده و با لبخند میگه:

_دوتایی برین بهتره!

با خجالت لبخند میزنم و ازش فاصله میگیرم. از اینکه سعی میکنه برامون موقعیت های دو نفره جور کنه هم خجالت میکشم و هم یه حس عجیبی دارم.

همونطور که پا به پای امیرعطا راه سنگ فرش رو بالا میرم به مغازه ها و رستوران های سنتی و رنگارنگی که دو طرف راه و پوشوندن نگاه میکنم. مسیر نسبتا شلوغه و هرچی میگذره سربالایی تند تر میشه. نمیتونم چشمم و از روی خوراکی های رنگ و با رنگی که بساطشون جلوی رستوران ها گذاشته شده بگیرم. انواع میوه های خشک ، لواشک ها ، ترشی ها و آش و چیزای دیگه که حتی اسمشونم نمیدونم اما مطمئنم باید خیلی خوشمزه باشن.

انقدر با هیجان و اشتیاق نگاهشون میکنم که یادم میره همین یک ساعت پیش به اندازه ی سه نفر غذا خوردم!

صدای امیرعطا رو از کنارم میشنوم:

_نگو که هنوز برای خوردن این آت و آشغالا جا داری!

با تعجب نگاهش میکنم:

_واقعا به اینا میگی آت و آشغال؟

نگاهم دوباره به لواشکای قرمز و آب دار میفته.

_چطور دلت میاد؟

سرعتش و بیشتر میکنه:

_اومدی اینجا که از طبیعت لذت ببری نه از غذاها. یالا..

سعی میکنم بهش برسم. مظلومانه نگاهش میکنم:

_چه اشکالی داره از اینا هم امتحان کنیم؟ تو هم مثل من. شرط میبندم مزه شون یادت نیست.

با اخم نگاهم میکنه:

_ خوب بلدی از حافظه ی نصف و نیمه ی من به نفع خودت استفاده کنی ولی باید بگم این یکی رو خوب یادمه!
جا میخورم.

_ واقعا؟

به رو به رو خیره میشه و سر تکون میده:

_ حس میکنم طعمشون زیر دندونمه. نمیدونم کی خوردم یا با کی.. میدونم که قبلا اینجا اومدم.
به مسیر آب خیره میشه:

_ گاهی اوقات حس میکنی یه صحنه ای رو قبلا تو زندگیت دیدی. برات پیش اومده؟
_ آره. بهش میگن دژاوو.

_ اینم تقریبا همچین حسیه. نسبت به بعضی جاهای شهر، خونه مون یا بعضی آدما این حس و دارم.
درموندگی توی صداس دلم و درد میاره. یکم بهش نزدیک میشم و میگم:

_ نمیخواد به این چیزا فکر کنی. اصلا بیا فرض کنیم تو هم بار اوله که اینجا رو میبینی. درست مثل من. باشه؟

منتظر جوابش نمیومونم و با حرکت تندم رو به بالا اونم دنبال خودم میکشونم. هر چی میگذره هوا خنک تر میشه و مسیر تنگ تر.
از اینجا خیلی خوشم میاد. یه جورایی انگار زندگی و طبیعت با هم جریان دارن. وقتی قطرات بارون نم نم تو صورتتم میخورن به عقب
برمیگردم و خیره به آسمون با نهایت هیجان میگم:

_ وای امیرعطا، اینجا خیلی قشنگه!

نگاهش و به پشت سرم میدوزه و یهو دست منو به سمت خودش میکشه. الاغی با سرعت از کنارمون میگذره. با عصبانیت میگه:
_ چرا حواست به دور و برت نیست تو؟

دلم میخواست فقط یکم محکم تر منو به سمت خودش میکشید تا میتونستم تو بغل گرمش جاگیر بشم. خواسته ی زیادیه اگه دلم
بخواد فقط چند لحظه دوباره سرم و روی سینه ش بذارم؟
نفسی میگیرم و دوباره به راهم ادامه میدم.

موهام و زیر شال فرو میکنم و سعی میکنم وسوسه ی بغل کردنش و از ذهنم بیرون کنم.

امیرعطا به مسیر نگاه میکنه و میگه:

_ نمیخوای برگردیم؟ هوا داره ابری میشه. اون بالا باید سرد تر و شلوغ تر باشه. مجیدم پایین منتظره..
معتراضانه میگم:

_ از بارون فرار میکنی؟ چی میشه اگه یکم خیس بشیم؟

به دور و بر نگاه میکنه و آروم میگه:

_ اگه قراره خیس بشی بیا بریم اون پایین خیس شو. نه اینجا وسط این شلوغی!

متوجه منظورش نمیشم. دوست ندارم برگردم. این راه برام قشنگه چون همراه امیرعطا مسیرش و بالا میرم. ولی دلم نمیخواد با
لجبازی ادیتش کنم. پس مطیعانه سر تکون میدم و راه میفتم. همونطور که مسیر و پایین میریم به قطرات بارون که آروم آروم روی
جریان آب میفتن خیره میشم و میگم:

_ اگه یه سوال بپرسم قول میدی راستش و بگی؟

گوشه ی چشماش چین میفته:

_ بستگی داره چجور سوالی باشه!

میخندم:

_ بدجنس نشو!

_ همه ی سعی م و میکنم. بپرس.

با لبه ی سویشرتم بازی میکنم:

_ نظرت در مورد من چیه؟

سکوت میکنه. رو برمیگردونم و ادامه میدم:

_ یعنی به نظرت چجور آدمی هستم؟

به رو به رو خیره میشه:

_ الان انتظار داری ازت تعریف کنم؟

_ نه اصلا.. فقط میخوام هر چی تو دلته بگی!

یکم مکث میکنه. فکر میکنم از اون سوال هاییه که قرار نیست جواب داشته باشه اما یهو میگه:

_ لجبازی ، زیادی کنجکاوی ، وقتی یه چیزی بره تو مخت باید حتما انجامش بدی وگرنه آروم و قرار نمیگیری..

از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

_ فوضولی ، بدون هیچ عذاب وجدانی تو زندگی دیگران سرک میکشی..

صورتش جمع میکنم:

_ همونجا بایست. اتفاقا خیلی هم بعدش عذاب وجدان میگیرم.

سعی میکنه نخنده:

_ این یعنی قبول میکنی که فوضولی؟

شونه بالا میندازم:

_ خب یکم. بعدش کی گفته فوضولی بده؟ اگه من نسبت به زندگیت کنجکاو نبودم هیچ وقت برنمیگشتی ایران. این لحظه هم وجود

نداشت.

خونسرد جواب میده:

_ چه بهتر! تو قایم نشسته بودم و بی دردرس کتاب میخوندم.

با حرص رو برمیگردونم. یعنی همه ی احساسش به من این چیزهاست؟ ناخودآگاه ازش فاصله میگیرم و بی صدا راهم و میرم. اما

چند لحظه بعد انگشت هاش یهو لا به لای انگشتام میپیچه و منو سمت خودش میکشه. حس میکنم خون با سرعت زیر پوستم

دویده.

_ مهربونی.. گاهی زیادی مهربون! دلسوزی ، فقط یه رو داری. برعکس آدمای دنیا که هزار تا رو دارن. بلد نیستی دروغ بگی. اگر

بگی به طرز افتضاحی خودت و لو میدی. دلت و عملت یکیه. تو تصمیمات مصممی. همیشه میدونی باید چیکار کنی!

با هیجان به سمتش برمیگردم:

_ واو. همه ی اینا منم؟

خیلی جدی نگاهم میکنه:

_ تو آدمی هستی که هر کسی آرزو داره تو زندگیش داشته باشدش. میتونی نیمه ی گمشده ی هر کسی باشی!

قوزک گلویش تکونی میخوره و آروم لب میزنه:

_ هر کسی جز من!

قلبم تکون میخوره. دوباره به رو به رو خیره میشه و چیزی نمیگه. آروم میگم:

_ حالا من در مورد تو بگم؟

کوتاه نگاهم میکنه:

_از چیزای داغونش فاکتور بگیر بعد بگو!

لبخند میزنم:

_تو خیلی با مسئولیتی. همیشه و در همه حال نگرانی. حتی وقتی حافظه نداری و چیزی یادت نمیداد!

_من فقط برای کسی نگران میشم که برام مهم باشه.

جلوش می ایستم و عقب عقب راه میرم:

_منم جزو لیست آدمای مهم هستم؟

اخم میکنه:

نه!

_دروغ نگو. همین چند لحظه پیش نگرانم شدی.

با همون اخم به پشت سرم نگاه میکنه:

_درست راه برو دنیزا!

چشمام و میبندم و دستام و وا میکنم:

_پس اعتراف کن که نگران منم هستی!

تن صدایش بالا میره:

_تموم کن مسخره بازی رو.

یکی از چشمام و باز میکنم:

_بگو دیگه. چقدر بدجنسی.

دستش و دور دهنش میکشه. میخوام چیزی بگم که یهو قدم بلند و تندی به سمتم برمیداره. پشت کمرم و میگیره و مانع حرکت

کردنم میشه. صدای مردی رو از پشت سرم میشنوم:

_خانوم حواست کجاست؟

فقط چند سانتیمتر تا برخوردم به بساطِ جلوی رستوران مونده بود. امیرعطا عصبی کنار گوشم میگه:

_هرچقدر میخوای ادا در بیار تا دیگه خبری از گردش و بیرون نباشه!

میخواد راه بیفته که یقه ی کاپشنش و میگیرم:

_اعتراف کن نگرانی!

نگاهش بین چشمام دو دو میخوره. انقدر عمیق و طولانی که قلبم می ایسته. همه ی تنم چشم شده و انتظار یه جمله رو میکشه.

اما امیرعطا از همیشه لجباز تر و بدجنس تره. دستم و پایین میداره و به سمت بساط مرد میره.

_از اینکه اعتراف نکرد ناراحت نیستم. چون بارها مثل همین حالا نشون داد که چقدر نگرانمه. حتی اگه نشه اسم این حس و عشق

گذاشت باز هم برای پر پر زدن دلم کافیه.

امیرعطا بعد چند لحظه با یه نایلون پر از خوراکی و لواشک برمیگرده. چشمام چهارتا میشه. با هیجان میگم:

_همش برای منن؟

نایلون و دستم میده و میگه:

_راه بیفت که خیلی دیر شد.

با ذوق میگم:

_میدونستم بالاخره دلت نرم میشه و میخری!

از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

_نرم نشدم. ولی وقتی مشغول شی حداقل کمتر حرف میزنی.

لبخند روی لبم میماسه. "برو بابایی" بهش میگم و نایلون لواشک و با ذوق باز میکنم.

#دویست_و_هفتاد_و_هفت

"امیرعطا"

مجید در ماشین و باز میکنه و همونطور که با لبخند کنج لبش به دنیز خیره ست میگه:
_خوش گذشت؟

چرخ کلافه ای به چشمم میدم که انگار خودش متوجه اوضاع میشه. کنار گوشم آرام میگه:
_ماشالا خورد و خوراکش خوبه ها!

سرم و تگون میدم و از آینه نگاهش میکنم. جوری مشغول خوردن لواشکه که انگار تو تموم زندگیش لواشک نخورده. درست مثل یه بچه ی بیش فعال و پر دردسره که برای چند ساعت آرام نگه داشتنش تو فضای بیرون باید کلی انرژی صرف کرد.
مجید ماشین و راه میندازه. به بیرون نگاه میکنم. هوا ابری و مشخصه قراره یه بارون حسابی بباره. رو به مجید میگم:
_انگار قراره بارون بگیره. بریم خونه بهتره.
دنیز معترضانه از پشت سر میگه:

_خونه؟ به این زودی؟؟

کلافه از توی آینه نگاهش میکنم:

_سیر نشدی از گردش؟ ساعت چهار عصره!

نایلون لواشک ها رو کناری میداره و میگه:

_باشه بریم خونه. ولی قبلش باید به قولی که دادی عمل کنی.
به سمتش برمیگردم:

_چه قولی؟

نگاه کوتاهی به مجید میکنه و جوری که فقط من بشنوم میگه:

_خیس شدن زیر بارون!

عصبی چشم میبندم. چقدر حرفم و جدی گرفتم. مطمئنم مثل همیشه متوجه منظورم از اون حرف نشد! سر جام برمیگردم:
_باشه برای یه وقت دیگه.

_من که میدونم تو دیگه منو بیرون نمیاری. چی میشه الان بریم؟

مجید سریع میگه:

_چی شده دنیز خانوم؟ کجا رو میخواین ببینین؟

_میخوام فقط یکم زیر بارون قدم بزنم. اما امیرعطا از خیس شدن بدش میاد.

مجید چشم ریز میکنه:

_چی بگم والا. خودمم زیاد خوشم نمیاد. هم بارون چه جذابیتی داره مگه که انقدر خانوما دوشش دارن؟ درک نمیکنم.

همچنان از آینه نگاهش میکنم. دستش و روی شیشه ی بخار بسته میکشه و با حسرت خاصی میگه:

_بارون آدم و میشوره. انگار روحت و جلا میده. وقتی قطره هاش از روی صورتت سر میخورن و پایین میفتن احساس آرامش میکنی.

انگار که هرچی بدی و انرژی منفی و دلشوره بوده همه رو با خودش میشوره و میبره.

نفس بلندی میکشم و به سمت مجید برمیگردم. انقدر زود خلع سلاح شدن در برابرش برای خودمم عجیبه!

_یه گوشه کنار پارکی چیزی نگه دار چند لحظه!

دنیز فوری با ذوق میگه:

_این یعنی قبول کردی؟

_فقط چند لحظه برو زیر بارون و برگرد. میخوام ببینم بهونه ی بعدیت چیه!

مجید راهنما میزنه و کنار یه پارک نگه میداره. دنیز فوری در و باز میکنه. توبیخگر میگم:

_فقط چند لحظه دنیز. دیر نکن!

بی توجه به حرفم جلو میره و دستاش و باز میکنه. بارون خیلی تنده. انقدر که تو همون چند دقیقه کوتاه خیسش میکنه. مجید از کنارم میگه:

_حریف این یکی نمیشی نه؟

سر تکون میدم:

_گاهی عین بچه ی چهار ساله میشه. گاهی مثل زن چهل ساله.

میخنده:

_خوبه دیگه. تو زندگی تو جای همچین انرژی مثبتی خالی بود!

به سمتش برمیدرم. به دنیز اشاره میده و میگه:

_میدونم نگرانشی. پیاده شو برو پیشش!

اخم میکنم و رو برمیدونم. بلند میگم:

_دنیز بسه. بیا سوار شو!

داد میکشه:

_خیلی کیف میده امیرعطا. بهم اعتماد کن بیا.

از اون لحظه هاست که میخوام دونه دونه موهام و بکنم. از ماشین با حرص پیاده میشم و کنارش میرم. با دیدن من دور تر میشه و دقیقا وسط پارک می ایسته. قطره های بارون دیدم و تار میکنن. عصبی میگم:

_قرار بود چند لحظه باشی و برگردی!

سرش و رو به آسمون میگیره:

_چقدر غر میزنی. بیا ببین چه حالی میده؟ خودت و بسپار به قطره های آب.

خیره ی حرکاتش زیر بارون میشم. مثل بچه ها این طرف و اون طرف میپره. پارک خلوته و تقریبا دیگه هردومون خیس خیسیم. میون شادی و تکاپوش شالش که از روی سرش سر میخوره ، به اطراف نگاه میکنم. دو تا پسر زیر سایه بون دکه ای ایستادن و نگاهشون به دنیزه. اخمام تو هم میره و بی اختیار قدام تند تر میشن. از پشت شالش و روی سرش میندازم و میگم:

_مراقب باش. اینجا ایرانه!

برمیگرده و با چشمای خیس و شیطونش نگاهم میکنه. لب هاش زیر بارون از همیشه سرخ تر به نظر میان. نگاهم و که این روزها زیادی روشن خیره میمونن با زور ازش میگیرم و میگم:

_بیا برگردیم. مسخره بازی دیگه بسه!

لبخند میزنه:

_یه امروز و بداخلاق نباش! نمیتونی؟

کلافه کاپشنم و از تنم در میارم و روی شونش میندازم. مطمئنم با این مسخره بازی که در آورده حتما مریض میشه. با یه حرکت اونو به سمت خودم میکشم و جدی میگم:

_سرما میخوری ، منم پرستاری بلد نیستم!

_ کی گفته که من پرستار میخوام؟

میخواد از زیر دستم در بره که حصار دستمو تنگ تر میکنم و خیره تو چشماش لب میزنم:

_ مثلِ یه جوجه ی خیس و بازیگوشی. تمام لباسات به تنت چسبیده. شال سر کردن هم بلد نیستی.

به پسرهایی که اون طرف تر ایستادن اشاره میکنم:

_ شدی یه سوژه ی خوب واسه دید زدن مردم. داری غیرت منو تست میکنی؟

مظلومانه نگاهم میکنه.

_ چشماش زیر بارون تیره تر شده. تیره تر و قشنگ تر و گیرا تر...

با فشاری که به کمرش وارد میکنم میگم:

_ بهتره تا اون روی منو بالا نیاوردی راه بیفتی!

معتراضانه میگه:

_ همیشه بلدی چجوری بزنی تو ذوق آدم! خب چی میشد اگه یکم بیشتر میموندیم؟ ما که کاری به کسی نداریم.

_ ما کاری نداریم. ولی دیگران دارن. دیگه زبون درازی نکن راه بیفت!

با حالی گرفته شده جلوتر از من راه میفته. دیگه تقریباً به ماشین رسیدیم. در و براش باز میکنم و میگم:

_ به اندازه ی چندین روز تفریح کردی. فکر کنم دیگه کامل تخلیه شده باشی.

رو ترش میکنه و سوار میشه. همون لحظه ی اول عطسه میکنه و باعث میشه عصبی بگم:

_ بیا.. خیالت راحت شد؟

سرس و به جهت مخالف برمبگردونه و جوابم و نمیده. مجید زیربیزیکی میخنده و با همون خنده که سعی داره پنهونش کنه بخاری

ماشین و روشن میکنه.

سرم و به صندلی تکیه میدم. امروز با همه ی بالا و پاییناش، با همه ی دیوونه بازی های دنیز یه روز به خصوص بود. نگاهم بی اراده

به سمت آینه برمبگرده و دوباره نگاهش میکنم. این دختر یه چیزی تو خودش داره. یه انرژی ماورایی و عجیب که باعث میشه بی

اراده به سمتش کشیده شی. دیگه هیچ شکی به این قضیه ندارم! بعد از چند دقیقه رانندگی بالاخره به خونه میرسیم. از مجید تشکر

میکنم و همراه دنیز به سمت خونه میریم. نگاهی به لباساش و موهای خیسش میکنم. بارون بند اومده اما دنیز همچنان خیس آبه.

عصبی میگم:

_ با این ریخت و قیافه ای که داریم میریم داخل میخوای بهشون چی بگی؟

بی تفاوت شونه بالا میندازه:

_ از اینکه زیر بارون بودم خجالت نمیکشم.

نیم نگاهی به من میندازه و میگه:

_ تو هم اگه میترسی میتونی بندازی گردن من!

چشم تنگ میکنم:

_ میخوای بگی خیلی شجاعی؟

خنده ش و با زور میخوره و ابرو بالا میندازه. سری از روی تاسف تگون میدم و زنگ و میزنم. چند دقیقه میگذره اما کسی جواب

نمیده. به دنیز میگم:

_ مامان قرار بود جایی بره؟

_ نمیدونم. شاید فکر میکرده دیرتر برگردیم.

از جیبم کلیدی رو که مامان دیروز بهم داد بیرون میارم و در و باز میکنم. از دیدن ماشین امیرحسین که جلوی در پارک غافلگیر میشم.

_امیرحسین که خونه ست..

و یهو تو همون لحظه متوجه صدای داد و بیداد توی خونه میشم. جلوتر میرم. دنیز از پشت سر میگه:

_چه خبر شده امیرعطا؟

سر تکون میدم:

_نمیدونم..

کسی در خونه رو باز میکنه و از خونه بیرون میاد. ابرو هام و به هم نزدیک میکنم. یه دختر بچه ست. کفشاش و میپوشه و همونطور که اشک هاش و پاک میکنه با دو به سمت من میاد. چند متری مونده به من یهو توقف میکنه. نگاهش روم ثابت میمونه. حس میکنم زمان ایستاده و من تو یه تونل زمان گیر افتادم. این دختر کیه؟ این دختر کیه خدایا؟ من این دختر و میشناسم. شک ندارم که میشناسمش..

ثانیه ها و شاید دقیقه ها من به اون خیره ام و اون به من... ناباورِی توی نگاهش بیشتر مطمئنم میکنه که میشناسمش. یه قدم جلو میرم. دختر دستش و جلوی دهنش میذاره و آرام میگه:

_شما..

صداش مثل سیخ داغی توی دلم فرو میره. حس میکنم مویرگای سرم در حال انفجارن. سرم و با دست میگیرم و میگم:

_تو کی هستی؟

یه قطره درشت اشک از چشمش میچکه. اول به من و بعد به پشت سرم نگاه میکنه. دوباره به قدماش سرعت میده و مثل برق از کنارم میگذره.

در و که پشت سرش میننده، درد سرم بیشتر میشه. دنیز از کنارم میگه:

_حالت خوبه امیرعطا؟

صورتتم از درد جمع میشه:

_کی بود..

و همزمان صدای داد امیرحسین و میشنوم:

_نمیخوام مادر من. همون یه امیرعطا برای هفت جد و آباد هممون کافی بود. یه امیرعطای دیگه نمیخوام. چرا نمیخواهین متوجه بشین؟ درسا نباید بیاد اینجا.. هیچ ربطی دیگه بین اون و این خونه نیست.

علیرضا داد میکشه:

_چرا؟ چون شما با دیدنش عذاب میکشی و یاد لیلی میفتی؟ چون هنوزم عذاب وجدان داری و خودت و مسئول اون اتفاق میدونی؟

درسا هیشکیو نداره بابا. جز من هیچ پناهی نداره. چرا نمیخواهین بفهمی؟

حس میکنم پاهام از توان افتاده. خودم و با زور به خونه میرسونم. علیرضا رو به روی امیرحسین ایستاده و سینهش با عصبانیت بالا و پایین میره:

_شما چه بخوای و چه نخوای من ارتباطم و با درسا قطع نمیکنم. شده از این خونه بذارم برم قطع نمیکنم. نمیذارم تاوان عذاب

وجدان شما و سهل انگاری عمو عطا رو درسا بده. نمیذارم زندگی اونم خراب کنین!

صدای سیلی محکمی که امیرحسین تو گوش علیرضا میزنه همه ی فضا رو پر میکنه.

با آخرین قوایی که برام مونده لب میزنم:

_اینجا چه خبره؟

هر دو به سمتم برمیگردن. امیرحسین با نگرانی و علیرضا با نگاهی سخت و سرد و دستی که ناباورانه روی صورتش مونده.

علیرضا جلو میاد. نگاه خیره و سردی بهم میندازه و همونطور که از پیشم رد میشه با بغض میگه:

_از داداشت بپرس تا یه مشت دروغ بهت تحویل بده!

منو با تنه کنار میزنه و از خونه بیرون میره. امیرحسین هنوز ناباور نگاهم میکنه. دستم و روی سرم میذارم و چشم میبندم. حس میکنم دنیا دور سرم میچرخه.

#دویست_و_هفتاد_و_هشت

سیخ های داغ و تیز توی نقطه به نقطه ی مغزم فرو میرن و برمگردن و با هر حفره ای که ایجاد میکنن چاله های تازه و عمیق تری تو ذهنم تشکیل میشه که منو بیشتر تو خودش میکشه.

حالت تهوع وحشتناکی دارم. انقدر که دلم میخواد تا میتونم قی کنم و همه این سرگیجه ها رو همراه با دلشوره ها و ترس ها و کابوس های هشت ساله م بالا بیارم.

دو طرف سرم و با دست فشار میدم تا این درد لعنتی فقط یکم آرام بگیره اما انگار شرط کرده که امروز جونم و بگیره! صدای بهم خوردن قاشق توی لیوان میاد. دنیز کنارم روی سکو میشینه و لیوان شربت و به سمتم میگیره. کوتاه نگاهش میکنم و خفه میگم:

_نمیخورم!

نگران میگه:

_یکمی بخور. آرام میشی.

_نمیتونم..

دستش و رو دستم میکشه:

_فقط یکم امیرعطا!

فقط برای خلاص شدن از صدای دیلینگ دیلینگ قاشق توی لیوان و لجبازی که از دنیز سراغ دارم لیوان و از دستش میگیرم و یه نفس بالا میرم. مایع خنک مثل مار از گلویم پایین میره و تو معده ی ملتهم پیچ میخوره.

_میخواهی بری بالا یکم استراحت کنی؟

استراحت.. تنها چیزی که تو این مدت به وفور داشتم استراحت بوده. من همه ی اون روزها رو تک و تنها و بی کس تو اون قایق لعنتی سر کردم که به این روز نرسم. همه ی شب هایی که با بیداری و سیگار های پشت هم صبح شد برای فرار از همین روزها بود.. دستش روی بازوم میشینه:

_نگرانتم. حداقل یه چیزی بگو!

سر تکون میدم:

_خواهش میکنم تنهام بذار!

_تنهات میذارم. ولی اولش بهم بگو این همه سال تنهایی تونست مشکلت و حل کنه؟

نگاهش میکنم. دلم میخواد بگم نه! حق با توهه. من دیگه نه توان تنها بودن و دارم و نه جراتش رو.

اما چشمم و کلافه رو هم میذارم و چیزی نمیگم.

_برو تو و هر چیزی که دونستنش حفته رو ازشون بپرس امیرعطا. بپرس ، بفهم و خلاص شو. این همه سال خودخوری بس نیس؟

_نمیخوام چیزی بشنوم!

_چرا؟ چون میترسی؟

_چون احتیاجی به دوستنش ندارم!
گیج و مبهم نگاهم میکنه. به جلوی پاهام خیره میشم:
_فکر میکنی نمیدونم اون زن کی بود؟

سکوت کرده. چشمم و میبندم و همه ی تصویرهای نصفه و نیمه ای که ازش تو خاطرمد داشتم و کنار هم قرار میدم. با بغض میگم:
_به یه چیزی علاقه داری اما اون علاقه رو یادت نمیاد. عاشق یه چیزی بودی که یادت نمیاد چی بوده.. میتونی بفهمی چه حس
گندیه؟

نگاهش میکنم:

_میتونی.

سر تکون میده. آه میکشم.

با تردید میپرسه:

_یعنی تو میدونستی که لیلی..

با درد سر تکون میدم:

_با اینکه هنوز هیچ خاطره ی واضحی از بودن باهاش یادم نیس ، یا حتی حسی که بهش داشتم.. اما از همون روزای اولی که
تصویرش و تو خواب دیدم فهمیدم کیه.. مهم ترین چیزی که ازش تو خاطرمد پررنگ بود همون صحنه ی لعنتی غرق شدنش توی
آب بود. و ضربه های چاقویی که داشتم تو تن یکی فرو میکردم.
تلخند میزنم:

_به اندازه ای که رغبتی برای بیشتر دوستنش نداشته باشی ترسناک نیست؟

صداش لرزش کمی پیدا میکنه:

_پس برای همین این همه سال..

جمله ش و نیمه میذاره و دستش روی شونم میشینه:

_چرا هیچ وقت بهم نگفتی امیرعطا؟

صورتش و با دستم میپوشونم:

_چی میگفتم؟ که میدونم زخم و از دست دادم ، میدونم دیگه تو زندگیم نیست اما آخرین لحظه های بودنش داشت التماس میکرد
تا نجاتش بدم؟

با درد سر تکون میدم:

_بدونم که چی بشه؟

برمیگردم و نگاهش میکنم. عاجزانه اعترافی رو میکنم که هیچ وقت تو خلوت هم به خودم نکردم!

_فکر میکنی اگه به خاطر بیارم چقدر و چجوری دوشش داشتم دووم میارم؟

پلکش میپره. سرش و پایین میندازه و چیزی نمیگه. اما من برای اولین باره که دلم میخواد حرف بزنم...

_با دیدن دخترش یهو اون تصویر تار و لعنتی جلوی چشمم واضح شد. انگار فقط منتظر همین تلنگر بود. زنی که شب و روز جلوی
چشمم بود اما نمیتونستم اجزای صورتش و درست کنار هم بذارم الان انگار جلوی چشمم ایستاده و بهم دهن کجی میکنه. وقتی
دخترش و دیدم یه لحظه حس کردم روحش و تو اون بدن ظریف و دخترونه دیدم. داشت نگاهم میکرد. با همون نگاهی که همیشه
یه گوشه ی ذهنم بود. همونقدر با درد. همونقدر وحشتناک که...

از کنارش بلند میشم. حس میکنم دیگه نمیکشم. بدون توجه به نگاه نگرانش که دنبال کشیده میشه داخل میرم. حتی کوچیکترین
نگاهی به پذیرایی نمیندازم و از پله ها بالا میرم.

خودم و توی اتاقم میندازم. جایی که توش بیشتر از هر جایی احساس آرامش میکنم.

یه گوشه میشینم و اجازه میدم همه ی دست

آورد های ناقص و معلول چند ساله ی ذهنم با همه ی قدرت به سرم هجوم بیان. دیگه از پس زدنشون ، از کنار گذاشتنشون ، از مقابله باهاشون ، از جنگیدن خسته م.

انقدر خسته که حاضرم همه ی ذهنم و پیششون جا بذارم و برای همیشه برم. برم دنبال آرامشی که یک عمر دنبالش بودم و میدونم که حتی قبل از این فراموشی لعنتی هم خبری ازش تو زندگیم نبود!

نمیدونم چقدر گذشته که در با صدای تقی باز میشه. اولش فکر میکنم دنیزه ، اما بوی تند عطر مردونه باعث میشه سرم و برگردونم و امیرحسین و تو چهارچوب در ببینم.

آروم داخل میاد و کنارم روی تخت میشینه. میتونم بفهمم که حال اونم چیزی از حال خراب من کم نداره. صدای گرفته ش و بعد چند دقیقه میشنوم:

_وقتی این خونه رو خریدیم فقط یه اتاق بزرگ داشت که اینجا بود.. قرار بود اینجا بشه اتاق خواب مامان و حاج نادری که دل خوشی ازش نداشتیم. اما تو انقدر اینجا رو دوست داشتی که در روز ساعت ها توی این اتاق وقت میگذروندی. میدونی چرا؟ جوابش و نمیدم.

_چون این تنها اتاقی بود که میشد ازش همه جا رو خیلی خوب کنترل کرد. حیاط ، سکو ، نقطه به نقطه ی باغچه ، حتی فضای بیرون خونه! مثل اتاق فرمون بود برات. از اینجا مدام لیلی رو میپاییدی. حاج نادر روزای اول نمیداشت زیاد به لیلی نزدیک شیم. میگفت دختر با دختر و پسر با پسر.. ولی تو از همون روز اول تو سرت فرو کرده بودی که همه ی کاراش و بپایی! همینم دل مامان و نرم کرد تا این اتاق و بده به تو. عصبی میگم:

_نمیخوام این مزخرفات و گوش کنم!

_این مزخرفات یه روز زندگی تو بود.

از جام بلند میشم:

_ولی حالا نیست. میشه حالا بری؟

سکوت میکنه و چیزی نمیگه. حس میکنم قلبم داره تو سینم ذوب میشه. بعد چند ثانیه به سمتش برمیگردم و با دیدن چهره ی شکسته ش تکون شدیدی از داخل میخورم. تو چشمام خیره میشه و با همون شکستگی میگه:

_خیلی سخته بشی مسبب بدبختی دو نفری که حاضر بودی جونتم تو زندگیت بخاطرشون بدی. اگه من ازت نمیخواستم بری تو اون خرابه ، اگه خودم با دست خودم لیلی رو از اینجا دور نمیکردم شاید هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد. باعث و بانی همه ی این بدبختی ها منم. پس دیگه دردم نیاد اگه از اتاقت بیرونم کنی.

دستش و سمت قلبش میگیره:

_این تو هشت ساله داره میسوزه. هشت ساله دارم از خودم میپرسم چرا؟ چرا؟ چرا؟ ولی جوابی براش ندارم. زندگی خیلی نامرده امیرعطا. خیلی بیشتر از اونی که تو تصورت بکنجه!

از جاش بلند میشه. همه ی زورم و یکجا جمع میکنم و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون میگم:

_از چی داشتیم فرار میکردیم؟

با مکث اضافه میکنم:

_فقط همینو بگو!

آهی که میکشه سینه ی منم درد میاره

_از سرنوشت ، از چیزی که هیچ وقت نداشت به نفس راحت بکشین. از همه ی سیاهی ها و لکه های سیاه. از همه ی دنیا که باهاتون سر جنگ داشت.

دستام و مشت میکنم. آرام اما پر از غم میگه:

_حق با علیرضاست. من ترسو و بزدم. نمیذارم علیرضا به درسا نزدیک شه چون میترسم. منطقی نیست ولی منطق من فقط پاک کردن روی مسئله ست. چون جلوی چشمم زندگی دو نفر که داشتن برای خوشبختیشون میجنگیدن نابود شد و نتونستم هیچ کاری کنم. من دیگه به هیچی اعتقاد ندارم امیرعطا. نه به عشق نه به احساس نه به احترام نه به حمایت. به هیچی..

با همون سر پایین افتاده و شونه های افتاده ترش چند قدم آخرم طی میکنه و از اتاق بیرون میره.

پس دلیل این همه عذاب و دردی که تو نگاهش بود همینه. امیرحسین خودش و مسئول اتفاقی میدونه که زندگی منو به این نقطه رسونده.

دستم و روی سرم میذارم و سعی میکنم انفجار وحشتناکش رو کنترل کنم. حالا میتونم خیلی چیزها رو بهتر و عمیق تر درک کنم. چنگی به حوله م میزنم و خودم و توی حمام میندازم. تنم و به قطره های سرد آب میسپارم و روزایی رو بخاطر میارم که برای خلاصی از صدای اون موج های لعنتی توی گوشم ، خودم و به اعماق دریا سپرده بودم. چندین سال تو یه حباب زندگی کردم. حبابی که شفاف بود و همه چی از داخلش دیده میشد ، اما توش هیچ وقت هیچ چیزی جوری نبود که باید میبود. خودمم خوب میدونستم که دقیقه هایی که دارن میگذرن چیزی جز یه دروغ بزرگ نیستن. اما ترس از حقیقت بود که منو از فرار برای نرسیدن به این روزها ترغیب میکرد.

اما امروز اون حباب ترکیده و من بی پناه تر و ضعیف تر و شکسته تر از هر زمانی ، وسط خرابه های یه زندگی از دست رفته نشستم. با خاطرات دست و پا شکسته کسی که میگن همه ی سال های عمرم و بخاطر بودن کنار اون طی کردم. کسی که جز نگاه معصومش و "امیرعطا" گفتنی که با صداش تو گوشم میپیچه هیچ چیز دیگه ای ازش به خاطر ندارم!

#دویست_و_هفتاد_و_نه

"دنیز"

روی تاب گوشه ی سکو میشینم و خودم و تاب میدم. همزمان به این فکر میکنم که کاش میشد آدم تو زندگی از بعضی چیزا فرار کنه. بعضی حرفا رو نشنوه و حتی اگه میشنوه بتونه خیلی زود فراموش کنه.

خیلی خب خودم میدونم ، وقتی میومدم ایران منتظر همه جور اتفاق تو زندگی امیرعطا بودم و شاید یک درصد امید حالا رو نداشتم. اما همین امیدی که تو دلم ریشه زد باعث شد نتونم مثل قبل ترها شجاع باشم.

من میترسم.. از روزی که امیرعطا احساسش و به لیلی بخاطر بیاره میترسم. بعد حرفی که امروز زد نمیدونم واقعا دیگه چقدر میتونم به حسی که تو دلم نسبت بهش دارم اعتماد کنم. چند در صد ممکنه بعد به خاطر آوردن حافظه ش باز منو تو زندگیش بخواد؟ بعد اینکه یادش اومد چقدر لیلی رو دوست داشت.. من واقعا چقدر شانس دارم؟

به صفحه ی گوشیم نگاه میکنم. کاش حداقل میتونستم با مامانم صحبت کنم و یکم آرام شم. چرا تو این شرایط هیشکی نمیتونه کمک کنه؟

با دستای لرزون روی تماس اینترنتی با مامانم میرم اما همینکه میخوام تماس و برقرار کنم منصرف میشم. تا این مسئله رو از ریشه حل نکردم نمیتونم چیزی به مامان بگم چون میدونم نمیتونه کمکی بهم بکنه. در نهایت تصمیم گیرنده منم و با گفتنش فقط فکر و خیال مامان و بیشتر میکنم.

آه میکشم. با امروز دقیقا نه روزه که ازش بی خبرم. یعنی اصلا نگرانم نمیشه که انقدر راحت حتی قید تماس گرفتن باهام رو هم زده؟

تو همین فکرهام که صدایی از پشت سرم می‌گه:

_ نمیخواهی بیای تو دنیزجان؟

برمیگردم و مریم و با سینی چای تو دستش دم در میبینم.

_ چای و شیرینی. بیا بریم تو حال بخور یکم جون بگیر.

سر تکون میدم:

_ ممنون. میل ندارم مریم جون.

_ نگران امیرعطایی؟

سر تکون میدم. یکم سکوت میکنه و می‌گه:

_ درست میشه. همه این روزا که بگذره حالش خیلی خوب میشه. چرا نمیری بالا پیشش؟

_ همینجوری خوبه.

لبخند غمگینی میزنه و داخل میره. نتونستم بهش بگم دیگه جرات بالا رفتن و تو خودم نمیبینم. جرات یکجا بودن با امیرعطا. ترس

از دست دادنش هر روز یکم بیشتر تو وجودم میشینه و همه ی امید و آرزو رو ازم میگیره.

سرم و به زنجیر تاب تکیه میدم و دوباره خودم و تاب میدم که اینبار گوشی تو دستام می‌لرزه. شماره ی امیرعطاست! با تعجب جواب

میدم:

_ بله؟

_ بالا رو نگاه کن!

از روی تاب بلند میشم و به پنجره ی اتاقش نگاه میکنم. پشت پنجره ایستاده و نگاهش به منه.

_ عمیق خوابیده بودی. فکر میکردم تا صبح بیدار نشی!

_ اگه اومدی بالا چرا نموندی؟

لبام و رو هم فشار میدم و چیزی نمیگم. صداسش شکسته و خسته و خش داره:

_ بیا پیشم دنیز..

قلبم میریزه. نیازی نیست از حالش چیزی بگه. صداسش گویای خیلی چیزاست. مکثی میکنم و میگم:

_ امیرعطا شاید بهتر باشه که..

اجازه نمیده حرفم و تموم کنم.

_ بیا بالا!

لحنش دستوری اما پر از بغضه. قبل اینکه بتونم جوابی بدم صدای بوق ممتد تو گوشی میپیچه و همزمان پرده ی اتاق سر جاش

برمیگرده. بالا دنیز.. الان وقت وفای به عهده. بهش قول داده بودی تا آخرش کنارشی، که هر وقت بخواد تو هستی. همه ی اینا رو

خودت بهش گفتی، پس حق نداری تو سخت ترین روزها به خودت و حسرت فکر کنی!

داخل خونه میشم و نگاهی به پذیرایی میندازم. عطیه باهام چشم تو چشم میشه و می‌گه:

_ به این زودی میری بخوابی؟

حس میکنم کنایه تو حرفشه. لبخند میزنم:

_ نه.. امیرعطا کارم داره. گفت برم بالا.

مریم می‌گه:

_ بهتره؟

_ نمیدونم. ولی فکر کنم بهتره.

مریم از پشت سرش اشاره می‌ده که برم. "شب بخیر" آرومی میگم و از پله‌ها بالا میرم. پشت در اتاقش می‌ایستم. این اولین باری نیست که می‌خواهم وارد این اتاق شم. اما نمیدونم چرا اینبار حس عجیبی دارم. همینکه می‌خواهم در و باز کنم در قبل از من باز میشه و امیرعطا رو تو چهار چوب در میبینم. موهایش نم‌دار و نا مرتبه و کلافگی از چهره‌ش میباره. کنار میره تا وارد اتاق شم. با تردید چند قدم جلو میرم و میشنوم که در با صدای تقی بسته میشه.

_ همه خوابن؟

بدون اینکه برگردم میگم:

_ همه نه.. فقط مامان و نازنین.

چیزی نمیگه. دلم یه جوری میشه. به سمتش برمیگردم و میگم:

_ میشه در و نبندی.. شاید..

_ فکر کنن که کار خصوصی با هم داریم؟

ماتم میبره. نیشخندی با درد میزنه و همونطور که یه قدم به سمتم میاد میگه:

_ مگه زخم نیستی؟ هیچ کس بابت اتفاق‌هایی که ممکنه تو این چهار دیواری بیفته مواخذه موند نمیکنه.

دوست دارم بگم هم اون‌ای که میترسه و هم اون‌ای که مواخذه میکنه منم. منم که امشب از دل خودم و احساسم و این چشمای عجیب و گیرا میترسم. اما هیچی نمیگم و سکوت میکنم. از کنارم میگذره و به سمت تختش میره. دراز میکشه و آرنجش و روی پیشونیش میذاره. بعد چند ثانیه با صدای گرفته‌ش میگه:

_ از اونجا که نگام میکنی دقیقاً چی میبینی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم میکنه:

_ یه آدم بیچاره و تموم شده؟

یه قدم جلوتر میرم:

_ یه ماهیگیر خسته و بدعق میبینم که انگار امروز صید خوبی نداشته. حوصله‌ی هیشکی رو هم نداره.

به قایقش پناه برده. رو تختش دراز کشیده و کتاب به دست ، منتظره ثانیه‌ها بگذرن.

شاید تو این میون چند نخ سیگار هم بکشه ، اما ابداً از گوشه‌ی ذهنش نمیگذره که یه نفر بدجوری نگرانشه! سرش و کامل به سمتش برمیگردونه. تازه میتونم هاله‌ی سرخ زیر چشم هاش و ببینم.

_ چرا نگرانه؟

جلو میرم و روی تخت میشینم. با دستم ملافه‌های کنار رفته و کج و معوج رو صاف میکنم:

_ دست خودش نیست. خودشم نمیدونه.

دستش و روی دستم میذاره:

_ دنیز!

نگاهش میکنم. فروغ چشماش خاموش شده:

_ این درد تمومی نداره مگه نه؟

دلم مچاله میشه. اروم میگم:

_ چرا انقدر ناامیدی امیرعطا؟

یک طرف لبش کج میشه:

_ به چی امیدوار باشم؟

نگاهش میکنم. دوست دارم بگم به من! اما جلوی زبونم و میگیرم. یهو چنان آنی دستم و به سمت خودش میکشه که همه ی غصلات پهلوام تیر میکشه. با خواهش کنار گوشم میگه:

_چند لحظه کنارم دراز میکشی؟

نفس تو سینه م حبس میشه.

_فقط چند لحظه...

خدای من.. چطور از من انتظار داره بتونم کنارش بخوابم و استرس همه ی جونم و نخوره؟ با حرکت دستش دور کمرم منو به سمت خودش میکشه و قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم از پشت محکم بغلم میکنه. مثل یه بچه ی بی پناه و بی کس. انقدر محکم دستش و دور کمرم میپیچه که نفس کم میارم. تپش های قلبم وحشتناک میشه اما نمیتونم چیزی بهش بگم. تنها راه آرام شدن چشم بستنه. چشم میبندم و به خودم میگم "آروم باش دنیز.. آروم"

کنار گوشم با همون بغض لب میزنه:

_لباسات نم داره.

لب هام از استرس خشک شده. یکم تر میکنمش:

_زیر بارون بودیم. یکم خیس شده.

_چرا عوضشون نکردی؟

جوابش و نمیدم. تو شرایطی نیستم که تمرکز کافی برای گفتن جمله های عادی داشته باشم. وقتی دستاش انقدر محکم دور تنم پیچیده و تو آغوشی ام که مدت ها فقط تو تصورات و خیالاتم بود دیگه هیچ علایمی از حیات ندارم... سرش و توی موهام فرو میکنه و همزمان دستش و یکم از کمرم بالاتر میاره.

_چرا قلبت انقدر تند میزنه؟

یعنی واقعا نمیدونه؟ یکی توی گوشم هشدار میده وقت فراره.. اگه الان خودم و از این موقعیت نجات ندم شاید دیگه هیچ وقت نتونم. میخوام از کنارش بلند شم که مانع میشه و اینبار با حرکت دستش منو به سمت خودش برمیگردونه. تو چشماش خیره میشم. سفیدی چشماش سرخ و عجیب و ترسناک و غیر قابل نفوذ.

نگاهش بین چشمام دودو میزنه و میگه:

_از چی داری فرار میکنی؟

حس مجرمی رو دارم که سر بزنگاه گیر افتاده.

_حالت خوب نیست امیرعطا. میخوای یه مسکن بدم بهت؟

چشمش و چند لحظه میبندد:

_حالم خوبه.. خوب میشم.

چشماش و باز میکنه و فشار آرومی به کمرم میده:

_با تو خوب میشم!

حاضرم قسم بخورم که این مرد امیرعطا نیست. انگار یکی دیگه به جاش رو به رومه و داره این حرفا رو میزنه. کاش یکم به فکر قلب بیچاره ی من باشه و..

_چرا با تو خوبم؟ چرا حالم و خوب میکنی دنیز؟

دستش و بالا میاره و پشتش و روی صورتم میکشه:

_چی داری که از هزارتا مسکن بهتره؟

پچ میزنه:

_چی؟

صدای ضربان وحشیانه ی قلبم گوش خودم و کر میکنه. انقدر حالم خرابه که حتی نمیتونم جوابش و بدم. رسماً انگار لال شدم و هیچ اراده ای ندارم.

سرش و جلو میاره و پیشونیش و به پیشونیم میچسبونه:

وقتی انقدر حالم بده که حتی خودمم گم میکنم کنارم باش. وقتی از زمین و زمان و آدماش خسته م کنارم باش! گفته بودی هستم.. پس پای حرفت باش! شاید من داد بزنم.. شاید بگم برو.. شاید بگم میخوام تنها باشم. اما تو نرو.

سرش و بالا میاره و تو چشمم خیره میشه:

مثل همون موقع هایی که میگفتم برو و نمیرفتی. خب؟

آب دهنم و با زور قورت میدم. خودم و خوب میشناسم. اگه فقط چند دقیقه ی دیگه اینجا بمونم همه ی دار و ندارم و برای این صدای بم و پر از بغض میدم. چشمم و ازش میگیرم.

امیرعطا من جایی نمیروم. پای قولمم هستم. ولی بهتره سعی کنی بخوابی. به هیچ کدوم از این چیزا فکر نکن باشه؟ فقط سعی کن آروم باشی و بخوابی. فردا همه چی بهتر میشه.

با فشار دستش به پشت کمرم منو بیشتر به سمت خودش میکشه:

به من میگی بزدل. اما تو از من بزدل تری.

ابروهاش و به هم نزدیک میکنه:

تو دوسم داری. نه؟

همه ی تنم بی حس میشه. غافلگیر و شوکه نگاهش میکنم. دستش و از کنار گوشم رد میکنه و گردنم و توی دستش میگیره:

آدم از حقیقت فرار نمیکنه. پاش می ایسته و میجنگه. اینا رو خودت بهم گفتی. یادت رفت؟

چقدر نامرد و بی رحمانه مچم و گرفته. بی فکر جواب میدم:

من همیشه پای حقیقت ایستادم. اما تو...

با مهر شدن لب هاش روی لب هام نه تنها جمله م ، بلکه همه ی واژه های دنیا رو فراموش میکنم. وقتی لب هاش روی لب هام تکون میخوره همه ی وجودم از یه حس شیرین و عجیب پر و خالی میشه. حس کسی رو دارم که به مرتفع ترین جای دریا شیرجه زده و با سرعت نور داره به اعماق دریا میره. وقتی لب هاش از لب هام جدا میشه درجه حرارت تنم یهو تا روی هزار میره و گر میگیرم. ناباور نگاهش میکنم. نگاه اون هنوز روی لب هامه.

سرش و دوباره جلو میاره و اینبار دقیقاً چند سانتیمتری صورتم توقف میکنه. همونجا چشماش و میبندد و آروم میگه:

اعتراف میکنم که از همون لحظه ای که دیدمت ، تا همین لحظه به این تجربه فکر کردم. شاید شرم آور باشه. اما فکر کردم..

گونه م و آروم میبوسه. خبر نداره که با هر کدوم از این بوسه ها چند بار میمیرم و زنده میشم.

نمیدونم چقدر میتونی به حرف یه مرد بی حافظه اعتماد کنی. ولی حاضرم قسم بخورم تو تمام زندگیم هیچ وقت این حس و تجربه نکردم!

قلبم با تک تک سلول ها و رگ هاش تکون میخوره. انگار فقط انتظار همین جمله رو داشت که سلاحش و پایین بذاره و تسلیم شه.

دوباره سرش و به لبم نزدیک میکنه و خیلی آروم بچ میزنه:

کاش مال من نبودى دنیز.. حداقل امشب!

همین که جمله ش تموم میشه اینبار گرمی بوسه هاش و روی گردنم حس میکنم. دیگه ضربان قلبم گوش هام و کر نمیکنه. انگار از پمپاژ خون هم خبری نیست. وجودم غرق لذتی شده که برای اولین بار تو تمام عمرم تجربه ش میکنم. چشمم و میبندم و پر میشم از حرکت آروم و خنکی که یواش یواش تو همه ی رگ های تنم به حرکت در میان. دکمه های بلوزم یکی یکی باز میشن. میتونم هرم نفساش و روی تنم حس کنم. با یه حرکت خودش و روی تنم جا به جا میکنه و دکمه ی آخر رو هم باز میکنه. چشمم

و باز میکنم و تو به لحظه نگاهمون تو هم گره میخوره. انگار طلسم همه ی این لحظات باطل میشه که یهو رنگ نگاهش عوض میشه. حرکت دستاش روی تنم متوقف میشه. انقدر عمیق نگاهم میکنه که میتونم تصویر خودم و توی چشمای شفاف و تیره ایش ببینم.

خوب میدونه که دیگه کار از کار گذشته و با همه ی وجودم تسلیم این خواستنِ دو طرفه ام. اما نمیدونم یک لحظه به چی فکر میکنه که چند لحظه چشم میبندد و یهو کنار میره.

دستاش و با شدت تو موهاش فرو میبره و به نفس عمیق میکشه. من اما با قلبی که هنوز با التهاب و هیجان و نیاز بالا و پایین میره همونجور بی حرکت موندم و نگاهش میکنم. احساس میکنم باید یه چیزی بگم. مچ دستش و میگیرم و آرام میگم:

_اگه ترست از پشیمونی منه ، من هیچ وقت از هیچ اتفاقی که با تو بیفته پشیمون نمیشم امیرعطا..

سربرمیگردونه و نگاهم میکنه. با همون حال خراب میگه:

_نمیتونم ..هنوز انقدر خودخواه نشدم.

از روی تخت بلند میشه و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

_منو ببخش!

به سمت در میره. قلبم میخواد از سینم بیرون بپره. هر کاری میکنم که فقط یک کلمه حرف بزنم نمیتونم. وقتی از اتاق بیروم میره و در و پشت سرش میبندد ، تیر خلاص به قلبم میخوره. جای لمس انگشت هاش روی پوست تنم میسوزه. قلبم هنوز به تپش های نرمالش برنگشته و مثل تشنه ی وسط بیابان دنبال نوازش هاشه.

نگاهم و به سقف میدوزم و نمیفهمم اشک هام چطور از گوشه ی چشمم آرام آرام پایین میریزن.

#دویست و هشتاد

انگشت هام و لای موهای خیسم میکشم و سعی میکنم از هم بازشون کنم. نمیدونم دقیقا چند ساعته که چشم روی هم نداشتم. اما تو همه ی این لحظه ها و ثانیه ها مدام از خودم پرسیدم چرا؟ چی شد که کارها به این نقطه رسید؟ چطور انقدر مطمئن بودم که امیرعطا میتونه یه شانس به رابطه ی جفتمون بده؟ چرا خوشبینانه مثل یه احمق خوش خیال اجازه دادم تنم و پر کنه از لمس انگشت هاش و بعد بذاره بره؟ شرایط همینجوری هم برای دل من سخت بود. به حد کافی داشتم زیر بار این احساس یک طرفه له میشدم. چرا باید کار به اینجا میرسید که حالا تصورم از خودم یه احمق خوش خیال باشه؟

آهی میکشم و لباس هام و میپوشم. اگه باز هم برای صبحانه پایین نرم مطمئنا اینبار دیگه مریم صبحانه رو برام بالا میاره. ولی چطور میتونم برم پایین؟ اگه با امیرعطا رو به رو شم چی؟ هنوز وقتی به بوسه هاش فکر میکنم همه ی قلبم منقبض میشه. دستم و روی لبم میکشم.

بعد اتفاق دیشب ترجیح میدم تا آخر عمرم باهاش چشم تو چشم نشم!

بالاخره بعد از کلی جنگیدن با خودم در اتاق و باز میکنم و پاورچین و آرام پایین میرم. صدای ماهرخ خانوم و مریم و بقیه رو از آشپزخونه میشنوم. چشم میچرخونم. انگار جز اینا کسی خونه نیست.

دم در می ایستم. اولین کسی که متوجهم میشه نازینه. با ذوق به مامانش میگه:

_بیا اینم خاله دنیز که نگرانش بودی!

مریم نگاهم میکنه و لبخند خجولی میزنه. رو به نازنین میگه:

_نگران چیه مامان؟ میگفتم بیاد صبحانه ش و بخوره دیگه!

جلو میرم و رو به همه میگم:

_سلام. صحبتون بخیر.

ماهرخ خانوم با لبخند و عطیه معمولی جوابم و میده. مریم میگه:

_بیا بشین برات چای شیرین درست کنم.

پشت میز گرد میشینم. عطیه همونطور که لقمه ش و درست میکنه میگه:

_دیشب خوب خوابیدی دنیز جون؟ چشمات چرا پف کرده؟

دستم و سریع روی چشمام میکشم. مریم چشم غره ای بهش میره و میگه:

_نه بابا نظرش اومده.

ماهرخ خانوم پشتم دست میکشه:

_خوبی دخترم؟

آروم تر میگه:

_چیزی نیاز نداری؟

دلیل رفتارشون و نمیفهمم. لبخند نیمه جونی میزنم:

_خوبم.

مریم چای رو جلوم میذاره و رو به نازنین میگه:

_پاشو دخترم برو سر تکالیف زبانت که دو ساعت بعد کلاس داری.

نازنین "چشم" ی میگه و میره. نگاه هر دوشون رو من قفله. احساس بدی دارم. قندی برمیدارم تا چای بخورم که عطیه میگه:

_چایت شیرینه عروس خانوم!

اینبار ماهرخ خانوم توبیخگر صداس میکنه. نیمچه لبخندی میزنه و دست به سینه میشه:

_خب چیه مامان جان؟ چیز بدی گفتم؟

محتاطانه میگم:

_اتفاقی افتاده؟

عطیه میگه:

_ما هم دقیقاً همین سوال و میخواستیم ازت بپرسیم.

گیج میشم. ماهرخ خانوم رو به مریم میگه:

_مریم مادر من و عطیه میریم سر اتاقش کلی کار هست. تو هم برای دخترم یه کاجی پر زعفران و پر کره درست کن بخوره جون

بگیره.

مریم "چشم" زیر لبی میگه. ماهرخ خانوم آروم میگه:

_اگه چیزی نیاز داشتی خجالت نکش دخترم. به من یا مریم بگو. باشه؟

با اینکه منظورش و نمیفهمم ولی سرم و تگون میدم:

_چشم حتما.

عطیه از کنارم میگذره و خیلی آروم پیچ میزنه:

_ماشالا خجالتتم سرش نمیشه..

بعد بیرون رفتنش رو به مریم میگم:

_چرا اینجوری میکنن؟

سر تگون میده و پشت میز میشینه:

_فکر میکنن دیشب خبری شده.

لبخندی میزنه و ادامه میدهد:

__ تو ایران برای تازه عروس هایی که شب زفاف داشتن صبحش کاجی میپذن. مامان ماهرخ نگران بود مبدا مشکلی داشته باشی و نتونی بگی. روشم نشد مستقیم ازت بپرسه.

سر تا پام سرخ و داغ میشه. من تا صبح چجوری سر کردم و اینا تو چه فکری هستن. سرم و پایین میندازم و آروم میگم:
__ ولی اتفاقی نیفتاد. یعنی..

__ نیازی نیست توضیح بدی. خودم فهمیدم.

با تعجب نگاهش میکنم.

__ اگه اتفاقی افتاده بود از قیافه ت میفهمیدم. چشمام انقدر پف نداشت قربونت برم.

ناراحت ادامه میدهد:

__ گریه کردی دنیز؟

لبم و زیر دندون میگیرم و انگشتم و تو هم فرو میکنم:

__ فقط دیگه اینو میدونم که هیچ امیدی به امیرعطا ندارم.

آه میکشه:

__ دیشب منتظر امیرحسین بودم. دیدی که از وقتی با امیرعطا حرف زد رفت بیرون و نیومد خونه. جلو تلوزیون نشسته بودم که دیدم صدای شر شر آب میاد. اول فکر کردم عطیه ست. اما بعد متوجه شدم امیرعطاست که از حمام پایین استفاده کرده. همونجا شک کردم شاید اتفاقی افتاده. رفتم اتاقم که راحت باشه. صبح که پا شدم امیرحسین و راهی کنم دیدم از سمت پشتِ خونه داره میاد. بعد رفتنش رفتم باغچه ی پشت. باورت نمیشه دنیز ، بالای پنجاه تا ته سیگار رو زمین بود... فکر کنم تا صبح نشسته همونجا و سیگار کشیده.

حس میکنم یه گره بزرگ درست وسط گلومه. دستم و روش میذارم و با زور آب دهنم و قورت میدم. مریم میگه:

__ صبح خودش داوطلبانه از امیرحسین خواست با هم برن شرکت. نمیخوام تو کارتون دخالت کنم. فقط نگرانم. اتفاقی افتاد بینتون دنیز؟ دعواتون شد؟

کاش دعوا مون میشد. حاضر بودم بدترین چیزها رو ازش بشنوم اما من و تو اون حال نذاره و نره. وقتی همه ی روح و جسمم و برای عشقش داده بودم و اونجوری بی رحمانه پسم زد حس کردم قلبم هزار تیکه شد.

سکوتم مریم و نگران تر میکنه. دست میذاره رو دستم و میگه:

__ حرف بزن دنیز. اینجوری نریز تو خودت. به خدا تو جای خواهر کوچیک منی.

نفس بلندی میکشم و سعی میکنم لرزش صدام و کنترل کنم:

__ من.. نمیدونم کجای کار اشتباه کردم. نمیدونم در باره م چی فکر کرد. من نخواستم بهش نزدیک شم. خودش خواست. اول ازم خواست برم بالا. بعدم...

یه نفس دیگه میگیرم:

__ بعدم منو بغل کرد و بوسید. بهم نزدیک شد. پا تو حریمم گذاشت. شاید باید مقاومت میکردم. شاید نباید اجازه میدادم. ولی من تسلیم خواسته ی دلم شدم. برای اولین باز تسلیم احساسم شدم. فقط همین. اما اون.. تو بحرانی ترین لحظه منو تو همون حال

گذاشت و رفت.. بدون هیچ دلیلی.

لبش و گاز میگیره:

__ هیچی نگفت؟

سر تکون میدم:

گفت نمیتونم خودخواه باشم.

از رو به روم بلند میشه و کنارم میشینه. منو به سمت خودش میکشه و شونم و میماله. سرم و رو شونه ش میذارم و بلافاصله اشک از چشمم سرازیر میشه. خودمم نمیدونم چطور انقدر چشمم زود تر میشه این روزا.

میتونم درک کنم چقدر احساس بدی داشتی دنیز. به عنوان یه زن درکت میکنم. شاید مشابه همین شرایط برای همه ی ما پیش اومده. اما همیشه واقعیت چیزی نیست که ما فکرش و میکنیم. دنیای مردها با ما زنا خیلی متفاوته. اونا اهل حساب و کتاب های کوچیک نیستن. خصوصا تو حریم زناشویشون. اما گاهی چیزهایی تو مغزشون هست که از درک ما خارجه. تا وقتی نتونن افکارشون و سر و سامون بدن محاله بتونن یه رابطه ی خوب و سالم داشته باشن. سرم و بلند میکنه و اشک روی گونه م و پاک میکنه:

همه ی اینا در مورد مردهای عادی صدق میکنه. حالا تو شرایط غیر عادی امیرعطا رو هم بهش اضافه کن. تحت فشاره. هنوز با خودش کنار نیومده. با خاطرات کم و زیادی که همه میدونیم تا حدودی یادشه، با شرایطش، با حسش به تو. نمیخواد تو چنین اوضاعی فقط تسلیم غریزه شه. باید درکش کنی! دستام و تند تند روی اشکام میکشم:

من درکش میکنم. اما غرور من چی؟ خیلی برام سخت بود.. من انقدر بی تجربه م که حتی.. سرم و تکون میدم و با بغض میگم:

کاش مامانم اینجا بود!

ناراحت نگاهم میکنه:

میخواهی من باهات حرف بزنم؟

با امیرعطا؟

میخنده:

نه دختر. با مامانت. مشخصه دلت همه جوهره پره نه فقط از جریان دیشب. میدونم تو همچین شرایطی حضور یه مادر چقدر میتونه آرامش بخش باشه. من باهات صحبت کنم و شرایط و بگم. مطمئنا کسی که دختر خوبی مثل تو رو تربیت کرده خیلی راحت میپذیره. سر تکون میدم:

مادرم از هیچ کدوم این اتفاق ها خبر نداره. از دلیل ازدواجم با امیرعطا هیچی نمیدونه. بهشون گفتم ازدواج کردم چون دوش داشتم. نمیتونستم موقعیت امیرعطا رو تو خطر بندازم. لبخند میزنه:

خب دروغ هم نگفتی عزیزم. همه چی درست میشه. بهت قول میدم. تو فقط مثل همیشه قوی باش. مطمئن هم باش جریان دیشب چیزی از ارزشت پیش امیرعطا کم نکرد. چشمکی میزنه:

برعکس.. حالا که از پنجره یه نگاهی انداخته بیشتر مشتاق میشه که بیاد تو خونه.

میخندم. اونم میخنده و به بازوم تنه میزنه:

آها.. همینجوری باش. همیشه بخند!

نفسی میگیرم:

چه خوبه که شما هستی مریم جون. مثل یه دوست همیشه کنارمی.

از کنارم بلند میشه و همونطور که زیر کتری رو خاموش میکنه میگه:

_ زیاد ذوق نکن حالا. جاری هر وقت باشه جاریه. پاشو میز صبحونه رو جمع کنیم که کلی کار داریم. امروز قراره بریم جهیزیه ی عطیه رو بچینیم.

ته دلم با جمله آخرش یهو خالی میشه. جهیزیه ی عطیه رو بچینیم؟ یعنی وقت زیادی نمونده. خدای من.. چطور باید این دختر و از قعر چاهی که توش افتاده و خودش خبر نداره نجات بدم؟

#دویست_و_هشتاد_و_یک

به خونه ی نقلی اما نورگیری که طبقه ی اول یه آپارتمان شخصی سازه نگاه میکنم. بوی تازگی و طراوت همه جای خونه رو گرفته. حسابی تر و تمیز شده و نایلون های مبلمان هنوز روش کشیده شده ست. علی رغم بی حوصلگی و دل گرفته م ، نتونستم اصرار ماهرخ خانوم و مریم رو نادیده بگیرم و همراهشون اومدم. حداقلش اینه که سرم گرم میشه و انقدر عین دیوونه ها به دیشب و اتفاقاتش فکر نمیکنم. اما وقتی به این فکر میکنم که این خونه با همه ی قشنگی و تازگی قرار نیست لونه ی عاشقونه ی دو تا عاشق باشه دلم میگیره. کاش عطیه تو انتخابش بیشتر دقت میکرد. کاش میفهمید لیاقتش خیلی بیشتر از یکی مثل محمده. کاش داماد محمد نبود و پسری بود که واقعا عطیه رو بخاطر گوهر وجود خودش میخواست.

مریم چمدون وسایل عطیه رو به گوشه ی اتاق میبره و میگه:

_ ماشالا چقدرم سنگینه. بیا باز کنیم ببینیم مادرشوهرش چه کرده!!!

عطیه بدون اینکه حتی یه لبخند بزنه میگه:

_ چیو ببینی؟ چیز خاصی توش نیست که!

لبخند روی لب مریم میماسه و به من نگاه میکنه. جلو میرم و میگم:

_ شاید برای شما چیز خاصی نباشه. ولی من برام جالبه!

عطیه کوتاه نگاهم میکنه و از جلوی راهم کنار میره:

_ بیا برو نگاه کن. بعدا نگو عطیه نداشت وسیله هاش و ببینم.

لبخندی میزنم و جلو میرم. مریم با ذوق چمدون و باز میکنه. چند دست لباس مجلسی و ماتو و کفش ، لوازم آرایش و انواع بابلیس و کلی خرت و پرت دیگه. مریم نایلونی از زیر زیر بیرون میکشه و با شیطنت میگه:

_ اصل کاری ها اینجان!

عطیه سریع میگه:

_ بذارش تو مریم. اذیت نکن.

مریم بی توجه بهش لباس های خواب رو بیرون میکشه. از انواع رنگ ها ، فانتزی و غیر فانتزی. خنده م میگیره. مریمم با خنده میگه:

_ جووون. چه خوش سلیقه هم هست!

عطیه سریع نایلون و از دستش میقایه و توی کمد فرو میکنه:

_ مجبور نیستین همه چی رو نگاه کنین!

نگاهش میکنم. اینبار به چشم مشتری نه دنیزا! چشمای درشتی داره که مشخصه با یکم آرایش جلوه پیدا میکنن. موهاش و همیشه ساده پشت سرش میبندد. شاید اگه بازشون بذاره و از دو طرف شونه هاش بریزه به پیشونی کوتاهش بیشتر بیاد. بی هوا میگم:

_ نمیخوای موهاش و رنگ کنی؟ چهره ت تغییر میکنه.

شونه بالا میندازه:

_ نه. از رنگ و این چیزا خوشم نمیاد.

مریم سریع میگه:

_خب تو خوشت نمیاد. شاید آقا محمد خوشش میاد. از وقتی نامزد کردین فقط ابروهات و تمیز کردی. عروس باید یکم خوشگل کنه دیگه. عوض بشه چهره ش!

در کمد و میبندد و روی صندلی میشینه:

_همینجوری خوبه. محمدم میخواد بخواد نمیخواد نخواه!

مریم لب بالا میکشه:

_کلا بی ذوق ترین عروسی هستی که دیدم.

اما من به چیز فراتری از بی ذوقی فکر میکنم. دیگه شک ندارم که ازدواج عطیه از روی عشق نیست!

مریم چمدون و میبندد و میگه:

_برم ببینم مامان کارتن ظرفا رو باز کرد یا نه. شما هم اینا رو بچینین توی کمد بیکار نشینین.

جلو میرم و کنار کمد میشینم. کشوی پایین و باز میکنم و میگم:

_اینارو بچینم اینجا خوبه؟

نگاه کوتاهی میکنه:

_فرقی نداره!

بابلیس ها رو یه گوشه میذارم. لبام و رو هم فشار میدم و دلم و به دریا میزنم:

_اگه یه سوال خصوصی بپرسم ناراحت نمیشی؟

با مکث نگاهم میکنه.

_بپرس!

_تا حالا عاشق شدی؟

لبش به یک طرف کج میشه. با دستمال تاج تخت و پاک میکنه و میگه:

_عاشق..!

و سکوت میکنه. حس میکنم نباید این سوال و میپرسیدم. مشغول کارم میشم که یهو میگه:

_بستگی داره تعبیرت از عشق چی باشه. یه عشق هرچقدر قشنگ باشه توجه و مراقبت میخواد. تو یه زندگی پر از تنگنا و فشار و اضطراب نمیتونی عاشقی کنی.

غافلگیر میشم. نگاهش میکنم و میگم:

_اصلا مهم نیست تو چه شرایطی باشی. عاشقی کردن مثل مراقبت بیست و چهار ساعته از یه گله. همه جا با خودت میبری. تحت هر شرایطی مراقبتی.

دوباره نیشخند میزنه و اینبار فقط آه میکشه. جرات بیشتری پیدا میکنم و اینبار محتاط تر میگم:

_نمیدونم قبلا عاشق شدی یا نه. ولی میدونم که عاشق آقا محمد نیستی. چرا داری باهش ازدواج میکنی؟

با اخم به سمتم میاد:

_پاشو خودم بقیه ش و مرتب میکنم.

_عطیه!

با اخم نگاهم میکنه. لبخند غمگینی میزنم:

_هنوزم وقت داری. میدونی مگه نه؟

_برای چی وقت دارم؟ چرا اصلا این حرفا رو میزنی؟

_چون دارم تو چشمتا میبینم که دوسش نداری. نه اونو. نه این خونه رو. نه حتی این وصلت رو.

عصبی قدمی عقب میره:

_اومدی تو خونه ی من که اینا رو بگی؟ چه سودی برات داره؟

دستش و به کمرش میزنه:

_میدونی چیه دنیز؟ احساس میکنم داری به من حسادت میکنی. از اینکه نمیتونی تو شرایط من باشی. خیلی دوست داشتی داداش

عطام دوستت داشت نه؟

قلبم تکون میخوره:

_موضوع اصلا من و عطا نیستیم. موضوع..

_موضوع همینه. هیچ کس کور نیست دنیز. داریم میبینیم بخاطر به دست آوردن دل داداش عطا چجوری به هر دری میزنی. اما

متاسفم که میگم قبری که بالا سرش فاتحه میفرستی هیچ مرده ای توش نیست.

توی چشمم زل میزنه:

_آبجی لیلی عشق اول و آخر داداش عطا بود و هست. چه فراموشش کرده باشه و چه حتی اگه لیلی مرده باشه. نمیتونی جاش و پر

کنی. سعی کن اینو قبول کنی!

مردمک چشمم میلرزه. از جام بلند میشم و میگم:

_من دلم نمیخواه جای کسی رو پر کنم. آره امیرعطا رو خیلی دوست دارم. ولی این به این معنی نیست که برای رابطه ای که با

لیلی بینشون بوده احترام قائل نیستم.

_رابطه ای که بوده نه.. هنوزم هست. تو اینو نمیخواهی بفهمی!

وسایل توی دستم و یه گوشه میدارم:

_گیریم که حق با توه. این شرایط چه فرقی به حال تو میکنه؟ با شکست خوردن من توی عشق حالت بهتر میشه؟

فقط نگاهم میکنه. سعی میکنم صدام نشکنه. قدمی جلو میرم:

_من تو زندگی هیچ وقت سعی نکردم جای کسی رو پر کنم. هیچ کس و هم قضاوت نکردم. ولی درک نمیکنم چرا از من خوشتر

نمیاد. اصلا مگه چقدر منو میشناسی؟

صورتش و برمیگردونه:

_سعی کن تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

فقط نگاهش میکنم و کوتاه میگم:

_باشه. حق با توه.

از اتاقش بیرون میرم و یه گوشه از پذیرایی میشینم. سعی میکنم به حرف های نیش دارش فکر نکنم هرچند موفق نیستم. چطور

میتونه تا این حد بی رحمانه قضاوت کنه؟ چرا هیچ جوری نمیشه بهش نزدیک شد؟

مریم از پشت این نگاهم میکنه و میگه:

_چی شد دنیز جون؟

با زور لبخند میزنم:

_هیچی. یکم خسته شدم.

ماهرخ خانوم میگه:

_یه شربت خنک درست کن براش مادر. از وقتی اومده یه لیوان آب بهش ندادیم. حق داره دخترم.

تو همین لحظه صدای زنگ در میاد. مریم سریع روسریش و سرش میکنه و من یکم مرتب تر میشینم. محمد بعد چند دقیقه بالا

میاد و بسته ی بزرگ توی دستش و روی آپن میذاره. رو به همه سلام میده و به من با مکث بیشتری. سرم و با اخم پایین میندازم.

فقط همین و کم داشتم. جلو میاد و همونطور که پرده رو کنار میکشه میگه:

_فردا صبح میان برای نصب لباسشویی و یخچال و هود. دیگه فکر نمیکنم کاری مونده باشه.

دوست دارم تو روش بگم چرا اتفاقا. یه کار مونده اونم شوت شدن تو از وسط بساط این خانواده ست. اما جلوی دهنم و میگیرم. مریم سرش و تو یکی از کابینتا فرو میکنه و میگه:

_بی زحمت پس این وسایل و هم جا به جا کنین طبقه ی بالا.
همونطور که نگاهش به منه میگه:

_الان میام مریم خانوم. یه نفسی بگیرم.

مستقیم نگاهش نمیکنم اما اون وقیحانه نگاهم میکنه و میگه:

_احوال دنیز خانوم؟

زاویه مون جوریه که از آشپزخونه نه دیدی داریم و نه صدای آروم محمد قابل شنیدنه. با اخم میگم:

_جالبه که هنوز روی حرف زدن با منو دارین!

نگاهی به آشپزخونه میکنه و میگه:

_هنوزم جوابت همونه؟

عصبی به سمتش برمیگردم. یه انسان تا چه حد میتونه پست و نفرت انگیز باشه؟ با نفرت میگم:

_حداقل از این خونه خجالت بکشین.

میخنده:

_یه جوری حرف میزنی انگار قراره چیکار کنیم. فقط یه دوستی کوچولوی اجتماعی!

با دستش علامت تلفن و درست میکنه:

_گه گذاری حرف بزنینم. درد و دل کنیم.

از جام بلند میشم:

_من هیچ درد و دلی ندارم با شما بکنم. اما دارم به این نتیجه میرسم با عطیه درد و دل کنم!

رنگ از روش میپره. اونم از جاش بلند میشه و همونطور که از کنارم میگذره میگه:

_باشه هر جور راحتی. همین سفت و سخت بودن خواستنی ترت کرده خانوم کوچولو!

وقتی از کنارم میگذره و سمت آشپزخونه میره با تک تک سلول های تنم ازش منزجر میشم. خدایا.. این چه موجود بی شرمیه؟

چطور میخواد چند روز دیگه یه زندگی تازه با عطیه ی از همه جا بی خبر شروع کنه؟ عصبی سر برمیگردونم و درست پشت سرم

عطیه رو میبینم که تو چهارچوب در ایستاده و نگاهش به منه. خون توی رگام یخ میبندد. یعنی حرفای محمد و شنیدید؟ میخوام

چیزی بگم که بی اعتنا از کنارم میگذره و سمت محمد میره. باهاش دست میده و خسته نباشید میگه. عرق سرد روی پیشونیم و

پاک میکنم و دوباره سر جام میشینم.

کاش اصلا قبول نکرده بودم پیام اینجا. حتی دیدن همچین موجود وقیحی هم برای بهم خوردن حالم کافیه. چطور میتونه انقدر

راحت تو چشمای عطیه نگاه کنه؟

شدیدا با خودم و افکارم درگیرم که مریم و جلو روم میبینم. تلفن دستشه و به کسی که پشت خطه میگه:

_خب حالا.. یه جوری رفتار میکنه انگار فقط این زن داره. هممون اینجاییم خب!

ابرویی بالا میده و گوشی رو به سمتم میگیره:

_بیا. شوهر دیوونته!

قلبم از سینه م بیرون میپره. امیرعطاست و این یعنی حسابی نگرانم شده!

گوشی رو از مریم میگیرم:

_بله؟

_هیچ معلوم هست کجایی تو؟

صداش بلند و عصبیه. و البته هیچ شباهتی به آدمِ دیشب نداره. مردی که فارغ از همه ی غم های زندگیش اونجوری محکم بغلم کرده بود و..

_الو؟ صدام و میشنوی؟

سرد جواب میدم:

_میشنوم!

نفس بلندی توی گوش میکشه:

_گوشیت برای چی خاموشه؟

نمیگم که از قصد خاموشش کردم و یه گوشه از اتاق گذاشتم تا نتونی باهام در تماس باشی! دلم میخواد فقط یکم نامرد باشم. شارژش تموم شده.

_دنیز تو تو خونه ی اون مردیکه چیکار میکنی؟ با اجازه ی کی رفتی اونجا اصلا؟

_خودم!

_خودت؟؟

دستم و جلوی تلفن میذارم و از مریم فاصله میگیرم:

_این مردیکه تا چند روز آینده دامادتون میشه.

_به گور پدرش میخنده. هنوز تکلیفم و باهاش روشن نکردم من. پا شدی رفتی اونجا که چی؟

_مامان ماهرخ گفت بیام.

یه نفس عمیق میکشه تا آرام شه:

_خودشم اونجاست؟

_کی؟

_منو دیوونه نکن دنیز. محمد و میگم!

_آره اینجاست. کارش داری؟

_هر چقدر میخوای بازی در بیار.

_اونی که بازی در میاره من نیستم!

سکوت میکنه. بعد چند ثانیه آرام تر و با کنترل تر میگه:

_دنیز بابت دیشب..

سریع میگم:

_کار دارم باید برم. فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع میکنم و روی قلبم میذارم. باز هم کوبش هاش سر به فلک گذاشته. کاش هیچ وقت دیگه هیچ حرفی از دیشب

بینمون زده نشه. کاش هر دو بتونیم فراموشش کنیم. هرچند میدونم که حتی اگه منم فراموش کنم قلبم و نقطه نقطه ی وجودم

نمیتونه اون لمس سرانگشت ها و بوسه ی پر از تب و تاب و فراموش کنه.

از پنجره به خیابون پر تردد و شلوغ خیره میشم و لب میزنم:

_چیکار کردی با من امیرعطا..

#دویست_و_هشتاد_و_دو

_درسا بی گناه ترین آدم تو این جریاناته. پدرش باعث و بانی همه ی این اتفاق هاست. مادرش و کشته. اون بلا رو سر عمو عطا آورده..میدونی اصلا درسا عمو عطا رو چقدر دوست داشت و بهش وابسته بود؟ وقتی برش گردونده بودن ایران لا به لای گریه هاش فقط اسم عمو عطا رو میبرد. این رفتارها ، این همه تنهایی و بی توجهی حقش نیست.

حق با علیرضاست. چقدر ناخواسته و ندونسته به این دختر ظلم شده.

_به من اعتماد داری؟ به عنوان یه دوست!

نگاهم میکنه. لبخند میزنم:

_میتونی در مورد درسا روی کمک من حساب کنی. هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

عجیب نگاهم میکنه و آرام میگه:

_فکر میکردم شما هم از درسا خوشتر نمیداد!

از جام بلند میشم:

_اشتباه فکر میکردی. بعدم چرا نباید از دختر قشنگی مثل اون خوشم بیاد؟

خاک لباسم و میتکونم:

_در هر صورت من برای کمک حاضرم. فکرات و بکن و بهم خبر بده.

میخوام رو برگردونم که صداس و میشنوم:

_دنیز خانوم؟

برمیگردم. با همون چهره ی جدی اما لحن آرومی میگه:

_شما قلب خیلی بزرگی داری.

اینبار لبخند وسیع تری به روش میزنم و راهی که اومدم رو برمیگردم.

#دویست_و_هشتاد_و_سه

امروز از اولین دقیقه هایی که از خواب پا شدم حال عجیبی دارم. یه حال عجیب و غیر قابل وصف. امروز سی مارتِه و شاید اولین سال تولدمه که انقدر احساس تنهایی میکنم. بیست و پنج سالگیم چقدر آرام و غریب تموم شد. یاد سال پیش همین روز میفتم. بابا و مامان جشن کوچیکی برام گرفته بودن و چند تا از دوستای نزدیکشون و دعوت کرده بودن. بابا برام یه ساعت گرون قیمت و خیلی قشنگ خریده بود. همونی که تو کشوی سوم کمد کنار باقی وسایلام جا گذاشتم و اومدم..

این روزها دلم انقدر هوای خونه و مامان و بابا رو داره که گاهی دلم میخواد از همه چی بُرم و برگردم.

خصوصا بعد از اتفاقی که من و امیرعطا رو انقدر از هم دور کرد. امروز سومین روزیه که تقریبا از امیرعطا بی خبرم. بعد از اون روز که از خونه ی عطیه اومدیم دیگه نه باهام تماس گرفت و نه حتی باهام چشم تو چشم شد. یکبار وقتی توی حمام بودم حس کردم کسی وارد اتاق شد. اما وقتی بیرون اومدم به جز کم شدن چند دست از لباس هاش و وسایلاش از توی کمد متوجه چیزی نشدم. دلم میخواست حداقل میتونستم از دور ببینمش. اما اون انقدر ماهرانه رفت و آمد میکنه که حتی متوجه اومدن و رفتنش هم نمیشم.

شب ها خیلی دیر به خونه میاد و همون پایین میخوابه. صبح ها هم قبل بیدار شدن من همراه امیرحسین به شرکت میره.

حس میکنم اینکارا فقط یک جور فراره. شاید هم خیلی دارم خوشبینانه به این قضیه نگاه میکنم. شاید امیرعطا واقعا دلش نمیخواد باهام چشم تو چشم شه. نمیدونم...

در هر صورت هر چی که هست ، حال منو هر روز یکم بدتر از روز قبل میکنه و باعث میشه احساس بدتری نسبت به خودم و وجودم تو این خونه داشته باشم.

غرق فکرم که متوجه زنگ خوردن تلفنم میشم. با دیدن عکس آیچا روی صفحه لبخند غمگینی روی لب هام میشینه و جواب میدم:
 _ فکر میکردم امسال دیگه یادت بره!
 _ یه درصد فکر کن روز دنیا اومدن یه جوجه اردک زشت و فراموش کنم.
 میخندم:
 _ غافلگیرم کردی. اگه بدونی چقدر به شنیدن صدات احتیاج داشتم. بیشتر از همه دلم برای ترکی حرف زدن تنگ شده بود.
 آیچا یکم مکث میکنه:
 _ خوبی دنیز؟ چرا صدات اینجوریه؟
 نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم با نشاط تر صحبت کنم:
 _ چجوریه؟
 _ یه جوریه انگار دنیز همیشه نیستی. حالت خوبه؟ همه چی مرتبه؟
 دوست دارم بگم همه چی مرتبه. همه چی جز شکاف بزرگی که بین من و امیرعطا ایجاد شده و روز به روز عمیق تر میشه!
 _ آره. نگران نباش.
 _ تولدت مبارک دنیز. امیدوارم امسال دیگه شوهر کنی!
 میخندم:
 _ هر سال همین آرزو رو میکنی.
 _ آره ولی هر سال یه امیرعطا تو زندگیت نیست.
 خنده از روی لبام میره. آروم میگم:
 _ از مامانم خبر نداری؟
 آه میکشه:
 _ چرا. حالش زیاد خوب نیست!
 قلبم فشرده میشه. نگران میگم:
 _ چی شده؟
 _ چیز خاصی نشده. ولی دیگه زیاد مطب نمیره. اکثر روزا خونه ست. چند روز پیش بهش سر زدم. خیلی نگران بود. سعی داشت از دهن من شرایط و بپرسه. منم مطمئنش کردم که حالت خوبه.
 بغض راه گلوم و میبندد :
 _ چرا بهم زنگ نمیزنه؟
 _ نمیدونم. ولی فکر میکنم حس میکنه نباید دیگه نگران شه یا مزاحمت شه. یه همچین حسی داره.
 چشمام و میبندم. لعنت به تو و حرفایی که بهش زدی دنیز!
 _ چرا تو بهش زنگ نمیزنی؟
 اینبار من آه میکشم:
 _ زنگ بزنگم بهش چی بگم آیچا؟ دلم نمیخواد مدام بهش دروغ بگم.
 _ خب بالاخره تا کی؟
 مکثی میکنم:
 _ شاید به زودی برگردم!
 داد میکشه:
 _ واقعا؟ یعنی حال امیرعطا خوب شده؟

موهام و بالای سرم جمع میکنم:

_ نه آیچا!

_ صبر کن ببینم. به من نگو که داری جا میزنی. تو؟ دنیز!!

_ دنیز ها هم یه وقتایی جا میزنن.

صداش غمگین میشه:

_ یه چیزی شده. نمیخوای بهم بگی؟

نفس بلندم و تو گوشه فوت میکنم:

_ شاید بعدا مفصل با هم حرف زدیم. باشه؟

_ باشه. اگه نمیخوای نگو. فقط بدون من همیشه برای شنیدن حرفات آماده ام. کاری نداری فعلا؟

_ ممنون که به یادم بودی.

از آیچا خداحافظی میکنم و گوشه رو تو جیب شلوارم میذارم. چه خوبه داشتن دوستی مثل آیچا. همیشه تو بدترین شرایط به دادم

رسیده و حاله و خیلی بهتر کرده حتی اگه نتونسته باشم کامل باهاش درد و دل کنم و از حس و حال این روزام بگم..

از پله ها پایین میرم. مریم و ماهرخ خانوم طبق معمول تو آشپزخونه مشغولن. ترجیح میدم بدون دیده شدن بیرون برم. از روی سکو

پایین میپریم و علف های هرز جلوی پام و کنار میزنم. از راه سنگی کنار خونه میگذرم و همین که به باغچه ی پشت میرسوم حس

میکنم اون طرف کنار بلوک ها کسی نشسته. صدای موسیقی آرومی که از همون سمت میاد مطمئن ترم میکنه.

از روی چند بلوک و آجر پاره میگذرم و علیرضا رو میبینم که میون علف های بلند نشسته و با چاقوی توی دستش یه تکه چوب رو

میتراشه. گوشیش هم کنارشه و آهنگ ایرانی ارومی ازش پخشه. با دیدن من اخم میکنه و صدا رو کمتر میکنه. از بالای سرش

میگم:

_ اجازه هست بشینم اینجا؟

شونه بالا میندازه. رو یکی از بلوک های کناریش میشینم و به چیزی که با تراشیدن ساخته نگاه میکنم. یه مجسمه ی فرشته ی

خیلی قشنگه. با تعجب میگم:

_ کار خودته؟

با مکث جواب میده:

_ رشته م چوبه.

اخم و سردی کلامش منو یاد امیرعطا میندازه. این پسر برای من تجدید خاطره از یه تجربه ی نه چندان قدیمیه. دستم و زیر چونم

میذارم و میگم :

_ خیلی قشنگه. خوش به حال کسی که براش ساختی.

دوباره سکوت میکنه. گوشیم و از جیبم در میارم و میگم:

_ میتونم ازش عکس بگیرم؟

_ هنوز تموم نشده.

_ عیبی نداره.

با مکث مجسمه رو جلو میاره. عکسی ازش میگیرم و میگم:

_ میدونی چیه؟ احساس میکنم من و تو شرایطمون خیلی شبیه همه!

چیزی نمیگه.

وقتی به خودم قول دادم به امیرعطا کمک کنم و تحت هر شرایطی کنارش باشم حمایت خانواده م و از دست دادم. درست مثل تو!

سرش و بالا میاره و چند لحظه نگاهم میکنه.

ازشون انتظار نداشتم بتونن درک کنن که امیرعطا چقدر برام مهمه. اما نمیتونم انکار کنم که چقدر به حمایتشون نیاز داشتم. ولی خب گاهی وقت ها مجبور میشی تو زندگی برای درست و غلط های خودت بجنگی. شاید تو این جنگ با ارزش ترین آدمای زندگیت پشتت و خالی کنن. ولی درست و غلط های تو نباید تغییر کنه.

با همون اخم جواب میده:

یعنی شما فکر نمیکنین که من نباید دور و بر درسا باشم؟

نفس عمیقی میکشم:

نمیدونم دلیل اینکه آقای امیرحسین دوست نداره به درسا نزدیک شی چیه. من فقط میگم همیشه کاری رو بکن که قلبت بهت میگه. حتی اگه اشتباه باشه.

شونه بالا میندازم:

من همیشه اینجوری زندگی کردم. هیچ وقتم پشیمون نشدم.

چاقو رو گوشه ای میذاره و مجسمه رو توی دستش میچرخونه:

بابا میگه من خیلی شبیه عمو عطا ام. میگه عمو عطا هم خیلی مراقب خاله لیلی بوده. نمیداشته حتی تنهایی جایی بره ، کسی سرش داد بزنه. بخاطرش حتی از جونشم میگذشته!

قلبم تند میزنه اما سعی میکنم آرام باشم. علیرضا دوباره نگاهم میکنه اما اینبار تو نگاهش خشم و نفرت نیست.

هیچ کس شرایط درسا رو درک نمیکنه. نه مامان و بابا. نه هیچ کس دیگه. اون بخاطر اشتباه یه مشت آدم محکوم به این تنهایی شده. هیچ کس و نداره. بعد مرگ مادرش افسرده شده. پدر بزرگ و مادر بزرگش حتی یه کلمه هم باهاش حرف نمیزنن. پیر و عبوس و بی حوصله ان. تنها دوستی که داره منم. ولی افراد این خونه برای اینکه وجدانشون راحت باشه و با هر بار دیدنش یاد خاله لیلی و اتفاقات گذشته نیفتن نمیخوان درسا پاشو اینجا بذاره.

ناراحت میشم. از ته دلم برای سرنوشت این دختر آرام با نگاه سرد و تو خالی غصه میخورم. با همون ناراحتی میگم:

تو دوسش داری؟

سرش و پایین میندازه:

آره دوسش دارم. ولی نه اون مدلی که بابا فکر میکنه. درسا مثل خواهر منه. برام فرقی با نازنین نداره. دلم نمیخواه ناراحتی و تنهاییش و بینم. اما بابا نمیتونه این چیزا رو درک کنه.

چرا یکبار همینجوری باهاش حرف نمیزنی؟

پوزخند میزنه:

زدم. ولی ته حرفش یکیه. میگه تو هم مثل عموت داری درگیر میشی. میتروسه عاشق درسا بشم.

نیشخند میزنه:

عقایدش مسخره و خنده داره!

نفس بلندی میکشم:

در اینکه دارن در مورد درسا و رابطه ی شما بی انصافی میکنن شکی نیست. اما تو دیگه بچه نیستی علیرضا. خودت و جای پدرت بذار. داره زیر بار عذاب وجدان له میشه. فکر میکنه باعث و بانی اتفاقات گذشته خودش بوده. برای همینم هربار درسا رو میبینه ناراحت میشه.

گناه درسا چیه این وسط؟

لب هام و رو هم فشار میدم:

_یه چیزی ازت بپرسم راستش و بهم میگی؟

با اخم سر تکون میده.

_درسا امیرعطا رو باعثِ... مرگ مادرش میدونه؟

سر تکون میده:

_درسا هیچ کس و باعثش نمیدونه. اصلا در این باره با منی که دوستش هستم حرف نمیزنه. فقط میدونم از پدرش متنفره. انقدر

که کسی جرات نداره حتی تصادفی اسم ازش ببره!

غم دنیا تو دلم میریزه. چه سرنوشت وحشتناکی داشته این دختر.

_دوست داری براش چیکار کنی؟

گنگ نگاهم میکنه:

_ببین برای من امیرعطا مهم بود. واسه همین آوردمش اینجا چون میدونستم جای اصلیش کنار خانواده نه توی اون قایق! تو چی؟

دوست داری برای درسا چیکار کنی؟

دوباره چاقو رو میگیره و مشغول تراشیدن میشه:

_دوست دارم با ما زندگی کنه. یا حداقل محکوم به این تنهایی نباشه. دوست دارم مامان ماهرخ مثل قدیما براش لباس بدوزه. مامان

براش کیک دلخواهش و بپزه. بابا همونجوری دوستش داشته باشه که قبلا داشت.

نگاهم میکنه:

"امیرعطا"

توی بالکن شرکت ، روی صندلی نشستم و به بیرون خیره ام. همین که سیگار و توی زیرسیگاری خاموش میکنم سر و کله ی مجید

پیدا میشه. نگاهی به سر تا پام میندازه و میگه:

_خسته نشدی از نشستن و سیگار کشیدن؟

جوابش و نمیدم. پرونده ها رو روی میز میذاره و کنارم میشینه:

_دوست داری یه نگاهی به اینا بندازیم؟ پروژه های جدید شرکتن.

بی حوصله میگم:

_وقتی از چیزی سر در نمیارم چیو نگاه بندازم؟

سرش و با تاسف تکون میده:

_تو هم تو تمام این شرکت و سهام و مسئولیت هاش شریکی. تا کی میخوای بیرون گود بشینی؟ از یه جایی باید خودت و درگیر

کنی که بتونی دوباره نخش و دستت بگیری یا نه؟

دستم و دور دهنم میکشم :

_فعلا حوصله ی این چیزا رو ندارم.

پوفی میکشه:

_اگه حوصله نداری پس واسه چی از صبح خروس خون تا شب میای اینجا؟ که بشینی رو بالکن و سیگار بکشی؟

چشمش ریز میشه:

_یه چیزیت هست تو مگه نه؟ وگرنه به خاطر امیرحسین یا شرکت نیست که اینجا بی!

سیگار دیگه ای از پاکت بیرون میکشم. همینکه میخوام با فندک روشنش کنم سیگار و از گوشه ی لبم برمیداره:

_ بسه امیرعطا. همه ی تنت بوی گند سیگار می‌ده. خفه کردی خودت و این چند روز!

ابروهام و با دست می‌مالم:

_ سر به سرم نذار!

_ با دنیز دعوات شده؟

برمیگردم و نگاهش میکنم. دنیز.. دنیز.. دنیز... تنها اسم لعنتی که حتی با دود پونصد تا سیگار هم از ذهنم پاک نمیشه. عصبی می‌گم:

_ کار دیگه ای جز گیر دادن به من نداری؟

چند ثانیه بی حرف نگاهم میکنه و میگه:

_ امروز تولد دنیزه!

سرم و با سرعت به سمتش برمیگردونم:

_ تولد دنیز؟

سر تکون می‌ده.

_ حدس می‌زدم ندونی.

به یه نقطه خیره می‌شم. چرا تا الان نمیدونستم که دنیز کی به دنیا اومده؟ دیگه چه چیزهایی هست که در موردش نمیدونم؟

_ زن داداشت برای شب برنامه چیده. من و عاطفه رو هم دعوت کرده. ولی ظاهراً خود دنیز خبر نداره از این تدارکات.

_ مریم از کجا فهمیده؟

_ نمیدونم. شاید شناسنامه ش و دیده. یا زیر زبونش و کشیده.

سکوت میکنم. امروز تولد دنیزه! دختری که همه ی دقیقه های زندگی جدیدم و مدیون اون و کارهاشم. دختری که بعد اون شب

هر کاری کردم تا مجدد باهاش رو در رو نشم. سیب سرخی که از وسط آسمون صاف توی جهنم زندگیم افتاد و حالا..

_ امیرعطا؟

از فکر بیرون میام و دستم و توی موهام فرو می‌برم.

_ میخوای چیکار کنی؟

کلافه نگاهش میکنم:

_ با کی؟

لبش کج میشه:

_ با دختری که حاضره جونشم به خاطرت بده!

عضلاتم منقبض میشه. ازش رو برمیگردونم و یه سیگار دیگه از توی پاکت در میارم:

_ تو از کجا میدونی؟

پوزخند می‌زنه:

_ باید کور بود که علاقه ش و به تو ندید.

چشمم و میندم و دود سیگارم و بیرون میدم. دستش روی پام میشینه:

_ امیرعطا، تکلیف دنیز و با دل خودت مشخص کن. اون اگه اینجاست بخاطر توئه. نه من یا هیچ کس دیگه ای.

کام عمیقی میگیرم و دودش و توریه هام میفرستم:

_ خونه و خونواده و زندگیش و بخاطر تو ول نکرده بیاد این ور دنیا که تو مدام جاخالی بدی و ازش فرار کنی!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

_ از من چه انتظاری داری؟ وقتی حتی تکلیفم با خودم معلوم نیس..

_ تکلیفت با خودت معلومه. با دلت معلوم نیست.

تو از حال من چی میفهمی؟

من از حال تو هیچی نمیفهمم. هیشکی نمیتونه حال الانت و درک کنه. ولی اگه من رفیقم و میشناسم انقدری میدونم که اگه ته دلش خبری نبود اینجوری از خودش و طرفش فرار نمیکرد. تو خودت خوب میدونی که درگیرش شدی. فقط درک نمیکنم از چی میترسی.

به سمتش برمیگردم:

از خودم. از گذشته م، از خیلی چیزا که هنوز تکلیفم باهاش معلوم نشده.

فقط نگاهم میکنه. از جام بلند میشم و ته مونده ی سیگارم و بیرون پرت میکنم:

مثل یه آدمم که با طناب پوسیده از یه درّه آویزونه. انتظار داری تو این شرایط یکی دیگه رو هم به خودم ببندم؟ سکوت کرده. آب دهنم و به سختی قورت میدم:

یکبار این غلط و کردم. کی و چجوریش یادم نیست. ولی میدونم کردم. دوباره همون غلط و نمیکنم.

پشت میکنم برم که میگه:

پس قبول داری عاشق شدی!

چشمم و میبندم. عاشق.. واقعا اسم این حس لعنتی و گیج کننده عشقه؟ آرام و سردرگم میگم:

عاشق نشدم. من دیگه حتی قلبم تو سینم حس نمیکنم.

میگم و بیرون میرم. موبایل خاموشم و از تو کشو برمیدارم و تو جیب شلوارم میذارم. موقع بیرون رفتن از شرکت امیرحسین متوجهم میشه و با دو سمتم میاد.

کجا امیرعطا؟ صبر کن بیست دقیقه دیگه با هم میریم.

بی توجه از کنارش رد میشم و میگم:

نترس گم نمیشم. راه خونه رم بلدم.

مات و مبهوت نگاهم میکنه. بیرون میرم و خودم و به دل خیابونا میزنم. بی توجه به اسم تابلو ها خیابونا رو قدم میزنم. به ابراهام نگاه میکنم. به فروشنده ها، به عاشق های دست تو دست هم.

به حرکت و جریان زندگی تو دل شهر.. انقدر قدم میزنم و انقدر راه میرم که کف پاهام بی حس میشه. کاش میشد از همینجا تا آخر دنیا رفت و دیگه برنگشت. یا نه.. کاش میشد ذهن خسته رو به جایی لا به لای این خیابون شلوغ جا گذاشت و رفت. اون وقت شاید همه چی یه جور دیگه میشد. شاید مدام از خودم نمیپرسیدم چرا.. شاید انقدر سردرگم و گیج و بیچاره نبودم.

خسته و بی حال روی یکی از نیمکت های پارک میشینم. هوا تاریک شده و جز صدای فواره های آب روی چمنای پارک صدای دیگه ای نمیداد. دستام و دو طرف سرم میذارم تا یه کم آرام شم.

دستی رو شونم میشینه و متعاقبش دختر بچه ای میگه:

گل میخوری عمو؟

به سمتش برمیگردم. دختر هفت هشت ساله ای با لباس های کهنه و یه روسری گل گلی روی سرش نگاهم میکنه. چشمش آبییه. درست همرنگ چشمای دنیز. پوزخند میزنم:

برای کی بخرم؟

برای عشقت. خوشحال میشه ها..

پوزخند میزنم:

من عشق ندارم.

دروغ میگی عمو. همه عشق دارن. اصلا بعضیا که چند تا دارن.

تکرار میکنم:

_دروغ میگم..شاید!

انگار ازم ناامید میشه. برمیگرده تا بره. دستش و میگیرم:

_صبر کن.

به رزهای قرمز اشاره میکنم:

_همش چند؟

چشماتش برق میزنه:

_همش هفتاد. ولی برای شما پنجاه. میخوری؟

سر تکون میدم. از جیبم یه تراول در میارم و به سمتش میگیرم. دست گل ها رو تو بغلم میندازه و با ذوق به جهت مخالف میدوه. به گلای توی دستم نگاه میکنم و بعد به ساعت مچیم که ده شب و نشون میده.

آهی میکشم و دستم و برای یه تاکسی در بست بلند میکنم. جلوی در خونه پیاده میشم و بدون زنگ زدن و با انداختن کلید داخل میرم. صدای موسیقی که از خونه میاد متوجهم میکنه که تولد خیلی وقته شروع شده!

گل ها رو یه گوشه روی میزی که کنار سکو هست میذارم و آروم داخل میرم. جوری که هیچ کس متوجه م نشه. کنار ورودی پذیرایی می ایستم و از گوشه ی در نگاهش میکنم. با چشمایی که برق میزنه روی صندلی نشسته و مشغول باز کردن کادوهاست. میشه خوشحالی و از همینجا دید. حسی که من هیچ وقت نتونستم بهش بدم. همین لحظه به خودم اعتراف میکنم ، این دختر برای من زیاد بود. خیلی زیاد.. اگه اون شب پا رو دلم نمیداشتم و تو سخت ترین شرایط از خواستنش دست نمیکشیدم هیچ وقت نمیتونستم خودم و بخشم. دنیای اون انقدر روشن و قشنگ و پاکه که به درد آدم سیاه و تباه شده ای مثل من نمیخوره. حتی اگه برای همه ی این اعتراف ها خیلی دیر شده باشه و خودم خوب بدونم که چقدر..

_عه مامان عمو عطا هم اومد!

با جمله ی نازنین همه ی نگاه ها به سمت من برمیگرده. چشمم و به چشمای دنیز میدوزم که خوشحالی ازش پرکشیده و یه دنیا گله و ناراحتی توشه. لبخند خسته ای میزنم و جلو میرم.

_شب همگی بخیر.

شماتت و تو نگاه مامان و مریم و امیرحسین میبینم. مامان میگه:

_کجایی تو مادر؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدیم؟ دیگه مجبور شدیم کیک و ببریم.

به کیک بریده شده ی روی میز نگاه میکنم. دنیز با ناراحتی سرش و پایین انداخته. اروم میگم:

_معذرت میخوام. تولدت مبارک دنیز.

آروم جواب میده. انقدر آروم که واضح نمیشنوم.

چند لحظه سکوت میشه و یهو مجید میگه:

_بیا بشین کنار خانومت چهار تا عکس یادگاری بگیر حداقل. همینقدرم جای شکرش باقیه که تموم نشده رسیدی!

بی توجه به کنایه ش جلو میرم و روی صندلی خالی کنار دنیز میشینم. آروم بدون اینکه نگاهش کنم دوباره میگم:

_تولدت مبارک!

برمیگرده و نگاهم میکنه. چیزی نمیکه اما تو نگاهش یه دنیا حرفه که انگاز ترجیح میده همونجا پشت نگاه آبیش پنهونش کنه. مریم میگه:

_خب دنیز جون. بقیه کادوهات و باز کن که کیک داره آب میشه.

با مکث دستش و جلو میبره و هدیه ی روی میز و باز میکنه. از دیدنش یهو چشماتش برق میزنه و رو به علیرضا میگه:

_ولی این..

علیرضا میگه:

_ فکر کردم حالا که خوشتون اومده بدمش به شما.

همه با تعجب برمیگردن و به علیرضا و بعد به فرشته ی چوبی تو دستای دنیز نگاه میکنن. درکش حداقل برای من سخت نیست. من تو سخت ترین و مزخرف ترین روزای زندگیم بود که فهمیدم دنیز اگر اراده کنه هیچ دری به روش بسته نمیمونه. نیروی فوق العاده ای تو جذب آدمای اطرافش داره که بزرگ و کوچیکش از این قائده مستثنی نیستن.

عاطفه رو به رومون می ایسته و میگه:

_ دنیز جون دوربینت و بده چند تا عکس دوتایی ازتون بگیرم.

دنیز مکث میکنه. انگار زیاد راغب نیست. اما بالاخره دوربین و به سمت عاطفه میگیره. عاطفه میگه:

_ یکم به هم نزدیک شین!

یکم به سمتش مایل میشم و دوباره همون بو که انگار مخلوط شامپو با یک جور گل بخصوصه زیر بینیم میپیچه. نمیدونم من حساس شدم یا همیشه همینقدر خوشبو و عجیب بود!

_ خیلی قشنگ شد. یادگاری خوبی میشه.

دنیز دوربین و ازش میگیره و میگه:

_ آروم میکنی. حالم باهات همه جوهره خوبه. ولی حق ندارم انقدر خودخواه باشم که فرصت های زندگیت و انقدر راحت ازت بگیرم. ارزش تو برای من خیلی بیشتر از اینه.

گفتنش برام سخته. اما نفسی میگیرم و میگن:

_ تو میتونی خوشبخت باشی. با کسی که لیاقتش خیلی بیشتر از منه! مجبور نیستی همراه من محکوم به این زندگی باشی!

_ امیرعطا تو زندگی من فقط یه مرد هست. اونم تویی! و من بابتش هیچ وقت پشیمون نشدم.

قلبم از لحن صادقانه ش تکون میخوره. تنم دوباره مثل کوره ی آجر پزی میشه. حال خودم و نمیفهمم. وقتی کنار این دخترم حتی گذر زمان و هم نمیفهمم. وجودم پر میشه از یه حس ناشناخته و عجیب. چیزی که برعکس همه ی اتفاق های تکراری دنیا اذیتم نمیکنه. ضربان قلبم روی هزار میره و همه ی صحنه های اون شب از جلوی چشمم میگذرن. قبل از اینکه کاملاً اراده م در هم بشکنه فاصله م و باهاش زیاد میکنم و عاجزانه میگم:

_ کمکم کن ازت دور بمونم دنیز. بخاطر هر دومون!

ناامید نگاهم میکنه.

دستش و میکشتم:

_ بیا اینجا.

به سمت سکو میکشونمش. گل ها رو از روی میز برمیدارم و به سمتش میگیرم:

_ میدونم به اندازه ای که بخواد کادو باشه با ارزش نیست. اما خب.. همین از دستم بر اومد!

چشماش برق میزنه. گل ها رو میگیره و عمیق بو میکشه:

_ نمیتونی تصورش و کنی که چقدر با ارزشن.

دستش و میگیرم و با لحن خسته ای میگم:

_ بهم فرصت بده. بذار خودم و پیدا کنم. نمیخوام تو رو هم غرق این دنیای تاریک کنم دنیز. نزدیک بودن بهت کارم و سخت تر میکنه.

_ این یعنی هنوزم میخوای همین پایین بخوابی؟

با اخم سر تکون میدم:

_باور کن اینجوری برای جفتمون بهتره!
هیچی نمیگه و فقط نگاهم میکنه. نفسی میگیرم و میگم:

_خیلی خب. حالا دیگه برو بخواب. دیر وقته!

منتظرم از جلوم رد شه و بره ولی با بوسه ی یهویی روی گونه م غافلگیر میشم. تا میخوام به خودم پیام با دو از مقابلم رد میشه و وارد خونه میشه. دستم و روی گونه م میذارم و بالا رفتنش از پله ها رو نگاه میکنم. آخر منو دیوونه میکنه!

#دویست_و_هشتاد_و_چهار

_آره. بعد اینکه برگشتم همه رو چاپ میکنم.

سر برمبگردونم و نگاهش میکنم. حس میکنم عمدا از رفتن حرف میزنه تا عکس العمل منو ببینه. چیزی نمیگم اما از داخل خودم و برای این همه حس بدی که بعش القا کردم سرزنش میکنم.

بعد چند دقیقه از کنارم بلند میشه و به بهونه ی بریدن کیک و کمک کردن به مریم و مامان تا آخر شب جلوی چشمم آفتابی نمیشه.

حدودا یک ساعت بعد همه ی مهمونا میرن و خونه دوباره به وضعیت آروم و مرتبش برمبگرده. مریم آخرین وسایل روی میز رو هم برمیداره و همونطور که به اطراف نگاه میکنه آروم به سمتم میاد. با ناراحتی میگه:

_دستت درد نکنه داداش عطا. با اینکه این همه سپردم که زود بیای!

جوابی برای حرفش ندارم. نفس بلندی میکشم و سکوت میکنم.

_میدونی وقتی فهمید براش تولد گرفتیم چه ذوقی کرد؟ ولی چشمش همش دنبال تو

بود. بخدا داری بد تا میکنی با این دختر. میداره میره حسرت همه ی این لحظه ها به دلت میمونه.

اخم میکنم:

_کجا میره؟

به پنجره اشاره میکنه و میگه:

_حداقل برو از دلش در بیار.

میگه و از پذیرایی بیرون میره. از جام بلند میشم و به سمت حیاط میرم. طبق معمول روی تاب نشسته و آروم تاب میخوره. چند لحظه تو سکوت نگاهش میکنم. چرا دیگه نمیتونم مثل اون اوایل نسبت بهش بی تفاوت و خوددار باشم؟

انگار متوجه سنگینی نگاهم میشه که سرش و برمبگردونه. با دیدن من از روی تاب بلند میشه. میخواد از کنارم بگذره که مچ دستش و میگیرم:

_کجا؟

سرد میگه:

_دستم و ول کن.

دستش و به سمت خودم میکشم:

_اگه ول نکنم چی میشه؟

نگاهم میکنه. سرد و پر از حرف. آهی میکشم و میگم:

_میدونم باید زود میومدم ولی..

_مجبور نبودی زود بیای. اصلا مجبور نبودی بیای. مگه من کی ام؟ یا تو کی هستی؟ مگه چه رابطه ای بین ماست؟

نگاهم بهش سخت میشه. سعی میکنه دستش و از دستم بیرون بکشه ولی اجازه نمیدم:

_امیرعطا دستم و ول کن!

همراه خودم میکشمش و تا دیوار کنار سکو میبرمش. درست اول راه سنگی پشتش و به دیوار تکیه میدم و میگم:

_اونجا جلوی پنجره داد نزن. حالا حرفت و بزنی.

خیره نگاهم میکنه:

_من حرفی با تو ندارم.

_اون روز برای چی رفتی خونه ی محمد؟

_گفتم حرفی باهات ندارم.

نگاهش میکنم. نگاهم ناخودآگاه به سمت لب هاش کشیده میشه. دستم و کلافه دور دهنم میکشم و میگم:

_جای لجبازی جوابمو بده!

هیچی نمیگه و فقط خیره نگاهم میکنه. تسلیم نگاهش میشم. پوف کلافه ای میکشم و میگم:

_خیلی خب...میدونم از دستم ناراحتی. ولی من..

_تو همون آدم بزدلی هستی که برای فرار از خودش و گذشته ش هشت سال خودش و توی یه قایق کوچیک حبس کرد. همونی

که ماه ها میدونست یه دخترِ احمق دوشش داره اما خودخواهانه به روش نیاورد. یه آدم که دلش از سنگه. هیچ احساسی نداره. هیچ

بویی از آدمیت نبرده. هیچی حالیش نیست. مطمئنم تو زندگی قبلیت یه تیکه سنگ بودی امیرعطا. یا نه. سنگ هم برات زیاده.

مطمئنم یه تیکه فسیل هزار ساله ی بی مصرف بودی!

نگاهش میکنم:

_تموم شد؟

صداش میلرزه:

_نه تموم نشد. فکر کردی کی هستی؟ چون دوستت دارم میتونی پا رو غرورم بذاری و ازم رد شی؟ که من همیشه جوری ام که تو

میخوای؟ یه گزینه ی دم دست که حالت باهات خوب شه؟ امیرعطا من کنارت نمودم که آرامشت و با شکستن دلم و خورد کردن

غرورم مهیا کنی.

دستم و جلو میبرم و جلوی دهنش میذارم:

_نفس بکش. بذار منم حرف بزنی.

عمیق تر نگاهش میکنم:

_هنوزم کوتاه فکر و لجبازی. تو هیچ وقت برای من گزینه ی دم دستی نبودی. واقعا در مورد من همچین فکری میکنی؟

جوابم و نمیده. میخواد از کنارم بگذره که اجازه نمیدم:

_هزار بار گفتم وقتی باهات حرف میزنم فرار نکن!

_نمیخوام چیزی بشنوم خب؟ تمایلی به شنیدن بهونه هات ندارم.

_اینکه نخواستم بیشتر از این از بودن با من آسیب ببینی بهونه ست؟

با حال عجیبی نگاهم میکنه:

_اگه واقعا نیست. اگه نمیخواستی اونجوری غرورم و بشکنی چرا به خودت اجازه دادی که انقدر بهم نزدیک بشی؟

چشمش و میبندد. قلبم از تصور فکری که در مورد کرده میلرزه. حس کسی رو داره که به بدترین شکل ممکن طرد شده.

دستش و به سمت خودم میکشم و تو بغلم میگیرمش. اولش مقاومت میکنه اما وقتی با زور سرش و روی سینم میذارم آرام میشه.

تنم گُر میگیره. مثل همون روزی که تنم به تنش خورد و یهو ورق برگشت. مثل همون لحظه هایی که جز یکی شدن باهات به هیچ

چیز دیگه ای فکر نکردم. چشمام و بستم و دیگه نفهمیدم چی شد...

کنار گوشش میگم:

_قبلا هم بهت گفتم. شرایطِ بین ما حقیقت برانگیخته شدن نیازها رو نقض نمیکنه. من بهت نزدیک شدم آره. ولی پا گذاشتن تو حریمت به اون شکل خودخواهی محض بود دنیزا!
 سرش و عقب میکشه. فرصت میکنم تو چشمش خیره شم:
 _فقط باید جای من باشی که بتونی بفهمی تو اون حال گذاشتن و رفتن یعنی چی. ولی من تو اون لحظه نمیخواستم فقط یه مرد باشم که تحریک شده. میتونی اینو درک کنی؟
 چشمش ناآرومه. برای اولین باره که نگاهش و انقدر متلاطم میبینم. سرم و جلو میبرم و میگم:
 با حس کنار رفتن موهام از روی پیشونیم چشمام و باز میکنم. مامان بالای سرم روی ویلچرش نشسته و با لبخند نگاهم میکنه. پتو رو از روم کنار میدم و خودم و یکم بالا میکشم:
 _سلام.
 با محبت نگاهم میکنه:
 _صبحت بخیر مادر.
 لبخندش عمق میگیره:
 _بچه که بودی میومدم بالای سرت بشینم یه کم نگاهت کنم. با چشم نیمه باز میخوابیدی و قیافت تو خواب دیدنی بود. اما همیشه بعد چند ثانیه حضورم و حس میکردی. درست مثل الان!
 دستم و روی صورتم میکشم:
 _فکر کنم باید خوشحال باشم که هنوز ناخواسته شباهتی به آدم گذشته دارم.
 _تو هنوزم همون امیرعطایی. برای مایی که از بیرون نگاهت میکنیم همونی پسر. شک نکن.
 نگاهش بین رخت خوابی که کنار مبل های گوشه ی پذیرایی پهن کردم و من به حرکت در میاد. نفس عمیقی میکشه:
 _هنوزم اینجا میخوابی؟
 از جام پا میشم و روی مبل بالای سرم میشینم. کوتاه جواب میدم:
 _آره..
 _کار خوبی میکنی. درسته تو و دنیزا با هم محرمین. ولی خب حد و حدود بینتون باید مشخص باشه.
 تعجب میکنم. ابرو هام به هم نزدیک میشن:
 _منظورتون چیه؟
 با دست زانوش و میماله:
 _منظورم واضحه. دنیزا بالاخره برمیگرده ترکیه. تا ابد که اینجا نیست. دیر یا زود قراره زندگی خودش و تشکیل بده. نگاهم میکنه:
 _شاید اصلا ازدواج کنه. مطمئنم متوجه منظورم میشی!
 نمیدونم چرا ولی حس میکنم قفسه ی سینم تنگ میشه. با بدخلقی غیر ارادی میگم:
 _انگار شما هم مثل عطیه زیاد دل خوشی از دنیزا ندارین.
 لبخند کمرنگی میزنه:
 _من فقط صلاح جفتتون و میخوام.
 _بین من و دنیزا رابطه ای نبوده و نیست. اما اگر باشه..
 دستم و دور دهنم میکشم:
 _بهتره اصلا در این باره حرف نزنیم.

صندلیش و یکم جلوتر میبره:

_ راستی ، امیرحسین برای دوشنبه واست نوبت گرفت. دکتر خیلی خوبیه. خواهش میکنم دیگه اما و ولی نیار. این وضعیت بیشتر از همه به خودت ضربه میزنه.

سرم و به ناچار تکون میدم. میخواد بره که اینبار من میپرسم:

_ سه شنبه عروسی عطیه ست؟

برمیگرده و نگاهم میکنه:

_ آره. مگه کارت دعوتش و ندیدی؟

اخم میکنم:

_ فکر نمیکنی خیلی زود داری در مورد آینده ش تصمیم میگیری؟ هر کاری میکنم که فقط یکم به این پسر خوش بین باشم نمیتونم.

آه میکشه:

_ من همون روز اول غیر مستقیم بهش گفتم که دلم رضا نیست. اما خودش جواب مثبت داد.

_ از قبل همدیگه رو میشناختن؟

_ پدر محمد دوست قدیمی حاج نادر بود. فقط چند بار عطیه رو تو راه مدرسه دیده بودن.

با یکم مکث میگه:

_ چیزی از محمد دیدی؟

از جام بلند میشم. نمیدونم گفتنش به مامان درسته یا نه. اونم وقتی با چشم خودم چیزی ندیدم. یکم مکث میکنم و میگم:

_ عطیه کجاست؟ بیداره؟

صورتش از هم باز میشه:

_ توی آشپزخونه ست. داره میز صبحانه رو میچینه.

سری تکون میدم و میخوام از کنارش رد شم که میگه:

_ امروز خیاط لباس عروسی و میاره. خونش آماده ست. جهازش و چیدیم. اما هیچ کدوم اینا قد رضایت دلش برای من مهم نیست امیرعطا. عطیه دختری نیست که حرف بزنه تا بتونی بفهمی چی تو دلشه. مثل تو و امیرحسین از چشماشم نمیشه حرف دلش و خوند. من این همه سال مادرشم ولی هنوز نتونستم درست و حسابی بشینم باهاش حرف بزنم. شاید ضعف های من بود که عطیه اینجوری بار اومد. انقدر توداره که حتی نمیتونم بفهمم چه حسی نسبت به شریک زندگیش داره.

نفس عمیقی میکشم:

_ شما نمیخواد نگران باشی. بسپارش به من.

امیدی که توی نگاه غمگینش روشن میشه دلم و به درد میاره. سرم و با اطمینان براش تکون میدم و از پذیرایی بیرون میرم. کنار ورودی آشپزخونه می ایستم و نگاهش میکنم. مشغول خرد کردن خیار و گوجه ست و انگار اصلا توی این دنیا نیست. حس عجیبی که نسبت بهش دارم از همون روزی که وارد این خونه شدم همراهمه. یه جور عجیبیه که انگار هم برام غریبه ست و هم آشناست. آرام جلو میرم و اینبار با دقت بیشتری نگاهش میکنم. بلوز چهارخونه آستین داری تنش. همراه با یه دامن مشکی و روسری نخی که همیشه روی سرشه. لبم و تر میکنم تا چیزی بگم که یهو برمیگرده و با دیدن من با ترس "هین" بلندی میگه. سریع میگم:

_ ببخشید. ترسوندمت؟

دستش و روی قلبش میذاره و یه لحظه چشم میبندد:

_ شما اینجا چیکار میکنی داداش عطا؟ اصلا کی از خواب بیدار شدی؟

صندلی رو عقب میکشم و روش میشینم:

_ خیلی نیست. امیرحسین هنوز خوابه؟

_ آره. جمعه ها تا ۹ میخوابه. نیست که شرکت نمیره..

تازه متوجه میشم که امروز جمعه ست. این یعنی امروز خبری از شرکت و فرار از این خونه نیست؟ پوف کلافه ای میکشم. دستی به روسریش میکشه و میگه:

_ تا چایی دم بیاد برم جات و جمع کنم و پیام.

مچ دستش و میگیرم:

_ صبر کن عطیه.

نگاهی به دستم میندازه.

_ چیزی شده داداش عطا؟

_ بیا بشین اینجا کارت دارم.

مکثی میکنه و با ترس نگاهم میکنه. دوباره میگم:

_ چرا معطلی؟

چند قدم پیش میاد و کنارم میشینه. انگشت هاش و تو هم فرو میکنه و سرش و پایین میندازه. من از این دختر چی میدونم؟ چقدر میدونم؟ چرا حس میکنم قبل ترها هم باهاش غریبه بودم؟

دستم و دور دهنم میکشم و بی مقدمه میگم:

_ چرا میخوای با محمد ازدواج کنی؟

رنگ از روش میپره. دستش و گوشه ی روسریش میکشه و همزمان چشمم به حلقه ی توی دستش میفته که برای دستش خیلی بزرگه. لبخند دستپاچه ای میزنه

_ وا داداش.. چه سوالیه؟

جدی تر نگاهش میکنم:

_ دلیلت برای انتخاب محمد چی بود عطیه؟

همچنان نگاهم میکنه.

_ دوستش داشتی؟

سرش و پایین میندازه:

_ متوجه منظورت نمیشم.

_ منظورم واضحه. وقتی بهش جواب مثبت میدادی چقدر میشناختیش؟

_ خب.. عمو رحیم از دوستای بابا بود. محمد هم..

سکوت میکنه. سرش و بالا میاره:

_ چرا اینا رو ازم میپرسی داداش؟ کسی چیزی بهت گفته؟

_ کسی چیزی بهم نگفته. نیازی هم نیست کسی چیزی بگه. ولی اگه فکر میکنی چون عقل درست و حسابی ندارم و یه مدت اینجا نبودم حق پرسیدنش و ندارم اون یه بحث دیگه ست.

_ نه داداش. این چه حرفیه؟!

نفسی میگیرم:

_ پس جواب منو بده لطفا!

با مکث میگه:

_ خب محمد پسر بدی نبود. دستش به دهنش میرسید. منم دوست داشت. اخه مگه قرار بود دیگه چه دلیلی داشته باشه؟
گوشه چشمم چین میخوره:

_ همین؟!

تو سکوت نگاهم میکنه. کلافه دستم و بین موهام میکشم:

_ سه شنبه داری ازدواج میکنی. فقط واسه اینکه پدرش دوست پدرت بود و دستش به دهنش میرسه و ظاهرا دوستت داره؟
قیافش تو هم میره:

_ چرا انقدر سختش میکنین؟ مگه ما چقدر همدیگه رو میشناسیم؟ همش سه ماهه که نامزدیم. خب به مرور...

_ به مرور میفهمی اونی نبوده که فکر میکردی. حتی شاید یه آدم عوضی بوده. شاید معتاد، شاید زن باز، شاید اهل مشروب و قمار
و مهمونی و الواطی و..

_ داداش عطا!

اخم میکنم:

_ شاید وقتی بفهمی که خیلی دیر شده. که شکمت تا نوک بینیت بالا اومده. بعد چی میشه؟ ساکت میشی و تحمل میکنی چون
انتخاب کورکورانه ی خودت بوده؟
ناباور میگه:

_ چرا داری اینا رو بهم میگی؟ چیزی از محمد دیدی؟

_ چشمات و وا کن عطیه. خوب نگاه کن ببین از چی میگذری و به چی میرسی. اون اصلا در حد تو هست؟
نگاهش سخت میشه:

_ نه در حد ما نیست. چون ما همه فضایی هستیم. یه آدم نرمال و نمیتونیم بینمون بپذیریم. حتما باید یه نفر خارجی و با کمالات
باشه تا همه بذارنش روی تخم چشماشون مگه نه داداش؟ تو این خونه هیچ کس نامزد منو آدم حساب نمیکنه. حتی دیشب برای
تولد دعوت نشد. چرا؟ فقط چون انتخاب من بوده؟ چون یکبار به خواست خودم چیزی رو انتخاب کردم؟

_ چرا پای دنیز و وسط میکشی؟

تلخند میزنه:

_ چون خوب میدونم همه ی اینا از کجا آب میخوره. پرس و جوی خودش جواب نداد اومد سراغ شما؟ اصلا چه دلیلی داره که فقط
چند روز مونده به جشن عروسیم اینجوری مواخذه م کنین؟
سرم و تگون میدم:

_ من مواخذه ت نمیکنم. کسی هم این حرفا رو یادم نداده. من بخاطر خودت..

_ بخاطر من؟ من؟ من کی ام داداش؟ اصلا مگه من آدمم؟

صداش میلرزه:

_ شاید شما یادتون نیاد، اما من خوب یادمه کی ام. من همون دختری ام که پدر و مادر و برادرش حتی یکبار هم تو جلسات مدرسه
ش شرکت نکردن. کسی که بخاطر نیومدن والدین واسه کارنامه هاش همیشه نمره ی انضباطش کم بود. دختری که همیشه از
سرویسش جا میموند اما انقدر جرات نداشت برگرده خونه. چون میدونست کسی تو خونه وقتی برای پیگیری کاراش نداره و فقط
سرزنشش میکنه. من دختری ام که حتی کیف و لباس مدرسه م و هم مادرم انتخاب میکرد. با یه نایلون پر وسیله میومد خونه و
میگفت وسایل مدرسه ت و خریدم. کسی که حتی یکبار هم با مادرش بازار نرفت. سوار ماشین پدرش نشد و یه دور تو محله نزد
برادرش براش غریبه تر از هفت پشت بودن.

اشک هاش روی صورتش سرازیر:

_ کسی که از همون بچگی یه جا بین دنیای بزرگا و بچه ها گیر کرد. لا به لای دعوا و تهدید و ترس و اضطراب بزرگ شد. اتاقتش همیشه برای همه پناهگاه شد. اما هیچ دستی نبود که روی سر خودش بشینه. من خیلی وقته تو این خونه فراموش شدم داداش. یا نه! فراموش شدن مخصوص آدماییه که یه زمانی وجود داشته باشن. من هیچ وقت وجود نداشتم. همیشه حکم یه شیخ رو تو خونه داشتم. حالا بعد این همه سال رو به روی من نشست و داری از علایقم میپرسی؟

با پشت دستش اشکاش و پاک میکنه:

_ کدوم علاقه؟ کدوم حس؟ کدوم رابطه؟

از جاش بلند میشه:

_ سه شنبه عروسیمه. چند روز بیشتر مهمون این خونه نیستم. خوشحال میشم اگه این چند روز و هم تحملم کنین تا برم سر خونه و زندگی خودم. محمد خوب یا بد انتخاب خودمه. هیچ کس وادارم نکرده باهاش ازدواج کنم. خودم خواستم. پای انتخابم میمونم! میگه و از آشپزخونه بیرون میره. من اما همونطور خشک شده سر جام باقی میمونم. با حرف هایی که هر کدومش به اندازه ی چند سال عقده و حسرت بود. همونطور به دیوارِ رو به روم خیره م که مامان با چشمای خیس وارد آشپزخونه میشه. شک ندارم که حرف های عطیه رو شنیده. نفس لرزونی میکشه و با گریه میگه:

_ میدونستم بالاخره میترکه. عطیه تاوانِ زندگی همه ی ما تو این خونه بود. هر کی به نوعی زندگی کرد. خوب یا تلخ.. زندگی کرد! اما عطیه فقط تاوان داد.

#دویست_و_هشتاد_و_پنج

"دنیز"

همین که چشم باز میکنم. دسته گل بزرگ و خوش رنگ بالای سرم لبخند روی لبم میاره. تنم و یکم بالا میکشم و به گل برگ هاش که در اثر موندن توی تنگ آب پهن تر و باز تر شدن دست میکشم. این اولین هدیه یا بهتره بگم اولین چیزیه که از امیرعطا گرفتم. از دیشب انقدر به این موضوع فکر کردم که حتی نتونستم درست و حسابی بخوابم.

زانو هام و بغل میکنم و چونه م روش میذارم. میدونم که سد مقاومتت بالاخره میشکنه. میدونم که اون قلب بزرگت بالاخره غبار و از روی خودش میتکونه و از شر این همه بارِ غم نجات پیدا میکنه. حتی اگه من نباشم بالاخره تو خودت میشی امیرعطا. مطمئنم. تخت دو نفره رو مرتب میکنم و برای آخرین بار گل ها رو با اعماق وجودم بو میکشم. چشمم به مجسمه ی چوبی کوچیک میفته و لبخندم عمق میگیره. میدونی چیه امیرعطا؟ حق با امیرحسینه. علیرضا خیلی شبیه توئه. توی اون پوسته ی سختی که دور قلبش کشیده یه قلب از جنس طلا داره.

نفس بلندی میکشم و مجسمه رو همراه با لباس و گل سر و باقی کادوها توی کمد میذارم.

یه دست لباس مرتب تنم میکنم و موهام و بالای سرم میبندم. وقتی پایین میرم برعکس همیشه متوجه سکوت حاکم توی خونه میشم. سری به پذیرایی میزنم و مریم رو میبینم که مشغول بافتن کامواست. با دیدن من میگه:

_ عه؟ بالاخره بیدار شدی خانوم خوش خواب؟

دستام و روی چشمام میذارم:

_ نگو نگو خودم میدونم. من تنها دختر تنبلی ام که همیشه وعده های صبحانه رو از دست میده!

میخنده:

_ عیبی نداره. حالا تا به آب و هوای اینجا عادت کنی همینه. منم هر وقت که مسافرت میرم اینجوری میشم.

نگاهی به دور و برم میکنم:

بقیه کجان؟

مامان و امیرعطا و امیرحسین و نازنین پشت خونه ان. سه شنبه این پشت عروسیه. رفتن علفای هرز و بسوزونن و اونجا رو مرتب کنن. عطیه تو اتاقشه. فکر کنم اولین باریه که صبح خواب مونده.
آه میکشه:

علیرضا هم صبح زود رفت بیرون. طبق معمول!

بهم نگاه میکنه و حرکت دستش متوقف میشه:

دنیز.. وقتی علیرضا دیروز اون هدیه رو بهت داد چشمم از حدقه زد بیرون. میدونی اون تو هیچ مراسم خانوادگی شرکت نمیکنه؟ هیچ وقتم به کسی کادو نمیده. خصوصاً چیزی که ساخته دست خودش باشه.
کاموا رو کناری میذاره:

حالا میفهمم که چجوری تونستی داداش عطا رو متقاعد کنی که برگرده.

لبخند میزنم:

من کاری نکردم. فقط چند دقیقه با هم حرف زدیم. فکرشم نمیکردم که اون مجسمه رو بهم بده.

دنیز؟ علیرضا با من حرف نمیزنه. بهت نگفت مشکلش چیه که انقدر تندخویی میکنه؟

به مریم نگاه میکنم. باید بهش بگم؟ تو این خونواده تنهاضعفی که هست حرف نزدنه. انگار دهن همه مهر شده و هیشکی نمیتونه مشکلاتش و با حرف زدن حل کنه.

علیرضا دغدغه های خودش و داره. بالاخره نوجوونه. ولی تجربه ی گذشته و اتفاقاتی که اینجا افتاده باعث شده این خونه خیلی از مسائل پیش پا افتاده اما مهم و فراموش کنه. علیرضا احتیاج به دوتا گوش شنوا داره. شاید دغدغه هاش واسه ی شما زیاد مهم نباشن اما برای خودش مهم ان. من مطمئنم با گوش دادن به حرفاش خیلی آرام ترش میکنین.
سر تکون میده:

حق با توه دنیز. میدونی؟ انقدر اتفاق های عجیب و غریب تو این خونه افتاد که هیچ وقت فرصت نشد مثل یه خانواده نرمال رفتار کنیم. بچه ها فراموش شدن. چه عطیه.. چه علیرضا.. چه نازنین.
لبخند میزنم:

هنوزم دیر نشده. من مطمئنم تو انقدر مادر خوبی هستی که بتونی براشون جبران کنی.

آه از ته دلی میکشه و دوباره کاموا رو دست میگیره:

چی بگم. انشالله.

نگاهم میکنه:

ای وای سرم گرم صحبت شد فراموش کردم تو هنوز صبحانه نخوردی. بذار الان برات آماده میکنم.

نه نه نیازی نیست. خودم سرپایی یه چیزی میخورم. از دیشب کیک مونده؟

لبخند میزنه:

آره توی یخچاله. چای هم روی سماور دمه. مطمئنی خودت میتونی؟

سرم و تکون میدم و بیرون میرم. کیک رو از یخچال بیرون میارم و یه فنجان برای خودم چای میریزم. دیشب انقدر از امیرعطا دلخور بودم که اشتهایی برای خوردن کیک نداشتم. یه تکه از قسمت پر خامه ش دهنم میدارم و یه قلمپ چای میخورم. چای انقدر داغه که میسوزم و همزمان یه تیکه کیک تو گلووم میپره. دستم و روی گلووم میدارم و چند بار سرفه میکنم که یهو دستی پشتم و میماله:
یواش بخور. همش مال خودته!

با چشمای پر از اشک به پشت برمیگردم. امیرعطا نگران میگه:

خوبی؟

سر تکون میدم. با تاسف سر تکون میده:

_کاملاً معلومه که خوبی. داشتی خفه میشدی!

به کیک روی میز با اخم نگاه میکنه:

_چرا میخوری این چیزای مضر و؟

به سمت سینک میره و همونطور که دستاش و میشوره میگه:

_چاق میشی!

ابروهام بالا میپره. بالاخره کیک لعنتی رو قورت میدم و میگم:

_یعنی نگران چاق شدن منی؟

سرد جواب میده:

_نه.. ولی نگرانم یه روزی تو راه شکم سرت و به باد بدی!

میدونم که کنایه ش به اون کباب و خفه شدنم تو رستوران. یه کم دیگه از کیک میخورم و با دهن پر میگم:

_نترس.. اگه بمیرم خونم پای کسی نیست.

دستاش و میشوره و به سمتم برمیگرده. به کیک اشاره میدم:

_تو نمیخوری؟

_من ساعت هفت صبحانه خوردم. نه حالا که یازده ظهره!

_داشتین اون پشت کار میکردین؟

با دستمال دستش و خشک میکنه و با اخمای تو هم میگه:

_امیرحسین داره علفای هرز و میسوزونه. نمیدونم چرا همه خودشون و به اون راه زدن. جوری دارن خودشون و برای عروسی آماده

میکنن که انگار..

سرش و تکون میده. آرام میگم:

_چیزی شده؟

نفس بلندی میکشه:

_صبح با عطیه صحبت کردم. فکرشم نمیکردم دلش انقدر از اهل این خونه پر باشه.

لب هام و روی هم فشار میدم:

_عطیه محمد و دوست نداره امیرعطا. فقط با خودش و آدمای این خونه لج کرده. انگار فقط میخواد بره که یه چیزی رو به همه ثابت

کنه!

سر تکون میده:

_حق داره.. فقط همینو میتونم بگم.

_میخواهی چیکار کنی؟ دست رو دست هم بذاریم تا با اون آدم عوضی ازدواج کنه؟

با اخم نگاهم میکنه:

_تو هیچ وقت در مورد هیچ کس انقدر با اطمینان بد نمیگی!

سرم و پایین میندازم:

_مطمئنم خودت میدونی که محمد آدم درستی نیست. نیازی به گفتن من نیست.

سر تکون میده:

_میدونم.. خیلی خوب فهمیدم!

با یکم مکث نگاهم میکنه و جلو میاد. نگاهش به لب هام ضربان قلبم و بالا میبره. دستش و جلو میاره و با حرکتی که قلبم و میلرزونه گوشه ی لبم و پاک میکنه. به خامه ای که نوک انگشتش جا خوش کرده نگاه میکنم. نگاهم میکنه و میگه:

_ تو نمیخواه به این چیزا فکر کنی.

به کیک اشاره میده و همونطور که از آشپزخونه بیرون میره میگه:

_ فقط یه جوری بخور که نمیری!

اون بیرون میره اما من با قلبی که هنوزم تند تند تو سینم میکوبه پشت میز جا خشک کردم. دستم و گوشه ی لبم میکشم. درست جایی که لمس کرد. نمیتونم یاد اون بوسه نیغتم.. اون لذت ناتمام و اون...

بشقاب کیک رو عقب میدم و چند نفس عمیق میکشم. از خودت خجالت بکش دنیزا! واقعا داری بهش فکر میکنی؟؟

_ چرا عین مجسمه زل زدی به میز؟

به سمت صدا برمیدرم. گنگ و گیج به مریم نگاه میکنم. میخنده و میگه:

_ اگه صبحانه ت و خوردی بیا بالا. شهلا خانوم اومده.

_ شهلا خانوم؟

_ خیاط عطیه دیگه. لباسش و آورده. بدو!

میگه و با عجله از پله ها بالا میره.

بشقاب کیکم و توی سینک میذارم و پشت سرش میرم. درِ اتاق عطیه بازه و صدای صحبت مامان ماهرخ با کسی میاد. آروم جلو میرم.

_ دستتون درد نکنه. این نگینا خیلی قشنگ ترن.

_ دیگه گفتین از مروارید خوشش نیومد منم دلم طاقت نیارم بازش کردم. خب عروس خانوم. یه دور لباست و میپوشی تا خیال منم راحت شه؟

داخل میرم و سلام میدم. ماهرخ خانوم با لبخند جوابم و میده و زن خیاط با دقت براندازم میکنه:

_ به به. هزار الله و اکبر. ماهرخ جان عروس گلت اینه؟

ماهرخ خانوم لبخند میزنه:

_ آره شهلا خانوم.

لبخند زن عمق میگیره:

_ چشمم کف پاش. عجب دختر قشنگی. احسنت به انتخاب پسرت.

خجالت میکشم. مریم روی تخت به جای خالی اشاره میکنه:

_ بیا بشین دنیز جون. عطیه رفت انباری لباسش و بپوشه.

جلو میرم و میگم:

_ چرا انباری؟ اینجا خیلی کوچیک نیست؟ چرا نرفتن اتاق امیرعطا؟

مریم به مامان ماهرخ نگاه میکنه:

_ راست میگه ها مامان. اونجا هم نورگیره هم بزرگ!

ماهرخ خانوم میگه:

_ مگه امیرعطا تو اتاقش نیست؟

سر تکون میدم:

_ نه. وقتی میومدم بالا دیدمش که رفت پیش امیرحسین.

مریم سریع میگه:

_ عطیه بیا بیرون. بریم اتاق داداش عطا بیوشش.

عطیه با مکث بیرون میاد و همه با هم به سمت اتاق امیرعطا میریم. پرده ها رو کنار میزنم و چراغ و هم روشن میکنم. عطیه با کمک مریم لباس عروسش و میپوشه و درست وسط اتاق می ایسته. چشمام روی اندام قشنگش خیره میمونه. این اولین باریه که اینجوری میبینمش. این دختر اگه فقط یکم بیشتر به خودش اهمیت بده خیلی قشنگه.
مریم با ذوق میگه:

_ الهی دورت بگردم من. چه عروس نازی!

عطیه با قیافه ی گرفته میگه:

_ شهلا خانوم گفته بودم براش بند بذارین. این خیلی دکلمه ست.

شهلا خانوم میگه:

_ وا.. ماهرخ جان مگه عروسیتون سوا نیست؟

مامان ماهرخ جواب میده:

_اره. آقایون پشت خونه ان. خانوما داخل.

_ خب دیگه عطیه جان. دیگه نگرانیت برای چیه؟ بند و اینا دیگه اصلا مد نیست. تو هم که ماشالا اندامت قشنگه.

عطیه ناراضی سر تکون میده. جلو میرم و بی اجازه ازش کش موهاش و میکشم. موهای مشکیش روی شونه هاش میریزه. با لبخند میگم:

_ موهاشم باز میداری روی شونه هات. اینجوری انگار لباست زیادم باز نیست.

نگاهش میکنم و تو دلم ادامه میدم

"البته اگه واقعا بخوای با اون احمق عوضی ازدواج کنی"

موهاش و کناری میده و میگه:

_ خب دیگه. میتونم درش بیارم؟

برای آخرین بار به لباس عروسش نگاه میکنم. ساده ست اما خیلی قشنگه. تا روی باسن حالت تنگ داره و یهو از روی باسن کلوش میشه. نگین های ظریف و براقی روش کار شده و لبه های دکلمه ی سینش گیپور کار شده. چرا حس میکنم همه ی لباس های عروس دنیا به اندازه یکسانی خوشگلن؟. چقدر انتخاب کردن از بینشون باید سخت باشه! بی هوا میگم:

_ خیلی باید حس خوبی باشه.

مریم میگه:

_ چی دنیز جون؟

به خودم میام و با خجالت میگم:

_هیچی. منظورم به لباس عروسه!

شونه بالا میندازم:

_ همیشه به این فکر کردم که پوشیدنش چه حسی داره!

_ خب میخوای یکبار هم تو بیوشش!

با تعجب به مریم نگاه میکنم. لبخندی میزنه و میگه:

_ خب چیه مگه؟ تقریبا اندامتون یکیه.

موهام و با خجالت پشت گوشم میدم و کنار میرم:

_ نه ممنونم. ولی ممکنه بلایی سر لباس بیاد. بعدم من همینجوری گفتم.. یعنی..

_ برو یکبار بپوشش دخترم. همه ی دخترا دوست دارن یک بار لباس عروس بپوشن. این که خجالت نداره!
با حرف ماهرخ خانوم قلبم بیشتر قلقلک میاد برای پوشیدنش. شهلا خانوم با تعجب میگه:

_ مگه دنیز جون لباس عروس نپوشیده؟
مامان ماهرخ لبخند میزنه:
_ هنوز نه. میپوشه انشالله.

_ وای.. پس واجب شد یه لباس عروس خاص هم برای عروس گلت بدوزم.
با خجالت سر پایین میندازم. مریم میگه:
_ بدو دیگه دنیز. برو بپوشش ببینیم چه شکلی میشی.
به عطیه نگاه میکنم:
_ ناراحت نمیشی اگه بپوشمش؟
با مکث و سرد میگه:
_ برای چی ناراحت بشم؟
مریم جلو میاد و یه گوشه از اتاق کمکش میکنه تا لباس عروس و در بیاره. رو به من میگه:
_ بیا بپوشش دیگه!
جلو میرم و میگم:
_ میشه تو حموم بپوشمش؟
میخنده:
_ آره برو. فقط صدام کن که بندای پشتش و برات ببندم.

سر تکون میدم و وارد حموم میشم. لباسم و در میارم و لباس عروس سنگین رو از پایین میپوشم. مریم بدون اینکه من بهش بگم داخل میاد و بندای پشتش و برام میکشه. کش موهام و باز میکنم و موهام و دورم میریزم. وقتی به سمتش برمیگردم چشمش برق میزنه:
_ وای دنیز.. واقعا خودتی؟
با خجالت به خودم توی آینه ی کوچیک نگاه میکنم. انگار یه آدم دیگه ای شدم. چقدر تغییر کردم. مریم میگه:
_ خیلی خوشگل شدی دنیز. حیف که امیرعطا نمیتونه اینجوری ببینت. وگرنه حتما پس میفتاد!
لبم و گاز میگیرم:
_ خیلی خب. دیگه درش بیارم.
مچ دستم و میگیره و منو بیرون میکشه:
_ کجا درش بیاری. همه باید این عروس خوشگل و ببینن!
وقتی بیرون میرم و نگاه ها رو روی خودم میبینم سرخ سرخ میشم. مریم میگه:
_ میبینی چه جیگری شده مامان ماهرخ؟
ماهرخ خانوم صندلیش و جلو میاره. یه اسکناس و جلوم میچرخونه و میگه:
_ چشم بد ازت دور باشه دخترم. ماشالا بهت.
شهلا خانوم میگه:
_ چه تن بلوری و سفیدی داری دخترم. اصلا لباس عروس خودش و نشون نمیده از بس قشنگی خودت. یه دور بچرخ ببینمت.
با خجالت یک دور وسط اتاق میچرخم و یهو چشمم به عطیه میفته. نگاهش بهم یه جوریه. یه جور پر از حسرت و بغض. حالم بد میشه. کاش اصلا نمیپوشیدمش. سریع میگم:

_ مطمئنا اونجوری که به عطیه میومد بهم نمیاد. بدن عطیه سبزه ست. خیلی بیشتر بهش میادا!

دامنم و بالا میکشم و میگم:

_ خب دیگه برم درش بیارم.

همینکه میخوام رو برگردونم و به سمت حمام برم یهو درِ اتاق باز میشه.

نگاهم روی امیرعطا که تو چهار چوبِ در خشکش زده خیره میمونه و قلمب کنار پاهام میفته. چشماش از بالا تا پایین لباسم میره و

برمیگرده. دامن لباس و تو دستم مچاله میکنم. لعنتی... اینجوری نگاهم نکن ، اینجوری نگاهم نکن...!

_ چرا همونجا خشکت زده داداش عطا؟

امیرعطا با اخم میگه:

_ من.. معذرت میخوام. فکر نمیکردم کسی تو اتاق باشه!

مریم میگه:

_ عیبی نداره. غریبه که نیس. خانوم خودته!

با این حرف دوباره نگاه امیرعطا بالا میاد و یکبار دیگه روی تنم قفل میشه. حس میکنم پوست تنم با نگاهش میسوزه. ماهرخ خانوم

میگه:

_ چرا اونجا ایستادی پسر؟ بیا به کارت برس!

با اخم سر پایین میندازه:

_ نه مهم نیست. اومده بودم موکت بُر و ببرم.

مریم میگه:

_ وا.. خب بیا برش دار داداش. ما هم تقریبا کارمون تموم شده.

با مکثی نسبتا طولانی داخل میاد. از کنارم رد میشه و به سمت کمدش میره. من همینجور عین مجسمه ها ایستادم و انگار پاهام به

زمین چسب خوردم. با دستش وسایل و کنار میده. موکت بُر دقیقا رو به روش کنار جعبه ی ابزاره. چطور نمیبینتش؟

شهیلا خانوم آروم میگه:

_ چقدرم به هم میان ماهرخ خانوم. حتما یه اسپند دود کن. خدا برای هم حفظشون کنه.

امیرعطا مکثی میکنه. درِ کمد و میبندد و دستش و دور دهنش میکشه:

_ فکر کنم جای دیگه ای گذاشتمش. ببخشید! میخواد از کنارم رد شه که جلو میرم. درِ کمد و باز میکنم و موکت بُر و برمیدارم. به

سمتش میگیرم:

_ بیا! همینجا بود.

سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه. یه جور عجیبی که هیچ وقت نگاهم نکرده بود. چیزی تو گلوش بالا و پایین میشه. دوباره به بالاتنه

م نگاه کوتاهی میکنه و خیلی سریع موکت بُر و از دستم میگیره و از اتاق بیرون میره.

نفسِ حبس شده تو سینم و بیرون میدم. این چند ثانیه برام اندازه ی چند سال گذشت. شهلا خانوم با لبخند میگه:

_ انگار آقا عطا حسابی غافلگیر شد خانومش و عین فرشته ها وسط اتاق دید.

و ریز ریز میخنده. لبخند دستپاچه ای میزنم و میگم:

_ برم لباس و در بیارم تا بلایی سرش نیومده!

وارد حمام میشم و یه نفس بلند میکشم. مریم پشت سرم میاد. دستم و روی پیشونی عرق کرده م میکشم. وقتی به نگاه عجیبش

فکر میکنم همه ی تنم گُر میگیره. مریم بندها رو باز میکنه و آروم میگه:

_ امیدوارم دستش و نبره!

سرم و برمیگردونم:

_چی؟

میخنده:

_هیچی عزیزم. تو خودت دست کمی از اون نداری!

بندم و کامل باز میکنه و همونطور که بیرون میره میگه:

_بهت گفتم که. کار تا وقتی پنبه آتیش بگیره سخته. بعد اون همه چی جوری میسوزه که هیچ کس نمیتونه جلوش و بگیره!

در حمام و میبندد. تو آینه به خودم نگاه میکنم. پنبه آتیش بگیره؟ کدوم پنبه؟

دستم و روی پیشونیم میکشم. خدای من.. این دیگه چی بود!

#دویست_و_هشتاد_و_شش

به تلفن توی دستام نگاه میکنم و آه میکشم. حالا که اومدم ایران میتونم بفهمم مامان چرا میگفت که عصر جمعه ها براش دلگیر بوده.

انگار جمعه های اینجا با جمعه های ما فرق داره. شاید چون اونجا جمعه آخرین روز هفته نیست. یا نه.. شاید هم این دوری و حجم دلتنگی توی قلبم باعث شده انقدر بهونه گیر و حساس شم.

نفس عمیقی میکشم و پرده ی اتاق و کنار میدم. مامان ، بابا ، کجایی؟ یعنی الان که من نیستم چیکار میکنین؟ بابا قرص هات و به موقع میخوری؟ نباید زیاد غذای چرب و گوشتی بخوری. رعایت میکنی؟ مامان تو چی؟ وقتی از چیزی ناراحتی بی میل میشی. من دیگه کنارت نیستم که با یه فنجان شیرقهوه و کیک پرتقالی بیام تو اتاق و مجبورت کنم بخوریشون.

اشک روی گونه م و پاک میکنم. دیروز تولدم بود. اما حتی باهام تماس هم نگرفتین. یعنی انقدر زود فراموشم کردین؟ نگرانم نمیشین؟ دیگه براتون مهم نیستم؟

غمگین لب میزنم:

_نه.. انگاری واقعا نیستم.

به گوشی خیره میشم. شاید شما نگران نباشین. اما من دیگه دلم طاقت نداره. نمیتونم جوری وانمود کنم که انگار دلتنگتون نیستم. واقعا نمیتونم.

لب هام و روی هم فشار میدم و با تصمیمی آنی شماره ی خونه رو میگیرم. به ساعت نگاه میکنم. شش عصره. اونجا حدودا باید چهار و نیم باشه. یعنی مامان از مطب برگشته؟ شاید اصلا امروز نرفته باشه. آيجا گفت که...

_الو!

شنیدن صدای بابا رشته ی افکارم و پاره میکنه. گوشی توی دستم تکونی میخوره. بابا دوباره تکرار میکنه:

_بفرمایین!

وای بابا.. حتی نمیتونی فکرشم بکنی که چقدر دلم برای صدای گرمت تنگ شده بود. دستم و جلوی دهنم میذارم تا صدای تند نفس هام و نشنوه. اما انگار دیگه دیر شده چون با لحن آرومی میگه:

_پس بالاخره یاد خونوادت افتادی!

اشکام سرازیر میشن. انگشتم و تو هم فشار میدم:

_بابا..

_برای چی زنگ زدی؟

چشمم و میبندم و سکوت میکنم. انقدر باهام خشک حرف نزن بابا. طاقتش و ندارم!

بِهت گفته بودم اگه رفتی یعنی قبول کردی که دیگه خودتی و خودت.

چونه م میلرزه:

یعنی اصلا نگرانم نشدین؟

نفس بلندی میکشه:

یک عمر نگرانت بودیم. نتیجه ش شد یه ساک توی دستت و کلی حرفِ پر از حسرت. الان بعد یک ماه داری میپرسی نگرانتم یا نه؟ همه چی رو خراب کردی دنیز!

من فقط ازتون خواستم به تصمیمم احترام بذارین. فقط خواستم بهم اعتماد کنین و فرصت بدید یکبار خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. انقدر سخت بود؟

نمیخوام بهت بگم تو این یه ماه چی به من و مادرت گذشت. چون حق فهمیدنش و خودت از خودت گرفتی. ولی بدون ما هم دقیقاً داریم کاری رو میکنیم که خودت ازمون خواستی. مگه نگفتی از اینکه مثل سایه دنبالت باشیم و برات نگرانی کنیم خسته شدی؟ مینالم:

شما فراموشم کردین. انگار که هیچ وقت نبودم.

صداش خش دار میشه:

به مادرت نمیگم زنگ زدی چون خودم ازش خواهش کردم برای یه مدت کاری با زندگیت نداشته باشه. دیگه به خونه زنگ نزن دنیز. اگه هنوزم باور داری کاری که انجام میدی درسته برای باورات بجنگ. اما ما رو بیشتر از این عذاب نده!

میخوام چیزی بگم که صدای بوق ممتد عین ناقوس مرگ توی گوشم میپیچه. دستم و جلوی دهنم میذارم تا صدای گریه م بلند نشه. بابا تو چطور میتونی؟ چجوری میتونی این همه سنگدل باشی؟ دلیلش منم؟ اره من ازتون خواستم به تصمیماتم احترام بذارین. اما هیچ وقت نخواستم اینجوری فراموشم کنین..

حس میکنم توی اتاق هوا برای تنفس کمه. حس خیلی بدی دارم. انگار که قلبم وسط دستگاہ پرس گیر کرده. مانتویی که از مریم قرض گرفتم و همراه با شالی میپوشم و از پله ها پایین میرم. خداروشکر که تا اینجا کسی متوجهم نشده. شاید یکم قدم زدن تو هوای آزاد سالم و بهتر کنه.

از حیاط رد میشم و در و باز میکنم. دستام و تو جیب مانتوم میذارم و به سمت چپ حرکت میکنم. تو چند باری که بیرون رفتم دیدم که یه پارک این نزدیکی هاست. نباید زیاد از اینجا دور باشه.

هنوز صد قدم هم راه نرفتم که کسی از پشت سر صدام میکنه. سرم و برمیگردونم و امیرعطا رو میبینم که با دو به سمتم میاد. وقتی بهم میرسه اخماش و تو هم میکشه و میگه:

کجا سرت و انداختی داری میری؟

انقدر سالم بده که حتی حوصله ی امیرعطا رو هم ندارم. برمیگردم تا راهم و برم که مچ دستم و میگیره. با نگرانی میگه:

با توام دنیز. حالت خوبه؟

آروم سرم و تکون میدم.

چیزی شده؟ کسی چیزی گفته؟

آروم میگم:

فقط میخوام یکم قدم بزنم. همین..

نفس بلندی میکشه و دستم و ول میکنه.

خب چرا اطلاع ندادی؟ نگران شدم وقتی دیدم اونجوری از خونه زدی بیرون.

نگاهش میکنم:

میشه تنهام بذاری؟

تو چشمام زل میزنه:

_یه چیزی شده. چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

چشم ازش میگیرم و به راهم ادامه میدم:

_نه. فقط میخوام یکم تنها باشم.

پا به پام راه میاد:

_نمیتونم تنهات بذارم. تو جایی رو نمیشناسی.

لبخند تلخی میزنم:

_مگه تو میشناسی؟

یکم سکوت میکنه اما همچنان همراهم راه میاد. کلافه میگم:

_چرا نمیذاری دو دقیقه با خودم خلوت کنم؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

_مگه تو موقع هایی که ازت خواستم تنهام میذاشتی؟

_داری تلافی میکنی؟

چیزی نمیگه. پاکت سیگاروش و از جیبش بیرون میاره و یه سیگار بیرون میکشه.

_این روزا بیشتر از همیشه میکشی. مگه نه؟

نگاهم میکنه:

_اذیت میکنه؟

_دودش نه.. اما زیاد کشیدن آره. اذیتم میکنه.

سیگار و تو پاکت برمیگردونه و آه میکشه:

_کمک میکنه ذهنم آرام شه.

مکثی میکنم و دستم و به سمتش میگیرم:

_پس یه دونه به منم میدی؟

پاهاش از حرکت می ایسته. وقتی به سمتش برمیگردم اخم غلیظی رو صورتشه. مغموم میگم:

_فقط میخوام امتحانش کنم.

به اطراف نگاه میکنه:

_نمیشه. زده به سرت؟

دستم و جلوتر میبرم:

_فقط همین یکبار..

نمیدونم چی تو نگاهم میبینه که ابروهاش از هم باز میشه. کلافه دست تو پاکت میبره و سیگاری آتیش میزنه. شروع میکنه به پک

زدن و میگه:

_برو بشینیم روی اون نیمکت کنار درخت.

جلوتر میرم و روی نیمکت میشینم. جلوم می ایسته و سیگار و به سمتم میگیره. میخوام از دستش بگیرم که دستش و عقب میکشه

و میگه:

_تو دست خودم پک بزنی!

سرم و جلو میبرم و یه نیم پک میزنم. دود با سرعت وارد گلو و ریه م میشه و راه نفسم و میبنده. به سرفه میفتم. سیگار و لای لب هاش میذاره و کنارم میشینه. پشتم و با دست میماله:

_خیالت راحت شد؟

_چجوری میتونی این کوفتی رو بکشی؟

به رو به رو خیره میشه:

_وقتی هیچی نباشه که حالت و خوب کنه همین کوفتی ذهنت و شده یکم آروم میکنه!

پاکت و تو جیبش برمیگردونه و دود سیگارش و بیرون میده:

_که البته این روزا دیگه اینم هیچ خاصیتی برام نداره.

دستام و زیر بغلم میذارم و به رو به رو خیره میشم. صدای بابا و حرفاش مدام توی سرم تکرار میشن. ازم خواست باهاشون تماس

نگیرم.. من.. تنها دخترشون.. چطور میتونن ازم بی خبر بمونن؟

_دنیز؟

به سمت امیرعطا برمیگردم. موشکافانه و نگران نگاهم میکنه:

_نمیخوای بگی چی شده؟

شونه بالا میندازم.

_چه اهمیتی داره؟

لبخند غمگینی میزنم:

_در هر صورت چیزی نیست که قابل حل باشه.

_میخوام بدونم چی باعث شده گریه کنی. میدونم از اون چشمای آبی الکی الکی اشکی پایین نمیریزه!

پاهام و بالا میارم و کفشامو نوک نیمکت میذارم. زانومو بغل میکنم:

_زندگی خیلی نامرده امیرعطا. همیشه وقتی همه چیز خوبه یه چیزی کمه. وقتی اون یه چیز و پیدا میکنی همه ی چیزای خوبو از

دست میدی.

نگاهش میکنم:

_چرا هیچ وقت همه چی با هم خوب پیش نمیره؟ خوشبختی مطلق فقط مال تو فیلماست مگه نه؟

ته سیگارشو یه گوشه پرت میکنه:

_قانون طبیعته. همیشه برای داشتن یه چیزی باید توانی داده شه. اینو خیلی خوب فهمیدم.

سرمو کج روی زانوم میذارم:

_ولی من نمیخوام تاوان بدم. این انصاف نیست.

نفس بلندی میکشه:

_همه ی اتفاق هایی که می افتن نتیجه ی انتخاب های خودمونن. در واقع عملی اتفاق میفته که نتیجه ی عکس العمل خودمونه.

وقتی پشیمون میشیم که..

_پشیمون نیستم!

چشمم و میبندم:

_پشیمون نیستم از اینکه راهی رو اومدم که قلبم بهم گفت. اما نمیخوام تاوانش از دست دادن پدر و مادرم باشه!

وقتی چشمام و باز میکنم امیرعطا عمیق نگاهم میکنه. قوزک گلوش بالا و پایین میشه. بعد چند ثانیه رو برمیگردونه و دستاش و تو

هم مشت میکنه. با صدای گرفته ای میگه:

_از اولش نباید قبول میکردم بیای اینجا!

دستم و جلو میبرم و بازوش و به سمت خودم میکشم:

__بهت که گفتم. پشیمون نیستم. حتی اگه تهش به هیچی نرسم. حتی اگه بدونم این جاده آخری نداره. بازم پشیمون نیستم.
به سمتم برمیگرده:

__دنیز.. شرایط من..

__من ازت هیچی نمیخوام. روزی که اومدم اینجا خودمو برای بدترین چیزا آماده کرده بودم. هیچ وقت به داشتنت فکر نکردم. الانم نمیکنم. من نمیخوام توی دلت جای کسی رو بگیرم امیرعطا. من خوب میفهمم که داری با خیال لیلی تو ذهنت دست و پا میزنی. میخوای بفهمی چه حسی بهش داشتی. چقدر دوسش داشتی. چه خاطراتی باهاش داشتی.. ندونستن اینا داره اذیتت میکنه. سردرگمت کرده. گیجت کرده. میون این همه حس آزار دهنده اینکه بخوای درگیر احساس من بشی بزرگ ترین خودخواهی. من اینو ازت نمیخوام.

پاهام و پایین میندازم و نفس بلندی میکشم:

__من برای هیچی پشیمون نیستم. اما خسته م. احساس میکنم دیگه مثل اول راه انرژی ندارم. انگار هر چی جلوتر میرم یه سیاهی بزرگ منو تو خودش میبلعه. هر چی میگذره چیزای بیشتری رو ازم میگیره. برام مهم نیست تهش چی باشه. من فقط نمیخوام همه ی چیزای با ارزش زندگیمو یک جا از دست بدم!
دوست دارم یه چیزی بگه. شده حتی یه جمله ی کوتاه. اما سکوت کرده. یه سکوت سنگین و عجیب.

با انگشتام روی پاهام خطوط فرضی میکشم.

__عشق با ارزش ترین حس دنیاست امیرعطا. بهت اجازه نمیده خودخواه باشی. انگار به همه چی فکر میکنی جز خودت. اما این آزار دهنده نیست. انگار هر چی بیشتر از خودت میگذری آتیشش شعله ور تر میشه و برات با ارزش تر میشه.
همچنان سکوت کرده و به رو به رو خیره ست. شاید حق با بابا بود. بهم گفته بود وقتی میفهمم که همه ی فرصت های خوب زندگیم و از دست دادم و فقط پرم از یک دنیا حسرت و پشیمونی. ولی پس چرا احساس پشیمونی نمیکنم؟ چرا از اینکه با همه ی وجودم امیرعطا رو دوست دارم پشیمون نیستم؟

آهی میکشم و از جام بلند میشم:

__فکر کنم بهتره برگردیم.

__برات بلیط میگیرم بعد مراسم عطیه برگردی استانبول.

به سمتش برمیگردم. از جاش بلند میشه و بدون اینکه نگاهم کنه با اخم میگه:

__تو این مدت انقدر همه چی عین کلاف تو هم پیچید که نتونستم تصمیم درست بگیرم. از اول هم نباید اجازه میدادم بیشتر از این بمونی.

قلبم تکون سختی میخوره. یعنی دوست داره واقعا برم؟ لبخند تلخی میزنم:

__درست و غلط بودن تصمیمای زندگی منو تو تعیین نمیکنی امیرعطا. بهت گفتم که برای هیچی پشیمون نیستم.

__اما من هستم. از اینکه پاتو انقدر خودخواهانه تو زندگیم باز کردم پشیمونم. نباید اجازه میدادم کار به اینجا بکشه. همون روز باید برت میگردوندم خونه ت.

دستام و با حرص مشت میکنم:

__من نیازی به دلسوزی تو ندارم.

بازوم و تو دستش میگیره و عصبی میگه:

__اونی که داره دلسوزی میکنه تویی!

تو چشمام خیره میشه:

_این فداکاری ها بیشتر از اینکه حالم و خوب کنه داره از داخل آتیشم میزنه. به چه قیمتی میخوای کنار آدمی بمونی که تکلیفش با خودش هم مشخص نیست؟ به قول خودت تاوان دادن بابتِ یه هیچ بزرگ؟
دستم و عقب میکشم:

_من فداکاری نمیکنم. از روی دلسوزی هم کاری نکردم. من یاد گرفتم برای هدفم بجنگم. هدف برای من همه چیزه. من آدمِ جا زدن نیستم. پای حرفی که میزنم می ایستم.
یه قدم جلو میرم:

_مطمئن باش انقدر قوی هستم که بتونم دووم بیارم. انقدر عزت نفس دارم که وقتی حالت خوب شد..
لب هام و روی هم فشار میدم. نگاهش بین چشمام به حرکت در میاد. نفس نصفه و نیمه ای میکشم و میگم:
_وقتی حافظه ت و به دست آوردی از اینجا میرم امیرعطا. اون وقتی که بدونم تکلیفت با خودت و زندگی معلومه و نیازی به بودن من نیست میرم. اما الان گذاشتن و رفتن فقط جا زدنه. من آدم جا زدن نیستم!
هیچی نمیگه و تو سکوت با همون نگاه عجیب بهم خیره میشه. نفسی میگیرم و همونطور که رو برمیگردونم میگم:
_ بیا برگردیم. فکر کنم همه رو نگران کردیم.

#دویست_و_هشتاد_و_هفت

"امیرعطا"

پشت در اتاق مردد می ایستم. دستم چندین بار تا دستگیره میره و برمیگرده. عرق سردی روی پیشونیم میشینه. ساعت دو نصف شبه و من واقعا نمیدونم پاهام چطور منو تا پشت در این اتاق کشونده!
دستم و لای موهام فرو میبرم و یه نفس بلند میکشم. آرام دستگیره رو پایین میدم و خیلی آرام تر داخل میرم. همه جای اتاق تاریکه. به جز تختی که دنیز روش خوابیده و آباژور کنارش و روشن گذاشته. من حق ندارم اینجا باشم. حق ندارم پا تو حریمش بذارم. خدایا.. دارم چیکار میکنم؟
آرام قدم برمیدارم و جلو میرم. انقدر جلو که دقیقاً رو به روی تخت می ایستم. به پهلو خوابیده. یا بهتره بگم تو خودش جمع شده. مثل یه بچه ی معصوم و دوست داشتنی. موهایش دورش و حتی روی صورتش و گرفته. ناخواسته لبخندی میزنم. دختره ی شلخته! توجهم به چیزی که تو بغلشه جلب میشه. انگار یه قاب عکسه. کنارش میرم و سرم و به سمتش مایل میکنم. عکس سه نفره پدر و مادرش و خودش زیر نور آباژور مشخصه.

کلافه دستم و دور دهنم میکشم و دوباره به صورتش نگاه میکنم. چطور میتونی اینجوری باشی دنیز؟ چطور انقدر شجاع و قوی؟
آهی میکشم و کنار پنجره میرم. پرده رو با دو انگشت کنار میدم و به حیاط تاریک خیره میشم. صدایش برای بار هزارم توی این چند ساعت تو گوشم میپیچه:

"عشق با ارزش ترین حسِ دنیاست امیرعطا. بهت اجازه نمیده خودخواه باشی. انگار به همه چی فکر میکنی جز خودت. اما این آزار دهنده نیست. انگار هر چی بیشتر از خودت میگذری آتیشش شعله ور تر میشه و برات با ارزش تر میشه"
سربرمیگردونم و نگاهش میکنم. من لیاقت این عشق و دارم؟ ابرو هام به هم نزدیک میشه. حس من به تو چیه دختره ی لجباز؟ چرا وقتی نیستی انگار منم نیستم؟ چرا جدیداً انقدر زود زود دلم برات تنگ میشه؟ چرا همیشه دوست دارم کنارت باشم؟
بی صدا لب میزنم:

_چرا وقتی تو اون لباس سفید عروس دیدمت قلبم لرزید؟

"دنیز بالاخره برمبگرده ترکیه پسر. تا ابد که اینجا نیست. دیر یا زود قراره زندگی خودش و تشکیل بده. شاید اصلا ازدواج کنه. مطمئنم متوجه منظورم میشی"

دستام مشت میشن. دنیز ازدواج میکنه؟ با کی؟ کیو میتونه به اندازه ی من دوست داشته باشه؟ اصلا مگه میتونه که.. با کلافگی دستم و روی چشمام میکشم. چت شده امیرعطا؟ چه مرگت شده؟ مگه خودت ازش نخواستی برگرده؟ مگه نگفتی بعد عروسی عطیه برات بلیط میگیری؟ مگه نمیگی خواستنتش خودخواهی محضه؟ پس چه مرگت شده که حتی تصور بودنش با یکی دیگه اینجوری دیوونه ت میکنه؟

پنجره رو آرام باز میکنم و چند نفس عمیق میکشم. بی شک دارم دیوونه میشم. همین عقل نصفه و نیمم و هم این دختر داره ازم میگیره. همون یه ذره هوش و حواسی هم که داشتم دیگه سر جاش نیست. چیکار باید بکنم؟ از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. همش تقصیر توئه. تو و کنجکاوای های بیش از حدت. چقدر گفتم پا تو حریمم نذار؟ چقدر ازت خواستم کنارم نباشی؟ چقدر گفتم منو به حال خودم بذار؟ با عجز لب میزنم:

_ چرا انقدر خواستنی هستی لعنتی؟ انقدر زیاد که نمیشه ازت گذشت؟

دستم و روی صورتم میکشم. باید قبل از اینکه دوباره اراده م و از دست بدم از اینجا برم. این روزا بیشتر از هر وقتی از خودم و حضورم کنار این دختر میترسم. پنجره رو میبندم و میخوام از کنارش بگذرم که چشمم به پتوش میفته که از تخت پایین افتاده. با مکث به طرفش میرم و از روی زمین برش میدارم. بی اراده پتو رو به بینیم نزدیک میکنم. چطور انقدر سریع بوی تنش و گرفته؟ همون بوی دیوونه کننده و آرامش بخش.

دستم و کنار میکشم. به خودت بیا امیرعطا!

پتو رو آرام روی تنش میکشم. کامل بدنش و میپوشونم و به سختی از کنارش رد میشم. وقتی از اتاق بیرون میام یه نفس عمیق میکشم تا ضربان لعنتی قلبم به نرمال برگرده. دوری کردن ازش داره روز به روز برام سخت تر میشه. با حالی خراب توی رخت خوابم میخزم و پاکت سیگارم و بیرون میکشم. چند لحظه نگاهش میکنم و دوباره توی جیبم میذارمش. دیگه با این زهرماری هم آرام نمیشم. دراز میکشم و چشمام و میبندم. انقدر با خودم کلنجار میرم که حس میکنم چشمام آرام گرم میشن.

چشمام و باز میکنم. دوباره توی اون اتاقم. ولی مگه همین الان بیرون نیومدم؟ چرا این اتاق انقدر سرده؟ من که پنجره رو بسته بودم!

به دنیز نگاه میکنم. همونجوری آرام و ساکت خوابیده. من دوباره کی اینجا اومدم؟

میخوام سربرگردونم برم که درست کنار پنجره میبینمش! همون زن رو.. با موهای لخت و سیاهی که باد تکونشون میده. قلبم تکون میخوره و بی اختیار زمزمه میکنم:

_ لیلی!

با زمزمه اسمش سرش و برمبگردونه. چهره ش اینبار انقدر واضحه که با ترس یه قدم عقب میرم. لبخند میزنه. دستش و به سمتم دراز میکنه تا جلو برم. پاهام بی اجازه از من به سمتش حرکت میکنن. وقتی به خودم میام که درست رو به روش ایستادم. اشک پشت سر هم از چشمام پایین میریزه. انگار کس دیگه ای به جای من رو به روش ایستاده. با بغض میگم:

_ تو اینجایی؟

لبخندش عمق میگیره:

_ من همیشه همینجام.

دستم و میگیره و منو کنار پنجره میکشونه. نوری که از پشت شیشه میتابه چشمم و کور میکنه. چطور ممکنه بیرون هوا روشن باشه وقتی توی این اتاق شبه؟

با تعجب به حیاط نگاه میکنم. یه روز گرم و آفتابیه. یه دختر بچه داره توی حیاط دوچرخه سواری میکنه. پیراهن نخی گل گلی تنشه و موهاش و کنار گوش هاش بافته. اون لیلیه! برمیگردم و به لیلی نگاه میکنم. با لبخند به خودش نگاه میکنه.

_میبینیش؟ همیشه از همینجا نگاهش میکردی! یادته؟

عمیق نگاهش میکنم:

_مگه نگفته بودی هیچ وقت تنهام نمیداری؟

نگاهم میکنه. تو چشماش هاله ای از اشکه. دستش و روی صورتش میکشه و غمگین میگه:

_تنهات نداشتم.

سرش و برمیگردونه و به چیزی اشاره میده. سر برمیگردونم. اشاره ش به دنیزه. سردرگم نگاهش میکنم و میگم:

_دنیزه؟

دوباره من و به سمت پنجره میکشه. یکبار دیگه به حیاط نگاه میکنم. باز همون دوچرخه ی قدیمی اما اینبار یه دختر با موهای روشن و فر روش نشسته. خودمم اونجام. از پشت دوچرخه رو نگه داشتم تا بتونه بدون کمک هاش باهش سواری کنه. دختر یه لحظه رو برمیگردونه و بالا رو نگاه میکنه. نگاهش خیلی آشناست. انقدر زیاد که قلبم هرّی پایین میریزه. لیلی از کنارم با بغض میگه:

_بهم قول داده بودی امیرعطا!

گیج نگاهش میکنم. یه قطره اشک از چشماش سرازیر میشه. سرش و جلو میاره و روی دوشم میذاره. نگاهش هنوز به پنجره ست. آرام کنار گوشم میگه:

_گفته بودی همیشه حواست بهش هست..

میخوام چیزی بگم اما بیهو انگار همه چی تو هم میشکنه و یه تاریکی مطلق همه جا رو میگیره.

با ترس از خواب میپریم. قلبم انقدر وحشتناک میکوبه که انگار میخواد سینمو بشکافه و بیرون بپره.

دستم و روی پیشونی خیسم میکشم. لیلی.. تو بودی! برای اولین بار توی خوابم اومدی. خدای من... باورم نمیشه اون و کامل به خاطر آورده باشم.

سعی میکنم خوابم و از اول با خودم مرور کنم. اتاقِ بالا.. دنیزه...چشمای پر از اشک لیلی.. پنجره.. دختر روی دوچرخه. دختر روی دوچرخه! اون کی بود؟

گوشیم و از روی میز برمیدارم. باید یه کاری کنم وگرنه امشب حتما دیوونه میشم. بدون معطلی شماره ی مجید و میگیرم. طول میکشه تا جواب بده. وقتی صدای خواب آلودش تو گوشی میپیچه سریع میگم:

_بیا اینجا مجید. خواهش میکنم!

#دویست_و_هشتاد_و_هشت

در ماشین و باز میکنم و پاهام و بیرون میندازم. سیگاری آتیش میزنم و به رفت و آمد ماشینای پایین پل خیره میشم. با اینکه نصف شبه ولی همه همچنان پر تلاطم در حال رفت و آمدن. هر کی یه جوری پی گذر زندگیشه. انگار فقط منم که دارم سر جای خودم درجا میزنم.

مجید از ماشین پیاده میشه و به سمتم میاد. درست کنارم به در عقب ماشین تکیه میده و گوشه ی چشم هاش و میماله. از خواب بیدارش کردم و حتما کلی هم ترسوندمش. پاکت سیگار و به سمتش میگیرم و یه ضربه به تهش میزنم. سیگار بیرون پریده رو برمیداره و گوشه ی لبش میذاره. حس میکنم سرم در حال انفجاره. چند پک عمیق میزنم و میگم:

_ تو بهترین دوست من بودی.

برمیگرده و منتظر نگاهم میکنه:

_ پس خوب میدونی که تو دلم چه خبر بوده. مگه نه؟

به رو به رو خیره میشه:

_ چی میخوای بدونی؟

به خاکستر سیگار خیره میشم:

_ فقط بگو چقدر دوسش داشتی؟

آه بلندی میکشه و سکوت میکنه. بعد چند ثانیه میگه:

_ انقدر که بخاطرش گند بزنی به کل زندگیت.

به سمتم برمیگرده:

_ اگه میخوای گذشته رو به خاطر بیاری مجبور نیستی از کور ترین نقطه شروع کنی!

زهرخندی میزنم:

_ کورترین نقطه تنها نقطه ی روشن ذهنمه!

ته سیگار و بین دو تا انگشتم میچرخونم:

_ وقتی اونجوری سرش و گذاشت روی شونم حس کردم قلبم از جاش کنده شد. نگاهش... صداسش.. حرفاش از یادم نمیره!

_ فقط خواب دیدی امیرعطا!

سر تکون میدم:

_ خواب ساده نبود. اولین خوابی بود که ازش دیدم. انقدر واضح بود که واقعا کنارم احساسش کردم.

به مجید نگاه میکنم:

_ ازم یه چیزی میخواست. انگار میخواست به یکی کمک کنم. از یه قولی حرف میزد که قبلا بهش داده بودم.

اخم میکنه.

_ شاید تو چیزی بخاطر نیاری اما تو ضمیر ناخودآگاهت خیلی چیزا ثبته. جایی که مستقیما با خواب رابطه داره.

دستم و دور دهنم میکشم:

_ نمیفهمم. این حس لعنتی رو درک نمیکنم. وقتی بهش فکر میکنم قلبم میخواد از جاش کنده شه. حس میکنم یه تیکه از وجودم سر جاش نیست. حتی دیدنش توی خواب برام مثل یه شکنجه ی وحشتناکه. نمیتونم بهش فکر نکنم. نمیتونم به صدای ضجه هاش تو دهنم بی تفاوت باشم ولی...

_ نمیدونی دقیقا چه حسی بهش داری؟

سیگار و پایین میندازم و با کفشم لهش میکنم:

_ با عقل جور در نیامد. امکان نداره. اگه انقدر دوسش داشتی که بخاطرش هر کاری کردم. اگه همه ی دنیا رو برا داشتنتش زیر و رو کردم.. پس چرا وقتی بهش فکر میکنم فقط درد میکشم؟ چرا دردش انقدر زیاده که حس میکنم میخواد راه نفسم و بگیره؟ شاید من واقعا دیوانه وار دوسش داشتم. ولی چرا با گذشت این همه سال هنوز باید انقدر درد بکشم؟

چند ثانیه سکوت میکنه و میگه:

_ گفتم یه دختر بچه دیدی؟

سر تکون میدم:

_آره. یه دختر بچه که چهره ش خیلی آشنا بود. انگار سال ها بود که میشناختمش.

نفس بلندی میکشه:

_درسا.. تنها نقطه ضعف لیلی درسا بود. و البته تنها دختر بچه ای که ممکنه تو ضمیر تو جا داشته باشه. مطمئنا سعی داشت اینو

بهت بگه!

به یه نقطه خیره میشم و چهره ی دختر بچه رو با خودم مرور میکنم. یهو خیلی آنی تصویر دختری که چند روز پیش تو حیاط دیدم

جلوی چشمام زنده میشه.

_آره. خودش بود!

به مجید نگاه میکنم:

_کجا زندگی میکنه؟

شونه بالا میندازه:

_پیش پدر بزرگ و مادربزرگش. کسایی که کمتر از پدرش تو خراب کردن زندگی درسا و لیلی بی نقصیر نبودن.

دستم و دور دهنم میکشم. حالا باید چیکار کنم؟ دقیقا چه خواسته ای ازم داشت؟ مگه چیکار میتونم بکنم برای اون دختر؟

با صدای مجید بعد چند دقیقه از فکر بیرون میام:

_کارت با دنیز به کجا رسید؟

اخم میکنم:

_موضوع الان ما دنیز نیست.

از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:

_چرا؟ چون همیشه از این موضوع فراری هستی؟

جوابش و نمیدم.

_یکبار برای همیشه باید این مسئله رو حل کنی امیرعطا. نمیتونی تا آخر عمر ازش فرار کنی. اون دختر هم باید تکلیف خودش و

بدونه.

_تکلیفش مشخصه!

_جدی؟!!

نگاهش میکنم. کلافه چنگی لای موهام میزنم. چند دقیقه سکوت میکنم و با صدای خسته ای میگم:

_این ممکنه که آدم همزمان عاشق دو نفر باشه؟

سرش و با تعجب به سمتم برمیگردونه. سرم و به صدای تکیه میدم و چشم میبندم:

_چیه؟ تو هم فکر میکنی دیوونه شدم مگه نه؟

جواب نمیده. نفسم و آروم آروم بیرون میدم:

_اولین روزی که دنیز و دیدم میدونستم دردسریه که شبیه هیچ کدوم از دردسرای زندگیم نیست. میدونستم با همه فرق داره. سعی

کردم پشش بزنم. دورش کنم. اما من هرچی دورترش کردم ، اون بهم نزدیک تر شد!

آب دهنم و با زور قورت میدم:

_کم کم به حضورش عادت کردم. دلم نمیخواست باشه. اما اگه یه روز نمیومد ساحل و بهم سر نمیزد اون روزم شب نمیشد. یه

چیزی کم بود. عین معتادی که باید به موقع بهش مواد برسه. بهش نمیگفتم.. هنوزم نگفتم. خیلی سعی کردم به خودمم نگم و انکار

کنم. اما انگار دیگه نمیشه!

چشمام و باز میکنم. دنیز و دقیقا جلوی چشمام میبینم:

. با سادگیش. با قشنگی که در عین سادگی داشت. با بی آرایش و صاف بودنش. مثل یه دختر بچه ی معصوم بود. حتی نمیدونست چجوری باید با یه مرد صحبت کنه. از دنیای کثافت اطرافش هیچی نمی دونست. همین روشنائیش باعث بود که من با همه ی تاریکیم به سمتش کشیده شم. انگار فقط وقتی اون بود میتونستم خود واقعیتم و ببینم.

خیلی وقتا فکر کردم هوسه.. به حس های مردونه م شک کردم. به غریزه م. اما دیدم نه.. حسی که بهش داشتم با وجود تمام تمایلاتم قابل سرکوب نبود. کم کم تو وجودش خودم و پیدا کردم. مثل آدمی که سال ها تو اقیانوس گم شده و درست وقتی به آخرین درجه از تباهی میرسه سوار یه قایق نجات میشه.

داشتم سعی میکردم از ذهنم دورش کنم. میخواستم برم جایی که نبینمش. که بهش بیشتر از این وابسته نشم.. نمیخواستم برم قایق نجات باشه. حق نداشتم.

آه میکشم:

اما اون شب.. اون شب که بهم گفت دوستم داره ، همونجا دنیا روی سرم خراب شد. از خودم بدم اومد. حس هیولایی رو داشتم که داره یه دختر بچه ی معصوم و بی گناه و تو سیاه چال خودش حبس میکنه. اما دیگه خیلی دیر شده بود. چون هرچقدر دست و پا زدم و خواستم ازش دور باشم نتونستم. نتونستم ازش بگذرم..

برمیگردم و به مجید نگاه میکنم. تو سکوت به رو به رو خیره ست. چقدر حالم و خوب میفهمه که هیچی نمیگه و میذاره این درد و بیرون بریزم.

با همه ی اینا حتی از گوشه ی ذهنم نمیگذشت که اسم این حس چیزی جز وابستگی باشه. فکر میکردم وابسته ش شدم .. فکر کردم از تنهاییه. اما حتی وقتی دورم پر شد از آدمایی که دوسم داشتن و بازم چشمام دنبالش بود فهمیدم اسمش این نیست. این روزا هر جا میرم میبینمش.. انگار همه جا هست و نیست. نه میتونم ازش دور بمونم.. نه میتونم بهش نزدیک بشم. دارم تو یه برزخ وحشتناک دست و پا میزنم. دیگه نمیدونم درست چیه.. غلط چیه..

فندکش و از جیبش در میاره و سیگارش و روشن میکنه:

از وقتی شناختمت فقط فکر یکی تو سرت بود. عشق یکی.. یاد و خاطر یکی.

آه میکشه و دود سیگار و همراه آهش بیرون میده:

لیلی لیلی لیلی.. انگار تنها اسمی که بلد بودی همین بود. وجودت پر شده بود از یه حس بیمارگونه و وحشتناک. حتی با اینکه میدونستی ازدواج کرده باز نمیتونستی بهش فکر نکنی. بخاطر اینکه عشق تو به لیلی فقط تو چهارچوب عشق یه زن به مرد نبود. نگاهم میکنه:

تو مریضش بودی امیر عطا. گاهی فکر میکردی پدرشی. گاهی برادرش. گاهی کسی که از بچگی بزرگش کرده. خوب میدونستی چی دوست داره ، از چی بدش میاد ، کی خوشحاله ، کی ناراحته.. همه چی رو از نگاهش میخوندی. لیلی برات مثل یه کتاب بود که خودت نوشته بودیش.

کام عمیقی از سیگار میگیره:

دوسش داشتی.. اما همیشه یک جای کار بینتون میلنگید. نمیدونم.. شاید همین افراط توی عشق بود که باعث شد رابطه تون هیچ وقت رابطه ی کاملی نباشه. تو با لیلی همه چی رو تجربه کردی. همه ی حس هایی که نیاز نبود تجربه شون کنی. اما مهم ترینش و تجربه نکردی. آرامش و!

برمیگردم و نگاهش میکنم. سر تکون میده:

هیچ وقت یادم نمیاد کنارش آرام بوده باشی. چه وقتی هیچ امیدی به رسیدن بهش نداشتی ، چه وقتی که تماما مال تو بود. اون ترس ، اون هراس ، اون نگرانی افراط گونه هیچ وقت نداشت از بودن کنارش لذت ببری. تمام لحظه هاتون پر شده بود از تشویش.

فقط از ترس هاتون برای هم حرف میزدین. هیچ کدومتون مقصر نبودین. شرایط اینطور ایجاب میکرد. اما شما هر دوتون قربانی ارتباط بیش از حد عمیق بینتون شدید.

منظورت از این حرفا چیه؟

تو عاشق لیلی بودی امیرعطا.. هیچ کس نمیتونه اینو انکار کنه. اما جنس عشقی که بهش داشتی خیلی فرق میکرد با حسی که به دنیز داری. منی که از بیرون روابطت و دیدم میتونم اینو خیلی خوب تر درک کنم. دنیز برای تو مثل یه جزیره ی ناشناخته ست. هر بار که بیشتر کشفش میکنی بیشتر به سمتش کشیده میشی. باهاش چیزایی رو تجربه کردی که هیچ وقت تجربه نکرده بودی. دنیز یه خلا بزرگ و تو خالی رو توی قلبت پر کرد. چیزی که هیچ وقت نه داشتی و نه تجربه ش کردی. نگاهم میکنه:

آرامش! دنیز یه نقطه از قلبت و که همیشه دست نخورده باقی مونده بود فتح کرد و توش و با آرامش پر کرد. همه ی داستان همینه!

حرفاش و درک نمیکنم. نمیتونم بفهمم داره سعی میکنه چی بهم بگه. دستش و روی پام میذاره و میگه:

چرا داری مدام به این فکر میکنی که حسست به لیلی چی بوده؟ چقدر دوسش داشتی؟ چجوری زندگی کردین؟ دونستن اینا چه کمکی بهت میکنه؟ مقایسه ی حسست به دنیز با لیلی حالت و بهتر نمیکنه امیرعطا. حال تو فقط وقتی بهتر میشه که به خودت یه فرصت دوباره بدی. تو هر شرایطی که هستی. فقط یه فرصت! زهرخندی میزنم:

فرصت دادن به خودم به قیمت چی؟ گند زدن به زندگی یکی دیگه؟

کامل به سمتم برمیگرده و دستاش و تو جیب شلوارش میذاره:

فکر میکنی با دوری از دنیز داری بهش لطف میکنی؟

با حرص میخنده و سر تکون میده:

اون دختر بخاطر تو پشت پا زد به خانواده ش. بهشون نگفت میرم چون امیرعطا بهم نیاز داره. گفت میرم چون دوسش دارم. از اون سر دنیا اومده اینجا فقط برای اینکه باهات موش و گربه بازی کنه؟ روی زانو مقابلم میشینه:

برنامه ت چیه امیرعطا؟ اینکه دنیز و جوری بفرستی بره که انگار هیچ اتفاقی بینتون نیفتاده؟ اینجوری واقعا حالت خوب میشه؟ دیگه احساس گناه نمیکنی؟ پس قلب اون چی؟ اصلا به غرور اون بدبخت فکر کردی؟ به حسش.. به ارزش هاش. دستم و دور دهنم میکشم.

تو فکر میکنی خواستن دنیز خودخواهیه. ولی خودخواهی واقعی نادیده گرفتن حسیه که خیلی وقته بین جفتتون ایجاد شده. پاهام و تو ماشین برمیگردونم و به صندلیم تکیه میدم:

نمیتونم. محکومش کنم به زندگی با آدمی که سر و ته زندگیش خلاصه میشه تو چند تا کابوس؟ از مقابلم بلند میشه:

نه.. پشت پا بزن به بزرگ ترین نعمت زندگیت. بسته بندیش کن و بفرستش ترکیه. بعدم بشین خوشبختیش و با یکی دیگه تصور کن و هر روز یکم بیشتر بمیر!

میگه و راهی که اومده رو دور میزنه. آه میکشم و در ماشین و میبندم. سوار میشه و دوباره چشم هاش و میماله.

من نمیگم با دنیز بمون. فقط میگم یکبار به این فکر کن که میتونی به خودت و اون یه فرصت بدی یا نه! شرط میبندم حتی جرات نکردی بهش فکر هم بکنی امیرعطا!

حق با مجیده. من انقدر خودم و تموم شده و نابود میدیدم که جرات نکردم حتی توی خیالم یه شانس به خودم و بودن با دنیز بدم! مجید نگاهی به ساعت دیجیتال میندازه و میگه:

_لامصب کی شد چهار و نیم! یعنی انقدر حرف زدیم؟

از توی داشبورت اسپری بیرون میکشه و روی بلوزش و فضای ماشین میزنه:

_عاطفه به بوی سیگار حساسه. حوصله ی غرغ و ناز خریدن ندارم.

با اخم میگم:

_بخشید نباید این وقت شب میکشیدمت بیرون. حتما خانومت کلی ترسید. شبتم خراب کردم.

لبخند یک طرفه ای میزنه:

_شب من فدای سرت رفیق. بپا زندگیت و خراب نکنی!

دنبال حرفش ماشین و روشن میکنه و راه میفته. دستش و سمت ضبط ماشین میبره و روشنش میکنه. ملودی آرومی تو فضا پخش

میشه. به سمتم سربرمیگردونه و میگه:

_اذیتت که نمیکنه؟

"نه" خفه ای میگم و چشمام و میبندم. خواننده میخونه و با هر کلمه ای که میگه حس میکنم جای قلبم تو سینم تنگ تر و تنگ

تر میشه.

"گمونم ..."

یه روزی دلم پای عشقت بمیره میدونم جوونیم داره پای عشقه تو میره

میتروسم...

کنارم نباشی و بارون بگیره میتروسم.

نگفتی یه روزی میاد بی تو گریه ام بگیره نگفتی دیگه خاطرات تو یادم نمیره

نگفتی...

دلم تویه تنهایی باید بمیره نگفتی...

چی اومد...

سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم؟

که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم...

که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم.

یه امشب....

چی میشه سرم رو روی شونه ی تو بذارم؟

سرم رو دیگه از روی شونه هات بر ندارم یجوری بخوابم که یادم بره روزگرم"

دستم و سمت ضبط میبرم و صدا رو کم میکنم. انقدر توی سرم با حس های مختلف میجنگم که حس میکنم با کوچیکترین محرکی

از پا در میام.

مجید ماشین و دوباره نگه میداره اما اینبار کنار یه خیابون نسبتا پر رفت و آمد و شلوغ. سوالی نگاهش میکنم. اشاره ای به بیرون

میده و میگه:

_بی خوابمون که کردی. دهنمون خشک شد از بس فک زدیم. یه کله پاچه ی مستی حقمون نیس؟

به مغازه ای که اشاره میکنه نگاه میکنم و با اخم میگم:

_کله پاچه؟

ماشین و خاموش می‌کنه و میگه:

_نگو اینم یادت نمیاد که کلازت نا امید میشم!

از ماشین پیاده میشه و کمر بندش و سفت می‌کنه:

_اون موتور بی صاحب هشت ساله روغن کاری نشده. میترسم یکی از همین روزا کمرت عین بیسکوییت سلامت از وسط نصف شه. بیا تا دیر نشده خودت و تقویت کن!

گیج از حرفای بی سر و تهش از ماشین پیاده میشم. کنارم میاد و همونطور که شونه م و بغل می‌کنه و منو با خودش همراه می‌کنه زیر لب میگه:

_اون موقع که تک گانه بودی اوضاع اون بود قربونت برم. وای به حال الان که دوگانه ای.

#دویست_و_هشتاد_و_نه

"دنیز"

از وسط پارک برای علیرضا دست تکون میدم و اشاره میدم که اینجا ام. سری تکون میده و از تیر رس نگاهم خارج میشه. هم استرس و هم هیجان وحشتناکی دارم. نمیدونم کاری که دارم میکنم درسته یا نه! فقط دلم میخواد همون اتفاقی بیفته که دل علیرضا و اون دخترک غمگینو شاد کنه.

همونجا کنار پارک روی نیمکت میشینم و منتظر میمونم. نیم ساعتی میگذره اما خبری نمیشه. امیدوارم که درسا دیشب تونسته باشه پدربزرگ و مادربزرگش رو متقاعد کنه. اینو بخاطر علیرضا از ته دل آرزو میکنم.

سرمو بالا میارم و با دیدنشون که به سمتم میان با خوشحالی از جام بلند میشم. درسا با چهره ای خونسرد و خنثی جلو میاد و آرام سلام میده. لبخند از ته دلی میزنم:

_سلام عزیزم. خوبی؟

"ممنون" آرام و کوتاهی میگه. علیرضا با هیجان میگه:

_پدربزرگش قبول کرد که تا چهارشنبه کنار ما باشه. یعنی فردای عروسی عطیه!

دستامو به هم میکوبم:

_این که عالیه!

درسا آرام میگه:

_بله ولی یه مشکلی هست.

علیرضا چپ نگاهش می‌کنه و ازش میخواد چیزی نگو. درسا زیر لب میگه:

_بهتره همه چیو بگیم.

اخم میکنم:

_مشکلی هست بچه ها؟

درسا سر به زیر جواب میده:

_من حقیقتو به پدربزرگ نگفتم. اگه میگفتم محال بود اجازه بده چند روز اونجا باشم.

_پس چی گفتی؟

اینبار علیرضا جواب میده:

_گفته از طرف مدرسه یک هفته اردو میرن مشهد!

ناامید نگاهش میکنم:

_ امروز دوازده فروردینه. مگه تا سیزدهم مدارستون تعطیل نیست؟ کاش دروغ نمیگفتین بچه ها!
درسا جواب میدهد:

_ فکر نمیکنم زیاد براشون مهم باشه.

گیج نگاهش میکنم. علیرضا آهی میکشه و میگه:

_ اونا همینجوری هم حضور درسا رو حس نمیکنن. فکر نمیکنم اگه دو هفته هم خونه نره کسی متوجه بشه!

شرایطش دلم رو به درد میاره. دختری تو سن و سالِ اون نیازمند توجهه. خیلی باید دردناک باشه که با آدمایی زندگی کنی که حتی متوجه حضورت نشن.

نفسی میگیرم و میگم:

_ خیلی خب. راه بیفتید بریم که خیلی کار داریم. امشب قراره شام و ما بپزیم.

هر دو پشت سرم راه میفتن. یکم راه رو تا خونه پیاده میریم. همینکه میخوام دستم و به سمت زنگ در ببرم درسا میگه:

_ شما مطمئنین که کسی با اینجا بودن من مشکلی نداره؟

برمیگردم و نگاهش میکنم. مطمئن نیستم! اما چرا باید کسی با بودنش مشکلی داشته باشه؟

_ از چی نگرانی درسا؟ اینجا که خونه ی غریبه نیست. هست؟

دسته ی کیفش و توی دستاش فشار میدهد:

_ نمیدونم... ولی خب.. بعد فوت مامان ، من زیاد اینجا نمیام..

به علیرضا نگاه میکنه:

_ حس میکنم زیاد دوست ندارن که پیام اینجا!

علیرضا سریع میگه:

_ اصلا هم اینطور نیست. قبلا برات توضیح دادم که چه سوتفاهمی پیش اومده. هیچ کس با حضور تو مشکلی نداره درسا. همه دوستت دارن.

با اطمینان سر تکون میدم:

_ منم مثل علیرضا فکر میکنم. بریم تو؟

با مکث آروم سرش و تکون میدهد. زنگ و میزnm و وقتی در با صدای تیکی باز میشه هر سه داخل میریم. با احتیاط از حیاط میگذریم.

قبل اونا از سکو بالا میرم و در و براشون باز میکنم:

_ بفرمایین!

درسا اروم داخل میاد. بعد اومدن علیرضا برمیگردم و قبل هر کسی عطیه رو میبینم که مقابلمون ایستاده و با تعجب نگاهمون میکنه.

فوری لبخندی میزنم و میگم:

_ مهمون داریم!

عطیه با خوشحالی جلو میاد و صورت درسا رو میبوسه:

_ الهی فدای مهمونمون بشم من. چرا خبر ندادی قربونت برم؟

درسا با خجالت میگه:

_ یهویی شد خاله عطیه.

عطیه شونه ش و بغل میکنه و داخلش میبره. پشت سرشون میرم و چهره ی وا رفته ی مریم و ماهرخ خانوم و میبینم. مریم از جاش

پا میشه و با نیمچه لبخندی میگه:

_ تویی درسا جان؟ چطور انقدر بی خبر؟

درسا به من و علیرضا نگاه میکنه. میخواد چیزی بگه به علیرضا میگه:

_ درسا از امروز تا عروسی عمه عطیه مهمون ماست.

عطیه با ذوق میگه:

_ قریونت برم من. آره خاله؟

درسا لبخند معذبی میزنه. ماهرخ خانوم با اخم به من نگاه میکنه و سعی میکنه لبخند بزنه:

_ خوش اومدی دخترم.

دلیل این رفتار سنگینشون و نمیفهمم. درسا حق داشت که برای اومدن دو دل باشه. مانتوم و در میارم و میگم:

_ هومم. درسا خانوم. امیدوارم نخوای از امتیاز مهمون بودن استفاده کنی. چون به اهل خونه قول دادم امشب شام و من بپزم و شدیداً

به دستیار نیاز دارم.

درسا لبخند میزنه. اینبار واقعی تر!

_ ولی آخه من چیز زیادی بلد نیستم.

دستش و میکشم:

_ بیا لباساتو عوض کن. خودم بهت میگم چیکار کنی!

از مقابل چشم های متعجب مریم و ماهرخ خانوم رد میشیم. عطیه درسا رو به اتاق خودش میبره تا لباس هاشو عوض کنه. من هم

وارد آشپزخونه میشم و لوازم آشپزی مورد نیازمو آماده میکنم. علیرضا میخواد از پله ها بالا بره که میگم:

_ آهای شما. سریع بیا اینجا!

با اخم میگه:

_ من؟

دستمو به کمرم میزنم:

_ بله جنابعالی. نکنه میخوای در بری؟ یادت رفت چه قولی دادی؟ شام امشب با ماست.

اخمی میکنه و داخل میاد. آروم میگه:

_ همیشه بیخیال من شین؟ آخه شما نمیدونین. اینجا تو آشپزخونه بودن مرد و این چیزا صورت خوشی نداره.. یکم..

_ میترسی از مردونگیت کم شه؟

نگاهم میکنه. با لبخند سر تگون میدم و پیشبندمو میبندم:

_ تو کشور ما هم همینطوره. بعضی مردا حتی دست به شیر آب ظرفشویی هم نمیزنن. براشون عاره. فکر میکنن فرق زن و مرد تو

این آشپزخونه ی کوچیکه. ولی اینطور نیست.

تخم مرغ ها رو توی کاسه میشکنم:

_ میدونی علیرضا؟ هنوزم وقتی فکر میکنم خوشمزه ترین غذاهایی که یادم مونده دستپخت پدرم بود. قشنگ ترین لحظه های

زندگیم لحظه هایی بودن که همراه پدرم با همه ناشی بودنش تو آشپزخونه کیک میپختیم. اینکه یه مرد هیچی از آشپزی سرش

نمیشه اما باز کنارت حضور داره نشونه ی محبته. و برای ما خانوما خیلی ارزشمنده.

مردد نگاهم میکنه.

_ اگه میخوای از لحظه به لحظه ی زندگیت لذت ببری خودتو برای هیچی محدود نکن علیرضا. و البته.. به تفکر و ذهنیت آدمای

اطرافت در مورد کارات ارزش نده!

رو برمیگردونم تا راحت تر تصمیم بگیره. مشغول هم زدن زرده ی تخم مرغ هام که از کنارم میگه:

_ چیکار باید بکنم؟

با خنده نگاهش میکنم:

_اول دستات و خوب بشور. بعدم آرد و از تو کابینتا پیدا کن و بریز توی به کاسه.

سر تکون میده و به طرف سینک میره.

خیلی طول نمیکشه که درسا هم بهمون ملحق میشه. یه پیشبند هم به اون میدم و همگی مشغول کار میشیم. کارهایی که باید انجام بدن و بهشون میسپارم و خودم میرم سراغ قسمت سخت تر. دلم میخواد سفره ی امشب هیچ کم و کسری نداشته باشه و عالی و بی نقص باشه. یه آهنگ پر انرژی هم از گوشیم پخش میکنم و اینجوری با انرژی بیشتری مشغول میشیم. رو برمیگردونم و نگاهشون میکنم. علیرضا حین انجام کار اذیتش میکنه و حسابی صداشو در میاره. لبخند میزنم. خیلی از کارهای علیرضا منو یاد امیرعطا و شیطنت هاش میندازه. درسا هم دستشو تو خامه فرو میکنه و روی دماغ علیرضا میماله. صدای خنده ی از ته دلش که بلند میشه ، لبخند منم وسعت میگیره. سر تکون میدم و همین که سر برمیگردونم عطیه رو کنار در میبینم. چشمش به دراست. با دیدن نگاه من سریع اشکش و پاک میکنه و از پله ها بالا میره. رو به بچه ها میگم:

_هر چی میخواین شیطنت کنین. ولی یادتون باشه تا ساعت هشت باید همه چی آماده باشه!

علیرضا میگه:

_سر ما رو با کیک گرم کردی همه ی غذاها رو تنهایی پختی؟

ابرو بالا میندازم:

_بالاخره یه فرقی بین سرآشپز و آشپز باید باشه دیگه!

تقریبا بیشتر از نصف کارها انجام شده که صدای زنگ خونه بلند میشه. علیرضا با ترس میگه:

_وای اومدن!

درسا میگه:

_چقدر میترسی علیرضا. کاش اصلا کمکمون نمیکردی!

علیرضا اخم میکنه:

_چرت نگو. برای چی باید بترسم؟

خنده امو با زور میخورم و برای درسا چشمک میزنم. صدای آقای امیرحسین و امیرعطا میاد. چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه که امیرعطا وارد آشپزخونه میشه. با دیدن ما سه تا تو این وضعیت کپ میکنه. نگاهش روی درسا ثابت میمونه و با تعجب میگه:

_اینجا چه خبره؟

با دست پشت سرمو میخارونم:

_سلام.

علیرضا و درسا هم آروم سلام میدن. امیرعطا جلو میاد و کنار گوشم میگه:

_دارین دقیقا چیکار میکنین. این دختره..

نگاهش میکنم:

_خواهش میکنم هیچی نپرس. فقط همین امشب. باشه؟

تو نگاهش پر از تردیده. دوباره به درسا نگاه میکنه. آب دهنشو قورت میده و بدون اینکه چیزی بگه بیرون میره.

علیرضا میگه:

_ناراحت شد؟

_برای چی ناراحت بشه. فقط یکم تعجب کرد.

دستامو بهم میکوبم:

_خب.. تقریبا همه چی تمومه فقط باید شیره ی باقلوا رو روش بریزم. کارتون عالی بود بچه ها. بهتون افتخار میکنم.

علیرضا پیشبندش و در میاره و میگه:

_ آخیش.. یه لحظه فکر کردم هیچ وقت قرار نیست تموم شه.

درسا میخنده:

_ به جای غر زدن برو صورتت و بشور. تموم موها و دماغت آرده!

_ دست گل خودته. افتخار میکنی؟

_ علیرضا تو اینجایی مامان؟

هر سه به سمت صدا سر برمیدردونیم. مریم با دهن نیمه باز به علیرضا و وضعیتش خیره ست. اوه.. حالا عالی شد! علیرضا سریع دستی به موهاش میکشه و میگه:

_ میرم یه دوش بگیرم!

از کنار مادرش با اخم رد میشه و میره. مریم همچنان شوکه همونجا ایستاده. فکر میکنم باید چیزی بگم. جلو میام و میگم:

_ خب مریم جون. کار ما تمومه. کمک میکنین میز و بچینیم؟

مریم نگاهی به درسا میکنه و لبخند دستپاچه ای میزنه:

_ آره عزیزم. خسته نباشی. چه بوهای خوبی هم راه انداختی!

دستم و پشت کمر درسا میذارم:

_ تو دیگه برو درسا جون. حسابی از خجالتت در اومدم. دستاتو بشور برو پای میز.

درسا آروم "چشم" ی میگه و بیرون میره. مریم کنارم میاد و با من و من میگه:

_ دنیزجان. علیرضا ازت خواست درسا رو بیاری اینجا؟

سر تکون میدم:

_ نه. فکر من بود. کار بدی کردم؟

لبخند مصنوعی میزنه:

_ نه عزیزم. ولی خب.. بهتر بود که با مامان ماهرخ مشورت کنی. میدونی.. با دیدن درسا خیلی اذیت میشه!

پیشبندم و در میارم و رو به مریم میگم:

_ شاید حق نداشتیم دخالت کنیم. اما به نظر من اینکه درسا اینجا نیاد چون آدمای این خونه یاد مادرش میفتن و اذیت میشن خودخواهی محضه!

مریم ناراحت نگاهم میکنه. لبخند غمگینی میزنم و میگم:

_ این خونه با وجود داشتن همه چیز ، یه چیز خیلی بزرگ نداره. اونم روحه. بچه ها روح خونه ان. تو خونه ای که بچه ها نادیده گرفته بشن هیچ وقت خوشی موندگار نیست!

میگم و از کنارش میگذرم. امیدوارم از حرفم نرنجیده باشه. اما من فقط کاری رو کردم که حس کردم درسته.

یک دست لباس تمیز میپوشم و از مریم میخوام پای میز بشینه. خودم یکی یکی غذاهای چیده شده توی دیس رو روی میز میذارم و همونطور که میذارمشون معرفیوشون میکنم.

سه نوع بورک ، لاهمجون ، سالاد چوپان ، برنج بلغوردار ، مرغ دورچین شده با سبزیجات ، بادمجون شکم پر و چند مدل پیش غذا که از مامان یاد گرفتیم و پختم. همه رو روی میز میچینم و کنار امیرعطا میشینم. نمیدونم چهره های عبوس پای میز بخاطر غذاهاست یا حضور درسا! در هر صورت سعی میکنم شاد باشم و انرژیم بالا باشه. با لبخند میگم:

_ بفرمایین. نوش جان!

همگی با یکمی مکث به سمت غذاها دست میبرن. امیرحسین با اخم یه برش از بورک و تو بشقابش میذاره و زیر لب میگه:

_ مطمئنن با اینا میشه سیر شد؟

مریم سریع میگه:

_شش. امیرحسین جان!

ماهرخ خانوم میگه:

_همش و خودت پختی دخترم؟ ماشاءالله!

لبخند میزنم:

_تنها من نه.. درسا و علیرضا هم کمک کردن.

هنوز جمله م تموم نشده که امیرحسین به سرفه میفته. مریم سریع پشتش و میماله و یه لیوان آب دستش میده. امیرحسین سر بالا میاره و به علیرضا نگاه میکنه. امیرعطا از کنارم آرام میگه:

_مجبور بودی دستیاراتم معرفی کنی؟

مظلومانه نگاهش میکنم:

_مگه چی گفتم؟

سرش و تگون میده و چیزی نمیگه.

همه تو سکوت مشغول خوردن غذاها میشن. به درسا نگاه میکنم که آرام و بی حرف مشغول خوردنه. وقتی من خیلی خوب متوجه جو سنگین اینجا شدم حتما اون هم فهمیده و حسابی سختشه. بعد از خوردن غذاش لبش رو با دستمال پاک میکنه و رو به من میگه:

_خیلی ممنون دنیز جون.

آروم تر میگه:

_با اجازتون من میرم تو اتاق یکم استراحت کنم.

و از پای میز بلند میشه. ناراحت به مسیری که میره نگاه میکنم. شاید اگر من هم به جاش بودم از این جمع و سکوت آزار دهنده ش فرار میکردم. از جام بلند میشم. امیرعطا با نگرانی میگه:

_کجا؟

لبخند تلخی میزنم:

_میرم باقلوا و کیک رو بیارم.

از کنارشون میگذرم و به سمت آشپزخونه میرم. واقعا چطور دلشون میاد همچین رفتاری با درسا داشته باشن؟ مگه اون دختر چیکارشون کرده؟ نمیتونم درکشون کنم. دیس باقلوا و کیک رو برمیدارم و به سمت پذیرایی میام. اما کنار در با شنیدن حرفاشون توقف میکنم.

_اگه تو نمیتونی خودم باهاش حرف میزنم امیرعطا. درسته اونم دیگه عضوی از این خونه و خانواده ست. اما این دلیل نمیشه بدون مشورت کاری رو انجام بده که همه رو ناراحت کنه!

امیرعطا میگه:

_دنیز قلب مهربونی داره. طبیعیه که برای شرایط درسا ناراحت بشه. من نمیفهمم چرا انقدر بزرگش میکنین؟

ماهرخ خانوم میگه:

_دنیز جای ما نیست. جوونه. نمیتونه درک کنه دیدن اون دختر برای ما یعنی چی. فکر میکنه دوشش نداریم ولی اینطور نیست. ما فقط...

_شما فقط چی مامان؟ مگه غیر از اینه که بخاطر دل خودتون سال هاست درسا رو نادیده میگیرین؟ این شرم آورده که یه غریبه بیشتر از شماها به فکر درساست!

حرفای عطیه ابرو هام و بالا میبره. مریم میگه:

_حالا که اومده و تموم شده. بهتر نیست تحمل کنین تا این چند روز بگذره؟ بچه ها هم گناه دارن بخدا. ماهرخ خانوم سرش و میماله:

_من میرم توی اتاقم. سرم خیلی درد میکنه.

صندلیش و به سمتی که من هستم هدایت میکنه. گلو صاف میکنم و قدمی جلو میام. با دیدن من مکثی میکنه و لبخند کمرنگی میزنه:

_دستت درد نکنه دخترم. دستپخت خیلی خوبی داری. آفرین به مادرت.

منم لبخند کمرنگی میزنم:

_کیک نمیخورین؟ درسا درستش کرده!

به دیس توی دستام نگاه میکنه و آه میکشه:

_نه دخترم. شبت بخیر.

میگه و از کنارم میگذره. با ناراحتی داخل میرم و دسر و روی میز میذارم. امیرحسین با اخم میگه:

_دستت درد نکنه!

و اون هم از پشت میز بلند میشه و میره. با ناراحتی به غذاهای نیمه خورده شون نگاه میکنم. خوردن ، اما نه به اندازه ای که بگم با اشتها خورده شده. انگار فقط بخاطر دل من خوردن!

جای خالی علیرضا و درسا بهم دهن کجی میکنه. نفس لرزونی میکشم و میخوام میز و جمع کنم که امیرعطا میگه:

_اون باقلوا و کیک و بده اینجا دینیز. امشب انقدر گرسنمه که میتونم همه ی این غذاها رو بخورم.

با تعجب نگاهش میکنم. عطیه از سمت دیگه میگه:

_با اینکه با مزاجم زیاد جور نیست ولی منم خیلی گشنمه.

نگاهشون میکنم و لبخند میزنم. فکرم هنوز پیش دختریه که بی صدا و مظلوم از پشت میز پاشد و رفت.

#دویست_و_نود

از کنار اتاق عطیه رد میشم که سر و صداشون توجهم و جلب میکنه. عقب برمیگردم و از کنار در نیمه باز نگاهشون میکنم. درسا سرش و روی پای عطیه گذاشته و عطیه موهاش و نوازش میکنه. نازنین موهای عروسکش و شونه میکنه و علیرضا هم روی صندلی کامپیوتر نشسته و بی حوصله چرخ میخوره:

_من نمیفهمم. این همه راه هست. برای چی باید سخت ترینش و انتخاب کنی؟

درسا جواب میده:

_سخت ترین نیست. من اینجوری میخوام علیرضا. چرا نمیخواهی بفهمی؟

عطیه نفسی میکشه و میگه:

_فعلا برای این حرفا زوده. شاید تو آینده همه چی عوض شد. کسی چه میدونه؟

دستم و جلو میبرم تا در و باز کنم و داخل برم. اما دلم نمیاد خلوت خودمونی شون و بهم بزنم. شاید کنار من انقدر راحت نباشن. از کنار اتاقش میگذرم و همین که میخوام وارد اتاق خودمون شم چشمم به آسانسور ته راهرو میفته. شماره ی چراغش نشون میده که کسی بالا اومده. ولی کسی که جز مامان ماهرخ از این آسانسور استفاده نمیکنه!

با تعلق دستگیره در و پایین میکشم و وارد اتاق میشم. همونطور که حدس میزدم مامان ماهرخ رو کنار پنجره روی ویلچرش میبینم. جلو میرم و میگم:

_نمیدونستم اینجا این!

بدون اینکه برگرده جواب می‌ده:

__بخشید که بی اجازه اومدم. ولی نمیخواستم کسی بفهمه. خصوصا امیرعطا!

جلو میرم. از گوشه ی چشمم نگاهم میکنه:

__هنوزم پایین میخوابه؟

انگشتم و تو هم فرو میبرم:

__میگه اینجوری برای دوتامون بهتره!

چشم میبندد و سرش و تگون می‌ده. صندلیش و به سمتم برمیگردونه و میگه:

__چه امیرعطا قبول کنه و چه نکنه ، دلش پیش تو گیره. اگه نبود هیچ وقت اجازه نمیداد پا تو حریمش بذاری. اینو بهت اطمینان میدم.

لب هام و روی هم فشار میدم.

__من از همون روز اول که اومدی به چشم عروسم بهت نگاه کردم. حتی اگه عمر وصلتتون کوتاه باشه. مهترت به دلم افتاد. و هیچ وقت از دلم بیرون نمیره.

آه میکشه:

__اما کاری که امروز کردی. اصلا کار درستی نبود. میدونم ذات مهربونی داری. نمیتونی ناراحتی دیگران و ببینی. اما گاهی دخالت تو کارهایی که ربطی بهمون نداره فقط شرایط و بدتر میکنه.

سربرمیگردونه و به پنجره نگاه میکنه:

__درسا رو کمتر از علیرضا دوست ندارم. اگه مویی از سرش کم بشه دلم میترکه. همیشه دورا دور هواش و دارم. اما نمیخوام توی این خونه باشه!

__ولی آخه..

__روزی که حاج نادر لیلی طفل معصوم و اینجا آورد من مخالفت کردم. حاجی خیلی به هم ریخته بود. میگفت برادرش تو لحظه ی آخر لیلی رو بهش سپرده. میگفت صالح قبولش نمیکنه. نمیتونه ببرتش پرورشگاه. میگفت مگه من مردم که بچه ی برادرم تو پرورشگاه بزرگ شه؟ اما من باز مخالفت کردم.

به سمتم برمیگرده:

__میدونی چرا؟

سر تگون میدم:

__نه!

__دستمون به دهنمون میرسید. به اندازه ی خودمون داشتیم. یه بشقاب اضافه روی سفره چیزی ازمون کم نمیکرد. یه دختر بچه ی آروم و کوچولو هم جای کسی رو تو این خونه تنگ نمیکرد. ترس من از چیز دیگه ای بود!

آه میکشه:

__میترسیدم نتونم امانت داری کنم. اگه خار به پای بچه ی خودت بره ناراحت میشی. اما روح آزاده نمیشه. حتی وقتی خبر مرگ امیرعطا رو آوردن ، من با همه ی غمی که دلم و مچاله کرد به اندازه ای که دلم برای لیلی تیر کشید ، داغون نشدم. لیلی خیلی بچه بود. شکننده بود. تو شرایط روحی خیلی بدی بود. با هیچ کس حرف نمیزد. بازی نمیکرد. غذا نمیخورد. میترسیدم بزرگ شدن تو خونه ی عموش و زنعوش و سخت تر از یتیم بودنش هضم کنه. هر باری که دست رو سر امیرعطا میکشیدم دستم میلرزید. اشک روی گونه ش و پاک میکنه:

__دلم طاقت نیاورد حاجی ببرتش یتیم خونه. اما یک عمر داغ بی پدر مادریش روی دل من بود. وقتی عطیه دنیا اومد لیلی یه دختر بچه ی ۹، ۱۰ ساله بود. همیشه از گوشه و کنار نگاهم میکرد. انگار میخواست همه ی مهر مادری که ازش گرفته بودن و به یاد

بیاره. هر وقت میخواستم عطیه رو بغل کنم دنبال نگاه لیلی میگشتم. یادمه یکبار عطیه رو با خودم بردم بازار. وقتی برگشتم با چشمای سرخ تو حیاط نشسته بود. میگفت کاش مامان من هم بود که من و بیره بازار. هیچ وقت حرفش از یادم نرفت. از اون روز هیچ وقت نتونستم عطیه رو همراه خودم جایی ببرم!
اشک بی اختیار رو گونه م میچکه. دست بهش میکشم و میگم:
_ سرگذشت لیلی خیلی دردناک بود. از همون اول!
سر تکون میده:

_ میگن سرگذشت هر بچه ای همون روز تولدش مقدر میشه. تقدیر لیلی این بود. ولی من نمیخوام تقدیر دخترش هم همین بشه!
کنارش روی صندلی میشینم:
_ درسا چه ربطی به لیلی و سرگذشتش داره ماهرخ خانوم؟ درسته که اونم مثل لیلی پدر و مادرش و از دست داده. ولی..
_ ما خیلی سعی کردیم به لیلی محبت کنیم تا کمبود پدر و مادرش و حس نکنه. همه ی ما خصوصا امیرعطا! اما حیف که همه ی این محبت ها فقط لیلی رو از ما گرفت.

شاید اگر اون دختر پا تو خونه ی ما نمیداشت ، یه روزی هم برای جبران محبت های ما خودش و تو دهن شیر نمینداخت.
اگر سهراب نامی تو زندگیش نبود شاید همه چی جور دیگه ای بود. اگر امیرعطا انقدر نگرانش نبود و اجازه میداد این دختر بره پی زندگی و آینده ی خودش..
آه میکشه:

_ تو همه ی این سال ها تک تک لحظه های آخر عمرم و با فکر کردن به این چیزا گذروندم. با این ای کاش ها و حسرت ها. من دیگه طاقت ندارم. انقدر پیرم که نمیتونم دوباره همه ی اون روزها رو از سر بگذروم. نمیخوام این خونه از درسا یه لیلی دیگه بسازه. نمیخوام بخت اون دختر هم مثل بخت سیاه مادرش باشه. شاید اونی که شومه ماییم. منم.. منی که بچه هام تو سن کم یتیم شدن و بدبختی هام از همون سن کم شروع شد.
نگاهم میکنه:

_ درسا نباید بیاد اینجا. درسته با دیدنش عذاب میکشم. اما اگه میگم نیاد تنها بخاطر این عذاب نیست. نمیخوام بهمون وابسته شه. نمیخوام مثل مادرش همیشه تکیه کنه به کسایی که پشت سرشن. میخوام رو پای خودش بایسته. شاید اینجوری بشه جلوی تکرار تاریخ و گرفت.

_ من و ببخشین ولی من فکر میکنم شما بیشتر از اینکه نگران تکرار تاریخ باشین نگران رابطه علیرضا و درسایین. چرا فکر میکنین که دوباره تاریخ تکرار میشه؟ مگه چیزی شرایط فعلی درسا رو تهدید میکنه؟
رو برمیگردونه. از جام بلند میشم:

_ من تو جایگاه شما نیستم. نمیتونم باشم. شما رو درک میکنم. قضاوتتون نمیکنم. اما نمیتونم طرز فکرتون و بپذیرم. شما یک عمر محبت رو از دخترتون دریغ کردید تا لیلی درد بی مادری رو حس نکنه. اما این فقط تفکر شما بود. مگه برای لیلی چقدر فرق میکرد که شما دخترتون و بازار ببرین یا نه؟ با بازار نبردن عطیه حسرت لیلی کم نمیشد! اما شاید یکم وجدان شما راحت میشد. مگه نه؟
دست لرزون و چروکیده ش و روی اشکاش میکشه.

_ ماهرخ خانوم من قبلا به امیرعطا هم گفتم. همه ی کارهای ما در طول زندگی تاوان دارن. خوب یا بد. دنیا مثل آینه ست. خیلی زود همون چیزها به سمت خودمون منعکس میشه. شما نخواستین لیلی حسرت بی مادری بکشه. همه ی تجربه های مشترک و قشنگی که میتونست بین شما و عطیه باشه رو از دست دادید. به چه قیمتی؟ به قیمت داشتن دختری که حالا پر از حسرت و عقده ست؟

برمیگرده و نگاهم میکنه. سر تکون میدم:

_ اشتباه کردین ماهرخ خانوم. نادیده گرفتن عطیه به هر دلیلی اشتباه بود. میدونم چیزای کمی از سر نگذرونندین. همیشه زندگیتون پر از چالش های سخت بوده. اما بچه های معصوم و بی خبر از همه جا قربانی همه ی این اتفاق ها شدن. سوال من از شما اینه. حالا که همه چی داره درست میشه. شما چرا تلاش نمیکنین این تفکر و عوض کنین؟
آروم میگه:

_ چیکار میتونم بکنم؟

جلو میرم و کنار پاش میشینم:

_ خیلی کارها. تا حالا فکر کردین چی باعث شده که عطیه تو سن کم با آدمی که هیچ علاقه ای بهش نداره ازدواج کنه؟ اون حتی از منم کوچیکتره. دلیل ازدواجش عشق نیست.. پس چیه؟
به یه نقطه کنار پام خیره میشه:

_ تا حالا ازش پرسیدین؟ من که یه غریبه م متوجه شدم. نگین که شما متوجه نشدین! اما هنوزم ازش دورین. هنوزم بی توجهین. هنوزم نمیخواین پای حرفاش بشینین. ولی چرا؟ الان هم لیلی هست؟ یا اینکه شاید اصلا دلتون نمیخواه اشتباهاتون و جبران کنین! شاید فکر میکنین این طرز فکر درسته!
آه میکشه. از کنار پاش بلند میشم:

_ باور کنین هنوز برای جبران دیر نشده ماهرخ خانوم. همینجا کنارتون توی اتاق بچه های هستن که محتاج توجه شما و والدینشونن. دغدغه دارن. نیاز به حرف زدن دارن. اما هیچ گوش شنوایی نیست. امیرحسین و مریم نمونه ی کوچیکی از شما شدن. بیشتر از خود بچه ها نگران مشکلاتی ان که ممکنه به بار بیان. این همه محافظه کار بودن فقط بچه ها رو خفه میکنه. روحیه شون و میکشه! علیرضا هفده سالشه. اما پدر و مادرش حتی نمیدونن درد دل علیرضا چیه؟ نازنین با وجود اینکه هنوز خیلی کوچیکه داره لا به لای دغدغه های بزرگ و محیط ناامن و پر تنش بزرگ میشه. درسا نیاز به توجه داره. بیشتر از هر کسی .. و از همه مهم تر عطیه! کسی که داره بخاطر دیده نشدن تو این خونه دستی خودش و بدبخت میکنه. همه اینا واقعا اهمیت ندارن؟
جلو میرم و دستم و روی دستش میدارم:

_ مامانم همیشه میگفت هر جا که دیدی هر چقدر میسازی باز داره خراب میشه یعنی اون چیزی که میلنگه خودتی. یعنی باید خودت و بسازی. شاید من خیلی کوچیک باشم. شاید نباید اینا رو بهتون بگم. متاسفم ولی ماهرخ خانوم.. قبل هر کسی توی این خونه ، اونی که باید بکوبه و از نو بسازه شماید!
نگاهم میکنه. اینبار انقدر عمیق و انقدر دقیق که سرم و با خجالت پایین میندازم.
آه بلندی میکشه و بعد از چند دقیقه بی صدا از اتاق بیرون میره!

#دویست_و_نود_و_یک

با حس لمس موهام توسط کسی از خواب بیدار میشم. دستی آروم رو موهای پیشونیم میشینه و یواش کنارشون میزنه. خواب و بیدار و گیجم. بی اختیار زمزمه میکنم:

_ دنیز...

صدای خنده ی بچگونه ای باعث میشه با غافلگیری چشمام و باز کنم. نازنین دستش و جلوی دهنش گذاشته و میخنده. با اخم خودم و بالا میکشم:

_ تو بودی عمو؟

با همون خنده سر تکون میده:

_ فکر کردی خاله دنیزه؟

اخم عمیق تر میشه.

_هیس!

_خب چرا اینجا میخوابین عمو؟ مگه شما عروس داماد نیستین؟

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. این بچه کی نقش انقدر باز شد؟ لپش و با دو انگشت میکشم و میگم:

_میبینم که نصفت زیر زمین بود فسقلی. فوضولی موقوف!

از جاش بلند میشه:

_اصلا ولش کن. پاشو دیگه عمو عطا. ظهر شد. همه بیدار شدن شما هنوز خوابی!

به ساعت نگاه میکنم که نه صبح و نشون میده. حس میکنم از حیاط سر و صدا میشنوم. از جام پا میشم و میگم:

_چه خبره مگه؟

همونطور که به سمت پنجره میرم صدای نازنین و میشنوم:

_عمو انگار شما هیچی یادت نیست ها. خب امروز سیزده بدره دیگه.

پرده رو کنار میدم. زیر انداز حصیری کنار درختچه ها پهنه و عطیه و درسا و مریم روش نشستن. سماور زغالی و وسایل صبحانه و

کلی چیز دیگه کنارشون آماده ست. با تعجب میگم:

_کسی به من نگفت برنامه داریم!

_برنامه نداشتیم. مثل هر سال که باید بمونیم توی خونه. ولی امسال من و علیرضا تصمیم گرفتیم به افتخار خاله دنیز و درسا یه

پیکنیک کوچیک تو حیاط بذاریم. مامان هم کممون کرد!

برمیگردم و دستم و روی موهاش میکشم:

_خوب کاری کردید عمو. آفرین!

با ذوق میگه:

_عمو برو لباسات و عوض کن بیا. دوباره نخوابی ها! ببین خاله دنیز هم خیلی وقته بیدار شده.

با اخم سربرمیگردونم و دنبال دنیز میگردم:

_پس کجاست؟

_توی انباریه. داره دنبال دوچرخه ی درسا میگرده.

سری تکون میدم:

_باشه عمو. تو برو منم میام.

"چشم" آرومی میگه و به سمت ورودی خونه پا تند میکنه. از پله ها بالا میرم و همزمان موهام و مرتب میکنم. پس اهل خونه

تصمیم گرفتن امروز ترتیب پیک نیک بدن! فکر بدی نیست. حداقل روحیه ی بچه ها عوض میشه.

وارد راهروی بالا میشم و میخوام به سمت اتاقم برم که در باز اتاق عطیه توجهم و جلب میکنه. ناخواسته به سمت اتاق کشیده میشم

و تو همون نگاه اول چشمم به یه عروسک قدیمی کاموایی روی تخت میفته.

سرم تیر میکشه. این همون عروسکیه که تو کابوس هام میدیدم!

جلو میرم و از روی تخت برش میدارم. قدیمی و کهنه ست اما تمیزه و بوی عطر میده. دقیقا همون عروسک خواب های منه. ولی

چرا تا امروز ندیدمش؟

آروم لب میزنم:

_باید مال درسا باشه!

چرا حس میکنم این عروسک و قبلا بارها دیدم؟

چشمام و میبندم و یهو صدایی بچگونه توی سرم مپیچه:

"_عمو عطا چرا موهای مخمل فرفریه؟

_چون موهای خودتم فرفریه آتیش پاره. مگه تو مامانش نیستی؟

_آره ولی دوست داشتم صاف باشه. مثل موهای مامان لیلی! ببین چه خوب و صافه؟"

یکه میخورم. انقدر شدید که عروسک از دستم پایین میفته. پیشونیم نبض میگیره. خم میشم و عروسک و از روی زمین برمیدارم. به سمت پنجره میرم و پرده رو کنار میدم. به حیاط نگاه میکنم و دنیز و میبینم که دوچرخه ی قدیمی و رنگ و رو رفته ای رو به سمت نازنین و درسا میبره. تو یه لحظه همه چی عوض میشه. حتی شکل و شمایل درخت ها و باغچه. انگار زمان به عقب برمیگرده. دختر بچه ای با موهای شلاقی و سیاه رنگ روی دوچرخه نشسته. به بالا نگاه میکنه و برام دست تگون میده.

شقیقه هام و با دست میمالم و دوباره نگاه میکنم. اینبار روی همون دوچرخه دختر بچه ای با موهای موج دار طلایی نشسته. درست همون صحنه ی خوابه. خدای من. چه بلایی داره سرم میاد. دارم تو بیداری خواب میبینم؟

گوشه ی چشم هام و میمالم. عروسک و روی تخت میدارم و هراسون از اتاق بیرون میرم. چرا دارم این صداها رو میشنوم. این صحنه ها که بی اختیار جلوی چشمم میان.. اون دختر بچه با موهای سیاه شلاقی..

یعنی دارم یه چیزایی رو بخاطر میارم؟

گیج تر از هر وقتی لباس هام و عوض میکنم و پایین میرم. صدای جیغ و بازی بچه ها از حیاط میاد. باید سعی کنم آرام باشم. حق ندارم امروزشون و خراب کنم!

_خوبی داداش عطا؟

به مریم نگاه میکنم که با سینی توی دستاش به من خیره ست. لبخند کمرنگی میزنم:

_ممنون. صبح بخیر.

_صبح تو هم بخیر. برو تو حیاط که میخوایم صبحانه بخوریم.

جلوتر میاد و با خنده میگه:

_میبینی بچه ها چه فکر خوبی کردن؟ این همه سال به ذهن خودمون نرسید. حتما باید این وروجکا بعد مدت ها یادمون مینداختن که سیزده بدری هم وجود داره.

به دوچرخه ای که کنار درختچه گذاشته شده نگاه میکنم و میگم:

_اون دوچرخه ی کیه؟

آه میکشه و با یکم مکث میگه:

_یادت نمیداد نه؟ مال لیلی بود. البته بعدها علیرضا و درسا باهاش بازی میکردن. انگار همین دیروز بود..

بعد رفتن شماها به ترکیه علیرضا نداشت دیگه هیشکی بهش دست بزنه. برد گذاشت تو انباری. امروز بعد مدت ها درش آوردن بچه ها!

اخم میکنم. مالِ درساست؟.. پس اون دختر بچه واقعا درسا بوده!

از کنارش میگذرم و وارد حیاط میشم. دنیز با دیدن من از جاش بلند میشه و به سمتم میاد.

_سلام آقای خوش خواب!

براش سر تگون میدم. جلو میاد و کنارم می ایسته:

_میدونم پیش خودت چه فکری میکنی. ولی باور کن اینبار من بی تقصیرم. بچه ها ترتیب همه چی رو دادن! خودمم سورپرایز شدم.

نگاهش میکنم. یه ست ورزشی خاکستری پوشیده که رنگ چشمش و روشن تر نشون میده. یه دستمال سر هم دور موهاش بسته.

شبهه دختر بچه های تخس و شیطون شده. با لبخند کمرنگی میگم:

_مطمئنی؟!

چینی به بینیش میندازه:

یعنی انقدر سابقه م خرابه؟

صورتش و جمع میکنه:

بخاطر دیشب میگی؟

آه میکشه:

فکر کنم زیاد از غذاها خوششون نیومد.

روی سکو میشینم:

چیزی که خوششون نیومد غذا نبود. کاری که بدون مشورت انجام دادی بود.

نگاهم میکنه:

امیرعطا؟ تو هم فکر میکنی درسا نباید میومد اینجا؟

نگاهم روی درسا قفل میشه. آروم یه گوشه نشسته و با لبخند به مسخره بازی های نازنین نگاه میکنه. نمیدونم چرا ولی حس میکنم

بی نهایت دوستش دارم. مگه میشه کسی رو انقدر بی دلیل دوست داشت؟ زیر لب میگم:

بودنش اذیتم نمیکنه. برعکس حس خوبی بهش دارم. نمیدونم. یه جور تعلق خاطر عجیب!

واقعا؟

سر تکون میدم و از گوشه ی چشمم نگاهش میکنم.

ولی من مدت ها اینجا نبودم دنیز. نمیدونم اینجا چه خبر بوده. نمیتونم خودم و محق بدونم بقیه کاری رو انجام بدن که من فکر

میکنم درسته. متوجه هستی چی میگم؟

مظلومانه نگاهم میکنه.

ولی خیلی داره به درسا بی مهربی میشه امیرعطا. بعد فوت دردناک مادرش ، اعدام پدرش و کلی اتفاق دیگه ، خیلی بیشتر از حد

معمول به توجه نیاز داره.

آهی میکشم و دوباره بهش نگاه میکنم. صدای لیلی تو گوشم میپیچه

"بهم قول داده بودی امیرعطا"

چشمام و میبندم و سعی میکنم آروم باشم. دستش روی دستم میشینه:

خوبی؟

بهش در مورد چیزایی که بخاطر آوردم چیزی نمیگم. اینجوری مطمئنا نگران تر میشه. این پازل ها آروم آروم کنار هم میشینن.

بالاخره میشینن. دوست دارم بدونم اون وقت باز هم احساسم به آدمای اطرافم همینه که الان هست؟

با اومدن امیرحسین و علیرضا و مریم سفره ی صبحانه پهن میشه. امیرحسین با اخم عمیق و چین وسط پیشونیش یه گوشه میشینه

و با هیشکی حرف نمیزنه. با چشم دنبال مامان میگردد. انگار مریم میفهمه که آروم میگه:

گفت زیاد حالش خوب نیست. امروز و تو اتاقتش استراحت میکنه.

سرم و با نگرانی تکون میدم و سعی میکنم افکار منفی رو از خودم دور کنم.

بعد جمع شدن بساط صبحانه بچه ها از جاشون بلند میشن و مشغول بازی میشن. علیرضا سعی میکنه بازی وسطی رو به دنیز یاد

بده. دنیز با هیجان مو به مو به حرفاش گوش میده و سعی میکنه به بهترین نحو ممکن بازی کنه اما باز حرکات ناشیانه ش همه رو

به خنده میندازه.

دیدن هیجان و خوشحالیشون حالم و بعد مدت ها خوب میکنه. خصوصا وقتی متوجه میشم درسای آروم و کم حرف هم به جمعشون

اضافه شده و حسابی گرم بازی هستن.

مشغول نگاه کردن بازیشونم که امیرحسین از کنارم میگه:

_ به حاج صالح دروغ گفته که میره اردوی مدرسه.
 سرم و به سمتش برمیگردونم. به درسا اشاره میده:
 _ میدونی اگه بفهمه اینجاست چه بلوایی به پا میکنه؟
 نفس بلندی میکشم:
 _ تو از کجا فهمیدی؟
 نفسمش و کلافه بیرون فوت میکنه؛
 _ نازنین یواشکی به مریم گفته.
 سرش و با تاسف تگون میده:
 _ شک ندارم کار علیرضاست. اون مجبورش کرده دروغ بگه. دیگه نمیدونم باید باهاش چیکار کنم!
 به یه نقطه خیره میشم. نگاهم میکنه و میگه:
 _ بذار امروز بگذره. برش میدارم میبرمش خونه. اینجوری نمیشه. این بچه ها عقل ندارن. ما که بزرگیم باید مراقب کاراشون باشیم.
 برمیگردم و نگاهش میکنم:
 _ مشکلک با درسا چیه امیرحسین؟
 جا میخوره. دست به سینه میشم:
 _ تو رو یاد لیلی میندازه؟ دیدنش عذابت میده؟ یا ترست از علیرضاست که شبیه من بشه؟
 ابروهاش از هم باز میشه:
 _ امیرعطا..
 _ نیازی به حاشا کردن نیست. ترس توی چشمت و نمیتونی پنهون کنی.
 آه میکشه:
 _ باور کن درسا عزیز منه. ولی یه چیزایی عوض شده. بچه ها نمیتونن درک کنن. ولی ما..
 _ اونی که عوض شده تویی امیرحسین!
 ناباور نگاهم میکنه. لبخند یک طرفه ای میزنم:
 _ نمیدونم قدیما چجوری بودی. اما مطمئنم اینی نبودی که الان هستی. مگه نه؟
 اخم میکنه:
 _ درد آدما رو عوض میکنه امیرعطا. هر کدوممون به نوعی درد کشیدیم. هر کی یه جور تاوان داد تو این سال ها.
 به درسا اشاره میکنم:
 _ هیچ کس به اندازه ی اون تاوان نداد! اگه جای اون بودی چی؟ تا حالا سعی کردی خودت و جاش بذاری؟
 بی حرف نگاهم میکنه.
 _ مادری که پای عشق زندگیش رفت. پدر قاتل و بی وجدان که زندگیش و به گند کشید. منم که..
 لبم و با درد گاز میگیرم. حس میکنم به چیزی توی سینم سنگینی میکنه. نگاهش میکنم و با خواهش میگم:
 _ اگه برات مهمه که حال من خوب باشه حال خوب بچه ها رو خراب نکن امیرحسین. ازت خواهش میکنم.
 دوباره نگاهم و سمت درسا برمیگردونم:
 _ اون دختر برای من پر از حس های مثبت و خوبه. وقتی نگاهش میکنم دلم آروم میگیره. همچین بچه ی معصومی نمیتونه برای
 هیچ کس مشکل ساز باشه. میتونه؟
 دستش و کلافه روی ته ریشش میکشه. دستم و روی شونه ش میزنم:

_نمیدارم یه عطای دیگه تو این خونه متولد شه. بهم اعتماد کن.

مردد نگاهم میکنه. چشمام و که روی هم میدارم ، اونم دیگه چیزی نمیگه و سکوت میکنه.

سیخ های کباب و از مریم میگیرم و به امیرحسین کمک میکنم تا گوشت ها رو سیخ بزنه. دنیز گوجه های شسته شده رو برام میاره. وقتی نگاهش میکنم تو چهره ش سرزندگی و خوشحالی رو میبینم. بعد مدت ها همون دنیزی رو میبینم که تو ساحل بی هوا این طرف و اون طرف میپرید. خوشحالم که شده حتی چند ساعت ، هممون از این همه تنش و استرس و درد دور شدیم. بعد خوردن نهار ، بچه ها با اصرار تور والیبال رو پشت محوطه خونه میبندن. حذف شدن علفای هرز و تمیز شدن محوطه ی پشت همه شون و برای یه بازی جانانه به وجد آورده.

نازنین با ذوق جلو میاد و میگه:

_عمو عطا تو رو خدا شما هم بیاین دیگه. یار کم داریم!

نگاهشون میکنم:

_ شما که اعضاتون تکمیله!

_نخیرم. عطیه هم میخواد بازی کنه!

به پشت سرش نگاه میکنم. عطیه دستی به روسریش میکشه و با خجالت میگه:

_از بس که اصرار کردن!

از جام بلند میشم:

_شرط داره!

چشم های دنیز باریک میشه. منو خوب شناخته و میدونه که هر وقت شرطی بذارم حتما به ضررشه. یه تای ابروم و بالا میدم و میگم:

_من و دنیز تو گروه های مخالف بازی میکنیم!

دنیز با حرص میگه:

_قبوله! به نظر منم عادلانه نیست دو تا قوی تو یه تیم باشن!

مریم از پشت سر میگه:

_اووو. اینجا رو باش. چقدر هیجانی شد. واستین ببینم. حالا که اینطور شد منم بازی میکنم!

نازنین میناله:

_نخیر مامان. تو بازی کنی باز یار کم میاریم.

_خب من نخودی میشم مامان جان. همیشه؟

همه با صدا میخندن. به امیرحسین نگاه میکنم که مشغول پاک کردن سیخ هاست. نگاه خیره م باعث میشه سر تکون بده:

_چیه؟؟

لب هام کش میاد:

_هیچی. داشتم فکر میکردم یارگیری کنم که منصرف شدم. فکر کنم برای والیبال زیادی پیر شدی!

از جاش پا میشه و کمر بندش و سفت میکنه:

_من پیر شدم بچه؟ خوبه والیبال و خودم یادت دادم.

ابرو بالا میدم:

_به نظر من حرفا رو نگه داریم وسط میدون بزنیم!

سیخ ها رو کناری میندازه و رو به مریم میگه:

_تو برو گروه عطا. من با دنیز بازی میکنم.

نازنین جیغ میکشه:

_هورااا. عاشقتم بابایی!

همه با هم به سمت محوطه ی بازی میریم. من و علیرضا و عطیه و مریم یه تیم میشیم. نازنین و دنیز و امیرحسین و درسا تیم مقابلمون.

علیرضا میگه:

_قبل هر چیزی بگم که چون خانوما هستن سرویسای محکم نمیزنین. بعدم اجازه میدید همه ضربه بزنن. جوری نشه که فقط بزرگ ترا بازی کنن.

دنیز و با چشمای باریک شده از اون طرف تور میبینم. انگشتم و زیر گردنم میکشم و اشاره میدم کارش تمومه. پوزخندی میزنه و لب میزنه:

_خواهیم دید!

لبخند خبیسی میزنم و با پرتاپ توپ به بالا بازی شروع میشه. قبل از هر کسی مقابل امیرحسین که از لحاظ قدی بهم نزدیک تر از همه س قرار میگیرم و تو همون لحظه اول توپ و تو زمین حریف میکوبم. امیرحسین دست میزنه:

_خوبه. از یادت نرفته!

پوزخند میزنم:

_من ماهیگیر ساحلی بودم که هر روز کنارش والیبال بازی میکردن!

یه سرویس محکم میزنم. امید دارم نتونن بگیرنش ولی دنیز تو لحظه ی آخر زیر توپ میزنه و توپ و به سمت امیرحسین هدایت میکنه. تا میخوام قدمی جلو برم امیرحسین توپ و داخل زمین میکوبه و صدای جیغ و خوشحالی شون حیاط و پر میکنه.

بازی تقریبا مساوی جلو میره. درسا و نازنین توپ ها رو کنترل میکنن امیرحسین سرویس ها رو میزنه و دنیز هم سرویس های منو مهار میکنه. هر گلی که از طرف ما زده میشه سریع توسط تیم حریف جبران میشه. علیرضا کنارم میاد و آروم میگه:

_دنیز خیلی خوب بازی میکنه. اکثر سرویس ها رو میگیره ولی عطیه هیچی بلد نیست.

عطیه معترضانه میگه:

_صدات و میشنوما آقا علیرضا. خودت بزن ببینم چند مرده حلاجی!

چشمام و تنگ میکنم و به دنیز نگاه میکنم. پر غرور نگاهم میکنه. سوشرتش و یه گوشه پرت میکنه و تیشرتی که از زیرش پوشیده رو یه گره روی شکمش میزنه.

عطیه زیر توپ میزنه و میگه:

_بزن داداش تو میتونی!

پرش بلندی انجام میدم و با همه ی قدرت زیر توپ میزنم.

دنیز برای گرفتن توپ با سرعت عقب میدوه. وقتی به سمت بوته های ته باغ میره نگرانی جای هیجان و تو دلم میگیره. میخوام داد بزنم "نرو" که دستش و عقب میبره و محکم به توپ ضربه میزنه. همزمان تعادلش و از دست میده و به جلو پرت میشه. انقدر بد

روی بوته های کنار دیوار میفته که همه بازی رو رها میکنیم و با وحشت به سمتش میدویم. دستش و میگیرم. ناله ضعیفی میکنه. با نگرانی میگم:

_خوبی دنیز؟ چیزیت که نشد؟

سرش و بالا میاره. یه خراش کوچیک روی پیشونیشه. لبخند میزنه:

_هیچی نشده. خوبم.

به دستش که روی شکمشه نگاه میکنم. مریم خم میشه کمکش کنه.

_الهی بگردم. چیزیت که نشد؟ واستا نگاه کنم! خدا مرگم بده. هی میگم جدی بازی نکنین.

گره بلوزش و باز میکنه و دستش و روی شکمش میداره. با ناراحتی میگم:

_تقصیر من بود. نباید انقدر محکم میزدم.

امیرحسین میگه:

_امیرعطا نگاه کن اگه چیزی شده ببریم دکتر پانسما کنن.

جلو میرم. دورمون و خلوت میکنن تا دنیز معذب نشه. دستش و همونجا روی شکمش نگه داشته. نگاهی به لباسای گلپوش میکنم و

میگم:

_بینم چی شد؟

احساس میکنم هول کرده. با دست بلوزش و پایین نگه میداره:

_هیچی امیرعطا. خوبم بخدا.

یهو چشمم به قطره ی سرخ روی بلوز سفیدش میفته. عصبی میگم:

_خوبی؟ داره خون میاد دیوانه.

جلو میرم و گوشه ی بلوزش و بالا میدم. یه تیکه شاخه ی درخت شکمش و خراش داده. با ترس میگم:

_زخم شده. برا چی میگی هیچی نیست؟

عطیه میگه:

_داداش عطا ببرش تو با بتادین بشوره. اینجا پر میکروبه.

مریم میگه:

_به نظرم ببریمش درمانگاه. شاید عفونت کنه.

مچ دستش و میگیرم و رو به عطیه میگم:

_بتادین داریم؟

ناراحت سر تکون میده:

_آره. تو همون جعبه ی رخت کن اتاقت هم گاز استریل و چسب هست هم بتادین.

دیگه تعلل نمیکنم و دنیز و همراه خودم به سمت خونه میکشم. معترض میگه:

_صبر کن امیرعطا. گفتم که چیزی نیست. یه خراش کوچیکه.

به سمتش برمیگردم.

_شاخه شکمت و جر داده. خراش کوچیکه؟

لبش و گاز میگیره:

_خیلی خب دستم و ول کن. خودم حلش میکنم.

بی توجه بهش وارد خونه میشم و به سمت آسانسور زیر پله ها میریم. دکمه ی ۱ و میزنم. حس بدی دارم. همش تقصیر من بود.

اگه اتفاق بدتری می افتاد چی؟

با اعصاب داغون میگم:

_برای چی میخوای همه ی توپ ها رو بگیری؟ به غرورت برمیخورد یکیش و نمیگرفتی؟

خیره نگاهم میکنه و میگه:

(hem suçlu , hem güçlü_هم گناهکار هم زورگو) ((ضرب المثل ترکی))

چشمم و لحظه ای میبندم:

_خیلی خب حق با تونه. نباید انقدر جدی بازی میکردم.

از آسانسور بیرون میام و به سمت اتاق میبرمش.

_بخواب روی تخت تا من لوازم پانسمان و بیارم!

با ترس میگه:

_خودم میتونم امیرعطا. خواهش میکنم!

بی توجه بهش لوازم و توی سبد میذارم و بیرون میام. روی تخت نشسته و انگشتاش و تو هم فرو برده.

_تو که نشستی!

دستش و سمتم میگیره:

_خودم میتونم بخدا.

اخم میکنم.

_واسه چی حرف گوش نمیکنی؟

یکم مکث میکنم و میگم:

_از اینکه شکمت و بینم ناراحت میشی؟

جواب نمیده. کنارش میشینم و آرام تر میگم:

_من که قبلا..

_خواهش میکنم امیرعطا!

نگاهش میکنم. گونه هاش از خجالت سرخ شده. لبخندی میزنم و میگم:

_بخواب دنیز. مجبورم نکن با زور کارم و انجام بدم.

با تعلق دراز میکشه اما همچنان پایین بلوزش و توی دستاش محکم نگه داشته. سمت دیگه ی بلوز و میگیرم تا بالا بدم اما اجازه

نمیده. نمیفهمم ترسش از چیه. تو چشماش زل میزنم و جدی میگم:

_میخوای به مریم بگم بیاد برات انجام بده؟

تو سکوت فقط نگاهم میکنه.

_من یا کس دیگه. این زخم و باید پانسمان کنیم. وگرنه میکروب باعث میشه عفونت کنه. متوجهی؟

آروم سر تکون میده. بلوزش و بالا میدم و با دیدن خراشی که سطح شکمش و به صورت افقی زخم کرده صورتم جمع میشه.

_چجور آدمی هستی تو؟ جای تو هر دختری بود الان جیغ و دادش کل خونه رو پر کرده بود.

یکم بتادین روی پنبه میزنم و دور و بر زخمش میمالم. تکون خفیفی میخوره.

_میسوزه؟

_نه.. کافیه امیرعطا!

بی توجه بهش بلوزش و بالا تر میدم و یکم از گاز استریل میبرم. روی زخمش میذارم و همینکه میخوام کش شلوارش و یکم پایین

تر بدم یهو دستش و روی دستم میذاره و مانع میشه.

با اخم نگاهش میکنم. از من میترسه؟ با همون اخم میگم:

_فقط دارم پانسمان میکنم دنیز. به من اعتماد نداری؟

جوابم و نمیده اما نگاهش بهم عجیب و پر از ترسه.

گاز استریل و روی زخمش میذارم اما کش شلوار اجازه نمیده روش چسب بزنم. با دستم کش شلوارش و پایین میدم. اینبار مقاومتی

نمیکنه. بالای پانسمان و چسب میزنم و همینکه میخوام چسب زیر پانسمان و هم بزنم چشمم روی گوشماهی کوچیکی که درست

زیر شکمشه مات و مبهوت میمونه. انگشتم و جلو میبرم و آرام لمسش میکنم. تکون خفیفی میخوره. یه گوشماهی کوچیک درست

زیر شکمش! چه معنی میتونه داشته باشه؟

یهو ذهنم جرقه ای میزنه. اون روز توی قایق سعی داشت همین و پنهنون کنه؟ ناباور نگاهش میکنم.

"بیشتر شبیه یه گوشماهیِ بزرگی. انگار یه دنیای بزرگ و پر سر و صدا داخلته. اگه بشه گوش کرد بهش، خیلی حرفا برای گفتن داره. اما بیرون آرومه. انقدر آروم که همه رو به اشتباه میندازه"
پلکم میپره. همه ی مقاومتتم تو یه لحظه میشکنه و در مقابلش خلع سلاح میشم. تو چشماش خیره میشم و آروم میگم:
_این...

دستش و روی خالکوبی میذاره و بلوزش و آروم روش میکشه.

_این از کی اینجاست؟

نگاهش و ازم میگیره. میشینه و بعد چند لحظه سکوت جواب میده:

_از وقتی فهمیدم بدون این گوشماهی زندگی دیگه هیچ مفهومی برام نداره.

قلبم تو سینم تکون خفیفی میخوره. به سمتش برمیگردم. بعد از امروز، بعد از این لحظه و بعد از شنیدن این جمله دیگه چجوری باید ازش بگذرم؟

نگاهش و تو نگاهم قفل میکنه. برقی که تو چشم هاشه تردید و آروم آروم از وجودم پاک میکنه. چشماش مثل یه دریای آبی و بی انتها و بزرگ آماده ست که تن خسته م و تو خودش تطهیر بده.

دستم و جلو میبرم و موهای کنار صورتش رو کنار میدم.

_این خالکوبی رو بخاطر من زدی؟

آروم سر تکون میده.

همه ی حس های خفته ای که تو این مدت بهش داشتم یهو به قلبم هجوم میارن. پر میشم از خواستنش. بدون اینکه ارتباط چشمم و با چشماش قطع کنم لب میزنم:

_پس راز اون همه پنهنون کاری و فرار این تئو بود!

نگاهش لرزش خفیفی میگیره. دستش و از کنارم رد میکنه و انگشت هام و لمس میکنه:

_حالا دیگه اون راز و میدونی. چیزی نیست که تو بخوای بهم بگی؟

طولانی نگاهش میکنم. طولانی و پر از نیاز. اینبار نه مثل امیرعطا، مثل یه گوشماهی که مدت هاست بی پناه یه گوشه روی شن های ساحل افتاده و چشم امیدش به موج های دریاست. شاید امروز همون روزیه که باید دل و به دریا زد. شاید همه ی این احساس بینمون ارزش یه فرصت و برای جفتمون داشته باشه.

بی تعلل سرم و جلو میبرم و لب هام و روی لباش میذارم. حس میکنم همه ی وجودم تو یه لحظه پر میکشه و روح از تنم جدا میشه.

سرم و عقب میکشم و دو طرف صورتش و بین دستام میگیرم. تو آبی ترین نقطه ی نگاهش خیره میشم و میگم:

_بزرگ ترین راز زندگی من حسیه که کنار تو همیشه سرکوبش کردم. من چیز زیادی ندارم که بهت بدم دنیز. جز همین حسی که..

صورتش و جلو میاره و با گذاشتن دوباره ی لب هاش روی لب هام حرفم و قطع میکنه. دیگه حال خودم و نمیفهمم. دستم و دور

تنش حلقه میکنم و روی تخت میخوابونمش. وقتی دستم سمت لباس هاش میره یاد زخمش میفتم و دست نگه میدارم. به زخمش

نگاه میکنم و میگم:

_دنیز زخمت..

همونطور که دستم و به سمت خودش میکشه میگه:

_خیلی وقته فراموشش کردم.

آروم کنارش دراز میکشم و منم مثل خودش همه ی زخم هام و فراموش میکنم. آرامشی که توی تنشه دونه به دونه ی زخم هام و التیام میده و من و هر لحظه بیشتر به سمت ساحل آرامش میکشونه.

چندین بار زیرِ چوَنش و میبوسم و قبل از اینکه آخرین مرز بینمون و از میون بردارم آروم پچ میزنم: _میدونی که اگه تو نخوای میتونم کنار بکشم دنیز.
انگشتاش و لای انگشت هام جا میده:

_بهت گفتم که من بابت هیچ اتفاقی که با تو بیفته پشیمون نمیشم. حتی اگه آخرش..

اینبار منم که اجازه ی تموم کردن جمله ش و بهش نمودم. با همه ی وجودم بغلش میگیرم و آروم آروم قله ی مرتفع این همه آرامش و زیبایی رو فتح میکنم.

دنیز ، دخترکِ سمج و کنجکاوِ ساحلِ سنگی ، کسی که در عین پس زدنش همیشه خواستنش برام یه آرزوی محال و غیر ممکن بود ، امروز آخرین تکه ی باقیمونده از وجودم و هم با خودش میبره و همونطور که نفس های نامنظم و منقطعش پوست تنم رو نوازش میکنه و یواش یواش توی آغوشم آروم میشه ، زندگی دوباره رو آروم آروم توی رگ های خشکیده ی تنم تزریق میکنه.

#دویست_و_نود_و_دو

"دنیز"

چشمام و محکم تر میبندم و بوی تنش و تا انتهای ترین جای وجودم تو خودم حبس میکنم. میترسم چشمام و باز کنم. میترسم همه چی فقط یه خواب باشه ، یه دروغ ، یه رویا. وقتی چشمم و باز میکنم ببینم روی تخت اتاقمم و امیرعطایی وجود نداره. مامان چند تقه به در اتاق بزنه و داخل بیاد. بعد دست به سینه و شماتت بار نگاهم کنه و بگه مگه این وقتِ روز میخواین؟
نه... نه! نمیتونه خواب باشه. اگه خوابه پس چرا هنوز پوست تنم از تماس لب هاش مور مور و بی حسه. این دل درد و این رخوتی که تو خودم حس میکنم چی؟ اونم خوابه؟

دستم و روی شکمم میذارم و یکم بیشتر سرم و تو بغلش فرو میکنم. تکون خفیفی میخورم و میگه:
_خوبی؟

خواب نیستی دنیز! همه چی واقعیه. یالا چشمات و باز کن. به دنیای امیرعطا خوش اومدی.

یکی از چشم هام و محتاطانه باز میکنم. امیرعطا با لبخند ملایمی کنج لباش به صورتم خیره ست. با خجالت دوباره چشمم و میبندم. آروم میخنده:

_چرا اینجوری میکنی؟

دستم و روی چشمم میذارم:

_میشه اونجوری نگاهم نکنی؟

دستم و میگیرم و آروم کنار میزنم.

_دنیز!

اینبار هر دو چشمم و باز میکنم. ازش خجالت میکشم. به طرز عجیب و فجیعی خجالت میکشم!

_مطمئنی حالت خوبه؟

فقط میتونم آروم سرم و تکون بدم. همراه لبی که به شدت زیر دندونم نگهش داشتم. با اخم به دستم که دوباره بی اراده رو شکمم رفته نگاه میکنم:

_درد داری؟

_ فقط یکم.

به زخم پانسمان شده م نگاه میکنه.

_ شکمت چی؟ میسوزه؟

زخم! خدای من.. به کل فراموشش کردم.

_ اصلا هیچی حس نمیکنم.

انگار کامل قانع نشده. سرم و کج میکنم:

_ باور کن یه خراش کوچولو بود!

سرم و به سینش فشار میده و پیشونیم و میبوسه:

_ ببخش! همش اون صحنه که دنبال توپ عقب عقبی رفتی جلوی چشمامه.

آروم میخندم. سرش و کج میکنه:

_ چی شده؟

شونه بالا میندازم:

_ فکر نمیکردم یه روزی یه خراش کوچیک منو به تو برسونه! باید ممنونش باشم.

چشمات بین چشمام به حرکت در میاد. بعد چند لحظه صورتش و جلو میاره و لب هام و کوتاه میبوسه:

_ میدونستی بی نظیری؟

همه ی وجودم پر میشه از یه گرمای خیلی شدید. دوباره سرم و رو سینش فشار میده:

_ چقدر دوسم داری؟

جا میخورم. میخوام سرم و بلند کنم اما اجازه نمیده:

_ فقط جواب بده!

چشمام و میبندم و دستام و محکم دور شکمش حلقه میکنم:

_ انقدر زیاد که میتونم همینجا از خوشحالی سخته کنم بمیرم.

با انگشت اشاره م رد زخم شکمش و نوازش میکنم:

_ تو چی؟

سرم و بالا میارم:

_ تو اصلا دوستم داری؟

تو چشمام زل میزنه:

_ خودت چی فکر میکنی؟

چینی به بینیم میندازم:

_ فقط جواب بده!

میخنده و بینیش و لای موهام فرو میبره:

_ من از موش های فضول خوشم نمیاد. حتی اگه خیلی جذاب و خواستنی باشن.

با حرص مشتی به شکمش میزنم.

_ موش فوضول خودتی. جدی باش!

_ جدی ام.

ازش جدا میشم و طلبکار نگاهش میکنم:

_ اصلا شوخی قشنگی نیست!

نگاهش روی بالانته م تکون میخوره. تازه متوجه موقعیتیم میشم و با خجالت دوباره زیر پتو سر میخورم. دستش و از زیر سرم رد میکنه و میگه:

_تا حالا تو زندگی انقدر احساس آرامش نکرده بودم. دلم میخواد جفتمون تا ابد همینجا بخوابیم.

نفس عمیقی میکشم:

_هر چی بیشتر بهت نزدیک میشم بیشتر میترسم امیرعطا. چطور میتونی در عین دوست داشتنی بودن این همه ترسناک باشی؟
با تعجب میگه:

_ترسناک؟

سر تکون میدم:

_اگه یه روزی نباشی.. دیگه واقعا نمیدونم قراره چه بلایی سرم بیاد.

محکم بغلم میکنه اما جوابی نمیده. همین ته دلم و خالی میکنه. با ترس نگاهش میکنم و میگم:

_چرا چیزی نمیگی؟

چشمش و چند لحظه میننده و میگه:

_الان تنها چیزی که بهش فکر میکنم شکممه. انقدر گرسنه م که میتونم چندین پرس از حامسی های مخصوص عمو نصیر و یکجا بخورم!

اشاره ش به غذا گرسنگیم رو به یادم میاره. دستم و روی شکمم میذارم و میگم:

_وای نگو. کنارش هم از اون پلوهای مشهور کارادنیزی باشه. با دوغ و سالادِ چوپان!

_دلت برای استانبول تنگ نشده؟

نگاهش میکنم:

_تا وقتی تو هستی دلم برا هیچی تنگ نمیشه.

نفس بلندی میکشه:

_فکر نکن حواسم نیست که بخاطر من چجوری از خانواده ت بریدی. قبلا هم بهت گفتم. خانواده مهم ترین چیز تو زندگی آدمه.

بین منو؟ کنار همه ی دردام حالا آرامش دارم.

عمیق تر نگاهم میکنه:

_این آرامشم مدیون تو ام!

سرم و جلو میبرم و شونه ش و میبوسم. دستی به موهام میکشه و از کنارم بلند میشه. سریع میگم:

_کجا میری؟

تیشرتش و تنش میکنه و میگه:

_مگه گرسنه نیستی؟

پتو رو دور تنم میپیچم:

_آره ولی..

محکم تو صورتم میکوبم:

_وای نه امیرعطا.. توروخدا نرو پایین.

با خنده نگاهم میکنه:

_چرا؟

استرس مثل خوره به جونم میفته:

_ مطمئنم الان همه فهمیدن. بین چند ساعته این بالاییم. قرار بود پانسمان کنیم و برگردیم. الان آگه بری سراغ یخچال دیگه همه چیو میفهمن!
لبخندش عمق میگیره:
_ خب بفهمن!
سرم داغ میکنه:

_ دیوونه شدی؟ آبرومون میره. اصلا من گرسنه م نیست. تو هم یکم تحمل کن دیگه. یک ساعت دیگه شام میخوریم.
میخوام از جام پاشم که یهو درد بدی تو همه ی عضلاتم میپیچه. دستم و روی شکمم میذارم و دولا میشم. امیرعطا جلو میاد و میگه:

_ چی شد دنیز؟ خوبی؟

صورتتم و جمع میکنم:

_ شبیه یه جور اسپاسمه. هی بی دلیل تیر میکشه.

_ بی دلیل؟!

دستش و دور دهنش میکشه:

_ به مامان میگم یه جوشونده برات درست کنه.

دستش و میگیرم:

_ وای نه!

کلافه نگاهم میکنه:

_ خجالت مهمه یا درد کشیدن؟ بعدم از چی خجالت میکشی تو؟ مگه زخم نیستی؟

یه حس شیرین ته دلم و قلقلک میده. من زنشم! من دیگه واقعا زنشم!

_ میخوای بریم دکتر؟

سرم و به طرفین تکون میدم:

_ در اون حد نیست. فقط گه گذاری تیر میکشه.

_ پس همینجا بشین برم یه چیزی بیارم برات. نمیخواد بیای پایین.

نگران نگاهش میکنم. پوفی میکشه:

_ بعد اون همه بازی و تحرک همه هلاکن دنیز. باور کن هیچ کس حواسش به ما نیست!

سر تکون میدم. میخواد ازم چشم بگیره که یهو نگاهش خیره ی یه جا از تخت میشه. وقتی سربرمیگردونم و منم همونجا رو نگاه

میکنم از خجالت سرخ میشم. زیر لب میگه:

_ واستا یه چیزی بخوریم جون بگیریم. بعد با هم تمیزش میکنیم. خب؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکون میدم. وقتی از اتاق بیرون میره یه نفس عمیق میکشم. خدای من.. چه لحظه های سختی بود.

چقدر هیجان دارم. انقدر زیاد که دردمم فراموش کردم. کاش آیچا اینجا بود و میتونستم باهاش صحبت کنم. ولی نه.. من مثل اون

نیستم که بتوتم راحت در مورد این چیزا حرف بزنم. هرچند شک ندارم با این صورت سرخ و تابلو خودش متوجه همه چی میشد!

سریع از جام بلند میشم و قبل هر چیزی از شر ملافه ی روی تخت خلاص میشم. یه گوله میکنمش و کنار در حموم میذارمش. به

طرف آینه میرم. وای خدا! شبیه سربازهای از جنگ برگشته میمونم. با این موهای پف کرده و لب های سرخ و صورت قرمز.. چطور

امیرعطا با دیدنم سخته نکرد؟

از خودم خجالت میکشم. باید تا امیرعطا برنگشته از شر این قیافه خلاص بشم.

سرم و جلو میبرم و چند ضربه به گونه م میزنم. حالا شکل فضایی ها شدم؟ پس چرا قیافه م تغییری نکرده؟ یا شاید خودم حس نمیکنم.

لبم و گاز میگیرم. خجالت بکش دنیزا!

کشوی اول میز توالت رو باز میکنم. جایی که تیشرت های امیرعطاست. لبخند خبیثی میزنم و یه تیشرت آبی رنگ بیرون میکشم. دفعه ی قبلی که لباسش و پوشیده بودم زیاد خوشش نیومد. اما فکر کنم اینبار فرق داشته باشه!

سریع تنم میکنمش و موهامم بالای سرم یه گوله میکنم. تیشرت برام چندین سایز بزرگه و تا روی ران پاهامه. اما همینجوری بهتره! دلم میخواد وقتی برگشت لباسش و توی تنم ببینه. دوست دارم ببینم اینبار عکس العملش چیه!

یه برق لب کمرنگ هم روی لبم میزنم و همین که میخوام تخت رو مرتب کنم در اتاق باز میشه. امیرعطا با یه سینی گنده پر از چیزای خوشمزه داخل میاد. با تعجب میگویم:

_چه زود برگشتی!

خیره نگاهم میکنه. از بالا تا پایین و دوباره تا بالا. لبخند گشادی میزنم:

_چیه؟

سر تکون میده و سینی رو روی تخت میذاره:

_مگه نگفتم پا نشو؟

کنارش میشینم:

_خوبم من. باور کن!

سربرمیگردونه و نگاهم میکنه:

_اینو از کجا گیر آوردی؟

لبم و گاز میگیرم:

_بهم میاد؟

تو چشم زل میزنه:

_آبی بهت خیلی میاد.

خجالت میکشم. میخوام چند تار مویی رو که طبق معمول از کش جا موندن از صورتم عقب بزنم که دستم و میگیره:

_بذار باشه. همینجوری قشنگه!

نگاهم و از چشماش که امروز عجیب تر از همیشه نگاهم میکنن میگیرم و به محتوای سینی نگاه میکنم. یه بشقاب پر از انواع میوه های خوشمزه. سه تا نیمروی تزئین شده. چند برگ کالباس و سوسیس های سرخ شده کنارش. کره و مربا و عسل و نون تست. نوتلا

و کلی خرت و پرت دیگه. با هیجان میگویم:

_واو! همش و تو همین مدت کم آماده کردی؟

یه توت فرنگی برمیدارم و توی دهنم میذارم.

_کار مریمه. من کاری نکردم!

به سرفه میفتم. توت فرنگی رو قورت میدم و نگاهش میکنم:

_مریم؟!

با خنده سر تکون میده:

_خودش نبود نترس. وقتی رفتم پایین این سینی آماده تو آشپزخونه بود.

تو پیشونیم میکوبم:

_فهمیدن!

تکه نونِ آغشته به عسل و جلوی دهنم نگه میداره:
 _بخوز دنیز.. اگه کسی باید خجالت بکشه منم نه تو!
 دهنم و جلو میبرم و لقمه رو از دستش میخورم. پاهام و کامل روی تخت جمع میکنم و میگم:
 _برای تو گفتنش راحت. کسی چیزی به روت نمیاره. ولی من...
 چند تا میوه تو دهنش میذاره و یه میوه تو دهن من!
 _صاف بشین به پانسمانت فشار نیاد.
 یه لقمه درست میکنم و جلوی دهنش میگیرم. سرش و جلو میاره و لقمه رو میخوره. اما تو لحظه ی آخر دستم و گاز میگیره. "آی"
 آرومی میگم. لبخند خبیثی میزنه و میگه:
 _هیچ وقت به یه ماهیگیر گرسنه اعتماد نکن!
 لبخند دلتنگی میزنم:

_باورت میشه گاهی اوقات فراموش میکنم همون ماهیگیری؟ حتی از گوشه ذهنم نمیگذشت که ماهیگیر بد اخلاق و کم حرف
 ساحل همچین آدمی باشه. با همچین خانواده و همچین زندگی..
 نگاهش میکنم:
 _دلت برای قایقت تنگ نشد؟
 _اون قایق شاهد همه ی تنهایی و درد و عذاب من تو اون چند سال بود...
 نفس بلندی میکشه:
 _اما چرا ..گاهی اوقات دلم تنگ میشه. برای ماهیای کوچیک توی سطل. سکوت اسکله.. بالا و پایین شدن قایق روی آب..
 _دختر عکاسِ مهربون که هیچ وقت تنهات نمیداشت!
 از گوشه ی چشم نگاهم میکنه:
 _موش فوضولی که هیچ جوری حرف تو کله اش نمیرفت! آره.. بد نبود. حداقل باعث تنوع تو زندگیم شده بود!
 چنگال و به سمتش پرت میکنم که تو هوا میگیره:
 _خیلی بدجنسی!
 یکم مکث میکنم و میگم:
 _اون روز که لباستو پوشیده بودم چرا عصبانی شدی و از قایق رفتی بیرون؟
 سرشو بالا میاره:
 _واقعا فکر میکنی عصبانی شدم؟
 پشت سرمو میخارونم:
 _نشدی؟
 با خنده سر تکون میده.
 _جای فک زدن یکم از اون تخم مرغ بخور. ضعف داری. باید خودتو تقویت کنی.
 مکثی میکنه و میگه:
 _شب قبل خواب به مامان میگم برات جوشونده درست کنه باشه؟
 سر تکون میدم و دستمو جلو میبرم. اما قبل اینکه فاشم به تخم مرغ برسه خودش لقمه ای برام میگیره و جلوی دهنم نگه میداره.
 لبخند خبیثی میزنم و همراه خوردن تخم مرغ دستش و گاز محکمی میگیرم. انقدر محکم و بیرحمانه که "آخ" بلندی میگه و تنش

و از روی تخت بلند می‌کنه. بلند می‌خندم. خودم و به پشت روی تخت پرت می‌کنم و با شدت و از ته دل می‌خندم که یهو سایش و درست بالای تنم حس می‌کنم. با اخم وحشتناکی نگاهم می‌کنه. لقمه رو قورت می‌رم و مظلومانه می‌گم:

_ببخشید!

_انگار خیلی خوشت اومد!

خنده امو می‌خورم:

_تلافی بود!

چشمات روی چشمام قفل میشه. موهام و از روی صورتم کنار می‌ده و چند لحظه به لب هام نگاه می‌کنه. یهو بطور آنی از روم کنار میره و به سمت در میره. اولش فکر می‌کنم می‌خواد بره بیرون. اما وقتی در و قفل می‌کنه و برمی‌گرده ته دلم خالی میشه.

تیشرتش و از تنش در میاره و می‌گه:

_دیگه همیشه ریسک کرد!

با تعجب نگاهش می‌کنم. سینی رو کناری می‌ذاره و همونطور که به سمتم میاد خیره تو چشمام می‌گه:

_پس می‌خوای بدونی اون روز که لباسم و پوشیدی چرا عصبانی شدم و از قایق رفتم بیرون!

آب دهنمو قورت میدم.

جلو میاد و روم خیمه می‌زنه:

_امروز می‌خوام یادت بدم چرا نباید لباس شخصی یه مرد و بیوشی. یا اگه پوشیدی، دیگه براش بلبل زبونی نکنی. اگر بلبل زبونی کردی انگشتشو اونجوری گاز نگیری!

قلبم با شدت می‌کوبه. سرش و جلو میاره و کنار گوشم می‌گه:

_این واحد و باید عملی پاس کنی. چون تئوریش هیچ جوری تو کتت نمیره!

#دویست و نود و سه

گلدون کوچیک روی میز رو پر از گل هایی می‌کنم که صبح زود از توی باغچه ی کنار حیاط چیدم. پنیر و مربا و عسل رو هم روی میز می‌ذارم و یه نگاهی با ذوق به میزی که چیدم می‌کنم. انگار هیچی کم و کسر نیست.

کف دستام و به هم می‌مالم. چشم ریز می‌کنم و یه شاخه از گل های زرد رنگ و برمی‌ذارم و کنار گوشم لای موهام می‌ذارم. حالا دیگه واقعا هیچی کم نیست!

برمی‌گردم تا چای رو دم کنم که صدایی از پشت سرم می‌گه:

_هومم.. کی از اتاق فرار کرده و اومده همه ی اینا رو چیده!

به عقب برمی‌گردم. امیرعطا به چهارچوب تکیه زده و بت لبخند نگاهم می‌کنه. به کت و شلوار خوش دوختی که تنش نگاه می‌کنم اما به چسماش نه! هنوز ازش خجالت میکشم. لبخندی می‌زنم:

_تو حموم بودی اومدم. دیدم زود می‌خوای بری! گفتم بدون صبحانه نری.

آروم تر می‌گم:

_دیشب شامم نخوردی!

تکیه ش و از دیوار می‌گیره و جلو میاد. یه دونه از گوجه هایی که کنار بشقاب دورچین کردم برمی‌ذاره و توی دهنش می‌ذاره:

_کی می‌گه شام نخوردم؟

جلو میاد و دستش و دور کمرم حلقه می‌کنه:

_پس تو چی بودی؟

ریز میخندم. نگاهی به گلی که کنار موهام گذاشتم میکنه و جدی میگه:

_ برای کی اینجوری دلبری میکنی؟

سرمو تکون میدم:

_ هیشکی!

کمرم و فشار خفیفی میده:

_ هیشکی؟

_ اذیت نکن دیگه امیرعطا.

چشمک میزنم:

_ بهم میاد؟

سرش و جلو میاره و بینیش و تو موهام فرو میبره:

_ به این موها هرچی بچسبونی میاد. خصوصاً وقتی اینجوری نم دارن و بوی شامپو میدن!

وقتی نفسش به گردنم میخوره دلم هری میریزه. سرم و کج میکنم و میگم:

_ قلقلکم میاد.

دستش و آروم از کنارم رد میکنه و با کنار دادن لبه ی بلوزم روی خاکلوبیم میداره:

_ همیشه به چیزی بیوش که این معلوم نشه.

جدی تو چشمام نگاه میکنه:

_ میخوام تو این مورد زورگویی کنم. دوست ندارم هیشکی جز من ببینتش!

چشمام و باریک میکنم:

_ فکر میکنم تو این مدت ثابت کردم که بدم قایمش کنم.

ابرو بالا میده:

_ دیروز ثابت کردی که نمیتونی تا ابد قایمش کنی!

ته دلم از اینجوری غیرتی شدنش غنچ میره. هیچ وقت طوری حرف نمیزنه که حس بدی بهم دست بده. حتی اگه بخواد بابت چیزی

هشدار بده. آروم میگم:

_ بشین برات چای بریزم.

ازم فاصله میگیره و به ساعتش نگاه میکنه:

_ نه فرصت ندارم. امیرحسین تو ماشین منتظره.

لجم و با استرس میجوم:

_ امیرعطا؟ مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

سرش و تکون میده:

_ امیرحسین قبلاً با وکیل صحبت کرده. جرم سهراب که تو اون جریانات ثابت شده. باقی مدارک رو هم که تو این مدت جمع آوری

کرده به دادگاه ارائه میدیم. اون وقت من میتونم دوباره هویتم و بگیرم. تو نگران این چیزا نباش.

موهام و پشت گوشم میدم:

_ وقتی هویتت و گرفتی ازدواج ما هم اتوماتیک وار باطل میشه نه؟

خیره نگاهم میکنه:

_ از نظر قانونی آره!

آروم تر میگه:

ولی تو از نظر شرعی هنوز زنِ منی. مگر اینکه خودمون صیغه رو فسخ کنیم.

سرم و بالا میارم و نگاهش میکنم. میتونم دلم و به این صیغه ی چهل روزه خوش کنم؟ چهل روز نه. سی و چند روز.. فقط سی و چند روز زمان باقی مونده!

چرا واضح نمیگی تکلیفم چیه امیرعطا؟ کاش فقط یکم باهام حرف بزنی. بدون فرار.. بدون نگاه های طولانی. بدون حرفایی که حس میکنم توی دلت میزنی!

دنیز مطمئنی حالت خوبه؟ میتونم وقتی برگشتم بیرمت یه متخصص زنان! سر تکون میدم:

نه. گفتم که خوبم. نگران نباش.

جلو میاد و شقیقه م و میبوسه:

پس مراقب خودت باش. من زود برمیگردم.

سر تکون میدم و سعی میکنم دلهره م و پشت لبخندم پنهون کنم:

باشه. به سلامت.

بیرون رفتنش از آشپزخونه همراه میشه با وارد شدن آنی مریم. با خنده میگه:

به! سلام آقا عطا. خوبین شما؟ پارسال دوست امسال آشنا.

امیرعطا دستی به موهاش میکشه و با خجالت مردونه ای میگه:

سلام. ببخشید من عجله دارم. باید برم.

و با سرعت از آشپزخونه بیرون میره. مریم با لبخند گشادی جلو میاد:

سلام عروس خانوم نمونه. به به چی پختی که بوش کل خونه رو برداشته؟ لبخند میزنم:

صبح بخیر مریم جون. املت مخصوص خودم و پختم. بیا بشین بخور ببین دوستش داری؟ پشت میز میشینه و ناخونکی به ظرف املت میزنه:

به به عجب املتی. هرچند گوجه نداره اما اینجوریشم خیلی خوشمزه ست!

به پشت سرش نگاه میکنم:

ماهرخ خانوم بیدار نشده؟ آهی میکشه:

گفت دیرتر پا میشه. بچه ها هم که دیشب تا دیر وقت با عطیه بیدار بودن. صد در صد تا یازده دوازده خوابن.

عذاب وجدان همه ی وجودم و میگیره. کنار مریم میشینم:

ماهرخ خانوم کل دیروزم از اتاق بیرون نیومد. نکنه حالش بده؟ لبخند میزنه و با کنایه میگه:

مگه هرکی کل روز و از اتاق بیرون نیومد یعنی حالش بده؟ زیر چشمی نگاهم میکنه:

راستی شکمت چطوره؟ زخمت که عمیق نیست؟ سریع دست رو از روی بلوز روی پانسمانم میدارم:

نه.. سطحیه. میخنده:

اوضاع داخلیش چطوره؟

سرش و جلو میاره:

_درد نداری؟ کمر درد.. شکم درد؟

سرخ میشم. انقدر که نمیتونم تو چشماش مستقیم نگاهش کنم. دستش و روی دستم میداره:

_دنیزجان. درک میکنم که خجالت میکشی. ولی تو مادرت اینجا نیست. من مثل خواهر بزرگت. اگه مشکلی هست بهم بگو. باشه؟

سر تکون میدم:

_چشم.

پس الان مشکلی نیست؟

سر تکون میدم:

_نه واقعا. راستی.. بابت عصرانه ی دیروز ممنونم.

میخنده:

_خواهش میکنم عزیزم. نوش جونتون!

لقمه ای برای خودش درست میکنه و با یکمی مکت میگه:

_فقط خیلی مراقب باش. امیرعطا هم مثل امیرحسین عاشق بچه ست. زود کار دست خودت ندی که...

با به سرفه افتادنم حرفش و قطع میکنه و دستش و چند بار پشتم میزنه.

_آروم دختر.. چی شدی؟

لقمه رو با چشای پر از اشک قورت میدم. چرا به این مورد فکر نکرده بودم؟ وای خدا.. من چقدر خنگم. چقدر بی تجربه و چقدر

احمق..

دور دهنم و با دستمال پاک میکنم و یکم آب میخورم. با خنده میگه:

_هول نکن عزیزم. فقط گفتم که بدونی مراقبت کنی. آقایون که بیخیالن. ما خانوما باید حواسمون باشه.

سرم و تکون آرومی میدم و مشغول خوردن میشم. خوب شد که مریم این موضوع و بهم گوشزد کرد. باید تا دیر نشده یه کاری بکنم.

بعد خوردن صبحانه برای زنگ زدن به امیرعطا از پله ها بالا میرم. چی باید بگم؟ چجوری؟ اصلا مگه روم میشه؟

لبم و با استرس میجوم و تو همون راه پله پیامی تایپ میکنم:

"امیرعطا لطفا برام دارو بخر."

به ثانیه نمیکشه که جواب میرسه:

_چه دارویی؟

عرق از پشتم راه میگیره. بفرما دنیز خانوم. حالا چی میخوای بگی؟ آب دهنم و قورت میدم و میخوام تایپ کنم که گوشه تو دستام

میلرزه. با مکت جواب میدم:

_بله؟

_چه دارویی دنیز؟ حالت بده؟ اگه بده برگردم بریم دکتر.

ناخونم و میجوم. به معنای کامل کلمه گند زدم!

_الو دنیز...

باید یه چیزی بگم. یه گوشه کنار دیوار می ایستم و میگم:

_ما دیشب.. یعنی خوب موقع رابطه..

سکوت پشت گوشه حالم و بدتر میکنه. دنبال کلمه های مناسب که با صدایی که از اولین جملاتش آروم تره میگه:

_چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی!

از خجالت سرخ میشم. ادامه میده:

_ولی دارو هم میخرم. خیالت راحت.

نفس راحتی میکشم:

_ممنونم.

و سریع گوشی رو قطع میکنم. همیشه فکر میکردم مطرح کردن مسائل زناشویی نباید زیاد سخت باشه. خصوصاً با فرهنگی که توش بزرگ شدم. اما انگار از اونیه که فکر میکردم سخت تر بوده!

گوشی رو توی جیب شلوارم میذارم و میخوام به سمت اتاقم برم که یهو یاد ماهرخ خانوم میفتم. یالا دنیز.. قبول کن خیلی تند رفتی. نباید انقدر رک و بی پرده حرفات و میزدی! به جز اینکه اون و از زندگی ناامید تر کردی کاری از دستت بر نیومد. همه چی داشت درست میشد اما الان حتی رغبت نمیکنه تا از اتاقش بیرون بیاد!

رو پاشنه ی پا میچرخم و با یه تصمیم آنی از پله ها پایین میام. به سمت اتاق ماهرخ خانوم میرم. وقتی نزدیک میشم متوجه درِ بازش و صحبت دو نفره شون با عطیه میشم. پاورچین جلو میرم و پشتم و به دیوار میچسبونم. صدای ماهرخ خانوم و واضح میشنوم: _اگه تو بگی نمیخوام، اگه دلت رضا نباشه هیچ کس نمیتونه زورت کنه مادر. خودم مثل کوه پشتت می ایستم.

سرم و یکم خم میکنم. عطیه بی حرف نشسته و با انگشت هاش بازی میکنه. ماهرخ خانوم دست روی سرش میکشه:

_تو رو روح حاج بابات قسم میدم راستش و بگی عطیه. دلت با محمده؟

عطیه سرش و بالا میاره و بعد چند لحظه سکوت میگه:

_الان وقت پرسیدن این سوال نیست مامان.

ماهرخ خانوم به گریه میفته:

_پس داری منو تنبیه میکنی نه؟ با بدبخت کردن خودت؟ نکن دخترم. باور کن برام مهم نیس که همه دعوت شدن و فردا قراره تو این خونه وصلتی انجام بگیره. اگه تو بگی نه..

عطیه اشک گوشه ی چشمش و پاک میکنه:

_کار از کار گذشته مامان. شما هم به جای قسم دادن و کنکاش کردن برام دعای خیر کنین.

از جاش بلند میشه:

_میرم به محمد زنگ بزنم. امروز قرار بود آینه و شمعدونمون و بیارن..

سریع از اتاق فاصله میگیرم. عطیه از اتاق بیرون میاد و با دیدن من دستی به پای چشمش میکشه. لبخند دستپاچه ای میزنم:

_صبح بخیر!

بی حرف سر تکون میده و از کنارم میگذره. برمیگردم و ناراحت نگاهش میکنم. چرا انقدر با خودش لج کرده؟ مگه چی تو زندگی از خوشبختی مهم تره؟

آهی میکشم و چند تقه به در اتاق میزنم. ماهرخ خانوم اشک چشم هاش و با پره ی روسریش پاک میکنه. شرمنده جلو میرم و میگم:

_سلام. میتونم بیام؟

سرش و تکون میده. جلو میرم و کنارش میشینم:

_با من قهرین؟

لبخند غمگینی میزنه:

_قهر و آشتی برای سن و سال من نیست دخترجون.

سرم و پایین میندازم:

_بابت حرفایی که زدم متاسفم. همچنین بابت آوردن درسا. بابت دخالت های بیجا. این خانواده متعلق به شماست. نباید انقدر مداخله میکردم.

آهی میکشه:

_ازت ممنونم!

سرم و با تعجب بالا میارم.

_نیازی نیست ازم معذرت خواهی کنی. تو هیچ چیز بدی نگفتی. اونی که باید از همه ی اهل این خونه معذرت بخواد منم!
ناراحت نگاهش میکنم. یکم از آب توی لیوان میخوره و به یه نقطه خیره میشه:

_حق با تو بود دخترم. من بد کردم. هم به خودم. هم به لیلی. هم به بچه ها. همیشه سعی کردم تمام زندگیم رو با غم هام توجیه کنم. چیزی که اشتباه بود همین بود.. اگه سعی نمیکردم از غمم سپر بسازم برای زندگیم. اگه یاد میگرفتم با دردام کنار بیام ، اگه باهاشون زندگی نمیکردم. اگه به دخترامم یاد میدادم با غمشون کنار بیان شاید الان همه چی فرق داشت.
نگاهم میکنه:

_عطیه چند سال پیش یه پسری رو دوست داشت. دورا دور خبرش بهم رسیده بود. فکر میکردم عشق و عاشقی کودکانه ست. دقیقا تو برهه ای از زمان بود که سهراب کل خانواده رو تهدید کرده بود. همه زیر فشار و استرس بودیم. میخواستیم امیرعطا و لیلی رو فراری بدیم. نتونستم برای همه ی بچه هام به یه اندازه مادری کنم. گناه من بود که عطیه رو ندیدم. مشکلتشو نفهمیدم. به دغدغه اش بها ندادم. حالا داره منو تنبیه میکنه. با ازدواج با کسی که هیچ حسی بهش نداره. کسی که هیچ جوهره وصله خانواده ی ما نیست. یه دخترم رفت.. نتونستم ازش مراقبت کنم. انقدر مادر نبودم که وایسم جلو روی امانت نور چشمیم و بگم تو عروس خودمی. انقدر وجود نداشتم که ندارم خودشو فدای جهل و نادونی ما کنه.
اشک پشت سر هم رو صورتش میچکه:

_طاقت ندارم با این چشما بدبختی یه دختر دیگه امو ببینم دنیز.. دیگه نمیتونم.

دلَم از گریه اش درد میگیره. جلو میرم و محکم بغلش میکنم. سرشو رو سینه ام میذاره و زار زار گریه میکنه. انقدر بلند و از ته دل که اشک منم در میاد.

دستمونوازشگرانه پشتش میکشم و میگم:

_میخواین یه بارم من باهاش حرف بزوم؟

سر تکون میده:

_هیچ فایده ای نداره. عطیه رو میشناسم.

_من یکبار شانسم و امتحان میکنم. امیدتون و از دست ندید ماهرخ خانوم. عطیه کنار همه ی لجبازیش دختر خوش قلب و عاقلیه.

#دویست_و_نود_و_چهار

دم ظهره و خونه تقریبا خلوته. بچه ها توی حیاط سرشون گرمه و مریم تو آشپزخونه مشغوله. با چشم دنبال عطیه میگردم اما پیداش نمیکنم. یعنی توی اتاقشه؟

_تورو خدا شهلا خانوم. من فردا شب میخوام این لباس و بپوشما. اگر آماده نشه چکار کنم؟

صدای مریمه که بلند بلند و با استرس با گوشیش صحبت میکنه. از آشپزخونه بیرون میاد و با دیدن من از پشت گوشی سری با تاسف تکون میده.

_باشه پس من منتظرم.

گوشی رو قطع میکنه و میگه:

_میبینی تورو خدا؟ فردا عروسیه ولی انگار نه انگار. نه لباسا آماده ست. نه کارها رو رسیدیم. امیرحسین باید به کرایه میز و صندلی هم زنگ بزنه. وای خدا چقدر کار داریم!

به من نگاه میکنه:

_تو چی میخوای بیوشی دنیز؟ چیزی داری؟
سر تکون میدم:

_آره.

_خوش به حالت. شما خارجیا همیشه آماده و مرتبین. مثل ما نیستین که دقیقه نوده همه کارامون. من هنوز رنگم نداشتم به موهام. وای خدا برنجم سر رفت...

میگه و با دو توی آشپزخونه میدوه. حق با مریمه. اینجا هیچ شباهت به خونه ی عروسا نداره. هیچ تکاپو و هیجانی نیست! شاید چون هیچ کس دلش نمیخواد این عروسی اتفاق بیفته!

از پله ها بالا میرم. هدفم اتاق عطیه ست. اگه شانس باهام یار باشه و بتونم تو اتاق تنها گیرش بیارم شاید بتونم باهش حرف بزنم. برای آخرین بار!

همین که چند قدم جلو میرم متوجه صدای مشاجره ش با کسی میشم. انگار داره با گوشی حرف میزنه. آروم جلو میرم. خدایا میدونم که این روزها خیلی بیشتر از قبل فالگوش می ایستم. اینم میدونم که کارم خجالت آورده. اما خودت داری اوضاع این خونه رو میبینی. اینجا هیچ کسی حتی برای خودش هم دل نمیسوزونه!
زیر لب میگم:

_فقط جای مامان خالی بود تا حسابی سرزنشم کنه. بعد تموم شدن این جریانا باید خودت و اصلاح کنی دنیز!
وقتی نزدیک میشم صدا هم واضح تر میشه:

_فقط دو ساعت محمد، دو ساعت از اون مغازه ت بیا بیرون تا منم مطمئن بشم که تو هم برای این عروسی کوفتی ارزش قائلی. صبح تا شب اون تویی. کی باید به کارای من برسه؟
یکمی مکث میکنه:

_داداشای من؟ من به داداشام بگم آینه شمعدون بپرن خونه م؟

لبم و با ناراحتی گاز میگیرم و نگاهش میکنم. روی تخت پشت به من نشسته:

_باشه محمد. هر کی ندونه من خوب میدونم که این وسط چه خبره. هر جوری دوست داری رفتار کن!

گوشی رو قطع میکنه و کنارش روی تخت میندازه. خم میشه و سرش و بین دستاش میگیره. چند تقه به در اتاق میزنم. سریع برمیگرده و با دیدن من جا میخوره. سریع میگم:

_میتونیم چند لحظه حرف بزنیم؟

از جاش بلند میشه و وسایلش و توی کشو میذاره:

_الان کلی کار دارم.

در و پشت سرم میبندم و حتی قفل هم میکنم. با تعجب نگاهم میکنه. جدی میگم:

_باید حرف بزنیم عطیه!

نفسش و کلافه بیرون میده و دست به سینه میشه:

_بگو میشنوم!

جلو میرم:

_میشه چند لحظه بشینی کنارم؟

مکثی میکنه و چرخه به چشماش میده. با اکراه کنارم میشینه و دستش و به پیشونیش میکشه. مستقیم نگاهش میکنم:

_میدونم از من خوست نمیداد. از همون اولش ام حسست به من مثبت نبود. اینم میدونم که حتما براش دلایل خودت و داری. بی حرف نگاهم میکنه. شونه بالا میندازم:

_من درکت میکنم. از نظر تو من دختر فوضولی ام که دوست داره تو هر کاری که بهش مربوط نیست دخالت کنه. کسی که میخواه با زور خودش و عضوی از خانواده بدونه. کسی که دیر رسیده و زود جا باز کرده. همه ی اینا رو میدونم. لبخندی میزنم:

_میدونی؟ بهترین دوستای منم اولش حس خوبی بهم نداشتن. دوستم آیچا ، اولش دوستیمون با یه دعوی خیلی بزرگ شروع شد. فکر میکرد از اون دخترهای نجسب و جاسوسم که خرابکاری هاش و به ناظم مدرسه چغلی میکنه. چرا اینا رو بهم میگی؟

_عطیه؟ من اگه تو کار افراد این خونه دخالت میکنم بخاطر ارضا کردن حس کنجکاویم نیست. از روی دلسوزی و ترحم هم نیست. من آدمی ام که داره این خانواده رو از بیرون نگاه میکنه. همیشه کسی که از بیرون میبینه تصویر کامل تری داره. فقط میخوام سعی کنم این تصویر و نشون شما هم بدم. چون دوستتون دارم. چون میدونم چقدر برای امیرعطا مهمین. چون حیفه همچین خانواده ی خوبی قربانی یه گذشته ی تموم شده بشه! به یه نقطه خیره میشه. یکم سکوت میکنم و میگم:

_من میدونم که تو خبر داری محمد آدم درستی نیست. چرا باید با کسی که میدونی هیچ آینده ای باهش نداری ازدواج کنی؟ چشمش و چند لحظه میبینه:

_محمد شاید تو ظاهر اینجوری دیده شه. اما..

_داری دروغ میگی. خودتم میدونی!

نگاهم میکنه.

_اون روز.. آخرین باری که برای اینجا بود ، اومد بالا. توی همین اتاق بهم بی شرمانه ترین پیشنهاد زندگیم و داد. تو خونه ی تو عطیه. توی اتاق تو! میدونی این یعنی چی؟ نگاهش کدر میشه.

_یعنی این آدم از اینکه حتی کنار تو بهت خیانت کنه هیچ ترسی نداره. اون روز بهت نگفتم. چون دلیلی نداشت حرفم و باور کنی. حرف آدمی که فقط چند روز بود میشناختیش. اما بعدا فهمیدم که خودت همه چی رو میدونی. حتی اون روز تو خونه ی خودت دیدی که چطور بهم نزدیک شد! سرد جواب میده:

_میخوای با این حرفا منو تحقیر کنی؟

_نه عطیه.. چرا باید تحقیرت کنم؟ اونی که حقیره محمده. تو لیاقتت مردی مٹ محمد نیست. کسیه که واقعا دوستت داشته باشه. واقعا دوستش داشته باشی! پوزخند دردناکی میزنه:

_همچین آدمی رو میشناختم. الان احتمالا تو خونه ش نشسته و بچه هاش دورشن.

دستم و جلو میبرم و دستش و میگیرم:

_زندگی پر از فرصت های جور واجوره. قرار نیست اگه از یکیش جا موندیم باقی زندگی رو برای خودمون جهنم کنیم. آهی میکشم:

_من امیرعطا رو خیلی دوست دارم. خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی. اما اگه یه روزی به هر دلیلی نباشه ، هیچ وقت با ازدواج با کسی که دوستش ندارم شرایط زندگی و برای خودم سخت تر نمیکنم!

نگاهم میکنه و نفس بلندی میکشه:

_ ممنون برای دلداریت. ولی دیگه برای این حرفا خیلی دیره دنیز.

_ دیر نیست! حتی اگه چند ساعت به عقدت با اون آدم مونده باشه دیر نیست. تو هنوز برای نه گفتن فرصت داری. ببین ماهرخ خانوم چقدر برات ناراحته؟ دست و دل هیچ کس به کار نمیره. انگار نه انگار که فردا عروسیه. هیچ کس خوشحال نیست. حتی خودت. تصویری که از زندگیت داشتی همین بود؟ اینو میخواستی؟

از کنارم بلند میشه و به سمت پنجره میره:

_ بعضی اتفاق ها تاوان انتخاب های خودمونن. من خودم خواستم با محمد ازدواج کنم. خوب یا بد.. تاوانش و میدم. عصبانی نگاهش میکنم. این دختر واقعا کله شقه!

_ باشه فهمیدم. تو تصمیم گرفتی خودت و بدبخت کنی. پس مشکلی نداری اگه در آینده نازنین و درسا و علیرضا هم همین کارو بکنن!

سرش و به سمتم برمیگردونه:

_ منظورت چیه؟

از جام بلند میشم:

_ چند سال پیش لیلی همین کاری رو کرد که تو الان داری میکنی. مهم نیست که دلایلتون فرق داشت. کاری که میکنی همونه. تو خونه ای که بچه ها دنبال رو بزرگان هر تصمیمی تو آینده اونا هم دخیله. لیلی زندگی خودش و فدای خانواده ش کرد. تو زندگیت و قربانی لجبازی و نادیده گرفته شدنت میکنی. فردا روزی هم درسا زندگیش و پیشکش دلیل دیگه ای میکنه بعد اونم نازنین... با تردید نگاهم میکنه. جلو میرم:

_ تو فقط مسئول زندگی خودت نیستی عطیه. تو برای بچه ها آینه ای. اونا دارن با دیدن تو بزرگ میشن. فکر میکنی نفهمیدن که چرا داری ازدواج میکنی؟ دوست داری براشون همچین الگویی بشی؟ ازم رو برمیگردونه.

_ درسا به تو خیلی علاقه داره. تو هم به درسا وابسته ای. میخوای بهش چی یاد بدی؟ اینکه اونم راه تو و مادرش رو بره؟ خودش و قربانی ضعف های زندگیش کنه؟

بازم چیزی نمیگه. میتونم به سکوتش امیدوار باشم؟

آروم میگم:

_ خواهش میکنم عطیه. برای بار آخر بشین فکرات و بکن. بدون لجبازی. بدون در نظر گرفتن دلایل سابقه. خداروشکر که خانواده ت مثل کوه پشتت و اگه فقط یه کلمه بگی نمیخوای خودشون همه جوهره ساپورتت میکنن. پس به چیزایی که گفتم فکر کن. به بچه ها.. به اینکه چه چیزهایی داره تو این خونه تبدیل به هنجار میشه. یه نفر باید بتونه تو این خونه به خودش و بچه ها فکر کنه. کسی که از همه قوی تر و سالم تر باشه. اون آدم تویی عطیه! با حمایتی که تا امروز از بچه ها کردی ثابت کردی که چقدر قوی هستی!

چیزی نمیگه اما نفس کشدار و بلندی میکشه. باید تنهانش بذارم. تنها باشه و به حرفام فکر کنه. اگه باز هم با وجود همه ی این حرفا بخواد با محمد ازدواج کنه ، دیگه هیچ کاری از کسی بر نییاد!

تو دلم دعا میکنم که حرفام نتیجه بخش باشه. قفل در و باز میکنم و بی صدا از اتاق بیرون میرم.

#دویست و نود و پنج

امیر حسین آخرین صندلی رو هم روبان میزنه و پشتِ میز قرار میده. دستاش و میتکونه و میگه:
_بالاخره تموم شد!

نگاهی کلی به فضای پشت خونه که حالا پر شده از میز و صندلی میندازم و سیگارم و زیر پام خاموش میکنم:

_نمیدونم چرا ولی اصلا احساس خوبی ندارم!

امیر حسین آهی میکشه و دست تو جیب جلو میاد:

_همه همینیم. ولی وقتی خودش میخواد چه میشه کرد؟

به یه نقطه خیره میشه:

_مگه سیزده سال پیش کسی تونست جلوی لیلی رو بگیره که الان جلوی عطیه رو بگیریم؟

شنیدن اسم لیلی مثل هر موقع دیگه قلبم و درد میاره. به دیوار تکیه میدم و میگم:

_وقتی لیلی ازدواج کرد، من کجا بودم؟

برمیگرده و نگاهم میکنه. انگار انتظار شنیدن این سوال و ازم نداشت. آهی میکشه و کوتاه جواب میده:

_سربازی بودی.

چشمم و لحظه ای مبیندم. صدای خودم توی گوشم میپیچه:

"انقدر برات ارزش نداشتیم که حداقل تا اومدنم صبر کنی نه؟ انقدر از من بدت میومد لعنتی؟ انقدر برای زنِ سهراب شدن عجله داشتی؟"

سرم و تگون شدیدی میدم. امیر حسین بازوم و میگیره:

_خوبی؟

سر تگون میدم:

_یه صداهایی میشنوم. چیزایی که یادم نمیاد گفته باشم اما انگار گفتم. جمله های عجیب..

با هیجان میگه:

_داره یادت میادا!

آب دهنم و با زور قورت میدم:

_یه صحنه هایی از گذشته یادمه. از وقتی درسا رو دیدم بیشترم شده. اما انگار همه چی توی یه مه غلیظه. نمیتونم کامل کنار هم بذارمشون.

_امیر عطا تو داری حافظه ت و به دست میاری. این خبر خیلی خوبیه.

به یه نقطه خیره میشم:

_اره.. چیزی که ازش میترسیدم داره اتفاق میفته.

_دیوونه شدی؟ اینجوری زندگی کردن بهتره؟

نگاهش میکنم:

_اگه ته اون گذشته چیزی باشه که واقعا تو خواب و بیداری هام مبینم آره.. حاضرم تا آخر عمرم همینجوری زندگی کنم.

دستش و روی شونم میداره:

_قوی باش مرد. تو چه چیزا که پشت سر نداشتی. فکر میکنی نمیتونی با به خاطر آوردنش کنار بیایی؟ تو توی همه این سال ها

ناخواسته با درد کنار اومدی. الان هم که دنیز هست. کسی که دوستت داره و میدونم دوشش داری. دیگه داری غصه ی چیو

میخوری؟

جوابش و نمیدم. اون نمیفهمه ترس من از چیه!

پس فردا نوبت داری. همه ی اینا رو به دکتر بگو. شک ندارم به زودی همه چی مثل قبل میشه. نگران هیچی نباش.

سر تکون میدم. از کنارم میگذره و میگه:

نمیخواهی؟ دیر وقت شد! فردا هم کلی کار داریم.

تو برو. من یکم دیگه اینجام.

سری تکون میده و با گفتن "شب بخیر" ازم دور میشه. دستام و زیر بغلم میذارم و به صندلی ها نگاه میکنم. عطیه واقعا میخواد

ازدواج کنه؟ اونم با آدمی مثل محمد؟ کلافه دستی به موهام میکشم که صدایی از کنارم میگه:

داری به چی فکر میکنی؟

به پشت برمیگردم. دنیز با لبخند نگاهم میکنه. لبخند خسته ای میزنم:

هیچی.

به هیچی اینجوری خیره شدی؟

جلو میاد. از بغل نگاهش میکنم.

هنوز نخوابیدی؟

نگاهم میکنه و آرام میگه:

دیگه وقتی نیستی خوابم نمیبره.

لبخند بی اختیاری رو لبم میشینه.

نفس بلندی میکشه و خیره به صندلی ها میگه:

وقتی بچه بودم همیشه تصور میکردم که عروسیم تو حیاط خونمونه. میدونی؟ حیاط ما هم خیلی بزرگ و با صفاست. البته نه به

بزرگی اینجا. ولی بزرگ و قشنگه.

دستم و جلو میبرم و روی موهای مواجش میکشم:

پس دوست داشتی عروس شی!

سر تکون میده:

خودم و با یه لباس عروس دنباله دار و خیلی قشنگ تصور میکردم. بابا دستم و میگرفت تا من و به جایگاه عروس و داماد ببره. بعد

دستم و بذاره تو دست داماد و ازش بخواد که همیشه مراقبم باشه.

اخم ظریفی میکنم:

داماد کی بود؟

میخنده:

داری اعتراف میگیری؟

شونه بالا میندازه:

هیشکی. یعنی نمیدونم. یادم نمیاد.

به سمتم برمیگرده:

میدونی امیرعطا، من تو بچگیم خیلی تنها بودم. خیلی خیلی زیاد. برلی همینم همیشه وقت داشتم تا حسابی خیال بافی کنم.

صداش غمگین میشه:

تمام بچگی من خلاصه شد تو مدرسه و خونه. بعدم یا تلوزیون میدیدم و یا انقدر درس میخوندم که پای مطالعه م خوابم میبرد.

بعد مامان و بابا میرسیدن. با دیدن من تو اون وضعیت خیلی ناراحت میشدن. مامان سرزنشم میکرد. میگفت خودت باید به فکر

خودت باشی. بدنت به غذا و ویتامین احتیاج داره. اما من گوش نمیکردم. دلم حضورشون و میخواست نه توجهشون رو. اینکه روزی

پنجاه بار از مطب بهم زنگ میزد تا آب پرتقال و کیک و غذا و میوه م و به وقت بخورم خوشحالم نمیکرد. دوست داشتم باهاشون پشت یه میز بشینم. بیشتر وقت بگذرونیم. انگار میدونستم یه روزی حسرت همه ی لحظه هایی رو میخورم که میتونستن کنارم باشن و نبودن!

قلبم فشرده میشه. جلو میرم و بغلش میکنم. سرش و به سینم تکیه میده. آروم میگم:

_اگه خودت و درگیر زندگی من نمیکردی الان کنارشون بودی و نیازی نبود با حسرت برام از گذشته ت بگی. نگاهم میکنه:

_درگیر شدن تو زندگی تو قشنگ ترین و با ارزش ترین اتفاق زندگیم بود امیرعطا. هیچ وقت حتی لحظه ای نبود که بگم کاش نمیدیدمت.

آه میکشم. این دختر، با چنین قلب بزرگی. با همچین عشق خالص و پاکی. پاداش کدوم کار خوب منه؟
روی سینم با انگشتاش خطوط فرضی میکشه:

_اینکه اینجوری برات درد و دل میکنم بخاطر این نیست که دچار عذاب وجدانت کنم. یا بخوام منت چیزی رو بزوم.. دلم نمیخواه بشم همون آدم خیالباغ سابق. دوست دارم با یکی حرف بزوم. براش از آرزوهام بگم.. از گذشته هام. دلتنگی هام.. محکم تر بغلش میکنم و سرش و میبوسم. توی دلم با خودم میگم:

" منو بیخش دنیز. بخاطر همه ی آرزوهایی که تو دلت تبدیل به حسرت کردم معذرت میخوام"
بعد یکم سکوت میگه:

_به نظرت عطیه به حرفایی که زدم فکر کرده؟

_نمیدونم. فقط به این فکر میکنم که چی باعث شد اون دختر به این نقطه برسه. تو گذشته چجوری باهاش رفتار کردیم؟ چجوری اون و به این نتیجه رسوندیم که برای همه بی ارزشه؟

_شاید اگه منم جای عطیه بودم همین حس بهم دست میداد. اما این همش تقصیر شما نیست. چیزایی که شما از سر گذروندین چیزای کمی نبود.

تلخندی میزنم:

_این روزا دارم بیشتر از همیشه به این نتیجه میرسم که نقشم تو گذشته جز گند زدن به زندگی بقیه چیز دیگه ای نبوده!
نگاهش میکنم:

_هر اتفاقی که افتاد یا داره میفته تهش به من میرسه. به من و علاقه م به لیلی و همه ی لجبازی هام. چطور تونستم انقدر خودخواه باشم؟ چطور ندیدم که همراه خودم خانواده م و به چه گردابی میکشم؟ تهشم من سر از ساحل در آوردم. اما اونا غرق شدن. شکستن.. از بین رفتن. حالا من برگشتم اما هیچی سر جاش نیست. انقدر قدرت ندارم که بتونم همه چی رو درست کنم. این بیشتر از همه آزارم میده.

دستم و چند بار روی صورتم میکشم:

_برای همین چیزاست که دوست ندارم حافظه م و به دست بیارم. دلم نمیخواه بعد اینکه گذشته رو به خاطر آوردم نتونم تو چشم تک تک اعضای خانوادم نگاه کنم.

محکم کمرم و بغل میکنه:

_اینجوری حرف نزن امیرعطا. چرا خودت و مقصر میدونی؟ هیچ کس تو رو مسئول اتفاقی که افتاد نمیدونه. اصلا مگه تو چیکار کردی؟ جز اینکه دلت نمیخواست آسیبی به عزیزات برسه و هر کاری کردی بخاطر اونا بوده!

نفس عمیقی میکشم. میدونم که در این مورد هیچ وقت با خودم به نتیجه ای نمیرسم. کلافه میگم:

_دیر وقته. بریم بخوابیم؟

با تکنون سرش موافقتش و اعلام میکنه. همونطور که دستم و دور شونه ش انداختم و نمیدارم ذره ای ازم جدا شه اون و به سمت خونه و اتاقمون میبرم. خسته م. خسته و ناامید و نگران. کاش امشب هیچ وقت صبح نشه. دلم نمیخواد عطیه بخاطر اشتباهات ما خودش و دستی دستی قربانی یه زندگی بدون عشق و علاقه و احترام کنه. مطمئنا این بار تا همیشه روی دوشای خسته م سنگینی میکنه. حتی اگه هیچ وقت گذشته م و به یاد نیارم غم دیدن چشم های بی فروغ عطیه برای یک عمر بدحالی و سرشکستگیم کافیه! خودم و روی تخت میندازم و دستم و روی پیشونیم میدارم. دنیز بالای سرم می ایسته و گردن کج میکنم:

_میخوای یه دوش بگیری آروم شی بعد خوابی؟

سر تکنون میدم که "نه".

کنارتر میرم و دستم و باز میکنم:

_بیا اینجا.

بی تعلل جلو میاد و تو بغلم خودش و جا میکنه. چشمام و میبندم و تنها منبع آرامشم رو محکم بغل میگیرم. دنیز، کاش میشد بهت بگم که اگه نبود هیچ کدوم از این لحظه های پر از ناامیدی رو نمیتونستم از سر بگذرونم. که خیلی وقت پیش جا زده بودم و از همه چی بریده بودم. کاش همه چی جور دیگه ای بود. کاش از اینکه بهت بگم چقدر دوستت دارم نمیترسیدم. کاش.. دستم و آروم روی تنش میکشتم. چشمام و میبندم و اجازه میدم گرمای تنش آروم آروم به تن منم تزریق شه و آرومم کنه. نمیفهمم چقدر میگذره که یواش یواش چشمام گرم میشه و تسلیم خواب ناخواسته میشم.

#دویست_و_نود_و_شش

صبح زود قبل از همه از خواب بیدار میشم. دوش سرپایی میگیرم و از حمام بیرون میام. دنیز چشم هاش و میماله و با حالت خواب آلودی میگه:

_چقدر زود پا شدی!

با لبخند به موهای پخش و پلا و صورت پف کرده ش نگاه میکنم:

_کلی کار هست. امیرحسین دست تنهاست.

بلند میشه و روی تخت میشینه:

_آره.. راس میگی.

ساعتم و به مچم میبندم و میگم:

_احتمالا امروز زیاد همدیگه رو نبینیم. چون تا بعد از ظهر درگیر کارای عروسی ام. بعدشم که مراسم جداست.

سر کج میکنه:

_یعنی نمای منو ببینی!

لبخند بدجنسی میزنم:

_چرا. میام چک کنم ببینم چی پوشیدی!

لبخندی میزنه.

_فعلا خداحافظ.

براش دست تکنون میدم و از اتاق بیرون میرم. مامان و پایین پله ها میبینم. با دیدن من با تعجب میگه:

_چقدر زود بیدار شدی پسرم!

_گفتم امیرحسین دست تنها نمونه. پا نشده؟

_چرا. رفت دنبال میوه و باقی کارا.

به پشت سرم نگاه میکنه و همونطور که سعی میکنه غم توی نگاهش و قایم کنه میگه:

پس یه زحمت میکشی عطیه رو ببری آرایشگاه؟

اخم میکنم:

برا چی محمد نمیره؟

آه میکشه:

نمیدونم مادر. اون کی به کارهای عطیه ی بیچاره رسید که این دومیش باشه؟ گفت خودم کلی کار دارم. دیروز هم سر بردن آینه و شمعدون خون به دل بچه ام کرد.

اخم عمیق تر میشه. عصبی میگم:

برای همین دارین دستشو میدارین تو دست اون لا ابالی؟

سکوت میکنه. پوزخند میزنم:

نمیفهمتون. چرا همتون ساکت میشین؟ انگار رو پیشونی عطیه نوشتن که باید با محمد ازدواج کنه!

مکشی میکنم و با ترس میگم:

اتفاقی بینشون افتاده که..

لبشو گاز میگیره:

نه پسر چه حرفیه؟ اون اوایل چند شب اینجا مونده بود. اما جاشون سوا بود تو اتاق. عطیه خودش حواسش هست.

پس برای چیه همه ی این کارا؟

آه میکشه:

فکر میکنی من نمیسوزم امیرعطا؟ مادر نیستی بفهمی چی میکشم. اما چیکار کنم؟ تصمیم خودشه. هیچ جوری کوتاه نمیداد. بارها باهاش حرف زدم. قسم دادم. گریه کردم. اما فایده نداره.

دستم و دور دهنم میکشم. آرام و مغموم میگه:

از این به بعد تنها کاری که از دستم برمیاد دعا برای خوشبختیشه. فاطمه ی زهرا پشت و پناه زندگیش باشه.

صدای پای کسی باعث میشه به پشت سر برگردم. عطیه حاضر و آماده از پله ها پایین میاد و سلام میده. با اخم سر تکون میدم. مامان میگه:

امیرعطا میرسونت آرایشگاه.

و بعد رو به من میگه:

آرایشگاه همین دو کوچه پایین تره. دور نیست ولی با ماشین ببرش. ماشین امیرحسین جلوی دره. کلیدا هم اون گوشه روی میزه. میتونی مادر؟

سر تکون میدم و سرد میگم:

پس تو ماشین منتظرم.

بیشتر از چند دقیقه منتظر نمیشم که در ماشین باز میشه و عطیه سوار میشه. بدون اینکه نگاهش کنم یا حتی چیزی بگم ماشینو روشن میکنم. سکوت کرده اما صدای ناخناش که مرتب روی کیف چرمش میکشه خبر از ناآرومی دلش میده. چرا نمیخواه بفهمه

که این لجبازی فقط به خودش آسیب میزنه؟

با تصمیمی آنی ترمز میزنم و به سمتش برمیگردم. با ترس نگاهم میکنه. عصبی میگم:

نمیخوای این مسخره بازی رو تمومش کنی؟

رو برمیگردونه و جوابی نمیده. کلافه دستم و دور دهنم میکشم و سعی میکنم آرام باشم.

_اگه ترست بخاطر آبروئه نیازی نیست بترسی. اسمی تو شناسنامه ات نیست. هنوز چیزی بینتون رسمی نیست. اما حتی اگر بودم فرقی برام نمیکرد. از حرف مردم نترس. خودم همه جوره هواتو دارم. نگاهش میکنم:

_الان منصرف بشی خیلی بهتره تا اینکه فردا با دو تا بچه ی قد و نیم قد. عطیه؟ با خودت لج نکن! سرشو پایین میندازه. قصد نداره چیزی بگه. همونطور آروم ناخن هاش و روی کیفش میکشه. چند دقیقه بی حرف نگاهش میکنم اما حتی برنمیگرده تو چشمام نگاه کنه. پوف کلافه ای میکشم و ماشینو راه میندازم:

_کدوم طرف باید برم؟

با صدایی گرفته جواب میده:

_کوچه ی دوم پیاده میشم.

دویست متر جلوتر جلوی کوچه ای که گفت ماشین و نگه میدارم. رو برمیگردونم تا پیاده شدنش رو نبینم. حق ندارم بیشتر از این مواخذه اش کنم وقتی تا به امروز نتونستم درد دلش رو بفهمم.

منتظر پیاده شدنشم اما به جاش صدای فین فینش و میشنوم. با تعجب سرم و برمیگردونم. سر پایین انداخته و اشکاش دونه دونه روی کیفش میچکه. حس میکنم قلبم داره زیر فشار له میشه. دستمو جلو میبرم و زیر چونه اش و میگیرم:

_ببینمت؟

نگاهم میکنه. انقدر مظلومانه که قلبم آتیش میگیره. لبخند غمگینی میزنم:

_برای چی گریه میکنی؟

دستش و پای چشماش میکشه:

_همیشه دلم میخواست دو تایی با هم تا یه جایی بریم. مثل همه ی برادر خواهرایی که میرفتن سینما ، شهربازی ، گردش...

لبخند غمگینی میزنه:

_قسمت امروز بود!

آه میکشم و چشمم و با درد باز و بسته میکنم:

_عطیه؟ میدونم برات کم گذاشتیم. همه جوره. هممون. اما جوابش این نیست. ما رو با بدبختی خودت تنبیه نکن. خودت و بیشتر از این از بین نبر.

چونه ش میلرزه:

_خیلی حالم بد بود داداش. دلم میخواست بمیرم. از دنیا بریده بودم. مرگ تو و لیلی برای هممون گرون تموم شد. جریان زندگی تو خونمون ایستاد.

نفس لرزونش و بیرون میده:

_با خودم فکر میکردم به عنوان دختر چیکار تونستم برای مامان ماهرخ بکنم؟ چقدر تونستم غم نبود تو رو از سینه ش کم کنم. من حتی بلد نبودم تسلیش بدم. براش کافی نبودم. انقدری نبودم. انقدری نبودم که دستش و بگیرم و چند دقیقه ای باهش حرف بزنم. دست خودم نبود. بلد نبودم باید چیکار کنم. حتی یکبارم نتونستم برم دست امیرحسین و بگیرم بگم شبا تنها گریه نکن. بیا با هم گریه کنیم.

نگاهم میکنه:

_خیلی تنها بودم داداش.

دستش و میگیرم:

_هر چی بود گذشت. بهت قول میدم ازین به بعد همه چی بهتر از قبل شه. همه جوره کنارتم عطیه. میدونم برای جبران دیره ولی..

من جبران نمیخواهم. اون موقع هم نمیخواستم. من فقط میخواستم باشم. میخواستم دیده شم. میخواستم حس کنم وجود دارم. هیشکی منو نمیدید. گاهی فکر میکردم نامرئی ام. گاهی میگفتم اصلا برای چی دارم اینجا زندگی میکنم؟ مثل یه روح که همه رو میبینه و هیشکی نمیبینتش!

به رو به رو خیره میشه:

با اومدن دنیز همه چی عوض شد. ازش خوشم نمیومد. چون انقدر خوب بود که با اومدنش همون یه ذره توجه هم نسبت به من از بین رفت. خیلی زود خودش و تو دل همه جا کرد. شد عزیز دل مریم و مامان. نازنین دوشش داشت. حتی علیرضا... اما میدونی چیه داداش؟ عجیبه که تنها کسی که برای اولین بار تو زندگیم داشت منو میدید دنیز بود. نگاهم میکنه:

دائم حواسش روم بود. موقع ناراحتی. موقع عصبانیت.. وقتی دلم گرفته بود. همیشه چشماش دنبالم بود. اولش فکر میکردم از روی فضولیه. فکر میکردم میخواد ازم آتو بگیره. باهش بد رفتاری کردم. بهش توهین کردم. کاری کردم ازم دور شه. اما من هر چی بیشتر ازش دور شدم اون بهم نزدیک تر شد. تنها کسی بود که حواسش بهم بود. بهم ارزش میداد.

لبخند بی اراده ای میزنم. موشِ فضولِ مهربون!

تو خیلی خوش شانسی داداش. بخاطر داشتن انسان فوق العاده ای مثل دنیز. کسی که انقدر زود میتونه لایه های شخصیتی طرف مقابلش و کشف کنه. غرور بیجا نداره. عزت نفسش انقدر زیاده که حتی با توهین و بدرفتاری هم از بین نمیره. نفس عمیقی میکشه:

دنیز بهم گفت حواسم باشه که چه چیزایی رو برای بچه ها هنجار میکنم. شاید اگه این حرفو نمیزد من هیچ وقت از خواب بیدار نمیشدم. میدونستم راهم اشتباهه اما داشتم ادامه میدادم. اما بعد از حرفای دیروزش..

تو چشمام خیره میشه:

دلم نمیخواد دیگه بخاطر بقیه زندگی کنم. میخوام خودمو دوست داشته باشم. دوست دارم نازنین و درسا هم خودشونو دوست داشته باشن. به خودشون احترام بذارن. برای خودشون ارزش قائل باشن.

دلم آروم میگیره. با لبخندی که حالا عمیق تره میگم:

پس تصمیمتو گرفته بودی!

اشکاش و کامل پاک میکنه:

دیشب آخر وقت به محمد زنگ زدم. همه چیو گفتم. گفتم که نمیتونیم با هم باشیم. میدونم که دل اونم پیش من نبود و فقط با اجبار خانواده ش میخواست تشکیل زندگی بده. میدونم دیر فهمیدم و همه رو تو دردسر انداختم ولی...

دیر نفهمیدی. وقتی فهمیدی که باید میفهمیدی. خدا رو شکر عطیه. میدونی تو این مدت چقدر خودخوری کردم. اینبار اون دستشو جلو میاره و دستمو میگیره:

یک عمر با باید و نبایدایی که دیگرون برام تعیین کردن زندگی کردم. دو تا برادر داشتم اما میترسیدم بهشون نزدیک شم. هیچ وقت نتونستم محبتتون رو اونجوری که باید داشته باشم. ولی میخوام از امروز برای خودم زندگی کنم داداش. جوری که خودم دوست دارم. بخاطر دل خودم!

دستشو بالا میارم. سر انگشتاشو میبوسم و میگم:

شک نکن که تو لایق بهترین اتفاقای دنیایی.

لبخند میزنه. ماشینو روشن میکنم و میگم:

پس زودتر بریم خونه و همه رو از بلا تکلیفی در بیاریم؟

با بغض سر تکون میدهد.

وقتی به خونه میرسیم و مریم عطیه رو پشت سرم میبینه ، چهره اش از ترس مثل گچ دیوار میشه. جلو میاد و میگه:

_ چرا برگشتی پس؟ چیزی شده؟

عطیه چیزی نمیگه. دستمو دور شونه اش میندازم و اونو به خودم فشار میدم:

_ مراسمی در کار نیست!

دنبال حرفم بچه ها و دنیز هم از آشپزخونه بیرون میان. عطیه تو سکوت با پر روسریش بازی میکنه. مریم میگه:

_ وا یعنی چی؟ چی شده مگه؟

به عطیه نگاه میکنم و همراه با لبخند گرمی میگم:

_ هیچی نشده. فقط عطیه تصمیم گرفته یکم بیشتر دختر این خونه بمونه.

هنوز جمله م کامل از دهنم بیرون نیومده که صدای جیغ نازنین بلند میشه. جلو میاد و محکم عطیه رو بغل میکنه:

_ عاشقتم عمه عطیه. میدونستم با اون محمد نجسب عروسی نمیکنی!

درسا از ته دل میخنده و دنیز با چشمایی که برق میزنه جلو میاد:

_ بهترین تصمیم و گرفتی. مطمئن باش!

عطیه قدرشناسانه نگاهش میکنه و سرش و تگون میده. مریم میگه:

_ یعنی دیگه امشب عروسی نداریم؟

دستم و تو جیب شلووارم میبرم و میگم:

_ میدونم همه کلی به زحمت افتادین. ولی این ذره ای از خوشحالیم برای تصمیم درست عطیه کم نمیکنه.

مریم جلو میاد و عطیه رو محکم بغل میکنه. صورتش و میبوسه و میگه:

_ هزار روز کار و خستگی فدای یه تار موی دخترمون. خدا رو شکر.

درسا هم جلو میاد و همراه مریم و نازنین عطیه رو بغل میکنه. نازنین با ذوق میگه:

_ آخ جون.. امشب به افتخار عروسی نکردن عمه عطیه تا صبح بیدار میمونیم و جوک میگیریم.

همه با صدا میخندن. به دنیز نگاه میکنم که سر کج کرده و با لبخند نگاهشون میکنه. هیچ کس به اندازه ی من از فرشته بودن این

موجود دوست داشتنی و عجیب مطمئن نیست. نفس راحتی میکشم و همزمان نگاهم تو چشمای گریون و پر از اشک مامان که

پشت سر بقیه روی ویلچرش نشسته قفل میشه.

#دویست_و_نود_و_هفت

"دنیز"

با به صدا در اومدن در اتاق ، خودکار و کاغذ رو یه گوشه میذارم و دستم و پای چشم های نم دارم میکشم:

_ بفرمایین.

در اتاق باز میشه و عطیه داخل میاد. با دیدنش لبخندی میزنم. به کاغذ کنار دستم نگاه میکنه و همونطور که جلو میاد میگه:

_ داشتی برای کی نامه ی فدایت شوم مینوشتی؟

میخندم:

_ هیشکی. یعنی خب...

آهی میکشم:

_ دارم سعی میکنم برای مامان نامه بنویسم. اما هرباری که مینویسم از نو پاک میکنم. راستش نمیدونم از کجا باید شروع کنم.

کنارم میشینه و با محبت نگاهم میکنه. توی این سه هفته ای که از بهم خوردن عروسی گذشته رابطه ی من و عطیه به حدی خوب شده که هر روز چند ساعتی رو کنار هم میشینیم و کلی درد و دل میکنیم.

هنوزم نمیخواهی به خونه تون زنگ بزنی؟

سرم و پایین میندازم:

حرفای بابام از گوشم بیرون نمیره. گفت زنگ زن. نذار بیشتر از این عذاب بکشیم.

فکر میکنی از ته دل گفت؟

شونه بالا میندازم:

نمیدونم. ولی فکر میکنم توی نامه بهتر بتونم همه چی رو بهشون بگم. هر چیزی که باید میدونست و بخاطر حمایت امیرعطا بهشون نگفتم. حالا که مشکل هویت امیرعطا هم حل شده و مشکلی براش پیش نمیاد..

دنیز؟ فکر نمیکنی بهتر باشه بعضی چیزا رو در رو بهشون بگی؟

سر تگون میدم:

نمیتونم. میترسم خیلی دیر شه. بعدم من ازشون انتظار ندارم کاری که کردم و درک کنن. اما حداقل اینجوری میتونم همه ی دلایلم و براشون توضیح بدم.

به پنجره نگاه میکنم و لبخند غمگینی میزنم:

وقتی که بچه بودم ، هر وقت احساس میکردم با کارام ناراحتشون کردم براشون نامه مینوشتم. همه چی رو توضیح میدادم. دلایلم رو. انگیزه م برای کاری که کردم رو.. مامان بعد اینکه میخوند میومد اتاقم. میگفت از اول هم میتونستی همه ی اینا رو آروم و رو در رو توضیح بدی. شاید بتونم امید داشته باشه الانم مثل اون زمونا حرفم و قبول کنن. شاید بشه یکم از ناراحتیشون کم کنم.

دستم و میگیره:

توی این مدت سعی کردی حال هممون و خوب کنی. اما دارم میبینم که خودت دیگه اون دختر شاد روز اول نیستی. ببخش که نمیتونم کاری برات بکنم.

لبخند میزنم:

کی میگه کاری نکردی؟ همین که هر روز غرغرام و گوش میدی و باعث میشی دلم سبک شه خودش کلیه!

دستم و میگیره و همراه خودش بلند میکنه:

پس پاشو بیا که کارت دارم.

قبل اینکه بتونم بپرسم چه خبر شده منو از اتاق بیرون میبره و تند تند از پله ها پایین میکشونه. پایین پله ها یهو دستی جلوی چشمم و میگیره و صدای نازنین و میشنوم که میگه:

آفرین عمه عطیه کارت عالی بود!

با خنده میگم:

اینجا چه خبره؟

به جلو هولم میده:

هیچی نگو فقط راه برو. خودم هدایت میکنم.

هیجان زده میشم. یعنی قراره با چی رو به رو شم؟ روی سکو با کمک عطیه دمپایی پام میکنم و وارد حیاط میشم. جایی رو نمیبینم اما عبورم و از کنار باغچه حس میکنم. چند قدمی که جلو میریم نازنین نگهم میداره و میگه:

آماده ای خاله دنیز؟

آماده م.

صدای باز شدنِ دری میاد. نازنین دستش و از جلوی چشمم کنار میزنه و یهو خودم و رو به روی انباری کوچیک ته حیاط میبینم که دیگه شباهتی به انباری نداره. دستم و جلوی دهنم میذارم و داخل میرم. فضای کوچیک داخلش و نور لامپ قرمز رنگ روشن کرده. آگراندیسوری همراه باقی وسایل روی میزهایی که چهار گوشه ی انباری گذاشتن قرار گرفته. دستم و جلوی دهنم میذارم و میگم:

_خدای من. چیکار کردین؟

وقتی برمیگردم نازنین و درسا و علیرضا رو همراه با لبخند گشادی بیرون انباری میبینم. چشمام پر از اشک میشه. با بغض میگم:

_اینجا برای منه؟

علیرضا میگه:

_هنوز کامل کاراش تموم نشده. میزهاش و خودم ساختم. بچه ها دیگه طاقت نداشتن میخواستن ببینیش!

قطره اشکی از چشمم پایین میفته. جلو میرم و درسا و نازنین و محکم بغل میکنم:

_شما بی نظیرین. میدونستین؟

عطیه از پشت سر میگه:

_اونی که بی نظیره تویی دنیز. تو این مدت خیلی به بچه ها لطف کردی. درکشون کردی. باعث شدی حرفشون شنیده شه. دغدغه

هاشون و گوش کردی. بچه ها خواستن یه کاری برات بکنن. با کمک و پیشنهاد امیرعطا اینجا رو درست کردن.

میوسمشون و دوباره می ایستم. پس امیرعطای نامرد هم تو این توطئه دست داشته!

نازنین میگه:

_خوشت اومد خاله دنیز؟ دیگه نیازی نیس بری عکسات و بیرون ظاهر کنی.

با چشمای پر از اشک لبخند میزنم:

_دیوونه این؟ مگه میشه خوشم نیاد؟

دوباره بغلشون میکنم و اینبار به درسای آروم نگاه میکنم:

_تو هم بله؟

آروم میخنده.

بله دیگه.

دستم و روی موهای بورش میکشم. کاش یکم بیشتر باهام حرف بزنه تا بتونم بفهمم تو دلش چی میگذره. این دختر انقدر توداره

که تقریبا هیچی از حسش نمیشه فهمید.

با باز شدنِ درِ خونه همگی سر میچرخونیم. اومدنِ امیرحسین اونم این وقتِ روز هممون و متعجب میکنه. نازنین به سمت امیرحسین

میدوه و میگه:

_سلام باباجون. خوش اومدی.

امیرحسین سرش و میبوسه و جلو میاد. عطیه میگه:

_سلام داداش. چی شده برا نهار اومدی خونه؟

رو به همه سلام میده و میگه:

_بیاین بریم تو. میگم بهتون.

به پشت سرش نگاه میکنم. خبری از امیرعطا نیست. نگران میگم:

_اتفاقی افتاده؟

چشماتش و رو هم میذاره:

_نه دنیزجان. بیاین داخل.

پشت سرش وارد خونه میشیم. مریم جلو میاد و سلام میده. همزمان از عطیه با چشم و ابرو میپرسه که چی شده. عطیه شونه بالا میندازه و پشت سر امیرحسین به پذیرایی میره.

امیرحسین کتش و روی دسته ی مبل میذاره و رو به مریم میگه:

_یه ساک سبک برای خودمون و بچه ها آماده کن. احتمالاً امشب راه بیفتیم سمت شمال.

مریم با تعجب میگه:

_شمال؟؟

سر تکون میده و به من نگاه میکنه:

_در جریانی که امروز جلسه دوم نوبت دکتر امیرعطا بود. دکترش توصیه کرده که برای کم شدن تنش های ذهنیش خصوصاً تو دوره ی درمان یه سفر چند روزه میتونه موثر باشه.

عطیه میگه:

_خب چرا همگی بریم؟ بهتر نیست دنیز و امیرعطا خودشون برن؟

_نه عطیه جان. امیرعطا انقدر سالم نیست که بتونه تنها بره.

جا میخورم. نمیدونم چرا ولی برنامه ریزی این سفر زیادی غیر منتظره به نظر میاد. آروم میگم:

_امیرعطا خبر داره؟

سر تکون میده:

_نگران نباش. الان با مجید تا جایی رفته ولی خبر داره. شما فقط آماده شید که شب راه بیفتیم. عطیه ساک مامان و هم خودت بند. همه ی داروهاش و لوازم مورد نیازش و بذار برایش تا معطل چیزی نمونه.

عطیه "چشم" ای میگه و مریم با همون چهره که شبیه یه علامت سوال گنده شده از پذیرایی بیرون میره. نزدیک مریم و میگم:

_آقای امیرحسین. گفتین با دکتر حرف زدین امروز. چیزی شده؟

لبخند خسته ای میزنه:

_نه.. خیالت راحت باشه. دکتر گفت روند درمان و خیلی خوب طی میکنه. برو لوازم سفر خودت و امیرعطا رو آماده کن زودتر. به هیچی هم فکر نکن!

هنوز جمله ش تموم نشده که نازنین با جیغ بلندی وارد اتاق میشه و با هیجان تو بغل امیرحسین میپره:

_باباجون عاشقتم. عاشقتمم بابایی. میریم شمال؟ وای.

امیرحسین همونطور که سعی میکنه دستش و از دور گردنش باز کنه میگه:

_آره بابا جان قراره بریم. ولی اگه اینجوری بخوای خفه م کنی بابایی وجود نداره که ببرتت شمال.

از بغلش بلند میشه و میگه:

_باباجون توروخدا درسا هم بیاد؟ توروخدا بابایی. فقط همین یکبار!

امیرحسین اخم میکنه:

_نه عزیزم. نمیشه.

_بابایی توروخدا. قول میدم مراقبتش باشم. باور کن. توروخدا بابا.

امیرحسین چند ثانیه به نقطه ای زل میزنه و یهو تو کمال ناباوری میگه:

_باشه. اگه پدربزرگش اجازه داد میتونه بیاد.

نازنین جیغ بلندی میکشه و از پذیرایی بیرون میره. احتمالاً میره تا خبر خوش و شخصاً به درسا بده. با تعجب میگم:

_درسا هم میاد؟

نگاهم میکنه و بی حرف سر تکون میده. چرا انقدر عجیب شده؟ لبخند دستپاچه ای میزنم و منم از پذیرایی بیرون میرم. وقتی وارد آشپزخونه میشم صدای حرف زدن عطیه و مریم و میشنوم. مریم میگه:
_ آخه انقدر یهویی؟ حداقل چند روز قبل میگفت که آدم آماده شه.
_ چه اشکالی داره؟ اتفاقا اینجوری بهتره.

_ کجاش بهتره دخترجون؟ دلم شور افتاد. امیرحسین اصلا اهل تصمیمای یهویی نیس. محاله بی برنامه ریزی کاری کنه.
جلو میرم و میگم:

_ پس شما هم مثل من فکر میکنین یه چیزایی این وسط عجیبه؟
به سمتم برمیگرده:

_ والا چی بگم دنیزجان؟ با این مردا صد سالم زیر یه سقف زندگی کنی باز انگار نمیشناسیشون. حالا مامان از حمام بیاد بهش بگم بینم واکنش اون چیه.
عطیه میگه:

_ مامان کی رو حرف داداش امیرحسین حرف زد؟ بعدم فکر کن مریم؟ ما چند ساله که مسافرت نرفتیم؟ برا روحیه هممون خوبه. دنیزم میتونه شمال و بیینه. خصوصا که اردیبهشته و اونجا الان مثل بهشته. وای چقدر خوب میشه.
مریم نفسی میگیره و میگه:

_ چی بگم. کمک کن این سیزی ها رو زود جا به جا کنیم بریم که کلی کار داریم. عمرا تا شب آماده شیم.
رو به من میگه:

_ تو هم برو لباسای خودت و شوهرت و بذار تو ساک و آماده شو دیگه. الکی اینجا وانستا.

سری تکون میدم و بیرون میرم. اما هنوز یه حسی توی دلم سنگینی میکنه یه جور دلشوره ی عجیب که میگه انگار این سفر زیادم معمولی نیست!

#دویست_و_نود_و_هشت

مسواک و لوازم بهداشتی امیرعطا رو هم توی ساک میدارم و زپیش و میبندم. مانتوی بهاره لیمویی رنگی رو که هفته ی پیش همراه عطیه و نازنین خریدم میپوشم و شال سفید رنگم و روی سرم میدارم. همراه با تموم شدن کارهام امیرعطا در و باز میکنه و میگه:
_ آماده ای؟

سر تکون میدم. به سرو پام نگاهی میکنه و نیمچه لبخندی میزنه:

_ اینا رو کی خریدی؟

شونه بالا میندازم:

_ یه هفته ای میشه. ولی از اونجا که هیچ جا نمیرم نشد بیوشمشون.

جلو میاد و دسته ی چمدون و میگیره:

_ متلک انداختی؟

میخندم:

_ تقریبا. باز خداروشکر که امیرحسین ترتیب یه مسافرت و داد. وگرنه میپوسیدیم توی خونه!

ریز نگاهش میکنم تا واکنشش و شکار کنم. ولی فقط نفس کشداری میکشه و چمدون و به سمت بیرون اتاق هدایت میکنه. همراهش میرم و آروم میگم:

_امیرعطا؟ جدی جدی چی شد فکر سفر به سرتون زد؟

سر تکون میده:

_باور کن منم نمیدونم. امیرحسین پیشنهادش و داد. منم رد نکردم.

نگاهم میکنه:

_دوست نداری بری؟

_چرا.. فقط برام جالب بود.

لب بالا میکشم. ظاهرا امیرحسین حتی به امیرعطا نگفته که این سفر پیشنهاد دکترش بوده. شایدم زیادی دارم حساسیت به خرج میدم. بیخیال دنیز. این اولین مسافرتت با امیرعطاست. چرا سعی نمیکنی به چیزای منفی فکر نکنی و حسایی خوش بگذرونی؟

نفس عمیقی میکشم و راهم و از امیرعطا جدا میکنم:

_تو با آسانسور برو. من پله ها رو ترجیح میدم.

پله ها رو دوتا یکی پایین میرم و روی پله ی آخر مریم و با چشمای گشاد شده میبینم. با خجالت پشت سرم و میخارونم. سری تکون میده و میگه:

_تو که اینجوری باشی من به دخترا چی بگم دیگه دنیزجون!

چشمکی میزنم:

_تو هر سن و سالی باید پر انرژی و شاد باشی.

با خنده سر تکون میده. کنارش وا میستم و میگم:

_بقیه کجان؟

به بیرون خونه اشاره میده:

_رو تراس منتظر امیرحسین. خدا کنه بتونه حاج صالح و راضی کنه تا ذوق بچه ها کور نشه. علیرضا که از حالا میگه اگه درسا نیاد منم نیام.

آروم میگم:

_این حاج صالح ، آدم بدی بوده؟

آهی میکشه:

_چی بگم دنیزجان. همه آدما یه وقتایی بد میشن . یکی کمتر. یکی بیشتر.. اما از تو چه پنهون؟ من هیچ وقت خوبی حاج صالح و ندیدم. همیشه عبوس و کج خلق و منفی نگر. بعد مرگ پسرش و اتفاقی که افتاد هم افسردگی شدید گرفت. با هیشکی حرف نمیزنه. انگار مرده و الکی زندگی میکنه.

ناراحت میگم:

_گناهی درسا.

نفس عمیقی میکشه:

_آره والا. از دست این زن و شوهر پیر بچه دق کرد دیگه. یه عمه ی جوون و با حوصله داشت که اونم پارسال رفت کانادا. بعد اون دیگه درسا تنها تر شد. حالا خدا کنه امیرحسین بتونه راضی شون کنه. بچه حال و هواش عوض شه!

هنوز حرفش کامل تموم نشده که زنگ خونه به صدا در میاد. دکمه ی آیفون رو میزنه و میگه:

_بیا. اومد. خدایا به امید تو!

از خونه بیرون میرم و روی سکو می ایستم. امیرحسین و از لای درختای کنار باغچه میبینم. انگار تنه‌است. ناامید میشم و میخوام رو برگردونم که سایه ی درسا رو هم پشت سرش میبینم. چشمام برق میزنه. نازنین یکی از جیغ های معروفش و میکشه و هر دو محکم همدیگه رو بغل میکنند. دلم برای معصومیتشون ضعف میره.

امیرحسین رو به جمع میگه:

_ آماده این؟ تا دیر نشده راه بیفتیم.

ماهرخ خانوم میگه:

_ همه تو یه ماشین که جا نمیشیم پسرم.

همزمان امیرعطا چمدون و کنار پام میذاره. امیرحسین رو به امیرعطا میگه:

_ تو و دنیز برین تو ماشین مجید. عطیه رو هم ببرین. من بقیه رو جا میدم تو رونیز!

ته دلم خوشحال میشم. پس عاطفه هم قراره بیاد. فکر کنم این متفاوت ترین و قشنگ ترین مسافرت عمرم بشه.

همراه امیرعطا به سمت ماشین مجید میریم. مجید با دیدنم از ماشین پیاده میشه. عاطفه هم..

با عاطفه دست میدم و رو به مجید میگم:

_ کم پیدا شدین آقای مجید؟

میخنده و دستی به چونس میکشه:

_ ما که همیشه مزاحمیم.

امیرعطا چمدون و پشت ماشین جا میکنه و اصرار عاطفه رو برای جلو نشستن رد میکنه. روی صندلی عقب کنار من میشینه و تقریباً بعد از نیم ساعتی که صرف جابجایی وسایل میشه راه میفتیم.

مجید نگاهی به پشت میکنه و میگه:

_ فقط قربونِ داداش. اون گردن دراز اگه بخواد تا شمال اینجوری صاف باشه باید زبونم لال سفر آخرت بریم. یکم خودت و سرُ بده پایین داداشم.

از تو آینه به من نگاه میکنه و ادامه میده:

_ والا به خدا این حق هممون و خورده دنیز خانوم. آخه قد هم صد و نود؟ چه خبره خب؟

میخندم و به امیرعطا نگاه میکنم. همونطور که از تو آینه با نگاهش برای مجید خط و نشون میکشه خودش و به پایین سرُ میده.

سرمو جلو میبرم و میگم:

_ چرا جلو نشستستی؟

تو چشمام زل میزنه و اونم مثل خودم آرام میگه:

_ میخواستم کنارت بشینم. ناراحتی؟

دلم هری میریزه. عاشق این محبت های زیرزیرکیشم. با خنده "نچی" میکنم که همزمان سرش و کج میکنه و سرش و روی شونه ام میذاره.

دلم پر میشه از پروانه های ریز و درشت که خودشون و به در و دیوار دلم میکوبن. وقتی امیرعطا باشه شمال که سهله. میتونم تا ته جهنم هم برم!

وقتی وارد شمال میشیم ، آب و هوای مرطوبش منو به شدت یاد استانبول و آب و هوای ساحلیش میندازه. همون نم. همون بو. شاید فقط یکم شرعی ترا!

وقتی ماشین تو حیاط ویلایی که امیرحسین میون راه اجاره کرد پارک میکنه ، بچه ها با هیجان پایین میپرن. پیاده میشم و با هیجان نگاه میکنم. یه حیاط کوچیک و خونه ی قدیمی و نه چندان بزرگ. مرد میانسال کلید و به امیرحسین میسپاره و میگه:

_این شما و این ویلا. شماره منو که داری داداشم. هر کاری داشتی صبح یا شب من در خدمتم. هر چند روزم خواستی بمون.
امیرحسین کلید و ازش میگیره:

_ممنون. فکر نمیکنم بیشتر از سه روز بمونیم.

مرد خداحافظی میکنه و از حیاط بیرون میره. متوجه مریم میشم که سعی داره ماهرخ خانوم و از ماشین پیاده کنه. فوری جلو میرم و کمکش میکنم تا روی صندلیش بشینه. با خستگی میگه:
_زننده باشی دخترم.

با کمک بچه ها و امیرحسین وسایل و داخل ویلا جا به جا میکنیم. همونطور که حدس میزدم یه خونه ی نسبتا کوچیکه. کوچیک تر از خونه ی امیرعطا. البته تعداد اتاق هاش زیاده. داخل اتاق ها سرک میکشم و سریع پنجره ها رو باز میکنم تا بوی نم بیرون بره. مریم میگه:

_چهارتا اتاق بیشتر نداره. فکر کنم باید خانوم آقا کنیم.

اخم ظریفی میکنم:

_خانوم آقا؟

میخنده:

_آره دیگه.. آقایون سوا خانوما جدا. نشنیدی؟

امیرعطا از پشت سر میگه:

_من و دنیز اتاق کنار آشپزخونه رو میگیریم. بقیه دیگه خودشون میدونن.

مجید میگه:

_لابد من و امیرحسینم قراره تو آشپزخونه بخوابیم. لامصب فقط تو زن داری؟

امیرحسین ساک آخرم توی ویلا میذاره و میگه:

_دعوا نکنین. دنیز و امیرعطا یه اتاق میگیرن. عاطفه خانوم و اقا مجید یه اتاق. مامان و عطیه و مریم میرن یه اتاق. اتاق بعدی رو

هم میدیم به نازنین و درسا. حله؟

مریم میگه:

_وا. پس خودت چی؟

با دیت به وسط هال اشاره میکنه:

_اینها.. پس این کاناپه ها برا چی ان؟ من و علیرضا اینجا میخوابیم.

مشغول حرف زدنن که امیرعطا چمدون و داخل اتاق میبره و بهم اشاره میده برم. دنبالش راه میفتم. در این اتاق بسته بود و ندیده

بودمش. امیرعطا پرده رو کنار میزنه و میگه:

_بیا اینجا.

نزدیک پنجره میشم. چشم ریز میکنم و میون تاریکی شب امواج دریا رو تشخیص میدم. با هیجان میگم:

_وای از اینجا دریا معلومه!

دستش و جلوی بینیش میذاره:

_هیس! لو نده که میان از چنگمون درش میارن.

جلو میرم و دستام و دور گردنش آویزون میکنم:

_میدونستی که وقتی هوام و داری خیلی بیشتر دوستت دارم؟

سرش و جلو میاره و نوک بینیش و به بینیم میچسبونه:

_زیاد دوسم نداشته باش. نمیخوام دوست داشتنت بد عادتت کنه.

نمیدونم چرا ولی حس خوبی از جمله نمیگیرم. همراه با بوسه ای که کنار گوشم میکاره خودم و عقب میکشم و لبخند کمرنگی میزنم. یهو یاد ساعت میفتم. از توی ساک ظرف داروی امیرعطا رو در میارم و میگم:

باید داروت و بخوری!

اخم میکنه. سری تکون میده و قرص و بی صدا ازم میگیره.

برم آب بیارم.

مچ دستم و میگیره و همزمان قرص و بالا میندازه:

نیازی نیست.

نگاهش میکنم و با محبت میگم:

نمیدونم برات سخته. اما چیزی نمونده امیرعطا. با دکترا همکاری کن که هر چی زودتر حافظه ت و به دست بیاری.

به بیرون خیره میشه:

قرصا منگم میکنن. وقتی میخورم حس میکنم ذهنم مال خودم نیست. یه سری چیزا قاطی هوش و حواسم میشن که..

دستش و لای موهایش میکشه:

توضیحش خیلی سخته!

جلو میرم و از پشت بغلش میکنم:

تو قوی تر از اونی که با این چیزا از پا دربیای. منم کنارتم. با هم از پس همه چی بر میایم امیرعطا!

سرش و کج میکنه و دستم و میگیره. چند ثانیه تو همون حالت میمونیم که همراه با بیرون دادن آهش میگه:

میرم بیرون یه سیگار بکشم. تو هم لباسات و عوض کن و بیا که امیرحسین اینا برگشتن شام و بخوریم.

سری تکون میدم و با ناراحتی بیرون رفتنش و نگاه میکنم. نمیدونم چرا ولی حس میکنم از وقتی که این دارو ها رو استفاده میکنه

یه جورایی ازم فراری شده. انگار از اینکه خلوت دو نفره داشته باشیم میترسه. نمیدونم... شایدم نظرم میاد و دلیلش چیز دیگه ایه.

سعی میکنم افکار منفی رو از خودم دور کنم. حداقل این چند روز رو نباید به این جور چیزا فکر کنم.

لباس هامو با یه بلوز نخی و شلوار کتان خنکی عوض میکنم و بیرون میرم. نازنین و درسا به محض دیدن من میگن:

خاله دنیز بدو بیا اینجا. داریم برنامه ریزی میکنیم برای این سه روز!

همه ی دلهره هام و یه گوشه دلم پنهون میکنم و کنارشون میشینم:

خب. من بگوشم.

نازنین کاغذ رو رو به روم میگیره:

نگاه کن. فردا اول میریم بازارچه. همه خریدامون و میکنیم. بعدش نهار میخوریم. بعد نهار میریم آبتنی. بعدم که هوا خنک شد با

ماشین تو شهر دور میزنیم. خوبه؟

درسا میگه:

نه خیر. پس جاهای دیدنی چی؟ رامسر کلی جای دیدنی داره. باید بریم بام.

با لبخند به مشاجره ی بچگانه شون گوش میدم. مریم کنارم میشینه و میگه:

سر دنیز و نبرین با حرفاتون.

روی موهای نازنین دست میکشم:

نه بذار راحت باشن.

نگاهم میکنه و همونطور که مچ پاش و میماله میگه:

_آخی.. پاهام داشت میترکید از درد. انقدر مسافرت نرفتیما ، طاقت این پنج شش ساعت راهم نداریم. مردم تا جنوب با ماشین میرن صداشونم در نییاد. حالا ما..

_منم زیاد مسافرت نرفتم. یعنی میشه گفت اصلا نرفتم. مثل خود تو.

با تعجب نگاهم میکنه:

_جدی میگی؟

سر تکون میدم:

_آره خب.. بابا و مامانم زیاد اهل مسافرت نیستن. مگر اینکه همایش پزشکی میشد تا منم همراه خودشون ببرن. اما بازم جز اتاق هتل چیزی نمیدیدم.

آه میکشم:

_اکثر فامیلای پدرم تو آلمانن. مامانم که همه کسش ایران بود. در کل هیچ وقت فرصت نشد مسافرت بریم. شاید خنده دار باشه ولی جز استانبول و چند تا شهر کوچیک اطرافش جایی رو ندیدم.

_یعنی مامانت ایرانم نمیومد به خانواده ش سر بزنه؟ خب چرا؟

پشت سرم و میخارونم:

_داستانش مفصله. یه روزی برات تعریف میکنم.

دستش و پشتم میذاره:

_عزیز دلم. عیبی نداره. ایشالا با امیرعطا همه جا رو میگردین. چه ایران چه ترکیه. فقط بهت گفتم که.. حواست باشه کار دست خودت ندی.

جلو میاد و آرام تر میگه:

_بچه که بیاد دیگه حریم نداری. دائم باید حواست به بچه باشه. مسافرت نمیتونی بری. از همه چی میمونی.

لبخند تلخی میزنم. من حتی نمیدونم آینده ی رابطه ی پا در هوام با امیرعطا قراره چجوری باشه.. اون وقت مریم حرف از بچه میزنه! دستش و روی دستم میذاره:

_پنج شیش سال اول بگرد. کیف کن. زندگی کن. بعدش بیفت به فکر بچه. از من که تجربه دارم بشنوا!

سرم و همراه با لبخند کمزنگی تکون میدم. مریم چقدر ساده ست. ساده و خوش خیال. کاش همه چی به اندازه ای که اون فکر میکنه راحت و ساده بود. کاش تنها دغدغه ی من و امیرعطا داشتن و نداشتن بچه بود!

غرق فکرم که صدای بلند مجید رشته افکارم و پاره میکنه. همراه امیرحسین از بیرون وارد خونه میشن:

_اینم از شام. مخصوص خانومای خسته و بی حال. ولی بد عادت نشینا. از فردا خبری از حاضری نیست.

مریم سریع از کنارم پا میشه و میگه:

_خوبه والا. ده سالی یکبار غذای آماده میخرین اونم با منت.

رو به عاطفه میگه:

_عاطفه جان بیا کمک کن برای این جماعت مذکر همیشه گرسنه سفره رو بچینیم. وگرنه با زبونشون ما رو میخورن.

عاطفه با خنده از جاش بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره. عطیه هم پشت سرشون میره. پا میشم تا منم کمکشون کنم که امیرحسین میگه:

_چند لحظه میتونم باهات حرف بزوم؟

با تعجب نگاهش میکنم و سر تکون میدم. وارد اتاقی میشه و بعد از ورود من در و میبندد. نمیدونم چرا استرس میگیرم. آرام میگم:

_چیزی شده؟

نگاهم میکنه و بعد از کشیدن نفس بلندی میگه:

"امیرعطا"

صبح زود با حس تکون خوردن چیزی زیر بینیم چشم باز میکنم. صدای خنده ی ریز دنیز و میشنوم و سرم و عقب میکشم. یه دسته از موهاش تو دستشه و با شیپنت میخنده. چشمم و میمالم و جفت دستاش و میگیرم:

_از جونت سیر شدی که با دم شیر بازی میکنی؟

_پاشو دیگه. مثلا اومدیم مسافرتا!

نیم خیز میشم و کش و قوسی به تنم میدم:

_مگه ساعت چنده که اینجوری جیغ و داد میکنی؟

_هشت صبح. تا صبحونه بخوریم و بریم بیرون میشه نه. باید زمانبندیمون درست باشه که بتونیم از مسافرت لذت ببریم دیگه! تیشترتم و تنم میکنم و از روی تخت بلند میشم. اگه تا فردا هم باهاش بحث کنم حریف بلبل زبونی هاش نمیشم. میخوام از کنارش بگذرم که با نگرانی میگه:

_کجا؟

خیره نگاهش میکنم:

_اگه اجازه بدی میرم سر و روم و بشورم.

لبخند سرسری میزنه و چیزی نمیگه. نگران و مضطربه. اینو میتونم از کارهاش به خوبی بفهمم. وقتی شبا بارها از خواب میپره و چک میکنه کنارش باشم، یا وقتی بیرونم مدام به گوشیم پیام میده و میپرسه کجام. این نگرانی ها رو هیچ کس به اندازه ی من درک نمیکنه.

چند مشت آب به صورتم میزنم و توی آینه به خودم نگاه میکنم. زیر چشمام گود افتاده. احتمالا عوارض قرص هاییه که استفاده میکنم.

دستم و به صورتم میکشم. ته ریشام حسابی بلند شدن. کاش قبل اومدن از تهران اصلاحشون میکردم. دستی بهشون میکشم که یهو یه صحنه جلوی چشمام روشن میشه و دیدم و تار میکنه. سرم و با دست میگیرم اما نمیتونم صدای توی سرم و خاموش کنم. "میشه ریشات و کوتاه نکنی؟ اینجوری قیافت مردونه تره. امیرعطا کوتاهشون نکن خب.. وقتی ریش میذاری اصلا نشون نمیده که هجده سالته. انگار بیست و چند ساله ای!"

سرم و بین دستام میگیرم و از درد خم میشم.

"پس ریش بلند دوست داری آره؟"

_نیا سمتم. وای عطا برو عقب. مامان ماهرخ میشنوه!

_بذار بشنوه. محرممی. زنمی"

صدای خنده ها و جیغش که توی سرم میپیچه، درد همه ی عضلات سرم و فلج میکنه. چند مشت دیگه آب تو صورتم میکوبم. درست نمیشه... این حمله ها که هر روز دارن به نوعی تکرار میشن انگار قرار نیست هیچ وقت تموم شن. سرم و زیر شیر آب میبرم. صداها کمتر و کمتر میشن. دوباره میتونم صدای شرشر آب روشویی رو بشنوم. یا حتی خنده ی بلند بچه ها رو از توی حیاط! یه نفس عمیق میکشم و تو آینه به خودم نگاه میکنم. طی این هفته صحنه های زیادی رو از گذشته به خاطر آوردم.. اما نمیتونم هیچ کدومشون و کنار هم بذارم. انگار یه چیزی بینشون کمه. چیز مهمی که اونا رو به هم متصل میکنه.

یاد حرف دکتر میفتم:

"امیرعطا جان ، میخوام باهات رو راست باشم. عکس ها و نوارهای مغزی که از شما گرفتیم نشون میده که آسیب چندانی به مغزت وارد نشده. یا اگر آسیبی بوده طی مدت زمان بهبود پیدا کرده. اینکه هنوز نمیتونی گذشته رو بخاطر بیاری از نظر من یه مقدار هم بخاطر خودته. شما نمیخوای گذشته رو بخاطر بیاری. اگر میخواستی و خودت همت میکردی خیلی زودتر ، شاید در عرض چند ماه این اتفاق میفتاد. متأسفانه این واکنش به قسمتی از نیم کره ی مغزی شما مرتبطه که به صورت کاملاً ارادی از به یاد آوردن خاطرات شما سرباز میزنه. هر بار که میخواد چیزی یادتون بیاد به جای فشار وارد کردن به اون قسمت و عقب روندن اتفاقات چند نفس عمیق بکشین و آرام باشین. سعی کنین به ذهنتون مسلط باشین و اجازه بدید ذهن تا جایی که میتونه برای یادآوری اتفاقات پیش بره. همکاری شما تو روند بهبودیتون تاثیر صد در صد داره آقای صولت!"

دستی به صورت خیسیم میکشم و بیرون میرم. چند نفس عمیق میکشم. باید آرام باشم. باید بتونم. بخاطر خودم. بخاطر خانواده م. بخاطر دنیز...

_عمو حالتون خوبه؟

درساست که نگران نگاهم میکنه. دستم و جلو میبرم و روی سرش میکشم:

_آره عمو!

محتاطانه میگه:

_چرا سرتون خیسه؟

لبخندی میزنم و آب موهام و با دست میگیرم. وقتی از کنارش میگذرم هنوز نگران نگاهم میکنه. وارد ویلا میشم و میبینم که همه دور سفره ی صبحانه وسط خونه جمعن. مجید میگه:

_به شادوماد بالاخره دل از تالار فکر کند. شادوماد بیا بشین کنار خانومت که چشم حسودا در بیاد.

به دنیز نگاه میکنم. علی رغم لبخند روی لباس چشماش نگرانه. میدونم میدونه که چقدر حالم خرابه. بی صدا جلو میرم و کنارش میشینم. امیرحسین از سمت دیگه م میگه:

_حالت خوبه؟

سوالی که این روزها خیلی بیشتر از قبل میشنوم و دردی ازم دوا نمیکنه. به سختی سر تکون میدم و کره رو روی یه تکه نون میمالم. مریم با هیجان میگه:

_من که میگم اول بریم بازار. وای که دلم میلرزه برا لباس محلی های سر جاده ها. بریم کلی برا بچه ها خرید کنیم. بعد میتونیم باقی جاها رو بریم.

عطیه میگه:

_اتفاقاً به نظر من اول بریم کاخ شاه. حیفه دنیز اونجا رو نبینه. برا بازار رفتن که فرصت همیشه هست.

_وا؟ خب اونجا هم میریم. مگه قراره نریم؟ حالا یکم دیرتر!

صدای جر و بحثشون شون حالم و خراب میکنه. نمیفهمم چرا ذهنم انقدر خسته ست و انقدر زود از جمع و سر و صدا خسته میشم. حس میکنم اگه از جام بلند نشم همه ی محتویات معده م و بیرون میریزم. لقمه رو کناری میدارم و با گفتن "بخشید" از جام پا میشم. میشنوم که مریم از پشت سر میگه:

_وا چی شد یهو؟

و دنیز به دفاع از من میگه:

_هیچی. یکم بی حوصله ست این روزا.

توی حیاط میشینم و سیگاری روشن میکنم.

هنوز یه پک بیشتر نزددم که سیگار از لای دو انگشتم برداشته میشه. دنیز لقمه ی بزرگی رو جلوم میگیره و میگه:

_سیگار که صبحانه نمیشه!

کلافه دستم و دور دهنم میکشم:

_میل ندارم دنیز.

کنارم میشینه:

_مربای توت فرنگیه ها. دوستش داری!

برمیگردم و بی حوصله میگم:

_تو از کجا میدونی من مربای توت فرنگی دوست دارم؟

لب هاش کش میاد:

_میدونم. بخاطر تو یه ظرف کوچیک آوردم که صبحا بخوری!

دلَم براش ضعف میره. با وجود بی میلی لقمه رو از دستش میگیرم و گازی ازش میزنم. با خنده میگه:

_یواش. مراقب باش شیره لباست و به گند نکشه.

آروم تر میگه:

_حالا خوبه اشتها نداشتیا!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

_اثرات همنشینی با یه پر خور خپله.

سرش و روی شونم میذاره:

_یه گاز هم به این پر خور خپل میدی؟ بوی خیلی خوبی داره!

لقمه رو جلوش نگه میدارم. گاز کوچیکی ازش میزنه و میگه:

_هومم. عالیه. حاضرم همش و خودم بخورم!

با بدجنسی همه ی لقمه رو توی دهنم میدارم و نگاهش میکنم. چشماش از خوشحالی برق میزنه. تازه متوجه کلکی که بهم زده

میشم و سرش و با محبت بغل میکنم. توی بغلم نفس بلندی میکشه و میگه:

_حالا خیالم راحت شد!

#سپید

بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن توی بازار و خرید و گشت و گذار ، خانوم ها برای برگشت به ویلا رضایت میدن. وسایل و نایلون

ها رو توی اتاق میدارم و بیرون میام. مجید همونطور که روی کاناپه ولو شده آروم میگه:

_یعنی دهنم صاف شد. چطور میتونن به این همه چیز یکجا علاقه داشته باشن؟

خنده ام میگیره. وقتی یاد دنیز می افتم که از غرفه ی کلاه فروشی یهو به مغازه ی بدلیجات فروشی میپرید و بعد سر از مغازه ی

لباس فروشی در می آورد، میتونم حس مجید و خیلی خوب درک کنم. کنارش میشینم و میگم:

_فکر کنم به اندازه ای خسته شده باشن که امروز رو بیخیال بیرون رفتن شن!

دستشو پشتم میزنه:

_زیاد میزون نیستی تو این روزا مهندس. کلافه ای.

کج خندی میزنم:

_چجوری میزون باشم؟ حس میکنم تو مخم جنگ جهانی سومه.

یه دونه از قرص هامو تو دهنم میندازم و ادامه میدم:

_این لعنتی رو هم که میخورم حالم خراب تر میشه.

به ظرف دارو نگاه میکنه و میگه:

_به دکترت گفتم؟

سر تکون میدم:

_گفت طبیعیه. همیشه کاریش کرد.

پوف کلافه ای میکشه و بالشی زیر سرش میذاره:

_اگه جای تو بودم میگرفتم تخته گاز میخوابیدم. اگه اینان که خودشون بلدن چجوری به خودشون خوش بگذرونن.

همزمان با گفتن حرفش آرنجشو روی چشماش میذاره و میخوابه.

از کنارش بلند میشم. بی اختیار از خونه بیرون میرم و مسیروم رو به سمت دریا تغییر میدم. وقتی به خودم میام رو به روی آب

نشستم. روی یه تخته سنگ بزرگ که موج ها باهاش برخورد میکنن و به عقب برمیگردن. نمیدونم چه مدته به جزر و مد موجا زل

زدم که حضور کسی رو کنارم حس میکنم. وقتی سر برمیگردونم و درسا رو میبینم جا میخورم. لبخند ملایمی میزنه و میگه:

_مزاحمتون شدم؟

کنار میرم تا پیشم بشینه.

_معلومه که نه!

با مکث کنارم میشینه. از بغل نیم رخش و نگاه میکنم. یه کلاه حصیری بزرگ که تازه از بازار خریده روی سرشه و باقی موهاش و

باد تکون میده. این دخترچه بین خاطرات تار و ذهنم از همه چیز واضح تره. با اون موهای فر و چشمایی که حس میکنم اون وقتا

خندون بودن و حالا نیستن.

سرم و میچرخونم و سنگی تو آب میندازم. آروم از کنارم میگه:

_عمو وقتی منو میبینن ناراحت میشین؟

نگاهش میکنم و با اخم میگم:

_معلومه که نه.

_آخه هر وقت به من نگاه میکنن چشاتون یه جور خاصی میشه. حس میکنم دیدن من ناراحتتون میکنه.

دستم و کلافه دور دهنم میکشم:

_نه عزیزم. چرا باید ناراحت بشم؟

سکوت میکنه و بعد چند ثانیه میگه:

_هیچی از من یادتون نمیداد؟

به موجای دریا خیره میشم:

_فقط میدونم یه مدل شکلات بود که خیلی دوسش داشتی. درسته؟

با هیجان به سمتم برمیگرده:

_عمو یادتونه؟

سر تکون میدم:

_کم و بیش.

نگاهش میکنم:

_ولی به کسی نگوا!

_مامانم یادتونه؟

دستی که برای پرتاب سنگ هوا برده بودم خشک میشه. نگاهش میکنم. مظلومانه نگاهم میکنه و پلک میزنه. نمیدونم چرا ولی جوابشو نمیدم. آروم و مغموم میگه:

_من اون موقع ها زیاد بزرگ نبودم. اما یادم میاد که چقدر مامانم و دوست داشتنیم. منم خیلی دوست داشتید.

حس میکنم قفسه سینم برای قلبم تنگ شده. دستی به سر و سینه ام میکشم. درسا ادامه میده:

_همه چی خوب بود. یادمه که خوب بود. اما بابای من همه چیو خراب کرد. زندگی شما رو خراب کرد. باعث شد مادرم بمیره!

چشمام و با درد میبندم. به سختی برمیگردم و دستم و روی موهاش میکشم:

_سعی کن فراموشش کنی!

با آرامشی که تو نگاهش بهم خیره میشه:

_میدونم شما از چی میترسین. شما هم مثل علیرضا و بقیه میترسین قلب من پر از کینه و نفرت بشه. اما من از هیشکی متنفر

نیستم. حتی از پدرم. حس میکنم هیچ حسی بهش ندارم. اصلا هم برام مهم نیست که بخاطر کارهایی که کرده اعدام شده.

قلبم از تصور دردی که میکشه مجاله میشه. به خودم فشارش میدم و به دریا خیره میشم:

_تو از من خیلی قوی تری درسا. میدونستی؟ حداقل سعی کردی با درد کنار بیای!

_میتونم ازتون یه خواهشی بکنم؟

نگاهش میکنم:

_حتما!

کامل به سمتم برمیگرده:

_کمکم کنین از اینجا برم. عمو.

اخم میکنم:

_بری؟ برای چی؟

نفس عمیقی میکشه و درست مثل یه دختر بالغ بیست و چند ساله با جدیت به افق خیره میشه.

_جایی که عمم هست. کانادا!

جا میخورم. درسا میخواد از اینجا بره؟

نگاهم میکنه:

_نمیدونم چرا. نمیدونم چجوری.. اما حس میکنم شما میتونین کمکم کنین. دلم میخواد رو پای خودم بایستم. دلم میخواد خودم

زندگی خودم و بسازم. دوست ندارم دل کسی برام بسوزه. از حس ترحمی که تو نگاه اطرافیانمه متنفرم.

_پدربزرگت میدونه میخوای بری؟

سر تکون میده:

_اون اصلا بود و نبود من براش فرقی نداره. مریضه. صبح تا شب تو اتاقش رادیو گوش میده. بعضی وقتا عکس مامان لیلی رو نگاه

میکنه گریه میکنه. بعضی وقتا با عکسش حرف میزنه. مامانی میگه افسرده ست.

بعد یکم مکث میکنه:

_ولی مامانی راضیه. عمه نسترن هم راضیه برم پیشش.

دستم و دور دهنم میکشم:

_من نمیدونم چی باید بگم. دوست نداری با علیرضا و نازنین بمونی؟

پاهش و تاب میده:

_علیرضا بهترین دوست منه. نازنینم. اما اونا نمیتونن منو درک کنن. عمو من دوست ندارم مثل مامانم یه عمر تو خونه ی یکی دیگه زندگی کنم. دلم میخواد درس بخونم. برای خودم کسی بشم. واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم. سرش و پایین میندازه:

_این شهر پر از خاطرات بده. هر جا رو نگاه میکنم مامان لیلی رو میبینم. دیگه براش گریه نمیکنم ولی دلم براش تنگ میشه. علیرضا همیشه بهم میگفت باید بتونی با غمت کنار بیای. اگه نتونی زمینت میزنه. اگه زمینت بزنه دیگه هیچ وقت نمیتونی پاشی! موهای تنم از شنیدن حرفاش سیخ میشه. این دختر کی انقدر بزرگ شد؟ انقدر پخته و انقدر عاقل؟ بلا تکلیف نگاهش میکنم. با حالت خاصی نگاهم میکنه و میگه:

_خاله عطیه گفت بابابزرگ و راضی میکنیم. شما هم کمک میکنین؟ تو چشاش زل میزنم:

_واقعا دوست داری بری؟ سر تکون میده. نفس عمیقی میکشم و دستم و دور شونه ش میندازم:

_پس میتونی روی کمک منم حساب کنی. ممنونم عمو عطا. سرش و بالا میاره:

_میدونستی هنوزم مثل اون موقع ها خوش قلب و مهربونی؟ تلخندی میزنم. خوش قلب و مهربون! جای شکرش باقیه که تو ذهن یه نفرم شده همچین چیزی بوده باشم! صدای جیغ نازنین باعث میشه هر دو به عقب برگردیم. همونطور که همراه دنیز به سمت ساحل میاد میگه:

_اینجایی نامرد؟ دو ساعته دارم تو ویلا دنبالت میگردم. درسا از کنارم پا میشه و به سمتش میره. همزمان دنیز میاد و آروم کنارم میشینه. سرش و بالا میکنه و میگه:

_چه هوای آفتابی و قشنگی! از جام پا میشم:

_یکم قدم بزنیم؟ سر تکون میده. همپاش روی شن ها راه میرم و به حرفای درسا فکر میکنم. دنیز نگاهم میکنه و میگه:

_به چی فکر میکنی؟ بی هوا جواب میدم:

_به اینکه یه دختر سیزده ، چهارده ساله خیلی بهتر از منه سی و چند ساله تونسته زندگی رو درک کنه. با همه ی پستی و بلندی هاش!

به مسیری که درسا و نازنین رفتن نگاه میکنه:

_درسا رو میگی؟ خیلی توداره. خیلی راحت میشه فهمید که این دختر چه شعور بالایی داره! سنگ جلوی پام و شوت میکنم:

_میخواد بره! با تعجب نگاهم میکنه:

_کجا؟

_کانادا. پیش عمه ش. دوست داره مستقل زندگی کنه. میگه میخوام درس بخونم برای خودم کسی بشم!

_آفرین بهش. پس اون شب تو اتاق در این باره با عطیه حرف میزدن! از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

یعنی میگی رفتنش به صلاحشه؟

نفس عمیقی میکشه و جلوم می ایسته. همونطور که عقب عقب میره میگه:

هر آدمی خودش تعیین کننده سرنوشتشه. بزرگ یا کوچیک. درسا شاید در ظاهر کوچیک باشه ، ولی تجربه های تلخ زندگیش باعث شده خیلی زودتر از اونی که باید بزرگ شه. تو شرایط مختلف قرار گرفته. انواع چیزها رو تجربه کرده. مسلما اگه دوست داره بره یعنی میدونه که این رفتن باعث رشدش میشه.

نفس بلندی میکشم:

به نظر منم رفتنش خیلی بهتر از موندنش. خودش میگه نمیخوام مثل مامانم جایی زندگی کنم که بهش تعلق ندارم.

می ایسته و دستم و میگیره:

امیرعطا.. میدونم به چی فکر میکنی. اما باور کن تنها تو مسئول سرنوشت لیلی نبودی. نگاه کن به درسا. شرایط خیلی بدتری داشت. اما خودش داره یه چیزایی رو میخواد! داره برا یه چیزایی میجنگه!

رو به دریا می ایستم و دستام و توی جیبم میذارم:

با همه ی اینا.. من معلم خوبی نبودم. شاید اگه بودم همه ی این اتفاق های وحشتناک نمی افتاد!

با شک نگاهم میکنه. بعد چند دقیقه میگه:

امیرعطا؟ تو این مدت چیزی به خاطر نیاوردی؟

دستم و دور شونه ش میندازم و همونطور که به سمت ویلا هدایتش میکنم میگم:

بهتره برگردیم. دور زدن تو بازار انقدر خسته م کرده که میتونم یه روز کامل بخوابم!

بدون اینکه اعتراضی کنه دستش و دور کمرم قفل میکنه و باهام همپا میشه.

سر شب ، خستگی و بی حوصلگی و بهونه میکنم و خیلی زود ، وقتی همه برای قدم زدن به سمت ساحل میرن خودم و روی تخت میندازم. شقیقه هام و با دست میمالم و سعی میکنم آرام باشم. دکتر گفته بود که دارو ممکنه بی قرار و کلافه م کنه. اما حس میکنم بین همه ی شب ها ، هیچ شبی مثل امروز بی قرار و نا آرام نبودم. شاید دلیلش چیزاییه که صبح بخاطر آوردم. شاید حرفای درسا. شاید قرار گرفتن تو یه محیط جدید. نمیدونم! هر چی که هست ، حالم و بدجور گرفته.

به پهلو میشم و چشم میبندم. سعی میکنم بخوابم اما موفق نمیشم. میخوام دوباره برگردم که دستی پشتم و لمس میکنه. با تعجب برمیکردم و رو به دنیز میگم:

نرفتی؟

کامل روی تخت میشینه:

وقتی تو نیستی خوش نمیگذره یولداش!

لبخند زیرپوستی میزنم و بازوم و برای تکیه سرش آماده میکنم. خودش و تو بغلم جا میکنه و آرام میگه:

امیرعطا میدونم حالت خوب نیس. شاید دیگه بودن من هم کنارت بی اثر باشه. ولی منو ببخش که نمیتونم تنهات بذارم.

تو چشماش خیره میشم. این دختر حتی تو بدترین حالم برای دردم درمونه. موهاش و از روی صورتش کنار میدم و میگم:

تنهایی به این نتیجه ها رسیدی؟

چشماش و میبندد:

حس میکنم ازم فراری شدی!

سرش و میبوسم:

اشتباه حس کردی.

دست خودم نیست. از روزی میترسم که حافظه ت و به دست بیاری. نمیدونم اون وقتم همین حسای خوب و بهم داری یا نه.

آب دهنم و با زور قورت میدم. بهش نمیگم که این ترس شب و روزم و ازم گرفته. آروم میگم:

_نگران نباش!

نگاهم میکنه:

_همیشه همینو میگی. هیچ وقت نمیگی نترس همچین اتفاقی نمیفته. نمیگی حسم بهت تغییر نمیکنه! نمیگی دوسم داری! نفس بلندی میکشم. نمیدونم دقیقا چی میخواد بشنوه. ولی حس میکنم که اونم به اندازه ی من ناآرومه. چشمام و میبندم و بوی عطر تنش و توی ریه هام میکشم. مگه میشه همچین موجودی رو دوست نداشت؟ کسی که فرار ازش غیر ممکنه و بالاخره یه جایی در مقابلش کم میاری!

کامل به سمتش برمیدرم و به لب هاش خیره میشم:

_خودت که میدونی حسم بهت چیه. چرا همیشه سعی میکنی بر عکسش و ثابت کنی؟

مغموم میگه:

_چون هیچ وقت چیزی به زبون نیاوردی.

سرم و جلو میبرم و لب هاش و آروم میبوسم. دستم و دور تنش حلقه میکنم و کنار گوشش آروم میگم:

_چو دانی و پرسى سواست خطاست!

#سپید_و_یک

با ترس چشم هام و باز میکنم و سعی میکنم نفس های منظم بکشم. این کابوس ها انگار هیچ وقت قرار نیست دست از سرم بردارن. نیم خیز میشم و دستی به پیشونی خیسم میکشم. بعد چند لحظه یهو متوجه فضای خالی کنارم میشم. به ساعت گوشیم نگاه میکنم. هفت صبحه! پس دنیز کجاست؟

از جام بلند میشم و تیشترتم و میپوشم. در اتاق و باز میکنم اما خبری از علیرضا و امیرحسین هم نیست. یعنی چی! این وقت صبح کجا رفتن؟

همونطور که به سمت اتاق مامان میرم بلند میگم:

_امیرحسین؟ دنیز؟ عطیه؟

هیچ صدایی نییاد. چند تقه به در میزنم و در اتاق و باز میکنم. تختا مرتبه و اتاق خالیه.

اتاق های دیگه رو هم باز میکنم. همه خالی ان. همینطور که وارد محوطه حیاط میشم شماره ی دنیز و میگیرم. تلفنش خاموشه. شماره ی امیرحسین و میگیرم و باز همون صدا تو گوشم میپیچه.

"مشترک مورد نظر خاموش میباشد. لطفا بعدا تماس بگیرید"

قلبم به تپش میفته. کجا میتونن رفته باشن؟ اونم بدون اینکه به من خبر بدن!

وارد خونه میشم و لباسام و میپوشم. از ویلا بیرون میزنم و سمت دریا میرم. با اینکه این وقت صبح لب آب رفتنشون غیر منطقیه ولی باز به سمت آب میرم. ساحل خلوته و خبری ازشون نیست. دستم و دور دهنم میکشم. استرس همه ی جونم و گرفته. با مجید تماس میگیرم و با کمال تعجب میبینم که تلفن اونم خاموشه. خدایا.. چیکار باید بکنم؟

روی یه تخته سنگ میشینم و سرم و بین دستام میگیرم. مغزم میخواد منفجر شه. چرا حس میکنم این دلشوره ی لعنتی برام آشناست؟ یکی از قرص ها رو از خشاب بیرون میارم و میخورم. یکی از آرامبخش هایی که دکتر گفته بود فقط وقتی خیلی ناآروم بودی بخور!

مغزم به جایی قد نمیده. دنیز کسی نیست که خبر نداده جایی بره. محاله بدون من جایی رفته باشه. حتما اتفاقی افتاده. شک ندارم یه چیزی شده.

عین دیوونه ها لب ساحل راه میرم. به امیرحسین زنگ میزنم. به دنیز. به مجید. به عطیه. نه یکبار، صدبار! مگه ممکنه تلفن همشون همزمان خاموش باشه؟ نمیدونم چقدر تو همون حال منتظرشون میمونم. یک ساعت، دو ساعت یا بیشتر. متوجه گذر زمان نیستم. فقط میدونم هر دقیقه مثل یه سال میگذره و هرچی بیشتر میگذره این دلشوره ی لعنتی نابودترم میکنه. تو همین حال و هوام که یهو پیامی از یه شماره ی ناشناس به گوشیم میاد. سریع بازش میکنم:

"دنیز پیش منه. اگه میخوای سالم ببینیش بیا به آدرسی که میگم"

قلبم می ایسته. با همون حال داغون با شماره تماس میگیرم اما تماسم و رد میکنه. تایپ میکنم:

"کی هستی"

به ثانیه نمیکشه که جواب میاد:

"یکی که میخواد کار نیمه تموم سهراب و تموم کنه"

نفسم تو سینم حبس میشه. کار نیمه تموم سهراب؟ کدوم کار؟ کدوم سهراب؟ به صفحه ی گوشی خیره میشم و یهو صدایی توی گوشم فریاد میزنه:

"یه آدرس برات میفرستم. دقیقا همونجایی که نوشته پیاده میشی. نه جلوتر، نه عقب تر. در ضمن، تنها بیا. البته اگه دوست داری برای آخرین بار زنده ببینیش"

سرم گیج میره. انقدر شدید که تعادل و از دست میدم و چند قدم عقب میرم. انگار توی سرم سیخ داغ فرو میکنن. تو همون حال به صفحه ی گوشیم نگاه میکنم. پیام دوم رسیده:

"صد متر بالاتر از ویلا یه جاده ی خاکی هست. همون و برو بالا تا تهش و کنار آب بندون منتظر باش. یادت باشه تنها بیای!"

دهنم خشک میشه. این بی شرف کیه؟ چیکار میتونه با دنیز داشته باشه؟ حالا با این درد لعنتی که امونم و بریده چجوری باید راه برم؟

از جام بلند میشم. با مشت چند بار به شقیقه م میکوبم و به سمت ویلا میدوم. انقدر تند میدوم که از نفس میفتم. به دور و برم نگاه میکنم. نصف بیشتر جاده ی خاکی رو اومدم. خم میشه و دستم و به زانوم میگیرم تا نفسی تازه کنم. دوباره همون صدا توی گوشم میپیچه:

"بهت گفته بودم برمیگردم.. سهراب هیچ کاری رو نیمه تموم نمیداره"

با هر دو دستم محکم به شقیقه م میکوبم و نعره میکشم:

_خفه شو.. خفه شو.. خفه شو لعنتی..

دوباره راه میفتم. با نفس های نصفه و نیمه و دردی که میدونم اینبار تا جونم و نگیره ول کنم نیست تا آخر مسیر خاکی میدوم. به آب بندون میرسم. دور تا دورم و نگاه میکنم و بلند میگم:

_کجایی لعنتی؟

نفس کم میارم. دستم و روی سینم میدارم تا راه نفسم فقط یکم بازتر شه. شماره رو دوباره میگیرم. اما باز تماسم و رد میکنه. با همه ی وجود فریاد میکشم:

_خودت و نشون بده بی همه چیز!

یهو یه دردی توی کل سرم میپیچه که با همیشه فرق داره. چیزی که باعث میشه تماما تعادل و از دست بدم و روی زانو بیفتم. با هر دو دستم محکم سرم و نگه میدارم. صحنه ها اینبار با سرعت بیشتری به ذهنم هجوم میارن و صداها واضح تر میشن.

"من میترسم امیرعطا. اگه سهراب تو ترکیه هم پیدامون کنه چی؟

"امیرعطا چرا بین این همه گل برام رز زرد خریدی؟"

"میدونم همیشه برات کم بودم. اما من با همه ی این کم بودنم عاشقانه دوستت داشتم امیرعطا. حتی یه ثانیه هم تو زندگیم نبوده که به تو فکر نکنم"
سرم و تگون میدم. نه! نه این امکان نداره.

"من هیچ وقت ازش خوشم نیومد. همیشه فقط تحملش کردم. صدای مزخرفش رو. گریه های گوش خراششو. اون نگاه مثل گربه ی ضعیف و حال بهم زنشو"

"نمیدارم بهتون آسیبی برسه. بهت قول میدم لیلی. تا من زنده م هیچ کس نمیتونه آسیبی به تو و درسا برسونه. اجازه نمیدم"
کامل روی زمین میفتم. صحنه ها مثل نمایش فیلم های پشت سر هم روی یه پرده ی بزرگ از جلوی چشمم میگذرن. آروم آروم همه چی رو بخاطر میارم.. همه چی رو.. تمام روزهای گذشته رو. از همون اول اول تا...
یهو ذهنم قفل میکنه. مثل دینام پر قدرتی که یهو از کار میفته. صدای گوشم میپیچه:
"میپریم.. نزنیش.. میپریم!"

چشمای خیس و اشکیش جلوی چشمای تارم واضح و واضح تر میشه و یه انفجار بزرگ توی مغزم رخ میده.
ناباور زمزمه میکنه:

_لیلی.. نه.. نمرده. لیلی نمرده. امکان نداره..

از جام بلند میشم و به سمت راهی که اومدم میرم. باید لیلی رو پیدا کنم. باید اون صخره رو پیدا کنم. هنوز همونجاست. منتظر منه. نمیدارم بیره. بهش اجازه نمیدم.

با چنان سرعتی میدوم که انگار پاهام مال خودم نیستن. کسی از پشت دستم و میکشه. به سمتش برمیگردم. امیرحسینه. با حالتی هیستریک و غیر معمولی میگم:

_لیلی.. لیلی اونجاست. میخواد بیره. میخواد از صخره بیره!

دستم و نگه میداره و اشک میریزه:

_امیرعطا..

سعی میکنم دستم و از دستش بیرون بکشم ولی اجازه نمیده. داد میکشم:

_ولم کن بی شرف. ولم کن بی وجدان. میگم لیلی اونجاست. حالت نیست؟ منتظر منه.

با صدای بلند گریه میکنه اما دستم و رها نمیکنه. دست دیگه م هم از پشت سر قفل میشه. به پشت برمیگردم و مجید و میبینم. چرا نمیفهمن دارم میمیرم؟ چرا ولم نمیکنن؟ مجید ناراحت نگاهم میکنه و میگه:

_به خودت بیا امیرعطا. آروم باش. خواهش میکنم.

عقب هلش میدم. انقدر محکم که چند متر اون طرف تر روی زمین میفته. میرم جلو و نعره میکشم:

_تو مثلاً رفیقمی؟ دارم بهت میگم لیلی اونجاست. لبه اون صخره. میخواد بیره پایین. چرا ولم نمیکنین؟

امیرحسین از پشت سر داد میکشه:

_لیلی مرده. مرده میفهمی؟ هشت سال پیش مرده!

عقب عقب میرم:

_نه نمرده. لیلی نمرده.. امکان نداره..

قلبم بین اون همه تکاپوی وحشتناک یهو از کار میفته. جوری که دیگه تپیدنش و حس نمیکنم. لیلی دستاش و باز میکنه و خودش و از صخره پایین میندازه. داد میکشم و پشت سرش خودم و توی آب میندازم اما سرم محکم به یه تیکه سنگ برخورد میکنه و مزه

ی خون تو کل دهنم پر میشه. منگ میشم. جریان آب بالا و پایینم میکنه. همینطور که دارم کم جون میشم بالاخره میبینمش. لای موج ها دست و پا میزنه. صدام میکنه. میتونم صداش و بشنوم. دستم و براش دراز میکنم اما دستم بهش نمیرسه. بعد همه جا تاریک میشه. تاریکی لیلی رو میبلعه. تاریکی لیلی منو میبلعه!

موج افتاده به تنم. مثل همون موجی که بردم به ناکجا اباد و کشیدم وسط فراموشی آباد و بدبختی! می لرزم! مٹ بدن شکسته و ترسیده ی لیلی درست لحظه ی اخری که افتاد! یخ می زنم! مثل آدمی که داره می میره... می شکنم... می شکنم... می شکنم... لیلی بخاطر من مُردا!

روی زمین میشینم و به یه نقطه خیره میشم. لیلی مرده... لیلی من. بخاطر من.. برای نجاتِ جون من... صدای امیرحسین از دور میاد. انگار از ته همون آباس که تکونم میده:

_امیرعطا یه چیزی بگو.. تورو خدا.. امیرعطا..

شونه هام و تکون میده. قلبم تکون می خوره... لیلی مرده... بخاطر من... چند ضربه به صورتم میزنه . لیلی مرده... لیلی من... وای بر من!...

سرمومی کوبم روی زمین سختی که انگار ته دنیاست و انگار یه گردان ادم می خوان نگهم دارن! ولی همونه. همون یه ضربه! بالا میارم دنیارو. خودمو بالا میارم. مردم یا زنده؟ لیلی مرده! ...

لب می زنن و نمی فهمم چی میگن! نگاهشون میکنم. دنیا روی سرم خراب شده. اینجا برای من ته خطه. ته خط زندگیم. با همون یه ذره جونی که هنوز توی تنمه لب میزنم:

_کاش می شد بمیرم!

#سیصد_و_دو

"دنیز"

با دست و پاییی که به شدت میلرزن ، به مردی نگاه میکنم که جلوی چشمم داره آب میشه و ذره ذره جون میده. اشکام تند و پشت سر هم پایین میریزن و قلبم با آخرین سرعت تو سینم بالا و پایین میپره. امیرعطا روی زمین. سرش روی زمین. چرا سرش و بالا نمیاره؟ چرا تکون نمیخوره؟ شونه هاش میلرزن. مجید و امیرحسین دو طرف شونه هاش و گرفتن و میخوان بلندش کنن اما حتی یه ذره هم از جاش تکون نمیخوره.

نکنه چیزیش بشه.. با ترس جلو میرم که دستی نگهم میداره. سربرمیگردونم. مریم اشکاش و پاک میکنه و با بغض میگه:

_قول دادی دنیز!

سر تکون میدم و با گریه میگم:

_نمیتونم مریم. نگاهش کن. داره جون میده.

بغلم میکنه و سرم و روی شونه ش نگه میداره:

_بهش اجازه بده دنیز. بذار خودش کنار بیاد.

میون هق هقی که تو بغل مریم میکنم سرم و دوباره برمیگردونم. مرد من ، همه ی دنیای من ، زندگی من داره جلوی چشمام خودش و از بین میبره و کاری از دست من بر نمیاد.

نمیتونم بی تفاوت باشم. نمیتونم از دور نگاهش کنم. تحمل دیدن زمین خوردنش و ندارم!

مریم و کنار میزنم و با همه ی قدرتی که دارم به سمت جاده ی خاکی میدوم. لرزش شونه های امیرعطا و سرش که پایین افتاده رو واضح تر میبینم و هزار بارِ دیگه میمیرم.

قدم لرزونی پیش میذارم و لب میزنم:

_امیرعطا..

سرش و بالا نمیاره. حتی نگاهم نمیکنه. به جای اون مجید جلو میاد. بی توجه بهش جلو میرم و دوباره صداش میکنم:

_امیرعطا؟

مجید جلوم می ایسته و دیدم و میبندم.

_دنیز خانوم؟ خواهش میکنم همراه مریم برگردین ویلا. ما پیششیم.

با دست کنارش میزنم اما بازو هام و میگیره و با اخم وحشتناکی بهم زل میزنه:

_خواهش کردم دنیز. برگرد ویلا!

چونم میلرزه.

_حالش خوب نیست آقای مجید. حالش خوب نیست.

چشماش و چند لحظه میبندم و با صدای شکسته میگه:

_خوب میشه. الان برو!

فقط با اشک نگاهش میکنم. منو به عقب هدایت میکنه:

_خواهش میکنم!

مریم از پشت دستم و میگیره:

_بیا قربونت برم. بیا بذار امیرحسین و مجید آرومش کنن.

لبم و گاز میگیرم. نمیتونم نگاهم و ازش بگیرم. چرا سرش و بالا نمیاره؟ اصلا صدام و شنید؟ خدایا این چه دردیه؟ چه جور دردیه

که اینجوری به زانو درش آورده؟

همونطور که نگاهم روی قامت شکسته و زمین خورده ش ثابت مونده ، دستم کشیده میشه. مریم بازوم و میگیره و منو کشون کشون

سمت ویلا میبره. اما روحم اونجاست. کنار همون گوشماهی شکسته و بیرون افتاده از دریا که حالا از همیشه تنها تره!

مریم برام یه لیوان آب قند درست میکنه. جلوم میگیره و میگه:

_بخور قربونت برم من. رنگ به رو نداری.

سرم و تکون میدم:

_نباید میومدم. بهش قول داده بودم تنهانش نذارم. نباید تنهانش میداشتم.

کنارم میشینه و دستش و روی اشکام میکشه:

_دنیزجان. قربونت برم من. تو این شرایط از دست تو هیچ کاری بر نمیاد. هممون ناراحتیم. همه داغونیم. اما این درد و باید تنها تو

خودش حل کنه.

دستام و جلوی دهنم میذارم و با استرس خودم و تکون میدم. با استرس زمزمه میکنم:

_پس چرا نمیاد؟ چرا نمیارنش؟

شونه م و میماله:

_قوی باش دنیز. تو باید الان قوی تر از همیشه باشی. اگه تو هم بخوای خودت و بباری دیگه امیرعطایی نمیمنه. متوجه هستی چی

میگم؟

نگاهش میکنم و با بغض سر تکون میدم.

از کنارم پا میشه و با نگرانی میگه:

_میرم داروهای مامان و بدم. انقدر توی ماشین گریه کرد که حالش خراب شد.

با صدای گرفته میگم:

_ کجاست؟

ناراحت به اتاقی اشاره میکنه:

_ خوابیده توی اتاق. عاطفه پیششه.

_ بچه ها برنگشتن؟

آه میکشه:

_ نه. به عطیه گفتم یکم بیشتر تو بازار چه بگردونشون. بچم درسا بیاد امیرعطا رو تو این حال ببینه دق میکنه.

دستش و جلوی دهنش میذاره و همونطور که سعی داره گریه ش و کنترل کنه وارد اتاق میشه.

استرس امونم و میبره. به سمت در ویلا میرم. در حیاط بازه اما خبری از امیرعطا نیست. چشمام و میبندم و دستام و جلوی قلبم مشت میکنم.

خدایا خواهش میکنم. خودت مراقب امیرعطا باش. خودت بهش صبر بده. بهش نیرو بده.

وقتی امیرحسین ازم خواست به اتاق برم تا باهام حرف بزنه حدس زده بودم که باید در مورد امیرعطا باشه. اما حتی از گوشه ی ذهنم نمیگذشت که موضوع تا این حد مهم و حیاتی باشه. یکبار دیگه حرفاش و با خودم مرور میکنم:

"دنیزجان، شمال اومدن یهویی ما با برنامه ریزی قبلی بود. خبر داری که دکتر امیرعطا دیروز باهام صحبت کرد. دکترش معتقده فراموشی امیرعطا نباید انقدر طول میکشید. گفت این مقاومتی که دهنش نسبت به یادآوری گذشته نشون میده یه جور واپس زدگی برای نشخوار خاطراته. امیرعطا میتونه خاطراتش و به یاد بیاره. اما با دهنش همکاری نمیکنه. ترس باعث شده بطور ارادی توانایی یادآوری خاطراتش و از دست بده.

دکتر گفت تو همچین شرایطی که بیمار خودش قصد همکاری نداره، یه شوک، یه اتفاق و یه صحنه سازی شبیه به اتفاقاتی که منجر به فراموشی شده میتونه کمک کننده باشه. من تو این مورد از آرمان کمک گرفتم. کسی که تو اون شرایط همراه امیرعطا بود و یه چیزایی یادشه. میخوام یه جورایی صحنه رو دوباره بازسازی کنم. ولی با شدت کمتری. تنهایی نمیتونم از پشش بر پیام دنیز. باید بهم قول بدی قوی باشی. هر اتفاقی افتاد، هر چی شد کنار امیرعطا بمونی. مثل قبل. میتونی؟"

نفسم و با استرس بیرون میدم. اگه همه چیز جوری که دکتر گفت پیش نره چی؟ اگه امیرعطا بدتر شد چی؟

با بهت به یه نقطه زل میزنم. اگه نخواست دیگه منو ببینه چی؟

دقیقه ها و ساعت ها با این فکرهای وحشتناک که عین خوره مغزم و میخورن توی حیاط رژه میرم. بالاخره بعد از یه مدت طولانی در خونه باز میشه. مجید و امیرحسین داخل میان اما امیرعطا همراهشون نیست. با ترس جلو میرم:

_ پس امیرعطا کجاست؟

چشم های امیرحسین پف کرده و قرمزه. با صدای بم و گرفته ش میگه:

_ میخواد تنها باشه.

_ یعنی چی تنها باشه؟ تو این شرایط؟ اگه بلایی سر خودش بیاره چی؟

میخوام از کنارشون بگذرم که دستم و میگیره. با خواهش نگاهم میکنه:

_ جای دوری نیست. کنار دریاست. بذار تنها باشه دنیز. بعد سال ها این حق و داره که برای چیزی که از دست داد عزاداری کنه.

با جمله ی آخرش دستم سست میشه. همه ی اراده م برای رفتن از بین میره. حق با امیرحسینه. امیرعطا باید خودش کنار بیاد. من تا امروز کنارش بودم. تا هروقتی که بخواد کنارش هستم. اما این شرایط چیزی نیست که من بتونم درکش کنم. هیچ کس نمیتونه درک کنه تو اون لحظه ها چی کشیده! باید خودش از پشش بر بیاد. باید تو خودش حلش کنه. باید تنها باهاش کنار بیاد.

با پاهایی که عین وزنه سنگین شدن به داخل ویلا برمیگردم و یه گوشه تو خودم جمع میشم. حس میکنم آخر دنیا شده. یا نه.. دنیای من به انتها رسیده. دنیای من!

عاطفه از اتاق بیرون میاد و آروم میگه:

_ماهرخ خانوم بالاخره خوابید. ولی باید زودتر برگردیم تهران. شاید نیاز به دکتر داشته باشن.

امیرحسین آروم و گرفته جواب میده:

_امروز برمیگردیم.

مریم کنار امیرحسین میشینه و با صدای لرزونی میگه:

_الهی بمیرم براش. دکتر نگفت کی حالش خوب میشه؟ اگه دیگه همیشه اینجوری باشه چی؟ اگه نتونه باهاش کنار بیاد..

امیرحسین جوابش و نمیده. فقط سرش و به پشت مبل تکیه میده و با حال خرابی به سقف خیره میشه.

مجید بعد از چند دقیقه میگه:

_هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.

عاطفه میگه:

_بهتر نبود همراهش میموندی؟

سر تکون میده و چیزی به بزرگی گردو تو گلوش تکون میخوره:

_میخواست تنها باشه. بودن ما کمکی نمیکرد. ما فقط میتونستیم کنارش باشیم و شکستنش و ببینیم. غمش انقدر بزرگه که..

آهی میکشه و دستش و روی پیشونیش میکشه. حرفاشون ته دلم و خالی میکنه. هیچ کس نمیفهمه که دارم چی میکشم. که تو

دلم و ذهنم با چیا دست و پا میزنم. تو زندگییم برای بار اوله که انقدر میترسم. تا حد مرگ میترسم..

مجید سر برمیگردونه و نگاهم میکنه. دلسوزی و ناراحتی رو توی نگاهش میبینم. با همون لحن ناراحت میگه:

_ممکنه امیرعطا مدت ها نتونه با این غم کنار بیاد دنیاز خانوم. باید خودتون و برای هر عکس العملی آماده کنین!

سرم و به سختی تکون میدم و سعی میکنم با زور چند تا جمله بگم:

_من قول دادم کنارش بمونم. تا هر وقتی که خودش بخواد.

مریم میگه:

_بد به دلت راه نده عزیزم. امیرعطا الان عذاره. درد میکشه. این ربطی به تو و حسی که نسبت به تو نوب دلشه نداره. وقتی با این

غم کنار اومد همه چی مثل قبل میشه. همه با هم باید صبوری کنیم و قوی باشیم. باید به امیرعطا کمک کنیم!

صدایی که از حیاط میاد، باعث میشه توجه هممون به همون سمت جلب شه. مریم میگه:

_یعنی بچه ها اومدن؟

امیرحسین و مجید سریع از جاشون بلند میشن و به سمت حیاط میرن. پشت سرشون میرم. چیزی نمیبینم اما میشنوم که مجید

بلند داد میکشه:

_امیرعطا..

قلبم از سینم بیرون میپره. وقتی به حیاط میرسم جز دود و گرد و خاکی که در اثر حرکت لاستیکای ماشین روی سنگ ریزه های

کف حیاط ایجاد شده چیزی نمیبینم. مریم میگه:

_یا امام هشتم. امیرعطا بود؟!

امیرحسین با استرس دستش و لای موهاش میکشه و رو به مجید میگه:

_با ماشین تو رفت!

مجید مشت محکمی به دیوار میکوبه:

_لعنتی. سوئچ روی ماشین بود.

ضربان وحشتناک قلبم آروم و آروم تر میشه. انقدر که دیگه صدای قلبم و نمیشنوم. حس میکنم سرم گیج میره. بدنم تحلیل میره.

امیرعطا رفت!

رفت و منو اینجا جا گذاشت. چرا دلم بهم می‌گه که این رفتن تکلیف خیلی چیزها رو مشخص میکنه؟

#سپید_و_سه

سرم و به شیشه‌ی ماشین تکیه میدم. تموم لحظه‌هایی که با امیرعطا گذروندم مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشن. چطور میتونم همه‌ی این روزها، تک تک این خاطره‌ها که ذره ذره‌ی جونم شدن و فراموش کنم؟ قلبم از داخل میلرزه. چرا همش دارم به بدترینش فکر میکنم؟ چرا دلم بهم می‌گه دیگه هیچی مثل اولش نمیشه؟

بغضم و قورت میدم و برای خودم تکرار میکنم. امیرعطا عزاداره. داره درد میکشه. لحظه‌های سختی رو میگذرونه. همه‌ی این روزای بد بالاخره تموم میشن. دوباره میرسه روزی که با اون اخم جذابش و چشمایی که با همه‌ی ابهتش مقابل من میخندن بهم نگاه میکنه. چینی به بینیش میده و می‌گه: "موش فوضول"

اشک روی گونم و با پشت دست پاک میکنم. مریم شونه م و میگیره و می‌گه:

_خوبی عزیزم؟

سرم و تکون میدم. نمیتونم دروغ‌هایی که به خودم می‌گم و باور کنم. دلم خیلی بیشتر از اینا برای دیدن امیرعطا بی تابه. از آینه به امیرحسین که در حال رانندگیه نگاه میکنم و می‌گم:

_هنوز گوشیش خاموشه؟

سرش و کلافه تکون میده.

_نگران نباش. پیداش میشه.

ماهرخ خانوم که جلو نشسته با گریه می‌گه:

_کجا پیداش میشه؟ وقتی با اون حال رفت.. مادرش بمیره براش. خدایا چرا جون من و همون موقع نگرفتی که این روزا رو نبینم؟
مریم سریع می‌گه:

_مامان جان زبونتون و گاز بگیرین. اخه این چه حرفیه؟ اینم در نظر بگیرین که امیرعطا الان حافظه‌ش و به دست آورده. همه جا رو بلده. اصلا شاید جایی نرفته خونه ست!

امیرحسین شماره‌ای رو میگیره و بعد چند ثانیه می‌گه:

_مجید به بچه‌ها سپردی؟ آره خوب کاری کردی. توکل به خدا. ما چیزی نمونده برسیم. باشه فعلا.

گوشی رو قطع میکنه و می‌گه:

_مجید به بچه‌های شرکت زنگ زده و سپرده. اگه بره اونجا خبر میدن.

مریم می‌گه:

_پشتمون؟

_نه.. گفت راننده بخاطر بچه‌ها آرام میره. پنجاه تایی از ما عقبن.

از توی آینه به من نگاه میکنه:

_جایی نیست که فکر کنی رفته باشه؟

سرم و تکون میدم و خفه زمزمه میکنم:

_نه.. یعنی نمیدونم.

مریم بازوم و میماله:

_باشه عزیزم. ناراحت نباش. پیداش میشه.

نفس لرزونم و بیرون میدم و به سختی سر تکون میدم.

همین که به خونه میرسیم امیرحسین متوجه ماشین مجید که جلوی در پارک می‌شه و میگه:

_ماشین اینجاست. یعنی خونه ست؟ خدایا شکر!

پیاده میشیم و هر کدوممون با دلهره شروع به گشتن به نقطه از خونه میکنیم. من با سرعت از پله ها بالا میرم و با آخرین امید در اتاق خوابمون و باز میکنم. اتاق همون شکلیه که قبل رفتن بود. ملافه ی روی تخت حتی یه چین کوچیک هم نخورده. این یعنی حتی پاش و توی این اتاق نداشته. مینالم:

_کجایی امیرعطا؟

مریم در و باز میکنه:

_اینجا هم نیست؟

سرم و چپ و راست میکنم. آهی میکشه و میگه:

_دلم روشنه دنیز. برمیگرده!

هنوز جمله ش تموم نشده که عطیه میگه:

_بیاین اینجا. کمد اتاق مامان بهم ریخته س. داداش واقعا خونه بوده!

نمیفهمم خودم و چجوری از پله ها پایین میندازم. با سرعت وارد اتاق ماهرخ خانوم میشم و میبینمش که با پر روسریش اشک چشمش و میگیره. به کمد باز و بهم ریخته ش اشاره میکنه و میگه:

_اومد همه ی آلبومای عکس و برد.

تکیه م و به دیوار میدم تا زمین نخورم. آلبوم عکس! احتمالا دنبال عکسای لیلی بوده... خدایا بهم نیرو بده. چطوری باید با همچین چیزی بجنگم؟ اصلا با چه حقی با یاد کسی که یه زمانی همه کس امیرعطا بوده بجنگم؟

حس میکنم دیگه تو خونه هوایی برای نفس کشیدن نیست. دستم و رو قلبم میدارم و از اتاق بیرون میرم. لبه ی سکو میشینم و به آسمون نگاه میکنم. امیرعطا کجایی؟ پیدات کنم، فقط یه خبر ازت بگیرم. بعدش حتی اگه پسم بزنی برام مهم نیست.

سرم و بالا میارم و یهو ذهنم جرقه ای میزنه. امیرحسین از پشت خونه سر میرسه و میگه:

_اگه میری پشت نرو. همه جا رو گشتم.

بی توجه بهش جلو میرم. از کنار باغچه رد میشم و خودم و به انباری میرسونم. در نیمه بازش دلم و به تکاپو میندازه. خدایا اشتباه نکرده باشم.

آروم در و هل میدم و یهو با دیدن صحنه ی رو به روم ذره ذره ی وجودم آب میشه.

امیرعطا پایین نشسته. با همون سر پایین افتاده و شونه های خمیده. اطرافش و تو بغلش پره از عکس های ریز و درشت. بین تاریکی و روشنی چهره ی لیلی رو تشخیص میدم که تو تک تک عکس های اطرافش خودنمایی میکنه. زانوهایم میلرزه. تصور عمق دردش از درکم خارجه. چجوری باید آرومش کنم؟ اصلا مگه همچین دردی آروم میشه؟

جلو میرم و کنار عکس ها زانو میزنم. یکی شون و برمیدارم. لیلی موهایش و خرگوشی بسته. هم سن و سال دراست. چشم های سیاهش برق میزنه و سعی داره لبخندش و توی عکس پنهون کنه. نمیدونم چرا ولی حس میکنم عکاس این عکس امیرعطاست. عکس و کنار میدارم و به امیرعطا نگاه میکنم. یه عکس میون دستاشه و مثل دیوونه ها بهش زل زده. آروم میگم:

_امیرعطا؟

هیچی نمیگه. انگار که اصلا صدام و نمیشنوه. میشینم و به میز چوبی تکیه میدم. تو همین چند ساعت به اندازه ی چندین سال شکسته شده. نفسی میگیرم و میگم:

_باهام حرف بزن امیرعطا. میدونم غمت انقدر زیاده که با گفتنش آروم نگیری، ولی اگه یه چیزی بگی راحت تر باهات کنار میای.

جوابم و نمیده. تپش های قلبم از ترس یکی در میون میشه. آروم دستم و جلو میبرم و روی دستش میذارم. تکون خفیفی میخوره و سرش و بالا میاره. با دیدن چشم هاش ته دلم خالی میشه. چشمش انقدر سرخ و ترسناکه که آدم و به وحشت میندازه. نگاهم میکنه و با همون حال عجیبش لب میزنه:

_تنهام بذار!

آب دهنم و قورت میدم و میگم:

_امیرعطا من..

_بهت گفتم تنهام بذار!

نعره ش انقدر بلنده که چهار ستون تنم و میلرزونه. ناباور نگاهش میکنم. به چشم هاش. به چین و چروک کنار صورتش. حس میکنم با تنفر نگاهم میکنه.

عکس و کناری میذاره و با صدای خش دارش میگه:

_حرف حالت همیشه نه؟ مثل همیشه نفهمی!

پلکم میپره.

_برو از اینجا دیز. تنهام بذار. دست از سر من و زندگیم بردار. بذار نفس بکشم. دستت و از روی گلوم بکش! قلبم میشکنه. صدای شکستنش گوشم و کر میکنه و هر تیکه ش یه جا از وجودم می افته.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر میخوره و پایین می افته. اما هیچی از حالت سرخ و پر از تنفر چشمش کم نمیشه:

_جلوی تو دیگه اون آدم سابق نیست. اون امیرعطا که میگفت دست از سرم بردار و براش موش میدووندی مرد. دلسوزی ها و نصیحت هات و بردار و از زندگیم برو بیرون. من هیچی ندارم که بخوام به تو و زندگیت بدم.

با همون زانوهای سست از جام بلند میشم. تعادلیم و از دست میدم و چند قدم عقب میرم. با آخرین توانی که دارم میگم:

_باشه. تو الان حالت خوب نیست.. من درک میکنم که..

_تو هیچی رو درک نمیکنی!

از جاش بلند میشه. یکی از عکس ها رو برمیداره و به طرفم میاد. انقدر عقب میرم تا پشتم به در بسته میخوره. با دستایی که به شدت میلرزه به عکس اشاره میکنه:

_میدونی این کی بود؟ خبر داری؟

عکس و پایین میندازه. خم میشه و یه عکس دیگه برمیداره:

_خوب نگاهش کن. اینجا هشت سالشه. پیشونیش و نگاه کن. تو راه برگشت از مدرسه زخم شده. همون زخمی که بخاطر تلافیش از یه محله کتک خوردم!

عکس و پایین میندازه و مثل دیوونه ها یه عکس دیگه بالا میاره:

_اینجا چهارده سالشه. این گل سر روی موهاش میبینی؟ همونیه که همیشه پشت ویتترین مغازه ی سر کوچه بهش خیره میشد. برای تولدش خریده بودم. با همه ی چیزی که ته جیبم داشتم!

بغض خفه م میکنه. خم میشه و عکس دیگه ای برمیداره:

_اینجا تولد دوست عطیه ست. نمیخواست بره. میگفت همه از پدر و مادرش میپرسن. مسخره ش میکنن. سین جیمش میکنن. خودم بردمش. گفتم اگه کسی گفت بالای چشمت ابروئه فقط به خودم بگو!

عکس دیگه ای بالا میاره:

_اینجا همون جاییه که فهمیدم چقدر دوسش دارم. فهمیدم یه لحظه هم نمیتونم بدون اون باشم. عروسی امیرحسینه. نگاهش کن. خوب ببینش.

دستم و روی قلبم میذارم. صداش میلرزه:

_ همه ی اینا رو تو چند ساعت برات تعریف کنم؟ چجوری بگم که بفهمی لیلی کی بوده؟ چطور برات توضیح بدم؟ میخوای یه زندگی رو تو چند ساعت برات بریزم رو دایره؟ لیلی مرد که من زنده بمونم. کسی که تک تک زخم های روی تنش و با تاریخ هاش از برم بخاطر من بی عرضه ی احمق بیچاره مرد.
چونش میلرزه:

_ میخوای با همچین آدمی بمونی؟ کسی که عرضه نداشت از عشقش محافظت کنه؟ کسی که انقدر وجود نداشت که برای زن و بچه ش زندگی بسازه؟
به خودش اشاره میکنه:
_ بخاطر من؟
اشک دیدم و تار میکنه. مینالم:

_ نمیتونی در مورد خودت اینجوری حرف بزنی. تو ضعیف نیستی. تو بی عرضه نیستی.
قدمی به سمت میاد و عضلات صورتش و جمع میکنه:
_ برو دنیز. محض رضای خدا منو به حال خودم بذار. بذار به درد خودم بمیرم. من نه اون آدمی ام که عاشقش شدی ، نه اون اسطوره ای که ازم تو ذهنت ساختی! من هیچی نیستم . هیچی!
در انباری رو باز میکنه:

_ این درد برای خودم بسه. برای همه ی زندگیم بسه. نمیتونم مسئولیت یه درد دیگه دیگه رو روی دوشم با خودم بکشم. خواهش میکنم برو!
صدای بسته شدن در انباری درست جلوی صورتم ، هزاران بار توی سرم میپیچه. دستام پایین میفته و همه ی تنم یخ میزنه. به همین راحتی منو از زندگیش بیرون انداخت. به همین راحتی!
امیرحسین از پشت سر میگه:

_ دنیز؟ بهت گفته بودم الان وقت مناسبی نیست.
اشکام و با پشت دست پاک میکنم و برمبگردم. میخوام از کنارش بگذرم که راهم و سد میکنه:
_ تصمیم آنی نگیر دنیز. بهش فرصت بده با خودش و غمش کنار بیاد. اجازه بده چند روز بگذره. اون فقط به زمان نیاز داره. لبخند غمگینی میزنم و بی حرف از کنارش میگذرم. از پشت سر میگه:
_ قول داده بود تنهات نذاری دنیز!
به سختی نفس عمیقی میگیرم و لب هام و روی هم فشار میدم. شاید باید بیشتر فکر کنم. من و دلم و شکسته های غرورم.

#سایصد_و_چهار

آخرین وسایلم و هم داخل ساکم میذارم و زیپش و میبندم. قلبم سنگینه. به اندازه ای که انگار چندین کیسه سنگ توش خالی کردن. اما همین قلبی که داره زیر فشار سنگ ها له میشه و از دیروز تپش هاش یکی در میون شده بهم میگه که وقت رفتنه!
کنار پنجره می ایستم و برای بار هزارم پرده رو کنار میدم. امیرعطا هنوز توی اون اتاقکه. نیمه جون من ، هنوز تو اون انباری نمور و لا به لای عکس های لیلی داغداری میکنه. شاید اگر شرایط هر چیزی غیر از این بود ، با وجود همه ی حرف هاش هنوز میتونستم به موندن کنارش ادامه بدم. اما حالا..
اس ام اسی به گوشیم میاد. بی معطلی بازش میکنم:

"با اینکه ته دلم اصلا راضی نیست ولی اوکی کردم. فقط خواهش میکنم یکبار دیگه فکر کن دنیز"
آهی میکشم و تایپ میکنم:

"برای همه چی ممنونم"

پرده رو کنار میزنم و همزمان متوجه باز شدن درِ اتاق میشم. مریم ناباور اول به ساکم و بعد به من نگاه میکنه. داخل میاد و با ناباوری میگه:

_دنیز؟!

نفس بلندی میکشم:

_میتونی به امیرحسین بگی واسم یه بلیط اوکی کنه؟

قیافش یهو عوض میشه.

_میخوای بری؟؟

سرم و پایین میندازم.

_دنیز میخوای بذاری بری؟ اونم تو این شرایط؟

لبام و روی هم فشار میدم.

_آفرین به تو. این بود روحیه جنگنده؟ اینجوری بود تا تهش باهاتمات؟

_مگه تهش نیست؟

ناراحت نگاهم میکنه. کاش میفهمید که وقتی حتی نفس کشیدنم با زور و عذابه حرف زدن در مورد این تصمیم برام چقدر سخته.

جلو میاد و بازوم و میگیره. منو روی تخت مینشونه و میگه:

_ببین دنیز. باور کن من بهت حق میدم. کی میتونه عزاداری عشقش و برای یکی دیگه ببینه و تحمل کنه؟ ولی شرایط امیرعطا

خیلی خاصه. اون هشت ساله که از زندگیش بی خبره. حس میکنه لیلی رو همین دیروز از دست داده. همه چی براش تازه ست. اگه

یه مدت بگذره..

_من از اینکه امیرعطا برای لیلی عزاداری میکنه ناراحت نیستم.

نگاهش میکنم و لبخند خسته ای میزنم:

_من اگه اینجام بخاطر دلمه. من همیشه با حرف دلم جلو رفتم نه غرورم. اگه قرار بود به غرورم بربخوره همون روزی که تو خواب

از امیرعطا اسم لیلی رو شنیدم همه چی برام تموم میشد.

_پس الان..

_امیرعطا دیشب بهم گفت من آدمی نیستم که تو شناختی و عاشقش شدی. یه جورایی راست گفت. مردی که تو اون انباری نشسته

بود امیرعطای من نبود.

نفسی میگیرم و چند لحظه سکوت میکنم. به سختی ادامه میدم:

_من وقتی کنار امیرعطا بودم لیلی فقط یه کابوس بود. یه درد بی حس. یه تصویر تار. اما دیشب.. حس میکردم کنارمون ایستاده

بود و نگاهمون میکرد. انقدر عمیق و از ته دل وجودش و حس میکردم که انگار اصلا نمرده. لا به لای اون عکس ها. بین همه ی اون

خاطراتی که امیرعطا تعریف میکرد. من اون دخترک پشت ویتترین و دیدم. وقتی داشت به اون گل سر صورتی با حسرت نگاه میکرد.

امیرعطا رو هم دیدم که از پشت دیوار حواسش به نگاه هاش بود و منتظر فرصتی بود تا با اون گل سر سورپرایزش کنه!

قطره ای اشک بی اختیار از چشمم میچکه. با دست پاکش میکنم و لبام و بیشتر روی هم فشار میدم:

_شرایطی که توش به امیرعطا نزدیک شدم شرایط آسونی نبود. هزاران بار بهم گفت برو اما نرفتم. کنارش بودم. کمکش کردم. بهش

قول دادم تو هر شرایطی کنارش باشم. اما به خودش گفتم. گفتم روزی که حافظه ت و به دست آوردی اگه ازم بخوای برم ، میرم!

دستم و میگیره:

_داری اشتباه میکنی دنیز. اشتباه بزرگی میکنی.

_من میتونم با هر چیزی کنار بیام مریم. اما نمیتونم نفر سوم یه رابطه باشم!

با بهت نگاهم میکنه:

_نفر سوم؟ لیلی مرده دنیز!

لبخند تلخی میزنم:

_ظاهرا آره. اما تو قلب امیرعطا چی؟ اونجا هم مرده؟

با انگشتام بازی میکنم.

_تو همه ی مدتی که با امیرعطا بودم یاد لیلی نبود. اگر حتی لحظه ای حس میکردم که هست پیشش نمیومدم. من یاد گرفتم به خاطرات، به احساسات و به سرگذشت آدمای اطرافم احترام بذارم. من هیچ وقت سعی نکردم یاد لیلی رو از ذهن امیرعطا پاک کنم. برعکس با اینکه میدونستم شرایط قرار نیست به نفع من نباشه همیشه سعی کردم کمک کنم تا گذشته رو بخاطر بیاره. باهانش رو به رو شه و بجنگه.

نگاهش میکنم:

_اما الان شرایط فرق کرده مریم. بحث جا زدن و رفتن نیست. بحث غرور و ناراحتی منم نیست. بحث یاد زنیه که هنوز تو قلب و ذهن امیرعطا زنده ست. حتی اگه مرده باشه! کسی که امیرعطا عاشقانه دوشش داشته و تو تموم این مدت مثل آتیش زیر خاکستر توی دلش بوده. از من نخواین نفر سوم این رابطه ی پیچیده باشم. نمیتونم کنار مردی بمونم که شب و روز به یاد کس دیگه ای زندگی میکنه.

صدام میلرزه:

_رفتن سخته. سخت تر از مرگه. اما موندن سخت تره. میرم که به امیرعطا و عشقش احترام گذاشته باشم. موندنم همه چی رو سخت تر میکنه.

دستم و روی اشکایی که بی اختیار از چشمم پایین میریزن میکشم:

_دلم بهم میگه اینجا دیگه جای موندن نیست. میدونی؟ احساس میکنم بودنم داره امیرعطا رو خفه میکنه.

امیرعطا قبل اینم بارها بهم گفته بود برو. اما هیچ وقت مثل دیشب توی چشمم زل نزد و ازم نخواست که نباشم. نفس بلندی میکشم:

_دلم میخواد یکبارم به خودم فکر کنم. به اینکه اگه تا الان نتونستم جایی تو دل امیرعطا باز کنم پس از این به بعدم موندنم بی فایده ست. توی این جریان منم خیلی اذیت شدم. منم له شدم زیر فشار حسی که هیچ وقت تکلیفش از جانب امیرعطا معلوم نبود. از این یک طرفه گرفتن و کشیدن خسته شدم. روحم خسته ست. حس میکنم دیگه نمیتونم. نمیکشم.. خودخواهی اگه بخوام یکبارم به دلم حق بدم و برم؟

محکم بغلم میکنه. اشکاش روی دستام میچکه و با بغض میگه:

_الهی قربونت برم. چی بگم من بهت دنیز؟ چجوری بگم بمون؟ چجوری اجازه بدم بری؟

_شاید من از اولم اشتباه کردم مریم. شاید نباید میومدم. شاید نباید امیدوار میشدم. همه ی دیشب به این فکر کردم که امیرعطا کنار من حتی یه لحظه ی خوب هم نداشته؟ که انقدر راحت بهم بگه برو؟ که بگه دست از سر زندگیم بردار؟ حس میکنم کار دیگه از دوست داشتن گذشته. نمیخوام مثل یه طوق اجباری دور گردنش باشم. منم آدمم. منم میشکنم. منم یه جایی کم میارم. دیگه نمیتونم مریم. واقعا نمیتونم!

_حق داری. هر چی بگی حق داری!

با دستاش صورتم و قاب میکنه:

_به خاک پدرم قسم که کمتر از خواهرام دوستت ندارم. تو این مدت تو برای ما کارایی رو کردی که حتی خودمون نمیتونستیم برای خودمون بکنیم. تو فقط برای امیرعطا فرشته ی نجات بودی. فرشته ی نجات همه ی خانواده شدی. اذیت شدی. توهین شنیدی.

دلتنگی کشیدی. غربت کشیدی اما بخاطر علاقه ت به امیرعطا تحمل کردی. هر کی ندونه من خیلی خوب میدونم که تو اگه بخوای هم بلد نیستی جا بزنی. اگه تصمیم گرفتی بری صد در صد پشتش فکری هست. چیزی که با همه ی دردناک بودنش از درک من و بقیه خارجه. تو دختر شجاع و مهربونی هستی. کاری رو بکن که اینبار خیال دل خودت و راحت کنه. راهی رو برو که بخاطر خودت باشه.

چونش میلرزه:

_اما با همه ی احترامی که برای تصمیمت قائلم ازم نخواه کمک کنم تا برگردی. نه تنها من ، بلکه هیچ کس تو این خونه برای برگشتنت کمکی نمیکنه. هیچ کس نمیخواد که تو از اینجا بری. از ما اینو نخواه دنیز!
دستش و میگیرم و محکم فشار میدم:

_میدونم. میفهمم. برای همینم از عاطفه خواهش کردم برام بلیط اوکی کنه.
با بهت نگاهم میکنه.

_میدونستم دلتون به رفتنم راضی نمیشه. برای همینم از عاطفه کمک خواستم. اولش گفت شاید برای چند روز دیگه بتونه بلیط بگیره. اما بعد یک ساعت خبر داد که یه بلیط چارتری برای امروز تونسته گیر بیاره.
لبخند تلخی میزنم:

_اینبار شانس با من یار بوده!

سرش و با ناباوری تکون میده:

_به همین زودی میخوای بری دنیز؟ همین امروز؟

به پنجره نگاه میکنم و بغضم و قورت میدم:

_هر دقیقه ای که میمونم رفتن برام سخت تر میشه. میترسم دست و پای دلم بلرزه. اینجوری برای هر دوی ما بهتره!
از جام بلند میشم و نایلون هایی که کنار ساکم گذاشتم و برمیدارم و به سمتش میام.

_اینارو قبل اومدن به تهران براتون خریده بودم. سوغاتیه. اولش خجالت کشیدم بهتون بدمشون. یه مدت که گذشت و فهمیدم هر کدومتون چه سلیقه ای دارین به این نتیجه رسیدم چیزایی که خریدم زیاد با روحیه تون سازگار نیست. میخواستم سر وقت چیزیای بهتری براتون بخرم ولی خب..

با چشمای پر از اشک به نایلونا نگاه میکنه. نایلون دوم و هم به سمتش میگیرم:

_این برای لیلیه. من نمیدونستم که لیلی فوت شده. برای اونم یه چیزی خریده بودم.

با دستای لرزون نایلون و ازم میگیره و جعبه ی توش و باز میکنه. به شونه ی سر یاسمنی نگاه میکنم و تلخندی میزنم:

_امیرعطا تو کابوساش زنی رو میدید که موهای لخت و سیاهی داشت. با خودم فکر کردم شاید فقط یه شونه ی سر بتونه اون موهای لخت و شلاقی رو یه گوشه مهار کنه. حالا که خودش نیست.. اینو از طرف من بدید به درسا!
نگاهم میکنه و با بغض میگه:

_دنیز تو..

جلو میاد و محکم بغلم میکنه. تو بغلش گریه میکنم و گریه میکنه. محکم به خودم فشارش میدم و اشک میریزم. به جای همه ی دردهایی که توی دلم سنگینی کردن و هیچ وقت نشد که با گریه کردن سبکشون کنم. امروز انگار خودم نیستم. انگار دنیز نیستم. میدونم قراره خودم و تو اون انباری کوچیک جا بذارم و برم. اینم میدونم دیگه هیچ وقت نمیتونم اون دنیز و پیدا کنم. اما با همه ی اینا ، باید برم!

#سیصد و پنج

در اتاق و باز میکنم اما دلم نمیاد بیرون برم. برم میگردد و یکبار دیگه نگاهش میکنم. حس میکنم امیرعطا رو تو گوشه به گوشه ش میبینم. برای کسی مهمه که این اتاق همه ی دنیای من شده بود؟ زهرخندی میزنم. برای هر کی هم مهم باشه قطعاً برای امیرعطا مهم نیست!

در اتاق رو میبندم و بیرون میام. همونطور که ساک و همراه خودم میکشم ، دستم و به دیوار کنارم میگیرم تا مبدا لرزش پاهام تعادل و به هم بزنه. حس کسی رو دارم که عزیزترین چیز زندگیش و پشت سرش جا میداره و میره. حس یه آدم شکسته و تموم شده. کسی که همه چیش و قمار کرده و حالا با دستای خالی برمیکرده.

آروم از پله ها پایین میام. با پایین اومدن من پیچ پیچ ها قطع میشن. سکوت خیلی بدی فضای خونه رو پر میکنه. بدون اینکه به کسی نگاه کنم از پله ی آخر هم پایین میام و زیر پله ها می ایستم. امیرحسین با صدای گرفته ای میگه:

مجید دم دره. گفت عجله نکنه. هنوز وقت هست.

بی صدا سر تکون میدم. حرفی برای گفتن ندارم. حتی اگه داشتم هم حس میکنم توانایی حرف زدن ندارم. زبونم به ته حلقم چسبیده و ناگفته ها مثل سنگ روی دلم تلنبار شدن.

ماهرخ خانوم از کنارم میگه:

دختر قشنگم ، مریم همه چی رو بهم گفت. اما من میخوام یکبار دیگه ازت خواهش کنم. نرو دنیز. نرو دخترم. اگه بمونی خودم بهت قول میدم همه چی درست شه. این شرایط همیشگی نیست.

آب دهنم و با زور داخل میفرستم تا بتونم چند کلمه ای حرف بزنم. دسته ی ساک و تو دستم فشار میدم و کوتاه و آروم میگم:

اینجوری برای همه بهتره!

دست های کوچیکی دور کمرم حلقه میشه. نازنین با صدای بچگونه و ناراحتش میگه:

نرو خاله دنیز. ببین برات تاریکخونه هم ساختیم. عمو عطا خوب میشه. خواهش میکنم نرو!

دستم و روی موهاش میکشم. تاریکخونه. همون جایی که تبدیل به دنیای تاریک امیرعطا شد و اون و تو خودش بلعید. چشمام و روی هم میذارم و خم میشم. همونطور که سعی میکنم لرزش صدام و بغض گلوم و کنترل کنم میگم:

به مامان و بابات بگو بیارنت اونجا. بیا بهم سر بزن عروسک. باشه؟

با ناراحتی نگاهم میکنه. زیپ ساک و باز میکنم و دوربینم و بهش میدم.

بیا بگیرش. یه یادگاری از طرف من!

به مریم نگاه میکنه و بعد از گرفتن تاییدش دوربین و ازم میگیره. دوباره می ایستم و اینبار به همه ی خونه نگاه میکنم. حس میکنم حتی در و دیوار این خونه هم باهام حرف میزنن. اینجا جایی بود که توش با امیرعطا یکی شدم. جایی که دنیام و باهانش یکی کردم. جایی که برای اولین بار طعم آغوشش و چشیدم. چطور میتونم همه ی اینا رو فراموش کنم؟ چجوری قراره تک تک این لحظه ها رو از ذهنم پاک کنم؟

دستم و به دیوار میگیرم. حالم خوش نیست. پاهام توان رفتن ندارن. چرا امیرعطا نمیاد؟ یعنی نمیدونه که دارم میرم؟ پس چرا نمیاد حتی از یه گوشه و کنار بی حرف نگاهم کنه؟ ولی نه.. مگه خودش نبود که ازم خواست برم؟ پس الان چی باید بیاد و جلوم و بگیره؟ اصلاً چرا باید بیاد بیرون؟

دنیز حالت خوبه؟

صدای ناراحت و گرفته ی مریم و از کنارم میشنوم. به سختی سر تکون میدم و رو به همه میگم:

بابت همه چی ممنونم.

میتونم حسرت و دلتنگی و ناراحتی رو تو نگاه تک تکشون ببینم. خصوصاً تو نگاه عطیه. کاش همه چی جور دیگه ای بود. کاش امیرعطا رو جای دیگه ای از دنیا تو یه شرایط دیگه ای دیده بودم. کاش دنیامون انقدر از هم دور نمیشد.

حس میکنم قلبم داره تیکه تیکه میشه. هر ثانیه توی این خونه دیگه برام اندازه ی یه سال میگذره. برای آخرین بار با تک تکشون خداحافظی میکنم. ماهرخ خانوم دستش و روی سرم میکشه و با چشمای پر از اشک میگه:

_آفرین به مادری که تو رو تربیت کرد. آفرین به پدر و مادرت. باید افتخار کنن به وجود دختری مثل تو که میتونه الگوی خیلیا باشه. یادت باشه دخترم، اونی که خیلی چیزا رو از دست داد تو نیستی!

بغضش و قورت میده و میگه:

_پسر منه!

چشمم و با درد میبندم و همزمان یه قطره اشک از چشمم میچکه. سریع پاکش میکنم و ازشون رو میگیرم. اگه فقط یکم دیگه اینجا بمونم خودم و جوری میبازم که با هیچی قابل جبران نباشه. با همون حال خراب از درِ خونه پا بیرون میدارم. از همینجا به تاریکخونه نگاه میکنم. درش بسته ست و چراغش هم احتمالا خاموشه. برای کسی که توش نشسته بود و نبودم چقدر مهمه؟ اصلا یادش هست که از زندگیش یه دنیز گذشته؟

دستم و روی اشک هایی میکشم که بی اجازه از من صورتم و خیس کردن و صدای امیرحسین و از کنارم میشنوم:

_مطمئنی نمیخوای من پیام؟

سر تکون میدم:

_سخت ترش نکنیم.

آهی میکشه و جلوتر از من راه میفته. مریم ساکت و آرام پشت سرم میاد. کاسه ای آب همراهشه که احتمالا قراره پشت سر من ریخته شه. پاهام بی اراده جلوی تاریکخونه می ایستن. کاش زمان متوقف میشد و تنها به اندازه ی چند لحظه بهم اجازه میداد. بی رحمانه نیست که حتی ازم خداحافظی هم نمیکنی؟ تو که فقط و فقط ماهیگیر ساحل من بودی.. چطوری میتونی انقدر ساده و بی رحم از زندگیم عبور کنی؟

پشت دستم و روی چشمام میکشم. نفس هام دوباره یکی در میون شدن. دیگه موندن جایز نیست. اینجا دیگه جای من نیست. چشمام و میبندم و ته دلم میگم: "خداحافظ ماهیگیر بد اخلاق و مرموز ساحل سنگی"

پاهام دوباره به حرکت در میاد اما اینبار با هر قدم حس میکنم که جون از بدنم بیرون میره. لحظه ی آخر برمگردم و با همون دیدِ تار به حیاط و باغچه های پر از گلش نگاه میکنم. این خونه، این خاطرات و این درد، تا ابد توی دلم میمونه.

عاطفه میگه:

_بیا سوار شو دنیز جان.

سر تکون میدم. مریم بغلم میکنه و میگه:

_خدا پشت و پناهد باشه. یادت نره بهم پیام بدی. دلم برات خیلی تنگ میشه.

آروم زمزمه میکنم:

_مراقب خودت باش.

نگاهش تا لحظه ی آخر بهم نگران و پر از دلشوره ست. با امیرحسین هم خداحافظی میکنم و خودم و روی صندلی ماشین میندازم. مریم برام از پشت سر دست تکون میده و پشت سرم آب میریزه. همزمان انگار روی دل من آب داغ میریزن. چرا انقدر قلبم میسوزه؟ چرا انقدر تنگ میشه؟ یه جوری تنگ میشه که انگار غم همه ی عالم و توش گنجوندن. شاید چون همه ی دنیایی که داشتم توش ویرونه شده. حالا باید با خرابه ها و آواری که توش تلنبار شده چیکار کنم؟

اشکام پشت سر هم و تند تند پایین میریزن و کم کم تبدیل به هق هق میشن. مجید نگاه کوتاهی از داخل آینه بهم میکنه و با اخم غلیظی که روی صورتش صدای رادیو رو بیشتر میکنه. سرم و به شیشه تکیه میدم و از ته دل زار میزنم. این اشک ها تنها هدیه ی از حضور امیرعطا تو زندگیم. مردی که باهاش گریه کردن و کنار خیلی چیزهای دیگه یاد گرفتم.

توی سالن از عاطفه تشکر میکنم و بغلش میکنم. مجید کنارم می ایسته و با صدای خشدار می‌گه:

با همه ی احترامی که برای تصمیمت قائلم ولی معتقدم نباید میرفتی. امیرعطا دوستت داره. به این شک نداشته باش که اگه اشتباه کنم یعنی این همه سال رفاقتم با امیرعطا هیچه!

دیگه فرقی نمیکنه که من و امیرعطا چه حسی به هم داریم. یه خلا به اندازه ی چندین سال بین ماست. من دارم تو این زمان زندگی میکنم و امیرعطا تو هشت سال پیش. من هرچقدرم که سعی کنم بهش نمیرسم آقای مجید. مطمئنم خودتون میفهمین چی دارم میگم.

آه بلندی میکشه و سکوت میکنه. آرام و مغموم میگم:

وقتی رسیدم استانبول ، شماره م و عوض میکنم. به مریم و بقیه نگفتم تا ناراحت نشن. اما نمیتونم جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. اذیت میشم. مطمئنا اونا هم اذیت میشن. اما هر وقت اگه اومدین استانبول ، میدونین که منو کجا میتونین پیدا کنین. رو به عاطفه میگم:

منتظر شما هم هستم.

لبخند غمگینی میزنه و سر تکون میده. بالاخره ازشون دل میکنم و میرم. وقتی سوار هواپیما میشم به لحظه ای فکر میکنم که روی آسمون تهران بودم. چه آرزوهایی داشتم. چقدر در عین ناامیدی امیدوار بودم. انگار یه حس خیلی قوی ته دلم بود و بهم امید میداد که همه چی درست میشه. اما حالا..

هندسفری رو توی گوشم میذارم و چشم میبندم. با خودم میگم قوی باش دنیز ، قوی باش و زندگی کن! حتی اگه هیچی دیگه مثل سابق نشه. حتی اگه اون آدم سابق نشدی نشکن. شکستن تو هیچی رو بهتر نمیکنه. حال دلت دیگه خوب نمیشه. اینو تو بهتر از هر کسی میدونی.

چشمام و باز میکنم و دوباره قطرات اشک مهمون چشمام میشن. حرف زدن با خودم بیهوده ست وقتی میدونم دلم تصمیم نداره حالا حالاها این درد و فراموش کنه. باید یاد بگیرم که باهانش کنار بیام. شاید تنها راه تحمل کردنش همین باشه. وقتی از فرودگاه بیرون میام ، هوای شهر رو با همه ی وجودم تو ریه هام میکشم. چقدر دلم برای این هوا تنگ شده بود. دستم و برای یه تاکسی بالا میبرم و بی معطلی سوار میشم. تو تمام طول مسیر جوری به دریا خیره میشم که انگار اولین باره میبینمش. این دریا همون دریاییه که لیلی رو از امیرعطا گرفت. فقط خدا میدونه چند تا لیلی رو از مجنونش جدا کرد و انقدر آسوده و آرام سر جاش خوابیده. دروغ چرا؟ دیروز برای اولین بار به لیلی حسودیم شد. دختری که تو زندگیش هیچی نداشت اما عشق امیرعطا رو داشت. حامی به بزرگی امیرعطا...

نفس بلندی میکشم و به عکس روی صفحه ی گوشیم نگاه میکنم. عکسی که متعلق به شب تولدمه. خانواده ی بزرگ و پر جمعیت من.. دلم براتون خیلی تنگ میشه!

سیمکارت و از گوشیم در میارم و دو نصف میکنم. از شیشه بیرونش میندازم و همزمان صدای راننده رو میشنوم که میگه:
_همینجاست؟

سر تکون میدم. کرایه رو به سمتش میگیرم و پیاده میشم. ساک و روی دوشم میندازم و دقیقا تو نگاه اول به خونه مامان و بابا رو میبینم که نایلون های خرید و از صندوق عقب ماشین خارج میکنن. پاهام میلرزه و قلبم به تپش میفته. به سمتشون میرم. در آهنی رو با دست هل میدم و میبینم که مامان به دنبال صدا سرش و برمیگردونه.

وقتی من و تو چهارچوب در میبینم مردمک چشم هاش میلرزه. نایلون خرید از دستش میفته و سیب زمینی ها تا زیر پام قل میخورن. اشک دیدم و تار میکنه. لب میزنه:

_دنیز..!

جلو میرم و خودم و با همه ی توانم تو بغلش میندازم. انقدر محکم که عقب عقب میره و تنش به در بسته ی خونه میخوره. دیگه حال خودم و نمیفهمم. انقدر با شدت گریه میکنم که همه ی تنم به لرزه میفته. انگار فقط دنبال بوی تن مادرم بودم تا همه ی دردهام و بالا بیارم و آروم شم. مامان با ترس دستش و روی تار موهام میکشه. آروم میگه:

_دیز.. دختر قشنگم. چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

با دستاش صورتت و قاب میکنه. نگاهش میکنم. اشک صورت اونم خیس کرده. لب هام میلرزه و با زور میگم:
_مامان..

دوباره بغلش میکنم. محکم تر از قبل. سرم و به سینش فشار میده و میگه:

_شش.. آروم باش. آروم باش دخترم. اینجام. کنارتم. دیگه تموم شد. میبوسمش. بوش و تو تک تک سلول های تنم میکشم. دلتنگیم براش انقدر زیاده که با ده ها سال تو بغلش بودن هم آروم نمیگیرم. منو از خودش جدا میکنه و میگه:

_چی دختر من و اذیت کرده؟ دختر من که بلد نبود گریه کنه؟ چی شده؟

لب هام و روی هم فشار میدم و تو همون لحظه چشمم به پدرم میفته. دقیقا رو به روم ایستاده و نگاهم میکنه. توی نگاهش پر از غمه. پر از رنجش. پر از گله و پر از نگرانی.

از مامان جدا میشم و به سمتش میرم. مثل همه ی موقع هایی که سعی داشت جلوی گریه ش و بگیره اخمی میکنه و چرخه به چشمش میده. زبونش و توی دهنش میچرخونه و با گرفتن این قیافه ی مصنوعی و جدی میخواد احساسات خودش و مهار کنه. اما مثل همیشه همه ی این تراژدی فقط چند ثانیه طول میکشه. وقتی نگاه گریونم و میبینه دستاش و باز میکنه. دیگه تعلل نمیکنم. جلو میرم و حل میشم تو آغوش مردونه ش. چقدر نفس کشیدن میون گرمای وجودش نعمت بزرگی بود و خبر نداشتم. چقدر لمس تنش آرومم میکنه. این بازوها و این سینه ی پهن قراره تنها پناه من برای تسکین همه ی دردهام باشن. تنها جایی از دنیا که برام باقی مونده.

بابا موهام و میبوسه و بو میکشه:

با بغض مردونه ش میگه:

_میدونستم برمیگردی.

تو چشمش نگاه میکنم و لب میزنم:

_منو میبخشی؟

فقط نگاهم میکنه و اینبار محکم تر به خوش فشارم میده. مامان دوباره بغلم میکنه و همونطور که هر دو شون و محکم تو بغلم گرفتم هر سه با هم وارد خونه میشیم.

حال دلم انقدر خرابه که دوست ندارم حتی ثانیه ای از کنار مامان تگون بخورم. سرم و روی پاش میذارم و به اشکام اجازه میدم دونه دونه پایین بریزن. چشمام به اندازه ی تمام این سال ها میبارن اما آروم نمیشم. یه گوله آتیش وسط سینم روشنه و قلبم داره وسط شعله هاش میسوزه. اما نمیتونم هیچ کاری براش بکنم. از دستم هیچ کاری بر نمیاد جز درد کشیدن و تحمل کردن. مامان همونطور که دستش و روی موهام میکشه میگه:

_میخواهی ببرمت حموم؟ بعد موهات و شونه کنم؟ بعد برات بپافمشون؟

دستش و میگیرم و میبوسم. با چشمای پر از غمش نگاهم میکنه:

_دیز؟ دلم داره میترکه. بعد از ماه ها برگشتی و فقط داری گریه میکنی. حقم نیست بدونم این اشکا بخاطر چیه؟

چشمام و روی هم میذارم. بابا نفس بلندی میکشه و قهوه ای جلوم میذاره. کنارم میشینه و محتاط میگه:

_اون پسره.. امیر عطا..

قلبم با شنیدن اسمش میلرزه. خواهش میکنم بابا. امروز نه!

مامان با خواهش و هشدار گونه میگه:

_آیهان..

چشمم و روی هم فشار میدم. میدونم بهشون یه توضیح مفصل بدهکارم. میدونم تموم این مدت دلنگران و بی خبر از من بودن. میدونم که حق نداشتم حقایق و ازسوت پنهون کنم. اما امروز نه.. امروز انقدر حالم خرابه که میتراسم قلبم حتی تحمل به زبون آوردن اسم امیرعطا رو هم نداشته باشه.

سرم و تو بغل مامان بیشتر فرو میکنم و با آخرین توانم مینالم:

_میگم.. همه چی رو بهتون میگم. اما امروز نه!

#سیصد_و_شش

"شش ماه بعد"

دفتر محاسبات و میبندم و یه گوشه میدارم. چشم هام و میمالم و سرم و روی میز میدارم. همینکه چشمم یکم گرم میشه چند تقه به در میخورم. سعی میکنم صاف بشینم اما خستگی بیش از حد اجازه نمیده.

در اتاق باز میشه و بابا داخل میاد. با نگاهی که این روزها بیشتر از همیشه شماتت بار و نگرانه میگه:

_نمیخواهی بری خونه؟

دوباره چشم هام و میمالم:

_هنوز دو تا دفتر دیگه مونده که باید کنترل بشه. بعد اون میرم.

جلو میاد و دفتر پیش روم و میبندم:

_نه دفتر، نه کار، نه این هتل فرار نمیکنن دنیزا!

یکم خم میشه و نگاه نگرانش و تو چشمم قفل میکنه:

_هیچ کس مجبورت نکرده تا این وقت شب کار کنی. همه ی روزات و داری اینجا میگذرونی. داری آسیب میبینی. تو جوونی.

احتیاج به استراحت و ورزش و گردش و تفریح هم داری. چرا تعادل و تو زندگیت برقرار نمیکنی دخترم؟

تعادل؟ تعادل زندگی من خیلی وقته که بهم خورده بابا!

آروم میگم:

_من خوبم. نگرانم نباش. به کارای اینجا عادت کردم. برای همینم..

_هر کی و بتونی گول بزنی من و نمیتونی. هر دومون خوب میدونیم چرا زمانت و با کار کردن پر میکنی! ولی این راهش نیست.

اینجوری داری وضعیت و برای خودت بدتر میکنی.

لبام و روی هم فشار میدم و سکوت میکنم. نفس بلندی میکشه و میگه:

_پاشو وسایلت و جمع کن. آیچا تو لابی منتظرته.

ناباور میگم:

_آیچا؟؟

سر تکون میدم:

_نیم ساعتی هست منتظره. وقتی دیدم خیال بیرون اومدن نداری گفتم خودم پیام اتاقت.

با هیجان از جام بلند میشم و گوشی و هندزفری و هر خرت و پرتی که روی میز دارم رو توی کیفم میچپونم. آیچا اومده استانبول. بعد دو ماه! مدت ها بود که اینجوری خوشحال نشده بودم. با عجله سویشرتو میپوشم. بابا از اتاق بیرون میره و با لبخند رضایت کنج لبش میگه:

_ تا هر وقت خواستی بیرون باش. ولی برای خواب حتما خونه برگرد. مادرت نگران میشه.

منم با لبخند سر تکون میدم و پشت سرش از اتاق بیرون میرم.

وقتی از آسانسور پیاده میشم ، آیچا جیغ نسبتا بلندی میکشه و به سمتم میدوه. از جیغش یکم خجالت میکشم اما سعی نمیکنم خوشحالیتم رو پنهون کنم. محکم بغلش میگیرم و میگم:

_ خیلی نامردی. چرا خبر ندادی که میای استانبول؟

همونطور که منو به خودش فشار میده میگه:

_ بخدا یهویی شد. اصلا قرار نبود بیام. دقیقه ی نود برای پدرم یه کاری پیش اومد. باورت نمیشه هیچی با خودم برنداشتم. فقط کیفم و گرفتم و پریدم توی ماشینش.

با دلتنگی نگاهش میکنم.

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود بی شعور. نمیخوای برگردی؟

نفس بلندی میکشه. پا به پای هم از هتل بیرون میریم.

_ برگردم که چی بشه دنیز؟ بابا دیگه کارش از میره. اینجا کسی رو ندارم.

محتاط میگم:

_ مادرت..

اخم میکنه:

_ اسم اون زن و پیش من نیار!

سنگ جلوی پاش و شوت میکنه:

_ گاهی تو اینستا یواشکی پستاشو نگاه میکنم. مهمونی های رنگ و وارنگی که با دوست پسر سیاه پوست جدیدش میره. با خودم میگم این واقعا مامان منه؟ از اینکه زنی مثل اون منو به دنیا آورده شرمم میشه دنیز!

دستشو میگیرم:

_ اینجوری نگو آیچا. همه چی همیشه اینجوری نیمونه. اونم یه روزی سر عقل میاد.

_ بیخیال من. تو چیکار میکنی؟

به هتل اشاره میکنه:

_ شب و روزت رو اینجا میگذرونی؟

چشمکی میزنه:

_ دوست پسر ، رفیق ، جاست فرند. هیچی؟

میخندم:

_ یه جوری حرف میزنی انگار منو نمیشناسی!

_ خب گفتم شاید تو این دو ماهی که نبودم سرت به سنگ خورده باشه دیگه.

سرم و با خنده تکون میدم:

_ نه. هیچ اتفاق تازه ای نیست. از خونه به هتل و از هتل به خونه.

_ عکاسی هم نمیکنی؟

سرم و پایین میندازم:

نه!

چونمو میگیره و سرم و بالا میاره.

خواهش میکنم فقط یه ذره شبیه دنیزی شو که من میشناختم. چرا اینجوری شدی؟ میدونی پدر و مادرت چقدر نگران حالتن؟ میگن نه درست و حسابی غذا میخوری. نه جایی میری. نه تو مهمونی ها شرکت میکنی. داری خودتو تنبیه میکنی؟

همه ی اینا رو مامان بهت گفت؟ پس اومدنت به استانبول زیادم تصادفی نبوده!

حالا هرچی. مهمه؟ مهم شرایط توئه که باید تغییر کنه.

به راهم ادامه میدم:

شرایط من هیچ وقت تغییر نمیکنه. بعدم مگه این شرایط چیش بده؟ من از زندگیم راضی ام!

مچ دستم و میگیره و همونطور که به سمتی میکشه میگه:

زندگی کوفتی و کسل کننده ت و نگه دار برای روزی که من نیستم. امشب باید جوری زندگی کنی که مدل منه. فهمیدی؟

قبل اینکه بتونم مخالفتی کنم دستم و میکشه و سوار تاکسی میشیم. آدرس باری که همیشه پاتوقش بود رو به راننده میده. با تعجب میگم:

دیوونه شدی؟ بار؟ با این ریخت و قیافم؟

چشمکی میزنه و میگه:

خودت و بسپار به من. باور کن تو این بلوز سفید و دامن مشکی به اندازه کافی جذابی.

دکمه ی بالای یقه م و باز میکنه و چشمکی میزنه:

یکم دیوونگی حال جفتمون و جا میاره.

امشب بعد مدت ها با آیچا کلی بهمون خوش میگذره.

بعد مدت ها حس میکنم که هنوز زنده م و نفس میکشم. حس میکنم تو زندگیم هنوز یه چیزهای با ارزشی هرچند کم باقی موندن. دوستی مثل آیچا یکی از نعمت های بزرگیه که خدا برام فرستاده. کاش همیشه اینجا بود. شاید اون موقع تحمل خیلی چیزها آسون تر میشد.

آخر شب با وجود اصرارهای بیش از حدم برای اومدن آیچا به خونمون ، میگه که باید پیش پدرش برگرده. از همون اول ساحل باهانش خداحافظی میکنم و مسیر خونه رو پیش میگیرم. اما وسط راه پاهام یهو بهم دستور ایست میدن. نمیدونم چرا ولی دلم یهو هوای قایقم و میکنه. چند روزی میشه که بهش سر نزدم. تنها جایی که توش آرامش دارم و میتونم خاطرات خوب زندگیم و با خودم مرور کنم.

با وجود خستگی و کفش های پاشنه دار ، مسیرم و سمت ساحل سنگی کج میکنم. نرسیده به سرپایینی کفش های پاشنه دارم و از پام در میارم و با جوراب شلواری رنگ پام از روی سنگ ریزه ها میگذرم. نزدیک قایق میشم و نگاهش میکنم. مثل همه ی دفعات قبل خاطرات مثل برق و باد از جلوی چشمم میگذرن.

سرم و تکونی میدم و جلو میرم. با قدمی بلند توی قایق میپریم. جلو میرم و همینکه میخوام در اتافک و باز کنم احساس میکنم یه سایه از جلوی پنجره ی اتافک عبور میکنه. وحشت همه ی وجودم و میگیره. کفش ها از دستم میفتن و قدمی عقب میرم. با ترس میگم:

کی اونجاست؟

هیچ صدایی نییاد. دستم و روی قلبم میذارم در اتافک آروم باز میشه. ضربان قلبم روی هزار میره و چشمم از وحشت گشاد میشه. میخوام جیغ بلندی بکشم که یهو با دیدن مردِ رو به روم همه ی تنم لمس میشه. رو به روم ایستاده و نگاهم میکنه. با همون چشم ها. همون نگاه.. همون قد و هیكل. دارم خواب میبینم؟

پلکم میپره. چرا نمیتونم تکون بخورم؟ مردم؟ زنده م؟ خوابه؟ حتما خوابه!

یه قدم جلو میاد و سینه به سینم می ایسته. حالا با نوری که توی صورتش افتاده میتونم چهره ش و کامل ببینم. هیچ علایمی از حیات توی خودم سراغ ندارم. دلم نمیخواد خواب باشه. خوابی که بارها و بارها دیدم. تو اوج ناتوانی زمزمه میکنم:
امیرعطا..؟!

_خوبه حداقل اسمم و فراموش نکردی!

خدایا خواب نیست. خواب نمیبینم. خودشه! صدای خودش.. به سر تا پام نگاه میکنه و چشماش دقیقاً روی چشم های ناباورم قفل میشه.

احساس میکنم خون تو رگ های تنم خشک شده. امیرعطا جلومه. برگشته! ولی پس چرا نمیتونم خوشحال باشم؟ چرا نمیتونم بپریم بغلش و همه ی دلتنگی این مدت و با یه نفس عمیق تو آغوشش جبران کنم؟ چرا دلم نمیداره؟
رو برمیگردونم تا ازش دور شم. تند و بی وقفه ازش فاصله میگیرم. دقیقاً لحظه ای که میخوام از قایق بیرون برم مچ دستمو میگیره:
_صبر کن. فقط یکبار حرفمو گوش کن.

تلاش میکنم مچ دستمو از دستش بیرون بکشم:

_دستمو ول کن!

مچ دست دیگم میگیره و منو رو به روی خودش نگه میداره:

_دنبیز. فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن. بعد اگه خواستی برو!

با عصبانیت تو چشمای پر از خواهشش زل میزنم. چند دقیقه؟ اون از ثانیه ها و دقیقه ها چه میفهمه؟ از هر ثانیه ای که بدون اون هزاران بار مردم چی میدونه؟ با نفرت میگویم:

_حرفی بین ما نمونده. هر چی که باید گفته میشد گفته شد.

اخم میکنه:

_بهت گفته بودم نرو. ازت خواسته بودم حتی اگه منم گفتم برو نری. یادته؟

مردمک چشماش میلرزه:

_اما رفتی..!

نگاهمو ازش میگیرم. همه ی وجودم پره از کینه و بغض و دردی عجیب. عضلاتم منقبض میشه. دلم میخواد بزمنش. انقدر زیاد و انقدر شدید که دیگه نتونه اینجوری مقابلم بایسته و از رفتن بگه. دستمو تکون میدم:

_از اینجا برو. اومدی چیکار؟ که یکبار دیگه زندگیمو جهنم کنی؟

تو سکوت نگاهم میکنه. چونه ام میلرزه:

_من یاد گرفتم بدون تو زندگی کنم. قبول کردم حق با تو بود و ما مال دنیای هم نبودیم. با دردم کنار اومدم. دارم زندگی میکنم.

چرا اومدی؟ برای چی برگشتی؟

چشماشو میبندد و سبک گلوش تکون میخوره. از ته گلوش خفه زمزمه میکنه:

_دنبیز..

اشک دیدمو تار میکنه:

_اسم منو نیار. با من حرف نزن. حق نداری اینجا باشی. این قایق مال منه. یادت رفت؟ مهریمه. مهریه ی اون چند روزی که از همه

ی زندگی سهم من بودی!

اشک تو چشماش حلقه میزنه. اما برام مهم نیست. چرا دستامو ول نمیکنه؟ با همون دست مشت شده تو سینش میکوبم:

_اومدی دیگه چیو ازم بگیری؟ کارت باهام تموم نشد؟ برای چی دست از سرم برنمیداری؟

منو با چنان شدتی تو بغلش میکشه که نفسم تو هوای بیرون از تنش جا میمونه. پر میشم از عطر تنش. هجوم دوباره ی احساسات رو به قلبم حس میکنم. همه ی احساسی که انگار تو تمام این مدت یه گوشه از قلبم منجمد شده بودن. دستاشو دور تنم حلقه میکنه و کنار گوشم میگه:

به چه حقی رفتی؟ دوست داشتنت همونقدر بود؟ انقدری که با یک بار برو گفتن من تموم بشه و بری؟ همه ی حستم بهم همونقدر بود؟ همه چی تا همونجا بود؟

از بغلش بیرون میام و سرد تو چشماش زل میزنم:

تو به من نگفتی برو! اگه تو میگفتی نمیرفتم. مثل هر باری که گفتی و نرفتم. این قلبت بود که از من خواست برم. همون قلبی که گفت مثل طوق دورش پیچیدم.

همونی که گفت دستت و بردار تا بتونم نفس بکشم. یادت رفت؟ همه ی اینا رو یادت رفت؟

دستم و روی گونه ی خیسم میکشم. میخوام ازش فاصله بگیرم اما نمیذاره. انقدر محکم بغلم کرده که اجازه نمیده حتی ذره ای ازش جدا شم. به سینش ضربه میزنم:

من موقع بیرون اومدن از اون خونه ذره ذره ی جونم و دادم. اما تو حتی از پشت شیشه ی اون انباری هم نگاهم نکردی. برات مهم نبود که دارم میمیرم! رفتن من یه رفتن معمولی نبود. من خودم و اونجا خاک کردم و برگشتم. هزار بار مردم. روحم، قلبم، عشقم، همه چییم و ازم گرفتی.

نفس بلندی میکشم.

ولی بهت اجازه نمیدم غرورم و ازم بگیری. بهت گفتم که من بازیچه ی دستت نمیشم.

بعد شیش ماه برگشتی که بهم چی بگی؟ تازه یادت افتاده که دینزی وجود داشت؟ که یه روزی دینز نامی تو زندگیت بود؟ دوباره چشماش و روی هم میذاره. با هر دو دستم محکم به تخت سینش میزنم:

چرا هیچی نمیگی؟ جوابی نداری نه؟ دیگه دست از سر من و زندگیم بردار.

مچ دستم و میگیره و با حرکتی آنی سمت طنابی که باهاش قایق و به سکو بستم میره. با یه دست گره و باز میکنه. با ترس میگویم:

چیکار میکنی؟

جوابم و نمیده. من و محکم دنبال خودش میکشه و وارد اتاقک میکنه. پشت فرمون میشینه و قایق و روشن میکنه. داد میکشم:

با توام. داری چیکار میکنی؟

به سمت در میرم اما مانع رفتنم میشه. قایق و از ساحل دور میکنه. خشم همه ی وجودم و پر میکنه. با عصبانیت میگویم:

فکر کردی اگه من و با خودت ببری همه چی تمومه؟ فکر کردی میتونی رامم کنی؟

سر تکون میدم:

من دیگه اون دینز احمقی نیستم که بخاطرت تا تهران اومد. همه پیش و همونجا جا گذاشت و با دست خالی برگشت. میشنوی چی میگویم؟

بدون اینکه جوابم و بده قایق و از ساحل دورتر و دور تر میکنه. سوشترتم و با حرص از تنم در میارم و یه گوشه پرت میکنم. ضربه ی محکمی با لگد به بدنه ی قایق میزنم و میگویم:

خیلی خب برو. انقدر برو که جونت در بیاد!

روی تخت میشینم و سرم و بین دستام میگیرم. بعد از یه مدت کوتاه قایق خاموش میشه. از پشت فرمون بلند میشه و به سمتم میاد. حتی سرمم برنمیگردونم تا نگاهش کنم. میترسم... از اینکه دوباره دلم بلرزه و به همون درد دچار بشه میترسم!

مجبوری حرفام و گوش کنی. تا زمانی که همه ی حرفام و نشنوی برت نمیگردونم دینز.

بدون اینکه سربرگردونم جواب میدم:

_ نمیخواهم هیچی بشنوم!

دستش و جلو میاره و دکمه ی باز بلوزم و لمس میکنه:

_ که زندگیت و از نو بدون من شروع کردی. آره؟

دستش و پس میزنم:

_ دست بهم نزن. آره!

آرنجم و میگیره و از روی تخت بلندم میکنه. سرش و جلو میاره و میگه:

_ میخوای بگی انقدر راحت منو فراموش کردی و برای خودت زندگی تازه ساختی؟

تلخندی میزنم:

_ حتی اگه اینجوری باشه هم چیزی بین ما عوض نمیشه. میشه؟

چیزی تو نگاهش میشکته. سرش و جلو میاره و همزمان سر منو هم از پشت میگیره. موهام و بو میکشه و با حسرت میگه:

_ دنیز... با من لج نکن. دارم میمیرم برای یه ثانیه بغل کردنت. میدونی تو این ماه ها چی کشیدم؟

لحن غمگین و پر از دردش دلم و میلرزونه. لعنت به دلی که با وجود این همه زخم و درد هنوزم داره براش میلرزه. آروم میگم:

_ خواسته ی خودت بود. حالا پشیمون شدی؟

با هر دو دستش صورتم و قاب میکنه:

_ به جون خودت قسم که خواسته ی خودم نبود. میخوای از اول اولش بدونی؟ از همون شبی که رفتی؟

نگاهم و از چشمش میگیرم. سرم و تگون میده:

_ به من نگاه کن دنیز. خواهش میکنم.

به سختی نگاهم و برمیگردونم و اینبار در کمال ناباوری قطره ی اشکی رو میبینم که آروم از گوشه ی چشمش سر میخوره:

_ خودم و گم کرده بودم. زندگیم و گم کرده بودم. توی گرداب بودم. یه گرداب بزرگ که داشت من و توی خودش میکشید. فکر

میکردم تموم شده م. دیگه بود و نبودم واسم مهم نبود. مگه کی بودم؟ یه بی عرضه که برای زنده موندنش زنش جلوی چشمش

خودش و پرت کرد توی دریا. همین برای تباهی همه ی زندگیم کافی بود. با چه اعتماد به نفسی نگهت میداشتم؟ کسی که زندگی

خودش و از یکی دیگه قرض گرفته ، چجوری برات زندگی میساخت؟

چشمم میسوزه. قطره ی اشک دیگه ای از چشمش پایین میفته:

_ دنیز... حسی که من به تو داشتم..

با پشت دست اشکش و پاک میکنه:

_ عجیب بود.. گنگ بود.. اما فرق داشت. از همون روز اول فرق داشت. احساسم به تو یه حس تازه بود. چیزی که تو زندگیم هیچ

وقت تجربه نکرده بودم. دنیز من تو رو یه لحظه هم جای کسی نداشتم.

صدام میلرزه:

_ پس چرا ازم خواستی برم؟ تو که میدونستی دار و ندارم خودت بودی. چرا؟

نفس بلندی میکشه.

_ بخاطر اینکه از یه طرف میترسیدم زندگی تو رو هم به تباهی بکشونم. از طرفی هم نمیتونستم با حسم بهت کنار بیام. فکر میکردم

امکان نداره بتونم همزمان به دو نفر حس داشته باشم. خودخواهی بود اگه ازت میخواستم بمونی. وقتی همه ی ذهنم پر شده بود از

خاطرات گذشته و فقط جسمم تو زمان حال بود. تو لیاقتت این نبود که فقط با جسم من زندگی کنی. باید تکلیفم با دلم معلوم

میشد. باید میفهمیدم!

با ترس میپرسم:

_حالا فهمیدی؟

سرش و تگون میده و دوباره سرم و بغل میکنه. دستش و روی گردنم میکشه و با همه ی احساس میگه:

_بعد رفتنت تازه فهمیدم که بی وجود شدن یعنی چی. وقتی همه چی رو یکجا از دست دادم. وقتی دیگه نه صدات بود نه خودت و نه حتی یه عکس ازت! دنیز تو با من چیکار کردی؟ چجوری آروم آروم وارد قلبم شدی که یهو همه ی وجودم مال تو شد؟ نگاهم میکنه:

_با من چیکار کردی؟

بغض توی گلو اندازه ی کوه میشه. اما دیگه هرچی میگردم تو دلم خبری از اون نفرت و کینه نیست. با همون بغض میگم:
_فکر میکردم دوسم نداری.. لیلی..

سرش و بالا میگیره و آه بلندی میکشه:

_نمیخوام بهت دروغ بگم. لیلی تمام گذشته ی من بود. هنوزم هست. گذشته ی غیر قابل انکاری که برام عزیزه! هیچ کس نمیتونه همه ی گذشته ش و فراموش کنه. شاید قبولش دردناک باشه ولی لیلی همیشه یه گوشه از قلبم آروم آروم زیر خاکستر میسوزه. اما تو...

سرش و جلو میاره و پیشونیش و به پیشونیم میچسبونه:

_توی لعنتی تابو شکن... تو خبر نداری که با زندگیم چیکار کردی. تو بزرگ ترین هدیه ی خدایی. تو روزایی که حتی سایه ی خودمم نمیشناختم سایه ی من شدی. کمک کردی آروم آروم خودم و پیدا کنم. بعد اومدی نشستستی درست وسط قلبم. نه میشد بیرونش کنم. نه میتونستم قلبم و بگنم و یه گوشه بندازم. میدونی چیکارم کردی؟
چشمام و باز میکنم و نگاهش میکنم. هر دو دستش و دو طرف گردنم میذاره:
_با زورگویی عاشقم کردی!

نفسم بند میاد و قلبم می ایسته. توی نگاه یشمی و تپله ای چشماش غرق میشم. تو دنیایی که با تمام پستی و بلندی هاش من و توی خودش فرا میخونه. جایی که فقط متعلق به منه. قلمروی من! سرزمینی که روح و قلب و عقل و منطق و احساسم توش حبس شده. سرش و جلو میاره و لب هاش و روی لب هام میذاره. بوسه ی کوتاه اما پر از احساسش روح رو دوباره وارد تنم میکنه. سرش و عقب میکشه و خیره تو چشم هام میگه:

_دوستت دارم دنیز. به اندازه ی وسعت همین دریایی که تو چشماته دوستت دارم.

قلبم به پرواز در میاد. دستاش دور تنم حلقه میشه و اینبار با همه ی وجودش منو بغل میکنه. روی تخت دراز میکشیم. سرم و روی سینش میذارم و چشم میبندم. موهام و نوازش میکنه. به سمتم برمیگرده و با نگاه بی تابش میگه:
_باهام ازدواج میکنی؟

دستم و روی قلبم میذارم تا یه وقت از شدت هیجان بیرون نپره. لبخندی میزنه و میگه:

_اینبار با تجهیزات کامل اومدم. جوری که هیچ بهونه ای برای خانواده ت نمونه باشه.
اخم ریزی میکنم.

_تجهیزات؟

لب هاش کش میاد:

_مریم و امیرحسینم اینجان. خودت حدس میزنی برای چی یا من بگم؟

دستم و جلوی دهنم میذارم و ناباور نگاهش میکنم. بوسه ی ریزی روی انگشتم میزنه و میگه:

_یه عروسی خصوصی تو حیاط خونه ی خودتون. با لباس عروس دنباله دار، عروسی که دست تو پدرش بیاد سمتم. دستاش و بگیرم؟

دوباره انگشتم و میبوسه:

_دیگه هیچ وقت ول نکنم؟

دوباره و دوباره میبوسه:

_اما بعدش با من میای. دیگه تا آخر عمر مال منی. فقط من!

ناباور زمزمه میکنم:

_امیرعطا؟

_دوست داری؟

سرم و تگون میدم. با هیجان میگم:

_پس مریم و امیرحسین اینجان. پس بچه ها چی؟ ماهرخ خانوم؟

دوباره لبخند میزنه:

_بذار اول من بله رو بگیرم. اگه بابات پدرمو در نیارود و منو به غلامی قبول کرد همشون میان.

چشمام برق میزنه:

_اگه بدونی دلم براشون چقدر تنگ شده. مریم.. نازنین. عطیه. ماهرخ خانوم. درسا!

نفس بلندی میکشه:

_درسا سه ماهه که رفته کانادا. پیش عمش درس میخونه. عطیه هم داره درس میخونه که سال دیگه کنکور بده. میخواد بره دانشگاه.

با ذوق میگم:

_علیرضا چی؟ امیرحسین؟ آقای مجید!

اخمی میکنه و سرش و جلو میاره:

_فکر کنم فقط دلت برای من تنگ نشده بود!

چپ نگاهش میکنم:

_فکر نکن بخشیدمت!

با یه حرکت جام و با خودش عوض میکنه و آرام میگه:

_نبخش. همه چی زوریش قشنگه!

مقاومت میسکنه. میخندم و سرم و میون سینش فرو میبرم. جایی که برام کمتر از بهشت نیست!

اینبار نه فقط وجودمون. که روحمون هم با هم یکی میشه. قایق کوچیکِ عشقمون ، آرام آرام روی آب تگون میخوره. مثل یه

لالایی ملایم و پر از آرامش ، که دریای طوفانی و رعد زده رو بعد از مدت ها مهمون یه خواب راحت و آرام میکنه. گوشماهی من تو

بغل دریای آرامشش آرام میشه. چشمامو می بندم و خدا رو هزار بار شکر می کنم. ته دلم می گم : کاش حکایت همه ی گوشماهی

های بیرون افتاده از آب ، کنار ساحل و روی شن های داغ ، یکبار دیگه از نو رقم بخوره!

"عشق حتی بار کج را هم به منزل می کشد...

موج های بی قرار و گوش ماهی ها که هیچ...

عشق گهگاهی نهنگی را به ساحل می کشد!"

پایان_۲۱/۵/۱۳۹۷

